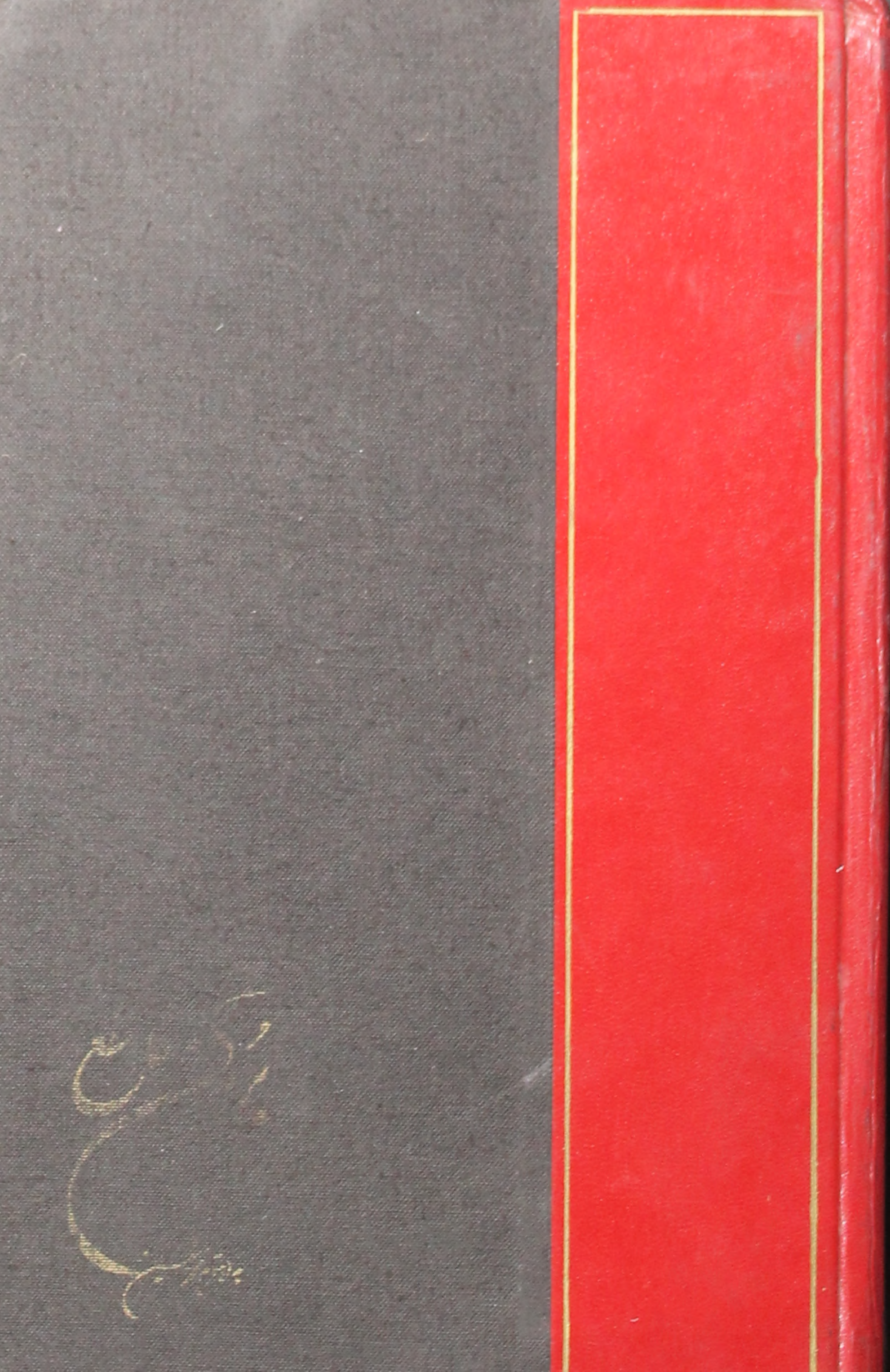
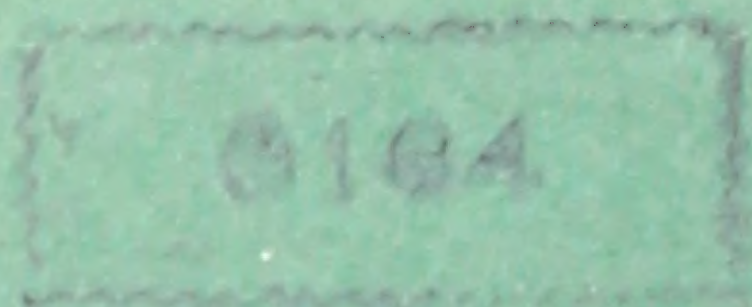



6164



بُرهان قاطع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی متخلّص ببرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطّی و چاپی و تصحیح، و توضیح
وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمد معین

«استاد فقید دانشگاه تهران»

مقدمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پورداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

جلد سوم: ش - ل



مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۶۱



دیباچهٔ مجلد سوم

نگارنده برآن بود که برهان‌قاطع را درسه مجلد انتشار دهد ، ولی پس‌ازانتشار مجلدات اول و دوم و طبع بخشی از مجلد سوم دریافت که شمارهٔ صفحه‌های مجلد اخیر از هزار متجاوز خواهد شد و بدین ترتیب با دو جلد سابق متناسب نخواهد بود . از سوی دیگر چون طبع بقیهٔ کتاب خود مدتی طول خواهد کشید ، دارندگان جلدهای پیشین ، درین مدت از مراجعه بقسمتی که تاکنون چاپ شده محروم خواهند بود. بنابرین تصمیم گرفت که دورهٔ کتاب مزبور را ـ بجای سه مجلد ـ در چهار مجلد منتشر سازد .

کسانی که در مواد مربوط بمجلد حاضر ما را یاری کرده اند ، و نیز آنان که پیشتر یادداشتهایی دراختیار نگارنده گذاشته بودند ونامشان طی حواشی‌این کتاب یاد شده، ازین‌قرارند :

امام (محمد علی ، دزفولی) ، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات و دبیر ادبیات فارسی‌در بغداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیرسیاقی (محمد) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی) .

شهیدی (سید جعفر) ، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ معقول ومنقول ودبیر ادبیات فارسی‌دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی) .

علوی (محمد حسن) ، دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی و شیرازی) .

فقیهی (علی اصغر) ، دبیر ادبیات فارسی و عربی دبیرستانهای قم (لغات قمی) .

قاسمی (رضا) ، دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ودبیر دبیرستانهای تهران (لغات گلپایگانی).

گنابادی (پروین) ، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات گنابادی ومشهدی) .

گوهرین (دکترصادق) ، دکتر درادبیات فارسی از دانشگاه تهران ودانشیار دانشکدهٔ ادبیات (بعض لغات مثنوی مولوی و کلیات مولانا).

مرتضوی (منوچهر) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ومعلم دانشکدهٔ ادبیات تبریز (لغات هرزنی وتاتی) .

مکی نژاد (فخر الدین) ، عضو بانك ملی تهران (شعبهٔ مرکز) (لغات معمولی در اراك (سلطان آباد) و کرمانشاه و بروجرد ، و نیز استخراج لغات و شواهد از بعض دیوانهای گویندگان مشهور).

آقای سهراب بتلی‌والا از بازرگانان دانشمند پارسی هند مقیم بمبئی یادداشتی شامل‌لغات فارسی و بعضی اعلام فرستاده‌اند ، وآقای حبیب‌الله آیتی از شیراز ، تعدادی لغات فارسی ومحلی ارسال داشته‌اند .

در تدوین مجلد حاضر ، از سعهٔ اطلاع وحدس صائب استادان بزرگوار ،آقای علی‌اکبر دهخدا وآقای ابراهیم پور داود مانند پیش برخوردار بوده است .

از آقای امیر حسن یزدگردی فارغ التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات که در مدت مسافرت کوتاه نگارنده باروپا وامریکا، نمونه‌های چاپی مجلد حاضر را از صفحهٔ ۱۶۸۳ تا۱۷۲۲ تصحیح کرده اند ، سپاسگزار است .

در خاتمه ، بار دیگر ازخوانندگان ادیب ودانشمند درخواست دارد که اطلاعات خود را در بارهٔ مطالب کتاب حاضر مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود .

م . معین

مأخذ های اضافی

در مجلد سوم از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است ۱ که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدمهٔ مجلدات اول و دوم نیامده. اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانهٔ اختصاری ثبت میکنیم ۲.

۱- فارسی و عربی

۱- اسم مصدر، حاصل مصدر - محمد معین. شمارهٔ ۲ از سلسلهٔ انتشارات «طرح دستور زبان فارسی». بسرمایهٔ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۲- اضافه - محمد معین. بخش نخست. شمارهٔ ۳ ازسلسلهٔ انتشارات «طرح دستور زبان فارسی». بسرمایهٔ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۳ شمسی.

۳- آنندراج - محمد پادشاه متخلص به شاد. ۳ مجلد. مطبع نولکشور. لکهنو ۱۸۸۹ - ۱۸۹۲ م.

۴- بهار عجم - لاله تیک چند بهار. مطبع نولکشور. لکهنو. ۱۸۹۴ م.

۵- ترجمان البلاغه - محمد بن عمر رادویانی. مصحح احمدآتش. از نشریات المعهدالشرقی. استانبول. ۱۹۴۹ م.

۶- دیوان قطران تبریزی - بسعی واهتمام محمد نخجوانی. تبریز ۱۳۳۳ شمسی.

۷- شرح اسماء العقار - شیخ ابو عمران موسی بن عبید الله اسرائیلی قرطبی. باهتمام و تصحیح دکتور ماکس مایرهوف. قاهره ۱۹۴۰ (= عقار) [شماره‌هایی که پس ازآنها «ف» نوشته شده مربوط بنمره های بخش فرانسوی کتابست.]

۸- معالم القربة فی احکام الحسبة - محمد بن محمد بن احمد قرشی معروف بابن الاخوة. مصحح روبن لیوی. مطبعهٔ دارالفنون کیمبرج. ۱۹۳۷ م.

۹- المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم - ابومنصور موهوب بن احمد بن محمد بن الخضر الجوالیقی. بتحقیق و شرح احمد محمد شاکر. قاهره ۱۳۶۱ قمری.

۱۰- هرمزدنامه - ابراهیم پورداود. نشریهٔ انجمن ایرانشناسی. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۱ - برخی ازین منابع در مجلدات پیشین برهان نیز مورد استفاده قرار گرفته، ولی نام آنها در فهرست مآخذ ثبت نشده.

۲ - از ذکر مآخذی که یکی دو بار ازآنها استفاده شده، درین فهرست صرف نظر میشود، زیرا در جای خود مشخصات آنها ثبت شده است.

۲ ـ بزبانهای اروپایی

11 _ Darmesteter (James) , Etudes iraniennes .2 vols . Paris 1883 . (دارمستتر . تتبعات ایرانی =) .

12_ Dozy (R.P.A.), Dictionnaire détaillé des noms des vête_ ments chez les Arabes . Amsterdam 1845 .

13 _ Héraud (A.) , Nouveau Dictionnaire des plantes Médi _ cinales . Cinquième édition . Paris 1919 .

14 _ Jaba (Auguste) , Dictionnaire Kurde_ Français . pub_ lié par Ferdinand Justi St._ Pétersbourg 1879 .

15_ Kent (Roland G.) , Old Persian . Grammar, Texts, Lex_ icon . American Oriental Society · New Haven , Connecticut , 1950 .

16 _ Siddiqi (A.), Studien über der Persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch . Göttingen 1919 (= Siddiqi, Fremdwörter)

نشانه های اختصاری[1]

(کتابها)

نشانهٔ اختصاری (بفارسی)	شمارهٔ مآخذ[2] (فارسی و لاتینی)	نشانهٔ اختصاری (بزبانهای اروپایی)
دارمستتر. تتبعات ایرانی	11	
عقار	۷	
	16	Siddiqi, Fremdwörter

۱ ـ علاوه برآنچه در پایان مقدمهٔ مجلد اول (صفحهٔ صد وپنجاه وسه ـ صد و پنجاه و پنج) و مجلد دوم (صفحهٔ نه) ثبت شده .

۲ ـ رجوع بدیباچهٔ همین مجلد شود .

گفتار چهاردهم

از کتاب برهان قاطع در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر نهصد و نود و چهار لغت و کنایت

بیان اول

در شین نقطه دار باالف (۱) مشتمل بر دویست لغت و کنایت

* **شا** - بروزن جا، مختصر شاد است که از شادی باشد ۱ .

شاباش ۲ - بابای ابجد بروزن پلواش، کلمهٔ تحسین باشد ۳ - ومخفف شادباش هم هست، چه شا بمعنی شادآمده است - وزربرا نیز گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند ۴ .

(۱) چلک : بالف .

* ش - حرف شانزدهم از الفبای فارسی وحرف سیزدهم از الفبای عربی (ابثث) و در حساب جمل آنرا سیصد گیرند . این حرف به «ج» و«س» (رك: دیباچهٔ مؤلف ص(یح))بدل‌شود. برای معانی «ش» رك:ص(کو) ازدیباچهٔ مؤلف. ش (ضمیر سوم شخص مفرد) درپهلوی sh_پارسی باستان shaiy - «بارتولمه ۱۷۲۱» . رك: نیبرگ ۲۰۹-۲۱۲؛ ورك:ص (یط) ازدیباچهٔ مؤلف (ضمایر) .

۱ - رك: شاباش . ۲ - از : شا (شاد) (ه‌م.) + باش (امرازبودن) ؛معرب آن‌نیز «شاباش» « دزی ج ۱ص ۷۱٤» .

۳ - گرسیم دهی هزار احسنت در زر بخشی هزار شاباش .
سوزنی سمرقندی. «فرهنگ نظام».

۴ - کشد زهره ازگوش بی‌اختیار بشاباش رقاصیش گوشوار .
ظهوری ترشیزی . « فرهنگ نظام».

شابانك[۱] - بفتح نون وسکون کاف ، دارویی است که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند وبشیرازی تس سگ گویند ومعرب آن شابانج است، علت صرع را سود دارد.

شابران[۲] - بضم ثالث ورای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، نام شهری و دربندی است از ولایت شروان ؛ وبفتح ثالث هم گفته اند بمعنی ولایتی ازشروان.

شابرن[۳] - بضم ثالث وفتح رابع وسکون نون ، نام فولاد معدنی باشد.

شاب رومی - بکسر ثالث و رابع بواو رسیده و میم بتحتانی کشیده ، فلفل سفید را گویند وآن بزرگتر ازفلفل سیاه است، وبهترین وی آنست که بزردی مایل باشد. گرم وخشك است در سیم (۱) وچهارم.

شابود[۴] - بفتح واو بر وزن چارقد ، بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه باشد.

شاپور[۵] - با بای فارسی بروزن لاهور،

(۱) چك : سوم .

۱ _ « بدانکه مرادف این لفظ ، شابابك (است) که بجای نون بای تازی باشد ، معرب آن شاباج نیز است که بعربی بر نوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بسند مالابسع - الطبیب جهله نوشته ، و آن درختی است که برگش شبیه ببرگ زعرور ومزغب ومنبت آن مصراست. » «چك ٤٥٤ ح»، ولی بایددانست که معرب این کلمه «شافانج» و«شابانك» است = Conyza odora «دزی ج ۱ ص ۷۱٤ و ۷۱٦» وبنابرین متن صحیح است وآن مخفف «شاه بانك» (ه.م.) است که بهمین صورت نیز تعریب شده « دزی ج۱ ص ۷۱۷».

۲ _ « شابران بفتح سوم وچهارم ، شهریست از اعمال اران... وگویند ازاعمال دربند است که باب الابواب باشد ، بین آن وشهرشروان قریب ۲۰ فرسنك است» «معجم البلدان».

۳ = شابورن = شاپورگان (ه.م.) . ۴ _ مصحف «شابورد» (ه.م.) ورك: شابورد.

۵ _ پهلوی شاه پوهر Shâhpuhr « کریستنسن ، ساسان. فهرست» از: شاه + پور



سکه های شاپوراول



شاپوردوم. جام نقره

بقیه در صفحهٔ ۱۲۱۹

نام پادشاهی بوده از آل اشك بن یافث وز کرمادر عهد او شهید شدواورا شاپور ذوالاکتاف میگفتند بسبب آنکه هر کس را که از اعراب میگرفت شانهای اورا برمی‌آورد ورها میکرد وبعدازوچند شاپور دیگر پادشاهی کرده‌اند - و نام مصوریکه واسطه بود میان شیرین وخسرو ۱ .

شابورد ۲ - بکسر بای ابجد بر وزن لاجورد، بمعنی شابود است که هاله وطوق‌وخرمن ماه باشد؛ وباین‌معنی بجای بای ابجد یای حطی هم‌آمده است، ظاهراً تصحیف خوانی شده‌باشد، الله اعلم .

شابورگان ۳ - با رای قرشت بروزن آسودگان ، فولاد معدنی راگویند و معرب آن شابورقان است.

شابورن ۴ - با رای قرشت بر وزن آسودن ، بمعنی‌شابورگان است که فولاد معدنی باشد .

شابهار - بفتح ثالث و های (۱) بالف کشیده وبرای قرشت زده، نام بتخانه‌ای بوده‌است قدیم درنواحی کابل و دراطراف‌آن دشتی‌وصحرایی بس بزرگ وعظیم واقع است ۵ .

شاتل ۶ - بکسر فوقانی وسکون لام ، دارویی است مانند کماه (۲) خشك و آنرا بشیرازی روشنك خوانند و معرب آن شاطل است .

شاخ ۷ - بسکون خای نقطه دارچند معنی دارد :

---

(۱) چك: وها . (۲) چش: کمای .

---

۱ - رك: خسرو وشیرین نظامی چاپ ارمغان ص ٤٨، ٥٥، ٥٨، ٦١، ٦٢، ٦٤، و٩٥ .

۲ - مصحف «شابورد» (ه.م.) . ۳ - معرب آن شابورقان « دزی ج۱ص۷۱٤ » = شابورن = شابرن. ۴ = شابورگان = شابرن .(ه.م.) ۵ - شابهار در ادبیات پارسی بعنوان نام دشتی در ناحیهٔ کابل آمده :

با من بشابهار بهم بود چاشتگاه ماه من‌آنکه رشك برد زو دوهفته ماه

گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست ؟ گفتم که عرضه گاه شه بیعدد سپاه .

«فرخی سیستانی ۳٤٥» ورك: تاریخ بیهقی‌ص۲٥٥ .

هرچند بعید نیست که در ازمنهٔ قدیم درین دشت بتخانه‌ای بوده باشد ولی مأخذی برای این اسناد یافته نشد وممکن است «شابهار» را بقیاس «نوبهار» ساخته باشند . رك: فرهنگ نظام .

۶ - رك: ساتل . ۷ - هندی باستان - çákhâ (شاخه) ، پهلوی shâk و shâx، ارمنی çax ، کردی ع shâx ، افغانی xâx ، بلوچی shâh (قرن ، شاخ جانور) و shâx ، (شاخهٔ درخت) ، وخی sholx ،سریکلی shox (شاخه) ،یزوخی sháo ،سریکلی xáo (مجموعهٔ شاخه ها) «اسشق ۷٦٦ ».

بقیه از صفحهٔ ۱۲۱۸

(پسر) ، بمعنی‌پسر شاه -درسلسلهٔ ساسانی سه تن بدین نام پادشاهی کرده‌اند:شاپوراول پسر اردشیر (۲٤۲-۲۷۳م.) ،شاپور دوم (ذوالاکتاف) پسر هرمزدوم (۳۱۰- ۳۷۹م.) ، شاپور سوم پسرشاپور دوم (۳۸٥-۳۸۸ م .) رك:

P.V. Neugebauer Hilfstafeln zur technischen Chronologie, Kiel. 1937, s. 36.

ورك :کریستنسن . ساسان . فهرست .

۱ ـ شاخ درخت باشد ۱ . ۲ ـ شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاومیش و بز و امثال آن ۲ . ۳ـ بمعنی پاره باشد چنانکه گویند «شاخ شاخ» یعنی پاره پاره. ٤ـ پیاله و ظرفیکه درآن شراب خورند ،وچون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته‌اند ۳ . ٥ ـ شاه تیررا (۱) گویند،وآن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند . ٦ـ بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان وحیوانات دیگر . ۷ـ دست را گویند ازانگشتان تا کتف که سر دوش باشد.

۸ ـ جوی کوچکی‌را گویند که ازرودخانهٔ بزرگ جدا کرده باشند ۴ . ۹ ـ چابق وتریز جامه راگویند ۵ . ۱۰ـ خوش بوی وعطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آن را زباد میگویند ٦ ، وچون زباد را در میان شاخ گاو میکنند وازجانب زیرباد می‌آورند بسبب آن شاخ گاو میگویند ۷ . ۱۱ـ لنگ پا را میگویند، وآن از سر انگشتان پاست تابیخ ران. ۱۲ـ بمعنی مطلق بررسته ونمو کرده باشد خواه انسان وخواه نبات وجماد که بتدریج بزرگ شوند . ۱۳ـ استخوان پهلورا گویند . ١٤ـ شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند وخورند . ۱۵ـ نام جانوری که زباداز آن‌حاصل میشود ۸ .



شاخ گاو

شاخابه ۹ ـ با ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد ، جوی کوچکی را گویند که از رودخانه ای بزرگ یا رودخانه ای که از دریا جدا میشودجدا شده‌باشدوآنرا بعربی‌خلیج‌میگویند۱۰؛

(۱) چك : شانیررا .

۱ = شاخه ، گنابادی shâx (شاخهٔ درخت) «گنابادی»، معرب‌آن هم «شاخ» «دزی ج۱ ص ۷۱۵» :

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری . «گلستان ۲۳».

۲ ـ بر آمدگی صلبی‌که درسربعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو وجزآن میباشد ، سرون «ناظم الاطبا» .

۳ ـ درکش آن شاخ پر از باده کزآتشکه آن
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد .
شمس طبسی. «فرهنگ نظام».

۴ ـ رك : شاخابه ، شاخه .

۵ ـ پس سوم بار از قبا دزدیده شاخ که ز خندش یافت میدان فراخ .
مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

٦ ـ رك : زباد .

۷ ـ رك: شمارهٔ ۱۵ همین ماده . ۸ ـ رك: شمارهٔ۱۰ همین ماده ـ ونیز «شاخ» بمعنی فرع است : «یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم شاخ وخلیفه» «دانشنامه ٦۹» . ۹ ـ از : شاخ + آب + ه (نسبت واتصاف) .

۱۰ـ رك : خلیج .

و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است ۱ .

شاخ آهو - بکسر ثالث، معروفست ۲ - و بمعنی کمان تیراندازی باشد - و کنایه از وعدهٔ دروغ ومطلبی که حصول آن مقدور نباشد.

شاخ بر دیوار - کنایه از مردمان پیش خود بریا وزعمی وگردن کش باشد.

شاخ بشاخ - کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد ۳ - وبمعنی دورودراز نیز گفته‌اند - و کنایه از گریهٔ بسیار کردن هم هست - وشاخ در شاخ نیز همین معنی دارد.

شاخچه بندی - کنایه ازتهمت سازی و بهتان باشد که در حق کسی کنند

شاخ دار - با دال بی‌نقطه بروزن‌شاخ سار ، نقرهٔ پاك و پاکیزه و بیغش را گویند - وکنایه ازمردم دبوث وبچشم خودبین باشد ۴ .

شاخ در شاخ - بمعنی‌شاخ بشاخ‌است که کنایه از رنگارنگ و گوناگون - و دور و دراز ۵ - وگریه کردن بسیار باشد.

شاخ زرین - کنایه از قلم زردرنگ نویسندگی باشد .

شاخسار ۶ - بروزن خاکسار ، جای انبوهی درختان بسیار شاخ باشد - و افزارست زرکشان وسیم کشانرا ، وآن‌آهنی باشد پهن که سوراخهای بزرگ و کوچك درآن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریك و هموار بر آید .

شاخ سمن - بکسر ثالث و فتح سین بی‌نقطه ومیم وسکون نون ، کنایه از قد وبالای مطلوب است.

شاخشانه - با شین نقطه دار بروزن کارخانه ، بمعنی تهدید کردن وترسانیدن‌باشد ۷ - و نام قسمی از گدایان هم هست که شاخ گوسفندی را بر یکدست و شانه بردست دیگر گیرند و بردرخانه و پیش دکان مردمان ایستند وآن‌شاخ را بدان‌شانه بمتوالی بمالند که‌صدایی(۱) غریب از آن برآید تا مردمان آن صدا را شنیده چیزی بدیشان دهند واگراحیاناً اهمالی دردادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند وبعضی از آن جماعت کارد بدست پسران خود دهند که آنها این عمل کنند تامردم از آن فعل نفرت کرده زودتر چیزی بدیشان دهند واکنون مثل شده است ودرمقامی گویند که کسی از شخصی چیزی وحاجتی خواهد وآن میسرنشود گویند ، چون حاجت مرا برنمی‌آری ترا یاخود را میکشم ، آن شخص میگوید : «شاخشانه بما میکشی؟» ۸

شاخ غزال - بکسر ثالث و فتح غین وزای نقطه‌دار ، بمعنی اول شاخ‌آهوست که کنایه از کمان تیراندازی باشد.

(۱) چش : صدای .

۱ - تلفظ اخیر تصحیف است. ۲ - یعنی سروی آهو . ۳ - قس: شاخ درشاخ .
۴ - دروغهای شاخ دار ، دروغهای بسیار عجیب .
۵ - بدین امیدهای شاخ درشاخ کرمهای تو ما راکرد گستاخ .
نظامی گنجوی .«فرهنگ نظام».
۶ - از : شاخ + سار (پسوندمکان) . رك: هرمزد نامه . پورداود . فهرست .
۷ - مأخوذ از مفهومی که بعد مؤلف ذکر کرده . دربزد نیز «شاخشانه» بمعنی تهدید کردن است .
۸ - رك: جهانگیری درمادهٔ «کنگر».

شاخ گوزن درهوا - کنایه‌ازماه نو باشد وبعربی هلال گویند.

شاخ گیسو - کنایه ازپارهٔ موی‌است که بیکجا درسر جمع شده باشد.

شاخل[1] - بکسرثالث بر وزن داخل، نام نوعی ازغله است و نان از آن پزند؛ و بضم ثالث هم‌آمده است.

شاخول - بروزن شاغول، بمعنی‌شاخل است که نوعی از غله باشد.*

شاخی - با ثالث بتحتانی رسیده، چوبی باشد سه‌شاخه ودسته‌ای هم دارد که دهقانان‌باآن غلهٔ کوفته شده را برباد دهند تا دانه از کاه جدا شود[2].

شاد[3] - بر وزن باد، معروفست که خوشوقت و خوشحال و بی‌غم و با فرح باشد - وبمعنی پر وبسیار نیز آمده است همچو شاداب یعنی پرآب وبسیارآب - وبمعنی شراب‌هم‌هست چه شرابخواره را شادخوار نیز گویند[4].

شاداب[5] - بروزن آداب، بمعنی‌سیر آب وپرآب وتر وتازه باشد.

شاداسپرم[6] - بکسر همزه، نام‌یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد، وخوش اسپرم همان است.

شادان[7] - بروزن نادان، بمعنی‌خوش حالی کنان باشد - وزنان فاحشه و مطربه را نیز گویند[8].

شاد باد - با بای ابجد بالف کشیده وبدال زده، نام پرده‌ایست از موسیقی.

شادباش - با بای ابجد بالف کشیده وبشین قرشت زده، نام روز بیست‌وششم ازماههای ملکی باشد.

شادبهر - بر وزن فاد زهر، بمعنی خوشی و خوشحالی باشد - و نام کنیزکی هم بوده است.

شادخ[9] - بفتح دال بی‌نقطه وسکون خای نقطه‌دار (۱) نام شهر نیشابور است.

---

(۱) چك: و سکون خا.

۱ - شاخول (ه.م.) ۲ - رك: سه‌شاخه. ۳ - پهلوی shât، اوستا- shâta_ shyâta «بارتولمه ۱۷۱۶»، «نیبرگ ۲۱۴»، پارسی‌باستان- shiyâti (شادی). قس: quiês .quiêtus، استی änçad (آرامی،سکوت) و ançâin ، ançayun (استراحت کردن) «اشتق ۷۶۷».

۴ - شاد بصورت پسوند در آخر اسماء اعلام در قدیم بکار میرفته: اسکفشاد (رك: شدالازارص۳۸)، محمشاد = ممشاد (= محمد شاد) (تاریخ‌بیهقی‌چاپ کتابفروشی ادب‌مصحح سعید نفیسی‌ص۳۹ح۳) واحمشاد (= احمد شاد).

۵ - شاداب یعنی تازه چون سیراب. فردوسی (طوسی) گفت:

تو گفتی همه دشت سرخاب بود بسان یکی سرو شاداب بود. «لغت فرس ۲۲».

۶ - رك: اسپرم. ۷ - از شاد+ان (قس: آبادان). ۸ - رك: شاد خوار، شادخواره، شادخور، شادگونه. ۹ - مخفف «شادیاخ» (ه.م.) که شهرنیشابورباشد. رك: معجم‌البلدان.

* شاخه - بکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) از: شاخ (ه.م.)+ه (نسبت وماندگی)؛ در کازرون و شیراز shâxä «علوی»، گلپایگانی shâxa «قاسمی»، بروجردی نیز shâxa «شهیدی»، گیلکی shâxa، گنابادی shâx «گنابادی»؛ شعبه‌ای که از تنهٔ درخت روییده بلند گردد، غصن - نهال - شاخ جانور، قرن - تیره، قبیله، شعبه، خانواده - شعبهٔ رودخانه‌وجوی.

شاد خواب - با واو معدوله بر وزن کامیاب ، خواب خوش و شکر خواب را گویند ۱ .

شاد خوار ۲ - با واو معدوله بر وزن خاکسار ، بمعنی خوشحال و فرحناك و شادمان باشد ۳ - و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند ۴ - و بمعنی شرابخور هم هست - و شرابخوردن بی ترس و بیم و بی اغیار را نیز گفته اند - و بمعنی معاش گذرانیدن بی زحمت و کدورت و تنگی باشد.

شادخواره ۵ - باواو معدوله بروزن ماه پاره ، زنان فاحشه و مطربه باشد - و شراب خوردن بی اغیار - و شرابخواره را نیز گویند.

شاد خواست - باو او معدوله بروزن بازخواست ، بمعنی شوق واشتیاق باشد.

شادخور ۵ - بروزن بادخور، بمعنی شادخور است که شادمان و فرحناك - و بی غیر واغیار شراب خوردن باشد.

شادران - بضم ثالث ، بروزن و معنی شابران است که نام دربندی از ولایت شروان باشد ۶ .

شادروان ۷ - بضم ثالث و سکون رابع و واوبالف کشیده وبنون زده ، پردهٔ بزرگی را گویند مانند شامیانه و سراپرده که درپیش در خانه وایوان ملوك وسلاطین بکشند ۸ - وسایبانرا نیز گفته اند - و بمعنی فرش منقش وبساط بزرگ گرانمایه هم هست - و نام لحنی باشد ازسی لحن باربد که بشادروان مروارید مشهور است - و زیر کنگرهای عمارتها و سردرخانها را نیز گفته اند - وشادربان که بجای واو بای ابجد باشد هم بنظر آمده است و درست است چه درفارسی بای ابجد و واوبهم تبدیل می یابند ۹ .

شادروان مروارید - نام لحن دوازدهم است ازسی لحن باربد، وآن اول شادر- وان نام داشت بواسطهٔ آنکه در زیر شادروان این تصنیف را ساخته بود. روزی باربد همین تصنیف را بجهت خسرو می نواخت ، خسرو رابسیارخوش آمد، فرمود طبقی مروارید برسرباربدنثار کردند، بعد ازآن شادروان مروارید نام نهاد .

شادکام ۱۰ - باکاف بالف کشیده وبمیم زده ، نام برادر فریدون بوده است.

شادگونه ۱۱ - بروزن بازگونه، بمعنی

---

۱ - چو از شاد خوابش برانگیختم   سرش را بنیزه در آویختم.
فردوسی طوسی. «فرهنگ نظام» .

۲ - از: شاد + خوار (خوارنده) . رك : شاد خور، شاد خواره . ۳ - رك : شادان :
دشمنانت مستمند و مبتلا وممتحن   دوستانت شادمان وشادکام وشادخوار.
« فرخی سیستانی ۱۱۱» .

۴ - رك: شاد خواره ، شادان ، شادگونه . ۵ - رك: شادخوار. ۶ - مصحف «شاوران» (ه‍.م.) و رك : شابران . ۷ - پهلوی shâturvân (فرش) « ناوادیا ۱۶۵» ، معرب آن نیز « شاذروان » دزی ج ۱ ص۷۱۵ : ۲» مخفف آن «شاروان» (ه‍.م.).

۸ - این است همان صفه کزهیبت او بردی   بر شیر فلك حمله ، شیر تن شادروان.
« خاقانی شروانی۳۶۳» .
« آن پوست راکه از دربرمثال شادروانی آویخته است ، ببینید». (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۴۴ س ۱۹ ورك : ایضاً ص ید). ۹ - شادروان (بسکون سوم وفتح چهارم) مرکبست از : شاد + روان وبمعنی مرحوم ومغفور استعمال شود . ۱۰ - لغة بمعنی خوش‌حال وشادمان و شادخوار است .(حاشیهٔ ذیل « شادخوار » نقل شده) . ۱۱ - معرب آن « شاذکونه » (پوشش بستر) « دزی ج ۱ ص ۷۱۵ :۲».

نهالی و توشك باشد که بربالای آن خواب کنند ۱ - و بمعنی جبه و بالا پوش پنبه دار هم‌هست - و تکیه و تکیه گاه را نیز گفته اند - و بمعنی زبان مطربه‌هم آمده‌است۲ .

شادمار ۳ - با میم بر وزن یادگار ، مار بسیار باشد-ومار بزرگ را نیز گویند.

شادنه - بر وزن دامنه ، سنگی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و زود شکن مانند گل بحری ، وآن دو نوع است : عدسی و گاورسی وآنرا ازطور سینا (۱) وگاهی از هندوستان هم آورند و دردواها خصوصاً داروی چشم بکارمی‌برند و آنرا بعربی‌حجرالدم خوانند وحجرالطوروحجر هندی هم میگویند. بواسیر را نافع‌است‌وارباب عمل در اکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد .گویند اگر سنگ‌آهن‌ربا را بسوزانندعمل شادنج کند .

شادورد ۴ - بر وزن لاجورد، بمعنی طوق وهاله وخرمن‌ماه باشد ۵ - وتخت‌پادشاهان را نیز گویند- وبمعنی مطلق فرش باشد ازگلیم و قالی و مانند آن - و نام‌گنج هفتم است از جملهٔ هشت‌گنج خسروپرویز - ونام پرده‌ایست‌از موسیقی .

شادی - بر وزن بادی ، معروفست که خوشحالی باشد ۶ - و نام غلامی بوده حرام‌خور - ومیمونرا نیز گویند .

شادیاخ - با تحتانی والف کشیده‌وخای نقطه دار ساکن ، بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد ۷ .

شادیچه - بر وزن بازیچه ، بالاپوش ولحاف راگویند ۸ .

شادیه ۹ - بفتح ثالث و یای حطی ، بمعنی شادنه است ، وآن دوایی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد، الله‌اعلم .

شار - بسکون رای قرشت، بمعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند ۱۰- و پادشاه غرجستان را نیز گویند ۱۱هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر وپادشاه چین رافغفور وپادشاه

---

(۱) چك : طور سینه .

---

۱ - همان که بودی از این پیش شادگونهٔ من
کنون شده است دواج تو ای بدولی فاش .
عسجدی مروزی . «لغت فرس۴۹۹».
۲ - رك :شادخواره ، شادخوار،شادان .
۳ - مصحف « شارمار » (ه.م.) .
۴ = شابورد (ه.م.) .
۵ - چه ترکی که مه‌گرد او شادورد
بناوردگاه یلی در نبرد .
اسدی طوسی. «فرهنگ نظام».
۶ - از : شاد+ ی (مصدری) ، پهلوی shâtîh « نیبرگ ۲۱۴» « اسشق ۷۶۷ » و رك : درستی (ح).
۷ - شادیاخ هم اسم نیشابور است و هم نام قریه ای در بلخ. رك : معجم‌البلدان وتاریخ بیهقی ص۵۸۰ ح ٤ ورك : شادخ .
۸ - چوبالش ازهمه‌کس برسرآیم ار باشد
دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه . پوربهای‌جامی. «فرهنگ‌نظام».
۹ - مصحف « شادنه » (ه.م.) .
۱۰- رك : شارستان .
۱۱- رك : معجم‌البلدان : غرشستان ؛ مینورسکی حدود. فهرست C . «شار» بمعنی بزرگ آمده ، قس : شارمار .

ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند وبمعنی گویند شار پادشاه حبشه باشد - و غل وغشی را نیز گویند که در طلا ونقره و چیزهای دیگر کنند - و بمعنی شغال هم آمده است ۱ ، وآن جانوری باشد شبیه بروباه - و چادری باشدبغایت نازك و رنگین که بیشتر زنان ازآن لباس کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند ۲ - ونام جانوری‌است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید ۳ -وبنای بلند وعمارت عالی را نیز گفته اند - و بمعنی شاه راه هم هست که راه فراخ وگشاد باشد ۴ - وفروریختن‌آب وشراب و امثال‌آن باشدهمچو آبشار و سرشار ۵ - و بمعنی رقص و سماع نیز منظر آمده است.

شارده - بسکون ثالث و فتح‌دال ابجد، نام جزیره‌ایست از جزایر دریای روم ۶ .

شارسان ۷ - با سین بی نقطه بروزن خاکدان ، بمعنی شهر وشهرستان باشد.

شارستان ۸ -بروزن نارستان، بمعنی شارسان است که شهر و شهرستان باشد ۹ - ونام کتابی است از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی‌از حکمای عجم است ۱۰ - و کوشك وعمارتی رانیز گویند که اطرافش بساتین باشد.

شارشك ۱۱ - بفتح ثالث و سکون شین نقطه‌دار و کاف ، بمعنی تیهو باشد ،وآن‌جانوری است مانند کبك لیکن کوچکتر از کبك است - و بمعنی رباب نیز آمده است ، و آن سازیست مانند طنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی‌داشته باشد و بجای تخته برروی‌آن پوست‌آهو کشند وچهار تار برآن بندند .

شارك ۱۲ - بروزن ناوك ، پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید ؛ وبعضی گویند پرنده‌ایست سیاه و کوچك و آنرا هزار دستان‌نیز گویند ؛ وبعضی دیگر گفته‌اند مرغیست کوچك و خوش‌آوازکه آواز اورا بصدای چهارتار تشبیه کرده‌اند و قید سیاه و سفید نکرده‌اند.

شارمار ۱۳ -با میم بروزن کارزار، نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد ۱۴ .

شارو - با واو بر وزن جارو ، بمعنی

---

۱ - لغتی‌در شغال (ه‌م.) :

قمری که بیگاه فرق نشناخت
در شعر بقر تو بر آ وَرد
از پهلوی شیر ، سینهٔ شار
از شعلهٔ نار دانهٔ نار .

سراج الدین قمری . «فرهنگ نظام ».

۲ - رك : شاره . ۳ -رك : شارك ، شارو. ۴ - مخفف «شاهراه».

۵ - گیلکی‌ودزفولی shorra (آوای‌فروریختن‌آب) «امام»و غالباًدرفارسی بتکرار«شارشار» گویند. رك:شاریدن. ۶ -ظ. Sardes شهرقدیم‌آسیای‌صغیر(لودیا). ۷ - شارستان. ۸ -از:شار = شهر(ه‌ م.) + ستان(پسوندمکان). شارستان از«شهرستان» مأخوذاست‌وطبق معمول‌حرف‌مصوت + hr تبدیل‌بحرف‌مصوت‌طویل + r شده .Henning,Sogdian loan _words, p. 94,note 2

۹ - احمد مختار مکی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی .

سوزنی سمرقندی . « فرهنگ نظام ».

۱۰- «شارستان دانش وگلستان بینش» تألیف «فرزانه بهرام بن‌فرهاد» از پیروان‌آذر کیوان (ه‌م.) است . ۱۱ -رك:شاشك،شاشنگ . ۱۲ -رك:شار،شارو، معرب‌آن «شارك»«دزی ج۱ص۷۱۵»۲:

کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن وبط شده طنبورزنا. «منوچهری دامغانی۳۰».

۱۳- از:شار (ه‌م.) + مار. ۱۴ - شور مورند حسودانش اگر چه که لاف
شارملرند و شر با شر آمیخته‌اند. «خاقانی شروانی۱۳۵».

شارك است که جانور سخن گوی باشد.

شاروان - بر وزن کاروان ، مخفف شادروان است که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد .

شارود [۱] - بفتح واو و سکون دال ابجد ، بمعنی شابوداست که هاله وخرمن وطوق ماه باشد .

شارویه [۲] - بفتح یای حطی بروزن آمویه ، نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که خسرو راکشت و او را شیروهم میگویند بحذف یای حطی ؛ و بجای تحتانی نون هم آمده است که بروزن وارونه باشد [۳] .

شاره - بفتح ثالث ، دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند [۴] وچادری(۱) رنگین و بغایت نازك را نیز گفته‌اند که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند ؛ و در فرهنگ حسین وفائی بازای نقطه دار (۲) [۵] بمعنی دستار بزرگ آمده است.

شاریدن [۶] - بر وزن باریدن ، بمعنی ریختن آب وشراب و امثال آن باشد - وتراویدن آب را نیز گویند از جراحت .

شاسپرم [۷] - بسکون سین بی‌نقطه وفتح بای فارسی ورای قرشت (۳) ومیم ساکن، بمعنی اسپر غم است که نوعی از ریحان باشد .

شاش - بروزن باش ، معروفست وبعربی بول گویند [۸] - ونام شهریست مشهور بچاچ واز آنجا کمان خوب آورند[۹] .

شاشدن [۱۰] - مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد .

شاشك [۱۱] - بر وزن ناوك ، بمعنی تیهو باشد ، وآن جانوری است شبیه بکبك لیکن از آن کوچکتر میشود - ورباب را نیز گویند، وآن سازیست معروف ومشهور .

شاشنگ [۱۲] - با نون بروزن آهنگ، رباب را گویند و آن سازی است معروف [۱۳] - و بمعنی تیهو هم آمده است و آن جانوری باشد کوچکتر از کبك.

شاشو - بروزن ماشو ، نام گیاهی است که تخم آنرا در دواها بکار برند - وشخصی را نیز گویند که پیوسته بخود شاشد [۱۴].

شاشوله [۱۵] - بفتح لام بروزن تاتوله، شمله وعلاقهٔ دستار وامثال آن باشد .

---

(۱) چش : چادر . (۲) چك : با زا . (۳) چك : ورا .

---

۱ - مصحف « شادورد » مبدل « شابورد» (ه م.) . ۲ - مبدل «شیرویه» .

۳ - این تلفظ مصحف است . ۴ - در سانسکریت cîra « ویلیامز ۳:۳۹۹ » و رك : چیره .

۵ - وآن خطاست . ۶ - از: شار(ه م.) + یدن (پسوند مصدری). درافغانستان نیز «شاریدن» بهمین معنی است . ۷ - از:شا (= شاه) + سپرم (= اسپرم) (ه م.). رك:شاه‌اسپرغم.

۸ = شاشه (ه م.) «لغت فرس ۲۱۹». آبی که بتوسط کلیه ازخون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد ، گمیز، ادرار . رك : شاشیدن . ۹ - رك : چاچ. ۱۰- رك : شاشیدن .

۱۱- رك : شاشنگ ، شارشك . ۱۲- رك : شاشك ، شارشك .

۱۳- کهی سماع رباب است وگاه بر بط وچنگ
کهی چغانه و طنبور و عود و که شاشنگ .
استاد . «جهانگیری» .

۱۴- از : شاش + و (پسوند اتصاف ومبالغه) . ۱۵ - رك:شاغوله .

شاشه - بر وزن ماشه ، معروف است که بول و کمیز باشد ۱ - و بمعنی تر بودن وترشح نیز آمده است .

شاشیدن ۲ - بروزن پاشیدن ، بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد - و بمعنی ترشدن وترشح کردن هم آمده است.

شاغوله ۳ - باغین نقطه دار ، بروزن و معنی شاشوله است که علاقهٔ شمله و دستار باشد .

شاك - بسکون کاف ، سینه بند زنان را گویند، وآن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که پستانهای خود رابدان بندند۴ - وبز نر را نیز نامند وآنرا تکه خوانند بروزن مکه .

شاکار ۵ - بروزن پاکار، بمعنی بیگار(۱) باشد ، وآن کار فرمودن بزور است که مردم را کار فرمایند و مزدوری واجرت ندهند ۶ .

شاکر ۷ - بفتح کاف بر وزن چاکر ، بمعنی شاکار است که بیگار (۱) وکار فرمودن بی‌مزد باشد . *

شاگردانه ۸ - بکسر کاف فارسی ، زر اندکی باشد که بعد از اجرت اوستاد بطریق انعام بشاگرددهند ۹ - وعطای بفقرا رانیز گویند - وبمعنی شاگردهم بنظر آمده است.

شاگردی ۱۰ - معروف است که در مقابل اوستادی باشد - و بمعنی شاگردانه هم هست - و اهل کارخانهٔ امرا و سلاطین را نیز گویند .

شاکلول - با لام وواو بروزن زاغلول، مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را گویند .

شاکمند ۱۱ - بامیم بروزن پای‌بند، بمعنی نمد باشد ، وآن چیزیست که از پشم گوسفند

(۱) خم۱، چك ،چش : بیکار .

۱ = شاش. «شاشه، آب تاختن مردم بود که بی کام آید، رودبه نکتی (ظ: رودکی) گوید:

ناگاه برآید ز کنج تو خروشی — گردند همه جمله‌وبررش توشاشه.»

«لغت فرس ۲۱۹ ورك :۴۷۹».

۲ - از : شاش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = شاشدن (ه.م.) .

۳ - رك : شاشوله :

ای بخت جوان بیا ودو ساغر پیچ — دست خرد پیر بساغر بر پیچ

شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند — دستار نگهدار و برو در سرپیچ .

ابن یمین فریومدی. «فرهنگ نظام».

۴ - مصحف ومخفف «شاماك»(ه.م.). ۵ = شاه کار (ه.م.) = شاکر (مخفف) .

۶ - نکنی طاعت وآنکه که کنی‌ست وضعیف — راست گویی که همه سخره وشاکار کنی.

کسایی مروزی. « لغت فرس ۱۲۲».

۷ = شاکار (ه.م.) ۸ - از : شاگرد + ان (جمع) + ه (نسبت).

۹ - گیلکی skâgardânakî ، مشهدی shägerdanagî . «گنابادی».

۱۰ - از : شاگرد + ی (مصدری - نسبت). ۱۱ - رك : شال نمد .

* شاگرد - بکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) ، گیلکی shâgard ، گنابادی shägerd «گنابادی» ، کلایگانی وکرمانشاهی shâgerd «قاسمی» «وحدت» : کسیکه نزد معلم‌واستاد کسب علم وهنر کند ، کسیکه در مدرسه تحصیل دانش کند ، متعلم ، تلمیذ - کسیکه در نزد تاجر خدمت کند - کسیکه در زیردست پیشه‌وران مانند بنا ونجار کار آموزد .

مالند ؛ وبعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه در هم آمیزند وبمالند شاکمند خوانند .

شاکمونی ۱ - با میم بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده ، باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است وهیچ کس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را نیز شاکمونی خوانند، وبعضی گویند پیغمبر اهل خطاست.*

شالخ ۲ - بکسر لام و سکون خای نقطه دار (۱) پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح است وعابر پسر اوست، وعبری ازعابر مشتق است .

شالده ۳ (۲) - بسکون لام و فتح دال ابجد ، اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند ۴ .

شالگ - بفتح لام وسکون نون و کاف فارسی ، آن باشد که شخصی را درعوض دیگری بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند - و بر جستن و فروجستن شاطران و پیاده روان را نیز گویند ۵ - و کلیمی رانیز گفته اند که درزیر فرشها دوزند ۶ .

شالنگی (۳) - بفتح ثالث بر وزن نارنگی ، ریسمان تابنده و موتاب را گویند،وآن شخصی باشد که بجهت خیمه وامثال آن ریسمان بتابد و آنرا بعربی لواف خوانند ۷ .

شال نمد - نمدیرا گویند که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند .

شالهنگ - بفتح ثالث و ها بر وزن پالهنگ ، بمعنی گرو و گروگان باشد و آنرا بعربی رهن و مرهون خوانند - و بمعنی زیادتی و اشتلم وسرکشی ونافرمانی هم آمده است ۸ - ومکر وفریب وحیله را نیز گویند.

---

(۱) چك : وسکون خا . (۲)چك ، چش : شال ده. (۳)خم۱ : شالنکی.

---

۱ = ساکیامونی . شهرستانی در ملل ونحل (ص۲۸۰) نام او را «شاکیمن»ضبط کرده . رك: بودا . ۲ = شلح (بکسراول وفتح دوم)= Shelach : «سام بعداز تولید نمودنش ارفکشد را پانصد سال زندگی نموده ... وارفکشد ... شلح راتولید نمود»«ترجمهٔ کتاب المقدس . چاپ لندن ۱۸۵۶م. سفرتکوین آیه‌های ۱۱-۱۲ .» . ۳ - درزبان کنونی «شالوده» تلفظ کنند .

۴ - رسیده شالدهٔ باره‌اش بگاو زمین گذشته کنگرهٔ قلعه‌اش بدو پیکر .

فرهنگ شیرازی. «فرهنگ نظام» .

۵ - قس : شلنگ . ۶ - رك : شال .

۷ - آه کز استیلای نفس شالهنگ همچو شالنگی است واپس رفتنم .

غضایری رازی. «جهانگیری» . ۸ - بمعنی سرکش «جهانگیری» (شاهد درح۷آمده).

* شال-از فارسی وارد عربی‌شده «شال» «نفس» و ازعربی وارد فرانسوی châle «لاروس بزرگ» گردیده .«شال کلیمی بود کوچك پشمین . عنصری (بلخی) گوید:

زآن مثل حال من بگشت و بتافت که کسی شال جست ودیبا یافت ».

« لغت فرس ۳۱۷» .

- نیز پارچه‌ای که دورکمر یا گردن پیچند .

شالی [۱] - بروزن قالی، شلتوك را گویند که برنج از پوست برنیامده باشد.

شالی پایه - با بای فارسی بالف کشیده و فتح یای حطی، شالی‌زار را گویند که برنج‌زار باشد. *

شاماخ - با میم بالف کشیده و خای نقطه‌دار (۱) ساکن، نام نوعی ازغله است ودانهای آن بغایت کوچك میباشد - وسینه‌بند زنانرا نیز گویند، وآن پارچه‌ای باشد که زنان پستانهای خود را بدان بندند [۲].

شاماخچه [۳] - بفتح جیم فارسی، بمعنی دوم شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد.

شامار - با رای بی‌نقطه بر وزن بازار، نام موضعی است که گروهی از گبران درآن توطن دارند [۴]؛ و باین معنی با رای نقطه‌دار بروزن آواز هم آمده است.

شاماك - بروزن چالاك، جامهٔ کوچکی را گویند که مردم دروقت کار کردن پوشندـ وسینه بند زنانرا هم گفته اند *.

شاماکچه [۶] - بر وزن و معنی شاماخچه است که سینه بند زنان باشد.

شاماکی [۷] - بروزن چالاکی، سینه بند زنان باشد.

شامس [۸] - بکسر میم وسکون سین بی‌نقطه، نام یکی از جزایر یونان است؛ وباشین نقطه‌دار هم آمده است.

شاموس [۹] - بر وزن ناموس، نام بلدی است از بلاد یونان؛ و بعضی گویند نام جزیره‌ایست.

شامه - بروزن جامه، مقنعه وروپاکی باشد که زنان بر سر کنند.

شان - بر وزن نان، خانهٔ زنبور عسل‌را گویند که درآن عسل باشد [۱۰] - و نوعی‌ازپارچهٔ سفید است که از هندوستان آورند - و مخفف

(۱) چك: وخا.

۱ - سانسکریت shâli (برنج وغلات مشابه‌آن) «ویلیامز ۱۰۶۸:۱» درمازندران زراعت برنج را «شالی» گویند. «فرهنگ‌نظام». ۲ - رك: شاماخچه، شماخ. وقس: شماخچه «جهانگیری». ورك: شاك. ۳ - از: شاماخ (ه‌م.) + چه (پسوند تصغیر) = ساماخچه = ساماکچه = شاماکچه (ه‌م.) = شماخچه «جهانگیری». ۴ - ظ. مصحف «شابهار» (ه‌م.). ۵ - رك: شاماخ، شاماخچه، شاماکی. ۶ = شاماخچه (ه‌م.). ۷ - از: شاماك + ی (نسبت).
۸ = Samos، جزیره‌ای یونانی در مجمع الجزایر، دارای ۷۱۰۰۰ سکنه و آن موطن فیثاغورس بود:
بآیین یکی شهر شامس بنام یکی‌شهریار اندرو شادکام. عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۰٤».
۹ - رك: شامس. ۱۰ - درتهران و کرمانشاه نیز shâna = shân «وحدت» رك: شانه:
زبدگر نیکوی‌ناید توعذرش‌زآفرینش نه که معذورست ومارا نیست‌چون‌نحل‌عسل شانش.
«خاقانی شروانی ۲۱۸».
* شام - اوستا - xshâfniya، پهلوی shâm (غذای شب) «تاوادیا۱٦۵»«اونوالا ۱۵٦»، کردیع shâm (عصر،شب)، افغانی shûme (زمان فاصله بین نیمشب وآغاز روز، غذای شب)، بلوچی shâm (غذای عمده، غذای عصر)، سریکلی xum، یودغا shâm «اشق- هوشمان ۷٦۸»، گیلکی shâm، فریزندی shâm، یرنی shum، نطنزی shâm «دك. ۱ص ۲۸٤»، سمنانی، سنگسری و سرخه‌یی shum، لاسگردی shâm، شهمیرزادی shâb «دك. ۲ص۱۷۹»؛ آغازشب، زمانی‌از آغازپیدایش تاریکی‌شب تاگاه‌خفتن-غذایی که‌درشب‌خورند.

ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد ۱ - ودر عربی ۲ بمعنی قدر ومرتبه وشوکت وعظمت - وحال وفکر واندیشه و کاروبار باشد - و بیم داشتن از چیزی را هم گویند - و گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه میگویند « این آیه در شأن او نازل شده است» یعنی در حق او آمده است.

شاند ۳ - بر وزن داند ، یعنی زلف وکاکل را شانه کند.

شاندن - بر وزن ماندن ، بمعنی شانه کردن باشد ۴ - ومخفف نشاندن و نشانیدن هم هست ۵ .*

شانك - بر وزن ناوك ، سنگ دان وچینه دان مرغانرا گویند.

شانه ٦ - بروزن چانه ، معروفست وآن چیزی باشد که از چوب و غیره سازند و بدان ریش وزلف و گیسو راپردازدهند



شانه(سه قسم)

-وافزاری است جولاهگانرا که تارهای ریسمان راازآن گذرانند بعنوانیکه در وقت بافتن دوتار بیکجا و بپهلوی هم واقع نشود - و بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور هم هست ۷ - وجست وخیز اسب رانیز گویند - واستخوان کتف راهم میگویند.



شانه سر

شانه سر - هدهد راگویند، وآن پرنده ایست معروف ۸ .

---

۱ - پهلوی هم shân - پارسی باستان shâm «اسشق ۷٦۹» . درفارسی «شان» مرکب است از : ش sh - + پسوند جمع آن ân (نظیر : مان ، تان) «هوبشمان ۷٦۹» . رك: س«ك» از دیباچهٔ مؤلف . ۲ - (عر) « شأن بالفتح ، کاروحال . شئون وشآن جمع ... وجست وجوی وجستن ودریافتن وپرواکردن ... و کردن کاری راکه موجب خوبی ورونق حال وکارباشد وخبردادن» « منتهی الارب» . درفارسی بجای شأن ، shân تلفظ کنند. خاقانی شروانی درقصیدهٔ شینیه پس از بیت مذکور درح ۱۰ صفحهٔ قبل گوید «دیوان خاقانی ۲۱۸» :

وگرچه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد　　توآن منکر که اوحی ربك آمد وحی درشانش.

۳ - رك : شاندن.

۴ - جهان بآب وفاروی عدل میشوید　　فلك بدست ظفر جعد ملك میشاند .

انوری ابیوردی . «فرهنگ نظام» .

۵ - بدسگال تو رنجه دارد جان　　شانده در دل ز غم نهال از نو.

سوزنی سمرقندی. «فرهنك نظام».

٦ - پهلوی shânak (شانه) ، هند وژرمانی (هندو اروپایی) ksê_n ، بلوچی shak، بلوچی ع shânûg (قشوی اسب) « اسشق ۷۷۱» ، اورامانی shânä (دوش،شیب کوه) «ك. اورامان ۱۲٦» . ۷ = شان(ﻫ.م.) . ۸ - پرنده‌ای از نوع گنجشك دارای منقار باریك و دراز باندام سارسیاه ودارای یکدسته پر (بشکل تاج) برسر .

* شانزده - بفتح دال ، اوستا xshvash . dasa ،پهلوی shâncdah، کردی ع shânzdeh . (ن) در شانزده بقیاس «پانزده» پدیدآمده «اسشق ۷۷۰». پازند shânzdah ، بلوچی ع نیز shânzdah «هوبشمان ۷۷۰». گیلکی shonzdäe ؛عددی دوبرابرهشت،ده بعلاوه شش.

شانه‌سرك[۱] - تصغیر شانه سراست که هدهد باشد .

شانه‌کاری - کنایه از در آویختن بکسی باشد یعنی با آن شخص درمقام زدوخورد درآید .

شانهٔ کرباس - چوبی را گویند که جولاهگان بر هر دوسر آن سوزنها محکم سازند و دریش خود برپهنای کار بند کنند.

شانی[۲] - بر وزن مانی ، زر ودرم ده هفت[۳] راگویند ، وآن در قدیم رایج بوده.

شاوران - بروزن خاوران ، نام شهری وولایتی است از شروان[۴]

شاوزد - بفتح ثالث و سکون زای هوز و دال ابجد (۱) ، خارسفیدی باشد شبیه بدرمنه که آنرا بعربی ثغام بفتح ثای مثلثه گویند.

شاوغر - بفتح غین نقطه‌دار بر وزن کاوسر ، نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند وبریکطرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند[۵] - و نای رومی را نیز گفته‌اند که نفیر برادر کوچك کرنا باشد وآنرا نای‌رویین هم خوانند .

شاولی - بسکون ثالث و نون بنحتانی کشیده ، گهواره پوش را گویند ، یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معور خوانند .

شاوور - با واو ، بروزن ومعنی شاپور است[۶] ، و او پادشاهی بود ازآل اشك بن دارا - و شخصی را نیز گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشانرا بیکدیگر برساند.

شاه[۷] - بروزن ماه، بمعنی اصل وخداوند باشد وچون پادشاهان نسبت بمردمان اصل وخداوند باشند ایشان را شاه خوانند - وداماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسی باشد[۸] - و یکی از آلات شطرنج را هم شاه میگویند - و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته‌اند وکشت بکسر کاف، باصطلاح شطرنج بازان آن است که مهره‌ای از مهرهای شطرنج را درخانه‌ای گذارند که بحسب حرکت آن مهره شاه درخانهٔ اونشسته باشدوشاه خوانند یعنی بر خیز ازخانهٔ من - و هرچیز که آنرا در بزرگی وخوبی بحسب صورت ومعنی از امثال خود امتیاز باشد همچوشاهباز و شاهراه وشاه کار وشاه کاسه و شاه توت وشاه بالوت وشاه تره وشاه سوار وشاهباز و شاه رود وشاه تیر وشاه انجیر و شاه آلو وامثال آن - وراه گشاده را نیز گویند

---

(۱) چك := ابجد .

---

۱ ـ رك: شانه سر . ۲ = شیانی (ه.م.) :

چون برادرت داد در یك شعر بهر هشتاد بیت چل شانی .

سنایی غزنوی. «فرهنگ نظام» . ۳ ـ رك : ده هفت .

۴ ـ «شاوران ، قصبهٔ شروان است ...» «حدود ۹۵ » .رك:شابران. ۵ ـ رك : لغت فرس ۱۴۹ . ۶ ـ رك : شاپور . ۷ ـ پهلوی shâh ،پارسی باستان- xshāyathiya « بارتولمه ۵۵۳ » . شاه کلمه ایست متعلق بزبان جنوب غربی وبا shathr (لغت شمال غربی) از یك ریشه است [رك : شهر] «نیبرگ ۲۱۳» ، پازند shâh. رك: اشق ۷۷۲ ،معرب آن شاه. «دزی ج ۱ ص۷۱۷» «نفس»، فرانسوی شده:آن schah،chah و shah ،انگلیسی نیز shah.

۸ ـ اسدی درین معنی گوید « لغت فرس ۴۲۴» : « واین لغت غریب است»:

یك رضای شاه ،شاه آمد عروس طبع را ازکرم کاین عذرا بر نتابد بیش ازین .

« خاقانی شروانی ۳۵۱».

که ازآن راهها وشبها جدا شود - ونام جانوری است در هندوستان - ونام جامه‌ای و پارچه‌ایست که از هند آورند - و بزبان عربی گوسفند را گویند وشیاه جمع آنست ۱ .

شاهاب ۲ - بر وزن تاباب ، رنگ سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاژیره کشند

شاه اسپرغم ۳ - بکسر همزه، ریحان راگویند و آنرا بعربی ضیمران خوانند . گویند ضیمران پیش از زمان انوشیروان نبود . روزی انوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود وبارعام‌داده' مار بزرگی اززیر تخت او برآمدچنانکه‌حاضران را از دیدن او خوف بهمرسید قصد او کردندملك فرمود : « بگذارید شاید ظلامه‌ای داشته باشد.» بر اثر او برفتند بکنار چاهی رسیدند . مار بر کنار چاه حلقه زد (۱) ،آنگاه بدرون رفت وبر آمد . چون درآن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده وعقربی نیش برو بند کرده ، نیزه‌ای ازبالای چاه برپشت آن عقرب فرو بردندوهمچنان بنزدیك ملك‌آوردند ، واز حال مار ونیش‌عقرب ملك راآگاه گردانیدند . چون یکسال بگذشت هم در آن روز ملك نشسته بود ودیوان مظالم می‌پرسید (۲) ، همان مار بنزدیك‌سریرملك‌آمد و از دهن خود قدری تخم سیاه بریخت وبرفت. کسری فرمود آن‌تخم را کاشتند ، ازآن شاه‌اسپرغم برآمد و انوشیروان پیوسته زکام داشت ازبوییدن و خوردن آن برطرف شد ۴ ،وخواص آن بسیار است خصوصاً رعاف و بواسیر خونی‌را، و اگر قدری از تخم آن با شکر بسایند وبزیر بغل مالند بوی بغل را برطرف سازد .

شاه اسپرم ۵ - همان شاه‌اسپرغم‌است که ریحان و ضیمران باشد.

شاه اسپرهم ۶ - باها ،بروزن‌ومعنی شاه اسپرغم است که ریحان باشد.

شاه اسفرهم ۷ - با فا ، بر وزن ومعنی شاه اسپرهم است.

شاه افسر - بفتح همزه و سکون فا و سین بی نقطهٔ (۳) مفتوح برای قرشت زده ، اسپرك را گویند و آنرا بعربی اکلیل‌الملك خوانند ۸ .

شاه انجم - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاه انجیر - نوعی از انجیر است وآنرا انجیر وزیری هم خوانند.

شاه باز ۹ - با بای ابجد بروزن کار ساز ، بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند وآنرا بترکی تـوغان خوانند .

شاه بالا ۱۰ - بالام الف، بمعنی‌همدوش است و بترکی ساقدوش خوانند ، و آن شخصی باشدکه بقد و بالا و سن وسال موافق باشد با قد و بالا وسن وسال کسیکه اورا داماد میکنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه‌داماد بخانهٔ عروس برند .

(۱) چش : زده . (۲) چك : می‌برسید . (۳) چك :ـ بی‌نقطه .

۱ -(ع)«شاة ،گوسپند وگاووحشی ... شیاه‌وشواه واشاوه وشوی(بکسراول)وشوی (بفتح اول)»جمع«منتهی‌الارب». ۲ = شاهابه «فرهنگ نظام» . ۳ = شاه اسپرم = شاه اسپرهم = شاه اسفرهم = شاهسپرم = شاهسپرهم = شاه‌پرم = شاه‌سپرغم. (رك: هريك‌ازين كلمات) ، پهلوی shâhsparhm «اونوالا۲ ۱۵». ۴ -قس:داستان پدیدآمدن شراب درعهدجمشید«مزدیسنا ۲۶۷ - ۲۷۰» یادرعهد شاهشمیران «مزدیسنا ۲۷۰ - ۲۷۲»یاکیقباد«مزدیسنا۲۷۲ - ۲۷۳». ۵ - از: شاه + اسپرم (= اسپرغم)(ه.م.). رك:شاه‌اسپرغم. ۶ -از:شاه + اسپرهم(= اسپرغم).رك:شاه‌اسپرغم. ۷ -از: شاه + اسفرهم(= اسپرغم). رك:شاه اسپرغم . ۸ - قس: بسك(ه.م.) = بساك(افسر) رك : شاه اسپرغم . ۹ -مخفف آن«شهباز»(ه.م.). ۱۰ -مخفف آن«شه بالا»(ه.م.)ورك:شه باله.

شاه بانگ [1] - بفتح نون و سکون کاف ، گیاهی است دوایی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ، ومعرب آن شاه بانج است.

شاه پرم [2] - بفتح بای فارسی ، مخفف شاه اسپرم است، وآن ریحانی باشد کوچک برگ و عربان شیمران خوانند .

شاه بسته [3] - بضم بای ابجد وفتح سین بی نقطه ، دوایی است که بعربی اکلیل الملک خوانند .

شاه بلوط [4] - بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و بطای حطی زده ، نوعی از بلوط باشدبغایت شیرین، سموم را نافع است ومثانه راسود دهد، و آنرابعربی بلوط الملک و برومی قسطل (۱)خوانند.



شاه بلوط

شاه بوی - بروزن ماه روی، بمعنی عنبر است؛ بعضی گویند که آن از گاو بهم میرسد چنانکه مشک ازآهو ؛ و بعضی گویند موم عسل دریایی است [5] .

شاه تره [6] - بفتح فوقانی و رای بی شطهٔ مشدد ، نام سبزه‌ایست بغایت سبز و خرم و درطعم ، اندکی تلخ است ودر دواها بکار برند خصوص جرب و خارش را نافع است و معرب آن شیطرج باشدومعربی بقلة الملک خوانند .



شاه تره

شاه تیر - بافوقانی بروزن بادگیر ، چوبی بزرگ باشد که سقف خانه را بدان پوشند .

شاه جان [7] - با جیم بالف کشیده بر وزن مادیان ، نام ولایت مروباشد،ومروشهریست قدیم از خراسان .

شاه چینی - با جیم فارسی بروزن‌دار چینی ، عصارهٔ گیاهی است چینی ؛ و بعضی گویند حنای آنجا را با سرکه میسرشند و آنرا شاه چینی میگویند . طلا کردن آن درد سر را ببرد .

شاه خاور - بکسر ثالث ، کنایه از خورشید است .

شاه خرگاه مینا - بمعنی شاه خاور است که کنایه از خورشید باشد .

---

(۱) چك : قسطل . رك : قسطل .

۱-رك: شابانگ ۲- مصحف یا مخفف «شاه سپرم» (ه . م .) ۳ - ظ : بسه (= بسك) ورك : شاه افسر . ۴ = شاه بالوت (رك : شاه درهمین کتاب) ، پهلوی shâhbalût «اونوالا۱۵۳» ،معرب آن هم «شاه بلوط» «تفس» = Castanea vesca «ثابتی ۱۹۲» ؛درختی ازدستهٔ بلوطها، گلهای مادهٔ آن سه‌تایی وتشکیل سه‌میوه میدهد که در پیاله‌ای خار دار قرار گرفته و خوراکی است «گل گلاب ۲۷۷» . ۵ - «شاه بوی ، عنبر باشد .رودکی (سمرقندی)گوید :

بی قیمت است شکر ازآن دولبان اوی کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.»

«لغت فرس۵۱۹» ورك : خرده اوستاص۱۴۵ح ورك : عنبر .
۶ = شیتره،معرب‌آن «شاه‌ترج» «دزی ج۱ص ۷۱۷:۲» «تفس» وشیطرج = Fumaria ازتیرهٔ نزدیك بکوکناریان، دارای گلهای نامنظم وبرگهای بریده است که چون بادست نرم کنند بوی دود میدهد . «گل گلاب ۲۱۲» . ۷ - رك : معجم البلدان : مروالشاهجان .

شاه دارو - نامی است که جمشید بشراب انگوری گذاشته است،وسبب آن بود که چون انگور درزمان جمشید بهم رسیده جمشید میخواست که اکثر اوقات بلکه همهٔسال‌ازانگور منتفع شود (۱)، فرمود تا ظرفی چندرا ازانگور پر کردند و گذاشتند و هر روز قدری از آن برمیداشتند تا دوسه ظرف تمام شد وچون ظرفی دیگر را سر کشودند دیدند همه بهم برآمده در جوش‌اند همچنان گذاشتند . بعد ازچندروزدیگر خبر گرفتند دیدند که از جوش فرونشسته است، چون چشیدند تلخ شده بود . جمشید گمان کرد که مگر زهرقاتل است فرمود تاصاف کردندودر گوشه‌ای گذاشتند . جمشید راکنیزکی بود که او را بسیار دوست میداشت ، قضا را مدتی بدرد شقیقه مبتلا بود واز درد بیطاقت گردیده بمرگ راضی شده بود ، با خودگفت صواب آن‌است که قدری از آن زهر بخورم و خود را خلاص کنم. پس چند قدح پی‌درپی خورد هیچ مضرتی نیافت وخوشحال شده قدحی دیگر بخورد مسرت عظیم یافت ، و چون چند روز بود که خواب نکرده بود سر بنهاد و یك شبانروز بخفت . چون بیدار شد از آن زحمت اثری نمانده بود . آنحال را بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاه دارو نام کرد ۱ .

شاه دانه ۲ - بفتح نون ، تخم بنگ راگویند و بعربی کنب خوانند ومعرب آن‌شاه دانج باشد و شاه دانق هم‌بنظرآمده است .

شاه دانه

شاهدجان (۲) - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده ، کنایه از مقصود جان باشد.

شاه‌درخت - نام درخت صنوبر باشد و ناجو همان است .

شاهد رخ زرد - بکسررابع، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاهد روز - بمعنی شاهد رخ زرد باشد که آفتاب جهانتاب است.

شاهد زربفت پوش - کنایه از آسمان است - وکنایه ازآفتاب هم‌هست- وروز را نیز گویند که درمقابل شب است.

شاهد زعفرانی - بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه ازآفتاب عالم آراباشد.

شاهد شاه فلك - بکسردال ابجد، کنایه از خورشید جهان پیما است.

شاهد طفان‌چرخ ۳ - بکسر دال، کنایه از نیر اعظم است.

شاهد فاستقم - اشاره بحضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است ۴ .

---

(۱) چش : منقطع نشود . (۲) چش : شاهد جهان .

---

۱ - رك:نفایس‌الفنون،قسم اول‌درعلوم اواخر ص۲۰۱ ورك : مزدیسنا ص ۲۶۷ ببعدو۲۷۶.
۲ - پهلوی shâh-dânak «اونوالا ۱۵۱»،معرب آن شاهدانه وشاهدانج « دزی ج۱ ص ۷۱۷ :۲» Cannabis = ،گیاهی دوپایه ازتیرهٔ گزنه‌هاکه در نقاط معتدل‌کاشته میشود و در ساقه‌های آن رشته‌های بافتنی فراوان است و دانه های آن روغن بسیار دارد و تمام آن پوشیده ازکرکهای آلوده‌بروغن اسانسی متعفن وسمی است که آنرا بنگ وکرد آنرا حشیش مینامند . «گل گلاب ۲۶۸ ». ۳ -مصحف «شاه‌طفان» (= طفان‌شاه) . رك : چهارمقاله) فهرست : شاه‌طفان چرخ‌بین بادوغلام روزوشب . «خاقانی‌شروانی۴۳۷». ۴ - اشاره بآیهٔ۱۱۴ ازسورهٔ ۱۱ (هود):فاستقم کماامرت ومن‌تاب معك ولاتطغوا انه‌بما تعملون بصیر: پس مستقیم باش آنچنانکه تو مأمور شده‌ای‌وهرکه باتوتوبه کرده،وازحدود مگذرید که همانااو(خدای)بدانچه میکنیدبیناست .

شاهد لعمرك - بمعنی شاهد قاستقم است که اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه وآله باشد ۱ .

شاه راه - بارای بی‌نقطه بروزن پادشاه، راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند.

شاه رش - با رای قرشت بر وزن ماه وش ، مخفف شاه‌ارش است یعنی ارش بزرگ ۲ ، وآن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را ازهم بگشایند وآنرابعربی باع وبترکی قولاج گویند، وآن بمقدار پنج ارش کوچك باشد و ارش کوچك از سرانگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازواست، وشاهرش را باین اعتبار پنج ارش میگویند.

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگ و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد ۳ - ونام سازی هم هست مانند نای که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم نوازند ۴ - و تار بمی را نیز گویند که دراکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر است - و نام قصبه‌ایست مابین دامغان وسطام ۵ *

شاه زاول - بکسر ثالث وزای نقطه دار بالف کشیده و ضم واو وسکون لام ، اشاره بسلطان محمود سبکتکین است.

شاه‌زنگ - بکسر ثالث وبفتح رابع وسکون نون وکاف فارسی، شب را گویند وبعربی لیل خوانند.

شاه زیره - یعنی زیرهٔ بزرگ و نام کرویا است که آنرا کراویه و نان خواه خوانند وزیرهٔ رومی همان است.

شاه سپرغم ۶ - بمعنی شاه‌اسپرغم است که ریحان بزرگ‌ه‌زیره باشد وبعربی ضیمران خوانند .

شاه سپرم ۷ - بمعنی شاه اسپرم است که ضیمران باشد وآنرا شاه سفرم نیز گویند.

شاه سپرهم ۸ - بمعنی شاه سپرغم است که ریحان وضیمران باشد .

شاه سیارات - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاه طارم فلك - بمعنی شاه سیارات است که کنایه ازخورشید عالم‌آراباشد.

---

۱ - اشاره بآیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۰ (الحجر) : لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون ؛ سوگند بجان تو(محمد ص)همانا آنان در بیهوشی خود سرگردان‌اند . ۲ - رك : ارش ، رش.
۳ - رك : فهرست جغرافیای طبیعی . کیهان.
۴ - از: شاه + رود (ه.م.) ۵ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان . ص۲۰۶ - ۲۰۷ .
۶ - از: شاه + سپرغم (= اسپرغم) رك : شاه اسپرغم .
۷ - از : شاه + سپرم (=اسپرغم) ، معرب آن «شاهسپرم» دزی ج۱ص ۷۱۷ :۲ ؛ رك : شاه اسپرغم .
۸ - از : شاه+ سپرهم (= اسپرهم = سپرغم) . رك : شاه اسپرغم .

* **شاهزاده** - از:شاه+زاده؛مخفف آن «شهزاده»، تهرانی shâzde ؛ زادهٔ شاه ، فرزند شاه .



تصویر یکی از شاهزادگان (مجموعهٔ قصر گلستان)

شاه قام - با قاف بالف کشیده بروزن شادکام ، آن است که کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی درپی کشت [۱] گویدواو رافرصت ندهد تابازی دیگر کندوبازی قایم شود [۲] .

شاه کار [۳] - با کاف بالف کشیده بر وزن راهدار ، بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی‌مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ومزدوری ندهند - وکاربزرگ واایز گویند[۴] .

شاه کال - بروزن آتش مال ، بمعنی کاج است که بعربی احول خوانند .

شاه گردون - بکسر ثالث ، کنایه از خورشید جهان گرد باشد.

شاه گوهران - بکسر ثالث ، نام گوهری بوده نزد خسرو پرویز که چون آنرا برشته بسته بدریا میانداختند و بعد از ساعتی که بر میآوردند گوهری بسیار براطراف اوچسبیده بود .

شاه گویندگان - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است .

شاه لوج [۵] - بضم لام و سکون واو و جیم ، میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو وآنرا آلو گرده خوانندوبعربی اجاص اصفر گویند.

شاه مثلث بروج - کنایه از خورشید تابان است ، و شاه مثلثی نیز گویند.

شاه مربع نشین - کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار تربیع [۶] .

شاه مشرق - کنایه ازخورشیدخاوری است.

شاه نام - بانون بالف کشیده بروزن شادکام، نام شهری است ازولایت شروان - ونوعی ازسازهم هست.

شاه نای - نای ترکی است که آنرا سورنای گویند، وآن سازی است معروف که بسرنا اشتهاردارد.

شاهندن - بفتح ثالث وسکون نون بروزن آوردن ،تقوی وصلاح داشتن ومتقی وپرهیز - کار بودن باشد .

شاهنده - بروزن پاینده، متقی وپرهیز کار وصالح ونیکو کردار باشد - وهرچیز خوب و مبارك را نیز گویند .

شاهنشاه [۷] - مخفف شاهان شاه است یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باریتعالی باشد - و کسی را نیز شاهنشاه میگویند که دیگران بمدداو پادشاه شوند.

شاهنشاه زند واستا - کنایه از آفتاب عالم آرا باشد .

شاهنشاه فلك - بمعنی شاهنشاه زند واستا است که آفتاب عالمتاب باشد .

شاه نشین [۸] - کنایه ازبساط گرانمایه

---

۱ - رك : کشت (بکسر کاف) ذیل : شاه .

۲ - پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت وز دگران بانگ شاهقام برآمد. «خاقانی شروانی۱۷۷» .

۳ = شاکار(ه.م.) - معرب آن«شاه کار» (درموسیقی مستعمل است) «دزی ج۱ص۷۱۷: ۲». شاکار،یعنی کار بحکم وزور وبی‌مزد ، قس : شایگان = شاه گان (یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی‌مزد ومنت) رك : المعجم ص ۱۷۶ . ۴ - در زبان کنونی فقط بهمین معنی استعمال شود .

۵ = شاهلوك ، معرب آن بهر دو صورت مزبور « دزی ج۱ ص ۷۱۷ :۲» .

۶ - خانه‌خدایش خداست لاجرمش‌نام هست شاه مربع نشین ، تازی رومی خطاب . «خاقانی شروانی (دروصف کعبه) ۴۴۳». ۷ -پهلوی shâhân _ shâh « اونوالا۵۲۱» ، از پارسی باستان xshâyathiyânâm xshâyathiya (پادشاه پادشاهان) — Saansa (آمیانوس مارسلینوس XIX،۲،۱۱) ، ارمنی ع shahanshah «اشتق ۷۷۳» ورك :
O.G.von Wesendonck , The title 'king of kings'.
در یاد نامهٔ C.E.Pavry ص ۴۸۸ - ۴۹۰ . مخفف آن شاهنشاه (ه.م.) وشاهنشه.

۸ - معرب آن « شاهنشین » balcon « دزی ج۱ص ۷۱۷ :۲ »،اصطلاحاً قسمت بالای تالار واطاق بزرگ راگویند که بزرگان آنجا نشینند.صدر .

ـ وجای نشستن پادشاهان باشد ـ ونوعی ازعمارت هم هست .

شاه نیم روز [1] ـ کنایه از آفتاب است ـ و والی و حاکم سیستان را نیز گویندچه سیستانرا نیمروزهم میخوانند .

شاه وار [2] ـ با واوبالف کشیده‌بروزن نام وار ، هرچیز خوب راگویند که‌لایق پادشاهان باشد ازجواهر واسباب‌وخانه‌وامثال آن عموماًودری که‌بی‌همتا بودخصوصاًوآنرا درشیم هم میگویند.

شاه ورد [3] ـ بروزن لاجورد، بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه باشد.

شاهه ـ بفتح ثالث ، نام شهری بوده‌بنا کردهٔ پدر سودابه در هاماوران و تولد سودابه‌زن کیکاوس درآن شهرشده .

شاهی [4] ـ بر وزن ماهی ، بمعنی پادشاهی و سروری باشد ـ و نام شاعری هم بوده است [5] ـ ونام‌حلوایی است‌بسیارلطیف ولذیذ که‌از نشاسته‌وتخم‌مرغ‌سازند ـ ونام‌زری‌ودرمی‌هم‌هست [6] .

شاهیدن [7] ـ بروزن چاهیدن، بمعنی پادشاهی کردن و بزرگی نمودن باشد ـ و بمعنی پارسایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن هم هست و ظاهراً باین معنی با شاهندن تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم.

شاهیده ـ بروزن‌چاهیده، بمعنی‌شاهنده است که‌متقی‌وپرهیزکاروصالح‌ونیکو کردارباشد [8] .

شاه یك اسبه ـ کنایه از خورشید جهان‌گرد باشد .

شاهین [9] ـ بر وزن لاچین ، معروف است ، و آن‌پرنده‌ای باشد شکاری وزننده‌از جنس سیاه‌چشم‌ـ وزبانهٔ ترازوو چوب ترازو را نیز گویند ـ وبمعنی تکیه‌گاه‌هم بنظرآمده است .



شاهین

شایان [10] ـ بابای‌حطی‌بروزن‌پایان، مخفف شایگان است که بمعنی لایق وسزاواروددر خور باشد ـ وهرچیز خوب را نیز گفته‌اند خواه لایق پادشاه باشد وخواه امرا ـ و بمعنی روا هم هست که بعربی جایز گویند ـ وممکن را نیز گفته‌اند که درمقابل واجب باشد.*

---

۱ ـ رك، نیمروز . ۲ ـ از: شاه + وار(پسوند نسبت واتصاف ولیاقت) : «دری شاهوار ازصدف رحم‌بمهبط ظهورآمد.» «سندباد نامه۴۲» . ۳ = شایورد (ه‍ . م). ۴ ـ از :شاه + ی (مصدری) . ۵ ـ آق‌ملك بن‌ملك جمال‌الدین فیروز کوهی معروف‌بامیر شاهی سبزواری‌متوفی بسال۸۵۷ قمری.رك:تذکرهٔ دولتشاه چاپ‌لیدن‌ص۴۲۶ ببعد. ۶ ـ از:شاه + ی(نسبت) = royal (رك: ریال). سکهٔ مسی یانیکلی که ارزش آن بیست‌یك قران است . گیلکی shi (مخفف‌آن). ۷ ـ از:شاه + یدن (پسوند مصدری). ۸ ـ رك:شاهیدن. ۹ ـ چنین مینماید که صفت «شاهین» از واژهٔ شاه درآمده واین پرنده بمناسبت شکوه وتوانایی‌وتقدس خود (شاه‌مرغان) خوانده شده باشد (قس :شاهباز.م.م.). شایدهم شاهین‌همان سئنه saêna (رك: سیمرغ) باشد که دراوستا نام عقاب (= آله) است. درلهجه‌های بهیأت شائین shâin بجای مانده است . «کایگر . فرهنگ ایران شرقی.ص۱۶۴» «قاب ۱ ص۳۱۴» . ۱۰ ـ اسم فاعل از «شایستن».

* **شایدبود** ـ رك : شایستهٔ بود .

* **شایستن** ـ بکسرسوم ، پهلوی shâyistan = shâyitan (توانستن ، قادر بودن) ، ازریشهٔ اوستایی ـ xshây(توانستن) (رك:شاه،شهر) «بارتولمه۵۵۱» «نیبرگ۲۱۵» «اشتق،هوبشمان ۷۷۴»، گیلکی shoon [sha(شایدرفتن)،guftan] na_sha(نشاید گفتن) :سزاوار بودن،لایق ومناسب بودن: «ملك گفتا هرآینه مراخردمندی‌کافی‌باید تا تدبیرمملکت رابشاید» «گلستان۳۳».

شایسته [1] - بکسر تحتانی بروزن آهسته، بمعنی اول شایان است که سزاوار ولایق ودرخور باشد .

شایستهٔ بود [2] - بضم بای ابجد وسکون واو و دال ، بمعنی واجب الوجود است که درمقابل ممکن الوجود باشد .

شایستهٔ هستی [3] - بفتح هاوسکون سین بی نقطه وفوقانی بتحتانی رسیده، بمعنی شایستهٔ بود است که واجب الوجود باشد.

شایگان [4] - بر وزن رایگان ، بمعنی فراخ وگشاد باشد - وسزاوار و درخور ولایق را هم گفته‌اند - و هرچیز خوب را نیز میگویند که لایق پادشاهان باشد چه‌دراصل شاهگان بوده بمعنی شاه لایق ، ها را بهمزه بدل کرده بصورت یا نوشتند - وذخیره ومال و اسباب بسیار وبینهایت را نیز گفته‌اند - و خسروپرویز یکی از گنجهای خود را که بس بزرگ و بسیار بود شایگان نام کرده بود - وهر گنجی که بزرگ ولایق پادشاه باشد شایگان توان گفت [5] - و قافیهٔ شعری را نیز که باآن (۱) تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است ؛وآن بردوقسم میباشد : شایگان خفی و شایگان جلی،وشایگان خفی الف ونونی بود که درآخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریان وخندان واین کلمات رابارمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه‌ای که با ونون نسبت داشته باشد مانند آتشین وسیمین با زمین و کمین قافیه‌نمی‌توان کرد ؛ وشایگان جلی الف ونونی (۲) باشد که درآخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند همچو یاران و دوستان ،واین کلمات را با فرد مثل(۳) فلان وبهمان قافیه‌نتوان کرد ، واین قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بریک محل جایز نداشته‌اند [6] - و بمعنی بیگار(٤) یعنی کار بی‌مزد فرمودن هم‌هست وچون درکار بی مزد فرمودن تحکمی باید وتحکم‌نسبت بپادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند [7] - وبمعنی مکرر هم آمده‌است.

شای کلیو [8] -بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده وبواو زده،نام پیغمبریست ازپیغمبران‌عجم.

(۱) چش : بآن . (۲) چش : نون . (۳) چش : مثال . (٤) چش : بیکار .

۱ - اسم مفعول از «شایستن» . ۲ - از دساتیر «شایسته بود ، بمعنی ممکن الوجود است و دربرهان قاطع بمعنی واجب‌الوجود نوشته وآن سهواست» «فرهنگ دساتیر ۲٥٤» وابن‌سینا در دانشنامهٔ علائی « ص۷۲ » «شاید بود» را بمعنی امکان آورده .

۳ - از دساتیر : «شایسته هستی ، یعنی ممکن الوجود . این نیز دربرهان قاطع واجب الوجود نوشته وسهواست» «فرهنگ دساتیر ۲٥٤»ومؤلف‌با «بایسته هستی» (ه.م.) خلط کرده‌است.

۴ - از : شای (= شاه) + گان (پسوند نسبت ولیاقت) ، پهلوی shâyakân ،shâhakân «تاوادیا ۱٦٥» . ٥ - «گنج شایگان ، یعنی گنجی که شاهان نهاده‌باشند یاگنجی که لایق شاهان تواند بود.» «المعجم شمس قیس‌ص۱۸٦».

٦ - رك: المعجم ص ۱۷٦ و ۲۱٦ :

درشعرمن‌نیابی‌مسروق ومنتحل درنظم من‌نه‌بینی ایطا وشایگان. رشیدوطواط.«المعجم‌ص۲۱٦».

۷ - «شایگان دراصل شاه‌گان بوده است یعنی‌کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد ومنت» «المعجم ص ۱۷٦» :

اگر بگروی نو بروز حساب مفرمای درویش راشایگان . شهیدبلخی. «لغت‌فرس۳۷۱» .

۸ - برساختهٔ دساتیر ، و دردساتیر نامه‌ای آسمانی(!) بنام «نامهٔ شت شای کلیو»باترجمهٔ آن بفارسی آمده است . رك: دساتیر ص ٥۳—٦٤ .

شایکه - بکسر ثالث و فتح کاف، نام خاریست که صمغ آنرا عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند.

شایورد ۱ - بر وزن لاجورد، بمعنی شادوروا‌ست که هاله وطوق وخرمن‌ماه باشد ۲ - ونام گنج هفتم است از گنجهای خسرو پرویز - و نام پرده‌ای هم‌هست از موسیقی.

شایه - بروزن مایه، بمعنی میوه باشد وبعربی ثمر خوانند.

بیان دوم(۱)

در شین نقطه دار بابای ابجد مشتمل برهشتاد ونه لغت و کنایت

شب - بفتح اول‌وسکون ثانی، معروفست و بعربی لیل خوانند ۳ - و با تشدید ثانی نوعی از زاج باشد وآنرا زاج بلور خوانند وگویند که آن از کوه فرو چکد ومانند یخ بفسرد وبهترین وی‌آنست که از جانب یمن‌آورند. گویند اگر کسی در خواب فریاد کند قدری از آن در زیر بالین وبستر او گذارند دیگر فریاد نکند، وگویند باین معنی عربی است ۴.

شباب - بفتح اول بر وزن شراب، نام پرده‌ایست ازموسیقی ۵ - و درعربی بمعنی‌جوانی باشد که در مقابل پیری است - و بکسراول، نام درختی است که آنرا ماهودانه گویند و برگ آن بماهی کوچک میماند و میوهٔ آن سه سه میشود مانند بنادق کبار و آنرا بعربی حب‌الملوک‌خوانند واین غیر حب‌السلاطین است، ومسهل عرق‌النسا و مفاصل ونقرس باشد

شباط ۶ - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبطای حطی‌زده، بلغت‌رومی‌نام‌ماه‌آخرزمستان‌است.

(۱) چش: دویم.

۱ = شادورد (ﻫ.م.)، مصحف آن: سابود.

۲ - بخط و آن لب ودندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن براوج (برج/دهخدا) خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
پیروز مشرقی. «لغت فرس ۸۷».

۳ -پارسی باستان-xshapa.اوستا-xshap،-xshapan، پهلوی shawâk.shap، هندی باستان - kshấp، کردی shew، افغانی shpa، استی ãxsãw، بلوچی shap، وخی ع shub، شغنی shab، سریکلی xab، منجی xsháwa و xasáwa «اشتق۷۷۵»، گیلکی shãb، فریزندی shaw، یرنی shaew، نطنزی shov «ک. ۱ص۲۸۴»، سمنانی ولاسگردی shöw،سنگسری show (shöw)، سرخه‌یی shaw، شهمیرزادی shû «ک. ۲ ص ۱۷۹»، خوانساری،shey «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷»، در اشعاربا باطاهر «شو» ودر دیههای گیلان show. ورک: شو؛ زمانی که ازغروب‌آفتاب تاسپیدهٔ صبح را شامل است. ضد: روز.
۴ -(عر) «شب بالفتح (وتشدیددوم) نوعی اززاگ-وبیماری‌است» «منتهی‌الارب». ۵ = معرب آن «شبابه». رک: تفس. ۶ = Shubât ،پنجمین ماه سال سریانی. این نام از اسم یازدهمین ماه سال یهودیان (Shebât) که تقریباً بر آن منطبق است اخذ شده. این ماه در۳۱ژانویهٔ تقویم رومی شروع شود و۲۸ روز دارد و در هرچهار سال‌یك روز کبیسه بدین روزها افزوده شود. رک: دائرة المعارف اسلام. کلمه‌مأخوذ ازShabatu (نام‌ماه بابلی) منطبق‌بر ژانویه-فوریهٔ فرنگی‌است:
Cameron, Persepolis Treasury Tablets, p.45.

شب افروز - بمعنی ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب ازو فروزان و روشن میگردد - و کرم شب تاب را نیز گویند - و نام ماه دهم است از سال ملکی.

شبالنگ - بفتح لام وسکون نون وکاف فارسی ، نخچیر (۱) را گویند و آن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند مانند آهو و قوچ صحرایی وبز وگاو کوهی وامثال آن.

شبان ۱ - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبنون‌زده ، چوپانرا گویند که چراننده ومحافظت کنندهٔ گوسفند باشد و اورا بعربی راعی خوانند؛ و باینمعنی بفتح اول شهرت دارد و درست است - و بفتح اول ، شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی هم خوانند - و جمع شب هم‌هست که‌شبها باشد لیکن برخلاف قیاس.

شب انبوی ۲ - بفتح اول و سکون نون و بای ابجد بواو رسیده و بتحتانی زده، گل شب بوی باشد وآن زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند بضم ثای مثلثه.

شبان فریب - نام مرغیست کوچك شبیه بیاشه و بعضی گویند شبیه بفراشتروك است - وبعضی مرغ عیسی را شبان فریبك خوانند ۴. مجملا گویند چنان بروی زمین‌نشیند که‌هر کس او را ببیند پندارد که قوت برخاستن و پریدن ندارد وهمین که پیش اوروند برخاسته اندك‌راهی پرواز کند و بازبنشیند وهرچند اینکس پیش‌رود او چند قدم پرواز کند وبنشیند.

شبان فریبک ۴ - همان شبان‌فریب است که مرغ کوچك شبیه بیاشه باشد.

شبان‌فریو ۵ - با واو ، بروزن‌ومعنی شبان فریب است که پرندهٔ شبان بازی ده‌باشد.

شبان فریوك ۶ - با واو ، بر وزن و معنی شبان فریبك باشد.

شبانکاره - با کاف بالف کشیده وفتح رای قرشت ، ولایتی است ازفارس ۷ - ونام دهی است از ولایت طوس.

شبانگاه ۸ - با کاف فارسی بر وزن جهانشاه، بمعنی درآمدن شب باشد ۹ -وجایگاه

(۱) چش : نخچیر .

۱ - پهلوی shupân ،ایرانی باستان ـofshu_pâvan* «نیبرگ ۲۱۷» ، ارمنی ع shpet (اوستا ـ ofshu . paiti*)، کردی shiwân ، افغانی shpûn (چوپان)،shpankai. (چوپان‌پسر)، بلوچی shipânk و shawânk و shafânk ، وخی shpün و shüpün. هرن چوپان و شبان را از یك ریشه میداند ولی هوبشمان آنرا جدا میشمارد « اشتق - هوبشمان ۷۷۶» ورك : هرن «اسفا ۱ :۲ص ۷۱» ورك: شوان ،چوپان. ۲ - از : شب + ابوی (از : ابوییدن (ه.م.) = شب بوی (ه.م.) .

۳ = شبان فریو.رك ، شبان فریبك . ۴ = شبان فریوك. رك: شبان فریب .

۵ =شبان فریب (ه.م.) . ۶ = شبان فریبك (ه.م.) .

۷ - ناحیتی از دشتستان فارس ، بطول ۴۰ وبعرض ۲۴ کیلومتر ، ازشمال ومغرب محدود است بماهور میلاتی وحیات داود و از مشرق به زیره و دالکی وازجنوب به انگالی ، محصول آن غلات‌وخرما، مرکز آن ده کهنه (۴۰۰ خانوار) و ۲۶ قریه دارد .«جغرافیای سیاسی. کیهان۴۸۰».

۸ - هرن « ن » را در «شبانروز» و «شبانگاه» و « شبان بوی» و « شبان ور » اثر تلفظ قدیم (اوستا ـxshapan = شب) میداند «اشتق ۷۷۵» (رك : شب) وممکن است الف ونون جمع باشد. ۹ - گاه (پسوند زمان)است : «شبانگاهی که دزدان باز آمدند ...نخستین دشمنی که درس ایشان تاختن‌آورد ، خواب‌بود .» «گلستان ۷۲».

چارپایان و گوسفندان را نیز گویند که شب در آنجا باشند ۱ ـ و بضم اول جا ومقام راعی باشد که گوسفندان چران است ۲ ؛ و بفتح اول نیز دوست است.

شب انگیز ـ با کاف فارسی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده، بیخ درخت بزرالبنج است وبرگ آنرا شبی گویند وتخم آنرا منگ(۱) بفتح میم خوانند.

شبان وادی ایمن ـ کنایه ازحضرت موسی علیه‌السلام است ۳.

شبانور۴ ـ بروزن بلادور ، شب‌پره‌را گویند وآنرا مرغ عیسی‌خوانند؛ وبروزن کلانتر هم‌آمده است.

شبانه ـ بر وزن زبانه ، هر چیز شب مانده راگویند یعنی شب برآن گذشته باشد از آب و نان وامثال آن ـ و مخمور و خمارآلوده را نیز گویند ـ وشرابی راکه در شب بخورند ـ و هر محافظت کننده را گویند عموماً ؛ و راعی راکه نگاهدارنده و محافظت کنندهٔ گوسفندان است خصوصاً ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

شباویز ـ نام مرغی است که خود رادر تمام شب ازیك‌پای‌آویزد و تا صباح فریادی کند که ازآن « حق‌حق » مفهوم شود، وبعضی گویند تا مادام از گلوی او قطرهٔ خونی نچکد خاموش نگردد.

شباهنگ ـ بفتح ها وسکون نون‌وکاف فارسی ، نام ستارهٔ کاروان کش است ،وآن‌ستاره‌ای باشد که پیش از صبح طلوع کند و بعربی شعری خوانند ـ و بمعنی دوم شبانگاه نیز آمده است که جایگاه ستوران باشد ـ و مرغ سحر خوان را هم می گویند که بلبل باشد و بعربی عندلیب خوانند.

شب باره ـ با بای ابجد بروزن‌انگاره، زنی راگویند که شبها هرزه گردی کند ، ومعنی این لغت شب دوست است،چه باره بمعنی دوست هم آمده است همچو غلام‌باره یعنی پسردوست ـ وشب پره را نیز گویند که مرغ‌عیسی باشد ۵

شب باز ـ معروف است ، وآن شخصی باشد که شبها بازی کند و صورتهای مختلف از پس‌پرده بنماید ـ و بمعنی شب زنده‌دار که‌بعربی قایم‌اللیل خوانند هم آمده است ـ و شب پره‌را نیز باعتبار شب بیداری مرغ‌شب بازگویند واین لغت را متصل وبا تشدید حرف ثانی هم نوشته‌اند باین صورت شباز ٦ .

شب بازه ۷ ـ با بای ابجد بر وزن دروازه ، شب پره راگویند که مرغ عیسی باشد؛ و باین معنی بجای بای ابجد (۲) یای حطی هم بنظر آمده است.

(۱) چك: ممك . (۲) چك: بجای یا .

۱ ـ گاه (پسوندمکان) است . ۲ ـ از : شبان (چوپان) + گاه (پسوند مکان) .
۳ ـ اشاره‌بآیهٔ ۳۰ ازسورهٔ ۲۸ (القصص): فلما اتاها نودی من شاطئی‌الواد الایمن فی‌البقعة المبارکة من‌الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب‌العالمین:

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند.

« حافظ شیرازی ۱۲۷ ».

۴ ـ رك : ح ۸ صفحهٔ قبل . ۵ ـ مصحف «شب یازه» (ه.م.).
٦ ـ ظ ، مصحف «شب یاز» رك: شب‌بازه . ۷ ـ مصحف «شب یازه» (ه.م.) .

شب پره[1] و **شب پرک** - معروفست که مرغ عیسی باشدوبعربی خفاش خوانند. گویندچون او را بکشند وبرزهار کودکان پیش ازبلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند .


شب پره

شب بوزه[2] - با بای ابجد بر وزن هر روزه ،شب پره راگویند کهمرغ عیسیباشد.

شب پوش[3] - با بای فارسی بر وزن خرگوش ، کلاه وطاقیه (۱) باشد [4] و تخفیفهای که شبها بر سرنهند - و برقع را هم میگویند - ولحاف را نیز گفتهاند .

شب بوی[5] - بضم بای ابجد وسکون واو و یای حطی ، نام گلی است و بیشتر کبود رنگ میباشد وسفید والوان هم میشود وشبهابوی خوش کند وآنرا گل گاو چشمنیز گویندو بعربی عرار و عین البقر خوانند ؛ و بعضی گل خیری را شب بوی گویند .


شب بوی

شب پوی - بضم بای فارسی وسکون واو ویای حطی، آواز پای را گویند در نهایت آهستگی و خفت - و شبرو را نیز گویند؛ وباین دومعنی بجای بای فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهر آتصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم[6] .

شب پیمای[7] - کنایه از شب بیدار - و دردمند یعنی صاحب درد وآزار - و عاشق مهجور وبیقرار باشد.

شب پیمودن - کنایه از شب بیدار بودن است بهرعنوان که باشد .

شبت[8] - بکسر اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی دالان ودهلیز خرد و کوچك باشد - ورستنیی را نیز گویند که در ماست کنند و بشیرازی شود

(۱) چك : طاقیا .

۱ - از : شب + پر (پریدن) + ه (پسوند نسبت واتصاف) ، طبری shû_ parprî ، مازندرانی کنونی shû_par « واژه نامه ۴۸۵» ، گیلکی shappara :

گر نه بیند بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؟ « گلستان ۲۵ »

۲ - ظ ، مصحف «شب یوزه» = شب یازه . ورك : شپوز. ۳ - رك : شپوش .

۴ - زجستی باز کرده بند کرنه ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش.

سنایی غزنوی.«فرهنگ نظام» .

۵ = شب بو (ه.م) = شب ابوی (ه.م.) . « شب بوی . سپرغم است زرد ، شب بوی بهتر دهد وبتازی منثور خوانندش . فرخی (سیستانی) گوید :

خاری که بمن درخلد اندر سفرهند بهچون بحضردر کف من دستهٔ شب بوی.»

«لغت فرس ۵۲۰» .

شب بو = Cheiri از تیرهٔ چلیپائیان است . کاسهٔ آن دارای چهارکاسبرگ مستقیم که از خارج اندکی برآمدگی دارند . جام آن چهار گلبرگ دارد بشکل چلیپا (صلیب) . پرچمهای آن شش ودوعدد کوچکتر ازچهار عدد دیگر است . «گل گلاب ۲۰۷». ۶ - صورت اخیر مصحف «شب پوی» است . ۷ - از : شب + پیمای (پیماینده) . ۸ = شود(ه.م.) = شوی (ه.م)، تهرانی shivîd شیرازی sheved « عاوی »، مشهدی sheved ، گنابادی shevîd « گنابادی » ، بروجردی shuît «شهیدی » ، گیلکی Anethum graveolens = shibît ازتیرهٔ چتریان، برگهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد . « گل گلاب ۲۳۵» .

خوانند؛ وباین معنی بکسر اول وثانی هم آمده است.

شب تاب - بر وزن مهتاب، ماه را گویند و بعربی قمر خوانند - وجانوری هم هست کوچك و پرنده ای شبیه پروانه که دنبالهٔ آن جانور درشب مانند اخگر میدرخشد. گویند این روشنایی از فضلهٔ اوست و او را بعربی ولدالزنا میگویند. چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد [۱] - و تعریف گوهر را نیز بشب تاب کرده اند.

شب تاز - با زای نقطه دار (۱) بروزن پرواز، بمعنی شبخون باشد و آن تاختی است بی‌خبر وغافل که درشب برسر دشمن برند.

شب تك [۲] - با تای قرشت بروزن نمزك، نوعی از بازی باشد وآن چنان است که بیك‌پای برجهند ولگد بریشت وپهلوی هم زنند؛ و باین معنی بجای تای قرشت نون هم آمده است.

شب چراغ - گوهری را گویند که در شب مانند چراغ افروزد وروشنایی دهد. گویند گاوی دردریا میباشد و شبها بجهت چرا از دریا برمی‌آید و این گوهر را از دهن خود بر زمین میگذارد وبروشنایی آن گوهر چرا میکند وآنرا در شب گون هم میگویند [۳].

شب چراغك [۴] - بفتح غین‌وسکون کاف، کرم شب تاب را گویند و عربان ولدالزنا خوانندش.

شب چره [۵] - با جیم فارسی بر وزن شب‌پره، چرا کردن‌حیوانات را گویند درشب [۶]؛ و باین مناسبت نقل و میوهٔ خشك را نیز گویند که مردم در هنگام شب نشینی خورند.

شب چك [۷] - بکسر ثانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف، شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا که چك بمعنی برات باشد؛ وبا جیم ابجد هم بنظر آمده است.

شبخانه [۸] - با خای نقطه‌دار بر وزن پروانه، بمعنی شبستان است که حرم سرای پادشاهان باشد - وخانه‌ای را نیز گویند که شبها درویشان درآن بسر برند.

شبخوان - با واومعدوله بروزن‌دستان، بلبل را گویند وبعربی عندلیب خوانند.

شب خوش [۹] - کنایه از وداع است یعنی کلمه‌ای باشد که دروقت وداع کردن گویند خصوصاً درشب.

شبخون [۱۰] - بمعنی شبیخون است، وآن تاخت بردن باشد برسر دشمن چنانکه‌غافل و بی‌خبر باشد.

شب خیزك - با ثالث بتحتانی رسیده و زای نقطه‌دار (۲) مفتوح بکاف زده، تره تیزك را گویند، و آن سبزیی است معروف که‌خورند و تره‌تندك نیز گویندش وبعربی رشاد خوانندوتخم آنرا حب‌الرشاد نامند.

---

(۱) چك: با زا.　　(۲) چك: وزا.

---

۱ = شب چراغك (ه‍.م):
شب زمستان بود وکپی سرد یافت　　کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت.
رودکی‌سمرقندی. «لغت‌فرس۲۴».

۲ = شبتك (ه‍.م.)　　۳ - رك: شب گون.　　۴ - رك: شب‌تاب.

۵ - از: شب + چر (چریدن) + ه (حاصل مصدر - نسبت).

۶ - گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه،رمه رفته بشب‌چره.　　«ناصرخسرو بلخی۳۸۲».

۷ - رك: چك = جك. و قس: روز جك.　　۸ - از: شب + خانه = شبستان، لغهٔ خانهٔ شب.　　۹ - در زبان کنونی «شب بخیر».　　۱۰- رك: شبیخون وقس: روزخون.

شب در میان دادن - کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یکشب یا بیشتر درمیان باشد ۱ .

شبدیز ۲ - با دال ابجد بروزن مهمیز، نام اسب (۱) خسرو پرویز بوده. گویند رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیهٔ آن شب رنگ است چه دیز بمعنی رنگ باشد . گویند از همهٔ اسبان جهان چهار وجب بلندتر بود (۲) وآنرا از روم آورده بودند ۳ ، و بعضی گویند شبدیز و گلگون هردو از یك مادیان بهم رسیده‌اند و حقیقت آن در لغت گلگون مذکور است ، و چون اورا نعل بستندی باده میخ بردست وپایش محکم کردندی وهر طعامیکه خسروخوردی او رانیزخورانیدندی، و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن ودفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند وهرگاه که بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که خسرو بر آن سوار میشد در کرمان است ۴ .

شبدیز نقره خنگ - کنایه از آسمان است - وکنایه از شب وروز ولیل ونهار -وزمانه وروزگار - وعالم ودنیا هم گفته‌اند .

شبذیر - با ذال نقطه دار بر وزن نخچیر (۳)، نامی است از اسماء الهی جل‌جلاله؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم‌آمده است ۵ .

شبر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، شعلهٔ آتش را گویند - و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث ، نام شمربن ذی الجوشن است لعنةالله‌علیه ۶ - و درعربی وجب بدست را گویند وآن از دست مقداری باشد مابین انگشت کوچك وانگشت بزرگ .

شبرغان ۷ - بضم ثالث و غین نقطه‌دار بالف کشیده بر وزن مردمان ، در قدیم‌الایام نام شهر بلخ بوده و درین وقت نام قصبه ایست نزدیك ببلخ مشهور بشبرغان بروزن نمکدان .

شبرم ۸ - بکسر اول وسکون‌ثانی‌وفتح ثالث و میم ساکن ،گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحراها و کنارهای جویها روید ورنگ ساق آن بسرخی مایل است. گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند وآنرا بشیرازی گاو بطونك خوانند.

(۱) خم ۱ ، چش : اسب . (۲) چك : بوده . (۳) چش : نخچیر .

۱ - دانی که خال برچه سیمین او چراست؟
کآن سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد .
ظهیر فاریابی . «فرهنگ نظام».

۲ - از : شب + دیز . رك : دیز .

۳ - آفرین زآن مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادرش و آن مادرش را یحموم شوی .
«منوچهری دامغانی ۱۱۰» . ۴ - ظ.طاق بستان- ورك : راه شبدیز .

۵ - رك : شیذر ، شیذیر . ۶ - ظ . مصحف « شمر » .

۷ = « شبرقان بضم اول وراء مضموم ، شهریست آباد و پرجمعیت نزدیك بلخ وبین‌آن دو یك یا دو روزه راه است وآنرا « شفرقان » هم گفته اند » . « معجم‌البلدان » .

۸ -شبرم بضم اول‌وسوم درعربی = Euphorbia Pityusa (نام‌درختی است‌خاردار) = épurge « دزی ج ۱ ص ۷۲۰: ۲».

شبرنگ [۱] - بر وزن خرچنگه ، نام اسب سیاوش بوده [۲] - و نام کلی باشد سیاهرنگه بزردی مایل - و نام سنگی است سیاه و آنرا شبه گویند . چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نفط کند.*

شبروان [۳] - کنایه از شب بیداران و سالکان باشد - وکنایه از عسس و دزد و عیار هم هست .

شبست - بکسر اول و ثانی وسکون سین بی نقطه و فوقانی ، چیزیرا گویندکه بر طبع گران و ناخوش آید ؛ وباین معنی باشین نقطه دار هم بنظر آمده است و با زشت قافیه کرده اند [۴] و این هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه ونقطه دار بهم تبدیل می یابند.

شبستان [۵] - بمعنی شب خانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوك وسلاطین باشد- ودر مساجد شبستان جایی را گویند که درویشان وغیر ایشان در آن عبادت کنند وشبها نیز بخواب روند.

شب سده [۶] - بکسر ثانی وفتح ثالث و دال ابجد ، بمعنی آتش بلند باشد چه سده بمعنی آتش بلند است [۷] و آن شب دهم بهمن ماه است و وجه تسمیهٔ این آن است که چون فریدون بر ضحاك دست یافت وخدم ونزدیکان او را گرفته میکشت از آن جمله طباخی داشت ارمائیل (۱) نام که مردمانرا کشتی و مغز سرایشان را بجهت ماران ضحاك بیرون کردی ، نزد فریدون آوردند ، خواست که اورا بعقوبت تمام بکشد ، ارمائیل (۱) گفت هرروز یك کس را از آن دو کس که بمن میدادند که بکشم آزاد میکردم و درعوض او (۲) مغز سر گوسفند داخل می نمودم ، توباید که بامن مکافات نیکی بجای آوری واگر باور نداری اینك آن مردم پناه بکوه دماوند برده اند . فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه دماوند گردید تاآن

(۱) چك : ارمائل .　　(۲) چش : آن .

۱ - از : شب + رنگ (برنگ شب ، سیاه) = شبدیز .　　۲ - نام اسب سیاوش «بهزاد» است ، واین اشتباه ازین بیتهای فردوسی طوسی ناشی شده :

رخش پرزخون دل و دیده گشت　　سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را　　که دریافتی روز کین باد را.

«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶۵۳».

ومراد ازشبرنگ درینجاصفت است بمعنی سیاهرنگ، وفردوسی چندباربسیاهی اسب سیاوش اشاره کرده:

یکی بارگی برنشسته سیاه　　همی گرد نعلش برآمد بماه .

«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۵۱».

۳ - جمع «شب رو» . رك : ذیل همین حاشیه .

۴ - حاکم آمد یکی بغیض وشبشت　　رشکی گنده و پلیدك وزشت .

معروفی بلخی. «لغت فرس ۴۸».

۵ - از: شب + ستان(پسوند مکان) ، قس: شب خانه (هم.) ، shəbâ-dûn (دزفولی) بمعنی زیرزمین ، خوابگاه تابستانی ، پهلوی shapəstân (حرم شاهی) «اونوالا ۱۷۲»:

ازآنگه که تابع شد اقبال اورا (بالغ شد اقبالش او را)
عروس ظفر در شبستان نماید. «خاقانی شروانی ۱۳۰ بامقابلهٔ نسخ».

۶ - رك : جشن سده.　　۷ - اشتقاق عامیانه . رك : جشن سده .

* شب‌رو - بفتح اول وسوم ، از : شب + رو (رونده) ؛ آنکه در شب راه رود - دزد وعیار . رك : شبروان (متن) .

مردم را بشهر بازآورد ، چون نزدیك رسید شب در آمد و راه گم کردند . پس بفرمود تا آتش بسیاری بر افروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه‌چیزاست، متوجه شدند وخلقی عظیم ازآزاد کرد گان طباخ جمع آمدند . گویند آن شب صدجا آتش افروخته بودند وآن شب دهم بهمن ماه بود .*

شب شدن - کنایه ازآخر شدن ایام جوانی است .

شبطباط [۱] - بفتح اول و کسر ثانی وسکون طای حطی وبای ابجد بالف کشیده وبطای دیگرزده ، بمعنی بطباط است که سرخ‌مردباشد، و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی‌الراعی خوانند. خون شکم ببندد .

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح عین بی‌نقطه ،کنایه از شب تاریك باشد.

شبغا [۲] - با غین نقطه‌دار بروزن‌سرما ، محوطه وجایی راگویند که شبها اسپ(۱) وگاو وخر وگوسفند درآن بسربرند.

شبغاز [۳] - با غین وزای نقطه‌داربروزن پرداز، محوطه‌ای‌باشد که شبهاگاوان‌وگوسفندان و دیگر جانوران درآن بسربرند ؛ وبارای‌بی‌نقطه بروزن هموار هم بنظر آمده است.

شبغازه [۴] - بروزن دروازه، بمعنی‌شبغاز است که حصار ومحوطه‌ای باشد بجهت خوابیدن گوسفندان وگاوان وامثال آنها ؛ وبا رای‌بی‌نقطه بروزن گهواره هم‌آمده است.

شبغاو - با واو بر وزن غرقاو ، بمعنی شبغازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر وگاو باشد .

شب غریب [۵] - با غین نقطه دار (۲) و رای بی‌نقطه (۳) بروزن عندلیب ،نان‌وحلوایی باشد که درشب اول قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند.

شب فرخ - بکسر ثانی و فتح فا ، نام نوایی است ازموسیقی - و نام لحن چهاردهم‌باشد از سی لحن باربد .

شبك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف، دوك و بادریسهٔ دوك را گویند ، و آن چیزی باشد (٤) ازچرم یا چوب تنك که بر گلوی دوك مضبوط سازند.

شب کاینات - کنایه از دنیا وعالم کون وفساد باشد.

شبگرد [۶] - بفتح‌کاف فارسی و سکون را ودال بی‌نقطه ، ماه راگویند وبعربی‌قمرخوانند - وعسس وشبرو را نیز گفته‌اند .

شبکند [۷] (٥) - باکاف بروزن الوند ،

(۱) خم۱ ، چش : اسب . (۲) چك :- نقطه‌دار . (۳) چك : ورا .
(٤) چش: چیزی است . (٥) چش: شبکند .

۱ - سریانی = Polygonum = عصاالراعی . رك . دزی‌ج۱ص۷۲۱ ورك : بطباط .
۲ - شوغا = شوغاه = شوگا = شوگاه = شبغاز = شبغازه ورك: شوغار ،شوغازه ورك: شوغاه (درمتن برهان). ۳ - رك: شبغا . ۴ - رك: شبغا :

فربه کردی تو کون ایا بد سازه چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه .
عمارهٔ مروزی. «لغت فرس ٤٨٨» .

۵ - قس : شام غریبان . ۶ - از: شب+ گرد (گردنده) .
۷ - از: شب+ کند (= کده) = شب‌خانه = شبستان .
* شبشت - رك: شبست .

بمعنی آشیان است که جا ومقام مرغان باشد.

شبگو [۱] - با کاف فارسی و واو مجهول بروزن بدگو ، نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبك زن هم میگویند [۲] - و خواننده و گوینده را نیز گفته اند.

شبکوك [۳] (۱) - با کاف بر وزن مفلوك ، نوعی از گدایی باشد ، وآن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشته‌ای یادرختی که در میان محله واقع باشد برآیند وبآواز بلند یك یك ازمردم محله را نام ببرند ودعا کنند تابایشان صدقه بدهند .

شبکوکا [۴] - بر وزن مفلوکا ، بمعنی شبکوك است که گدایی بالای منار باشد .

شبکوکه [۵] - بفتح کاف دوم ، بمعنی شبکوکاست که نوعی از گدایی باشد.

شبگون - با کاف فارسی بر وزن افسون ، بمعنی شبرنگ است چه گون بمعنی رنگ آمده است - و بمعنی شب چراغ هم‌هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را در شبگون نیز گویند [۶] .

شبکونتن [۷] (۲) - با تای قرشت (۳) و نون بروزن پهلوشکن ، بلغت زند وپازند (٤) بمعنی گذاشتن باشد وشبکونمی (٥) یعنی گذاشتم وشبکونید (٦) یعنی بگذارید.

شبگون عیار - بکسر نون و فتح عین بی نقطه ، کنایه ازآسمان است.

شبگیر [۸] - باکاف فارسی بروزن تکبیر، بمعنی صبح و سحر گاه باشد [۹] - و راهی شدن پیش ازسحر وبعداز نیم‌شب را نیز شبگیر گویند - ونام مرغی‌است که دروقت صبح صدای حزین کند.

شبلانیدن - با لام ، بر وزن و معنی چسبانیدن (٦) باشد خواه چیزی را بچیزی بچسبانند (٧) یا شخصی خودرا بکسی وا بندد .

شبنك [۱۰] - بفتح اول ونون و سکون ثانی وکاف ، نوعی ازبازی باشد، و آن چنان‌است که بر یك پای بجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم بزنند .

شب نهه [۱۱] - بکسرنون وفتح ها، گنج و زر وجواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند .

---

(۱) چش : شبکوك . (۲) چك : شبگونتن . (۳) چك : با تا .
(٤) چك: ژند وپاژند . (٥) چك: شبگونمی . (٦)چك: شبگوید .
(٦) چك : چسپانیدن . (٧) چك: بچسپانند . (٨) چك: ورا .

---

۱ - از: شب + گو(گوینده) ؛ لغة گوینده وخواننده بهنگام شب :

چون آن شب گو گرفتی راه شبدیز — شدندی جملهٔ آفاق شبخیز .

نظامی گنجوی.« فرهنگ نظام» .

۲ - برآستان توپیرزحل بود دربان — بحضرت تو بود ترك آسمان شبگو.

منصور شیرازی «فرهنگ نظام» . ۳ - رك:شبکوکا ،شبکوکه . ۴ -رك:شبکوك،شبکوکه.

۵ - رك : شبکوکه ، شبکوکا . ٦ - رك : شبچراغ .

۷ -هز : shabkônitan (ونظایرآن) ، پهلوی hishtan ، گذاشتن «یونکر۸۳» .

۸ - گنابادی shogîr (حرکت قافله موقع سحر) «گنابادی» ،بیرجندی «شبگیر» (صبح زود) ضد : ایوار (ه.م.) .

۹ - ز تیر کیش همی روشنی دهد بیرون — بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر.

معزی نیشابوری درتعریف زلف .«دیوان‌ص۲۵٦» .

۱۰ -ظ مصحف«شب تك»(ه.م.) ورك:شپنك. ۱۱ -از:شب + نه(نهادن) + ه(پسوند نسبت واتصاف).

شبور ۱ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد وسکون واو و رای قرشت (۱) بمعنی نای رویین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی‌دارد -و بی‌تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد وآن یکی از سازهاست که می‌نوازند .

شبوط - با ثانی بواو کشیده (۲) وبطای حطی زده ، نوعی از ماهی‌باشد وآن در دجلهٔ بغداد وفرات بهم‌میرسد وزهرهٔ اورا دردارو های‌چشم‌بکاربرند - است . گویندهر که باخودداردازچشم زخم‌وسوختن آتش ایمن گردد واگر برسربیاویزند درد سررا ساکن‌سازد واگرنورچشم کسی‌سفید باشد ودرچشم اوخیالهاوچیزی مانند ابربدیدآید وچشم‌خیرگی کندآیینه‌ای‌ازآن‌سازندوپیش چشم‌بدارندچشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند ومنع نزول آب نیز از چشم کند و بامیلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی‌سرمه‌در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوت باصره دهد وچون او را درآتش نهند مانندهیزم بسوزد و بوی نفط کند .



شبوط

شبوقه - بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح قاف ، خمان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان پل میگویند .

شبه ۲ - با اول و ثانی مفتوح بها زده، نام سنگی باشد (۳) سیاه و براق و در نرمی وسبکی همچوکامربا است و آن دوبابت میشود : یکی‌آنست که از دشت قبچاق آورند وآن آبی است که بمرور ایام بسته میشود ، ودیگری‌کانی باشد که ازگیلان‌آورند . طبیعت آن سردوخشك

شبهر - بفتح ها بر وزن لشکر ، منقار چرغ راگویند و آن پرنده ای باشد شکاری از جنس سیاه چشم .

شبی ۳ - بفتح اول و بای (٤) بتحتانی کشیده نوعی ازجامهٔ دوخته باشد و بعضی گویند پوستین‌است - وجامه‌ای‌که شب برخود پوشند - وهر چیز که‌آنرا بشب نسبت دهند.

شب یار - بروزن اغیار ، رستنیی باشد تلخ وآنرابعربی‌صبر گویند . طبع آن گرم‌وخشك است ومسهل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر ومفاصل جذب کند وبهترین آن سقوطری‌میباشد

(۱) چك : ورا . (۲) چك : رسیده .
(۳) چش : است . (٤) چك : و با .

۱ - معرب آن «شبور» (بفتح اول وضم دوم مشدد) ، بوق «نفس» قس: شیپور .

۲ - شوه (ه‌.م.) معرب آن سبج = Obsidius = obsidiane (فر) «نخب ص۹۰» :

قمریك طوق دارگویی سر در زده است   درشبه‌گون خاتمی ، حلقهٔ او بی نگین.

« منوچهری دامغانی ۱٤۷».

۳ - از: شب + ی (نسبت) ، پهلوی shapîk (سدره) «تاوادیا ۱۶۵» این‌کلمهٔ‌پهلوی در تفسیر پهلوی (زند) بند ۹ ازفرگرد۱۸ وندیدادآمده . وست وهوشنگ جاماسب آنرا با«شبی» فارسی‌یکی دانسته بمعنی پیراهن شب گرفته‌اند (وندیداد ، متن‌اوستا وترجمهٔ پهلوی توسط دستور هوشنگ‌جاماسب ج۲ بمبئی ۱۹۰۷ص۲۰۹ ؛ کتب‌مقدس مشرق ج West,V ، ص ۲۸۶) «خرده اوستا ۶۰» . سنگسری shevî (پیراهن) و درخوانساری نیز shevî (پیراهن) «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤٦»،معرب‌آن سبجه«نفس» وسبیجه «ابن درید» .

و سقوطر جزیره‌ایست نزدیک بسواحل یمن ۱ ـ و نام معجونی هم هست که آنرا در شب خورند وخوابند ۲ .

شبیازه ۳ ـ بر وزن خمیازه ، بمعنی شب‌پره باشد که مرغ عیسی گویندش ۴

شبیخون ـ بمعنی شبخون ۵ است.وآن تاخت بردن باشدبرسر دشمن چنانکه غافل وبیخبر باشد.

شبیم ـ بر وزن ندیم ، بمعنی گریختن باشد .

شبینه ۶ ـ بروزن کمینه ، بمعنی شبانه است که هرچیزشب مانده باشد ازآب ونان‌وطعام و میوه و امثال آن ـ و شب‌پره را هم گفته اند که مرغ عیسی باشد ۷ ـ و صمغ‌درخت‌صنوبررا نیز گویند .

بیان سوم

در شین نقطه دار با بای فارسی‌مشتمل بر بیست و یك لغت

شپ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی جهنده وخیز کننده باشد ۸ ـ و بمعنی زود هم آمده است که عربان عجل گویند.

شپاشاب ۹ ـ با ثانی وشین نقطه‌دار(۱) بالف کشیده و بیای فارسی زده ، آواز و صدای پیکان تیر باشدکه پی در پی در جایی بخورد.

شپتك ۱۰ ـ بکسر اول بر وزن‌خشتك، بمعنی لگد زدن باشد خواه انسان بزند و خواه حیوانات دیگر .

شپر ۱۱ ـ بفتح‌اول وثانی مشدد وسکون رای بی‌نقطه ، بلغت سریانی بمعنی خوب ونیك است وبعربی حسن گویند.

شپش ۱۲ ـ بکسر اول وثانی ، جانوری است معروف. گویند اگر شپشی را ازسربگیرند

---

(۱) چك:- نقطه دار .

---

۱ ـ رك: سقوطر . ۲ ـ پهلوی shapyâr (شربت قند ،شیره) «تاوادیا۱۶۵».
۳ ـ از : شب + یاز (یازیدن) + ه (پسوند نسبت واتصاف) قس : شبینه .
۴ ـ « شب یازه ، مرغك شب پرك است .قرالاوی گوید :
تو شب آیی نهان بوی همه روز همچنانی یقین که شب یازه .» «لغت فرس ۴۷۸».
۵ ـ رك: شبخون . ۶ ـ از : شب+ ینه (نسبت) . ۷ ـ رك : شب یازه .
۸ ـ طبری shâp (قدم ، جست ، شلنگ) «واژه نامه ۴۶۵».
۹ ـ اسم صوت = شپشاپ (ه.م.) = شب شب . ۱۰ = شب‌تك‌ورك : شب.
۱۱ ـ رك: شپیر . ۱۲ ـ اوستا ـspish ، پهلوی نیز spish. دربند۳ فر گرد ۱۷ وندیداد دوگونه شپش یاد شده : یکی آنکه درانبار گندم افتد و دیگر آنکه جامهٔ پارچه را تباه کند. نخستین را درفارسی ـ چنانکه زمخشری در مقدمة الادب نوشته ـ شپشهٔ گندم، دیوك گندم و دومین را دیو جامه ،دیوچك‌جامه ، کرم‌جامه گویند «قاب۱ص۱۹۹» اما شپش درفارسی‌بجانور کی اطلاق شودکه دربدن مردم چرکین وبعضی جانوران پدیدآید وازخون تغذیه کند.قمل.شهمیرزادی aspêc ، گیلکی sabaj ، خوانساری espizh « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷» ، تهرانی shipîsh ، طبری esbîj « واژه‌نامه ۲۳» .

و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد ومجربست ؛ وضم اول وثانی وبفتح اول وضم ثانی هم آمده است.

شپشاپ ۱ - با بای فارسی درآخر بر وزن مهتاب ، بمعنی شپاشاپ است که صداوآواز پی‌درپی خوردن پیکان تیر باشد بجایی ۲ .

شپ شپ - با بای فارسی درآخر بروزن غبغب ، بمعنی مضطرب و بی‌تمکین و زود زود باشد ۳ - و صدا و آواز تیرانداختن پی‌درپی‌را نیز گویند ۴ - وشاخ درخت را هم گفته‌اند.

شپشه ۵ - بکسر اول وثانی وفتح ثالث، کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان وهوای گرم درپوستین ولمد وسقرلاط (۱)وصوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غلها افتدوآنها را تباه وضایع کند .

شپل ۶ - بکسر اول وسکون ثانی ولام، پایه ومرتبه راگویند - و پاچهٔ شترراهم‌میگویند از آنجا که بزمین نزدیک‌است۷ - وبمعنی صدا وآواز بلندکردن هم‌هست ۸ - وآواز شافوت را هم نیز گویند وآن صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند ۸ .

شپلت ۹ - بکسر اول وفتح ثالث بروزن نسبت ، بمعنی شپل باشد که پایه ومرتبه ۱۰- وصدای بلند وآواز شافوت باشد ؛ وبکسر ثالث هم بر گوش خورده است.

شپلیدن ۱۱- بکسر اول و لام بر وزن پیچیدن ، بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرانیدن - وبفتح اول‌بروزن گردیدن، بمعنی شیفته شدن و شیدایی بودن و دیوانگی کردن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول هم بنظر آمده است - و بمعنی افشردن هم هست ۱۲.

شپوختن - بکسر اول و واو مجهول بروزن فروختن ، دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت وقدرت - و بمعنی افشانیدن هم آمده است ۱۳.

شپوز ۱۴- بفتح‌اول‌وضم‌ثانی‌مشددوسکون واو و زای نقطه‌دار (۲) ، بمعنی شپره باشد که عربان خفاش گویند ؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است .

شپوش ۱۵-بفتح اول و ضم ثانی مشدد وسکون واووشین قرشت، کلاه وطاقیه‌وتخفیفه را

(۱) چش :وسقرلات . (۲) چك : وزا .

۱ = شپاشاب (اسم‌صوت)= شپ شپ .

۲ - زچکچاك‌ گرز و ز شپشاپ تیر برآورد از جان دشمن نفیر .
فردوسی‌طوسی . «فرهنگ نظام».

۳ - عاشقان را وقت شورش ابله وشپ شپ ببین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات .
مولوی بلخی رومی. « فرهنگ نظام».

۴ - قس : شپشاپ ، شپاشاب . ۵ - رك : شپش .

۶ - رك: شپلت ، شپیل . ۷ - رك : سپل . ۸ - طبری shoppol (سوت) « واژه نامه ۴۷۲» . ۹ - رك: شپل .

۱۰- چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد
شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین .
سنایی‌غزنوی. «فرهنگ نظام» . ۱۱- از:شپل (ه.م.)+یدن(پسوند مصدری) .

۱۲= شپلیدن(ه.م.) . ۱۳ = شپیختن(ه.م.) ۱۴-رك:شب‌بوزه. ۱۵-رك:شب‌پوش.

گویند. و بمعنی «الا پوش» ـ ولحاف هم آمده است.

شپیختن [۱] ـ بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفتن ، بمعنی پاشیدن باشد مطلقاً اعم ازآب وغیرآن .

شپیخته [۲] ـ بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفته ، ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد .

شپیر ـ بر وزن کبیر ، نام کوهی است بغایت بزرگ و بلند ـ وبا ثانی مشدد بلغت سریانی، مصغر خوب ونیك است که خوبك و نیکك باشد وبعربی حسین خوانند [۳] .

شپیل [۴] ـ بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن سپیل ، بمعنی فشردن باشد ـ و بمعنی شافوت هم گفته‌اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتر بازان از دهان برآورند ـ وبمعنی شیفتگی و دیوانگی هم هست [۵] ـ وبفتح اول پاچخشتی را گویند وشازی رجل الجمل خوانند [۶] .

شپیلند [۷] ـ با لام بروزن نشینند ، بمعنی بیفشارند ـ وشیفتگی و دیوانگی کنند ـ وصفیر برمرغان زنند .

شپیلنده [۸] ـ با لام بروزن فریبنده ، بمعنی فشارنده ـ و صفیر زننده ـ و دیوانگی کننده باشد .

شپیلیدن [۹] ـ با لام بر وزن فریبیدن ، بمعنی فشردن [۱۰] ـ و شیفتگی و دیوانگی کردن ـ و صفیر زدن است.

بیان چهارم

درشین نقطه دار با تای قرشت مشتمل برسی لغت و کنایت

شت ـ بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شتل است ، وآن زری باشد که در آخر قمار بحاضران دهند [۱۱] ـ و نیز لفظی است در فارسی ترجمهٔ لفظی که درعربی حضرت گویند [۱۲] .

شتا [۱۳] ـ بکسر اول بروزن رضا ، بمعنی ناشتا وناهاراست ـ و درعربی فصل زمستان را گویند.*

---

۱ ـ رك: شپوختن . ۲ ـ اسم مفعول از «شپیختن». ۳ ـ هز. shapîr، پهلوی vêh، به ونیك «دهارله ۲۶۲» و رك: یونکر ۸۲؛ بارتولمه ۲۳۸ . ۴ ـ رك: شپل، شپلت.

۵ = سپیل (ه.م.) . ۶ ـ قس: سپل، شپل . ۷ ـ مضارع «شپیلیدن».

۸ ـ اسم فاعل از «شپیلیدن» . ۹ ـ از: شپیل + یدن (پسوند مصدری).

۱۰ ـ کلابی صفت برجفا بگذرد که کل را شپیلند و آتش برند. امیرخسرو دهلوی. «فرهنگ نظام».

۱۱ ـ مخفف «شتل» (ه.م.) . ۱۲ ـ «لغت شت فارسی نیست ، نخستین بار در دساتیر چاپ ملافیروز بکار رفته ودر برهان قاطع نوشته شده : «لفظی است درفارسی...» انجمن آرا نوشته «شت کلمهٔ تعظیم است و آنرا تیمسار نیز گویند وهردو بمعنی حضرت است که درعربی معروفست» این لغت هندی است، اما نه مانند لغات کپی (بوزینه) وشکر وشمن وچندن (صندل) که از زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد . شت باین معنی درنوشته‌های قدیم فارسی نیامده ودر فرهنگ جهانگیری که آنهم در هند نوشته شده یاد نگردیده است . در همهٔ فرهنگهاشت مخفف شتل ، مصطلح در قمار ، یادشده‌است.» پورداود. فاب۱ ص۲۳ ح» بمعنی حضرت در «دبستان المذاهب» (ص۲۳) بکاررفته است. ۱۳ ـ از: ریشهٔ ad° درسانسکریت بمعنی خوردن است، قس edo لاتینی، آش فارسی (لغةً مطلق خورش وامروزه غذای مخصوص)، وناشتا (نا + اش) ضد آنست .» فاب ۱ ص۲۲۳ متن وح۶).

* شتاب ـ بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) مخفف اشتاب (ه.م.) ورك : شتافتن ،

شتاغ ۱ - بکسر اول بر وزن چراغ ، هرزن شیر دهنده ومادهٔ هر حیوانی که شیر بسیار دهد . *

شتاك ۲ - بفتح اول بر وزن هلاك،شاخ تازه و نازك باشد کـه از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند وبیرون آید .

شتالنگ - بکسر اول وفتح لام‌وسکون نون وکاف فارسی ، استخوان بجول پا راگویند، وآن استخوانی باشد که درمیان بندگاه پا وساق واقع است وبتازی کعب خوانند ۳ .

شتان ۴ - بضم اول بروزن فلان ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی سالها باشد که جمع سال است و بعربی سنین خوانند .

شتاه ۵ - بر وزن نگاه ، بمعنی شنا آمده است (۲) که آب ورزی و شناوری باشد.

شتر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت،بمعنی کنار وگوشه و طرف باشد ۶ ـودر عربی بمعنی قطع است اعم از بریدن یا شکستن ـ و بهندی دشمن راگویند ـ و بفتح اول‌وثانی منقار مرغان باشد ؛ و بضم اول و ثانی معروف است ۷ .



شتر یك کوهان   شتر دو کوهان

شترپای - بضم اول وثانی ،گیاهی‌باشد که برگ آن بکف پای شتر ماند.

شتربه ۸ - بفتح اول و ثالث بر وزن مشربه، نام گاوی است که بتزویر شغالی که‌بدمنه موسوم است‌فریفته شد وبا شیرجنگ کردو کشته شد ، و این حکایتیست درکتاب‌کلیله ودمنه.

شترخار - نام نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد .

شتردل - بمعنی بد دل و کینه‌ور باشد ـ وبر بی‌جگر وبیدل و نامرد هم اطلاق کرده‌اند

(۱) چك: ژند وپاژند .   (۲) چك: ـ است .

۱ = ستاغ (هـ.م.) .   ۲ ـ رك: ستاك .
۳ ـ رك: لغت فرس ۲۸۰ (شاهد ازحکاك مرغزی) .   ۴ ـ مصحف «شنتان»جمع هزوارش شنة shanat (= سنه عربی) ، آرامی shanatn «دهارله ۲۶۹» .
۵ ـ مصحف «شناه» = شنا = آشنا (هـ.م.) .   ۶ ـ هز sh(a)târ، پهلوی kanârak ، کناره «یونکر ۸۵» .   ۷ = اشتر (هـ.م) . نوعی ازچارپایان پستاندار ونشخوارکننده که یك یادو کوهان درپشت دارند ودارای پاهاو گردن‌درازند وبرای‌حمل باروسواری بکار میروند .   ۸ ـ درفرهنگ رشیدی «شنزبه» (پس‌ازشین : نون وزا) آمده وگوید : « بعضی بضم شین وسکون تای قرشت وفتح رای مهمله خوانده‌اند وآن غلط است چنانکه ازنسخ صحیحهٔ‌کلیله ودمنه معلوم شده» و در «فرهنگ نظام» نیزبهمین املاء ضبط شده و شرحی درباب تصحیف‌کلمه آمده‌است .

* شتافتن- بکسراول‌وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی ôshtâftan (عجله کردن) رك : اشتق - هوبشمان ۷۷۷ ؛ در اوراق مانوی تورفان - wysht'b ' = ـ avishtâb ، ایرانی باستان abi ـ shtâpayati ☼ ، ارمنی ع shtap (شتاب ، عجله) از ushtâp- ☼ از stâp- ـ us ☼ «نیبرگ ۱۶۶»؛ عجله کردن ، بسرعت انجام دادن ، شتاب کردن- بسرعت رفتن - حمله وهجوم کردن .

همچنانکه شیردل پردلیر وشجاع ومردانه ۱

شتردندان - نام نوعی از زاج است، وآن مصری میباشد وبدندان شتر میماند. گویند معتدل ترین زاجهاست .

شترغاز - همان اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند ۲ .

شترک - بضم اول وثانی وفتح ثالث وسکون کاف ، بمعنی موج است اعم از موج دریا وغیره - وآدمی را نیز گویند که خود را بصورت شتر وگوسفند وگاو ومانند آن بسازد.

شترگاو ۳ - جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند ۴ ، سرآن جانور بسر شتر وبعضی گویند بسر گاو کوهی میماند و سینه وسم و شاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است ، لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال میباشد . ازین جهت شترگاو پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر الاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پایهایش کوتاه بود . گویند زانو ندارد وکاری نیز ازو بر نمیآیدو بر کیش بغایت عجیب وغریب است وطبع را از دیدنش خوش میآید . گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود واین صورت تولدمیکند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد - و نام یکی از مهرهای شطرنج کبیر هم هست.*

شترگربه - هرچیز مخالف ونامتناسب و نامتجانس راگویند - و دو چیزی (۱) را نیز شترگربه گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی وبزرگی باشد.

شترمرغ ۵ - معروف است ، و آن مرغی باشد شبیه بشتر وعربان نعامه خوانند ۶ .

شترمور - گویند درجنگلی ازجنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کاراکسیر میکند و در آن جنگل مورچهٔ نیز میباشد بیزرگی بزغالهٔ بزرگی وگوسالهٔ کوچکی، کسی که بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و دریک لحظه پاره پاره‌اش کنند.

شترنج - بر وزن (۲) شطرنج ، اقسام غله راگویند که بهم آمیخته باشند واگر ازآن آشی بپزند آن آش را آش شترنجی (۳) واگر نانی بپزند نان شترنجی (۳) گویند ۷ .

---

(۱) چش: دو چیز. (۲) چك : بوزن . (۳) چش : شطرنجی .

---

۱ - زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز .

ظهیر فاریابی. «فرهنگ نظام».

۲ - «شترغاز، بیخ انگدان است که درسر که نهند وبریچال خورند ، شاعر گوید:

«همه سرکه گفتیم عطسه دهیم — شتر غاز در زیر بینی نهیم .»

« لغت فرس ۱۸۸» ورك : شاهد ح ۱ :اشترغاز.

۳ - رك ، شترگاو پلنگ ، اشترگاو ، اشترگاو پلنگ. ۴ - رك: زرافه .

۵ - رك: اشتر مرغ .

۶ - دشت راوبیشه راو کوه را وآب را — چون گوزن وچون پلنگ وچون‌شترمرغ ونهنگ.

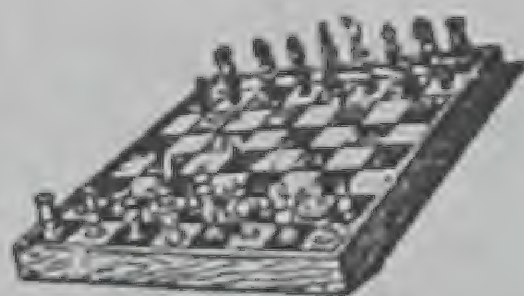
« منوچهری دامغانی ۴۸» .

۷ - سفرهٔ چرخ و نان شترنجی — چیست تا در سماط او سنجی؟

اوحدی . «فرهنگ نظام».

* **شترگاوپلنگ** - رك: شترگاو ، اشترگاو ،اشترگاوپلنگ.

شترنگ [1] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی شطرنج است ، و آن بازیی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی با پسر او درزمان انوشیروان اختراع کرده بود وابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد - و نزد محققین نرد اشاره بجبراست وشطرنج باختیار - ومردم گیاهرانیز گویند، وآن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند :



شترنگ (شطرنج)

شتفت - بکسر اول و فتح ثانی وسکون فا وفوقانی ، بمعنی بلندی و علو باشد - وسقف خانه را نیز گویند- وپوشش هرچیز را میگویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آنرا خصوصاً ؛ و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است [2] .

شتکار [3] - بفتح اول بر وزن افکار ، بمعنی شدیار است که شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن ؛ وبکسراول وضم اول‌هم گفته‌اند.

شتل [4] - بر وزن دغل ، زری باشد (۱) که در قمار ببرند و بحاضران مجلس دهند.

شتلم [5] - بضم اول و ثانی ولام وسکون میم ، بمعنی اشتلم است، و آن درشتی کردن بغیر موقع وبیجا وظلم‌وتعدی نمودن باشدبامردم.

شتمن [6] - بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم و نون ساکن، بلغت زند وپازند (۲) نشستن‌گاه را گویند و بعربی مقعد خوانند.

شتن [7] - بفتح اول بر وزن چمن ، به لغت زند و پازند (۲) بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند.

شته - بفتح اول و ثانی ، بمعنی انگور باشد [8] - وهرچیز را نیز گویند که شب برآن گذشته باشد و صباح‌خورند [9] ؛وبکسراول‌وتشدید ثانی هم آمده است.

شتی [10] - بفتح اول وثانی‌بتحتانی‌کشیده، بمعنی سینی باشد، وآن خوانی است که از طلا

(۱) چك: زری شاید ؛ چش: زربرا گویند . (۲) چك : ژندوپاژند .

۱ - پهلوی catrang ، ارمنیع shitranj « نیبرگ ۴۳ » ازسانسکریت - catur anga (دارای چهارلبه یاچهارحد) شامل چهار جزء: فیل،رخ ، اسب ، پیاده «ویلیامز ۳۸۴:۱» معرب آن شطرنج :

ناجز از بیست وچهارش نبود خانهٔ نرد همچو در سی ودو خانه است اساس شترنگ .

لجار . « لغت فرس ۲۸۹» .

۲ - شتفت درمهذب‌الاسماء بمعنی « دستهٔ نی » و « مغاکی که برای صید شیر سازند» آمده « فرهنگ نظام» وفرهنگ رشیدی این‌لغت را ندارد و درجهانگیری بمعنی «بلندی وپوشش هرچیز عموماً وپوشش خانه» آمده و شاهدی ندارد ، ظ . مصحف «سقف»است .

۳ = شدیار = شیار = شدکار . ۴ = شت (مخفف) (ه.م.) در تهرانی shatalî .

۵ - مخفف «اشتلم» (ه.م.) . ۶ - تصحیفی است ازهز ، shakman ، shman، shakaman ، پهلوی kûn ، کون «یونکر ۸۴» . ۷ - قراءتی درپهلوی که بیشتر shatr(= شهر) را بعنوان هزوارش shtan و shatûn میخواندند .رك:یونکر ۸۵ .

۸ - رك : شته . ۹ - ظ . مصحف«شبه» = شبانه (ه.م.) . ۱۰- در رشیدی وجهانگیری وفرهنگ نظام نیامده وشاهدی هم دیده نشده ، ظ.مصحف« شینی » .

وشره ومس ودرنج وامثال آن سازند .

شتینا [۱] - بر وزن امینا ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی خندهٔ باشد و بعربی ضحك خوانند .

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل بر چهارده لغت

شج - بفتح اول و سکون ثانی مخفف ، زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که در آن غله نروید - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی سر شکستن باشد - و شکافتن کشتی آب دریا را .

شجارا [۲] - بر وزن نصاری ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند .

شجام [۳] - بفتح اول بر وزن سلام و بکسر اول هم گفته‌اند ، سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند [۴] .

شجانیدن [۵] - بر وزن چشانیدن ، به سرما دادن چیزی و سرما خوردن باشد .

شجانیده [۶] - بر وزن چشانیده ، کسی را و چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گشته باشد .

شجاید [۷] - بر وزن سراید ، یعنی سرما خورد و سرد شود .*

شجد [۸] - بر وزن نمد ، بمعنی شجام است که سرمای سخت باشد .

شجرهٔ ابراهیم [۹] - گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند ؛ وبعضی شجرهٔ ابراهیم خار مغیلان را گفته‌اند .

شجرهٔ رستم [۱۰] - دوایی است که آنرا زراوند طویل میگویند .

(۱) چك: ژند وپاژند .

۱ - هز ، Stînâ , sh(a)tînâ ، پهلوی xandak ، خنده «یونکر ۸۵» .

۲ - هز ، shajarây (ونظایر آن)، پهلوی draxt ، درخت «یونکر ۸۲» قس :عربی شجر ، شجرة .

۳ - سجام (ه.م.) قس : شجانیدن ، شجد ، شجلیز ، شجن .

۴ - سپاهی که نو روز کرد آورید همه نیست کردش ز ناگه شجام .
دقیقی طوسی . «لغت فرس ۳۴۵» .

۵ - مصدرلازم آن «شجیدن» و«شجاییدن» است از:شج (قس: شجام ، شجد،شجلیز،شجن) + یدن (پسوندمصدری) «اگر کسی را سرمایی بزند گویند «شجیده باشد» .
خاك درما شود بسوزد آب بفسرد نار و برق بشجاید .
دقیقی طوسی . «لغت فرس ۱۱۵» .

۶ - اسم مفعول از «شجانیدن» .

۷ - رك: ح ۵ .

۸ - قس: شجام ، شجاییدن ، شجلیز ؛ ورك: لغت فرس ۱۱۵ .

۹ - Quinquefolium ، کف الجذماء ، پنجنکشت (پنجنگشت) « دزی ج۱ ص ۷۲۹» ، Vitex agnus castus «ثابتی ۱۹۳» .

۱۰ - در افریقیه = Aristolochia longa ، زراوند طویل . «دزی ج۱ص ۷۲۹» .

* شجاییدن - سرما خوردن .رك: شجانیدن .

شجرهٔ سلیمان - گیاهی است که آنرا سراج القطرب خوانند، و مستعمل از وی تخم آن است، و طبیعت آن گرم و خشك است در اول و دوم. قطع خون رفتن کند؛ و بعضی گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه است؛ و دیگری میگوید که گیاهی است که در میان کتان میروید وغنچهٔ آن بگل سرخ میماندوبیخ آن بگردکان (۱) شباهت دارد؛ و بعضی گویند نباتی است که تا تروتازه است درشب مانند آتش میدرخشد و چون خشك شودآن فعل ازوبرطرف گردد؛ ودیگری میگوید بیخ درخت سرواست؛ وبعضیدیگر گویند گیاهی باشدشبیه بزوفا.اللهٔاعلم.

شجرهٔ مریم [۱] - بخور مریم است، وآن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماندوبغایت خوشبوی بود وبرقان را نافع است.

شجرهٔ موسی [۲] - نام درختی است که آنرا بعضیعلیق‌القدس خوانند و علیق‌الکلب همان است. گل آن را وردالسیاح خوانندومیوهٔ آنرا سه‌گل گویند و در قابضات بکار برند.*

شجلیز [۳] -بر وزن دهلیز، بمعنی شجد است که سرمای سخت باشد.

شجن-[۳] بروزن چمن،بمعنی شجلیزاست که سرمای سخت باشد *

بیان ششم

درشین نقطه دار باحای بی‌نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

شحرور - بارای قرشت بروزن‌فغفور، نوعی از مرغان صحرایی باشد [۴]؛ وبعضی گویند کبك دری است، وعربی است. *



شحرور

شحنهٔ پنجم حصار - کنایه از کوکب مریخ است، چه آسمان پنجم جای اوست. *

شحنهٔ چهارم [۵] - کنایه ازحضرت رسول صلوات‌الله علیه است.

شحنهٔ چهارم حصار - کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه ازعیسی‌علیه‌السلام

(۱) چك: بگره‌کان.

۱ - نام گروهی از نباتات. رك: دزی‌ج ۱ ص ۷۳۰. ۲ Rosa canina =
«دزی‌ج۱ص۷۳۰». ۳ - رك: شجام. ۴ = سحرور = merle (noir) (فر)
«دزی‌ج۱ص۷۳۲». ۵ - رك: شحنهٔ چهارم کتاب، شحنهٔ چارم کتاب.

* شجك - رك: پایان کتاب، لغات متفرقه.

* شجیدن - رك: شجاییدن، شجایدن.

* شحنه -بکسر اول وفتح سوم، (عر) شخصی که از جانب سلطان بضبط امور شهری گماشته شود. رك: صحاح جوهری.

* شحنهٔ چارم کتاب -بکسر اول وضم راء وکسرکاف، مخفف «شحنهٔ چهارم کتاب» (ه.م.) اشاره بمحمد ص است که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی (قرآن) است:

هادی مهدی غلام،امی‌صادق کلام خسرو هشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب. «خاقانی‌شروانی۲٤٤».

هم هست باعتبار اینکه در آسمان چهارم میباشد.

شحنهٔ چهارم کتاب [1] - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه و آله است

شحنهٔ دریای عشق - بمعنی شحنهٔ چهارم است که کنایه از سرور کاینات و بهترین موجودات صلوات‌الله علیه و آله باشد.

شحنهٔ شب - کنایه از عسس و شبگرد باشد ودزد وعیار - وعاشق و گرفتار را نیز گویند.

شحنهٔ شب و سحر - اشاره بپیغمبر آخرالزمان است علیه الصلوة والسلام - و کنایه از عسس و شب رو و محافظ شب روان باشد.

شحنهٔ غوغای قیامت - بمعنی شحنهٔ شب وسحر است که اشاره بسرور انبیاء(۱) محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله باشد.

شحنهٔ نجف - اشاره بامیر مردان وشیریزدان علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام است [2]

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دارمشتمل بر سی ونه لغت

شخ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند - و بینی کوه را هم گفته‌اند - و هرچیز محکم را نیز گویند عموماً - و زمین محکمی که در دامن کوه وسر کوه باشد خصوصاً [3] - ومخفف شاخ هم هست [4] اعم از شاخ گاو و شاخ درخت [5] -وبضم اول، مخفف شوخ است که بمعنی چرک بدن وجامه باشد [6] .

شخا [7] - بفتح اول بروزن جفا ، بمعنی خراش وخلیدن وفرو ریختن چیزی باشدبجایی.

شخادان [8] - بفتح اول بروزن شفادان، بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد.

شخار - بر وزن چهار ، قلیا راگویند که صابون‌پزان بکار برند [9] و بهترین‌وی (۲)،

(۱) چش : کاینات . (۲) چلك : آن ، خم۱ : - وی .

۱ ـ رك : شحنهٔ چارم کتاب (ح) ، شحنهٔ چهارم.

۲ ـ حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف . «حافظ شیرازی۲۰۱».

۳ ـ « شخ ، زمینی بود سخت بر کوه و غیره . بوشکور (بلخی) گوید:
خرامیدن کبك بینی بشخ تو گویی ز دیبا فکنده‌است نخ.»
« لغت فرس ۷۸ - ۷۹ ».

۴ ـ رك : شاخ ، شاخه ، شغ .

۵ ـنه در کوه سبزی نه درباغ شخ ملخ بوستان خورده (خورد و)مردم ملخ.
« بوستان سعدی چاپ فروغی۳۷».

۶ ـ رك : شوخ . ۷ ـ رك : شخال ، شخالیدن ، شخن .

۸ ـ صیغهٔ فاعلی از «شخاییدن» (ه‍.م.) ۹ ـ اشخار (ه‍.م.) « خرند، گیاهیست که آنرا بخراسان شخار خوانند و غلیه (قلیه . قلیا م.م.) از آن کنند» (نسخهٔ خطی لغت فرس متعلق بآقای نفیسی و رك : لغت فرس. اقبال ص ۸۹ ح ٦) « شخار ، قلیه بود که صابون پزان بکاردارند . عماره (مروزی) گوید :
ناخنت زنخدان ترا کرد شیار گویی که همین زنخ بخاری بشخار.» «لغت فرس۱۲۸».

آنست که از اشنان سازند ودر وی خواص عجیبه بسیار است خصوصاً در صنعت کیمیا - و نوشادر را نیز گفته‌اند، وآن چیزیست مانند نمك‌وبیشتر سفیدگران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند.

شخال ۱ - بفتح اول بر وزن مجال، بمعنی شخا باشد که خراش وخلیدن و فروریختن چیزیست بجایی .

شخالیدن ۲ - با لام بروزن و معنی خلانیدن وخراشیدن باشد .

شخانه - بضم اول بر وزن فلانه، تیر شهاب راگویند و آن شعله ایست که شبهامکرر درآسمان‌پیدا گردد (۱). گویندبخار سوخته‌ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود.

شخاید ۳ - بفتح اول بر وزن سراید، یعنی ریش کند وخراشد .

شخایید - ۴ با یای‌حطی بروزن‌خراشید، یعنی ریش کرد و خلانید؛ و باین معنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بر وزن دوانید (۲) باشد ۴

شخاییدن ۵ - بر وزن‌سراییدن،بمعنی ریش کردن و خلانیدن وخراشیدن باشد.

شخد ۶ - بفتح اول بر وزن لگد ،یعنی از جای فرو افتد .

شخسار ۷ - با سین بی نقطه بر وزن رفتار ، زمین سخت وزمین محکمی راگویند که در دامن‌کوهها واقع است ۸ - و مخفف‌شاخسار هم هست که جای بسیاری و انبوهی درختان باشد ۹ .

شخش - بفتح اول وسکون ثانی‌بروزن رخش ، بمعنی لخشیدن است که پای از زمین جدا شدن و افتادن وخزیدن ولغزیدن باشد۱۰- و جامه و لباس و پوستین کهنه را نیز گویند۱۱؛ و باین معنی با سین بی‌نقطه نیزآمده است- ونام مرغی هم هست ؛ و بعضی گویند بضم اول و فتح ثانی نام مرغی‌است کوچك وخوش‌آواز ۱۲ .

---

(۱) چش : میگردد . (۲)چك : دوانیدن (!)

---

۱ -رك:شخالیدن،شخن. ۲ - از : شخال + یدن (پسوند مصدری) = شخولیدن (ه.م.) و رك :شخا، شخن .

۳ - رك : شخاییدن . ۴ - باین صورت مصحف است . ۵ - از: شخا (ه.م.) + یدن(پسوند مصدری) = شخودن (ه.م.) :

چو بشنید شاه آن پیام نهفت ز کینه لب خود شخایید و گفت ...

لبیبی « رشیدی » .

۶ - رك : شخیدن . ۷ - از : شخ (ه.م.) + سار (پسوند مکان).

۸ - بکردار سرشمهای ماهی همی برخاست از شخسار او گل .

« منوچهری دامغانی ۵۱ » .

۹ - رك : شاخسار . ۱۰- « شخش ، فرو خیزیدن بود ، گویند بشخشید یعنی بخیزید.» « لغت فرس ۲۰۸» ورك : شخشیدن.

۱۱- بپنج مرد یکی شخش‌پوستین برتان . بپنج کودك نیمی گلیم پوشدنی .

ابوالعباس. «لغت فرس ۲۱۸ ».

۱۲ - « شخیش و شخش (بکسر دوم) مرغك کوچك خوش آوازیست .» « لغت فرس ۲۲۶» ورك : شخیش.

شخشد [۱] - بر وزن وهممعنی لخشد، یعنی از جای بلغزد و بیفتد .

شخشید [۱] - بر وزن لخشید، یعنی از جای لغزید و افتاد .

شخشیدن [۲] - بروزن ومعنی لخشیدن و لغزیدن و از جای افتادن باشد.

شخشیده [۳] - بر وزن فهمیده، بمعنی لخشیده و لغزیده و ازجای افتاده باشد.

شخکاسه - با کاف بر وزن چلپاسه ، بمعنی تگرگ و ژاله باشد [۴] .

شخل - بروزن عقل، بمعنی صفیروفریاد و بانگ و نعره باشد [۵] - و بمنقار کربدن جانور گوشت را .

شخلی - بروزن عقلی ، سیخ کباب‌وخار کباب را گویند نه خار گل را .

شخلیدن [۶] - بروزن فهمیدن ، بمعنی صفیر زدن باشد - وپژمرده شدن را نیز گویند.

شخم - بضم اول بر وزن تخم ، زمینی را گویند که بجهت زراعت شیار کرده باشند - و بمعنی شیار هم آمده چه شخم کردن شیار کردن باشد.

شخن - بر وزن چمن ، بمعنی خراش وخلیدن و فرورفتن چیزی باشد [۷] .

شخنشار [۸] - با شین نقطه دار بروزن سمن زار ، نام مرغی است آبی وتیره‌گون‌ومیان سر او سفید میباشد.

شخود [۹] - بفتح اول بروزن حسود ، یعنی بناخن وبدندان مجروح ساخت وخراشید.

شخودن [۱۰] - بفتح اول بروزن نمودن ، بمعنی مجروح کردن بدندان وریش نمودن‌بناخن و خراشیدن پوست روی باشد [۱۱] .

شخوده [۱۲] - بفتح اول بروزن‌نبوده ، بمعنی خراشیده وکاویده و ریش کرده باشدبناخن یا بدندان.

شخول [۱۳] - بروزن (۱) قبول ، صفیر

---

(۱) چك : بوزن .

---

۱ - رك : شخشیدن . ۲ - از : شخش (ه‌م.) + یدن (پسوند مصدری) :

کلیمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد .

ابوشکور بلخی . (لغت فرس ۲۰۸).

۳ - اسم مفعول از « شخشیدن » .

۴ - برموالیت بباشد همه در وگوهر بر اعادیت بیارد همه شخکاسه وخار.

رودکی سمرقندی . «رشیدی» . ۵ - رك : شخلیدن .

۶ - از : شخل (ه‌م.) + یدن (پسوندمصدری) = شخلیدن = شخولیدن .

۷ - تا ببوی‌نسترن گیرد دل‌مردم قرار تا ززخم خاربن یابد دل مردم شخن.

قطران تبریزی. «جهانگیری» «فرهنگ نظام».

۸ - مقلوب «خشنشار» = خشنسار (ه‌م.) است و رشیدی گوید : اصح خشیسار است . رك : خشیسار . ۹ - رك : شخودن . ۱۰ = شخاییدن (ه‌م.) .

۱۱ - چوخاربشتش کشتم زتیر بارانش که موی برتن صبرم ززخم آن‌بشخود.

جمال‌الدین عبدالرزاق . «فرهنگ‌نظام».

۱۲ - اسم مفعول از « شخودن » .

۱۳ = شخیل و رك : شخولیدن .

و صدایی را گویند که در وقت آب خوردن اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن بیشتر شود - و بمعنی ناله وفریاد و بانگ ونعره هم آمده است - و بمعنی پژمردگی هم گفته‌اند ؛ و بکسر اول نیز درست است.

شخولید [۱] - بفتح اول بمعنی پژمرده شد- و صفیر زد وفریاد کرد ؛ وبکسر اول نیز آمده است .

شخولیدن [۲] - مصدر شخول است که بمعنی صفیر زدن وفریاد و بانگ و نعره کردن باشد [۳] ؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند - و بمعنی بناخن کندن‌هم آمده است [۴] -و پژمرده شدن‌را هم میگویند .

شخولیده [۵] - بمعنی پژمرده شده - و صفیر زده باشد .

شخید [۶] - بر وزن رسید ، بمعنی‌لغزید و از جای فرو افتاد - و ترجمهٔ لفظی است که آنرا بعربی حضرت گویند(۱).

شخیدن [۷] - بر وزن رسیدن ، بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جای باشد.

شخیده - بر وزن رسیده ، بمعنی پژمرده شده باشد [۸] - و بمعنی لغزیده و افتاده هم‌هست [۹] .

شخیره [۱۰] - بر وزن (۲) ذخیره ، قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند .

شخیش [۱۱] - بروزن کشیش ، مرغکی باشد کوچك وخوش‌آواز.

شخیل [۱۲] - بروزن (۲) دخیل ،بمعنی شخول است که صفیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسبان کنند - و بمعنی ناله وفریاد و بانك و نعره هم‌آمده است .

شخیلیدن [۱۳] - بروزن‌دخیلیدن،بمعنی پژمرده شدن- وصفیر زدن باشد.

شخیلیده [۱۴] - پژمرده شده- و صفیر زده را گویند.

---

(۱) چك: میگویند . (۲) چك: بوزن .

---

۱ - رك:شخولیدن . ۲ - از : شخول (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = شخیلیدن = شخلیدن. ۳ - گفت حق کرفاسقی واهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم .
تو دعا را سخت گیر ومی شخول عاقبت برهاندت از دست غول .
« مثنوی مولوی چاپ علاء الدوله ص ۲۱۰س ۱۳-۱۴ » .
۴ = شخالیدن(ه.م.) ۵ -اسم مفعول از «شخولیدن» . ۶ - رك : شخیدن .
۷ - ظ، مصحف «شخلیدن» مقلوب «لخشیدن» (ه.م.) = لغزیدن است .
۸ -ظ،مصحف«شخلیده» رك:شخلیدن. ۹ -رك: شخیدن. ۱۰ = شخار = اشخار(ه.م.)
۱۱- «شخیش و شخش ،مرغك کوچك خوش آوازیست . رودکی(سمرقندی)گوید :
کرکس راکی رسد ملامت شاه بازراکی بود نهیب شخیش ؟ »
«لغت‌فرس ۲۲۶» . ورك:شخش.
۱۲ = شخول (ه.م.) . ۱۳ = شخولیدن = شخلیدن. ۱۴ - اسم‌مفعول از «شخلیدن» .

بیان هشتم

در شین نقطه‌دار با دال بی نقطه مشتمل برشش لغت

شد - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی رفت وگذشت ۱ - و بفتح اول وتشدید ثانی، باصطلاح نغمه وران و مطربان آن است که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعا راست شود - و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن وسخت گرفتن - وقوی گردانیدن - وبلند شدن روز - و حمله بردن باشد.

شدکار ۲ - بضم اول و کاف بالف کشیده بر وزن گلزار ، بمعنی شیار است یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافند و مستعد سازند۳ ؛وباذال نقطه‌دارهم گفته‌اندبمعنی زمینیکه آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند.

شدکیس ۴ - بفتح اول بروزن تلبیس، قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند. *

شده بند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه ،واقعه نویس راگویند.

شدیار ۵ - با یای حطی، بروزن‌ومعنی شدکار است که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن ؛وباذال نقطه‌دارهم آمده‌است بمعنی زمینی‌که آنرا گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند.

شدیاریدن ۶ - بضم اول مصدرشدیار باشد که بمعنی جفت گاو راندن و زمین را شکافتن ومستعد ساختن‌است‌بجهت زراعت کردن.

---

۱ - رك: شدن .   ۲ = شدیار = شیار (ه.م.) .

۳ - تا زنده‌ام مرانیست جز مدح تو دگر کار
کشت ودرودم این است، خرمن همین و شدکار .
رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۱۲۵».

۴ = سدکیس (ه م) .   ۵ = شدکار = شیار (ه.م.) .

۶ - از: شدیار (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

* شدن - بضم اول وفتح دال = شودن (ه.م.)، پهلوی shutan، ایرانی باستان - shyav - ، shav - ، بارتولمه ۱۷۱٤ ، نیبرگ ۲۱۸» ، پارسی باستان ریشهٔ - shiyav (رفتن ، راه رفتن)، اوستا ریشهٔ -shav (رفتن)، هندی باستان ریشهٔ -cyav (رفتن ،ادامه‌دادن)، ارمنی cu (حرکت)، cuem (عزیمت کردن)، کردی cîen (رفتن) ، dicim ، افغانی shval (گردیدن ، رفتن) ، استی cäún، (رفتن ، قدم نهادن) ، بلوچی shuta ، shut و shudhâ و shutha، وخی cáuam، شغنی [vi]zhafcam، سریکلی va[zhevsam] «اشتق ۷۷۸»، ختنی«تسوته» (روزگارنو ج٤ شماره۳ : کشورختن بقلم بیلی ورك: مقدمهٔ کتاب حاضرص شاارده)، طبری shumma (میروم) ، مازندرانی کنونی shume و shumme «واژه نامه ۴۹۱» ، گیلکی shoon (رفتن) ، حرکت کردن - گشتن ، گردیدن :

آینه بی نقش شد یابد بها   زآنکه شد حاکی ز جمله نقشها .

«مثنوی مولوی ص ۵۰۳ س۲۹» منقضی گشتن - اجرا گشتن .

بیان نهم

درشین نقطه دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر بیست وهفت لغت و کنایت

شر ۱ - بکسر اول وسکون ثانی ، نامی است از جملهٔ نامهای آفتاب عالمتاب.

شراحی - بر وزن صراحی ، نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که با هم درفرن پزند ۲ .

شران ۳ - بضم اول بروزن غران، بمعنی پیاپی ریزنده وروان باشد - و بارانرانیز گفته‌اند باعتبار پیاپی ریختن ؛ و بابن معنی بکسر اول هم آمده است و عربان ثجاج گویند بانای مثلثه بروزن دراج .

شرب - بفتح اول بروزن چرب ، جنسی باشد ازکتان نازك ورقیق که بیشتر درمصر بافند واکابر و بزرگان آنجا برسر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است ۴ - و بضم اول بعربی آشامیدن و شراب خوردن راگویند.

شربت - معروف‌است وآنرا ازقندوعسل و دوشاب هم کنند ۵ - و نام دارویی است که آنرا فراسیون گویند وبعربی صوف‌الارض‌وحشیشة الکلب خوانند وآن کندنای کوهی است.

شربت الماس - کنایه از شمشیر آبدار است.

شربتی - بروزن نکبتی ، ریسمانی‌باشد بغایت باریك و نازك ولطیف - و کاسهٔ آبخوریرا نیز گویند .

شرپون - بضم اول و بای فارسی‌بروزن گلگون ، بمعنی قطران باشد۶ ،وآن چیزیست بغایت سیاه و هر چیز بسیار سیاه را باونسبت کنند .

شربین ۷ - بفتح‌اول بروزن قزوین (۱)،نام درخت قطران است ، و آن نوعی‌از صنوبر باشد .


شربین

(۱) چك : قزبین .

۱ - مصحف«مثر»(= مهر)ورك:مهر. ۲ - شراحی، نوعی‌ازطعام وکباب که باهم‌مخلوط پزند وازاشعاربسحاق معلوم میشود که‌آنرا درسطل که ظرفی است مخصوص مینهادند چه درهمه‌جا سطل‌شراحی گفته است . « فرهنگ لغات دیوان اطعمهٔ بسحاق چاپ استانبول ص ۱۷۹-۱۸۰ » قسمی از کباب که ازگوشت شرحه‌شرحه (تکه تکه) می‌پزند :

سطلکی چند شراحی‌چه بموقع باشد   که بچینیم درین خوان زیمین وزیسار

« دیوان‌بسحاق اطعمه ۱۱ »

۳ - اسم فاعل از «شریدن» (ه.م.) .

۴ - دامن کشان‌همی‌شددرشرب زر کشیده   صد ماهرو زرشکش جیب قصب دریده.

« حافظ شیرازی ۲۹۴» . ۵ - عربی است . ۶ - رك : شربین.

۷ - ازآرامی = شاربین = le pistachier et son fruit, le cèdre et son fruit

«دزی ج ۱ص۷۴۲ :۲» . ورك : شرپون .

شرداغ - با دال بی نقطه و غین نقطه دار بروزن شلتاق، جامهٔ پیشواز آستین کوتاه باشد.

شرزدك - بکسر اول وثانی و سکون زای هوز وفتح دال‌ابجد (۱) وکاف ساکن، آلوی کوهیرا گویند و آن زردرنگ میباشد و علف شیران همان است و مغربیان زعرور و عربان تفاح البری خوانند.

شرزه ۱ - بروزن هرزه، بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زورمند باشد، و این لغت را بغیر از شیر وپلنگ برسبع دیگر اطلاق نکرده‌اند، و صاحب مؤیدالفضلا میگوید شرزه درنده‌ایست غالب‌تر ازشیر. *

شرف - بفتح اول بروزن کلف، تخته‌ای باشد که پیش در نصب سازند - و در عربی بمعنی بزرگوار شدن باشد.

شرفاك - بفتح اول بر وزن غمناك، هر صدای آهسته را گویند عموماً - و صدای پای مردم را خصوصاً ۲؛ و بکسر اول هم آمده است.

شرفالنگ ۳ - بفتح اول ولام بروزن(۲) سیرارنگ، بمعنی شرفاك است که مطلق صدای آهسته و آواز پا باشد؛ وبکسر اول و لام نیز درست است.

شرفانگ ۴ - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی، بمعنی شرفالنگ است که هر صدای آهسته و صدای پا باشد؛ و بکسر اول هم آمده است.

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه، صدا وآواز پا را گویند خصوصاً وهرصدایی‌راعموماً ۵؛ و بکسراول هم هست - وبضم اول درعربی مطلق کنگره را گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد وخواه

(۱) چك: ابجد. (۲) چك: بوزن.

۱ - «شرزه» یعنی تند وعظیم بخشم، عنصری (بلخی) گوید:

روز پیکار و روز کردن کار / بستدندی زشیر شرزه شکار.»

«لغت فرس ۴۷۸».

۲ - شرفالنگ (ه.م.) = شرفانگ (ه.م.) = شرفه (ه.م.) = شرفنگ «رشیدی»؛ اسم صوت: «شرفاك، بانگ پی‌باشد - بوشکور (بلخی) گفت:

توانگر بنزدیك زن خفته بود / زن ازخواب شرفاك مردم شنود.»

«لغت فرس ۲۹۶».

۳ - رك: شرفاك. در جهانگیری نیز آمده وشاهدی برای این صورت دیده نشد.

۴ - رك: شرفالنگ، شرفاك.

۵ - کاروان شکر از مصر رسید / شرفهٔ بانگ درا می‌آید.

مولوی بلخی رومی. «فرهنگ‌نظام».

* شرطه - بضم اول وفتح سوم، هندی «شرتا» (باد موافق، مطلق باد) «عجایب‌الهند. بزرگ بن شهریار الناخداه الرام هرمزی. چاپ لیدن ص ۳۶-۳۸ و ص ۱۳۰-۲۳۲» و «شرته» «احسن التقاسیم. مقدسی. چاپ‌لیدن ص۳۱»؛ باد موافق، بادی که‌مساعد کشتی رانی باشد و کشتی‌را خصوصاً کشتی های شراعی را - بطرف مقصد مسافران سوق دهد:

کشتی شکستگانیم (نشستگانیم) ای بادشرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. «حافظ شیرازی ۵».

رك: باد شرطه بقلم محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۱-۲ ص ۶۳-۶۸.

کنگرهٔ بام و دیوارخانه وغیره ۱ .

شرك - بفتح اول بر وزن فلك ، بمعنی شرا باشد، وآن جوششی است که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم میرسد وبعربی حصبه‌میگویند - ودر عربی‌بمعنی‌بلغشنه (۱) است، وآن‌ریسمانی باشدکه بکسرآنرا حلقه حلقه کرده گرهی‌برآن زنند و سر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند برنهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود - وشاه راه را نیز گویند که راه‌وسیع بزرگ باشد- و وسط و میان حقیقی راه را هم گفته اند - وبفتح اول وسکون ثانی وثالث،جامه و پارچه‌ای باشد که درآن دارو بندند - و بکسر اول و سکون ثانی وثالث ، نوعی از جوشش‌باشد که کودکانرا بهم میرسد و آنرا بعربی جدری خوانند - و در عربی بمعنی‌کافر شدن‌باشد بسبب شریك و انباز برخدا روا داشتن .

شرم ۲ - بر وزن نرم ، ترجمهٔ حیا و ناموس باشد - وآلت تناسل رانیز گویند ۳ .

شرناق (۲) - با نون بر وزن تریاق ، گوشت سرخ زاید باشدکه بر پلك چشم آدمی بهم میرسد ۴ .

شرنگ - بر وزن پلنگ ، مطلق زهر را گویند ۵ - و خربزهٔ ۶ تلخ خود رو که در صحرا شود وبعربی حنظل‌خوانند - وخرزهره(۳) را نیز گفته‌اند ۷ و آن درختی است که بر کش بغایت تلخ میباشد.اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند و عربان قطف میگویند.

شروه - با واو بروزن هرزه ، نوعی از خوانندگی باشد که آنرا شهری گویند - وبلغت رومی نام پهلوانی بوده ارمنی نژاد.

شروین - بر وزن پروین ، نام قلعهٔ

(۱) چش: بلغشنه. رك: بلغشنه .　(۲) چك: شرناق　(۳)چك: خربزه (!)

۱ - از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که اورا شرفهٔ ایوان بود . «فرخی‌سیستانی ۴۳۳» .

۲ - اوستا - fsharema (حیا ، عفت) ، پهلوی sharm (ناوادیا ۱۶۵) ، استی äfsärmi ، äfsárm (عیب ، ننگ)، افغانی‌ع ، بلوچی ع sharm (حیا) ، کردی sherm «اسنق ۷۸۰» .

۳ - مخفف «شرمگاه» = پهلوی sharm-gâh «ناوادیا ۱۶۵» :

چنین‌دادپاسخ بدو(باردشیربابکان) کدخدای
که ای شاه روشن دل و پاکرای!
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سزدگر که‌خواهد کنون‌پیشگاه...
بدو گفت شاه:اندراین حقه چیست؟
نهاده برین حقه بر مهر کیست ؟
بدو گفت کآن خون گرم من است
بریده زبن باز شرم من است
سپردی بمن دختر اردوان
که تا باز خواهی تنش بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
نجستم(بخستم) بفرمانت آزرم‌خویش
بریدم‌هم اندر زمان‌شرم‌خویش.
« شاهنامهٔ بخ ج۷ ص۲۲ »

۴ - (عر) رك : دزی ج۱ص ۷۵٤ .

۵ - شادباش ای ملك‌شهر گشاینده! که‌شد
دردهان همه ازهیبت نوشهدشرنگ .
فرخی سیستانی.«لغت فرس ۲۸۱ » .

۶ - ظ، خربزه مصحف «خرزهره» است . رك:ح(۳)دربالا .　۷ = خرز هره = Nerium odorum «ثابتی ۱۹٤» .

شروان است - و نام یکی از فرزندزادهای ملک کیوس برادر انوشیروان هم‌هست ۱ .

شریتا ۲ - با تای قرشت (۱) بر وزن مسیحا ، بلغت زند وپازند (۲) پادشاه را گویند.

شریدن ۳ - بر وزن رسیدن ، بمعنی تراویدن باشد - و بضم اول و ثانی مشدد بروزن غریدن ، بمعنی ریختن پی‌درپی باشد بیفاصله.

شریتونتن ۴ - با دو نون وتای قرشت بروزن پربروفکن ، بلغت زند وپازند(۲) بمعنی گشادن‌باشد، و شریتونمی بمعنی گشایم‌وشریتونید بمعنی بگشایید.*

بیان دهم

در شین نقطه دار با سین بی‌نقطه مشتمل برشش لغت و کنایت

شسپ - بفتح اول وسکون ثانی و بای فارسی ، بمعنی جهنده و خیز کننده باشد ۵ - و بمعنی غیبت (۳) هم‌آمده است که در مقابل حضور است.

شست - بروزن دست ، چند معنی‌دارد: ۱- عددی است معروف که بعربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۶ . ۲- بمعنی زنار باشد و آن رسمانی است که گبران و هنود بر کمر بندند و بر گردن‌اندازند . ۳-نیش‌ونیشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند . ٤ - انگشت بزرگ‌باشد که انگشت زهگیراست و بعربی ابهام گویند. ۵ - بمعنی زهگیرباشد و آن انگشتر مانندی است که از استخوان‌سازند و در انگشت ابهام کنند و دروقت کمانداری زه کمان را بدان‌گیرند و آنرا باعتبار انگشت‌ابهام شست میگویند. ٦- قلابی باشد که بدان‌ماهی گیرند ۷ . ۷ - مضراب را گویند و آن چیزیست که بعضی از سازها مثل چنگ وقانون و عود و طنبور ورباب را بدان نوازند. ۸- تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد که‌بر

(۱) چك : با تا . (۲) چك: ژند وپاژند . (۳) چك: غیب .

۱ -در سلسلهٔ پادشاهان طبرستان دوشروین است:شروین(دوم) بن‌رستم بن سرخاب‌بن قارن ابن‌شهریار بن شروین(اول) بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باو (جدملوك باوند)بن شاپور ابن کیوس بن قباد . «مرزبان نامه مصحح قزوینی تهران ۱۳۱۷ . مقدمه ص هـ » .

۲ - هز ، sh(a)rîtâ ، پهلوی pâtəxshâh ، پادشاه «یونکر ۸۳ » و رك : باروچا ۲۳۹ : sharîtâih (پادشاهی) . ۳ = شاریدن . هندی باستان ریشهٔ -kshar (جاری شدن ، روان شدن) رك: شران «اشتق ۷۷۹» . ۴ - هز ،sh(a)ritônitan (ونظایرآن) ، پهلوی vishâtan ،گشادن «یونکر۸۳» . ورك: باروچا ۲۳۹ .

۵ - ظ مصحف « شپ» (هـ.م.) . ٦ - اوستا - xshvashti (شصت) ، پازند shast ، هندی باستان - shashti ،کردی ع shest ، افغانی shpêta « اشتق ۸۷۱ » ، گیلکی shast .

۷ - من شست بدریا فرو فکندم ماهی برمید و ببرد شستم .
معروفی بلخی.«لغت فرس ٤۲» .

* هزو - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

سازها بندند . ۹ - حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو و حلقهٔ رسن و کمند و امثال آنرا گویند .
۱۰- نشست گاه زنان باشد - و با اول مکسور مختصر نشست باشد که در مقابل برخاست است ۱.

شستگانی ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده ، بمعنی بنیاد و پی عمارت باشد وبعربی اساس خوانند ۳ .

شست گران - بفتح کاف فارسی، کنایه از تیراندازان و کمانداران باشد چه **شستگر** کماندار را گویند .*

شسته - بروزن خفته ، معروف است ۴ که از شستن و پاکیزه کردن باشد - و بمعنی رو پاك و دستارچه هم گفته‌اند و معرب آن شستجه (۱) است.

شسن - بفتح اول وسکون آخر که نون باشد وحرکت ثانی مجهول ، صدف را گویند که گوش ماهی باشد - و نامیه را نیز گفته‌اند مطلقاً یعنی هرچیز که آن نمو کند و ببالد و بیفزاید - و نی شکر را نیز میگویند - و بمعنی خار ترنجبین هم هست - و رحم را نیز گفته‌اند که بچه‌دان باشد ؛ و بجای حرف ثانی شین نقطه‌دار (۲) هم بنظر آمده است .

بیان یازدهم

درشین نقطه دار با شین نقطه دارمشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

شش - بفتح اول عددی است معروف ۵ - وبضم اول چیزیست سفید بسرخی مایل مانند گوشت وبجگرمتصل‌است ۶ وبادزن ومروحهٔ دل باشد- وکنایه از پستان نرم‌وسست وآویخته هم هست .


شش

شش آماسیده- بضم اول ، کنایه از مردم بد دل وبد اندرون ونامرد باشد.

شش انداز - بروزن پس انداز، کسی راگویند که شش بجول بازی میکرده باشدوآن نوعی از قمار است - و نرادرا نیز گفته‌اند (۳) یعنی کسی که نرد بازی کند - و شخصی‌را نیز گفته‌اند که شش گوی الوان مدور از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد برهردستی سه عدد در هوا اندازد و میگیرد هر شش را چنانکه بر زمین نمی‌افتد وپیوسته چهار عدد آن درهواست

(۱) چنی : شنجة(!) . (۲) چك : نقطه دار . (۳) چك: گویند.

۱ - رك: شستن (ح) . ۲ - از: شست (نشست) + گانی (پسوند نسبت) .
۳ - زقلب درگه اوساز شستگانی عمر که قلب کعبه‌بود شستگانی محراب .
« ابوالفرج رونی ۲۰ » .
۴ -اسم مفعول از «شستن»(بضم‌اول،ونیزوبفتح آن بمعنی نشسته) . ۵ -وآن‌شماره‌ایست بین‌پنج وهفت،دوبرابر سه؛ اوستا- xshvash (شش) ، پهلوی shash ، هندی‌باستان shásh ، ارمنی vec ، کردی ع shesh ، افغانی shpazh ، استی äxsäz ، وخی shâdh، shâl

بقیه در صفحهٔ ۱۲۶۷

ـ وماه شب چهارده را نیز میگویند(۱) ۱

شش بانو ۲ ـ کنایه از شش کوکب است که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد.

شش پستان ـ بضم اول و کسر بای فارسی بروزن کرجستان ، زنیرا گویند که پستان های او نرم وبزرگ و افتاده باشد ـ وکنایه‌از زن پیر هم هست ـ و بفتح اول دشنامی باشد زنانرا چه ایشان را بسگه نسبت کنند ـ و سگه را نیز گویند که بتازی کلب خوانند. *

شش پنجه ـ بر وزن سرپنجه ، نام دارویی است که آنرا کشنه بر وزن دشنه میگویند.

شش بندان ـ با بای ابجد بر وزن فرزندان ، درخت تاك صحرایی باشد ، وآن‌مانند عشقه بردرختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو وبعربی کرمة الاسود خوانند.

شش تا ـ با فوقانی‌بالف کشیده ،طنبور شش‌تار راگویند چنانکه سه تا طنبورهٔ سه تاره راگویند.

شش تا زدن ـ بفتح زای‌نقطه‌دار(۲) و دال بی نقطه (۳) ، طنبور شش تار نواختن را گویند ـ وشش بجول باختن را هم گفته‌اند که نوعی از قمار است.

شش تره ـ بفتح تا ورای قرشت،روناس را گویند و آن بیخی است که چیزها بدان‌رنگه کنند.

شش خاتون ۳ ـ بمعنی شش‌بانواست که شش‌کوکب زحل و مشتری و مریخ وزهره و عطارد و ماه باشد.

(۱) چك: گویند . (۲) چك: بفتح زا . (۳) چك: بی‌نقطه .

۱ ـ نیز «شش انداز» خورشی را گویند که باتخم مرغ و پیاز وکدو و بادنجان وشکر ونوعی از ترشی کنند .

۲ ـ قس:شش خاتون،شش عروس.

۳ ـ قس: شش بانو ، شش عروس .

* **شش پنج** = شش وپنج (ه.م.) :

تا شدی بهر هفت ونه در رنج نقد عصمت فتاد در شش پنج .

امیرخسرو دهلوی . «فرهنگ نظام».

* **شش‌پنج‌زنان** = شش وپنج زنان (ه.م.) :

شش پنج زنان داو برده اما همه نقش یك شمرده.

خاقانی شروانی . «فرهنگ نظام» .

بقیه از صفحهٔ ۱۲۶۶

شغنی xáush «اشتق۷۸۳»، گیلکی shish ، تهرانی shîsh . ۶ ـ اوستا ـsushi،افغانی sazhai ، سانسکریت cvas (دمیدن) «هوبشمان ۷۸۴» ، پهلوی sush ، افغانی saghai ، وخی ع shush ،سریکلی sûl «اشتق۷۸۴»، بعربی آنرا رئه (رئة) گویند .

* شستن ـ بفتح اول وسوم ، مخفف «نشستن» (ه.م.) ورك: شست .

* شستن ـ بضم اول وفتح سوم ، پهلوی shustan ، کردی ع shushtin (تطهیر) ، بلوچی shôzag، shôdhagh، shôdag (تطهیر ،پاك کردن ، استحمام کردن) «اشتق۷۸۲». بقول Fr. Müller از سانسکریت kshud (زدن ، پایمال کردن). اما درفارسی بمعنی تطهیر، پاك کردن (بوسیلهٔ آب) آمده ، قس: پازند shustan (تطهیر ،پاك کردن) « هوبشمان۷۸۲ »، دزفولی shoshtan «امام» ، گیلکی shostan ، اورامانی shot (شست) «ك. اورامان۱۲۶».

شش خان [۱] - بر وزن الوان ، خیمهٔ مدوروخیمهٔ گرد راگویند- وبمعنی پردهوسراپرده هم آمده است.

شش خانه [۲] - بر وزن پروانه،بمعنی شش خان است که خیمهٔ گرد و پرده باشدومعرب آن شش خانج است.

شش خنج - بروزن شطرنج، گردکانی باشدکه درون آن خالی کنند و بجهت‌قمار بازی پراز سرب سازند.

شش درتنگ - بفتح دال ابجد (۱) وکسر رای قرشت (۲)،کنایه از دنیا وعالم‌است - وشش جهت را نیز گویند - وبمعنی خجالت هم بنظرآمده است.

شش درفنا - بکسر را وفتح‌فا،بمعنی شش در تنگ است که دنیای فانی باشد.

شش دری [۳] - بروزن‌جعفری، کنایه از دنیا - وخانهٔ شش در باشد.

شش روزکون - بفتح کاف، اشاره بشش روزی است که آفرینش عالم در آن شش روز شد.

شش روزن - بفتح رای بی‌نقطه (۳) و زای نقطه دار (٤) ، کنایه از دنیاست بـاعتبار شش جهت - وکنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی وپس و پیش - وکنایه از شش کوکب هم بنظرآمده است.

شش سری - باسین‌بی‌نقطه(ه)بروزن جعفری ، زر خالص تمام عیار باشد [۴] .

شش سو - با سین بی نقطه بر وزن پهلو، بمعنی شش جهت است که بالا وپایین،پس وپیش وچپ و راست باشد.

شش ضرب نتیجهٔ خوب - کنایه ازگوهر و زر باشد - وکنایه از مشك -وکنایه از شکر و عسل و اقسام میوهاهم هست؛وبحذف ضرب هم آمده است (٦) که شش نتیجهٔ خوب باشد .

شش ضربه (۷) - داوی است(۸) در نرد بازی و آنرا شش ضرب نیز گویند.

شش عروس [۵] - بمعنی شش خانون است که کنایه از زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد وماه باشد .

شش قاقل [۶] - با دوقاف، دوایی‌است که آنرا شقاقل گویند ، و آن زردك صحرایی است سطبر وسنگین وبزردی مایل میباشدوقوت باه دهد .*

شش و پنج [۷] - کنایه از قمار است - وکنایه از هرچیز که درمعرض تلف باشد-وشش و پنج بازی کنایه ازمکر وفریب وحیله باشد.

---

(۱)چك : ابجد . (۲) چك:وکسر را. (۳) چك :بفتح را . (٤) چك:وزا.
(ه) چك: بی نقطه . (٦) چك: بنظرآمده‌است .
(۷) چش: شش‌ضربت . (۸) چك:دوائست (!): چش: دادی‌است(!).

---

۱ = شش خانه . ۲ = شش خان . ۳ -از:شش + در + ی (نسبت) .
۴ -شاهد طارم فلك رست زدبوهفت‌سر ریخت بهر دریچه‌ای آغچه زرشش‌سری.
« خاقانی شروانی ۴۲۶»
۵ - قس:شش بانو ،شش خانون . ۶ - رك: شقاقل . ۷ = شش‌پنج (ه.م.)
* **ششم** - بکسر اول وضم‌دوم (درلهجهٔ مرکزی - درقدیم بفتح اول)، از: شش + ام (پسوند عدد)، پهلوی shashum « اشتق ۷۸۳» ؛ عدد ترتیبی برای شش، درمرتبهٔ شش .
* **شصت** - بفتح‌اول، رك: شست (عدد) .

شش وپنج زنان [1] **-** کنایه از قماربازان باشد وآزادگان کامل را نیز گویند وشخصی‌را نیز که هرچیز دارد درمعرض تلف آرد.

ششه - بفتح اول و ثانی، شش روز بعد از عید رمضان راگویند و روزه داشتن درآن شش روز سنت است.

شش پندان - با پای حطی بروزن فرزندان ، بمعنی ششه است که شش روزه بعداز ماه رمضان باشد وسنت است در آن شش روزروزه گرفتن .*

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل برسه لغت و کنایت

شعبده [2] **-** با بای ابجد بروزن‌بتکده، بازیی راگویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این بحرکت دست وسرعت‌آن صورت بندد .

شعر مردمك [3] **-** کنایه ازپلك‌چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد وآن پوست‌بالایین مژگان دار چشم است ، و آنرا لحاف چشم هم میگویند .

شعوده [4] **-** با واو ، بر وزن و معنی شعبده است که نمود بی بود باشد.

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با عین نقطه دارمشتمل بر ده لغت

شغ [5] **-** بفتح اول و سکون ثانی ، شاخ راگویند مطلقاً خواه‌شاخ درخت وخواه شاخ‌آهو وگوسفند و امثال آن - وشاخ گاوی‌رانیز گفته‌اند که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند ؛ وبضم اول هم‌آمده است.

شغا - بفتح اول بر وزن غذا ، ترکش وتیردان‌را گویند [6] وآن جایی است که تیردرآن نهند و بر کمر بندند و بعربی جعبه خوانند ؛ و بضم اول هم آمده است.

شغاد [7] **-** بفتح اول بر وزن سواد، نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم بیك تیر رستم کشته شد ؛

---

۱ = شش‌پنج زنان(ه‌.م.). ۲ - (عر)شعبذ.شعبذة (بفتح شین) سحر کرد وشعبده‌نمود. «منتهی الارب» . ۳ - شعر بفتح اول (عر)، موی. ۴ = شعبده (ه‌.م.) = شعبذه.

۵ - شاخ = شخ = «شغ ، سروی گاوباشد . فردوسی (طوسی) گوید :

بیازی و خنده گرفت و نشست شغ گاو ودنبال گرگی بدست».

«لغت فرس ۲۳۵» .

۶ = شغاه = شکا :

بوقت کارزارخصم‌وروزنام‌وننگ‌او - فالك‌از گردن آویزدشغاوتیم‌لنگه‌او. فرخی‌سیستانی.«لغت‌فرس۲۶».

۷ - رك: فهرست ولف .

* شطرنج - رك: شترنگه .

و بضم اول هم آمده است .


شغال

شغال [۱] - بر وزن کمال ، جانوری است معروف [۲] ،واو برزخ‌است میان گرگ و روباه. گویند در زمان انوشیروان بهم رسید .

شغالی - بروزن کمالی ، نوعی ازانگور باشد و بعربی عنب گویند .

شغاه [۳] - بروزن تباه ،کیش و ترکش وتیردانرا گویند و بعربی جعبه خوانند.

شغر - بفتح اول‌وثانی‌وسکون رای‌قرشت، پوست دست و اندام باشد که بسبب‌کار کردن وکار فرمودن‌بسیار سخت وسطبر شده باشد [۴] ؛ وبفتح اول و ثانی هم بااین معنی وهم بمعنی‌آبله باشد که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست بهمرسد [۴] - و در عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان ویکپا برداشتن سگ باشدبجهت شاشیدن [۵] .

شغر بغر [۶] - بفتح اول و غین دوبم بر وزن شکر بکر ،کلمه‌ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان .

شغك - بر وزن کجك ، مردم جلف وابله و نادان را گویند.

شغه [۷] - بفتح اول و ثانی ، بمعنی اول شغ است که شاخ درخت و شاخ گوسفند وگاو باشد - وبینهٔ دست وپا و اعضای انسان وحیوانرا گویند که بسبب‌کار کردن بسیار بهم رسیده‌وبسیار سخت و سطبر و گنده شده باشد [۸] - و آبلهٔ دست وپا را نیز گویند که بسبب کار کردن وراه رفتن بهم رسیده باشد [۸] .

---

۱ = شکال (ه.م.) ازسانسکریت çrgâlá (شغال)،پهلوی shaghâl ،ترکی‌ع caqal «اشتق ۷۸۵»، افغانی caghâl (رك : هوبشمان ۷۸۵» معرب آن جقل (بفتح اول ودوم)«نفس» این‌کلمه ازترکی وارد زبانهای اروپایی شده : آلمانی schakal ، فرانسوی chacal ، انگلیسی jackal. آقای پورداودکلمهٔ «شغال» رالفت سرزمین بابل دانسته‌اند « قاب۱ص۲۱۸» .
۲ - چهارپایی گوشتخوار،از نوع سگ که بیشتر در مناطق حاره زیست کند؛

صیاد نه هر بار شغالی ببرد　　افتد که یکی روز پلنگش بدرد.

« گلستان ۱۲۲ » .

۳ = شفا (ه.م.).　۴ - مصحف «شغه» (ه.م.) .　۵ - رك: منتهی الارب وشرح قاموس .　۶ - در فرهنگ نظام « شغر بغر » ، اما این ترکیب عربی است وهردو براء است : «تفرقوا شغربغر، وبکسراولهما پراکندیدند بهر روی و هما اسمان جعلا و احداً وبنیا علی الفتح». «منتهی‌الارب».　۷ - شغ (ه.م.) = شوغ (ه.م.) = شوغه (ه.م.) .
۸ - «شوغ وشغه ، سنگین شدن‌دست وپای بود وآنرا بترکی ایشتی(؟) گویند» (ونسخهٔ دیگر) « آن گوشت باشد که در دست‌وپای سخت شده باشد چون چرم» (درنسخهٔ دیگر) «ستبری باشد دربوست. عسجدی(مروزی) گوید :

همی دوم بجهان اندر از پی روزی　　دوپای پرشغه ومانده با دلی بریان».

«لغت فرس ۲۳۲-۲۳۳ ورك: ۴۹۲» .

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فا مشتمل بر بیست وسه لغت

شف - بفتح اول وسکون ثانی ، شپرا گویند وبعربی لیل خوانند [۱] - و درعربی پارچهٔ تنک و نازك و پردهٔ تنك و باریکی را گویند که از پس آن چیزی توان دید - وبمعنی لاغر کردن. واندوهگین ساختن هم آمده است - وبکسر اول در عربی بمعنی کمی و افزونی و کم کردن و افزودن وسود و زیان ونقصان کردن باشد، واین لغت از اضداد است [۲] .

شفا دارو - یعنی داروی شفا ، وآن پازهر است ومعرب آن فادزهر باشد.

شفانه - بر وزن ترانه ، نام مرغی است که سر او چهار رنگ است و بال و اندام اونیز چند رنگ دارد و بزرگتر از زغن میباشد که غلیواج است [۳] .

شفت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، چیزی کم بها و ارزان ومفت را گویند - وکج و ناراست وخم وناهموار را نیز گفته‌اند - وبمعنی فربه وشحم و لحمی وکنده وضخیم و ناتراشیده باشد [۴] - ونام قریه‌ایست از گیلان که درآنجا کاسه و مرتبان و حقه و دیگر اوانی از کاشی سازند - وبکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است - و هم بمعنی تراویدن خون وریم و زردآب از زخم - وبضم اول ممسك وبخیل را گویند [۵] .

شفتالو [۶] - بروزن زردآلو ، میوه‌ایست معروف - وکنایه از بوسه هم هست که بفارسی ماچ وبعربی قبله گویند بضم‌قاف.

شفتاهنج [۷] - بفتح ها و سکون نون و جیم ، تختهٔ فولادی باشد خم وتنك و سوراخ بسیاری از کوچك و بزرگ دارد که زرکشان‌طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود وباریك گردد .

شفترك - بکسر اول بر وزن بهترك ، رستنیی‌باشد که‌علف‌شترشود وآنراخاکشی گویند و بعربی خمخم خوانند و تخم آنرا بزرالخمخم گویند ؛ و بعضی تخم خاکشی را شفترك نیز میگویند .

شفترنگ - بفتح اول وثالث(۱) ورابع وسکون نون وکاف فارسی ، نام میوه‌ایست سرخ وسفید بزردی مایل و شبیه بشفتالو. گویندهدرخت

(۱) چك : وثانی .

۱ = شب (ه.م.) . ۲ ـ رك : منتهی الارب شرح قاموس .

۳ ـ لب چشمه‌ها برخشین سار و ماغ زده صف شفانه همه دشت و راغ.

اسدی طوسی. «جهانگیری».

۴ ـ طبری caft (ورم) «واژه نامه ۲۸۶»، گیلکی caf (ورم) .

۵ ـ باین معنی = زفت . ۶ ـ پهلوی shaftâlûk « اونوالا ۱۷۷ » « بندهش ۱۵» ؛ میوه‌ای که اکنون هلو گویند ، خوخ (عر) ، در بعضی از جاهای ایران قسمی از شلیل را شفتالو گویند «فرهنگ نظام» . ۷ ـ مصحف « شفشاهنج» (ه.م.) .

شفتالو و زردآلو را چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود [۱].

شفتل - بالام وحرکت مجهول ، گیاهی است که آنرا سه برگه گویند و سمن گل آن است .

شفتن[۲] - بکسر اول بروزن کشتن، بمعنی خارانیدن - وجراحت کردن - وتراویدن‌وچکیدن - و چکانیدن باشد.

شفته - بروزن هفته ، بیضه مانندی‌باشد ازریسمان که بر دوك پیچیده شود [۳] .

شفتیدن[۴] - بکسر اول بروزن بشنیدن، بمعنی‌شفتن است که خارانیدن - وجراحت کردن - وتراویدن وچکیدن - و چکانیدن باشد.

شفش - بفتح اول بر وزن کفش ، نی وچوبی باشد که ندافان پنبه را بدان زنندو گرد آوری و جمع نمایند - و شاخ درخت را نیز گفته‌اند [۵] ؛ و بضم اول هم‌آمده است.

شفشاهنج[۶] - باشین نقطه‌دار، بر وزن و معنی‌شفتاهنج است و آن تختهٔ آهنی باشد [۷] که در آن سوراخهای بزرگ و کوچك بتفاوت کرده‌باشندوسیم‌کشان طلا ونقره را ازآن‌بکشند تا باریك ومفتول شود .

شفشاهنگ [۸] - بر وزن رنگارنگ ، بمعنی شفشاهنج است که آهن سوراخ‌دار استادان زرکش باشد - و بمعنی حلاج - وکمان حلاجی - و مشتهٔ حلاجی هم‌آمده است وآن چوبی‌باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار نیز بنظرآمده است.

شفشف - بروزن‌رفرف ، شاخ درخت که کجواج باشد - و بیخ درخت‌را نیز گویند [۹] .

شفشه[۱۰] - بکسراول بروزن نصفه،شوشهٔ طلا و نقره راگویند وآن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند - و بمعنی دویم خفچه[۱۱] هم آمده است وآن موی چندی‌است‌از کاکل و زلف معشوق که برروی او افتاده باشد- و شاخ درخت بسیار نازك و راست و هموار رانیز گفته‌اند ؛ و بااین معنی بفتح اول هم آمده‌است - وبمعنی چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند

---

۱ = شفترنگ، چیزیست مانندشفتالو وبیشتر سرخ‌وسپید بود.عسجدی(مروزی) گوید:

باسماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانك
برفلك پروین پدید آید چوسیمین شفترنگ.» «لغت‌فرس۲۶۷» .

۲ = شفتیدن (ه.م.) . ۳ - شفته ، بکسر اول ، دوغاب آهك وسنگریزه که درپایهٔ دیوار وعمارت ریزند . ۴ = شفتن (ه.م.) .

۵ -طبری shîsh (ترکه) « واژه نامه ۵۰۰» . ۶ = شفشاهنگ (ه.م.) از: شفشه + آهنج (آهنگ). اسدی درلغت‌فرس (ص۷۳) گوید:«شفشاهنج،شکنجه‌بود» وظ . بهر دو معنی آمده .رك : ح۵. ۷ - حدیده (قزوینی) . ۸ = شفشاهنج (ه.م.) :

کوه محروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در
دیو را زو در شکنجهٔ حبس خذلان دیده اند .

« خاقانی شروانی ۹۸» .

۹ - سانسکریت shipha , shiphâ (بیخ نهال لیفی یا قابل انحنا، شاخه) «ویلیامز ۱۰۷۲،۱» ۱۰ = شوشه (ه م.) = شیوشه (ه.م.) ۱۱- رك: خفچه .

وگرد آوری کنند هم هست ۱ .

شفك - بفتح اول ثانی بر وزن محك ۲ ، بیهنر و ابله و جلف و نادان را گویند ۳ - و بسکون ثانی بمعنی کهنه وفرسوده و ازهم رفته باشد .

شفل ۴ - بفتح اول بروزن کفل ، ناخن شتران بارکش راگویند .

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم ، میوهٔ کبر است وآنرا بشیرازی کورك وبعربی ثمرةالکبر وثمرة الاصف خوانند .

شفلیدن ۵ - بضم‌اول بروزن‌خشکیدن ، بمعنی صفیر زدن باشد چنانکه (۱) کبوتر بازان در وقت کبوتر پرانیدن‌یا مهتران بوقت آب‌دادن پاسبان زنند .

شفنین - بکسر اول ونون بروزن‌مسکین ، بلغت یونانی نام مرغی است که آنرا بفارسی بوتیمار و غم‌خورك و بعربی یمام خوانند؛ وبفتح اول‌هم گفته‌اند وآن‌دونوع میباشد: بری‌وبحری. بری بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش میماند و دم او بدم موش شباهتی دارد و دربیخ دم خاری دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آنکس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنندآن درخت خشك‌شود .

شفوده - بضم اول بروزن کشوده ، بمعنی هفته باشد که ازشنبه است تا جمعه ۶ .

بیان پانزدهم

در شین نقطه‌دار با قاف مشتمل بر شش لغت

شقا ۷ - بفتح اول بر وزن بقا ، بمعنی تیردان است یعنی جایی که تیر در آن گذارند و آنرا ترکش وکیش نیز گویند و بعربی جعبه خوانند .

شقاقل ۸ - با قاف‌بروزن تغافل ، زردك صحرایی است و بهترین‌آن‌سطبر وسنگین‌وبزردی مایل میباشد . اگرزن بخود برگیردبچه‌بیندازد وآنرا جزر اقلیطی خوانند - و جنسی از ماهی

(۱) خم ۱ ، چك: چنانچه .

۱ - رك : شفشاهنگه ، شفشاهنج .

۲ - محك بکسر اولست .

۳ - «شفك ، نابکار بود . رودکی (سمرقندی) گوید:

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ‌ازپس دیدنش‌رواباشد وشاید .

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید . »

«لغت فرس ۲۷۳» .

۴ - مبدل سفل = سپل (ه.م) .

۵ - قس: شخلیدن .

۶ - بود ورد وحرزرهی‌وصف‌خلقت
بماه و بسال و بروز و شفوده .

علی فرقدی.«جهانگیری» .

۷ - رك : شغا ، شغاه .

۸ - رك : ششقاقل = Pastinaca secacul؛ جنسی ازگزر دشتی ازتیرهٔ چتریان ، که باآن مربا کنند «گل گلاب ۲۳۵» ورك : دزی ج۱ص۲:۷۷۳ .

ویزه‌هم هست که بجهت قوت باه خورند.*

شقر ۱ ـ بکسر اول و فتح ثانی وسکون رای قرشت ، لاله راگویند وبعربی‌شقایق‌النعمان خوانند .

شقر دیون ۲ ـ بفتح اول وثانی‌وسکون رای قرشت وفتح دال ابجد وتحتانی بواو کشیده بنون زده ، بلغت یونانی سیر صحرایی راگویند

و بشیرازی سیرمو وبعربی‌حافظ‌الاجساد خوانند.

شقق ـ بر وزن شفق ، دست برهم زدن با اصول باشد چنانکه صدایی ازآن بلند شود.

شقه ۳ ـ بفتح اول وثانی، پینهٔ دست‌وپای آدمی بود که بسبب‌کار کردن ورام‌رفتن بهمرسیده وسخت شده باشد.

بیان شانزدهم

درشین‌نقطه داربا کاف تازی مشتمل برنود وهشت لغت و کنایت

شك ـ بضم اول و سکون ثانی ، مرگ موش راگویند وآنرابعربی تراب‌الهالك وسم‌الفار خوانند ـ و بفتح اول ۴ در عربی بمعنی گمان باشد که دربرابریقین است ؛ وبزبان‌زندوپازند(۱)

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ ـ رك: شقایق (نعمان)در حاشیه . ۲ = سقوردیون (ه.م.) = یونانی Skórdion «اشتینگاس». ۳ ـ رك : شقه . ۴ ـ و تشدید دوم .

* شقاقلوس = سفاقلوس (ه م.) بکسر اول ، تصحیفی در کلمهٔ یونانی Sphakelos = sphacèle (فر) ، غانغرایا ، موت عضو بمعنی فساد کامل حیات درآن عضو و باطل شدن حس آن .

* **شقایق** ـ بفتح اول وکسرچهارم ,Papaver rhaeas؛ گلی ازتیرهٔ کوکناریان که گلهای آن برنگ سرخ تیره ولکه‌های سیاه است «گل گلاب ۲۱۱» ـ **شقایق نعمان** (نعمانی) Anemon pulsatilla؛ گلی ازتیرهٔ آلاله‌ها که تمام گلبرگها و کاسبرگهای آن رنگین است و برای زینت کاشته میشود «گل گلاب ۱۹۹» . زمخشری در مقدمةالادب گوید : «شقائق النعمان ، لالهٔ کوهی» و میدانی درالسامی‌فی‌الاسامی آرد: «الشقر والشقایق النعمان ، لاله» اینکه لاله یاشقایق را نعمان یا نعمانی یا نعمی گفتند دووجه بیان کرده‌اند : یکی اینکه نعمان درزبان عرب بمعنی خون است،خود این کلمه نزد برخی معرب از یونانی anamone میباشد . بمناسبت رنگ این گل‌آنرا نعمان خوانده‌اند یعنی لالهٔ خون رنگ . برخی ازدانشمندان



شقایق

در نام شقایق نعمان بخون جوان بسیار زیبای Adoni (Adonis) که در داستان فینیقی خرس او رادرید ، منتقل شده‌اند (رك : شرح اسماء العقار ص۱۸۰ ، شمارهٔ ۳۵۹) و نزد برخی دیگر این گل بنام نعمان بن منذر پادشاه حیره از بنی لخم خوانده شده (پور داود .لاله . مجلهٔ مهر سال ۸ شمارهٔ ۱ص۱۲ـ۱۳) . کرملی گوید « نشوءاللغةالعربیه ص۱۲۰ح» : شقائق عربی و نعمان (یا انعمان) (بفتح اول و ضم دوم) یونانی است بمعنی شقایق بسبب شکوفهٔ سرخ آن، واین دوکلمه مترادف با هم مزج شده‌اند مانند : قباطاق و سنمار، رك: سنمار.

هم باین معنی است ـ ومکه را نیز گویند وآن پرندهایست معروف.*

شکاشك [۱] ـ با شین نقطه دار بر وزن چکاوك ، آواز پای را گویند که بهنگام راهرفتن برآید .

شکاف [۲] ـ بکسر اول بر وزن غلاف ، معروفست که رخنه وچاك باشد ـ و بمعنی رخنه کننده ـ و امر برخنه کردن هم هست ـ وابریشم کلافه کرده را نیز گویند [۳] ، [۴] .

شکافه ـ بروزن قیافه، چوبکی باریکچهٔ شاخکی باشد که بدان ساز نوازند وآنرا بعربی مضراب خوانند [۴] ـ وبمعنی گهواره هم آمدهاست که بعربی مهد گویند .

شکافه زن [۵] ـ سازنده و مطربه را

---

۱ ـ اسم صوت = شکشك. قس: چکاچك ، چکاچاك.　　۲ ـ رك : شکافتن .

۳ ـ شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف

مه وخور است همانا بباغ درصراف.

بوالمؤیدبلخی . «لغت فرس ۲۴۷».

۴ ـ پیری آغوش بازکرده فراخ　توهمی کوش با شکافهٔ غوش　کسایی مروزی. «لغت فرس ۴۲۸».

و رك : شکافه زن .　　۵ ـ رك : شکافه .

* شکار ـ بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) اسم از « شکردن » (هـ م.) ، قس : شکره، اشکره، پهلوی shkâr (صید)، استی ع sk'ärun (راندن ، صید کردن) ، «اشق ۷۸۶»؛ افغانی ع shkâr (صید کردن ، نخچیر) ، کردی ع shigâr (وحشی) از ـ oskâra از skar (رك : بشکرد بمعنی شکار) «هوبشمان ۷۸۶»؛ صید، نخچیر ـ هرحیوانی که صیدشود ـ هر چیز رایگان ومفت ـ یغما وغارت .



شکار خسرو اول انوشروان (بشقاب نقره . قرن ۶ میلادی)

* شکارگاه ـ بکسر اول ، آنجا که شکار کنند ، محل صید : « نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند. » «گلستان ۴۱».

* شکافتن ـ بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) از: شکاف + تن (پسوندمصدری)، پهلوی shkâftan «تاوادیا ۱۶۵»، کردی shikiwin ، bishkiwin (شکوفه زدن ،شکفتن)، کردی ع shikâftin (شکافتن ، جدا کردن ،سربریدن) ،یونانی sxáptô (کندن ،شکستن).معنی کندن درفارسی «کافتن» و «کاویدن» محفوظ مانده «اشق ۷۸۷»، اوستا ـ paiti-scapti (نابود کردن، قلع وقمع) ریشهٔ کلمه skaf = آریایی skaph ، متعدی آن شکافانیدن = shigâfânidan «هوبشمان ۷۸۷»؛ رخنه کردن ، چاك کردن ، شق کردن ، پاره کردن، دریدن ـ شکستن .

گویند ۱ .

شکال - بکسر اول بر وزن خصال ، بمعنی چدار است وآن ریسمانی باشد که بردست وپای اسب واستر بد خصلت بندند ۲ - و بمعنی مکر وفریب وحیله ۳ هم آمده است ۴ .

شکانك - بفتح اول و نون بر وزن چکاوك، چینه‌دان مرغان راگویند وبعربی‌حوصله خوانند .

شکاونده ۵ - بکسر اول و فتح واو بروزن شکافنده ، نقب زن و چاه‌جوی را گویند و بعربی نقاب خوانند.

شکاونه ۶ - بکسراول وفتح‌واوونون، بمعنی شکاونده است که نقب زن وچاه‌جوی باشد - وکفن دزد را نیز گویند و او را بعربی نباش بر وزن نقاش خوانند ؛ و بسکون واو هم درست است .

شکپا - بکسر اول وسکون ثانی وبای فارسی بالف کشیده ، مردم ترش رو ومقبوض را گویند .

شکپوی ۷ - با بای فارسی بر وزن بدخوی ، آواز پای راگویند در شب با نهایت آهستگی - وآهسته براه رونده را نیز گفته‌اند - و بمعنی صدا وآوازی باشد که بشب درخواب‌از مردم برآید .

شکر - بکسر اول و فتح ثانی مخفف بروزن جگر ، بمعنی شکار وشکار کننده‌وشکننده باشد همچو دشمن شکر یعنی دشمن شکن ۸ - و امر بشکار کردن و شکستن هم هست یعنی‌شکار کن و دشمن بشکن ۸ - وبا ثانی مشدد‌سیخول راگویند که خارپشت تیرانداز باشد ۹ - وبفتح اول و ثانی معروف است و آن چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر ازآن سازند ۱۰ - و نام زنی بوده که خسرو برغم شیرین اورا در حبالهٔ نکاح خود در آورده بود - ونوعی از زنبور سیاه باشد که شش پای دارد و پیوسته بر گل

---

۱ -مثال طبع مثال یکی‌شکافه‌زنست که رود دارد برچوب بر کشیده چهار.
دقیقی طوسی.«لغت فرس ۴۲۹».

۲ = شگال (ه.م.) = شکیل(ه.م.)(عر) پای بند ستور (منتهی‌الارب):
شکال پای ستوران شده سر زلفی کزو گره بجز از دست شانه نگشوده.
کمال‌اسمعیل. (دیوان‌چاپ‌هندص۱۰۸).

۳ = شکیل (ه.م.). ۴ -وبفتح‌اول = شگال = شغال(ه م.):«وداستان‌شیر وشکال لایق این تشبیب است... برهمن گفت: آورده‌اند که درزمین هند شکالی بودازدنیا روی‌بگردانید.» «کلیله‌ودمنه مصحح قریب چاپ پنجم ص۲۳۷» . ۵ = شکافنده ، از «شکاویدن».

۶ - رك:شکاونده . ۷ -مصحف «شلپوی» (ه.م) ورك: شگپوی . ۸ - ریشه واسم و اسم فاعل (مخفف) از «شکردن» = شکستن . ۹ = «سکر» = سفر(ه م.) .

۱۰ - پهلوی shakar» اونوالا ۱۶۲» ، استی saekaer «ك. است ۱۳۳ »، گیلکی shakar ، تهرانی shekar ، در یونانی sakxaron ، لاتینی saccharum، معرب‌آن‌سکر (بضم اول وفتح دوم مشدد) ، فرانسوی sucre ، انگلیسی sugar ، آلمانی Zucker ، همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه مأخوذ از سانسکریت sarkarâ (هندوستان سرزمین باستانی‌شکراست). رك: پورداود . شکر. مجلهٔ یغما سال‌سوم شمارهٔ ۱ص۸-۱۴ ورك : لك۲ ص۲۶۴:

ز آتش و مشك و شکر یعنی رخ و زلف ولبش
رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل وجان وجگر.
«معزی نیشابوری ۳۲۲».

نفیلند - وکنایه از لب معشوق - وسخن شیرین هم هست .

شکر آب - معروف است[۱] - وکنایه ازرنجش اندکی هم هست که در میان دو دوست واقع میشود [۲] * .

شکر بادام - زرد آلوی خشك کرده شده وانه برآورده را گویند که مغز بادام بجای وانه درمیان آن گذاشته باشند - و بادام خشك شده و بادام قندی را نیز گفته‌اند - وکنایه‌ازلب و چشم معشوق هم هست .

شکر برگ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی ، نوعی از شکر پاره باشد [۳] - و پرکالهای دراز و پهن را نیز گویند که از شکر سازند و برهم بندند و آنرا شکر قلم خوانند .

شکر بوره[۴] - بـا رابع بواو رسیده ورای بی نقطهٔ مفتوح ، سنبوسه‌ای باشد که‌درون آن از قند ومغز بادام وپستهٔ نیم کوفته پر کنند و بپزند .

شکر بوزه[۷] - بفتح زای نقطه دار، بمعنی شکربوره است که سنبوسهٔ قندی باشد .

شکر بیره[۸] - با رابع بتحتانی رسیده و فتح رای قرشت ، بمعنی شکربوزه است که سنبوسهٔ قندی باشد .

شکر بیزه[۹] - بفتح زای نقطه‌دار، بروزن ومعنی شکربیره است .

---

۱ - یعنی شربت ساخته ازآب که شکردرآن کنند = ماء السکر .

۲ - غیرازلب کم حرف توساقی‌نشنیدیم　　　جایی که میان می وساقی شکرآب‌است .

ابوطالب کلیم همدانی کاشانی . « فرهنگ نظام » .

۳ - که شیرینیی بوده:

نهال امید من بی نوا را　　　شکر برگ لعلش دوا میفرستد .

عمید لویکی . «فرهنگ نظام» .

۴ = شکربورك (رك: بورك)محشی دیوان‌اطعمهٔ بسحاق (ص۱۷۵) گوید:«گویابغرا بمرور زمان بورك شده است» و ظ محرف «شکربوزه» (هـ.م.) :

چرامنعش کنی صوفی ز محراب شکر بوره

کسی گوید مسلمان راکه رو ازقبله بر گردان؟

« بسحاق اطعمه ۲۷۹ .

۷ = شکربیزه و رك : بوزه :

همچو سگ در بدو بدو یوزه　　　خوانده خر زهره را شکر بوزه .

سنایی غزنوی . «فرهنگ نظام» .

۸ - صحیح «شکربیزه» (هـ.م.) است = شکربوزه .

بیار بوسه منه‌خوان خوردنی که بود　　　تفاوتی ز شکر بیزه تاشکر بوسه .

تزاری قهستانی، «فرهنگ نظام» . رك:شکربوزه .　　　۹ = شکربوزه، ورك:شکربیره.

* **شکر آویز** - بفتح اول ودوم ، نوعی‌دستار که ظاهراً دارای منگوله‌های آویزان بوده و خواجگان وبزرگان برسر میگذاشتند : « رسالهٔ مولانا جلال الدین محمد مولوی. فروزانفر. تهران ۱۳۱۵ ص ۸۰»:

ترا رسد شکر آویزخواجگی که‌جود　　　که آستین بکریمان عالم افشانی.

« حافظ شیرازی ص قکد » . « موزهٔ مولوی در پای کردند و دستار را با شکرآویز بر پیچیدند ...»(مناقب احمد افلاکی بنقل رسالهٔ مولانا . ایضاً .)

شکرخند [1] - با خای نقطه‌دار بروزن کمربند، کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن.

شکرخنده [2] - بفتح دال، بمعنی شکر خند است که تبسم باشد.

شکرخواب - بمعنی شاد خواب است که خواب خوش باشد - و خواب سحر را نیز گویند.

شکرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث وسکون دال ابجد، یعنی چاره و علاج کند [3] - وبمعنی شکار کننده هم هست [4].

شکردن - بروزن چکردن، بمعنی شکار کردن و شکستن باشد [5] - و بمعنی علاج وچاره نمودن هم آمده است [6].

شکرده [7] - بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزه، مردم جلد وچابك وصاحب جدوجهد در کارها راگویند.

شکرریز - با رای قرشت بروزن سحر خیز، آنچه درشب عروسی برسر عروس وداماد نثار کنند [8] و بمعنی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند - وکلام شیرین و فصیح و بلیغ - و شعر - و خوانندگی و گویندگی را هم گفته‌اند [9] - و بمعنی خوش‌طبع وبذله‌گوی نیز هست - وبمعنی گریهٔ شادی هم آمده است - ولب خوبانرا نیز شکرریز خوانند - و شخصی راگویند که ازشکر نیزچیزها سازد و اورابعربی قناد خوانند.

شکرریزطرب - کنایه از گریهٔ شادی باشد.

شکرریزی [10] - بروزن سحرخیزی، گریه‌ای راگویند که از روی شادی وخوشحالی کنند - و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است.

شکرزخمه - بفتح زا و خای نقطه‌دار و میم، کنایه از رسیدن تیراست برنشانه.

شکرسنگ - بفتح سین بی‌نقطه‌وسکون نون وکاف فارسی، حجر اعرابی [11] است، وآن سنگی باشد سفید. چون‌آنرا بسایند وبرموضعی که خون میآمده باشد ریزند خون را بازدارد.

شکرش - بفتح اول وکسر ثالث‌بروزن

---

۱ = شکر خنده (ه.م.). ۲ = شکرخند - نیزمعشوق متبسم وخوشرو:

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیروشمع بکش. « گلستان ۱۳۷».

۳ - مضارع «شکردن». قس: shegerd درزبان کنونی. ۴ - بدین معنی ظ. صحیح نیست.

۵ - از: شکر (شکار) + دن (پسوند مصدری) = شکریدن (ه.م.) رك: شکار، شکره:

جهانا ندانم چرا پروری چو پروردهٔ خویش را بشکری.

فردوسی طوسی. «لغت فرس ۱۵٤».

٦ - رك: شکرد. ۷ - اسم مفعول از «شکردن».

۸ - نثار اشك من هرشب شکر ریزیست پنهانی

که همت را زناشوییست از زانو و پیشانی.

« خاقانی شروانی ۴۲۱».

۹ - مطربان‌نوچو برعود شکرریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین.

سلمان ساوجی. «فرهنگ نظام».

۱۰ - از: شکرریز + ی (مصدری). ۱۱ = Lapis arabicus « دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲».

(برهان قاطع ۱٦٥)

وزش ، بمعنی بدنامی باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن .

شکرعقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است .

شکرفنده ۱ - بکسر اول و فتح فا بر وزن درخشنده ، بمعنی لغزیده و بسر در آینده باشد - و اسب سکندری خور را نیز گفته‌اند.*

شکرلب - شخصی را گویند که‌لب بالایا لب پایین او شکافته و چاك دار باشد و همچنین‌از مادر زاییده‌شده باشد- و کنایه ازمحبوب‌ومطلوب هم هست .

شکرنگ - بر وزن یکرنگه ، مخفف شکررنگه است یعنی‌شکرروییده چه رنگه‌بمعنی روییده و رسته هم آمده است - و بمعنی شکر برگه باشد وآن برگها و پارهای دراز است که از شکر سازند وبرهم بندند .

شکروده ۲ - بفتح اول و واو بروزن فلك زده، مردم جلد وچست وچابك وصاحب جد در کارها و ساخته وآماده در مهمات باشد؛ وضم واو هم بنظر آمده است.

شکره ۳ - بکسراول وفتح ثانی‌وثالث، پرنده‌ایست شکاری از جنس باشه لیکن ازو کوچکتر باشد .

شکرهنج - بفتح اول وها وسکون‌نون و جیم ، معرب **شکرهنگ** است که خسك باشد و آن‌خاریست سه‌پهلو ؛ و باین معنی‌بجای رای قرشت واو هم بنظر آمده است

شکریدن ۴ - بکسر اول بر وزن شنوبدن ، بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد .

شکرینه ۵ - نوعی ازحلوای شکرباشد و آنرا بعربی ناطف خوانند.

شکستن - بفتح ثانی معروف است ۶ - وبمعنی‌اعراض کردن وتند شدن باشد -وبمعنی خوردن و جاویدن هم آمده است - وخجل‌شدن - وهزیمت لشکر را نیز گویند.

شکست و مکست - بکسراول‌ومیم،

---

۱ - اسم فاعل از «شکرفیدن» . (ه.م.) .

۲ - رك: شکروده . ۳ - از : شکر (شکردن = شکستن ، شکار کردن) + ه (پسوند اتصاف ونسبت)، پهلوی shakra (بازشکاری) « اشتق ۷۸٦ بنقل از بندهش ۲، افغانی shikrai (باز ، شاهین) قس: ارمنی sakr «هوبشمان ۷۸٦»: «شکره،شکار کننده بود . عنصری (بلخی) گوید :

با غلامان (و) آلت شکره — کرد کار شکار و کار سره.

« لغت فرس ۴۷۷ » .

۴ = شکردن (ه.م.) . ۵ - از: شکر + ینه (نسبت) .

٦ - اوستا ریشهٔ _scand ، scindayeiti (شکستن)،پهلوی shkastan، کردی ع shikinândin ، shikestin (متعدی) ، استی sädt'in ، sätt'in (شکستن، ترکیدن) رك: هوبشمان ۷۸۸ . گیلکی ishkastan: خرد کردن ، ریز ریز کردن.

* شکرفیدن - از : شکرف + یدن (پسوند مصدری) ، در اوراق مانوی پهلوی skrfyshn ' (لغزیدن) :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS. IX.1,p. 91.

لغزیدن ، سکندری خوردن .

از اتباع است ۱ - و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش‌ازاین شکست.

شکشك ۲ - بفتح اول و شین قرشت بر وزن لفزك ، آواز پای باشد که در وقت راه رفتن برآید .

شکفت - بکسر اول و فتح ثانی وسکون فا و فوقانی ، بمعنی‌غار باشد ۳ و آن جایی‌است درکوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران‌درآنجا بسر برند - وبمعنی کج‌وناهموار نیز گفته‌اند - وبضم‌ثانی ازهم گشودن رامیگویند - و شکفتن و واشدن غنچهٔ گل را هم گویند - و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است ، وباین معنی با کاف فارسی هم گفته‌اند .

شکفتن - بکسر اول وضم ثانی،بمعنی واشدن غنچهٔ گل وخندان شدن‌باشد۴ - وبکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن ۵ .

شکفتیدن - بکسر اول و ثانی بروزن فرستیدن ، بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد ؛ وباکاف فارسی هم باین معنی آمده واصح این است ۶ .

شکفه ۷ - بکسر اول و ضم‌ثانی وفتح فا ، مخفف شکوفه است که گل درخت میوه‌دار باشد .

شکك - بر وزن کجك ، طنبوره را گویند ، وآن سازیست معروف - و بمعنی‌خاری هم هست گرد و مدور که در دامن آویزد-وآواز پای را نیز گفته‌اند در وقت راه رفتن ۸ .

شککال ۹ - بکسر اول بروزن اقبال ، معظم‌ترین و بزرگ ترین پادشاهان هندوستان بوده .

شکله - بکسر اول و سکون ثانی وفتح لام ، آنچه ازجامه وامثال آن در جایی بندشود و پاره گردد - و پارچه‌ای را نیز گویند که ازسر هندوانه و خربزه بکارد بردارند ۱۰و آنرا بعربی قوارة‌البطیخ گویند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.*

---

۱ - یعنی شکسته ، پر پیچ وخم :

آی از آن چون چراغ پیشانی   آی از آن زلفك شکست ومکست.

« لغت فرس ۴۸ » .

۲ = شکاشك .   ۳ = اشکفت (ه.م.) ،کردی ashkaut, shikewt (غار) «اشتق ۷۸۷» .   ۴ =شکوفتن= شکوفیدن (ه.م.) پهلوی ـshkôft (شکوفه داد) « اونوالا ۱۶۰» و قس : بشکوفه . « اشتق ص ۱۷۵ » از ـ skup* (زدن ، فشار دادن) ، یهودی –فارسی gushkôftan ، سانسکریت skubh-nâti, skubh-noti (جدا کردن ، شکافتن) وریشهٔ skop هم مبدل ـ kup* است . قس: پارسی میانه وفارسی (دری) kôftan (زدن ،کوبیدن).ریشهٔ اوستائی skapta « بارتولمه ۱۵۸۶» رك : نیبرگ ۲۱۶ ورك: شگفت.

۵ ـ رك: شکفتیدن .   ۶ ـ رك: شکفتن .   ۷ ـ رك: شکوفه .

۸ ـ ظ . مصحف شکشك (یا مخفف آن) .

۹ ـسانسکریت Shakakâla . رك: ما للهند.بیرونی.ص۳۵۰ .

۱۰ـ سانسکریت shákala (تکه ، قطعه) و shakalaya (بقطعات تقسیم کردن) «ویلیامز ۱۰۴۶ :۱و۲» .

* شکم ـ بکسر اول وفتح دوم (درلهجهٔ مرکزی) = اشکم (ه.م.) ؛ آن جزء از بدن که معده و روده ها درآن واقع شده‌اند ، بطن :

توان بحلق فروبردن استخوان درشت(درست)   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.

«گلستان ۴۳» ـدرون، اندرون هرچیز.

شکم بنده - بمعنی شکم خواره و پر خور باشد و بعربی عبدالبطن خوانند - و کنایه از نوکری باشد که بنان فقط چاکری کند.

شکم چار پهلو کردن - بمعنی شکم را از طعام و غیرآن چندان پر کرده باشد که مربع شود.

شکم خاریدن - کنایه از بهانه کردن وعذر آوردن باشد.

شکم خوار - با واو معدوله بروزن شکمدار ، کنایه از گرسنه باشد - و بمعنی بسیار خور وخورنده هم‌آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند.

شکمی [1] - با ثالث بتحتانی رسیده ، پوست شکم هرجانور را گویند که آنرا پوستین سازند - و مردم شکم بزرگ - و شکم خواره را نیز گفته‌اند.

شکن [2] - بکسر اول وفتح ثانی‌وسکون نون ، بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد - و خوردن و خاییدن را نیز گویند - و بمعنی گریختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است [3] - و بمعنی چین و شکنج هم‌هست همچو شکن زلف وشکن اندام و شکن‌جامه ، یعنی‌چین زلف و چین اندام وجامه - ومکر وحیله وفریب و تزویر باشد [4] - و اصول را نیز گویند که در مقابل بی‌اصول است [5] - و بمعنی لحن‌وسرود [5] - ونرمی و ملایمت هم بنظرآمده است -وبکسر اول و ثانی نام ولایتی است ! و بابن معنی بفتح اول وسکون ثانی هم گفته‌اند.

شکنج[6] - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون و جیم ، بمعنی تاب ریسمان - و گره وچین زلف وکاکل وپیشانی - وشکن وچین‌جامه‌وامثال آن‌باشد[5] -وشکنجه‌وآزاری که‌دزدان را کنند [7] - و نوعی از مار باشد که عربان حیه گویند ، وبعضی گفته‌اند که مارسرخ را شکنج‌میگویند [8] - و بمعنی اصول هم‌هست که در مقابل بی‌اصول است [9] - و نغمه و نوا را گویند [9] - و مکر وفریب و حیله را نیز گفته اند [9] - وبعضی علتها که از دمیدگی بهم رسد مانند خیارك و امثال آن - و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنانکه بدرد آید .*

---

۱ - از:شکم + ی (نسبت) .
گاه فریب دمنهٔ افسونگرند لیك
۲ -اسم از«شکستن»- نیز مخفف شکننده :
روز هنر غضنفر اشکرشکن نیند.
« خاقانی شروانی ۱۱۲» .

۳ - « طوس باز سپاه بیاراست وسوی ترکستان رفت و دیگر بارشکن برایرانیان بود .»
« مجمل التواریخ والقصص ص ٤٨ وص به» .
شکفتی که آمد برایشان شکن
سپهبد مباد ایچ بی رای زن .
فردوسی‌طوسی. «جهانگیری» .

۴ - چون ارقم از درون همه زهرند وز برون
جز کیش رنگ رنگ وشکال شکن نیند . «خاقانی شروانی ۱۱۲» .
۵ = شکنج (ه.م.) . ٦ -رك:شکن. ۷ = شکنجه (ه.م.) .
۸ - بر آمد زکوه ابر مازندران
چو مار شکنجی ومار اندر آن.
« منوچهری دامغانی ٦٠» .

۹ = شکن (ه.م.) .
* شکنجه - بکسر اول وفتح دوم وکسر چهارم (درلهجهٔ مرکزی) =شکنج،پهلوی shikēnjak (آلت [عذاب دادن]) رك : باروچا ۲٤٥ : آزار سخت دادن ، عذاب دادن .

شکند - بفتح اول بروزن سمند ، کرمی باشد سرخ و خزنده در میان گل وآنرا خراطین گویند ۱ ، و بکسر اول هم آمده است.

شکن کاری - بمعنی کارشکنی کردن- و حرف بی صرفه و محل گفتن- و بی‌عزت کردن وشکست دادن بطعن باشد .

شکنه - بکسر اول و فتح ثانی و نون ، بمعنی عشوه و کرشمه وغنج ودلال باشد -وسیخول را نیز گویند ، وآن خارپشتی است که خارهای خود را مانند تیرانداز د .

شکوب - بضم اول بر وزن غروب ، دستار و مندیل راگویند .

شکوتا - بضم اول و ثانی بواو رسیده و تای مثلثه بالف کشیده ، بلغت سریانی تخم کشوث‌راگویند وآن تخمی است دوایی که سدهٔ جگر بگشاید .

شکوخ ۲ - بضم اول وسکون واووخای نقطه‌دار ، بمعنی لغزش وبسر در آمدگی باشد ؛ و بکسر اول هم هست.

شکوخد ۳ - بکسر اول و فتح رابع بروزن فروزد ، بمعنی بلغزد و بسردرآید وبیفتد؛ و بضم اول هم آمده است .

شکوخنده ۴ - بکسر اول بر وزن فروشنده ، اسب سکندری خور و بسر درآینده راگویند - و بمعنی لغزنده - وهیبت دارنده‌هم آمده است ؛ و بضم اول نیز گفته‌اند.

شکوخیدن ۵ - بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن‌وافتادن اسب و آدم باشد - و بمعنی ترسیدن وهیبت‌زده شدن هم آمده است ، وبفتح اول و کسر اول‌نیز گفته اند .

شکوف - بضم اول و ثانی وسکون‌واو و فا ، بمعنی شکاف و رخنه ۶ - و رخنه کننده باشد ؛ و امر برخنه‌کردن هم هست ۷ .*

شکوفد ۷ - بکسر اول و فتح‌فابروزن فروزد ، بمعنی بشکفد و شکفته شود - و شکافته گردد؛ وبفتح اول بروزن خروشد هم گفته‌اند.

شکوفنده ۸ - بکسر اول بر وزن فروشنده، بمعنی شکافنده ورخنه کننده آمده است .

شکوفه - بکسر اول و فتح فا ، گل درخت میوه‌دار باشد ۹ - وبمعنی قی و استفراغ نیز گفته اند ۱۰

---

۱ - درکوی این رباط ز عقبی نشان مجوی
هرگزبود مزاج سقنقور در شکند؟ عمیدلوبکی.«فرهنگ‌نظام».

۲ - « شکوخ، کسی که پایش بچیزی اندر آید وقدری بسر اندرشود» «لغت فرس۸۰». ورك : شکوخیدن . ۳ - رك: شکوخیدن . ۴ - اسم فاعل از «شکوخیدن».

۵ - از : شکوخ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = آشکوخیدن . رك: لغت نامه ولغت فرس ص ۸۰-۸۱ (شکوخ) = اشکوخیدن (ه.م.) . ۶ = شکاف (ه.م.) .

۷ - از ⚹ «شکوفتن» و«شکوفیدن» (ه.م.) . ۸ - اسم‌فاعل از⚹ «شکوفتن» و «شکوفیدن» . ۹ = اشکفه (ه.م.)، گیلکی shaekûfae : فریزندی و نطنزی shaekûfā ، یرنی vaeshgu (قس: بشکوفه) «ك. ۱ص۲۸۶»، سمنانی shäkûfä ،سنگسری shäkûfae، سرخه‌یی shäkûfae، لاسگردی quppáe، شهمیرزادی shäkûfā «ك.۲ص۱۸۱».

۱۰ = اشکفه (ه.م.)، دزفولی shokûfa «امام» ، در کرمانشاه «وحدت» و کازرون «علوی» shokûfa (استفراغ) ، گیلکی ushkufta (گلوگیرشده- سکسکه گرفته).

⚹ شکوفتن - رك: شکفتن ، شکوفیدن .

شکوفهٔ سنگ - ترجمهٔ زهرالحجر ۱ است، وآن چیزیست که در کوهها برروی سنگها پیدا میشود و آن را گل سنگ هم میگویند. سیلان خون وورم زبانرا نافع است.

شکوفهٔ مس - ترجمهٔ زهرةالنحاس ۲ است وآنرا کف مس نیز گویند، وآن چیزیست که چون مس را بگدازند و در گودی ریزند تا بسته شود قدری آب برآن ریزند آن آب جوش میزند و کفی از آن بر روی مس بهم میرسد مانند نمك، بهترین آن سفید باشد. بواسیر را نافع است.

شکوفیدن ۳ - با فا بروزن ضولیدن، بمعنی گشودن - وگشوده شدن - و رخنه کردن - و رخنه شدن - وشکستن لشکر آمده است، و بر وزن خموشیدن هم گفته‌اند.

شکول ۴ - بضم اول بروزن دخول، بمعنی چلدی وچابکی باشد.

شکولیدن ۵ - بضم اول وواومجهول بروزن ضولیدن، بمعنی پریشان ساختن وشورانیدن - و برآوردن - و پراکنده کردن باشد.

شکوه - بضم اول و ثانی و سکون واو مجهول وها، بمعنی هیکل با قوت و مهابت - وشأن و شوکت و بزرگی باشد و آنرا بعربی حشمت خوانند ۶ - وکلانه وده کوچك رانیز گفته‌اند - و بکسر اول بمعنی ترس و بیم است - و در عربی پوست برهٔ شیرخواره راگویند که در آن شیر کنند.

شکوهد ۷ - بکسر اول بر وزن فروزد، بمعنی بترسد و واهمه کند - و بیفتد و بلغزد - و بضم اول بروزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند و گوش سخن اندازد - و زیبا شود.

شکوهنج ۸ - بکسراول و واومجهول وفتح ها وسکون نون وجیم، خارخسك‌را گویند وآن خاری باشد سه پهلو.

شکوهندگی ۹ - بضم اول بر وزن خروشندگی، بمعنی اظهار بزرگی کردن - وسخن شنیدن و زیبایی نمودن باشد - و بمعنی لغزش و افتادگی و سر در آمدن هم آمده است ۱۰ - و بکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد.

شکوهنده ۱۱ - بضم اول بر وزن خروشنده، بمعنی هیبت دارنده واظهار بزرگی کننده باشد - و گوش سخن مردم اندازنده - و زیبا شونده را نیز گویند - و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد.

شکوهیدن ۱۲ - بکسر اول بر وزن نکوهیدن، بمعنی ترسیدن و بیم بردن وواهمه کردن باشد - و بضم اول بمعنی اظهار بزرگی

---

۱ - بعقیدهٔ بعضی = mangostan و بعقیدهٔ دیگران = lichen، دزی ج ۱ ص ۶۰۸ :۲.
۲ = زهرالنحاس = flores oeris، دزی ج ۱ص ۶۰۹.
۳ - رك: شکفتن، شکافتن، شکوف.
۴ = بشکول (ه.م.) = بژکول (ه.م.).
۵ - از: شکول + یدن (پسوند مصدری).
۶ - گرانمایه کاری بفر وشکوه برفت و شدند آن بآیین گروه.
عنصری بلخی. «لغت فرس ۴۵۳».
۷ - رك : شکوهیدن.
۸ - رك : سکوهنج، معرب از فارسی «شکوهنج» = Tribulus، دزی ج ۱ ص ۷۸۰ :۲.
۹ - از : شکوهنده (شکوهندگ) + ی (مصدری).
۱۰ - باین‌معنی ظ. مصحف «شکرفندگی» است. رك: شکرفیدن، شکرفنده. ورك: ح۲ صفحهٔ بعد.
۱۱ - اسم فاعل از «شکوهیدن».
۱۲ - از: شکوه + یدن (پسوند مصدری).

کردن – وگوش بسخن مردم انداختن – و زیبا شدن باشد .

شکوهیده ۱ – بضم اول بر وزن خروشیده ، یعنی اظهار بزرگی کرده – وگوش بسخن کسی انداخته – و زیبا شده – وبکسر اول بمعنی ترسیده و بیم برده باشد – و بمعنی اسب بسر درآمده نیز آمده است ۲ .

شکه ۳ – بضم اول وثانی ، مخفف شکوه است که قوت ومهابت و شأن و شوکت باشد ۴ – و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده است .

شکهد ۵ – بکسر اول و ضم ثانی و فتح ها و سکون دال ، یعنی بترسد و واهمه کند وبیم برد .

شکهیدن ۶ – بکسر اول وثانی وها، بمعنی مضطرب گشتن و بیقرارشدن باشد ۷ .

شکیب – بر وزن نهیب ، صبر و آرام و تحمل باشد ۸ .

شکیبا ۹ – بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ثالث بالف کشیده ، بمعنی صبر وتحمل کننده وصبور و متحمل وآرام گیرنده باشد.

شکیبایی ۱۰(۱) – بمعنی آرام گیرندگی و صبر وتحمل کنندگی باشد.

شکیباییدن ۱۱(۲) – بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن وقرار گرفتن باشد.

شکیبنده ۱۲ – بکسراول بروزن فریبنده بمعنی صبر وتحمل کننده باشد.

شکیبیدن ۱۳ – بروزن فریبیدن، بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن – وقرار وآرام گرفتن باشد .

شکیر ۱۴ – بفتح اول بر وزن فطیر ، شفترنگ است، وآن میوه‌ای باشد شبیه‌بشفتالو.

(۱) چك ، چش : شکیبائی . (۲) چش : شکیبائیدن .

۱ – اسم مفعول از « شکوهیدن » . ۲ – باین معنی ظ . مصحف «شکرفیده» رك : شکرفیدن ، شکرفنده و رك: ح ۱۰ صفحهٔ قبل . ۳ = شکوه(ه م)ورك: شکوهیدن.

۴ – پادشاهی که باشکه باشد خرم او چون بلندکه باشد.

عنصری بلخی «لغت فرس ۵۰۰».

۵ – مضارع «شکهیدن» . ۶ –از : شکه(مخفف شکوه) + یدن (پسوندمصدری) = شکوهیدن . ۷ – وترس وبیم داشتن :

جان عاشق نترسد از شمشیر مرغ محبوس نشکهد ز اشجار.

« سنایی غزنوی.دیوان مصحح مدرس ص ۸۸ » .

۸ – رك: لغت فرس ص۲۹ ، وقس:شکیفت ورك: شکیفتن .

۹ صفت مشبهه از«شکیبیدن». ۱۰ – از : شکیبا + یی (مصدری) .

یارب مرا بعشق شکیبا کن یا عاشقی بمرد شکیبا ده .

اورمزدی. «لغت فرس ۹ »

۱۱ – رك: شکیبیدن . ۱۲ – اسم فاعل از «شکیبیدن» .

۱۳ – از : شکیب + یدن (پسوند مصدری) = شکیفتن (ه.م.) :

دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل ونسرین بسر آرد دماغ.

«گلستان ۱۲۴» .

۱۴– مصحف «شلیر» (ه.م.) = شلیل .

شکیش - بفتح اول بر وزن کشیش، جوالی باشد که از دوخ سازند، وآن گیاهی‌است که از آن حصیر بافند ۱.

شکیفت - بکسر اول وتحتانی مجهول، بمعنی عجب و تعجب باشد ۲ - و بمعنی صبر وقرار وآرام هم هست ۳ - وماضی شکیفتن‌باشد یعنی صبر کرد وآرام گرفت.

شکیل ۴ - بکسر اول بر وزن سبیل، بمعنی چدار است، و آن ریسمانی‌باشد که‌برپای اسب و استر بد خصلت بندند - و بمعنی مکر وفریب وحیله هم گفته‌اند.

شکینه - بروزن سفینه، ظرف درازی وخمی باشد که غله درآن کنند.

بیان هفدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر پانزده لغت

شگا ۵ - بفتح اول بروزن جفا، ترکش وکیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند؛ و بضم اول نیز گفته‌اند.

شگاد ۶ - بفتح اول بر وزن سواد، نام برادر رستم زال باشد، وبکسر اول‌هم گفته اند.

شگار - بفتح اول بروزن بهار، بمعنی شغال باشد و آن جانوریست معروف ۷، و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد ۸ - وبکسراول چیزی خوردن را گویند.

شگال - بفتح اول، بروزن ومعنی‌شغال است و آن جانوریست معروف ۹. گویند در زمان انوشیروان پیدا شد ۱۰ - و بضم اول بمعنی زغال وانگشت باشد ۱۱ - وبمعنی نشخار هم‌آمده

---

۱ - دوکشش (دوگوشش . دهخدا) بود مانند دو نعلین

دهانش چون شکیشی برز سرگین.

منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۲۴».

۲ - رك : شگفت . ۳ = فس : شکیب . ۴ - بهر دومعنی = شکال

و بمعنی اول رك : شکال . ۵ = شغا (ه.م.) = شگاه :

بتیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجبتر آنکه بتیری که ازشگانه جداست.

ابوعبدالله ادیب. «لغت فرس ۱۸».

۶ = شغاد (ه.م.) . ۷ = شکال (ه.م.) ۸ - رك : شگال .

۹ = شکال (ه.م) = شغال (ه.م.) :

کجا حملهٔ اوبود چه کوهی چه‌مصافی کجا هیبت او بود چه‌شیری چه شگالی.

فرخی سیستانی «لغت فرس ۳۲۸».

۱۰ - شرح این داستان درترجمهٔ بلعمی درذکر پادشاهی انوشیروان آمده است .

۱۱ - رك : شگار (تبدیل ژ و ش مانند : باژگونه = باشگونه ؛ دژ(بضم اول) = دش، خاکژی = خاکشی) :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

است و آن کاه و دانهٔ نیم خاییده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق برآورند و بجاوند – و بکسر اول شکاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمهٔ سیلاب بهم رسیده باشد ۱ – و چداری که بر دست و پای اسبان نهند ۲.

شگاله – بفتح اول بر وزن حواله، بمعنی تمام وهمه باشد ۳.

شگالیو ۴ – بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده، هرچیز را گویند که بر روی اخکر آتش پزند ازنان و گوشت وغیرآن.

شگاوند ۵ – بر وزن دماوند، نام کوهی است نزدیك بسیستان و معرب آن سجاوند باشد.

شگاه ۶ – بفتح اول بر وزن پناه، کیش وترکش وتیردانرا گویند وبعربی جعبه خوانند

شگپوی ۷ – با بای فارسی بروزن بد خوی، آواز پای را گویند که آهسته روند درشب، و بااین معنی بجای کاف لام و بای حطی هردو آمده است که شلپوی وشبپوی باشد.

شگرد ۸ – بکسراول و فتح ثانی وثالث بروزن نگرد، یعنی چیزی بخورد – وشکاربکند و بشکند.

شگرف – بکسر اول وفتح ثانی وسکون رای قرشت و فا، بمعنی نیکو وزیبا ولطیف – و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت باشد ۹ – و بمعنی شگفت هم هست – و بمعنی جوشانیدن مسهل و منضج هم آمده است.

۱ – جهانگیری این دو بیت انوری ابیوردی را شاهد برای این معنی آورده:

چگونه یازد بدخواه بر تودست جدل؟ چگونه دارد بدگوی با توپای جدال؟

چو شیر رایت قهرت دوچشم بگشاید فرو شوند هزبران بگوشهای شگال.

وظاهراً شگال دراینجا بمعنی شغال (جانور) است ومراد پناه‌بردن شیران است بسوراخهای شغالان. رك: فرهنگ نظام. ۲ = شگال = شکیل (ه.م.).

۳ – چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام سیم نثارت کند درست و شگاله.

«ناصرخسرو بلخی ۳۸۸». ۴ = سکالیو = سکالو (ه.م.) ۵ – رك: سگاوند.

۶ = شگا (ه.م.) = شغا (ه.م.):

همچون کمان کند سر کلك وی ازشکوه تیر عدوی مملکت شاه در شگاه.

سوزنی سمرقندی. «فرهنگ نظام».

۷ – ظ. مصحف «شلپوی» (ه.م.) و رك: شکپوی. ۸ – مضارع از «شگردن» = شکردن (ه.م.).

۹ – ازاین زمانهٔ جافی وگردش شب وروز شگرف گشت صبور وصبور گشت شگرف.

کسایی مروزی «لغت فرس ۲۴۵».

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گردد ازفرشما گوهرالماس جمد گردد ازسهم شمادانهٔ یاقوت شکال. ازرقی هروی. «جهانگیری».

* شکیفتن – بکسراول وفتح پنجم، از: شکیف (= شکیب) + تن (پسوند مصدری) = شکیبیدن، صبروتحمل کردن:

تو با تاج بر تخت نشکیفتی خردرا بدین گونه بفریفتی.

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

شگفت [۱] - بکسر اول وثانی بر وزن گرفت ، بمعنی عجب و اعجب باشد [۲].

شگل [۳] - بکسر اول و ثانی و سکون لام ، چداری باشد کوچک که هر دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند - و ریسمانیرا نیز گویند که برای گنجشک بندند.

شگن - بضم اول و ثانی وسکون نون ، مخفف‌شگون‌است [۴] که فال‌نیك و بفال برداشتن و میمنت دانستن چیز ها باشد مثل پرواز وآواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش وامثال ایشان[۵].

شگون [۶] - بضم اول بر وزن سکون ، بمعنی شگن است که فال نیك - و بفال‌برداشتن ومبارك دانستن چیزها باشد.

بیان هیجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست وشش لغت

شل - بفتح اول و سکون ثانی ، پوست نازك رنگینی را گویند که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند بجهت خوش‌آیندگی و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند - و ران‌آدمی را‌گویند خصوصاً وران‌سایر حیوانات را عموماً [۷] - و بعربی دست و پای را گویند که از کار بازمانده باشد [۸] - و بضم اول چیزی نرم و سست را گویند [۹] - و بکسر اول نیزهٔ کوچکی است که آنرا گاهی دوپره و سه‌پره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و یك یك را بجانب دشمن اندازند[۱۰] - ومیوه‌ای باشد گرد و مدور مانند بهی وطعم آن نیز باتلخی آمیخته باشد وآنرابهندی بیل گویند واز آن مرباسازند؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

---

۱ = شکیفت (ه.م.) پهلوی shkuft (عجیب ، حیرت انگیز) رك:شگفتن. shigift از shiguft * با shkuft مستقیماً همریشه است . قس:ریشهٔ اوستایی - skapta «بارتولمه ۱۵۸۶» ، ایرانی میانه shkaft (عجیب) «نیبرگ ۲۱۶» .

۲ - وبمعنی معجزه : «عیسی بدو گفت یا آیتها و شگفتها نمی بینید ایمان نمی آورید ...» «انجیل فارسی ص۸۸» .

۳ = شکال ، شکال ، شکیل .

۴ - رك : شگون .

۵ - ماه و زهره خیره‌بین ازحسنشان مشتری از رویشان گیرد شگن .
مولوی بلخی. «فرهنگ‌نظام».

۶ - سانسکریت shkuná (پرنده، مخصوصاً پرنده‌ای که خوش یمن یا شوم باشد) «ویلیامز ۲:۱۰۴۶» .

۷ - قس: شلنگه ، شلوار . «اشتق - هوبشمان ۷۸۹» .

۸ - شل (بفتح‌اول‌وتشدید دوم) مصدراست بمعنی تباه شدن دست‌وخشك گردیدن ،واشل بفتح اول ودوم وتشدید سوم ، مردتباه دست (منتهی الارب) و شل بمعنی اخیر تصرفی است از ایرانیان درکلمهٔ اشل عربی وشلیدن هم مصدر جعلی آنست .

۹ - چون بدید آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید و شد پاهاش شل .
مولوی بلخی «مثنوی».

۱۰ - درهند سیل گویند بسین مهمله ویای مجهول «بهارعجم» :
بگونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز چودسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار «فرخی‌سیستانی۶۳» .

شلابین - با بای حطی بروزن‌سلاطین، شخصی را گویند که در ابرام افراط کند.

شلپوی - با بای فارسی بروزن‌حفگوی، آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید ۱

شلتوك - با واومجهول بروزن مفلوك، برنجی را گویند که هنوز از پوست بر نیاورده باشند و بهندی شالی خوانند.

شلته - با اول مفتوح و سکون ثانی‌وفتح فوقانی ،جای مردار وناپاك را گویند یمنی‌موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه وامثال آن ریزند .

شلخته - با اول و ثانی مفتوح وسکون خای نقطه‌دار و فتح تای قرشت ، لگدی باشد که مردم دروقت بازی کردن یا پشت پای یا سر زانو بر ترمگاه و نشستگاه یکدیگر زنندوآنرا شلخت بحذف‌ها نیز گفته اند وگاهی ازروی‌قهر وغضب هم میزنند ۲ .*

شلف - بفتح اول و سکون ثانی و فا ، زن بدکاره و فاحشه راگویند ۳ - ونام‌رودخانه‌ ایست در زمین افریقیه ۴ .

شلفینه ۵ - بفتح اول بروزن چرمینه ، فرج زنانرا گویند ؛ وبضم اول هم گفته‌اند.

شلفیه - بفتح اول بر وزن الفیه، بمعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع‌ایشان باشد ۶ - و نام کتابی هم هست که آنرا الفیه شلفیه میگویند ۷ ؛ و بضم اول بجای تحتانی‌نون هم‌آمده است .

---

۱ - «شلپوی . بانگ پای بود ارم ارم و عوام گویند بانگ گلوی خفته بود. بوشکور (بلخی) گوید :

توانگر بنزدیك زن خفته بود   زن ازخواب شلپوی‌مردی(مردم.دهخدا)شنود.»

« لغت فرس ۵۲۱ » و رك : شکپوی ، شگپوی .

۲ - در تداول امروز «شلخته» شخص بد سلیقه ولاابالی راگویند .

۳ - ریش تو درکشاکش آن کنده پیرشلف   سبلت بدست آن جلب کس فروش‌شنگ.

سوزنی سمرقندی.«فرهنگ نظام» .

۴ - در معجم البلدان و حدود نیامده ، ظ . مراد شلب (رك: حلل السندسیة. شکیب ارسلان ج۱ ص ۱۳۵۵ قمری فهرست) وشلیب = Sylves (شهری دربرتقال) باشد . رك : نخبة الدهر: فهرست . ۵ - رك: شلفیه . ۶ - قس : شلف :

شد بجان الفیه غلام اورا   نخورد شلفیه تمام او را .

اوری ابیوردی در ستایش‌آلت قاضی کیرنگ «فرهنگ نظام» .

۷ - الفیه وشلفیه ، از حکیم ازرقی شاعر ، که آنرا برای پادشاه نیشابور طوغان شاه (طغان شاه) پسر خواهر طوغرل (طغرل) سلجوقی تألیف کرد آنگاه که وی مبتلا بضعف باه‌شده بودتاوی ازآن کتاب بهره مند شود و کتاب مزبور شامل حکایتی‌بوده درباب زنی که گویی هزارمرد با اوآمیزش کردند وکتاب‌را بااشکال مختلف مصور کرد. ودرعلم باه آمده که نظربامثال‌این کتاب محرکی‌است قوی برای‌باه « کشف‌الظنون»: الفیه وشلفیه» .


شلغم

۵ شلغم- بفتح اول‌وسوم = شملغ ، شملخ، مخفف‌آن «شلم»(هـ.م.)، طبری shalam « واژه نامه ۴۸۳ » ، معرب آن شلجم« نفس » = Brassica napus گیاهی ازتیرهٔ چلیپائیان «گل گلاب ۲۰۸» وریشهٔ دوکی شکلی داردکه خوراکی است . رك : ستوده ۱۰۹ .

شلك [1] - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، زلو را گویند وآن کرمی باشد سیاه رنگ . چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد - و بکسر اول گل تیرهٔ سیاه چسبنده را گویند که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید [3] .

شلکا [2] - بفتح اول و سکون ثانی وکاف بالف کشیده، بمعنی شلك است که زلو باشد - و بکسر اول گل سیاه تیرهٔ چسبنده .

شلکك - بکسر اول بر وزن خشتك ، بمعنی ناودان باشد - و سوراخی را نیز گویند که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف وچرکزوآب باران و غیره ازآن ممر بیرون رود .

شلل گوش - با لام و کاف فارسی بروزن نمدپوش ، سگی را گویند که موی بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فروآویخته .

شلم - بفتح اول و ثانی بروزن کلم، مخفف شلغم است [4] - وبسکون ثانی پای افزار مسافران باشد - و بضم اول وثانی، بمعنی اشتلم است که تندی و غلبه کردن وبستم و زور چیزی گرفتن باشد از مردم [5] - و بکسر اول وثانی، بمعنی صمغ است مطلقاً خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی ، و بدین معنی بسکون ثانی هم آمده است . *

شلمابه [6] - بفتح اول و سکون ثانی بروزن گرمابه، شلغم درآب جوشانیده وآب شلغم را گویند ؛ و بفتح ثانی هم گفته اند .

شلمك - بر وزن نمزك ، نام داروئی است محلل و ملطف . چو باگوگرد بریهق طلا کنند نافع باشد ، و آنرا شلیم نیز گویند .

شلمیز - بفتح اول بروزن گشنیز، بمعنی حلبه است وآن رستنیی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند ویونانی فریقه خوانند.

شلنگ [7] - بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ ، برجستن وفروجستن شاطران باشد جهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار برنهجی که پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان میرسد ؛ و بکسر اول و ثانی هم گفته اند .

شلوار [8] - بفتح اول بر وزن هموار، ازار و تنبان پاچه کوتاه را گویند ، و بضم اول هم آمده است.

شلوك [9] - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و کاف ، بمعنی زلو باشد و آن کرمی است سیاه رنگ که خون از بدن بمکد.

---

۱ = شلکا (ه‍.م.) = شکوک(ه‍.م.).

۲ = شلك (ه‍.م.) = شلوك (ه‍.م.).

۳ - گیلکی cal (گل چسبنده) ورك: شلکا.

۴ - رك : شلغم (ح) .

۵ - رك : اشتلم .

۶ - از : شلم (= شلغم) + آب + ه (نسبت) رك: شلماب (ح) .

۷ - جزو اول آن «شل» (ران) (ه‍.م.) است «اشتق ۷۸۹» ورك: واژه نامه ٤٦٥ .

۸ - از : شل (ران) (ه‍.م.) + وار (پسوند نسبت) معرب آن سربال وسروال؛ کردی shelvâr ، sharvâl ، shalvâl ، افغانی وبلوچی shalvâr ، استی salbaro، وخی shuâl، سمنانی «تفس» ، «شروال» وتیز معرب آن «اشتق ۷۸۹» ، soál منجی، shaválak سنگسری shaevál ، سرخه‌یی shavár، لاسگردی shäluár، شهمیرزادی shālvál «رك ۲. ص۱۹۱»، گیلکی ع shalvár.

۹ = شلك(ه‍.م.) = شلکا(ه‍.م.) زلوك = زلو (ه‍.م.) .

* شلماب - رك: شلمابه : «وباز از جو فقاع کنند و زگندم شلماب ، وبجشکان پیشتر بشکوهیده‌اند مرین هر دورا ...» هدایة‌المتعلمین.اخوینی ص ۱۳۸ بنقل مینوی . مجلهٔ یغما سال سوم شمارهٔ ۱۲ ص ۵۰۸» .

شلون - بفتح اول بروزن زبون ،جانوری است ازجنس شغال - ودر عربی جاروایرا گویند که گرسنه ولاغر باشد ، و بعضی جاروای فربه را گفته‌اند ، و بعضی جاروایرا گویند که نه فربه و نه لاغر باشد ۱ .

شله - بفتح اول و ثانی مخفف ، کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و بعربی قصاص خوانند- وباثانی‌مشدد بت - وبت پرست- وتنگبار وجای تنگ و تنگنا باشد - وبمعنی لخت‌جامه هم‌هست که یك توپ پارچه باشد - وسرگین‌دانرا هم‌گویند - و جایرا نیز گفته‌اند درکوچها که پلیدی وخاکروبه و امثال آن در آن ریزند ۲ـ و بضم اول و فتح ثانی بی‌تشدید، نوعی‌ازطعام است و آنرا شله پلاو گویند - و بفتح ثانی باتشدید، بمعنی فرج زنان ۳ - و موضع پلیدیها وسرگین دان باشد ۴ - و لته‌ای را نیز گویند که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند - ودر عربی‌ایت و اراده وکارهای دور و دراز باشد ۵ .

شلیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، بمعنی‌صدا وآواز باشد .

شلیخا - با خای نقطه‌دار بروزن مسیحا، نام صحابهٔ ۶ ترسایان باشد و او یکی ازاصحاب عیسی علیه‌السلام بود ۷ .

شلیر ۸ - بر وزن صغیر ، بمعنی شفت رنگ است ، و آن میوه‌ای باشد شبیه بشفتالو - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیرزره پوشند ۹ .

شلیل ۱۰ - بفتح اول بر وزن خلیل ، بمعنی شلیر است که شفت رنگ باشد - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیر زره پوشند ۱۱ .

---

۱ - در مآخذ معتبر عربی دیده نشد .

۲ - چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله.
خفاف «لغت فرس ۴۲۹» .

۳ - کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره در خور جاوه است وشله در خور جله.
عسجدی مروزی . «لغت فرس ۴۲۹» .

۴ -بیشتر این معنی را گفته . ۵ - «شله بضم اول بمعنی ایت یانیت درسفروکار» «شرح قاموس» . ۶ - مراد مؤلف «یکی ازصحابه» است .

۷ - ببیت المقدس‌واقصی و صخره بتقدیسات انصار و شلیخا .
« خاقانی شروانی ۲۴» .
مینورسکی شلیخا را دربن بیت « apostle(s) » بمعنی «حواری(ان) » ترجمه‌کرده.
V. Minorsky, Khâqânî and Andronicus Comnenus, BSOS.,X1,p. 570 (No. 80).
شلیخا= shalîkhâ درسریانی‌بمعنی (حواری ، رسول) (درعربی سلیح) . رك : ibid, p. 576 (No. 80) .

۸ = شلیل (ه.م.) ۹ - در قاموس های معتبر عربی باین املاء دیده نشده و« شلیل» (ه.م.) باین معنی آمده. ۱۰ = شلیر (ه.م.) . ۱۱- «شلیل ، جامه‌ایست که پوشیده میشود در زیر زره ، وزره خردیست که پوشیده میشود درزیر بزرگ یا مطلق زرهی است که پوشیده میشود در زیر زره» « شرح قاموس» ورك: منتهی الارب .

بیان نوزدهم

در شین نقطه‌دار با میم مشتمل بر پنجاه وشش لغت و کنایت

شم - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شوم بروزن قلم باشد ۱ - و بمعنی رم ورمیدن وفریب و خدعه - و نفرت و دوری - وآشفته وپریشان - و بیهوش نیز آمده است ۲ - وامر رمیدن و نفرت کردن و فریب دادن - و افغان ونوحه نمودن - وبیهوش شدن هم هست - وناخن دست و پا را نیز گویند ۳ ؛ و بمعنی دم بضم اول و سکون میم هم هست - و نام پهلوانی هم بوده است - و در عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم ازبوی گل و ریحان و غیر آن - وبزبان علمی هند بمعنی فراغت وآسایش باشد ۴ - وبضم اول پای‌افزاری را گویند که زیر آن ازچرم وبالای آن از ریسمان باشد و آنرا بترکی چارق گویند ۵ *

شماخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، مخفف شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد ، وآن پارچه‌ایست که پستان های خود را بدان بندند ۶ - و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست واو-وری بود وپادشاهی هم داشت ، وباین معنی با تشدید ثانی‌هم گفته‌اند - وبا ثانی مشدد درعربی نام شاعری بوده‌است

شمار۷ - بضم اول بروزن‌خمار معروف است که شماره وحساب باشد - و بمعنی دوستی و محبت - و شبه ونظیر ومثل ومانند هم هست - و زخمی را نیز گویند که کاری باشد و ازآن امید زیستن نباشد - و بکسر اول نام‌درختی‌است

---

۱ - گیلکی ba_sham (بروم) ،تهرانی mi_sham (می‌شوم میگردم) رك: شدن.

۲ - رك : شمیدن ، شمند . قس : سانسکریت sam (مشوش شدن ، آشفتن) « ویلیامز ۱۱۵۲ » .

۳ - چون شاه‌بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند زکفها شم شیر . عسجدی مروزی «جهانگیری» .

۴ - سانسکریت sham آرام بودن ، استراحت کردن . shama آرامش ، فراغت (ویلیامز ۱۰۵۳ :۳» .

۵ - « شم ، پای افزار بود بمعنی چارق . منجیك(ترمذی) گوید :

چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید گر زآنکه نیست سیمت‌جفتی شم‌فرست »

« لغت فرس ۳۴۰ » .

۶ - رك: شاماخ ، شاماخچه .

۷ - اسم‌از «شمردن» ریشهٔ‌اوستایی -mar(مشاهده کردن) ، پهلوی shumâr ، قس oshmâr . anôshmâr (نا شمرده)، ریشهٔ هندی باستان smar (ذکر کردن، یادآوردن)، افغانی ع shumâr (شمردن نمره) ، کردی izhmâr (عدد) «اشق - هوبشمان ۷۹۱» ورك : شمردن .

* شما - بضم اول، اوستا - yushmâk ، در گاتها - xshmâka (شما) ، پازند shumâ ، هندی باستان - yushmáka ،استی smax ، sumax ، بلوچی - shavâ ، shavâigh «اشق ۷۹۰ » ورك : هوبشمان ۷۹۰، گیلکی shumá ،پهلوی shmâh : اوراق تورفان ashmâh از ریشهٔ اوستایی -xshma «بارتولمه ۱۳۰۳ » « نیبرگ ۲۱۶»؛ ضمیر دوم شخص جمع ، ضمیر جمع مخاطب .

کوتاه و بسیار سخت که پیشه‌وران از آن دستهٔ افزار و دست افزار سازند - و بمعنی رازیانه هم بنظر آمده است که بادیان باشد .*

شماس ۱ - با تشدید ثانی بر وزن کماس ، نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده و بهمرسانید .

شماساس - با سین بالف کشیده وبسین بی نقطهٔ زده ، نام مبارزی بوده است تورانی که بر دست قارن‌بن کاوه کشته شد - و نام پهلوانی هم بوده ایرانی درلشکر سیاوش ، وحرف‌آخرین را نقطه‌دار نیز گفته‌اند که شماساش باشد.

شماسیان ۲ - بروزن شدادیان،جماعتی که بردین شماس‌آتش پرست بودند وعدل‌ترسایان داشتند و ایشانرا عربان شماسه خوانند.

شماغنده ۳ - با غین نقطه‌دار بر وزن پراکنده ، هرچیزی بد بوی راگویند عموماً - و زن بد بوی ومتعفن را خصوصاً.

شمال - بکسر اول بروزن نهال ، بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد - و بفتح اول در عربی نام بادی است معروف - و جانب راست کسی‌راتیز گویند که‌روبطرف‌مغرب کرده‌باشد ۴.

شماله - بروزن حواله ، مطلق شمع را گویند خواه از موم ریخته باشند و خواه از پیه - و نوعی از برنج خوردنی هم‌هست.

شمامهٔ کافور - کنایه ازآفتاب وماه است که شمس و قمر باشد - و کنایه از روز - و روشنایی روز هم هست.

شمان ۵ - بروزن امان ، بمعنی گریان و نوحه کنان ۶ - ورمیده شده وآشفته‌وپریشان گشته باشد - و بمعنی نفرت کننده - و ترسنده - و بیهوش شده - ونفس برنفس افتاده ازتشنگی - وبانك و گریهٔ دمادم -وگریهٔ درگلو هم‌هست.

شمانید ۷ - بروزن ومعنی رمانیدباشد

---

۱ - shammâs از عبری « شماشا » (شماس،خادم ، عابد) مشتق از shamesh (خدمت کرد ، آفتاب‌را پرستید ، نماز گزارد) در کتاب‌التاج آمده: الشماس کشداد من‌رؤس النصاری الذی یحلق وسط رأسه لازماً للبیعة . « آلاثار آلارامیة فی لغة الموصل العامیة ص ۵۹ » شماس ها (دیکان‌ها Deacons) درسازمان کلیسا ، گروهی از روحانیان بودند که شغل آنان توجه بفقرا بود وبعد ها کشیشان را گفتند (تاریخ‌کلیسای قدیم در امپراطوری روم وایران .و.م. میلر . ترجمهٔ علی‌نخستین ۱۹۳۱،ص ۱۰۹ ، ۱۳۷ - ۱۳۹، ۱۷۴ ، ۲۴۳ وغیره) :

بناقوس و بزنار و بقندیل بیوحنا و شماس و بحیرا .(خاقانی‌شروانی ۲۵) .

۲ - جمع شماسی (منسوب بشماس [ه.م.]) لغة پرستندگان آفتاب.

۳ = شمغند (ه.م.) = شمغنده (ه.م.) :

خماش چوپشت و روش شما غنده و سیاه کاغذ تباه و ژنده چو کون دربدگان .

پور بهای جامی.«جهانگیری» .

۴ - (عر) « شمال دست چپ است ضد دست راست ... وشمال بفتح و کسر اول بادیست که میوزد از روبروی حجریا آن بادیستکه پیش میآید ترا از دست راست تو وتو پیش آیندهٔ باو ودرست وصحیح آنست که جای وزیدن اومیان برآمدن آفتاب وبنات النعش یا از جای برآمدن نعش است تا جای فرو رفتن نسرطایر» «شرح قاموس» . ۵ - اسم فاعل وحال‌از«شمیدن» .

۶ - «شمان ، بانگ گریهٔ دمادم درگلو باشد ، عنصری (بلخی) گفت :

ز آن ملك را نظام وازین عهد رانقا ز آن دوستان بفخرو ازین دشمنان شمان.»

« لغت فرس ۳۸۸» . ۷ - ماضی از «شمانیدن» .

* **شماره** - بضم اول = شمار (ه.م.)

که ماضی رمانیدن است - و بمعنی آشفته کرد - و آشفته شد - و ترسانید - و ترسید - وپریشان ساخت - وپریشان شد - وبیهوش کرد - وبیهوش گردید هم گفته‌اند - و بمعنی نفس بر نفس افتادن از تشنگی یعنی پی درپی و دم بدم نفس کشیدن هم آمده است و **شمانیدن** مصدر آن باشد.

شمایل [1] - بفتح اول بروزن حمایل ، جمع شمال است که بمعنی خوی و ذات وسرشت نیکو - و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد ، و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و مرادف شکل باشد - وشاخ نو رسته و شاخ خرد درخت - و جوی کوچك وجدول آب و گروه مردم اند که را نیز گفته‌اند.

شمپوری [2] - با بای فارسی بر وزن رانجوری ، بمعنی قسری (۱) باشد که نقیض طبعی است .

شمذ - بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه‌دار (۲) ، نان سفید نیکو راگویند وبعربی خبز خوانند [3] - و لاجورد کم رنگ را نیز گفته اند .

شمر - بفتح اول بروزن قمر ، حوض خرد و کوچك را گویند - و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد [4] - و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود - و پای درخت را نیز گویند که آب درآن ایستاده باشد ؛ و بعضی آب کم واندك را شمر گویند که درهرجای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ وپاهای درخت وامثال آن بایستد - وجوی کوچك وخردوجدول آب را نیز گفته‌اند ونورد آب را هم میگویند یعنی گرداب - و بمعنی قیماق هم بنظر آمده‌است که روی شیر باشد [5] ,٥

شمرش - بضم اول وثانی وکسر را و سکون شین قرشت ، بمعنی فرض و تقدیر باشد ودرجایی استعمال کنند که عربان بالفرض والتقدیر گویند [6]

شمسا [7] - با سین بی نقطه بروزن عمداء ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی نور باشد که آن روشنایی معنوی است - وپرتو آفتاب وماه وچراغ وآتش و امثال آنرا نیز گفته‌اند.

شمش - بضم اول[8] وسکون ثانی وشین قرشت (٤)، شفشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند .

---

(۱) چش: قشری ! (۲) چك:ـ نقطه دار . (۳) چك: ژند وپاژند .
(٤) چك : — قرشت .

---

۱ ـ (عر) ج . شمال (دست چپ ـ خوی وسرشت) «شرح قاموس» .
۲ ـ از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵ : شمپوری ، شمپور گر» . ۳ = شمد :
نان کشکینت روا نیست نیز نان شمد خواهی گردهٔ کلان.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس۱۲۰» .
۴ ـ آن دایره ها بنگر اندر شمر آب هر که که درآن آب چکد قطرهٔ امطار...
« منوچهری دامغانی ۳۶» .
۵ ـ مصحف:شمد. ۶ ـ ازدساتیر«فرهنك دساتیر۲۵۵». ۷ ـ هز ، shamsyâ،پهلوی xvar ، خورشید «یونکر ۸۵» . ۸ ـ در زبان کنونی بکسر اول .
٥ **شمردن** ـ بکسر اول وضم دوم وفتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) از : شمر (شمار) + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی oshmartan ، هندی باستان smar (یاد آوردن) ، کردی shimârtin , azhmârdin (شمردن) ازریشهٔ اوستایی ـ mar «اشق ۷۹۱» ورك:هوبشمان ۷۹۱ ورك: شمار ؛ حساب کردن ، نعداد کردن ، شماره کردن .

شمشاد - بکسر اول بروزن بهزاد، معروف است، وآن درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسائی بود و از آن چیزها سازند ۱ - و مرزنگوش را نیز گویند ، وآن نوعی از ریحان باشد در غایت سبزی و خوشبوبی ! و بفتح اول هم آمده است - و کنایه از قامت خوبان هم هست .

شمشار - بکسر اول بروزن بسیار، شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید وبرگ آن درنهایت سبزی و لطافت وطراوت و نزاکت باشد و ازغایت نازکی میل بجانب زمین کند لهذا شعرا آنرا بزلف خوبان تشبیه کرده‌اند ۲ ، وبعضی گویند درختی است مانند شمشاد وآنهم پیوسته سبز وخرم میباشد وازچوب آنهم چیزهامیتراشند وبعضی دیگر گویند شمشاد و شمشار هر دو یکی است اختلاف در دال ورا شده است ۳ .

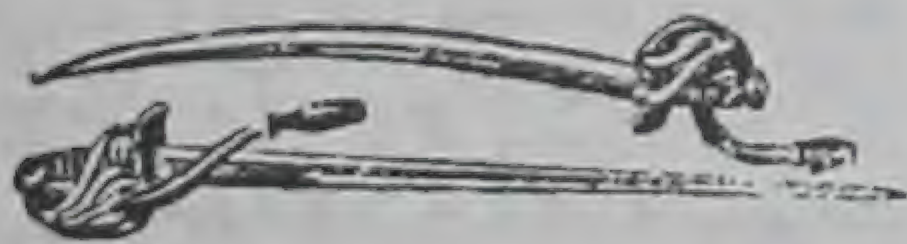
شمشدر ۴ - با دال و رای بی نقطه بروزن ستمگر ، بلغت زند وپازند (۱) سیر برادر پیاز راگویند .

شمشرا - با رای بی‌نقطه بروزن غمزدا، رستنیی باشد دوابی و آنرا مرزنگوش خوانند وبعربی آذان‌الفار گویند .

شمشك ۵ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث وکاف ، بلغت زند وپازند(۱) کنجد راگویند و آن دانه‌ای باشد معروف که(۲) ازآن روغن گیرند .

شمشور - بضم اول بروزن پرزور، بلغت گیلانی رستنیی باشد که برگ آن بیرگ‌سعتر ماند و در آشهای ترش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع است.

شمشیر ۶ - بفتح اول بروزن نخجیر ، معروفست و وجه تسمیهٔ آن شم شیر است که‌دم



شمشیر

شیر وناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هردوآمده است ۷ - وروشنایی صبح وآفتاب‌رانیز گویند .

شمشیر گوشتین - بمعنی تیغ گوشتین

(۱) چك: زند وپازند . (۲) چش: و .

۱ - پهلوی shamshâr «بندهش ۱۱٦ و ۱۰۳»، طبری shûshâr ، مازندرانی کنونی shîshâr و shâr و shahr «واژه‌نامه ٤٨٧» = Boxus sempervirens . شمشاد (درتهران) = شمشاد رسمی = Evonymus japonica «نابتی ۱۹٤» ورك: گل گلاب ۲۰٦.

۲ - فدای آن قد وزلفش که گویی فرو هشته است از شمشاد شمشار .

زینبی. «لغت فرس ۱۲۵».

۳ - رك: ح ۱ . ۴ - هز ، sham(a)sh(a)dar (ونظایرآن) ، پهلوی padâc ، پیاز «یونکر ۸٤» . ۵ - مصحف هز . sh(i)m(a)g و shimagh ، پهلوی kunjêd ، کنجد «یونکر ۸٤» . ٦ - پهلوی shamshêr «نیبرگ ۲۱۳»، در اوراق مانوی (پهلوی) shypshyr و shfshyr :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS., IX,1.p.82.

۷ - وجه اشتقاق عامیانه .

است که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند.*

شمع زرین لگن - کنایه از خورشید انور باشد.

شمع سحر - کنایه از عمود صبح اول است که صبح کاذب باشد - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست.

شمع صباح - کنایه از خورشید عالم آراست.

شمع صبحی - بمعنی شمع صباح است که کنایه از آفتاب باشد.

شمع عالمتاب - بمعنی شمع صبحی است که خورشید باشد.

شمع فلك - کنایه از آفتاب وماه باشد خصوصاً، وجمیع کواکب را گویند عموماً.

شمع مزعفر - کنایه از نیراعظم است که آفتاب باشد.

شمع یهودی وش - کنایه از شراب املی انگوری باشد.

شمغند [1] - با غین نقطه‌دار (۱) بروزن فرزند، زنی را گویند که بغایت بدبوی و گنده ومتعفن باشد وبعربی لخنا بروزن سرماخوانند.

شمغنده [2] - با غین نقطه‌دار (۲) بروزن شرمنده، بمعنی شماغنده است که چیزهای بد بو ومتعفن باشد - و کسی را نیز گویند که ازغایت ترس وبیم مدهوش و بیخبر شده باشد - و شخصی که ازو بوی بد آید.

شمکور - باکاف بروزن رنجور، شهری است نزدیك بگنجه از ولایت اران [3].

شمل - بفتح اول و ثانی و سکون لام، پای افزار چرمین باشد - و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن ازچرم خام ورویش از ریسمان باشد و آنرا چاروق گویند بترکی - و درعربی بمعنی فراگرفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم درعربی بمعنی کارهای پراگنده وکارهای جمع شده وپراگنده کردن وجمعیت باشد، واین ازاضداد است.

شملخ [4] - بفتح اول ولام بروزن برزخ، بمعنی شلغم باشد؛ و بفتح اول وثانی وسکون لام هم گفته اند.

شملغ [5] - با غین نقطه‌دار، بروزن ومعنی شملخ است که شلغم باشد.

شمله - بفتح اول بر وزن (۳) حمله، شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند - وعلاقهٔ دستار را نیز گفته‌اند - وبضم اول بمعنی تیرشهاب است، وآن روشنایی‌باشد که شبها درهوا از جانبی بجانب دیگر رود.

شملید [6] - بروزن تهمید، رستنیی‌باشد که آنرا بعربی حلبه گویند بضم حای بی‌نقطه (٤) - وگلی باشد زرد وخوشبوی؛ وبجای حرف آخر تای قرشت (٥) هم آمده است.

شملیز [7] - بر وزن پرهیز، بمعنی

---

(۱) چك: - نقطه دار. (۲) چك: - نقطه دار. (۳) چك: بوزن.
(٤) چك: بضم حا. (٥) چك: تا.

---

۱ = شماغنده (ه‌م) = شمغنده (ه‌م) ۲ = شمغند (ه‌م.) = شماغنده (ه‌م.).
۳ - رك: حدودالعالم ص ۹٤. ۴ = شملغ = شلغم (ه‌م.).
۵ = شملخ = شلغم (ه‌م.). ۶ = شنبلید (ه‌م.) = شنبلیله (ه‌م.).
۷ - ظ: شملیذ = شملید (ه‌م)
* شمعدان - از: شمع (عر) + دان (پسوندمکان وظرف)؛ معرب آن نیز شمعدان جمع شمعدانات وشماعدین "دزی، ج ۱ ص ۷۸۸" "نفس"، آلتی که درآن شمع راجا دهند. قندیل

شملید است که حلبه وشنبلیله باشد .

شمن [۱] - بر وزن چمن ، بت پرست را گویند [۲] .

شمنان - بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان ، جمع شمن است که بت پرستان باشد - وکسی را نیز گویند که بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی‌درپی میزده باشد [۳] - وفراش وبساط بزرگ را نیز گویند .

شمند - بر وزن کمند ، بمعنی بیهوش وبیهوشی باشد [۴] - و بمعنی نوحه و افغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند [۵] - و بمعنی بهبودی هم بنظر آمده است .

شمنده [۶] - بفتح اول بروزن(۱)زننده ، مردم شجاع و دلاور و پهلوان را گویند [۷] - و بیهوش شده - و بیم زده - و بوینده را هم میگویند .

شمول - باو اومجهول بر وزن قبول ، بمعنی جمعیت وسامان وسکون وآرام باشد .

شمه - بکسر اول و فتح ثانی ، سرشیر و قیماق را گویند [۸] - و چربی شیر و پنیر را نیز گفته اند ، و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و بفتح اول وثانی مخفف، شیر‌را گویند که اثر آن در سر پستان پیش از آنکه بدوشند ظاهر باشد وبی دوشیدن قطره قطره هم برآید - وبفتح اول وثانی مشدد، درعربی بمعنی کم و اندك باشد - ومطلق بوی را نیز گفته اند خواه بوی گل و خواه بوی چیزی دیگر باشد .

شمی [۹] - بفتح اول بر وزن کمی ، بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه وافغان کنی- ومتنفر(۲)شوی - و بترسی- وآشفته گردی هم گفته‌اند .

شمید [۱۰] - بر وزن رسید ، بمعنی بیهوش باشد - و بمعنی بیهوش گردید - وآشفته شد - و هراسید - و متنفر و بیم زده گشت - و رمید هم گفته اند ، و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند : اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد [۱۱] بمعنی که مذکورشد ودویم

(۱) چك : بوزن . (۲) چش : ومتفرق .

۱ - در اوراق مانوی (پیارتی) shmn (ازسانسکریت sramana راهب بودایی) :
Henning, A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1,p. 88.
« سرمنه » در سانسکریت کسی است که خانه و کسان خود را ترك گوید و در خلوت بریاضت‌وعبادت گذراند و بعبارت دیگر یعنی زاهد وتارك‌دنیا. درزبان Pâli که یکی‌از لهجه‌های سانسکریت است و قدیمترین و معتبرترین کتب دینی بودائیان جنوبی باین زبان نوشته شده این کلمه Saman آمده است «یشتها ۲ ص ۳۶-۳۷» خود بودارا معاصران وی«سرمنه گوتمه» (گوتمهٔ مرتاض) می نامیدند «یشتها ۲ ص ۳۰» .

۲ - بعاشقی چومن‌ایزد نیافرید شمن   بدلبری چونو گیتی نپرورید صنم.
« معزی نیشابوری ۴۶۲» . ۳ - باین معنی مصحف «شمان» (ه‍.م.) ورك : ص۱۲۹۷ح۱ .
۴ - رك :شم (بیهوش) . ۵ - رك : شمیدن . ۶ - اسم فاعل از«شمیدن» (ه‍.م.) . ۷ - باین معنی ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۵۵» .
۸ - رك: شمر (۱) ۹ - مضارع از «شمیدن» (ه‍.م.) .
۱۰ - ماضی‌از «شمیدن» (ه‍.م.) . ۱۱ - اسدی گفته : «شمید وشمیده ، بیهوش باشد ...» «لغت فرس ۱۱۷» و مراد آنست که هردو بیك معنی است .

با لفظ شمان که شمید و شمان باشد ۱ بمعنی دمادم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصیکه او را از تشنگی نفس برنفس افتد همچوغریو و غرنگه که دمادم بود از گرستن ولوحه کردن و شمید وشماید نیز گفته اند ۲ بمعنی دمادم وپی در پی از تشنگی نفس کشید ولوحه کرد که ماشی دم بدم نفس کشیدن ونوحه کردن باشد .

شمیدن ۳ - بروزن ومعنی رمیدن ۴ باشد- و بمعنی بیهوش گردیدن- و آشفته شدن و پریشان گشتن - وترسیدن وهراسیدن - ولوحه وافغان کردن - و گرستن- ومتنفر شدن ونفرت کردن - وبوییدن ۵ - هم آمده است ۶ .

شمیده ۷ - بروزن ومعنی رمیده باشد- و بیهوش - و آشفته گردیده ۸ - و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده ۹ - و بوییده است ومتنفر گردیده را نیز گویند - و بمعنی گریه ولوحه کرده و افغان نموده هم هست - و پی در پی از تشنگی نفس زننده را نیز گویند - و شیر شرزه را نیز گفته اند که شیر خشمگین باشد ۱۰ .

شمیز ۱۱ - بفتح اول بر وزن تمیزه مزارع و زراعت کننده را گویند - و بضم اول زمینی باشد که آنرا جهت زراعت کردن آراسته باشند .

شمیسا ۱۲ - با سین بی نقطه بر وزن مسیحا ، بلغت سریانی بمعنی نور باشد که روشنایی معنوی است .

بیان بیستم

در شین نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و دو لغت

شن - بفتح اول و سکون ثانی ، ناز وکرشمه را گویند - و نام گیاهی است که از

۱ - اسدی گفته : «شمیده وشمان، دمادم باشد از تشنگی ودمادم از گریستن ...» «لغت فرس ۵۱۳» ومراد آنست که هردو بیك معنی است . ۲ - اسدی گفته: «شمید وشمانید، دمادم ازتشنگی ودمادم از گرسنگی، وغریووغرنگه وغرن» «لغت فرس ۱۲۰» ومراد آنست که هردو بیك معنی است . ۳ - از : شم (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : شمید .

۴ - کر آهوئی بتا وکنار منت حرم (بیاو کنار منت حرم . دهخدا)
آرام گیر با من وازمن چنین مشم . خفاف . «لغت فرس ۳۴۴» .

۵ - باین معنی ظ . از : شم (عر) بمعنی بوی + یدن (پسوند مصدری) .رك :سمیدن.

۶ - و دمادم از تشنگی و گرسنگی بانگ وغریو برآوردن :

شمید ودلش موج برزد بجوش   زدل هوش واز جان رمیده خروش .
عنصری بلخی «لغت فرس ۱۲۱» .

۷ - اسم مفعول از «شمیدن» (ه م.) . ۸ - باین معنی ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۵۵» .

۹ - شمیده من درآن میان بادیه   زسهم دیو و بانگ های او .
« منوچهری دامغانی ۷۳» .

۱۰ - باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۵» .

۱۱ - شومیز (ه.م.) = شومز (ه.م.) . ۱۲ - رك : شمسا .

پوست آن ریسمان بتابند ۱ - و در عربی نام قبیله ایست - وخیك کهنه - وپاشیدن آبرا نیز گویند ۲ .

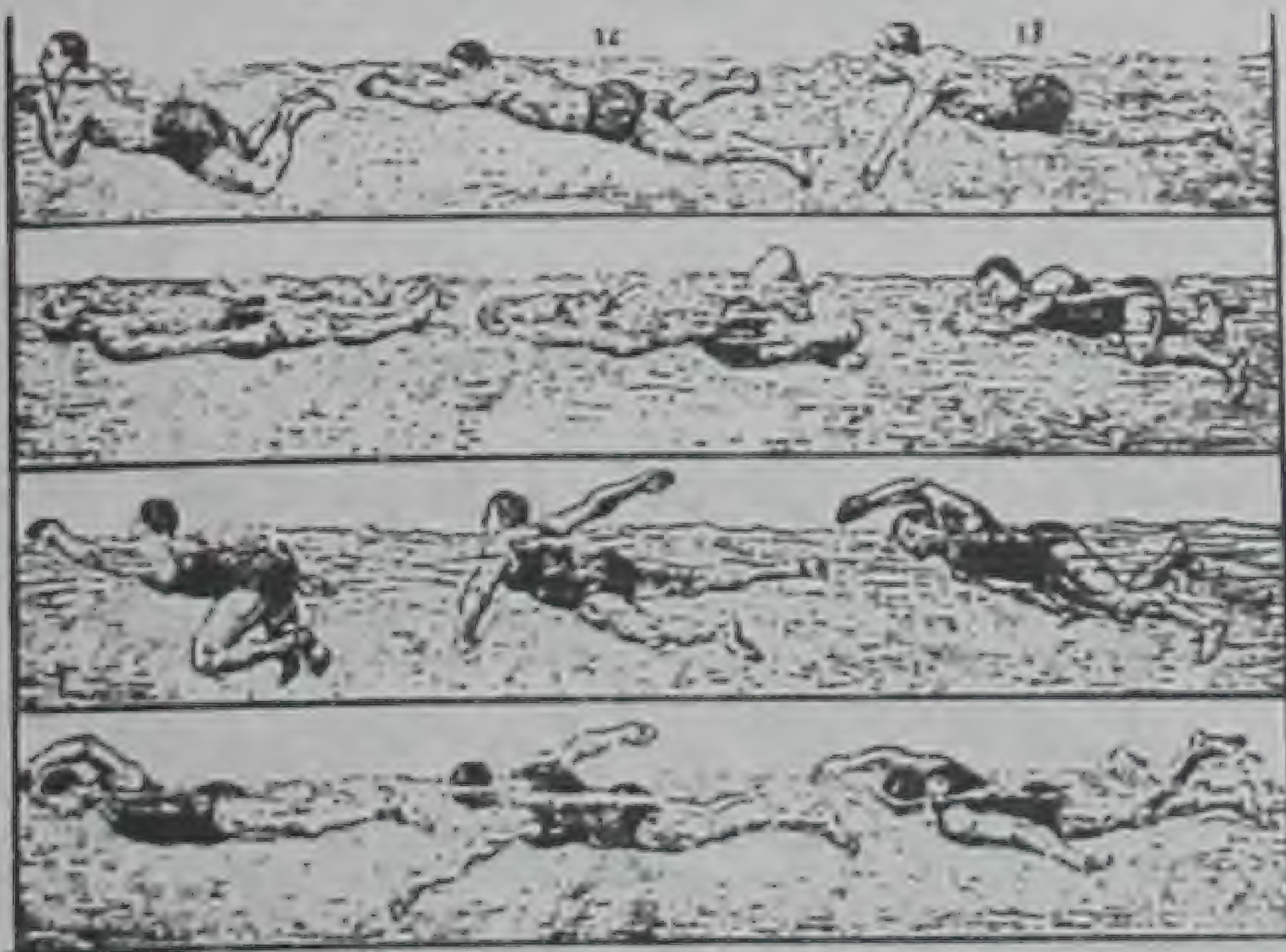
شنا ۳ - بکسر اول بروزن منا ، معروف است که شناوری وآب ورزی باشد .

شناب ۴ - بکسر اول بروزن نصاب ، بمعنی شناست که آب ورزی باشد . *

شنار - بکسر اول بروزن چنار ، بمعنی شناوری وآب ورزی باشد ۵ - وبمعنی نامبارك وشوم ونحس ۶ - وننگ وعار هم گفته‌اند ۶ - و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد - و شاخ نوبرا گویند که تازه از درخت بر آید - ودر عربی ۶ - بمعنی دشمنی کردن باشد ودشمن داشتن یعنی با کسی وچیزی بدبودن .

شنان - بضم اول ، مخفف اشنان است

۱ - پهلوی shan (بنهٔ شاهدانه ، کنف) « ناوادیا ۱۶۵» - شن در نورو کجور وزیارت = شونگ = Lonicera « تابتی ۱۹٤» . ۲ - شن بکسر اول ، ریگهای بسیار ریزه که درکنار دریا و رود بسیار است ، ماسه . ۳ - شناه = آشنا « لغت فرس ۹» = شنار = شناب = شناو (ه.م.) = شیناب (ه.م)،ریشهٔ اوستایی- snâ (خود راشستن)، ریشهٔ هندی‌باستان - snâ(استحمام کردن).استی naîn(استحمام) و axsnîn , axsnun (شستن) «اشتق ۷۹۲» ورك : هوبشمان ۷۹۲ ، گیلکی shanaw، طبری hasnû، مازندرانی کنونی senû و sano « واژه‌نامه ۱۳۰۸ .



انواع شنا

۴ - رك : شنا .
۵ - رك : شنا :

بدو گفت مردی سوی رود بار برود اندرون شوهمی بی شنار .

بوشکور بلخی . «لفت فرس ۱۲۳».

۶ - (عر) « شنار (بفتح اول) عیب بدتر و عار و امر مشهور بیدی » «منتهی‌الارب»:

ز آنکه تا شکری بود شوم وشنار میبرد تا شکر را تا قعر نار .

مولوی. « فرهنگ نظام ».

* شناختن-بکسر اول وفتح پنجم (درلهجهٔمرکزی)، پهلوی shnâxtan ،ایرانی‌باستان- xshnâ« بارتولمه ۵۵۹» از- jnâ «تیبر گ ۲۲۱۷»، پارسی‌باستان xshnâsâtiy (شناختن) ، کردی nâsin (شناختن) « اشتق ۷۹۳ » ورك : هوبشمان ۷۹۳ ؛گیلکی shanaxtan ؛ دانستن ، معرفت یافتن، وقوف یافتن - اقرار کردن - دوستی داشتن .

وآن گیاهی باشد که بدان رخت شویند ۱ ـ وبکسر اول داروبی است که آنرا بیونانی فراسیون گویند وشیرازی کندنای کوهی خوانند. وبعضی گویند باین معنی عربی است .

شناو [۲] ـ باواو ، بروزن و معنی شناب است که شناوری وآب ورزی باشد(۱) ـ و شنا کننده را نیز گویند(۲) .

شناه [۳] ـ بکسر اول بر وزن نگاه ، بمعنی شناواست که آب ورزی ـ وشنا کننده(۳) باشد .

شنب ـ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد، معنی گنبد باشد وازین است که گنبدیرا که سلطان غازان درآذربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان ۴ .

شنبد [۵] ـ بکسر بای ابجد بروزن مسجد، شنبه راگویند که روز اول هفته باشد ۶ .

شنبلیت [۷] ـ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد مفتوح ولام بتحتانی رسیده وفوقانی زده ، تخمی است که محلل بلغم باشد وگل آن زرورنگ است و شبیه به بهار نارنج و بوی تیزی دارد . بوییدن آن دفع دردسر کند وآنرا گل راه رو گویند چه بیشتر در سر راهها روید .

شنبلید [۸] ـ با دال ابجد ، بروزن ومعنی شنبلیت است که گل راه رو باشد و بعربی حلبه گویند ! و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفهٔ سورنجان است . و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است .

شنبلیله [۹] ـ بر وزن سرطویله ، بمعنی اول شنبلید است و آن رستنیی باشد که بعربی حلبه و بهندی میتی[۱۰] و بیونانی فریقه خوانند .

شنبه ـ بفتح اول و ثالث بروزن خنده، شیههٔ اسب راگویند و بعربی صهیل خوانند[۱۱] ـ و آواز شیر را نیز گفته‌اند که از جملهٔ سباع است ۱۱ ـ و بکسر ثالث وظهور ها معروف است

(۱) چش : ـ باشد . (۲) چش : وشنا کننده باشد .

(۳) چش : ـ وشنا کننده .

۱ = اشنان (ه.م) . ۲ ـ رك : لغت فرس ص ۹ ورك: شنا .

۳ ـ رك: شنا . ۴ ـ شنب غازان = شام غازان ، چه غازان خان (۶۹۴-۷۰۳) در محل « شام تبریز » که درسه ربع فرسنگی جنوب تبریز قرار داشت ، قبه‌ای ساخت ازعجایب ابنیهٔ اسلامی واین بنا در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ باتمام رسید. این بنارا بعدها «شنب غازان» یا «شام غازان» خواندند. «عباس اقبال. تاریخ مغول ص۳۰۴-۳۰۵» . ۵ = شنبه:

۶ ـ بفال نیك بروز مبارك شنبد نبید گیر ومده روزگار خویش بید .

« منوچهری دامغانی ۱۷۷» .

۷ = شنبلید(ه.م.) = شنبلیله = شملید . ۸ = شنبلیت، معرب آن نیز «شنبلید» ، flores colchici autumnalis = « دزی ج۱ص ۷۹۰» . ۹ ـ رك: شنبلید ، شنبلیت . معرب آن نیز «شنبلیله» = fenugrec « دزی ج ۱ص ۷۹۰ » و آن گیاهی علفی (Trigonella foenumgroecum) و یکساله با گل زرد میباشد وبیشتر در بستانها کاشته میشود ، برگهای تازه وخشك آنرا در قورمه سبزی وخورشت‌های دیگر بکاربرند « ستوده ۱۰۹» این گیاه از دستهٔ شبدرها ازتیرهٔ پروانه واران است. «گل گلاب ۲۲۰».

۱۰ـ «میتی» لفظی هندی الاصل بتای مخلوط التلفظ بهاست که تلفظ آن برغیرهندی دشوار باشد بدین صورت (میتهی)، «چك ص ۴۸۳ ح» . ۱۱ـ مصحف «شنه» (ه.م.) .

که نام روز اول هفته باشد ۱ .

شنت ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی سال است و بعربی سنه گویند.

شنتان ۳ - بر وزن سرطان ، بلغت زند و پازند (۱) جمع سال باشد که سالهاست وبعربی سنین خوانند.

شنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بینی کوه باشد - وزمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری وسنگ بسیار داشته باشد - و بکسر اول و سکون ثانی، کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند و باغنج مرادف ساخته‌اند ۴ - و بضم اول وسکون نون، درعربی نوعی از صدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبك گویند - وترنجیدگی و درهم شکستگی را نیز گفته اند ۵ .

شنجار - با جیم بروزن زنگار، معرب شنگار ۶ است که (۲) نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرةالدم و حناء الغوله وعاقرشمعا وعودالفالوذج گویند.

شند - بفتح اول بر وزن قند ، منقار مرغانرا ۷ خوانند (۳).

شندف - بفتح اول بر وزن اشرف ، طبل ودمامه ودهل ونقارهٔ بزرگ‌را گویند ۸ .

شندله - بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام ، دوایی است که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند وتخم آنرا بعربی بذرالهوه خوانند .

---

(۱) چك : ژند وپاژند. (۲) چش : و . (۳) چش : گویند .

---

۱ = شنبد (ه‌م) ، شیرازی shambed ، گیلکی shamba لغتی است سامی ، در آرامی sabbath، سریانی shabtâ ،عبری shabbât ، اکدی shabattu - شباتو در نزد اکدیان بروز پانزدهم ماه - روزیکه دائرهٔ ماه پرشود - اطلاق میشد . این کلمه مشتق از افعال ذیل است : عبری shâbat (ازکار کنار رفت، استراحت کرد) ، سریانی shbat (استراحت کرد) ، اکدی shabâtu (استراحت کرد ، عاطل گذاشت) ، عربی سبت (استراحت کرد) و سبت الشیء (قطع کرد آنرا) وآن از «سب» است بمعنی قطع واستراحت متوقف برانقطاع از شغل مولد تعب . همین کلمه است که در عربی سبت « شنبه » و در فرانسوی samedi و در آلمانی Samstag شده .

H. Zimmern, Akkadische Fremdwörter. Leipzig. 1917. s.67.

ورك :یشتها . پورداود ج ۲ ص ۷۹ ؛ معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۷۵ .

۲ - هز ، shnat ، shnit ، آرامی shanatn ، پهلوی sâl ،سال « دهارله ۲۶۹ » « یونکر ۸۲»، عربی سنة. ۳ - هز ،shanatân (جمع « شنت»(ه‌م.) بسیاق پهلوی)، پهلوی sâlân، سالها . رك: یونکر ۸۲.

۴ - پیری ودرازی وخشك شنجی گویی بگه آلوده لتره غنجی .
منجیك ترمذی.«لغت فرس ۷۰» .

۵ - (عر) «شنج ،محرکه شتر لرو ترنجیدگی پوست ودر کشیدگی آن»«منتهی‌الارب»

۶ - رك: شنگار . ۷ - «شند وکلفت وبتپوز ومنقار درددان استعمال کنند ، وکلفت وشند جز مرغ رانگویند . » «لغت فرس ص ۹۱ح» .

۸ - تا بدر خانهٔ تو بر که نوبت سیمین شندف زنند وزرین مزمار .
فرخی سیستانی.«لغت فرس ۲۴۶» .

شنش - بفتح اول و سکون نون و شین قرشت، نی وچوبی باشد که ندافان پنبه را بآن گردآوری کنند و پنبهٔ زده را ازاین رو بآن رو گردانند - و بفتح اول وثانی، درعربی خرمایی را گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد[۱].

شنغ [۲] - بضم اول و ثانی وسکون غین نقطه‌دار، شاخ گاو را گویند.

شنغار [۳] - بضم اول بروزن یلغار، بزبان رومی پرنده‌ای باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند؛ وباین معنی بجای غین قاف نیز آمده است.

شنفتن [۴] - بکسر اول بروزن شکفتن، بمعنی شنیدن باشد و بعربی سماع گویند.

شنقار [۵] - بضم اول وقاف بروزن گلزار، بمعنی شنغار است که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند.

شنگ [۶] - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی، شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات و خوب و نیك و زیبا باشد - و دزد و راه زن و عیار را نیز گویند - و بمعنی مکابره و مبالغه هم آمده است [۷] - و خیاری باشد که برای تخم نگاه دارند - و درخت سرو را هم میگویند - و خرطوم فیل را نیز گفته‌اند [۸] - و بضم اول نام درختی است خوش وضع و تنهٔ آن سفید وراست و املس میباشد وسر آن چتر زند وچوبش را کمان گران بکار برند وآن چوب را درخراسان بنفش خوانند [۹]؛ و بعضی درخت سرو را گفته اند - و بکسر اول نوعی از غله باشد، وآن از باقلی کوچك‌تر و ازعدس بزرگتر است و دانهای آن در غلاف طولانی دراز متکون شود وآن غلاف را با دانه شنگ خوانند - و نوعی ازخیار هم هست و آن دراز وکج میباشد [۱۰] - وگیاهی باشد که آنرا با سرکه نان خورش سازند و خورند وآن را در صفاهان الاله شنگ ودرخراسان ریش بزخال دار و بعربی لحیة التیس و اذناب الخیل (۱) گویند[۱۱] - و نام دهی هم هست از مضافات سمرقند.

(۱) چش: — واذناب الخیل

۱ - در قاموسهای معتبر عربی دیده نشد.

۲ - رشیدی ندارد، وجهانگیری بدون شاهد آورده وظ. مصحف «شغ» (ه‍.م.).

۳ - رك: شنقار.

۴ = شنودن (ه‍.م.) = شنیدن (ه‍.م.) پهلوی نیز shanaftan. رك: باروچا ۲۳۷.

۵ - رك: شنغار.

۶ - رك: شنگرك ورك: شنگول.

۷ - طبری shûng، مازندرانی کنونی shond (فریاد) «واژه‌نامه ۴۹۳».

۸ - سانسکریت shund (خرطوم) «ویلیامز ۳۰.۱۰۸۱»:

تا کی کند او خوارم تا کی‌زنداو شنگم فرسوده شوم آخر گر آهن وگر سنگم

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۳۰۰».

۹ - «شنگ درختی است بی‌برگ، چوبی‌سخت دارد منجیك (ترمذی) گفت:

ای‌توچوشنگی که همچوشنگ کنی چنگ وی تو چوموی که همچوموم کنی‌سنگ.»

«لغت فرس ۲۹۵».

۱۰ - رك: شنگیار.

۱۱ - طبری sheng «واژه نامه ٤٨٤» = Tragopogone از دستهٔ زبانه گلی‌ها از تیرهٔ مرکبان Composées. جنسهای آن همه دارای شیرابهٔ سفید چسبنده وبرگهای آنها باریك وشبیه برگ گندم وگلهای زرد است. «گل گلاب ۲۶۳».

شنگار - بروزن زنگار، گیاهی‌است ۱ که بیخش‌سطبر و برگش سیاه میباشد وبسرخی مایل است و اگر بیخ آنرا زان بخود برگیرند و درآب گرم نشینند حیض‌را بگشاید ومعرب‌آن شنجار است و بعربی شجرة الدم خوانند.

شنگان - بکسر اول بر وزن زندان، نام ولایتی است ۲ - وجمع شنگ هم هست.

شنگ بیز ۳ - بکسر بای‌ابجدبروزن رنگ ریز، شرابی باشدکه از درخت خرماحاصل شود - و بزبان پهلوی زنجبیل را گویند ۴.

شنگرف - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی شنجرف باشد، و آن چیزیست که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف است و بیونانی سریقون خوانند ۵ - ونام کرمی هم هست دراز و گندم خوارکه درکشت زارها بهمرسد و غله را خراب کند ۶ .

شنگرك - بفتح اول وسکون ثانی‌وثالث بر وزن پنج‌لك، نام یکی از رایان هندوستان است ۷ که بمدد افراسیاب رفته بود وافراسیاب اورا بیاری‌پیران ویسه فرستاد وقتی که‌پیران‌ویسه بجنگ طوس‌بن نوذر میرفت - و بمعنی اول شنگ هم هست ۸ که شوخ و ظریف - و دزد و راه‌زن - وخرطوم فیل باشد - وبضم‌کاف‌فارسی و سکون رای بی نقطه و کاف، بادریسهٔ دوك را گویند وآن چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوك محکم سازند ۹ .

شنگ زن ۱۰ - با زای نقطه دار و نون بمعنی دویم شنگرف باشد و آن کرمی است که کشت و زراعت را خورد و ضایع کند، حرکت این لغت معلوم نبود .

شنگل - بفتح اول و ضم ثالث بر وزن فرکل، دزد و راهزن و عیار باشد ۱۱ - و نام پادشاه‌هندکه بمدد افراسیاب‌آمده بود ۱۲ -وبفتح اول و ثالث، جنسی از غله را گویند - و بمعنی دزد و راه زن هم‌آمده است ۱۳ .

شنگله - بفتح اول و ثالث ولام، مطلق خوشه را گویند اعم ازخوشهٔ خرما ۱۴ وانگور

---

۱ - معرب آن شنجار، شنکار = orcanète = Anchusa tincotoria (فر)، دزی ج ۱ ص ۷۹۰ : ۲ و ۷۹۲ : ۲. ۲ - درمعجم البلدان وحدودالعالم وتخبةالدهر نیامده، ظ . مصحف «سمنگان» (ه.م.) است . ۳ = شنگویز (ه.م.) .

۴ - تصحیفی درقرائت پهلوی sangiwel (زنجبیل) اونوالا ۱۱۱» «که سنگ بیر» هم خوانده شود . ۵ = زنجرف :

بنفشه‌وار(زار. دهخدا) بپوشیدروز کاربیرف — چنارگشت دوتا وزربرشد شنگرف.

کسایی مروزی «لغت فرس ۲۴۴».

۶ - رك: شنگ زن (۱) . ۷ - درفهرست ولف نیامده . رك : شنگل .

۸ - رك : شنگ . ۹ = شنگور (ه.م.) «رشیدی» = سنگرك (ه.م.) = سنگور (ه م.) . ۱۰ - رك: شنگرف (یکی مصحف دیگریست) . ۱۱ = شنگول «رشیدی» = شنگوله رك: لغت فرس ص ۲۶۳ ورك: شنگ . ۱۲ - درفهرست ولف Shangul . نام «شنکریك» درهند متداول است «فرهنگ نظام» . ۱۳ - رك : شنك.شنگرك .

۱۴ - درخت‌خرما صد خارزشت داردوخشك — اگردوشنگله خرمای خوب وتردارد.

« ناصر خسرو بلخی ۱۱۴» .

وگندم و جو ۱ - و بمعنی ریشه باشد از ابریشم وغیره که بر سر دستار وروپاك و امثال آن دوزند - وجامهٔ ملونِ زنان ۲ - و جای ناپاك سواسطبل را نیز گویند که آخور باشد.

شنگلیل ۳ - بر وزن و معنی زنجبیل است .

شنگور ۴ - بر وزن انگور ، بادرسهٔ خیمه را گویند ، و آن تخته‌ای باشد مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند - و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوك کنند.

شنگوك ۵ - بر وزن مفلوك ، بمعنی آخر شنگور است که بادرسهٔ دوك باشد و بعربی فلکه خوانند ؛ و باین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است .

شنگول ۶ - بر وزن مقبول ، بمعنی شوخ و ظریف و زیبا باشد ۷ - و دزد وراهزن - و خرطوم فیل را نیز گفته‌اند .

شنگوله ۸ - با واو مجهول بر وزن زنگوله ، بمعنی شنگول است که شوخ وظریف و رعنا - و دزد وعیار - وخرطوم فیل باشد.

شنگویز ۹ - با واو وتحتانی مجهول بروزن رنگه ریز ، بمعنی شنگه‌بیز است و آن شرابی باشد که ازدرخت خرما بهم رسد ؛ وبجای زای نقطه‌دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است بروزن اردشیر ۱۰ .

شنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، آلت تناسل راگویند ۱۱ - و جایی وموضعی را نیز گفته اند که در آنجا سرگین و خاشاك وخاکروبه و پلیدی‌ها انبار کنند ۱۲ - و لته‌ای که زنان در ایام حیض بر فرج نهند ۱۳ .

شنگیار ۱۳ - بکسر اول وتحتانی بالف کشیده بر وزن کشت زار ، نوعی از خیار باشد وآن دراز وکج میشود .

شنگینه - بفتح اول بروزن چرمینه ، چوبی باشد که خر وگاو را بدان رانند ۱۴ .

شنلك ۱۵ - بفتح اول ولام بروزن اندك ، بمعنی خوشه باشد اعم از خوشهٔ انگور یاخرمایا گندم یا جو .

شنلوك ۱۶ - بروزن(۱) مفلوك ، بادرسهٔ دوك راگویند ، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوك محکم سازند وبعربی فلکه خوانند.

(۱) چك : بوزن .

۱ - رك : شنلك . ۲ - رك : شنگه . ۳ - ظ ، مصحف «شنگبیل» : « شنگویر وشنگبیر وشنگوبل وشنگبیل بوزن ومعنی زنجبیل که معرب آنست» «رشیدی» رك : شنگه بیز (۱) ۴ = شنگرك (ه.م.) . ۵ - مصحف «شنگرك» (ه.م.) .

۶ - شنگل وشنگوله . رك : شنگه.

۷ - ناگهان بستد دلم دلدارکی شوخکی شنگولکی عیارکی .
مولوی . «فرهنگ نظام»

۸ - شنگول (ه.م.) . ۹ = شنگه بیز . ۱۰ - شنگویر باراء = شنگبیل بمعنی زنجبیل است . رك : ح ۳ .

۱۱ - تاکس لب است وشنگه زبان است ورومه ریش ...سوزنی سمرقندی . «فرهنگ نظام» .

۱۲ - قس : شنگله . ۱۳ - رك : شنگه .

۱۴ - اگر بامن دگر گاوی خوری تاکه بسر برتیغ و بر پهلوی شنگینه .
فرالاوی . «لغت فرس ۴۲۹» .

۱۵ - رك : شنگله . ۱۶ - مصحف «شنگرك» (ه.م.) .

شنوشه ۱ - بفتح اول وثانی‌بواو کشیده و شین نقطه‌دار مفتوح ، هوایی باشد که از راه دماغ بجلدی وتندی تمام بی اختیار برآیدوآنرا بعربی عطسه گویند ، و بکسر اول هم گفته‌اند وبا سین بی‌نقطه (۱) نیز درست است چه‌درفارسی سین وشین بهم تبدیل میبابند .

شنونتن ۲ - با تای قرشت(۲) بروزن سبوشکن ، بلغت زندوپازند (۳) بمعنی نوشتن باشد و شنولمی یعنی نوسم و شنولید یعنی بنوسید .*

شنه - بفتح اول وثانی‌بی تشدید ،جمیع آواز ها را گویند عموماً همچو صریر قلم ۳ - و آوازنفیر و نای وسورنای - وآواز سبع‌وبهایم و وحوش و طیور و مانند آن ۴ - و شیههٔ اسب را نیز گفته‌اند خصوصاًوآنرا بعربی صهیل‌خوانند - و بمعنی چارشاخ دهقانان هم آمده است،وآن آلتی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای‌نیز دارد که بآن غلهٔ کوفته‌شده را بباد دهند تا ازکاه‌جدا شود - و بمعنی نفرین ولعنت هم هست ۵ - وبا تشدید ثانی شیههٔ اسب را گویند.

شنی - بفتح اول بروزن دنی ، گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند - وبمعنی سینی هم گفته اند وآن خوانی باشد که از طلا ونقره و مس و امثال آن سازند.

شنیدن ۶ - بفتح اول بروزن رسیدن ، معروف است و بعربی سماع گویند- و بمعنی بوییدن و بوی کردن نیز گفته اند ۷ - و بمعنی هجوم نمودن - و جمعیت کردن هم‌آمده‌است.

شنیز - بفتح اول بر وزن تمیز ، چوب آبنوس را گویند - و کمان تیر اندازیرا نیز گفته اند - و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد ۸ .

شنیژ ۵ - بفتح اول و زای فارسی‌بروزن منیجه (٤) ، ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا ببافند و بانگشت بپیچیده در کناری گذارند .

---

(۱) چك :- بی نقطه . (۲) چك: با تا . (۳) چك : زند وپاژند .
(٤) چك : منیجه .

---

۱ = سنوسه (ه‍.م.) = اشنوسه (ه‍.م.) . ۲ - هزوارش نوشتن ،yaktîbûntan است . رك : باروچا ۵۰۷ . مولف خلط کرده است !

۳ - زگریه وشنهٔ کلك اوبخندد عقل ز خندهٔ مه منجوق او بگرید جان .
مختاری غزنوی. «فرهنگ نظام».

۴ - طبری sherna ، مازندرانی کنونی shene «واژه نامه ٤٧٤».

دژآگهی که بیبیشه درون سپیده دمان ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال .
منجیك ترمذی. «لغت فرس ٤٧٢».

۵ - رك. سنه. ۶ = شنودن = اشنودن (ه‍.م.) ، پهلوی âshnûtan ، پازند shnaveshn (شنوش) ، xshnûdan (بجای : اشنودن) ، ازپارسی‌باستان oxshnavâmiy ازریشهٔ xshnû، بلوچی sanagh «هوبشمان—اشتق ۷۹۵»، طبری beshnûstan(بشنیدن)، مازندرانی کنونی beshnossen,bashnûssan «واژه‌نامه۱۲۰»، گیلکی (b)ishnáyastan، تاجیکی shonîdan ، مجلهٔ سخن سال دوم شمارهٔ ۸ ص ۶۲۰».

۷ - درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ ازپس نان خوردن او ریزه نچیدی.
« گلستان ۱۰۹ » .

۸ - رك : شونیز .

* شنودن - بضم اول و دوم وفتح چهارم ، شنیدن (ه‍.م.) ، اشنودن (ه‍.م.).

بیان بیست و یکم

در شین نقطه دار با واو مشتمل بر هفتاد و یک لغت

شو - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی شب است که عربان لیل خوانند ۱ ، چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند - وامر بشدن هم هست یعنی بشو ۲ - و بضم اول مخفف شوی است که شوهر باشد ۳ - و مرادف شست که از شستن است همچو شست وشو ۴ .

شوا - بفتح اول و ثانی بی تشدید بالف کشیده ، کر را گویند یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند - و با تشدید ثانی درعربی بریانی وبریانی‌پز را گویند ۵ - و بکسر اول سختی و کند کی و پینهٔ پوست دست و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بهم رسیده باشد - و آبلهٔ دست و پا را نیز گفته‌اند که آنهم بسبب راه رفتن وکار کردن بهم رسد - و چرکیکه آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند - و والان و دهلیز خرد و کوچك را هم میگویند - وشبت رانیز گویند، وآن رستنیی باشد مشهوربشوید که درماست وطعام نیز کنند - و درعربی بمعنی بریان باشد مطلقاً اعم از گوسفند ومرغ وماهی وغیره ۵ .

شوات ۶ - بفتح اول بر وزن حیات ، نام پرنده‌ایست از جنس مرغابی وآنرا سرخاب گویند ؛ وبعضی گفته‌اند شوات مرغی است بسرخی مایل و هرزمان برنگی ولونی برآید ۷ وبعربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند ، و بضم اول هم آمده است.

شوار ۸ - بفتح اول بروزن شرار، بمعنی شوات است که نوعی ازمرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند، وبوقلمون را هم گفته‌اند ؛ و بضم اول نیز آمده است.

شواصرا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وصاد بی‌نقطهٔ (۱) مفتوح ورای قرشت (۲) بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است وآنرا بعربی مسك‌الجن خوانند، وبرنجاسف گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند.

شوال - بفتح اول بروزن کمال ،شلوار وتنبان را گویند ۹ - و بمعنی کاروعمل وحرفت (۳)

---

(۱) چك بـ بی‌نقطهٔ . (۲) چك: ورا . (۳) چش : وصنعت .

---

۱ - شب (هـ.م.) :
چو روج آیه بگردم گرد گیتی (کویت) چو شو آیه (کرده) بخشتی وانهم سر.
« بابا طاهر چاپ ارمغان ص۶ با مقایسهٔ نسخ دیگر».

۲ - رك : شدن . ۳ - رك : شوی . ۴ - رك : شستن .

۵ - (ع) «شواء ، بالکسر والضم بریانی» :
مایدهٔ عقل است بی نان و شوا نور عقل است ای پسرجان را غذا .
مولوی بلخی . «رشیدی» .

۶ = شواد = شوار = شوال = شوالك .

۷ - چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن رنگه دادم چو بر شواد .
سوزنی سمرقندی. «رشیدی» .

۸ - رك : شوات ، شوال ،شوالك . ۹ - رك : شلوار .

وپیشه نیز آمده است - وبمعنی شوات‌هم‌هست ۱ که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی است ، وبوقلمون را نیز شوال گویند - وبتشدید ثانی‌در عربی نام ماه بعد از رمضان است.

شوالك ۱ - بفتح اول بروزن تبارك ، مصغر شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد وعربان ابوبراقش خوانند.

شوان ۲ - بروزن و معنی شبان است که چوپان ونگاه دارندهٔ گوسفند باشد .

شوابی ۳ - بر وزن هوائی ، بمعنی کری و ناشنوابی باشد .

شوب - بضم اول و سکون ثانی‌مجهول و بای ابجد ، دستار ومندیل راگویند ۴ -وبفتح اول در عربی بمعنی در هم آمیختن و داخل شدن در یکدیگر باشد - و انگبین وعسل رانیز گویند .

شوبست - بضم اول و سکون ثانی مجهول وبای ابجد مفتوح بسین بی نقطه (۱) و فوقانی زده ، افسون را گویند - و بمعنی علاج هم هست ؛ و با بای فارسی نیز درست است ؛ وباین معنی بجای بای‌ابجد (۲) نون هم آمده است.

شوخ - بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، چرکی باشد که بر بدن وجامه نشیند و بعربی وسخ گویند ۵ - و چرك و ریم زخم را هم گفته‌اند - وبا ثانی مجهول بمعنی بی‌باك‌ودلیر - و فضول و بی‌حیا و بی‌شرم ۶ - ودزد وراهزن باشد - و درختی را نیز گویند که چون یك‌شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد ۷ -وپوست دست واعضاء که بسبب‌کار کردن سخت شده‌وپینه بسته باشد.

شوخط - بفتح اول و خای نقطه دار و سکون ثالی و طای بی‌نقطه ، بمعنی‌خوشه‌باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور وخرما و گندم‌وخوشهٔ ارزن راگویند خصوصاً .

شوخگن ۸ - با اول مضموم‌بثانی‌وثالث زده ،وکسرکاف فارسی وسکون نون، بمعنی‌چرکن باشد .

شوخگین ۹ - با کاف فارسی بر وزن پوستین بمعنی شوخگن است که چرکن‌باشد.*

---

۱) چك : - بی‌نقطه . (۲) چك :-ابجد .

---

۱ - رك: شوار ، شوات . ۲ - رك:شبان . ۳ - رك: شوا .
۴ - سر برهنه که تا نهد بسرم شوب در بستهای چوخرمن خویش.
سوزنی سمرقندی. «رشیدی».
۵ -اگر شوخ بر جامهٔ من بود چه باشد ؟ دلم از طمع هست پاك.
خسروی . «لغت فرس ۲۸۰».
۶ = شوغ (ه.م.). ۷ - عربی «شوح»(باحای حطی) درختی‌است بهیأت مخروط واحد آن شوخه رك : المنجد . ۸ - از : شوخ + گن(= گین) = شوخگین (ه.م.) .
۹ - از : شوخ (ه.م.)+ گین (پسوند اتصاف ونسبت) [رك: شوخگن] :
جاف جاف‌است وشوخگین وسترگ زنده مگذار دول را زنهار .
منجیك ترمذی «لغت فرس ۳۹۴» .
* شوخی - از : شوخ + ی (مصدری) ؛ چرکین- مزاح - شادی ، خوشی ، عشرت گستاخی ، بیشرمی ، بی‌باکی :
معلمت همه شوخی ودلبری آموخت جفا و ناز وعتاب وستمگری آموخت.
« گلستان ۱۴۶» .

شوخیدن [۱] - بروزن پوشیدن ، بمعنی چرکن شدن باشد.

شود - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد (۱)، بمعنی شد ورفت و گذشت [۲] - ومورچهٔ کوچك را نیز گویند - و بکسر اول وثانی شبت راگویند [۳] ، وآن رستنیی باشد معروف که در ماست کنند ودر کوکو وطعام نیز.

شودانیق [۴] - بضم اول و دال بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و بقاف زده ، معرب سودانیات است، وآن مرغی باشد که درخت را بامنقار سوراخ کند.

شودن [۵] - بر وزن بودن ، بمعنی شدن باشد.

شور - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن مور ، طعمی و لذتی باشد معروف [۶] - وآشوب و غوغا و فریاد را گویند [۷] - و شوم و نحس ونامبارك را نیز گفته‌اند - و بمعنی سعی و کوشش هم هست - و نای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش وکاری را خوب ورزیدن هم هست - و برهم خوردن - وبرهم زدن - و بهم آمیخته را نیز گفته اند وبعربی مالح خوانند [۸] - و شستن وپاکیزه ساختن بآب باشد - وشوریدن و شورش مصدر آنست - و بفتح اول وثانی بزبان زند و پازند (۲) بمعنی سیر است که در برابر گرسنه باشد.*

شوربا - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، چاروایی راگویند از اسب واستر وخر الاغ که دروقت راه رفتن سرهای پاهای او ازهم دورباشد وقاب پاها بهم رسد وساییده شود؛ وبعضی گویند چاروایی که زانوهایش بهنگام رفتن هم ساید.

شورباج [۹] - با جیم ساکن ، معرب شوربا است که آب گوشت پخته باشد.

شور سلح [۱۰] - بمعنی سلح شور است که ورزیدن سلاح جنگ باشد بکار فرمودن ، یعنی چگونه بکار باید فرمود - و کسی را نیز گفته‌اند که مستعد قتال و جدال باشد - ومقدمة الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی شرباشاران خوانند.

شورش [۱۱] - بکسر ثالث ، بمعنی شوریدن است یعنی شور وغوغا کردن - و درهم آمیختن - و برهم زدن - وبرهم خوردن.

---

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : زند وپازند .

---

۱ - از : شوخ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - رك : شدن .
۳ - رك : شبت . ۴ - رك : سودانیات . ۵ = شدن (ه.م.).
۶ - چیزی که درآن مزهٔ نمك بیش از اعتدال باشد ، پرنمك :
کس نه بیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند . « گلستان ۳۲ » .
۷ - تا برنهاد زلفك شوریده را بخط اندر فتاد گرد همه شهر شور وشر .
عمارهٔ مروزی «لغت فرس ۱۴۳» . ۸ -(عر)مالح (بکسرسوم) ، بمعنی شور(نمکین)وآب‌شور؛ و مالج (بفتح‌سوم) معرب ماله (گلکاران) است .
۹ - رك: شوربا (ح). ۱۰ - رك: سلحشور. ۱۱ - از: شور + ش(اسم‌مصدر).
* **شوراندن وشورانیدن** - بضم اول وفتح دال ، از: شور + اندن = انیدن (پسوند مصدری متعدی) [رك : شوریدن] بهیجان آوردن ، تحریك کردن ، ایجاد آشوب کردن.
* **شوربا** - از : شور (طعم) + با (آش) ، معرب آن شورباج (ه.م.) وشوربه «نفس» . رك: شورباج ورك: الطبیخ ص۲۸ .

شورم - با میم وحرکت مجهول، بمعنی کوه باشد و بعربی جبل خوانند.

شوروموَر - بروزن کور ومور، این لغت از اتباع است و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی شوم ونحس و نامبارك ومور بمعنی حقیر و ضعیف است وهرگاه خواهند کسی را یا چیزی را بزبونی و ناتوانی و حقارت وا نمایند گویند « شور ومور است ». وبمعنی شور وغوغا و آشوب نیز آمده است - وبحذف واوعطف که شورمورباشد مورچهای خردو کوچك را گویند.*

شوره - بفتح اول وثالث ، بمعنی خجلت و خجالت باشد - و بضم اول زمین نمناك ۱ - و خاك شور ۱ - و شوره که از آن باروت سازند و بعربی ملح‌الدباغین گویند و معرب آن شورج است ۲ .

شوره‌گز - بفتح کاف فارسی و سکون زای نقطه‌دار ، نوعی از درخت گزباشد ۳ .*

شوریز - بفتح اول بر وزن نوخیز ، مزارع و زراعت کننده را گویند ۴ - و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم‌بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند ۴ - و نام دارویی هم هست.

شوش - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، شاخهای درخت انگور را گویند ۵ وبعربی قضبان بضم قاف خوانند۶ - وبضم اول نام شهری است در خوزستان که شوشتر باشد ۷ .

شوشتر - با شین نقطه دار (۱) بر وزن خوبتر ، نام شهریست درخوزستان ۸ .

(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - از : شور + ه (پسوند نسبت واتصاف) . ۲ - شورج (معرب : شوره) = nitre (فر) « دزی ج۱ص ۸۰۱» . ۳ = گز = Tamarix «ثابتی ۱۹۶» .

۴ - ظ . مصحف «شومیز» (ه.م.) . ۵ - درلهجهٔ قزوینی shûsh «از افادات علامه دهخدا » « فرهنگ نظام » . «شوش بشاخه‌های نو رسته و تازهٔ درختان و مخصوصاً درخت انگور گفته میشود (درقزوین) وشوش زدن هم فعل آنست یعنی شاخهٔ نو پدید آوردن درخت » « دبیرسیاقی»، طبری shîsh (ترکه) ، مازندرانی کنونی shamûsh «واژه نامه ۵۰۰» .

۶ - قضبان بضم وبکسر اول جمع قضیب بمعنی شاخه (بریده) است .

۷ - شوش بجز شوشتر (ه.م.) است . شوش (Shusha . Shusa ، Susa) پایتخت کشور عیلام قدیم بود و بهمین مناسبت عیلام را « سوزیان » یا «شوشان » هم خوانده‌اند . شوش کنونی قصبه‌ایست دارای چند دکان وکلبه‌های کوچك ویك دبستان . رودشاور ازمغرب آن گذرد. خرابه های شوش درهمین ناحیه است . چندخانوار لر در اطراف خرابه ها مسکن دارند . مقبرهٔ منسوب بدانیال نبی درهمین جاست. ازنیم قرن پیش فرانسویان بحفریات درشوش اقدام کرده‌اند وهنوز نیز کارآنان ادامه دارد .

۸ - شوشتر ، شهریست درخوزستان (درزمان قاجاریه کرسی خوزستان) واقع در۳۲درجه و۳ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۸ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی « در زاویهٔ حادثه بین کارون و آب گرگر در۶۴ کیلومتری محلی که‌کارون وارد جلگه (میان آب) میشود. جمعیت آن‌قریب ۱۰۰۰۰ است . رك: راهنمای ایران ص ۱۶۱ بخش ۳ ؛ کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۷۱ .

* شوروی - (دولت) . رك : روسیه .

* شوریدن - بضم اول وفتح دال ، از : شور + یدن (پسوند مصدری)، درتاجیکی بمعنی خشمناك شدن«مجلهٔ سخن سال۳ شمارهٔ۸ص ۶۲۴». آشفتن،پریشان شدن، بهیجان آمدن، آشوب کردن ، شورش وعصیان کردن .

شوشك - بر وزن موشك ، طنبور ورباب چهار تار را گویند ۱ - وبمعنی تیهو نیز آمده است وآن مرغی است کوچکتر از کبك.

شوشمیر - با میم بروزن موش گیر ، بمعنی هبل باشد و بعربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند .

شوشو ۲ - بضم هردوشین و سکون هر دو واو ، بمعنی گاورس و ارزن باشد ۳ .

شوشه ۴ - بروزن خوشه، شفشه وسبیکهٔ طلا و نقره و امثال آن را گویند ، وآن جسد گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند - وهر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار ۴ و محراب مسجد وتختهٔ حمام وامثال آن - ونشان وعلامتی را نیز گویند که برسر قبر شهدا برپای کنند - وریزهٔ هرچیز رانیز گفته‌اند وهر پشته و بلندی را گویند عموماً - وپشتهٔ ریگ و خاشاك را خصوصاً .

شوغ - بر وزن دوغ ، پینه و آبله را گویند که بر پوست ویا بسبب کار کردن ورامرفتن بهم رسد ۵ - وچرکی که بربدن وجامه‌نشیند ۶ - و بمعنی شوخ هم آمده که بی‌شرم وبی‌حیاوبی باك باشد ۶ .

شوغا ۷ - بفتح اول بروزن غوغا، حصار ومحوطه ای را گویند که شبها گاوان وگوسفندان وچهار پایان دیگر درآنجا باشند ۸ .

شوغار - بفتح اول بروزن شبکار، بمعنی شوغاست که جای خوابیدن چار پایان باشد در شب ۹ - و بضم اول زاج سفید را گویند ،

شوغاره ۱۰ - بفتح اول بروزن انگاره، بمعنی شوغار است که جای خوابیدن گوسفند(۱) باشد در شب ،

شوغاه ۱۱ - بفتح اول بروزن خرگاه، بمعنی شوغاره (۲) است که جای خوابیدن

(۱) چك : گوسپندان . (۲) چك : شوغار .

۱ - = شاشك « رشیدی» «شوشك ، رباب چهار رودی باشد . فرخی (سیستانی) گوید :

کهی سماع زمانی وگاه بربط وچنگ کهی چغانه وطنبور وشوشك وعنقا . »

« لغت فرس ۲۷٤ » .

۲ - از چینی shu (ارزن) . رك : Laufer , Sino - Iranica, p . 565

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر علف عصارهٔ بکنی وبخسم وشوشو.

سوزنی سمرقندی. «رشیدی».

۳ = شفشه (ه.م.) = شیوشه (ه.م.) .

۴ - دمد لاله از شوشهٔ خاك من گیا روید از گوشهٔ خاك من .

خواجوی کرمانی . « رشیدی».

۵ = شغه (ه.م.) « لغت فرس ۲۳۲» = شوغه (ه.م.) :

بسته کف دست و کف پای شوخ پشت فروچفته(خفته . دهخدا) چوپشت شمن.

کسایی مروزی. «لغت فرس ۲۳۳» وقس چاپ هرن ص ۵۸.

۶ = شوخ (ه.م.) ۷ - لغةً آنجا که شب گذرانند ، محل بیتوته = شبغا (ه.م.) « رشیدی » = شبغاو = شوگا(ه.م.) « رشیدی » = شوگاه (ه.م.) = شوغار(ه.م.) = شوغاره(ه.م.) = شوغاه (ه.م.) .

۸ - چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا .

لطیفی. « رشیدی» .

۹ - رك : شوغا، شوغاره، شوغاه، شوگاه. ۱۰ - رك :شوغا، شوغاه ، شوغار، شوگار .

۱۱ - رك : شوغا : « الاستیماد ، شوغاه ساختن گوسفند » « تاج المصادر بیهقی ».

چارپایان باشد درشب ، ودراصل این لغت شبگاه بوده و چون در کلام فارسی بای ابجد بواو وکاف فارسی بغین تبدیل میبابند شبگاه شوغا شده.

شوغه ۱ - بضم اول و فتح ثالث ،پینه وآبله‌ای باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد .

شوك ۲ - بضم اول وسکون ثانی وکاف، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی بازار است که‌عربان سوق گویند .

شوگا ۳ - باکاف فارسی بروزن‌غوغا، بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چهار پایان باشد در شب .

شوگاه ۳ - با کاف فارسی ، بروزن ومعنی شوغاه است که محوطه‌ای باشد بجهت شب خوابیدن چهار - پایان .

شوکران - بفتح اول وکاف بروزن نوکران ، گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن‌جنون‌آورد ، وبعضی گویند بیخی است کوهی وآنرا دورس گویند ودر نفت که ازولایت‌یزداست



شوکران

میشود وآنرا دورس نفتی میگویند و شوکران تخم آنست وآنرا بعربی تحما خوانند.

شوکل ۴ - بضم اول و ثانی مجهول وکاف بروزن‌نوفل ، بادرسهٔ دوك باشد وآن‌چوب یاچرمی است‌مدور که در گلوی دوك‌محکم‌سازند؛ و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است که‌شوکك باشد .

شوکه - بضم اول و فتح کاف ، ناوچهٔ آهنی باشد که زر وسیم گداخته را در آن‌ریزند تا شوشه شود .

شول - با ثانی مجهول بر وزن غول ، بمعنی دید و دانست باشد که ازدیدن ودانستن است ۵ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی ببین و بدان ۵ - و نام طایفه‌ای هم هست مثل کرد ولر ۶ - و امر بشولیدن هم هست که از پریشان کردن باشد یعنی‌پریشان کن ومتفرق ساز.

شولان - بفتح‌اول بروزن جولان، بمعنی کمند باشد وآن ریسمانی‌است بلند.

شولك - باثانی‌مجهول بروزن کوچك، اسب جلد و تند وتیز رفتار را گویند ۷ - و نام مرکب اسفندیار هم بوده است - وبمعنی‌بادرسهٔ دوك نیز هست و آن چرم یا چوب گردی است که در گلوی دوك محکم سازند ۸ .

شولمن ۹ - بضم اول و ثانی مجهول

(۲) چك : ژند و پاژند .

۱ = شوغ (ه.م.) = شغه (ه‌م.) . ۲ - هز ، shôkâ ، sûkâ ، پهلوی vâcâr ، بازار «یونکر ۸۲» ، قس : سوق (عر) ۳ = شوغا (ه.م.) «الاستبصاد ، شوگاه ساختن گوسفند را » « مصادر زوزنی » . ۴ - رك : شولك ، شنگرك ،شنگور.
۵ - شولیدن (ه.م.) باین معنی نیامده ! ۶ - « شولی » از تیره‌های ایل «نفر» در خمسهٔ فارس «کیهان . جغرافیای سیاسی ص۸۷» ورك:ح۲ صفحهٔ بعد .
۷ - سانسکریت shûlaka (اسب چموش) «ویلیامز ۱۰۸۶ : ۳» :
بسا پشته هایی که نو پشت (بست) کردی
بنعل سم شولك وخنگ اشقر . « فرخی سیستانی۸۶».
و رك : نوروزنامه: ۱۲۸ . ۸ - رك : شوکل ،شنگرك ،شنگور.
۹ - هز، sholmn (ونظایرآن)، پهلوی dôzhaxv ، دوزخ « یونکر ۸۱ ».

ولام و میم بروزن کوهکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی دوزخ باشد که دربرابر بهشت است .

شوله - بفتح اول و ثالث وسکون‌ثانی ، بمعنی سرگین‌دان و جا وموضعی است در کوچها که خاکروبه و خلاشه وپلیدیها درآن ریزند ۱ - و جایرا نیز گویند که گرمابه بانان سرگین در آنجا خشك سازند - و نام یکی از منازل‌قمر هم هست - و بمعنی لخت جامه یعنی یك توپ پارچه باشد - و تیر شهاب را نیز گویند ، وآن روشنایی باشد که شبها درجانب آسمان ازطرفی بطرف دیگر رود .

شولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، نوعی از رامندی - وشهری‌باشد که مردم فارس خوانند ۲ .

شولیدن ۳ - بر وزن ژولیدن ، بمعنی درهم شدن و پریشان گشتن - و متحیر وحیران و پریشان خاطر نشستن - و درمانده گردیدن باشد .

شولیده ۴ - بر وزن ژولیده ، بمعنی پریشان شده و درهم گشته - و حیران گردیده باشد .

شومارمند ۵ - بامیم بروزن طومار بند، بمعنی گریه ونوحه - و گریه ونوحه کننده باشد بلغت زند وپازند (۱).

شومز ۶ - بضم اول‌و کسر میم‌وسکون زای هوز (۲) ، زمینی راگویند که بجهت‌زراعت کردن آماده ومستعد ساخته باشند .

شومن ۷ - بضم اول وفتح ثالث‌بروزن سوزن ، بزبان زند و پازند (۱) بمعنی پیشانی باشد و بعربی ناصیه خوانند ؛ وبکسر میم هم گفته اند .

شومیز ۸ - با ثانی بواو رسیده وثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار (۳) زده ، بمعنی شومز است وآن زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد وآماده کرده باشند - وبمعنی‌شیار هم‌آمده‌است چنانکه گویند« زمین شومیز کرده» یعنی زمین شیار کرده ؛ وبجای زای نقطه‌دار‌رای بی نقطه هم بنظرآمده است - و بر وزن مهمیز که بفتح اول‌باشد زارع وزراعت کننده وبرزیگر راگویند .

---

(۱) چك : زند وپازند . (۲) چك : وسکون زا .
(۳) چك : و بزا .

---

۱ - و « شوله روب » آنکه خاکروبه‌ها وپلیدیها بروبد ، سپور :
بنیم‌کرده بروی برش بیست‌کنشت بسدکلیچه‌سبال توشولعروب‌برفت(لرفت.دهخدا). « لغت فرس ۴۷۲ ».

۲ - « شولستان » فارس همان ناحیه‌ایست که امروزه به « ممسنی» موسوم است.« کیهان. جغرافیای طبیعی ص ۹۰ ، ۲۳۴ و ۴۵۹ ؛ و رك : ح ۶ صفحهٔ قبل .

۳ - از : شول+ یدن (پسوند مصدری) = ژولیدن = بشولیدن (ه‌م.) .

۴ - اسم مفعول از « شولیدن » .

۵ - هز، shômârm(a)n ، پهلوی gurpak ،گربه « یونکر ۸۲ » و ظاهراً مؤلف یا مأخذ او «گربه » را «گریه » خوانده و با نوحه آورده است .

۶ - مخفف «شومیز» رك : رشیدی ، و رك : شوریز .

۷ - هز ، shôm(a)n (ونظایر آن) ، پهلوی pêshânîk،پیشانی«یونکر۸۲».

۸ = شومز (ه‌م.) = شمیز « رشیدی » رك : شولیز . ورك : شومیزیدن . دزفولی shûm (زمین زیر ورو شده) و shûm zyan (زیر ورو کردن) « امام ».

شومیزیدن ۱ - بروزن مویبچیدن ، بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد.

شوند ۲ - بفتح اول وثانی وسکون نون ودال ابجد، بمعنی باعث وسبب ومادهٔ هرچیز باشد.

شوندا - بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده ، شنوا وشنونده را گویند ۳ .

شوندان - بروزن قلمدان، جمع شوند ۴ است که اسباب مواد و بواعث باشد یعنی سببها و مادهها و باعثها .

شونست ۵ - بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی فسون وعلاج باشد .

شونیز - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده ، سیاه دانه راگویند وبعربی حبةالسودا خوانند و آن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند ۶ - و زمین شیار کرده- وبرزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند ۷

شونیزیه - بفتح اول و تحتانی آخر ، نام مسجدی است غیر معلوم ۸ .

شوه - بفتح اول و ثانی وظهور ها، بر وزن و معنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه وسبك ۹ - و باخفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد ۱۰ .*

شوی - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی معروف ، بمعنی پیراهن است وبعربی قمیص گویند - وبضم اول و تحتانی مجهول ، شوربا وآهاری را گویند که بر روی تار پارچهای که میبافند مالند ۱۱ - و بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی شوهر باشد ۱۲ - و بمعنی شستن

---

۱ - از : شومیز + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵» ورك : شوه. ۳ - جهانگیری برای این معنی بیت ذیل را از منوچهری دامغانی آورده و مؤلف فرهنگ نظام ازاو پیروی کرده است:

این سماع خوش واین نالهٔ زیروبم را نغمه از گوش دلو گوش شوندا شنوند.

ولی مصراع دوم دردیوان منوچهری بصور ذیل آمده: نغمه از گوش دلو گوش هویدانشود... هوش وسویدانشود ،...هوش سویدا نشود،... گوش سویدانشود رك:دیوان منوچهری. بکوشش دبیرسیاقی ص ۱۲ . ۴ - جمع «شوند» (ه.م.) از دساتیر . ۵ - رك : شوبست ، و رك : رشیدی . ۶ = شونز «فرهنگ نظام» = شنز «رشیدی» = شینیز (ه.م.) = شنیز (ه.م.) و رك : سنیز ، معرب آن « شؤنیز» « رشیدی » شونیز یا سیاهدانه = Nigella ازتیرهٔ آلالهها و شمارهٔ گلبرگهای آن از پنج تا هشت است و دانههای سیاه رنگ آن در برگه های وسط گل قرار گرفته و بوی مخصوصی دارد «گل گلاب ۲۰۰» . ۷ - رك : شومیز .

۸ - «شونیزیه ، مقبرهایست ببغداد درجانب غربی آن ، وگروه بسیار از صالحان بدانجا مدفونند ازجملهٔ آنان :جنید وجعفر خلدی ورویم وسمنون محب، ودرآنجا خانقاهی است صوفیان را . » «معجم البلدان» . ۹ = شبه (ه.م.) . ۱۰ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵» «فاب۱ ص۴۷» . ۱۱ - رك: شوی مال . ۱۲ - پهلوی shôî «اسشق ۷۹۶»، مازندرانی shî ،سیوندی shî، کردی shû ،کاشانی shû «هوبشمان۷۹۶»، بربی shû، نطنزی shû «ك. ۱ص۲۸۹»، سنگسری shu ، سرخهیی shû ، لاسگردی shû «ك.۲ص ۱۸۷» . دزفولی shî «امام» ورك: شو ، شوهر .

* **شوهر** - بفتح اول وسوم ، اوستا- xshaudraka ،قس- xshâudra (تخم،منی)، -xshaudra «اسشق ۷۹۶» بقول هوبشمان شوهر همریشهٔ «شوی» (ه م.) بقیاس پدر(ه.م.) وپسر (ه.م.) در فارسی ساخته شده «هوبشمان ۷۹۶» ، قس : شهمیرزادی shur (شوهر) «ك. ۲ ص ۱۸۷» . مردی که زناشویی کرده ، زوج .

- و امر بشستن هم هست [1] - وبکسر اول وثانی شبت را گویند [2] و آن رستنیی باشد که آنرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند - و دهلیز و دالان خرد و کوچك را نیز گفته‌اند[3].

شویست - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطه و فوقانی زده ، بمعنی پراکندگی و پریشانی باشد [3] .

شویلا - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده ، بلغت سریانی گیاهی‌است که آنرا بوی مادران گویند و بیونانی ارطمیسا خوانند .

شوی مال [4] - بر وزن گوشمال ، شخصی راگویند که آهار وآش برتارجامه‌ای که میبافند بمالد .

بیان بیست ودویم

در شین نقطه دار با هامشتمل بر چهل و شش لغت و کنایت

شه - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شاه است که اصل و خداوند و بزرگ باشد[5] - و داماد رانیز گویند [5] - و سیردرمقابل گرسنه را هم گفته‌اند[5] - وبمعنی منع هم‌آمده است که در برابر رخصت و رضاست - وکشت کردن شاه شطرنج باشد [6] یعنی مهره‌ای را درجایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند[5] -وهر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچه شهسوار و شهباز و شهپر و امثال آن [5] - و بضم اول‌کلمه ایست که در محل کراهت ونفرت گویند.

شهاب - بر وزن شراب ، مخفف شاه آبست ، وآن‌آب سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند - و درعربی شیری باشد از گوسفند یاگاو که باآب آمیخته باشند -وبکسر اول هم درعربی کوکب و ستاره - وشعله کشیدن آتش راگویند وشهب جمع‌آنست [7] .

شهادت سربسته - گواهی‌وشهادتی راگویند که درآن شك وریب و ساختگی‌وغرض نباشد و از روی راستی واخلاص باشد.

شهباز [8] - با بای ابجد بروزن پرواز، جانوری است شکاری که بجثه از باز بزرگتر و بگیرایی کمتر میباشد - و باز بزرگ را نیز گویند.

شه بالا [9] - با لام الف ، بمعنی‌شاه‌بالا است یعنی داماد بالا چه شه بمعنی دامادهم‌هست، و آن شخصی است که بقد و بالا وسن و سال با کسیکه او راکدخدا میکنند برابر میباشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس میبرند و بترکی ساق دوش‌میگویند.

شه باله [10] - بر وزن ده ساله ، بمعنی

---

۱ - رك :شستن . ۲ - مخفف « شوید » . رك : شبت . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - از : شوی (ه.م.) + مال (مالنده). ۵ - مخفف «شاه»(ه.م.) .

۶ -رك: کیش . ۷ - (عر) «شهاب ، بالکسر درخش آتش، وپاره‌ای ازآتش ،ودرخش هرچیز سپید بالا برآمده ، شهاب ثاقب شعلهٔ افروخته ، ونیزشهاب مردرسادرکارهاومنه:فلان‌شهاب الحرب‌ای‌ماض‌فیها،شهب .ککتب جمع ، شهبان بالضم والکسر واشهب‌کاکلب مثله»(منتهی‌الارب» .

۸ - مخفف «شاه باز» (ه.م.) . ۹ - مخفف «شاه‌بالا» (ه.م.) ورك: شه‌باله.

۱۰- رك : شه بالا .

شه بالا است که همدوش داماد باشد.

شه پر [۱] - با بای فارسی بروزن کفتر، پر اولین بال جانوران پرنده را گویند.

شه تار [۲] - بر وزن رفتار، اولین تار و تار بم و تار کنده را گویند که در ساز ها بندند.

شه جان - بر وزن مرجان، مخفف‌شاه جان است که نام و لقب مرو باشد و آن شهری است مشهور در خراسان [۳].

شهد [۴] - بر وزن عهد، بمعنی انگبین است وبعربی عسل گویند.

شه دانه [۵] - مخفف شاهدانه‌است که تخم بنگ باشد و معرب آن شهدانج است.

شه دوپاس - ا بای فارسی بالف کشیده، اشاره بحضرت رسالت پناه است صلوات الله علیه و آله که شفاعت گناهان را تا دوپاس از روز میکند - و کنایه ازآفتاب هم‌هست - و کنایه از آدم علیه‌السلام باشد چه او تا دوپاس روز که پانصد سال باشددربهشت بود ویك روز بهشت‌هزار سال دنیا است - و کنایه از دل هم‌هست که‌بعربی قلب خوانند. *

شهر آرای - بروزن بزم‌آرای، بمعنی زیب وزینت وآیین بستن شهر باشد [۶] - و کسیرا نیز گویند که شهر را آیین بندد [۷] - و امربابن معنی هم‌هست.

شهر آزادیه [۸] - نام شهری است که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد و کشت و آن شهر را متصرف گشت ؛ و شهر آزاد نیز بنظر آمده است.

شهر روا - زر و سیم رایج و سره را گویند [۹].

---

۱ - مخفف «شاه پر». ۲ - مخفف «شاه تار». ۳ - رك: شاه جان. ۴ - (عر) « شهد بالفتح والضم، انگبین با موم » «منتهی الارب». ۵ = معرب آن «شهدانج» = chènevis « دزی ج ۱ص ۷۹۵».

۶ - ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان را خلد جان افزای سازند.
عطارنیشابوری. «فرهنگ نظام».

۷ - از: شهر + آرای (آراینده). ۸ - مؤلف مجمل التواریخ والقصص « اندر نواویس ملوك عجم» آرد «ص ٤٦٤» : «اردشیربن شیرو، بمدائن سهربراد (مرحوم بهار«شهربراز» تصحیح کرده‌اند) ، معلوم نیست. ».

۹ - نقرهٔ ما اگرچه شهر رواست پیش نقاد رای او شد رد.
شرف شفروه. «رشیدی».

* شهر - بفتح اول، پهلوی shahr (ناحیه، ایالت) « ناوادیا ۱٦۵ » «اونوالا ۱٦۸» و shatr «اشق ۷۹۷» و shathr، ایرانی‌باستان - xshathra ، پارسی‌باستان- xshaçá « بارتولمه ٥٤۲» ، ارمنی‌ع ashxar - k' (جهان، عالم) از xshahr ٥ «لیبرک۲۱٤»، اوستا- xshathra، پازند shahr ، هندی باستان - kshatrá «اشق ۷۹۷» از ریشهٔ xshi (شاهی کردن، فرمان راندن، توانستن وبارستن) ،قس: شایستن، شاه «فاب۱ص ٦٦۱»، گیلکی، فریزندی ، یرنی ونطنزی shähr «ك. ۱ص ۲۹۹ »، سمنانی shähr ، سنگسری shahr ، سرخه‌یی shar، لاسگردی‌وشهمیرزادی shâr «ك. ۲ص۱۸۸» ، دزفولی shaar «امام» ،مجموعه شمارهٔ بسیار از خانه‌ها وعمارات وخیابانها و کوچه‌ها که درناحیه‌ای محدود قرار دارند ،مدینه،بلد ،

شهر زور - بضم زای نقطه دار (۱) و سکون واو و رای بی نقطه (۲)، نام شهریست نزدیک بشهر بابل ۱ .

شهر سبز - بفتح سین بی نقطه (۳) و سکون بای ابجد (۴) وزای نقطه‌دار (۵)، نام شهری است درحوالی سمرقند وبکش بفتح کاف وسکون شین قرشت (۶) اشتهار دارد.

شهرستان ۲ - باتای قرشت(۷) بروزن نرگس‌دان، حصاریرا گویند که بردورشهر بزرگ بکشند .

شهر ناز - با نون بالف کشیده وزای نقطه‌دار زده، نام خواهر جمشید است که باخواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاك بود وبعداز کشته شدن ضحاك هردو بفریدون منتقل شدند.

شهروا ۳ - باواو بروزن (۸) کربلا، گویند یکی از پادشاهان ظالم طبیعت زر قلب و ناسره زد وآنرا شهروا نام کرد و بنا بر شدت وتندی خوی در ملك خود رایج گردانید ودرغیر ملك او هیچ نمیگرفتند .

شهرود ۴ - بر وزن مقصود ، هرنهر و رودخانهٔ بزرگ که را گویند عموماً - وشهرودخانه- ایست در عراق خصوصاً - و نام شهریست درملك عراق که خسروپرویز بر لب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته - و نام سازی است مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند ۵ - و نام صوتی نیز هست - وتار گنده وتار بم رانیز گویند که در بعضی از سازها بندند .

شهروز ۶ - با زای نقطه‌دار، بروزن و معنی شهرود است که رود خانهٔ بزرگ که - و شهر خسرو پرویز - و ساز رومیان و غیره باشد .

شهروزه - با واو مجهول بر وزن هر روزه ، گدایی راگویند که هر روز بردور یکی از محلات شهر وکوچه و بازار بگردد و گدایی کند .

---

(۱) چك : بضم زا . (۲) چك: ورا . (۳) چك:- بی‌نقطه .
(٤) چك : وسکون با . (٥) چك: وزا . (٦) چك :-قرشت .
(۷) چك : با تا . (۸) چك : بوزن .

---

۱ - خرابیست وسیع درجبال بین اربل وهمدان... ومردم این نواحی همه کرد(بضم کاف) هستند. رك «معجم البلدان» و«بابل» درمتن مصحف «اربل» است. دررشیدی نیزمانند متن آمده است.

۲ - از : شهر + ستان(پسوند مکان) = شارستان ، پهلوی shahrastân «ناوادیا۱۶۰» یا shahristân (کرسی ولایت» « کریستنسن .ساسان. ۱۴۰».

۳ - بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند.
«گلستان ۱۱٤» ورك : رشیدی .

و ظ . مخفف «شهررو‌ا » «فرهنگ نظام» .

۴ - مخفف «شاه رود» .

۵ - شمس قیس درذکر « ابوحفص حکیم بن احوص سغدی» گوید : « او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است . ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری ، نام آن شهرود که بعداز بوحفص هیچ کس آنرا در عمل نتوانست آورد ، بر کشیده و می گوید او و درسنهٔ ثلثمأیهٔ هجری بوده‌است .» «المعجم. مصحح قزوینی - مدرس ص ۱۵۰-۱۵۱» .

۶ - مصحف « شهروذ » = شهرود (ه.م.) .

شهریار ۱ - با یای بالف کشیده و برای قرشت زده ، پادشاهی را گویند که از همهٔ پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد - و کلانتر و بزرگ شهر را هم میگویند .

شهریده ۲ - بروزن فهمیده ، بمعنی پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده - و پخچ و پهن گردیده باشد.

شهریر ۳ - بر وزن تقریر ، بمعنی شهریور است که ماه هشتم ۴ شمسی باشد - و نام روز چهارم است از هرماه شمسی ۵ .

شهریور ۶ - با واو بروزن برزیگر، نام ماه هشتم ۴ باشد از سال شمسی ، و آن بودن آفتاب است در برج سنبله - و نام فرشته ایست موکل بر آتش و موکل برجمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه شهریور که روز چهارم است از هرماه شمسی بدو تعلق دارد . درین روز مغان جشن کنند و عید سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند.

شهریورگان ۷ - باکاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام روز چهارم است از ماه

---

۱ - پهلوی shahrdâr « اونوالا ۱۶۹ » و shathrədhâr (نگاهبان شهر) ، از shathr (شهر) + dâr (از: داشتن) «نیبرگ ۲۱۴»، اوستا - xshathrô.dâra* ، پهلوی (کتیبه‌ها) shatrdarân «اشق ۷۹۸» .

۲ = شهلیده (ه.م.) .

۳ - مخفف «شهریور» (ه.م.) .

۴ - صحیح «ششم» است .

۵ - چو در روز شهریر آمد بشهر   ز شادی همه شهر را داد بهر .
لبیبی . «انجمن آرا» ورك :ح ۶ .

۶ - دراوستا xshathra vairya ، پهلوی shatrivar، مرکب از: -xshathra که در اوستا وپارسی باستان وسانسکریت بمعنی کشور وپادشاهی است (رك: شهر) وجزو دوم صفت است از - var* بمعنی برگزیدن ، برتری دادن و گرویدن ، وئیریه یعنی برگزیده، وکلمهٔ مرکب یعنی کشور منتخب یا پادشاهی برگزیده . این ترکیب بارها در اوستا بمعنی بهشت یا کشور آسمانی اهورمزدا آمده - ونیز نام امشاسپندی است که نگهبانی ششمین ماه سال وچهارمین روز ماه بدوسپرده شده . وی درجهان برین نمایندهٔ پادشاهی ایزدی و فر و اقتدار خداوندی است ودرجهان مادی پاسبان فلزات میباشد . در کتاب الازمنة والامکنه تألیف امام ابوعلی مرزوقی اصفهانی (متوفی ۴۷۸ ه .) بجای شهریور «شهریر» (ه م) آمده « التفهیم مصحح همایی ص ۲۳۴ ح ۱» و فردوسی طوسی نیز «شهریر» آورده :
زشهریر بادی تو پیروزگر   بنام بزرگی و فر و هنر   (ورك: ح ۵).
ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی نام این روز را « شهریور » و درسغدی « خشثور » (خشثور . ن . ل .) ودرخوارزمی «اخشریوری» یاد کرده . درگالشی (گیلان) sharîr mâh نام ماه دهم سال است «روزنامهٔ گیلانشهر سال اول شمارهٔ ۲۲: زندگی وعروسی ساکنین جنگل»، درطبری sharvîn، مازندرانی کنونی sharvîne mâ ، sharvîre mâ ، sharvare mâ « واژه نامه ۴۷۵ وص ۲۵۴» . مسعود سعدلاهوری گوید:
ای تنت راز نیکویی زیور   شهره روز بست روز شهریور.   «دیوان مسعود ۶۵۹» ورك: روزشماری ۱۹-۲۱.

۷ - از : شهریور (ه.م.) + گان (پسوند نسبت - جشن) جشنی که درشهریور روز (چهارمین روز) از شهریورماه (ششمین ماه) درایران باستان برپا میداشتند. «پورداود. یشتها ج ۱ ص ۹۳» «خرده اوستا ۲۰۹» .

شمسی که شهریور ماه باشد ، ودرین روزمغان‌جشن سازند وعید کنند .

شهزور ۱ - با زای نقطه دار بر وزن مخمور، مخفف شهر زور (۱) است و آن شهری باشد نزدیك ببابل و بجای رای‌آخر دال هم‌بنظر آمده است که بروزن افزود باشد.

شهلا ۲ - بفتح اول وسکون ثانی ولام الف ، چشم سیاهی را گویند که‌مایل بسرخی‌باشد و فریبندگی داشته باشد.

شهلان ۳ - با لام بروزن مرجان، نام کوهی است از کوههای عالم ؛ وبعضی گویند نام ولایتی‌است ؛ و بعضی‌دیگر گویند نام‌جایی‌ومقامی است نزدیك بکوه الوند .

شهلنگ - بر وزن خرچنگ، ریسمان تناب را گویند و آن شخصی است که ریسمان وطناب خیمه و امثال آن میتابد و بعربی اواف گویند .

شهله - بفتح اول و ثالث ، گوشت‌بسیار چرب (۲) راگویند .

شهلیده ۴ - با لام بر وزن فهمیده ، بمعنی شهریده است که پراکنده و پریشان شده و ازهم پاشیده وپخچ و پهن گشته باشد.

شهنای - مخفف شاه نای است که‌سرنا باشد وآنرا سورنای نیز گویند.

شهند - بر وزن سمند ، بمعنی بهبودی ونیکی باشد.

شهنشاه ۵ - باشین نقطه‌دار(۳)بروزن قدمگاه ، پادشاهیرا گویند که از همهٔ پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد.

شهنشاه فلك - کنایه از خورشید جهانگیر است .

شهنشه ۶ - مخفف شهنشاه است که پادشاهی‌باشد از همهٔ پادشاهان عصرخودبزرگتر.

شه نگار - بر وزن زرنگار ، کنایه از فریب و دغای عظیم باشد .

شهنگانه - بر وزن ستم خانه ، ژاله و تگرگ راگویند .

شه نیم روز - کنایه از آدم صفی علیه‌السلام است چه او تا نیمروز دربهشت بود که پانصد سال باشد و هریکروز بهشت هزارسال‌دنیا است - و حضرت رسالت صلوات‌الله علیه وآله را نیز گویند زیرا که‌نانیم روزشفاعت امتان گناهکار خواهد کرد - و رستم را هم‌میگویندبسبب آنکه سیستانرا نیم روز خوانند - وکنایه از دل‌آدمی هم هست وبعربی قلب گویند - وآفتاب‌جهانتابرا هم گفته اند .

شهوار - بر وزن رهوار ، مخفف شاهوار ۷ است که هرچیز لایق وسزاواربادشاهان باشد .

شهه - بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف شیهه ۸ است که صدای اسب باشدوبعربی صهیل خوانند .

---

(۱)چك : شهرروز (!) (۲) چش: بسیار آب . (۳) چك:ب—نقطه‌دار .

---

۱ - رك : شهرزور . ۲ - (عر) مؤنث اشهل، زن میش چشم. رك : منتهی‌الارب.

۳ - درمعجم‌البلدان وحدود و نخبة الدهراین نام نیامده ، و آن مصحف «نهلان» است و «نهلان» کوهی است عظیم بنی نمیررا در ناحیهٔ شریف :

عمان ومحیط و نیل و جیحون   جودی و حری و قاف ونهلان.

خاقانی شروانی. «لغت‌نامه : نهلان».

۴ = شهریده (ه.م.) . ۵ - مخفف «شاهنشاه» (ه.م.) .

۶ - مخفف «شاهنشاه» و«شهنشاه» (ه.م.) . ۷ - رك : شاهوار . ۸ - رك : شیهه .

شهی - بروزن صفی ، بمعنی پادشاهی - ودامادی است چه داماد را نیزشه گویند ۱ - وهرچیز شیرین‌باشد عموماً وحلوایی که‌ازنشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً - وبمعنی خوش وخرم نیزآمده است .

شهین - بر وزن زمین ، نام شهرزنگان است و معرب آن زنجان باشد . گویندآن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است.

بیان بیست و سوم

در شین نقطه دار بابای حطی مشتمل بریکصد وهفده لغت و کنایت

شیار ۲ - بکسر اول بروزن‌خیار،زمینی راگویند که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شکافته باشند ۳ - و بمعنی زراعت هم‌آمده‌است؛ وبفتح اول نیز گفته اند .

شیاریدن ۴ - بر وزن نشانیدن،مصدر شیار است بمعنی شیار کردن و زمین را شکافتن و راندن بجهت زراعت وشدیاریدن هم میگویند؛ و بمعنی زراعت کردن هم‌آمده است.

شیان - بکسر اول بر وزن میان ، جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی هردو باشد ۵ - و نام دارویی هم‌هست که آنرا خون سیاوشان میگویند و بعربی دم‌الاخوین خوانند ؛ وبفتح‌اول هم بمعنی اول (۱)آمده است .

شیانی - بکسر اول بروزن نهانی ، درم و دینار ده هفت راگویند ، وآن زری بودمرابح که در قدیم در خراسان میزده‌اند ۶ .

شیب - بکسر اول و سکون ثانی‌مجهول وبای ابجد، معروف است که درمقابل بالاباشد ۷

(۱) چش : + هم .

۱ - مخفف شاهی (منسوب‌بشاه) .

۲ = شدیار (ه.م.) = شدکار (ه.م.) .

۳ - صحرای‌سنگ روی‌وکه سنگلاخ را از سم آهوان و گوزنان شیار کرد.
فرالاوی. «لغت فرس ۱۲۵».

۴ - از : شیار (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

۵ - بروتازه شد کینهٔ ورزبان بکردندش از هرچه کرد او شیان .
ابوشکور بلخی. «لغت فرس.۳۸ ورک‌ص:۵۲۲».

۶ = شانی (ه.م.) :
باندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاک و از گل زدندی شیانی .
فرخی سیستانی. «لغت فرس ۵۲۲».

۷ = شیو (ه.م) ، اوستا xshvaepâ (دریشت ، عقبی) ، قس : پهلوی n(i)shêp «فارسی: نشیب) ، کردی ع shîw (دره) ، افغانی‌ع shêwa (نشیب) ، باوچی shêf,shêp (نشیب، دره) «اسشق ۷۹۹» ، سیوندی shî (در زیر ، تحت) «هوبشمان ۷۸۹»:
° کاهش (اسب را) اندرشیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن .
« منوچهری دامغانی ۶۸» .

ـ و زمینی را نیز گویند که باران بر آن بارنده و مردم وحیوانات بر بالای آن تردد و آمد وشد بسیار کرده باشند وبعدازآن آفتاب خورده وخشك شده باشد چنان که تردد بر آن دشوار بود ـ و دنبالهٔ دزبانه را نیز گفته‌اند که رشتهٔ تازیانه باشد ـ وبمعنی آشفته ومدهوش وسر گشته وبیخبر ومتحیر و شتاب زده هم آمده است ـ و گریه و نوحه راگویند که ازنهایت اندوه باشد ـ و کون را هم گویند که بزبان عربی دبرخوانند! و بانانی معروف نیز گفته‌اند و با طیب قافیه کرده‌اند.

شیبا [۱] ـ بر وزن زیبا ، مار افعی را گویند .

شیبان [۲] ـ بکسر اول بر وزن بیجان ، بمعنی آمیخته و برهم زده و درهم کرده باشد ـ و بمعنی لرزان هم گفته‌اند .

شیبانیدن [۳] ـ بر وزن پیچانیدن، بمعنی آرد گندم وامثال آن را در آب و غیره آمیختن و برهم زدن ـ وبمعنی لرزانیدن هم آمده است.

شیب پالا ـ با بای فارسی بالف کشیده و لام الف ، بمعنی ترشی پالا باشد و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد وبدان چیزها صاف کنند .

شیبد [۴] ـ بر وزن بی بد ، یعنی بر هم زده شود ـ وبلرزد .

شیب بلا ـ بکسر ثالث وفتح بای ابجد ولام الف، کنایه ازدنیا است که عالم کون وفساد باشد.

شیبم [۴] ـ بروزن بیغم ، یعنی برهم زده وآمیخته کردم ولرزان شوم .

شیبنده [۵] ـ بر وزن زبینده ، بمعنی آمیخته و برهم زده [۶] ـ ولرزان باشد .

شیب و بالا ـ کنایه از زمین وآسمان است ـ وکنایه از راست و دروغ ـ و گرم وسرد هم هست ـ و داد وستد دو امرد را نیز گویند از راه دیگر .

شیب و تیب [۷] ـ با فوقانی بتحتانی رسیده و بیای ابجد (۱) زده، این لغت از اتباع است و بمعنی سر گشته و مدهوش و شتاب زده باشد .*

شیپور [۸] ـ بکسر اول با بای فارسی بروزن بی نور ، نفیر راگویند که برادر کوچك

(۱) چش: وبابای ابجد ، چك : وبا یا .

۱ ـ اوستا ـ xshvaewa ، پهلوی sh(ê)pâk ، sh(ê)vâk «اشتق ۸۰۰»، قس. بلوچی shêp_mâr (نوعی مار)، فارسی «مار شیبا» = اوستا azhayô xsvaewânhô (افعی) = پهلوی mâr(i) sh(ê)pâk . رك: هوبشمان ۸۰۰ . «خشوئو» در اوستا صفت است بمعنی زود خزنده وتند، رونده ، چست وچالاك . فخرالدین گرگانی در ویس ورامین گوید:

سر دیوار او پر مار شیبا   جهان از زخم آنها ناشکیبا . «قاب۱ص ۱۹۷-۸» .

۲ ـ اسم فاعل از «شیبیدن» . ۳ ـ متعدی «شیبیدن» .

۴ ـ رك : شیبیدن . ۵ ـ اسم فاعل از «شیبیدن». ۶ ـ بمعنی آمیخته شونده.

۷ ـ رك : تیب وشیب، سیب وتیب . ۸ = شیبور . هردو درشاهنامه آمده در فهرست ولف آمده به Tuba ، Trompete (شیپور) ترجمه شده :

بفرمود تا بر کشیدند نای   همان سنج وشیپور وهندی درای. «شاهنامهٔ بخ ج۳ص۶۴۸».


شیپور

شیپور ازآرامی وسریانی گرفته شده «تقی زاده ، مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۶ص۲۲» .

* **شیبور** ـ رك : شیپور .

کرماست و آنرا نای رومی نیز خوانند؛ و بفتح اول هم گفته‌اند؛ وبابای ابجد نیزدرست است .

شیبوی - با تحتانی در آخر و حرکت مجهول ، بمعنی شکپوی است که آوازپای باشد که درشب آهسته براه‌روند[۱] -وصدایی‌که‌درخواب آهسته از مردم برمی‌آید .*

شیتره[۲] - بفتح اول و فوقانی بروزن میسره ، دوایی است که آنرا بیونانی سرخیوس ولبذیون خوانند ومعرب‌آن شیطرج است. گویند اگر آنرا از سر بیاویزند درد دندانرا ساکن سازد ؛ وبجای های هوز (۱)کاف هم بنظر آمده است و بعربی سواك الراعی خوانند.

شیح - بکسر اول وسکون ثانی وحای‌بی نقطه ، درمنه راگویند و بهترین آن‌ترکی‌است مشهور بدرمنهٔ ترکی .

شیخ نجدی - بکسرخای‌نقطه‌دار(۲) وفتح نون. شیطان لعین راگویند.

شید[۳] - بکسر اول‌وسکون ثانی‌مجهول و دال ، بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنایی معنوی است - وهرچیز بسیار روشن‌رانیز گویند و بعربی کثیرالشعاع خوانند - ویکی از نامهای آفتاب است - وچشمهٔ آفتاب راهم میگویند - و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پشنگ خوانند - و بفتح‌اول زرق و سالوسی وساختگی باشد .

شیدا[۴] - بفتح اول بروزن پیدا، بمعنی دیوانه ولایعقل باشد .

شیداب[۵] - بکسر اول‌بروزن تیزآب، نام حکیمی بوده و اوخاك را اله میدانسته چنانکه دیگران آتش را .

شید اسپهبد[۶] - بمعنی روان بخش است‌که بعربی روح القدس خوانند.

شیدان - بکسر اول بر وزن شیلان ، خوان طعام ونعمت را گویند .

شیدآهرمن[۶] - بکسر اول ترجمهٔ نورالشیطان است چه‌شید بمعنی نورباشدوآهرمن شیطان راگویند -وکنایه‌ازخیالات زشت‌وتخیلات باطل بود .

(۱) چك : وبجای ها .   (۲) چك : بکسر خا .

۱ - رك : شلپوی وشکپوی .   ۲ - رك : شاه تره .

۳ - اوستا - xshaeta (درخشان)، پهلوی shêt «اشتق ۸۰۱»، درارمنی ashxêt (سرخ قهوه‌یی) [در اسب] ، پهلوی shêt_vars (سرخ‌مو)، کردی shê (روباه)، shi (کرند [اسب]) «هوبشمان ۸۰۱» همین‌کلمه است که در «خورشید» و «جمشید» آمده .

۴ - از آرامی واردشده «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶» درزبان اکدی shedu (نام عفریتی) ، در عبری shed، درآرامی shêdâ (دیو) .

H.Zimmern , Akkadische Fremdwörter.Leipzig 1917 . s .69 .

رك : یشتها ۱ ص ۳۸ح ؛ یشتها ۲ ص ۳۸- هز ، shêdâ (شیطان، دیو)، عربی‌شیطان (جمع شیاطین) « باروچا ۲۴۳». ۵ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان : « شیداب پزشکی بودروشناس از ایران و منظور نظر ازاعیان و صنادید، در اواخر دولت ایام ضحاك (!) » (دبستان المذاهب ص ۶۷ » و مؤلف دبستان در(دوازدهمین نظر در مذهب شیدابیان) از عقاید این فرقه بحث کند.

۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .

* شیبیدن - از : شیب + یدن (پسوندمصدری) (متعدی‌آن :شیبانیدن)؛ مخلوط شدن ، آمیخته شدن - لرزیدن- جنبیدن .

شید رنگ ۱ - با رای قرشت بروزن تیزچنگه ، نام پهلوانی بوده درنهایت فضل ودانش و او طبع را واجب‌الوجود میداند چه هیچ چیز خالی ازو نیست.

شیدوش - باثانی مجهول بروزن بیهوش، نام پسر گودرز است و گیو برادر او بود.

شیده - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و فتح دال ، بمعنی شیداست که هرچیزروشن ۲ - ونام آفتاب ۳ - و نام پسر افراسیاب باشد . گویند چون او بغایت حسن وجمال داشت پسرش بشیده ملقب گردانید ۳ و کیخسروبن سیاوخش که خواهرزادهٔ او بود روزی با او کشتی میگرفت چنانش برزمین زد که هلاک شد - و نام یکی از شاگردان سنماراست که بجهت بهرام گورخورنگه و سدیر ساخت ۴ ؛ و بعضی گویند نام حکیمی بود که بجهت بهرام هفت عمارت فرمود ساختند که بهفت منظر مشهور است و شهرآمل رابجایزه گرفت .

شیذر ۵ - با ثانی مجهول و ذال نقطه دار بر وزن دیگر ، یکی از نامهای خداست جل جلاله .

شیذیر ۶ - بکسر اول و ذال نقطه دار بروزن زهگیر ، بمعنی شیذر است که یکی از اسمای الهی باشد .

شیر - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت (۱) ، جانوری است معروف وبعربی اسد گویند ۷ - ونام یکی ازدوازده برج فلك هم هست ۸ - و با ثانی معروف



شیرنر (راست تصویر) شیر ماده(چپ تصویر)وشیربچگان



برج شیر (اسد) ونشانه نجومی آن

(۱) چك : ورا .

۱ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان : «شیدرنگه پهلوانی بود ازایران و دربرد سرد سربخش رزم‌آرایان با مردی دانش گردآورده بود ، از آزار خلایق برکران، درواسط حکومت ضحاك (!) سرکشید و اژدها دوش او را بنواخت و شیدرنگه پیوسته مردم را بکیشی که گفته شود خواندی، پیروان او بسیار شدند » « دبستان‌المذاهب ص۶۶ » مؤلف دبستان در هشتمین نظر ازکتاب‌دبستان از عقاید « شید رنگیان » اندکی آورده است.

۲ - رك : شید .

۳ - همان منزلست این‌جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش ؟
کجاشیده،آن‌ترك‌خنجرکشش؟
« حافظ شیرازی ص۳۵۷» .

۴ - درمیان (بزم‌بهرام‌گور) بود مردی آزاده
مهتر آیین ومحتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هرسیاه و سپید...
کرده شاگردی خرد بدرست
بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاربها
داده با اوستاد یاریها...
«نظامی گنجوی . هفت پیکرچاپ ارمغان ص۱۴۱» ۵ - ظ : مصحف ومخفف«هوشیدر»(نخستین موعود زرتشتیان) رك: یشتها۲ . پورداود ص۱۰۰ و خرده اوستا ایضاً ص۶۹ . ۶ - رك : شیذر .

۷ - پهلوی shêr . رك : اشتق - هوبشمان ۸۰۳ ، دزفولی shêr «امام»، شهمیرزادی ایضاً ،گیلکی shîr : « خر باربر به که شیر مردم در» «گلستان۴۲» ۸ - رك : شیر گردون .

نیز معروفست، وآن چیزی باشد سفید وروان که از پستان ماده حیوانات بر آید و از آن پنیر و ماست بندند ۱ .

شیرابه - با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد ، خشخاش راگویند؛ و بعضی شیرهٔ خشخاش را گفته‌اند.

شیراز - دو معنی دارد : اول نام شهری است مشهور و معروف درفارس . گویندعمرولیث آنرا تعمیر کرد ۲ - و دویم آنکه شبت رااریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و درمشکی یا ظرفی کنند و چند روزی بگذارند تا ترش گردد وبعد ازآن با نان بخورند؛ و بعضی گویند معنی دوم عربی است ۳ ؛ وبمعنی ریچال هم بنظر آمده است که مربای دوشابی باشد .

شیر البشر ۴ - کنایه ازحضرت رسالت صلوات‌الله علیه و آله است.

شیران پولاد خای - بکسر نون ، کنایه از مردمان دلیر و شجاع وبهادر باشد - وکنایه از اسب پرزور هم است .

شیر انداز - با ثانی معروف بر وزن زیرانداز ، پستانیرا گویند که پر از شیر باشد

---

۱ - اوستا (?) - apa] xshîra ، هندی باستان - kshîra (شیر) ، پهلوی shîr ، قس : ارمنی ع hamshirak ، کردی، و بلوچی ع(؟) shîr (شیر) ، استی axsir axshir ، منجی xshîr « اشق ۸۰۲ » (ورك : پیبر گ ۲۱۵ : شیرین) ، دزفولی shîr «امام»، گیلکی فریزندی ، یرلی ونطنزی shîr « ك . ۱ص ۲۹۰» ، شهمیرزادی shîr « ك. ۲ ص ۱۹۰».

۲ - نام « شیراز » (ظاهراً) در الواح عیلامی مکشوف در تخت جمشید بصورتهای Ti - ra - is - si - ish, Shir - si - is, Ti - ra - si - ish, Shi - ra - is - si - ish آمده . رك: G. G. Cameron , Persepolis Treasury Tablets (vocabulary) تدسکو Tedesco در مجلهٔ انجمن شرقی امریکائی حدسی زده است ونام‌این شهر را ازدو کلمهٔ sher (بمعنی خوب) + râz (همریشهٔ رز [مو]) گرفته ، استاد بنونیست در مذاکرهٔ شفاهی این وجه اشتقاق را پسندیده‌اند ولی استاد هنینگ (نیز درمذاکرهٔ شفاهی) این وجه را رد کرده اظهار داشته‌اند که «شر» بمعنی خوب در لهجه‌های شرقی ایران وهمچنین دریك لغت پارتی (ضمن ترکیب آمده) و درلهجه‌های جنوبی وغربی سابقه ندارد ؛ طول شیراز ۵۲ درجه و۳۲ دقیقه وعرض ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه ، ارتفاع ۱۶۰۰ متر ، مقر استاندار و دارای ٤ بخش ۱۳۰۰۰۰ سکنه . « راهنمای ایران ص ۱٦۸ بخش ۴۳. ۳ - (عر) « شیراز بکسر اول ، شیر ماست شدهٔ آب بیرون رفته را میگویند.» « شرح قاموس » ورك : منتهی‌الارب . وآن معربست از فارسی : «اما شیخنا ابوالفتح محمدبن عبدالله الشیرازی من اهل هرات ، یقال‌له الشیرازی لمحبته شیراز ، وهوشیئی یتخذمن‌اللبن.» « انساب سمعانی ورق ۳٤٤ » ، درگناباد ماست‌خیکی‌را shîrâz گویند «گنابادی » و در کرمانشاهان لور (شیر بریده) را shîrâzî نامند « وحدت » . رك : الطبیخ ص ۳۸ و رك : شیربا (معنی‌آخر). ۴ - « هر کس اطلاعی از زبان داشته باشد میداند که « شیر » فارسی را با الف ولام کسی بکلمهٔ « بشر » عربی پیوسته نمیکند و باندك تفکری ثابت میشود که دراصل « سیدالبشر » بوده وکاتب ابلهی آنرا « شیرالبشر » نوشته و جزولغات زبان فارسی درآمده است .» « نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی . یاد نامهٔ پورداود ج۱ص ۲۲۹». حدس دیگر آنکه مؤلف « برهان قاطع ...خیرالبشر را شیرالبشر آورده است !» «ملك‌الشعراء‌بهار. مجلهٔ تعلیم و تربیت سال ۸ شمارهٔ ۳و٤» .



منظره‌ای از شیراز مشرف به تنگ الله اکبر

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا



دروازه قرآن ـ شیراز

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا

و از آن قطره قطره شیر بچکد – و با ثائی مجهول کنایه از مردم دلیر و شجاع و بهادر باشد.

شیراوژن ۱ – با واو و زای فارسی ، بر وزن و معنی شیر افکن است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد – و نام شخصی هم بوده است.

شیربا ۲ – با ثائی معروف و بای ابجد بالف کشیده ، شیر برنج را گویند و آن شله مانندی است که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند ؛ و بعضی گویند شیربا شیربرنج است که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوه های خشك در آن ریزند و بعد از زمانی خورند – و دوراغ را نیز گویند ، و آن ماستی باشد که در آن شیر گوسفند و گاو ریزند و آنرا بعربی شیراز خوانند ۳ .

شیربخشیر – بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه‌دار (۱) و شین قرشت بتحتانی کشیده و برای بی‌نقطه زده ، نام بیخی است دوایی و آنرا از هندوستان آورند . طبیعت آن گرم وخشك است .

شیربها – قیمت و بهای شیر است – و چیزیرا نیز گویند از اقمشه و جواهر و زر وسیم که در هنگام دامادی و کدخدایی بخانهٔ عروس بفرستند ۴ .

شیرج – بر وزن ایرج ، معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دهن‌الحل خوانند با حای بی‌نقطه .

شیرجامه – بر وزن زیرجامه ، پستان زنان و حیوانات دیگر باشد – و کاسه وپیاله را نیز گویند که شیر در آن کنند .

شیرخام خوردن – کنایه از غفلت کردن و خام طمعی باشد . *

شیرخشك – بضم خا و سکون شین نقطه دار (۲) وکاف ، شیرخشت را گویند وآن شبنم مانندی‌است که درخراسان برنوعی ازدرخت بید نشیند .

شیر داغ – با ثائی مجهول بروزن سیر داغ ، جامهٔ پیش باز آستین کوتاه را گویند.

شیردل – با ثائی مجهول ، کنایه ازمردم دلیر و شجاع باشد .

شیرزا – بر وزن میرزا ، دوایی است که آنرا بوزیدان گویند . خوردن آن شیر را زیاده کند و تن را فربه سازد ، اگر باآرد برنج حلوا پزند وخورند .

شیرزج – بفتح زای نقطه‌دار (۳) وسکون جیم ، شیر خفاش را گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شیره خوانند . و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا خفاش ، و شیر مرغ که میگویند همین است . گرم و خشك بود وسنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند ، و ناخنهٔ چشم را ببرد اگر در چشم کنند .

شیرزده – بفتح زای نقطه دار (۳) ودال بی نقطه (٤) ، طفلی را گویند که در ایام شیر خوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند .

شیرزق – بفتح رابع و سکون قاف ، بمعنی شیرزج است که شیر خفاش باشد . گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا خفاش .

شیرزنه – بفتح رابع و نون ، چوبی را گویند که بدان ماست را بشورانند و برهم زنند

(۱) چك : وسکون خا . (۲) چك : ـ نقطه‌دار .
(۳) چك : بفتح زا . (٤) چك :ـ بی‌نقطه .

۱ = شیرافکن . رك : اوژن . اوژندیدن ، اوکندن . ۲ ـ از : شیر + با (= ابا) ا ه م) .
۳ ـ رك : شیراز . ۴ ـ درفولی shîr_bâ «امام» . ۵ ـ اکنون شیری را گویند که خشك کرده بصورت گرد در آورده باشند و برای تغذیهٔ کودکان بکار رود .

* شیرخشت ـ بکسر اول وچهارم ، رك : شیرخشك .

تا مسکه از دوغ جدا شود .

شیرزه - بفتح زای نقطه‌دار(۱)،بمعنی زور و قوت وقدرت باشد .

شیرسپهر - کنایه از برج اسد است وآن ازجملهٔ دوازده برج فلك باشد ۱ .

شیرسوار - کنایه از آفتاب‌عالم‌گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست.

شیر شادروان ۲ - صورت شیریرا گویند که درسایبانها و سراپرده‌ها نقش کنند.

شیرشرزه ۳ - شیر برهنه دندان وخشمگین و قهرناك راگویند - وکنایه‌ازحضرت امیر علیه السلام هم هست ۴ .

شیرشرزهٔ غاب ۵ - با غین بالف کشیده و ببای ابجد (۲) زده، کنایه ازشاه‌مردان وشیر یزدان علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام ۴ است.

شیرشنجرف‌گون - باثانی معروف کنایه از شراب لعلی انگوری است.

شیرطاقی - با ثانی مجهول، کنایه از مردم صاحب غرور - و بیدل باشد ۶ .

شیرگردون - کنایه ازبرج اسداست و آن از جملهٔ بروج فلك باشد ۷ .

شیرك کردن - با ثانی مجهول ، کنایه از دل دادن و دلبری کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را ۸ .

شیرگنجشك - پرنده ایست بزرگ و درنده و مردار خوار که اورا ورکاك نیز گویند بفتح واو .

شیرگیا - گیاهی است که چون آنرا بشکنند ازآن شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآیدودر خضابها بکار برند .

شیرگیر (۳) - با کاف فارسی بتحتانی رسیده و برای بی نقطهٔ (٤) زده ، مردم نیم‌مست راگویند - وگاهی مردم مست را هم میگویند- و نام روز بیست وهشتم از ماههای ملکی‌باشد.

شیرگیری (٥) - باکاف فارسی و رای قرشت هردو بتحتانی رسیده بمعنی شیرگیراست که مردم نیم مست و مست - و نام روز بیست وهشتم از ماههای ملکی باشد .

شیرلعاب - کنایه از عسل است که شهد وانگبین باشد .

شیرماهی - نوعی‌از ماهی سفیدفلوس دار باشد و بوزن یکمن تبریز میشود و گوشت بسیار لذید دارد .

شیرمرد - بامیم بروزن نیم‌سرد، کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد - و ارباب سلوك شخصی راگویند که سرد وگرم مجاهدات(٦)در

---

(۱) چك : بفتح زا. (۲) چك : و ببا. (۳) این ماده ازچش ساقط است .
(٤)چك: بی‌نقطهٔ. (٥) چش : شیرگری . (٦) چش : مجاهدت .

---

۱ - رك : شیر . ۲ - رك : شادروان . ۳ - رك : شرزه .
۴ - چه آن حضرت را « اسدالله » نامند . ۵ - (عر) «غابة ، بیشه» .
۶ - « لفظ شیرطاقی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی‌بدل و متفرد بودن آورده وبدین بیت نجیب جربادقانی تمسك نموده . بیت :

بشیر طاقی‌خود غره‌ای نمی‌ترسی ز روزگار که دارد نهاد وطبع پلنگ .

و مطابق آنست قول صاحب بهار عجم و خان آرزو نیز در سراج‌اللغه بمعنی متفرد و بی‌بدل گفته و اینکه در برهان بمعنی صاحب غرور و بیدل واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست وباکتب مذکوره منافاتی دارد چنانکه از ماسبق ظاهر است . » « چك،ص۴۹۲ ح » و « صاحب غرور » را از « غره ای » در بیت فوق گرفته‌اند و « بی دل » نیز تصحیف « بی بدل » است .
۷ -رك : شیر،شیرمرغزارفلك . ۸ - در زبان کنونی « شیر کردن » گویند .

راه عالم ملکوت و جبروت کشیده وتلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و ازحظ نفس فارغ شده و بذکر خدا مأنوس گشته و از بلاها تلذذ یافته واز نعیم هردوجهان نفرت گرفته باشد .

شیرمردان - کنایه از مردمان شجاع ودلیر و دلاور باشد - و سالکان طریق حق رانیز گفته اند .

شیرمرغ - بسکون ثالث ، مرغ عیسی راگویند که شب پره باشد چه گویند او میزاید و بچهٔ خود را شیر میدهد - وبکسرثالث کنایه از محال باشد و با جان آدم مرادف است چنانکه میگویند «شیر مرغ وجان آدم» .

شیرمرغزار فلک - بمعنی شیر گردون است که کنایه ازبرج اسد باشد ۱ .

شیرمگس - با ثانی مجهول وفتح میم وکاف فارسی و سکون سین بی نقطه ، عنکبوت راگویند .*

شیروشلیم ۲ - با ثالث بواو رسیده وکسر شین نقطه‌دار و لام بتحتانی کشیده وبمیم زده ، نام شهری است که مسجد اقصی درآنجاست وآنرا بعربی بیت‌المقدس خوانند .

شیرونه - بفتح نون، نوعی از جوشش باشد که بر اندام وروی اطفال برآید وآنرا بعربی سعفه خوانند ۳ - و بیماری سر ودماغ و جنون را نیز گویند(۱) - ومرضی باشدازامراض دواب .

شیروی ۴ - بروزن نیکوی ، نام پسر خسرو پرویز است که پدر (۲) عاق و بشیرویه اشتهار دارد - و نام یکی از پهلوانان ایرانی‌هم هست که درخدمت منوچهر شاه می‌بود .

شیرویه ۵ - با ثانی مجهول و فتح تحتانی آخر ، بمعنی شیروی است که پسرخسرو پرویز باشد - و بمعنی شکوه‌مند و صاحب شأن وشوکت وشجاع ودلیرهم‌هست .

شیره ۶ - بروزن زیره ، نوعی ازشراب است ، وآن چنان باشد که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند و خورند - و روغن شیر بخت ۷ را نیز گویند که‌روغن کنجد باشدومعرب

(۱) خم ۳: - و بیماری .. نیز گویند .   (۲) خم ۳ : با پدر .

۱ - رك: شیر، شیر گردون. ۲ = اورشلیم Jerusalém . رك، اورشلیم. ۳ - رك: شیرینك، شیرینه . ۴ = رك : شیرویه. ۵ _ Shêrôê (کریستنسن. ساسان ۴۰۱، ۴۹۳ ببعد) از : شیر (جانور) + ویه ôê (پسوند نسبت و اتصاف) . ۶ - از: شیر (نوشیدنی) + ه (پسوند نسبت واتصاف ومانندگی)، دردزفولی shira (شیره: انگور)(گویند: shîra sarom mashta بمعنی شیره سرم مالیده.) «امام»، گیلکی‌نیز shîra (شیره: انگور) . ۷ _ « مخفی نماند که در اکثر نسخ برهان لفظ شیربخت که در درج عبارت آمده بیای فارسی بنظر رسیده و از هیچ کتاب دیگر اشعاری بتعیین حروف آن مفهوم نشده... از کتاب منتسکی که بسند فرهنگ شعوری نوشته معلوم شد که لفظ بخت در «شیر بخت» بیای تازیست ...» « چك ص ۴۹۳ ح ». ولی فرهنگ شعوری خود حجت نیست . رك : مقدمهٔ برهان ص شصت - شصت وسه .

* **شیر و خورشید** - بکسر اول، شکلی است مرکب ازصورت شیری که درپنجهٔ راست شمشیری دارد و بر پشت او آفتاب میدرخشد و آن شعار و نشان رسمی دولت ایران است . راجع بتاریخچهٔ پیدایش آن رك : تاریخچهٔ شیروخورشید . کسروی تبریزی ، از نشریات خاور . تهران ۱۳۰۹ ؛ منشأ نقش شیر وخورشید . مجتبی مینوی . در «یادنامهٔ دینشاه ایرانی . بمبئی ۱۹۴۸ ، ص ۸۵ - ۱۰۶»؛ درفش ایران و شیروخورشید. سعید نفیسی . از انتشارات مجلهٔ شیر و خورشید سرخ . تهران ۱۳۲۸. (رك : برابر ص ۳۳۵ : تصویر شیر و خورشید).

آن شیرج است و بعربی دهن‌الحل گویند‌یاحای بی نقطه - وخوانچهٔ پایه‌دار را هم گویند ۱ .*

شیرینک - مصغر شیرین باشد- ونوعی از جوشش هم هست که براندام و روی اطفال بر میآید و بعربی سعفه میگویند ۲ .

شیرین کار - با کاف بالف کشیده‌وبرای قرشت زده ، مردم مسخره راگویند - وشخصیرا نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد ۳ .

شیرینه - بروزن دیرینه، بمعنی‌شیرینک است که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال میباشد ۴ - و نام مرضی است که دواب رابهم میرسد - و چوبیکه جفرات را زنند تا مسکه بر آید .

شیز - بکسر اول وسکون ثانی و زای نقطه‌دار (۱) ، آبنوس را گویند ، و آن چوبی باشد سیاه‌که از آن چیزها سازند ۵ - وکمان تیراندازیرا نیز گفته‌اند .

(۱) چك : و زا .

۱ - نیز بمعنی عصارهٔ میوه‌ها مانند انجیر و انگور - و نیز عصاره و جوهر مغزها وتخمها مانند مغز بادام - تریاك نامالیده - سوختهٔ تریاك که با آب مخلوط و تصفیه کنند وبرای کشیدن با وافور و چراغ بکار برند « فرهنگ نظام ».

۲ - رك : شیرونه ، شیرینه (= سعفه) « منتهی‌الارب ».

۳ - فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا .
« حافظ شیرازی ۳ » .

۴ = شیرینك (هـ.م.) . ۵ - (عر) « شیز، چوبی است سیاه‌که ازوی کاسها میسازند یا آن آبنوس است یا ساهم یا چوب جرز ، شیزی مثله» « منتهی‌الارب » :

ز دیبا وخز چار صد تخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز.
فردوسی طوسی . « رشیدی».

* شیرین - بکسر اول ، از: شیر (لبن) + ین (نسبت) ، (رك : اشتق ص۱۷۸ ح ۲» « یسنا ۱ ص ۱۹۴» عیناً در اوراق مانوی (بیارتی) shift (شیر، لبن) ,shyftg (شیرین) و shyftgyh (شیرینی) آمده :

Henning , A list of Middle Persian Words ... , BSOS , IX , 1 , p . 88 .

پهلوی shîrên « نیبرگ ص ۲۱۵ »

« گویند که : شکر شیرین است ، و شکر شیرین نیست ، یعنی که از شیر کرده نیست . این هر دو راست بوند ونقیض یکدیگر نبوند» « دانشنامهٔ علائی . منطق چاپ انجمن آثارملی‌ص۵٤» هرچیز که طعم قند وشکر ونبات داشته باشد ، ضد تلخ - هرچیز که بذائقه خوش‌آید - هرچیز خوش و لطیف و ملایم ومفرح :

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش‌شیرین‌کن.
« گلستان ٤٦ » .

- نام معشوقهٔ ارمنی خسرو پرویز Shîrên . رك : کریستنسن . ساسان ص ٤٧٥ و فهرست آن کتاب .

* شیرینی -بکسر اول،از: شیرین + ی(مصدری). حلاوت،سفت و کیفیت هرچیزشیرین.
(برهان قاطع ۱۷۱)

شیشاک ۱ - با شین نقطه دار بروزن بیباک ، گوسفند یکساله را گویند - و رباب چار تار را نیز گفته‌اند ، وآن سازی است مشهور۲ .

شیشك - بروزن میخك ، بمعنی شیشاك است که گوسفند یکساله ۳ - ورباب چهار تاره باشد ۴ - و نام مرغی هم‌هست که آنرا تیهو خوانند ۵ ؛ وبمعنی هکه هم بنظر آمده است.

شیشله - بفتح ثالث ولام ، بمعنی سست و بی‌قوت باشد - و دست و پای سست و بی‌قوت را نیز گویند وبعربی شل خوانند ۶ .

شیشم ۷ - بضم ثالث و سکون میم ، نوعی از ساز باشد که نوازند - و نام قولیست از مصنفات باربد ۸ .

شیشو ۹ - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده ، تیهو را گویند وآن مرغیست‌مانند کبك لیکن ازکبك کوچکتر است .*

شیشه باز۱۰ - با بای ابجد بروزن کیسه ساز ، کنایه از محیل و دغاباز باشد - وکنایه‌از آفتاب عالمتاب هم هست .

شیشهٔ خوناب - کنایه از آسمان است .

شیشهٔ گردان - بمعنی اول شیشه‌باز است که کنایه از مردم محیل ودغاباز باشد.

شیشهٔ ماه - کنایه از آسمان‌اول‌است - وکنایه ازماه هم هست که قمرباشد .

شیشیك ۱۱ - با اول و ثالث بتحتانی کشیده و بکاف زده ، بمعنی شیشو باشد که‌تیهو است .

شیفته ۱۲ - با فا بروزن ریخته ، عاشق ومدهوش و دیوانه مزاج و واله ومتحیرباشد.

شیفتگی ۱۳ - با فا بر وزن ریختگی ، بمعنی برهمزدگی و بیهوشی و حیرانی‌باشد.*

---

۱ = شیشك (ه‌.م.) و رك: رشیدی . ۲ - قس: شیشم ، جهانگیری ، رشیدی - نیز = شیشو (ه‌.م) ، رشیدی . ۳ = شیشاك :

کر که اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشك بخود تنها رود. مولوی‌بلخی «رشیدی» .

۴ = شیشاك (ه‌.م.) . ۵ = شیشو (ه‌.م.) = شیشیك «رشیدی».

۶ - رك : شیك :

چون برافروزی رخ از بادهٔ‌کله سازی یله دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله .

استاد بلعمی «جهانگیری» .

۷ - مازندرانی « شیشم » بمعنی سوت زدن است « فرهنگ نظام» .

۸ - بگیر بادهٔ نوشین ونوش کن بصواب بیانگ شیشم، با بانگ افسرسگزی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۲».

۹ - قس: شیشیك «رشیدی» = شیشك (ه م.) = شیشاك «رشیدی». ۱۰ - رك: شیشه (ح).

۱۱ = شیشو = شیشك = شیشاك(ه‌.م.) ۱۲ - اسم مفعول از «شیفتن» .

۱۳ - از شیفته (شیفتك) + ی (مصدری) .

* شیشه - بکسر اول وسوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی shîshak (آلت موسیقی) « اونوالا ۱۳۹ » (قس: شیشه باز) معرب آن هم شیشه « نفس »؛ جسمی شفاف وشکننده ،که از ذوب‌ریگ صوانی (siliceux) مخلوط با نمك قلیا بدست‌آرند ؛ زجاجة - قاروره .

* شیفتن - بکسر اول وفتح چهارم ، پهلوی shiftan « باروچا ۲۴۵»، طبری sheft (احمق) « واژه نامه ۴۸۰»؛آشفته و سرگشته شدن ، واله گشتن ازعشق.

شیقوموری - با قاف ومیم هردوبواو رسیده و اول ورای قرشت بتحتانی کشیده، لغتی است یونانی [۱] و معنی آن بعربی تین‌احمق باشد، وآن نوعی از انجیر است که برگ آن بیرگ توت میماند .

شیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، شل راگویند یعنی دست‌وپایی که در آن گیرایی وقدرت رفتار نباشد [۲] .

شیگار [۳] - با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی بیکاراست که‌کارفرمودن‌بی‌اجرت ومزدباشد.

شیلان - بروزن گیلان ، بمعنی عناب است [۴] و آن میوه‌ای باشد مانند سنجد که در داروها بکاربرند.خون‌راصاف کند - وسماط‌سلاطین وامرا را هم میگویند یعنی اسباب‌طعام -وطعام را نیز گفته‌اند [۵] .*

شیلانه [۶] - باثانی مجهول‌بروزن‌دیوانه، بمعنی اول شیلان است که عناب باشد .

شیله - بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم،نام دارویی است که آنرا باگوگردبربهق طلاکنندنافع باشد وآنرا زوان شلمك‌نیز گویند و در میان گندم روید .

شیلونه - بر وزن میمونه ، لاك پشت وسنگ پشت راگویند.

شیم - بر وزن سیم ، نام رودخانه ایست که منبع آن ازکوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود [۷] - و نام نوعی از ماهی کوچك فلوس‌دار باشدکه بر پشت نقطهای سیاه دارد [۸] و بعربی زجره خوانند - وبعضی ماهیی راگویند که یونس علیه‌السلام را فرو برده بود - و کلمهٔ تعظیم نیز هست مانند شیخ و خواجه و امثال آن [۹] .

شیمه - با ثانی مجهول بر وزن هیمه ، نام نوعی از انگور است و عرب عنب خوانند.

شین - بر وزن سین ، مخفف نشین است که امر به نشستن باشد [۱۰] - وحرفی بود از حروف تهجی و از مآت ثلاثه است که سیصد باشد [۱۱].

شیناب [۱۲] - با نون‌بروزن بی‌تاب، بمعنی شنا وآب ورزی باشد .

شینیز [۱۳] - بفتح اول وکسر نون بروزن شبدیز ، بمعنی شونیزاست که سیاه‌دانه‌باشد،وآن تخمی است که برروی خمیر نان پاشند و بعربی حبة‌السودا خوانند .

شیو - باثانی‌مجهول بروزن دیو ، کمان تیراندازیرا گویند [۱۴] - و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد [۱۵].

---

۱ - یونانی Sukomóros «اشتینگاس» . ۲ - رك : ح ٦ صفحهٔ‌قبل.
۳ - فس : شاکار. ۴ = شیلانه (ه م) = شیلانك . ۵ - در مازندرانی و قزوینی نیز «شیلان» سفرهٔ طعام را گویند در مهمانی بزرگ «فرهنگ نظام» . ٦ = شیلان (ه م) = شیلانه(ه م.) = شیلانك = Zizyphus vulgaris «ثابتی ۱۹۵». ۷ - «سیم ... گویند رودیست» « لغت فرس ۳۴۸». ۸ = سیم (ه.م) ،گیلکی sîm :
می بر آن ساعدش ازساتگنی سایه فکند   گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی بلخی. «لغت فرس ۳۴۸».
۹ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۵».
۱۰- امر از «شستن» مخفف شستن . ۱۱- درحساب جمل «ش» را سیصد گیرند ،
۱۲ = شنا (ه.م.) = شناب (ه.م.) . ۱۳ = شونیز (ه.م.) .
۱۴-ظ. مصحف «شیز» (ه.م) . ۱۵ = شیب (ه م.) ورك : فاب۱ص ۱۹۸ .
* شیلانك = شیلان = شیلانه (ه.م.) .

شیوا [۱] - با ثانی مجهول و واو بالف کشیده، بمعنی فصیح بلیغ باشد.

شیوا زبان - بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد.

شیوان [۲] - بر وزن دیوان، بمعنی آمیخته و برهم زده - ولرزان باشد.

شیوانیدن [۳] - بر وزن پیچانیدن، بمعنی آمیختن و بر هم زدن باشد عموماً و آرد گندم و مانند آنرا در آب و امثال آن آمیختن راگویند خصوصاً - وبمعنی لرزانیدن هم آمده است.

شیوشه - بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه‌دار، شوشهٔ طلا و نقره راگویند و آن طلا ونقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند [۴] - و دنبالهٔ خربزه وهندوانه را نیز گویند.

شیوم [۵] - بفتح واو بر وزن بیغم، بمعنی بر همزده گردم وآمیخته شوم و بیامیزم - وبلرزم و لرزان گردم.

شیون [۶] - با ثانی مجهول بر وزن بیجن، ناله و افغانرا گویند که درهنگام محنت و مصیبت کنند.

شیونده [۷] - بر وزن زیبنده، بمعنی آمیخته و برهمزده [۸] - ولرزان باشد.

شیوه - با ثانی مجهول برٌ وزن میوه، بمعنی ناز و کرشمه وطور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون باشد [۹] - و بمعنی هنر و کمال هم‌هست - و خویشتن نمودن و خودنمایی‌وزیبایی - وخوبی ونیکویی کردن را نیز گویند.

شیهه [۱۰] - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها، آواز وصدای اسب راگویند وبعربی صهیل خوانند.

---

۱ - بقول هرن اوستا xshvaewa ـ (تند، سریع)، پهلوی shêpâk و shêvâk. افغانی xvai (لغزنده، لیز) «اشتق ۸۰٤» و بقول هوبشمان پهلوی shêpâk (یسنا ۱۱،۶۱) = پارسی باستان ـ oxshaipa یا ?ـ xshvaipa، قس : شیبا «هوبشمان ۸۰۵» ورك: قاب۱ص ۱۹۸. ۲ - رك : شیوانیدن، شیونده. ۳ - متعدی «شیویدن» (رك:شیوم،شیوان، شیونده). دزفولی shevanidan (آمیختن، هم زدن [مخصوصاً در بارهٔ چای]) «امام».

۴ = شوشه (ه.م.) = شفشه(ه.م.). ۵ - اول شخص مضارع از «شیویدن» رك: شیوانیدن، شیونده. ۶ - پهلوی shêvan (shîvan «بارتولمه ۲٤۵»)، ایرانی باستان ـ xshaivan ٥، اوستاـ xshî (بدبختی، فقر، احتیاج) «بارتولمه ۵۵۸»«نیبرگ ص ۲۱۵». ۷ - اسم فاعل از «شیویدن». رك: شیوانیدن. ۸ - بمعنی آمیخته شونده.

۹ - روزنخست چون‌دم‌رندی زدیم وعشق		شرط آن بود که جز ره‌آن شیوه‌نسپریم.
«حافظ شیرازی ۲۵۷»

۱۰ - اسم صوت.

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف صاد بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر هفتاد و هفت لغت و کنایت و یك انجام که آنهم مشتمل است بر هشت لغت که اول آنها ضاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

صاب * - بسکون بای ابجد ،هرنباتی راگویند که‌آنرا شیری باشدیعنی در وقت‌بریدن و شکستن ازآن چیزی برآید سفید مانندشیر [۱] - و بصفاهانی سیب راکه تفاح باشد صاب‌خوانند - و درعربی حنظل راگویند .

صابوته [۲] - با ثالث بواو رسیده وفتح فوقانی ، زن پیر هفتاد ساله راگویند.

صابون [۳] - با ثالث بواو کشیده‌وبنون زده ، معروف‌است وآن‌چیزی باشد که بدان‌جامه و امثال آن شویند ومسهل خام است.

صاحب [۴] - با حای بی نقطه بر وزن کاتب ، وزیر را گویند-وبمعنی خداوند هم‌آمده است، و عربی است .

صاحب افسر گردون (۱)- کنایه

(۱) چش : کردن (ا) .

* ص (صاد) – حرف هفدهم از الفبای فارسی وحرف چهاردهم از الفبای عربی(ابتث) و در حساب جمل آنرا نود گیرند.این‌حرف در زبان فارسی نیست ودرلغات دخیل آمده . دربعض کلمات فارسی مانند شصت و صد واصفهان که با صاد نوشته میشوند اصل‌آنها سین بوده ، ودر هر حال‌ایرانیان صادرا«سین» تلفظ کنند تلفظ آن در عربی صوتی است نزدیك بسین وکشش آواز بیشتراز آن است، وازگذاشتن دو طرف زبان بسقف دهان ودمیدن نفس ادا میشود .

۱ – رك : لك ۲ ص ۳۶۱. ۲ - رك : سابوته .

۳ – (عر) صابون ، از یونانی Sapôn ، لاتینی onis, Sapo بهمین معنی «نخب ص ۴۳ ح ۴» ، فرانسوی savon ، انگلیسی soap ، آلمانی Seife رك : لك۲ ص ۳۵۹ ونخب ص ۹۴. ۴ – اسم فاعل از صحابة‌وصحبت «صاحب بکسرحا،یارصحبت»«منتهی‌الارب».

از حضرت عیسی علیه‌السلام است.

صاحب امضا - بکسر همزه‌وسکون میم و ضاد نقطه‌دار بالف کشیده، کنایه از وزیر -ونویسندگان باشد ۱.

صاحب جوزا - کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست.

صاحب خاطران - کنایه‌ازشاعران و اهل سخن وخوش طبعان باشد.

صاحب خبر - با بای ابجد بر وزن صاحب نظر، کنایه از حاجبان ونقیبان- ومعرفان - و ایلچیان باشد ۲.

صاحب خطران - کنایه از ملوک وسلاطین و امرا و مشاهیر باشد.

صاحب رای - بمعنی وزیراست چه رای در اصطلاح وزیر راگویند - و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه‌وزیرفخرالدوله پادشاه ری بوده ۳.

صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ وآفتاب و زهره وعطارد و ماه باشد.

صاحب سنگ ۴ - کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد - و کنایه ازغیبت کننده وطعنه زننده هم هست.

صاحب صابی ۵ - با بای ابجد، کنایه از عیسی ع است - ونام مردی‌بوده‌صاحب فطرت و فطانت عالی داشته وستاره پرستی را او بهم رسانیده است ۶.

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است که برج دوم (۱) باشد از جملهٔ دوازده برج فلک.

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است.

صاره - بفتح رای قرشت، بزبان اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیل گوش خوانند و بعربی لوف الصغیر گویند ۷.

صاع ۸ **زر یوسف** - کنایه از آفتاب جهانتاب است.

---

(۱) چش: دویم.

---

۱ - نویسنده (مفرد) نه نویسندگان.
پادشاهی که‌بروم اندر(اورا) صاحب‌خبران

۲ - ومنهی وجاسوس وخبرگزار:
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران...
« منوچهری دامغانی ۱۵۵».

۳ - دراینجا چند اشتباه است، رک: ص نود وچهار مقدمه (مثال ۳).

۴ - رک: سنگ.

۵ - شاهدی برای این ترکیب بمعانی مذکور درمتن دیده نشد. وظاهراً خلطی است درقول نظامی عروضی، درمقالت اول ازچهار مقاله، آنجا که دبیران را پند دهد: « پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب‌العزة واخبار مصطفی و آثار صحابه وامثال عرب وکلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل **صاحب وصابی** و...» « چهارمقاله چاپ لیدن ۱۳» و مراد از صاحب، ابوالقاسم اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف دیالمه‌متوفی۳۸۵ ومنظور از صابی ابواسحق ابراهیم‌بن‌هلال حرانی صابی متوفی ۳۸۴ است. رک: تعلیقات چهار مقاله ایضاًص۹۵.

۶ - صابئه = Sabéens بدو فرقهٔ ممتاز اطلاق شده: ۱ - صبیان Mandéens که فرقهٔ یهودی - مسیحی بین‌النهرین (پیرویحیی معمد) باشند. ۲ - صابئان حران، فرقهٔ مشرکی که مدتی دراز درعهد اسلام وجود داشته. رک: دائرة المعارف اسلام: صابئه. درکتب اسلامی صابی را مؤسس فرقهٔ صابئه دانسته‌اند.

۷ = Arum «لك ۲ ص ۳۶۱».

۸ - (عر) پیمانه ایست.رک: منتهی‌الارب.

بیان دوم (۱)

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

صباح کنان - کنایه از صباح‌الخیر گویان‌است یعنی مردمانیکه بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند .

صبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت زده ، خرمای هندی را گویند که ثمرهندی باشد ۱ - وبفتح اول در عربی سنگ سخت باشد .

صباغ ۲ تنگار - کنایه از ماه است که قمر باشد .

صباغ ۲ جواهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

صبح دل - بسکون حای بی نقطه ، مردم صاف دل وروشن ضمیر ومتقی و پرهیزکار باشد .

صبح راست - کنایه از صبح صادق است که صبح دوم (۲) باشد.

صبح راست خانه - بمعنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد ؛ و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد .

صبح روان - کنایه از جوانان‌است که نقیض پیران باشد - ومسافرانرا نیز گویند.

صبح ملمع ۳ نقاب - کنایه از صبح کاذب است که صبح اول باشد ۴ .

صبح نخست - بمعنی صبح‌ملمع نقاب است که کنایه از صبح کاذب باشد .

صبح نشینان - کنایه از صبح خیزان است که مردمان عابد سحر خیز باشد.

صبوره ۵ - بروزن تنوره،حیز ومخنث و پشت پایی وپلید راگویند .

صبی - بفتح اول و ثانی بتحتانی‌رسیده، گیاهی است که‌آنرا سنا گویند وبهترین‌آن مکی است ، و بعضی گویند عصارهٔ سنا است ، و در ختیارات عصارهٔ اشنان‌نوشته‌اند - و درعربی طفل راگویند .

---

(۱) چش : دوبم . (۲) خم۱ : دویم .

---

۱ = Tamarin «لك ۲ص ۳٦۸» = Tamarindus indica «ثابتی ۱۹٦» .

۲ - (عر) بفتح اول وتشدید دوم ، رنگ رز ، رنگ ساز .

۳ - (عر) بضم اول وفتح دوم و سوم مشدد روشن ودرخشان کرده شده وآنچه بورق طلا روشن کنند «غیاث» .

۴ - زدنفس سربمهرصبح ملمع نقاب خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب.

«خاقانی شروانی ۴۲» .

۵ - مصحف «صبوزه» مخنث پلید بود . قریع گوید:

مادرش گشته سمر همچو صبوزه بجهان • از طراز اندر تا شام وختن تا در زنگ.»

« لغت فرس ۵۱۱» .

بیان سوم (۱)

در صاد بی‌نقطه باحای بی‌نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم ، کنایه ازصبح‌صادق است که صبح دوم (۲) باشد.

صحرای قدسی - کنایه از عالم لاهوت است که ملکوت سموات باشد.

صحنات (۳) - با نون بروزن هیهات، نوعی از طعام و خورشی است در لار که ماهیابه گویند و آنرا از ماهی اشنه بزنند .

صحن‌دو رنگ - کنایه ازدنیا وعالم سفلی است .

صحن سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم ، کنایه ازصفحهٔ کاغذسفید باشد - و کنایه از قرص ماه نیزهست .

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد .

صحن وسیع - بمعنی صحن‌عظیم‌است که کنایه از روی زمین وسطح ارض باشد.

صحیفهٔ تیغ سحر ۱ - کنایه از روشنایی صبح کاذب است که صبح اول باشد.

صحیفهٔ زر - کنایه ازآفتاب عالمتاب - و رخ زرد - وبرگهای خزان‌دیده - و رخسارهٔ عاشق باشد .

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

* **صدا** ۲ - بر وزن ادا ، معرب سدا است ، وآن آوازی باشد که در کوه و گنبد(٤) وامثال آن بپیچد وبازهمان شنیده شود ودرعربی نیزهمین معنی دارد ۳ .

صد شاخ کردن - بمعنی صد پاره کردن باشد ، چه شاخ بمعنی‌پاره‌هم‌آمده است.

---

(۱) خم۱، چش :سیم.
(۲) چش : دویم .
(۳) چك : صحناة .
(٤) خم ۳ : گنبذ .

---

۱ - در«رشیدی»«صفحهٔ‌تیغ‌سحر»ودرحاشیهٔ‌رشیدی‌ازقول«سراج»«صحیفهٔ‌تیغ‌سحر»نقل‌شده:
شد کهرِاندر کهر صفحهٔ تیغ‌سحر شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب. «خاقانی‌شروانی ٤٢».

۲ - (عر) «صدی ،آوازکوه وسرای ومانند آن » «منتهی‌الارب» .

۳ - «نوف بانگ بود وصدا را نیز گویند» «نوف بانگ بود که اندر میان دوکوه افتد وبتازی آنرا صدا خوانند .» «لغت فرس ٢٤٦ متن وحاشیه).

* صد - بفتح اول = سد ، اوستا - sata (صد)، پهلوی sat ، هندی باستان çatá، کردی sed ، افغانی sil, sal ، استی sădă (ورك: ك. است ۱۳۳)،وخی و سریکلی ع sad «اشتق ۷۲٦» (ورك : اشتق ص ۱۷۹) ، ختنی sata «روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲»(ورك: مقدمهٔ کتاب حاضر ص شانزده) ؛ عددی برابر دوبار پنجاه ، ده برابر شمارهٔ ده ، مأة .

صدف آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

صدف روز - بمعنی صدف آتشین است که کنایه از خورشید انور باشد.

صدف صد وچهارده عقد[۱] - اشاره بقرآن مجید است (۱) چه قرآن یکصد وچهارده سوره دارد (۲).

صدف فلك - کنایه از فلك الافلاك است که فلك اعظم باشد - و کنایه از آفتاب و ماه هم هست - وشکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات‌النعش وسه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی مینماید ونقطهٔ قطب در میان آن واقع است.

صدف گون ساغر - پیاله‌ای را گویند که از بلور ساخته شده باشد.

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان است باعتبار کبودی.

صدف هزار بیدق ۲ (۳) - کنایه از ستارهای آسمان است.

بیان پنجم

در صاد بی‌نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر هشت لغت و کنایت

صراف خزان - کنایه از خورشید است - وباد خزان - وفصل خزان راهم میگویند.

صرصر کوه پیکر - کنایه از اسب و شتر قوی هیکل وجلد باشد.

صرع ۳ ستارگان - کنایه از لرزش و چشمك زدن ستارگان باشد.

صرفان ۴ - بکسر اول بروزن عرفان، بمعنی اسرب (٤) باشد که قلعی گویند - ونام نوعی از خرما هم‌هست - و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی است - وشب وروز را نیز گویند ۵.

صرف ۶ بیجاده رنگ - بکسر اول، کنایه ازشراب زعفرانی باشد ۷.

صرفه بردن ۸ - کنایه از دو چیز است: یکی ازسبقت نمودن وپیشی گرفتن ودیگری

(۱)خم۳:-است. (۲)خم۳: سوره است. (۳)چك: بیندق. (٤)خم:اسرب.

۱ - (عر) «عقد بالکسر، گردن بند وحمیل ورشتهٔ مروارید» «منتهی‌الارب».

۲ - ظ. مصحف «صد هزار بیدق»:

شاهی و کمال تست مطلق دارندهٔ صد هزار بیدق. خاقانی شروانی بنقل رشیدی.

۳ - (عر) «صرع (بالفتح وبکسر) برزمین افکندن... و بالفتح بیماریی است که از باعث سدهٔ دماغی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفیسه را از افعال وی منع غیرتام نماید.» «منتهی الارب» «غیاث». ۴ = plomb «اك ۲ ص ۳۷۰»، رك: سرب.

۵ - (عر) «صرفان محرکه، مرگ ومس قلعی - ونوعی از خرمای گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و مزدوران و بندگان آید» «منتهی الارب». ۶ - (عر) «صرف بالکسر، خالص ازشراب واز هرچیزی» «منتهی‌الارب».

۷ - بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ بمن ده که پایم در آمد بسنگ.

نظامی گنجوی. «رشیدی». ۸ - بفتح اول وسوم وضم‌پنجم، صرفه‌بمعنی فایده ونفع «غیاث».

از نفع بردن وفایده کردن.

صرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو، بمعنی شوکران است و آن بیخی باشد که از یزد و نفت آورند؛ و بعضی گویند دورس است و آن گیاهی باشد که هر که بیخ آنرا بخورد جنون بهم رساند.

صریرا - بر وزن صبیرا، نام گلی است که آنرا بستان افروز و تاج خروس خوانند.*

بیان ششم

در صاد بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت و کنایت

صف تیغ - بکسر ثانی، کنایه از دو طرف تیغ است وآنرا صفحهٔ تیغ هم گویند.

صف خاصه - کنایه‌ازخیل‌پیغمبران وانبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد.

صفراغون [۱] - با غین نقطه‌داربروزن افلاطون، بلغت‌یونانی‌نام مرغیست بمقدار گنجشك وآنرا بعربی عصفور الشوك خوانند، وبعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است [۲].

صفرا کردن - کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن باشد [۳] - و استفراغ و قی کردن را نیز گویند.

صفر کردن - بکسر اول، کنایه از خالی کردن است، چه‌صفر بمعنی خالی‌وتهی باشد [۴].

صفینه - بر وزن خزینه، درخت ابهل راگویند و آن سروکوهی است و بعربی عرعر خوانند [۵] *.

---

۱ - Motacilla «لك۲ص۳۷٤». ۲ - «بایددانست که‌معتنی‌بکی‌ب‌سندفرهنگ شعوری میگوید که صفراغون طائر است زردرنگ مائل بسیاهی که اکثر درفالیزها میباشد وآنرا صفراگون بکاف فارسی نیز گویند وسند نعمت‌الله مینویسد که پرنده‌ایست که آنرا بعربی سلوی و بهندی بشیر خوانند» «چك ص ٤۹٦ ح».

۳ - صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر
پای تو گرفتست رهی، دستش گیر.
«ابوالفرج رونی ۱٤۲».

۴ - رك: رشیدی. ۵ = ماهی مرز = Jnniperus sabina «ثابتی۱۹٦». ورك: لك ۲ ص ۳۷٤.

* صطخر - رك: استخر واصطخر ورك: پایان کتاب، لغات متفرقه.

* صقلاب - رك: سقلاب ورك: پایان کتاب لغات متفرقه.

بیان هفتم

در صاد بی نقطه با لام مشتمل بر چهار لغت و کنایت

صلا [۱] - بفتح اول بروزن ملا، برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت - و فریادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان وفقیران [۲] وچیزی فروختن کنند - و بکسر اول ، درعربی بریان را گویند .

صلاب [۳] - بضم اول بر وزن کلاب ، اسطرلاب را گویند و آن آلتی باشد که ازبرنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پسرادریس پیغمبر علیه‌السلام‌واضع آن است.

صلون - بفتح اول بروزن زبون ، میوهٔ کبر است که بفارسی کورز گویند . وآن رستنیی باشد شبیه بکردهٔ (۱) گوسفند و خرنوب نبطی همان است و بعربی ینبوت خوانند . در دوشاب پروردهٔ آن ادرار آورد و نرسر که پرورده شکم ببندد .

صلیب اکبر - کنایه از تقاطع خط استواست با خط‌محور که خط شمال وجنوب‌باشد - و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی - وتقاطع فلك تدویر را نیز گویند.

بیان هشتم

در صاد بی نقطه با نون مشتمل برسه لغت و کنایت

صنار - بکسر اول بروزن (۲) ومعرب چنار است وآن درختی باشد معروف [۴] .*

صندل دانه - بفتح اول،دواییست که آنرا بیونانی مولی (۳) و بشیرازی هزار اسفند

(۱)چش : بکروه . (۲)چك : بوزن. (۳) چش : مولی .رك: مولح.

۱ - (عر) صلاء (بفتح وکسر اول) کشیدن گرمی آتش را و سوخته شدن بآتش - صلاء بکسر اول بریانی وافروختن آتش بآتش، صلا بالفتح والقصر مثله فیهما «منتهی الارب» .

۲ - آواز دادن برای مهمانی (تصرفی از ایرانیان در معنی کلمهٔ عربی) :

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم

بدور نرگس مست سلامت را دعا گفتیم .

« حافظ شیرازی ۲۵۵» .

۳ - مخفف‌اصطرلاب (ه.م.) = اسطرلاب(ه.م.) ۴ =platane(فر) «لك۲ص۳۸۵» ورك : چنار .

* صنج - بفتح اول ، معرب سنج (ه.م.) =cymbale (فر) « دزی ج۱ص۶۹۰:۲وص ۸۴۵ :۲» ؛ دوطبق روبین یا مسین که بریکدیگر زنند تا آوازی ازآن برآید - ونیز آلت‌طرب دیگریست دارای چند سیم. رك: المنجد.

ولاغذ ویگر جرم‌ل عربی خوانند ، و معرب آن صندل واقع است وآن نوعی ازسداب(۱) کوهی باشد ، گرم و خشك است در سیم ، وسفید آن بهتر است ، بول وحیض براند وعرق‌النسا ومفاصل‌را نافع است .

صنعت سخن - کنایه از شعر است ، وآن کلامی باشد موزون .

بیان نهم

در صاد بی‌نقطه با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایت

صور [۱] آه - بضم اول و کسر رای قرشت (۲) ، کنایه از فریاد و نعره وآواز بلند دردناك باشد [۲] .

صور صبح گاهی - کنایه از آه و ناله وفریاد و فغان صبح‌گاهی باشد [۳] .

صور نیم شبی - کنایه ازآه وناله وفریاد و فغان نیم شبی باشد [۴] .

صوطله [۵] - بضم اول وفتح طای‌حطی و لام ، نوعی ازسلق (۳) باشد و بعضی گویند چغندری‌است زردرنگ بسفیدی مایل‌نه بسرخی، اگر آب برگ‌آن را برشراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر برسرکه ریزند بعداز دو (٤) ساعت شراب شود .

صومعه داران فلك [۶] - کنایه از ملایکهٔ مقربین باشد .

(۱) چش : صدب. (۲) چك : وکسر را. (۳) خم : سلق، چش : ملق.
(٤) چك : بعد از دو سه.

۱ - (عر) «صور ، بالضم شاخ که در آن دمند - و آنچه اسرافیل ٤ در آن دمد جهت میرانیدن وزنده کردن خلق » « منتهی‌الارب» .

۲ - رك : رشیدی .

۳ - بصور صبحگاهی برشکافم صلیب روزن این بام خضرا .
« خاقانی شروانی ۲۰ ».

۴ - رك : رشیدی . ۵ - مصحف یونانی Téûtlon = bette (فر) «لك۲ص۳۸۷».

۶ - قس : « صومعه داران آسمان یعنی ملایکهٔ مقربه» « رشیدی».

* صندل - بفتح اول وسوم ‹ معرب چندن › sandal = (فر) « لك ۲ص۳۸۳ » رك : چندن . - نیز کفش راحتی ، کفش زنان ، نعلین ، رك : سندل ، قس . Sandale .

* صندلی - بفتح اول وسوم ، از: صندل + ی (نسبت) = « سندلی ، کرسیی که در قدیم کفش پادشاهان بر آن میگذاشتند ، و فی‌السامی الصندلی کفش فروش، وظاهراً صندلی معرب سندلی باشد بسین.» « رشیدی » در گذشته سندلی را از چوب صندل میساختند . «فرهنگ نظام»رك : سندلی .


صندلی

بیان دهم

در صاد بی نقطه بایای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

صیقل مس آفرینش - کنایه از آفتاب عالمتاب است. و **صیقل مسیر آفرینش** و **صیقل مصر آفرینش** هم بنظر آمده است (۱). الله اعلم.

صیمگان ۱ - باکاف فارسی بروزن نیم جان، نام ولایتی است ازملك فارس.

(۱) چك : - است.

۱ - اکنون Sîmakân تلفظ کنند، وآن شهریست بفارس بطول ۴۸ وعرض ۳۰ کیلو متر، از شمال محدود بخفرومیمند واز مشرق ببلوك جهرم و از جنوب ببلوك قیر وکارزین و از مغرب بچهار ناحیه، آب و هوای آن گرم و زمین آن پرآب و دارای میوه ومرکبات وبرنج است جمعیت آن ۱۰٬۰۰۰ تن ومرکزش «دوره» و۳۷ قریه دارد. «کیهان. جغرافیای طبیعی ۲۳۵».

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

* **ضال** [1] - بتخفیف لام بروزن شال، میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب وآنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف وبعربی ثمرة السدر [2] خوانند و درهندوستان بیر گویند - وبتشدید لام درعربی بمعنی گمراه باشد بضم کاف فارسی [3].

ضجاج - بکسر اول و جیم بالف کشیده بجیم دیگر زده ، نوعی از صمغ است، وآن سفید میباشد وبجای صابون کارفرمایندوجامه وچیزهای دیگر بدان شویند [4] - و در عربی بمعنی بدی کردن باشد [5] - و بفتح اول هردرختیرا گویند که دد و دام آنرا بیوبند [6] - ودر عربی بمعنی بانگ وفریاد کردن باشد [5]. *

ضرب - بفتح اول وسکون رای قرشت و بای ابجد ، سیخول راگویند که خارپشت تیر اندازباشد یعنی خارهای خود را چون تیراندازد [7] - و درعربی بمعنی زدن باشد .

---

* ض (ضاد) - حرف هیجدهم ازالفبای فارسی وحرف پانزدهم از الفبای عربی (ابتث)، و در حساب جمل آنرا هشتصد گیرند . درفارسی این حرف نباشد وآنرا مانند «ز» تلفظ کنند . تلفظ این حرف درعربی از گذاشتن پهلوی زبان بپهلوی دندانهای آسیا و دمیدن نفس صورت گیرد. ورك : لغت نامه .

۱ - (عر) رك: لغت نامه .

۲ = fruit de lotus ، «لك ۲ ص ۳۸۸» = Zyzyphus nummularia = Zyz.spina - christi ، «ثابتی ۱۹۶».

۳ - اسم فاعل از ضلالت (گمراهی) ودرفارسی بتخفیف لام درشعرآمده :

بس ز نقش لفظهای مثنوی صورتش ضالست وهادی معنوی .

مولوی « لغت نامه ».

۴ - (عر) «منتهی‌الارب» « لغت نامه» = gomme (فر) «لك ۲ ص ۳۹۰».

۵ - (عر) همدیگر شور وغوغا کردن - بانگ و فریاد کردن - نزاع و خصومت کردن «منتهی‌الارب» « لغت نامه ». ۶ - ضجاج بکسر اول (عر) و در تعریف آن گفته‌اند. کل شجرة تسم بهاالسباع مثل‌الخروع والقسیب والالب . صاحب برهان کلمهٔ « تسم » را درعبارت‌مزبور « بشم » خوانده است و متوجه کلمهٔ (به) نیز نشده است « لغت نامه ».

۷ - (عر) در افریقا « ضربان » «لغت نامه» = porc- épic (فر) «لك۲ص۳۹۲».

* **ضحاك** - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : اژی دهاك .

ضرع - بفتح اول و سکون را و عین بی‌نقطه (۱)، بمعنی پستان‌است وآن چیزی‌باشد از انسان و حیوانات دیگر که شیر ازآن دوشند گویند عربی است ۱ - وبفتح اول وثانی هم در عربی لاغر وضعیف راگویند ۲.

ضرم - بفتح اول و سکون رای قرشت ومیم ۳، نام دارویی است که آنرا بیونانی‌اسطوخودوس‌گویند ۴، وآن شاه اسفرم رومی است. علت صرع را نافع باشد - و در عربی افروخته شدن آتش - و سخت گرم‌شدن - وبسیار گرسنه گردیدن باشد ۵.

ضریع - بر وزن صریع، نباتی است دریایی وبیشتر در ساحل وکنار دریا یابند ۶.

ضغبوس - با غین نقطه دار بر وزن محبوس، خربزهٔ‌نارسیده راگویند که‌کالك‌باشد ۷ - وبعربی مردم‌ضعیف ولاغر راگویند ۸ وگویند بمعنی اول هم عربی است.

ضومر - بفتح اول ومیم وسکون ثانی و رای قرشت (۲). گل بستان افروزاست وآنرا تاج خروس هم میگویند ۹. بوییدن آن عطسه آورد.

---

(۱) چك: - بی‌نقطه. (۲) چك: ورا.

---

۱ - عربی است (رك: پستان):

آنکه مادر آفرید وضرع وشیر تا پدر کردش قرین آن خود مگیر.

مولوی. «لغت نامه».

۲ - ضرع (عر) بفتح اول وکسر دوم، سست ناتوان «منتهی‌الارب»، ضعیف «مهذب الاسماء» «منتخب اللغات» رك: لغت نامه.

۳ - بکسر وبضم اول‌وسکون دوم «لغت نامه». ۴ = Stoechas «لك۲ص۳۹٤» و رك: اسطوخودوس. ۵ - ضرم (بفتح اول و دوم) (عر) سخت گرسنه گردیدن «تاج المصادر بیهقی» «منتهی‌الارب» - سخت شدن سوزش و حرارت چیزی «منتهی الارب» - افروخته شدن آتش وشعله زدن آن «منتهی الارب». رك: لغت نامه. ۶ - ضریع، خارسم «مهذب‌الاسماء»، شبرق. حله، شبرق خشك یاعام است «منتهی‌الارب»، plante marine «لك ۲ص ۳۹۳» ورك: لغت نامه. ۷ - (عر) بضم اول، کنبزه، خرچه، قثاء کوچك، خربزهٔ نارس «تحفهٔ حکیم مؤمن» ورك: لغت نامه.

۸ - (عر) بضم اول، مرد ضعیف و ناتوان «منتهی‌الارب»، مرد سست «مهذب‌الاسماء» رك: لغت‌نامه. ۹ = basilic (فر) «لك ۲ص۳۹۵».

گفتار شانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف طای بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و محتوی بر یکصد و هفتاد وشش[1] لغت و کنایت و یک انجام که آنهم محتوی است برشش لغت و کنایت که اول آنها ظای نقطه دار باشد[2]

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

* **طاخك** - با خای نقطه دار (۳) بر وزن آهك ، نوعی از درخت است که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند ، و بعضی گویند طاخك میوهٔ درخت طاق است، وبعضی گویند ثمرهٔ درختی است که آنرا در گرگان زهرزمین گویند ۱ . اگر بهایم برگ آنرا بخورند بمیرند.

طارطقه - بفتح رای بی نقطه (٤) وسکون طای حطی (٥) و قاف مفتوح ، دانه‌ایست که آنرا ماهوب دانه (٦) گویند و بعربی حب الملوك خوانند ۲ . واین غیر حب السلاطین است.

(۱) چك : ۱۷۲ . (۲) چك : ظا باشد. (۳) چك : با خا.

(٤) چك : بفتح را. (٥) چك : طا .

(٦) چك : ماهورانه . رك : ماهودانه ، ماهوب دانه.

* ط (طاء) - حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی ، و در حساب جمل آنرا نه = ۹ گیرند این حرف در لغات فارسی نیست ودر کلمات دخیل آنرا مانند (ت) تلفظ کنند و درعربی تلفظ آن از چسبانیدن حصهٔ مقدم زبان بسقف دهان ودمیدن نفس صورت گیرد.

۱ - « منتسکی بسند فرهنگ شعوری می نویسد که لفظ طاخك بزبان طبرستان بمعنی درختی است که بعضی آنرا طفك یا طاوغین وطاق نیز گویند ودرتحقیق لفت طفك بسند کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو ویا درخت صنوبر است » «چك ص ٤۹۷ ح». « طاخك = زیتون تلخ = Melia azedarach » ثابتی ۱۹٦».

۲ - = épurge (فر) «لك ۲ ص ۳۹۹».

طارف - بفتح ثالث بروزن آصف، مال نویافته را گویند ۱ - و درعربی بکسر ثالث شخصی را گویند که میان او وجد اکبراو آباء بسیار باشند یعنی ازجداکبر خود بسیار دورباشد ۲ .

طارق - بکسرثالث بروزن شارق، بمعنی در باشد که عربان باب گویند - و بمعنی ستاره وکوکب هم آمده است ، و بعضی گویند ستارهٔ صبح است - و درعربی در(۱) شب پیداشونده‌ودر شب آینده را گویند ۳ .

طارم ۴ - بر وزن آدم ، خانه ای را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه وغیره - و بام خانه را نیز گفته‌اند - و بمعنی گنبذ هم آمده است - ومحجری را نیز گویند که از چوب سازند و(۲) اطراف باغ وباغچه بجهت‌منع از دخول مردم نصب کنند ۵ .

طارم اخضر - کنایه ازآسمان‌است.

طارم‌فیروزه - بمعنی طارم اخضر است که کنایه ازآسمان باشد ٦ .

طارم نیلگون - بمعنی‌طارم فیروزه است که کنایه ازآسمان باشد .

طاریقه - باثالث بتحتانی رسیده وفتح قاف،بیونانی‌تخمی‌است که‌آنرا بعربی‌حب‌الخطائی و حب‌السلاطین خوانند و بشیرازی بانو گویند*.

طاس آبگون - بمعنی طارم‌نیلگون است که‌کنایه از آسمان باشد.

طاس زر ۷ - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است .

طاس نگون ۸ - بکسر نون اول ، کنایه ازآسمان است وعربان فلك خوانند.

طاق ۹ - بر وزن ساق ، معروف است

(۱) چك : - در. (۲) چك : وبر .

۱ - (عر) « طارف (بکسر سوم) ، مال نو » «منتهی الارب».

۲ - (عر) طریف باین معنی است. رك: منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۳ - (عر) « طارق کصاحب ، ستارهٔ صبح - و بشب آینده - و فال سنگ زننده » « منتهی‌الارب ». ۴ - بجمیع معانی بفارسی بنای فرشت است وطارم معرب‌آن«رشیدی» و رك : المعرب جوالیقی ص ۲۲٤ ح . ۵ - و نیز چوب بندی که از برای انگورویاسمین وکدوی صراحی کنند و داربند نیز گویند « رشیدی»:

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم‌تاك.

و نیز علم (ناحیه) است . رك : تارم. « حافظ شیرازی ۲۰٤».

٦ - بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. «حافظ‌شیرازی۱۹» .

۷ - فس : طشت زر . ۸ - فس : طشت نگون.

۹ - پهلوی tâk (شاخه ، پیچک ، خط باریك منحنی) «اونوالا ٥٤٤ دوم»؛ طاق‌معرب است « نفس» « طاق ، آنچه خمیده باشد از بناها ، معرب تاك ، طاقات و طیقان جمع - ولونی از جامه وچادر وچادر سبز » «منتهی‌الارب» .

* طاس - پهلوی vâcîk [- tâs (طاس بازی) « اونوالا ٥٤۳ » معرب آن طاس وطاسة ، رك : تشت (ح)؛ ظرفی که در آن آب و شراب نوشند .



طاس
(برهان قاطع ۱۷۳)

که آن محراب - وتیزی ایوان وعمارت و پل، رودخانه باشد [۱] - وبمعنی باز شده و گشوده هم آمده است[۲] - ونوعی از جامه هم‌است و آن فرجی و جبهٔ پنبه دار باشد - وطیلسان وردا را نیز



طاق

گفته اند ، و باین معنی وبمعنی اول عربی است - و بمعنی یك‌تا باشد که در برابر جفت است یعنی بی جفت و بی‌مانند - ونوعی از صداوآواز را نیز گویند .

طاق ازرق - کنایه از فلك است که آسمان باشد.

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق است که آسمان باشد.

طاق برنهادن - کنایه از فراموش کردن - و ترك دادن چیزی باشد.*

طاق خضرا - بمعنی طاق بازیچه رنگ است که کنایه ازآسمان باشد.

طاقدیس [۳] - بکسر دال ابجد وسکون تحتانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی طاق‌مانند است چه دیس‌مانند را گویند- وتخت‌خسروپرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس میگفتند [۴] . گویندجمیع‌حالات فلکی‌ونجومی

---

۱ - « طاق ، هر بلندی باشد وایوان رانیز گویند.» ملحقات « لغت فرس ۲۴۹» :
« بر طاق ایوان افریدون نوشته بود ...» « گلستان ۹۸».

۲ - جامهٔ ظلمت عدم بدرید مست بر وی دوید سینه بطاق. اوحدی. «رشیدی».

۳ - از: طاق + دیس(ه‍ م) ۴ - هرتسفلد رسالهٔ ممتعی در باب تخت طاقدیس نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی Kédrénos کرده که او از یکی ازکتب تئوفان (نیمهٔ دوم‌قرن هشتم م.) روایت کرده است. کدرنوس گوید هرقل قیصر پس از انهزام خسروپرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزك شد « بت خسرورا دید که هیأتی مهیب داشت و تصویر پرویز را هم مشاهده‌کرد که بر بالای کاخ بر تختی قرارگرفته بود . این تخت بکرهٔ بزرگی مانند آسمان شباهت‌داشت و درگرداگرد آن خورشید و ماه و ستارگان نمودار بودند که کافران آنها را می‌پرستند وتصویر رسولان شاه نیز درگرد آن بود که هریك عصابی دردست داشت . دراین گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده‌بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت وآوایی رعدآسابگوش میرسانید ...» رك: کریستنسن. ساسان .ص ٤٦٦ ببعد.

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز دراسپریس...
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
وزایران هرآن کس که‌بدتیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت
بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درکر آمد ز روم و زچین
زمکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود
که کردار این تختشان‌یاد بود...
بفرمود تا یکزمان دم زدند
بدو سال تا کار بر هم زدند...
برش بود بالاش صد شاه رش
چو هفتاد رش برا‌هی از برش...
بروش ززرین صد و چل هزار
ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی‌زان بمثقال بدشصت‌وشش...

« شاهنامهٔ بخ ج۹ص۲۸۷۷ ببعد».

بقیه در صفحهٔ ١٣٤٤

درآن ظاهر میشده وآن سه‌طبقه بوده ودرهرطبقه جمعی ازارکان دولت او جابجا قرار میگرفته‌اند و خسرو نیز برآن تخت ملحقات وتصرفات کرده بود - وصفهٔ حضرت‌سلیمان راهم گفته‌اند-وایوان پادشاهان را نیز گویند - وتیزی پیش عمارتراهم میگویند .

طاق شکربوره [1] - کنایه‌ازقطاب وسنبوسهٔ شکری‌است.

طاق طارم - بمعنی طاق اخضر است که کنایه ازآسمان باشد .

طاق فیروزه , طاق فیروزه رنگ - هردو بمعنی آسمان است.

طاق کحلی - بضم کاف ، بمعنی طاق فیروزه رنگ است که کنایه از آسمان است .*

طاق لاجوردی - بمعنی‌طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد.

طاق مقرنس - صفهٔ‌حضرت سلیمان

۱ - رك : شکربوره .

* **طاق کسری** - مشهور ترین بنایی که شاهنشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان‌طاق کسری‌یا ایوان کسری مینامندوهنوزویرانهٔ آن‌درمحلهٔ«اسپانبر»(مداین)موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنارا درداستانها بخسرواول‌نسبت داده‌اند. بعقیدهٔ«هرتسفلد» ازبناهای عهد شاهپور اول است ولی«زوتر»روایات متداول را تأیید کرده وگوید طاق کسری بارگاهی است که خسرواول بنانهاد . مجموع خرابهای‌این‌کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض وطول۳۰۰×۴۰۰ متر را بوشانیده است . رك: کریستنسن . ساسان ص ۳۹۰ ببعد .

بقیه از صفحه ۱۳۴۳

* **طاق بستان** -بکسر سوم وضم چهارم،نام‌محلی و کوهی کنار راه سنندج وکرمانشاهان، بین گاوبنده وکرمانشاهان در۱۴۳ کیلو متری سنندج و۷ کیلومتر ونیمی کرمانشاهان « مرآت البلدان » دربن کوه بفرمان شاهپور سوم ساسانی غاری کنده و نیز بفرمان خسرو پرویز غاربزرگتری درجنب غار اول ساخته‌اند. طاقی که بشکل نیم دایره در مدخل این غار زده‌اند بسبك درگاه قصورسلطنتی‌است . پایه‌های طاق بردوستون‌قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آنها رسم کرده‌اند.رك: کریستنسن. ساسان. فهرست.



طاق بستان

علیه‌السلام را گویند ۱ ـ و کنایه از آسمان هم هست.

طاق نیلوفری - بمعنی طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد.

طاق نیم خایه - بفتح یای حطی در آخر، کنایه ازآسمان باشد؛ وطاق نیم‌خانه هم بنظر آمده‌است که بجای تحتانی نون باشد.

طاق وترنب ۲ - بضم فوقانی و رای قرشت (۱) وسکون نون و بای ابجد (۲)، از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کروفر وخودنمایی باشد ۳.

طاق وطرم ۴ - بضم طا و رای بی نقطه (۳) وسکون میم، بمعنی طمطراق‌و کروفر و خود نمایی باشد. اینهم از لغات مترادفه است.

طاقه - بفتح ثالث بروزن فاقه ۵ یك تار از ریسمان ـ ویکعدد از جامهٔ ابریشمی و غیره ـ ویك شاخ ازریحان باشد ـ وتاب وطاقت‌وتحمل وتوانایی را نیز گفته اند ۵.

طاقی - بروزن ساقی، نوعی از کلاه باشد ۶.

طالیسفر ۷ - با سین بی‌نقطه وفابروزن فالیزگر، بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است، وبعضی گویند برگ درخت زیتون‌هندی باشد.

طالیقون ۸ - بروزن غاریقون، بزبان رومی هفت جوش راگویند وآن هفت جسد است که طلا ونقره و مس وقلع و سرب وآهن وروح توتیا باشد. آنها را با هم گدازند وازآن‌چیزها سازند. گویند اگر منقاشی ازین بسازند وموی زیادتی‌که در چشم باشد بآن منقاش بکنند‌دیگر برنیاید، و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته‌اند وآنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آنرا رست‌خوانند وگویند در کان مس روییده است و بآن سمیتی هم هست.

طامات ۹ - با میم بر وزن حاجات،

---

(۱) چك : ورا. (۲) چك: وبا. (۳)چك :ورا.

---

۱ ـ رنگین تو کتی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان. «خاقانی شروانی».

۲ ـ قس : طاق وطرم، وبعضی طرنب (بطای حطی) گفته‌اند «رشیدی».

۳ ـ ما بپوش عارض و طاق وترنب هر کجاکه خود همی. بنهیم سنب.
مولوی‌بلخی رومی. «رشیدی».

آمد ز پی عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی.
نظامی گنجوی «گنجینه ۱۰۳».

۴ ـ قس : طاق وترنب. ۵ ـ (عر) طاقة.

۶ ـ نامد درست طاقی گردون بفرق فقر کشکول تا مگر بسرش باژگون کنند.
ارادت خان واضح. «انند راج».

۷ = طالسفر = دارکیسه = macer (فر) «لك ۲ ص۳۹۵».

۸ = طالقون. رك: لك ۲ ص ۳۹۸-۹۹.

۹ ـ سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت وشرافت مرتبه گویند وباعث پندارنفس وسوء اعتقاد شود، واین عربی‌است جمع‌طامة (بتشدید میم) یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، اما درفارسی بتخفیف استعمال کنند «رشیدی» «غیاث». نزد صوفیه معارفی راگویند که دراوان سلوك برزبان سالك گذر کند «کشاف اصطلاحات الفنون»:

یکی از عقل‌می‌لافدیکی طامات می‌بافد بیاکاین داوریها رابه پیش داور اندازیم.
«حافظ شیرازی ۲۵۸»

اقوال پراکنده وهذیان وسخنان هرزه و اراجیف وبی‌اصل راگویند — وبمعنی عجمه باشد درزبان یعنی فصاحت نداشته باشد.*

طاوس آتش پر — کنایه از آفتاب عالمتاب است.

طاوس پران اخضر — بکسر نون، کنایه از فرشتگان باشد — و ستارگان را نیز گفته اند.

طاوس خلد — کنایه ازحور و غلمان بهشتی باشد.

طاوس مشرق خرام — کنایه از آفتاب است — وآسمان را نیز گویند.

طایر سدره، طایر سدره نشین — هردو کنایه ازجبرئیل علیه‌السلام است.

طایرقدسی — کنایه ازفرشته و ملك باشد.

بیان دوم(۱)

در طای بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست لغت و کنایت

طبار ۱ — بکسر اول وثانی بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ (۲) زده، نوعی از انجیر است وآن سرخ وبزرگ میباشد.

طباشیر ۲ — بر وزن و معرب تباشیر است وآن چیزی است دوایی و باستخوان سوخته میماند. سرد و خشك است دردوم وسوم(۳).

طباشیر صبح — کنایه ازسفیدهٔ صبح صادق است.

طباق — بفتح اول وضم اول هر دوآمده است و سکون قاف، بلغت رومی بمعنی قافث است ۳، وآن گلی باشد لاجوردی و دراز شکل و ازحوالی کوهستان شیراز آورند. گرم و خشك است در اول و دوم (٤) — و بکسر اول در عربی زمین بلند وهرچیز که آنرا بر روی هم بترتیب چیده باشند ۴.

طباهجه — بفتح اول، معرب تباهجه است ۵ که گوشت نرم‌باشد. وخاگینه‌رانیز گویند.

طبر — بروزن خطر، نام‌ولایت طبرستان

(۱)خم۱:دویم. (۲) چك: وبرا. (۳) خم۱، چش: دویم وسیم. (٤) خم ۱: ودویم.

۱ — (عر) «طبار کرمان (بضم اول و تشدید دوم) درختی است مانا بدرخت انجیر» «منتهی الارب». ۲ — معرب «تباشیر» (ه.م) (concrétions du bambou) «لك۲ ص ۳۹۹». ۳ — Conyza_inula «لك۲ ص۴۰۱».

۴ — (عر) «طباق بالکسر موافق و برابر، و طباق الارض هرچه بالای وی است» «منتهی الارب». ۵ — رك: تباهجه، تباهه.

*طاوس،طاووس — (عر) مصغرآن طویس،یونانی Taôs، آرامی طاوسا tausâ «نسیمرن، لغات دخیل اکدی ص۵۲» طبق تحقیق‌استاد پور داود اصل کلمه از زبان دراویدی واردسانسکریت شده و ازآنجا بزبانهای دیگررفته؛مرغی ازنوع ماکیان که اصل‌آن از نواحی هند وماله‌و،دارای پرهای زیباست که چون بگشاید نیم‌دایره‌ای برنگهای لطیف مختلف تشکیل دهد.



طاوس

است که مازندران باشد ۱ - وبید طبری که بهبید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجا است.

طبرخون - با خای نقطه دار بروزن(۱) شفق گون ، بید سرخ باشد ۲ و آنرا بید طبری نیز خوانند - و بمعنی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا باحلقه‌های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بردست گیرند ومرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند - و رنگ سرخ را نیز گفته‌اند ۳ - وبمعنی عناب نیز آمده است ۴ ، وآن میوه‌ای باشد دوایی شبیه بسنجد. ●

طبریه - بر وزن حنفیه ، شهری است در جانب مغرب . گویند عقرب در آن شهر بسیار است ۵ .

طبطو ۶ - با طای حطی بروزن بدبو ، نام نوعی از مرغابی باشد .

طبع کافوری - کنایه از مزاج سرد و خشك است (۲) - و کنایه از مردم کند طبع و خنك وبارد و یخ بسته هم هست - و کنایه از فوت وموت باشد.

(۱) چك: بوزن . (۲) چك: باشد .

۱ - طبرستان (ه م.) را «طبر» نگویند ولی منسوب بطبرستان «طبری» است رك: طبرستان (ح).

۲ = Salix purpurea ، «ثابتی ۱۹۷» .

۳ - هوا خیره گشت از فروغ درخش طبرخون وشبگون وزرد وبنفش . فردوسی طوسی .

۴ = عناب = Zyzyphus vulgaris ، «ثابتی ۱۹۷» .

۵ - قصبه‌ایست باردن ، طبرانی منسوب بآن . «منتهی الارب» ورك : معجم البلدان.

۶ - مصحف «طیطو» (ه م)(مرحوم قزوینی نوشته‌اند ؛ گویا مصحف طیطو با یاء باشد).

* طبرزد - معرب «تبرزد» (ه م) .

* طبرستان - بفتح اول و دوم و کسر سوم ، از : طبر + ستان (پسوند مکان) لغة ناحیهٔ طبر (تپور) ها . یاقوت گوید : طبرستان در بلاد معروف بمازندران است و من نمیدانم از چه تاریخ بنام مازندران نامیده شده زیرا این نام را در کتب قدیم نیافتم وفقط ازافواه مردم طبرستان کلمهٔ مازندران را شنیده‌ام وشك نیست که مفهوم هر دو لفظ یکی است . بلاد طبرستان مجاور گیلان ودیلمیان وواقع بین ری وقومس (کومش) ودریا (بحر خزر) وشهرهای دیلم و گیلان است .» «معجم البلدان» طبرستان را مورخان عرب بمازندران اطلاق کرده‌اند وآن از شمال بدریای خزر، ازجنوب بسلسلهٔ جبال البرز ، ازمشرق بگرگان واز مغرب بگیلان مربوطست . شهرهای عمدهٔ آن عبارت بود از : آمل ، ساری ، چالوس ، رویان وبارفروش . نام قدیم این ایالت Tapûristân است واین نام را در سکه‌های اسپهبدان (اخلاف ساسانیان) باحروف پهلوی وهمچنین در مسکوکات حکام عرب آن ناحیه (که ازجانب خلفای بغداد حکومت یافته اند) می‌بینیم . مورخ ارمنی ، موسی خورنئی ایالت مزبور را بنام Taprstan یاد کرده وچینیان آنرا Tho_pa _ sse _tan یا Tho_pa_sa_tan خوانده‌اند . تپورستان مرکب است از : تپور (نام قوم) + ستان (پسوند مکان) لغة یعنی کشور تپورها . تپورها مانند «کسپ» ها و «مرد» ها از اقوام ماقبل آریایی هستند این قوم در طی قرون ازطرف ایرانیان مهاجم بسوی نواحی کوهستانی دریای خزر رانده شدند وبعدها فرهنگ وآیین ایرانی را پذیرفتند . رك :

J. M. Unvala, Numismatique du Tabaristan. Paris. 1938,p. 27 sq.

طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده، بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم است وآنرا بفارسی کاکل گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند.

طبقری - بروزن جعفری ، طبقچه را گویند ۱ - وبمعنی کنار ودامن هم هست-وجایی ومقامی باشد غیر معلوم ۲ .

طبق زنبور - کنایه از خانهٔ زنبور است .

طبل خوردن - کنایه از رم کردن و رمیدن باشد ۳ .

طبل در زیر گلیم زدن - کنایه از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر وهویدا بود و شهرت یافته باشد.

طبل درزیر گلیم ماندن - کنایه از بی‌نام ونشان بودن باشد.

طبل واپس ، طبل واپسین - هر دو بمعنی طبل ماتم است یعنی طبلی که در عاشورا وماتم نوازند.

طبنك - بفتح اول وثانی ، بروزن (۱) ومعنی تبنك است ۴ وآن طبقی باشد پهن وبزرگ که از چوب که بقالان اجناس درآن کنند.

طبیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وبخای نقطه‌دار(۲)زده، بمعنی خربزه است که عربان بطبیخ گویند ۵ - و درعربی هرچیز پخته شده باشد .

طبیعت شناس - کنایه‌ازطبیب ومعالج باشد ۶ .*

---

(۱) چك : بوزن ۰ (۲)چك : وبخا.

---

۱ - یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردید بر مشتری .

بوستان سعدی .

۲ - درمعجم البلدان وحدودالعالم نیامده . ۳ - هم‌رست کزعطای تو من‌طبل میخورم. مولوی. «رشیدی». ۴ - رك : تبنك . ۵ - (عر) «طبیخ (بکسراول و دوم مشدد) خربزه . لغة فی‌البطیخ» «منتهی‌الارب» .

۶ - امید عافیت آنگه بود موافق طبع که نفس را بطبیعت شناس بنمائی .

سعدی . «انندراج».

* طبیدن - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* طثرج - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب :

* **طخشیقون** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب ورك : **طفشیقون** .

بیان سوم (۱)

درطای بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل برچهل و دو لغت و کنایت

طراثیت - با دو ثای مثلثه بر وزن نوامیس ، بمعنی طرثوث باشد ۱ وآن میوه‌ایست که بفارسی مل گویند .

طرار ۲ - بر وزن و معنی عیار است که کیسه بر باشد .

طراز - بفتح اول بر وزن اماز نام شهری است درحدود چین ۳ حسن خیز میباشد وخوبان طراز مشهورند و مشك خوب نیز ازآنجا آورند - و نام یکی از ولایت بدخشان هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد - و هر کجا که در آن جامهای قیمتی و فاخر بافند عموماً ۴ - وکارگاه دیبا بافی راگویند خصوصاً و دیبا قماشی است ابریشمی در نهایت نفاست - ونام نیشکر وکارخانهٔ شکر سازی باشد درخوزستان ۵ - ومقسم (۲) آب را نیز گفته‌اند یعنی جاییکه آب رودخانه وچشمه ازآنجابرچند قسمت میشودوهرقسمی(۳) بطرفی میرود - و باصطلاح بعضی ازاهل‌خراسان بمعنی آراستن و پیراستن و ساختن چیزها

(۲)خم۱،چش۱:سیم. (۲) چش : ومنقسم . (۳) چك : قسمتی .

۱ - Cynomorium ، لك ۲ ص۴۰۹ ، رك: طرثوث .

۲ - (عر) :

آنکه طرارست زر وسیم‌برد و اینجهان | عمربردوپس چنین جای دگرطراریست.

« ناصر خسرو بلخی ۷۷ » .

۳ - « ابوالفتح این کلمه را بفتح اول دانسته و دیگران آنرا بکسر طاء نام برده‌اند . شهریست نزدیك باسپیجاب ازحدود ترکستان وبطرار بند نیز نزدیك است . «معجم البلدان» » در مغرب فرغانه مسلمانان را در مقابل ترکستان خرلخیه ، سرحدیست که طراز نام دارد و بر کنار رودسیحون واقع‌است » «نخبة الدهر دمشقی» رك . تراز . یاقوت پس از ذکر طراز اول ، گوید : « وطراز ایضاً محله‌ایست باصفهان» «معجم البلدان» . رك : تراز .

۴ - « طراز ، جای بافتن جامه‌های نیکو وجید گستردنی وجامه‌ایست که برای سلطان بافند « منتهی الارب» - ونیز «طراز» بمنسوجاتی که فقط مورداستعمال سلطنتی بوده اطلاق میشد «دزی . فرهنگ مشروح نامهای جامه‌ها درمیان عرب . آمستردام ۱۸۴۵ ص ۳۵۵ ، ج ۵) این کلمه بقول S . Fraenkel در آرامی بافت شده . رك : مقالهٔ R.N. Frye در باب تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti در Speculum ج XXIV ، شمارهٔ ٤ ص ۵۸۵ .

۵ - «طراز ،کارگاه شکر بود » شعر :

شکر لبی و دهان شکر چو طراز | کار دل عاشقان بیچاره بیاز .

« لغت فرس ۱۸۸ » .

بود ۱ ـ و بمعنی نقش ونگار وزیب و زینت ۲ ـ و آراینده و زینت دهنده نیز آمده است ۳ ـ و طرز و روش و قاعده و قانون ونمط باشد ـ وگروهی از آدمیان هم هست ـ و بکسر اول درعربی سجاف جامه و امثال آنرا گویند ۴ .

طرازنده ۵ ـ بفتح اول آرایش‌دهنده وپیرایش کننده باشد.*

طراغیس ـ با غین نقطه دار بر وزن نوامیس ، بلغت یونانی‌دوایی‌است که‌آنرا بفارسی چو برهنه و برهنه‌جو و بعربی سلت گویند،وآن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند ، و باین معنی طراقیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد .

طراغیون ۶ ـ بفتح اول وغین‌نقطه‌دار و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، نام نباتی‌است و صمغ آن مانند صمغ عربی میباشد . یك مثقال آن سنگ گرده را بریزاند و حیض را بگشاید .

طراق ۷ ـ بفتح اول بر وزن رواق ، صدا و آوازی باشد که‌از کوفتن و شکستن‌چیزی همچو استخوان وچوب ومانندآن برآید .

طراك ۸ ـ بفتح اول بروزن‌هلاك ،بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد .

طراوه ـ بفتح اول و واو ، جامه ای باشد ابریشمی که برسرسنان نیزه وعلم بندند.

طرثوث ۹ ـ با دو ثای مثلثه بر وزن محبوس ، بلغت یونانی‌میوه‌ایست که آنرا بفارسی بل گویند وآنرا طرائیث نیزخوانند .

طرخان ـ با خای نخد(۱) بروزن (۲) مرجان ، نام پادشاه ترکستان است ۱۰ ـ و قومی از ایشان را نیز ترخان گویند ـ و شخصی که‌قلم تکلیف ازو برداشته‌باشند وهرچیز خواهد بگوید

---

(۱) چك : با خا . (۲) خم۱،چك : بوزن . (۳) چك:ـ نقطه‌دار .

---

۱ ـ رك : طرازیدن . « طراز بالکسْر نگار جامه ، معرب است» «منتهی الارب» .

۲ ـ معرب «تراز» رك «طرازیدن» :

ره سلامت اگر میروی مجرد شو   که جز عنا نفزاید ترا لباس وطراز.

کمال اسمعیل اصفهانی .

۳ ـ اسم فاعل‌از «طرازیدن» .   ۴ ـ ولیس هذامن طرازك ، یعنی از دل وطبیعت تونیست. «منتهی‌الارب» .   ۵ ـ اسم فاعل‌از «طرازیدن» .   ۶ = لاتینی Tragium « لك۲ ص ۴۰۵ » ورك : ایضاً ص ۴۰۶ .   ۷ ـ اسم‌صوت = تراك (ه م) = طراك(ه م.)

۸ = طراق (ه.م) .   ۹ ـ رك : طرائیث .   ۱۰ = ترخان (ه م.) .

کنون باشد که برخوانم بپیش شعرتواندر   هرآنچه توبخاقانان وطرخانان‌وخان کردی.

مجلد گرگانی «لغت فرس ۴۰۰» .

* **طرازیدن** ـ بفتح اول وششم ، از : طراز + یدن (پسوند مصدری) = ترازیدن . نیکو کردن « تراز بمعنی نیکوبکن ، وطراز نیز گویند ، شعر :

مجلس نزهت بسیج وچهرهٔ معشوق بین   خانهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران .

« لغت فرس ۱۸۴» .

ـ نیزنقش ونگار کردن ، زینت دادن.

- و نوعی از سبزی خوردنی هم هست ۱ .

طرخشقون ۲ - با خا و شین نقطه دار (۱) وقاف بروزن اطلس گون ، کاسنی صحرایی را گویند و آنرا طرخشقوق هم گفته‌اند که بجای نون قاف باشد .

طرخون ۳ - بروزن افیون ، علفی است که عاقرقرحا بیخ آن است - و نوعی از سبزی خوردنی هم است .

طرذیلون - با ذال نقطه دار و(۲) بر وزن افتیمون ، بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است (۳) وبعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد .

طرز ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار (٤) ، بمعنی قاعده و قانون وروش باشد .

طرستوج ۵ - بفتح اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه (٥) و فوقانی بواو رسیده و بجیم زده ، نام نوعی از ماهی دریایی باشد . گویند خوردن آن شبکوری را ببرد .

طرسیقوس ٦ - بضم اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه بتحتانی رسیده وقاف بواو کشیده و سین بی‌نقطهٔ (٦) زده ، نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری .

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بروزن حلوا فروش ، نام جزیره ایست درمیان دریا وعذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد ۷ .

طرغلودیس ۸ - بفتح اول وسکون

(۱) چك: - نقطه دار. (۲) چك: + لام . (۳) چش: - است .
(٤) چك : وزا . (٥) چك : - بی‌نقطه. (٦) چك: - بی‌نقطه.

۱ = ترخان ترخون (ه.م) . ۲ - یونانی Taraxacon «لك۲ ص٤۱۳» = لاتینی Taraxacum «طرخشقوق ، هندباست» «تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص۲۳۸» .

۳ = ترخون (ه.م.) = لاتینی Dracunculus «دنس» = Estragon «لك۲ ص٤۰۷» در یونانی Drakonteios . ٤ - (عر) «طرز بالفتح، هیأت و شکل چیزی» «منتهی الارب» . ٥ = rouget (فر) «لك۲ص ٤۱۱» «طرستوج معرب ترستوج است یونانی طریغلا نامند وبعجمی اندلس بلی : وآن صنفی از ماهی بحری است که آدمیان را اکل آن مورث شب کوری وغشاوهٔ چشم است» «فهرست مخزن الادویه» .

٦ - طورسیقوس (رشیدی). مینورسکی گوید : چنین عنوانی درفهرست مقامات (روحانی) بیزانسی درآثارالباقیهٔ بیرونی۲۹۰ (ترجمه۲۸٤) وجود ندارد مگر بگوییم که «طرسیقوس» قرائت غلط stratēgos (اسرذیقوس) باشد :

Minorsky, Khâqânî and Andronicus Comnenus. «BSOS, XI, p. 573.»

مأخوذ ازین بیت : کنم درپیش طرسیقوس اعظم
ز روح‌القدس وابن واب مجارا.
«خاقانی شروانی ۲۲».

۷ - همی از بس رنجهای دراز
بطرطانیوش اندر آمد فراز .
عنصری بلخی. «لغت فرس۲۲٥».

۸ = یونانی Troglodytês = troglodyte (فر) «لك۲ص٤۱۱» پرنده‌ای ازنوع گنجشك از تیرهٔ troglodytidés دارای ٦۰ قسم.

ثالی و ضم غین نقطه دار(۱) ولام بواو رسیده ودال بی‌نقطه (۲) بتحتانی کشیده، وسین بی‌نقطه(۳) زده، بیونانی مرغی‌باشد بزرگی کنجشك ودربال اوپر زردی میباشد وپیوسته‌در کنار های آب نشیند ودم جنباند و آنرا بعربی عصفورالشوك وعصفور السیاج خوانند و طروغلودیس و طروغلودقس هم گفته‌اند. گوشت او سنگ گرده را بریزاند ومنع آنهم کند که دیگر بهم نرسد.


طرغلودیس

طرف ۱ - بفتح اول وثانی وسکون فا، بمعنی حصه وپاره ازچیزی باشد - وبسکون ثانی بمعنی گوشه و کنار باشد - و گوشه و کنار چشم را نیز گویند - و بند نقره و آهن جامهٔ صندوق را هم گفته اند - وبمعنی کمر بند هم آمده است ۲ .

طرفا - بر وزن سرما، درخت گز وچوب گز را گویند ۳ .

طرف بربستن - کنایه از نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد از کسی وازجایی ۴ .

طرفدار - با دال ابجد بروزن طلب‌کار، کنایه از پادشاهان است و حکام - و جاگیر دار و سرحد نشین را نیز گویند ۵

طرفدار ۶ انجم - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

طرفدار ۶ پنجم - کنایه از ستارهٔ مریخ‌است، چه فلك پنجم‌جای اوست - وپادشاه ترکستان رانیز گویند بسبب آنکه‌اقلیم پنجم درتصرف اوست ۷ .


طرفا

طرف گرفتن - کنایه از حمایت کردن باشد ۸ - و بمعنی گوشه نشینی - وسرحد گیری هم هست .

طرفه - بضم اول بروزن سرفه، چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید و درمقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود وخواه شنیده گردد ۹ - و بفتح اول نام یکی ازمنازل

---

(۱) چك : ـنقطه‌دار . (۲) چك:ــبی نقطه . (۳) چك:ــبی نقطهٔ .

---

۱ - مأخوذ از عربی .

۲ - صبح نهد طرف زربر کمر آسمان آب کند دانهٔ هضم درشکم آسیاب. «خاقانی شروانی ۴۹».

۳ - (عر) طرفاء = Tamarix = Tamaris (فر) «الك۲ ص ٤٠٤».

۴ - بغیراز آنکه بشددین ودانش ازدستم بیابگو که زعشقت چه طرف بربستم؟ «حافظ شیرازی ۲۱٤» .

۵ - طرفداران زسقین تا سمرقند بنوبتگاه درگاهش کمربند . نظامی گنجوی «گنجینه۱۰٤» .
ورك: طرفدارانجم وطرفدارپنجم- درزبان کنونی بمعنی آنکه جانب کسی نگهدارد، جانبدار، حامی . ۶ - رك : طرفدار .

۷ - جهان خسروا زیر هفت آسمان طرفدار پنجم توبی بی گمان . نظامی گنجوی .

۸ - نگرفته ز انصاف تو درمعرکهٔ لاف شادی طرف شادی وغم جانب غم را. عرفی شیرازی . «اندراج» . ۹ - (عر) «طرفه، شگفت و نادر از هرچیزی «منتهی‌الارب» .

قمر است در عربی ۱ - و نقطهٔ سرخی را نیز گویند که بسبب آسیبی وضربی در چشم بهم رسد ۲.

طرفهٔ شش طاق - بضم اول، کنایه از عالم ودنیاست باعتبار شش جهت - واسباب دنیا را نیز گویند.

طرفوزن ۳ - کنایه از چوب دار و چاوش وساولی باشد که پیش‌پیش امراوسلاطین رود و مردم را ازمیان راه بطرفی اهیب دهد.

طرم - بضم اول و ثانی و سکون میم، صدا و آواز دهل و نقاره باشد - و بکسر اول وسکون ثانی درعربی مسکه وعسل‌را گویند ۴.

طرمینون - با میم و نون بر وزن افتیمون، بلغت یونانی‌نوعی از سنگ پشت باشد وبهترین آن سبز رنگ است. گویند اگربربازو بندند از صاعقه ایمن باشند.

طرنجومانس ۵ - بفتح اول وثانی وسکون نون و جیم بواو رسیده و میم بـا الف کشیده و نون مکسور بسین بی‌نقطهٔ (۱) زده، بیونانی‌نام دوایی است که آنرا بفارسی‌پرسیاوشان وبعربی شعرالجن خوانند.

طروقوقون ۶ - بضم اول وثانی‌وهر دو قاف بواو کشیده و بنون زده، بلغت یونانی میوه ایست صحرایی که آنرا بعربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند وآنرا طریقوقن هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی است.

طروقون - بضم اول و ثانی وقاف هردو بواو کشیده و نون ساکن، بیونانی گلی‌است که آنرابستان افروز وتاج خروس گویند.

طره - بضم اول وفتح‌ثانی مشدد،شاشوله وعلاقهٔ دستار وکمربندوامثال‌آن باشد ۷ -وموی پیشانی اسب را نیز گویند ۸ - وخط سیاهی که بر پهلوی شانهٔ خرالاغ‌باشد از جانب چپ‌وجانب

---

(۱) چك : - بی نقطهٔ.

۱ - (عر) دو کوکب خرداست، یکی از صورت اسداست وماه برابرآن رسد و جنوبی اورا بپوشاند، وعرب گویند که این طرف اسداست که ایشانرا ازکواکب پنجگانهٔ اسد خوانند، و آن منزل نهم است ازمنازل قمر ورقیب آن سعد بلع است. «جهان دانش تألیف‌شرف‌الدین‌محمد مسعود بن‌محمد مسعودی. تهران ۱۳۱۵ ص۱۱۸».

۲ - رك: منتهی‌الارب، ذخیرهٔ خوارزمشاهی.

۳ - مصحف «طرقوا زن» طرقوا جمع مذکر است (از امرحاضر) از تطریق عربی بمعنی بر کنار شوید و دور گردید وجزو دوم آن مخفف «زننده» اسم فاعل از «زدن» فارسی وجمعاً بمعنی (آنکه «دور باش» گوید). رك : رشیدی (طرقوا زنان) :

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر تا طرقوا زنان نو گردند اصفیا. «خاقانی شروانی ۱٦».

۴ - (عر) انگبین با موم «منتهی‌الارب».

۵ - مصحف طرخومانس یونانی Trixomanes «اشتینگاس» :

٦ - یونانی Tríkokkos «اشتینگاس».

۷ - (عر) «کرانهٔ جامه که بریزه ندارد» «منتهی‌الارب» کنار «نصاب».

اوصاف طره های عمایم بود همه هر جا که ذکر طرهٔ طرار میکنم.

«نظام قاری ص ۲٦».

۸ - (عر) «موی پیشانی، موی صف کرده برپیشانی.» «منتهی‌الارب».

راست - و کیسورا نیز گفته‌اند [۱] ، وبجمیع‌معانی گویند عربی است.

طری [۲] - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی تازه وتر باشد و گویند معرب تری است که تازگی و رطوبت باشد (۱).

طریبله [۳] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وضم بای ابجد وفتح لام ، نام دارویی‌است آنرا حندقوقه و بفارسی اندقوقو گویند. اگرطفلی دیر بحرکت‌آید و حرکت اعضای مردم کم‌شود، آب برگ آنرا گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن براعضا مالند بحرکت آید ، تخم‌آن قوت باه دهد .

طریخ [۴] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وبخای نقطه‌دارزده، نوعی‌ازماهی کوچك باشد که از طرف آذربایجان آورند.

طریده - بفتح اول بروزن جریده، تیر ناوك وکز شکاری را میگویند - و بمعنی‌راهزن ودزد وعیار هم آمده است.

طریغان - باغین‌نقطه‌دار(۲)بروزن(۳) رفیقان ، نوعی ازکاسنی‌باشد وآن مانند گل‌خسك زرد و خاردار میباشد و بعربی قرطم بری‌خوانند و بروزن (۳) حریفان هم بنظر آمده است که بجای غین فا باشد.

طریغون - باغین‌نقطه‌دار(٤)بروزن(٥) شبیخون ، بیونانی نام مرغی‌است که‌آنرابوتیمار گویند ؛ و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است.

طریفلن [۵] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح فا ولام وسکون نون ، دوایی است که آن را اندقوقو گویند، وحندقوقوهمان‌است، و آن اسپست باشد و بعربی ذوثلثة الوان و ذو ثلاثة (٦) اوراق خوانند ، ومعنی آن هم‌بیونانی ذوثلثة اوراق است - و گیاه خصی‌الثعلب را نیز گویند .

---

(۱) چش:-و گویند ... رطوبت باشد . (۲) چك: -نقطه دار .
(۳) چك : بوزن . (٤) چك:- نقطه دار .
(٥) چك : بوزن . (٦) چك : ثلثه .

---

۱ - ساقی بکست طرهٔ خویش کو توبهٔ ما مکن فراموش .
ظهوری. «آنندراج».

۲ - (عر) صفت است از طراوة وطراء (عر) : «طری کفتنی ، تازه وتر» «منتهی‌الارب» :
باغ طری ستبرق رومی کند همی بربرهمی قلاده ز فرقد کنی همی.
« منوچهری دامغانی ۹٦ » .

۳ - = طریفلن (ه.م.) . ۴ - لکلرك گوید :شاید اصل این‌کلمه Tarixa یونانی باشد. رك: لك ۲ س ٤۱۳ . «ماهیی است خردکه آنرا نمك‌زده گذارند ». «منتهی‌الارب» ورك: الطبیخ ٦۳ . ٥ - یونانی Triphyllon = trèfle (فر) .

بیان چهارم

در طای بی‌نقطه با شین نقطه دار مشتمل برچهار لغت و کنایت

* **طشت زر** [1] - معروفست که‌طشت طلا و لگن طلا باشد - وکنایه ازآفتاب‌عالمتاب هم‌هست - و جام طلا را نیز گویند .

طشت گر - بفتح کاف فارسی وسکون رای قرشت (۱) ، شخصی را گویند که طشت میسازد - و نام سازنده و مطربی هم بوده است [2] .

طشت نگون - بکسر نون‌اول، کنایه از آسمان است.

طشت و خایه [3] - نوعی ازبازی دادن مردم باشد ، و آن چنانست که درون تخم‌مرغ‌را خالی کنند و از شبنم پرسازند و طشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را درطشت نهند.چون طشت گرم شود تخم مرغ باصول راه بالا برقص درآمده برهوا رود - وکنایه از آسمان و زمین هم هست [4] چه زمین بمنزلهٔ تخم مرغ است در میان آسمان - و نام طلسمی باشد [1] وعلم نجوم را نیز علم طشت وخایه گویند [4]

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایت

طغرا [5] - بضم اول بروزن (۲) بغرا ، القابی باشد که بر سرفرمان پادشاهان‌مینویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی‌که برسراحکام ملوك میکشیده اند .

---

(۱) چك: وسکون را . (۲) چك: بوزن .

---

۱ - رك: تشت زر ، تشت زرین .

۲ - آن راه که طشتگر نواکرد آن قول که کاسه گر ادا کرد.

خاقانی شروانی.«مجمع‌الفرس سروری» . ولی‌ظ.«طشت» و « کاسه » نام دو آلت موسیقی بوده که نوازندگان آنها را «طشتگر» و «کاسه گر» مینامیدند .

۳ - رك : تشت وخایه

۴ - طشتی است این سپهر وزمین خایه‌ای در او
کرعلم طشت وخایه ندانسته‌ای بدان. «خاقانی‌شروانی۳۱۸».

۵ - از ترکی «طوغرا» (رقم بالای فرمانها) « جغتایی ۳۸۳» ونیز در ترکی «طورغای» (رك : تاج العروس : طغری) وطرقه بمعنی خطی قوسی(خط بشکل کمان) (شمس‌اللغات ج ۲ ص ۵۰) این اصطلاح ظاهراً اول‌بار درعهد ترکمانان‌سلجوقی شیوع یافته وطغرا درآن ایام‌عبارت ازخطی بوده که برصدر فرمانها بالای بسم‌الله می‌نوشته‌اند بشکل قوسی شامل‌نام والقاب سلطان‌وقت بقیه در صفحهٔ ۱۳۵۶

* طشت - رك : تشت .

طغرل - بضم اول وثالث بروزن بلبل، نوعی از مرغ شکاری باشد ۱ - وبکسر ثالث نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی ۲ .

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیقون ۳ - با شین وقاف قرشت بر وزن افتیمون، نام دوایی است بلغت رومی که آنرا از ملك ارمن آورند . پیکان تیر و بیشتر اسلحهٔ جنگ را بدان زهرآلود سازند ؛ و بجای حرف ثانی خای نقطه‌دار هم بنظر آمده است که طخشیقون باشد .

طفشیل - بکسر اول و ثالث بر وزن انجیل، نوعی ازطعام باشد وآن عدس‌مقشر کرده است که با سرکه پزند وخورند .

طفل چهل روزه - اشاره بآدم صفی علیه‌السلام است بسبب آنکه طینت وگل‌او در چهل روز سرشته شد ۴ .

۱ - بکسر راء از ترکی طوغرل (قوش ، مرغ شکاری) « رسملی قاموس عثمانی » ؛

وگر از خدمتت محروم ماندم   بسوزم کلك و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری   الا تا نام سیمرغ است وطغرل ...

« منوچهری دامغانی ٥٤ » .

۲ - رکن الدین ابوطالب طغرل بیك (۴۲۹-٤٥٥) مؤسس سلسلهٔ سلجوقیان است .

۳ - مصحف «طفسیقون» یونانی Toxikón ، لاتینی Toxicum « فرهنگ لاتینی - انگلیسی کاسل» .

۴ - طفل چهل روزهٔ کج مژ زبان   پیر چهل ساله براو درس خوان.

نظامی گنجوی.« گنجینه ٥١٠٥».

بقیه از صفحهٔ ۱۳۵۵

(معجم الادباء یاقوت ج ٤ ص٥١ و شرح لامیة العجم صفدی ج ۱ص ٦) و آن درحقیقت حکم امضاء وصحهٔ پادشاه را داشته . استعمال«یك طغرا فرمان»یا«یك طغرا برات» نیز ظاهراً از همینجا میآید یعنی فرمان یا براتی که بامضاء رسیده ومعتبر است . کم کم طغرا بدون هیچ قید ومعدودی معنی فرمان ومنشوررا پیدا کرده «طغرای نکونامی ومنشورسعادت» یعنی اجازه و فرمان نکونامی (رك : چند فایدهٔ ادبی . اقبال آشتیانی . مجلهٔ ایران امروز سال۲ شمارهٔ ۱۰) طغرا طره‌ایست که بربالای نامه پیش ازبسمله با قلم درشت نویسند ، و مضمون آن نعوت پادشاه فرستندهٔ نامه است ، و لفظ اعجمی است .

« ابن خلکان . وفیات الاعیان در ترجمهٔ طغرائی اصفهانی » ورك : معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ٤ ص٥١ .



طغرا

مامثال عزل عقل ازملك‌دین برخوانده‌ایم   تا کشیدستند برمنشورماطغرای عشق. سلمان ساوجی.« الندراج».

طفل زبان دان - طفلی را گویند که سخن اوستاد رابیک شنیدن بفهمد ویاد گیرد و باستاد بازگوید ۱ :

طفل مشیمه - کنایه ازشراب انگوری (۱) لعلی باشد.

طفله - بفتح اول و لام وسکون ثانی، بلغت اندلس زبره: صحرایی باشد و بعربی کمون البری خوانندش.

طفل هندو - مردمك چشم راگویند باعتبار سیاهی.*

بیان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایت

طل - بضم اول و سکون ثانی ، زن بی شوهر راگویند - وبا تشدید ثانی ، درعربی شیر گوسفند وشیر هرحیوانی که خورند ۲ .

طلا - بکسر اول معروفست که بعربی ذهب خوانند ۳ - ودرعربی شراب، راگویند ۳- و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیرهٔ انگوری که سه حصهٔ آن جوشیده ویك حصه مانده باشد - و قطران را نیز گفته اند ، وآن صمغی باشد سیاه ۳ -وبفتح اول هم درعربی تن وبدن حیوانات - وبچهٔ حیوان سم شکافته باشد ۴ .

طلب - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد ، جماعتی وگروهی ازمردم را گویند که بیکجا جمع شده وگردآمده باشند ۵ - و بفتح اول وثانی در عربی بمعنی جستجو باشد ۶ .

(۱) چش : انگوری .

۱ - دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش
دم تسلیم سرعشر وسر زانودبستانش. «خاقانی شروانی ۲۱٤» .

۲ -(عر) یك خوردنی از شیر ، شیر یا خون وپیه «منتهی الارب».

۳ - در اصل (عر) طلاء ککساء (بکسر اول) قطران - وهرچه آنرا در مالند برجایی «منتهی الارب » :
بود تاپنج روز بسته سرش وآن طلا ها نهاده برسرش. نظامی گنجوی «گنجینه ۱۰۶».
« ومی وسیکی ومی پختج گویند آنرا ومی پخته منصف وفی الحدیث : سیشرب ناس من امتی الخمر یسمونها بغیر اسمها، یرید انهم یشربون النبیذ المسکر المطبوخ ویسمونها طلاء «منتهی الارب » . طلی های زر یعنی اندوده های زر (ذهب) والف طلا باماله بدل بیاء شده :
بفرمان او زرگر چیره دست طلیهای زربرسر فقره بست. نظامی گنجوی «گنجینه ۱۰۶».
در فارسی ازترکیب «زرطلا» موصوف را حذف کرده «طلا» را بجای آن بکار برند .

۴ - (عر) « طلا بالفتح ، بچهٔ آهو وقت زاییدن وبچهٔ گاو و گوسفند و ریزهٔ خرد از هر چیزی» « منتهی الارب » .

۵ - لشکر کش عهد آخرین طلب . نظامی گنجوی. «رشیدی » . ۶ - رك :منتهی الارب : شرح قاموس .

* طلطق - رك : پایان کتاب لغات متفرقه .

طلحند - بفتح اول‌وحای بی‌نقطه‌بروزن فرزند ، نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و ازغصهٔ آن برتخت فیل‌جان داد ، و بعضی گویند از برادر خودشکست یافت، و جمعی (۱) برآنند که سکندر او راشکست‌داد و مادر او از فراق او بیطاقتی میکرد، صصه‌بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و درمجلس اومیباخت تا او مشغول شود وازآن اندوه بازآید.

طلق - بفتح اول وسکون ثانی وقاف ، کوهری باشدکانی. گویند هر که‌حل کردهٔ آنرا بربدن مالد آتش بر بدن اواثر نکند ۱ وبعربی کوکب‌الارض خوانند - و بکسر اول ، درعربی بمعنی حلال باشدکه در برابر حرام است ۲ - و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده باشد ۳ .

طلق روان - بکسر قاف ، کنایه از شراب است وبعربی خمر گویند .

طلل - بر وزن خلل ، بمعنی نشان سرا و عمارت خراب باشد ۴ - و تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر را نیز گفته اند ۵ ، و گویند عربی است.

طلیسا ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده ، نوعی ازصدف باشد وآن کوچك میشود . نمك سود کرده باتان خورند.

بیان هشتم

در طای بی‌نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایت

طمرا - با رای بی نقطه بروزن حلوا ، بید انجیر راگویند ۷ ، وآن دانه‌ای باشد که‌از آن روغن گیرند ، وبعربی خروع خوانند .

طمطراق ۸ - بضم هر دوطای‌حطی، بمعنی طاق و ترنب است که کروفر و خودنمایی باشد .

---

(۱) چش: بعضی .

---

۱ - معرب « تلك » فارسی «اقرب الموارد» ؛ ازعربی وارد فرانسوی شده talc = mica = amiante (فر) «لك۲ ص ٤١٤» ، نخب الذخائر ۹۱—۹۲ » :

تا مگر طاق پوشی جسدم — طلق ریزد بر آتش حسدم.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۶ » .

۲ - رك: منتهی الارب ، اقرب‌الموارد . ۳ - طلیق (عر) بدین معنی است . رك: منتهی الارب ، اقرب‌الموارد . ۴ -(عر) «طلل محرکه، اثر سرای وجای خراب شده» « منتهی الارب » . ۵ - (عر) ومنه : حیاالله طللك ، ای شخصك «منتهی‌الارب»:

گوی برده زهم‌نکان طللش(گورخر) — برده گوی از همه تنش کفلش.

« نظامی گنجوی . هفت پیکرچاپ ارمغان ص۷۲ » .

۶ - مصحف «طلینا» درسوریه «طلینس» . در مصر «دلینس» = telline (فر)، نوعی‌صدف «لك۲ ص ٤١٧» «دزی ج ۲ص۵۸ : ۲» . ۷ = ricin (فر) «لك۲ ص ٤١٨ » « دزی ج ۲ ص ٦۰ » . ۸ - بضم اول وسوم ، عربی است .

طمع خام - کنایه از توقع داشتن چیزی است که ممکن‌الحصول نباشد(۱).

طمغاج - بفتح اول و غین نقطه‌دار(۲) بروزن(۳) امواج، نام ولایتی‌است از ترکستان ۱.

طمغاج خانه ۲ - نام‌پادشاه‌سمرقند بوده، و بعضی گویند نام پادشاهان ایلک و یغماست.

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

طنبك ۳ (٤) - بضم اول وفتح بای‌ابجد بر وزن اردك، دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازیگران و سرآوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند وخوانند. *

طنجه ۴ - بر وزن کنجه، نام شهری است(۵) در جانب مغرب نزدیك بکوه قاف.

طنطنه ۵ - بــا طای حطی بر وزن زنگنه، آواز رباب و بربط و رود و امثال آنهارا گویند.

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بیست وپنج لغت وکنایت

طواره - بر وزن شراره، بمعنی‌پیش است، وآن بیضی باشد مانند ماه پروین ۶. گویند با ماه پروین در یکجا روید لیکن سم قاتل است.

(۱) چش: باشد (۲) چك: - نقطه دار. (۳) چك: بوزن.
(٤) چك: طنبکه. (۵) چش:شهراست.

۱ - طمغاج یا «چونکدو» یا «دایدو» یا «خان‌بالیغ» همان شهر پکن Pékin (پایتخت قدیم چین) است .(محمدقزوینی) رك: تعلیقات چهار مقاله طبع نگارنده (فهرست).

۲ - صحیح «طمغاج خان» است ، اغلب ملوك ترك معروف بخانیه که قبل از مغول در آن‌نواحی‌سلطنت نموده‌اند ملقب بطمغاج خان بوده‌اند واحتمال ضعیف میرود که معنی‌طمغاج‌خان، خان طمغاج باشد» (چهارمقاله طبع لیدن ص۹۲-۹۳ح).

۳ - رك: تنبك. ۴ - شهری برساحل بحر مغرب مقابل جزیرة‌الخضراء رك: معجم البلدان = Tanger «فهرست نخبةالدهر دمشقی LVII» ، شهر وبندری درمراکش ، در کنار تنگهٔ جبل‌طارق ، دارای ٤٦٠٠٠ سکنه. ۵ - (عر) «طنطنه» بآواز آوردن تشت وجزآن را - وحکایت آواز طنبور ومانند آن - وآوازه» «منتهی‌الارب».

۶ = Anthora «لك ۲ ص ٤۱۹».

* طنبور - رك: تنبور. (توضیح آنکه درپهلوی این کلمه بصورت tambûr]srây (سراینده ونوازندهٔ طنبور) آمده «اونوالا ۵٤۹».

طواف سرکش - شخصیرا گویند که میوه و امثال آن را برسر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند بفروشد - و عسس و شبرو را نیز گویند - و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است .

طور ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ورای قرشت (۱) ، بمعنی طرز وروش و نوع و قاعده وقانون باشد - و بمعنی حد وطرف هم آمده‌است - و بضم اول و ثانی مجهول ، بمعنی وحشی‌است که درمقابل رام باشد۲ - وبانالی معروف نام کوهی است مشهور و عربی است ۳ .

طوردان - بـا دال ابجد بر وزن دودمان ، اسب و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده راگویند.

طور زیبا ۴ - بکسر زای هوز وسکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده نام کوهی‌است نزدیک به بیت‌المقدس و مشرف بمسجد اقصی. گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر رحلت کرده‌اند و عیسی علیه‌السلام از آنجا بآسمان رفته است.

طورسیقوس ۵ - بضم اول ، بمعنی طرسیقوس است که نام زاهدی وحکیمی وپادشاهی بوده از نصاری .

طور سینا ۶ - بکسر سین ، کوهی است در حدود مصر نزدیک بشهری که ما بین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه‌السلام بوده ، و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است .

طورک ۷ - بضم اول بروزن خوبک ، نام سپهسالار ضحاک ۸ اسدی بوده .

طورهارون - کوهی است که

(۱) چك : ورا .

۱ - (عر) «طور بالفتح یکبار - مساوی ومقابل چیزی- حدوقدر ونهایت - مقدار و حد فاصل میان دو چیز - نوع و صنف - پیرامون چیزی گردیدن - نزدیك شدن بچیزی» «منتهی الارب» . ۲ -رك : تور . ۳ - نام چند کوه است و مشهور ترین آنها «طور سیناء» (ه‍.م.) است .رك : معجم البلدان : طور ، طور سیناء .

۴ - مصحف «طور زیتا» (بضم‌اول وفتح چهارم) زیتا بمعنی زیتون است ، نام کوهی‌نزدیك رأس عین مجاور قنطرةالخابور ، بربالای آن درخت زیتونی است که از باران مشروب شود وازینرو بطور زیتا موسوم شده و در فضایل بیت المقدس آمده «وفیه طور زیتا وقد مات فی جبل طورزیتا سبعون الف نبی قتلهم‌الجوع والعری والقمل وهومشرف علی‌المسجد» «معجم‌البلدان».

۵ - رك: طرسیقوس . ۶ - طورسیناء‌بکسر سین‌وبفتح‌سین نیز روایت شده و در هر دو حال کلمه ممدود است . رك : معجم‌البلدان . ۷ = تورگ . دربندهش آمده : گرشاسب و اوروخش Aurvaxsh دو برادر بوده‌اند ازپسران اثرط (اثرط) پسرسام پسرتورگ (طورگ) پسرسپاایاسپ Spaênyasp پسر دورشاسپ Dûrôshasp پسر توگ پسر فریدون» در گرشاسب نامهٔ اسدی این اسب نامه چنین‌آمده : جمشید دختر کورنگ پادشاه کابل را تزویج کرد و ازو «تور» بوجود آمد ، تور با زنی ازتخمهٔ خویش ازدواج کرد و ازو « شیدسب » آمد. شیدسب نیز ،

یکی پورش‌آمد زتخمی بزرگ برسم نیا نام کردش طورگ...

«گرشاسب نامهٔ اسدی‌ص۴۴».ورك: مزدیسنا ص۴۱۷. (در اینجا طورگ بضم اول ودوم آمده) . ۸ -ظ.دراینجا کلمهٔ (بقول) یا مانندآن ساقط شده .

هارون برادر موسی علیه‌السلام در آنجا مدفون است ۱ .

طوری۲ - بانانی مجهول بر وزن (۱) نوری ، بمعنی رمیدگی ووحشت باشد که نقیض رام شدن وانس است.

طوسك - با سین بی نقطه بر وزن خوبك ، نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکةالبراجین وخس‌الکلب ومشطالراعی خوانند، گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مانند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعیکه خواهند قطع کردن ضماد کنند بیحس گرداند .

طوط ۳ - بر وزن لوط ، بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن گویند ۴ - ومرد دراز قد را بزگفته اند در عربی .

طوطاق اغریوس ۵ - باطای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بی‌نقطه زده، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی حماض‌البری است وآن رستنیی باشد که حماض‌البقروسلق‌بری هم میگویند ، وآنرا حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد .

طوطك ۶ - بر وزن خوبك ، نام مرغی است مشهور بطوطی .*

طوطیانوش - نام دبیر اسکندر بود و اورا در لشکر پادشاه زنگ بقتل آوردند وخون او را خوردند ۷ .

طوطیانیوش - بزیادتی تحتانی بعد از نون ، همان طوطیانوش است که دبیر ومنشی سکندر باشد .

طوطی صحرا - کنایه ازسبزهٔ صحرا است .

طوف - بر وزن صوف ، زیرا گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد.*

---

(۱) چك: بوزن .

۱ - کوهی است مرتفع مشرف در جهت قبلی بیت المقدس و قبر هارون آنجاست . «معجم‌البلدان» .   ۲ - از: طور(ه.م.)+ی(مصدری).   ۳ - (عر) «طوط بالضم، مار-پنبه - مرد بلندبالا- باشه - شب‌پره- خرد وریزه - مردسخت‌پیکار وخصومت ودلیر- کشن تیزشهوت، اطواط جمع » «منتهی‌الارب» .   ۴ - coton (فر) «لك ۲ ص ۴۱۹».   ۵ - رك : اغریوس .

۶ = توتك (ه.م.)

۷ - کشیده‌دمش طوطیان رابدام   سخن‌پروری طوطیانوش‌نام . نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۰۶».

* طوطی - بضم اول = توتی (ه.م.) = طوطك (ه.م.) ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی tûtî «لك . ۱ص۲۸۸» سمنانی tûtî ، سنگسری و لاسگردی tûtí ، سرخه‌یی tutí ، شهمیرزادی tütí «ک . ۲ ص ۱۸۴» = perroquet (فر) مرغی است ازنوع psittacidés ،بیزرگی کبوتر وغالباًسبزرنگ با دمی دراز ومنقاری برجسته و بسهولت آواز آدمی را تقلید کند. ببغاء (عر). (شاهددرح۷آمده) .


طوطی

* طوفان - بضم اول، عربی طوفان (قرآن سورهٔ۷ آیهٔ۱۳۰؛ سورهٔ۲۹ آیهٔ۱۳) در آرامی tûfânâ ، یونانی Typhôn . رك : E. Littmann , Morgenländische Wörter im deutsche , zweite auflage . 1924 . Tübingen , s , 134.

ورك : جفری ص۲۰۷ (کلمهٔ مزبور ربطی به «توفان» (ه.م.) ندارد) .

طوفریوس [۱] - بضم اول و فتح فا وسکون رای قرشت و تحتانی بواو کشیده وبسین بی‌نقطهٔ(۱)زده ، بیونانی نوعی‌از کمادریوس است و آن گیاهی باشد سبز رنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان داروی تلخ گویند .

طوق [۲] **بهار** - بکسر قاف ، قوس قزح را گویند .

طوقدار [۳] - بروزن شرمسار، کنایه از پسر امرد مخطط باشد - و بمعنی بنده واسیر وگرفتار هم هست - و قمری را نیز گویند.

طوق عنبر - بکسر قاف ، کنایه از نودمید کی خط خوبان باشد .

طوق ماه - بمعنی هاله و خرمن ماه است ، وآن دایره‌ای باشد که دربعضی ازشبهااز بخار بر دور ماه بهم میرسد [۴] .

طولیدون - بضم اول و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی دوایی است که‌بفارسی روباه تربك‌وبعربی عنب الثعلب خوانند .

طونسلس - بضم اول ونون و سکون سین بی نقطه(۲) ولام مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی گیاهی‌است خوشبوی که‌آنرابفارسی کاه مکه وبعربی اذخر خوانند.

بیان یازدهم

در طای بی نقطه با ها مشتمل بر سه لغت

* **طهف** - بفتح اول بر وزن نجف ، در عربی بمعنی ذره باشد و آن نوعی از غله است ؛ و بعضی گویند طعامی است که از ذره پزند [۵] .

طهماسب [۶] - نام یکی از پادشاهان ایران بوده . گویند هفت سال خراج تمام‌ایرانرا

(۱) چك :- بی نقطه .

(۲) چك : - بی‌نقطه .

۱ - مصحف «طوفریوس» = Teucrium flavum . لك ۲ ص ۴۱۸» .

۲ - (عر) « طوق بالفتح، گردن بند وهرچیز گرد گیرد چیزیرا» « منتهی‌الارب» .

۳ - از : طوق (رك : ح ۲) + دار (دارنده) = مطوق .

۴ - رك : خرمن ماه

۵ - (عر) « طهف (بفتح اول وهم بفتح‌اول ودوم)، گیاهی است نرم وسست که در یمن‌کارند ودانهٔ آنرا که در رنگ و کوچکی بخردل سرخ ماند بوقت‌تنگ دستی وسختی خورند . گرم وپابس است » « منتهی الارب » = ? H.Sorgho «لك ۲ص۴۱۸» .

۶ = تهماسب ، دراوستا Tumâspa (یکبار در اوستا ، فروردین یشت بند ۱۳۱ ،اد شده) مرکب از tuma (زورمند) + اسپ(اسب)، جمعاً دارندهٔ اسب زورمند یا اسب فربه . تاء یا طاء درین نام باید بضم تلفظ شود و علت آنکه آنرا بفتح خوانند نظر بتاء در نامهای تهمتن و رستهم (= رستم) و گستهم است . اما تهم درین سه نام از taxma آمده که بمعنی دلیر وبهلواناست. «فاب۱ ص ۲۲۸» .

* **طهران** - رك : تهران .

بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرد ۱ .

طهمورث [۲] - نام پادشاهی بود از پیرهای هوشنگ . گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی او را بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته‌اند.

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل برهیجده لغت و کنایت

طیا - بفتح اول بر وزن حیا ، بلغت یونانی نوشادر پیکانیرا گویند ، و آن چیزیست شبیه بنمك .

طیاره [۳] - بروزن هزاره ، کشتی وجهاز تیزرو راگویند .

طیاف - بکسر اول بروزن غلاف ، سنگینی وگرانیی راگویند که‌درخواب برمردم افتدوبعربی کابوس خوانند ۴ .

طیان - بفتح اول بروزن خزان ، یاسمن صحرایرا گویند وآن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچد وبر شاخهای آن خار میباشد مانندخارگل وآنرا بعربی عشبة النار خوانند.

طیره [۵] - بکسر اول بر وزن خیره ، خجلت و خجالت وخجل را گویند - و بمعنی آزردگی هم آمده است - و در عربی بمعنی فال بد باشد - و بفتح اول هم درعربی بمعنی قهروخشم باشد ۶ .

طیسقون [۷] - بفتح اول و سین بی‌نقطه و قاف بر وزن برملون ، نام شهری است در ایران زمین وآن پای تخت پادشاهان ایران بوده.

---

۱ - در سلسلهٔ صفویه دوپادشاه این نام داشتند : شاه طهماسب اول پسرشاه اسمعیل اول (۹۳۰-۹۸۴)،طهماسب دوم پسرشاه سلطان حسین (۱۱۳۵-۱۱۴٤) .



شاه طهماسب اول

۲ - تهمورس (ه.م.). ۳ - (عر) « طیاره کجاوه ، کشتی سریع و تیزرو» «منتهی‌الارب» - کنایه از اسب تند رو :

طیارهٔ تند را شتابان میراند چو باد دربیابان.

نظامی گنجوی.« گنجینه ۱۰۷».

- در زبان کنونی (عربی و فارسی) مرکب هوایی را گویند ، هواپیما. ۴ - در(عر) باین معنی طیف (بفتح اول) است . رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۵ - (عر) « طیره بالفتح، سبکی» «منتهی‌الارب » ، خفت:

دو چیز طیرهٔ عقل است : دم فروبستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی.« گلستان ۹۹».

۶ - « ضرب امیر را بود. احتیاط کرد و بینداخت تا سه‌شش زندسه‌یك بر آمد ، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه‌ای کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد ...» « چهار مقاله مصحح نگارنده ص۶۹» . ۷ - «مصحف « طیسفون » = تیسفون » (ه.م.).

طیسه - بفتح اول وسین بی‌نقطه ، بستر و بالین را گویند .

طیطان - با طای حطی ثانی بر وزن گیلان ، بلغت سریانی گندنای صحرابیرا گویند وبعربی کراث بری خوانند ۱ .

طیطاو ۲ - با طای حطی بروزن تیهو، نوعی از مرغابی باشد؛ وطیتو نیز گفته‌اند که‌طای دوم تای قرشت باشد .*

طیفور ۳ - بفتح اول وضم فا بر وزن دیجور ، مطلق پرنده راگویند اعم ازمرغ وملخ وامثال آن

طیقی ۴ - با اول وقاف هردو بتحتانی کشیده، حبی‌باشد سرخ‌رنگ مانند سماق‌بغدادی و بعضی‌گویند حب بلسان است.

طیلافیون ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف وفای مفتوح وتحتانی‌بواو کشیده بنون زده ، نوعی از رجی‌العالم است که بستان افروز باشد؛ وبعضی تخم بستان افروزرا گفته‌اند.

طیلسان ۶ - بفتح اول ولام، رداوفوطه راگویندکه عربان وخطیبان بردوش‌اندازند ۷ .

طیلسان مزعفر - کنایه از شعاع آفتاب است .

طیلسان مطرا ۸ - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند.

طینوث - بفتح اول وسکون ثانی‌ونون بواو کشیده وبثای مثلثهٔ زده ، حیوانی باشدمانند ذراریح لیکن کوچکتر ازوست وفعل ذراریح ازو می‌آید و ذراریح جانوری است از مگس‌بزرگتر، وعروسك همان است .

طیور سدره - کنایه از فرشتگان آسمان باشد ۹ .

طیهوج - با جیم ، معرب تیهو ۱۰ است، وآن مرغی باشد شبیه بکبك لیکن‌از کبك کوچکتر است .

---

۱ - porreau = (فر) « لك ۲ ص۴۲۱». ۲ - طیطوی = تیتو ، از سانسکریت tittibha (مرغی است) « ویلیامز ۴۲۹ : ۳» . این کلمه توسط برزویه مترجم کلیله ودمنه بپهلوی، وارد زبان مزبور شد ودرفارسی بصورت تیتو درآمد : « تیتو ، مرغ آبی است ، رودکی (سمرقندی)گوید :

بادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه (ظ. خایه) وبچه بدان تیتو سپرد. «لغت‌فرس۴۱۸».

درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع (چاپ مرصفی ص ۱۳۸و۱۳۹) و کلیله ودمنهٔ پارسی مترجم‌نصرالله‌بن عبدالحمید (چاپ‌چهارم قریب ص۹۷) « طیطوی » آمده ورك: حیاة‌الحیوان‌دمیری : طیطوی.

۳ - (عر) « طیفور ، طائرصغیر» « اقرب الموارد ». ۴ - مصحف « طیفی » = Typha latifolia « لك ۲ ص ۴۲۱». ۵ = Telephium (لاتینی)«لك۲ص۴۲۰» .

۶ - «طیلسان بالفتح وتثلیث‌اللام ، چادر. معرب است اصله (تالشان) «منتهی‌الارب». بقول ادی شیر و «معیار» کلمه معرب « تالسان » بکسر لام است . رك : المعرب جوالیقی ص ۲۲۷ متن و ح .

۷ - بدل سازم بزنار و بیرانس ردا و طیلسان چون پور سقا .

« خاقانی شروانی ۲۲».

۸ - مطرا (عر) بضم میم و فتح طاء مهمله، و تشدید راء مهمله تازه وتازگی کرده شده وگاهی مجازاً بمعنی مصفی وآبدار « غیاث ». ۹ - رك : سدره نشینان .

۱۰ = perdrix (فر) «لك ۲ ص۴۲۰»ورك : تیهو: «وبهتر وزود گوارتر گوشت‌ما کیانست وآن کبوتر بچه ودراج وطیهوج» (الابنیه : لحوم ص ۱۸۲ الف).

* **طیطوی** - رك : طیطو .

انجام

در ظای نقطه دار با لام مشتمل بر شش لغت و کنایت

* **ظل [1] حق** - کنایه ازخلیفه‌وپادشاه باشد.

ظل [1] خدا - بمعنی‌ظل حق است که کنایه از خلیفه وپادشاه باشد.

ظل [1] زمین - کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند.

ظلمات ثلاثه - کنایه از کدورات طول وعرض و عمق عالم‌سفلی است وبعضی‌گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه‌السلام درآن مبتلا بود وآن تاریکی شب وتاریکی‌شکم ماهی و تاریکی قعر دریاست ؛ و جمعی برآنند که کنایه‌از کدورت طبیعی وهوای‌نفسانی وخاصیت حیوانی باشد ؛ و باعتقاد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه وتاریکی رحم‌وتاریکی‌شکم مادر باشد [2] ، الله اعلم .

ظلمتیان [3] - کنایه از بت پرستان وخلاف مذهب حق باشد .

ظلیم [4] - بروزن حلیم ، نام مرغی‌است که آنرا شترمرغ گویند. و در عربی بغایت ستم کننده را گویند.

---

* ظ (ظاء) - حرف بیستم از الفبای فارسی وحرف هفدهم از الفبای عربی (ابتث) ،ودر حساب جمل آنرا نهصد گیرند. این حرف در لغات فارسی نیست و در کلمات دخیل از عربی‌آنرا مانند (ز) تلفظ کنند . در عربی تلفظ آن از الصاق سطح زبرین سر زبان بسطح دندانهای پیشین ودمیدن نفس صورت گیرد . دربارهٔ ابدالِ این حرف ، رك : لغت نامه.

۱ - (عر) بکسر اول وتشدید دوم ، سایه. ۲ - رك : سه ظلمت.

۳ - جمع ظلمتی منسوب به ظلمت (عر) بمعنی تاریکی .

۴ - (عر) «ظلیم‌کامیر ، شترمرغ نر، ظلمان بالکسر والضم جمع..ظلیم کفسیق (بکسر اول ودوم مشدد) بسیار ستم.» «منتهی‌الارب» . رك : شترمرغ ، اشترمرغ .

گفتار هفدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر یکصد وهشتاد و دو لغت و کنایت

بیان اول

در عین بی‌نقطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

* **عاریت سرا** - کنایه از دنیای‌فانی است که عالم سفلی باشد.

عاشق با [1] - بکسر شین نقطه دار و سکون قاف و بای ابجد بالف کشیده، نام نوعی از طعام است که آنرا با سرکه یاآب‌لیمو پزند [2].

عاشق خشک - بضم خای نقطه‌دار، کنایه از عاشق خسیس ورذل و بی‌صدق و نیتالی باشد.

عاشق سگ جان - کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد.

عاقول - با قاف بواو کشیده و بلام زده، نوعی از خرنوب است که کبر باشد؛ وبعضی گویند درخت ساج است.

---

* ع (عین) - حرف بیست ویکم ازالفبای فارسی وحرف هیجدهم از الفبای‌عربی(ابتث) و درحساب جمل آنرا هفتاد گیرند. در لغات فارسی این حرف نیامده و درلغات دخیل آنرا مانند (ا - ء) تلفظ کنند. تلفظ این حرف در عربی از نزدیك کردن بالا و پایین حلق بهم وبیرون دادن هوا صورت گیرد.

۱ - ازعاشق (مر) + با (= ابا) (ه.م.).

۲ - پیش ازآندم که مزعفر شکفد همچون گل

داغ او چون حبشی بر دل عاشقبا بود.

« دیوان اطعمه‌بسحاق شیرازی‌چاپ‌استانبول۱ ه ».

عالم تر - بکسر لام و میم وفتح فوقانی و سکون رای قرشت ، کنایه از شخصی است که خود را صالح وفاضل وانماید و جاهل وفاسق باشد - و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت است.

عالم جان - یعنی عالم ارواح - و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست - وعناصر اربعه را نیز گفته اند .

عالم خاك - کنایه از دنیا باشد - وجسد آدمیرا نیز گویند .

عالم دورنگ - کنایه از دنیا وعالم است باعتبار شب و روز - و کنایه از مردم منافق ودورو وغدار هم هست .

عالم کون [1] - بفتح کاف ، کنایه از دنیای فانی وعالم سفلی است.

عاملان دریا و کان - کنایه از سیارات است که زحل و مشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد و قمر باشد که ماه است.

عامل جان - بکسر لام ، اشاره بذات پاك باری تعالی است جل جلاله - و کنایه ازعناصر اربعه هم هست .

عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

عامل طبع - کنایه از روح حیوانی است .

عایشهٔ لب جوی - پرنده ایست که آنرا بعربی صعوه میگویند.

بیان دوم

در عین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عباسیان [2] - اشاره بخلفای عباسی باشد [3] .

عبب - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ، میوه وثمر کاکنج است که عروس درپرده باشد وآنرا حبعب نیز گویند [4] .

عبرت پذیرفتن - کنایه ازپند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد .

عبرت شش روزه - کنایه ازآسمان و زمین و آنچه در مابین آسمان وزمین و روی زمین است از مخلوقات - و کنایه ازآنچه درمیان آوریم و از ما بفعل آید - و کنایه بآنچه ازحوادث بفعل میآید .*

---

۱ - (عر) «کون بالفتح، بودن وهست شدن- موجودشدن چیزی- دنیا واین جهان» «غیاث».

۲ - جمع عباسی منسوب بعباس بن عبدالمطلب .

۳ - نه ازعباسیان خواهم معونت   نه برسلجوقیان دارم تولا. «خاقانی شروانی۲۱»،

۴ - (عر) «عبه (بضم و تشدید دوم) دانهٔ کاکنج یاسك انگور یا درخت راء یا درختی است دیگر. عبب کصرد (بضم اول وفتح دوم) جمع» «منتهی الارب» عبب = graine d'alkékenge «دلك ۲ ص ۴۳۶» .

* عقاب - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب

بیان سوم

درعین بی نقطه با جیم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عجب رود (۱) - با رای بی‌نقطه بر وزن‌لمك سود، نام یکی ازسازهاست که‌مینوازند؛ و بعضی گویند از قسم مزامیر است که سازهای نی باشد ۱ ؛ و بعضی صدا وآواز سازنی‌راعجب‌رود گویند .

عجما - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده ، کسیرا گویند که‌بهیچ خیری‌وشری وانرسیده باشد ۲ - ودرعربی حیوان غیرذی‌عقل وزنیکه قادر برسخن کردن نباشد ۳ .

عجوز خشك پستان - کنایه از دنیای بیوفا باشد - وزنیرا نیز گویند که هرگز نزاییده باشد.

عجوزهٔ فرتوت - کنایه از دنیای کهن وعالم پر محن باشد.

بیان چهارم

در عین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عدرنا - بفتح اول وثانی وسکون رای قرشت ونون بالف کشیده،بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چویك اشان خوانندوآذربویه(۲) همان است .

عدنگ - بر وزن خدنگ ، مردم‌ابله و نا مطبوع و نادانرا گویند .

عده ۴ دار بکر - بکسراول ، کنایه از شرابی است که هنوز ازآن نخورده باشند - وخم شرابرا نیز گویند .

عده ۴ داران رزان - کنایه از خمهایی باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند.

---

(۱) چش: روز . (۲) چك: آدر بویه .

---

۱ -«عجب رودنام سازیست، ودرنسخهٔ سروری‌آواز مزامیر گفته. خسرو(دهلوی) گوید :

عجب رود از کمین دندان نموده — لبش نی ودهن خندان نموده ». «رشیدی» .

درین بیت عجب بمعنی شگفت آمده وروده‌م بمعنی سازمخصوص، وقول سروری ورشیدی محتاج بشاهدی دیگر است . رك: فرهنگ نظام .

۲ - صورت مردم عقل است نگاریدهٔ او — چو از او عقل جداگشت همانا عجماست.

محمد عثمان. «لغت فرس ۱۷».

۳ - (عر) «عجماء چهارپایه - ریگستان بی درخت - رودباریست بیمامه - زن که سخن پیدا و فصیح گفتن نتواند وگنگ ، مؤنث اعجم - نماز روز بدان جهت که در آن جهرنیست » « منتهی الارب ». ۴ - (عر)«عده (بکسر اول وتشدید دوم) عدة المرءة ؛ ایام حیض‌یا طهر زن ومدت سوك زن بمرگ شوی» «منتهی‌الارب».

بیان پنجم

در عین بی نقطه با ذال نقطه‌دار مشتمل بر سه لغت

عذبه - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ، میوه وثمرچوب گز است که آنرا گزمازك و بعربی ثمرةالطرفا گویند - و بفتح اول وثانی، رشتهٔ تازیانه و رشته ای که در میان دستهٔ ترازو یعنی شاهین ترازو بندند ، و بهردو معنی عربی است ۱ .

عذرا ۲ - بضم اول ۳ نام معشوقهٔ وامق است ، و آن کنیزکی بود بکر ودوشیزه درزمان سکندر ذوالقرنین وقصهٔ وامق وعذرا مشهوراست- ویکی از اصطلاحات بازی‌نردهم هست وآن‌چنان باشد که هر کس پی‌درپی‌یازده ندب ازحریف‌ببرد گویند « عذرا برد » یکبرا بسهٔ آنچه گرو کرده باشند بستانند ۴ و باز چون حریف دوم یازده ندب ببرد گویند «وامق برد» یکبرا بدوآنچه

---

۱ - (عر) «عذبه،بالفتح ، درختی است که شتر بخوردنش میرد - وداروئی - وچغرلاوه... عذب بالتحریك رسن که بدان ترازو بردارند . . . عذبه یکی » « منتهی الارب » . عذبه = fruit du tamarix « لك۲ص ۴۴۰ » .

۲ - (عر)«عذراء کصحراء دوشیزه ... وچیز بست ازآهن که بدان کنیرا تعذیب کنند ... و مروارید ناسفته وبرج سنبله یا جوزا » «منتهی الارب». ۳ - «لفظ عذرا بمعنی زن مشهور که معشوقهٔ وامق بود در رشیدی وغیره بفتح اول است ومشهور نیز همین است لیکن معلوم نیست که صاحب برهان ازکجا بالضم نقل نموده » «چك ص ۵۰۵ ح» عامهٔ ایرانیان عذرا (اسم دختران وزنان) را بضم اول تلفظ کنند . ۴ - درباب پنجم بوستان سعدی‌آمده :

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور وشوخ وعیاربود
بدعوی چنان ناوك انداختی
که عذرا بهر یك یك‌انداختی.

و درشرح عذرا نوشته‌اند: «آخرین برد وغلبه دربازی نرد پنج دست وشش دست متوالی وبی رخنه از حریف بردن» (بوستان مصحح عبدالعظیم قریب تهران ۱۳۲۸ص۱۳۹) مرحوم فروغی نوشته : « این بیت کاملا مفهوم نیست و هر کس تأویلی میکند . ما علی‌الرسم مطابق نسخه‌های قدیمی معتبر ضبط کردیم .» (بوستان مصحح فروغی . تهران ۱۳۱۶ چاپ بروخیم ص۱۵٤ و۲۵۰)

مرحوم‌علامهٔ قزوینی دریکی ازنسخ‌خطی کتابخانهٔ ملی‌پاریس بجای« عذرا» «عد راه»دیده‌اند وهمین‌راترجیح داده‌اندبمعنی (شماره را) و «عد»(بفتح اول وتشدیددوم)درفارسی آمده‌چنانکه درنسخهٔ خطی کتاب نگارستان که‌مؤلف آن معلوم نیست ودرعهد صفویه‌تألیف شده(این کتاب جزنگارستان معین الدین جوینی است) و متعلق بمرحوم دکتر غنی و نزد علامهٔ مرحوم بامانت بوده ، چنین یافتند: «ازآن خوان گوناگون فزون از عد بنان وحد بیان تمتع گرفتم .» در کلیات سعدی چاپی بخط اردو بادی(سال ۱۲۷۲ قمری)چنین‌آمده : که‌صد را بهر دو یك انداختی، و «صد»نزدیکتر به «عد» است . خلاصه آنکه معنی مصراع دوم این است : برای شماره (اگر بشماری) بهر یك تن از دشمنان یك تیر می‌انداخت .

گرو کرده باشند بگیرد - و بمعنی آشکارا هم آمده است که نقیض نهان باشد - و برج سنبله را نیز گویند وآن برج ششم است ازدوازده‌برج فلکی - و بفتح اول درعربی دختر بکررا گویند و بفارسی دوشیزه خوانند.

عذر ۱ لنگ - بکسر رای قرشت ، کنایه از بهانهٔ سست و ضعیف و عذر سقیم باشد ۲ .

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایت

عرار - بفتح اول بروزن قرار ، گلی است که آنرا گل‌گاو چشم و بابونهٔ گاو گویند وبعربی‌عین‌البقر وبیونانی قربابیون خوانند وعربی است .*

۱ - (عر) « عذر ، بالضم بهانه» «منتهی الارب» . ۲ - رك : رشیدی .

* عراق - بکسر اول،معرب است و دراصل‌آن‌اختلاف است . ابن درید بنقل ازاصمعی گوید که «ایران شهر» را معرب کرده عراق گفتند . صدیقی (لغات دخیل فارسی درعربی قدیم ، گوتینگن ۱۹۱۹ ص ٦۹) گفته êrâk صفتی است از êr ، که êrân (ایران) جمع آنست . فرای گوید : عراق شاید‌کلمهٔ اصیلی است از پهلوی بمعنی (زمین پست) وکلمه‌درپهلوی بصورت êr (پست ، پایین ، زیر) آمده وقول اخیر را بر گفتارصدیقی ترجیح داده، رك:مقالهٔ R.N.Frye در نقد تاریخ عرب تألیف Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ٤ ص ٥٨٤-٨٥ .

عراق بشهرسلطان آبادنیز‌اطلاق میشده که اکنون‌آنرا(اراك)گویند. اصطلاحاً عراق عجم بناحیه‌ای از ایران شامل همدان ، اصفهان ، ملایر، گلپایگان، سلطان آباد (وگاه کرمانشاهان وبروجرد رانیز محسوب داشته‌اند) اطلاق شود و عراق عرب شامل ناحیه‌ای از عبادان تا موصل واز قادسیه تا حلوان ، واکنون عراق عرب یا عراق (مطلق) بین النهرین را گویند .

مملکت‌عراق (بین‌النهرین) کشوریست محدود از سمت شمال بترکیه، از مشرق بایران، ازمغرب بسوریه،شرق اردن وبخشی از عربستان سعودی (نجد) و ازجنوب ببخشی ازنجد و کویت، مساحت آن ٤٣٥٤١٥ کیلو متر مربع . جمعیت آن ٤۷۹۹٥۰۰ ودارای ١٤ ایالت است .


اعلیحضرت ملك فیصل دوم

عراق قبلا تحت سلطهٔ دولت عثمانی بود ودر٤ ذی‌القعدهٔ۱۳۳۹ ق.ری باستقلال نائل شد و در ۱۹۳۲ بعضویت جامعهٔ ملل‌پذیرفته گردید . در تموز۱۹۲۱م . مجلس نواب،ملك فیصل‌اول ابن حسین بن علی‌را بعنوان پادشاه‌عراق تعیین کرد . پس از مرگ وی ملك[فیصل اول] بسلطنت رسید و پس ازفوت او فرزند وی‌در ٤ نیسان ۱۹۳۹ م. پادشاه شناخته شد وامیرعبدالاله بنیابت‌سلطنت منصوب گردید .

حکومت عراق،طبق‌قانون‌اساسی(مصوب۲۷آذار ۱۹۲٤م.)ملکیه(پادشاهی) ودارای دومجلس‌است: مجلس النواب(شوری) ومجلس‌الاعیان (سنا). دین رسمی کشور اسلام،محصولات‌آن : گندم،جو،برنج، پنبه ، پشم،توتون. معادن:نفت‌وسنگ گچ،صنایع:صابون،دباغی،سیگار،پارچه بافی،روغن‌نباتی، بلورسازی.-نیزعراق‌نوایی‌است‌ازموسیقی:

نوای مجلس‌ما راچوبر کشدمطرب گهی‌عراق‌زند گاهی اصفهان گیرد. «حافظ‌شیرازی‌ص قکط.»



نقشه عراق

۱- در ۱۹۵۸ بر اثر شورشی فیصل دوم مقتول شد و حکومت خاندان وی منقرض گردید و جمهوریت برهبری عبدالکریم قاسم اعلام گردید.

عراق از سال ۱۹۵۸ جمهوری شد. و جمعیت آن در سال ۱۹۶۵، ۸۲۶۱۵۲۷ نفر بوده است. [بریتانیکا، چاپ ۱۹۷۳]

عربانه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد (۱) بالف کشیده و نون مفتوح، بمعنی دف و دایره باشد؛ و بعضی دایرهٔ حلقه دار را گویند.

عربده جوی [۱] - کنایه از جنگجوی و جنگ‌آور باشد - و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده - و کنایه از بازی‌گر و حقه باز(۲) هم هست.

عرش [۲] **اکبر** - کنایه از دل آدمیزاد باشد و بعربی قلب خوانند.

عرش [۲] **سبائی** - بکسر شین نقطه دار(۳) و فتح سین بی‌نقطه، کنایه از تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود.

عرش روان - کنایه از انبیاء واولیاء و اهل‌الله واهل دل باشد؛ و بتقدیم را برواو هم بنظر آمده است که عرش روان باشد [۳].

عرشیان - کنایه از ملایکهٔ مقربین، و حاملان عرش باشد.

عرصف - بفتح اول و صاد بی نقطه بروزن قرقف، حشیشی است که آن را بشیرازی ماش دارو و بیونانی کمافیطوس خوانند [۴].

عرصم - بکسر اول و صاد بی نقطه و سکون ثانی و میم، بلغت اهل یمن بادنجان صحرایی باشد [۵].


عرطنیثا

عرطنیثا - با طای حطی ونون وثای مثلثه بروزن مرفشیثا، بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند [۶]. ازآب آن دوقطره دربینی چکانند درد دندانرا سوددارد، وصاحب مؤیدالفضلا میگوید خربزهٔ سرخ که میان او سفید باشد.


عرعر

عرعر [۷] - بفتح هر دو عین و سکون هردو را، بعربی درخت سرو کوهی است. گویند میان آن درخت وانخل خرما با هم(۴) عداوت است وبیکجا با هم نرویند.

عرقچین [۸] - با قاف و جیم فارسی نوعی از کلاه است و آنرا توبی (۵) نیز گویند

---

(۱) چك: وبا. (۲) چك: + وامثل آن. (۳) چك: - نقطه دار.
(۴) چك: - باهم. (۵) چك: نوبی.

---

۱ - از: «عربده» (عر) (بفتح اول وسوم وچهارم) بدخویی و جنگجویی «منتهی الارب» + جوی (جوینده).
۲ - (عر) «عرش بالفتح، تخت وسریر پادشاه وتخت رب‌العالمین که تعریفش کرده نشود.» «منتهی الارب».
۳ - یعنی روندگان و گذرندگان برعرش الهی در رشیدی فقط «عرش روان» آمده.
۴ = Chamaepitys «لك۲ ص۴۴۴».
۵ = Solanum cordatum «لك۲ ص ۴۴۳».
۶ = Leontopetalon «لك۲ ص ۴۴۰»، = patte de lion «دزی ج ۲ ص۱۱۴-۱۱۵».
۷ - عرعر بدو نوع درخت اطلاق شود: نخست Juniperus communis از تیرهٔ نازوبان (مخروطیان) که برگهای آن مانند خار است ومیوهٔ آن قرمز رنگ وبقدر نخود است. جنسهای آن عرعر ترش وابهل است «گل گلاب ۳۰۲»؛ دوم Ailanthus glandulosa «نابتی ۱۹۷» وآن از گیاهان نزدیک تیرهٔ شمعدانیان ودرختی است دارای برگهای مرکب وبرگچه‌های بسیار که ارتفاع آن به ۲۰ متر میرسد وصمغ بسیار متعفنی دارد «گل گلاب ۲۱۸».
۸ - از: عرق (عر) (خوی حیوان و گاهی در غیر حیوان هم باستعاره آید) «منتهی الارب» + چین (چیننده).

وقطیفه را هم گفته اند - وهرچیز که بدان عرق پاك کنند .

عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد - وکنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم‌هست ۱ .

عرق کرده - کنایه از اسبی باشد که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که‌از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار عرق بر بدن او نشیند ونفس تنگ نشود .

عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد ۲ - وپارچه ای را نیز گویند که بدان‌عرق از بدن پاك کنند(۱) .

عرقوب ۳ - با قاف بروزن مرغوب ، نام شخصی بوده از عرب واو بخلف وعده مشهور است .

عرقیه - باقاف بروزن حنفیه، دستارچه و روپاك ابریشمی را گویند ۴ .

عرم ۵ - بفتح اول وکسرثانی وسکون میم ، نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آنرا سردین وبیونانی سماریس ۶ خوانند - و درعربی نام استخر و آبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ وقیر بسته بوده اند ۷ - وبفتح اول وثانی درعربی گوشت بی‌استخوان را گویند ۸ .

عرمض ۹ - بفتح اول و میم و سکون ثانی و ضاد نقطه‌دار (۲) ، نوعی از درخت کنار است وآنرا خارهاماننـدقلاب ومنقار مرغان‌میباشد وهرگز بار ومیوه ندهد - و درعربی جامهٔ غوك راگویند، وآن چیزی باشدسبز که درروی‌آبهای ایستاده بهمرسد و طحلب همان است.

عرن ۱۰ - بفتح‌اول وسکون ثانی‌ونون، چیزیست که آن درپهلوی‌دست وپای اسب‌نزدیك بزانوبمانند چرم میشود وروز بروزبلندترمیگردد وعرب آنرا اعظم‌السبق میگویند . بخور آن‌تب ربع را نافع است وبفتح اول و ثانی بعربی شقاق باشد وآن ترکیدگی دست و پای آدمی و اسب وحیوانات دیگر است.

عروس ۱۱ - معروف است که‌زن‌داماد

---

(۱) چك: سازند . (۲) چك: - نقطه دار .

---

۱ - قس : عرق گیر . ۲ - قس : عرق کردن . ۳ - (عر) عرقوب کعصفور پی‌سطبر پاشنهٔ‌مردم وعرقوب الدابه‌پی‌پای ستور - وخم رودبار - وحیله- و شناخت حجت وعرقوب‌بن صخر ، یا عرقوب‌بن معبدبن اسد است از عمالقه که کاذب‌ترین اهل زمان خود بود ودر اخلاف وعده بدان مثل زنند . رك : منتهی الارب .

۴ - در عرقیه قطرات عرق شبنم گل بود بروی ورق .

خسرو دهلوی . «رشیدی» ،

۵ - sardine (فر) «لك۲ ص٤٤٤» رك : سردین . ۶ - رك: سماریس .

۷ - رك: قرآن ،سورهٔ ۳٤ (سباء) آیهٔ ۱۵ وتفسیر های آن .

۸ - (عر) «عرم‌محر که، گوشت ناپخته» «منتهی‌الارب». ۹ -(عر) «عرمض کجعفر درخت باخار ، عرمض کزبرج (بکسراول وسوم) مثله - و درخت خرد کنار وپیلو - وهردرخت که گاهی کلان نگردد - وچغزلاوه» «منتهی الارب» . ورك: لك۲ ص٤٤٤ .

۱۰- (عر) «عرن محر که ... بیماریی است که درپایین پای ستور برآید وموی برافکند یاکفتگی دست وپای ستوربا درشتیی است که درخرده گاه دست وپای اسب پیدا گردد، عرنة مثله» «منتهی الارب» - calus «لك۲ص ٤٤٦» . ۱۱ -(عر) «عروس‌بالفتح،مردوزن نوخواسته یکدیگر را» «منتهی‌الارب» در فارسی فقط بزن اطلاق شود .

باشد ـ و نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز ـ و یکی از گنجهای کیکاوس هم‌هست که بطوس داده بود و کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال ورستم وگیو بدهد ـ وگوگرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند.

عروس ارغنون زن ـ کنایه از ستارهٔ زهره‌است وآسمان سیم جای اوست.

عروسان باغ ـ کنایه از گلها و میوه ها ونهالهای نو برآمده و درخت میوه‌دار باشد .

عروسان چمن ـ بمعنی عروسان باغ است که کنایه‌ازنهالهاومیوه‌های‌نورسیده‌باشد .

عروسان خلد ـ بضم‌خای‌نقطه‌دار(۱)، کنایه از حوران بهشتی باشد.

عروسان بیابان ـ کنایه از شتر بارکش باشد عموماً ـ و شتران‌راه مکه‌را گویند خصوصاً .

عروس چهارم فلك ـ کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

عروس جهان ـ کنایه از جهان باشد بطریق اضافه‌بمعنی عروسی که‌آن جهان‌است ـ وکنایه از کوکب زهره هم هست.

عروس چرخ ـ کنایه از آفتاب جهان‌گرد است .

عروس خاوری ـ بمعنی عروس چرخ است که آفتاب جهانتاب باشد.

عروس خشك پستان ـ کنایه از دنیای بی‌بقا باشد ـ و زلیرا نیز گویند که عقیمه بود یعنی‌هرگز نزاییده باشد.

عروس در پرده ـ دوایی است که آنرا کاکنج گویند . تخم آنرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هرزنیکه بخورد هرگز آبستن نگردد .

عروس روز ـ بمعنی‌عروس‌خاوریست که خورشید عالم افروز باشد.

عروس شوی مرده ،عروس مرده‌شوی ـ کنایه از دنیای فانی‌باشد.

عروس عرب ـ کنایه ازمکهٔ‌معظمه است زادها الله شرفاً وتعظیماً .

عروس عدن ـ کنایه از ماه باشد وبعربی قمر خوانند ـ وکنایه ازستارهای‌آسمانی هم‌هست ـ و پرستار و خدمتکاریرا نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد.

عروس فلك ـ کنایه از آفتاب‌جهان آراست .

عروسك ۱ ـ بروزن خموشك،منجنیق کوچك راگویند ، وآن آلتی باشد که در قلعها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند ۲ ـ و بمعنی کرم شب‌تاب‌هم‌آمده است ـ و نام پرنده‌ایست که شبها بیدارباشدوبانگ کند ـ و رنگ لعلی را نیز گویند ـ ولعبتی که دخترکان سازند ۳ ـ و تصغیر عروس ودخترنابالغ

(۱) چك: بضم خا .


عروسك

۱ ـ از : عروس (عر) + ك (پسوند نسبت ومانندگی ـ تصغیر) .

۲ ـ عروسك زن ، منجنیق انداز :

عروسك زنانی چو دیوان شموس   خجل گشته زآن قلعه چون نوعروس .

نظامی گنجوی «گنجینه ۱۰۸» .

۳ ـ اکنون باشکالی زیبا که با مقوی و پارچه های رنگا رنگ برای کودکان سازند، اطلاق شود .

که اورا بشوهر دهند - وبوم ماده را نیز گویند وآن پرنده ایست منحوس.

عروس کج - کنایه از صورتی باشد زشت ومهیب که طفلانرا بدان ترسانند.

عروس نه فلك - کنایه ازآفتاب است - وکنایه از افلاك هم هست بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن نه فلك است.

بیان هفتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

عسالنج [۱] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ولام مکسوربنون وجیم زده، برگ‌درخت انگور است و آنرا بعربی کف الکرم خوانند و بشیرازی پنجهٔ رز گویند.

عسل داود - با دال بی نقطه و واو ودال دیگر، روغنی باشد که ازساق درختی‌حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا بعربی‌دهن العسل وبیونانی اورمالی خوانند.

عسل طبرزد [۲] - بفتح طای حطی وبای ابجد و زای هوز وسکون را ودال بی‌نقطه، شیرهٔ نبات راگویند.

عسل لبنی - بفتح لام و بای ابجد (۱) وسکون نون، نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر بسوزانندوبعربی میعهٔسایله خوانند.

عسلی - بفتح اول وثانی بروزن کچلی، پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیازبردوش جامهٔ خود بدوزند [۳]؛ و بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص گبران است - و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هند وگبران بدان رنگ جامه پوشند.

(۱) چك : و با .

۱ - « مخفی نماند که درکتب لغت عربی مانند قاموس وصراح «علج» و «علوج» بمعنی شاخ‌تر وسبز است ازدرخت انگور و«عسالیج» بیابعدلام وقبل جیم جمع‌آن ، وچون صورت خطی «عسالنج» بنون و «عسالیج» بتحتانی یکی است‌مصنف را تصحیف خوانی شده چه‌عسالنج بنون بمعنی مذکور چنانکه در برهان است در هیچ کتاب یافت نشد» «چك ۵۰۶ح».

۲ - رك: تبرزد . ۳ - «پس بفرمود (متوکل عباسی) تا اهل ذمت را غیاربرنهند وعسلی دارند جهود وترسا» «مجمل التواریخ‌والقصص ۳۶۱».

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل برچهار لغت و کنایت

عشر [۱] - بفتح اول و سکون ثانی‌ورای قرشت، هر نباتیرا گویند که در وقت شکستن شاخ آن یا بر کندن بر گه آن شیری از وی بر آید - و نام رستنیی هم‌هست که ثمر ومیوهٔ آنرا بعربی خرفع گویند که کاوشه باشد وعصفر نیز خوانند؛ وبعضی گویند نوعی ازحرشف است که کنگرباشدو کنگرماست چیزیست مشهور؛وبعضی دیگر گویند درختی است که آنرا در هندوستان آک خوانند [۲] - وبلغت اهل عمان سنای مکی باشد - وبعربی عدد ده راگویند - وهرده‌آیت‌از قرآنرا نیز خوانند.

عشرخوان - کنایه ازقاری قرآن‌است که قرائت کننده وحافظ کلام الله باشد- وکنایه ازمردم معزول شده هم هست.

عشرق - بضم اول و سکون ثانی ورای بی نقطهٔ (۱) مکسور بقاف زده؛ تخمی است دوایی که آنرا بعربی بذرالمرو وبفارسی‌تخم مرو گویند [۳].

عشقه [۴] - بفتح‌اول و قاف و کسر ثانی، نوعی ازلبلاب‌است بعربی، وبفارسی عشق‌پیچان خوانند. گویند لبن‌آن‌یعنی شیر آن‌موی‌رابستردوشیش را بکشد.


عشقه

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

عصاب - بضم اول بر وزن‌کلاب، بلغت بربری دوایی است که‌آنرا شاهتره گویندومعرب آن شیطرج باشد و بیونانی لبیذیون [۵] خوانند. اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن

---

(۱) چك : و را .

---

۱ - (عر) ؛ عشر بالفتح ، ده زن، عشرة ده مرد ...عشر بالضم ده یك ... عشر کصرد (بضم اول وفتح دوم)درختی است که آتش زود در گیرد ومردم ازآن بهترین بچقماق آتش نگیرند و از آن نازبالش سازند- وشکری مشهورکه از شکوفه وشاخ آن برآید ودرآن یك‌گونه تلخی باشد ؛ «منتهی‌الارب» . ۲ - رك: لك۲ ص ٤٤٨ ورك : نابتی ۱۹۸ .

۳ = Circée de Diosc ؛ لك۲ص٤٤٩؛ ورك : منتهی‌الارب؛.

۴ = لبلاب = Convolvulus = قوس الارض ؛ نابتی ۱۹۸؛ -ولیز عشقه = دار دوست = Hedera ؛نابتی ۱۹۸؛ نوع اخیر (Hedera helix) ازتیرهٔ عشقه ها Araliacées و دارای برگهای سبز دائمی است و در دمبرگهای آن لوله‌ای شیرابه‌ای تشخیص داده میشود . رك :گل‌گلاب ۲۳۷ . ۵ = Lepidium (لاتینی) ؛لك۲ ص ٤٥١؛ .

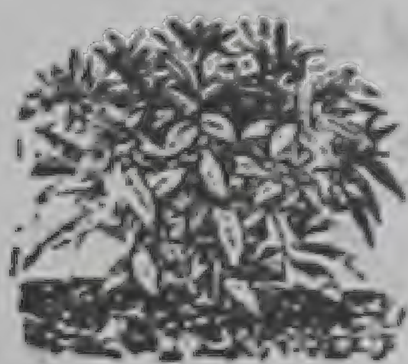
بدست چپ باید گرفت و دست راست را در زیر روی بجانبیکه دندان‌درد میکند باید گذاشت‌درد را ساکن کند وهمچنین برعکس .

عصب - بضم اول و فتح ثانی و سکون بای ابجد ، خاریست که صمغ آن کتیرا باشد ۱ و بشیرازی کم و بیونانی نوارس خوانند وبعربی مسواك‌العباد و مسواك‌المسیح گویند .خوردن آن چارپایانرا فربه سازد .

عصبه - بفتح اول و بای ابجد (۱) وسکون ثانی، ریحانی‌است که آنرا جم‌اسفرم(۲) خوانند ۲ ؛ و بعضی گویند لبلاب است که عشق پیچان باشد.

عصمتیان ۳ - بکسر اول وتای‌قرشت، کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت وخلوت نشینان و مخدرات باشد - و مریم مادر عیسی علیه‌السلام را نیز گفته‌اند.

عصیفره - بفتح اول و فاورای بی نقطه(۳) وثانی بتحتانی رسیده ۴ ، بلغت اهل بغداد و موصل خیری زردباشد ۵ وآنراخیری شیرازی گویند .


عصیفره

بیان دهم

در عین بی نقطه باضاد نقطه دار مشتمل برسه لغت (٤)

عضات ٦ (٥) - بفتح اول بروزن‌نبات، هر درخت خاردار راگویند مطلقاً .

عضایت - بفتح اول و تحتانی بر وزن امانت ، نوعی از سوسمار است و بعربی ضب خوانند . سرکین آن سفیدیی که در چشم افتاده باشد ببرد و آنرا عضا هم میگویند بحذف تحتانی وها .

عضرس - بکسر اول ورای قرشت(٦) بروزن نقرس ، خطمی صحرابیرا گویند و آنرا بیونانی البا و بعربی شحم المرج خوانند ۷ . بیخ آنرا اگر با سرکه وزیت براعضامالند منع مضرت گزندگان کند .

---

(۱) چك : وبا . (۲) چك: اصفر م . (۳) چك : ورا .
(٤) چك :+وکنایت. (٥) چك: عناب (۱) (٦) چك : ورا .

---

۱ = Poterium D . «لك ۲ ص ٤٥١».
۲ = Lierre (فر) «لك۲ ص ٤٥٢» .
۳ - جمع عصمتی ، منسوب‌به عصمت (بازداشتن ونگاهداشتن از گناه) «منتهی‌الارب» .
۴ - (عر) «عصیفره درقاموس بضم اول وفتح ثانی وسکون یا وکسر فا نوشته» «چك ٥٠٧ ح ».
٥ = giroflée (فر) «لك۲ ص ٤٥١» .
٦ - (عر) «عضة کعنب ، درخت خاردار بزرگ ودراز ، عضاهة بالکسر بزرگترین از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خار دار یا درخت خاردار بزرگ و درازمانند مغیلان ، عضاة و عضون وعضوات جمع » «منتهی‌الارب» . رك: لك۲ص ٤٥٤ .
۷ = guimauve? «لك ۲ ص٤٥٣» .

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی‌نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

عطارد - بضم اول ۱ معروفست، وآن کوکبی باشد که بفارسی تیر خوانند و آسمان دویم جای اوست - و سنبل رومیرا لیز گویند۲ ، وآن بیخی باشد برنگ شبیه مامیران و بشکل مانند اسارون .

عطای کبرا - بضم کاف ، کنایه ازعمر صد وبیست سال باشد.

عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، پنبه را گویند ۳ وآنرا قطن خوانند.دود آن زکام را نافع است.

عطر مثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشك وعنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بعربی غالیه گویند .

عطسهٔ چاه - کنایه از صدایی باشد که از چاه بر میآید بسبب بانگ کردن در آن .

عطسهٔ شب - کنایه ازصبح صادق باشد.

عطسهٔ صبح - کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب است .

عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیزهای دیگر .

عطشان - بفتح اول وثانی و شین نقطه دار (۱) بالف کشیده و بنون زده ، نوعی از خار است ۴ که آنرا بتازی خس‌الکلب خوانند - وبسکون ثانی عربان تشنه راگویند.

عطف گردن - بکسر فا وفتح کاف فارسی ، کنایه از روی بر گردانیدن باشد خواه بخشم وناز وخواه بقهر وغضب .

عطفل - بفتح اول و فا بروزن مخمل، بید مشك راگویند وآن بهار درخت‌نوعی از بید باشد .*

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عفرا - بفتح اول بروزن صفرا ، معشوق عروه است بفتح عین و واو و ایشان هردو ازبنی عذره بوده‌اند وعروه در آرزوی معشوق خودبمرد - وعربان گوسفندی راگویند که بـرخی مایل

(۱) چك :– نقطه دار .

۱ ـ وکسر چهارم، عربی است . ۲ – Lav. spica «لك ۲ ص۴۵٤» .

۳ ـ (عر) (رك: منتهی الارب) = coton (فر) «لك ۲ص ۴۵۵».

۴ – Dipsacus = «لك ۲ ص ۴۵٤».

* عطلم ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

باشد ۱.

عفه ۲ (۱) - بضم اول و فتح ثانی مشدد، پوستن پوست بره را گویند که موی آن بغایت نرم باشد - وعربان زن پرهیزکار را گویند؛ وباین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است - وبقیهٔ شیر را گویند که در پستان میماند.

بیان سیزدهم

در عین بی‌نقطه با قاف مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

عقاب آهنین منقار - کنایه‌ازتیر پیکان دار است.

عقاب شدن - کنایه از طالب شدن بچیزی باشد.

عقار ۳ آدم - بضم اول و کسر رای قرشت وبعد از آن لفظ آدم، فیالی باشد دوایی سفید و بزردی مایل. گویند بیخ درخت انار صحرایی‌است. ضماد کردن‌آن کوفتگی‌وشکستگی را نافع است وتخم‌آن قوت باه(۲) دهد.

عقار۳ کوهان ۴ - باکاف‌بواورسیده و های (۳) بالف کشیده وبنون زده، دوایی‌است که آنرا بلفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عودالفرح گویند؛ و بحذف الف هم آمده است که عقر کوهان باشد.

عقد شب افروز - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل ومشتری ومریخ‌وآفتاب و زهره وعطارد و ماه وباقی ستاره‌های‌آسمانی که ثوابت اند.

عقد شب وروز - کنایه از ماه و آفتاب است - و کنایه از دنیا و روزگار هم هست.

عقربان - با رای قرشت (٤) و بای ابجد (٥) بر وزن پهلوان، دوایی است که آنرا حشیشة الطحال خوانند ۵؛ و بعضی گویندد‌وایی است که آنرا بشیرازی زنگی‌دارو خوانند؛وبعضی دیگر گویند بیخ کبررومی است، اللّٰه‌اعلم.

عقربخانه - کنایه از سوزندان وانگشتدان باشد.

عقرب نیلوفری - کنایه از برج عقرب است، و آن برج هشتم باشد از بروج فلکی ۶.

(۱) چش: عفـه ا (۲) چش: باه.
(۳) چك: وها. (٤) چك: بارا. (٥) چك: وبا.

۱ - رك. منتهی الارب: عفراء. ۲ - (عر) «عفة بالضم (وتشدید دوم) باقیٔ شیر درپستان -و گنده پیر- وماهبی‌است بی پشیز کوچك سپیدرنگ. مطبوخ آن بذائقهٔ برنج مالد» «منتهی‌الارب» «عف‌بالفتح (وتشدید دوم) پارسا؛ عفة موثث» «منتهی الارب».

۳ - (عر) «عقار کرمان، گیاهی‌است‌تر» «منتهی‌الارب» «عقار بفتح‌اول ودوم مشدد، دواء وآنچه ازنبات وبیخ نبات که بدان مداوا کنند. عقاقیر جمع» «اقرب‌الموارد». ۴ -عقار کوهان = Pyrèthre (فر) «لك۲ ص ۴٦۰». ۵ = Scolopendrium «لك۲ص۴٦۰».

۶ -برج عقرب که برچرخ نیلوفری جای دارد:

ریخته نوش ازدم سیسنبری   بردم این عقرب نیلو فری. نظامی گنجوی.«گنجینه ۱۰۹».

عقد اول - کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه‌وآله-وکنایه از جبرئیل علیه‌السلام - و روح اعظم - و عرش و فلك اول باشد .

عقد کل - بضم کاف ، بمعنی عقد اول است که کنایه از نورمحمدی - وجبرئیل - وروح - وعرش اعظم باشد.

عقیق ناب (۱) - کنایه از لب‌معشوق - واشك خونین عاشق باشد - وکنایه از شراب لعلی انگوری نیز باشد.

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

عکبر - بفتح اول وبای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، نوعی از گل است ۱ و آن زرد وسفید و بنفش و سرخ هم میباشد و مگس عسل آنرا بجهت خوردن خود و بچهای خود میآورد ؛ و بعضی گویند چیزیست که‌درمیان‌عسل پیدا میشود وآنرا بشیرازی‌دارو میگویندومگس نحل بجهت خوراك بچگان خود میآورد (۲)وآن بغایت تلخ میباشد ؛ و بعضی دیگر گویند عکبر وسخ الکبر است و آنرا مومیای نحلی خوانند وبشیرازی برمو گویند. جهت کوفتگی‌وشکستگی اعضاء نافع است.

عکعك ۲ - بفتح هردو عین و سکون هر دو کاف ، بمعنی عکه باشد وآن پرنده‌ایست مشهور واو سفید و سیاه و درازدم میباشدوبعربی عقعق میگویند ؛ و بعضی گویند عقعق معرب عکعك است.

عکك ۳ - بروزن فلك ، بمعنی‌عکعك است که‌عکه باشد وآن پرنده ایست سیاه وسفید از جنس کلاغ .

عکله - بفتح اول و لام وسکون ثانی ، لغتی است که‌آنرا بفارسی ششبندان وبعربی کرمة الاسود وبشیرازی سیاه دارو و بیونانی فلشرستین خوانند ، وآن نوعی ازلبلاب است.

عکنه - بفتح اول و نون وسکون ثانی، لغتی است که آن را در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری خوانند ۴ .

عکوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بیای ابجد زده ، کنگر راگویند وآن رستنیی باشد خاردارکه با ماست پرورده کنند وخورند ۵ -وعربان غبار راگویند چنانکه‌عکاب دود را ۶.

عکه ۷ - بفتح اول‌وثانی مشدد،نام‌مرغی است معروف‌وآن ازجنس کلاغ است وابلق‌وسیاه و سفید میباشد و بعربی عقعق خوانند و ملاعلی برجندی در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی است آنجاکه میفرماید: و اما عقعق نوع من‌الغراب طویل‌الذنب‌فیه سواد وبیاض یقال بالفارسیه عکة .

(۱) چش : ناب. (۲) چش : میآورند .

۱ = Pollen «لك ۲ص۴٦۲». ۲ = عکه = عکك = عقعق (معرب) ،زاغ دشتی «رشیدی» . ۳ = عکعك (ه.م.) = عکه (ه.م.) .

۴ = colchique (فر) «لك۲ص۴٦۲». ۵ = Silybum D. «لك۲ ص۴٦۱».

۶ - رك: منتهی‌الارب . ۷ = عکك (ه.م.) = عکعك (ه.م.) .

بیان پانزدهم

در عین بی‌نقطه با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

علالا [۱] - بفتح اول بروزن کمالا، بانگ و شور وغوغا باشد [۲] - وتشنیع و کنایه و حرف پهلودار را نیز گویند.

علث - بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه، نوعی ازکاسنی صحرایی باشد و برگ آن بکاسنی صحرایی میماند و صمغی دارد مانند مصطکی [۳] - و بفتح اول عربان آمیختن را گویند [۴].

علجان - باجیم بروزن سرطان، گیاهی باشد که آنرا کاه مکه میگویند [۵] و بدان دست شویند واذخر وغـول همان است.

علف - بفتح اول و ثانی بروزن هدف، گیاهی است که آنرا بفارسی اسپست وبعربی قصفصه گویند [۶].

علفخانه - بروزن طربخانه، کنایه از دنیا وعالم کون وفساد است.

علقم - با قاف بروزن شلغم، عربان هر چیز تلخ را گویند عموماً و بزبان اندلس حنظل باشد خصوصاً؛ و بعضی درخت حنظل را میگویند [۷].

علك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف، هر صمغی را گویند [۸] که آنرا نوان خایند وبهترین وی علك رومی است که مصطکی باشد.

علم انداختن - بمعنی سپر انداختن است که کنایه از عاجز شدن وروگردانیدن باشد - وکنایه از غافل شدن هم هست.

علم بخش - کنایه از قسمت و حصه و بخشی است از غنایم که بسپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده‌اند دهند.

علم چهل صباح - کنایه از علم چهل روزاست که تخمیرخاك آدم علیه‌السلام میشد.

علم صبح - کنایه از روشنایی صبح دویم است که صبح صادق باشد - و صبح اول را نیز گفته‌اند.

علمهای روز - کنایه از صبح اول و صبح دویم است که صبح صادق و صبح کاذب باشد - و ستارهٔ صبح - وآفتاب رانیز گفته‌اند.

علویان - بفتح اول و ثانی، کنایه از سادات باشد [۹] - و بضم اول وسکون‌ثانی، کنایه

---

۱ - محرف «علی‌الله» «رشیدی» «فرهنك نظام»: سترالله علینا چه علالاست دربن کوی!؟ مولوی، «رشیدی». ۲ - رك: منتهی‌الارب. ۳ = chondrille (فر) «لك۲ ص۴٦۹».
۴ - رك: منتهی الارب. ۵ - رك: لك ۲ ص ۴٦۹. ٦ - درفارسی بمعنی هر گیاه خودرو که خوراك حیوان باشد. ۷ - (عر) «علقم کجعفر: حنظل و هرچه تلخ باشد و درخت تلخ مزه - وکنارتلخ - وآب سخت تلخ» «منتهی‌الارب». علقم = Elaterium (لاتینی) = coloquinte (فر) «لك۲ ص ۴٦۸». ۸ - (عر) «علك بالکسر صمغ صنوبر وارزة وپسته وسرو وینبوت و بطم» «منتهی الارب». علك = résine (فر) «لك۲ ص ۴٦۵».
۹ - جمع علوی، منسوب بعلی‌بن ابیطالب ع.

از ملایکه و فرشتگان باشد [۱] - و سیارات را نیز گفته‌اند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره وعطارد و ماه است [۲] .

علیق [۳] - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی و قاف ، درختی باشد که برگ آنرا پزند ودر خضاب بکار برند و آنرا بیونانی باطس خوانند - و بفتح اول و کسر ثانی درعربی پوست سفیدی باشد که بر آن چیزی نویسند - وجواسب رانیز گویند [۴] .


علیق

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل برچهارده لغت و کنایت

عمار - بفتح اول بروزن بهار ، آس را گویند که درخت مورد باشد [۵] ؛ و بعضی گویند غار است وآن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند - ونام شخصی هست که عماری‌را وضع کرده وبهم رسانیده است - وعماری‌را نیز گویند وآن چیزی است دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند [۶] .

عمرد - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت وسکون دال ابجد، رستنیی باشد که آنرا کرفس گویند .

عمر ور [۷] **شدن** - بفتح واو ، یعنی عمر بسیار بهمرسانیدن ومسن وصاحب سن شدن ومعمر گردیدن - وکنایه ازتمام‌شدن عمروبآخر رسیدن زندگی باشد.

عملج - بفتح اول ولام و سکون ثانی وجیم ، نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد ، وعربان خربزه را بطیخ میگویند .

---

۱ - جمع علوی ، منسوب به «علو» (مثلثه) بالای خانه ، خلاف سفل «منتهی‌الارب» «اقرب الموارد» «غیاث» . دزی گوید (ج۲ص۱۶۷) : علوی(بضم‌اول وسکون وکسرسوم و چهارم مشدد) بمعنی بالا ، بالائر وعلوی (بفتح‌اول ودوم وکسرسوم وچهارم مشدد) بمعنی‌آسمانی . رك : چهارمقاله مصحح نگارنده ص ۱۱ح ۲. ۲ - مراد از آباء علوی نه فلك باهفت ستاره است (غیاث) . ۳ = ronce (فر) «لك۲ ص ۴۶۳» = تمشك = Rubus «نابتی ۱۹۸» .
۴ - (عر) «علیق کامیر ، علف ستور وجوواسپست » «منتهی‌الارب» درمتن تحریف شده.
۵ = مورد = Myrtus communis «نابتی ۱۹۸» . ۶ = عماری :

همه جامه و گوهر شاهوار همه تازی اسپان (و) زرین عمار.
فردوسی طوسی «رشیدی» .

۷ = عمر(عر)+ور . رك:ور .

بیان هفدهم

در عین بی‌نقطه بانون مشتمل بر بیست ویك لغت و کنایت

عناب - بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و ببای ابجد زده ، میوه ایست ۱ شبیه بسنجد ودر منضجات ومسهلات بکار برند. خوردن آن خون راصاف کند. و کنایه ازلب معشوق هم هست .


عناب

عناب تر - بکسر بای ابجد (۱) و فتح‌تا و سکون رای قرشت (۲) ، کنایه از انگشتان محبوب است.

عنان امل سبك شدن - کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن باشد ۲

عنان برعنان - کنایه از برابری وهمسری کردن باشد ۳ .

عنان تافتن - کنایه از عاجز شدن - وروی بر گردانیدن باشد ۴ .

عنان دزدیدن - کنایه از بازماندن باشد .

عنان زنان رفتن - کنایه ازتعجیل وشتاب رفتن باشد .

عنان سبك کردن - کنایه از آهسته براه رفتن و در کارها تأنی و تأمل نمودن باشد ۵ .*

---

(۱) چك: بکسربا . (۲) چك : وسکون را .

---

۱ = jujube (فر) «لك۲ص۴۷۸» = Rhamnus از تیرهٔ عنابها دارای میوه‌هایی که بعنوان ملین بکار میرود «گل گلاب ۲۳۰» ورك: ثابتی ۱۹۸؛ ستوده ۱۵۸.

۲ = عنان امل‌سبك گردیدن :

هم عنان امل سبك گردد هم رکاب اجل گران باشد . انوری ابیوردی. «بهارعجم».

۳ - ترسم که روزحشر عنان برعنان رود تسبیح شیخ وخرقهٔ رند شراب خوار .

«حافظ شیرازی ۱۶۷» .

۴ - ملك را بوقت عنان تافتن نشاید بدزدی ظفر یافتن .

نظامی گنجوی. «بهار عجم».

۵ - دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو .

سلمان ساوجی. «بهارعجم» .

* عنبر - بفتح اول وسوم، (عر) از عربی واردفرانسوی ambre (gris) «لك۲ص۴۶۹» وانگلیسی amber شده وآن ماده‌ایست درمثانهٔ‌یك جانوربسیاربزرگ دریایی ازجنس‌جانوری که درفرهنگهای فارسی «بال» (ه.م.)یا«وال» ضبط شده. قسمی ازین جانور دریایی که حامل عنبرست در لاتینی Catadon و درفرانسوی Cachalot و درانگلیسی Spermwhale و در آلمانی Pottwal نامیده میشود. در کتب لغات جدید این کلمات را ماهی عنبر ، عنبر ماهی، شیرماهی

بقیه در صفحهٔ ۱۳۸۳

عنبر ارزان [۱] - کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت صلوات‌الله علیه‌وآله‌است باعتبار نفع عام .

عنبر تر - بفتح تای قرشت ، کنایه از خط و زلف وخال محبوب ومعشوق باشد- وشب را نیز گویند که بعربی لیل خوانند .

عنبرچه - نوعی از زیور است که پر عنبر کنند و بر گردن اندازند [۲] .

عنبر لرزان - بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه علیه‌السلام است.

عنبرین سنبل - کنایه اززلف وموی محبوب است.

عنبرینه [۳] - بمعنی عنبرچه باشد، وآن زیوریست که زنان بر گردن اندازند [۴] .

عنجد - بضم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد (۱) ، دانهٔ مویز را گویند [۵] که انگور خشك شده باشد و بعربی عجم الزبیب خوانند .

عنجه - بضم اول وسکون ثانی‌وفتح‌جیم، بمعنی سرشتن و آغشتن باشد - و بمعنی گرد کردن وجمع نمودن هم‌آمده است.

عندم - بر وزن همدم، بقم را گویند، وآن‌چوبی باشد که چیزهابدان‌رنگه کنندـوخون سیاوشان را هم گفته‌اند [۶] .

(۱) چك : - ابجد .

۱ - رك : عنبر لرزان . ۲ -درهندوستان معمول است. رك : بهارعجم و رك عنبرینه . ۳ - قس : عنبرچه .

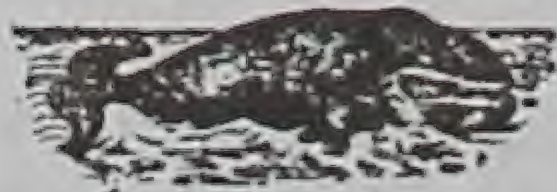
۴ - زینسان‌که مشك زلف ترا سرنهاده است گردن‌کشی‌چراست بتوعنبرینه را.

کمال خجندی. «بهار عجم» .

۵ = pepin (فر) «لك ۲ص ۴۸۱». ۶ - رك : لك ۲ص ۴۸۱ .

بقیه از صفحهٔ ۱۳۸۲

ترجمه کرده‌اند . ظاهراً تولید عنبر در مثانهٔ این جانور بواسطهٔ علت و ناخوشیی‌است که جانوران دیگر هم چنین سنگ مثانه ای بهم میرسانند. طول این جانور مهیب‌راکه دردریاهای گرم بسرمیبرد تا۳۰ ذرع ذکر کرده‌اند، اما معمولا طول‌نرآن که بزرگتر ازماده است‌بین۲۰ و۲۳ ذرع میباشد و قطرآن بین ۹ تا ۱۲ ذرع و پهنای دمش به ۵ ذرع میرسد . عنبر که در مثانهٔ آن هست معمولاً ۶ تا ۱۰ کیلو گرام وزن دارد. غالباً عنبر راکه این جانور از خود دفع میکند درکنار دریاها پیدا میکنند و وزن یك تودهٔ عنبر تا ۹۰ کیلو گرم هم دیده شده است . « پورداود . خرده اوستا ص ۱۴۱» بنقل از :


عنبر ماهی

Brehms Tierleben. Säugetiere. III Band. Dritte Aufgabe . Leipzig und Wien 1900 .s.628_640.

عنقا ۱ ـ سیمرغ را گویند و اورا عنقای مغرب بضم میم خوانند ـ و بسبب مغربیت حمل برچیزهای نابود و معدوم وعدم کنند ـ و کنایه ازهرچیز نایافت ونایاب باشد.

عنقر ـ با قاف بروزن سنجر ، دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش خوانند ۲ .

عنگ ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، بانگ و نعرهٔ خرالاغ را گویند ،وبعضی خر الاغ نر راعنگ میگویند که جفت خرماده باشد .

عنم ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم ، گلناررا گویند ومعرب آن جلنار است، وآن گل درخت نوعی‌ازانار باشد۳ است وآن‌درخت بغیراز گل میوه‌وثمری دیگر ندارد ، و سرد وخشك است در اول ودوم. خون شکم رابیندد .


عنم

بیان هیجدهم

در عین بی‌نقطه با واو مشتمل بر نه لغت و کنایت

عو ۴ ـ بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی آواز و بانگ وصدا وفریاد باشد مطلقاً.

عوا ۵ ـ بر وزن حوا ، نام یکی از منازل قمراست‌وآن بصورت مردی باشد ازجملهٔ

۱ ـ (عر) «عنقا بالفتح، طایریست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد وعنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل‌العنق بوده وبفارسی نام‌آن سیمرغ است » «عنقای مغرب بفتح اول وضم‌میم و سکون‌غین معجمه و کسرراءِ مهمله مرغی بودبس عظیم‌ودراز گردن ومغرب ازین جهت گویند که طیور رافرو می‌برد و اطفال و دختران را نیز بلع میکرد و بعضی نوشته اند که بفتح رابمعنی او وغریب آورده شده ، و چون عنقاء حق تعالی بهیأت عجیب وغریب‌پیدا کرده بود از اینجهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی مخفی‌ونابود نوشته‌اند» رك: غیاث.



۲ = marjolaine (فر) «لك ۲ ص ۴۸۱» .

۳ ـ رك: لك۲ض۴۸۱ .

۴ ـ قس: عوعو(بانگ‌سگ).

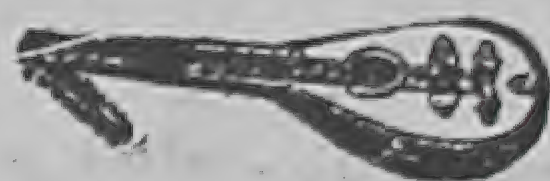
۵ ـ(عر)«عواء کشدادوبقصر، سگ با بانگ ـ و کون وبن مردم ـ ومنزلی‌است مرماه را وآن پنج یاچهارستاره است بشکل الف از برج سنبله ـ و شتر کلان سال» «منتهی‌الارب» .

صورت عوا (کاهنامهٔ سید جلال طهرانی ۱۳۱۳ص۶۹)

چهل و هشت صورت فلک که گویا بآواز بلند شخصیرا میطلبد ۱ - ودبرآدمی رانیز گویند که مقعد باشد بزبان عرب .

عوانان ۲ فلک - باونون بالف کشیده، کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد.

عود ۳ - بضم اول و سکون ثانی (۱)


عود

معروف است، و آن چوبی باشدسیاه رنگه که‌بجهت بخور سوزانند . گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر زمین دفن میکنند تا تغییر در وی پدیدآید وعود خالص گردد - و نام سازی هم‌هست که نوازند ۴ .

عود الصلیب - دوایی است که آنرا فاوانیا۵ گویند.باهر که‌باشد اززحمت صرع ایمن گردد ؛وبعضی گویند چوبی‌است که آتش برآن کار نکند وهرچند بشکنند مربع برآید - و چوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بررشته کشند تا در خواب نترسند ٦ - وکنایه از صبح دم هم‌هست که دم صبح باشد.

عود سیمین - بمعنی دوم عودالصلیب است که کنایه از دم صبح باشد.

عودگلابی - کنایه‌ازسفیدی‌وسیاهی باشد .

عودی‌تخت - کنایه از آسمان است .

عوسج ۷ -


عوسج

(۱) چك : + ودال .

۱ - بؤرطیس حارس = بقار = گاوچران = راعی‌الشاء = حارس الشمال = صیاح = حارس‌السماء = Bouvier = Gardien du nord «لغت نامه: ثوابت شمارهٔ ٥ از صورتهای شمالی» . ۲ - جمع عوان (بفتح‌اول ودوم مشدد) سخت گیرنده وظالم وزجر کننده - وسرهنگ دیوان سلطان «غیاث» .

۳ - (عر) «عودبالضم چوب ... ورباب- وچوبی است که دخان آن بوی خوش دارد» «منتهی‌الارب» = اگر (هندی) = رادبوی = داربوی = Aloë (آلمانی) «پورداود. خرده‌اوستا ، ص۱۳۹و۱٤٦» فرانسوی aloés . ۴ - آلت‌طرب دارای ٦یا۲۰سیم«نفس» .کلمهٔ انگلیسی lute فرانسوی luth مأخوذ از (العود) عربی است . تصویر آلتی موسیقی شبیه بعود برروی نقش برجستهٔ گلی‌سومری که متعلق بسه هزار سال قبل از میلاد است‌باقی مانده. دردورهٔ اسلامی این آلت موسیقی در نواحی شمال شرقی ظاهر میشود باین صورت که سرآن که جای گوشیهای ساز است بطرف‌عقب‌بر گشته وکاسهٔ‌آن ازپوست پوشیده شده است (مجلهٔ روزگارنو ج٥ شمارهٔ٤: بعضی از آلات موسیقی شرقی غربی بقلم واللد بولچ) . ٥ - pivoine (فر) «لك ۲ ص٤٨٦» ورك : فاوانیا .

٦ - چوآن‌عود الصلیب اندر برطفل صلیب آویزم اندر حلق عمدا. «خاقانی‌شروانی۲۲» .

۷ - (عر)«عوسجة کدحرجه ...خاری است،عوسج جمع» «منتهی‌الارب» عوسج‌انواع مختلف دارد : نخست = خوشه انگور = Rhamnus cathartica «نابتی ۱۹۸» . Rhamnus Diosc) «لك۲ ص٤٨۲» - دوم = ولیك = Crataegus «نابتی ۱۹۸». سوم = دیوخار = Lycium «نابتی ۱۹۸» .

بفتح اول وسین بی‌نقطه (۱) وسکون ثانی‌وجیم، نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگ آن را بپزند ودرخضاب بکار برند .

بیان نوزدهم

در عین بی نقطه با یای حطی‌مشتمل برپانزده لغت و کنایت

عیثام ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه (۲) بالف کشیده و بمیم زده ، درخت چناررا گویند ۲ ؛ وبعضی گویندبار درخت چنار است.

عید فقر - بفتح فا وسکون قاف‌ورای قرشت ، کنایه از انقطاع وبریدن ازخلق‌ومخلوق و واصل شدن بخلق باشد.

عید مسیح - کنایه از روزیست که از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مایده فرود آمد .

عیزران (۳) - با زای نقطه‌دار(٤)ورای بی نقطه(٥) بروزن میزبان،میوه‌ای باشدصحرایی که آنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

عیسوب (٦) - با سین بی نقطه بروزن مطلوب ، دارویی است که آنرا مرزنگوش خوانند.*

عیسی خورد - بسکون را و دال بی

(۱) چك: ـبی‌نقطه . (۲) چك: وثا . (۳) چش: میرزان .
(٤) چك : با زا . (٥) چك: ورا . (٦) چك : هیسوب (!)

۱ - (عر) «عیثام بالفتح ، درختی است وطعامی که ازملخ سازند» «منتهی الارب» .

۲ - چنار = Platanus orientalis «نابتی ۱۹۹» = platane (فر) «لك ۲ص ٤۸۸» .

* عیسی - بکسر اول و الف در آخر،(عر)اصرفی‌در«یشوع»عبری(نجات دهنده) (رك : جفری ص ۲۱۹-۲۰ ؛ نفس)متولد دربیت‌لحم‌بسال ۷٤۹ بعداز تأسیس روم (واشتباهاً آنرا سال ۷٥٤ دانسته‌اند)وی‌بسال ۳۰میلادی‌مصلوب‌شد واو پیامبر و پیشوای مسیحیان جهان وموجد مسیحیت است .



عروج عیسی ، پردهٔ نقاشی بسبك مکتب فرار. ۱٥۳۹ م.



عیسی مسیح درحال شفا دادن بیماران
اثر رامبران



عیسی مسیح در حال آرام کردن طوفان
اثر آنتوان دیتریش

نقطه(۱)، کنایه ازخوشهٔ انگور باشد.

عیسی دهقان - کنایه از شراب انگوری باشد.

عیسی ره‌نشین - کنایه از آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب است - و کنایه از طبیب حاذق هم هست.

عیسی ششماهه - کنایه ازمیوه‌هایی است که تا ششماه پخته شود و برسد عموماً - و انگور راگویند خصوصاً.

عیسی کده [۱] - کنایه‌ازآسمان‌چهارم است - و خانهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام وصومعه ومعبد اورا نیز گویند.

عیسی نه ماهه - بضم‌نون، کنایه از خوشهٔ انگوری است که از آن شراب سازند - وکنایه از شراب انگوری هم‌هست.

عیسی هردرد - بفتح های هوز ودال ابجد، بمعنی عیسی دهقان است که کنایه از شراب انگوری باشد.

عیشا - با اول بثانی رسیده وشین‌نقطه‌دار بالف کشیده، قرارگاه طفل را گویند در رحم مادر [۲].

عیش ده روزه - کنایه اززندگانی وحیات اندك است.

عیص - بفتح اول وسکون ثانی و صاد بی‌نقطه، برادر بزرگ یعقوب است [۴]. گویند فرنگ از نسل اویند.

---

(۱) چاك: بی‌نقطه.

---

۱ - رك: کده. ۲ - (عر):

بپاکی مریم از ترویج یوسف بدوری عیسی از پیوند عیشا.

« خاقانی شروانی ۲۵ ».

۴ - عیسو (بعبری مودار یا زبر) واو « ادوم» بن «اسحق» ورفقه وجفت یعقوب بود. اولاد عیسو در کوه سعیر (درمشرق العربه) سکنی داشتند وبدان لحاظ آن مقاطعه را«ادوم» گفتند ونسل ویرا « ادومیان » نامیدند « قاموس کتاب مقدس ».



عیص

موزائیك معبد پالاتین Palatine درپالرم Palerme

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف غین نقطه‌دار با حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان و محتوی بر سیصد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یك لغت و کنایت

* **غاب** - بر وزن آب ، حدیث وسخن بیهوده و لاطایل وهرزه وهذیان و یاوه باشد ۱ - و بمعنی بازمانده و بقیهٔ خوردنی وطعامی بود که در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد ۲ - و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده - و سقط و خراب شده وازکار افتاده نیز آمده است ۳ - ودر عربی بیشه ونیستانرا گویند ۳ .

غابانك - با اول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده ، دوائی است که آنرا بتازی بنفسج الکلاب وبشیرازی تس سگ گویند.

غابش - بروزن تابش ، نام درختی‌است کوهی که میوهٔ آنرا غباریه وعنب‌الدب گویند . شبیه است بکنار .

غابوك - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده ، مهرهٔ کمان گروهه راگویند وآن گلوله‌ای باشد که (۱) از گل سازند۴ - وکمان گروهه را

(۱) چش : که .

* غ - حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابثث) وآنرا « غین » تلفظ کنند و در حساب جمل هزار گیرند . این حرف به « خ » و « ز » و « ک » بدل شود (رك : س یح - یط از دیباچهٔ مؤلف) .

۱ - « غاب » ، چون بیهوده و یافه بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :

تاکی بری عذاب وکنی‌ریش را خضاب ؟ تاکی فضول گویی وآری حدیث غاب ؟ »

« لغت فرس ۲۴ »

۲ - زآنهمه وعدهٔ نیکو بچه خرسندشوی ای‌خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟!

« ناصر خسرو بلخی ۴۰ »

۳ - خروشان خروشان چو شیران غاب بیامد دمان تا بنزدیك آب .

فردوسی طوسی « جهانگیری »

۴ - مصحف « غلوك » (ه.م.)

نیز گویند .*

غاتقر[1] - با قاف بر وزن کاشغر ، نام شهریست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشك خوب و صاحب حسنان مرغوب بهم میرسد ؛ ونام محله‌ای هم هست از محلات سمرقند - و نام یکی از پهلوانان تورانی باشد.

غار - بروزن مار ، گیاهی باشد که چون بسوزندش بوی خوش کند وتخم آنرا حب‌الغار ودرخت آنرا شجرةالغار خوانند [2]- و بعربی مغاره و شکاف کوه را گویند .


غار

غارتیدن[3] - با نای‌قرشت بروزن وارسیدن، بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد .

غارج [4] - بکسر رای بی نقطه بروزن خارج ، بمعنی صبوحی باشد وآن شرابی است که بوقت صبح خورند - و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند و خواه شام ؛ و با جیم فارسی هم درست است ؛ و بفتح رای بی‌نقطه نیز هست ؛ و بزای نقطه دار هم بنظرآمده است .

غارجی [5] - بر وزن خارجی ، شراب صبوحی را گویند یعنی شرابیکه بهنگام صبح نوشند - و ساقی را نیز گفته‌اند - و کسیرا هم میگویند که صبوحی خورد ؛ و با جیم فارسی نیز آمده است ؛ و بجای حرف ثالث واو ساکن هم هست .

غارغم[6] - بکسر رای بی نقطه و فتح غین نقطه دار ، کنایه اززندان و بندخانه - وگور و قبر گناهکاران باشد .

غاروغور [7] - با غین نقطه‌دار بروزن مار و مور ، این لغت از اتباع است بمعنی هرج و مرج وآشوب وفتنه باشد .

غاره - بروزن چاره ، بمعنی غارج‌است که شراب صبوحی‌باشد[8] - وبمعنی‌غارت‌وتاراج-

---

۱ - هدایت در مقدمهٔ انجمن‌آرا در اشتباهات برهان گوید : « غاتفربفا در جهانگیری و رشیدی و منتسکی باسناد فرهنگ شعوری آمده و در برهان بـا قاف « غاتقر » آورده .» در لغت فرس (ص ۱۶۱) غاتفر (با تاء و فاء) آمده و در غیاث همین صورت اصح دانسته شده ، اما در معجم‌البلدان آمده : « غاتفر ، بعدالالف نون بالتقاءالساکنین ثم فاء مفتوحة وآخره راء ، وهی‌محلة سمرقند . » بارتولد (ترکستان ۸۶، ۹۰) « غاتفر » را محله‌ای از سمرقند یاد کرده است.

۲ - غار اسم عربی laurier (فر) (Laurus nobilis) و مرادف آن در یونانی Dáphnê است . نام عبری تورانی که شاید بدرخت مزبور اطلاق میشده ôren’ و در عبری ’orânîm ، در سریانی ârâ‘ است . این سه نام خویشاوند « غار » عربی است . « عقار ۲۰۴ » درختی است از تیرهٔ غارها، دارای برگهای معطر« گل گلاب ۲۰۰ » = برگ بو « ثابتی ۱۹۹ » - ونیز پنج انگشت = Vitex agnus castus را غار گویند « ثابتی ۱۹۹ ».

۳ - از : غارت (عر) [رك : غاره] + یدن (پسوند مصدری) .

۴ = غاره (هـ . م.) «غارج ، صبوح باشد وغارجی صبوحی» « لغت فرس۶۶» ورك:غارجی.

۵ - از : غارج + ی (نسبت) : « غارجی صبوحی . شاکر بخاری گوید :

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله».

« لغت فرس ۶۶ »

۶ - از : غار (عر) + غم (عر) لغة ، سمع (بضم‌اول) اندوه . ۷ - از اصوات .

۸ = غارج (هـ . م .) * غاتقر - رك : غاتقر .

و غارت کنندگان‌هم هست - وپیچ وتاب‌ریسمان را نیز گویند ۱

غاریقون ۲ - با ثالث بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده ، یکی از اجزای مسهل است و آن دوقسم میباشد : نر و ماده . گویند مادهٔ‌آن‌بهتر است وتریاق همهٔ زهرهاست؛ و در مؤیدالفضلا باین معنی با زای نقطه‌دارآمده است .

غاز - بسکون زای‌هوز، پینه و وصله‌ای باشد که مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند - و پرنده ایست معروف از جنس مرغان آبی ۳ - و بمعنی شکاف و پاره و باز شده وشکافته و چاك و تراك ۴ - و ازهم شکافتن هم هست - وبمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد - و قحط و غلا را هم میگویند - و خوردن طعام را نیز گفته‌اند از روی لذت و اشتها - و بمعنی بر هم زدن وحلاجی کردن پشم کهنه باشد بجهت رشتن ۵ .

غاژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی خار باشد مطلقاً اعم از خارگل و خار درخت و امثال آن - و مردم دهان فراخ را نیز گفته‌اند .

غازغاز ۶ - با زا و غین نقطه دار بر وزن طاس باز، بمعنی ازهم شکافته وبازشده باشد.

غاژکردن ۷ - با زای فارسی‌بروزن نازکردن ، بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن باشد از برای‌رشتن؛ و با زای هوز هم آمده است .

غازه - بر وزن تازه ، بمعنی گلگونه است وآن سرخیی باشد که زنان برروی مالند ۸ - و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است - و بیخ دم حیوانات را نیز گویند از چرنده وپرنده ۹ .

غازی - بر وزن بازی ، بمعنی زنان فاحشه - وپسران معرکه‌گیر و ریسمان بازباشد سوچرب رودهٔ پرمصالح را نیز گویند - و در عربی کسیرا گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند۱۰.


غاسول

غاسول - با سین بی‌نقطه بواورسیده و بلام زده ، بعربی گیاهی است که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم‌شویند واشخار ازآن سازند ۱۱

---

۱ = (عر) غارة (= غارت) تاخت وتاراج ونهب - و تاراج کننده - وریسمان‌نیك‌تافته» . رك : منتهی‌الارب . ۲ - اصح « اغاریقن » است از یونانی agarikon (اسم جنس برای قارچهاکه دارای انواع مختلفند) « تفس » ، انگلیسی agaric (قارچ ،گیاه قارچی).

۳ = قاز (ه. م.) . استی qaz «ك . است ۱۲۹» فس : طبری «کله غاز» (پرنده‌ای‌آبی) « نصاب طبری ۵۹۹ » ،گیلکی qâz .کاشغری « قاز » را در دیوان لغات‌الترك (ج ۳ ص ۱۱۰) آورده است . ۴ - رك : غاز غاز ، شبغاز ، شبغازه . ۵ - رك : غاژکردن .

۶ - رك : غاز. ۷ - رك : غاژ. ۸ - «غازه گلگونه‌بود .بوالحر گوید :

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد شرط آنکه سرمه خواهد با غازه »

« لغت فرس ۴۵۵ » .

۹ - باین معنی « پرغازه » (ه.م.) و « پرغزه » (ه.م.) است .

۱۰ - اسم فاعل از « غزو » .

۱۱ = اشنان = Seidlitzia rosmarinus « ثابتی ۱۹۹ » .

غاش - بروزن فاش، دوست دارندهٔ بغایت را گویند یعنی عاشقیکه عشق آن بدرجهٔ اعلی رسیده باشد ۱ - و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را نیز گویند - و خیاری باشد که از برای تخم نگاهدارند ۲ - و بمعنی کج سلیقه و کم ادراك وکند طبع وکند ذهن و کودن بود - و بمعنی شور و غوغای سخت هم آمده است .

غاشیه ۳ بردوش - کنایه از مطیع و فرمان بردار است .

غاغاطی - با غین نقطه‌دار بالف کشیده و طای بی نقطه بتحتانی رسیده ، سنگی‌باشدسیاه و سبك و بوی قیر از آن میآید وآنرا از وادی شام آورند ودرقدیم آن وادیرا غاغا میخوانده‌اند بحذف طا و بای‌حطی والحال وادی جهنم گویند. اگر بر آتش نهند بخورآن مصروع را نافع‌باشد وگزندگان بگریزند وآنرا بعربی حجرغاغاطیس وحجر غاغیطوس خوانند ۴ .

غاغه - بفتح غین نقطه دار ، بلغت عمان پودنه راگویند و معرب‌آن فودنج باشد (۱) .

غافت ۵ - بفتح فا وسکون تای قرشت بروزن آفت ، گلی است لاجورد رنگ و(۲) دراز شکل و شاخهای ریك دارد بدرازی یك وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی‌شیراز آورند. بوتهٔ آنراحشیش‌الغافت و شجرةالبراغیث و شوکهٔ منتنه گویند . نیم مثقال آن حیض را براند ؛ وبکسر فاوسکون ثای مثلثه هم بنظرآمده است .

غاك - بر وزن چاك ، صدا و آواز و بانگ کلاغ راگویند - و بمعنی فتنه وآشوب هم آمده است .

غال - بر وزن فال ، بر پهلو غلطیدن باشد۶ - وآشیانهٔ زنبور رانیز گفته‌اند -وسوراخی باشد که جانوران صحرائی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند ۷ - و مغاره ای را نیز گویند که شبانان بجهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحرا ودامن کوه‌سازند ۷ - وغار وشکاف کوه راهم گفته‌اند ۸ و بعربی کهف خوانند .

غالالوط ۹ - با لام الف و لام بواو رسیده و طای حطی بالف کشیده ، بیونانی باقلای قبطی راگویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود . اسهال را نافع است .

غالد ۱۰ - بفتح لام وسکون دال ابجد، بمعنی غلطاند است که ماضی ۱۱ غلطانیدن باشد

(۱) چك ، چش : فودنج است. (۲) چك ، چش : - و.

۱ - « غاش ، عاشق تمام باشد و بغایت فتنه شده . رودکی (سمرقندی) گوید :

خویشتن پاك دار وبی پرخاش هیچ کس را مباش‌عاشق غاش » . «لغت فرس۲۰۶» . رك : غاوشو. ۲ - مخفف « غاوش » (ه.م.) و رك : غاوشو . ۳ - غاشیه (عر) پوشش . ۴ = lapis Gagates « دزی ج ۱ ص ۲۵۲ و ج ۲ ص ۱۹۸ » .

۵ - غافت مرادف عربی Eupatórios یونانی است که دیسقوریدس ذکر کرده « عقار ۴۰۳ ف». ۶ - « غال ، غلطیدن (غلطانیدن . دهخدا) بود » « لغت فرس ۳۲۳ » . رك: غالیدن . ۷ - « غال ، سوراخ گوسفندان بود درکوه ، عماره (مروزی) گوید :

کسی‌که غال شد اندر حسودی تو ملك خدای خانهٔ وی جای رحبه دادش غال».

« لغت فرس ۳۲۹ » قس: شبغا ، شبغاو ، شبغاز، شبغازه ، غاو .

۸ - تلفظ عامیانهٔ « غار » (عر) . قس : دیوار ، دیفال . ۹ = غالالوطا = باقلی قبطی « دزی ج ۲ ص ۱۹۸ » . ۱۰ - رك : غالیدن ۱۱ - مضارع است‌نه ماضی!

عموماً وکسیکه بر سبیل عشرت (۱) همچوعاشق ومعشوق خود را ازین طرف بآنطرف وازآنطرف باینطرف غلطاند خصوصاً .

غالوك - با لام بواو کشیده و بکاف‌زده، کلوله و مهرهٔ کمان کروهه راکویند خواه از سنک باشد و خواه از کل ساخته باشند ۱ - و کمان‌کروهه را نیزمیکویند (۲).

غالیابار ۲ - با یای حطی وبای ابجد هر دوبالف کشیده و رای بی نقطهٔ ساکن ، بوی خوش دهنده راکویند .

غالیدن - بروزن نالیدن، بمعنی‌غلطیدن - و غلطانیدن باشد ۳ .

غالیه ۴ بار - بمعنی غالیابار است که کنایه از بوی خوش دهنده باشد .

غالیه‌سای ۵ - با سین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده ، خوشبوی ساز وخوشبوی فروش راکویند .

غامی - بر وزن جامی ، بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد ۶ *

غانه - بفتح نون بر وزن خانه ، نام شهرستی درحدود یمن ۷ . کویند خاك آن‌شهر طلا دارد زیراکه خاکروبهٔ آنرا میشویند سونش طلا بر میآید .

غاو - بروزن ومعنی‌کاو است که‌بعربی بقر کویند ، چه در فارسی غین و کاف تبدیل میبابند ۸ - و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشددرزیرزمین جهت‌خوابیدن‌کوسفندان و جانوران دیکر ۹ .

غاوش ۱۰ - بضم واووسکون شین نقطه دار ، خیار بزرکی را کویند که از برای تخم نکاهدارند - و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انکور رسیده که آن را نیز بجهت تخم‌کذارند ، آمده است .

غاوشنگ - بسکون ثالث‌وشین‌نقطه‌دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده ، چوبی باشد که بر یکسرآن میخی از آهن نصب‌کنند وبرسرین وکفل خر وکاو خلانند تا تند و زود برامروند، ومعنی ترکیبی آن‌کاو تند باشد چه غاو بمعنی

---

(۱) چش : عشرت . (۲) چك ، چش : هم‌گفته‌اند .

---

۱ - « غالوك ، مهرهٔ کمان‌کروهه باشد . خسروانی‌کوید :

کمان کروههٔ زرین شده محاقی ماه ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود» .

« لغت فرس ۲۷۱ » ورك : لغت فرس ۵۰۳ . ۲ = غالیه بار(ه.م.)

۳ - ازین بیت عمارهٔ مروزی برمیآیدکه « غالیدن » متعدی است ، و مؤلف در« غالد » سوم شخص مضارع همین مصدر « غلطانیدن » آورده :

آهو مرجفت را بغالد برخوید عاشق معشوقرا بباغ بغالید . عمارهٔ مروزی «لغت فرس۳۲۳».

۴ - غالیه (ع) خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشك و عنبر و جزآن‌که موی را بوی خضاب‌کنند . ۵ - از : غالیه (رك : ح٤) + سای (ساینده) .

۶ - « غامی ، ناتوان بود » « لغت فرس ۵۲۹ » . ۷ - غانة ، شهرستی بزرك در جنوب بلاد مغرب متصل ببلاد سودان . رك : معجم‌البلدان . ۸ - رك :کاو .

۹ - رك : شبغاو، شوغا، شبغا ؛ ورك : غال . ۱۰- « غاوش ،آن خیارکه از برای تخم بکذارندتا بزرك شود » « لغت فرس ۲۱۵ » و رك : غاش ، غاوشو .

* **غانغرایا** - از یونانی gaggraina (فساد وعفونت) = gangrène (فر). رك : شفاقلوس .

* **غانقر** - رك : غانقر .

گاو، وشنگ بمعنی جلد وتند وتیز آمده‌است۱ .

غاوشو - بضم واو و شین بواو کشیده، عاشقی راگویند که عشق اوبدرجهٔ کمال(۱)واعلی رسیده باشد ۲ - وخیار بزرگ که از برای تخم نگاهدارند ۳ - وخوشهٔ انگور نارسیده وغوره را راگویند ۳ .

غاوه - بفتح واو ، نام کوهی و جبلی باشد ۴ .

بیان دوم

در غین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباد ۵ - بضم اول بروزن گشاد، بمعنی ابداع باشد که نو آوردن و نو ساختن وشعر نو گفتن است - و مردم بر حق را نیز گویندیعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد وجانب کسیرا ملاحظه نکند و روی نه‌بینند و آنچه حق است بعمل‌آورد ۶ .

غباره ۷ - بکسر اول بروزن اشاره ، چوبی باشد که بدان خر وگاورانند - وچوبدستی را نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است .

غباریه - بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی ، درختی است کوهی ومیوهٔ آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عنابی (۲) کوچك ؛ و بعضی گویند نام همان میوه است وآنرا بعربی عنب‌الدب خوانند ۸ .

غباز و غبازه - بفتح اول وزای‌هوز، چوبدستی قلندرانرا گویند۹ .

غبب ۱۰- بفتح اول و ثانی ، بر وزن ادب ، گوشت زیر زنخ راگویند وآنرا غبغب‌نیز خوانند .

---

(۱) خم ۱ :- کمال .   (۲) چش : عناب .

---

۱ - رك : غاو، شنگ : « غاوشنگ،آن چوب بود که بدان گاو رانند . طیان (مرغزی) گوید :
مرورا نهمار خشم آمد ازین   غاوشنگی را بکف کردش گزین .» « لغت فرس ۲۶۸ » .

۲ -رك: غاش .   ۳ = غاوش ، رك : غاش . « غاوشو ، آن خیار بود که ازبهر تخم رهاکنند . لبیبی گوید :

زرد و دراز تر شده از غاوشوی خام   نه سبز چون خیار ونه شیرین چوخربزه .»
« لغت فرس ۴۱۴ » .

۴ - غاوة ، نام کوهی است وگویند قریه ایست بشام . ابن السکیت گوید قریه‌ایست نزدیك حلب . «معجم‌البلدان » .   ۵ = قباد (هـ.م.)   ۶ - معانی مجعول . رجوع به قباد شود .   ۷ - مصحف « غبازه » (هـ.م.)   ۸ - رك : غابش .

۹ - « غبازه ، چوبی که گاو و خران رانند ، منجیك (ترمذی) گوید :

بر دل چون تاول است و تاول هرگز   نرم نگردد مگر بسخت غبازه . »
« لغت فرس ۴۷۸ » قس: گواز، گوازه .

۱۰- ازغبب (عر)، طوق زیرگلوی خروس وگاوومردم. رك : منتهی‌الارب وشرح‌قاموس.

بیان سیم

در غین نقطه‌دار با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

غت - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد ؛ وبفتح اول نیز بابن معنی آمده است [1] .

غتفر [2] - بضم اول وفتح فا بروزن‌دختر، بمعنی غت است که جاهل و ابله و احمق (۱) ونادان باشد .

غتفره [3] - بضم اول و فتح رای قرشت بروزن بتکده ، بمعنی غتفر است که نادان‌وجاهل و احمق و ابله باشد ـ وزناکننده و زانی ـوپلید طبع را هم میگویند .

بیان چهارم

در غین نقطه‌دار با دال بی‌نقطه مشتمل برشش لغت

غداره - بفتح اول بروزن کناره، پیکان پهن بزرگ شکاربرا گویند و آنرا باندام بیل سازند [4] ـ و دبهٔ برنجین را نیز گویند .

غدر [5] - بفتح اول بروزن حذر ، جبیه جامه و سلاح جنگ راگویند .

غدرك [6] - بروزن تغزك ، بمعنی غدر است که جبیه جامهٔ روز جنگ باشد ؛ و بعضی گویند غدرك یکی ازسلاح اهل هند است وآنرا جمدر وکتار نیز خوانند وبمعنی‌اول‌درمؤیدالفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته‌اند اللّٰه‌اعلم .

غدغن [7] - بفتح اول‌وثانی وغین‌نقطه‌دار و نون ساکن ، بمعنی شتاب و تأکید باشد ـ و بمعنی اضطراب هم‌آمده است .

غدفره [8] - بضم اول و فتح فا و رای بی‌نقطه بروزن بتکده، بمعنی غتفره است کهمردم جاهل و احمق و نادان وکودن وابله باشد .

غدنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ، بمعنی غدفره است که ابله و جاهل‌ونادان واحمق و بی‌آرام وبی‌اندام باشد [9] .

---

(۱) چش : ـ احمق .

---

۱ ـ رك : غتفر، غتفره، غدفره. ۲ = غتفره (هـ. م.) ۳ = غتفر (هـ. م.) = غدفره (هـ.م.) رك: غت . ۴ = قداره = کتاره (هـ.م.) ورك : غدرك . ۵ ـرك : غدرك. ۶ ـ رك : غدر ، غداره . ۷ = قدغن (ترکی جغتایی ، ترکی آذری) = قدغه (ترکی جغتایی، صورت‌اخیرغیرمستعمل درفارسی) = قداغان (ترکی‌آذری) بمعنی تنبیه، نهی‌است . « تورك لغتی : قدغن » . و در مغولی هم‌آمده . ورك : سبك شناسی ج ۳ ص ۲٤٤ . در زبان کنونی‌بمعنی «تأکید» و«منع» و«ممنوع» استعمال کنند . ۸ = غتفره (هـ.م.) و رك : غدنگ.

۹ ـ « غدنگ ، ابله و بی اندام بود . قریع‌الدهر گوید :

همه چون غول بیابان ، همه چون مار صلیب

همه‌بد زهره بخوی (بومرهٔ نجدی. دهخدا) ، همه چون‌کاك غدنگ» « لغت فرس ۲۸۰ » .

بیان پنجم

در غین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل برهفتاد وچهارلغت و کنایت

غر - بفتح اول و سکون ثانی ،زن‌فاحشه و قحبه راگویند ۱ - و مردم بددل‌راهم گفته‌اند - و بضم اول مردم دبه خایه را گویند ۲ یعنی شخصیکه‌خصیه‌اش بزرگ‌شده باشد - وبرآمدگی در اعضا را نیزگویند وآن مانندگلوله درگردن یا پیشانی وگرهی در زیرگلو بهم میرسدوبریدن و بر آوردن آن‌کم خطر است و بترکی بوقمه خوانند - و باد در دهن جمع کردنرا نیز گویند بجهت‌آنکه شخصی دست برآن زندوآن باد با صدا برآید و آنرا بترکی زنبلق و زمرته خوانند - وبفتح اول وثانی مشدد درعربی۳ چینه دادن مرغ باشد بچهٔ خود را بمنقار - و شکستن جامه برای ته کردن - و شکستن و چین اندام و رو باشد - و بضم اول هم درعربی هرچیزسفید راگویند عموماً وپیشانی سفید را خصوصاً -ومردم بزرگ و بزرگوار رانیز گفته‌اند - وبکسر اول هم درعربی‌مردم صاحب‌غفلت ونا آزموده‌کارباشد.

غرا - بضم‌اول، هرچیز که متصف‌بسفیدی و روشنی باشد - و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنایی ۴ .

غراب ۵ زمین - کنایه ازشب سیاه وشب تاریك باشد .

غراچه - بفتح اول بروزن سراچه،حیز و مخنث و نامرد را گویند ۶ - و مردم دیوث و بچشم خود بین وزن بحریف‌بررا نیزگفته‌اند ۶ - و احمق و ابله و نادانرا هم‌گویند ۷ - و نام ولایتی هم‌هست ۸

غراره - بفتح اول بروزن کناره ، آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاك شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند - و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد ۹ - و بکسر اول نوعی از سلاح جنگ است وآنرا در روزجنگ‌پوشند؛ و بعضی‌گویند غراده بدال است وآن بمعنی خود آهنی باشد - و بمعنی جوال هم آمده است - وجوالیرا نیزگویند‌که آنرا مانند دام ازریسمان

---

۱ - رك : غراچه ، غرچه :

توکر حافظ و پشت باشی مرا   بذره نیندیشم از هر غری . «منوچهری دامغانی۱۱۸».

۲ - رك : غرغر ، غرغره ، غرفنج .   ۳ - غر (بفتح اول و تشدید دوم) (عر) چین‌وشکن جامه - نورد پوست - غر (بکسر اول و تشدید دوم) (عر) کسیکه فریب خورد چون او را فریب دهند - جوان نا آزموده کار - غر (بضم اول و تشدید دوم) (عر) خوراکی که مرغ بجوزهٔ (جوجه) خود دهد - شکاف زمین - چشمهٔ باریك و تنگ - شکن و چین جامه - نورد پوست - دم شمشیر - نام مرغی آبی . « منتهی‌الارب »



غراب

۴ -(عر) غراء (بفتح اول وتشدید دوم) مونث اغر. «اقرب الموارد » .   ۵ - بضم اول (عر) زاغ ، کلاغ .   ۶ - رك : غر ، غرچه .

۷ - رك : غرچه .   ۸ - رك: غرچه (غرجستان) .   ۹ - غرالرجل غرارة ، ناآزموده و جاهل گردید آن مرد درکارها و غافل ماند از آنها ؛ غرالشاب ، ناآزموده کار گردید آن جوان . « منتهی الارب »

باقته باشند و پنبه و پشم وکاه و سرکین و مانند آن در آن کنند و ازجایی بجایی برند - و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه‌دارآمده است ۱ .

غراش - بفتح اول بروزن لواش، بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد۲ - و قهر وغضب وخشم رانیز گویند - و بمعنی اندوه و غم هم هست ؛ و باین معنی با سین بی‌نقطه هم آمده است و آن نیز درست است چه درفارسی سین وشین بهم تبدیل‌مییابند.

غراشیدن ۳ - بروزن ومعنی‌خراشیدن است - و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن وغضب نمودن هم هست ۴ .

غراشیده ۵ - بروزن ومعنی‌خراشیده باشد - وقهرآلود و خشمناك را نیز گویند ۶ ؛ و باینمعنی غرانیده هم بنظر آمده است که‌بجای شین نون باشد ۷ .

غراورنگ ۸ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون‌وکاف فارسی ، بمعنی بسیار بزرگ باشد و عربی اعظم خوانند - وبمعنی تخت واورنگ بزرگ هم‌هست لیکن بروزن عیالمند ۹ .

غربد ۱۰ - بفتح‌اول‌وبای‌ابجدبروزن‌فرقد، دختری راگویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد .

غربیب - بفتح اول بر وزن ترتیب ، نوعی از انگور سیاه باشد .

غربتان ۱۱ - با تای قرشت بر وزن مرطبان ، سنگی باشد تراشیده و مدور طولانی که آنرا بربام خانه‌ای که نو میپوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آنرا بام‌گردان۱۲ هم میگویند - و دیوث و زن بحریف بر را نیز گویند ۱۳.*

غرچه - بفتح اول وجیم فارسی، بمعنی غراچه است که نامرد ومخنث وحیز و بچشم‌خود بین ودیوث باشد - و بمعنی ابله و احمق ونادان و جاهل ۱۴ - وزبون هم آمده است - و ولایت

---

۱ - (عر) جوال ، جمع : غرائر. ۲ = خراش (ه.م.) رك : غراشیدن و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۳ - از: غراش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۴ - رك : غراشیده . ۵ - اسم مفعول از « غراشیدن » . ۶ - در آمد زدرگاه من آن نگار غراشیده و رفته زی کار زار . علی قرط « لغت فرس ۵۱۳ » . ۷ - مصحف است . ۸ - از : غر (= خر(ه.م.) ؟) + اورنگ ؛ تخت بزرگ (معنی نخستین متن را ازبیت زوزنی (ح۹) استخراج کرده‌اند .) ۹ - گروگر بدو داده اورنگ وگرگر

ز عرش وزکرسی غراورنگ وبرتر . عماد زوزنی.

و درین بیت همان تلفظ نخستین مذکور در متن صحیح است . ۱۰- مصحف «غرند» رك : غرید . ۱۱- بهردومعنی مصحف« غرتبان » = غلتبان (ه.م.) ۱۲ - در زبان کنونی بام غلطان (تهرانی bûm ghaltûn).

۱۳- رك: غرتبان ، غلتبان، قلتبان . ۱۴- از: غر + چه (پسوند تصغیر) رك : غراچه : بفریبد دلت بهر سخنی روستایی وغرچه‌را مانی . بدیعی « لغت فرس۴۷٤».

* **غرجستان** - بفتح اول وکسرسوم = غرشستان ، ناحیتی است که راه هرات درمغرب و غور در مشرق وی ومروالروذ در شمال وغزنه در جنوب آنست و عنوان پادشاه این ناحیت در قدیم «شار» بود . رك : معجم‌البلدان وفهرست حدودالعالم، اکنون این ناحیه در افغانستان‌است.

غرجستان ومردم آنجا نیز گویند[۱] ، وآن ولایتی است مشهور از خراسان .

غرد - بفتح اول و سکون ثانی بر وزن سرد ، خانهٔ تابستانی راگویند ۲ - و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی آواز گردانیدن بنغمات سرود و خوانندگی باشد ۳ - وبفتح اول و کسر ثانی هم در عربی نوعی ازپای افزار وکفش باشد که ازگیاه وعلف سازند - ونوعی از رستنی هم هست که کماة گویندش ۴ .

غردل - بفتح اول و کسر ثالث بر وزن منزل ، مردم نامرد و بی‌جگر وترسنده وواهمه‌ناك راگویند ، ومعنی ترکیبی آن قحبه دل‌است چه غر بمعنی قحبه باشد .

غرده[۵] - بر وزن ارده ، بمعنی ارابه وگردون چوبی باشد .

غرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار ، نام نوعی از عصی‌الراعی اصغر است که سرخ مرد ماده باشد چه آن بدو قسم میشود : نر وماده ، وآنرا بشیرازی کسته گویند .

غرس[۶] - بفتح اول بروزن‌ترس ،بمعنی قهر وغضب و خشم وتندی و برآشفتگی باشد ۷ - وبکسر اول باین معنی وبمعنی خراش هم‌آمده است ۸ - وبفتح اول درعربی بمعنی‌درخت‌نشاندن وچیزی کاشتن باشد .

غرسا - بفتح اول بر وزن ترسا،دوائیست که آنرا زنجبیل شامی گویند وبفارسی‌فیل‌گوش خوانند و راسن (۱) همان است .

غرش - با شین نقطه‌دار بر وزن عرش ، بمعنی خراش باشد ۸ - وبمعنی خشم وقهروغضب نیز گفته‌اند ۹ - و بضم اول و کسرثانی مشدد هم بمعنی قهر وغضب وخشم آمده است ۱۰ .

غرشت[۱۱] - بضم اول وکسر ثانی مشدد و سکون شین و تای قرشت ، آواز وصدای‌مهیب و با مهابت حیوانات باشد عموماً ۱۲وآواز شیههٔ اسب راگویند خصوصاً .

غرشنه - بضم اول و فتح نون بر وزن

---

(۱) چش : رأس .

---

۱ - رك : غرجستان . ۲ - در عربی « غرد بالفتح خانهٔ نئین و خانهٔ مسقف بچوب » « منتهی‌الارب » و بمعنی خانهٔ تابستانی مخفف « باد غرد » (ه.م.) :

بسا خان کاشانه و خان غرد بدو اندرون شادی ونوشخورد .

بوشکور بلخی . «لغت فرس ۹۵» .

۳ - بلندکردن آواز وطرب انگیز نمودن و در حلق‌گردانیدن . رك : منتهی‌الارب.

۴ - « غردککتف ، نوعی از سماروغ » « منتهی‌الارب » . ۵ - مصحف ومخفف « عراده ،آلت جنگ خردتر از منجنیق » « منتهی‌الارب » و رك : ارابه .

۶ - بدو معنی اول = غرش (ه. م.) = غراش (ه.م.)

۷ - گرنه بدبختمی مراکه فکند بیکی جاف جاف زود غرس ؟

رودکی سمرقندی « لغت فرس ۱۹۴ ».

۸ - رك : خراش . ۹ - رك : غرس . ۱۰- غرش (بضم اول وکسر راءِ مشدد) اسم مصدر از «غریدن» ، آواز مهیب = غرشت (ه.م.) ۱۱ = غرش (رك : ح۱۰) ، اسم مصدراز « غریدن » (نظیر : خورشت) .

۱۲- بحری که عید کرد بر اعدا بیشت ابر

از غره‌اش (ازغیرتش . رشیدی) درخش وزغرشت تندرش.

« خاقانی شروانی ۲۳۰».

کرسنه ،کیاهی باشد که آنرا بوقت تری‌وتازکی خورند وچون خشك شوددست بدان شویندوبعربی اذخر کویند .

غرشیدن ۱ - بروزن بر چیدن، بمعنی خشمناك شدن وقهرآلود کردیدن باشد .

غرشیده ۲ - بر وزن برچیده ، بمعنی غضبناك و خشمکین و قهر آلود کردیده باشد .

غرغر - بضم هر دو غین وسکون هردو راء ، دبه خایه راکویند یعنی شخصی که خصیهٔ او بزرک وپرباد شده باشد وبعربی مفتوق‌خوانند ۳ - وکسی را نیز کویند که از روی خشم و قهردر زیرلب سخن کوید ۴ - و بفتح هردوغین ، بمعنی غلطلك باشد ، وآن چیزی‌است ازچوب که‌ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بمدد آن کشند ۵ - و در عربی سر حلقوم راکویند که از جانب دهان است- وبکسر هردو غین ، در عربی نوعی از مرغ خانکی باشد وآن در حبشه بسیار است و بعضی کویند مرغ صحرائی است ۶ ✻

غرغره - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن پنجره ، بمعنی غرغر است که غلطلك آب کشتی باشد - و درعربی آب و دوائی را کویند که در کلو کنند و حرکتی دهند و بریزند - و رسیدن جان را نیز کویند در کلو بوقت نزع - و بضم اول وثالث، بمعنی اول غرغر است که دبه خایه باشد ۷ - وازروی قهر و غضب درزیر لب حرف زدن راتیز کویند ۸ - وبکسر اول وثالث، نام مرغی‌است وبعضی مرغ خانکی وبعضی مرغ صحرائی راکویند ۹ .



غرغره

غرغشه ۱۰ - بفتح اول و ثالث و شین نقطه‌دار ، بروزن و معنی خرخشه است که‌شلتاق کردن و بی سبب وبیموقع باکسی مجادله‌نمودن و خصومت ورزیدن باشد .

غرغن ۱۱ - بفتح اول و ثالث بر وزن کردن ، پوستی باشد غیر کیمخت وساغری و از آنهم کفش دوزند ؛ وبکسر ثالث هم‌آمده است ؛ و با زای نقطه دار هم کفته‌اند .

غرغند ۱۲ - بر وزن فرزند ، بمعنی غرغن است که بوست غیر کیمخت و ساغری باشد .

غرفج ۱۳ - بضم اول و فا بر وزن

---

۱ - از : غرش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - اسم مفعول‌از«غرشیدن».
۳ - رك : غر ، غرغره . ۴ - رك : غریدن ، غرش (ح۱۰صفحهٔقبل) ، عرشت ، غرغره ونیز مجازاً سخن‌گفتن بسیار و بیجا . ۵ = قرقره :
بلوح پای وبیاچال وقرقره (غرغره . فرهنگ نظام) وبکره
بنایزه ، بمکوك و بتار و بپود ثیاب .
« خاقانی شروانی ۵۵ » .
۶ - (ع) « غرغر کزبرج ،کیاهی است وماکیان حبشی یا ماکیان دشتی ، غرغرهٔبکی» «منتهی‌الارب» رك : غرغره . ۷ - رك : غر ، غرغر . ۸ - رك : غرغر ، غرش ، غرشت ، غریدن . ۹ - مأخوذ از عربی(رك:ح۶)، بعضی‌کلمه را = غرغرك ، از: غرغر + ه (= ك،پسوند پدیدآورندهٔ اسم از آوا) دانسته‌اند «کسروی . ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ :کاف) ورك : غرغر.
۱۰ = خرخشه (ه.م.) و رك : خرشه . ۱۱ - رك : غرغند ، غزغن ، غزغند .
۱۲ - رك : غرغن ، غزغن ، غزغند . ۱۳ = کرفج « رشیدی » .
✻ غرغرك - رك : غرغره (مرغ) ورك : ح ۹ .

اعرج ، درمنه و آتشگیره را گویند وهرهیزمی که زود آتش در آن افتد و بعربی ابوسریع خوانند .

غرفنج [۱] - بضم اول بروزن ازگنج، مردمی راگویند که خصیهٔ ایشان بزرگ و پرباد باشد و بعربی مفتوق خوانند .

غرقاب [۲] - بروزن چرخاب ، آب‌عمیق راگویند که نقیض پایاب است .

غرقاب شدن - کنایه از غرق شدن درآب باشد .

غرق چشمهٔ سیماب - کنایه از مغرور وفریفته شدن بدنیا وروزگار باشد .

غرق چشمهٔ قیر - کنایه از فرو رفتن درآب و فرورفتن بدنیا باشد - وکنایه از فرو رفتن آب هم هست .

غرقد - بفتح اول وقاف بروزن فرقد، نوعی از عوسج باشد ، و آن درختی بود که برگ وبار آنرا بجوشانند ودر خضابها بکاربرند.

غرم - بضم اول و سکون ثانی ومیم ، میش کوهی‌راگویندیعنی گوسفندمادهٔ کوهی [۳] - و بمعنی قوچ شهری هم بنظر آمده است که گوسفند جنگی باشد - و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد - و بفتح اول بمعنی‌قهر وغضب وخشم است [۴] ؛ وبفتح اول وثانی‌هم باین معنی گفته‌اند .

غرماسنگ - با سین بی نقطه بر وزن رنگارنگ ، نان تنك بروغن جوشانیده باشد [۵] ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته‌اند ؛ و بجای میم‌بای حطی هم‌آمده است .

غرمان [۶] - بر وزن فرمان ، بمعنی خشمناك وقهرآلود وغمگین باشد .

غرمانوش - با نون بواو کشیده‌وبشین نقطه‌دار زده ، ترخون‌راگویند و آن سبزیی‌باشد معروف که خورند ، وبیخ حشیشی است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند .

غرمچ - بفتح اول وکسر میم وسکون جیم فارسی، سیاه دانه راگویند [۷] - وآن‌تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند ؛ و بفتح میم هم‌آمده است .

غرمنده [۸] - بروزن شرمنده ، بمعنی

---

۱ - از : غر (ه‌.م.) + فنج (ه‌. م.)   ۲ - از : غرق (عر) + آب .

۳ - « غرم، میش کوهی باشد. عنصری(بلخی) گوید:

تو شیری وشیران بکردار غرم   برو تا رهانی دلم را زگرم .»

« لغت فرس ۳۴۳ - ٤٤ » .

۴ - مصحف«غژم» (ه‌.م.)   ۵ - نان تنك که بروغن‌بریان‌کرده باشند . ابوشکور (بلخی)گوید :

گر من بمثل سنگم با تو غرما سنگم   ور زانکه‌توچون آبی برخسته دلم ناری.

لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم « رشیدی » . رك : غرباسنگ.

۶ - ظ . مصحف «غژمان» اسم فاعل از«غژمیدن» . رشیدی با «راء» مهمله‌آورده است :

دشمن خویش را بری فرمان   هرزمان دوست راکنی غرمان .

نصیر ادیب « رشیدی » .

۷ - مرا غرمج آبی بپختی بپی   بپی گر بپختی توبی روسپی .

خجسته . « لغت فرس ۵۲۱ » .

غرمج آب ، خوراکی است از ارزن پخته . لغت فرس ۵۲۱ ح ۳ .   ۸ - ظ . مصحف « غژمنده » اسم فاعل از« غژمیدن » .

قهرآلود و خشمناك باشد .*

غرمیده [1] - بفتح اول و کسر میم بر وزن رنجیده ، بمعنی غرمنده است که خشمگین وقهرآلود باشد .

غرن - بفتح اول وثانی بر وزن کفن ، بانگه و دمدمه و نوحه دروقت گریستن‌را گویند - وگریهٔ درگلو پیچیده را نیز گفته‌اند [2] .

غرناطه - بفتح اول وسکون ثانی‌ونون بالف کشیده وطای حطی مفتوح ، نام ولایتی‌است درهندوستان وبزبان آنجا کرناتك خوانند ،وبعضی گویند معرب کرناتك است [3] .

غرنبه - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح بای ابجد ، بانگ و فریاد وشور و مشغله و خروش را گویند [4] - و بمعنی چوبِ دستی هم‌آمده است .

غرنبید - بضم‌اول‌وثانی ،ماضی‌غرنبیدن باشد یعنی بفریادآمد و شور وغوغا نمود .

غرنبیدن [5] - بمعنی آواز در گلو پیچیدن - و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن وخروش و بانگه برآوردن باشد .

غرنبیده [6] - بضم اول وثانی ، بانگه وفریاد کرده راگویند .

غرنده [7] - بضم اول و فتح ثانی‌مشدد بروزن برنده ، شیر وگرگ که خشم آلودراگویند که از غایت خشم فریادکنند وبرخود پیچد وبر دیگر سباع نیز اطلاق کرده‌اند .

غرنگ - بفتح اول بر وزن پلنگه ، صدای خرخرراگویند که بسبب گریه کردن یا فشردن گلو درحلق وسینهٔ مردم افتد [8] -وبکسر اول نیز بابن معنی آمده است - و بمعنی نالهٔ حزین وآواز نرمی باشدکه درحالت گریه‌کردن ازگلوی مردم بر می‌آید [8] ؛ و بابن معنی بضم اول بروزن اردك هم بنظر آمده است - وگریه وزاری کردنرا نیز گویند .

---

۱ _ ظ . مصحف «غرمیده» اسم مفعول از «غرمیدن» . ۲ _ اسدی بیتی‌برای‌این معنی ازبوالعباس عباسی شاهدآورده که رسانیست. رك : لغت فرس۳۹۲.رك: غرنگ، وقس: غرنبه .

۳ _ « پوشیده نماندکه غرناطه نام‌شهریست ازمضافات اندلس وابنکه مصنف ذکرکرده که نام ولایتی است در هندوستان اصلی ندارد ...» « چك ص ۵۱۵ ح » ورك : مقدمهٔ‌انجمن‌آرا در اشتباهات برهان . غرناطه = Grenade « فهرست نخبة‌الدهر » باسپانیایی Granada ، شهری باندلس (اسپانیا) ،کرسی ایالت ، واقع در ساحل نهر غرناطه Genil دارای ۱۱۸۰۰۰ سکنه . ۴ _ : از غرنب(= گرنب درتداول عامه ، اسم صوت) . در زبان‌کنونی رعد را « آسمان غرنبه »گویند ، رك : غرن ، غروبه ، غروبنه :

دوچیزش برکن و دوبشکن منديش ز غلغل و غرنبه . لبيبى «لغت‌فرس۴۴۹».

۵ _ از: غرنب (غرنبه ،گرنب)+ یدن (پسوند مصدری):

لشکر شاد بهر در جنبید نای روبین وکوس بغرنبید .

عنصری بلخی « لغت فرس ۴۴۹».

۶ _ اسم مفعول از « غرنبیدن » ۷ _ اسم فاعل از « غریدن » .

۸ _ « غرنگ ، بانگ نرم وشکسته بود درگلو از گریه . منجیك (ترمذی)گوید : بخروش اندرش گرفته غریو بگلو اندرش بمانده غرنگ .» «لغت فرس ۲۶۰» . ورك : غرن.

* غرمیدن - بفتح اول وپنجم، بمعنی خشمناك وکینه‌ور شدن، ظ . مصحف «غزمیدن» است . رك : غرمان ، غرمنده ، غرمیده ، غرم .

غرنیچی (۱) ۱ - با نون وجیم‌فارسی بر وزن درویشی، سرما و زمستان‌سخت را گویند.

غرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو، بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند ۲ - و نای چیزی نوشتن را نیز گفته‌اند و آنرا خامه گویند - و بمعنی شکفتن هم بنظرآمده است .

غرواش ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بروزن فرداش ، لیف شوسالان‌وجولاهگان وکفش دوزان باشد ، و آن گیاهی است که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب وآهار و شوربا برجامه‌ای که میبافند بپاشند - وزنجبیل شامیرا نیز غرواش گویند - و بفتح اول و ثانی بمعنی خراش و زخمیکه ازخراش بهم رسیده باشد ۴ - و بمعنی قهر وخشم و غضب ۴ - وغم‌آلود نیز گفته‌اند ۴ .

غرواشه - بفتح اول و آخر ، بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهگان ۵ - و قهر و خشم و غضب باشد ۶ .

غروبه ۷ - بضم اول و ثانی بواورسیده و فتح بای ابجد ، بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد .

غرود ۸ - بفتح اول بر وزن کبود ، دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد .

غرونبه ۹ - بضم اول وثانی بواورسیده و نون ساکن و بای ابجد (۲) مفتوح ، بمعنی غروبه است که غرنبه وشور وغوغا وبانگ‌وخروش باشد .

غرویزن ۱۰ - بروزن ومعنی پرویزن است ، و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال وهلهال گویند .

غریاسنگ - با یای حطی ، بر وزن و معنی غرماسنگ است که نان تنك در روغن بریان کرده باشد ۱۱ .

غریچی ۱۲ - با جیم فارسی بر وزن غریبی ، سرمای سخت راگویند .

غرید ۱۳ - بضم‌اول بروزن درید، دختری را

(۱) چش : غرنیچی .　　(۲) چك : و با .

۱ - رك : غرنیچی .　　۲ - « غرو ، نی بود . کسائی (مروزی) گوید :
غریب نایدش ازمن غریو گر شب وروز　　بناله رعد غریوانم و بصورت غرو. » « لغت فرس ۴۱۱ ».
۳ = غرواشه (ه.م.) = غوروآشه (ه.م.)　　۴ = غراش (ه.م.)
۵ = غورواشه (ه.م.): چوغرواشه ریشی بسرخی وچندان
که ده ماله(که صدلیف . رشیدی) از ده یکش بست شاید.« لغت فرس ۴۷۹ » .
۶ = غرواش .　　۷ - قس : غرنبه ، غرونبه .　　۸ = غرند . رك : غرید .
۹ = غرنبه = غروبه (ه.م.) .　　۱۰ - ظ . مصحف : پرویزن . ورك: غریزان ،
غریزن .　　۱۱ - « غریاسنگ ، نان تنك بروغن درجوشانیده بود . بوشکور (بلخی) گفت :
کرمن بمثل سنگم ، با توغریاسنگم (غرماسنگم . سروری)
ورزانکه تو چون آبی ، با خسته دلم ناری . »
« لغت فرس ۲۹۹ ».
۱۲ - رك : غرنیچی .　　۱۳ - مصحف « غرند » = غرود (ه.م.) (جهانگیری) :
نرم نرمك چوعروسی که غرند (غرود . رشیدی) آمده بود
باز آنسوی بریدش که ازین سو بازآ (آی . رشیدی)
ابوالعباس «لغت فرس۹۷» ورشیدی همین بیت رابنام سوزنی سمرقندی‌آورده‌است .

گویند که بشرط دوشیزگی بشوهر دهند نباشد .

غریدن [۱] - بضم اول بر وزن بریدن، بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد ؛ و با ثانی مشدد هم گفته‌اند .

غریرن [۲] - با تحتانی مجهول و رای قرشت بروزن کشیدن ،گل ولای سیاه را گویند که در بن حوضها وتالابها وته جویها میباشد.

غریز - بروزن‌تمیز ، بمعنی حلم وبرد- باری باشد که ترك انتقام است از بدی .

غریزان [۳] - با تحتانی مجهول بروزن عزیزان ، بمعنی غرویزن است که آلت آردبیختن باشد ، وبعربی غربال وهلهال گویند .

غریزن - بروزن ومعنی پریزن است که‌آردبیز وغربال باشد [۴] - وبمعنی خلاب‌وگل سیاه نیز گفته‌اند[۵] ؛ وباین معنی وبمعنی اول هر دو با زای فارسی‌آمده است .

غریژنگ [۶] - با زای فارسی بر وزن پریرنگ ،گل و لای سیاهیرا گویند که در بن حوضها وته تالابها وجویها میباشد .

غریفج [۷] - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فای مفتوح بجیم زده ، بمعنی خلاب و گل ولای باشد سیاه و تیره که پای از آن بدشواری بر آید - و لخشك را نیز گویند وآن کوه پارهٔ نرمی باشد که کودکان و جوانان برآن لغزند ویکدیگر را از بالاگرفته‌بزیر کشند وآنرا بعربی زحلوفه خوانند .

غریفژ [۸] - با زای فارسی ، بر وزن ومعنی غریفج است که گل و لای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها وتالابها میباشد .

غریو - بکسر اول وثانی وسکون‌تحتانی مجهول و واو ، بمعنی شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد [۹] .

غریوان [۱۰] - با واو بر وزن دلیران ، بمعنی فریادکنان و بانگ زنان باشد .

غریوید [۱۱] - ماضی غریویدن‌است‌یعنی فریاد وشور وغوغاکرد .

غریویدن [۱۲] - بکسراول وثانی،بمعنی فریاد زدن وشور وغوغاکردن باشد .

---

۱ - از : غر (اسم صوت) + یدن (پسوند مصدری) قس: غرش (اسم مصدر)وقس: کردی gûrîn (منفجر شدن) « ژابا ۳۶۱ » .   ۲ - رك : غریزن ، غریژنگ ، و قس : غریفج ، غریفژ .   ۳ - رك : غرویزن و رك : غریزن .   ۴ - ظ . مصحفِ «پریزن» (ه.م.) .رك: غریزان ، غرویزن،   ۵ -رك: غریژنگ ، غریرن(۱)   ۶ - رك : غریرن (۱) ، غریزن .   ۷ =غریفژ (ه.م.) قس : غریژنگ، غریزن .   ۸ =غریفج (ه.م.)

۹ - تهمتن چو بشنید گفتار دیو   بر آورد چون شیر جنگی غریو .
فردوسی طوسی « لغت فرس ۴۱۵ ».

۱۰- رك : غریویدن .   ۱۱- صفت فاعلی (وحال) از « غریویدن » .

۱۲- از : غریو + یدن (پسوند مصدری) .

بیان ششم

در غین نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

غز [۱] - بضم اول و سکون ثانی، صنفی از ترکان غارتگر بوده اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند وسلطان سنجر را گرفته در قفس کردند.

غزاره -[۲] بفتح اول بروزن هزاره ،بمعنی بسیاری وبسیار شدن باشد.*

غزالان [۳] - با لام الف ونون ،کنایه از غزلخوانان و مطربان است که مراد خواننده وسازنده باشد.

غزالهٔ [۴] **فلك** - کنایه از آفتاب جهانتاب است - و برج حمل را نیز گویند که برج اول است از دوازده برج فلك.

غزغن [۵] - بفتح اول وغین نقطه‌دار بر وزن ارزن ، پوست غیر کیمخت راگویند و از آن کفش دوزند - و**غزغان** را نیز گفته‌اند که دیگ طعام پزی است [۶].

غزغند [۷] - بر وزن فرزند ، بمعنی دیگ طعام پزی باشد [۸] - و پوستیرا نیز گویند غیر کیمخت و ساغری که از آن کفش و پای افزار سازند.

غزلولاور - بضم اول وسکون ثانی ولام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو مفتوح برای بی‌نقطه زده ، در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبهٔ برنجین نوشته بودند [۹].

غزم - بضم اول و سکون ثانی ومیم ، بمعنی هیبت وخشم وقهر و کینه باشد [۱۰].

غزنك - بضم اول و فتح نون بر وزن اردك ، گیاهی باشد در عوض اشنان بدان رخت جامه (۱) شویند.

---

(۱) چش : - جامه .

---

۱ - کلمه ایست که مسلمانان ، قبیلهٔ ترك اغز Oghuz را بدان نام مینامیدند . راجع بتاریخ این قبیله وتشکیلات آن، رك: دائرةالمعارف اسلام: Ghuzz . ۲ - عربی‌است . ۳ - بتخفیف، جمع غزال (عر)آهو، وبمعنی غزلخوانان، ظ . بتشدید است ، اما غزال (مشدد) در عربی بمعنی بافنده وریسمان فروش است «دزی» «ناظم‌الاطباء» . ۴ - غزالة (عر) :آفتاب، چشمهٔ آفتاب - آهوبرهٔ ماده . ۵ - غزغند (بهردومعنی) . ورك : غزغن ، غزغند . ۶ - ترکی قازقان = کژغان (هـ.م.) مازندرانی Ghazghûn (دیگ) « فرهنگ نظام » دررشت Ghâzghân .

۷ - رك : غزغن (بهر دو معنی) .

۸ - آورد پیامی کهزما تا توبرفتی درخانهٔ ما بیش‌نه دود است ونه غزغند. سوزنی‌سمرقندی .

۹ - دربك نسخهٔ خطی جهانگیری‌آمده : « غزدلاور وغزبور با اول مضموم بثانی‌زده دبهٔ برنجی بود » ودرنسخهٔ خطی دیگر«غزلولاور وغزبور ...» ورك : غداره . ۱۰- رك : غژم .

* **غزال** - بفتح اول (عر) ،آهوبره . (وارد فرانسوی شده gazelle) :

ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ براین آهوی نالان.

نظامی گنجوی « گنجینه ۱۱۱ »

(برهان قاطع ۱۸۱)

غزنو [1] - بفتح اول ونون بروزن پرتو، نام شهر غزنین باشد وآن درمابین کابل وقندهار واقع است .

غزنه [1] - بروزن شحنه[2] ،بمعنی غزنو است که شهر غزنین باشد .

غزنی [3] - بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی، مخفف غزنین است کهشهرمذکور باشد .گویند هزارمدرسه داشته است .*

غزه - بفتح اول و ثانی ، آواز و صدا و ندا راگویند [4] - و مخفف غاز هم هست [5] که بیخ دم حیوانات چرنده وپرنده باشد

غزیور - بضم اولوسکون‌ثانی‌وحرکت باقی حروف دیگر که یای حطی(۱) وواو ورای قرشت (۲) باشد مجهول، بمعنی‌غزلولاوراست که دبهٔ برنجین باشد[6] .

بیان هفتم

در غین نقطه دار با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

غژ - بفتح اول وسکون ثانی،نشسته‌براه رفتن راگویند چنانکه اطفال و مردمان‌زمین‌گیر وشل براه روند .

غژب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد (٤) ، دانهٔ انگوربراگویند [7] که از خوشه جدا افتاده باشد وشیره وتخم درمیانش باشدیعنی تازه‌بود وخشك نشده‌باشد [8] - واستخوان‌انگوررا نیز گویند - و بمعنی خوشهٔ خرما هم بنظر آمده است - وبمعنی خشم وقهر نیزهست[9] .

غژغا [10]- با غین نقطه دار (ه) بروزن فردا ،گاوی است که در ما بین کوههای خطا وهندوستان پیدا میشود وآنرا بلغت رومی قطاس میگویند ؛ و بعضی گویند گاوی است دریایی وبحری، قطاس بسبب‌آن خوانند - وقلادهٔ پرچم‌را

(۱) چك :که یا. (۲) چك : و را. (۳) چش : غزنولاور.
(٤) چك : - ابجد. (ه) چك : - نقطه‌دار .

۱ - رك : غزنی . ۲ - شحنه در اصل (عر) بکسر اول است و مراد مؤلف‌تلفظ آنست در عرف فارسی زبانان‌که بفتح اول استعمال کنند . ۳ = غزنین = غزنه = غزنو ، شهری است در افغانستان کنونی . یاقوت گوید « غزنه » تلفظ عامه است و صحیح نزد علماء « غزنین » است و آنرا تعریب کنند و « جزنة »گویند و مجموع بلاد آنرا « زابلستان »گویند و غزنه قصبهٔ (کرسی) آنست . رك : معجم البلدان . لغة این نامها = گزنه = گنزك = گنجه (یعنی محل‌گنج وذخایر) . ٤ = غازه « جهانگیری » (ه. م.) ه - رك : غاز ، برغازه . ٦ - رك : غزلولاور . ۷ - « غژب، دانهٔ انگوربود . ابوالعلاء ششتری گوید :

زمرد اندر تاکم، عقیقم اندر غژب سهیلم اندر خم،آفتابم اندر جام .»
« لغت فرس ۲۷ - ۲۸ ».

۸ - قس : غژم . ۹ - قس : غزم . ۱۰ - مخفف « غژغاو » . (ه.م.)

* غزنین - بفتح اول ، رك : غزنی .

نیز گویند[۱].

غژغاو [۲] - با غین نقطه‌دار (۱) بروزن منداو ، بمعنی غژغا است که گاو قطاس[۳] باشد وبعضی دم آن گاو را قطاس[۳] میگویند، بجهت آنکه اصل این لغت کژ گاو است بمعنی ابریشم گاو، چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است . و چون در لغت وزبان فارسی تبدیل کاف بغین وبرعکس جایز است



غژغاو

همچو لگام و لغام وگلوله وغلوله وامثال اینها، درین لغت نیز کاف کژ (۲) به غین تبدیل یافته ست و کژ گاو، غژغاو شده است.

غژك [۴] - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف ، سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند . این لغت را در فرهنگ سروری و سرمهٔ سلیمانی با عین بی نقطه و زای فارسی نوشته‌اند و گفته‌اند سازی است که مطربان نوازند ، و درجای دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است .

غژگا[۵] - باکاف فارسی ، بروزن ومعنی غژغااست که گاوخطائی‌باشد وبرومی‌قطاس گویند.

غژگاو [۵] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی غژغاو است که گاو قطاس باشد و بحری قطاس همان است .

غژم - بضم اول وسکون ثانی و میم بمعنی غژب است که دانهٔ انگور از خوشه جدا شدهٔ شیره‌دار تازه باشد [۶] - و بمعنی خشم‌وبخشم آمدن و قهر و کینه هم آمده است [۷]

غژید - بفتح اول بروزن خرید ،چیزی باشد که چون برهم گذارند بر هم نشیند بواسطهٔ جنسیت - و بمعنی خزید و در یکدیگر نشست هم هست که ماضی غژیدن باشد [۸] .

غژیدن - بروزن کشیدن، بمعنی‌نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند [۹] - و بمعنی بریك دیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت - و بمعنی خزیدن هم‌آمده است [۹] - وطبقه طبقه بروی‌هم گذاشتن وچیدنرا نیز گفته‌اند .

غژیده [۱۰]- بروزن کشیده ، بمعنی بر

(۱) چك : - نقطه‌دار . (۲) چك : گاف کژ .

۱ - رك : پرچم . ۲ - از : غژ (= کژ بمعنی ابریشم) + غاو (= گاو) = غژگا = غژگاو = کج گا = کژغاو = کژگاو (ه. م.) = غشغاو « لغت فرس ۴۱۵ » = غژغا = کژغا(لغة بمعنی گاودارای ابریشم) ، وآن همان yack یا yak اروپاییانست که‌نوعی گاو وحشی‌است‌دارای‌دمی‌شبیه بدم اسب . وآن در کوههای‌آسیای مرکزی فراوانست . رك :هرمزدنامه ص۲۸۸ ببعد. ۳ - قطاس معرب یونانی kêtê (= cétacé فر) بمعنی ماهی بزرگ واصطلاحاً پستانداران بزرگ که بصورت ماهی هستند اطلاق شود، وآن ربطی بغژغاوندارد . ۴ = غجك :

دف وچنگ ورباب وزنبوه غجك ونای وبربط وتنبور . نزاری‌قهستانی«فرهنگ‌نظام».

و رك : جهانگیری : غجك ؛ وبنابرین « غزك » و « غژك » صحیح و « عرك » خطا مینماید .

۵ - رك: غژغاو . ۶ - قس: غژب . ۷ =غزم . رك: لغت فرس ص ۳۵۰ورك:لغت فرس ص۵۰۵«آلفده» . ۸ - رك : غژیدن . ۹ - لغتی در«خزیدن». راست غژ : یعنی‌راست رو ؛ کژغژ ، یعنی کج رو :

چشم کژ هرگز نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ.

مولوی بلخی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۱۰ - اسم مفعول از«غژیدن» (ه. م.) .

هم نشسته و بر هم چسبیده و نشسته براه رفته باشد .

بیان هشتم

در غین نقطه‌دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

غسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، غورهٔ خرما راگویند یعنی خرمای نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند .

غساك - بفتح اول بروزن هلاك ،عشقه راگویند و آن گیاهی است که بر درختها پیچد وخشك سازد ۱ .

غسك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، جانوری است از کیك و شپش بزرگتر ودرمیان رخت‌خواب میباشد و مانند شپش و کیك خون آدمی خورد وآنرا در دارالمرزو گیلانات «ساس»۲ گویند و در هندوستان «کتمل» و درهند دکن «مکن» خوانند .

غسل - بفتح اول وسکون ثانی۳ ولام، نام گلی است که‌آنرا خطمی گویند. سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ وسفید میباشد .

غسلج ۴ - بفتح اول ولام وسکون‌ثانی و جیم ، بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند .

بیان نهم

در غین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

غشاك ۵ - بفتح اول بر وزن هلاك ، بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان‌مردم آید و بعربی بخر گویند .

غشته ۶ - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی ، بمعنی آمیخته و آغشته باشد ، و بکسر اول هم باین معنی آمده است .

غشه - بکسر اول و ثانی ، برگ نی صحرائی‌راگویند .

---

۱ ـ رك : رشیدی ـ نیز بمعنی گند است = غشاك (ه.م.) ۲ ـ رك : ساس .
۳ ـ دزی (ج ۲ ص ۲۱۲ : ۲) غسل بکسر اول‌آورده = guimauve (فر).
۴ ـ « غسلج ، آذربوست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » و آذربو ، چوبك اشنان است . رك : آذربو . ۵ ـ درلغت فرس ص ۲۷۶ « غساك (با سین مهمله) ،گند باشد و فرغند. طیان (مرغزی) گوید :

از دهان تو همی آید غساك پیر گشتی ریخت موت از هباك».

در فرهنگ نظام همین بیت شاهد « غشاك » (با شین منقوطه) آمده است .
۶ ـ مخفف « آغشته » . رك: جهانگیری ،

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت و کنایت

غضان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، طعام پس مانده را گویند ؛ و بضم اول هم گفته‌اند [۱] .

غضبان - با بای ابجد بروزن سرطان ، سنگی را گویند که در منجنیق گذارند و بجانب خصم اندازند [۲] - و بمعنی منجنیق هم آمده است [۳] - و در عربی بمعنی قهرآلود وخشمگین و غضبناك باشد [۴] .

غضبان فلك - کنایه‌از آفتاب‌عالمتاب است و او را صاحب‌التاج هم گویند - وکنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

غف - بروزن صف ، موی درهم پیچیده و مجعد راگویند .

غفج - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، جای عمیق و گو راگویند [۴] - آبگیر و تالاب را نیز گفته اند [۵] - و بمعنی سندان آهنگری و مسگری و غیره باشد - و بمعنی شمشیرآبدار هم هست - و هرچیز راست ودراز و سطبر را هم میگویند ؛ و با جیم ابجد نیز درست است .

غفچی [۶] - بفتح اول و سکون ثانی

---

۱ - غضان (بکسر اول) (عر) بچهٔ ناتمام افکنی ماده شتر است « منتهی الارب »

۲ - باین معنی مخصوص فارسی است (بسکون دوم) :

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند　　بسیلاب خون غرق آبش کنند .

نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

در گنجینهٔ گنجوی ص۱۱۲ « بخرسنگ غضبان » آمده بمعنی منجنیق سنگ‌انداز .

۳ - بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی　　همچو عرق بر عذار شاهد غضبان .

« گلستان ۱۰ »

۴ = « غفج،مغاك » « لغت فرس ۷۴ » .　　۵ = « غفج و آبگیر و شمر یکی باشد . عنصری (بلخی) گفت :

بهر غفجی بر، از فرخسته پنجاه　　بهر تلی بر ، از خسته گروهی « لغت فرس۷۰».

۶ - همان « غفج » است با یای نکره و وحدت ، و این اشتباه از لغت فرس (ص۵۱۷) ناشی شده که گوید : « غفجی (با جیم موحده) آبدان بود ، اما غفج درست‌تراست و غفج مغاك بود ، عنصری (بلخی) گوید : بهر تلی بر ، از کشته گروهی - بهر غفجی در، از فرخسته‌پنجاه» در صورتیکه پیشتر (ص۷۰) همین بیت را برای « غفج » شاهدآورده است . رك : ح ۵ .

و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، بمعنی اول غفچ است که گودال و جای عمیق باشد - و شمشیر آبدار را نیز گویند .

غفوده [۱] - بضم اول بروزن کشوده ، بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه .

غفه (۱) - بضم اول و فتح ثانی مخفف ، پوستین برهٔ بسیار نرم باشد ؛ و با ثانی مشدد هم بابنمعنی آمده است [۲] .

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

غك - بفتح اول وسکون ثانی ، شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و بباین قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحك هم باشد [۳] .

غکه - بضم اول وفتح ثانی ، جستن گلو را گویند وآن را بعربی فواق گویند (۲) [۴] .

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

غلاله - بضم اول بر وزن کلاله ، زلف معشوق را گویند [۵] - و بکسر اول در عربی جامه‌ای را گویند که متصل ببدن باشد ؛ وبعضی جامه‌ای را گفته‌اند که در زیر زره پوشند [۶] - و روغنی را گویند که بر بیخ و بن موی سر رسیده باشد - و آبی که در پای درختان جاری

---

(۱) چش : غفـه(ا) (۲) چك : خوانند .

---

۱ - ظ . مصحف « شفوده » (ه.م.) ۲ - « غفه ، پوستینی باشد از پوست بره وموبکی‌جعد ونرم دارد . رود کی (سمرقندی) گفت :

روی هریك چون دو هفته گرد ماه جامه شان غفه سمورنشان کلاه »

« لغت فرس ۴۷۹ » .

۳ - « غك بالضم ، کوتاه فربه ، و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد . پوربها (جامی) گوید :

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك منسوخ شوخ وشوم وگران جان سرسبك. »

« رشیدی » .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - کلاله :

جهان شد از نفحات نسیم مشك افشان چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان .

« کمال اسمعیل اصفهانی .دیوان ۹۴» .

۶ - « غلاله (بکسر اول) (عر) بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تاکلان نماید - ومیخ که هردو سر حلقه را فراهم آرد - و شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. «منتهی‌الارب».

و روان باشد ـ و بینایی را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد (۱).

غلام فلکم - کنایه از پیش آمدن کاری باشد بر خلاف مراد و توقع.

غلبکن - بفتح اول و بای ابجد و کاف بروزن نسترن ، دری باشد شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند وآنرا در پنجره گویند ـ ودربرا نیز گویند که از چوب ونی سازند ودرروستاها بر درهای باغهاآویزند و از پس آن نگاه کنند ۱.

غلبکین - بروزن عنبرین،بمعنی‌غلبکن است ۲ که در پنجره و درباغ باشد که آنرا از چوب و نی برهم بسته باشند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد.

غلبه - بضم اول بر وزن‌کلبه،پرنده‌ایست سیاه و سفید و آنرا عکه و کلاغ پیسه (۲) هم میگویند ؛ وباین معنی‌با بای فارسی هم‌بنظر(۳) آمده است . و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سبرك هم میگویند ۳ ـ و هرسوراخ رانیز گویند عموماً و سوراخی که از آنجا آب بباغ آید خصوصاً.

غلبیز ۴ - با بای ابجد بروزن مهمیز، بمعنی غربال است که از آن چیز ها می بیزند ؛ ومشهور برای بی‌نقطه است.

غلت - بفتح اول و سکون ثانی‌وفوقانی بروزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست ۵ ـ وبفتح اول و ثانی‌غلط درحساب و کتاب وشماره راگویند۶.

غلتبان ۷ - بروزن دشتبان ،سنگی‌باشد مدور وطولانی یعنی بشکل اسطوانه زیاده بر نیم گز و آنرا بر پشتهای بامی که نو میپوشند غلطانند تا محکم شود و باران فرود نیاید ۸ ـ و مردم بی حمیت ودبوث را هم میگویند چهاو را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست ومحکوم زن خود است بهرجا که خواهد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند ؛ و بفتح ثالث هم درست است که بروزن همزبان باشد ؛ ودرین زمان‌بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده ، قلتبان مینویسند.

---

(۱) چك : وبراه باطل پیشی گیرد . (۲) چك :کلاغ بیشه ؛ چش :کلاغ‌پشه ، وتصحیح قیاسی است . (۳) چك : ـ بنظر .

---

۱ = غلبکین (ه.م.) رك : درغلبکن ، در غلبکین . « غلبکن ، دری بود ازچوب باریك بافته چون پنجرهٔ مشبك ، و بیشتر دهقانان دارند و درباغ نیز کنند. اگر ازاودر نگری هرچه‌در باغ باشد پدید بود . بوشکور (بلخی) گوید :

زستن و مردنت یکیست مرا   غلبکن در ، چه باز یا چه فراز .»

« لغت فرس ۳٦٤ ـ ٦٥ »

۲ = غلبکن . فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ اسدی بیت شاهد درح۱را برای«غلبکین» آورده است . ۳ ـ « غلبه ، عفق باشد ، منجیك (ترمذی)گوید :

سه حاکمند (حاکمکند) اینجا چون غلبه همه دزد

میخواره وزن باره وملعون وخسیس‌اند .» « لغت‌فرس۴۳۱ ».

۴ ـ مصحف « غلبیر » لغتی در « غربال » و « غربیل » و امروز در اراك (سلطان‌آباد) غلبیر ghalbîr بهمین معنی است « مکی نژاد » . ۵ ـ رك : غلتیدن . ٦ـ عربی است . ۷ ـ رك : قلتبان . ۸ ـ در تهران bûm ghaltûn گویند .

غلتك ۱ - با تای قرشت، بروزن ومعنی غلطك است ، وآن چوبی باشد گرد ومیان سوراخ بزرگ که آنرا پایهٔ ارابه کنند و کوچك آنرا بربالای چاه بندند ورسمانرا بربالای آن اندازند وبیاری آن آبرا آسان از چاه کشند ، و غلطك معرب آن است .

غلتنك ۲ - بفتح اول و ثالث و نون بروزن کمترك ، بمعنی غلطك است که پایهٔ ارابه وآلت آبکشی باشد .☆

غلج - بکسر اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، گرهی را گویند در نهایت استحکام که آنرا بآسانی بلکه بهیچوجه نتوان گشودن ؛ وبعضی گویند غلج دو گره است که بر بالای هم زنند ۳ ؛ و با جیم ابجد نیز درست است؛ وبفتح ثانی هم گفته‌اند .

غلچه ۴ - بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام ، روستایی ۵ - ورند و اوباش را گویند .

غلغج ۶ - بکسر اول وغین نقطه‌دار(۱) و سکون ثانی وجیم فارسی ، جنبانیدن انگشتان باشد درزیر بغل وپهلوی آدمی تابخنده درآید.

غلغل - بضم اول و غین نقطه دار (۲) بروزن(۳) بلبل، شوریدن بلبلان ومرغانرا گویند در حالت مستی- وصدا وآواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که چه میگویند ۷ .

غلغلاج ۸ - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده ، چیزیرا بزور و قوت هرچه تمامتر برهواانداختن باشد .

---

(۱) چك: ـ نقطه‌دار . (۲) چك : ـ نقطه‌دار . (۳) چك : بوزن .

---

۱ ـ از : غلت + ك (پسوند آلت) . رك : غلتنك . ۲ ـرك: غلتك .

۳ ـ « غلج ، بندی بود چون شلوار بند و غیره » « لغت فرس ۷۴ » « غلج ، گره دوتا باشد که آسان نگشایند . معروفی (بلخی) گوید :

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده دامن بیا بدامن من غلج بر فکن. »
« لغت فرس ٦٤ »

۴ = غرچه (ه.م.) احمق ـ نامرد :

زن را بباد داده و غرگشته و شده جویای غلچهٔ عرب و کنگ بی نماز.
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۵ ـ غلچه ghalca در فارسی بمعنی روستایی است و بقومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان اطلاق میشود که در « وخان » و « بدخشان » اقامت دارند و بزبانهای ایرانی ـ که با فارسی اختلاف دارند ـ تکلم کنند « دائرةالمعارف اسلام : افغانستان . طبع فرانسوی ج۱ ص۱۵۷ ستون ۲). ٦ ـ در زبان کنونی ghelghelak = غلغلیچ = غلیچه وقس: غلغلاج .

۷ ـ و نیز جوشیدن آب و هر مایع که حبابهای آن بر اثر جوشش بالا وپایین رود . برای مورد استعمال آن در عربی مستحدث ، رك : دزی ج ۲ ص ۲۲۳ .

۸ ـ قس: غلغلیچ ، غلغلیچه .

☆ غلتاندن ـ متعدی غلتیدن (ه.م.) .

☆ غلتیدن- از: غلت (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = غلطیدن،قس:دزفولی gakîdan « امام » ،گیلکی ghalt xurdan (غلت خوردن) ؛ بدور خود گردیدن ، بروی‌خودچرخیدن.

غلغلیچ [۱] - بکسر هر دو غین و لام بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده ، جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوو کف پارا گویند چنانکه بخنده درآید ؛ و بفتح هردو غین هم درست است .

غلغلیچه [۲] - بفتح آخر که جیم فارسی باشد بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد .

غلغونه [۳] - بروزن و معنی گلگونه است، وآن سرخیی باشد که زنان بر رخساره مالند؛ وبجای غین دوم قاف هم بنظر آمده است.

غلفچ - بفتح اول وثانی وسکون فاوجیم فارسی ، زنبور سرخ و زنبور عسل راگویند [۴] - و بمعنی زلو هم گفته‌اند وآن جانوری باشد که بر هر جای ازبدن که بچسبانند خون ازآنجابمکد؛ و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن اعرج باشد ؛ و با جیم ابجد هم درست است .

غلقا [۵] - بفتح اول و سکون ثانی وقاف بالف کشیده ، گیاهی است شبیه بکبر و شاخ و برگ وی گرد باشد و از جملهٔ یتوعات است یعنی چون شاخ آنرا میشکنند یا برگ را از شاخ جدا میکنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر از آن بر می‌آید، وهر شمشیر و کارد و براقی دیگرراکه بدان‌شراب دهند زخم‌آن بهر کس که رسد بمیرد؛ و اگر ازآن شیره بر قوبا مالندکه علت داد است برطرف شود .

غلك [۶] - بضم‌اول وفتح‌ثانی مشدد بکاف زده ، کوزه ای باشد که سر آنرا بجرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمغاچیان و راهداران وغیرهم زریکه ازمردم بگیرند درآن کوزمریزند؛ ودر بعضی از مزارها وبقعها نیز هست که‌مجاوران وخدمهٔ آنجا زر خیرات و نذورات درآن ریزند؛ ودر قمارخانها معمول و«غلك قمار خانه» مشهور است .

غلمچ - بامیم ، بروزن ومعنی‌غلفچ‌است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیربغل وپهلوی آدمی تا بخنده افتد [۷] .

غلملیچ - بامیم ، بروزن ومعنی‌غلغلیچ است که خاریدن زیر بغل وپهلو وکف پای‌مردم باشد [۸] .

غلوفیریا [۹] - بضم اول و ثانی بواو

---

۱ - غلفچ = «غلغلیچ ، دغدغه باشد یعنی‌آن که پهلوی کسی را یا زیر کش، بر انگشت بکاوی وبجنبانی تا بخندد . لبیبی گفت :

چنان بدانم من جای غلغلیچگهش کجابمالش اول براوفتد بسریش (بمالش اول فتد بخنده خریش . دهخدا)

« لغت فرس ۶۲» و قس : غلغلاج .

۲ = غلغلیچ(ه.م.) = کلکلیچه . رك:کلچیچه . ۳ = گلگونه .

۴ - چون ز لب بوسی نمی بخشی بتا همچوغلفچ نیش برجانم مزن . بنقل « فرهنگ‌نظام».

۵ = غلقی « دزی ج ۲ ص ۲۲۴» « ابن‌البیطار » «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۶ = غولك = غوله؛ درزبان کنونی ghollak بکوزکك سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند ، اطلاق شود . قس : قله (سبوی بزرگ) ، غله(کوزهٔ کوچك) ، طبری kalâ (کوزه) « واژه‌نامه ۵۹۰ » . رك : غله.

۷ - مکن غلمچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم .

قریع‌الدهر «فرهنگ نظام» .

و ظ . مصحف « غلفچ » (ه.م.) و رك : غلملیچ . ۸ - ظ . مصحف « غلغلیچ » و رك : غلمچ . ۹ = « غلوفریا ، اسم یونانی اصل‌السوس است » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

کشیده و فای بتحتانی رسیده و کسر رای قرشت وتحتانی بالف کشیده، بلغت رومی بیخ محک است وآنرا بعربی اصل السوس خوانند .

غلول - بضم اول و ثانی بواو رسیده وبلام دیگر زده، طعامی راگویند که در راه گلو بند شوند و بزحمت تمام فرو رود .

غلوله [۱] - بر وزن و معنی گلوله است چه درفارسی غین و کاف بهم تبدیل مییابند.

غله - بفتح اول و ثانی ، بمعنی اضطراب و بیقراری باشد ـ وبضم اول و فتح ثانی مشدد ، کوزهٔ کوچك سرتنگ راگویند [۲] ـ و در عربی لولهٔ آفتابه باشد ـ و تشنگی بافراط را نیز گویند (۱) .

غله دان [۳] - بضم اول و فتح ثانی مشدد ودال بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی غلك است و آن کوزه‌ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی درآن چرم کنند وتمغاچیان وراهداران و قماربازان و غیرهم زری که از مردم گیرند در (۲) آن ریزند ؛ و با ثانی غیر مشدد هم بنظر (۳)آمده است .

غله‌دان عدم - بفتح غین و دال بی نقطه وسکون میم ،کنایه اززمین است که بعربی ارض گویند [۴] (٤) .

غلیته - با تای قرشت بروزن خریطه ، گیاهی باشد که ازآن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند .

غلیجن - بضم اول و فتح ثانی وسکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن ، بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد وآن نوعی ازنعناع بودومعرب آن فودنج است .

غلیژن [۵] (٥) - با زای فارسی بر وزن دویدن ، بمعنی لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد وآنرا خلاب نیز گویند ؛ و با زای هوز هم‌آمده است

غلیغر [۶] - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نقطه‌دار مفتوح برای بی‌نقطه‌زده، استاد بنا وگل‌کار راگویند .

غلیگر [۷] - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی غلیغر است که استاد گل‌کار و بنا باشد .

غلیو [۸] - بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون تحتانی مجهول و واو ، بمعنی سرگشته وحیران باشد ـ و بمعنی حماقت و احمقی هم‌هست وآن تصور ممتنع است درصورت ممکن .

غلیواج [۹] - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واوبالف کشیده بجیم زده ،مرغ

(۱) چك : نیز گفته‌اند . (۲) چش :+ ودر. (۳) چك : ـ بنظر .
(٤) چك : خوانند . (٥) چك : غلیزن .

۱ = گلوله (هـ.م.) ۲ ـ قس : غوله ، قله ، غولك ، غلك ، غولین ، غله‌دان . طبری kalâ (کوزه) «واژه نامه ۵۹۰» .
۳ ـ از : غله (کوزهٔ کوچك)+ دان (پسوند ظرف ومکان ـ زاید) رك : غله ، غلك .
۴ ـ خانه زمشت غله پرداخته درغله دان عدم انداخته. نظامی گنجوی«رشیدی».
۵ = غلیزن ، قس : غلیگر ، غلیغر :
نهانی بزیرش غلیژن بود زبر پوش او آب روشن‌بود . اسدی طوسی «فرهنگ‌نظام».
۶ = از: غل(= گل) [رك:غلیژن] + ـ(واسطه. قس: کاریگر) + غر(= گرپسوندشغل) = غلیگر . ۷ = غلیغر (هـ.م.) ۸ ـ ظ . مصحف «غلیو» (هـ.م.) = فلاوه (هـ.م.) (دهخدا) .
۹ = غلیواژ ،کلیواج ،کلیواژ ، جزو اول آن « غل » = « کل» = طبری gal (موش) « واژه نامه ٦٥١» و این مرغ را « موش گیر » نیز گویند .

گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر وشش‌ماه ماده میباشد و بعضی گویند یك سال نر ویکسال ماده است .

غليواژ ۱ - با زای فارسی ، بر وزن ومعنی غلیواج است که خاد و زغن باشد واورا مرغ گوشت ربا و موش گیر و کور کوره نیز گویند .

غليون - با واو ، بروزن ومعنی‌غلیژن است که گل ولای سیاه ته حوضها باشد ۲ ـ ودر عربی نام کوشکی بوده است دریمن ۳

بيان چهاردهم

در غين نقطه دار با ميم مشتمل بر شانزده لغت و كنايت

غمازك ۴ - بفتح اول‌وثانی‌بالف کشیدهٔ مشدد و زای نقطه‌دار مفتوح بکاف زده، چوبکی باشد که بر ریسمان قلاب وشست ماهی گیری بندند و در آب اندازند و آن چوبك بآب فرو نمیرود ، و هر گاه که ماهی بقلاب میآویزد آن چوبك فرومیرود معلوم میگردد که ماهی بقلاب آویخته است .

غمام ۵ - بر وزن تمام ، ابر مرده را گویند و آن چیزیست مانند نمد کرم خورده ، چون برظرف آب گذارندآبرا بخود کشد ؛وبعضی گویند آن حیوانی است دریایی وقتیکه بمیرد آب او را برساحل اندازد ؛ و بعضی گویند نباتی است‌دریایی۶ . مجملا اگر درشراب بآب‌آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد وشرابرا گذارد ـ ودر عربی ابر راگویند که سحاب است .

غم باده ۷ - با بای ابجد بروزن‌عم‌زاده، بیماریی بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود .

غم خورك - بروزن کم خورك ، نام جانوریست که برلب حوض و تالاب نشیند وازغم اینکه مبادا آب‌آن کم شودآب نمیخورد و اورا بوتیمار نیزخوانند .

غمدان - بروزن خندان ، نام عمارتی بوده بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند ۸ ـ وکنایه از دنیای بی‌بقا هم هست ۹

غمز ۱۰ - بروزن رمز ، بمعنی نازوغمزه و حرکت بچشم وابرو باشد .

غم زدای ۱۱ - با زای هوز ودال‌ابجد

---

۱ - غلیواج (ه.م.) ۲ ـ مصحف «غلیژن» (ه.م.) ۳ ـ ظ.مصحف«غمدان»؟ (ه.م.)

۴ ـ از : غماز (ع) [بسیار سخن چین ونمام ـ اشاره کنندهٔ بچشم] + ك (پسوندآلت).

۵ ـ (ع) جمع غمامة، ابر و ابرسفید . رك : منتهی‌الارب . ۶ ـ رك : اسفنج.

۷ ـ ظ . غم باره ،کسیکه بسیار غم خورد .

۸ ـ غمدان بضم اول ، نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکویی زبانزد بوده ، و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است . افسانه‌های بسیار واقوال مختلف دربارهٔ بانی‌آن و منظور ازبنای آن در کتب ضبط است ، و باتفاق مورخان تازمان عثمان بن عفان خلیفهٔ سوم برپا بوده و اوآنرامنهدم ساخت . رك : تعلیقات دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۶۱۹ ـ ۶۲۱ . ۹ ـ از : غم (ع) + دان (پسوند مکان و ظرف) .

۱۰ـ (ع) غمز فلان بالعین ، بچشم اشارت کرد فلان ، غمزة ، یك بار بچشم اشاره کردن. رك : منتهی‌الارب ، قاموس . ۱۱ـ از : غم (ع) + زدای (زداینده)

بروزن غم فزای ، نام روز هشتم است از ماههای ملکی .

غمزه [۱] - بروزن حمزه ، مژهٔ چشم‌را گویند - و حرکت چشم و مژه برهم زدن‌باشد از روی ناز ، و بعربی نیز همین معنی دارد.

غمزهٔ اختر - کنایه ازروشنایی‌ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح ؛ و بمعنی لرزش ستاره را گویند .

غمزهٔ ستاره - بمعنی غمزهٔ‌اختراست که روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح .

غمزهٔ سرتیز - کنایه ازفرح وبسیاری خوش منشی باشد .

غمزهٔ گل - کنایه از شکفتن گل باشد .

غمزهٔ لاجوردی - کنایه از نازها و غمزهای غیرمکرر باشد .

غمزهٔ نسرین - کنایه ازشکفتن‌گل نسرین باشد .

غمگسار [۲] - بضم کاف فارسی و سین بی‌نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی غم‌زدای باشد - وکنایه از مطلوب و محبوب - وچیزی که دور کنندهٔ غم بود .*

غمنده [۳] - بروزن زننده،بمعنی‌غمگین و غم‌اندوز وغمناك وآزرده باشد .

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار با نون مشتمل برسی و سه لغت و کنایت

غن - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سنگ عصاری است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند [۴] ؛ و بعضی بمعنی تیرعصاری گفته‌اند .

غناوه - بضم اول و ثانی بالف کشیده وفتح واو ، سازی‌است که مطربان نوازند -ونوعی از بازیها هم هست .

غنبه - بضم اول بر وزن دنبه ، تشنیع کردن وبانگ بر کسی زدن باشد ازروی قهر(۱) و غضب .

غنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بمعنی جوال‌باشد [۵] ؛ و بعضی گویند جوالی‌است

(۱) چك :+غصه .

۱ -رك : غمز . ۲ - از : غم (ع)+ گسار (گسارنده) [رك : گساردن] . ۳ - اسم فاعل ازمصدرجعلی* غمیدن ، قس : شرمنده . ۴ - « غن و غنگ ، چوب‌تیرعصاران‌بود . رودکی (سمرقندی) گوید :
هر کلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه را زیرغن .» «لغت‌فرس ۳۵۹ -۶۰» . و نیز رك : لغت فرس ص ۳۷۷ . ۵ - « غنج ، جوال بود . لبیبی گفت :
وآن باد رسه هفتهٔ‌دیگر غضاره شد واکنون‌غضاره همچویکی‌غنج پیسه گشت.» «لغت‌فرس۷۱» .
* **غمگین** - بفتح اول ، از: غم (ع) + گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن‌**غمگن**؛ آنکه اندوه و غصه دارد ، غمناك ، اندوهگین :
بشهر اهواز از تب کسی جدا نبود بتبت اندر غمگین ندید کس دیار .
ابوالهیثم « جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص۲۲» .
* **غمناك** - بفتح اول ، از : غم (ع)+ناك (پسوند اتصاف) ، غمگین (ه.م.) .

مانند خرجین که آنرا بعربی حرجه بضم حای بی نقطه بروزن فرجه خوانند ـ و بمعنی نازوعشوه و غمزه که آن حرکات چشم وابروباشدهم هست ۱ ـ و کلگونه و غازه را نیز گفته اند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند ۲ ـ و بمعنی ناك باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند «بیمارغنج» یعنی بیمارناك ودردناك (۱) اعنی آغشتهٔ بیماری ودرد ـ و بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست ؛ وباین معنی بکسر اول نیز گفته اند ۳ .

غنجار ۴ - با جیم بر وزن زنگار ، بمعنی غازه است وآن سرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند ۵ ـ و ناز و غمزه را نیز گویند .

غنجاره ۶ - بر وزن انگاره ، بمعنی غنجار است که غازهٔ زنان ـ و ناز و عشوهٔ جوانان باشد .

غنجال - بر وزن چنگال ، هر میوهٔ ترش را گویند همچو انگور ترش وانارترش وسیب ترش و امثال آن؛ و بعضی گویند میوه‌ایست ترش وآنرا حب‌الملوك گویند ۷

غنجر ۸ - بروزن خنجر، غازه وسرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی برروی خود مالند.

غنج‌رش - بفتح اول و سکون ثانی وثالث و رای بی نقطهٔ مفتوح بشین نقطه‌دار زده، بمعنی وزق وغوك باشد که بعربی ضفدع‌خوانند؛ و بعضی بکسر رای بی‌نقطه هم گفته اند ۹

غنجره ۱۰ - بر وزن پنجره ، سرخی وغازه باشد که زنان بر روی مالند .

---

(۱) چش : دودناك(!)

---

۱ ـ (عر) «غنج بالضم و بضمتین کرشمه و ناز» «منتهی‌الارب» و رك : غنجار، غنجه.
۲ ـ رك : غنجار ، غنجاره ، غنجر ۳ ـ نیز «غنج ، نیکو بود و خوش .
مسعودی گوید :

نوای مطرب خوش نغمه و سرودی غنج خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.»
«لغت فرس ۷۲» .

۴ ـ از : غنج + ار (پسوند نسبت واتصاف) = غنجاره (ه.م.)، مخفف آن«غنجر»(ه.م.)
۵ ـ لاله بغنجار بر کشید همه روی از حسد خوید بر کشید سر از خوید .
۶ = غنجار (ه.م.) کسائی مروزی «لغت فرس۱۲۴»
۷ ـ و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف وغوره وغنجال . ابوالعباس «لغت‌فرس۳۲۹».
۸ = مخفف «غنجار» (ه.م.) و رك : غنجره . ۹ ـ «غنجرش غوك باشد ، وبعضی غنجموش نیز گفته‌اند، شاعر گوید :

همچو شیرم روز وشب اندر غرش ذکر نامت میکنم چون غنجرش» «رشیدی».
ظ . غنجموش(ه.م.) صحیح است . اسدی درلغت فرس (ص۱۷۱)آرد « چغز، غوك بود ... وبتازی غنجموس (با سین مهمله) .گویندش » و قول شاعر گمنامی که رشیدی ازاو شاهدآورده نیزمستند نتواند بود، چه احتمال قوی میرود که اوخود کلمه را مصحف خوانده بنظم درآورده است . رك: غنج موش (۱) ۱۰ = غنجر (ه.م.) :

پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق ریخته کلگونه اش یاوه شده غنجره .
مولوی بلخی.«فرهنگ نظام» .

غنج مرش ۱ - بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار (۱)، بمعنی غنجرش است که وزق وغوك باشد ؛ وبفتح راهم گفته‌اند .

غنجموش ۲ - با میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده بر وزن سبزپوش ، بمعنی غنجرش است که وزق وغوك باشد .

غنجه ۳ - بضم اول و سکون‌ثانی وفتح جیم ، بمعنی سرشتن ـ وجمع کردن و گردآوری نمودن باشد ـ وغنچهٔ گل را هم گویند وآنرا نیز بسبب جمع‌آوردن و گردآوری نمودن‌برگها غنچه خوانند ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است ۴ . *

غنچهٔ آب - کنایه ازحباب است‌وآن شیشه مانندهایی باشدکه در وقت باریدن باران در روی آب بهم رسد . *

غنچهٔ ارغوان - کنایه از شرارهٔ آتش باشد ـ واخگرآتش را نیز گویند.

غنچه شدن - کنایه از گرد شدن و جمع گردیدن باشد .

غنچهٔ کبك دری - نام یکی‌از سی لحن باربد است و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح‌آورده است‌که لحن هفتم باشد .

غند ۵ - بضم اول و سکون ثانی ودال ابجد، بمعنی گرد کرده شده وجمع آمده‌باشد ۶ ـ و فراهم آوردن چیزیرا نیز گویند .

غند رود ۷ - بضم اول وسکون ثانی وثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ، بمعنی نفیر باشد‌که برادر کوچك کرناست و چون در قدیم آنرا بجهت فراهم آمدن وجمع شدن‌مردم‌مینواخته‌اند ۸ وغند بمعنی‌جمع‌وفراهم

---

(۱) چك : ـ نقطه‌دار .

---

۱ ـ مصحف « غنجموش » (ه.م.) ۲ ـ رك :ح۹ صفحهٔ‌قبل. ۳ = غنجه (ه.م.) ۴ ـ نیز « غنجه ، رعنایی وغنج ناز بود . خفاف گوید :

نه لبی نکو و نه مال و نه جاه پس این غنجه‌کردن ز بهر چراست؟ »

« لغت فرس ۴۷۴ »

۵ = غنده (ه.م.) ، پهلوی gund (لشکر) ، ارمنی ع gund (لشکر) ، عربی ع جند (بضم اول) (اشکر) ، کردی ع gûnd ، jund (ده ، قریه) « اسشق ۸۰۵» و رك : هوبشمان ۸۰۵ . ۶ ـ « غند ، گرد باهم‌آمده باشد . عنصری (بلخی) گفت :

نقیبان ز دیدن بماندند (بمانند . دهخدا) کند که ایشان همیشه نباشند غند.»

« لغت فرس ۹۳ » .

۷ = غندەرود (ه.م.) ۸ ـ قس‌«شیپور جمع » در نظام امروز .

* **غنچه** ـ بضم اول و کسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) وفتح‌سوم(درقدیم) = غوزه (ه.م.)؛ «گل ناشکفته باشد، بتازی برعوم گویند . عنصری (بلخی)گوید :

چوسر کفته شد غنچهٔ سرخ گل جهان جامه پوشید همرنگ‌مل.» «لغت‌فرس۴۵۷» .

ـ نیز « غنجه ،گرد کردن و سرشتن باشد چنانکه گویند « غنچه کرد » یعنی سرشت.ابوالعباس عباسی گفت :

هیچ ندانم بچه شغل اندری ترف همی غنچه کنی با (یا . دهخدا) شکر؟»

« لغت فرس ۴۸۵ ـ ۸۶ » .

ـ و رك : غنچه شدن .

باشد و رود ساز را گویند. بدین سبب آنرا باین نام خوانند ۱ .

غندش ۲ - بضم اول و کسر ثالث بر وزن پرسش ، پنبهٔ بر زدهٔ گرد کرده شده را گویند .

غندماش - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم بالف کشیده و بشین نقطه‌دار (۱) زده ، غله‌ایست که آنرا لوبیا خوانند و درآشها کنند .

غنده ۳ - بضم اول بر وزن عمده ، بمعنی غندش است که پنبهٔ گرد و گلوله کرده‌شده باشد - و گلولهٔ خمیرنان راهم میگویند - و بمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقاً - وعنکبوت را نیز گویند - ونوعی از عنکبوتراهم گفته‌اند که زهردارو گزنده میباشد وعربان رتیلا خوانندش ۴ - و نفیر را نیز گویند که برادر کوچك کرنا است ۵ .

غنده‌رود ۶ - بر وزن سرمه سود ، بمعنی غندرود است که نفیر برادر کوچك کرنا باشد . گویند در زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن و گرد شدن مردم‌مینواخته‌اند ووجه‌تسمیهٔ آن هم ساز جمعیت است چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده ورود ساز را گویند .

غنقیلی ۷ - بضم اول‌وسکون ثانی‌وقاف و لام هردو بتحتانی کشیده ، بلغت رومی شلغم برادر چغندر راگویند .

غنگ - بفتح اول وسکون ثانی بروزن زنگ، صدا وآواز بلند راگویند ۸ - وتیردکان عصاربرا نیز گفته‌اند یعنی چوبیکه دانه در زیر آن فشرده میگردد ۹ - و خر و الاغ را نیز گویند ۱۰.

غنو ۱۱ - بضم اول وفتح ثانی و سکون واو ، امربخوابیدن باشد یعنی بخواب ودرخواب شو - وخواب را نیز گویند که در مقابل بیداری است .

---

(۱) چك : - نقطه‌دار .

---

۱ - رك : غنده . ۲ = غنده (ه‌.م.) ۳ = غند ، ورك : غندش .

۴ - « غنده ، عنکبوت بزرگ بود که مردم را بگزد . کسائی (مروزی) گوید :

می‌تند گرد سرای ودر تو غنده کنون باز فرداش ببین برتن تو تار تنان .» «لغت‌فرس ۴۳۲»

۵ - رك : غند رود، غنده رود . ۶ = غندرود (ه‌.م.) ورك : غنده .

۷ = غنقلی (بضم اول) ازیونانی ghoghghúlê (شلغم) « دزی ج ۲ ص ۲۲۹ »

۸ - اسم صوت . غنگ زدن ، ناله کردن و آواز حزین برآوردن :

غنگ غنگی میزنم تا یك غزل آورم بیرون زالواح ازل. محمدمولو«فرهنگ‌نظام».

۹ = غن (ه‌.م.) و رك : ح۱۰ ۱۰- «جهانگیری‌هم یك معنی غنگ را«خر»نوشته باستناد این بیت مولوی :

خاموش همچون مریمی ، تا دم زند عیسی دمی

کت گفت کاندر مشغله باری خران غنگ شو .

نیز این بیت سوزنی :

گوید که شعرخاید ، خاید بلی چنانك خایند علك ماده خران و خران غنگ.

لیکن رشیدی درست تصور کرده که لفظ « غنگ » در دو بیت مذکور بمعنی همان چوب عصاری است و خران غنگ خرهای نر قوی بودند که بآن چوب بسته میشدند . » «فرهنگ نظام».

۱۱- رك : غنودن .

غنود ۱ - بضم اول بروزن کشود، بمعنی آرمید وآسود باشد وبخواب رفت .

غنودن ۲ - بر وزن کشودن ، بمعنی آسودن وآرمیدن و درخواب شدن باشد ۳ .

غنوده ۴ - بر وزن ربوده ، بمعنی در خواب شده و آرمیده باشد ؛ و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته‌اند .

غنوند - بضم اول بروزن خرسند ،عهد و پیمان وشرط راگویند ۵

غنویدن ۶ - بضم اول وفتح ثانی وثالث بتحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ، بمعنی خوابیدن وآسودن وآرمیدن باشد .

غنویده ۷ - بضم اول وفتح ثانی ودال، بمعنی خوابیده وآسوده وآرمیده باشد .

غنینه - بر وزن کمینه ، جای زنبور نحل راگویند ، و«غنینهٔ منج» خانهٔ زنبور است و بعربی خشرم خوانند با خا و شین نقطه‌دار بروزن مرهم ۸ .

بیان شانزدهم

در غین نقطه دار با واو مشتمل بر سی وسه لغت و کنایت

غو - بفتح اول و سکون ثانی ، صدا وآواز بسیاربلندرا گویند مانند فریادیکه بهادران در روز جنگ کنند ۹ - و صدای رعد و آواز کوس ونفیر وکرنا وامثال آنها را نیز گفته‌اند.

غوبنک - بضم اول و کسر بای ابجد و فتح نون وسکون کاف، گیاهی‌است بدل اشنان که (۱) بدان جامه شویند ۱۰ .

غوت - بضم اول وسکون ثانی مجهول و تای قرشت ، بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ

(۱) چك : -که .

۱ - رك : غنودن . ۲ - غنویدن (ه.م.)

۳ - بنا پارسایی نگر نغنوی نیارم نکو گفت اگر نشنوی .
بوشکور بلخی « لغت فرس ۱۰۹» .

۴ - اسم مفعول از « غنودن » .

۵ - بپیمان و سوگند و غنوند و عهد تو ایدر سخن یادکن همچو شهد.
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام ».
اما این کلمه در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامهٔ شفق نیامده‌شاید مصحف «پتوند» = پیوند .

۶ = غنودن. ۷ - اسم مفعول از « غنویدن » . = غنوده . ۸ - رك : السامی‌فی‌الاسامی در مادهٔ : خشرم «فرهنگ نظام» . ۹ - قس: کردی کف ghef (تهدید) « ژابا ۳۶۳» .
« غو ، نعره کشیدن بود . فردوسی(طوسی)گوید :
غو دیده‌بان آمد از دیدگاه که از دشت برخاست گرد سیاه.»
«لغت فرس ۴۱۵».

۱۰- غوبنک رنگ شد لباسم،نیست زرصابون وسیم‌اشنانم. حکیم‌روحی.«رشیدی».

اندازند ۱ – وگیاهی هم هست‌مانند پنبه درغایت سبکی – و بمعنی غوطه نیز گفته‌اند که سر بآب فرو بردن و فرو رفتن درآب باشد ۲

غوته – با تای قرشت ، بروزن ومعنی غوطه است که سربآب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد، وغوطه معرب آنست ۳

غوچ ۴ – بضم اول و سکون ثانی‌وجیم فارسی ،گوسفند شاخ‌دار جنگی راگویند

غوچی ۵ – بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی رسیده ، بمعنی گودال‌باشد که جای عمیق است .

غور – بضم اول و ثانی معروف بروزن مور ، نام ولایتی‌است‌معروف نزدیك بقندهار ۶ – وبا ثانی مجهول، حیز و مخنث راگویند–وبفتح اول بروزن جور در عربی بمعنی مغاك وقعر هر چیز باشد – و زمین نرم – وآب بزمین‌فرورفتن –و فایده رسانیدن – ودیت دادن را نیز گویند.

غورمگس – بسکون‌رای‌قرشت،نوعی از مگس سرخ‌سبزی مایل باشد ؛ وبعضی گویند نوعی از زنبور است وآن کوچك میباشد مانند مگس ، چشم کبود وسبزرنگ است .

غورواشه – بضم اول‌وواوبالف کشیده و فتح شین نقطه دار ، بمعنی غرواشه است که لیف شوی مالان وجولاهگان باشد ۷ .*

غوره افشردن – کنایه از گریبان ساختن و رشك فرمودن ۸ – و شماتت کردن – وغالب شدن باشد .

غوزه – با ثانی مجهول بروزن موزه ، غلاف پنبه‌راگویند که هنوز پنبه ازآن برنیاورده باشند، معرب آن جوزقه است ۹ – وگوی نقره را نیز گویند که بعربی قداس خوانند .


غوزهٔ‌شکفته پنبه

غوژه – بضم اول و فتح زای فارسی بمعنی غنچهٔ گل‌باشد ۱۰ – وجوزقمرانیز گفته‌اند

---

۱ – رك : جهانگیری . ۲ – رك : غوته . ۳ =غوت . « غوته ، غوطه کردن بود . فرخی (سیستانی) گوید :

چو غوته خورد (خورده . دهخدا) در آب کبود مرغ سپید
ز چشم ودیده نهان شد در آسمان کوکب .» «لغت فرس ۴۳۲ ».

۴ – در زبان کنونی نیز ghûc . ۵ =جهانگیری گوید : «گودال راگویند وآنرا غفج و غفچی نیز گویند » غفچ بمعنی آبگیر است، پس مرادف غوچی نیست .سراج‌اللغات گوید : « در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شودوچندان عمیق نباشد .» «فرهنگ نظام» . ۶ – جبال و ولایت واقع‌بین هرات وغزنه«معجم‌البلدان» و شاهان سلسلهٔ غوریان از آنجا برخاسته‌اند . ۷ = غرواشه (ه.م.) = غرواش (ه.م.)

۸ – چنین است و ظ . « اشك فرمودن ». ۹ = غوژه (ه.م.)

۱۰ – رضا قلیخان هدایت در انجمن آرا ، مادهٔ « بسفده » بر مؤلف جهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند : « حکیم ازرقی هروی گفته است :

شراب‌لعل درخشنده در چنین سره وقت موافق آید وخوش ، خاصه با نسیم هراه

بقیه درصفحهٔ ۱۴۲۷

* غوره – بضم اول وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) ،گیلکی ghûra ، در مازندران وگرگان «غوره» موراگویند = Vitis vinifera « ثابتی۲۰۰ » ؛ انگور وبا خرمای نارس که هنوز ترش باشد – هرمیوهٔ نارس .

که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است ۱ .

غوزهٔ آب - بروزن کوزهٔ آب ، کنایه از حباب است ، و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باران باریدن بر روی آن بهمرسد.

غوش - بروزن و معنی کوش است که بعربی اذن گویند ۲ - و اسب جنیبت را نیز گفته‌اند و آنرا بترکی کوئل خوانند -وسرگین سایرحیوانات را هم میگویند۳ - وبمعنی چوب خدنگ نیز آمده است وآن چوبی باشد سخت که ازآن تیر و نیزه و زین اسب سازند - و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست - و برهنهٔ مادر زاد را نیز گفته‌اند ۴.

غوشا - با ثانی مجهول و سین قرشت بالف کشیده ، مطلق خوشه را گویند ۵ اعم از خوشهٔ انگور وخرما وخوشهٔ گندم وجو-ومحوطه وچار دیواررا نیز گویند (۱) که شبها گوسفندان وشترواسب‌وخروگاودرآنجابسربرند ۶ -وسرگین سایر حیوانات را نیز گویند ۷

غوشاد ۸ - با ثانی‌مجهول بروزن‌فولاد، جای فرود آمـدن کاروان و قافله گاه باشد - و جای خوابیدن گاوان‌و گوسفندان‌وجایگاه‌دیوان وجنیان هم‌هست ۹ - ودرخت بلندرا نیز گفته‌اند - وسرگین سایر حیوانات را هم میگویند ۱۰؛ و بفتح اول نیزآمده است .

غوشاك ۱۱ - با ثانی مجهول بر وزن پوشاك ، محوطه و چاردیواری باشد که‌شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برند - و سرگین خشك حیوانات را نیز گویند .

غوشای - با یای حطی ، بمعنی‌غوشاك است که جای خوابیدن چار پایان - و سرگین خشك حیوانات باشد ۱۲- و خوشهٔ گندم و جورا نیز گفته‌اند ۱۳.

غوشت - بضم اول وسکون ثانی‌مجهول و شین وتای قرشت ، برهنهٔ مادرزاد را گویند۱۴

(۱) چك : گفته‌اند .

۱ = غوزه (ه.م.) ۲ = کوش (ه.م.) ۳ = غوشا = غوشاك = غوشای.
۴ = غوشت(ه.م.) ۵ = غوشای = خوشه ، گیلکی ghûsha (خوشه) ، vîsha (خوشه) . ۶ = غوشاد = غوشاك = غوشای . ۷ = غوش = غوشاك = غوشای.
۸ = غوشا = غوشاك = غوشای. ۹ - رك: جهانگیری .
۱۰- رك : جهانگیری . ۱۱ = غوشا = غوشاد = غوشای .
۱۲ = غوشاك = غوشاد = غوشا . ۱۳ = خوشه = غوشا . ۱۴ = غوش
(ه.م.) « غوشت ، برهنه بود مادرزاد . رود کی (سمرقندی) گفت:

گفت‌هنگامی یکی‌شهزاده بود گوهری و پر هنر آزاده بود
شدبگرمابه درون استاد غوشت بود فربی و کلان، بسیار گوشت.» «لغت فرس ۴۱».

بقیه از صفحهٔ ۱۴۲۶

غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش بیوی غا لیه از غور بـامداد بگاه .
بمست خفته چنان میوزد که پنداری حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی هری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود همراه.

معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان (قدیم) است ، چنانکه انوری گفته :

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است که درآن عرصه چنین لشکرنامعدوداست!

با این تفاصیل صاحب جهانـگیری غور را « غوژه » خوانده و « غنچه » فهمیده ، و اگر منظور ناظم غنچه بودی چرا « غوزه » فرمودی ولیس هذا اول قارورة کسرت فی‌الاسلام ...»

و بعربی عور خوانند

غوشنه - بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح ثالث و نون ، گیاهی باشد که آنرا در هنگام تری و تازگی خورند و چون خشك شود دست بدان شویند و رنگ آن سیاه وسفید میباشد ۱؛ و بعضی گویند نوعی از کماه است و زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی خورند ۲ ؛ و بعضی گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت شویند ۳ ؛ و بعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا که سماروغ باشد ؛ و بسکون ثالث نیز آمده است .

غوشه - با ثانی مجهول بوزن خوشه ، بمعنی غوشنه است وآن گیاهی باشد که چون تر و تازه است خورند و چون خشك شود غسول سازند و دست بدان شویند ۴ - ونوعی ازطعام هم هست که آنرا ترینه میگویند بروزن قرینه.

غوغا ۵ - با غین نقطه دار بروزن سودا، بانگ و فریاد و شور را گویند ۶ - و بمعنی انجمن هم هست که جمعیت مردم باشد و بترکی قورلتای ۷ خوانند .

غوغای هراسندگان - کنایه از استغفار و توبه کنندگان و تائبان - وآه پشیمانان وترسندگان باشد .

غوك ۸ - با ثانی مجهول بروزن دوك، بمعنی وزق است که بعربی ضفدع میگویند .


غوك

غوك چوب - دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یك قبضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب که اطفال وجوانان بدان بازی کنند وهردو سرچوب کوتاه تیز میباشدوآنرا دسته چلك وچالیك نیز گویند - و بمعنی ده دله نیز آمده است که

---

۱ - « غوشنه ، گیاهی است که هم بخورند و هم دست بدان شویند ، سیاه وسپید فام . یوسف عروضی گوید :

آن روی او بسان یك آغوش غوش خشك   وآن موی او بسان یك آغوش غوشنه. »

« لغت فرس ۴۷۳ ».

۲ - رك : جهانگیری .   ۳ - دزی (ج ۲ ص ۲۳۱) درکلمهٔ « غوشنة » (بفتح اول وسوم و چهارم) بنقل از ابن البیطار آرد : نوعی از truffe (قارچ) نامعلوم ، در مغرب « وبنقل ازلغت نامهٔ کتاب المنصوری رازی این عبارت راآورده : الفوشقة (چنین است) (خوانده نمیشود) عشبة قلوبة تستعمل اشتاناً . و رك : غوشه ، غوشه .   ۴ - رك : غوشنه .

۵ = «غوغاء (عر) بالفتح والمد، ملخ چون پر برآرد یا وقتی که رنگش مایل بسرخی گردد - وکرمکی است شبیه پشه که جهت ضعف گزیدن نتواند ، ومگس ریزه ، وبه‌سمی الغوغاء من الناس .» «منتهی الارب » مردم آمیخته از هرجنسی « مهذب الاسماء » : « مشتی غوغا ومفسدان که جمع آمده بودند مغرورآل بویه راگفتند عامه را خطری نباشد ، قصد باید کرد ، که تا ما دو سه روز ری را بدست تو دهیم. » « تاریخ بیهقی مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۴۱ » .

۶ - بااین معنی مخصوص فارسی است . « فرهنگ نظام » .

۷ - مغولی = قوریلتای .   ۸ - ghôk = سغدی ghwk (جمع ghwkt) از فارسی وارد لهجه‌های جدید مانند ارموری و براچی شده . رك : Morgenstierne,II FL.,i,pp.255,395 . (هنینگ، BSOS ،X،I ص ۹۵) درسنگری vakkû .

بیوفا وهرجایی وبوالهوس (۱) باشد ۱ .

غول - بضم اول و سکون ثانی مجهول ولام ، جایی باشد که در دامن کوهها و صحراها بکنند و بسازند تاگوسفندان و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها درآنجا باشند ۲ وآنرا بعربی غار خوانند - وحرامزادهرا هم‌میگویند ۳ - و دو طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان آمده باشند یعنی باهم از یك شکم زاییده شده باشند ۴ - و بمعنی گوش هم هست که بعربی اذن گویند ۵ - وتخمی را نیز گویند که‌آنرااسب غول خوانند ، و این بسبب آن‌است که برگ‌آن بگوش اسب میماند - و در عربی نوعی از جن و دیو است که در شعاب کوهها و جاهای دور از آبادانی میباشند (۲) و بهر شکل که میخواهند برمیآیند و مردمرا از راه میبرند .

غولان روزگار - کنایه از طالبان دنیا - وکنایه از مردم بد سیرت باشد .

غولتاش - با تای قرشت بر وزن دور باش ، بمعنی خود است وآن کلاهی باشد ازآهن که سپاهیان در روز جنگ برسر گذارندوبترکی دولغه خوانندش .

غول سیاه - بکسرلام وسین بی‌نقطه، کنایه از شب تاریك است .

غولك ۶ - بضم اول و ثانی مجهول بروزن پولك، بمعنی غلك است وآن کوزه‌ای‌باشد که سرآنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمغاچیان وراهداران و قماربازان وامثال ایشان سیم وزرکه از مردم گیرند درآن ریزند.

غوله - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح ، مردم بیعقل و خام وکودنرا گویند ۷ - و بضم اول وثانی مجهول بمعنی غولك است ۸ که غلك تمغاچیان و راهداران وقماربازان باشد - و بمعنی انبار غله هم‌آمده است .

غولین ۹ - با ثانی مجهول بروزن(۳)

(۱) چنین‌است بجای«بلهوس». (۲) چش : میباشد. (۳) چك: بوزن .

۱ - « از تصحیفات فاحشهٔ صاحب برهان آنست که غوك چوب را بمعنی ده دله که‌بیوفا وهرجائی و بوالهوس باشد آورده، وسرآن آنست که بعضی از اهل لغت درتفسیر این‌لفظ«دو دله» نوشته‌اند، وآن بضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور، واو « دودله » که بمعنی‌متردد است خوانده، باز آنرا بمعنی‌ده دله که بی‌حواس و پریشان خاطر و هرجائی است ، آورده »(سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لح مقدمه). ۲ - قس : آغال ، آغل .

۳ - ایستاده دید آنجا دزد وغول (دزد غول . دهخدا)

روی زشت و چشمها همچون دو غول

رود کی سمرقندی «لغت فرس۳۲۶» «رود کی. نفیسی. ص۱۰۸۹». درگیلکی dûzghûl بمعنی حرامزاده آرند .

۴ - قس : دوقلو ، دوغلی . ۵ - طبری « قول» بمعنی کر (بفتح اول) «واژه نامه ۵۳۳ ». ۶ = غلك (ه‍.م.) ۷ - قس : خل (بضم اول). ۸ = غولك = غلك .

۹ - « غولین ، دودستی نیز گویند ، سبویی بود سرفراخ ، عماره (مروزی) گفت :

غولی وفروهشته دوغولین بدوابرو پنهان‌شده اندر پس اطراف دو غولین.» «لغت فرس۳۹۳». استاد هنینگ گوید:باشکال میتوان این‌کلمه را ازسغدی ghwdh'k (ظرف) (Dhyâna,277) مأخوذ دانست . در سغدی مسیحی ghwdy وزنه است. رك :

Henning , Sogdian loan words ...,BSOS. X . I , p . 99.

و قس : غولك ، غلك ، غله .

زوبین (۱)، سبوی دهن (۲) فراخ راگویند.
غویشه [۱] - بفتح اول بر وزن همیشه، بمعنی غوشنه است که نوعی از کماه (۳) باشد، وبعضی گویند نوعی ازسماروغ است .

بیان هفدهم

درغین نقطه‌دار با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

غیار [۲] - بکسر اول بروزن خیار، پارچه‌ای باشد زرد که جهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند ، و بعربی نیز همین معنی دارد .

غیازه [۳] - بفتح اول بروزن ملازه، سیخ کوچکی راگویند از آهن که بر سرچوبی نصب کنند وخر وگاو را بدان برانند.

غیبه - بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی ، پارهای آهن باشد که آنرا در بکتروجوشن که از جملهٔ اسلحهٔ جنگ است بکار برند [۴] - و بمعنی تیردان و کیش وجعبه هم آمده است - و دایره هایی را نیز گویند در سپر که ازچوب و ابریشم پیچیده باشند- وپنبهٔ محلوج را نیز گفته‌اند.

غیداق - با دال ابجد بروزن (٤) قیماق، نام موضعی است نزدیك بدشت قبچاق که تیر پیکان‌دار خوب ازآنجا آورند . تیر غیداقی مشهور است [۵] .

غیداقی - بروزن چخماقی، تیری باشد بغایت سخت که سنگرا میشکند منسوب بغیداق، وآن موضعی است از ترکستان [۶] .

غیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت (٥) ، جوششی باشد که در اعضا پهن شود وبشره را سرخ گرداند وآنرا بعربی شرا خوانند.

غیژ [۷] - بکسراول وسکون ثانی مجهول وزای فارسی ، امر بغیژیدن است که بزانووچهار دست و پا نشسته براه رفتن باشد .

غیژیدن [۸] - باثانی مجهول وزای فارسی، بروزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن وبچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان

(۱) چك : زوبین . (۲) چك : دهان . (۳) چك : کماة .
(٤) چك : بوزن . (٥) چك : ورا .

۱ - رك : غوشنه ، غوشه . ۲ - « غیار ، ککتاب (بکسر اول) نشانی است مرکبران را مانند زنار ونحوآن » « منتهی‌الارب » :
« پس بفرمود تا اهل ذمت را غیار برنهند و علی دارند جهود وترسا » «مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳٦۱ » و در مقدمهٔ همین کتاب ص ید بجای « ... را غیار » بخطا « ظ . داغپاره » پیشنهاد شده .
یهود آسا غیاری دوز برکتف مسلمانان اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی.
« خاقانی شروانی ص ٤۲٤» .
۳ - ظ . مصحف « غبازه » (ه.م.) و رك : غباز ،گواز .
۴ - بخار غیبه ربودی درختش از جوشن بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان.
عنصری بلخی « سروری » و رك: لغت فرس ص ۱۷٤ح۱.
۵ - رك : غیداقی . ۶ - بیك گشاد ز دست تو تیر غیداقی . خاقانی شروانی «رشیدی» . ۷ = خیز (ه.م.) = خیژ ، رك : غیژیدن . ۸ - از : غیژ + یدن (پسوند مصدری) = خیزیدن . قس : خزیدن.

و مردمان شل باشد .

غیش - بروزن کیش ، غم واندوه بسیار وبدحالی فراوان - وهرچیز انبوه راگویند مانند بیشه وجنگل وغیرآن ۱ .

غیشه - بروزن و معنی بیشه باشد که آنرا جنگل گویند ۲ - و نیستانرا هم گفته‌اند وبعربی غاب خوانند ۲ - و علفی هم هست که‌از آن جوال سازند وکاه وسرگین و امثال آن بدان کشند وحصیر هم ازآن گیاه بافند ۳ - و جوال کاه‌کشی‌را نیز گفته‌اند .

غیم ۴ - بفتح اول وسکون ثانی و میم، بمعنی غمام‌است که ابرمرده باشد وآنرا ابر کهن هم‌میگویند وآن چیزیست بمانندنمد کرم‌خورده، واسفنج البحر همان است ۵ .

غیو ۶ - بکسراول و ثانی مجهول‌بروزن دیو ،آواز وصدای بلند و رسا راگویند ۷ .

غیوران ۸ - بفتح اول و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بنون زده ،کنایه ازسالکان و اهل سلوك باشد .

غیوران ۸ شب - بفتح اول و کسر نون ،کنایه از شب بیداران و شب‌خیزان باشد.

غیه ۹ (۱) - بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی غیواست که فریاد و صدا وآواز بسیاربلند باشد .

---

(۱) چك : غیسه (!)

---

۱ - درانجمن‌آرا نیزآمده « غیش بروزن کیش ، غم و اندوه بسیار و انبوه بودن‌چیزی مانند بیشه وجنگل. » و درجهانگیری نیز همین‌معانی‌آمده . اصل‌کلمه «وغیش » است که درشعر شاهد از اسدی و سوزنی، خطا خوانده‌اند . رك : وغیش . ورك: غیشه.

۲ - ظ . مصحف « بیشه » ورك : غیش . ۳ - « غیشه ،گیاهی بود مانند کاه (نسخه : گیاهی بودکه ریسمان بافند) . رودکی (سمرقندی)گوید :

یار بادت توفیق، روز بهی باتو رفیق   دولت‌باد حریف (حریق.دهخدا)، دشمنت‌غیشه ونال.»

« لغت فرس ۴۳۶ ».

۴ - (عر) «غیم بالفتح، ابر » « منتهی‌الارب ». غیم = غین (سحاب) «نشوءاللغة ص۴۵» .

۵ - رك : اسفنج . ۶ - قس : غو ، غیه .

۷ - صدمت صور و غیو توکه‌جنگ   هر دو همره چو رنگ با ارتنگ .

سنایی غزنوی « فرهنگ‌نظام ».

۸ - جمع « غیور(عر)، با رشك و نیك غیرتمند » « منتهی الارب » .

۹ - قس : غو ، غیو .

گفتار نوزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف فا با حروف تهجی

مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر ششصد و چهل و سه لغت و کنایت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

* **فا** - کلمه‌ایست که گاهی آنرا بجای باو گاهی بجای به‌استعمال میکنند چنانکه‌میگویند « فا اوگفت » و « فا او رفت » و « فا او نمود » و « فا او داد » بمعنی با اوگفت و با اورفت وبا اونمود وباوداد[1] - وبمعنی‌محجوب وشرمگین[2] هم‌آمده است [3] .

فابش [4] - بروزن تابش ، بلغت یونانی باقلا راگویند؛ وبا سین بی نقطه هم بنظر آمده است .

فاتحهٔ فکرت - کنایه ازابتدا وسخن اول باشد [5]

فاترسین - با را و سین بی نقطه (۱) بروزن با نمکین ، بمعنی اسپندان باشد ، و آن تخمی است بغایت ریزه که آنرا خردل

---

(۱) چك : - بی‌نقطه .

---

* ف (فاء) - حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای تازی (ابتث) ، ودرحساب جمل‌آنرا هشتاد گیرند . این حرف به « ب » (رك : دیباچهٔ مؤلف‌ص: یو) و « و » (دیباچهٔ مؤلف ص یح) و « ر » (دیباچهٔ مؤلف ص نو) بدل شود .

۱ - سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون‌مگس ، بنشینم ازحریصی هرجاکه فا رسم.
کمال اسمعیل اصفهانی . «فرهنگ نظام » .

۲ - یك خادمش نگارسهی‌سرو فای چشم یك مسندش کمیت سبکروح باد پای .
سید اشرفی « فرهنگ نظام » .

۳ - نیز = فاء . رك : «ف» در حاشیهٔ فوق .

۴ - از لاتینی fabas (باقلی) « دزی ج ۲ ص ۲۳۵ » .

۵ - فاتحهٔ فکرت و ختم سخن نام خدایست، بر او ختم کن .
نظامی گنجوی « مخزن‌الاسرار چاپ دوم ارمغان ص۲ » .

میگویند ـ و بمعنی سپند سوختن هم گفته‌اند وآن تخمی باشد که بجهت دفع (۱) چشم زخم برآتش ریزند؛ و بجای فوقانی شین نقطه‌دار (۲) هم آمده است که فاشرسین باشد [۱] .

فاتوریدن [۲] ـ با رای قرشت بروزن پا بوسیدن ، بمعنی دورتر شدن و بیکسو رفتن ورمیدن باشد .

فاتوسین [۳] ـ بروزن ناموسین، بمعنی فاترسین است که تخم اسپندان ـ و تخم سپند سوختن باشد .

فاتولیدن [۴] ـ بالام ، بروزن و معنی فاتوریدن است که دور شدن و بیکطرف رفتن و رمیدن باشد ـ و بمعنی راست کردن ـ و دور کردن هم هست .

فاجام ـ با جیم بروزن بادام، بقیهٔ خرما وانگور را گویند که بردرخت مانده باشد [۵] .

فاجشه [۶] ـ بکسرجیم وفتح شین نقطه دار، جند بیدستر است که آنرا آش بچها گویند.

فاخره ـ بفتح خای نقطه دار بر وزن ناسره ، دانه‌ایست که آنرا بشیرازی کبابهٔ شکافته [۷] میگویند . مصلح معده وجگرسرد باشد.

فادج ـ بفتح دال بی نقطه وسکون جیم، یا زهرکانی باشد و آن سنگی است زرد بسفیدی مایل و سبزی و رنگهای دیگر نیز برو ظاهر است وآنرا از چین آورند ، و چون با زردچوبه بر سنگ بسایند سبز پستهٔ برآید . گویند پازهر همهٔ زهرهاست خصوصاً وقتی که طلا کنند وشربت آن دوازده جو باشد باآب سرد .

فادزهر ـ معرب پادزهر است [۸] ـ جوهر دوایی که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموماً؛ وآنرا که بعربی حجرالتیس خوانند خصوصاً .

فاراب ـ بروزن داراب ، مخفف فاریاب و آن نام شهری است (۳) از ترکستان درمابین چاچ وبلاساغون ـ که هردو ازشهرهای ترکستانند ـ واقع است ، و تولد حکیم ابونصر از آنجاست ـ و بعضی گویند نام ولایتی است ازترکستان [۹] ـ و زمینی را نیز گویند که بآب کاریز و رودخانه

(۱) چك: ـ دفع . (۲) چك: ـ نقطه‌دار . (۳) چش : و آن شهراست .

۱ ـ رك: فاشرسین . ۲ ـ از: فا (پیشوند) (ه.م.) + توریدن(ه.م.) = فاتولیدن. ۳ ـ مصحف« فاترسین». ۴ = فاتوریدن(ه.م.) . ۵ ـ رك:رشیدی. ۶ ـ در«عقار۷۹»فاحشة (با حای حطی) آمده ودربخش فرانسوی آن (immorale) ترجمه شده . رك: آش‌بچگان . ۷ ـ رك: صفحهٔ صدوهشت‌مقدمهٔج۱، ح۱۷ . ۸ ـ رك: بادزهر ، پادزهر ، پازهر.

۹ ـ غالباً بین « فاراب » و« فاریاب » خلط کنند : فاراب ولایتی است وراء نهر سیحون درحد فاصل بلاد ترك ، وآن از شهر شاش (چاچ) دورتر و ببلاساغون نزدیك است واسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح درلغت وابونصر فارابی فیلسوف مشهور ازآنجا هستند. «معجم البلدان». این شهر معروف در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون وهمان «اترار» مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نه فرسخی جنوب شرقی « ترکستان » حالیه باقی‌است. « محمد قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص۹۲ ـ ۹۳ ».

اما فاریاب (بکسر راء)شهری است مشهور بخراسان (قدیم) ازاعمال کوزکانان نزدیك بلخ ، مغرب جیحون ، وبسا آنرا باماله «فیریاب» (بکسر اول و سوم)گویند و از فاریاب تا شبورقان سه مرحله است و از فاریاب تا طالقان نیز سه مرحله و از فاریاب تا بلخ شش مرحله . « معجم البلدان » وآن بین مروالرود و بلخ بوده وخرابه‌های آن باسم « خیرآباد » هنوز باقی‌است « محمد قزوینی . بیست مقاله ج۱ص۹۳ » وآن معرب « پاریاب » است (ه.م.) و رك : فاریاو . و ظهیرالدین فاریابی شاعر مشهور ازین فاریاب است .

مزروع شود برخلاف زمین دیمه که باآب باران زراعت میشود ١ .

فارد - بکسر رای قرشت (١) بر وزن بارد ، یکی از بازیهای نرد است و آن بغرید شهرت دارد ٢ - و در عربی بمعنی تنها باشد - وگاوکوهی را نیز گویند ٣ . *

فارسطاریون - بکسر ثالث بمعنی فرستاریون است و آن بلغت یونانی غلهای باشد بزرگتر ازماش که بعربی رعی‌الحمام خوانند،وآنرا کبوتر بسیار دوست دارد .

فارغ ٤ - بروزن بالغ ، بمعنی فرصت یافتن باشد - و سرور قلب - و باد سرد تابستانرا نیز گویند - و در عربی خلاص و نجات یابنده را میگویند .

فاریاب - با یای حطی بروزن ماهتاب، بمعنی فاراب است ٥ وآن ولایتی یا شهری باشد از ترکستان - و زمینی را نیز گویند که با آب رودخانه وآب‌کاریز مزروع شود ٥ .

فاریاو - باواو ، بروزن و معنی فاریاب است که ولایتی یا شهری باشد از ترکستان ٦ - و زمینی که با آب رودخانه زراعت شود ٧ . *

فاژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی دهن دره است که خمیازه باشد ٨ ؛ و بعضی گویند دهان بازکردن در خواب است .

فاژد ٩ - بفتح زای فارسی و سکون دال ابجد(٢)، ماضی ١٠ خمیازه کشیدن است یعنی خمیازه کشید .

فاژه (٣) - بفتح زای فارسی، بمعنی اول فاژ است که خمیازه باشد ١١ - و بمعنی سایبان هم بنظر آمده است .

---

(١) چك : بکسر را . (٢) چك : - ابجد . (٣) چش ، چك : فاژده .

---

١ - رك : فارياب، فارياو، پاریاب ، پاریاو ، باراب . ٢ - رك : خانه‌گیر .
٣ - (عر) « فارد (بکسر سوم) یگانه - و درخت یکسو وتنها - وآهو مادهٔ جدا مانده ازگله » « منتهی الارب » . ٤ - (عر) « فارغ ، پردازنده از کاری » « منتهی الارب ».
٥ - رك : پاریاب، پاریاو، باراب، فاریاو، فاراب . ٦ = فاریاب (ه.م.) ورك : ح ٩ صفحهٔ قبل. ٧ = فاریاب (ه.م.) = پاریاب . ٨ = فاژه « رشیدی » رك : فاژیدن :
میکند چون ز بیدماغی فاژ در دهانش نهاده باید ژاژ . طیان مرغزی. «فرهنگ نظام».
٩ - رك : فاژیدن . ١٠ - مضارع است بمعنی خمیازه کشد. ١١ - رك : فاژ .

* **فارس** - رك : پارس . فارس ناحیتی است که از مشرق بکرمان ، از جنوب بخلیج فارس ، از مغرب بخوزستان و ازشمال ببختیاری ویزد و اصفهان محدود است. مهمترین حوزه‌های آن عبارتست از: ١- شیراز وحومه ٢- آباده ٣- قشقائی ٤- کوه گیلویه ، ممسنی ٥- ولایات مرکزی (شامل بلوکهای : کوه مره شگفت ، خواجه ، سیاخ ،کوار ، صیمکان ، قیر و کارزین وجویم) ، ولایات خمسه (شامل بلوکهای : بوانات ، قنقری ، سرچاهان ،آباده طشتك ،دارابگرد، فسا ، خفر ، محال هفتگانه (سبعه) ، رودان احمدی ، جهرم ، کمین ، ارسنجان ، کربال ، سروستان) ، نیریز ، لارستان . « جغرافیای سیاسی .کیهان ص ٢١٤ -٢٤٣ » اکنون فارس را « استان هفتم » گویند . رك : راهنمای جغرافیایی ایران . چاپ ستاد ارتش . جلد ٧ (استان هفتم:فارس).

* **فاریدن** - بفتح دال = واریدن = گ [واردن ؛ لقمه بدهان فروبردن :«آن‌آش‌اورا نفارد ونگوارد . » « فیه مافیه مصحح آقای‌فروزانفر ص ٢٤، ورك : ص ٣٦٢ ح ١.

فاژیدن ۱ - با زای فارسی بر وزن باشیدن ، بمعنی خمیازه کشیدن باشد .

فاسقون - بسکون سین بی نقطه (۱) وضم قاف بروزن واژکون ، بلغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم ۲ .

فاش ۳ - بر وزن باش ، بمعنی آشکارا وظاهر باشد ۴ - و بمعنی پراکنده هم آمده است.

فاشرا ۵ - بفتح وسکون شین نقطه‌دار (۲) و رای بی نقطه (۳) بالف کشیده ، بسریانی نوعی ازرستنی باشد که‌مانند عشقه بردرخت پیچدوخوشه و میوهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود وآن در اول سبز ودرآخر بغایت سرخ گردد و آنراهزارجشان گویند یعنی هزارکز و بشیرازی نخوشی‌خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشك نمیشود و بعربی کرمة‌البیضا وحالق‌الشعر و عنب‌الحیه (٤) هردوبا حای بی‌نقطه وبیونانی ابالس‌لوقی گویند.

فاشرستین ۶ - بکسر شین ورای‌قرشت وسکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده وبنون زده ، بلغت سریانی و بعضی گفته‌اندیونانی بمعنی دافع شعث علت باشد و آن گیاهیست که شیرازیان سیاه دارو گویند و بعربی کرمةالاسود خوانند و آن شش‌بندان است (٥) که مانندعشقه بردرخت پیچد .

فاشرسین ۷ - بروزن ومعنی فاترسین است که خردل وسپند سوختن باشد .

فاط ۸ - بسکون طای حطی (٦) بلغت رومی ، جدوار راگویند که ماه پروین است.

فاعیه ۹ - بکسرعین بی‌نقطه(۷) وفتح

(۱) چك : - بی‌نقطه . (۲) چك : - نقطه‌دار . (۳) چك : ورا .
(٤) چش : عنب‌التحیه. (٥) چش : شش بند است.
(٦) چك: بسکون طا. (۷) چك : - بی‌نقطه .

۱ - از : فاژ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) :

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود   که سیر خورده بفاژد بهار که اشتر .

لبیبی « فرهنگ نظام » .

۲ - در معجم‌البلدان و نخبةالدهر و حدودالعالم نیامده (قس : Gascogne؟)

۳ - مخفف فاشی (عر) اسم فاعل از « فشو » (بفتح اول ، نیز بضم اول و دوم و سوم مشدد) وفشی « بضم اول ودوم و سوم مشدد » آشکارا و پراکنده گردیدن . رك : منتهی‌الارب . قس : صاف = صافی ، درپارسی نیز «پاش» (ه.م.) (پاشیدن) بمعنی پراکنده و افشان آمده .

۴ - فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و ازهردو جهان آزادم .

« حافظ شیرازی ۲۱۶ ».

۵ = فاشری (بکسرشین و فتح راء - نیز بکسر شین و راء و تشدید یاء) مأخوذ از سریانی « فولرس ». دزی آنرا به couleuvré ou bryone ترجمه کرده « دزی ج۲ص۲۶۹» Fâshirâ کلمهٔ سریانی است ، باشرا bâshrâ یکی از صور عربی آنست « عقار ۳۱۲».

۶ - دزی صور دیگرکلمه را «فاشرشین» ، « فاشرشتین » و « فاشرشتین » آورده « دزی ج ۲ ص ۲۶۹ ». در عقار ۳۱۳ ف آمده : Fâshrashîn و Fasharshîn نقل‌ازنام‌سریانی fasher âshtîn است بعربی ، وآن در سریانی معادل یونانی ámpelos mélaïna است.

۷ - رك: فاترسین. ۸ - رك: فولرس، ابن‌البیطار، دزی . ۹ -(عر) شکوفهٔ حنا « منتهی‌الارب » ورك : فاغیه ، فاغر (صفحهٔ بعد ح ۱ و ۳)

بای حطی ، بیخ نیلوفر هندی باشد .

فاغر - بکسر غین نقطه‌دار بروزن حاضر ، گلی باشد خوشبو و بزردی مایل . برگ آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان میباشد و بهندی رای چنپا خوانند ۱ .

فاغره ۲ - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره ، نوعی از عطراست وآن دانه‌ای باشددهان گشاده و سخت بمقدار نخودی ؛ و بعضی گویند بمعنی فاغراست که گل رای چنپا باشد؛ وبمعنی اول عربی میدانند .

فاغوش - با غین نقطه‌دار بروزن (۱) آغوش و با سین بی نقطه بر وزن فانوس ، نام دارویست که آنرا شیطرج هندی گویند .

فاغیه ۳ (۲) - بکسر غین نقطه دار و فتح تحتانی ، بمعنی فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق وبهندی رای چنپا گویند - وگل حنا و درخت‌حنای گل کرده‌را نیز گفته‌اند - وهرشکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد .

فافا - بروزن کاکا، هرچیز نیکو وغریب و بدیع باشد ۴ .

فالج - بکسر لام بر وزن خارج ، مرد مظفر و منصور را گویند ۵ - و در عربی شتر سطبر کوهان را خوانند - ونام علتی هم‌هست ۶

فالرغس ۷ (۳) - بکسرلام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه ، یونانی مرغیست که آنرا لك‌لك میگویند . استخوان او را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فالرغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد .

فالکباز ۸ - بفتح ثالث و سکون کاف و بای ابجد بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، فالگیررا گویند که برسرهای کوچه وبازارنشسته بجهت مردمان (٤) فال میگیرد .

فالنجیقن - بکسر لام و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده ، بلغت یونانی نباتی است که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه ببزرگی عدس میباشد و چون از زمین برکنند زرد میباشد و بعد ازآن‌سفید گردد وپیوسته در تلهای خاك روید . برگ و تخم‌وگل آنرا بکوبند وبیاشامند، گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود .

فالود ۹ - با لام بروزن نابود ، معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد

---

(۱) چك : بوزن . (۲) چش : فاغنیه . (۳) چش : فالرفس .
(٤) چك : مردم .

---

۱ - رك : فاغره ، فاغیه . « فاغر ، قیل انه‌اصل النیلوفرالهندی » « عقار ۳۰۷ » . نام عربی این دارو عموماً بصورت مؤنث « فاغرة » (دهان باز) نوشته میشود و مایرهوف گمان میبرد که «فاغر» در اصل نسخه اشتباه کاتب است . (ایضاً بخش فرانسوی) .

۲ - (عر) « فاغرة ، بوی خوشی است . با آن کبابه یا بیخ نیلوفر (است) » «منتهی‌الارب » رك : فاغر . ۳ - (عر) « فاغیة کصاحبة ، شکوفهٔ حنا یاگل یا شکوفهٔ خوشبوی حنا که از سر بزیر نشاندن شاخش برآید » « منتهی‌الارب » قس: فاعیه و رك : دزی ج۲ص ۲۷۱ ، عقار ۱۴۹ . ۴ -رك : رشیدی. ۵ - ظ . مصحف « فاتح » (عر) و درعربی فالج تیر فائز و غالب راگویند نه‌مرد را . رك: حاشیهٔ بعد . ۶ - (عر) «فالج، شتر سطبر دو کوهانه که از سند جهت گشنی‌برند - وتیر فائز - وعلت برجای ماندگی ، و آن سستی و فروهشتگی است که در نیمهٔ بدن حادث گردد از جهت ریزش خلط بلغمی و انسداد مسالك روح» « منتهی‌الارب » ودرعرف ایرانیان بخطا « فلج »گویند. ۷ - یونانی pélarghos (لکلك)«اشتینگاس».

۸ - از : فال+ك (پسوند تصغیر)+ باز (بازنده) . ۹ - رك : فالودن .

و از غل وغش پاك ساخت .*

فالینوس - بر وزن‌جالینوس، رستنیی باشد که‌آنرا شاهتره گویند و در دواها بکار برند. خوردن آن حکه وجرب را نافع است .

فام - بروزن و معنی وام است که‌بعربی قرض و دین خوانند ۱ - وبمعنی لون ورنگ ۲ - وشبه و مانند ونظیر هم آمده است ۳ - ونام قصبه‌ایست از قصبات خراسان ومولد مولانا شهاب الدین که درعلم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت ازین‌جا است ۳ .

فامر - بکسرمیم ۴ بروزن فاخر،شهری است در حوالی فرخار و نزدیك آن شهر بیابانی است که آهوی مشك درآن بیابان نافه اندازد.

فامره - بروزن (۱) عامره، بمعنی‌فامر است که نام شهری باشد نزدیك بفرخار و مشك خوب ازآنجا آورند .*

فانوس خیال۵ - فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید ۶ - وکنایه ازآسمان هم هست ۶ .

فانوس گردان - بمعنی‌فانوس خیال است - وکنایه از آسمان هم هست .

فانه - بروزن شانه ، چوبك تنکی باشد که آنرا گاهی درزیر در نهند تا در گشوده‌نگردد و درودگران در شکاف چوبیکه میشکافندفروبرند وکفش‌گران در فاصلهٔ قالب وکفش گذارند۷ -

(۱) چك : بوزن .

۱ = افام = وام = بام = پام (ه.م.) .
چون تقاضاگر اوست باکی‌نیست گردن ما و منت فامش. سنایی‌غزنوی «فرهنگ‌نظام».
۲ = اوام = پام = بام (ه.م.) ورك : ص لو از دیباچهٔ مؤلف . این‌کلمه که فقط بصورت جزو دوم‌کلمات مرکب بکار میرود بٌاحتمال قوی مستعار ازکلمهٔ سغدی B'm ، رنگ (درخشان)، ونیز بمعنی«صبح» ونیزفعل مشتق از اسماست- B'm، درخشیدن (رنگها)، همریشهٔفارسی‌این‌کلمه «بام»(صبح)است.رك : Henning, Sogdian loan words...,BSOS-X 1,p.100-101 در ترکیبات : مشکفام (برنگ مشك) ، سپید فام (سفید رنگ) ، گلفام (گلرنگ) ، سیاه فام (سیاه رنگ) آمده . ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .
۴ - در رشیدی بضم میم .
۵ -فس lanterne magique (فر)
۶ -این چرخ فلك که مادروحیرانیم
خورشید چراغ آن وعالم فانوس
فانوس خیال از او مثالی دانیم
ماچون صوریم کاندرو گردانیم.
« خیام نیشابوری . چاپ برلین ۱۳۰۴ ص۱۰۵ ».

۷ - پانه (ه.م.) = فهانه (ه.م.) :
کآنجا نبود زخم ، همه رحمت ومهراست
لیکن پس وهم تو مانند؛ فانه است.
مولوی بلخی « فرهنگ‌نظام ».

ٌ **فالودن** - بفتح پنجم = پالودن (ه.م.)
ٌ **فانوس** - بضم نون ، از یونانی Phanòs (درخشنده) « ژاباص ۲۲۸۸ » دزی‌ج ۲ص۲۸٤ ». هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت بعید بر بالای بلندی مانند منار نصب کنند -آلتی که از موادی سازندکه حاجب نور نباشد مانند کاغذ و شیشه و پارچه ودرآن چراغ یا شمع نهند تا ازباد محفوظ ماند.


فانوس درشکه


فانوس کاغذی

وبمعنی حوض کوچك هم هست ۱ ـ ومخفف‌زفانه هم هست که زبانهٔ آتش ۲ و زبانهٔ چوب و امثال آن‌باشد، وزبانهٔ ترازو را نیز گویند .

فانید ـ با یای حطی بروزن (۱)جاوید، معرب پانید است ۳ که نوعی از حلوا باشد ـ وقند سفید را نیز گویند .

فاوا ـ با واو بالف کشیده، بمعنی شرمنده ورسوا باشد۴ ـوشرمندگی‌ورسوایی‌رانیز گویند.

فاوانیا ۵ ـ بکسر نون بروزن آفاسیا، درخت عودالصلیب است بجهت دفع نقرس‌وصرع وکابوس‌نگهدارند ودخان کنند وآنرا فاونیابحذف الف نیز گفته‌اند ، وعودالریح همان است.

فاید ـ بفتح تحتانی بروزن شاید ،بمعنی «تا»ست که‌کلمهٔ انتها باشد ودرعربی‌حتی گویند.

بیان دوم

در حرف فا با تای قرشت مشتمل بر هفده لغت و کنایت

فتات ۶ ـ بر وزن نبات ، ریزهٔ نانرا گویند ـ وریزهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند .*

فتاریدن ۷ ـ بکسر اول بر وزن حصاریدن ، بمعنی کندن وریختن ودریدن‌وشکافتن وپراکنده وپریشان‌ساختن وازهم جدا کردن‌باشد.

فتال ۸ ـ بفتح اول بروزن کمال، بمعنی پیچیدگی و ازهم گسستن باشد وبمعنی‌برکندگی و بر کندن هم هست ـ و درخت نونشانده را نیز گویند ـ وبکسر اول بمعنی بریدن وشکستن‌واز هم گسستن چیزی باشد .

فتالید ۸ ـ بفتح اول ، ماضی فتالیدن است یعنی فتانید و ریخت و از هم گست و پراکنده کرد ـ و بمعنی برید و شکست هم آمده است .

---

(۳) چك : بوزن .

---

۱ ـ به پیش رتبت تو چرخ منکوب بنزد همت تو بحر فانه .

عبید لوبکی « فرهنگ نظام » .

۲ ـ پیش تو بندد بفر خود زفر ملك بر مه دی در ، بکلك فانهٔ آتش .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام».

۳ = پانیذ (ه.م.) = pénide (فر) « للك ۲ ص ۲۵۶ » = Baumzucker . رك : Wiedemann, Beiträge,LII, « Ueber den Zucker bei den Muslimen», pp.177 f. « معالم‌القربة ص ۱۰۶ و۱۵۳ ».

ورك : « هرمزدنامه » تألیف آقای پور داود ص ۳۴ـ۳۵ ، دزی ج ۲ ص ۲۸۴ .

۴ ـ بسکه بخشد کف تو در وگهر بحر شرمنده گشته و فاوا .

عمعق بخاری «فرهنگ نظام »

۵ = فاونیا، شکل سریانی عربی ، از یونانی Paiwnía یا paīonía = pivoine (فر) ، églantine (فر) «دزی ج ۲ ص ۲۳۶ » . « عقار ۳۰۴ ف ».

۶ ـ (عر) « فتات کغراب (بضم اول) ، ریزه و شکسته از هرچیزی .» «منتهی‌الارب» .

۷ = از : فتار[= فتال(ه.م.)] + یدن (پسوند مصدری) = فتالیدن (ه.م.) ، مخفف آنها فتریدن (ه.م.) وفتلیدن وفتردن (ه.م.) ۸ ـ رك : فتالیدن .

* فتادن ـ بضم اول وفتح چهارم ، مخفف « افتادن » (ه.م.)

فتالیدن [1] - بفتح اول بروزن طراویدن، بمعنی ریختن ـ ودریدن وشکافتن ـ وپریشان وپراکنده کردن [2] ـ وکندن وازهم جدا کردن وگستن [3] باشد ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

فتح باب [4] - کنایه از در باز کردن وگشاد کارها باشد ـ وابتدای فصل بارندگی وابتدای بارندگی‌را نیز گویند ـ وبمعنی بارندگی هم هست ـ ونظر دو کوکب را نیز گفته‌اند باهم که خانهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او جوزا است ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس است.

فتراك - بکسر اول بروزن (۱) ادراك، تسمه و دوالی باشد که از پس وپیش زین اسب آویزند وآنرا بترکی قنجوقه گویند [5] .

فترد [6] - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه (۲) ، ماضی فتردن است یعنی چیزیرا ازهم درید وپاره کرد ـ وبمعنی فاعل که درنده ومفعول که دریده شده ـ ومصدر که دریدن باشد ، هم گفته اند.

فتردن [7] - بفتح اول بروزن نکردن، بمعنی دریدن وپاره کردن [8] باشد .

فترید [9] - بر وزن طلبید ، بمعنی درید و دریدن هر دو گفته‌اند که ماضی و مصدر باشد .

فتریدن [10] -(۳) بروزن طلبیدن، بمعنی دریدن وشکافتن ـ وپریشان وپراکنده کردن ـ وکندن باشد ؛ وبکسر اول هم درست است.

فتلیدن [11]- بالام بروزن ومعنی فتریدن و فتاریدن و فتالیدن است که ریختن ـ وشکافتن ـ وکندن وغیره باشد

فتن - بفتح اول بر وزن چمن ، بمعنی شکل وشمایل باشد ـ ونام ملکی است درهندوستان ـ و بکسر اول درعربی جمع فتنه است که فتنه‌ها وآشوبها باشد .

فتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد ، نام کنیزك بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب مینواخت . حکایت او و قهر وغضب

---

(۱) چك : بوزن .　(۲) چك : ـ بی نقطه .
(۳) چك : + بفتح اول .

---

۱ ـ از : فتال (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = فتاریدن (ه.م.) = فتریدن = فتردن = فتلیدن .

۲ ـ وبرافشاندن زر وسیم وگل ومانندآن :

باد برآمد بشاخ سیب شکفته　بر سر می خواره برگ گل بفتالید .
عمارهٔ مروزی «لغت فرس ۳۱۱».

۳ ـ ای ملك این ملکرا تو دانی معنیش　مال بگیر و سر خوارج بفتال .
« منوچهری دامغانی ۱۳۷ »

۴ ـ (ع) گشودن در .

۵ ـ زفتراك بگشاد خم کمند　در آورد تا که میانش ببند .
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۸۶۵».

۶ ـ رك : فتردن .　۷ ـ مخفف فتاردن = فتاریدن(ه.م.) = فتالیدن (ه.م.)

۸ ـ خود برآورد و باز ویران کرد　خود طرازید و باز خود بفترد .
خسروی « لغت فرس ۹۴ ».

۹ ـ رك: فتریدن .　۱۰ = فتردن (ه.م.) مخفف فتاریدن(ه.م.) = فتالیدن(ه.م.)

۱۱ـ مخفف فتالیدن (ه.م.)

بهرام او را و بربام قصر بردن او گاو را مشهور است ۱ - و در عربی شور و غوغا و آشوب را گویند .

فتنه را کمر گشادن - کنایه از تسکین دادن فتنه است یعنی فرو نشانیدن شور غوغا .

فتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ، بمعنی عربده جوی وغره و مغرور باشد ؛ وبجای حرف ثانی نون هم آمده است اللّٰهاعلم ۲ .*

فتوده - بضم اول بروزن گشوده، بمعنی فریفته و مغرورباشد ؛ و باین معنی بجای حرف اول نون هم هست ۳ *

بیان سیم

در حرف فا با جیم مشتمل بر دو لغت

فج - بضم اول و سکون ثانی ،فروهشته لب راگویند ۴ یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد ؛ و بکسر اول نیز همین معنی دارد - و بفتح اول بمعنی راه فراخ و گشاده آمده است ۵ .

فجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، بقیهٔ انگور و خرما راگویند که بردرخت مانده باشد ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند - و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت است ۶ .*

---

۱ - رك : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان سال ۱۳۱۵ ص ۱۰۷ ببعد :

داشت با خود کنیز کی چون ماه چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او فتنهٔ شاه و شاه فتنه بر او

« هفت پیکر ص ۱۰۸ » .

۲ - رك : فتو ، فتودن . ۳ - رك : فتوده ، فتودن .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - (عر) بفتح اول و تشدید دوم ، راه گشادهٔ مابین دو کوه. « منتهی‌الارب » . ۶ - (عر) فجأة وفجاءة (از باب فتح وسمع) ، ناگاه گرفتن وناگاه برآمدن . رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس . در فارسی « فجاه » را بمعنی ناگهان مردن گرفته‌اند . « فرهنگ‌نظام » .

٭ **فتیله** - بفتح اول و چهارم (عر) = پلیته (ه.م.) اصلا آرامی وسریانی است(تقی‌زاده . مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ٦ ص۲۲) ؛ افروزه وپلیتهٔ چراغ - هر نخ خام تافته شده که‌درمیان جراحت و دمل گذارند تا دهن آن بند نشود ورم ازآن پالاید - آنچه در حمام از چرك بدن بواسطهٔ مالیدن دست وباکیسه تافته گردد « ناظم‌الاطباء » ورك : افت‌نامه: پلیته.

٭ **فجفجه** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

٭ **فحل آفاق** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان چهارم

درحرف فا با خای نقطه‌دار مشتمل بر دوازده لغت

فخ [1] - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی تله باشد و آن آلتیست که بدان جانور گیرند - و بمعنی شکار- وشکارگاه نیز آمده است.

فخت - بفتح اول ، بروزن ومعنی پخت باشد که پهن وپخش است [2] - ودرعربی شعلهٔ ماه راگویند که مهتاب باشد [3].

فخرز - بفتح اول و کسر رای بی نقطه بر وزن هرگز ، بمعنی فربه و قوی هیکل [4] -ومرطوبی باشد.

فخفره [5] - بفتح اول‌وفا بروزن‌مجمره، سبوس آرد گندم وآرد جو راگویند [6].

فخفور [7] - بروزن و معنی فغفوراست که پادشاه چین است هرکه باشد.

فخلمه - بفتح اول ولام ومیم و سکون ثانی ، مشتهٔ حلاجان راگویند ، وآن آلتی است ازچوب که برزه کمان زنند تاپنبه حلاجی شود.

فخم [8] - بفتح اول و سکون ثانی میم، چادری باشد که نثارچینان برسر دو چوب بندند تا بدان ازهوا نثار بربایند [9] - و چادرشبی‌را نیز گفته‌اند که در زیر درخت میوه دار نگاهدارند و درخت را بتکانند تامیوه درآن جمع شود.

فخمده [10] - بفتح اول و ثانی بر وزن زننده، پنبه‌ای‌راگویند که پنبه‌دانه ازآن‌برآورده باشند.

فخمید [11] -بروزن‌فهمید،ماضی‌فخمیدن است یعنی پنبه را از پنبه‌دانه جدا کرد وبیرون

---

۱ ـ (عر) بفتح اول و تشدید دوم ، دام شکاری . « منتهی الارب » عبری (فح) (بفتح اول) ، آرامی (فحا) (بفتح اول ودوم) «تفس».   ۲ = پخت(ه.م.)

۳ ـ (عر) « فخت بالفتح، ماهتاب که اول نمایان گردد ـ ودام شکاری ـ وسوراخهای گرد درآسمان خانه » «منتهی‌الارب» .

۴ ـ شدفخرز وشد فخرز، ازداد تو هرعاجز   لاغرنشود هرگز،آنرا که تو پروردی.
مولوی بلخی « فرهنگ‌نظام ».

۵ ـ قس : لاتینی furfur (سبوس) از یونانی Porqúrô (ناراحت‌حرکت کردن)، هندی باستان ـ jarbhurati . bhur (لرزیدن) « اشتق ۸۰۶ بنقل از نولدکه » و رك : هوبشمان ۸۰۶ .

۶ ـ فخری مکن‌برآن‌که تو میدهٔ (و) بره   یارت بآب در زده یك نان فخفره.
« ناصر خسرو بلخی ۳۸۳ ».

۷ ـ رك : فغفور.   ۸ = پخم « فرهنگ نظام ».

۹ ـ ازکهر گرد کردن بفخم   نه شکر چید هیچکس، نه درم .
عنصری بلخی « فرهنگ نظام » .

۱۰ـ مخفف «فخمیده» .   ۱۱ـ رك : فخمیدن .

آورد. ❋

فخمیده ۱ - بر وزن فهمیده، پنبه را گویند که پنبه‌دانهٔ آنرا جدا کرده و بر آورده باشند وهنوز حلاجی نکرده باشند.

فخن - بفتح اول و سکون ثانی ونون، میان و درون باغ را گویند - ووسط حقیقی باغ را نیز گفته‌اند؛ وبفتح اول وثانی هم درست است.

فخیز ۲ - بروزن تمیز، بمعنی مهمیز است، وآن آهنی باشد سرتیز که برپاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند.

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

فدا ۳ - بکسر اول، عوض و بدلی را راگویند که خود را یا دیگری را بدان برهانند ونجات دهند.

فدائی ۴ - بر وزن رضائی، کسیرا گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت ورضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد؛ باکراه و زور و یا بحکم پادشاه و شیخی - وعاشق - و دزد وخونی را نیز گویند ۵.

فدرنجك - با رای قرشت و جیم بر وزن فرزندك، دیوی است که در خواب آدمیرا فروگیرد وحکما گویند مادهٔ سوداییست(۱) که درخواب چنان نماید وآنرا بعربی کابوس وعبدالجنه خوانند - و پیرامون دهانرا نیز گفته‌اند ازطرف بیرون.

فدرنگ - با رای قرشت بر وزن خرچنگ، چوبی باشد کنده (۲) و سطبر وقوی که در پس درکوچه اندازند تا درگشوده نگردد - و چوبی که گازران برجامه زنند وجامه رابدان تاب دهند و بیفشارند - وچوبیرا نیز گویند که دهاقان جامه را بدان کوبند ۶ و در خانها زنان برخت پوشیدنی و غیره زنند وته (۳) کنندو آنرا جندره و رخت‌مال خوانند - وکنایه از قرمساق

---

(۱) چك: سوداوست. (۲) چش: کند. (۳) چك: تاه.

---

۱ - اسم مفعول از «فخمیدن» (ه.م.) ۲ - ظ. مصحف «مهمیز».

۳ - (عر) «فدی بالفتح والکسر مقصوراً، سربها، فداء ککساء مثله، یقال فدی لك ابی، یعنی سربهای تو باد پدر من» «منتهی‌الارب». ۴ - از: فداء (عر) + ی (نسبت).

۵ - پیروان حسن صباح‌را نیز «فدائی» مینامیدند. ۶ - «فدرنگ، چوبی است که گازران بدان جامه شویند (گویند. دهخدا) خطیری گوید:

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ.»

«لغت فرس ۲۸۲».

و رك: شمس فخری ص ۷۹، فولرس II، ص ۶۴۰. این کلمه مرتبط باکلمهٔ سغدی Btr(')nk☼ است و معنی اصلی کلمهٔ اخیر چیزی نظیر «فشاردهنده» یا «مطیع کننده، مقهور سازنده» باید باشد. ازهمان ریشه است trk❋ -، trnk «فشردن»، آدرنگ (یا آذرنگ) «غم واندوه» رك: Henning, Sogdian loan - words ..., BSOS, X.I, p.101.

☼ فخمیدن - بفتح اول و پنجم = فرخمیدن (ه.م.) = فخمدن؛ پنبه را ازپنبه‌دانه جدا کردن وبیرون آوردن، رك: فخمید، فخمیده، فخمده:

جوان بودم و پنبه فخمیدمی چوفخمیده شد، دانه برچیدمی. خجسته «فرهنگ نظام».

(برهان قاطع ۱۸۵)

ودبوث هم هست ـ و بزبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال (۱) بسته از جایی بجایی برند ـ و بمعنی دستور هم بنظر آمده است .

فدرونك ـ با رای قرشت (۲) ونون بروزن(۳)زنبورك،سنگی‌را گویند که‌بر کنگرهای قلعه و حصار گذارندتا چون دشمن بپای حصار(٤) آید برسرش اندازند .

فدره ـ بفتح اول ورای‌قرشت وسکون ثانی، بوریایی باشد که ازبرگ خرما و غیره‌بافند وبربالای چوبها و پروار های سقف خانه اندازند وخاك وگل بر بالای‌آن ریخته‌خاك بیندازند(٥).

فدوند [۱] ـ بفتح‌اول و واو بروزن‌پس بند، بمعنی‌اول فدرنگ است وآن چوبی باشد که در پس در اندازند تا درگشوده نگردد .

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سیصد ونوزده لغت و کنایت

فر [۲] ـ بفتح و سکون ثانی [۳] ، بمعنی شأن و شوکت ورفعت وشکوه و سنگ و هنگ باشد ـ وبمعنی نورهم گفته‌اند چه‌مردم نورانی‌را فرمند و فرهومند گویند ـ و بمعنی برازش و برازندگی وزیبا و زیبایی و زیبندگی‌نیز آمده است ـ وسیلاب را هم گویند ـ و بمعنی مطلق پرباشد [۴] اعم ازپر مرغ خانگی و پرمرغان‌دیگر ـ و با تشدید ثانی در عربی ، بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد [۵] ـ و بضم اول کتابخانهٔ یهودانرا میگویند .

فرا [۶] ـ بروزن سرا ، بمعنی‌سوی‌وطرف و جانب ـ وکنج وگوشه باشد ـ و بمعنی پیش وپیشتر و میان و وسط هم آمده است ـ وبمعنی بالا و بلندی وقریب وبعید یعنی دور و نزدیك‌هم

(۱) چك : دستمالی . (۲) چك : بارا . (۳) چك : بوزن .
(٤) چك : دیوار . (٥) چك : بیندایند .

۱ ـ ظ . مصحف «فدرنگ» . ۲ ـ فر (بفتح وبکسراول) پیشونداست بمعنی پیش ، جلو،بسوی‌جلو وغیره؛ چنانکه‌در کلمات: فرخجسته، فرسوده، فرمان؛ درپارسی باستان واوستا fra، پهلوی fra ، ارمنی ع ـ hra، هندی باستان prá ، کردی ـ hil ، ـ hal « اشتق ۸۰۷ » .
۳ ـ غالباً حرف‌دوم‌آن مشدد است = فره = خره (ه.م.) قس خورنه (معرب:خورنق)، پارسی باستان Vindafarnâ (درحالت فاعلی، اصل ـ Vindafarneh) ، اوستا ـ xvarenah (جلا ، رونق) ، ارمنی‌ع par[k' ، پازند xvareh ، فارسی جدید فرخ ، فرخنده، فرخان، فرهی از همین ریشه است « اشتق ـ هوبشمان ۸۰۸» رجوع بشرحی که ذیل «خوره»آمده‌ورجوع .
بحکمت اشراق بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۹ ص ۲۵ ـ ۳۰شود ورك :کیان خره ، ورج .
۴ = پر (ه.م.) . ٥ ـ رك : شرح قاموس ، منتهی‌الارب .
۶ ـ farâ پیشوند (به ، بسوی ، در) = سانسکریت prâk (پیش ، جلو) اوستا ـfrâ در ـ frâ[keresta ـ frâ[cithra ، در : فراخور ، فرارسیدن ، فرا گرفتن آمده « اشتق ـ هوبشمان ۸۰۹ » و رك : ص لم از دیباچهٔ مؤلف .

هست - وبمعنی بر و در که‌بعربی علی‌وفی‌خوانند - وبمعنی همه‌ومجموع- وزیادت - و اخذ کردن و ستانیدن هم آمده است - و با تشدید ثانی، بلغت‌عربی بمعنی گریختن‌وگریزان شدن‌باشد ۱.

فرابرز - بفتح اول وضم بای ابجد(۱) و سکون رای قرشت (۲) و زای هوز (۳) ، نام پهلوانی بوده ایرانی از سپه داران و رأی زنان دارا ، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها باو مشورت کردی و او را بجنگ اسکندر رخصت نداد .

فراته - بضم اول و فتح تای قرشت ، آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که بقوام آید و سخت شود وآنرا بررشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانندشمع بریزندوآنرادرآذربایجان باسدق گویند بضم دال ابجد .

فراتین ۲ - باتای قرشت بروزن‌سلاطین، سخن وگفتارآسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است بلغت زند واستا ، ونوادزبان راگویند بفتح نون .

فراخ - بفتح‌اول وثانی‌بالف کشیده‌وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی گشاد است ۳ - و بمعنی بسیار هم‌آمده است ؛ وبکسر اول در عربی جمع فرخ است که جوجهٔ مرغ خانگی باشد.

فراخا ۴ - بفتح اول وثانی ورابع‌بالف کشیده ، بمعنی فراخ وگشادگی باشد‌ـ ومحل فراخی وگشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که فراخی وگشادگی قایم باوست .

فراخ آستین - کنایه از جوان مرد وصاحب همت وکریم و بخشنده باشد ۵ .

فراختن ۶ - بفتح اول‌بروزن نواختن، بمعنی افراختن است که بلند ساختن وبالا بردن باشد .

فراخ دست - بفتح اول ودال ابجد ، بمعنی فراخ‌آستین است که جوان مرد و صاحب همت وبخشنده وکریم باشد ۷ .

فراخ دهن - بفتح دال و ها ، کنایه از بسیارگو و پوچ‌گو و هرزه چانه و بد زبان است .

---

(۱) چك : وضم با . (۲) چك : وسکون را . (۳) چك : وزا .

---

۱ - (عر) فر (بفتح اول و تشدید دوم) وفرار (بفتح وکسر وضم اول)بمعنی گریختن است. رك: شرح قاموس،منتهی‌الارب.

۲ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » « فاب ۱ ص ۴۷ ».

۳ - اوستا ـ frathah (عرض ، پهنا) ، پهلوی frâh ، قس : frâh[ê] ، frâh[ê]îh (گشاد) ، بلوچی ع prâh ، fereh (۲) ، کردی ع ، prâthas هندی باستان ـ (گشاد ، عریض) « اشتق ۸۱۰ » ، درپهلوی frâx که frâxv نوشته شود ، از پارسی باستان ـfrâ(h)uva* مأخوذ است « هوبشمان ۸۱۰ »، پازند frâx ، perâx « نیبرگ ۷۱ ».

۴ - از : فراخ+ـا (پسوند ساختن‌اسم ازصفت) [قس : درازا ، ژرفا .رك: اسم‌مصدر بقلم نگارنده ص۱۱۸] = فراخی = فراخنا ؛ درکردی « فراوا » بمعنی عرض « ژابا ص ۲۹۰ »:

شادیت باد چندانك اندر جهان فراخا تو با نشاط وراحت ، با رنج ودرد اعدا .

دقیقی‌طوسی « لغت فرس ۱۴ » .

۵ - قس : فراخ دست. ۶ - مخفف « افراختن » (ه.م.) ورك: افراشتن .

۷ - قس : فراخ آستین .

فراخ رفتن - کنایه ازبشتاب وتعجیل رفتن باشد .

فراخ رو [1] - بفتح رای بی نقطه، بتعجیل و شتاب رونده را گویند - و کنایه از کسی است که ازحد خود بیرون رود - ومسرف وهرزه خرج را نیز گویند [2] - وبضم رای قرشت (۱)، مردم گشاده رو وشکفته وخندان باشدو کسیکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند .*

فراخنا [3] - بانون بروزن هزارپا، بمعنی فراخا است که فراخی و گشادگی - ومحل فراخی و گشادگی باشد .

فراخور [4] - با واو معدوله بر وزن تفاخر ، بمعنی شایسته ولایق وسزاوار باشد .*

فراخیدن - بر وزن دوانیدن ، موی دربدن برخاستن وراست ایستادن باشد [5] - وبمعنی ازهم جدا کردن هم هست [6] .

فرادر [7] - بفتح اول بر وزن برادر ، چوبی را گویند که در پس در(۲) اندازند .

فراون [8] - با رای بی نقطه بر وزن

(۱) چك : و بضم را . (۲) چك : کوچه .

۱ - از: فراخ+رو (رونده). رك: فراخ رفتن . ۲ - رك: فراخ روی .(حاشیه)
۳ - از: فراخ+نا (پسوندساختن اسم ازصفت) [قس: ژرفنا، تنگنا] = فراخی = فراخا .
۴ - از: فرا (پیشوند) + خور (خورنده) = درخور، درخورد ورك: اشتق ۸۰۹ورك: فرا .
۵ - قس : خیدن . ۶ - از : فراخ+یدن (پسوند مصدری) .
۷ - از : فرا+در = فردر = فردره . قس : فراوند .
۸ - پهلوی frarôn (عالی ، مستقیم ، راست) و frarônîh (تقوی ، استقامت) « مناس ۲۷۳ :۲ » در لغت فرس ص ۳۷۸ آمده : « فراون، کواکب بیابانی است ،آنکه رفتنشان باز پیش بود . دقیقی (طوسی) گوید :

حسودت در بد (بد . دهخدا) بهرام فیرون نظر زی تو ز برجیس فراون . »

فراون بمعنی پاکدامن ونیکوکردار وپرهیزگار درمقابل لغت « اوا رون » بمعنی گناهکاروشریر آمده ، هیچ ربطی با کواکب بیابانی ندارد . (صادق هدایت . مجلهٔ موسیقی سال ۲ شمارهٔ ۸) و رك: یشتها ۲ ص ۱۷۹ متن و حاشیه ، نیبرگ ص ۷۲ - ۷۳ گوید : پهلوی frârôn (راست، درست، درستکار)، پازند frârûn ، از ایرانی باستان ‎*frârdhavan‎ - از ‎*frârdha‎= ‎*fra - ardha‎ (بجلو جاروب کرده)، قس apârak و apârôn . رك: فریرون .

* **فراخ روی** - بفتح اول و دوم و پنجم ، از : فراخ رو+ی (اسم مصدر) ؛ زیاده روی ، خرج کردن بیهوده ، اسراف :

مکن فراخ روی درعمل، اگرخواهی که وقت رفع توباشد مجال دشمن تنگ.
« گلستان ۳۶ » .

* **فراخی** - بفتح اول ، از: فراخ+ی (اسم مصدر) = فراخا = فراخنا، پهلوی frâxvîh « نیبرگ ۷۱ »، کردی ferehî ، ferâhî (عرض ، فراوانی) « ژابا ص ۲۹۲ »؛ گشادگی ، وسعت ، عریضی ، پهنا . ضد : تنگی :

فراخیها وتنگیهای اطراف ز رای پادشاه خود زند لاف.
نظامی گنجوی (لغت نامه : لاف زدن).

فلاطون، کسرا و چیزیرا گویند که نه بطریق صلاح باز پس رود، یعنی روز به نباشد وروزبروز پس رود.

فراز ۱ - بروزن نماز، چندمعنیدارد: ۱- پهن شده و پخش گردیده باشد. ۲ - بسته وگشاده و باز کرده شده - و باز کردن وگشودن وپوشیدن درباشد ۲، وباین‌معنی ازاضداد است. ۳- قریب ونزدیك وپیش وحضور باشد. ٤-جمع وفراهم‌آمده راگویند. ٥ - بمعنی بعد از این و ازین باز باشد. ٦ - بمعنی عقب و پس باشد چنانکه گویند «فراز ده» یعنی پس‌بده. ۷-بمعنی باز باشدکه از تکرار است چنانکه گویند «فراز ده» یعنی باز بده ومکرر بده. ۸- بمعنی زمان باشد چنانکه گویند «ازصباح فراز» یعنی‌ازصباح باز و« ازدیروز فراز - یعنی ازدیروز بازـانتظار میکشم». ۹- بمعنی فروز باشد که‌از افروختن است. ۱۰- بالا ونشیب وزبر وزیر راگویند۲؛ و باین معنی هم از اضداد است. ۱۱- بمعنی بلند وبلندی آمده‌است؛ و باینمعنی بروزن‌حجاز هم گفته‌اند - وامر بدین معنی‌هم‌هست یعنی‌بلند شو و بالابرو؛ واسم فاعل نیز آمده است که‌بلند شونده وبالارونده باشد. ۱۲- سرکش‌را گویند اعم از مردم نافرمان واسب سرکش. ۱۳-بمعنی آلت تناسل باشد. ١٤- بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردنرا نیز گویند. ١٥- زیاده وزاینده باشد. ١٦- بمعنی در آمدن و فرارفتن باشد. ۱۷- در نسخهٔ وفائی بمعنی خون نوشته بودند که عربان دم خوانند.

فرازمان ۳ - بامیم‌بالف کشیده‌وبنون زده، حکم وفرمانرا گویند.

فراستوك ۴ - بفتح اول و سکون سین بی نقطه، بمعنی پرستوك است که خطاف باشد.

فراسوده ۵ - بروزن نیاسوده، بمعنی بسیار کهنه شده وازهم رفته باشد.

فراسیاب - بفتح اول، مخفف‌افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده ٦ - وبمعنی‌حباب هم‌آمده است وآن شیشه ماننده باشدکه‌بسبب باریدن باران بر روی‌آب بهم میرسد ۷

---

۱ - پهلوی frâc (به‌پیش، جلو، باینجا) از اوستا - frank «بارتولمه۱۰۲٤»، پازند frâzh، frâz «نیبرگ ص۷۰»، هندی باستان - prânc (سانسکریت - prâc (بطرف جلو)، استی râzäi (از پیش) «اسشق ۸۱۱». ۲ - بمعنی بستن وبالا:

کس نبیند فرو شده بنشیب — هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دو دربانند — در دولت کنند باز و فراز
بر بد اندیش او فراز کنند — باز دارند بر موافق باز.

«فرخی سیستانی ص۲۰۳».

۳ - برساختهٔ دساتیر «فاب۱ص٤۷» «فرهنگ دساتیر ص ۲٥٦»، تصرفی در«فرمان».

۴ - فراشترو = فراستروك = فراشتك = فراشتوك = پرستو = پرستوك. دراوراق‌مانوی (پارتی) Henning ,A list of Middle Persian, BSOS,IX.I.V.p.86.prstwg

ای‌قحبه بنازی‌بدف ودوك (چه بازی بدف زدوك. دهخدا) — مسرای چنین چون فراستوك. زرین کتاب. «لغت فرس۲۷٤».

۵ - فرسوده. ٦ - رك: افراسیاب. ۷ - رك: افراس‌آب.

فراسیون [۱] - بفتح اول و کسر رابع بر وزن حواریون ، گندنای کوهی باشد و آنرا بتازی حشیشةالکلب وصوف‌الارض و سندیان‌الارض خوانند . چون با نمك بر گزند گی‌سگ دیوانه ضماد کنند نافع باشد ؛ وآن بضم اول وضم رابع هردو بنظرآمده است ؛ و بحذف واو که فراسین باشد هم گفته‌اند ، و در فرهنگ سروری بهمین معنی باشین‌نقطه‌دار(۱) بروزن طراویدن‌نوشته‌اند. الله‌اعلم .

فراشا [۲] - بر وزن تماشا ، حالتی را گویند که آدمیرا پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود ، وآن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی براندام باشد وآن‌حالت را بعربی قشعریره خوانند .

فراشترو [۳] - بفتح اول‌وتای‌قرشت(۲)، بمعنی پرستوك است وآن پرنده‌ای باشد که‌بیشتر در سقفهای خانها آشیان کند و بعربی خطاف گویند .

فراشتروك [۳] - بفتح اول‌وتای‌قرشت، بمعنی فراشتروست که پرستوك وخطاف باشد - و وطواط را نیز گفته‌اند .

فراشتك [۳] - بفتح اول و ضم تای قرشت (۳) وسکون رابع‌وکاف ، بمعنی فراشتروك است که پرستوك و خطاف باشدوآنرافراشتوك(٤) هم میگویند .

فراشتن [۴] - بفتح‌اول، مخفف افراشتن است که بمعنی بلند کردن وبالا بردن باشد.

فراشیدن [۵] - بفتح اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آنرا فراشا وبعربی‌قشعریره خوانند .

فراشیون [٦] - بفتح اول و واوبروزن خراشیون ، گیاهی است که‌آنرا بعربی‌صوف‌الارض خوانند و بفارسی گندنای کوهی گویند و در فرهنگ سروری بهمین وزن بمعنی صدف‌الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد، الله‌اعلم.

فراغ - بضم اول بر وزن (٥) سراغ ، بمعنی فروغ و روشنایی چراغ وآتش و مانند آن باشد [۷] - و درعربی آب منی(٦) را گویند وآن‌آبی است که درهنگام احتلام وجماع‌واستمنا ازمردم برمیآید - وبکسر اول بمعنی‌فرصت‌یافتن باشد [۸] - وبادسرد تابستانراهم‌گویند [۹] - وبمعنی سرور قلب و نشاط دل هم آمده است [۱۰] - و در عربی‌بمعنی آسوده شدن وفارغ گردیدن‌باشد [۸] .

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : وتا : (۳) چك : وتا .
(٤) چك : فراشتروك . (٥) چك: بوزن . (٦) چش : آن منی .

۱ = فراشیون (ه.م.) = فارسیون «دزی ج۲ ص ۲۳٦» ؛ فراسیون‌الماء = lycopus = marrube aquatique؛فراسیون ابیض واسود = marrube ؛فراسیون‌القلب agripaume، cardiaque « دزی ج ۲ص٦٤٦ ». فراسیون نقل ازیونانی Prásion است «عقار۳۰٦ف».
۲ - رك: فراشیدن . ۳ = فراستوك (ه.م.) . ۴ - مخفف «افراشتن» (ه.م.) = افراختن(ه.م.). ۵ - از: فراش (رك: فراشا) + یدن (پسوند مصدری) .
٦ - رك : فراسیون . ۷ = فروغ (ه.م.) . ۸ - در عربی فراغ (بفتح اول) پرداختن ، خالی شدن (ظرف) ، ریخته شدن (آب) است . ۹ - اسدی گوید : « فراغ ، باد سرد بود . ابوالعباس گوید :
از هر سویی فراغ بجان تو بسته یخ است پیش چون سندان(پیش‌چوسندانا.دهخدا)» « لغت فرس ۲۳۸ » . آقای دهخدا نوشته‌اند : غلط است « فراغ بجان تو » یعنی دورازجان‌تو.
۱۰- مأخوذ ازعربی .

فراك - بضم اول وسکون آخر که کاف باشد ، بمعنی پشت است که در مقابل رو است و بعربی ظهر خوانند - و در بعضی حیز ومخنث را گفته‌اند - وپلید و پلشت (۱) و زبون را هم میگویند .

فراکن ۱ - بفتح اول و کاف بر وزن فلاخن ، جوی نو کندهٔ عمیق را گویند که در آن تازه آب جاری وروان شده باشد - و جوی بلند را نیز گویند همچو جویکه در کمر کوه وامثال آن کنده باشند - و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد .

فرامرز ۲ - بفتح اول ومیم(۲) ، نام پسر رستم بن زال است .

فرامش ۳ - بفتح اول وضم میم، مخفف فراموش است که از یاد رفتن و ازخاطر محو شدن باشد .

فرامشت - بفتح اول وثانی بالف کشیده و میم مضموم بشین و تای قرشت زده ؛ بمعنی فراموش است که ازیاد رفتن باشد۴ - وآنچه کسی در دست گیرد هم فرامشت خوانند۵ ٭

فرانج ۶ - بفتح اول ونون وسکون جیم، بمعنی کابوس است وآن سنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد .

فرانك - با نون بروزن تبارك ، نام مادر فریدون است ۷ .

فراوار ۸ - با واو بروزن (۳) هوادار، بالاخانهٔ تابستانی را گویند ؛ و باین معنی بحذف الف هم آمده است که فروار باشد .٭

(۱) چش : پشت . (۲) چك : و ضم میم .
(۳) چك : بوزن .

۱ = فرکن = فرکند (ه.م.) . ۲ - از: فر (پیشاوند بمعنی پیش) + آمرز، لغة بمعنی آمرزندهٔ (دشمن)؟ «یوستی. نام نامه ص ۹۰ ستون ۲» . ۳ - مخفف «فراموش» (ه.م.) .
۴ = فراموش (ه.م.) = فرامش. ۵ - از: فرا (پیشوند) + مشت. ۶ - رك: فدرنجك، درفنجك ، برفنجاك. ۷ - فرانك بنا گاه بد در جهان (نه آگاه بد زین نهان . دهخدا)
که فرزند او شاه بد برجهان. فردوسی طوسی «لغت فرس ۳۰۶» .
۸ = فروار = فربال = فرباله = پروار (ه.م.).

٭ **فراموش** - بفتح اول = فرامشت = فرامش (مخفف) ، فراموشیدن (ویس ورامین) پهلوی framôsh- (از یاد بردن) ، پازند - farmôsh ، هندی باستان pra+-marsh. mrshyatê (فراموش کردن) ، بلوچی shamushag ، shamôshag ، - sha_mûshagh, mûsagh « اشتق-هوبشمان ۸۱۲». فرامشت farâmusht = سانسکریت - pramrshta ٭ ، - pramrshti ٭ « هوبشمان ۸۱۲ » نیبرگ پس از ذکر وجوه اشتقاق هرن وهوبشمان گوید : فرامش پهلوی باید از - framush ٭ از - framursh ٭ ناشی شده باشد و -murshta ٭ از -musht - مأخوذ است « نیبرگ ص ۷۲ » ؛ ازیاد رفته ،ازخاطر محوشده ؛ **فراموش کردن** ، ازیاد بردن: « دوستان صمیم ازکلمهٔ حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند. » «گلستان ۳۸ » .

٭ **فراوان** - بفتح اول ، اوستا ?fravan(g)p (افزونی ، بسیار)، کردی ferâwin (نهار ، غذای ظهر) « زابا ص ۲۹۰ » ؛ بسیار ، وافر ، کثیر : « ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. » «گلستان ۴۰ » .

فراور [1] - با واو بروزن سراسر ، نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه‌ایست که چون درآن چشمه‌غوطه خورند تبربع‌رازایل کند .

فراوند [2] - بر وزن دماوند ، چوب کنده‌ای باشد که‌درپس‌در کوچه نهند تا در گشوده نگردد .

فراویز [3] - بفتح اول‌و کسر واو،سجاف جامه وغیرآن باشد .

فراهت [4] - بفتح اول و ها بر وزن فراغت، بمعنی شأن‌وشوکت وشکوه‌مندی وزیبایی باشد .

فراهختن [5] - باها وخای‌نقطه‌دار(۱) بروزن (۲) ندانستن ، بمعنی آویختن باشدمطلقاً - و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن هم‌آمده است .

فراهیختن [6] -باها بروزن برآمیختن بمعنی فراهیختن است که آویختن - و تأدیب نمودن وتربیت کردن باشد.

فرایسته - بفتح اول و کسر یای حطی بروزن نبایسته ، بمعنی زناد وزیاده باشد .

فرایوش - بایای حطی بروزن‌فراموش، بمعنی بیهوش واز هوش رفته باشد .

فرب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، رودخانه ای باشد بزرگ وعظیم [7] .

فرباره [8] - بر وزن گهواره ، بمعنی شأن وشوکت وعظمت باشد .

فربال [9] - بر وزن هر سال ، خانهٔ تابستانی و بالاخانه راگویند که اطراف‌آن درها وپنجرها داشته باشد .

فرباله [10] - بر وزن هر ساله ، بمعنی فربال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره‌دار باشد .

فربانیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواوکشیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی گلی است که بیرونش سفید واندرونش‌زرد وبعربی عین‌البقر واقحوان گویند .

فرپرك [11] - با بای فارسی ، بر وزن و معنی شپرك است و آنرا مرغ عیسی گویند ومخلوق عیسی علیه‌السلام است .

---

(۱) چك : وخا . (۲) چك : بوزن .

---

۱ - ظ . مصحف « فراو» =«فراوه» است : « فراو . رباطی‌است برسرحد میان خراسان و دهستان برکران بیابان نهاده و نغرست بر روی غوز ، و اندر رباط یك چشمه آبست چندانك خورد را بکار شود .» « حدود ۸٤ » . مینورسکی گوید (حدود ص ۳۸٦) : فراو و فراوه‌همان «قزل اروت» امروزین است که راه‌آهن ماوراء خزر ازآن گذرد . ۲ - از: فر (پیشوند) + وند (= بند) قس : فرادر . ۳ = پروز (ه‌.م.) = فرویز(ه‌.م.) = فریز (ه‌.م.) .

۴ - (عر) فراهة، انبساط وشادمانی وشادمان گردیدن. رك: شرح قاموس ، منتهی الارب؛ در فارسی فره وفر (ه‌.م.) بدین معنی‌است. ۵ - مخفف « فراهیختن » (ه‌.م.) :

فراهخته از بهر دین خدا بتیغ از سر سرکشان، اشتلم (آشتم .آستم .دهخدا).

« ناصرخسرو بلخی ۲٦۳ ».

۶ = فراهختن . ۷ - « فرب ، رودیست عظیم ، عسجدی (مروزی)گوید :

با سرشك سخای توکس را ننماید بزرگ رود فرب.» « لغت فرس ۳۲ ».

۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵٦ » . ۹ = فروار = فرباله = فراوار = پروار (ه‌.م.) . ۱۰ = فربال (ه‌.م.) . ۱۱ - قس: شب‌پرك ، شب‌پره (ه‌.م.).

فربود [۱] ـ با بای ابجد بروزن فرمود، بمعنی راست ودرست باشد چه فربود کیش وفربود دین کسیرا گویند که در کیش وملت ومذهب خود راست ودرست باشد.

فربودی [۲] ـ بروزن امرودی، مخفف فربود دین است وآن کسی باشد که دردین وملت خود راست و درست باشد.✽

فربی [۳] ـ بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بتحتانی رسیده، بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغر است.

فربیون [۴] ـ با بای ابجد، بر وزن ومعنی فرفیون است، وآن داروئی باشد دوایی. چون بر گزندگی جانوران وسگ دیوانه طلا کنند نافع باشد.

فرت ـ بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند ـ وبضم اول گیاهی است که درد شکم را سود دارد ـ وروشن کردن و صاف کردن دل را نیز گویند بریاضت وطاعت وآنرا بعربی مجاهده خوانند[۵].

فرتاش [۶] ـ باتای قرشت بروزن پرخاش، بمعنی وجود است که در برابر عدم باشد.

فرتوت [۷] ـ باتای قرشت بروزن مربوط، پیرسالخورده وخرف شده واز کار رفته راگویند.

فرتود [۸] ـ باواومجهول بروزن محمود، بمعنی فرتوت است که پیرسالخورده واز کارافتاده وخرف باشد.

فرتور [۹] ـ بفتح اول وثالث وسکون ثانی

---

۱ ـ در پهلوی frêh - bût بمعنی مناعت، تکبر «ناوادیا ص۱۶۱». fraybut (کثرت، افراط) «مناس ۲۷۳»، متن برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است.

۲ ـ رك: فربود.

۳ ـ ازاوستا ـ tarôpithwa = فربی = پهلوی frapîh = اوستا ?ـ frapîthwa٭. قس پازند padh = پهلوی pit (فربه، چاق) «شکند گمانیك ۲۶۱»، «هوشمان ۸۱۳». هندی باستان ـ prapitvá، وخی ع farbî، سریکلی farbé «اشق ۸۱۳» دراوراق مانوی پارتی frhyw (چاق) Henning, A list of Middle persian..., BSOS,IX,1,p.82.

۴ ـ فربیون (بضم اول) = cévadille (فر) «دزی ج۲ ص۲۴۷» = فرفیون (ه.م.) = افربیون، عربی ازیونانی Euphórbion «عقار ۲۵».

۵ ـ در فرهنگ دساتیر «فرتود» بمعنی روشن ساختن دل و تصفیهٔ قلب است برنج و ریاضت و پرستش یزدان که بتازی مجاهده گویند و ترجمهٔ لفظ اشراقست چه حکیم اشراقی را «فرتودی» گویند. از دساتیر این معنی معلوم و مرقوم گردیده (!) «فرهنگ دساتیر ۲۵۶».

۶ ـ ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. ۷ = فرتود؛ کردی ع fortûté (عجوزه) «ژابا ص ۲۹۰» «فرتوت، سخت پیر و خرف باشد. رودکی (سمرقندی) گوید:

پیر فرتوت گشته بودم سخت　　دولت او مرا بکرد جوان.» «لغت فرس ۳۵».

۸ = فرتوت (ه.م.) قس: توت = تود: «یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن بماند.» «گلستان ۱۴۴».

۹ ـ «فرتور، عکس بود. شعر:

فرتور می از قدح فتاده　　برسقف سرا چوآب روشن.» «لغت فرس ۱۶۴».

آیا این کلمه (برتوی می) [یا: فرتو می بکسر واو. م.م.] نبوده وغلط خوانده شده است؟ (دهخدا).

✽ فربه ـ بفتح اول و کسرسوم، رك: فربی.

و رابع و رای قرشت ، بمعنی عکس باشد؛ و با رابع‌مجهول بروزن مخمور، نیز همین معنی دارد که عکس باشد .

فرتوك [1] - بر وزن مفلوك ، بمعنی پرستواست‌وآن‌مرغی‌باشد که بعربی‌خطاف گویند.

فرج - بفتح اول،بروزن ومعنی ارج‌است که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه وحد باشد[2] - ودرعربی‌بمعنی شکافتن و وابردن اندوه - وشکاف چیزی - و سوراخ پس وپیش‌آدمی- وجای ترس وبیم - وما بین هردو پای اسب باشد [3] .

فرجاد [4] - با جیم بروزن فرهاد ، بمعنی فاضل ودانشمند باشد .

فرجار - با جیم ، معرب‌پرگاراست [5] وآن‌آلتی باشد که بدان دایره کشند.

فرجام [6] - بروزن و معنی انجام‌است که بمعنی انتها وآخر باشد .

فرجامگاه - با کاف فارسی بر وزن بهرام شاه ، بمعنی گور است که قبر باشد وآن جایی است که آدمی را بعد ازرحلت ازدنیادرآن جا نهند .

فرجد - بوزن ابجد، پدر جد راگویند که پدر سیم (۱) است خواه مادری باشد خواه پدری .

فرجمند [7] - بروزن و معنی ارجمند است که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد - وبمعنی زیبایی هم آمده است .

فرجود [8] - بر وزن مقصود ، بمعنی معجزه و اعجاز باشد ، و اعجاز خلاف عادتی‌است که از انبیا وکرامات از اولیا بظهور میرسد.

فرخ - بفتح اول وضم ثانی مشدد وخای نقطه‌دار ساکن ، بمعنی مبارك وخجسته ومیمون باشد - و بمعنی زیبا روی‌هم آمده است‌چه‌اصل این لغت فررخ است . فربمعنی زیبا ورخ رویرا گویند [9] - و نام روز دویم (۲) است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی - و بفتح اول و ثانی ساکن، درعربی جوجهٔ مرغ خانگی‌باشد -وشاخ تازه را نیز گویند که از تخم ودانه سر بر آورده باشد ونزدیك بآن شده که دوسه شاخ شود[10].

فرخا - با خای نقطه‌دار بروزن فردا ، بمعنی فراخی و گشادگی باشد [11] - و محنت

(۱) چاپ : سوم . (۲) چاپ : دوم .

۱ - مصحف « فرستوك » (ه.م.) . ۲ - رك : ورج ، فرجمند .
۳ - (عر) فرج (بفتح اول) اندام شرم جای - جای ترسناك - شکاف مابین هردو پای اسب - گشادن مابین دوچیز را - دور کردن غم . رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس .
۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۵ - رك : پرگار ، ورك : دزی ج ۲ ص ۲۴۹ . ۶ - پهلوی frazhâm « مناس ۲۷٤ » و frajâm وfrajâmînîtan از پارسی باستان ‎-frajâma‎* (از ریشهٔ ‎-gam‎ « رفتن ») « اشتق ۸۱٤ » « انجام وفرجام،آخر کار بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود.» «لغت‌فرس ۳۳٦ ».

۷ - از : فرج (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف) . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲٥٦ » . ۹ - در پهلوی farraxv(تابان ، مجلل ، پرتوافکن،زیبا ،خوشبخت)، ایرانی‌باستان ‎*farnahvâ‎ ، از‎-*farnahvant‎ از- ‎*hvarnahvant‎ ، قس : فارسی: فرخنده « نیبرگ ص ۷۰ » و رك : اشتق - هوبشمان ۸۰۸ . ۱۰ - رك : منتهی‌الارب ، شرح قاموس . ۱۱ - مخفف « فراخا » (ه.م.) .

وسختی والمی را نیز گویند که بر کسی واقع شود.

فرخاد - بروزن فرهاد ، بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب است .

فرخار - بر وزن سرشار ، نام شهری است منسوب بخوبان و صاحب حسنان - و نام بتخانه و بتکده‌ای هم هست[۱] - و بمعنی آرایش وآراستگی هر چیز باشد - وچندشهر فرخارنام هست [۲] .

فرخاش [۳] - بر وزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال و خصومت و ناوردباشد.

فرخاك - بروزن افلاك ، بمعنی موی بی خم و چم و فروهشته و بیحرکت باشد یعنی مویکه درهم پیچیده و مجعد نباشدهمچوزلفهای عملی زنان [۴] - و باکاف فارسی بمعنی گوشتابه وقلیه‌ایست که بربالای آن تخم مرغ ریزندچه‌فر بمعنی بالا و خاك تخم مرغ راگویند [۵] .

فرخال - بروزن یخچال ، بمعنی اول فرخاك است که مویی باشد بیحرکت وبی شکن وفروهشته [۶] .

فرختار [۷] - بکسراول‌وضم‌ثانی‌وسکون ثالث وفوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی فروشنده‌باشدیعنی‌شخصیکه‌چیزی‌میفروشد.

فرخج [۸] - بفتح اول وثانی و سکون ثالث و جیم فارسی ، کفل اسب و دیگر حیوانات راگویند - و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند - و بمعنی رشوت و پاره نیز آمده است ؛ وباجیم

---

۱ - farxâr فارسی (بمعنی دیر ومعبد (بتخانه)) از کلمهٔ سغدی Brgh’r مأخوذ است (Gauthiot,JA.,1911,II,pp 53 sqq.) وآن خود از vihâra سانسکریت گرفته شده که این کلمه خود در فارسی بصورت « بهار » درآمده . رك :
Henning, Sogdian loan- words..., BSOS.X.1, p. 94.
مینورسکی باستناد قول بنونیست نوسد : از لحاظ فقه‌اللغه‌کلمهٔ سغدی farkhâr (Barghâr) باکلمهٔ‌هندی vihâra مرتبط نیست، بلکه‌کلمه‌ایست ایرانی‌ازریشهٔ paru - xuvâthra ☆ (پر از شادی) . رك : Benveniste, Bull . Soc. Ling. ,1928 , XXI, 7 - 8.
« مینورسکی . حدود ص۲۶۳ ح ۲ ».

۲ - « فرخار بزرگ » در تبت است . مؤلف حدودالعالم در « سخن اندر ناحیت تبت و شهر های وی » آرد : « کرسانك از تبت است و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است ، آنرا فرخار بزرگ خوانند » « حدودالعالم ص ۴۸ » وآن در Lhasa است « مینورسکی. حدود ۲۶۳ » . ونیز فرخار نام شهریست در طالقان (ماوراءالنهر) « حدود . مینورسکی ص ۳۳۰ ، ۳۴۰ » - لسترنج (۴۳۸) گوید : در میان شهرهای ختل ، یکی فرغان یا فرغار است که در کنار رودی بهمین نام جای دارد .   ۳ = پرخاش (ه‍.م.) .   ۴ - مصحف « فرخال ».

۵ = فرخواک (ه‍.م.) .   ۶ - « سبط ، فرخال » (السامی‌فی‌الاسامی چاپ تهران ص ۱۹) :

سرو سیمین ترا در مشك تر — زلف فرخالت ز سرتا پا گرفت.

فیروز مشرقی «فرهنگ نظام».

۷ = مخفف « فروختار » (ه‍.م.).   ۸ = فرخش = پرخج = پرخش = «فرخج» قشره بود یعنی پلید وزشت . لبیبی گوید :

ای بلفرخج ساده همیدون فرخج — نامت فرخج وکنیت ملمونت بلفرخج ».

« لغت فرس ۶۰ ورك : ص۷۳ » ورك : فرخجی .

هم درست است .

فرخجسته [1] - بضم ثالث و فتح جیم و سکون سین ، بمعنی مبارك و میمون باشد[2] - ونام نوعی از گل است (۱) - و مطرب وسازنده را نیز گویند .

فرخجی [3] - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وجیم بتحتانی کشیده ، بمعنی پلشتی وزشتی وزبونی وبدی باشد .

فرخ روز - بفتح اول وضم ثانی باتشدید و سکون ثالث و رای بی‌نقطه بواو کشیده وبزای نقطه‌دار زده ، نام پرده‌ایست ازموسیقی وصوتی‌از مصنفات باربد ، و بقول شیخ نظامی نام‌لحن‌بیست وهفتم است ازسی‌لحن باربد .

فرخ زاد - با زای نقطه‌دار بالف کشیده و بدال بی نقطهٔ زده ، بمعنی مبارك زاد باشدچه فرخ بمعنی مبارك آمده است - و نام فرشته‌ای‌هم هست موکل بر زمین .

فرخسته - بفتح اول وثالث بروزن سر بسته ، بمعنی خسته و برزمین کشیده باشد[4] .

فرخش [5] - بفتح اول و ثانی بروزن بدخش ، بمعنی کفل اسب واستر وگاو و دیگر چهار پایان باشد .

فرخشته - بروزن برکشته ، نانی‌باشد کوچك که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر پر کنندو برروی تابه پزند و شیرهٔ قند بر آن ریخته بخورندوآنرا بعربی قطایف(۲) خوانند [6] - و بمعنی برزمین کشیده هم‌آمده است [7] .

فرخشور [8] - بفتح‌اول‌وثانی‌بروزن(۳) سقنفور ، پیغمبر و رسول راگویند .

فرخشه [9] - بفتح اول وثالث و رابع، بمعنی فرخشته است که نان‌کوچك پر مغز پسته ولوزینه باشد ؛ و بعضی گویند نانی است که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشتهٔ قطایف (٤) است .

---

(۱) چك : کلیست . (۲) چك : قطائف . (۳) چك : بوزن .
(٤) چك : قطائف .

---

۱ - از : فر (پیشوند)+خجسته (ه.م.) « اشتق ۸۰۷ ».

۲ - این غم دل برد یك ره چون هزیمت گشت برد
فر خجسته فر فروردین پدید آورد ورد .
غضایری رازی « ترجمان‌البلاغه ص ۱۳ ».

۳ - از : فرخج(رك : فرخج)+ی (اسم مصدری). ۴ - از: فر(پیشوند)+ خسته (ه.م.) « فرخسته ،کشتهٔ برزمین کشیده بود . ابوالعباس عباسی‌گوید :
او می‌خورد بشادی وکام دل دشمن تزارکشته و فرخسته. » « لغت فرس ۴۶۵».

۵ = برخش (ه.م.) . ۶ - باین معنی «فرخشه ، قطایف باشد، زبان‌ماوراءالنهر است . رودکی (سمرقندی) گوید :
بساکسا که بره است و فرخشه برخوانش وبس‌کساکه جوین‌نان همی‌نیابد سیر.»
« لغت فرس ۴۳۷».

۷ - مصحف و مبدل « فرخسته » (ه.م.). ۸ - مصحف « وخشور » (ه.م.) از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » . ۹ - رك : فرخشته و ح٤ .

فرخمید [1] - بروزن(١) شنبلید،ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه دانه را ازپنبه‌جداکرد وحلاجی نمود.

فرخمیدن [2] - بر وزن پروریدن، بمعنی پنبه دانه ازپنبه برآوردن وحلاجی کردن باشد.

فرخمیده - بر وزن شنبلیله، یعنی پنبه دانه را ازپنبه جدا کرده وحلاجی‌نموده(٢).

فرخنج - بروزن (٣) شطرنج، بمعنی باطل و عبث و بی‌ماحصل باشد - وعیش وطرب-وسود و نفع و حصه و نصیب [3] - و ناز و غمزه را نیز گفته‌اند.

فرخنده [4] - بضم ثالث و فتح دال ابجد (٤)، بمعنی مبارك ومیمون باشد [5].

فرخو [6] - بفتح اول وثالث بروزن‌پرتو، پیراستن درخت تاك و غیره و بریدن شاخهای زیادتی آنرا گویند - و بمعنی پاك کردن کشت وزراعت و باغ از خس و خاشاك هم هست [7].

فرخواگ [8] - با واو معدوله وکاف فارسی بروزن افلاك، قلیه وگوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورندچه فر بمعنی بالا وخواگ تخم مرغ‌راگویند.

فرخور - با واو معدوله بروزن‌صرصر، گذرگاه‌آب راگویند - و بر وزن (٥) ففغور، هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم بچهٔ تیهو را گویند وآن پرنده‌ایست کوچکتر از کبك.

فرخوی [9] - بفتح اول و سکون ثانی وضم ثالث و سکون رابع و تحتانی، بمعنی‌خلق بضم خای نقطه‌دار(٦) باشد و اخلاق‌جمع‌آنست.

فرخویدن [10] - بفتح‌اول‌وثالث‌وسکون .

---

(١) چك : بوزن . (٢) چنی : نمود . (٣) چك : بوزن .
(٤) چك :- ابجد . (٥) چك : بوزن . (٦) چك : بضم خا .

---

١ - رك : فرخمیدن . ٢ = فخمیدن (ه.م.) .

٣ - «فرخنج، نصیب باشد. اسدی (طوسی) گوید :
مرا از تو فرخنج جز درد نیست چومن سوخته درجهان مردنیست.» «لغت فرس ٧٣».

٤ - از : فرخ + انده anda (پسوند ملحق بصفت) «دارمستتر . تتبعات ج١ص٢٦٥». قس : فرخ «اشتق ٨٠٨» «نیبرگ ص ٧٠ : فرخ».

٥ - خرم‌آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد.
«گلستان ١٤٥».

٦ = پرخو (ه.م.)، رك : پرخویدن . ٧ - «فرخو، پاك کردن کشت و باغ بود . لبیبی گوید :
هرکشت راخوافکن بیرو (خودافکن نیرو، طبق نسخهٔن، یعنی‌قوت ورشوت وکوت.دهخدا)
زر را (رز را . دهخدا) بگست خودکن فرخو.» «لغت فرس ٤١٣».

٨ - farxvâg ، یادآور سغدی frxw'k است که از- fraxwây (تکه‌تکه کردن، بقطعات بریدن)آمده. دربك فرهنگ پارسی‌میانه بسغدی چنین‌آمده : پارسی میانه skang' = سغدی frxw'k (رك : Manich. Bet- und Beichtbuch , p . 59) [رك: اشکنه] معنی اصلی سغدی fraxwâk و پارسی میانه ishkanag چنین بوده (چیزی بریده یا شکسته بقطعات کوچك ودرآش (یا آبگوشت)گذاشته), Henning , Sogdian loan-words..., BSOS.X.1,p.99. ورك : فرخاك . ٩ - از: فر (پیشوند)+ خوی (ه.م.) .

١٠ - از : فرخو (ه.م.) +یدن (پسوند مصدری).

ثانی بر وزن (۱) بر دمیدن ، پیراستن درخت تاك و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا .*

فُرد خانه [۱] - بر وزن سرد خانه ، خانه ای باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند - و خلوت را نیز گویند و آن خانه‌ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه ، و آن خانهٔ کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند.

فُردر [۲] - بروزن زرگر، چوب بزرگ گنده‌ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد .

فردره [۳] - بروزن مجمره، بمعنی فردر است که چوب گندهٔ پس در کوچه باشد : و باین معنی با رای نقطه‌دار هم آمده است.

فردفر [۴] - بافابروزن کفشگر، رب النوع انسان راگویند یعنی پروردهٔ اورا .

فردوس [۵] - بکسر اول وثالث و سکون ثانی و واو و سین بی‌نقطه، بهشت را گویند - و باغ

(۱) چك : بوزن .

۱ - از : فرد (عربی بمعنی یگانه ، تنها) + خانه .
۲ = فرادر (ه.م.) = فردره .   ۳ = فردر .   ۴ - بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .   ۵ - معرب از ایرانی . در اوستا دوبار بکلمهٔ pairi-daéza بر میخوریم (وندیداد فرگرد ۳ بند ۱۸ ؛ فرگرد ۵ بند ۴۹) وآن مرکبست از دوجزو : پیشوند pairi یا pâiri بمعنی گرداگرد وپیرامون ؛ دوم daêza از مصدر daêz بمعنی انباشتن و رویهم‌چیدن و دیوار گذاشتن . در زمان هخامنشیان ، در ایران زمین بزرگ و درسراسر قلمرو آنان بخصوص درآسیای صغیر پئیری دئزها - یا فردوسها - که باغهای بزرگ و «پارك» های با شکوه پادشاه و خشتر پاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده ، شهرتی داشت . این محوطه‌ها چنانکه مکرر کزنفون (در «کورش‌نامه» و «انباز») و پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب در میان آنها روان بود . چارپایان بسیار برای شکار درآنها پرورش می‌یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشترپاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند . اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انظار یونانیان را متوجه خود کرد و آنان نیز همان نام ایرانی را بصورت parádeisos بکار بردند . در اکدی متأخر pardisu و در عبری pardes (پارك یا باغ) و درآرامی وسریانی نیزهمین کلمه با اندك تفاوتی و در ارمنی pârdês (باغ) همه از ریشهٔ ایرانی هستند . کلمهٔ «پاردس» در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان ببابل در قرن ششم ق.م. بعارت گرفته شده وچندین بار در قسمتهای مختلف توراة بکاررفته . دربخشهای قدیم توراة - یعنی آن قسمتی که پیش ازقرن پنجم ق.م. نوشته شده بهشت ودوزخ مفهوم روشن وصریحی ندارد . کلمهٔ فردوس که دوبار در قرآن آمده ، از دین یهود وعیسوی باسلام رسیده است. مفسران قرآن متفقاً فردوس را بمعنی باغ وبستان گرفته‌اند ، اما اختلافشان دراین است که آنچه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه‌ایست .گفته شد که درتوراة چندین بار pardes عبری بکار

بقیه درصفحهٔ ۱۴۵۶

۵ فردا - بفتح اول وسوم = پردا (ه.م.)، پهلوی fratâk «یونکر ۱۱۶» ، شهمیرزادی färdá «ک. ۲ ص ۱۹۶» ، گیلکی färdae : روزآینده - روزی که پس از امروزخواهدآمد.

انگور را نیز گفته‌اند .*

فردین ۱ - بر وزن پروین ، مخفف فروردین است که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از دوازده برج فلك .

فرز - بکسر اول و سکون ثانی وزای نقطه‌دار (۱) ، سبزه باشد در غایت خوبی وتری وتازگی ۲ - و نام مهره‌ای‌هم هست ازمهره‌های شطرنج ۳ و آن بمنزلهٔ وزیر است ۴ - و بضم اول بمعنی اول هم‌هست که سبزهٔ تروتازه‌باشد ۲ - و بمعنی غلبه و زیادتی - و بمعنی کنار دریاها و رودخانهای بزرگ که کشتی و سنبك در آنجا بایستند وازآنجاراهی‌شوند - وبفتح‌اول، بزرگ‌مرا گویند که در مقابل کوچك است .

فرژ - بضم اول‌وثانی وسکون‌زای‌فارسی، گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کناك که آن پیچش وزحیراست کند و درد شکم را نافع باشد وآنرا از ملك چین آورند ؛ و بعضی گویند وج است که آنرا اکرتر کی‌وگیاه‌تر کی خوانند ۵ ؛ وبعضی گویند ریونداست وآن‌دارویی باشد مشهور ، بجهت اسهال آوردن ؛ وبفتح اول هم آمده است.

فرزام - با زای نقطه دار (۲) بروزن سرسام ، بمعنی لایق وسزاوار ودرخور باشد ۶

فرزان - بفتح اول‌بروزن لرزان،بمعنی

(۱) چك : وزا . (۲) چك : بازا .

۱ - رك : فروردین ، فرودین . ۲ - فریز - فریس - فرزد - فرزه - پریز - فریژ - فریج . ۳ - رك : فرزان ، فرزین . ۴ - در زبان کنونی ferz چابك وچالاك راگویند . ۵ - رك : فریز ، فریس ، فرزد ، فرزه .

۶ = فرزان ، فرزام ، سزاواربود . دقیقی (طوسی) گوید :

مکن‌ای روی‌نکوازشتی باعاشق‌خویش کزنکورویان زشتی نبودفرزاما .» « لغت‌فرس ۳۴۹» .

* **فردوسی** - بکسراول وفتح‌سوم،منسوب بفردوس (ه.م.) - حکیم ابوالقاسم فردوسی

بقیه درصفحهٔ ۱۴۵۷

بقیه ازصفحهٔ ۱۴۵۵

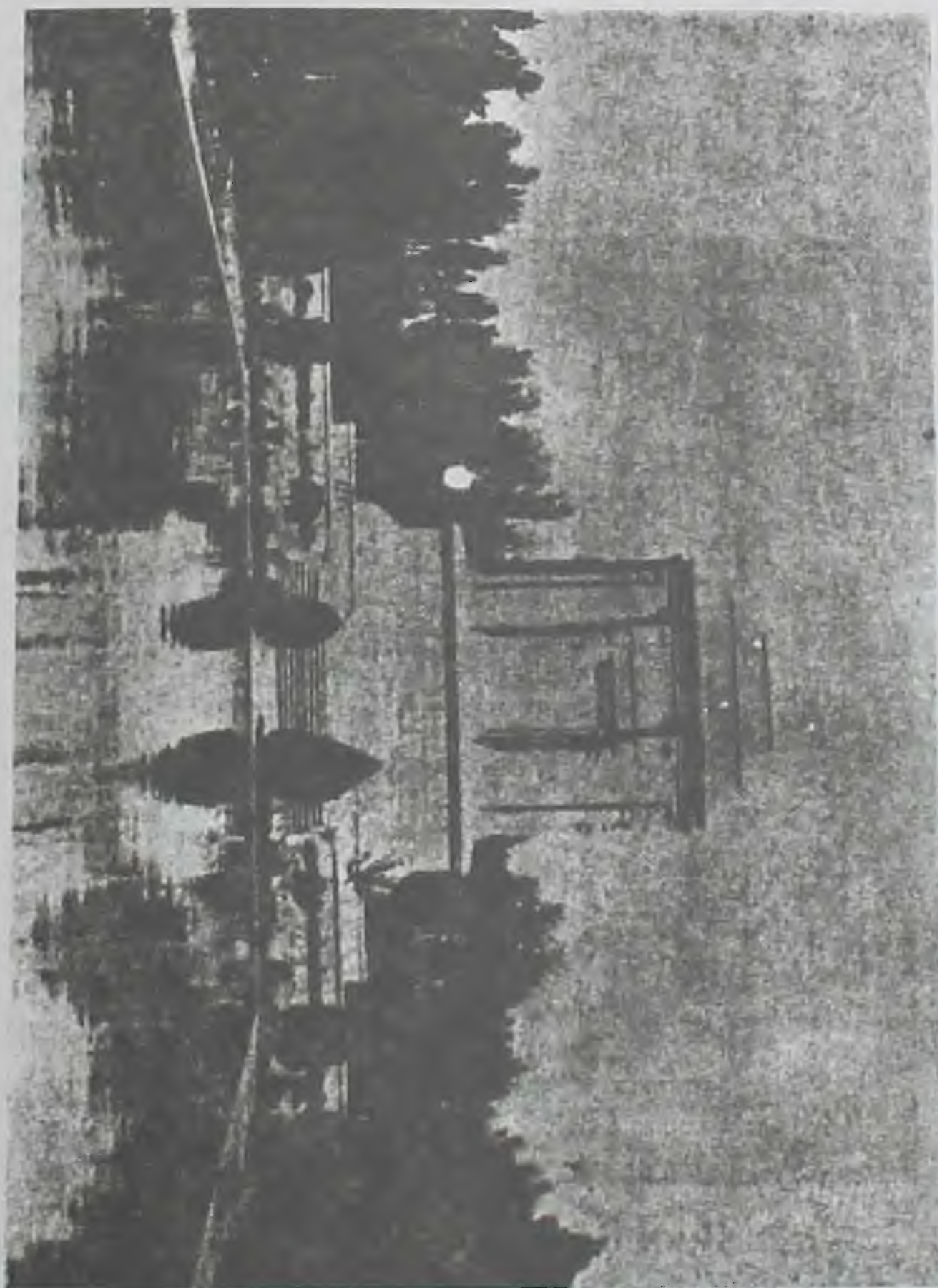
رفته ، این‌کلمه درآنجا هم بمعنی باغ و بستان آمده اما بتدریج درنوشته‌های یهود مفهوم معنوی وروحانی گرفته بمعنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان بکار برده‌شد.«پاردس» را مترادف Gân عبری استعمال کردند بمعنی باغ عدن، جایی که بقول سفر پیدایش باب دوم ، آدم وحوا آنجا میزیستند ، «گان» نامیده میشد یعنی باغ عدن . در ترجمهٔ یونانی تورات (هفتاد کرد - Septante) که درسال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده‌کلمات عبری Gân و Pardes هردو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به Parádeisos گردانیده شده است ، یعنی همان کلمه ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزنفون در برابر « پئیری دئزه » هخامنشیان انتشار دادند وهمان‌کلمه است که اکنون درتمام زبانهای اروپایی باقی‌است: فرانسوی paradis ، انگلیسی paradise ، آلمانی Paradies . رك : پور داود . « فردوس - جهنم » در سالنامهٔ کشور ایران سال ۱۳۲۷ و رك : جفری ص ۲۲۳ - ۲۲۴ . استاد بنونیست اصل لغت « پئیری دئزه » را لغتی مادی (از زبان ماد) میدانند ، چه اگر اصل آن پارسی باستان میبود میبایست « پری دیسا » شده باشد. (ازخطابهٔ آقای بنونیست در انستیتوی ایران و فرانسه(تهران) اسفند ماه ۱۳۲۵). پالیز فارسی نیز از ریشهٔ همین‌کلمه است .

بقیه ازحاشیه‌صفحهٔ ۱۴۵۶
در « فاز» یا «پاژ» طوس دردههٔسوم قرن‌چهارم هجری متولدشد، واو ازدهگانان طوس بود ودرحدود سال ۳۶۵ (بسن ۳۵ سالگی) نظم شاهنامه را آغاز کرد و پس از ۳۵ سال یعنی در ۷۰ یا ۷۱ سالگی بسال ۴۰۰ هجری آنرا بپایان رسانید . تاریخ وفات او را سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ نوشته اند . شاهنامه شامل سرگذشت پادشاهان سلسله‌های داستانی(پیشدادی و کیانی) وسلسلهٔ تاریخی‌ساسانی است و درباب سلسلهٔ اشکانی فقط چند بیت دارد . مأخذ عمدهٔ شاهنامهٔ فردوسی ، شاهنامهٔ منثور



تصویری از مجسمهٔ خیالی فردوسی

ابومنصوری است که در اواسط قرن چهارم بحکم ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی فرمانروای طوس تدوین‌شد وعلاوه برین روایات مختلف شفاهی و کتبی بدست فردوسی افتاد که مجموع‌را در شاهکار جاوید خود جای داد . وزن شاهنامه بحر متقارب (وزن حماسه های ایران) است . فردوسی معانی دقیق و مطالب عالی فلسفی و اجتماعی و اخلاقی را در طی داستانهای خود آورده است. مدفن فردوسی درطوس است وآرامگاهی که درسال ۱۳۱۳ شمسی برای او ساخته‌اند‌درمحل تقریبی مدفن اوست .



آرامگاه فردوسی در طوس (پایان بنا سال ۱۳۱۳ شمسی)

(برهان قاطع ۱۸۷)

علم وحکمت ودانش و استواری باشد ۱ -وبکسر اول فرزین شطرنج راگویند ، وآن مهره‌ای باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر است ۲ .*

فرزانه ۳ - بازای نقطه‌دار(۱) بروزن(۲) پروانه ، بمعنی حکیم و دانشمند و عالم و عاقل باشد ؛ و نزد محققین آنکه مجرد ومطلق‌العنان باشد .

فرزبود ۴ - بفتح اول و بای ابجد بروزن کرم‌سود ، بمعنی حکمت باشد که آن در یافتن افضل معلومات است باقضل علم .

فرزد ۵ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ، سبزه‌ایست در نهایت سبزی و تازگی و تری وآنرا فریز نیز گویند ؛وبعضی گویند سبزه‌ای باشد که در روی آبهای ایستاده بهم میرسد و در تابستان و زمستان سبز و خرم میباشد .*

فرزندآب - بکسردال ابجد ، کنایه از حیوانات آبی باشد - و حباب را نیز گویند وآن شیشه مانندی است که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد .

فرزندآفتاب - بکسردال ، کنایه‌از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد .

فرزند خاور - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

فرزند شاد ۶ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ورابع و شین نقطه‌دار بالف کشیده و بدال بی نقطهٔ زده ، بمعنی مراقبه است که‌سر بجیب فرود بردن دروشان صاحب حال باشد.

(۱) چك: با زا . (۲) چك : بوزن .

۱ = فرزانه (ه.م.) :

مخالفان‌تو بی فرماند وبی فرهنگ معادیان تو نافرخند و نافرزان .

بهرامی‌سرخسی« لغت فرس ۳۷۶ ».

۲ = فرزین ، ورك : فرز . ۳ = فرزان (ه.م.) ، پهلوی frazânak «منابی ۲۷۳ : ۲ » « اونوالا ۶۱۲ »، هندی باستان pra (پیشوند بمعنی پیش)+ - jan ، - jânâti (شناختن ، فهمیدن) ، قس : دانستن (ارمنی - jhan) « اسثق ۸۱۵ » ورك : قاب ۱ ص۸۵ ورك : فرزانگی . « فرزان حکمت است و حکیم فرزانه » « لغت فرس ۳۷۶ » « فرزانه‌سزاوار بود (= فرزام) ، دیگر حکیم راگویند . کسائی (مروزی) گوید :

نباشد میل‌فرزانه بفرزند وبزن هرگز ببرد نسل این هردو، نبرد نسل فرزانه. »

« لغت فرس ۴۶۳ » .

۴ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » « قاب ۱ : ۴۷ ».

۵ = فریز = فرز = فرس = پریز. «فرزد ، سبزه‌ای باشد درآب‌ومدام سبزباشد.درتازی آنرا ثیل(ه.م.) خوانند . بوشکور (بلخی)گوید :

فروتر زکیوان ترا اورمزد برخشانی لاله اندر فرزد. » «لغت فرس ۹۵».

۶ = فرزشاد ، برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » .

٥ **فرزانگی** -بفتح اول‌وسوم وپنجم(درلهجهٔمرکزی بکسرپنجم). پهلوی frazânakîh «منابی ۲۷۴» از: فرزانك (= فرزانه) (ه.م.)+ ـیه(= ی نسبت) ؛ علم، دانایی، حکمت، فضل .

٥ **فرزند** - بفتح‌اول‌وسوم ، پهلوی frazand ، ایرانی باستان - frazainti «بارتولمه ۱۰۰۴ » « نیبرگ ۷۴ »« اسثق ۸۱۶ » ؛ ولد ، زاده . غالباً پسر وگاه بدختراطلاق شده«اسثق ۸۱۶ باتکاء ویس ورامین »

فرزو [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده، بمعنی‌فرزبود است که‌حکمت باشد وآن دریافتن افضل‌معلومات‌است باافضل علم.

فرزه - بفتح اول بروزن(۱)هرزه‌بمعنی، فرزد است که نوعی از سبزهٔتر وتازه باشد که‌آنرا فریز میگویند [۲] - و بضم اول، کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد.*

فرساد [۳] - بروزن‌فرهاد، حکیم‌ودانشمند راگویند.

فرسان - بفتح اول بروزن ترسان، نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند.

فرسای [۴] - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده، بمعنی محو کننده وکهنه کننده وبپای کوبنده باشد- وامر بفرسودن هم‌هست یعنی کهنه کن و محو سازودر پای بمال.

فرساینده [۵] - بکسر یای حطی‌وفتح دال ابجد (۲)، چیزی باشدکه بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی وحکروهی ویابکثرت‌دست خوردن وپایمال شدن و یا شدت غم واندوه‌مفرط ویا مرور ایام و طول زمان ضرر ونقصان و خرابی تمام بدان رسیده باشد.*

فرسب [۶] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد (۳) و بای فارسی هر دو آمده است، بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند- وجامهای الوان را نیز گویند که درایام عید و نوروزهای جشن‌بجهت زینت‌وآرایش‌بردرودیوارودکانها وسقف‌خانها کشند.

فرست - بفتح اول و ثانی وسکون‌ثالث و فوقانی، جادویی و ساحری راگویند.*

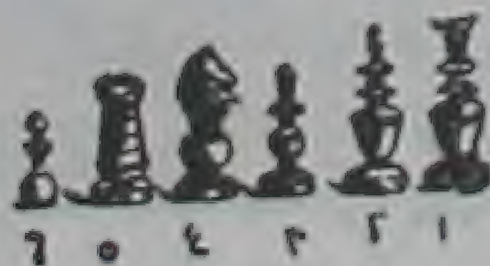
فرستاده [۷] - بکسر اول و ثانی، پیغمبر و رسول را گویند - و چیزی را نیز گویندکه شخصی بجهت شخصی بفرستد.

فرستو [۸] - بفتح اول و ثانی بر وزن ارسطو، بمعنی‌پرستوك باشد و بعربی‌خطاف‌گویند؛ و بکسر اول وثانی هم گفته‌اند.

فرستوك [۹] - بفتح اول بر وزن (٤) و معنی پرستوك است که خطاف باشد؛ و بکسر

(۱) چك : بوزن . (۲) چك :ـ ابجد . (۳) چك : وبا . (٤)چك : بوزن .

۱ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » . ۲ - رك : فرز ، فرزد ، فریز ، فرس ، پریز . ۳ - برساختهٔ دساتیر « فاب ۱: ٤۷ » .
۴ - رك : فرساییدن ، فرسودن . ۵ - اسم فاعل از فرساییدن و فرسودن .
٦ = فرسپ ، پهلوی frasp ، اوستا ـ fraspât . معنی کلمهٔ اخیر معین نیست ، دارمستتر« فرش » معنی کرده «هوبشمان ص ۸٤». (رك: معنی دوم متن). ۷ - اسم مفعول از« فرستادن »، قس:فرشته ، فرسته . ۸ = فرستوك = فرشتوك = پرستو = فراستوك = فراشترو = فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك (ه.م.) . ۹ - رك : فرستو .



فرزین(شمارهٔ۲)

✿ **فرزین** - بفتح اول ، = فرزان (ه.م.) معرب‌آن‌هم « فرزین » « تفس » [و رك : فرزین بند ، فرزانبند . دزی ج ۲ص ۲:۲۵۲]؛ آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیراست :
زین ومرکب ترا، مرا بگذار تاشوم زین‌پیادگی‌فرزین.
« سنائی ص ۴۳۰» .

✿ **فرساییدن** = فرسودن (ه.م.) .

✿ **فرستادن** - بکسر اول و دوم وفتح ششم (در لهجهٔ مرکزی)، پهلوی frastâtan

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ ۱۴۶۱

اول وثانی هم گفته‌اند .

فرستوه - بضم اول و کسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی بواو کشیده و بها زده ، نام پادشاه ففنشور است وآن‌شهری است ازملك چین‌ومردم آنجا بسیار جمیل وخوش صورت میباشند.

فرسته ۱ - بکسر اول وثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی ، بمعنی فرستاده است که رسول وپیغمبر باشد - و چیزیرا نیز گویند که بجهت کسی فرستند .

فرسد ۲ - بفتح‌اول‌وثالث بروزن‌سرحد، بمعنی فرساید باشد یعنی نقصان وخرابی بچیزی راه یابد .

فرسطایون ۳ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بالف کشیده و رای بی‌نقطهٔ مکسور و تحتانی بواو رسیده وبنون‌زده، بلغت یونانی دانه‌ایست مانند ماش وعدس و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی رعی‌الحمام وبفارسی کرسنه گویند .

فرسطون ۴ - با طای حطی بر وزن شفق‌گون، بلغت‌رومی قپان راگویند وآن ترازو مانندی است که چیزها بدان‌سنجند ووزن‌کنند؛ و باین معنی بجای طای حطی (۱) تای قرشت‌هم بنظرآمده است .

فرسك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث وکاف، شفتالو راگویند۵ وآن میوه ایست معروف .

فرسلوس - بفتح اول و ضم لام‌بروزن اشکبوس، نام سنگی است که سکندر در ظلمات یافته بود وآن اکسیر است ، چون بسیماب‌طرح کنند نقره شود .

فرسلون - بروزن یعقلون ،نام سنگی است که آنرا طلق میگویند و آن همچو آیینه شفاف و روشن میباشد .

فرسناف - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و نون الف کشیده وبفا زده ، شب نوروز را

(۱) چك : بجای طا .

۱ - پهلوی frîstak (فرستاده) « مناس ۲۷۴ » ، از مصدر « فرستادن» (ه.م.)«هوبشمان ۸۱۹ » ورك : اشتق- هوبشمان ۸۱۹ . قس : فرشته . ۲ - رك : فرساییدن، فرسودن.
۳ - رك : فارسطاریون . ۴ - غلطی است بجای قرسطون « دزی ج ۲ص۲۵۳»، از یونانی xaristíôn (ترازویی که ارشمیدس‌بکار میبرد) در عربی قرسطون ، قارسطون،قلسطون (و بتصحیف فرسطون) آمده « دزی ج ۲: ۳۲۷» :

کر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد — چون قلم آهنین ، عمود فرسطون .

« فرخی سیستانی ۲۹۰ ». ۵ - رك: شفتالو .

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۶۰

« تاوادیا ۱۶۱ » ، frêstâtan ، frêstîtan، fristâtan ، از ایرانی باستان - fraishta مرکب از : fra (پیشوند) +aish « بارتولمه ۳۱ » (سفیر ، رسول) [رك : فرشته] ، بقیاس êstâtan ، âtan - متعلق‌بلهجهٔ شمال غربی است و îtan - متعلق بلهجهٔ جنوب‌غربی. اما frêstâtan از دیرباز در لهجهٔ جنوب غربی وارد شده ، زیراآن - sht جنوبی غربی را - st - پذیرفته است ؛ - ê - بعدها در هجای‌آخر کوتاه‌شده‌است « نیبرگ ص ۷۶ » هرن گوید: فرستادن از پارسی باستان fra٥ + stâ ، قس: هندی‌باستان -pra + sthâ- (فرستادن،بیرون کردن) ، قس : افغانی âstavul (فرستادن) ، بلوچی shashtagh، shastagh «اشتق ۸۱۷ » ؛ روانه کردن ، راهی کردن ، ارسال داشتن .

گویند ۱

فَرسنافه - بکسر اول و فتح آخر که فنا باشد ، بمعنی فرسناف است که شب نوروز باشد ۲

فرسنداج ۳ - بفتح‌اول وثالث‌وسکون ثانی و نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بجیم فارسی زده ، مطلق امت را گویند یعنی‌امت هر پیغمبر که باشد .

فرسنگ ۴ - بفتح اول وثالث بروزن سرچنگ(۱)، قدری‌باشد معین از راه وآن‌بمقدار سه میل است و هرمیلی چهارهزار گز که‌مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول هر گزی بقدر بیست و چهار انگشت دست باشد که بعرض در پهلوی هم‌گذارند وآن شش قبضه است یعنی شش مشت .

فرسنگسار ۵ - با سین بی‌نقطه‌بروزن خرچنگ‌دار ، علامتیرا گویند که درراهها بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند - وسنگ چینی‌را نیز گفته‌اند که در راهها برای نشان راه کنند .

فرس نهادن - بفتح اول‌وثانی، کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن باشد .*

فرسوده ۶ - با سین بی نقطه بر وزن فرموده ، چیزی را گویند که بغایت کهنه و ازهم ریخته وپایمال گردیده و افسرده شده باشد .

فرش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت ، آغوز و فله را گویند وآن شیری باشد که از حیوان نوزاییده دوشند . وچون برآتش نهند مانند پنیر بسته شود ۷ - و بفتح اول، در عربی گسترانیدن و فراخ شدن میان پای شتر و هر چیز که گستردنی باشد همچو حصیر و پلاس و قالی و مانند آن - وچاروابیرا نیز گویند که غیرازخوردن‌را نشاید - و شتربچه‌ای که قابل بار

---

(۱) چك : سرسنگ .

---

۱ = فرسنافه : فرسناف بخت تو نوروز (فیروز) باد
شبان سیه بر تو چون روز باد .
فردوسی طوسی « رشیدی » « فرهنگ‌نظام »
ولی این لغت در فهرست شاهنامهٔ ولف نیامده . رك : فرسنافه .

۲ = فرسناف :
شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرسنافه است .
رودکی سمرقندی « رشیدی » .

۳ - برساختهٔ دساتیر « قاب۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » .

۴ - پهلوی frasang (مقیاس طول)، پارسی باستان parasághghês (یونانی‌شدهٔ کلمهٔ پارسی باستان - fra - sanga*) ؛ فارسی جدید *farsang از frasang ؛ ارمنی ع hrasax معرب « فرسخ » « نیبرگ ۷۳ » «اشتق - هوبشمان ۸۱۸ » : « برسید بر کنار آبی که سنگ از سلابت او برسنگ همی‌آمد و سربرش بفرسنگ همی رفت .» « گلستان ۱۱۷».

۵ - از : فرسنگ + سار (= سر) (پسوند مکان). ۶ - اسم‌مفعول‌از«فرسودن».

۷ = فرشه (ه.م.) .

* **فرسودن** - بفتح اول وبنجم = فرسابیدن از fra + sâ ؛ اوستا fra - sâna (محو و نابود کردن) « بارتولمه ۱۰۰۱ » « نیبرگ ۷۳ : frasâvandîh » ؛ سودن ، سابیدن - مالیدن . زدودن - سابیده شدن - کهنه شدن - پیرشدن - پوسیدن .

کشیدن باشد ۱ .

فرش باستان - بکسر شین و بای ابجد بالف کشیده، بمعنی فرش خاك است که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند .

فرشتوك ۲ - بروزن و معنی پرستوك باشد که عربان خطاف گویند ؛ و بحذف کاف‌هم آمده است که فرشتو باشد .

فرشته ۳ - بکسر اول وثانی و سکون ثالث‌وفتح فوقانی،معروف‌است وبعربی‌ملك‌خوانند.

فرشته تنان - بفتح تای قرشت و نون بالف کشیده‌وبنون‌دیگرزده، کنایه‌ازروحانیان باشد.

فرشتهٔ سحاب - بفتح سین بی‌نقطه ، کنایه از میکائیل علیه‌السلام (۱) است .

فرش خاك - بکسرثالث، بمعنی‌فرش باستان است که کنایه از زمین باشد .

فرش‌دورنگ - کنایه از روزگار است‌باعتبارشب وروز- وکنایه از زمین‌هم هست.

فرش عاج ۴ - کنایه از برف است که روی زمین را سفید کرده باشد .

فرشك ۵ - بفتح‌اول‌و کسرثانی‌وسکون

(۱) چك : عم .

۱ - (عر) « فرش بالفتح، بساط افکنده - و کشت‌برگ گسترده - ودشت فراخ- وجای گیاه ناك - و شتران ریزه - وخرد و باریك از درخت وهیزم - و حال و اندوه سخت - وگاو و گوسپند وستور کشتنی وخوردنی-واندك گشادگی در پای شتر ، و آن محمود است - و دروغ » « منتهی‌الارب». ۲ = فرستوك = پرستو = پرشتوك = فرستو = فراستوك = فراشترو = فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك (هـ.م.) . ۳ = فرشته ، سانسکریت prêshita-(از: êsh + pra) (سفیر)،ایرانی باستان fraishta (از:fra + aish) (سفیر، قاصد) « بارتولمه ۳۱ » ، اوستا fraêshta « بار تولمه ۹۷۵ » ، ارمنی ع hreshtak از frêshtak ؛ فارسی جدیدfirishtah (لهجهٔ شمال غربی)، firistah (لهجهٔ جنوب غربی). قس : فرستادن،استادن « نیبرگ ۷۶» « اسشق- هوبشمان۸۱۹ bis ». ۴ - (عر) «عاج، استخوان پشت دابهٔ دریایی ... و عامه عاج را دندان فیل گویند »« منتهی الارب » .



فرشته (تصویر خیالی)

۵ - در تکلم امروز خراسان fareshk دانهای انگور ریخته از خوشه است که انگور فروش بعد از بیرون آوردن خوشه‌ها از سبد آنچه دان شده باشد بنام « فرشك » علیحده می فروشد « فرهنگ نظام » مؤلف فرهنگ اخیر گوید : نسخهٔ السامی نزد من خطی و نوشتهٔ آخر قرن هفتم‌هجری است‌والفاظ باحرکات نوشته شده و فرشك با فتح اول وضم دوم‌وسکون سوم‌است .

شین نقطه‌دار (۱) وکاف ، خوشهای کوچك انگور راکویند که بخوشهٔ بزرک چسبیده باشد وآنرا بعربی خصله خوانند ۱ .

فرشه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ، بمعنی اول فرش است که آغوز وفله‌باشد؛ و بکسر اول هم‌آمده است .

فرشید ۳ - با تحتانی مجهول بر وزن بخشید ، نام برادر پیران ویسه است.*

فرشیم - بر وزن تسلیم ، بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه کویند فرشیم اول و فرشیم دوم (۲) یعنی قسم اول و جزو دوم (۲) .

فرصاد ۴ - بکسر اول وسکون ثانی و صاد بی نقطه بالف کشیده و بدال زده ، توت سفید راکویند و آن در خاصیت قایم مقام انجیر است. اکر برک آنرا با برک انجیرسیاه‌وبرک انگور درآب باران بجوشانند وموی‌رابدان‌بشویند سیاه کرداند .

فرطوس ۵ - بفتح اول و ضم طای حطی (۳) بر وزن محبوس ، نام مبارزی است از لشکرافراسیاب وضابطچغان بوده‌که موضعی‌است از ترکستان .

فرع خوران خاك - با عین بی نقطه ،کنایه ازآدمیان است .

فرعون ۶ - بکسراول‌وفتح عین‌وسکون ثانی وواو ونون ؛ بزبان عبری لقب ولیدبن‌مصعب است واو اول فراعنهٔ مصربوده۷ - وبمعنی‌متکبر وسرکش باشد ۸ .

فرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، جوجه وبچهٔ مرغ خانگی‌راکویند۹ .

فرغار ۱۰ - بر وزن سرشار ، بمعنی خیسانیده و نیك‌ترشده - وسرشته کردیده‌وآغشته باشد - و نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود تا معلوم کندکه رستم چه‌مقدارلشکر دارد .

(۱) چك : - نقطه‌دار . (۲) چك : دوم . (۳) چك : و ضم طا .

۱ - « عربی آن خصله نیست بلکه غوره است . مهذب الاسماء کوید : « الفوره ، فرشك ، ای دانهٔ سه چهار انکور در هم بسته. » السامی فی‌الاسامی کوید : « الفورة ، فرشك - الخصلة ،کوخك » در دستوراللغه‌معنی‌خصله را خوشهٔ انگورنوشته » « فرهنگ نظام ».

۲ = فرش (ه.م.) . ۳ - مخفف «فرشیدورد » (ه.م.) رك : فهرست ولف .

۴ - (عر) « فرصاد (بکسراول)، تود (توت) یا بارآن، یاتوت سرخ- ورنگی‌است سرخ» « منتهی الارب ». ۵ - Fartôs (پهلوان تورانی) رك : فهرست ولف .

۶ = Pharaon (فر) . دریونانی Pharaôn، سریانی [سریانی] حبشی [حبشی] محتمل است که‌کلمه ازسریانی وارد عربی شده باشد. درقرآن نیزآمده مثلارك:سورهٔ ۲آیهٔ ٤٦ . «جفری ۲۲۵» . ۷ -راجع بفراعنهٔ مصر، رك: تاریخ‌ملل‌شرق. آلبرماله وژول ایزاك. ترجمهٔهژیر. تهران ۱۳۰۹ص۲۵ ببعد. ۸ - مأخوذ ازعربی از: فرعنة بمعنی‌تکبرورزیدن .

۹ - مؤلف‌سراج‌اللغات کوید : «ظاهراً فرخ بخای‌معجمه‌را بغین‌خوانده وآن‌لفظ‌عربی‌است بمعنی‌مذکور» (فرهنگ نظام ج۵ص‌لح بنقل ازسراج). ۱۰ - رك: فرغاریدن،رك: فرغر.

* **فرشیدور** ، **فرشیدورد** - بفتح اول و ششم، در پهلوی Frashavart، دراوستا Frash.ham.vareta ، و آن نام پسر کی‌گشتاسب و برادر اسفندیار است . رك : یشتها ۲ص ۸۵ ح و ۲۸۸ ؛ مزدیسنا ۳۳۲ و۳۶۳ - دیکر نام برادر پیران ویسه « فهرست ولف » - دیکر نام دهقانی بزمان بهرام‌کور « فهرست ولف » .

فرغاریدن ۱ - بوزن سر خاریدن ، چیزیرا خوب تر کردن و خیسانیدن درآب‌وغیره - و بهم سرشتن وآغشته کردن باشد.

فرغانج - بفتح اول وسکون ثانی‌وثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده، ماده گاوفربه پر گوشت راگویند - وماده‌الاغ‌فربه رانیز گفته‌اند؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند این لغت ترکی است .

فرغانه - بر وزن پروانه ، نام ولایتی است از ملك ماوراءالنهر ۲ مابین سمرقند وچین که آنرا اندکان گویند ومعرب آن اندجان‌است - و نام کوهی هم‌هست که مردم گیاه درآن کوه میشود وآن رستنیی باشد که عربان یبروج (۱) الصنم خوانند- ونام‌شعبه‌ایست ازموسیقی که‌آنرا نهاوندك میخوانند .

فرغر - بفتح اول و ثالث بروزن‌صرصر، خشك رودیرا گویند که (۲) سیلاب از آنجا گذشته باشد و درهرجایی ازآن قدری‌آب‌ایستاده باشد ۳ - و بمعنی جوی آب هم آمده است - وشمر را نیز گویند که عربان غدیرخوانند .*

فرغرده ۴ - بر وزن پرورده ، آغشته وبهم سرشته راگویند .

فرغن ۵ - بروزن‌کردن ، جوی نوبرا گویند که تازه احداث کرده باشند و آب درآن روان کنند .

فرغند - بروزن فرزند ، گیاهی‌است که بردرخت پیچد وبعربی عشقه‌گویند ۶ - وچیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته‌اند ۷ ؛ و باین معنی با زای فارسی هم آمده است .

فرغنده - بروزن شرمنده، بمعنی‌فرغند است که گیاه عشقه ۸ - وچیزی بدبوی وناخوش وگنده باشد ۹ .

فرغور - بر وزن (۳) زنبور ، بمعنی تیهو باشد و آن پرنده‌ایست مانند کبك لیکن‌از کبك کوچکتر است ۱۰- و بمعنی جل هم‌آمده

---

(۱) صحیح : یبروح . (۲) چش : - که . (۳) چك : بوزن .

---

۱ = فرغردن و رك : فرغر . ۲ - رك : معجم‌البلدان .

۳ - از : فر (پیشوند) + غر (سانسکریت ghri = ghar (تر کردن) « ویلیامز ۳۷۶ :۳ و ۳۷۸ :۲ » رك : فرغردن ، فرغرده ، فرغار ، فرغاردن .

سالی میان بادیه دیدند فرغری — زان سان که‌هر که گفت نکردند باورش
باور کنی‌مرا که‌بدیدم‌بچشم‌خوش — امسال چون فرات روان، چندفرغرش .
«خاقانی شروانی ۲۲۲-۲۲۳ (دروصف‌مناسك‌حج)».

۴ - اسم مفعول از « فرغردن » :

علم اندر نور چون فرغرده شد — پس زعلت نور یابد قوم لد . مثنوی‌مولوی «فرهنگ‌نظام».

و رك : فژغرده . ۵ = فرکن (ه‍.م.) . ورك : لغت فرس ص ۳۶۸ ح ۶.

۶ - ایا سرو نو در تك و پوی آنم — که فرغند آسا (واری) بپیچم بتو بر .
« رودکی سمرقندی ص۱۰۰۰ چاپ نفیسی » .

استاد هنینگ احتمال میدهد که اصل « فژغندآسا » باشد . رك :
Henning, Two Central Asian words.p . 154 , note 3 .

۷ - استاد هنینگ نویسد : فژغند ، لااقل بمعنی پلید وچرکین مصحف « فرغند»است. رك : BSOS, vol X. 1,p. 102, note 1 ۸ - رك : فرغند ، وحاشیهٔ ۶ .

۹ - رك : فرغند، وحاشیهٔ ۷. ۱۰- رك : جهانگیری « فرفور » .

۵ **فرغردن**- بفتح‌اول وسوم وپنجم؛ از: فرغر(ه‍.م.)؛ خیسانیدن، تر کردن.رك:فرغرده.

است و آن پرنده‌ای باشد کاکل‌دار شبیه بگنجشك و اندکی از گنجشك بزرگتر است ۱ — و غوك را نیز گویند که وزق باشد و بعربی ضفدع خوانند.

فرغوك - با واو مجهول بروزن مفلوك، بمعنی خاموش و تن زده باشد — و تأخیر وتکاسل وکاهلی در کارها را نیز گویند ۲ .

فرغول ۳ - با واو مجهول بر وزن معقول، بمعنی غفلت وغافل شدن وتأخیرودرنگ و کاهلی در کارها باشد .

فرغوی ۴ - بکسر اول وسکون ثانی بروزن دلجوی ، مرغی است کوچك از جنس باشه که بدان شکار کنند وبترکی قرغو گویند.

فرغیش - بروزن درویش، بمعنی کهنه و فرسوده باشد ۵ — و پوستین را نیز گویند که از کهنگی موی گریبان ودامن و سرهای آستین آن ریخته باشد ؛ وبعضی گویند پوستین کهنه باشد که موی (۱) آن از درازی بزمین کشیده شود ؛ وبعضی گویند مویی باشد که از زیر پوستین سر فرودآورده باشد ۶ — وبمعنی کاهلی وفروگذاشت وعطلت هم آمده است ۷ .

فرفت - بفتح اول وفا بر وزن زحمت ، ریحانی است که آن را شاهتره میگویند .

فرفخیز ۸ - بفتح اول و ثالث بر وزن رستخیز ، تخمی است که آنرا خرفه گویند وفرفح نیز خوانند و بعربی بقلة‌الحمقا گویند .

فرفر - بفتح هردو فا وسکون هردو را، بمعنی زود و شتاب و تعجیل باشد — و بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن را نیز گفته اند — و سخنی که آنرا بشتاب و تعجیل بکسی گویند — وبمعنی بادفر هم آمده است وآن چرمی باشد مدور که طفلان ریسمانی درآن گذارند ودر کشاکش آورند تا ازآن صدای فرفری ظاهر شود ۹ — وباد زن را نیز گویند .

فرفر نوشتن ۱۰ - کنایه اززود وبتعجیل وشتاب چیزی نوشتن باشد .

فرفروزان ۱۱ - بفتح فای اول و ضم فای دوم (۲) بواو رسیده و زای نقطه دار بالف کشیده وبنون زده ، رب‌النوع انسان را گویند که پرورنده وپرورش کنندهٔ آدمی باشد .

فرفروك ۱۲ - بفتح اول و ثالث ورابع بواو کشیده وبکاف زده ، بمعنی بادفر باشد و آن چیزیست که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی برآن پیچند وازدست گذارند تابروی زمین گردان شود .

فرفره ۱۳ - بفتح اول بر وزن غرغره ، بمعنی فرفر است که زود وتعجیل وشتاب درکارها

(۱) چك : مویهای . (۲) چك : دوم .

۱ — مصحف « فرفور » (ه.م.) . ۲ — ظ . مصحف « فرغول ».
۳ — « فرغول تأخیر بود « لغت فرس ۳۱۶ ». ۴ — درترکی جغتایی « فراغو = épervier (باشه ، چرغ) ، پرندهٔ شکاری » جغتایی ۴۱۷ » وکلمه مصحف « قرغوی » است .
۵ — نکنم یاد ز تاراج ونیندیشم زآنك مرکبم بود خرلنگ ولباسم فرغیش.
« امیر معزی نیشابوری ۴۲۴ ».
۶ — « آن موی باشد که از زیر پوستین سرفرودآورده بود. » « لغت فرس ۲۲۱» .
۷ — قس: فرغول . ۸ — قس : فرفه، فرفهن . ۹ = فرفره .
۱۰— رك : فرفر. انوری ابیوردی درین بیت «فرفرفرونوشتن» آورده : برداشت کلك و کاغذ وفرفر فرونوشت— فی‌الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار. « دیوان انوری چاپ تبریز ص۱۱۶».
۱۱— ظ . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . ۱۲— قس : فرفر ، فرفره .
۱۳— رك : فرفر ، وقس : فرفروك .

و گفتها و نوشتها باشد - وچرمی مدور که اطفال رسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند - وبادزنرا نیز گویند وکاغذ پاره‌ای را هم گفته‌اند که طفلان برچوبی تعبیه کنند و بدست گیرند وروبباد بایستند تا باد آنرا بگردش درآورد .

فرفریوس [۱] - بفتح اول وضم ثالث و یای حطی وسکون واو و سین بی نقطه ، نام حکیمی بوده جلیس اسکندر .

فرفور [۲] - بفتح اول بر وزن فغفور ، پرنده‌ایست که آنرا تیهو گویند شبیه است بکبک لیکن کوچکتر از کبک میشود ؛ و بعضی کرك را گفته‌اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی(۱) خوانند - و گوسفند فربه را هم میگویند - و بضم اول کنك سیاه باشد که بترکی قراقروت خوانند [۳] .

فرفوریوس [۱] - باتحتانی بواو کشیده وبسین بی نقطه‌زده، همان فرفریوس است که حکیمی بوده جلیس اسکندر .

فرفوز [۴] - بروزن سردوز، همان فرفور است که تیهو باشد وآن مرغیست شبیه بکبك.

فرفوس - بر وزن افسوس ، سنگی باشد سرخ رنگ. ساییدهٔ آن جراحتها راسودمند باشد .

فرفه [۵] - بفتح اول وثالث ،بمعنی خرفه باشدوآن تخمی است معروف که بعربی بقلةالحمقا گویند وفرفخ معرب آنست [۶] .

فرفهن [۷] - بفتح اول وها بروزن نسترن، رستنیی باشد که آنرا خرفه گویندوبعربی بقلةالحمقا خوانند و بسکون ها هم آمده است (۲).

فرفیر - بروزن شبگیر ، بمعنی فرفور است که تیهو باشد [۸] - وگوسفند فربهٔ را نیز گویند - و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور. گویند بایتمعنی عربی است[۹] .

فرفین [۱۰] - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی ونون ، بمعنی پریهن است که خرفه باشد و بعربی بقلةالحمقا خوانند ؛ وبعضی گویند فرفین بفتح تحتانی معرب پریهن است که همان بقلة الحمقا وفرفخ باشد.

فرفینه [۱۱] - بر وزن چرمینه ، تخمی باشد که آنرا خرفه گویند .

فرفیون [۱۲] - بکسر ثالث بر وزن سرنگون ، نام دوایی است که آنرا بعربی آکل

---

(۱) چش : صلوی ا (۲) چك : - است .

---

۱ - Porphyre فیلسوف اسکندرانی، شاگرد افلوطین Plotin (تولد۲۳۲ یا ۲۳۳- وفات ۳۰٤ م.) و رك :تاریخ الحکمای قفطی‌چاپ لیبسك ص ۲۵٦-۲۵۷ . مجالست او با اسکندر که (پنج قرن پیش ازو بوده) در اسکندر نامهٔ نظامی آمده ا ۲ - (عر) « فرفور ، کعصفور، شترفربه و کنجشك و شتر که بخورد و نشخوار کند- و مرغی است » « منتهی‌الارب » « فرفوربفتح فای اول و ضم دوم ، تیهو باشد وفرفرنیز آمده. ابوشکور (بلخی)گوید :

من بچهٔ فرفورم او باز سفید است با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور ؟

ودر قاموس بضم فاگفته وظاهراً معرب کرده‌اند ، ودر اکثر فرهنگها بجای فای‌ثانی قاف‌آورده‌اند وبعضی فرخوروفرغورنیز گفته‌اند» . «رشیدی» ورك: فرفیر . ۳ - ورك: دزی ج ۲ص۲۵۸. ۴ - مصحف «فرفور» . ۵ - رك : فرفهن . ٦ « فرفخ کجعفر، خرفه. معرب پریهن»«منتهی‌الارب». ۷ = پریهن (ه.م.) . ۸ = فرفور (ه.م.) . ۹ - فرفیر بکسراول‌وسوم (معرب) = pourpier (فر)«دزی ج۲ ص ۲۵۸» . ۱۰ = پریهن = فرفهن = فرفینه(ه.م.). ۱۱ = فرفین(ه.م.) ۱۲ - لاتینی Euphorbium « اشتینگاس» = فربیون (ه.م.) = Euphorbia « نابتی .F».

نفسه و حافظ‌النحل وحافظ‌الاطفال گویند. منافع بسیار دارد.

فرق - بفتح اول و سکون‌ثانی و قاف، میان سروکلهٔ آدمی باشد ۱ - و در عربی تفرقه کردن وجدا نمودن را گویند - و بضم اول نام قرآن مجید است ۲ - وبکسر اول، هم درعربی گله ورمهٔ گوسفند - وگروه‌وجماعت‌آدمی - وحصه وپارهٔ هرچیز باشد ۳.

فرقور ۴ - بـا قاف بر وزن مخمور، بمعنی فرفور است که تیهوباشد، وآن‌مرغی‌است شبیه بکبک.

فرکامخ ۵ - دربن لغت خلاف است. صاحب فرهنگ‌بفتح‌اول ومیم‌نوشته است‌ومیگوید شیری است که ازکوچکی وخردی راهزن‌باشد؛ وملا سروری در مجمع‌الفرس بفتح اول و ضم‌میم آورده است وگفته است شیری باشد‌که بر طعام ریزند؛ و صاحب مؤیدالفضلا میگوید آن شیر که برخوردنی ریزند، وهیچیك شاهد نیاورده‌اند الله اعلم.

فرگاه ۶ - بروزن خرگاه، لفظی‌است که آنرا بعربی حصرف میگویند.

فرگفت ۷ - بفتح اول وضم‌کاف فارسی و سکون فا و فوقانی، بمعنی فرمان وحکم‌باشد.

فرکن ۸ - بفتح اول‌وکاف‌بروزن‌مخزن، زمینیرا گویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد وجابجا آب ایستاده باشد - و جوییرانیز گویند که نو احداث کرده باشند وآب درآن تازه‌جاری شده باشد - و چیزیرا نیز گویند که بسبب طول مدت از هم فروریخته و پوسیده باشد ۹.

---

۱ - (عر) «فرق، بالفتح تارسر که راهی‌است میان موی سر.» «منتهی‌الارب».

۲ - (عر) «فرق بالضم قرآن - وآنچه فرق کنند بوی میان حق وباطل» «منتهی‌الارب».

۳ - (عر) «فرق، بالکسر گلهٔ بزرگ ازگوسپند وگاو وآهو...وگونه ازهرچیزی - وگروه کودکان - وپاره ازخستهٔ‌خرماشکسته که‌بشترخوردن‌را دهند - وپارهٔ ازهرچیزی» «منتهی‌الارب».

۴ - رك: فرفور. ۵ - محشی خم۱ نوشته: «عجب‌است... فرکامخ را با خا مینویسد واین سهل است شاید بسهوکاتب راجع شود، لیکن درمعنی میگوید شیری است که از کوچکی وخردی راهزن باشد، بعد بطور ابهام‌نقل میکند که فلان گفته شیری است که‌برخوردنی زیزند و نیافته این لغت مرکب از فر وکامج (است) که فر بمعنی بالا وکامج شیر با دوغ‌پخته است، چنانکه در لغت «فرخواك» خود میگوید: فر بمعنی بالا و «خاك» تخم مرغ است وفرخاك طعامی است که‌تخم مرغ برروی او می‌شکنند.» اما باید دانست که «کامخ» خوددرعربی آمده (معرب‌کامه) و جمع آن کوامخ (رك: چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۲۹) و اشتقاق «فرخواك» را نیز نویسندهٔ مزبور غلط‌آورده (ه.م.) ظ. از: فر (= بر؛ پیش. رك: فر) + کامخ (معرب:کامه)؛ آنچه روی کامخ ریخته میشود که شیرباشد. رك: فرهنگ نظام و رك: کامه؛ و مؤلف فرهنگ جهانگیری «شیر» آشامیدنی را «شیر» درنده (اسد) پنداشته است؛

۶ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۷» از: فر (پیشوند) (ه.م.) + گاه (جا)؛ لغة پیشگاه. ۷ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۵۷» از: فر (پیشوند) (ه.م.) + گفت (گفتن، گفتار). ۸ = فرغن (ه.م.) = فرکند (ه.م.). ۹ - «فرکن، کاریز آب بود. خسروانی گوید:

دو فرکن‌است روان ازدودیده بردو رخم — رخم ز رفتن فرکند جملگی فرکند.»

«لغت‌فرس ۳۶۸».

فرکند[1] - باکاف بر وزن فرزند، بمعنی فرکن است که زمینی بود که سیل آنرا کنده باشد و جابجای آن آب ایستاده باشد - وجوی تازه احداث کرده شده را نیز گویند - وجوییکه در روی زمین از جایی بجایی راه کرده باشد یا در زیرزمین از چاهی بچاه دیگر راه یافته باشد - و راه‌گذر آب را میگویند مطلقاً خواه در روی زمین و خواه در زیر زمین وخواه در دیوار باشد - و شمر وغدیر را نیز گفته‌اند وآن‌جایی باشد اززمین که آب درآن ایستاده باشد - وهرچیزاز هم ریخته وپوسیده را هم میگویند. *

فرکنده[2] - بروزن شرمنده ، بمعنی فرسوده وکهنه شده وازهم ریخته باشد. *

فرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی غم و دلتنگی واندوه [3] - و فرومایگی باشد - و بفتح اول وسکون ثانی ، دارویی است که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند. *

فرمانروا[4] - کنایه‌ازپادشاه‌نافذالامر باشد .

فرمد[5] - بروزن سرمد ، نام‌قریه‌ایست از قرای طوس و انگورخوب درآن میشودمشهور بانگور پرمی ، و دربن زمان بفارمد اشتهاردارد. گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعدنشانده بود یکیرا در همین قریه و دیگریرا در قریهٔ کاشمر که ازقرای ترشیز است ازولایت خراسان ومجوس گویند که زردشت‌این دودرخت رااز‌بهشت آورده بود ودربن دو قریه کاشت [6] .

فرمرست - بفتح اول وثالث وضم رای قرشت و سکون ثانی وسین بی نقطه و فوقانی ، شخصیرا میگویند که چیزی کم و اندك میخورد وبسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغر میباشد واین قسم کسیراعربان قصیع خوانند[7] بفتح‌قاف.

---

۱ = فرکن = فرغن. «فرکند، جای گذرآب‌باشدبردیواری یا زمینی، بوالعبیرعنبر گفت:

نه در وی آدمی را راه رفتن   نه در وی آبهارا جوی وفرکند.» «لغت فرس۸۹».

۲ - رك : فرکند ، ورك : لغت فرس ص ۵۰۷ .   ۳ - رك : فرمگن‌وفرمگین (غمگین) : «فرم ، دلتنگی باشد وفروماندگی بغم . منجیك (ترمذی) گوید «

رفت برون میر رسیده فرم   پخج شده بوق و دریده علم.»   «لغت فرس ۳۳۹».

۴ - از: فرمان + روا (ه.م.) .   ۵ - مخفف «فاریومد» و «فریومد» (بفتح‌اول) نام‌بخشی ازسبزوار، است که مرکز آن نیزهمین نام‌را دارد وقصبهٔ فریومد در۱۶فرسنگی شمال‌غربی سبزوار، میان صدرآباد ومزینان واقع است .   ۶ - شرح «سرو فریومد» درتاریخ بیهق تألیف بیهقی مصحح بهمنیارص ۲۸۱-۲۸۳ آمده ورك : مزدیسناص۳۴۱-۳۴۲.   ۷ -رك:منتهی‌الارب.

٭ **فرکندن** - بفتح اول وسوم وپنجم ، از : فرکن + دن (پسوند مصدری) ، فرسودن «لغت فرس ۳۶۸» .

٭ **فرکیالی** - رك : خره ، خوره ، فر .

٭ **فرمان** - بفتح اول ، اسم از « فرمودن » ، پهلوی framân (امر)،ایرانی‌باستان framânâ « بارتولمه ۹۸۸ » « نیبرگ ۷۲ »، ارمنی ع hraman « اسثق- هوبشمان۸۲»، اورامانی härmân « رك . اورامان ۱۲۲ » معرب آن « فرمان » و جمع عربی «فرامین»؛حکم وامر ، حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر‌گردد:

مهتری در قبول فرمانست   ترك فرمان دلیل حرمانست.   «گلستان ۴۸»

- توقیع پادشاه - پروانه .

فرمس [۱] - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی وسین بی‌نقطه (۱)، بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان است.

فرمش [۲] - بضم ثالث، مخفف فراموش است که در یاد نداشتن باشد.

فرمگن [۳] - بکسر کاف فارسی بروزن شرمگن، بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین واندوهناك باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن بمعنی صاحب وخداوند است که خلاصهٔ معنی آن صاحب غم وخداوند اندوه باشد.

فرمگین [۴] - بروزن شرمگین، بمعنی فرمگن است که صاحب غم و دلتنگ واندوهناك باشد.

فرمند [۵] - بروزن فرزند، مردم نورانی وپاکیزه وضع راگویند.*

فرموش [۲] - بروزن خرگوش، بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد.

فرموك - بر وزن مفلوك، گروههٔ ریسمان رسیده شده راگویند که بردوك پیچیده شده باشد[۶] - وچوبی‌را نیز گویند باندام مخروطی که طفلان ریسمانرا بآن (۲) پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین بچرخ درآید.

فرموهد [۷] - بفتح اول وها بروزن(۳) افروزد، نام قریه‌ایست ازقرای طوس مشهوربفارمد. گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خودکاشته بود یکی درکاشمر و دیگری درهمین‌قریه.

فرمه - بفتح اول و میم، بمعنی آخر فرفیراست که بنفشه باشد وآن گلی است مشهور.

فرناد [۸] - بروزن فرهاد، بمعنی پایان وپایاب باشد.

---

(۱) چك :ـ بی‌نقطه. (۲) چك: برآن. (۳) چك : بوزن.

---

۱ ـ مصحف «فومس» معرب «کومش» است. رك : صفحهٔ‌صدوچهار مقدمهٔ مصحح ورك : نهج الادب ص۷۸۸ . ۲ ـ مخفف «فراموش» (ه.م.) . ۳ ـمخفف « فرمگین»(ه.م.).

۴ ـ از : فرم (ه.م.) + گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن « فرمگن» (ه.م.).

۵ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » ، از : فر (= فره) (ه.م.) + مند (پسوند اتصاف) .

۶ ـ مشغول پنبه چرخ وندانسته کآفتاب فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان.

اثیراخسیکتی « فرهنگ نظام ».

۷ ـ مصحف « فریومد » رك : فرمد . ۸ ـ سانسکریت prânádá (آب)

« ویلیامز ۷۰۵ » :

گذارکرده بیابانهای (ز پایابهای) بی انجام سپه‌گذاشته از آبهای بی فرناد.

« فرخی سیستانی ۳۵ ».

۵ **فرمودن** - بفتح اول و پنجم ، پهلوی framûtan (امر کردن) ، ایرانی باستان fra-mâ « بارتولمه ۱۱۶۶ » « نیبرگ ۷۲ » قس : پارسی باستان ـ framâtar (فرماندار) « اسثق ۸۲۱ » در کتیبهٔ پهلوی حاجی آباد framât (امرشده ، توصیه کرده) ، در افغانی farmâyil (امر کردن) و ارمنی hramay - el (امر کردن). بازمان حال فعل مزبور در فارسی مرتبط است نه با مصدر « هوبشمان ۸۲۱ » ، کردی fermûn (امر کردن) « ژابا ص ۲۹۱ » ؛ امر کردن ، حکم دادن ، دستور دادن: « و فرمود اعلی‌الله امره ودستوری داد تا ...» « ترجمان‌البلاغه بخش چاپ سربی ص ٤».

فرناس [۱] - بفتح اول بروزن کرباس، بمعنی غافل و نادان باشد - و غفلت و نادانی را نیز گفته‌اند - و بمعنی نیم خواب و خواب آلود هم آمده است - و خواب اندك را نیز گویند [۲] و بکسر اول، در عربی شیر درندهٔ سطبر گردن باشد[۳].

فرنج - بضم اول و ثانی و سکون نون وجیم، پیرامون واطراف دهانرا گویند[۴] -وشاخ بزرگیرا نیز گفته‌اند که چون آنرا ببرندشاخهای کوچك از اطراف آن برآید؛ و بفتح اول وثانی وبکسر اول و ضم ثانی هم آمده است.

فرنجك - بفتح اول و ثانی و جیم وسکون ثالث وکاف، کابوس و عبدالجنعرا گویند وآن گرانی و سنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد وحکما گویند سبب آن مادهٔ سوداوی است و درخواب چنان مینماید [۵]؛ و بکسر اول وثانی هم آمده است؛ و درمویدالفضلا باین معنی باقاف نوشته‌اند.

فرنجمشك [۶] - بفتح اول و ضم میم، بمعنی افرنجمشك است که بالنگوی صحرائی باشد وعوام آنرا بالنگوی کنده گویند و بعربی بقلة‌الضب خوانند. بواسیررا نافع و مخفف منی باشد.

فرنجه [۷] - بفتح اول و ثانی و جیم

---

۱ - هندی باستان pra + naç (غایب وناپدید شدن)، سانسکریت - pranâça (تمام شدن، خاموش شدن) «اشتق - هوبشمان ۸۲۲».
گفت نقاش چونکه نشناسم که نه دیوانه ونه فرناسم. عنصری‌بلخی«لغت‌فرس۱۹۲».
۲ - xornâs = xornâsa (تهرانی و گیلکی) (خر ویقی که شخص‌خوابیده کند).
۳ - (عر) «فرناس، بالکسر رئیس ومهتر روستاییان - و شیر سطبر گردن و سخت دلیر.» «منتهی‌الارب». ۴ - «فرنج، پیرامن دهان باشد. رودکی (سمرقندی) گوید:
سر فروبردم میان آبخور از فرنج منش خشم‌آمد مگر.» «لغت فرس ۵۸».
«این لفظ را مخفف «فرهانج» هم نوشته ورشیدی مخفف «فرنجك» هم، اما هیچکدام‌شاهد نیاورده و درصورت صحت درهردو باید بافتح اول ودوم باشد.» «فرهنگ نظام».
۵ - فرونجك.قس:فدرنجك،درفنجك، برفنجك، فرهانج؛ وآنرابختك وخرخجیون‌نامند:
فرنجك وارشان بگرفته آن دیو که سریانی است نامش خرخجیون.
خاقانی شروانی «فرهنگ نظام».
۶ - بفتح اول و دوم وچهارم وضم پنجم، دزی‌آنرا به «مشك فرانكها [فرنگیان]» ترجمه میکند = برنجمشك = فلنجمشك (هـ.م.) = faux basilic (فر) = clinopodium «دزی‌ج ۲ص۲۶۲ :۲». فرنجمشك = Melissa ازتیرهٔ نعناعیان Labiées که برگهای ناهموار و دندانه‌یی دارد وگلهای آن سفید مایل بزردیست وگلها و برگها و دانه‌های آن مستعمل‌است «گل‌گلاب ۲۴۷». ماکس‌مایرهوف گوید: «این لغت عربی (فلنجمشك) ازفارسی مأخوذاست، و فولرس (I،۱۱۰) در مادهٔ «افرنج - مشك (مشك فرنگیان)» و در مادهٔ پلنگ - مشك (I،۳۷۱) (مشك پلنگ) [بسبب رنگارنگی وعطرگیاه مزبور] آنرا شرح داده.Laufer فقط وجه اخیر را پذیرفته است «عقار۴۷» مؤید نظر اخیرکلمهٔ پهلوی palangmushk است. رك: پلنگمشك. ۷ - مخفف «افرنجه» (هـ.م.)[= افرنگ = فرنگ] معرب Frank’، لاتینی francus، فرانسوی Franc (قوم ژرمانی که درقدیم در جوار رود Rhin سکونت‌داشتند) و بمملکت فرانسه نیز اطلاق شود. رك: نخبة الدهر دمشقی فهرست ص XIX

و سکون ثالث ، نام ولایتی وبندری‌است برساحل دریای فرنگ؛ وبکسراول بروزن شکنجه‌هم‌آمده است (۱).

فرند ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ودال ابجد، جوهر تیغ وشمشیر راگویند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

فرنگ - بفتح اول وثانی بروزن‌شرنگ، معروف است ۲ وبعربی‌نصاری ۳ گویند-وبکسر اول وسکون ثانی بر وزن خشتك، بازیچهٔ اطفال باشد ، وآن چوبکی است پهن ومدور که پایین آنرا تیز سازند و بالای آنرا یعنی بلندی آنرا آنقدر کنند که بدو انگشت گرفته توان گردانید ۴ .*

فرنگیس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وکاف فارسی بتحتانی کشیده وبسین‌بی نقطهٔ زده ، نام دختر افراسیاب است و او درعقدنکاح سیاوش بودو کیخسرو پسراوست ؛ و درمؤیدالفضلا بجای نون یای حطی نوشته اند .

فرنود ۵ - بر وزن مقصود ، بمعنی برهان ودلیل باشد .

فرنودسار ۶ - با سین بی‌نقطه بالف کشیده بروزن انگورزار ، نام کتابیست درجمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان باشد چه فرنود بمعنی دلیل وبرهان وسار بمعنی جا و مقام بود .

فرنه ۷ - بفتح اول وثالث ، بمعنی‌لعنت ونفرین باشد .

فرو - بفتح اول وثانی بواو رسیده، نوعی

---

(۱) چك : ـ است .

---

۱ ـ ifrind = firind معرب «پرند» (تفس) ، استاد هنینگ این «فرند» را با «فرند» معرب « پرند » که اصلا بمعنی حریر گلدار بوده است از یك ریشه میداند . رك :
Henning , Two Central Asian words , p. 125_127.
« الفرندی‌کالافرندی، نسبة الی‌الفرند او الافرند، وهوجوهرالسیف ووشیه ، وسمی‌بذلك‌لمایری علی وجهه‌من مثل هذاالوشی» « نخب ص ۷۱ح ». ۲ ـ رك : فرنجه .

۳ ـ نصاری بمسیحیان اطلاق شود و فرنگ بقوم فرانك (و توسعاً اروپاییان) خواه مسیحی وخواه غیر مسیحی باشد؛ وچون غالب اروپاییان مسیحی‌اند من‌باب‌اطلاق کل بجزء بنصاری نیزاطلاق شده: «(نورالدین محمود زنگی) هم درین‌سال بغزو کفار فرنگ اقدام نموده بین‌الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده .» « حبیب‌السیر جزو چهارم از جلد دویم ص۱۹۹ چاپ تهران » ـ ونیز فرنگ را بجای فرنگی بکار برده به «فرنگان» جمع بسته اند :

بدین‌صفت که تویی در شجاعت ومردی — اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ،
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب — تن فرنگان از دار ها کنی آونگ .

« معزی نیشابوری ۴۳۵ » .

۴ ـ قس : افرنجیه (عر) که بنوعی ماشین جنگی اطلاق شود « دزی ج ۲ص ۲۶۲:۲ ».
۵ ـ برساختهٔ دساتیر « فابد۱: ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » .
۶ ـ برساختهٔ دساتیر . ۷ ـ مصحف «فرنه» « سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط » رك : فرنه .

۵. **فرنگی** ـ بفتح اول و دوم ، از : فرنگ (ه.م.) + ی (نسبت) ؛ اروپایی ـ مسیحی : « هم درین سال (۵۴۹) اسدالدین شیر کوه را که مقدم سپاهش (نورالدین محمود زنگی) بود باجنود نامعدود بصوب مصرفرستاد تا شرفرنگیان راکه قصد مصر داشتند کفایت نماید .» « حبیب‌السیر چاپ تهران . جزو ٤ از جلد ۲ ص ۱۹۹ » .

از پوستین روباه باشد وآن گرم‌ترین پوستین‌روباه است بعد ازآن سمور ودیگر قاقم [۱] .

فروار [۲] - بروزن پروار، خانهٔ تابستانی راگویند عموماً و بالاخانه‌ای که اطراف آن‌درها و پنجره‌ها داشته باشد خصوصاً - و بمعنی خانهٔ زمستانی هم بنظرآمده است .

فرواره [۳] - بر وزن گهواره ، بمعنی فروار است که خانهٔ تابستانی و بالا خانهٔ چهار در وبادگیر باشد - وبمعنی گنجینه هم‌آمده‌است.

فرواز - بروزن انداز ، چوب کوتاهی باشد بمقداردو بدست یعنی دوشبر وآنرادرپوشش خانها بر فاصلهٔ چوب‌های بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده گل وخاک‌ریزند و اندایند - و خانهٔ تابستانی و بالاخانه را هم میگویند [۴] .

فروال [۵] - بر وزن اطفال ، بمعنی فرواره است که‌خانهٔ تابستانی‌وبالاخانه‌ای باشد که اطراف‌آن درها و پنجره‌ها دارد .

فرواله [۶] - بر وزن پر کاله ، بمعنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف گشاده باشد .

فروت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی، بمعنی بسیار باشد و بعربی کثیرخوانند؛ وبضم اول هم گفته‌اند .

فروتن [۷] - بکسر اول و فتح تای قرشت وسکون نون، تواضع کننده ومتواضع را گویند .

فروتنده [۸] - بضم‌اول‌بروزن‌خروشنده، بمعنی متعصر وفشرده شده است .

فروختار[۹] - بکسر اول و ثانی بواو رسیده وسکون خای نقطه‌دار (۱) و فوقانی بالف کشیده وبرای‌قرشت (۲) زده، فروشنده‌را گویند و بعربی بایع (۳) خوانند .❊

فروخته [۱۰] - بکسراول‌بیع کرده شده‌را

---

(۱) چك : وخا . (۲) چك : و برا. (۳) چك : بائع .

---

۱ - باین معنی «فرو» (بفتح اول وسکون دوم وعربی است، جمع‌آن فراء (بکسر اول) وفراء (بفتح اول وتشدید دوم) پوستین دوزاست . اما « فرو » درفارسی = فرود . پهلوی frôt، ایرانی باستانی fravatâ٭ [رك: فرود] « نیبرگ ۷۶» برسرافعال مرکب درآید مانند: فرو ریختن ، فروخواندن ، فرو کوفتن [رك : دیباچهٔ مؤلف‌ص‌لد] و نیز براسماء درآید : فروتن .

۲ - اوستا - fravârana ٭ ، - fravâra ، پهلوی fravâr معنی « فرواره » اوستایی‌مشخص نیست . فروار فارسی با- upairivârana٭ (بروار) (ه‍.م.) منطبق‌است . بعلاوه ممکن است «فروار » شکل معرب «بروار» باشد وپهلوی fravâr فقط درکتیبه‌ها آمده «اشتق ۸۲۳ » ورك : هوبشمان ۸۲۳. ورك : فروال ، فرواله. ۳ - رك : فروار ، فرواله ،فروال. ۴ - بمعنی اخیر مصحف « فروار » (ه‍.م.). ۵ = فرواره (ه‍.م.) = فرواره. ۶ = فرواله = فرواره . ۷ - از: فرو + تن . ۸ - ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۸ » . ۹ - از : فروخ (فروختن) + تار (پسوند کار ورزی) « دارمستتر . تتبعات ج۱ص۲۸۳» ورك : اسم مصدرص ۱۰۵ . ۱۰- اسم مفعول از« فروختن » (ه‍.م.) .

٭ فروختن - بضم اول ودوم وفتح پنجم (درزبان کنونی) ؛ اوستا -fra + vaxsh٭ (توسعهٔ - vac چنانکه haxsh از - hac) (صداکردن ، بمعرض فروش گذاشتن) ؛ پهلوی frôxtan « اشتق - هوبشمان ۸۲٤ » « مناس ۲۷٤ » ، کردی fyrûtin ، کردیع fruxtina (فروش) « ژابا ص ۲۹۱ » ، کردی fyrûsh (فروشنده) « ژابا ۲۹۲ » ، گیلکی foroxtan؛ واگذار کردن‌چیزی بکسی باگرفتن بهای‌آن - نیزمخفف افروختن (ه‍.م.).

گویند ـ و بمعنی افروخته هم آمده ۱ است که فروزان و درخشان باشد

فرود ـ بفتح اول وثالث مجهول بروزن حسود نام پسر سیاوش بن کیکاوس بوده ـ وضم اول برشته و بریان کرده باشد ۲ ـ و بکسر اول، بمعنی نشیب و زیر و پایین ۳ ـ و فریفته وفریبنده و فریب دهنده ـ و زبون و بدومغرور وغره ـ و بمعنی چوب‌زیرین چهار چوب درخانه باشد و بعربی عتبه گویندوبروزن ابجد، چوب‌پس درخانه راگویند (۱). ۴

فروداشت ـ بکسر اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بشین و تای قرشت (۲) زده ، بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد ـ وباتمها رسانیدن کارها را نیز گفته‌اند .

فرودست ـ بکسر اول و فتح رابع و سکون سین بی نقطه وفوقانی ، خوانندگی و گویندگی راکه چندکس آوازرا (۳) باهم‌یکی کنند وکوك سازند و با دایره وامثال آن اصول نگاه دارند ـ و ولایت بنگاله را نیز فرو دست میگویند و خوانندگان وگویندگان آنجا را از مردم هندوستان فرودستی خوانند .

فروده (٤) ـ بضم اول بر وزن کشوده، بمعنی خست و دنائت و خسیس و دنی‌بودن‌باشد ـ و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است۵ ؛ وباین معنی بکسراول‌نیز گفته‌اند ـ و بفتح اول و ثالث بروزن سرزده ، چوبی‌باشد که در پس در خانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن شب چره باشد ۵

فرودین ـ بفتح اول بروزن درگزین، مخفف فروردین است ٦ که نام ماه اول‌سال‌ونام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد ، و پارسیان بنا برقاعدهٔ‌کلیه دربن روز عیدکنند وجشن‌سازند ـ ونام فرشته‌ای هم‌هست ـ و بادی که دربن‌ایام وزد آنرا باد فروردین گویند ـ وضم اول وثانی و واو مجهول، بمعنی زیرین باشد ۷ ـ وچوب زیرین‌چهارچوب‌درخانه‌هم‌هست که‌چوب‌آستانهٔ(۵) در باشد و بعربی عتبه خوانند ۷ ـ و باد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضررآن زیاده برنفع است برخلاف باد صبا .

فرور ـ بروزن زرگر، بمعنی جدایی و جدا شدن و افتراق باشد ۸ .

فرورد ـ بر وزن (٦) پرورد است که ماضی پروردن وپرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی وفا بهم تبدیل میابند ۹ .

---

(۱) چك : عتبه‌گویند ونام پسرسیاوش برادرکیخسروکه ازدختر پیران ویسه بهمرسیده بود و بروزن ابجد چوب‌پس در خانه راگویند . (۲) چك : وتا . (۳) چك : آواز ها را . (٤) چك : فرده (!) (۵) چك : آستان . (٦) چك : + ومعنی .

---

۱ ـ مخفف افروخته ، اسم مفعول از « افروختن» . ۲ ـ رك : فروده .

۳ ـ furôd . firôd = فرو furô . firô (بپایین ، پایین) ، پهلوی frôt از ـ *fravat = پارسی باستان *fravatâ = سانسکریت pravátâ آمده « هوبشمان ۸۲۵ » ورك: اسشق ۸۲۵ و دارمستتر. تتبعات ج۱ص۹۰ وج۲ص۱۵٤ و مناس ۲۷٤ و رك :لغت‌فرس۱۲۰.

٤ ـ رك : فروده . ۵ ـ رك : فرود . ٦ ـ رك : فروردین .

۷ ـ از: فرود + ین (نسبت) . ۸ ـ فرور = فرورد = فروهر (ه.م.) « قاب ۱ ص ۵۳ » . ۹ ـ نیز = فرور = فروهر (ه.م.) « قاب ۱ ص ۵۳ » .

فروردگان ۱ - باکاف فارسی بروزن شنجرف دان، خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنجروز آخر سال ، و این پنجروز را فارسیان بغایت معتبر دارند وجامهای نفیس پوشند وجشن سازند

۱ = پروردگان، پهلوی fravartîkân ، تاوادیا ۱۶۱» از: فرورد + گان (نسبت و اتصاف) . فروردگان بدوجشن اطلاق شده :الف ـ جشنی که درپنج روزآخر سال (یا ده روز با احتساب پنج روز اضافی) بیاد فروردهای (فروهران) درگذشتگان برپا میکردند وآنرا بهمین مناسبت« فروردگان » یا « فروردیان » میگفتند ، وپارسیان هند مقتاد muktâd گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند . بیرونی در آثارالباقیه (ص۲۳۸) گوید: « ایشان (مردم خوارزم) در پنج روزآخر اسفندارمجی (اسپندارمذ) وپنج روز لاحق که از پی آنها آیند ، مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن غذاها دردخمه‌ها برای روانهای اموات . » فروردگان حقیقی همین است . رك : تقی‌زاده ،گاه شماری ص ۷۳ - ۷۷ ؛ پور داود ، خرده اوستا ص ۵٤ ، ۱۰٤ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ؛ J.J.Modi , The Religious Ceremonies and Customs of the Parsees . Bombay 1922,p.465 sqq.

ب- روز فروردین (نوزدهم) از ماه فروردین، که طبق قاعدهٔ کلیه (تطبیق نام روزبا نام ماه جشنی میگرفتند . بیرونی درآثار الباقیه ص ۲۱۹ گوید : « روز نوزدهم (ازماه فروردین) ، وآن فروردین روز است و موسوم است به فروردگان بمناسبت موافقت بین اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور درآن واقع شده، واین امر برای ایرانیان درهرماهی صورت پذیرد .» درین جشن که جشن فروهران مردگانست پارسیان بدخمه میروند و در معبد چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای میآورند . این جشن شبیه بعید Toussaint نزد عیسویان کاتولیك است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده میشود . رك : پورداود، خرده اوستا ص۲۰۹-۲۱۰ . این جشن فرعی ومتأخر است.

در علت اتحاد دو جشن مزبور بیك نام ، آقای تقی زاده نوشته اند : گوتشمید Gutschmid (Alfred), über der iranische Jahr... 1862 .) چنین حدس زده واشپیگل درکتاب علم ایران قدیم (Spiegel (Friedrich), Eranische Alterthums Kunde , Leipzig 1878 Bd . 3 . S . 670.) آنرا تأیید نموده که اتحاد گاه شماری مزدیسنی (گاه شماری جدید اوستائی) در سنهٔ ٤۱۱ ق.م. بعمل‌آمده است ، بدلیل اینکه در آن موقع ۱۹ فروردین ماه که اولین روز سرودهای سالیانه است مقارن اعتدال ربیعی بوده . اگر چه مبنای این فرض گوتشمید از سوءِ فهم عبارت گوشیار و گمان تصادف اول آذر با اول حمل در عهد انوشروان است ، معذلك شاید درین فرض مشار الیه مشابهت لفظی بین اسم عید معروف ارواح موتی درآخرسال و اسم جشن روز نوزدهم (روز فروردین) از فروردین‌ماه (که آنهم عید ارواح است) و هردو عید « فروردگان » نامیده میشوند ، وتصور امکان انتقال یکی ازین دو اسم از دیگری در موقع تصادف انطباق با همدیگر (یعنی موقعیکه روز ۱۹ فروردین ماه بآخر حوت افتاده بوده است) هم دخالتی داشته است ، اگر چه خود وی باین نکته تصریحی نمی‌نماید . لکن این نکته نیز قابل توجه است که کتب عربی مانند کتب بیرونی و غیره روز ۱۹ فروردین‌ماه را «فروردگان» با کاف عربی وعید پنج روزهٔ (یا ده روزهٔ) ارواح را درآخرآبان ماه (یا آخر اسفندارمذ) فروردجان که معرب « فروردگان » با کاف فارسی است ثبت میکنند .» (گاه شماری ص ۲۸ح) ورك : پوردگان .

و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه‌های لطیف خورند و بآتش خانها روند و گاهنبار همسپتمیدیم (۱) ۱ را بعمل آورند یعنی دعاها و بخوراتیکه درروز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند وباید کرد درین پنجروز کنند و خوانند، ومعرب آن فروردجانست.

فروردیان ۲ - بـا یای حطی (۲) ، بروزن و معنی فروردگان است ۳ که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسهٔ مسترقه میگویند.

فروردین ۴ - نام ماه اول سال شمسی باشد، وآن بودن آفتابست در برج حمل ، وآن برج اول است ازبروج دوازده گانهٔ فلك وبادد بور که بادمغرب است درین ایام میوزد - ونام فرشته‌ای هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیرامور و مصالحی که درین ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است - و نام روز نوزدهم باشد از هرماه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند وعید کنند بنا برقاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاری است که هر روزی از ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد . نیك است درین روز باعتقاد ایشان جامهٔ نوپوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمهٔ گاوان واسبان .

فروز - بضم اول و ثانی و سکون واو وزای هوز ، بمعنی تابش و روشنی وفروغ آفتاب وغیره باشد ۵ - وبمعنی صفت هم آمده‌است۶.*

فروزان فر - بضم اول وفتح‌فای‌دوم

---

(۱) چك : همسپیتمیدیم . (۲) چك : با یا .

---

۱ = اوستایی hamaspathmaēdaya (ششمین گاهنبار) که‌درسیصد وشصت وپنجمین روزسال برپا میشده « پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۶ » . ۲ - جشن فروردیان ، جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرودآمدن فروهران‌بزمین محسوب میشود وآن ده روزاست از اشتاد روز تا انیران روز از اسفندماه و پنج روزگاتها « پورداود، خرده اوستا ص۲۱۸-۲۱۹».

۳ - رك : فروردگان . ۴ - پهلوی fravartîn مأخوذ از پارسی باستان ٭fravartinâm جمع مؤنث حالت اضافی کلمهٔ ٭fravarti (فروهر ، فرور) « نیبرگ ص ۷۴ » (رك : فروهر) ، در اوستا نیز این‌کلمه بهیأت اضافه در جمع مؤنث بسیار آمده وهمیشه همراه اشاون ashâvan (ashaon) ذکر شده جمعاً بمعنی : فروردهای پاکان ، فروهرهای پارسایان ، بدینوجه درکلمهٔ مرکب « فروردین اشاون » مضاف‌الیه آن که بمعنی پاکان بوده حذف شده ، نظیر « بهشت » (ه.م.) بنابرین « ین » در آخر فروردین پساوند نسبت نیست« فاب۱ص ۵۳ - ۵۵ » . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی در آثارالباقیه ، روز نوزدهم را « فروردین » و درسغدی « فروذ » و درخوارزمی « روجن » یاد کرده. درادبیات پارسی« فرودین » بتخفیف (بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم) آمده . مسعود سعد گوید :

فرودین است وروز فرودین شادی وطرب را کند تلقین
ای دو لب‌تو، چو می مرا ده کان باشد رسم روزفرودین.

« دیوان مسعود سعد ۹۶۴».

ورك : روز شماری ص ۴۶ - ۴۸ .

۵ - رك : افروز ، افروختن . ۶ = فروزه (از دساتیر) (ه.م.).

٭ فروزان - بضم اول و دوم ، صفت فاعلی از فروختن (= افروختن) = افروزان ؛ افروزنده ، درخشنده :

یك آفتاب درخشان شده ز روی سپهر یك آفتاب فروزان شده ز روی زمین.

« معزی نیشابوری ۵۳۹».

بمعنی فرفروزان است[۱] که رب‌النوع انسان‌باشد یعنی پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی [۲] .

فروزگان [۳] - بضم اول وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده،بمعنی صفتها وصفات‌باشد که جمع صفت است .

فروزها - بضم اول‌وهای بالف کشیده، جمع فروز است که روشناییها و تابشها و فروغها باشد[۴] - وجمع‌صفت هم‌هست که صفتها باشد[۴]

فروزیده - بضم اول و رابع بتحتانی رسیده‌بروزن خروشیده، بمعنی‌روشن‌شده باشد[۵] - و بمعنی موصوف هم‌آمده است [۶] .

فروزینه - بضم اول وفتح‌آخر که‌نون باشد ، آتش برك و آتش‌زنه و چخماقرا گویند - و خار و خاشاك را نیز گفته‌اند که بدان آتش افروزند - و بمعنی‌آخرفروز هم آمده است که صفت باشد[۷] .*

فروشاندن - با شین نقطه دار بروزن فروزاندن ، بمعنی دور کردن و بیك طرف راندن ورفتن باشد .

فروشك - بر وزن خموشك ، بمعنی بلغور است [۸] و آن غله ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود وبشکند .

فروشه - بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد ، بمعنی افروشه است [۹] و آن حلوا و نان خورشی است در گیلان - ولوزینه‌را نیز گویند یعنی هر چیز که در آن مغز بادام کرده باشند - و بضم اول گندم نیم کوفته را گویند [۱۰] .

فروغ [۱۱] - بروزن دروغ ، بمعنی‌فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش وغیره باشد .

فروغته - بروزن و معنی فروخته‌است که بیع کرده شده [۱۲] - و افروخته و درخشان و فروزان باشد [۱۲]؛ و باین معنی بجای‌تای‌قرشت نون هم‌آمده است [۱۳] .

فروغده [۱۴] - با دال بی‌نقطه ، بروزن ومعنی فروخته است که بیع کرده شده-وافروخته ودرخشان باشد .

فروك - بفتح اول و ضم ثانی وسکون ثالث و کاف ، مرغ جوان تخم ناکردمرا گویند.

فروکاس [۱۵] - با کاف بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، مردم خسیس و دون همت را گویند .

فروگذاشتن - کنایه از اهمال‌نمودن و تقصیر کردن وضایع ساختن باشد .

فروکش کردن - بکسراول،بمعنی دعوا کردن با لجاجت و سماجت باشد - و کنایه

---

۱ -رك: فرفروزان. ۲- ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان . ۳ - جمع‌فروزه (صفت)، بر ساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸». ۴ - رك : فروز. ۵ - اسم مفعول از « فروزیدن » = افروزیدن = افروختن . ۶ - ازدساتیر « فرهنگ دساتیر ص۲۵۸»،ورك؛ فروز . ۷ -رك:فروز،فروزگان،فروزها. ۸ -«فروشك،بلغوراست» «لغت‌فرس۳۰۷»،ورك:فروشه. ۹ - رك : افروشه ،آفروشه . ۱۰- رك : فروشك . ۱۱ = افروغ (ه.م.) رك : افروختن ؛

برافروزآذری ایدون‌که تیغش بگذرد از بون فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر .

دقیقی‌طوسی « لغت فرس ۲۴۰».

۱۲ = فروخته (تبدیل «خ» به «غ» معمول است ، اما این‌استعمال درجایی دیده نشد) .

۱۳- تصحیف است. ۱۴- رك : فروغته . ۱۵- برساختهٔ دساتیر « قاب ۱: ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۸ ».

* فروش - بضم اول و دوم ، اسم از فروختن (ه.م.) ؛ عمل فروختن ، بیع ،

از اقامت کردن و در جایی‌ماندن هم هست۱ .

فرومالیدن - بکسر اول ولام، کنایه از برچیدن وپیچیدن وافشردن باشد .

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیده، بمعنی منتظر (۱) باشد که مشتق ازانتظار است - و کنایه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست۲ .

فرومایه ۳ - بکسراول وفتح آخر که یای حطی است ، بمعنی بداصل و بیدانش باشد - وشخصی‌را نیز گویند که(۲)کارهای دنی و سهل کند ۴ - و بی‌هنر وفقیررا هم گفته‌اند .

فرومد۵ - بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد ، نام قریه‌ایست ازقرای طوس و بفارمد مشهور است.

فرونجك - بضم اول وثانی‌بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف ، گرانی وسنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد،وبعربی کابوس و عبدالجنه گویند ۶ - واطراف وپیرامون دهانرا نیز گفته‌اند از جانب بیرون ۷ .

فروند۸ -بفتح اول بروزن‌الوند ،چوبی باشد که در پس درکوچه(۳) اندازند تادرگشوده نگردد .

فرونده - بروزن‌ارزنده، بمعنی‌فروند است که چوب پس درخانه باشد.

فروهر ۹ - بضم اول و فتح ها بروزن

(۱) خم ۱: منظره . (۲) چش: + در . (۳) چش: - کوچه .

۱ - دل گفت فروکش کنم این شهرببویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود .

« حافظ شیرازی ۱۴۶ » .

۲ - و معزول شدن : « دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل‌فرو ماند .» «گلستان ۳۸» . ۳ - از : فرو (ه.م.) + مایه (ه.م.) .

۴ - با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری . «گلستان ۲۳».

۵ = فارمذ ، از قرای‌طوس «معجم‌البلدان» . ۶ - رك :فرنجك، وقس: فرهانج، برفنجك ، درفنجك ،فدرنجك . ۷ -قس : فرهانج، فرنج، فرونجك . ۸ - رك : فرونده.

۹ - پهلوی fravahr ، ایرانی باستان - fravarti* ، اوستا - fravashi «بارتولمه ۹۹۲» « نیبرگ ۷۴ » « تاوادیا ۱۶۹ » « مناس ۲۷۳ :۲». فرورتی (فروشی) یا فرور(فروَرد) از دوجزء ترکیب یافته : فره f،a یا فرا frâ (پیش) + ور var (پوشاندن ، نگهداری کردن، پناه بخشیدن). طبق مندرجات اوستا فروشی (فرورتی) نیرویی است که اهورمزدا برای‌نگهداری آفریدگان نیك ایزدی ازآسمان فرو فرستاده و نیرویی‌است که سراسر آفرینش نیك از پرتوآن پایداراست. پیش ازآنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند ، فروهر هر یك از آفریدگان‌نیك این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هریك را بنوبهٔ خود برای نگهداری آن‌آفریدهٔ جهان خاکی فرو میفرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگرباره بسوی‌آسمان گراید



فروهر مزدا

وبهمان پاکی‌ازلی بماند، اما هیچگاه کسی‌راکه بوی تعلق‌داشت فراموش نمیکند، وهرسال یکبار بدیدن وی میآید وآن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرودآمدن فروهرهای نیاکان ویاکان اختصاص دارد. « پورداود فاب ۱ص۵٤ »؛ «پورداود. یشتها ج ۱ ص۵۸۲ - ۶۰۲»؛ «هورقلیا بقلم‌نگارنده . مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ۱ :۳».

فروتر، بمعنی جوهر است که درمقابل عرض باشد[1]

فرو هلید - بضم اول و کسر ها ولام، بمعنی گذاشتن و افکندن باشد.

فروهنده - بضم اول و ثالث مجهول و کسرها وسکون نون و فتح دال ابجد، بمعنی فرشته است وبعربی ملك گویند (۱)[2] -وبمعنی خوب روی (۲) و نیکوسیرت و باادب هم آمده است[3].

فروهیده [4] - بکسر اول وها بروزن نکوهیده، بمعنی ظاهر وآشکار- وباشکوه وشأن وشوکت باشد [5] - وبفتح اول بروزن خموشیده، مردم خردمند وعاقل ودانا را گویند.

فرویز [6] - بروزن لبریز، بمعنی فراویز است که سجاف جامه و غیره باشد.

فرویش [7] - بر وزن درویش، بمعنی تقصیر و فروگذاشت باشد [8] - و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ [9] - و فراموشی در کارها هم هست - و بمعنی درشتی و خشونت - و بیکاری نیز آمده است - وبریان وبرشته را نیز گویند.

فره - بفتح اول و تشدید ثانی، بمعنی شأن وشوکت وشکوه وعظمت باشد [10]- وبکسر اول و تخفیف ثانی، بمعنی سبقت وپیشی-وبمعنی بسیار و افزون وزیاده باشد [11]- وافزونی وزیادتی که دو حریف را باهم درنرد وشطرنج وامثال آن میشود[11]؛ وباین معنی بازای نقطه‌دار(۳)هست-وبمعنی خوش‌منش‌وخوش‌خوی وصاحب‌همت نیز آمده‌است.

فرهانج - بفتح اول وسکون‌ثانی‌وثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده، شاخ بزرگی را گویند که ازدرخت ببرند تاشاخهای‌دیگر برآید[12] - وشاخ درختیرا نیز گویند که پیوند کنندبدرخت دیگر [13]- وبمعنی شاخ درخت‌انگوری است که آنرا در زیر زمین کنند و ازجای دیگر تتمهٔ آنرا برآرند [13]و آنرا بعربی عکیس میگویند با عین بی‌نقطه وکاف بروزن نفیس - وپیرامون دهان را نیز گفته‌اند (٤) از جانب بیرون [14]- و گرانی و سنگینیی که در خواب برمردم افتد و عربان کابوس خوانند[15].

---

(۱) چك، چش: خوانند. (۲) چش: خوبرو.

(۳) چك: بازا. (٤) چك، چش: گویند.

---

۱ - باین‌معنی از دساتیراست «فرهنگ دساتیر۲۵۸». ۲ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان. ۳ - رك: فروهیده. ۴ - «فروهیده، پسندیده باشد. عنصری گوید:

هر که فرهنگ ازو فروهیده است تیز مغزی ازو نکوهیده است.»

«لغت‌فرس۴۵۶-۷»قس:فرهخته. ۵ -قس: فر،فره. ۶ -رك: فراویز،فریز. ۷ = برویش(ه.م.).

۸ - راه دیو وعین فرویش است این تا نپنداری که درویش است این.

امیر حسینی‌سادات«جهانگیری».

۹ - بهشیارت باید پیش رفتن نه غافل وار با فرویش رفتن.

امیرخسرو دهلوی «جهانگیری».

۱۰ = خوره(ه.م.) = خره (ه.م.). = فر.(ه.م.) ۱۱- پهلوی frêh (بسیار، بزرگتر، قوی‌تر) «نیبرگ ۷۵» ونیز درپهلوی frây (بسیار) «مناس ۲۷٤»؛ اوستا - ٭frahya = پارسی باستان ٭frahyâ (فاعلی مذکر مفرد)، پازند freh = فارسی firih «هوبشمان ۸۲۶» ورك: اشتق ۸۲۶. ۱۲-رك:فرنج،فرهنگ، فرهنج. ۱۳ - رك: فرهنج، فرهنگ .قس: سانسکریت pra_sanga (پیوستگی، تعلق)، pra_sanj (آویختن، پیوستن) «ویلیامز۶۹۶ :۲». ۱۴- قس: فرنج، فرونجك. ۱۵ - قس: فرونجك، فرنجك، درفنجك، برفنجك ،فدرنجك.

فرهت - بر وزن شربت ، بمعنی شأن وشوکت وشکوهمندی باشد .

فرهخت ۱ - بروزن‌سرسخت، ماضی فرهختن است یعنی ادب کرد وتأدیب فرمود.

فرهختن ۲ - بفتح اول وثالث بروزن برجستن ، بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن وتأدیب نمودن باشد- و بمعنی آویختن هم‌آمده است؛ وبکسر ثالث هم درست است .

فرهخته۳ - بر وزن برجسته، بمعنی ادب کرده و تأدیب نموده باشد .

فرهست ۴ - بر وزن بدمست ، بمعنی جادو وجادویی وسحر وساحری باشد .

فرهمند - بفتح اول وثالث بروزن‌سك لوند ، بمعنی قریب ونزدیك باشد ۵ - وبمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است ۶ ؛وبفتح اول و سکون ثانی هم گفته‌اند که بروزن نقشبند باشد .

فرهنج - بروزن شطرنج ، بمعنی علم وفضل و دانش و عقل وادب است ۷ - وکتابیرا نیز گویند که مشتمل باشد برلغات فارسی ۷ - و نام مادر کیکاوس هم هست ۷ - وشاخ درختیرا گویند که آنرا بخوابانند و خاك بر بالای آن بریزند تابیخ‌بگیرد و ازآنجا برکنده بجای‌دیگر نهال کنند ۸ - و نام دوایی نیز هست که آنرا کشوث (۱) گویند و تخم آنرا بزرالکشوث خوانند ۹ .

فرهنجد - مضارع فرهنجیدن است یعنی ادب کند وتأدیب نماید .

فرهنجه - بر وزن سر پنجه ، مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند .

فرهنجیدن ۱۰- بروزن‌برهم‌چیدن ، بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن باشد .

فرهنجیده۱۱- بر وزن برهم چیده ، بمعنی ادب کرده شده و تأدیب پذیرنده باشد.

(۱) چك : کشوت .

۱ - رك:فرهختن. ۲ - رك : فرهیختن . ۳ - اسم مفعول از « فرهختن » :
ای شمن آهسته باش زان بت بدخو کان بت فرهخته نیست ، هست نوآموز.
دقیقی طوسی « لغت فرس ۴۶۲ » .

۴ - پهلوی frêhest (صیغهٔ تفضیلی از « فره » یعنی بسیار) بمعنی بیشتر « مناس ۲۷۴ » . صادق هدایت درمجلهٔ موسیقی II : ۸ در بارهٔ « فرهست » لغت فرس نوشته : « پازند « فرایست » بمعنی فراوانتر و زیاده‌تر میباشد و ربطی بجادوئی ندارد ، چنانکه در تعریف‌لغت‌فره (ص۴۲۵) و لغت فرابسته « فرایسته » (ص۴۹۰) همین کتاب (لغت فرس) اشاره شده است.» معهذا اسدی این شاهد را از ابونصرمرغزی برای معنی جادویی‌آورده :
نیست را هست کند تنبل اوی هست را نیست کند فرهستش .» و قس : هست واستا « لغت فرس ص ۱۹ » .

۵ - فرهمند بدکنش هرگز مرو تا نگردی دردمند و آهمند .
« ناصرخسرو بلخی ۱۲۳» «جهانگیری».

۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : فرهنگ . ۸ - رك: فرهانج ، فرهنگ، فرنج . ۹ -رك : افرهنج . ۱۰- از: فرهنج + یدن (پسوندمصدری):
مرو را در هنر بفرهنجد توسنی از سرش بیاهنجد . سنائی غزنوی «جهانگیری».

۱۱ - اسم مفعول از «فرهنجیدن» (ه.م.) .

فرهنگ [۱] - با کاف فارسی ، بروزن ومعنی فرهنج است که علم و دانش و عقل (۱) و ادب و بزرگی و سنجیدگی [۲] - و کتاب لغات فارسی [۳] - و نام مادر کیکاوس باشد - و شاخ درختی را نیز گویند که‌درزمین خوابانیده ازجای دیگر سربرآورند [۴] - وکاریز آب را نیز گفته‌اند چه « دهن فرهنگ » جاییرا میگویند از کاریز که‌آب بر روی زمین آید .

فرهنگاخ [۵] - با کاف فارسی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی میانه ووسط باشد .

فرهنگسار [۶] - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده ، بمعنی نسخ است ونسخ در لغت بمعنی‌زایل کردن‌وباطل‌نمودن چیزی باشد ، و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کندوصورت دیگر بهتر ازآن صورت بگیرد مثلاصورت‌جماد رها کند و صورت نبات بگیرد و صورت نبات بگذارد صورت حیوان بگیرد و صورت حیوان رهاکند صورت انسان قبول نماید، این‌همه‌مراتب نسخ است.*

فرهودی [۷] - بروزن‌محمودی، کسی راگویند که دردین و ملت وکیش ومذهب خود راست و درست وراسخ باشد .

فرهومند [۸] - با میم‌بروزن‌افروزند، مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد .

فرهی [۹] - بفتح اول وکسرثانی مشدد وثالث‌بتحتانی رسیده ، بمعنی فر وشأن و شوکت وشکوه وعظمت وافزونی داشتن باشد.

فرهیختن [۱۰] - بروزن‌انگیختن، بمعنی ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن - وآویختن

---

(۱) چك ، چش : - عقل .

---

۱ - از: فر (پیشاوند) + هنگ (از ریشهٔ thang اوستایی‌بمعنی کشیدن). فرهنگ وفرهختن درست مطابق است درمفهوم با educat و edure لاتینی بمعنی کشش وکشیدن‌ونیز بمعنی آموزش و تعلیم و تربیت (که در زبانهای اروپایی education و eduquer شده)«قاب ۱:۸۶ - ۸۷). در پهلوی frahang «تاوادیا ۱۶۰ : ۲». ۲ - رك : فرهنج :

نیست فرهنگی اندرین گیتی — که نیاموخت از شه آن فرهنگ .

« فرخی سیستانی ۲۱۲ » .

۳ - رك : فرهنج . ۴ - رك : فرهنج ، فرهانج ، فرنج . ۵ - برساختهٔ دساتیر « قاب۱:۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » . ۶ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر۲۵۸».

۷ - « فرهودی بمعنی فربودی است که مرقوم شد » « جهانگیری » ، مبدل «فربودی» (ه‍.م.) . بمعنی مذکور درمتن دساتیری است . ۸ - « فرهومند، مرد نورانی راگویند وآنرا فرمند نیز گویند .» «جهانگیری». رك: فرمند. ۹ - از farreh* (قس : سریانی Farrahanôsh) « هوبشمان ص۸۰۸ » رك:فر ، فره ، خوره :

فرخ همای دولت وسعد سپهر ملك — ای‌آنکه‌سایه‌ات بجهان فرهی دهد.

مجد همگر « جهانگیری »

۱۰ - مخفف آن « فرهختن » (ه‍.م.) . رك : فرهنگ ، پرهیختن .

* **فرهنگستان** - بفتح اول وسوم وکسر پنجم ، از : فرهنگ + ستان (پسوند مکان) ؛ پهلوی frahangəstân (مکتب، مدرسه) « اونوالا ۲۰۷ » ؛ درسالهای اخیراین لغت رامعادل Académie (انجمن عالی‌ادیبان ونویسندگان و دانشمندان) بر گزیده‌اند. رك:قاب۱ص۸۵-۹۰.

باشد.*

فریاد خوان - با بای حطی، کنایه از دادخواه و مظلوم باشد.

فریب ۱ - بکسر اول بروزن شکیب، بمعنی عشوه ومکر باشد - وغافل شدن بخدعه - وغافل کردن بخدعه‌را نیز گویند - وطلسم‌راهم میگویند چه فریب گاه جایی باشد که در آن جاطلسم بسته باشند۲.

فریبا - بکسر اول وثانی بروزن شکیبا، بمعنی فریفته ۳ - وفریبنده ۴ باشد.

فریبرز - بفتح اول وضم بای ابجدوسکون رای بی‌نقطه وزای نقطه‌دار، نام پسر کیکاوس است که درجنك دوازده رخ کلباد پسر پیران‌وسه اورا بقتل آورد - ونام زنی هم بوده است.

فریبگاه ۵ وفریبگه - بمعنی طلسم باشد - وجایی‌را نیز گویند که طلسم درآنجا بسته باشند.

فریج ۶ - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده، رستنی و نباتی است که آنرا اکر(۱) ترکی خوانند.

فرید - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده و بدال زده، میانهٔ قلاده راگویند - و درعربی بیمثل و مانند باشد - و نام دجال هم هست - وبضم اول بمعنی شکاری - ومنجمدشده آمده‌است.

فریدون ۷ - بفتح اول وکسر اول هر

(۱) خم۱: اکیر، چش : اکر .

۱ - پهلوی frêp (حیله) ازریشهٔ فریفتن «نیبرگ ۷۵» ورك: مناس ۲۷۴: پهلوی frêpishn.
۲ - رك : فریبگاه . ۳ - از : فریب + ا (پسوند مفعولی) .

هم حور بهشت ناشکیبا از تست هم جادو و هم پری ، فریبا از تست.

مجد همگر . « جهانگیری ».

۴ - از: فریب + ا (پسوند فاعلی [صفت مشبهه]) . ۵ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۹» . ۶ - رك: فریز، فریژ ، ورك: فژیژ، فژژ! ۷ - پهلوی Frêtôn ، اوستا - Thraêtaona « بارتولمه ۷۹۹ » « نیبرگ ۷۵ » « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص۹۰ و ۲۸۰ » یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترك هندوایرانی که بعدها درروایات ایرانی پادشاه کیانی ومغلوب کنندهٔ ضحاك بشمار رفته . رك : ترجمهٔ حماسه ملی ایران . نولدکه ص۱. و رك : مزدیسنا ص۳۶، ورك : آژی دهاك . معنی عقل فلك هشتم برساختهٔ دساتیر است .

* **فری** - بکسر اول ، ازاوستا - frya (دوست، محبوب) ، هندی باستان - priyá « اشتق ۸۲۷ » « دارمستتر . تتبعات ج۱ص۹۰» ؛ ادات تحسین ؛ زهی ، خوشا ، آفرین :

فری روی تابانت چون روی دولت زهی قد یازانت چون عمر اختر .

منصور منطقی رازی « رودکی . نفیسی ج۳ ص۱۱۴۵».

* **فریاد** - بفتح وکسر اول ، پهلوی friyât (دوست ، تکیه ، اتکاء) « مناس ۲۷۴ » و frahât (یاری) ، ایرانی باستان - fradhâti * از dâ - fra (پیش بردن) « بارتولمه ۷۲۰ » ، پازند friâdh ، freâdh «نیبرگ ۷۰» ، کردی وافغانی feryâd ؛ بلوچی paryât (فریاد ، جیغ) « اشتق ۸۲۸ » ورك : هوبشمان ۸۲۸ و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۷۴ و ۲۹۴ ؛ یاری خواستن با آواز بلند ، شکایت باآوای رسا :

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد. «گلستان ۴۴».

- بانگ ، آواز بلند : « خطیبی کریه‌الصوت مرخویشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده بر داشتی .» «گلستان ۱۲۹ ».

دوآمده است، نام عقل فلك هشتم باشد که فلك البروج است - و نام پادشاهی است معروف که ضحاك را گرفته دربند کرد.

فریده - بفتح اول بروزن ندیده، بمعنی مغرور وخود رای باشد.

فریدیس ۱ - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی وسین سعفص، بلغت اهل مصر ملخ دریایی باشدوبعربی جرادالبحر خوانند.

فریر - بروزن حصیر، گیاهی است بغایت خوشبو وتفریح دل کند و بدان تداوی نمایند، وآنرا گاوزبان گویند وبعربی لسان الثورخوانند ۲ - و درعربی گوساله و بچهٔ گاو را گویند ۳.

فریرون ۴ - با رای بی نقطه بر وزن انیسون، بمعنی کسی وچیزی باشد که بازپس رود نه بطریق صلاح، یعنی روزبه نباشد.

فریز - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن مویز، گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند ۵، وبکسراول هم آمده است - ونوعی از گیاه خوشبوی را نیز گویند - وسجاف و فراویز جامه راهم گفته‌اند ۶ - و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند یعنی گوشتی که آنرا خشك کرده باشند ۷ - و بمعنی کندن و ستردن موی وپشم باشد خواه از سر وخواه از عضو دیگرچنانکه هر گاه گویند « فلانی سر را فریز کرد » مراد آن باشد که سر را تراشید و« پوست را فریز کرد » یعنی پشم آنرا کند ۸. ※

فریس - بر وزن نفیس، بمعنی فریز است که گیاه خوشبو ۹ - وگوشت قدید باشد ۱۰ - و درعربی چیزیرا گویند که از چوب سازند ۱۱.

فریسموس ۱۲ - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و سکون سین بی نقطه و میم بواو کشیده و بسین دیگر زده، بلغت یونانی نام علتی است مردانرا، وآن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد.

فریش - بفتح اول و کسرثانی باتحتانی مجهول بر وزن کشیش، بمعنی تاخت، و تاراج باشد ۱۳ - و معنی آفرین و بارك الله هم هست که

---

۱ = «فریدس، اسم مصری اربیان است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» رك: اربیان. ۲ - مصحف «فریز» (ه.م.).
۳ - رك: شرح قاموس ومنتهی الارب. ۴ = فراورن (ه.م.). ۵ = فرزد (ه.م.) = فرزه (ه.م.) «جهانگیری» = فریز = فریج = فریژ و رك: فریس:

ای که در بستان جانم شاخ مهر — دست در هم داده چون بیخ فریز.
نزاری قهستانی « جهانگیری ».

۶ - مخفف « فراویز » = پروز = فرویز:

جاودان در ملك دولت زی که باشد بی تو ملك — همچوتن بی‌جان وجان بی‌عقل وجامه‌بی‌فریز.
قطران تبریزی « جهانگیری ».

۷ - بهمین معنی بدون شاهد در جهانگیری آمده، قس: فریس، فریش.
۸ - رك: جهانگیری. ۹ - رك: فریز. ۱۰ - رك: فریز، فریش.
۱۱ - « فریس، حلقه‌ایست ازچوب در طرف ریسمان، فارسی آن چنبر است » « شرح قاموس ». ۱۲ - رك: افریسموس = priapisme (فر). ۱۳ - رك: جهانگیری
※ فریز = فریز (گیاه):

زباد و خاك وز آبند و آتش این مردم — تو باز چون که وپشم وفریژوانگژدی.
سوزنی سمرقندی. « فرهنگ نظام ».

درمقام تحسین بیان کنند ۱ - و گوشت بریان کرده را هم میگویند ۲ - وپوز را نیز گفته اند (۱) که پیرامون دهان اسب وآدمی وغیرآن باشد از جانب بیرون - و با تحتانی معروف، درعربی اسب و خرالاغیرا گویند که هفت روز باشد که زاییده باشد - و کرهٔ نوزاییده را نیز گویند و فرایش جمع آنست ۳ - و بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی ترت ومرت باشد که پریشان وپراکنده است.

فریشته ۴ - بکسر اول وثانی ، بمعنی فرشته است که بعربی ملك خوانند .*

فریقه ۵ - بروزن سلیقه ، بلغت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی شلمیز و شنبلیله وبعربی حلبه خوانند .

فریور - بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو وسکون رای بی نقطه ، بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند « فلانی فریوردین و فریور کیش است » یعنی راست کیش ودرست مذهب است ۶ -ونام گیاهی هم هست ۷؛ و بفتح اول نیزآمده است .

فریوری ۸ - بفتح اول ورابع وخامس بتحتانی کشیده ، بمعنی راستی دردین و درستی در اعتقاد باشد .

فریوریدن ۹ - بفتح اول ودال ابجد و سکون نون درآخر ، بمعنی راست شدن دردین وملت برجادهٔ مستقیم بودن باشد .

فریوك - بروزن موبزك ، بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند ۱۰.

فریه - بکسر اول و فتح ثالث ، بمعنی نفرین باشد ۱۱- و درعربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند ۱۲- و بفتح اول بمعنی لعنت باشد ۱۱ چنانکه گویند« فریهٔ خدای بشیطان » یعنی لعنت خدای بشیطان .

---

(۱) چك ، چش : گویند .

---

۱ - فریش آن منظر میمون وآن فرخنده ترمخبر
که منظر ها ازو خوارند و در عارند مخبرها .
« منوچهری دامغانی ۲ »

۲ - رك : فرس ، فریز :
نمك زدی همه ارباب فضل را ، که کسی نکرده برهٔ فضل ترا فریش دروش .
سوزنی سمرقندی « جهانگیری ».

۳ - رك : شرح قاموس . ۴ - رك : فرشته .

۵ - fenugraecum = (لاتینی) (علف یونانی) = fenugreek (انگ) «اشتینگاس». = fenugrec (فر). لغت «فریقه» عربی سوری است « عقار ۱۵۳» .

۶ - ظ . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . درجهانگیری پس ازذکر معنیی که درمتن آمده ، نوسد :« درکتاب فرهنگی قدیم بنظر رسیده که فریودی راست ودرست کیش‌را گویند». رك: فربود، فربودی، فرهودی . ۷ - نام گیاهیست خوشبو « جهانگیری » .

۸ - رك : فریور، فربودی، فرهودی. ۹ - برساخته از: فریور (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰- رك : جهانگیری . ۱۱- « فریه ، نفرین باشد و کسائی(مروزی) گوید :
زه‌ای کسائی احسنت گوی و چونین گوی بسفلگان بر،فریه کن و فراوان کن .»
« لغت فرس ۴۶۶ » .

۱۲- رك : شرح قاموس، منتهی‌الارب .

* **فریفتن** - بکسراول و دوم وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی)، از: فریف (= فریب) + تن (پسوندمصدری)، پهلوی frêftan، هندی‌باستان - pra + rêp (گول‌زدن ، خدعه کردن)، فس - rip(حیله)، - ripú (فریبنده) « اشتق ۸۲۹» و رك : هوبشمان ۸۲۹ ؛ نیبرگ ص۷۵ .

بیان هفتم

درحرف فا با زای نقطه دار مشتمل برهفت لغت

فز ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، آلت مردی وآلت تناسل راگویند وبعربی زب وذکر خوانند .

فزا ۲ - بکسراول بر وزن رضا ، بمعنی افزایش - و افزاینده باشد - و امر بافزودن‌هم هست یعنی بیفزا و زیاده‌کن - و بمعنی خمیازه هم‌آمده است .

فزار ۳ - بفتح اول بروزن هزار، بمعنی افزاراست‌که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی‌که مردم اصناف بدان کار کنند.

فزاك - بفتح اول بروزن هلاك، بمعنی فرق سر و کلهٔ سرباشد - و بمعنی پلید و مردار وپلشت وپلیدی هم‌گفته‌اند ۴ .

فزایسته - بکسرتحتانی‌بروزن‌نشایسته، بمعنی زیاده و افزون باشد .

فزوره ۵ - بر وزن شب پره ، چوبی باشدکه دربس در خانه(۱) اندازند .

فزه - بکسر اول وثانی و سکون ها ، پلید و زشت راگویند ۶ - و بمعنی غالب شدن هم آمده است ۷ .

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هیجده لغت

فژ - بفتح اول‌وسکون ثانی (۲)، بمعنی چرك باشدکه عربان وسخ‌گویند ۸ - و بضم‌اول بمعنی یال اسب باشد و در عربی عرف بضم عین بی‌نقطه خوانند .

(۱) چش :- خانه . (۲) چك ،چش : مین.

۱ = فزه « جهانگیری » ظ. مصحف «نره». ۲ _ از« افزودن» = فزودن .

۳ _ رك : افزار . ۴ = فژاك (ه.م.).وقس: فژ،فژاکن، فژاکین، پژاکن، فزه، فژه.

۵ _ ظ . مصحف « فروده » (ه.م.) = فرود = فرودین .

۶ _قس: فژ، فژاك، فژاکن، فژاکین، فژه،فژاك، پژاکن. ۷ _ مصحف«فره» (ه.م.).

۸ = پژ(ه.م.). « فژ » fazh که یکبار درشاهنامه آمده (رك : فهرست ولف.) و فژه fizhih (شمس فخری ص۱۲۶ ؛ با فره firih قافیه آمده ومحتمل خطا باشدوصحیح‌آن fazhe یا fizhe باشد) درست ازسغدی _ Bz' ، _ Bzh' ، _ Byz' ، سغدی مسیحی_ bzh،_byzh، مانوی _ Bj' ، Bj ، Byj « بد ، گناه »کلمهٔ بسیار رایجی‌است ودارای مشتقات بسیار . بعض‌آنها در فارسی هم وارد شده . دربرهان قاطع کلمات ذیل‌آمده : فژاك ، فژاکن ، فژاکین ، فژغند، فژغنده ، فژکن ، فژکند ، فژکنده . غالب آنها محتمل است که ناشی از تخیل لغت نویسان باشد . Henning, BSOS , X·1,p.101- 102 .

فژاك [۱] - بفتح اول بروزن هلاك، بمعنی پلشت و چرکن و چرك‌آلود و پلید باشد.

فژاکن - بر وزن ساکن [۲]، بمعنی فژاك است که چرکن وچرك‌آلود و پلشت وپلید باشد [۳]

فژاگین - با کاف فارسی [۴] بر وزن شیاطین، بمعنی فژاکن است که چرکن‌وچرك‌آلود وپلید وپلشت باشد.

فژدره [۵] - بر وزن شب‌چره، چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در کشوده باشد.

فژژ [۶] - بفتح اول و ثانی وسکون‌زای فارسی، گیاهی است که درد شکم را سود دارد وآنراگیاه ترکی و اکر(۱) ترکی خوانند.

فژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سر کرده، بمعنی خیسیده ونم کشیده‌وتر کرده وآغشته باشد [۷].

فژغند - بر وزن فرزند، چیزی پلید وچرکن راگویند [۸] - و بمعنی عشقه هم آمده است وآن گیاهی باشد که بر درخت پیچد [۹].

فژغنده [۱۰] - بر وزن ارزنده، بمعنی پلید وچرکن وچرك‌آلود باشد.

---

(۱) خم۱: اکیر.

---

۱ - از: فژ + آك (پسوند نسبت و اتصاف)، دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۷۴) و رك: فژ، فژاك،فژاکن،فژاگین،فژه،فزه. : «فژاك، پلشت بود، اسدی (طوسی) گوید:

همانا که چون‌تو فژاك آمدم وگرچون تو ابله فغاك آمدم.» «لغت‌فرس۳۰۲».

۲ = پژاکن (ه.م.) = فژکن(ه.م.) = فژاگین. ورك: فژ،فژه،فزه. ۳ - نیزهنینگ گوید (رك:صفحهٔ‌قبل‌ح۸): فژاکن (رك: لغت‌فرس‌اسدی، معیارجمالی: fazhâkan)، قس:سغدی Byzkn'k «پست، فرومایه»، معادل فارسی آن «بزه» baze (گناه) است. رك: Bailey,BSOS,VII,p.85. ۴ = fazh–âgîn ترکیبی فارسی است. ورك: فژ، فژاك، فژاکن، فژکن، فژه،فزه، فژاگین، پژاکن: Henning, BSOS, X.1,p. 102.note 1.

فژاکن نیم سالخورده نیم ابرجفت بیداد کرده نیم. بوشکوربلخی« لغت‌فرس۳۷۷».

۵ - ظ. مصحف «فردره» = فردر و رك: فزوره، فرورده، فرود، فرودین.

۶ - ظ. مصحف «فرژ» (ه.م.) = فرز(ه.م.). ۷ - جهانگیری این بیت‌مولوی را شاهد آورده:

علم اندرنور حق فژغرده شد پس زظلمت نور یابد قوم لد.

اما این بیت در مثنوی چاپ نیکلسن ج ۵ ص ۳۳۹ نیامده ودرمثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری‌درحاشیه آمده و بجای فژغرده «فرغوده» ثبت شده، صحیح «فرغرده» (ه.م.) اسم مفعول از«فرغردن» (ه.م.) است. ۸ - رك: فژغنده. ،فژکند، ورك: فژ. هنینگ گوید: فژغند، لااقل بمعنی پلید وچرکین، ناشی از تصحیف «فرغند» است.

Henning, BSOS, . X.1 , p . 102 , note 1 .

درلغت فرس (ص۸۸) آمده: «بینی فژغند بینی گندیده بود، عماره (مروزی) گوید:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر زان گند دهان تو وزان بینی فژغند».

۹ - رك: فرغند. ۱۰- رك: فژغند، فژ، فژه، فژ،فزه.

فژ گن [۱] - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی چرکن است .

فژ گند [۲] - با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی فژغند است که‌چرك آلود و پلید وچرکن باشد .

فژ گنده [۳] - بر وزن و معنی فژغنده است که پلید وچرکن وچرك‌آلود(۱) باشد .

فژم - بفتح اول وسکون‌ثانی‌ومیم،بمعنی دلتنگی و فروماندگی باشد .

فژولنده - بکسر اول و فتح‌لام‌بروزن فروشنده ، تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ وکارهای (۲) دیگر باشد - وبمعنی دور کننده وراننده (۳) هم آمده است .

فژولیدن [۴] - بکسر اول ولام بروزن نکوهیدن ، بمعنی پژمرده کردن و پژمرده‌شدن باشد - وپریشان گردیدن ودرهم شدن‌نیز گویند - و بضم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ وکارهای‌دیگر باشد - وبمعنی دور کردن و راندن هم‌هست - و دور کردن و تکانیدن گرد وخاك را نیز گویند از دامن .

فژه [۵] - بکسر اول و ثانی وظهور ها ، بمعنی زشت و پلید و درشت باشد [۶] - و بفتح اول وثانی و خفای ها، شخصیرا گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و بپلیدیها آغشته کند - و دندانهٔ کلیدان را نیز گویند .

فژیژ [۷] - بفتح اول وثانی‌بتحتانی‌کشیده و بزای فارسی زده ، بمعنی‌دوائی است که آنرا گیاه ترکی واکر(۳) ترکی خوانند .

فژیغون [۸] - با (٤) تحتانی مجهول و غین نقطه‌دار بروزن فریدون ، نام‌حکیمی‌بوده عجمی نژاد .

---

(۱) چش: - چرك‌آلود . (۲) چش :کارهائی . (۳) چش: رانده !
(٤) خم۱ : اکبر . (٥) چك، چش : به .

---

۱ - رك:فژ،فژاکن،فژاکین،فژاك،فژه،فژ،فزه،پژاکن. ۲ - رك:فژکن،فژاکین،فژغند، فژ گنده. ۳ - رك:فژ گند،فژغند،فژغنده. ۴ = پژولیدن(ه.م.).وقس:بشولیدن. ۵ - رك:فژ (ه.م.)، فژ،فزه. ٦ - وین فژه پیر زبهرتو مرا خوارگرفت برهاناد از او ایزد جبار مرا .
رودکی سمرقندی « لغت‌فرس ٤٢٥ ».

۷ - ظ . مصحف « فریژ » (ه.م.) = فرژ (ه.م.) = فرز (ه.م.) .

۸ - در دیوان ناصرخسرو دو بار این نام آمده :

آن فلسفه است و این سخن دینی — این شکراست و فلسفه هپیون است
از علم خاندان رسولست این — نه گفتهٔ عمر و فژیغون است.

« دیوان ناصر خسرو ص٦٥ » .

کند مبطل محقی‌را بقولی — روایت کرده حماد از فژیغون. « ایضاً ص ۳۲۹ » .

بدین مناسبت مؤلفان فرهنگها فژیغون را حکیمی دانسته‌اند . (رك : جهانگیری) ولی بچنین‌نامی (یا نزدیك بدان) درفلاسفهٔ یونان و روم‌وحکیمان مشرق برنخوردیم. شاید مصحف«قریطون» = قریطن (تاریخ‌الحکماء قفطی ص۱۸ س٤) = Criton (فیلسوف یونانی شاگرد ودوست سقراط) باشد ، واحتمال ضعیفی میرود که مصحف « قریعون » جمع « قریع » (بضم اول وفتح دوم) که‌نام چند تن از محدثان است . بود . رك : المشتبه‌فی‌اسماءالرجال تألیف شمس‌الدین ذهبی طبع لیدن ۱۸٦۳م. ص٤٢٥ - ٤٢٦. بیت دوم فوق شاید مؤید این حدس باشد .

بیان نهم

درحرف فا با سین بی‌نقطه مشتمل بربیست وچهار لغت و کنایت

فسا - بفتح اول وثانی‌بالف کشیده، شهری است از ملك فارس.

فسار [1] - بفتح‌اول بروزن مهار، بمعنی افسار است، وآن چیزی باشد که ازچرم دوزند وبر سر اسبان کنند.

فسان - بفتح اول بروزن زبان، سنگی باشدکه‌کارد وشمشیر بدان تیز کنند [2] - وافسانه وحکایت را نیز گویند [3].

فسانه [4] - بروزن زمانه، بمعنی‌افسانه وحکایت بی‌اصل‌باشد - و بمعنی‌شهرت یافته شده ومشهور نیز آمده است.

فسانیدن - بر وزن رسانیدن، بمعنی مالیدن و راست کردن [5] - و رام ساختن [6] - و افسانه گفتن [7] - و افسون گری کردن‌باشد [6].

فسانیده - بر وزن رسانیده، بمعنی افسون خواندهورام کرده [8] - وراست نموده [9] - و مالیده باشد [9].

فسای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده، بمعنی افسون‌گر و رام کننده، **فساییدن** بمعنی افسون کردن ورام‌نمودن.

فساینده - بر وزن سراینده، بمعنی فسای‌است که افسون‌گر(۱) ورام کننده باشد.*

فسرد [10] - بضم اول و ثانی و سکون‌را و دال بی‌نقطه. ماضی فسردن است یعنی‌بسته‌شد ومنجمد گردید؛ وبکسر اول هم گفته‌اند.

فسردن [11] - بضم اول بروزن شمردن، بمعنی بسته‌شدن ومنجمد گردیدن باشد؛ وبکسر اول هم‌آمده است.

فسرده [12] - بضم اول بر وزن شمرده، بمعنی منجمد گردیده و بسته‌شده باشد - وبمعنی دل سرد گردیده و سردشده هم هست یعنی دست ودل کسی بکاری نرود - و بمعنی شکاری هم بنظر آمده است؛ و با اول مکسور نیز گویند.

فسرده پستان - بضم اول وکسربای فارسی، کنایه از زنی است که هر گز نزاییده و عقیمه باشد - وزن پیررا نیز گفته‌اند.

فسرده بیان - بضم اول و فتح بای ابجد، کنایه ازکسی است که سخنان او خنك و بیمزه وپوچ وبیهوده باشد.

فسرده دل - بضم اول، کنایه ازمردم دل مرده و افسرده باشد - وکنایه ازمردم سخت دل و بیمهر هم هست.

(۱) خم۱: افسون خواننده.

[1] - مخفف «افسار» (ه‍.م.). [2] - رك: افسان، اوسان، سان. کردی hesân (سنگ چاقو تیزکن)، husân «زابا ص ٤٤٣»؛

چه‌حاجتی بفسان روزرزم تیغش‌را ازآنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ‌فسان «فرخی‌سیستانی۲۷۶».

[3] - رك: فسانه، افسانه. [4] - مخفف «افسانه» (ه‍.م.). [5] - از: فسان (سنگ) + یدن (پسوند مصدری). [6] - ظ.مصحف «فساییدن». رك: فسای. [7] - از: فسان (افسانه) + یدن (پسوند مصدری). [8] - باین‌معنی ظ. مصحف «فسابیده». رك: فسای. [9] - اسم مفعول از «فسانیدن». [10] - رك: فسردن. [11] - مخفف «افسردن» (ه‍.م.). [12] - اسم مفعول‌از«فسردن».

* **فساییدن** = رك: فسای.

فسره - بکسر اول و فتح ثانی وثالث، بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم.

فسطاط [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وطای حطی بالف کشیده وبطای دیگر زده، بلغت رومی سراپرده راگویند [۲] - ونام شهری‌هم‌هست ازولایت مصر [۳] - و شهر جامع رانیز گفته‌اند [۴]؛ و بعضی گویند این لغت حبشی است و بضم اول است [۴].

فسفسه - بفتح هردو فا بروزن وسوسه، بمعنی اسپست باشد وآن علفی است که بعربی رطبه (۱) وبترکی یونجه‌گویند وفصفصه معرب آنست [۵].

فسلیون [۶] - بفتح اول و سکون ثانی وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون‌زده،بیونانی تخمی‌است که سیبوش وبزرقطونا باشد.

فسن [۷] - بر وزن چمن ، مخفف فسان است وآن‌سنگی‌باشد که‌کارد وشمشیر را (۲)بدان تیز کنند - ودرعربی سنانراگویند [۸]؛ وبمعنی‌را اول بروزن شکن هم‌آمده است .

فوجن [۹] - بضم اول وفتح‌جیم‌بروزن ربودن ، نوعی ازطعام باشد که بیشتر مردم گیلان پزند وخورند .

فوس [۱۰] - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی‌بازی وظرافت و سخر و لاغ باشد [۱۱] - و بمعنی دریغ و حسرت وتأسف هم‌آمده است - و از راه‌بیرون شدن و بیراهی کردن را نیز گویند - و با واو معروف، نام شهریست که پایتخت‌دقیانوس‌بوده [۱۲].

فوسیدن [۱۳] - بر وزن نکوهیدن ، بمعنی‌دریغ وتأسف و حسرت خوردن‌ومسخرگی وظرافت کردن - و از راه بیرون شدن وبیراهی کردن باشد .

(۱) خم۱ : رطبیه . (۲) خم ۱: - را .

۱ - یاقوت گوید عرب درفسطاط شش لغت دارد : فسطاط بضم‌اول ، فسطاط بکسراول ، فساط (بضم اول واسقاط طاء اولی وتشدید دوم) ، فساط (بکسراول و اسقاط طاء اولی و تشدید دوم) ، فستاط (بضم اول) ، فستاط (بفتح اول) « معجم‌البلدان » .

۲ - یاقوت گوید : امامعنای فسطاط ، فسطاطی که عمروبن‌عاص را بود خانه‌ای ازچرم یا موی بود . وصاحب کتاب‌العین گوید : فسطاط نوعی از ابنیه است ونیز گوید فسطاط محل‌اجتماع اهل‌خره (قصبه) درحوالی‌مسجد جامع است « معجم‌البلدان » . دزی گوید «ج۲ص ۲٦٦»:فسطاط (بضم اول) شکل دیگر فساط (بضم اول و تشدید دوم) است ، در بیزانسی Phossáton ، از لاتینی Fossatum (اردو ، اردوگاه) - خیمه . ۳ - رك : معجم‌البلدان .

۴ - رك ؛ ح ۲ . ۵ = اسپست، درپهلوی aspast (رك : اسپست) اززبان پهلوی ، بهیشت aspestâ یا pespestâ وارد زبان سریانی شده و از سریانی بزبان‌عربی‌درآمده فصفصه (جمع فصافص) شده « هرمزدنامه ص۴۲». ٦ - یونانی psúllion «اشنینگاس» = لاتینی psyllium . ۷ - رك : فسان . ۸ - باین معنی مصحف«مسن» (بکسر اول وفتح دوم وتشدید سوم) . رك : شرح‌قاموس ، منتهی‌الارب و«سنان» هم درعربی بمعنی«فسان» (ه‍.م.) است «اقرب الموارد» «منتهی الارب» ۹ - گیلکی fusunjan ، خورشی که از گوشت مرغ ، اردك ، مرغابی یاگوسفندو مغز گردو تهیه کنند . ۱۰ - رك : افسوس .

۱۱ - اگر تو خویشتن اندر قیاس من‌آری همی فسوس تو بر خویشتن کنی‌آور. عنصری بلخی. « جهانگیری ».

۱۲ - رك : افسوس . ۱۳ - از : فسوس+یدن (پسوند مصدری) .

فسون [۱] **-** بروزن جنون، بمعنی افسون است وآن کلماتی باشد که افسون گران و عزایم خوانان و ساحران بجهت حصول (۱) مقاصد خوانند ونویسند - ومکر و حیله و تزویررا نیز گویند .

فسیله - بروزن وسیله ، گله ورمه وایلخی اسب و استر وخر باشد ۲ - و گلهٔ آهو و گاو را نیز گفته‌اند - و بمعنی شاخ درخت هم آمده است - و عربان نهال درخت خرما را گویند ۳ .

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه‌دار مشتمل برهفت لغت

فش - بفتح اول وسکون ثانی بی‌تشدید، بمعنی پریشان باشد - وکاکل اسب را نیز گویند ۴ - و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم هست ۵ - وآنچه از سردستار بمقدار یك وجب بطریق طره و علاقه گذارند ۶ - و بمعنی صداوآواز گشودن

(۱) چك ، چش :- حصول .

۱ - رك : افسون . ۲ - « (فرخی) زود دستار از سرفرو گرفت ، خویشتن را درمیان فسیله افکند ویك گله درپیش کرد ... » «چهارمقاله، چاپ نگارنده ص ۶۳» ورك: همان صفحه ح.

۳ - « فسیله بروزن سفینه ، خرمابن خرد است » « شرح قاموس » .

۴ = پش(ه.م.) = بش(ه.م.) :

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز فش اسبان نبات جعد نهد برعذار .

« خاقانی شروانی ۱۹۸» «جهانگیری » ورك: لغت فرس ۲۲۱ .

۵ - رك : وش، ورك : دیباچهٔ مؤلف ص له:

چنین گفت رستم که ای شیرفش مرا پرورانید باید بکش. فردوسی طوسی «لغت فرس ۲۱۸».

۶ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهدآورده :

همی بود پیشش بدستار فش چو اندیشه دل دست کرده بکش

ولی ضبط این بیت غلط است وصحیح آن چنین است :

نشست ازبرتخت زرشهریار (گشتاسب) بشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش پراندیشه ودست کرده بکش.

« شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۶۳۴ - ۵ » .

و بنابرین « فش » درینجا بمعنی « مانند » است . نیز جهانگیری این بیت شاه داعی شیرازی را شاهد آورده :

فراخ آستین کرده وفش دراز که من کارخود کرده‌ام خوش دراز.

در « سروری » فش بمعنی مزبور نیامده و در « رشیدی » این معنی ذکر شده بدون شاهد .

(برهان قاطع ۱۹۱)

بند جامه وزیر جامه و ازار هم آمده است ۱ ـ و پیرامون دهان را نیز گفته‌اند عموماً وپیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً ـ و بضم اول یال و دم اسب راگویند۲ ـ و دنبالهٔ هر چیز را نیز میگویند و بعربی ذنب خوانند ـ و بانشدیدثانی در عربی، بیرون آوردن بآواز چنگ و غیر آن ـ وزود دوشیدن شیر وغیرآن ـ وقفل را بی‌کلید واکردن ۳ .

فشار ۴ ـ بفتح اول بروزن قطار ،بمعنی فشردن ـ وپاشیدن و ریختن ـ و فشارنده باشد، وبکسر اول نیز درست است ـ و امر بفشردن هم هست یعنی بفشار .

فشاردن ۵ ـ بمعنی افشردن و فشردن باشد ـ وخلانیدن وفروبردن چیزیرا نیز گفته‌اند درجایی .

فشاع ۶ ـ بکسر اول وثانی بالف کشیده وبعین بی نقطهٔ زده ، بمعنی فاشرا باشد که‌درخت تاك کوهیست و بعربی کرمة البیضا خوانند وبعضی گویند فاشرسین است که عربان کـرمةالاسود خوانند .

فشافاش ۷ ـ بفتح اول وفای دوم‌بالف کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، صدا و آواز تیر باشد که از پی هم بیندازند .

فشافش ۸ ـ بفتح اول و فای دیگر بروزن کشاکش ، بمعنی فشافاش است که‌آوازتیر انداختن ازپی هم باشد .

فشان ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، لغتی است بی شاهد در یك نسخه بمعنی گذر و در دونسخهٔ دیگر بمعنی گرز یکی با ذال نقطه‌دار و دیگری با زای نقطه‌دار نوشته شده بود ، الله اعـلم ۹ ـ و بکسر اول بمعنی

---

۱ ـ اسم صوت. معنی‌فوق را از قطعهٔ ذیل منسوب بسعدی شیرازی استنباط کرده‌اند:

بر رسیدم از حکیم هوشمند — کاندرین عالم بگو آواز چند ؟

گفت: درعالم بسی آوازهاست — زان چهاراست‌ای‌برادر سودمند:

قلقل قرابه و چیچاپ بوس — جزبز قلیه ، فش شلوار بند . رك: جهانگیری.

قس: فشافاش ، فشافش، خش‌خش ، فش فش (در تداول عوام) و نیز قس: فشوش ، فشاش(عربی).
رك : شرح‌قاموس . ۲ = بش(ه.م.) = فش(ه.م.) ۳ ـ رك : منتهی‌الارب، شرح قاموس .
۴ ـ گیلکی fashâr ، xshâr . رك : فشاردن ، افشار . ۵ = افشاردن = افشردن = فشردن ؛ از : فشار + دن (پسوند مصدری) . ۶ = « فشغ بفتح فا و شین و بغین‌معجمه، آن چیزیست که بمجاور خود می پیچد بحدی که او را بپوشاند و فاشرا وامثال او را ازین جهت فشاغ نامند و فشغ از جنس فاشراست و نباتش شبیه بعنب الثعلب و شاخهای او باریکتر و خار او کمتر و ثمرش خوشه‌دار وبرگش با خشونت ودانه‌اش بعد از رسیدن سرخ میگردد وطعم‌او گزندهٔ زبان و بیخش صلب و سطبر ومنبتش آجام ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن » = smilax aspera « دزی ج ۲ ص ۲۶۹ » . ۷ ـ اسم صوت، رك : فش،فشافش،فش‌فش ۸ ـ رك: فشافاش .
۹ ـ رضاقلیخان هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری آرد : « بشان ـ درجهانگیری آورده که چشان وآنرا «بشان» یا « افشان » هم گویند و بمعنی گذردانسته و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یك فرهنگ« گذر» و در دیگری « گزر » با زای نقطه‌دار نوشته‌اند وحال اینکه هردو خطا کرده‌اند وآنچه درمصحح برهان معلوم شده و منتسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی «گرز » است که‌ازآلات مشهورجنگ است نه «گذر» بذال معجمه و«گزر» بزای‌معجمه ، وصحیح «گرز»است بروزن‌برز». مصححان «چك» همین قول را آورده‌اند . اماآقای دهخدا «گز» را صحیح دانسته‌اند . رك:پشان .

ریزنده و ریزان – و امر بر فشاندن باشد یعنی بیفشان ۱ *

بیان یازدهم

در حرف فا با طای حطی مشتمل برچهار لغت

فطر – بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت (۱)، نوعی از سماروغ باشد واین‌بدترین همهٔ انواع است و پوست این زهر قاتل باشد و اگر کمترخورندبیهوش گرداند۲ – وبفتح اول،درعربی بمعنی آفریدن و ابتدا کردن درکاری و مخترع چیزی شدن – وشکافته شدن دندان‌شتر- وشکاف هرچیز باشد ، وگویند بهمهٔ معانی عربی‌است ۳.



فطر

فطرا ۴ – بروزن صحرا ، بلغت یونانی مطلق تخم راگویند و بعربی بذر خوانند .

فطراسالیون ۵ – بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی‌تخم وسالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطرا سالیون کرفس کوهی است ۶ و بعضی گویند نوعی از سماروغ است .

فطیر – بروزن خمیر ، نانی را گویند که خمیرآنرا مایه نزده باشندوبرنیامده‌ونرسیده باشد – و خمیر برنیامده را نیز گفته‌اند – ودر عربی بمعنی تازه – وهرچیز که زود رسانیده‌شود – و بدو انگشت شیر دوشیدن را نیز گویند ، وگویند بهمهٔ معانی عربی است۷ .*

(۱) چك : ورا .

۱ – رك : فشاندن . ۲ – فطر نام نوعی قارچ‌است درعربی «عقار ۱۹۲ ف» رك : تحفهٔ حکیم مؤمن وشرح قاموس. ۳ – رك: شرح قاموس . ۴ – ازیونانی Pétra بمعنی صخره ، سنگ ، کوه. «فرهنگ یونانی – انگلیسی لیدل وسکات» «اشتینگاس» ورك: بطرا.
۵ – بضم اول از یونانی Petrosélinon (persil sauvage ، livêche) (فر)) « دزی ج ۲ ص ۲۶۸ » و رك : بطراسالیون · در گیاه شناسی گل گلاب در ذکر تیرهٔ چتریان ombellifères آمده (ص۲۳۴): « جعفری Petroselenium ، دارای برگهای‌بسیاربریده که جنس خود روی آن درکتب قدیمی ما (فطراسالیون) نامیده شده .»
۶ – لغة بهمین معنی است . ۷ – فطیر (عر) ناخواسته ، و هرچه زودی‌وشتابی کرده شود از وقت ادراك‌آن – بلا وسختی – نان بی‌خمیرمایه « منتهی‌الارب » .
* فشاندن – بفتح و کسر اول و فتح پنجم = افشاندن؛ پهلوی afshântan (رك اشتق-هوبشمان ۱۰۲ ، اسفا ۱:۲ص ۳۶۴) ؛ پاشیدن ، ریختن ، تکاندن ، پراکندن .
* فعولیون – رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر نه لغت

فغ [۱] - بفتح اول وسکون ثانی ، بلغت فرغانه و ماوراءالنهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند - و بمعنی معشوق ونگار ودوست(۱) و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است [۲] - و کنایه ازجوانان خوب صورت و صاحب حسن هم هست .

فغاك [۳] - بضم اول [۴] و ثانی بالف کشیده و بکاف زده ، بمعنی ابله ونادان‌وبی‌عقل باشد - و حرام زاده را نیز گویند [۵] .*

فغستان [۶] - بضم اول و کسر ثالث بر وزن گلستان [۷] ، بمعنی بتخانه وبتکده است - وحرم سرای پادشاهان را نیز گویند [۸] - و کنایه ازخوب صورتان و صاحب حسنان هم هست-وبضم اول وثالث بمعنی‌زن ومنکوحه - وصورت‌سلاطین

---

(۱) چك ، چش : - ونگار و دوست .

---

۱ - = بغ(ه.م.). فغ ازسغدی fugh،fagh (بت)است (Gauthiot,JA.,1911,II,p.58) . Henning , BSOS , vol X . 1 , p . 94

۲ - گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که ازفغان بود اندر جهان فغان.
عنصری بلخی « لغت فرس۲۳۵».

۳ - از : فغ (ه.م.)+ آك (پسوند نسبت) [رك : لغت‌نامه : آك] ورك: دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۷۴ . ۴ - بعض کلمات مرکب از « فغ » را بضم فاء ضبط کرده‌اند ولی مسلم است که فغ و همهٔ لغات مرکب ازآن بفتح فاء است «پورداود . بغ . یادنامهٔ دینشاه‌ایرانی ص ۲۲۸ . » اما چنانکه گفتیم در سغدی (که فغ فارسی مأخوذ ازآنست) بضم اول هم آمده .

۵ - « فغاك ،ابله بود وحرامزادة را نیز گویند . منجیك (ترمذی)گوید:
آن کت کلوخ روخ لقب کرد خوب کرد زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك . »
« لغت فرس ۲۵٤ » .

۶ - از: فغ (ه.م.)+ستان (پسوندمکان) . ۷ - اصح بفتح‌اول وکسردوم‌است. و درضرورت شعربفتح اول وکسرسوم . ورك: ح٤.

۸ - فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغستان خویش .
فردوسی طوسی بنقل جهانگیری : فغ - ونیز فغستان بمعنی یار ودلارام و محبوبه آمده :
فغستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج برسر زمشك سیاه.
فردوسی طوسی « پورداود . فغ . یادنامهٔ دینشاه . ص۲۲۸» .

* فغبور = بغپور (ه.م.) = فغفور(ه.م.) از سغدی وارد فارسی شده .
Gauthiot , JA . , 1911 , p . 53 .
مرکب از : فغ (= بغ)+ پور ؛ لغة پسرخدا ، عنوان امپراتوران چین نزد ایرانیان .

وامرا باشد [۱] .

ففغور [۲] - بروزن مخمور ، پادشاه چین راگویند هر که باشد - ونیز پادشاهی از آل اشکان که بعد از سکندر پادشاه شد و شصت و دوسال ملك راند [۳] .

ففند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند، بمعنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو [۴] ؛ وبضم اول وکسر اول هم همین معنی دارد .

ففنشور - بضم اول وفتح ثانی وسکون نون و شین نقطه‌دار بواو مجهول کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، نام شهری است ازملك چین ومردم آنجا بغایت خوب صورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و بتگران درآن شهر میباشند [۵] ؛ و بفتح اول وثانی هم آمده است .

ففواره [۶] - بضم اول وواو بالف کشیده بروزن رخساره ، کسی راگویند که ازغایت دماغ و تکبر ونهایت غرور و تحیر یا ازبسیاری اندوه و ملال و دل تنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند [۷] ؛ و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت راگویند و واره مانندرا یعنی همچو جماد خاموش است .

ففیاز [۸] - با یای حطی بروزن دمساز بمعنی عطا وبخشش باشد [۹] - وبمعنی شاگردانه هم هست وآن زری باشد که بعد ازاجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند - و بمعنی مژده و نوید هم آمده است چه ففیازی مژدگانی را گویند .

ففیازی [۱۰] - بروزن دمسازی، بمعنی شاگردانه - و مژدگانی باشد ، لیکن بمعنی شاگردانه بطریق مجاز است .

---

۱ - « ففستان در مننسکی بسند فرهنگ شعوری بمعنی زن و سریهٔ سلاطین و امرا که کنیز جلیله باشدآورده ، و درهیچ کتاب لغت ففستان،بمعنی صورت سلاطین و امرا چنانکه‌مصنف ذکر کرده برنیامد ، پس معلوم میشود که معنی مذکور از دست تصرف ناسخان در کتابت غلط یا خود صاحب برهان در تحقیق ترجمهٔ این لفظ غفلت ورزید » « چلد ۲ ص ۵۴۲ ح» . همین اعتراض در مقدمهٔ انجمن آرای ناصری در اشتباهات برهان آمده . ۲ - از: فغ (= بغ) + پور؛ لغهٔ پسرخدا . رك : فغپور ، بغپور . ۳ - مصحف‌ففور = ففور = افقور ، صورتعریب«پاکر» (بضم کاف) نام برادر اشك۱۳ارد اول« ایران باستان ص ۲۳۴۸ متن وحاشیه » « پیرنیا . ایران باستانی . ص۲۳۲» و « پاکر دوم »که پس از فوت اشك ۲۲ بلاش اول سلطنت کرده و زمان او درست معلوم نیست « ایران باستانی ص ۲۴۶». ۴ - «ففند ، جستن باشد . فرالاوی گوید:

هم آهو ففند است و هم تیز تك هم آزاده خویست وهم تیز گام . »

« لغت فرس ۹۵ - ۹۶ » .

۵ - بیاسود از رنج کی (و از زنجگی . دهخدا) دور شد

وزآنجا بشهر ففنشور شد . اسدی طوسی«لغت فرس ۱۶۵».

۶ - از : فغ + واره (پسوند مکان) لغهٔ یعنی بغ بر ، جایگاه بغ (خدا). « پورداود . بغ . یاد نامهٔ دینشاه ص۲۲۸» .

۷ - ففغور بودم و فغ پیشم فغ رفت و من بماندم ففواره .

بوشکور بلخی « لغت فرس ۴۲۵ ».

۸ = بفیاز (ه.م.) .

۹ - چو عقب بخشدی گزیت بپخش هم بده شعر بنده را ففیاز .

ابوالعباس « لغت فرس ۱۷۶».

۱۰ - از : ففیاز + ی (نسبت) .

بیان سیزدهم

در حرف فا با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

فقاع[1] گشودن - کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد ـ وبمعنی آروغ‌زدن هم هست و آن بادی باشد با صدا که ازراه گلو برآید [2].

فقاع میگشاید [3] - بمعنی تفاخر میکند و لاف میزند.

فقد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، گیاهی است دوائی که آنرا پنج انگشت میگویند و درعلت استسقا بکارآید وبعضی گویند تخم پنج انگشت (۱) است وعربی است.

فقع - بفتح اول وثانی وسکون عین بی نقطه، نوعی ازسماروغ باشد وآن بیشترازجاهای نمناك و دیوارهای‌حمام وزیرهای خم‌شرابروید. گویند هر که آنرا در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود [4] ـ و بمعنی صراط [5] هم آمده است در عربی.

فقعگان [6] - با عین‌بی‌نقطه وکاف‌فارسی بروزن سلیمان، بمعنی فخر وتفاخر ولاف‌وگزاف و نازش و خود ستایی وخودنمایی باشد.

فقع گشودن [7] - بضم اول وفتح‌ثانی، بمعنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمایی و خودستایی نمودن ـ وآروغ زدن باشد.

بیان چهاردهم

در حرف فا با کاف فارسی و عربی مشتمل برشش لغت و کنایت

فگار - بکسر اول وکاف فارسی بروزن شکار، بمعنی‌افگار (۲) است [8] که جراحت‌پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن ـ وبمعنی زمین‌گیروبجامانده وآزرده نیز آمده‌است

(۱) خم۱ : پنجنگشت. (۲) چش : فکار.

۱ ـ بضم اول و تشدید دوم (عر) وتخفیف آن (درفارسی) شرابی که از جو گیرند = bierre (فر) « دزی ج ۲ ص ۲۷٤ » و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن و رك : فوگان.

۲ ـ رك : فقع گشودن ـ وکنایه ازانجام دادن‌کار کوچك و پست است :

وگرجلاب دادن را نشایم فقاعی را بدست‌آخر گشایم. نظامی گنجوی« گنجینه‌۱۱۵».

۳ ـ رك : فقاع گشودن. ۴ ـ عربی‌است. رك: شرح قاموس وتحفهٔ‌حکیم مؤمن.

۵ ـ چنین است در نسخ و صحیح « ضراط » است بمعنی تیزدادن. رك : شرح‌قاموس.

۶ ـ از : فقع (مخفف فقاع) + گان (پسوند نسبت و اتصاف).

۷ ـ رك : فقاع گشودن. ۸ ـ رك : افگار، فگال.

فگال ۱ - بکسر اول وکاف فارسی بروزن جدال ، بمعنی فکار(۱) است که زخم شده وریش گردیده باشد . *

فگانه - بفتح اول وکاف فارسی بروزن زمانه ، بچه‌ای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر۲؛ و باکاف عربی هم گفته‌اند؛ وبکسر اول هم آمده است؛ وبجای نون میم دیده شده است که فگامه باشد .

فکز - بفتح اول وسکون کاف عربی وزای معجمه ، دودکش دیگدان و آتشدان حمام و بخاری راگویند ؛ و بفتح اول وکاف هم آمده است .

فکنده سر - باکاف عربی وفتح سین بی نقطه ، کنایه ازمراقبه کردن باشد ۳ - و کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیزهست .

فکنده سرین - کنایه از مربع وچار زانو نشستن باشد ۴ - وکسی را نیز گویند که چار زانو و مربع نشیند .

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل برپنجاه وپنج لغت و کنایت

فل - بضم اول وسکون ثانی، بمعنی نیلوفر باشد ۵ و بمعنی بیخ نیلوفر هم آمده است وبعضی گویند نیلوفر هندی است و بعربی اصل النیلوفر الهندی خوانند وقاغیه (۲) همان است- و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه ایست که آنرا بعربی سفرجل وبفارسی بهی خوانند- وبفتح اول و تشدید ثانی ، در عربی ۶ بمعنی شکستن ورخنه کردن وهزیمت دادن لشکر - و قومی که از لشکر منهزم شده باشند - وشخصی که ازجنگ گریخته باشد - و شکستهٔ دم تیغ را نیز گویند - وبکسر اول وتشدیدثانی، هم درعربی زمینی‌را گویند که در آن هرگز باران نبارد و گیاه نروید .

فلات - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبفوقانی زده ، تان و تانه راگویند وآن تارهایی باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند - و درعربی دشت وبیابان را گویند.

فلاته - بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد ، نوعی از حلوا است که آن را با شیر گوسفند پزند و درفارس آن را میده خوانند ؛ و بضم اول هم آمده است .

فلاخان - بفتح اول و خای نقطه دار بروزن کلاغان ، بمعنی فلاخن است ۷ وآن‌چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند وشبانان وشاطران

---

(۱) چش : فکار. (۲) خم۱ : فاعیه .

---

۱ = فکار = افکار . ۲ - « در علاج زنی که بچه ناپرورده ازوی بیفتد ، آنرا بتازی اسقاط گویند و بپارسی فگانه گویند .» (ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل لغت نامه : اسقاط).

۳ - ترکیب مزبور صفت است نه مصدر ، و « فکنده سربودن » بدین معنی‌است.

۴ - « فکنده سرین بودن » بدین معنی است. ۵ - رك : نیلوفر = نیلوفل .

۶ - رك : شرح قاموس ، منتهی‌الارب . ۷ - رك : فلاخن .

۵ فگانه - رك : فگانه .

بدان سنگ اندازند .

فلاخن [۱] - بفتح اول و خای معجمه، بمعنی فلاخان است که آلت سنگ اندازی باشد.

فلاد [۲] - بر وزن فساد ، بمعنی بیهوده وبی‌فایده وبی‌نفع وعبث باشد .

فلاده [۳] - بفتح اول بر وزن قلاده ، بمعنی فلاد است که بیهوده و بیفایده و بی‌نفع وعبث باشد؛ وبضم‌اول‌وکسراول‌هم‌بنظر آمده‌است.

فلاسنگ [۴] - بفتح اول وسین‌بی‌نقطه وسکون نون و کاف فارسی ، بمعنی فلاخن است وآن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند .

فلاتن [۵] - بفتح اول وسکون آخر که نون باشد بر وزن تلاطم ، مخفف فلاطون است و اوحکیمی بوده است درزمان عیسی‌علیه‌السلام.

فلاطوس - بفتح اول وطای حطی‌بواو کشیده و بسین مهملهٔ زده ، نام حکیمی است و او استاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده و قصهٔ وامق وعذرا بجهان مشهور است [۶] .

فلاطون [۷] - مخفف افلاطون‌است‌وآن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی و استاد ارسطوی معلم اول .

فلان [۸] - بضم اول و سکون آخر که نون باشد ، شخص مجهول و چیزی غیر معروف باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم استعمال کنند .

فلان ازفلان - کنایه ازلاف و گزاف گفتن (۱) باشد .

فلاوه - بر وزن کجاوه ، سر گشته و حیران وسر گردان راگویند .

فلج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، زنجیر وکلیدان در راگویند وآن را بعربی غلق خوانند [۹] - و در عربی علتی باشد که بعضی از اجزای بدن سست شود وازکار باز ماند[۱۰]، وفالج همان است .

فلجم [۱۱] - باجیم بروزن شلغم ، بمعنی

(۱) چش : کردن .

۱ = فلاخان ، قس : فلخم ، فلخمان ، فلخمه ، فلماخن ، پلخم ، پلخمان .

۲ _ falâd (e) (بیهوده ، بی معنی) . رك : فولرس II ، ص ٦٨٧ ، هنینگ ، BSOS ، X، ۱ص ۱۰۳_ رشیدی گوید : « فلاذ (بذال معجمه) گفته‌اند و تحقیق آنست که فلاد وفلاده بدال مهمله است» رك: فلاده ، و رك : فلیو ، فلیوه .

۳ = فلاد (ه.م.) « فلاده ، بیهوده بود . بوشکور (بلخی) گفت :

یك فلاده همی نخواهم گفت خود سخن برفلاده بود مرا.» « لغت فرس ٤٢٦ ».

۴ _ رك : فلاسنگ . ۵ _ رك : افلاطن .

۶ _ فلاطوس بر گشت و آمد براه بر حجرهٔ وامق نیکخواه .

عنصری بلخی « لغت فرس ۲۰۲ » .

۷ _ رك : افلاطن . ۸ _ عربی است . ۹ _ « فلج ، غلق درباشد . علی قرط اندگانی گوید :

در بفلجم کرده بودم استوار وز کلیدانه فروهشته مدنگ . »

« لغت فرس ص ٥٥ و رك : ص ۷۳ ».

۱۰_ باین معنی غلط مشهوری است بجای « فالج » . رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب .

۱۱_ همان « فلج » است واین اشتباه از قرائت و معنی غلط بیت علی قرط ناشی شده . رك : ح ۹ .

قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه‌وکلیدان، و باین معنی با خای نقطه‌دار هم هست .

فلخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار (۱) ، بمعنی ابتدا و اول هرکار باشد ۱ - وبسکون ثانی، پنبه‌دانه ازپنبه بیرون کردن‌را گویند ۲ .

فلخم ۳ - بفتح اول‌وثانی و سکون‌ثالث ومیم ، بمعنی فلاخن است که آلت‌سنگ‌اندازی باشد - و بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم مشتهٔ حلاجان راگویند وآن آلتی است ازچوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود۴ - وقفل صندوق و غیره باشد ۵ - ودخمه ومقبرهٔ گبران را نیز گفته‌اند ۶ .

فلخمان ۷ - با میم بروزن بدخشان ، بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد.

فلخمه - بفتح اول وثانی ومیم وسکون ثالث ، بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد ۷ - وبسکون ثانی‌وفتح ثالث، دخمه ومقبره‌و گورخانهٔ گبران را گویند ۸ - و قفل را نیز گفته‌اند - ومشتهٔ حلاجان را هم‌میگویند . ۷

فلخمید ۹ - ماضی فلخمیدن باشد یعنی پنبه را حلاجی کرد .

فلخمیدن ۱۰- بسکون ثانی بروزن برکشیدن ، بمعنی پنبه بر زدن و پنبه حلاجی کردن باشد ؛ وبفتح اول و ثانی بروزن‌نفهمیدن هم‌آمده است .

فلخمیده ۱۱- بروزن‌پروریده، بمعنی حلاجی کرده شده باشد .

فلخود ۱۲ - بر وزن فرمود ، بمعنی پنبه‌دانه باشد ۱۳- و ماضی فلخودن‌هم‌هست‌یعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کرد - و کسیرا نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند.

فلخودن ۱۴- بروزن فرمودن، بمعنی پنبه دانه ازپنبه بیرون کردن باشد .

فلخوده ۱۵- بروزن فرموده،هرچیزرا

(۱) خم۱ ، چك : سکون خا .

۱ - در لغت فرس ص ۸۳ متن آمده : « فلخ ، ابتدای کارها باشد ، خسروانی گفت :

همت او بر فلك زفلخ بنا کرد　　　برسر کیوان فکند بن‌پی ایوان

وطیان گفت: مرا زندگانی بدین جای طلخ　　　همه جای دیگر کنندم زفلخ.»

در نسخهٔ لغت فرس متعلق بآقای نفیسی هم « زفلخ » آمده ، آقای دهخدا نوشته‌اند : « گمان میکنم زفلخ مجموعاً یك‌کلمه است بمعنی نوعی از بنا مثل گنبد یاکوشك وکاخ ».

۲ - رك : فلخیدن .　　　۳ - قس : فلخمان ، فلخمه ، فلاخن ، پلخم ، پلخمان.

۴ - کربخواهی (توخواهی) که بفخمند ترا پنبه همی

من بیایم که یکی فلخم دارم کاری ،

حکاك « لغت فرس ۳۴۸ » «رشیدی» .

۵ - رك : فلخمیدن (شاهد فلخم هم‌آمده) ، فلخمه .　　　۶ - رك : فلخمه .

۷ - قس : فلخم ، فلخمه ، فلاخن ، پلخم ، پلخمان .　　　۸ - ظ.مصحف«دخمه».

۹ - رك : فلخمیدن .　　　۱۰ - ظاهراً محرف « فلخیدن » = فلخودن .رك: ح۴.

۱۱-ظ.محرف «فلخیده» رك:فلخمیدن، فلخیدن.　　　۱۲ - رك : فلخودن .

۱۳ - خصمش بفنوده است بدین زخرف دنیی　　　خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود.

شمس فخری « رشیدی » .

۱۴ = فلخیدن (ه.م.) .　　　۱۵- اسم مفعول از «فلخودن» .

گویند که آنرا (۱) از غل وغش پاك و پاکیزه ساخته باشند عموماً و پنبه‌ای که آن را از پنبه دانه جدا کرده باشند خصوصاً ۱ .

فلخید - بر وزن فهمید ، پنبه دانه را گویند ۱ - و ماضی فلخیدن هم‌هست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد ۲ - وکسیرانیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون آورد - وپنبه‌زن را هم میگویند یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند - و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته‌اند که مصدر باشد- وبمعنی ماضی‌هم آمده است یعنی پنبه زد وحلاجی کرد .

فلخیدن ۳ - بروزن فهمیدن ، بمعنی پنبه‌دانه از پنبه برآوردن باشد - و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم آمده است .

فلخیده ۴ - بروزن فهمیده ، هرچیز راگویند که آنرا از غل وغش پاك ساخته باشند عموماً و پنبه‌ای که آنرا از پنبه‌دانه جدا کرده باشند یعنی پنبه دانه را از آن برآورده باشند خصوصاً ۵ .

فلذ - بفتح اول وسکون ثانی وذال نقطه‌دار، درعربی بمعنی بریدن و قطع کردن باشد- وبکسر اول پاره‌های جگر و جگر اشتر راگویند ۶.

فلرز ۷ - بفتح اول وثانی وسکون رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار ، بمعنی زله باشد وآن خوردنی وطعامی باشد(۲)که ازمهمانیهاوعروسیها درکرباس پاره ودستمال (۳) بندند .

فلرزنگ ۸ - بفتح اول و ثانی وزای نقطه‌دار وسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته بجای دیگر برند .

فلشك - بکسر اول وثانی وسکون‌شین نقطه‌دار وکاف، کوزه‌ای که بجهت طفلان نقاشی کنند.

فلغند - با غین نقطه‌دار بروزن فرزند، پرچین و خاربستی‌را گویند که بر دور دیوار باغ و زراعت کنند ۹ ؛ و بضم اول و سیم هم درست است - و جا و محل خطرناکیرا هم گفته‌اند از دریا که کشتیرا درآن خطر عظیم است و آنرا بعربی فم الاسد خوانند .*

(۱) خم۳: - آنرا . (۲) خم۳ : است . (۳) خم۳: دستمالی ؛ خم۱ : دسمالی.

۱ - رك : فلخود ، فلخیده . ۲ - رك : فلخیدن . ۳ = فلخودن. رك: حاشیهٔ٤ صفحهٔ قبل ورك: حاشیهٔ٤ همین صفحه . ۴ - اسم مفعول از« فلخیدن » :

موی زیر بغلش کشته دراز وزقفا موی پاك فلخیده . طیان مرغزی «لغت‌فرس۱۰۶».

۵ - رك : فلخود ، فلخوده . ۶ - بهر دومعنی عربی است . رك : منتهی‌الارب .

۷ = فلرزنگ (ه‍.م.) . ۸ = فلرز :

آن کرنج و شکرش برداشت پاك واندر آن دستار آن زن بست‌خاك
آن زن از دکان فرودآمد چوباد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد.

رودکی سمرقندی «لغت فرس ص۱۷۱-۲ورك: رشیدی»

۹ - جنبش شیب تازیانه چو دید بگذرد ازس دو صد فلغند .

شمس فخری « رشیدی » .


فلفل

٭ فلفل - (بکسر اول وسوم) معرب پلپل (ه . م .) ، از سانسکریت pippalî «ویلیامز ۶۲۸:۱» ورك: عقار۳۱۰ف، کردیfylfil « زابا ۲۹٤ »گیلکی filfîl = (Piper nigrum) نوعی از تیرهٔ بیدیها Salicinées که در هند و جزایر جنوب شرقی‌آسیا میروید . میوهٔ آن ستهایست قرمز رنگ که چون خشك شود.سیاه گردد و بسیار تند است « گل گلاب ۲۷۲ » .

فلفل در آتش افکندن - کنایه از بیقرار ساختن باشد چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را بخود مهربان کند بنوعی که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد اسمی چند بر فلفل خوانده برآتش ریزد معشوق بیقرار گردد.

فلفل‌مون[۱] - با میم بواو کشیده وبنون زده ، پودنهٔ کوهیرا گویند و آن نوعی از پودنه باشد ؛ و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده است .

فلفل‌مویه [۲] - با میم بواورسیده‌وفتح تحتانی ، بیخ درخت فلفل است .

فلقراط - بفتح اول و ثانی بر وزن سقرلاط ، نام پادشاهی بوده رومی .

فلك [۳] - بمعنی آسمان است ـوچوبیرا نیز گویند که تسمه دروسط آن قراردادهاندبجهت کف پای (۱) زدن طفلان و بی‌ادبان .

فلك اندازه کردن - کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد .

فلك پرده‌بردارد - یعنی قیامت شود .(۲)

فلك پرده دار(۳) - کنایه از عرش است که فلك اطلس باشد .

فلك سیر - کنایه ازتند رفتار وتیزرو باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر .

فلك مکوکب [۴] - کنایه از کرسی است که فلك ثوابت وفلك البروج باشد .

فلماخن [۵] - با میم‌بالف کشیده،بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از پشم بافند وبدان سنگ اندازند .

فلنجمشك[۶] - بروزن‌ومعنی‌فرنجمشك است که گیاه بالنگو باشد و بعضی گویند تخم بالنگو است .

فلنجه [۷] - بفتح اول‌وثانی‌وجیم‌وسکون ثالث ، بمعنی‌افلنجه است وآن تخمی باشدمانند

---

(۱) خم۱: پایی. (۲) چش : گردد . (۳) چش : پروار .

---

۱ ـ ظ ، صحیح فلفلمور (سریانی) است بمعنی بیخ فلفل . رك : فلفل‌مویه .

۲ ـ « فلفمونیة ، ویقال فلفلمونیة ، هواصل شجرة الفلفل » « عقار ۳۱۰» این لغت در عربی بصور متعدد آمده ، متداولتر از همه فلفلمویه است و آن مأخوذ است از سانسکریت pippalî _ mûl [=ریشهٔ فلفل] (در فارسی پلپلمویه ، سریانی falfalmûr) «عقار۳۱۰».

۳ ـ بفتح اول ودوم عربی است بمعنی چرخ وگردون وسپهر « منتهی‌الارب ».

۴ ـ مکوکب (بضم اول و فتح دوم وچهارم) ، ستاره دار . رك : اقرب‌الموارد .

۵ ـ قس : فلاخن ، فلخم ، فلخمان ، فلخمه :

همچو سنگ است تیرش از سختی دم او همچو دم فلماخن . نجیبی « لغت‌فرس۴۰۲».

۶ = فرنجمشك (ه‍.م.) = برنجمشك « عقار ٤٧ » = افرنجمشك .

۷ = « افلنجه ، تخمی‌است شبیه‌بتخم خردل وتندبو شبیه ببوی سیب وبا عطریت‌وبغایت سرخ و طعمش تلخ و نباتش بقدر ذرعی و برگش مثل برگ بادام وگلش سفید و غلاف تخم‌او مثل بزرالبنج وازهند خیزد. » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . « زرنب ، هوالفلنجه ، وهورجل‌الغراب ، وهورجل‌الجراد . » « عقار ۱۳۷ » فلنجه فارسی است . دزی بانکاء ابن‌الجزار مایلست فلنجه را باکلمهٔ اسپانیولی فلجه falaja = helecho = fougère (فر) (کرف ، سرخس) یکی بداند درصورتیکه Clément _ Mullet (ابن‌العوام)آنرا با cuscute (کشوث) یکی میداند . رك : عقار ۱۳۷ .

خردل لیکن بسیار سرخ است. نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند ودر عطریات بکار برند.

فلنجیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن پسندیدن، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد.

فلوزه - بضم اول و ثانی بواو کشیده و فتح زای نقطه‌دار، ستونی و چوبیرا گویند که بدان خانه پوشند؛ و با رای بی‌نقطه‌هم‌آمده است.

فله - بفتح اول وثانی مشدد وغیرمشدد، بمعنی آغوز است که شیر اول حیوان نوزاییده باشد و بعربی لبا خوانند ـ و ماستیرا نیز گویند که فی‌الحال بسته شود ـ وکورماست را نیزفله میگویند [۱].

فلید - بفتح اول و سکون تحتانی‌بروزن رمید، ماضی **فلیدن** است یعنی‌بدول شدودل بد کرد ـ و چیزیرا بعنف و زور در جایی فرو بردن باشد چنانکه ریش گردد وزخم شود؛ وباین معنی بکسر اول هم‌آمده است.

فلیفله - بضم اول وفتح ثانی و سکون ثالث و فا ولام هر دو مفتوح، میوهٔ درخت عود است و آنرا ثمرة العود گویند ـ و در لغت اندلس نانخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند.


فلیفله

فلیق [۲] - بر وزن خلیق، بمعنی پیله باشد که ابریشم ازآن بهم میرسد.

فلیو [۳] - بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون ثالث وواو، بمعنی فلاد است که بیهوده و بیفایده باشد.

فلیوه [۴] - بفتح‌اول وآخر که واوباشد، بمعنی فلیوست که بیفایده و بیهوده و بی نفع باشد.*

بیان شانزدهم

در حرف فا با نون مشتمل بر بیست وچهار لغت و کنایت

فنا - بفتح اول‌وثانی بالف کشیده، دارویی است که آنرا بفارسی‌روباه‌تربک‌خوانند و بعربی عنب الثعلب گفته اند [۵] (۱).


فنا

فناروز - بارای قرشت بروزن‌نوآموز، نام جایی و محلی است ازسمرقند که شراب‌آنجا بغایت نیکومیشود [۶].

فنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم،

(۱) چك، چش: گویند.

۱ ـ نوآیین مطربان دارم و بر بطهای گوینده
مساعد ساقیان دارم و ساعدهای چون فله.
«منوچهری دامغانی ص۱۸۲» ورك: رشیدی: فله ولغت‌فرس۴۴۳.
۲ ـ مصحف «فیلق» معرب «پیله» است (دهخدا). ۳ ـ رك: فلیوه.
۵ فم ـ رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب. بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۹۲

دبه خایه را گویند و بعربی مفتوق خوانند ۱ - و بمعنی زشت و قبیح نیز آمده است - و بضم اول نام شهری است ازولایت زنگبار - ودبه‌خایه را نیز گفته‌اند ۲ (۱) - و بفتح اول وثانی‌ماریرا گویند که آزار بکسی نرساند .

فنجا - بفتح اول‌بروزن تنها ،حالتی‌است که آدمیرا در وقت درآمدن تب واقع شودوآن خمیازه و کش‌واکش‌و کمان کشی بدن‌باشدوبعربی قشعریره وتمطی خوانند ۳ - وبرف را نیز گویند و آن چیزیست که در ایام زمستان از آسمان بمانند پنبه‌ای که حلاجی میکرده باشند فروبارد - وبکسر اول بمعنی دمه‌باشد وآن بادی‌است که در وقت باریدن برف بهم میرسد.*

فنجر ۴ - بروزن‌سنجر،شخصیرا گویند که‌آلت مردی او بزرگ و کنده باشد .

فنجره ۵ - بروزن جندره، بمعنی‌فنجر است که مرد ذکر بزرگ باشد .

فنجنگشت ۶ - بر وزن و معنی پنجنگشت است ، و آن رستنیی باشد که بعربی ذوخمسة (۲) اصابع و ذوخمسة(۲) اوراق‌خوانند.

فنجنوش ۷ - با نون‌بروزن‌زرد گوش، ریم‌آهن مصنوعی باشد وبعربی‌خبث‌الحدید گویند و ساختن آن چنان است که بگیرند ریم‌آهن را و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا چهارده روز ، بعد از آن خشك کرده باز بسایند وبا روغن بادام بریان کنند . باه را زیاده کند .

فنجیدن ۸ - بروزن رنجیدن ، بمعنی خمیازه و خود راکشیدن باشد پیش ازآنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی قشعریره و تمطی گویند ودر حالت خمار شراب‌وخمار خواب نیزاین‌حالت بهم میرسد .

فند - بفتح اول وسکون ثانی ودال‌ابجد،

---

(۱) چك، چش :گویند . (۲) چك ، چش : ذوخمسةٌ .

---

۱ = فنك « لغت فرس ۲۷۱: عجب‌آیدمرا زتو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج .
منجیك ترمذی « لغت فرس ۶٦ ».

۲ - مکرر است . در لغت فرس (ص٦٦ و۷۱) هم دوبار بدوعبارت‌آمده .

۳ - رك : فنجیدن . ۴ = فنجره (ه.م.) . ۵ = فنجر (ه.م.).

٦ - فجنگشت = فنجکشت « عقار ۳۰۸ » معرب « پنجنگشت » = « پنج انگشت » (ه.م.) ورك : دزی ج۲ص۲۸۳ : ۲ ؛ عقار ۳۰۸ ف . ۷ - « فنجنوش ، بنون بعداز جیم، اسم اصطلاحی معجون خبث‌الحدید است ، و عوام پادزهر گاوی را باین اسم مینامند . » « تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۸ - از : فنج (رك : فنجا)+یدن (پسوند مصدری).

٥ فنجان - (بکسر اول)=پنگان (ه.م.) از یونانی pínkx ، کردی fynjân،fynjan و fanjân « ژابا ۲۹۵» ،گیلکی finjân ؛ پیاله (چای‌خوری ، قهوه‌خوری) ، پنگان .

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۹۱

رشیدی گوید : « قلیو وقلیوه بقاف است نه بفا » ورك : فلاد ، فلاده . ۴ - رك : فلیو .

٥ - (عر) «فناء ، عنب‌الثعلب است» « تحفهٔ حکیم مؤمن » ورك : عقار ۲۹۷ .مایرهوف «فناء » را عربی ولغة بمعنی نیستی دانسته «عقار۲۹۷ ف ».

٦ - باز تو بی رنج باش وجان توخرم با نی و با رود و با نبید فنا روز .

رود کی سمرقندی « لغت‌فرس۱۸۷».

بمعنی مکر و حیله و فریب و شید و زرق ۱ - و سخن بیهوده و بیفایده (۱) باشد۲ ، و بمعنی نقطه ۳ هم آمده است - وخال را نیز گویندمطلقاً خواه خال عارضی وخواه خال (۲) اصلی باشد - وبکسر اول نام شاعری است ۴ .

فندرسك - بفتح اول ودال ابجدورای قرشت و سکون ثانی وسین بی نقطه وکاف، نام شهریست از ولایت استراباد ۵ .

فندق۶ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف ، معروف است. گویند عقرب از آن میگریزد ، اگر مغز آنرا باانجیر وسداب بخورند زهرکار نکند ، و معرب آن بندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند - و کنایه از لب معشوق هم هست ۷ (۳).

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت سازند و سرانگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی(٤) درمابین انگشت سبابه ووسطای دست چپ زنند که صدائی ازآن برآید ۸ .

فندق سنجاب رنگ - کنایه از زمین است .

فندق سیم - کنایه‌ازستاره‌های آسمانی باشد .

فندق شکستن - کنایه ازبوسه دادن باشد .

فندیره - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و فتح رای قرشت ، سنگ گردیرا گویند که از سر کوه بغلطانند .

فنطافلون ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی بالف کشیده و کسر فا ولام بواورسیده و بنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند .

فنك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن

(۱) خم۱: + ودروغ . (۲) خم۱: - خال . (۳) خم ۱: - کنایه...هست.
(٤) خم۳ : نوعی .

۱ = بند (ه‍.م.) - پند (ه‍.م.) . ۲ - فند (بفتح اول ودوم) (عر) دروغ ودرماندگی و ناسپاسی « منتهی‌الارب ». « فند ، ترفند باشد ، رودکی (سمرقندی) گفت :
نیزا بانیکوان نمایدت (ظ: نبایدت) جنگ فند   لشکر فریاد نی، خواسته‌نی سودمند.»
« لغت فرس ۱۰۰ » .

۳ - برساختهٔ دساتیر « قاب ۱: ٤۷ » . ۴ - فند ، لقب سهل زمانی شاعر (عربست). « منتهی‌الارب » ورك : تاج‌العروس . ۵ - « میرفندرسکی» منسوب بدانجاست.

۶ - پهلوی funduk یا punduk « بندهشن فصل ۲۷ بند ۲۳ » « فندك ، میوهٔ معروف وفندق وبندق معرب‌آن ... صاحب قاموس فندق (بضم اول وسوم) بمعنی میوهٔ معروف» آورده «رشیدی» = Coryllus avellana «ثابتی۲۰۱» - بمعنی «کاروانسرا : خاقانی گوید : در فندق تو بود دکانش » « رشیدی » . درعربی فندق (بضم اول و سوم) (جمع : فنادیق) بمعنی دکانی است که تجار درآن غلهٔ خویش فروشند « دزی ج ۲ص۲۸٤ » .

۷ - « برسبیل تشبیه سرانگشت محبوب را نیز گویند » « رشیدی » .

۸ - فلك فندق زنان در عهد پیری   بصیتش رقص دوران مینماید .
شرف شفروه « رشیدی » .

۹ - بنطافلن، از یونانی Pentáphullon (دارای پنج برگ) « اشتینگاس » رك : لك۱ص۲۷۱ .

از سنجاب گرم تر واز سمور سردتر است ۱ - و بمعنی زلو هم آمده است و آن جانوری است که خون از بدن آدمی بمکد۲ - وشمع مانندی را نیز گویند


فنك

که دزدان و شب روان بردست گیرند هرگاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا تکانی بدهند و چون خواهند فرو نشانند بجانب پایین - و بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ۳ ، بمعنی فلاکت و پریشانی و بیسر وسامانی باشد - ونباتیرا نیز گویند بسیارتلخ وآنرا بعربی حنظل خوانند ۴ .

فنو ۵ - بفتح اول وثانی و سکون واو، بمعنی فریب وغرور باشد ٦ - وفریفته ومغروررا نیز گفته‌اند (۱) .

فنود - بفتح اول بروزن کبود ، ماضی فنودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید۷ - وآرام گرفت - وکسیرا نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف وتأنی نماید ؛ و بضم اول هم آمده است - و بمعنی ناله و زاری هم گفته‌اند ؛ وباین معنی بجای فا قاف نیز بنظر آمده است .

فنودن - بضم اول بروزن ربودن، بمعنی فریفته شدن ومغرور گردیدن۷ - وآرام گرفتن - و توقف نمودن در گفتار و رفتار باشد .

فنوده ۸ - بضم اول بروزن گشوده، بمعنی فریفته شده وغره گردیده - وآرام گرفته باشد.

فنور - بضم اول بروزن حضور ، بمعنی جدایی واز هم دور افتادن باشد ۹

(۱) خم ۱ : گویند .

۱ - « جانوریست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند . » « رشیدی » درعربی فنك بنوعی بسیار کوچك از روباه ، بیزرگی گربه ، اطلاق شود وآن درنواحی حارهٔ افریقا(ازحبشه تاشمال افریقا) وجود داردوعرب پوست آنرا بکاربرند. Pavet de Courteille در فرهنگ ترکی شرقی گوید که ایرانیان فنك را بروباه کوچك تاتارستان اطلاق کنند و آنرا طبیعی دانان Canis corsak و در ترکی شرقی قارساق گویند . « دزی ج۲ص۲۸۵» :

صبح فنك پوش را ابر زره در قبا   برده کلاه زرش قندز شب را زتاب .
« خاقانی شروانی ۴۲ »

۲ - « کرمی بود بزرگ و سبز گاه دراز شود وگاه کوتاه » « لغت فرس۲۸۸» .

۳ - یعنی فنگ . رك : رشیدی .

۴ - تلخی خشمش ار بشهد رسد   باز نتوان شناخت شهد از فنگ .
«فرخی سیستانی ۲۱۲ » ورك: رشیدی وانجمن آرا.

۵ - رك : فنودن .

٦ - سزد که بگسلم ازبار سیم دندان طمع   سزد که او نکند طمع پیرندد فنو.
کسائی مروزی « لغت فرس ۴۱۸ » .

۷ - بفنود تنم بر درم وآب زمین   دل بر خرد و علم بدانش بفنود .
رودکی سمرقندی، «رشیدی ».ورك : لغت فرس ص۸

۸ - اسم مفعول از « فنودن » .   ۹ - رك : رشیدی .

بیان هفدهم

در حرف فا با واو مشتمل بر بیست و نه لغت

فو [1] - بضم اول و سکون ثانی ، بیخی است که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است وگل آن بنرگس میماند وساق آن یك گز میشود. بول وحیض را براند .

فواده [2] - بفتح اول بروزن کباده، خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند و آبکامه خورشی است که ازماست وشیر وتخم سپندسوختن وسرکه وخمیرخشك سازند .

فوب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، در مجمع‌الفرس سروری وسرمهٔ سلیمانی بمعنی بادی باشد که بعد ازدعا خواندن بجهت چشم زخم وافسون از دهن برآرند وهمچنان بادی که بجهت بیرون‌آوردن چیزی که درچشم افتاده باشد بزور از دهن برآورند و در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت آورده است - وبادی‌را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند [3] .✲

فوتنج [4] (۱) - با اول بثانی رسیده وکسر فوقانی و فتح نون وسکون جیم ، معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد وبعربی‌حبق خوانند ، وآن چند قسم میشودقسمی که درمیان جوی‌آب میروید ، آنرا حبق‌التمساح وحبق‌الماء گویند .

فود [5] - بروزن و معنی پود است که درمقابل تارباشد، وآن‌ریسمانی است که‌جولاهگان دربهنای کار بافند .

فوده - بر وزن دوده ، خمیرخشکی‌را گویند که ازآن‌آب‌کامه سازند وآن خورشی‌است است مشهور درصفاهان .

فور - بروزن مور ، نام رای کنوج‌است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشدوسکندر او راکشت [6] - و رنگ سرخ کم رنگ را نیز گویند [7] .

---

(۱) چش : فونج !

---

۱ - نقل کلمهٔ یونانی Phû است بحروف عربی ، وآن با .Valeriana Phu L وبا Valeriana Dioscoridis SIBTH میباشد « عقار ۳۰۵ ف » . رك : منتهی‌الارب ، تحفهٔ حکیم مؤمن . ۲ - رك : فوده . ۳ - « فوب ، بادی که از برای چشم بد ازدهان بیرون کنند ، خطیری گوید :

همی فوب کردند گاوان مراو را — که گاو چغانی برنش چغانی؟ «لغت فرس ۳۲».

« فوب » صحیح است و با « فوت » مشتبه نیست (دهخدا) . ۴ = « فوذنج » رك : «عقار ۳۰۹» . معرب پودنه است « عقار ۳۰۹ ف » . ۵ = پود (ه.م.)

۶ = پور (ه.م.) = Porus و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود بزمان اسکندر که در مقابل او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت . رك : ایران باستان ج۲ ص ۱۷۸۳ ببعد ، قاموس الاعلام ترکی ، لغت نامه : پور . ۷ = بور (ه.م.) .

✲ **فوت** - (اسم صوت) بضم اول ، بادی که ازدهان بیرون کنند «رشیدی»، بزوربیرون کردن باد دهان از میان دولب برای خنك کردن چیزگرم یا افروختن آتش وجز آن. درزبان کنونی نیز fût .

فوران - بروزن توران، نام شهر کنوج است که یکی از شهرهای هند باشد و معرب آن قنوج است ۱ .

فورانیان - بروزن تورانیان، قنوجیان باشند یعنی مردمی که منسوب اند بشهر قنوج وایشان را فوربان هم گویند ۲ .

فوردگان ۳ - با دال ابجد بر وزن مورچگان، باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روزآخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود وآنرا بدین نام خوانند و درآن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن پوردگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است .

فوردیان ۴ - با یای حطی ، بروزن ومعنی فوردگان است که پنج روز آخرآبان ماه با خمسهٔ مسترقه باشد و آفتاب درآن ایام دربرج عقرب میباشد، وآن ایام جشن فارسیان و مغان است .

فوردین ۵ - بفتح اول و ثانی بروزن تبرزین ، مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد ؛ وبضم اول بروزن پوستین هم آمده است.

فورك - بروزن کوچك ، نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم الشأن هندوستان بوده واو در حبالهٔ بهرام گور بود ۶ .

فورندیوس - با رای قرشت و نون ودال ابجد وبای حطی وواووسین بی نقطه وحرکت مجهول ، نام شهری بوده ازیونان زمین .

فوریان - بضم اول بروزن حوریان ، اولاد فوررا گویند که پادشاه ورای کنوج بوده ۷ - وفوریان را نیز گفته‌اند که مردمان شهر قنوج باشند ۸ .

فوریون - بضم اول و سکون ثانی وکسر(۱) ثالث و تحتانی بواو کشیده وبنون زده، بلغت یونانی ۹ دارویی باشد که آنرا عاقر قرحا گویند ۱۰ وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عودالقرح خوانند و درد دندان را سود دارد .

فوز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار، اطراف وپیرامون دهانرا گویند از جانب بیرون خواه از انسان وخواه حیوان دیگر باشد ۱۱ - وهجوم وغلبه را نیز گویند ۱۲ - وبمعنی صدائی نیز آمده که در هنگام جماع کردن از کسی

---

(۱) چش : بکسر .

---

۱ - بمناسبت آنکه پادشاه قنوج را « فور » میخواندند . ۲ - رك : فوران ، پوربان . ۳ = پروردگان . رك : پوردگان و فروردگان . ۴ - رك : پوردیان وفروردیان . ۵ - رك : فروردین . درشعر غالباً «فرودین» (ه.م.) بتخفیف آمده است .

۶ - دختر رای هند فورك نام پیکری خوبتر ز ماه تمام .

« نظامی گنجوی . هفت پیکرص ۷۷ » .ظ . این نام از«فور» (ه.م.) (نام رای هند) ساخته شده.

۷ - رك : فور. ۸ - رك : فوران، فورانیان . ۹ - یونانی Dracunculus = Púrethron « اشتینگاس » . ۱۰ - « فوربون ، عاقرقرحاست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۱۱ - قس : پوز ، پتفوز ، فوزه .

۱۲ - بمرو شاهجان باشی تو آنکه که اینجا لشکر سرما کند فوز .

سوزنی سمرقندی .

درین معنی و مثال تأمل است چه معنی اول (پوز ، اطراف و پیرامون دهان) نیز مناسب است « رشیدی » .

برآید ۱ - و بمعنی آروغ هم هست وآن بادی باشد که باصدا از(۱) گلو برآید ۳ - وبفتح(۲) اول در عربی بمعنی رسیدن وفیروزی‌یافتن‌ورستن وخلاص شدن - وهلاك گردیدن باشد .

فوژان ۴ - با ژای فارسی بروزن‌سوزان، فریاد و صدا و بانگ عظیم راگویند .

فوزه ۴ - بروزن کوزه ،پیرامون‌دهانرا گویند از جانب بیرون .

فوشنج - بضم اول وسکون ثانی وفتح شین نقطه‌دار ونون و جیم هردو ساکن ، معرب پوشنگ باشد وآن قریه‌ایست نزدیك بهرات۵ .

فوشنه - بروزن پودنه ، نوعی از فطر است که سماروغ باشد وآن‌ازجاهای نمناك روید.

فوگان - باکاف فارسی بروزن خوبان، فقاع راگویند ۶ وآن چیزی است مست‌کننده که ازآرد جو وغیرآن سازند وبوزه همان‌است.

فول ۷ - بضم اول و سکون ثانی و لام ، بمعنی باقلا باشد و بزبان عربی جرجر گویند .

فولاد ۸ - بروزن ومعنی پولاد است، و آن آهنی باشد جوهردار که‌کارد و شمشیر از آن سازند .

فولس ۹ - بضم اول و ثالث بر وزن یونس، نام حکیمی بوده یونانی .

---

(۱) چش : باشد با صداکه از راه . (۲) خم ۱: بکسر .

---

۱ - در رشیدی « فوزافوز صدای جماع ، سوزنی (سمرقندی)گوید :

چنان‌کشیم وچنان در بریم ما همه شب که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز.»

و « فوزافوز » ترکیبی است نظیر : سراسر ، دمادم ،کشاکش .

۲ - «فوز ،آروغ بود ، طیان گوید :

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق گهی بگرید و گاهی برش برفوزد .»

« لغت فرس ۱۸۷ ».

و رك : رشیدی . وقس : فوزان . ۳ - قس : فوز . ۴ - قس: پوز، پوزه، فوز .

۵ - رك : پوشنگ ، بوشنج . ۶ - « فوگان ، فقاع باشد ، لبیبی گفت :

می‌بارد از دهانت خذو ایدون گویی که سرگشادند فوگان را .» «لغت فرس۳۹۰».

۷ - مصری .p.r ، قبطی fel ، feli ، وارد آرامی شده بصورت fûlâ و ازآنجابعربی وارد شده ، فول بمعنی باقلا «عقار۱ ۴ف» (رك : منتهی‌الارب) قس: لاتینی faba ، ایتالیایی fava «نفس». ۸ - معرب پولاد (ه.م.)، عبری «فلده» (بکسراول وسوم) ،آرامی «فلدا» «نفس».

۹ = فولوس . قفطی در تاریخ‌الحکماء ص ۹۴ آرد : «از شاگردان بقراط‌الاذن،ماسرجس، ساوری ، فولوس‌اند و فولوس اجل شاگردان وی بود .» و رك : عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۲ و هم قفطی گوید (تاریخ‌الحکماء ص۹۵) : « بولس حکیم یونانی طبیعی قدیم‌العهد و مشهور است واطباء قول او را درکتب خود یادکرده‌اند ، اما وی درطب ضعیف بود زیرا این صناعت درعهد اوماننند زمان اخیر محقق نشده بود و ارسطو دراثناء کتب خویش در طبیعیات او را ردکرده است .» - و نیز = بولس‌حواری (رك : عیون‌الانباء ج۱ص۷۲و۷۳) = Saint Paul یکی از حواریان عیسی ، متولد در Tarse (کیلیکیه) در آغاز تاریخ مسیحی. وی دررم بسال۶۷ بشهادت رسید.

فولیون ۱ - بضم اول و سکون ثانی وکسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، دارویست که از ملك شام آورند . جراحت‌های تازه را نافع است .

فوم ۲ - بروزن موم ، گندم راگویند و عربان حنطه خوانند .

فوه ۳ - بفتح اول و ثانی مخفف ، نام بیخی است که آنرا روناس‌میگویند وبدان چیزها رنگ میکنند ؛ و بضم اول وفتح ثانی مشدد هم بنظر آمده است .

فوهل - بکسرها بروزن‌موصل ، بمعنی شوره باشد وآن چیزی‌است که ازآن‌باروت‌سازند و درهندوستان بدان آب سرد کنند ۴ .

بیان هیجدهم

درحرف فا با ها مشتمل بر شش لغت

فه - بفتح اول ، چوب پهنی را گویند که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند ۵ - و عربان شخصی‌راگویند که درحرف زدن‌وسخن کردن(۱) عاجزباشد - وبکسراول، هم بمعنی پاروب کشتی بانان باشد - وآهنیرا نیز گویند بیل مانند که درمیان آن چوبی و بردوطرف آن رسمانی‌بندند یك شخص سرچوب را و دو کس دیگر هر یك سر رسمانرا بدست‌گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند وآنرا بعربی مجرفه‌خوانند۶ - وچوبی‌وتخته‌ای رانیز گفته‌اند(۲) که‌برزه‌گران زمین را بدان هموار کنند .

فهار ۷ - بروزن بهار ، سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی وآنرا ازمشرق زمین‌آورند و درکان طلا نیز میباشد . گویند خوردن آن(۳) دفع جنون میکند .

فهانه ۸ - بروزن‌زبانه،چوبك تنکی‌را

(۱) چش : گفتن . (۲) چش: گویند . (۳) چش : + نیز .

۱ - ازیونانی Pólion ، لاتینی Polium « دزی ج ۲ ص۲۹۱ » = Teuerium Polium L. = جعدة (عر) « عقار ۷۲ بخش‌عربی و فرانسوی » .



فوه

۲ - (عر) «فوم بضم اول، بمعنی ثوم و سیراست و بمعنی گندم و نخود ونان و سایر حبوب و دانه‌هایی است که نان کرده میشود . » « ترجمهٔ قاموس » . ۳ - عربی است « فوة کسکر ، روناس . » « منتهی‌الارب » فس یونانی foinêeis (سرخ) « نفس » .

۴ - «فوهل ، قثاء بریست.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۵ = طبری fyah (پارو) ، در تاریخ طبرستان ج۲ ص ۱۳٤: خیه « واژه‌نامه۵۲۲» . ۶ = فهه « رشیدی » .

۷ - (عربی) « فهر بالکسر، سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف ، افهار وفهور بالضم جمع.» « منتهی الارب » ورك : دزی ج ۲ص ۲۸۶، ورك: ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۳۷ س۱۸وص۱۶۲ .

۸ = فانه (هـ.م.) = پانه .

گویند که آنرا گاهی در پس در (۱) خانه نهند تا در گشوده نگردد و کفش گران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد و استادان درودگر ونجار و چوب شکن درشکاف چوبی که پاره یا تبر میشکافته باشند فروبرند تا زود شکافته گردد و گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد .

فهرست [۱] - بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و سین سعفص و فوقانی ، تفصیلی باشد در ابتدای کتاب که درآن اظهار آنچه‌ازباب وفصل‌درآن کتاب شده باشد بیان کنند–ونوشته‌ای را نیز گفته‌اند (۲) که درآن اسامی کتابها باشد وعربان فهرس‌میگویند بحذف تای قرشت‌چنانکه گفته اند (۳): الفهرس کتاب‌الذی تجمع(٤) فیه الکتب ، وهو معرب .

فهل - بروزن سهل، بمعنی‌فراخ و گشاد باشد .

فهه [۲] - بکسر اول و فتح ثانی ،چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند .

بیان نوزدهم

درحرف فا با یای حطی مشتمل برچهل ویك لغت و کنایت

فیار - بفتح اول بروزن مدار ، بمعنی شغل وکار وعمل وصنعت و پیشه باشد [۳] .

فیال - بروزن عیال، زمینیرا گویند که بار اول‌آنرا زراعت کرده باشند [۴] - وتیربرانیز گفته‌اند که پیکان آن دوشاخه باشد [۵] .

فیاوار [٦] - با واو بر وزن سزاوار ،

(۱) چش : - در . (۲) چش : گویند .
(۳) چش : - اند . (٤) خم ا : بجمع .

۱ - بعقیدهٔ استاد بیلی‌کلمه معرب pat râst (براست) است که مجازاً بمعنی جدول آمده . استاد هنینگ گوید در پهلوی خود پهرست pehrest استعمال شده و احتیاجی‌بدین‌وجه اشتقاق نیست (از افادات شفاهی استاد هنینگ و استاد بنونیست) معرب آن فهرس نیزآمده . رك : دزی ج ۲ ص ۲۸٦ . ۲ = فه ؛ رشیدی » (هـ . م .)

۳ = فیاوار .آقای‌نفیسی‌نوشته‌اند: «فیاررا فرهنگ نویسان بمعنی سزاوار و شغل و کار آورده‌اند وگویا این معانی را ازین بیت رودکی استنباط کرده‌اند :

نیست فکری بغیریار مرا عشق شد در جهان فیار مرا.

و (ظاهراً) بخطا رفته‌اند وشاید همان کلمه‌ای باشد که اینك «وبار» گویند و هوس معنی می‌دهد.» «نفیسی. رودکی‌ج۳ ص۱۱۰٤)اما «فیاوار» بمعنی‌متن‌آمده . رك : فیاوار. ۴- اسدی درلغت فرس(ص۳۲۰)آرد : «فیال ، زمینی باشد که اول بار بکارند . ابوشکور (بلخی) گوید :

مرین داستان کس نگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال . »

آقای دهخدا درمورد معنی فوق نوشته‌اند : «غلط است . درشعر (ابوشکور) معنی ابتکاراً می‌دهد» ومصراع اول‌را چنین تصحیح کرده‌اند :کس‌بگفت ازفیال . ورك:نفیسی.رودکی‌ج۳ص۱۲۳۷ متن وح۲. ۵ = قس: فیلك «جهانگیری» . ٦ - قس : فیار (هـ.م.) مخفف آن «فیاور» . «فیاوار ، شغل خیر باشد ، عنصری (بلخی)گوید :

مهر ایشان بود فیاوارم غمشان من بهر دو بگسارم .»

«لغت فرس‌۱۲۵» ومصراع دوم درفرهنگ نظام چنین‌آمده واضح است ; غمشان من بمهربگسارم .

بمعنی فیاراست که صنعت وشغل وکار وعمل‌وهنر باشد .

فیاور ۱ - بروزن سراسر، بمعنی‌فیاوار است که کار وصنعت وشغل و عمل باشد .

فیجن ۲ - بفتح اول وجیم‌بروزن‌بهمن، دوائی است که آنرا سداب گویند . بهترین وی آن بود که نزدیك درخت انجیر رسته باشد وخوردن برگ‌آن باانجیر خشك وگردکان دفع سموم کند .

فید - بروزن‌صید، بمعنی‌خرام‌وخرامیدن باشد ۳ - و بمعنی زیاده (۱) وزیاده شدن‌ونفع وفایده هم‌هست۴ - وموی اسب را نیز گویند ۵ - ودر عربی نام منزلی است در راه کعبه .

فیدار ۶ - بفتح اول بر وزن نیزار ، بمعنی فیاور است که صنعت وشغل و کار و عمل باشد .

فیداقه ۷ - بفتح اول و آخر که قاف باشد ، نام زنی است و اوحاکمهٔ بردع‌بوده وآن ولایتیست که استربردعی منسوب‌بآن ولایت‌است؛ و باین معنی بجای حرف اول قاف وبجای‌حرف آخر فا هم بنظرآمده است .

فیر ۸ - بکسراول بر وزن میر ، بمعنی تأسف و افسوس وسخره ولاغ باشد .

فیروز - با ثانی مجهول بروزن دیروز، بمعنی مظفر ومنصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد ۹ - و نام روز سیم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی.

فیروزگرد - بکسرکاف‌فارسی‌وسکون را و دال بی‌نقطه ، نام شهر اردبیل است وبمعنی فیروز شهرباشد چه‌گرد بمعنی شهرهم‌آمده‌است وآنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده‌است‌ومعرب آن فیروز جرد باشد .

فیروزنین - با نون بتحتانی کشیده وبنون دیگر زده ، بمعنی فعل وکارنیك باشد .

فیروزه ۱۰ - معروف است ، وآن‌یکی از جواهر مشهوره است و هر بامداد نظر برآن کردن روشنی چشم افزاید .

فیروزه تاج - با تای قرشت (۲) بالف (۳)کشیده وبجیم ابجد زده ، تاج کیخسرو راگویند - وکنایه از سالکان وفقرا و اهل‌سلوك باشد (٤).

فیروزه تخت - کنایه از آسمان است .

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت است که‌کنایه ازآسمان باشد، وآنرافیروزه‌گون دریا هم میگویند .

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریا است که‌کنایه از آسمان باشد .

فیروزه طشت - بفتح طای حطی(٥) و سکون شین و تای قرشت ، تخت کیخسرو را

---

(۱) چش : زیاد . (۲) چك : با تا. (۳) چك : با الف. (٤) چك : باشند .
(٥) چك : بفتح طا.

---

۱ - مخفف « فیاوار » (ه . م .) ۲ - عربی‌است . رك : منتهی‌الارب .

۳ - عربی است : فاد فیداً بالفتح خرامید . «منتهی الارب» . ۴ - عربی است : فادت له الفائدة ، حاصل شد برای او فائده . «منتهی‌الارب» . ۵ - عربی است بمعنی موی درازکه بر پتفور اسب بر آید . «منتهی‌الارب» . ٦ - رك : فیار ، فیاوار ، فیاور .

۷ - مصحف « قیداقه » (ه.م.) رك: مجمل‌التواریخ و القصص ص۵۷.

۸ - رك: فیریدن . ۹ = پیروز (ه . م .)

۱۰ = معرب « پیروزه » (ه . م .) و نیزفیروزج معرب است . رك : نخب ۵۵-٦۳ .

گویند و کنایه از آسمان هم هست ـ و بنات النعش را نیز گفته‌اند و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان و ازجملهٔ چهل و هشت صورت فلک است و آنرا دب اکبر خوانند.

فیروزه کاخ - با کاف بالف کشیده و بخای نقطه دارزده ، کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد (۱).

فیروزه مرقد - بفتح میم و قاف وسکون را و دال بی نقطه ، بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است .

فیریدن [۱] - بروزن پیچیدن ، بمعنی خرامیدن باشد[۲] ـ و بمعنی پرنعمت شدن ـ و افسوس خوردن و استهزا کردن هم آمده است .

فیسا [۳] - بااول بثانی رسیده وسین بی نقطه بالف کشیده، بمعنی طاوس باشد و آن پرنده‌ایست معروف در هندوستان .

فیصور [۴] - با صاد بی نقطه بروزن طیفور ، نام شهری است در جانب شرقی دریای محیط وکافور ازآنجا آورند .

فیض اقدس - فیض(۲) باشد ازجانب حق تعالی بی‌واسطهٔ روح اعظم وبدین فیض شئونات ذاتیه واعیان ثابته ثابت گشتند .

فیض مقدس - برخلاف فیض اقدس است چه این فیض از جانب حق تعالی بوساطت روح اعظم فایز شد وبدین‌فیض وجود ارواح ونفوس بهم رسید .

فیظل [۵] - باظای نقطه‌دار بروزن هیکل، بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد وبعربی کمون البری خوانند.*

فیلا [۶] - با اول بثانی رسیده ولام بالف کشیده، بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد .

فیلاسوف [۷] - بمعنی دوستدارحکمت باشدبلغت یونانی، چه فیلادوستدار وسوف‌حکمت را گویند .

فیلاق [۸] - بفتح اول‌بروزن (۳)قیماق ، بمعنی لشکر وسپاه باشد بزبان رومی.

فیل‌زهره [۹] - معروف‌است که زهرهٔ فیل باشد ـ ودرخت حضض را نیز گویند وثمرآن

(۱) چش : است . (۲) چك : فیض . (۳) چك : بوزن .

۱ ـ از : فیر + یدن (پسوند مصدری) .

۲ ـ زین وزان (شعر و شطرنج) چند بود بر که ومه
مرترا کذ... (کشنی[دهخدا] ، کشی[فرهنگ نظام]) وفیریدن وغنج. سوزنی سمرقندی «رشیدی».

۳ ـ قس: فیس(افاده، تکبر، نخوت فروختن) درتداول‌عامه. ۴ = پنچور = Sumatra
رك : حدود العالم۴۱ وترجمهٔ آن توسط مینورسکی ص ۲۴۰-۴۱ . ۵ ـ دزی گوید (ج۲ ص ۲۹٤): «فیطل (با طاء مهمله) نام گیاهی‌است، بقول ابن البیطار II، ۱٦٤e Sphondylium است ، ولی‌جای دیگر (II ،۲۷۲d) گوید : بعضی بخطا بر آنند که‌آن سفندیلیوم است» مترادف آن «طوله» است .» و رك : عقار ۳۰۹ ف . ۶ ـ یونانی Philos بمعنی دوست و محب است «اشتینگاس» .

۷ = فیلسوف ، ازیونانی Philosophos (محب معرفت ، دوستدار حکمت)«فرهنگ یونانی بانگلیسی ، لیدل . اسکات» «اشتینگاس» . ۸ ـ رك : فیلق

۹ ـ معرب آن «فیلزهرج = Lycium» «دزی ج ۲ص۲۹۵» = دیو خار «تابتی۲۰۱». مایرهوف‌کلمه را فارسی وتحت لفظی bile d' éléphant ترجمه کرده . رك : عقار۳۱۵ .

* فیل ـ رك : پیل .

مانند فلفل باشد . یرقانرا نافع است .

فیلسته ۱ - بکسر اول وفتح ثالث بر وزن بیدسته، بمعنی روی ورخساره باشد - وبمعنی ساعد وانگشتان هم آمده است .

فیلسوف ۲ - مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی.

فیلق ۳ - بروزن خندق، مخفف فیلاق است که بلغت رومی لشکر وسپاه باشد .

فیلقوس۴ - بفتح اول وثالث بروزن سندروس ، نام پادشاه روم۵ است وبعضی گویندجد مادری اسکندربوده است، واصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر (۱) چه فیلق بزبان رومی لشکر (۱) واوس امیررا گویند واورا فیلاقوس هم میگویند ۶ .

فیلك - بفتح اول بروزن عینك، تیر برا گویند که پیکان آن دوشاخ باشد ۷- وتیر چرخ را نیز گفته اند که کوکب عطارد باشد- ونام مقامی وجایی در راه کعبه .

فیل گوش۸ - باکاف فارسی بروزن دیگه‌جوش ، نام کلی است از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد- وگل نیلوفررانیز گفته‌اند- ونام دارویی هم هست که آنرابعربی آذان الفیل خوانند. اگر بیخ آنرا بریدن مانند افعی نگرد - ونام نوعی ازحلوا هم بنظر آمده است (۲) .

فیمان۹ - بروزن ایمان، بمعنی حسن هدی باشد وآن محبت نفس است بتکمیل خودبخوبی قول وفعل .

فیمون - بروزن میمون ، نامی باشد که بدروغ بعذرا گذاشته بودند .

فینك - با نون بروزن کیلك ،نوعی از کف‌دریا است وآن‌مانند سنگی‌بود سفیدوتجویف بسیاری دارد ومعرب آن فینج باشد(۳).

فیید - بروزن رمید ، ماضی فییدن است یعنی دل بدکرد وبد دل شد .

فییدن - بروزن رمیدن ، بمعنی دل بد کردن وبددل شدن باشد از کسی واز چیزی .

---

(۱) چش : لشگر . (۲) چك : - است . (۳) چش : است .

---

۱ = پیلسته (ه . م.) « رشیدی » . ۲ - رك : فیلاسوف . این کلمه درعربی بفتح اول وسوم آمده «محیط المحیط ، دزی» . ۳ - در عربی معرب «پیله» است ، بمعنی متن، مستخرج از«فیلقوس»است بفقه‌اللغة عامیانه . ۴ - مصحف «فیلفوس» ازیونانی Philippos نام چند تن ازپادشاهان یونان ازجمله فیلیپس دوم پدراسکندر پادشاه مقدونیه(۳۵۹- ۳۳۶ ق.م.)

۵ - چون مقدونیه و دیگر نواحی یونان بعدها جزو امپراطوری روم گردید ازین جهت پادشاهان آن نواحی‌ازجمله فیلیپس واسکندر پادشاه روم خوانده شده‌اند . ۶ - وجه‌اشتقاق عامیانه است، زیرافیلیپس phíl_ippos دریونانی بمعنی دوستداراسب ومشتاق‌اسب است«فرهنگ یونانی بانگلیسی.لیدل واسکات» . ۷ - «فیلك، تیربدخشانی‌بود دوشاخه. فرخی(سیستانی) گوید: بکوه برشد واندرنهالگه بنشست فیلك پیش وبزه کرده‌نیم‌چرخ کمان(بچنگك)» «لغت‌فرس۲۶۵».

و بنابرین فیلك بفتح اول و دوم و سکون سوم خواهد بود . در دیوان فرخی (چاپ عبدالرسولی ص ۲۰۸) بیت چنین آمده :

بکوه برشد و اندر نهالگه بنشست فلنك پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ .

و درحاشیه « فلنك » را باستناد فرهنگ اسدی بمعنی تیر بدخشانی آورده ، ولی درلغت فرس چاپ‌هرن وچاپ‌آقای اقبال هر دو «فیلك» است . رشیدی گوید : «فیلك بوزن ومعنی‌پیلك» = پیلك (ه.م.) .مؤلف فرهنگ نظام گوید: «گویاضبط اسدی درست‌است که مخفف فیالك مصغر فیال است . » ۸ = پیلگوش (ه.م.) ۹ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . اما «فیمان» بمعنی پیمان‌آمده . رك : التفهیم ص قنج (مقدمه) «دست فیمان».

گفتار بیستم

از کتاب برهان قاطع در حرف قاف با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و چهل و یک لغت و کنایت

بیان اول

در قاف با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

* **قاآن**[1] - با همزه بر وزن خاقان، پادشاه چین را گویند هر که باشد.

قابل امانت - بکسر لام، کنایه از آدمی‌زاد است [2].

قابوس - بروزن ناموس، نام حکیمی بوده پادشاه استراباد [3].

قابول و **قاپول** - لغت اول با بای ابجد ودویم با بای فارسی بروزن شاغول، مخارجهٔ عمارت را گویند[4] - وناودانی را نیز گفته‌اند که بر کنارهای بام سازند تاآب باران برآن سیلان کند، وبجای

---

* ق - حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی (ابتث) و حرف نوزدهم از حروف ابجدی، و آنرا «قاف» نامند و درحساب جمل آنرا صد گیرند. این حرف مخصوص عربی است و در لغات فارسی نیست اما در یزد و فارس این تلفظ وجود دارد. در عربی حرف مزبور از حروف حلقی است و شدیدتر از غین تلفظ شود.

۱ -(مغولی) بمعنی شاهنشاه «جغتایی ص ۳۸۹»، لقب پادشاهان مغولستان، مانند: منکوقاآن، اکتای قاآن، و اختصاصاً بپادشاه اخیر (پسر چنگیز) اطلاق شود.

۲ - رك: رشیدی. اشاره بآیهٔ ۷۱ از سورهٔ ۳۳ (الاحزاب): انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها وأشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماًجهولا.

۳ - مراد شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر ازآل زیار است (۳۶۶-۴۰۳قمری).

۴ - در کتاب السامی فی‌الاسامی درباب الفاظ ابنیه و امکنه «طنف» را قابول (بابای موحده) نوشته (السامی چاپ تهران ص۱۰۶). ودرمصباح المنیرآمده: القابول، الساباط، هکذا استعمله الغزالی وتبعه‌الرافعی ولم اظفربنقل فیه.» ودر کتب لغت دیگرازقوامیس‌عربی‌نیامده ظاهراً لغت فارسی است رك فرهنگ نظام

لام کاف هم بنظر آمده است که قابوك باشد.

قادرانداز ۱ - تیر انداز و کمان داربرا گویند که تیر او خطا نکند.

قار ۲ - بروزن مار ، این لغت ازاضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه وسفید۳ هردو کنند-وبزبان ترکی برفرا گویند۴ - ودرعربی قیر باشد وآن صمغی است سیاه۵ .

قاراسیا - باسین بی نقطه وتحتانی بروزن آقارضا، بلغت رومی۶ میوه‌ای باشد شبیه بگیلاس وآنرابفارسی آلی‌بالی گویندلیکن بآلوبالوشهرت دارد .گویند تازهٔ آن شکم براند وخشك شدهٔ آن شکم را ببندد وصمغ آن سرفهرا وچکانیدن شیر: مغز دانهٔ آن برآلت مردی سوزاك را نافع است.

قارن ۷ - بفتح ثالث بر وزن آهن ، پهلوانی بوده در زمان رستم زال.

قاره - بروزن چاره، رستنیی باشدمانند گندنای کوهی ، بول وحیض (۱) براند وبچه از شکم بیندازد ۸ .

قاز۹ - با زای نقطه داربروزن باز(۲)، معروف است و آن پرنده‌ای باشد سفید وبزرك از جنس مرغ آبی .گویندترکی است چه درمؤیدـ الفضلا در جنب لغات ترکی نوشته شده بود.

قازقان۱۰ - با زای نقطه دار وقاف (۳) بروزن آشیان ، دیگ بزرك راگویند که در آن چیزی پزند .گویند این لغت ترکی است.

قاس - بر وزن طاس ، غوك را گویند که‌وزق‌باشد - وبمعنی‌ابرو هم بنظرآمده است۱۱ که بعربی‌حاجب خوانند- وبمعنی‌اندازه ومقیاس هم گفته‌اند۱۲ .

قاصدچرخ - کنایه‌ازماه‌است- و کنایه از آفتاب هم هست .

قاضی‌چرخ و قاضی فلك -

(۱) چش : + را نیز. (۲) چش ، چك : - بروزن باز .
(۳) چش ، چك : - و قاف .

۱ - و مخفف آن «قدر اندا ز یعنی بیخطا» «رشیدی» :

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرایی شود گرجمع صدکاکل پریشانم نمی‌سازد.

ظهوری «فرهنگ‌نظام» .

۲ - « قار » و « قیر » از یونانی kêrós (موم ، قیر) مشتقند « عقار ۱۳۸ ف » .

۳ - از جهت اطلاق بضد. ۴ - بابن معنی ترکی است «رشیدی» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

تا قار قیر باشد در لفظ فارسی چونانکه در عبارت ترکی است برف ، قار .

«معزی نیشابوری ص ۲۹۸» .

۵ - (عر) «قار ، قیر که بر کشتی و جزان مالند . «منتهی الارب».

۶ = Cerasus (لاتینی) = cherry (گیلاس) (انگ) «فرهنگ کاسل» = cerise (فر). ۷ - شکل پهلوی‌کلمه Karin است وآن‌نام یکی‌ازخاندانهای بزرگ‌عهد اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده وافراد بزرگ این‌خاندان بهمین اسم شهرت یافته‌اند «کریستنسن . ساسان۱۰۳» . ۸ - «قاره، سطاخینس است» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» رك: سطاخینس. ۹ - رك: غاز. ۱۰ = قازغان = قزقان «رشیدی» ترکی‌است. رك : خازغان :

در حدیث دیگران دل دان چنان کآب‌جوشان زآتش اندرقازغان.

(مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۳۶ س ۵) .

۱۱- «قاس ابرو باشد درترکی» «رشیدی» . ۱۲- ظ . مصحف «قیاس عربی .

(برهان قاطع ۱۹۴)

کنایه از ستارهٔ مشتری است .

قاطون -باطای حطی بواو کشیده‌وبنون زده، چیزی است مانندنمك وآنرا بفارسی‌نوشادر گویند وبیشتر سفیدگران بکار برند[۱] .

قاف - بروزن‌کاف ، حرفی است‌ازحروف تهجی‌وآن بحساب‌ابجد صد باشد- ونام کوهی‌است مشهور ومحیط‌است‌بربع مسکون[۲] .گویند‌پانصد فرسنگ بالا دارد وبیشتر آن در میان‌آب است‌و هرصباح چون آفتاب برآن افتد شعاع آن سبز مینماید وچون منعکس گردد کبود ، واین‌میباید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که‌لون‌لازم اجسام مرکبه است وبسیط را از تلون بهره‌نیست وهمچنین ببرهان ثابت شده است که ارتفاع‌اعظم جبال از دوفرسنك وثیم زیاده نمیباشد .اللّه‌اعلم.

قافله‌شد- بمعنی«قافله رفت» باشدیعنی سالار رفت که‌کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات‌اللّه علیه.

قاف ودال- بمعنی مزخرف وهرزه و هرزه‌گویی وهرزه‌کاری‌باشد - وبمعنی‌قول ودلیل هم‌آمده است - وکنایه‌ازطمطراق وکش‌وفش‌هم هست وآنرا ری ودال نیز میگویند .

قافیه‌تنگ‌شدن -کنایه ازعاجزشدن درگفتار وکردار باشد .

قافیه‌سنجان - اشاره بشاعران‌وشعرا ومردمان موزون باشد .

قاق[۳] - بروزن‌طاق ،بمعنی قدید وخشك باشد - ومردم درازوباریك ولاغررانیز گفته‌اند[۴] .

قاقله[۵] - بضم قاف وفتح لام، باردرختی است‌که از آن نان خورش سازند وآنرا سایه پروردهم‌میگویند ؛ وبعضی گویند چیزیست مانند تخم سپندان ودر غلاف‌میباشد والاچی همان‌است واز جنس هیل باشد لیکن بزرگتر است (۱) از هیل .

قاقلی[۶] - بضم قاف بر وزن کاکلی ،

---

(۱) چش : - است .

---

۱ - « قاطون، اسم رومی نو شادر است » «تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۲ -کوهی است اساطیری . رجوع بدائرة‌المعارف اسلام : kâf شود . ۳ - (ترکی) خشك ، میوهٔ خشك، آب باران راکد دربك محل «جغتایی‌ص ۸۰۶»، میوه‌ای که‌هستهٔ‌آنرا درآورده بخشکانند «کاشغری ج ۲ ص ۲۲۵ و ج ۳ ص ۱۱۶) . در لغت ابن مهنا (ص ۱۷۱) آمده‌که از اسبهای مسابقه آنرا که پیش میافتد « باشلق » و آنراکه عقب میماند « قاق »گویند « نداب ۳۰ : ۷ ص۱۸» .

۴ - مجوس مرده‌ام از بسکه قاق گشته تنم
که خانه دخمه نماگشت و من مجوس نما .
نادم گیلانی «فرهنگ نظام» .

۵ - (عر) بضم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قاقله ، بفارسی هیل نامند » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = cardamome(بقول فریناگ) و amomum granum paradisi (بقول زنتهایمر) « دزی ج ۲ ص ۲۹۶) .کلمهٔ «قاقله» بنظر میرسدکه از ریشهٔ سامی قدیم باشد ، زیرا در آشوری بصورت qâqûlu آنرا می بینیم « عقار ۱۱۶ ف » . ورك : قاقلی .

۶ - (عر) بضم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قاقلی اسم نبطی است و بعربی قلام و بترکی و فارسی شور نامند ، نباتیست شبیه باشنان و اسفند ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = salsola fruticosa « دزی ج ۲ص ۲۹۶ » درطب اسلامی، نام سریانی- عربی قاقلیqâqulâ (در آشوری qâqullu) ، که معرف انواع گیاهان از طایفهٔ چلیپایی cakile ,lepidum(و غیره) است، با قاقله qâqula نام عربی petit cardamome (قاقلهٔ صغار) مشتبه شده است «عقار ۳۲۵».

رستنیی باشد مانند اشنان ودر طعم آن شوربی هست و گویند مانند کشوث (١) است در فعل ،و طبیعت وی گرم وخشك باشد(٢) وضعف جگررا نافع است (٣) وآنرابعربی رجل‌الفروج خوانند.

قاقم[1] - بضم ثالث وسکون میم ،پوستی باشد سفید وبغایت گرم میباشد و مردمان اکابر پوشند - وکنایه از روز هم هست که بعربی یوم میگویند چنانکه شبرا قندز، چهرگاه گویند «قاقم‌آورد وقندزآورد» مرادآن‌باشد که روزآورد وشب آورد.

قاقم نمای - کنایه از سفید نمای وروشن نمای باشد.

قاقوس - بر وزن ناقوس ، بیونانی غلهایست که آنرا بعربی عدس میگویند.

قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا، مخفف اقاقیاست[2] وآن عصارهٔتخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند ؛ وبعضی گویند صمغ‌آن است وآن صلب وسطبروسیاه رنك میباشد.

قالنجه - بکسر لام وسکون نون وفتح جیم ، پرنده‌ایست که آنراشیرازیان عکه‌وعربان عقعق وصلصل خوانند؛ وبعضی گویندقالنجه‌فاخته‌است.

قالوس- بالام بروزن‌جاسوس، نام‌نوایی ولحنی باشد (٤) از موسیقی[3] .

قانصه - بکسرنون وفتح صاد بی‌نقطه، سنگ دان مرغ راگویند. پوست اندرونی اورا خشك کرده بسایند وبا شراب بیاشامند دردمعده را نافع باشد (٥) خاصه‌پوست سنگ‌دان خروس. گویند عربی است[4] .

قانون[5] -بانون بروزن هارون ، بمعنی اصل ورسم وقاعده باشد - ونام کتابی است درطب[6] - ونام‌سازیست که مینوازند[7]. گویند این لغت معرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است .


قانون

قاورد - بر وزن ناورد ، نام نوعی از حلوا است[8]

قاوند - بر وزن خاوند ، چیزی باشد

(١) چش :کشوث . (٢) چش : است . (٣) چش : باشد .
(٤) چش : است . (٥) چش : سود دارد .

١ = قاقوم (عر) = hermine (فر) « دزی ج ٢ ص ٢٩٦ » ، و آن نوعی ازچارپایان ازتیرهٔ سموربان است ٢ = اقاقیا « دزی‌ج٢ ص ٢٩٦» رك : اقاقیا . ٣ - «قالوس (بضم لام) موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است وگاهی‌آن نوا راقالوس نیزگویند (بحذف یا) . منوچهری (دامغانی)گوید :


قاقم

بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی بزند بلبل بر تارك گل قالوسی .
وله . (مصراع) :گهی چکاوك وگه راهوی وگه قالوس» «رشیدی» هدایت درانجمن‌آرا قالوس را همان «چالوس» مازندران پنداشته ! ٤ - (عر) «قانصة، روده واندرون مرغ، قوانص جمع» «منتهی‌الارب» . ٥ - معرب از یونانی kanón «دائرةالمعارف اسلام : قانون» .
٦ - مرادکتاب «قانون» تألیف ابن‌سیناست بعربی . ٧ - آلت‌موسیقی مشکل ازطبلی مسطح ومستطیل ،که سیمهای فلزی برآن‌نصب شده، وبا انگشت سبابه مسلح بزبانهٔ فلزی‌آنرا- درحالیکه روی زانو نهاده است - مینوازند . «دائرةالمعارف اسلام» .
٨ - پالوده برنگ اطلس معروفست قاورد بقطنی ونمد موصوفست .
«بسحق اطعمه . چاپ استانبول ص٩٧) .

مانند پیه بسته چه آنرا پیه قاوندی ودر عربی شحم قاوندی میگویند وآن روغنی باشد منجمد شده واز دانه‌ای گیرند مانند فندق ، سرفهٔ کهنه ودرد پشت راکه ازسردی باشد سود دارد[1] .

قاویل - بکسرواوبروزن قابیل ، گروهی وقومی باشند از مردم که درجانب شمال‌میباشند.

قاه‌قاه[2] - بادوقاف بالف کشیده‌ودرهای ساکن ، خندیدن بآواز بلندراگویند .

قای - بروزن‌جای ، نام جا ومقامی‌است منسوب بخوبان .

قایم(۱) انداز - شخص شطرنج باز ونردباز بی‌نظیر راگویند[3] - وکنایه از مردم عاجز وناتوان هم هست .

قایم(۱)پنجم آسمان - کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد.

قایم (۱) ریختن - کنایه از عاجز آمدن(۲) وجنگ ناکردن باشد.

بیان دوم (۳)

در قاف بابای ابجد مشتمل بر بیست وپنج لغت وکنایت

قبا - بر وزن صبا ، جامهٔ پوشیدنی را گویند[4] - ونام شهری ومدینه‌ای هم هست[5] ؛ وبمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی‌ها درآخر.

قباتنگ‌شدن - کنایه از بی‌طاقت‌شدن وتنگی معاش باشد.

قباچای[6] - باجیم‌فارسی‌بروزن‌سراپای، قبا وجامهٔ کوچك راگویند(٤).

قباچه - بروزن‌سراچه ،بمعنی قباچای است که قبا وجامهٔ کوچك باشد[7] .

قباد - بروزن مراد ، نام پدرانوشیروان است [8] وحلوان و کازرون را او بنا کرد - ونام بوته‌ای باشد خاردار که شتر آنرا برغبت خوردو

---

(۱) چك : قائم . (۲) چش ، چك : شدن .
(۳) چش : دویم . (٤) چك ، چش : کوچك باشد .

---

۱ ـ رك : فرهنگ نظام و محیط اعظم . ۲ ـ اسم صوت : قس : قهقهه (عر) .
۳ ـ ملك را قائم الهی‌بود قایم اندازپادشاهی بود . نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».
۴ = « قباء (عر) جامه ایست معروف ، اقبیه جمع »« منتهی‌الارب » وآن جامه ایست که ازسوی پیش باز است ، وپس از پوشیدن دو طرف پیش را با دگمه بهم پیوندند .
۵ ـ قباء بالضم والمد وبقصر، موضعی است بحجاز ، نزدیك مدینه ، و.جایی میان مکه و بصره ، و بالقصر شهری است بفرغانه.» « منتهی‌الارب ». ٦ = قباچه (ه.م.)«رشیدی».
۷ = قباچای. قباچه نوعی از کلاه ازبرای‌دفع سرما «فرهنگ دیوان البسه چاپ استانبول ص ۲۰۲» ، نوعی از کلاه زمستانی «فرهنگ نظام» . ۸ ـ قباد . پهلوی Kavâdh. قباد اول پدر انوشروان (٤٨٨-۵۳۱) . اوستایی Kavâta [Kavi] کیقباد (نخستین پادشاه کیانی) وکوانه مرکبست ازدو جزء : نخستین کوا kavâ بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) . جزو دیگر vâta که بقول بارتولمه بمعنی محبوبست و جمعاً بمعنی کی محبوب ، سرور گرامی است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده ص ۲۸ ـ ۲۹ ؛ یوستی . نام نامه ص۱٦۰ورك :کریستنسن. ساسان. فهرست .

وازآن صمغی سفیدحاصل میشود.

قباس - بضم اول بروزن نحاس،آفتاب عالمتاب را گویند۱ .

قبای زربفت - کنایه ازآسمان‌است در شبهای تاریك بی ابر ؛ وآنرا قبهٔ زربفت هم میگویند .

قبای کحلی - کنایه ازآسمان‌است.

قبچاق - بکسراول،نام‌دشتی‌وصحرائیست از ترکستان ، وطایفه‌ای ازترکان همان نواحی را قبچاقی گویند۲ .

قبرس۳ - بضم اول‌ورای قرشت‌وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام جزیره‌ایست ازجزایر(۱) یونان .

قبط۴ - بکسر اول وسکون ثانی وطای حطی ، اهل مصر راگویند بلغت عبری‌ویکی از ایشان را قبطی خوانند .

قبلهٔ جمشید - کنایه از آتش است - وشراب لعلی‌را نیز گویند -وکنایه ازآفتاب هم هست - وجام جهان‌نما را(۲) نیز گفته‌اند۵ .

قبلهٔ دهقان۶ - کنایه ازآتش است .

قبلهٔ زردشتیان - بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد۷ .

قبله‌گاه مجوس - بمعنی قبلهٔ زردشتیان است که کنایه از آتش باشد۷ .

قبه ۸ - بضم اول وفتح ثانی مشدد ، برآمدگی هرچیز راگویند - وعربان‌شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند .

قبهٔ آب - کنایه از حباب است ، وآن شیشه‌مانندی باشد که بهنگام باریدن باران‌درروی آب بهم رسد(۳) .

قبهٔ زبرجدی - کنایه‌ازآسمان‌است.

قبهٔ زربفت - کنایه ازآسمان است در شب با ستاره .

قبهٔ زرین - کنایه ازآفتاب وعمودصبح است .

قبهٔ علیا - بضم عین، کنایه ازفلك‌است،

قبهٔ فلك - کنایه ازمعدل‌النهار است که فلك نهم باشد وعربان عرش‌گویند.

قبهٔ گردنده - بمعنی قبهٔ علیا است که کنایه ازآسمان باشد.

(۱) چك : جزائر .   (۲) چش : جهان نمائیرا .

(۳) چك ، چش : میرسد .

۱ - رك : رشیدی .   ۲ - و نیز قبچاق مرادف رند و چابك آید :

همدمان تو همه چابك و رند و قبچاق   همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق. میرنجات.

«فرهنگ نظام بنقل از مصطلحات وارسته» .


قبه

۳ = Kúpros (یونانی) = Chypre (فر) ، جزیره ای در بحرالروم شرقی، در مدخل خلیج اسکندریه ، دارای۳۵۰۰۰۰سکنه.

۴ - Copte (فر) . دربارهٔ اشتقاق این نام سخن بسیار گفته‌اند وامروزه برآنند که‌این کلمه تحریف‌Aiguptios (Egypte-مصر)است «دائرة المعارف اسلام» .   ۵ - رك : مزدیسنا ص۱۸٤ .

۶ - رك: مزدیسنا ص۱۸٤.   ۷ - رك : مزدیسنا ص۱۸۳ ورك : قبلهٔ زردشت (در فهرست مزدیسنا) .   ۸ - (عر) «قبة ، بالضم ، بنای گرد بر آورده و گنبد ، قبب کصرد وقباب بالکسر جمع». «منتهی‌الارب» .

قبهٔ مینا - بمعنی قبهٔ زبرجدی است که کنایه از آسمان باشد .

قبیله[1] - بر وزن طویله ، جماعتی را گویند که از یك پدر باشند.*

بیان سیم (۱)

در قاف با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

قت - بضم اول وسکون ثانی[2] ، یونجهٔ خشك شده را گویند وآن را بفارسی اسپست و بعربی فصفصه خوانند .

قتاد- بفتح اول بروزن سواد ، خاری است که کثیرا صمغ آن است وعربان مسواك العباد (۲) گویندش[3] .

قتق - بفتح اول و کسر ثانی وسکون قاف، مباست و کشك و ترشی وچاشنیی را گویند که در آش کنند ونان خورش سازند[4] .

---

(۱) چك ، چش : سوم . (۲) چش : العباس .


قتاد

۱ ـ (عر) « قبیلة ، گروه از فرزندان یك پدر . » « منتهی الارب ».

۲ ـ (عر) « قت بالفتح، اسپست تر یا اسپست خشك، قته یکی . » « منتهی الارب» = luzerne (فر) «عقار ۳٤٦».

۳ ـ (عر) « اسم خارست که بفارسی گون نامند... و کثیرا صمغ گون است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» ورك : منتهی الارب. قتاد عربی = tragakántha یونانی بانواع مختلف (۱۳ نوع) ازبقولات astragalus اطلاق شده «عقار ۱۹۱».

۴ ـ (ترکی) قاتق :

مشاطگان قیمه ز روغن نهاده‌اند | بر روی نو عروس قتق زلف وخالها.

بسحق اطعمه . چاپ استانبول ص ۳۲ .

* **قپان** ـ بفتح اول وتشدید دوم، کپان ، معرب آن: قبان (بفتح اول و تشدید دوم) ، قسمی ترازو . رك :کپان .


قپان

بیان چهارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

قج[1] - بضم اول وسکون ثانی ، گوسفند شاخ‌دار جنگی را گویند .

قچقار[2] - بضم اول وقاف بالف کشیده بروزن کهسار، گوسفند کشتی (۱) را گویند.

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

قد الف چو میم کردن - کنایه از مراقبه وسر بجیب فروبردن باشد[3] .

قدح لاجوردی - کنایه از آسمان باشد[3] (۲) .

قدح مریم - گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند وبول براند ، وآن نوعی ازحی‌العالم است وآنرا زلایف الملوك گویند .

قدرانداز[4] - بمعنی قادر انداز است وآن شخصی باشد کماندارکه تیرش خطا نخورد.

قدرخان - نام‌پادشاه‌چین‌وپادشاه‌سمرقند بوده[5] .

قدرف - بروزن رفرف ، نام شهری است وآن شهررا بعربی قطریف گویند ومعربش‌قطرف باشد[6] .

قدرفی - بروزن اشرفی ،نام زری‌است که در شهرقدرف میزده‌اندورایج بوده ـومنسوب

---

(۱) خم۱ ، خم ۳ : کشتنی ؛ چش: کشی . (۲) چش : است .

---

۱ = قوچ : « قج (بضم قاف)کبش و آن بزبان غزی است و اصل وی قجنکار (بضم قاف و جیم) است . » « کاشغری . ج ا ص ۲۷۰) :

اشتر وگاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه .

«مولوی‌بلخی. مثنوی چاپ نیکلسن . دفترششم ص۴۱۲).

۲ ـ از ترکی « قچنکار » رك : ح ۱ . ۳ ـ رك : رشیدی . ۴ ـ رك : قادر انداز . ۵ ـ یوسف قدرخان ازسلاطین ترکستان معاصرمحمود و مسعود غزنوی بود . رجوع بفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض و تعلیقات منوچهری چاپ‌آقای دبیر سیاقی ص۲۶۷ شود. ۶ ـ قدرف (بکسر اول وسوم)= قطرف (بکسر اول وسوم) = قطریف (بکسر اول) نام شهری در جوار بخارا و منسوب بدان قدرفی است و غطریفی لغتی است درآن . یاقوت در معجم‌البلدان درمادهٔ « بخارا » گوید : و کان لهم دراهم یسمونهاالغطریفیه، من حدید و صفر و آنك و غیر ذلك من جواهر مختلفة . » رك : نخب ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱

بقدرف را نیز گویند[۱] .

قدغ - بفتح اول وثانی(۱) وسکون غین نقطه دار . ظرفی و پیاله‌ای راگویند که از شاخ گاوسازند وبدان‌شراب‌خورند[۲] -وبضم اول وثانی بترکی بچهٔ خرالاغ راگویند که کرهٔ خر باشد.

قدم -بضم اول وثانی‌وسکون میم،بمعنی عاقبت‌کارها باشد[۳] - وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی پای وپیش‌پای وسابقهٔ چیزی از خیر وشر بود-واز سرانگشت پای‌تا پاشنه را نیز گویند[۴] .

قدم‌ازجان برآوردن - کنایه ازترك جان گفتن باشد[۵] .

قدم افشردن - کنایه از ثابت قدم بودن باشد .

قدم بر سر کار خود نهادن - کنایه ازمقصد ومطلب‌ومراد خود گذشتن‌باشد[۵] .

قدم‌خاك - بکسرمیم، کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند[۵] .

قدمیا[۶] - بفتح اول وثانی وسکون میم وتحتانی بالف کشیده ، بمعنی اقلیمیا است وآن معدنی وذهبی وفضی ونحاسی میباشد وبهترین‌آن معدنی‌است وازجزیرهٔ قبرس میآورند ودرداروهای چشم بکار میبرند .

قدید - بروزن جدید، گوشت خشك شده راگویند ، مستسقی را نافع است خصوصاً که در سرکه جوشانیده باشند[۷] .

بیان ششم

در قاف با رای قرشت(۲) مشتمل برپنجاه ونه لغت و کنایت

قرا -بکسراول‌وثانی بالف کشیده،منجنیق راگویند[۸] وآن چیزیست که درقلعها سازندوبآن سنگ وخاك وخاکستر بجانب دشمن اندازند-و بضم اول در عربی جمع قری‌است که شهرها باشد ودهها را نیز گویند[۹] .

قرابهٔزرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است[۱۰] .

قراچور[۱۱] - با جیم فارسی بر وزن بلا دور ، بمعنی شمشیر دراز؛ وشمشیر دار هم نوشته‌اند[۱۲] اللّٰه‌اعلم.

---

(۱) چك ، چش : - وثانی .   (۲) چش : با رای بی نقطه .

---

۱ - رك : قدرف .   ۲ - رك : رشیدی .   ۳- مصحف « اقدم » و« بااقدم» (ه.م.)   ۴ - (عر) « قدم محرکة ، پیشی درکار ، و آنکه او را مرتبه‌ای باشد در خیر و نیکوئی ، اقدام جمع - و پی وانر .» « منتهی‌الارب » .   ۵ - رك : رشیدی .   ۶ = اقلیمیا (ه.م.) = قلیمیا ، نام عربی مصحف یونانی kadmeia که محتملا از سریانی وارد عربی شده «عقار ۳۴۲» .

۷ - (عر) قدید کامیر ،گوشت کفانیدهٔ پاره کرده یاگوشت بدرازا بریدهٔ خشك کرده - و جامهٔ کهنه . » « منتهی الارب » .   ۸ - رك : رشیدی .   ۹ - صحیح قری بالضم جمع قریه‌بالفتح‌بمعنی ده است .رك: منتهی‌الارب.   ۱۰- رك : رشیدی .   ۱۱- رك : قراچوری.

۱۲- ترکی = قراچوری = قراجوری = قراچولی «نوروزنامه ص ۳۶» نوعی شمشیر«وهی ما لها حد واحد» (شرح منینی‌بر تاریخ یمینی» «نوروز نامه ۱۲۹»: «قائد بانگ براو زد و دست بقراچولی کرد ...» «بیهقی۳۲۰» .

قراچوری[1] - بروزن بلادوری، بمعنی شمشیر وشمشیربرداروشمشیرزن هرسه آمدماست؛ وبجای رای قرشت لام هم (۱) نوشته بودند که **قراچولی** باشد.

قراخان - نام پادشاه هند است وبا اسکندرمعاصر بوده - ونام یکی ازمبارزان افراسیاب هم بوده است[2] .

قراسنقر - بفتح اول وضم سین بی‌نقطه وسکون نون وقاف مضموم برای قرشت زده ، نام مرغی است شکاری وسیاه میباشد [3] - وکنایه از شب هم هست که در مقابل روز است - ونام سلطان سنجر بن ملك شاه پادشاه خراسان هم هست[4] واو را قره سنقر هم میگویند که بجای الف ها باشد و بعضی گویند این لفظ ترکی است لیکن در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته‌اند .

قراسو - با سین بی‌نقطه بروزن جفاجو، نام رودخانه‌ایست درحوالی خوارزم[5] - و بترکی آب سیاه راگویند .

قراص[6] - بفتح اول بروزن خلاص ، رستنیی باشد که آنرابابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و در کنزاللغة بهمین معنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده (۲) است .

قراصیا[7] - بفتح اول و کسر صاد بی‌نقطه و تحتانی بالف کشیده، بلغت رومی بمعنی قاراسیاباشد که آلوبالو است وآنرا آلی بالی و آلوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم میباشد: شیرین وترش وعفص. شیرین آن شکم را براند وترش آن تشنگیرا فرو نشاند و عفص آن شکم‌را ببندد و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین هم بنظر آمده است .


قراصیا

قراطارغوین[8] - بفتح اول و طای حطی بالف کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بواو رسیده و تحتانی مکسور و نون ساکن ، بلغت رومی نباتی است که برگ آن ببرگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد همه از یك اصل رسته و تخم آن مانند گاورس باشد و بیشتر درجایگاه سایه روید و گویند هرزنیکه تا چهل روز بعد از طهر (۳) بخوردن آن با

(۱) چش : - هم . (۲) چش : - شده . (۳) چش : ظهر.(!)

۱ - رك : قراچور . ۲ - پهلوان تورانی ، پسرافراسیاب . رك : فهرست ولف - نیز نام سپهسالار انوشروان. رك: فهرست ولف . ۳ = قره سنقر ، ترکی‌است «غیاث».
۴ - تحریف «سنجر» است و برای اشتقاق لفظ اخیر رك : دائرةالمعارف‌اسلام ، فرانسوی ج٤ ص١٥٤ ب.
۵ = قره‌سو: ۱ - رودی که ازکوههای مشرق‌استرآباد سرچشمه گیرد ودرشمال ملاقلعه‌بخلیج استراباد ریزد. «جغرافیای طبیعی کیهان ص۲۷۱»- رودی درآذربایجان که با رود ارس‌منضم گردد «ایضاً ص۵۷ و۶۵». ۶- قراص (بضم اول وتشدید دوم) = ortie (فر) « دزی ج۲ص۳۲۸: ۲» : انجره ، بنات النار .
۷ = قراصیة = قراسیا، ازیونانی kerásia = cerise(فر)رك: دزی ج۲ص۳۲۷ - ۳۲۸ ؛ عقار ۳۳۰ .


قراص

۸ - یونانی krataióghonon «اشتینگاس» (برهان قاطع ۱۹۵)

آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخوردپیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کندفرزند ایشان البته نرینه باشد .

قرآن خوان - معروف است یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند- وکنایه‌ازشخصی است که او را از حکومت ومنصب و مهم‌معزول کرده باشند ۱ .

قرانیا ۲ - بفتح اول وکسرنون وتحتانی بالف کشیده ، نام درختی است بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید . برگ آن مانندبرگ آزاد درخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشدلیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ‌شود . اسهال را بغایت مفید است .

قرانیطس ۳ - بفتح‌اول ونون‌بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی ورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد .

قرای طیلسانی - بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی ،کنایه ازکوکب زحل است .

قربانیون - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده وکسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاو چشم میگویند وبعربی عین‌البقر میخوانند. ناسور را نافع است .

قربوس ۴ - بفتح اول و ضم بای‌ابجد بروزن محسوس، کوههٔ زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین اسب است ؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است ؛ و بضم اول نیز دیده شده است .


قربوس

قربوله - با بای ابجدبروزن مرغوله ، نوعی ازعشقه و لبلاب است که بردرخت‌پیچد ۵ .

قرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، دیوث و قلتبان ۶ و بچشم‌خودبین راگویند۷ - و بضم اول درعربی خشك شدن خون وسیاه‌شدن پوست بدن از لت خوردن و متغیر شدن‌روباشد از اندوه۷ .

قرتبان ۸ - بروزن و معنی قلتبان‌است که دیوث - و بچشم خودبین باشد .

قرتبوس ۹ - بفتح اول وثالث‌بروزن اشکبوس ، بمعنی‌قرتبان است که‌دیوث وبی‌حمیت باشد .

قرته ۱۰ - بفتح اول و ثالث ، بمعنی قرتبوس است که بی‌حمیت و دیوث باشد .

قرحان - باحای بی‌نقطه بروزن‌مرجان، بلغت یونانی نوعی ازکماة است ، و آن سفید وکوچك میباشد - و عربان شتری را میگویند

---

۱ - رك: رشیدی . ۲ = قرانیه ، نامی است که درمغرب بکار میبرند وآن شکل عربی از یونانی kranía یا kráneia = cornouille (فر) است . رك: دزی ج ۲ص۳۳۹: ۲ ؛ عقار ۲۳۱. ۳ - مصحف «فرنیطس» از یونانی phrenîtis = phrenitis (انگ) «لیدل واسکات» . ۴ - (عر) « قربوس کحلزون ،کوههٔ زین، قرابیس جمع.» «منتهی‌الارب» .

۵ - در تحفهٔ حکیم مؤمن « قربوله ، نوعی از لبلابست» . ۶ = غرت = قلت. قس : غرتی (عامیانه) (دشنامی است) و رك : غرتبان ، قرته ، قلته ، قرتبان، قلتبان ، قرتبوس، قلتبوس ،کلتبان. ۷ - رك : منتهی‌الارب. ۸ = غرتبان (ه‌.م.) = قلتبان = کلتبان. معرب آن‌کلتبان ، قرطبان ، قلطبان ، رك : قرت . ۹ = قلتبوس . رك : قرت .

۱۰ = قلته (ه‌.م.). رك : قرت .

که هر گز باو علت جرب نرسیده باشد یعنی گر نشده باشد ، وآدمی که هر گز او را دردی وعلتی وکوفتی نرسیده باشد ۱ .

قرخواك ۲ - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بروزن افلاك ، بمعنی گوشتابه باشد .

قرداليون ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و دال بی‌نقطه بالف کشیده وکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی بسد را گویند و بعربی مرجان خوانند .

قردامن ۴ - بفتح اول وسکون ثانی و نون ، بلغت یونانی تخم سپندانرا گویند و آن تخمی باشد دوائی که بزبان عربی حرف وحب الرشاد وبفارسی تخم تره‌تیزك خوانند وخردل فارسی همان است.چون درآتش ریزندازدودآن جمیع گزندگان بگریزند .

قردامون ۵ - با میم اول بواو رسیده و فتح میم دویم وسکون نون، بلغت یونانی بمعنی قردامن است که تخم سپندان باشد و بعضی گویند قردامون قردمان است که کرویای کوهی باشد۶

قردامینی ۷ - بامیم بروزن فردامینی، رستنیی باشد که آنرا سینبر گویند وآن پیوسته درآب روید مانند قرة‌العین، وبدان سبب حرف الماء خوانندش .

قردمانا ۸ - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و میم و نون هردو بالف کشیده ، کرویای صحرائی است و آنرا کرویای جبلیه وکرویای شامیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند ؛ و بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنیی باشدصحرائی بغایت بدبوی مانند ترب و بدین‌سبب آنرا ترب صحرائی و تخم آنرا تخم ترب صحرائی گویند .

قرزم ۹ - بر وزن و معنی قلزم است و آن دریایی باشد مشهور - و چاه پرآب را هم بطریق کنایه قرزم گویند .

قرسنه ۱۰ - بکسر اول وثانی و سکون سین بی‌نقطه و فتح نون ، چرك و ریمی‌را گویند که بر روی جراحت و زخم بسته و سخت شده باشد .

قرص‌زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

قرص‌زرمغربی - کنایه ازآفتاب است درمحل غروب .

قرص‌سیمین - کنایه از ماه است .

---

۱ - (عر) « قرحان بالضم ، نوعی ازسماروغ - ونیز قرحان شترآبله‌ریزه نا رسیده و خارش نادیده و کودك که اورا هنوز جدری برنیامده باشد.» «منتهی الارب» .

۲ - مصحف «فرخواك» (ه.م.).   ۳ - مصحف «قرواليون»، یونانی korállion = « اشتینگاس » corail (فر) = قروال = قرول (ه.م.) .

۴ = قردامون ، یونانی kárdhamon = cresson = حرف «دزی ج۲ص۳۲۶» .

۵ = قردامن(ه.م.)   ۶ = رك: قردامینی.   ۷ - چون بمعنی «حرف‌الماء» است ، با قردامن وقردامون (ه.م.) که نیز بمعنی حرف است از یك ریشه است .

۸ = قردمانی (بفتح اول وسوم وششم). کرویاالبرية = cardamome « دزی ج۲ ص ۳۲۶ » و رك : قرطمانا . گیاه‌شناسان عرب درترجمهٔ کتب مؤلفان یونانی کلمات یونانی ذیل را kardamon ، kyminon agrion kardámômon با هم خلط کرده‌اند و بکرویای بری یا صحرایی (Logœcia cuminoides L.) نام یونانی سریانی شدهٔ « قردمانا » داده‌اند «عقار ۳۳۵».   ۹ = قلزم .   ۱۰ = کرسنه (ه.م.) .

قرصعنه [۱] - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و عین و نون مفتوح ، نوعی از خار است وآنرا درانُدلس شوکهٔ ابراهیم گویند و گل وی سفید بود و سر گل وی بسرخی زند و شش خار بردور آن میباشد و زنبور عسل از آن گل خورش کند و بزبان قومی که زنبور عسل دارند آنرا خار خسك خوانند . گزندگی جانوران را نافع است .


قرصعنه

قرص گرم وسرد - کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد .

قرصهٔ زر - بفتح زا و سکون رای بی نقطه ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

قرص هفت دره - کنایه از آفتاب است باعتبار هفت آسمان .

قرط - بضم اول و سکون ثانی و طای حطی . نوعی از اسبست باشد [۲] و آنرا سه‌برگه گویند - وصدای فروبردن آب راهم گفته‌اند [۳] - وکنایه از صبر و تحمل هم هست - و بکسراول نوعی از کراث است که گندنا باشد وآنرا بعربی کراث‌البقول و کراث‌الماء خوانند - و بفتح‌اول، نام میوه‌ای خارست که آنرا بعربی‌شوکهٔ قبطیه گویند و آن مانند خرنوب شامی است لیکن ضعیف‌تر و سفیدتر ازوست و عصارهٔ آنرا اقاقیا خوانند ؛ و باین معنی با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

قرطمان [۴] - با میم بر وزن بلبلان ، دانه و حبی است که در میان گندم روید . گویند قابض و محلل است .


قرطمان

قرطمانا [۵] - بر وزن ومعنی قردمانا است که کرویای صحرائی باشد و بشیرازی تخم ترخر گویند .

قرطور - باطای‌حطی بروزن فغفور، نام قلعه‌ایست در ولایت آذربایجان .

قرغوی [۶] - بکسر اول و ضم غین نقطه‌دار بر وزن دلجوی ، پرنده‌ایست شکاری از جنس باز لیکن از بازکوچکتر است .

قرفه - بکسر اول و سکون ثانی وفتح فا ، پوست هرچیز راگویند عموماً وپوست‌درختی

---

۱ - بکسراول وفتح سوم وپنجم = eryngium = بقلة يهودية «دزی ج ۲ ص۳۲۹».
۲ - (عر) = luzerne (فر) « دزی ج ۲ص ۳۳۰ » « قرط بکسر نوعی از گندنا که کراث المائدة نامندش . » « منتهی الارب » « قرط بالضم ، شبدر که گیاهی است مانا باسپست مگر بزرگ‌تر ازآن » «منتهی الارب » . قرط = trifolium alexandrinum = trèfle alexandrin «عقار ۳۴۷ ف » . ۳ - اسم صوت = غرت .

۴ = «هرطمان، هو من انواع القطانی و هوالخرطال اصلا » « عقار ۱۱۸ » . هرطمان و قرطمان بنظر میرسند که از «خرطل» عربی (نه فارسی چنانکه بعض مؤلفان عربی نوشته‌اند) مشتق باشد «عقار ۱۱۸ف». ۵ = قردمانا cardamome = کرویا بری « دزی ج۲ ص۳۲۱» و رك : عقار ۳۳۴ف. ۶ = قرقی = قرغی . در فرهنگ قدری وفرهنگ‌نظام ترکی (آذری) محسوب شده، ژابا قورغو qurghó کردی(= قرقی)را مأخوذ ازیونانی xírxos میداند . «ژابا ص۳۰۸» .

است شبیه بدارچینی خصوصاً[۱] - وعربان مردم تهمت‌زده را قرفه گویند .

قرقار - با قاف بروزن سردار ، کبوتر بغدادی راگویند [۲] .

قرقرون - بضم اول و سکون ثانی و قاف مضموم و رای بی‌نقطه بواو کشیده وبنون زده ، دوائی است که آنرا سعد گویند بضم سین بی‌نقطه و بترکی تبلاق خوانند بضم‌تای قرشت . کننده دهن وبینی و بواسیر را نافع است .

قرقف - بضم هر دوقاف و سکون ثانی و فا ، نام یکی ازکتابهای ترسایان است، وباین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است [۳] - و در عربی شراب راگویند [۴] .

قرقمان - با قاف ومیم بروزن‌پهلوان، چوبی راگویند که درمیان مقل مکی میباشد [۵] و درستونات بکار برند . گوشت بن دندانراسخت کند و دندانرا سفید سازد .

قرقو - بضم اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده ، بیونانی زعفران را گویند [۶] چه قرقو معما (۱) بلغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد و معما (۱) بمعنی ثفل است .

قرقوبی [۷] - بفتح‌اول‌وضم قاف‌بروزن محبوبی ، نوعی از جامه است که در عراق عرب بافند ؛ و بضم اول هم گفته اند .

قرکن [۸] - بفتح اول و کاف بر وزن ارزن ، زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب

(۱) خم۳ : قرقومما .

۱ - رک : منتهی‌الارب = cimamome = camelle (فر) «دزی ج ۲ ص ۳۳۴» . قرفه عربی است بمعنی پوست . رک : عقار ۹۵ .

۲ - زاغ پاسرخ وتهوباشد ودراج‌سفید اردهی‌فاخته ومخلفهای قرقار.
«بسحاق‌اطعمه. استانبول‌ص۱۱».

۳ - شاهد فرهنگ‌نویسان این بیت خاقانی است از قصیدهٔ مسیحائیهٔ او :
سه اقنوم وسه قرقف را ببرهان بگویم مختصر شرح موفا . «خاقانی شروانی. دیوان ص۲۷».
دربارهٔ این‌کلمه حدسهای مختلف زده‌اند . مارگلیوث D.S. Margoliouth درپاسخ سؤال مینورسکی نوشته : « احتمال میدهم‌کلمه‌ای که خاقانی استعمال کرده ، مصحف‌کلمهٔ یونانی perikopê باشد (نظیر فیلقوس) که نویسندگان نصاری آنرا بمعنی « متن کتاب مقدس » بکار میبردند ... محتمل است منظور ازسه متنی که خاقانی درتأیید عقیدهٔ تثلیث میخواست شرح کند، رسالهٔ اول قدیس یوحنا ، بندهای ۶ ، ۷ ، ۸ باشد.» مینورسکی این تعبیر را « عالی » میداند Minorsky , Khâqânî and Andronicus comnenus , BSOS , vol . XI , 3 . p . 574_5 این تعبیر هر چند نیکوست ، اما با « سه اقنوم » مذکور در بیت وفق نمیدهد ودرصورت صحت ، اصل «قرقف» بایدباشد . نگارنده احتمال میدهد که کلمه مصحف قرفس معرب corpus (لاتینی بمعنی جسم ، جسد) باشد (قس : فیلیپس = فیلقوس) و بغلط قرقس (قس : فیلقوس = فیلقوس) ودرکتابت «قرقس» به «قرقف» تصحیف شده درصورت صحت این حدس سه قرفس ، سه تجسم و سه مظهر است برای سه اقنوم (وجود، علم، حیات) وآن‌سه : اب و ابن وروح‌القدس‌اند . ۴ - (عر) «قرقف کجعفر،می» «منتهی‌الارب» .

۵ - رک : دزی ج۲ ص ۳۳۶ : ۲ . ۶ - لاتینی curcuma « دزی ج ۲ص ۳۳۶ » . ۷ - قرقوب بالضم ، شهری بود بین واسط وبصره و اهواز ، ازاعمال‌کسکر شمرده میشد «معجم البلدان» و قرقوبی منسوب بدانست . ۸ - مصحف « فرکن » (ه.م.) = فرکند = فرغن .

کنده باشد و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد - و جویی را نیز گویند که آنرا نوکنده و احداث کرده باشند .

قرمز ۱ - بکسر اول و میم و سکون ثانی وزای نقطه دار، چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند (۱) و گویند قرمز جانوری است کوچك و بر بوتهای خار می‌نشیند آنرامیگیرند و خنك میکنندوبعربی دودالصباغین خوانند ۲ - و حبی دیگر هم هست مانند عدس و آنرا نیز قرمز گویند . اگر آنرا در ابریشم سرخ کشند و بر محموم آویزند تب ازومفارقت کند و شفا یابد .

قرمزی‌روز - کنایه از شفقی است که پیش‌از طلوع آفتاب و بعداز صبح بهم‌میرسد.

قرن - بفتح اول و سکون ثانی و نون، بمعنی هشتاد سال است و بعضی گویند هر قرنی سی سال میباشد - و در عربی شاخ گاو وشاخ‌بز و غیر آن - وگروه - و زمانه - و هم سال - و هم زمانه - و طرف روی و طرف سر و موی تافته (۲) شده - و آنچه در میان فرج زنان میباشد - و مناره - و طرف بالایین آفتاب وقتی که از افق برمیآید - و تیغ آفتاب را نیز گویند ۳ .

قرنباد - بضم اول و ثانی بر وزن (۳) زرنباد ،کراویهٔ صحرائی است ۴ . *

قرنفل‌بستانی - دوائی است که‌آنرا قرنجمشك خوانند ۵ و آن بالنگوی صحرائی است و بعربی بقلة الضب خوانند. بواسیررا نافع است .

قرنیطس ۶(٤) - بفتح اول و سکون‌ثانی

---

(۱) چك : میکنند . (۲) چش : بافته . (۳) چك : بوزن .
(٤) چش: قرنطیس (!)

---

۱ = قرمیز؛ «المعجم‌چاپ مدرس ص۲۲٤ س۸» ازسانسکریت «ژابا ۳۰۹» و از عربی وارد فرانسوی شده kermès . ۲ - قرمز اصلا بکرمی‌ریز، دارای قطعاتی خاردار‌اطلاق میشود، نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و درکیسه ای نرم زندگی میکند و نمونهٔ کامل آن قرمز ملون (kermes baphica) است «لاروس بزرگ» و رك : الجماهر ص ۳۷ .

۳ - بهمهٔ معانی عربی است . رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد، محیط المحیط ، دزی.

٤ = قرنفاد = carvi (کرویا) « دزی ج۲ ص۳٤۰ » قرنباد نام فارسی کرویابری است «فولرسII ، ۷۲۳» «عقار ۱۹۵». ۵ - قرنفل بستانی = افرنجمشك « دزی‌ج۲ص۳٤۰».

٦ - در یونانی phrén بمعنی‌عقل و هوش است . ظ .کلمهٔ متن مصحف لفظی و معنوی «فرنیطس» است .


قرنفل

۵ قرنفل - بفتح‌اول ودوم وضم‌سوم ازیونانی karuóphulon «ژابا ۳۰۷» «هرمزدنامه ص ۱۵۹» «تفس» . بعضی اصل‌کلمه را هندی نوشته‌اند «آداب‌اللغةالعربیه ج ۱ ص٤۱» «تقی‌زاده. مجلهٔ یادگارسال ٤ شمارهٔ ٦ص۲۲» درهندی «کرن پهول» (بمعنی گل گوش) [کرن بمعنی گوش و پهول گل است] ووجه تسمیه آنکه : نان هند از قدیم‌آنگاه که گوشواره بگوش نکنند، بجای آن گل میخک درسوراخ گوش‌میگذارند تابهم‌نیاید«فرهنگ‌نظام»قرنفل، میخك که‌بارها شکوفهٔ درختی‌است درجزایر هند پیداگردد «منتهی الارب» .گل قرنفل Caryophylla گلی است از دستهٔ میخك‌ها ازتیرهٔ قرنفلیان «گل گلاب ص ۲۱٤».

و ثالث بتحتانی رسیده و ضم طای حطی (۱) و سکون سین سعفص (۲) ، بلغت یونانی بمعنی عقل و فهم و ذهن و رای باشد .

قرول [۱] - بضم اول و ثانی و سکون واو و لام ، مرجان سرخ را گویند و بفارسی بسد خوانند .

قروم - با واو و میم و حرکت غیر معلوم ، سنگی باشد هفت رنگ .

قروهه [۲] - بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند .

بیان هفتم

درقاف با زای نقطه‌دار مشتمل بر نه لغت و کنایه

قز [۳] - بفتح اول وسکون ثانی ، ابریشم خام بدقماش را گویند .

قزاغند [۴] - با غین نقطه دار بر وزن دماوند، جامه‌ای را گویند که درحشو آن ابریشم و پنبه نهند وآجیده کنند و درروزجنك پوشند. این لفظ نبطی است [۵] .

قزاگند [۶] - باکاف فارسی بر وزن(۳) و معنی قزاغند است که جامهٔ پنبه و ابریشم آکندهٔ (٤) آجیده کرده‌شده باشد که درروزهای جنگ، پوشند وآنرا خفتان گویند [۷] - و نهالی و توشك و جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند .

قزاگنگ [۸] - با هردوکاف فارسی، بر وزن و معنی قزاکند است که خفتان‌جنگ‌باشد؛ و زره را نیز گفته‌اند و آن جامه‌ای باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند.

قزاوه [۹] - بر وزن و معنی کجاوه‌است که محمل باشد.

قزح - بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه ، نام یکی از شیاطین است وبدین سبب‌قوس قزح (٥) راکمان شیطان‌میگویند[۱۰]-

(۱) چك : طا . (۲) چك : ـ سعفص . (۳) چك : بوزن .
(٤) چش : آکنده . (٥) چش : قوس و قزح .

۱ - قروال «عقار ۲۲۷» ظ : قورال که نام اندلسی باشد . اسپانیولی coral از یونانی caoril = korállion (فر) = بسد « دزی ج۲ ص۳٤۱ » «عقار ۲۲۷» ورك : قردالیون .

۲ = گروهه (ه.م.) . ۳ = معرب « کژ»(ه.م.) «رشیدی» پهلوی kac «ناوادیا ۱۶۲»در گیلان kaj (pîla) بابریشم خام اطلاق شود . در عربی بمعنی ابریشم (خام) «دزی ج۲ س ٤٤۲ » رك : قزاغند . ۴ = قزاکند = کژاکند = کژاغند (ه. م.) = کجاکند «رشیدی» . ۵ ـ دراصل‌فارسی‌است . ٦ = قزاغند (ه.م.) ۷ ـ«خفتان، قبا باشد بمعنی ، وقزاکند نیز کنند جنگ را «لغت فرس ۳۸۹» . ۸ ـ مصحف «قزاکند»(ه.م.) .

۹ = کجاوه (ه.م.) = قزاوه (ه.م.). ۱۰ـ (عر) « قوس قزح کزفر ـ ممنوعة ـ آدینده یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ و سبز بشکل کمان و آن راکمان رستم نیز خوانند، سمیت لتلونها من‌القزحة ، او لارتفاعها من‌قزح بمعنی ارتفع، یا قزح نام فرشته‌ای موکل بر ابر، یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم ، و قوس منسوب است بسوی این هردو.» «منتهی‌الارب».

و نام کوهی هم هست ۱ - و بفتح اول و سکون ثانی ، شاش سگ را گویند ۲ - و بکسر اول و سکون ثانی ، داروهای گرم و امثال آنها که در دیگ طعام ریزند ۳ . گویند بهر سه معنی عربی است .

قزدار - با دال ابجد (۱) بر وزن(۲) رفتار ، نام شهری است در حدود هندوستان ۴

قزغند ۵ - بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون و دال ابجد (۱) ، بار درخت پسته است و آنرا مغز نمیباشد و بدان پوست را دباغت کنند . گویند درخت پسته یکسال پستهٔ مغز دار و یکسال بی‌مغز بار میآورد .

قزقان ۶ - با قاف بر وزن مرجان ، دیگ و پاتیل بزرگ را گویند .

بیان هشتم

در قاف با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

قژاوه ۷ - بفتح اول، بروزن و معنی کجاوه است و آنرا بعربی محمل میگویند .

قژه ۸ - بکسر اول و ثانی وسکون های هوز ، هر چیز پلشت و پلید و نجس را گویند .

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت

قسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده ، نام دارویست که آنرا سلیخه گویند و آن پوست درختی است ۹ - و در عربی بمعنی سخت شدن و سخت‌دل شدن باشد ۱۰ .

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : بوزن .

۱ - کوهی است بمزدلفة «منتهی‌الارب». ۲ - (عر) «کمیز سگ» «منتهی‌الارب».
۳ - (عر) « قزح بالکسر ، دیگ افزار و تخم پیاز » « منتهی‌الارب » .
۴ - « قزدار ، بالفتح شهریست در حوالی پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده باشند .
(مسعود سعدلاهوری) گوید :
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود وجالندر.» «رشیدی» .
۵ - «اصل این لفظ بغاست و در لغت بزغند بیان آن گذشت» «رشیدی» ولی درفرهنگ رشیدی «بزغند» نیامده و «بزغنذ» بهمین معنی آمده . رك : بزغنه ، بزغنج .
۶ = غزغن (ه.م.) = قازقان (ه.م.) = قازغان . ۷ = کجاوه (ه.م.).
۸ - مصحف «قزه» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ‌نظام ج ۵ ص لط) رك : قزه .
۹ - Cassia of arabia «اشتینگاس» . ۱۰ - (عر) قسا قلبه قسواً وقسوة وقساوة وقساء بالفتح ممدوداً، سخت شد و درشت گردید. » « منتهی الارب» .

قساس - بضم اول بر وزن نحاس ، نام کوهی‌است درمن که آنرابعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیزآنجاست، وبعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار ارمنیه وکان آهن‌آنجا است [۱] .

قسالاون [۲] - بضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده و فتح واو و سکون نون ، روغن زفت باشد و صنعت آن چنان‌است کهزفت را در وقت پختن بخاری برمیخیزد و صوف پاکی یعنی پارچه‌ای که از پشم بافته باشند برآن بخار میآویزند و ساعت بساعت آن صوفرا می‌افشارند و بعد از آن آنرا از قرع و انبیق میچکانند، منافع بسیار دارد .

قسب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، نوعی از خرمای خشك باشد که اهل نجد آنرا برشوم خوانند . گویند قابض است و شکم ببندد - و در عربی‌بمعنی سخت باشد که درمقابل سست است [۳] .

قسطا [۴] - بکسر اول و سکون ثانی و طای حطی(۱) بالف کشیده ، نام پسر لوقااست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش‌پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده بود و بعضی گویند قسطا نام کتابیست که لوقا تصنیف کرده بود؛ وبضم اول هم آمده است .

قسطاس - بضم اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بزبان رومی ترازو را گویند [۵] و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی را دارد

(۱) چك : وطا .

۱ ـ «قساس‌بالضم ، کوهی است بنی‌اسد را، وچون باصاد تلفظ شود نیز کوهی است آنانرا ودرآن معدن‌آهن است وسیوف قساسیه بدان منسوب است... وقساس (بضم) یا قساس (بفتح)معدن عقیق‌است بیمن» «معجم‌البلدان». ۲ ـ مصحف قسالاون ازیونانی pissélaion «اشتینگاس».

۳ ـ (عر) « قسب بالفتح، سخت وزشت از هرچیزی ـ وخرمای خشك که در دهان ریزه گردد.» «منتهی‌الارب». در گلستان مصحح آقای قریب ص ه آمده : « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتادست، وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته ، وقسب‌الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چوکاغذ زر میبرند...» رك: ایضاً ص ه ح۱. در نسخ دیگر«قصب‌الجیب» آمده ، و بحدس علامه دهخدا اصل « قسب انجیر » است که ناسخان تصحیف کرده‌اند . « لغت نامه: ذکر». ۴ ـ قسطابن‌لوقای بعلبکی (متوفی درحدود۳۱۰هـ .) فیلسوف ریاضی و رومی الاصل است. وی در زبان یونانی وعربی مهارت داشت وبسیاری‌از کتب قدیم یونانی را بعربی‌ترجمه کرد و تصانیف بسیار دارد ازجمله : الفلاحة الیونانیة ، ثلاث مقالات فی‌رفع‌الاجسام‌الثقیلة، المرایا المحرقة ، الاوزان والمکاییل ، الفصل‌بین‌النفس والروح ، الفردوس درتاریخ ، العمل‌بالکرة‌الفلکیة. وی درایام مقتدر بالله عباسی بود ودرارمینیه درگذشت (اعلام زرکلی) ورك : لفهرست‌ابن‌الندیم ص ۴۱۰ ـ ۴۱۱ :

هرکسی‌چیزی همی گوید زتیره رای خویش تاگمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی .
«ناصرخسرو بلخی ص ۴۴۰» .

و رك : حاشیهٔ بعد ومقدمهٔ کتاب حاضر صفحهٔ نود و پنج . ۵ ـ رك: ابن‌درید : قسطاس.

بقسطاس بسنجم رازموید که جوسنگش بود قسطای لونا
«خاقانی شروانی ص ۲۴»

(برهان قاطع ۱۹۶)

قسطاط ۱ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بطای حطی زده ، بلغت رومی نام شهری است در حدود روم ، و بعضی گویند این لغت حبشی است .

قسطس ۲ - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و سین بی‌نقطه، بیونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند ۳ و آن چند نوع میباشد :نوع اول عربیست و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد ، و دیگری قسط هندی و آن‌سیاه میباشد تلخ است و قسط مرهمان است ، و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود ، و نوع دیگر هم هست که آن‌سیاه‌رنگ است و بوی صبر از آن میآید . بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعدازآن سیاه و سبك و هندی ،گرم و خشك است در چهارم وسیم(۱) و فایدهٔ آن بسیار است. اگریك درم بـا شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی وعقرب ومجموع گزندگانرا نافع‌است .

قسطل ۴ - بضم‌اول و ثالث و سکون ثانی و لام ، بلغت رومی شاه بلوط راگویندوآن را بعربی بلوط الملك خوانند .

قسطنطین ۵ - بضم اول و فتح ثالث وطای حطی‌بروزن‌پرتمکین،نام‌شهری است مشهور از ملك روم بغایت‌عظیم بنام بانی‌آن شهر که‌پسر هرقل پـادشاه روم بـاشد و آنرا قسطنطنیه نیز گویند ۶ - ونام کتابی هم هست که لوقا حکیم درکیش آتش‌پرستی تصنیف کرده بود و در جای دیگر بجای‌لوقا،ابوالقاسم نوشته بود والله‌اعلم۷ .

قسطوره ۸ - بر وزن مسطوره ، بلغت یونانی جند بیدستر باشد که‌عوام آش‌بچها گویندش .

قسطوریون ۹ - بفتح اول‌وسکون

(۱) چك : وسوم

۱ - این نام درمعجم‌البلدان ونخبةالدهر و حدودالعالم نیامده ومصحف «فسطاط» (ه‌.م.) است .   ۲ = قسط ، شکل عربی‌ازیونانی kóstos ، از سانسکریت kustha ، درآرامی kûshtâ «عقار ۳۳۸».   ۳ - رك : دزی ج۲ ص ۳۴۴ .   ۴ = قصطل (بفتح‌اول و سوم درهردو) = قسطانیه وهوالشاه بلوط «عقار ۳۳۵» از یونانی kastanía ، لاتینی castanea = châtaigne ، châtaignier (فر) . این کلمه درمغرب ومصرمعمول است «دزی‌ج۲ص۳۴۵» «عقاره۳۳».   ۵ - قسطنطین اول‌ملقب بکبیر = Caius Flavius Aurélius Constantinus امپراتورروم(متولد بسال ۲۷٤ ، جلوس۳۰۶ ووفات ۳۳۷ م . . وی در۳۱۲ دین عیسویت را برسمیت شناخت وپایتخت امپراتوری را به بیزانس منتقل کرد وهمان شهربنام اوقسطنطنیه نامیده شد. «دائرةالمعارف بروکهاوس».   ۶ - رك: معجم‌البلدان:قسطنطینیه ودائرة‌المعارف اسلام: Constantinople ونیز رك : معجم‌البلدان «قسنطینیه» شهری درالجزیره = Constantine (دائرةالمعارف اسلام).   ۷ - چنین کتابی‌درفهرستهای کتب نیامده، واین‌معنی را ازتخلیط مفهوم «قسطا» (ه‌.م.) استخراج کرده‌اند .


قسطنطین اول

۸ - ازاسپانیولی castoreo «عقار۷۹ ف» لاتینی castoréum = جند بادستر «دزی ج ۲ص۳۴۵» . رك: بیدستر، جند بیدستر،آش بچگان ورك : عقار۷۹.   ۹ = یونانی kastórion، جند بادستر «عقار ۷۹ ف» قسطاریون = قرسطاریون = راعی‌الحمام «دزی ج ۲ص ۳۴۵».

ثانی‌وثالث بواو رسیده وکسررای قرشت وتحتانی بواو کشیده وبنون‌زده ، لغتی است یونانی‌وبمعنی قسطوره که آش بچها باشد .

قسطیر [۱] - بکسر اول بر وزن‌دلگیر، بلغت یونانی ارزیزراگویند وبعربی‌رصاص‌خوانند.

قسوس [۲] - بضم اول بروزن خروس، بلغت یونانی لبلاب و عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حبل‌المساکین‌همان است.

قسولیدوس [۳] - بضم اول وثانی‌بواو ولام بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطه بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همان است .

قسیطوس - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده و طای حطی (۱) بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ (۲) زده ، بزبان یونانی زنگارباشد وآن معروف است ،کانی‌وعملی هر دو میباشدوبهترین آن کانی است و در مرهمها بکار برند .*

بیان دهم

در قاف با صاد بی‌نقطه مشتمل بر (۳) شش لغت و کنایت

قصابك - بر وزن اتابك [۴] ، نام پرنده‌ایست که اغلب و اکثر برلب آب وکنار رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار و تیزپر میباشد [۵] .

قصب‌سه‌دامنی [۶] - کنایه ازدنیا [۷] (٤)باشد باعتبارطول وعرض وعمق- وجامهٔ‌چاك‌دار را نیز گویند .

قصبك - بر وزن نغزك ، نوعی‌ازصدف باشد وآن جانور کی‌است که‌بعربی‌حلزون گویند.

قصب‌مصری [۸] - نام پارچه‌ایست که آنرا در مصر میبافند - وکنایه از شعاع وپرتو آفتاب هم هست - و برق برادررعد رانیز گویند.

قصر دوازده دری - کنایه از آسمان هشتم است که فلك‌البروج باشد باعتبار دوازده برج.

قصه‌دراز کردن - کنایه‌ازپرگوبی و بسیار گفتن سخنان بیفایده و بی ماحصل باشد [۹] . *

(۱) چك : وطا . (۲) چك: - بی‌نقطه . (۳) چك : -بر . (٤) چش : دریا .

۱ - از یونانی kassíteros (ارزیز) « فرهنگ انگلیسی یونانی وودهوس ».

۲ = قشوش، یونانی lierre = kissós(فر) «عقار۲۰۷» ورك : هرمزدنامه ۱۶۳،۱۶٤، ۱۶۵ و ۱۶۶. ۳ - مصحف قسولیدوس ازیونانی phusalís «اشتینگاس».

۴ -بتشدید صاداست مصغرقصاب. ۵ - تشنه‌بخون‌ناخن قصابکان.امیرخسرودهلوی « رشیدی » . ۶ - (عر) « قصب (بفتح اول ودوم)کتان تنك نرم» « منتهی‌الارب ».

۷ - « قصب سه دامنی ، یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - ونیزجامهٔ چاکدار» « رشیدی » .

۸ - چنین است درجهانگیری وبهار عجم ، ولی دررشیدی «قصب مغرب»بهمین‌معنی‌آمده.

۹ - رك : رشیدی . ضدآن « قصه کوتاه (کوته) کردن » است.

* قشمش - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* قضم - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان یازدهم

در قاف با طای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

قطابی - بضم اول بر وزن کلابی ، چیزی است مانندسنبوسه وآنرا درروغن‌پزند [۱]؛ و باین معنی بجای بای ابجد فای سعفص (۱) بروزن تلافی هم آمده است .

قطاة - بضم اول و ثانی بالف کشیده‌وبتا زده ، بلغت رومی مرغیست که آنرا بفارسی‌سنگ خوارك میگویند[۲] - ودرعربی کفل‌اسب راگویند که جای سوار شدن ردیف است [۳] .

قطاس [۴] - بضم اول‌وثانی بالف کشیده وبسین بی‌نقطه‌زده ، بلغت رومی گاوی است‌بحری که دم او را برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند ؛ و بعضی گویند گاوی است که‌در کوههای خطا (۲) میباشد .

قطر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت، خطیرا گویند که ازمرکز دایره گذرد [۵] - وبمعنی مس هم آمده است که بعربی نحاس خوانند و باین معنی درکنزاللغه بکسر اول نوشته‌اند [۶] .

قطران - بفتح اول بروزن گیران ،نام شهری بوده [۷] بناکردهٔ شیث علیه‌السلام وجمعی از بت‌پرستان در قلعهٔ آنشهر بودند و سلیمان ٤ قنطس نام دیوی را فرستاد تا آن قلعه را ازجای برکنده پیش سلیمان آورد ؛ و هر چیز سیاه را نیز بآن منسوب کنند [۸] (۳) - و نام شاعری هم بوده [۹] - و دارویرا هم گویند (٤) که بر شتران گردار مالند وآن روغنی است که‌ازدرخت

---

(۱) چك : بجای با فا.　(۲) چك : ختا .　(۳) درچك، جملهٔ «وهرچیز... کنند» پس از « نام شاعری هم بوده است » آمده ولی جای حقیقی‌آن ، درپایان این ماده است .
(٤) چك : ونام داروئی باشد .

---

۱ - امروزه «قطاب» بضم اول وتشدید دوم بحلوایی مخصوص اطلاق کنند که بیشتردر یزد پزند و ظ. مأخوذ از «قطائف» عربی است . رك: کتاب‌الطبیخ ص۸۰ . درعربی قطاب (بکسراول) بمعنی مزاج وآمیختگی آمده « منتهی‌الارب». ۲ - (عر) « قطاة ، مرغیست که‌سنگخوار نامند ، قطا وقطوات جمع» «منتهی‌الارب». ۳ - (عر) « سرین و مابین هردو ران و جای نشستن ردیف از ستور» «منتهی‌الارب» . ۴ - ازیونانی kêtē (ماهی بزرگ) = لاتینی cete = فرانسوی cétacés ؛ نوعی از پستانداران شامل حیوانات دریایی از قبیل بال (وال) ، عنبرماهی ودلفین که بدن آنها بشکل ماهی‌است وپوست آنها برهنه است و تعبیر این کلمه بگاو خطایی خطاست و گاومزبور همان غزغاو (ه‌.م.) = yack است که پرچم (ه‌.م.) از آن گیرند.
۵ - (عر) دراصطلاح هندسه = Diamètre(فر). ۶ - (عر) «قطربالکسر مس ، ومس گداخته یا نوعی ازمس » «منتهی‌الارب». ۷ - شهر بست اساطیری ، اما «قطرونیه نام شهریست بروم » «معجم‌البلدان». ۸ - رك : ح(۳). ۹ - مرادقطران تبریزی شاعر پارسی‌گوی متوفی بسال ٤٦٥ است . رجوع بتاریخ ادبیات دکتر شفق ص ١٤٧- ۱۵۰ و سخن وسخنوران ج ۲ ص۱۳۰-۱۶۰شود .

عرعر که سرو کوهی باشد میگیرند و آن را بعربی حیاة الموتی خوانند ۱

قطرهٔ آب - معروف است و کنایه از تیغ و شمشیر ۲ و پیکان تیر و اسلحهٔ صیقل زده ۲ هم هست .

قطره دزد (۱) - کنایه از ابر باشد که عربان سحاب گویند ۳ و آنرا آب دزد هم گفته‌اند .

قطره‌زدن - بمعنی پویه کردن است که تند و تیز براه رفتن باشد ۴ .

قطرهٔ زرد - بفتح زای نقطه‌دار و سکون را و دال بی نقطه ، کنایه از آفتاب عالمتاب است . ٭

بیان دوازدهم

در قاف با فا مشتمل بر ده لغت و کنایت

قفاگیران - بکسر کاف فارسی ، کنایه از مظلومان باشد ۴ .

قفاهیر ۵ - بر وزن مشاهیر ، صورت خوب و روی نیکو را گویند .

قفای فلک - کنایه از حوادث فلکی است ۴ .

قفر - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت ، نام دارویی است که آنرا کشوث (۲) خوانند و آن‌مانند عشقه برخار ترنجبین پیچد ۶ - و در عربی زمین خالی و بیابان بی آب و علف را گویند ۷ .

قفس - بفتح اول و ثانی بر وزن هوس ، معروفست و آن جایی باشد شبکه‌دار که از چوب و برنج و آهن و امثال آن بافند و جانوران پرندهٔ وحشیرا در آن کنند ۸ و معرب آن قفص باشد بصاد بی - نقطه ۹ (۳) .

قفس پرندگان

(۱) چك، چش : قطرهٔ دزد .   (۲) چش : کشوت.
(۳) چك: - بی‌نقطه .

۱ - (عر) « قطران کظربان ، شیرهٔ درخت ابهل وشیرهٔ ارز ومانند آن ، قطران بالفتح والکسر مثله » « منتهی‌الارب » از مادهٔ ق ط ر و عربی (چکیدن) = goudron (فر) «عقار۱ ۳٤۱».
۲ - رك رشیدی .   ۳ - در رشیدی « قطره دزد یعنی آفتاب - و بعضی ابر را گفته‌اند.» و لفة بهر دومعنی صحیح است و راجع بابرآب دزد ، رك : مزدیسنا ص۳٤ .
۴ - رك : رشیدی .   ۵ - دربارهٔ این کلمهٔ مصحف درصفحهٔ نود ودو مقدمهٔ برهان توضیح داده شده .   ۶ - مصحف «قفز بزای معجمه، نبات کشوث است.» «تحفهٔ حکیم مؤمن».
۷ - رك : قاموس ، منتهی‌الارب .   ۸ - اصلا یونانی‌است . (نقی‌زاده . یادگار ٤: ٦ ص۲۲) در یونانی kapsa، لاتینی capsa بمعنی جعبه وصندوقه است . مولف «نفس» این‌وجه اشتقاق را نمی‌پذیرد وکلمه را عربی محض میداند .   ۹ - (عر) « قفص محرکه ، پنجره وآلتی است کارکشت راکه گندم درآن کرده بخرمن آرند . » «منتهی‌الارب» - سبدی که پرندگان را درآن کرده ببازار برند « دزی ج۲ص ۳۸۳ ».
۵ قعبل - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

قفل آسمان - کنایه از کفر و شرک و زندقه باشد ۱ .

قفل رومی - نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد ۲ - و قفلیرا نیز گویند که بردرهای خانه و صندوق و غیره زنند .

قفلوط ۳ - بضم اول و سکون ثانی ولام بواو کشیده وبطای حطی زده (۱) ، رستنیی باشد که آنرا کراث شامی گویند ، و آن نوعی از گندناست .

قفورا - بر وزن صبورا ، گیاهی است دوایی و آنرا قطاة که مرغ سنگ خواره باشد خورد ۴ .*

قفیز پر آمدن - بضم بای فارسی ، کنایه از بسرآمدن و آخر شدن و باتمام رسیدن مدت حیات باشد ۵ .

بیان سیزدهم

در قاف با قاف مشتمل بر سه لغت

قفدان ۶ - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، خریطهٔ عطار را گویند .

قفنس ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین بی نقطهٔ ساکن ، بلغت رومی

(۱) چك : وبطا زده .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - نظامی گنجوی در صفت باربد گوید :

چو قفل رومی آوردی در آهنگ کشادی قفل گنج از روم واز زنگ .

« عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی بوده ! اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده درزبان مداین پایتخت خسرو » « فرهنگ نظام » یا کلمه ترجمهٔ لغت پهلویست.

۳ - قفلوط بفتح اول و دوم وضم سوم ازیونانی kephalôtós = کراث بستانی «دزی ج ۲ ص ۳۸٤ : ۲ » = práson kephalôtón « عقار ۱۹۸ ف ».

۴ - « قفورا = کفراست و نزد بعضی قفرالیهود است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن» . کفرا (بضم اول وتشدید سوم) = کافور = قفور (بفتح اول و تشدید دوم) = جفری (بضم اول وتشدید سوم) همه از ریشهٔ آرامی باشند وغالب علمای لغت عرب معنی طلع (شکوفهٔ خرما) بدان داده‌اند «عقار ۲۰۶ ف » .

۵ - بشد خسته گستهم ولهاس نیز پرآمد ز هر دو سپهبد قفیز .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام» .

۶ - مصحف «قفدان» (عر): « قفدانة محرکه ، غلاف سرمه‌دان و کیسهٔ چرمین که‌دران خوشبوی وجزان نهند ، قفدان بدون الثاء مثله فارسی است ومعرب.» « منتهی‌الارب .

۷ - لاتینی cycnus، یونانی kúknos (قو ، که دراساطیر یونانی بسبب سرود مرگی که برای «اپولو» میخواند، شهرت یافته» «مرچنت». بعضی کلمه را مصحف ققنس معرب phoíniks یونانی (مرغی افسانه‌ای) دانسته‌اند ، نخستین صحیح است .

* قفیز - رك : کفیز .

مرغی است بغایت خوش‌رنگ و خوش‌آواز، گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل بادنشیند و صداهای عجیب وغریب از منقار او برآید وبسبب آن مرغان بسیارجمع آیند . از آنها چندبراگرفته طعمهٔ خود سازد . گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش بآخرآید هیزم بسیار جمع‌سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کندومست گردد و بال برهم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و درهیزم افتد و خود با هیزم بسوزد واز خاکسترش بیضه‌ای‌پدیدآید و او را جفت‌نمیباشد و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند

ققنوس [۱] – بروزن افسوس ، بمعنی ققنس است و آن مرغی باشد که هزارسال عمر کند و عاقبت بسوزد .

بیان چهاردهم

درقاف با لام مشتمل برپنجاه ویك لغت و کنایت

قلا – بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی فلاخن است [۲] – و بمعنی اشخار وقلیاهم آمده است که زاج سیاه باشد .

قلات‌گازران (۱) – موضعی است‌در شیراز و شیخ سعدی درآنجا مدفون است [۳] .

قلاچوری [۴] – با جیم فارسی ، بر-وزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد .

قلارون [۵] – با رای بی نقطه بروزن فلاطون ، نقیبان لشکر راگویند .

قلاری – بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی‌نقطه بتحتانی رسیده،نوعی ازانجیرسفید باشد و سرآن زرد میشود .

قلازاوه-وقلاژاره [۶] – بفتح‌اول‌وزای نقطه‌دار بالف کشیده ، درلغت اول و زای فارسی در لغت دوبم و فتحرای قرشت (۲) ،پرنده‌ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او راکلاغ پیسه و عکه خوانند .

قلاسنگ [۷] – بفتح اول وسین‌بی‌نقطه و سکون نون و کاف فارسی ، فلاخن راگویند و آن کفه‌ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند .

قلاش – با ثانی مشدد بروزن فراش ، مردم بی‌نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس

(۱) چش : کازران. (۲) چك : وفتح را .

۱ – رك : ققنس . ۲ – ترکی بمعنی فلاخن « فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ اظفری ». ۳ – قلات (بفتح اول) ده بزرگی است ازدهستان حومهٔ‌بخش‌مرکزی‌شهرستان شیراز ، ۳۳ کیلومتری شمال باختر شیراز ، ٤ کیلومتری شوسهٔ شیراز باردکان . «قلات کازران، موضعیست درشیرازکه مدفن سعدی است و سیرگاه اهل شیراز است وآنجا حوضی است مشمن پر ماهی ومردم‌آنجارخت‌شویند و« کازرگاه» گویند وبعداز چهل روزازنوروزانبوهی عظیم درآنجاشود.» «رشیدی». ۴ – قراچوری (ه.م.). ۵ – ظ . مصحف « قلاووز » (ه.م.).
۶ – کلاژاره (ه.م.). ظ. جزواول کلمه« کلاژ (ه.م.) = کلاژ = کلاژه (ه.م.) = کلاغ = قلاغ = کلاج (طبری . نصاب ۵۹۱) = کلاچ (گیلکی) است . ۷ – رشیدی گوید : «قلاسنگ وقلماسنگ وقلما، فلاخن باشد که بدان‌سنگ اندازند

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

و ازکاینات (۱) مجرد راگویند ۱ .

قلاشیره ۲ - بفتح اول و شین نقطه‌دار بتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ مفتوح ، قلیاواشخار است که زاج سیاه باشد .

قلاقل - بکسر اول وفتح قاف وسکون لام، نام درخت انارصحرائی است و آنرا قلقلان هم میگویند ۳ و بعربی رمان البری خوانند .

قلاووز ۴ - با واو بر وزن قبادوز ، سوارانیرا گویند که بجهت محافظت لشکر دربیرون لشکر میباشند ؛ و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد ؛ و با رای بی نقطه هم گفته‌اند و گویند ترکی است .

قلب - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود ۵ چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند -وبفتح اول درعربی میان هرچیزرا گویندعموماً - وبمعنی دل باشد خصوصاً - و بمعنی بر گردانیده وعکس هم آمده است - و ناسره را نیز گویند که ناورایج باشد - و بمعنی چپ هم هست که نقیض راست باشد ۶ .

قلبه - بضم اول بروزن حلبه، چوبی باشد که گاوآهن را بدان نصب سازند و زمین را شیار کنند .

قلت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی قلتبان است که دیوث و قواده وبی حمیت باشد ۷ - وبکسر اول، ماش هندیرا گویند ۸ و آنرا بعربی حب القلت خوانند . رنگ آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود .

قلتبان - بفتح اول بر وزن همزبان ، سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند ۹ تا پشت‌بام سخت و محکم گردد - و مردم دیوث و بی‌حمیت و بچشم خودبین و قواده‌رانیز گویند؛

---

(۱) چك : کائنات .

۱ - دزی نویسد (ج۲ ص۳۹۵) : «قلاش (ازفارسی) واقلش = astucieux، rusé» .

۲ - رك:قلا. ۳ـ قلقل = قلاقلا = قلاقل = قلقلان = dolichos cuneifolius «دزی ج ۲ ص ۳۹۹» . مایرهوف آنرا محتملا با crotalaria (از بقولات) تطبیق میکند «عقار ۳۲۴» . رك : قلقل . ۴ = قلاوز = قلوز = قلووز = قلابوز (ترکی بکسر قاف) مقدمهٔ لشکر وراهبر «کاشغری ج۱ص ۴۰۳-۴۰۴» «رشیدی» .

هر که در ره بی قلاوزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود.

« مولوی . مثنوی چاپ‌خاور ص ۱۴۶» .

۵ - نام عربی = herbe aux perles = Lithospermum officinale L. «عقار ۳۲۶ ف» . ۶ - رك : قاموس ، منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط ، دزی .

۷ = قرت (ه.م.) رك : قرته ، قرتبان ، قرتبوس ، قلته ، قلتبان ، قلتبوس ، کلتبان ، قلت ، قرتی . ۸ = grémile « دزی ج ۲ ص ۳۹۲ » .

۹ = غلتبان ، ظ . از : غلت [قس : غلطك] + بان (= بام) « فرهنگ نظام» .

بقیه ازصفحهٔ ۱۵۳۶

وظاهراً این هرسه لفظ بفاست و دراصل فلاخن سنگ وفلماخن سنگ بوده.» ولی بقول فرهنگ اظفری«قلا» ترکی وبمعنی‌فلاخن است. رك: فرهنگ‌نظام. امروز درتداول «قلاب سنگ»گویند .

و بسکون ثالث هم آمده است و قرطبان (۱) معرب آن باشد ۱ .

قلتبوس ۲ - بروزن اشکبوس، بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و قواده باشد ؛ و مردم بی‌دیانت را نیز گویند .

قلته ۳ - بفتح اول و فوقانی وسکون ثانی ، بمعنی دوم قلتبان است که دیوث وقواده باشد .

قلج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ، چهارپایی را گویند از اسب و استر و خر الاغ که هردو پایش از یکدیگر جدا و دورباشد ومهره‌های زانویش نزدیك و بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن برهم‌ساید و دستهای اینچنین‌راسکدست میگویند .

قلزم پنج شاخ - کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی وصاحب‌همت‌باشد.

قلزم نگون - کنایه ازآسمان است که فلك باشد .

قلعهٔ کهرباگون - کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد .

قلفونیا ۴ - بضم اول و سکون ثانی وفای (۲) بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده ، بیونانی نوعی از صمغ‌درخت‌صنوبر باشد وآنرا بفارسی زنگباری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است وبعربی‌علك یابس خوانند.

قلقاس ۵ - بضم اول وسکون‌ثانی وقاف بالف کشیده وبسین بی‌نقطهٔ (۳) زده . بزبان رومی گیاهی است که‌در آب‌روید وبرگ آن بیرگ کدوماند. مقوی‌باه بود - وباشین نقطه دار(٤) هم آمده است بمعنی رستنیی که آن مانند زردك و گزر باشد وآنرا بپزند ونان خورش کنند .


قلقاس

قلقدیس ۶ - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ودال بتحتانی رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بزبان رومی زاج سبزراگویند.

(۱) چش : قرنبان . (۲) چش : فا .
(۳) چك : - بی‌نقطه . (٤) چك : - نقطه دار .

۱ = قرتبان . رشیدی گوید : « قلته بمعنی دیوثی است وقلتبان ازآن مأخوذاست ،چه او نان دیوثی میخورد» بنابرین مرکبست از : قلت (= قلته) + بان (پسوند اتصاف) ؛ در عربی « کلتبان ، زن جلب ودیوث »آمده « منتهی‌الارب ».

شلغم و باقلی است گفتهٔ تو نمك‌ـ ای قلتبان ! - ترا باید.

رشیدی سمرقندی بنقل چهارمقالهٔ نظامی عروضی طبع نگارنده ص ۷۳.

۲ = قرتبوس (ه.م.) ورك : قلتبان . ۳ = قرته (ه.م.) ؛ رك : قلتبان.

۴ = قلفون = قلفونه ، عربی مصری ازیونانی colophane = kolophônia (فر) = résine « دزی ج۲ ص ۳۹۷» ورك؛ عقار ۳۵۲ ف .

۵ = قلقاس ازیونانی pied de veau . Arum colocasia = kolokássion لوف « دزی ج۲ ص ۳۹۸» . ۶ - بفتح اول و سوم ، تصحیفی است از خلقیتس معرب یونانی xalkîtis ، نحاس ابیض محرق ، vitriol vert یا vitriol martial « دزی ج ۲ ص۳۹۸ :۲» رك : عقار ۱٤۰ ف . ونیز یونانی xalkítēs « اشتینگاس» .

قلقطار[۱] - با طای حطی بر وزن گل بهار ، بزبان رومی زاج زرد باشد وآنرا زاج‌شتر دندان هم میگویند .

قلقل - بضم هردو قاف و سکون هردو لام ، مردم سبک‌روح وظریف راگویند[۲] -وآواز شراب را نیز گفته‌اند که ازگلوی‌صراحی بیرون میآید[۳] - و بکسر اول و فتح قاف ، نام درخت انار صحرائی است و آنرا قلاقل و قلقلان هم میگویند[۴] .

قلقند[۵] - بروزن گل‌قند ، بلغت رومی زاج سرخ را گویند وبعضی زاج کبودرا گفته‌اند.

قلقندیس[۶] - با تحتانی وسین بی‌نقطه، بمعنی قلقدیس است که زاج سبز باشد .

قلقنطار[۷] - با طای حطی بروزن‌سوسن زار ، بمعنی قلقطار است که زاج زرد باشد.

قلقنه - بضم اول و ثـالث و فتح نون ، بزبان رومی جراحتی است که درپای اسب واستر وامثال آن بهم می‌رسد.

قلما[۸] - بروزن سرما ، بمعنی فلاخن است وآن‌آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند .

قلماسنگ[۹] - با سین بی‌نقطه‌بروزن رنگارنگ ، بمعنی فلاخن است وآن‌آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافند و شـاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

قلماش[۱۰] - بر وزن فرداش ، بمعنی

---

۱ - بضم اول وسوم ، Juynboll گوید: قلقطار مأخوذ ازیونانی‌جدیدxalkotárnos است، ولی دزی‌گوید من این‌کلمه را جایی نیافته‌ام ودر وجودآن شك دارم، اماشکل«قلقطارین» را در سریانی وهمچنین دریونانی xalkêtárin را یافته‌ام و گوید من گمان برم که یونانیان کلمهٔ اخیر را ازشرقیان گرفته‌اند ، و در نتیجه قلقطار را مصحف xalkánthê میدانم « دزی ج۲ ص. ۳۹۹ » . مایرهوف آنرا محتملا ازیونانی xalkokrâton میداند « عقار ۱۴۰ ف ».

۲ - (عر) « قلقل کهنهد ، مردچست سبکروح» «منتهی‌الارب» . ۳ - اسم‌صوت = غلغل (هـ.م.) ۴ - دزی گوید « ج ۲ ص ۳۹۹ » : « قلقل (بکسر اول و سوم) نام سه‌گیاه مجهول است در مغرب ، اما قلقلی که رازی نام میبرد درعراق شناخته است و دانه های پختهٔ آنرا میخورند و ازپوست شاخه‌های آن جامه کنند ، بنظر میرسد که چیزی‌شبیه کنف باشد.» ونیز گوید : « قلقلان dolichos cuneifolius » «ایضاً». حکیم مؤمن گوید: «قلقل نباتیست شبیه بنبات کنب وچوب او مایل بسرخی و شاخه‌ها دراز و ثمرش مستدیر وبزرگتر از فلفل واملس و بیرون اومایل بسیاهی ومغز او با حلاوت و اندك ازوجت...» رك : قلاقل ورك: عقار ۳۲۴ ف . ۵ = قلقنت ، از یونانی xálkanthon = couperose verte « عقار ۱۴۰ف ». ۶ - رك : قلقدیس . ۷ - رك : قلقطار . ۸ - فرهنك اظفری قلما را در ترکی بمعنی فلاخن نوشته « فرهنگ نظام » . ورك : قلما سنگ .

۹ - از:قلما (هـ.م.) + سنگ . رك: قلاسنگ . ۱۰ - فرهنگ رشیدی بروایتی بانکاء دو بیت ذیل از مولوی :

بندکن مشك سخن پاشیت را وامکن انبان قلماشیت را .

«مثنوی چاپ نیکلسن ج۲ص۵۴ - چاپ علاءالدوله‌ج۴ ص۴۲۵».

خمش کن تاکه قلماشیت گویم ولکن لانطالبنی بمعناه. (دیوان، ب،ص۳۷۸)

اصل را جملهٔ عربی « قل‌ماشئت » دانسته ، و برخی ازمعاصران نیز برهمین عقیده رفته‌اند، وبیت ذیل ازسنائی مؤید این قول بنظر میرسد :

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۴۰

هرزه و بیهوده ویاوه ونامعقول باشد .

قلم جعد کردن - کنایه از کتابت کردن باشد .

قلم در سیاهی نهادن - کنایه ازقلم برسخن کسی کشیدن باشد .

قلم در کشیدن - کنایه‌ازمحو کردن باشد.

قلم‌زن - اشاره بنویسنده باشد ۱ .

قلم کردن - کنایه از دو پاره کردن چیزی باشد بیك ضرب - وبمعنی‌تراشیدن‌وبریدن هم‌آمده است.

قلم نیست - یعنی حسابی و کتابی‌ندارد ومعاف است.

قلنبك ۲ - بفتح اول و ثانی وبای‌ابجد وسکون نون و کاف ، نوعی از عود باشدبغایت خوشبوی. چون‌بردست‌مالنددست خوشبوی گردد.

قلندر ۳ - بروزن سمندر ، عبارت از ذاتی است که از نقوش واشکال عادتی و آمال بی

---

۱ - قلمزن که بد کرد با زیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر ، دست .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۲ = قلمبق (بفتح اول و دوم وچهارم) (در زبان مالزی کرمبل [بفتح اول ودوم‌وکسر چهارم]) چوب معطر درخت کرمبل ، که در هند شرقی یافت شود «دزی‌ج ۲ص۴۰۰ :۲» .

۳ = قرندل (عر) ومنسوب بدانرا قلندری = قرندلی گویند و فرقهٔ آنانرا قلندریه = قرندلیه نامند . « دزی‌ج ۲ ص۳۴۰ ». دروجه تسمیهٔ قلندر بحث‌بسیار است . غالب‌مؤلفان‌فرهنگها برآنند که این کلمه معرب یا مبدل کلندر = کلندره (چوب کنده وناتراشیده ، مردم ناهموار و ناتراشیده) است « رشیدی : کلندر » « انندراج : قلندر » « فرهنگ نظام : قلندر = غلندر » Jaba نیز بر این عقیده است « ژابا ص ۳۱۵ » . دساسی وجه تسمیهٔ آنرا بعلت انتساب بمؤسس فرقه‌موسوم‌بشیخ‌قرندل‌داند(De Sacy,Chrestomatie.1,282,12) Franz Babinger. «قلندری» رامؤسس‌اساطیری قلندریه نوشته «دائرة‌المعارف اسلام: kalenderî». ایوانف درکتابی که تازه در بارهٔ « اهل‌الحق » منتشر کرده ، بعنوان : Iwanov , Truth _ Workers گوید (ص۶۰ ، ح۱): درمدت چهل سال اخیر من کوشش بسیار کردم که ریشهٔ کلمهٔ قلندر راپیدا کنم و با متخصصان زبانهای مختلف بحث نمودم ولی به‌نتیجه نرسیدم . در فارسی کلمهٔ « کلانتر » (بزرگتر) بمعنی ناظر وضابط و مباشرآمده ، اما این لغت، حرف نخستین کلمهٔ مورد بحث- یعنی « ق » - وهمچنین علت تخفیف «آ» را در « کلان» نمیتواند حل کند . هیچ کلمه‌ای در زبانهای عربی ، ترکی ، سانسکریت ، ارمنی ، گرجی و غیره مسأله را روشن نمیسازد . من فکر میکنم که کلمهٔ یونانی caletor از ریشهٔ caleo (دعوت کردن ، احضار کردن) شاید ممکن‌بودبمعنی بقیهٔ در حاشیه صفحهٔ ۱۵٤۱

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۳۹

آدمی چون بداشت دست از صیت   هرچه خواهی‌بکن که فاصنع شیت.

اشاره به «اذا لم تستحیی فاصنع ماشئت » (المعجم. شمس‌قیس چاپ مدرس ص ۲۳۰) ، ولی بیت دیگر مولوی این ادعا را باطل میسازد :

با تو قلماشیت خواهم گفت هان   صوفیا ! خوش پهن بگشاگوش جان.

« مثنوی چاپ نیکلسن ج۳ص۳۶۶ - چاپ علاءالدوله ج ٦ ص ۵۹۱» ، اما «قلماش» ترکی است بمعنی بیهوده گو ، یاوه گو ، رك: جغتایی ص۴۱۹ ، لغت شیخ سلیمان ، بداب ۳ :۷ص۱۹-۲۰.

سعادتی مجرد و باصفاگشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمیّ تعریفات اسمی خلاص یافته‌ودامن‌وجودخود را از همه درچیده واز همه‌دست کشیده، بدل وجان ازهمه بریده‌موطالب جمال وجلال‌حق‌شده وبدان حضرت رسیده،واگر ذره‌ای بکونین واهل‌آن میلی داشته باشد ازاهل غروراست نه قلندر. وفرق میان قلندر و ملامتی وصوفی‌آنست که قلندر تجرید وتفرید بکمال‌دارد و در تخریب عادات وعبادات کوشد، وملامتی‌آنرا گویندکه کتم عبادت ازغیر کند واظهار هیچ‌خیر وخوبی نکند و هیچ شر وبدیرا نپوشد، وصوفی آنست که اصلا دل او بخلق مشغول نشودوالتفات برد و قبول ایشان نکند. ومرتبهٔ صوفی از هردو بلندتر است زیراکه ایشان باوجودتفرید وتجرید مطیع و پیرو پیغمبرانند(۱) و قدم برقدم ایشان مینهند.

قلوز ۱ - بفتح اول و ثانی و ضم واو و سکون زای نقطه‌دار (۲) ، بمعنی واعبرباشد وسوارانی راگویند که پیشاپیش لشکر براه روند.

قلومس ۲ - بضم اول وثانی بواورسیده و میم مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی دوائی باشد که آنرا بعربی آذان‌الدب گویندیعنی گوش خرس ، چه شباهتی بآن دارد.

قلومن ۳ - بر وزن کشودن ، بلغت رومی چیزیست مانند آیینه وقتی که‌ترباشدوآنرا درکنار دریا یابند وبعربی زبدالبحر گویند.

قله - بضم اول وفتح ثانی مشدد،سر کوه راگویند۴ - وسبوی بزرگ راگفته‌اند۵ - و با ثانی غیرمشدد نوعی از انگور است - و اسبی را نیز گویند که رنگش بزردی مایل باشد.

قلی - بکسراول وثانی بتحتانی رسیده، چیزیست که آنرا قلیاگویند ۶ وازاشنان سازند - و دوك را نیز گفته‌اند.

---

(۱) چك : پیغمبراند . (۲) چك : زا .

---

۱ - رك : قلاووز . ۲ - مصحف فلومس، از یونانی phlómos «اشتینگاس».

۳ - دیسقوریدس انواع بسیاری را بنام alkuónion (alcyon (فر)) ذکر کرده و درترجمهٔ عربی کتاب وی آنرا به «زبدالبحر» ترجمه کرده‌اند « دزی ج ۱ ص ۵۷۸: زبد » . ۴ - (عر) رك : منتهی‌الارب ، تاج‌العروس . ۵ = طبری kalâ (کوزه) ، وقس : غله ، غوله ، غلك « واژه‌نامه۵۹۰». معرب‌آن نیز « قله » رك :منتهی‌الارب . (V ، ۱۳۶)

۶ - قلی (بفتح اول وتشدید دوم) ، قلی (بفتح اول) وقلی (بکسر اول) نام عربی است که بخاکستر نباتات قلیایی اطلاق شود، ونیز قلی (بکسر اول و فتح دوم و یاء منقلب‌ازالف) آمده ، خاکستری که از سوختهٔ حمض گیرند « نخب ص۴۳ ح۳ » . این کلمه وارد زبانهای اروپایی شده : alcali (فر)، kalium (آلم) « عقار ۳۴۵ ف » «قلی ، دراصفهان « کهلا » ودر خراسان شخار ودر گیلان «قلیا» نامند ، و اواز اشنان تازه که جمع کرده بسوزانند بهم‌میرسد...» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : قلیا .

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۴۰

کلمهٔ عربی «دعاء» بکار رود. این فکر ازاصطلاح روسی معمول درقرون وسطی - بمعنی kalika - که بنظرمیرسد ازهمان ریشه ناشی شده باشد، القاء گردیده . اما J.A.B. Palmer تأیید کرده است که اصطلاح caletor درقدیم ، آنهم بسیار بندرت استعمال شده است و درمتون جدیددیده نمیشود . بنظر میرسد که استعمال این کلمه در ادبیات مدتها موقوف مانده باشد ، اما بکاربردن کلمهٔ مزبور بمعنی «داعی»عربی‌اشکالی نداردا گر متوجه باشیم که اومردم رابزیارت معابدمخصوص دعوت میکرد ...» باهمهٔ این توضیحات منشأ قلندر هنوز روشن نیست.

قليا [۱] - بفتح اول بروزن دریا ، بمعنی قلی است که اشخار باشد و زاج سیاه همانست ؛ وبکسر اول هم آمده است.

قلیدس [۲] - بضم اول مخفف اقلیدس است وآن کتابی باشد در علم هندسه از ریاضی- ونام مصنف آن کتاب هم هست ودرین زمان به «تحریر اقلیدس» مشهور است .

قلیمیا [۳] - بکسر اول و میم بر وزن کلیسیا، بمعنی اقلیمیا باشد وآن خلطی و دردی است که بعداز گداختن طلا ونقره درخلاص میماند - وسوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند - وبعضی ریزهٔ زر وسیم را نیز گفته‌اند - ونام دختر آدم علیه‌السلام هم هست.

قلیه خوار - با واو معدوله بر وزن پرده‌دار ، قلتبان ودیوث راگویند [۴] .

قلیهٔ سغدی - بضم سین بی نقطه (۱) وسکون غین نقطه‌دار (۲) و دال بتحتانی رسیده، قلیه‌ای راگویند که از گوشت وچرب‌روده و تخم مرغ پزند [۵] .

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل بر هشت لغت

قمار - بضم اول ، نام شهری است در هندوستان [۶] که عود قماری که نوعی ازعوداست و عنبر اشهب وطاوس خوب از آن شهر آورند- وبکسر اول، درعربی هربازیرا گویند که درآن شرطی باشد مگر تیراندازی واسب‌دوانی [۷] .

قماشیر [۸] - بر وزن طباشیر ، معرب کماشیر است وآن صمغ کرفس کوهی‌باشد. بول را براند وحیض‌آورد.

قمح [۹] - بفتح اول وسکون‌ثانی وحای بی‌نقطه ، گندمراگویند وبعربی حنطه خوانند.

(۱) چك: - بی‌نقطه. (۲) چك : - نقطه‌دار .

۱ - رك : قلی . ۲ - رك : اقلیدس . ۳ - رك : اقلیمیا ، قدمیا .

۴ - « قلیه‌خوار یعنی قواد ، و بعضی گفته‌اند که قلته خوار است و قلته بمعنی دیوثی است » « رشیدی » رك : قلته . ۵ - « زیراکه دراصل‌بسغد سمرقند می‌پختند.» « رشیدی ».

۶ - « موضعی است درهند و عود بدان منسوب است ، عامه آنرا چنین تلفظ کنندواهل معرفت « قامرون » گویند... » « معجم‌البلدان » بقول ابن‌بطوطه (باهتمام دفرمری و سانگینتی، IV ، ۲۴۰ ، ۲۴۲) « قمارة موضعی است درجزیرهٔ جاوه که نام خود را بعود داده» «دزی‌ج۲ص ۴۰۴ ». ۷ - (عر)رك : منتهی‌الارب ، تاج‌العروس. ۸ - معرب کناشیر = کماشیر (فارسی) « دزی ج۲ص ۴۰۵ » رك : کماشیر . ۹ = قمحان (بضم اول وضم دوم مشدد و نیز فتح دوم مشدد) عربی است. فریتاگ (III ، ۴۹۵) آنرا بهcrocus ترجمه میکند و دزی (II، ۴۰۳) به acore « عقار ۳۳۶ ». « قمح » ، در آشوری بابلی « قمو » بضم‌دوم ، عبری «قمح» بفتح اول (آرد) ، آرامی « قمحا » بفتح اول (آرد)،درلغات جنوب‌الجزیره و حبشه «قمح» بفتح‌اول (فاکهة) « ولفنسون‌ص ۲۹۱ ».

قمحه [1] - بروزن لمحه ، دوائی است که آنرا قصب‌الذریره(۱) گویند .

قمرون - با رای بی‌نقطه‌بروزن‌ممنون، بلغت اندلس ملخ دریایی باشد وآنرا بعربی‌جراد البحرخوانند [2] .

قمل - بضم اول و تخفیف ثانی وسکون لام ، شپش راگویند[3] و ازخواص وی آنست که آنرا بگیرند و در سوراخ باقلا نهند و بخورد شخصی که تب ربع میکرده باشد دهند شفا یابد - وبفتح وتشدید ثانی، درعربی کنه را گویند [3] وآن جانوری است که در گوسفند و شتر وخر وگاو می‌افتد و خون میمکد ؛ و بمعنی اول هم گویند عربی است .

قمه - بضم اول وفتح ثانی ، بمعنی‌میان سرباشد و بعربی فرق گویند [4] - و بکسراول، عربان قد وقامت آدمی را میگویند [4] .

قمیر [5] - بضم اول و ثانی بتحتانی‌رسیده و برای قرشت زده ، بمعنی اول قمار است وآن شهری بلشد درهندوستان که عود قماری از آنجا آورند .

بیان شانزدهم

در قاف بانون مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

قنادیل چرخ - کنایه ازستارگان باشد.

قنب - بروزن ومعرب کنب است [6] وآن رستنیی باشد که آنرا بنگ‌وتخم آنراشاه‌دانه گویند.

قنبیط [7] - بکسراول وسکون آخر که

---

(۱) چك ، چش : قصب‌الزریره .

۱ - «قمحة(بضم‌اول‌وفتح‌سوم) = Calamus aromaticus = قصب‌الذریرة» دزی ج۲ص۴۰۳».
۲ - «قمرون اسم عربی روبیانست» «تحفهٔ حکیم مؤمن» اربیان را در مصر و اندلس قمرون خوانند . «ابن‌البیطار : اربیان». ۳ - (عر) «قمل بالفتح، سپش... قمل کسکر، مورچه وملخ بی‌پر یاکرمکی‌است سرخ بال یاکرمی خرد مانند کنه یاکنه یاکرمی است همچو ملخ کنده‌بوی وازملخ خورنده‌تر کشت را.» «منتهی‌الارب». ۴ - (عر) «قمة‌بالکسر، تار سر وبالای هرچیزی وگروه مردم و پیه و فربهی واندام وبالای مردم.» «منتهی‌الارب».


قنبیط

۵ - ممال «قمار» رك : قمار . ۶ - قنب (بکسر اول و فتح دوم مشدد) از یونانی = cannabis sativa L. = kánnabis «عقار ۳۴۸ف». «قنب‌بکسراول وفتح نون‌مشددسه نوع است : بری وبستانی وهندی که کنب است، قنب کسکرمثله» «منتهی‌الارب». - رك: کنب، کنف .


قنب

۷ - قنبیط (بضم اول و فتح دوم مشدد ، عامیانه - وفتح اول ودوم مشدد) = قرنبیط = chou - fleur. جوالیقی آنرا لفتی‌نبطی دانسته و بیشتر محتمل است که ازیونانی krámbê ناشی شده باشد « دزی ج۲ص ۴۰۹ » . مایرهوف یونانی بودن کلمات مذکور را تأیید کند و گوید : در یونانی بیزانسی konoupída ، kônôpídi وغیره‌آمده «عقار ۱۵۷ ف ».

طای حطی باشد بروزن کبریت ، گویند لغتی‌است رومی ودرعربی‌شایع بمعنی‌کلم رومی و آن‌رستنیی باشد که در شله پلاو کنند و با ماست‌هم‌خورند.

قنبیل ـ بروزن زنبیل ۱ ، خاکی باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود. خوردن آن کرم معده را بکشد.

قنبیله ـ بروزن غربیله ، دارویی است، وآنرا تخمهای کوچك میباشد در غلاف و چون دست بدو(۱) رسد دست را رنگین کند.

قنج ـ بضم اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی بیهوده وهرزه باشد ـ و خرالاغ دم بریده را نیز گویند ـ و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد ـ ودرعربی بمعنی‌ناز وغمزه است که‌معشوق بعاشق کند ۲ .*

قندز ـ بضم اول‌ودال ابجد بروزن‌هرمز، نام ولایتی است نزدیك بظلمات ۳ ـ ونام‌جانوری هم هست شبیه برویاه ـ وپوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند . گویند پوست همان جانور است؛ و بعضی گویند جانوری است شبیه بسگ‌ودرترکستان بسیاراست؛ وبعضی دیگر گویند سك آبی است و آنی بچها که‌جندبیدستر باشد خصیهٔ اوست ۴ ـ و یکی از نامهای شراب هم هست ـ وکنایه از شب تاریك باشد چه قندز شب ۵ سیاهی شب راگویند؛ وهرگاه گویند «با قندز آرد» مرادآن باشد که بشب آورد و شب



قندز

(۱) خم ۱: برو .

۱ ـ بکسراول وسوم و نیز بفتح اول وکسرسوم، خاکی سرخ گونه که ازشهربرقه‌آرند. رك : دزی ج۲ ص۴۰۹ « قنبیل چیزیست شبیه بریگ‌مکه زرد مایل بسرخی و گویند شب‌یمنست که در یمن بخاك مخلوط گشته بآن شکل میشود ، ونزد بعضی تخم نباتیست، و جمعی گویند تخم سرخس است...» « تحفهٔ حکیم مؤمن ». مایرهوف گوید: گرد kamala (فر)که قرمز رنگ است و روی میوه‌های گیاه Rottlera tinctoria یا Mallotus phillipinensis را می‌پوشاند . این گرد از دیرباز درهندوستان شرقی‌شناخته بود ، وآنرا kampila یا kampilla مینامیدند وقنبیل ازهمین‌کلمه مأخوذ است « عقار ۳۲۷ ». ۲ ـ محرف (عر) « غنج‌بالضم وبضمتین ، کرشمه وناز . » « منتهی‌الارب ». و رك : تاج‌العروس و لسان‌العرب .

۳ ـ قندز مخفف قهندز معرب کهن‌دز (ه‌.م.) است . ۴ ـ قندز (بضم اول‌وسوم) = «قندوز» ترکی « فهرست‌مخزن‌الادویه » = قندس «نفس» « دزی » = کندس = کندز«نفس» = castor (سگ آبی ، کلب‌الماء ، بیدستر) « دزی ج۲ص ۴۱۰ » «فولرس ».

۵ ـ صبح فنك پوش را ابر زره درقبا برده کلاه زرش قندر شب را ز تاب .

« خاقانی شروانی . دیوان ۴۲ ».

۵ قند ـ بفتح اول . معرب « کند» از اصل هندی است.در سانسکریت khanda بمعنی مطلق قطعه یاپاره مخصوصاً پارهٔقند یاتکهٔ قند. همین کلمه وارد زبانهای اروپایی‌شده:candi(فر)، candy (انگ) ، Kandi (آلم) ، candito (ایتالیایی). درین زبانها کلمات مزبور بچیزی گفته شود که ما درفارسی کنونی نبات گوییم ؛ قند عبارتست ازشکر بقالب ریخته و سخت وکلوخ شده« هرمزدنامه ص ۳۲ »

شود ۱ همچنان که قاقم کنایه از روز است.

قندزقوری - با قاف بواو رسیده و رای قرشت بتحتانی کشیده ، جند بیدستراست که آتش بچهاباشد۲ ، و آن خایهٔ روباهدریاییست و بعضی گویند سگ‌آبیست چه قندز سگ آبی وفور خایه راگویند ۳ .

قندس - بضم اول وثالث و سکون‌ثانی و سین بی نقطه ، برومی گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند ۴ - ونام جانوری هم‌هست۵ .

قند مکرر - کنایه از لبهای معشوق باشد .

قندول - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده ، بلغت رومی دار شیشعان است وآن درختی باشد خارناک ۶

قندهار - با ها بروزن شرمسار ، نام شهری است معروف . بعضی گویند از ترکستان است وبعضی دیگر گویند ازهندوستان ۷ .*

قندیل‌ترسا - قندیلرا گویند که پیوسته درکلیسا که معبد ترسایان است آویخته باشد ۸ .

قندیل‌چرخ - کنایه ازآفتاب و ماه است۹ .

قندیل دو سر - کنایه از آسمان است .

قندیل شب - کنایه از سیاهی شب است .

قندیل عیسی - کنایه از آفتاب عالمتاب است

قنطا - بکسر اول و طای حطی بالف کشیده ، بلغت رومی۱۰ دوائیست که آنرابفارسی خون سیاوشان و بعربی دم‌الاخوین خوانند ۱۱.

قنطار - با طای حطی بروزن دلدار ، بلغت رومی بمعنی ساداوران‌است، وآن‌چیزی‌است مانند صمغ ودر درون بیخ درخت گردکان‌میباشد.

---

۱ - رك : رشیدی . ۲ - رك : قندز . ۳ - ظ . قندز غوری (منسوب بناحیت غور) قس : سگ غوری « دیوان خاقانی ص ۶۵۰ س٤ » . ۴ = کندس «تحفهٔ حکیم مؤمن » « فهرست مخزن‌الادویه » (عر) «کندس کفنفذ ، بیخ نباتیست درون‌آن زرد وبرون آن سیاه، مقیئی است مسهل، دافع‌بهق، وچون سفوف آنرا سعوط کنند عطسه‌آورد و کندی‌بینایی وشبکوری را نافع . » «منتهی الارب» .

۵ = قندز(ه.م.). ۶ = aspalathe (فر) ، calycotome intermedia « دزی ج۲ص۴۱۰ » . رك : دارشیشمان . ۷ - شهری بافغانستان که نام آن بایالت شامل وی نیز اطلاق شده ، وآن در۳۱ درجه و۲۷دقیقهٔ عرض شمالی و۶۵ درجه و۴۳ دقیقهٔ طول‌شرقی، بارتفاع ۳٤۶۲ قدم ، بین رودهای ترنك و ارغنتاب واقع شده و دارای ۳۱۰۰۰ سکنه‌است. رك : دائرةالمعارف اسلام .

۸ - زبان روغنینم زآتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا .
« خاقانی شروانی . دیوان ص۲۰ » .

۹ - « قنادیل چرخ یعنی ستاره‌ها » « رشیدی » . ۱۰ - محتملا از یونانی dhrakontía = Dragons - blood (انگ) « اشتینگاس » .

۱۱- رك : تحفهٔ حکیم مؤمن ، فهرست مخزن الادویه .

* قندیل - بکسر اول و سوم ، عربی بمعنی چراغ (جمع : قنادیل) ، از یونانی kandhêla وایتالیایی candela «زابا ص۳۱۶» (شمع) = chandelle (فر) «نفس»؛مخصوصاً چرا غدانی که از سقف‌آویزند .

خون را ببندد وقطع اسهال کند - ودرمعربی پوست گاو پر از زر باشد ۱ .

قنطاسیا ۲ - بکسر اول بروزن ومعنی بنطاسیا است که حس مشترك باشد بلغت یونانی.

قنطال - بروزن اقبال ، نام پادشاه روس است که سکندر را نوازش کرد وجمیع ممالك خود را بدو داد ۳ .

قنطس ۴ - بفتح اول وضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه ، درخت مورد را گویند وبعربی آس خوانند .

قنطوریون ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواورسیده و کسررای قرشت وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، دوائیست وآن دوقسم میباشد : کبیر و صغیر . کبیر آنرا قنطوریون غلیظ خوانند. برگ آن ببرگ گردکان و بارش بخسکدانه ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق گویند. برگ آن ببرگ پودنهٔ صحرائی میماند(۱) اول را عریز الکبیر ودویم را عریز الصغیر خوانند، هردو بعین ورای بی‌نقطه .

قنقهر ۶ - بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح و های مکسور برای قرشت زده ، صمغی است ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است ؛ و بعضی دیگر(۲) گویند سنگی است وآنرا از بلاد مغرب آورند ؛ و بعضی دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس ؛ و این اصح است و آنرا لعل مصری خوانند . درد دندان را نافع باشد . خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند .

قنود ۷ (۳) - بر وزن کشود(٤)، کسی را گویند که در کار و گفتار غره شود و دلیر گردد .

قنه ۸ (٥) - بکسر اول وفتح ثانی مشدد، نوعی ازصمغ است مانند مصطکی وآن را بارزد وبیرزد (٦) گویند . گرم است در دویم .

---

(۱) چش : ماند . (۲) خم ۱ : دگر . (۳) چش : قنوده .
(٤) چش : کشوده . (٥) چش : قنر (!) (٦) چش : برزد (!)

---

۱ - (عر) « قنطار (بکسراول) ازلاتینی پست quintal = quintale (فر) ، وزنه ای معادل صد لیور «دزی ج۲ص٤١٣» - ژابا بنقل از Pott گوید : قنطار ازیونانی kentênárion = لاتینی centenarius آمده « ژابا ص ۳١٦» . ۲ - مصحف «قنطاسیا» = بنطاسیا = بنطاسیه (ه.م.) از یونانی phantasía « اشتینگاس ».

۳ - چو قنطال روسی که سالار بود شدآگه که گردون بدین کار بود .
« نظامی گنجوی . گنجینه ۱۱۹».

۴ - قنطس (بضم اول وسوم) = contos داروئی در بربر = تاغندست (ه م.) « دزی ج ۲ص ٤١٣ ». ۵ - از یونانی centaurée = kentaúreion (فر) « عقار۳۳۳ف ، « دزی ج ۲ص ٤١٣ ». و رك : گل گلاب ص۲۶۱ . ۶ = قیقهر = قیقهن (ه.م.).

۷ - مصحف « قنود » (ه.م.) . در جهانگیری فقط « قنود» ذکر شده .

۸ - قنه (بکسراول وفتح دوم مخفف و مشدد) نام عربی صمغ موسوم به xalbánê (یونانی) است . « عقار ۳۳۹ ف » رك : فهرست مخزن‌الادویه .

بیان هفدهم

درقاف با واو مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

قواده [1] - بفتح اول و دال بی نقطه وثانی بالف کشیده ، زنیرا گویند که بجاها رود وزنان بجهت مردان بهم رساند ، ومرد این کاره راکس کش گویند .

قواره - بر وزن شراره ، پارچه‌ایست که خیاط ازگریبان جامه و پیراهن وامثال آن برمیآورد [2] - و بمعنی پاره هم آمده است چه هرگاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره - وانگشتان دست رانیز گفته‌اند ؛ وگویند عربی است.

قوت مسیح - کنایه ازشراب یکشبه باشد [3] .

قوت مسیح یکشبه [4] (۱) - کنایه‌از خرماست که عربان تمر میگویند(۲).

قوثر - با اول بثانی رسیده وثای مثلثهٔ مکسور برای قرشت زده ، درخت وج باشد [5] و آنرا بعربی عودالوج و بفارسی اکر(۳) ترکی خوانند .

قوچ [6] - بروزن کوچ ، گوسفند شاخ دار جنگی را گویند .



قوچ

قور - بروزن مور ، پنبه راگویند و بعربی قطن خوانند [7] - وبمعنی خصیه‌هم‌آمده است [8] - وگره وبرآمدگی در اعضا و غیر آنرا نیز گفته‌اند [9] .

قورسا - بضم اول و سکون ثانی ورای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده ، یونانی عود بلسان راگویند ؛ وبجای سین ثای مثلثه هم بنظرآمده است..

قوریون [10] - با اول بثانی رسیده وتحتانی بواوکشیده وبنون زده ، کشنیزراگویند وکزبره همان است .

قوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، صومعهٔ ترسایان را گویند [11] - و بفتح اول درعربی کمان باشد [12].

قوسه [13] - بفتح اول‌وسین بی‌نقطه، بمعنی

---

(۱) چش:یکشنبه (۲) چش :گویند. (۳) خم۱ : اکیر .

---

۱ ـ عربی است . ۲ ـ (عر) « قواره کثمامة (بضم اول) ، جامه و جز آن کرد بریده ، او خاص بالادیم ـ و آنچه از اطراف چیزی بریده باشند ـ یا چیزی اطراف بریده . از لغات اضداد است.» «منتهی‌الارب». ۳ ـ رك: رشیدی . ۴ ـ دررشیدی « قوت‌مسیح یکشبه، یعنی خرما ونیز می یکشبه » رك : قوت مسیح . ۵ ـ رك : تحفهٔ حکیم مؤمن. ۶ = قچ(هـ.م.). = کبش(معرب). ۷ ـ (عر) «قوربالفتح، رسن ازپنبهٔ‌نیکو ونو»«منتهی‌الارب». ۸ ـ ظ. محرف غور = غر (دبه خایه) (هـ.م.) . ۹ـ رك : ح۸ . ۱۰ـ از یونانی Kórion «اشتینگاس» . ۱۱ـ (عر) «قوس بالضم ، عبادت خانهٔ راهبان» «منتهی الارب» . ۱۲ـ (عر) «قوس بالفتح. کمان .» «منتهی‌الارب ». ۱۳ـ مأخوذ از عربی .

قوس قزح (۱) است وآنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند .

قوسیا - بر وزن طوطیا ، بلغت سریانی نام دارویست که آنرا بعربی قسط خوانند ۱ وبوی صبر از وی (۲) میآید . بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد.

قوطولیدون ۲ - با اول وثالث بواو و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشد و در بیخهای دیوارها وجایگاه سایه‌دار مبروید. گویند نوعی‌ازحی‌العالم است وبعربی آذان‌القسیس خوانند، وقدح مریم همان است .

قوطوما - با اول (۳) و ثالث بواو رسیده ومیم بالف کشیده ، بیونانی بمعنی‌آذریون است ۳ وآن بیخ خاری‌است که بشیرازی‌چوبك اشنان خوانند .

قوفا ۴ - با اول بثانی رسیده و فـای بالف کشیده ، نوعی از صمغ صنوبر باشد وآنرا بعربی علك یابس خوانند و بفارسی زنگیاری گویند .

قوقالس - با اول بثانی رسیده و قاف بالف کشیده و کسرلام و سکون سین بی نقطه ، بلغت یونانی بمعنی ترخر است که نوعی از ترب صحرایی باشد ۵ . خوردن آن بادها رابشکند.

قوقنس ۶ - بضم اول و سکون ثانی و قاف و نون مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی ققنس است وآن مرغی باشد بغایت‌عجیب‌وغریب، گویند هزار سال بزید .

قوقنوس ۶ - با زیادتـی واو بعد از نون ، بمعنی قوقنس است که بققنس‌شهرت‌دارد.

قوقو - بضم دو قاف وسکون دو واو ، بمعنی قوقه است که تکمهٔ کلاه و گریبان وامثال آن باشد .

قوقه - بضم اول و فتح ثـالث ، بمعنی قوقو است که تکمهٔ کلاه و پیراهن و امثال آن باشد .

قوقی - با اول بثانی رسیده و ثـالث بتحتانی کشیده ،گویند حیوانی است دریایی که جند یعنی آش بچها خصیهٔ اوست و اورا بیدستر گویند ۷ .گوشت‌آن حیوان صرع را نافع‌است.

قول‌کاسه‌گر - نام قولی‌است‌ازقولهای موسیقی، یعنی تصنیفی است .

قولنج ۸ - بضم اول وکسرلام وسکون نون وجیم ، معرب کولنج است که دردشکم‌ودرد پهلو باشد.

(۱) چش: قوس وقزح. (۲) چك ، چش : او . (۳) چش : باول .

۱ ـ ظ: قوسنا = قسط (عر) = costus . رك : اشتینگاس و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن.
۲ـ از یونانی kotulmdhôn « اشتینگاس » . ۳ ـ رك: تحفهٔ حکیم مؤمن.
۴ = (عر) قوفی (بضم‌اول وکسر سوم ویای مشدد) ازیونانی kûphi ازریشهٔ مصری ، نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر ، بسبب بوی خوش‌آن « دزی ج۲ص ۴۲۰ »و رك: تحفهٔ حکیم مؤمن . ۵ ـ « قوقالس نوعی از دوقواست و نزد بعضی تخم کرفس است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ ـ رك : ققنس . ۷ ـ رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .
۸ = کولنج (ه‍.م.) معرب ازیونانی kólinós «ژابا ص۳۱۸» (ازkôlon = côlon (فر) (شعبه‌ای ازامعاءغلاظ بین‌اعوروم‍ستقیم «نفس») قولنج مرضی است آلی که درامعاء غلاظ بجهت احتباس غیر طبیعی حاصل شود و درد آرد وگاه قوی گردد و بکشد بخلاف صداع «بحرالجواهر» «غیاث» = colique (فر) .

قومارثون [۱] - با اول بثانی رسیده و میم بالف کشیده و کسر رای قرشت وثای مثلثه بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی رازیانهٔ صحرایی راگویند که بادیان دشتی است.

قوم فیل - اشاره باصحاب الفیل است [۲] .

قومنی [۳] - با اول بثانی رسیده و کسر میم و نون بتحتانی کشیده ، شرابی است که آنرا از آرد جو وآرد ارزن و غیره سازند وآنرابوزه گویند. خوردنش مستی آورد .

قونیا - با نون بر وزن توتیا ، بلغت یونانی خاکستر راگویند .

قوین - با یای حطی ونون وحرکت غیر معلوم، مرضی است که آنرا بفارسی کهنکو وبعربی عرق النسا خوانند .

قوینطن [۴] - با اول بثانی رسیده وفتح تحتانی و سکون نون وطای حطی مفتوح بنون زده ، بلغت رومی گیاهی است که آنرا بعربی خانق النمر گویند و آن نوعی از ماذریون است. چون پلنگ ویوز بخورند خناق بهمرسانند وبمیرند و بدین سبب قاتل النمر خوانند .

بیان هیجدهم

درقاف با ها مشتمل بر سه لغت

قهرمان [۵] - با میم بر وزن پهلوان ، کارفرما راگویند .

قهستان - معرب کهستان [۶] است،وآن ولایتی است در خراسان [۷] و بتعریب اشتهار دارد .

قهقه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح وها ، خندهٔ بآواز بلند راگویند [۸] - ونام جایی است در ولایت طوس [۹] .

---

۱ - یونانی fennel = Márathon (انگ) « فرهنگ یونانی انگلیسی وودهوس».

۲ - رك: تفاسیر قرآن ذیل ، سورهٔ ۱۰۵ (الفیل) و تواریخ عرب جاهلیت .

۳ - دزی گوید (ج۲ص ۴۲۸) : « قومی (یونانی kómê) چنانکه در Sontheimer الف ، قومینی؛ ب ، قومنی دیده میشود ، tragopogon » .

۴ - مصحف قوینطن یونانی Aconitum = ákóniton « اشنیکاس » .

۵ - (عر) « قهرمان » جمع « قهارمة » « دزی ج۲ص۴۱۵ : ۲» از « کهرمان » kuhrumân که بمعنی کاراندیش است ، ازمصدر kar (= کردن) + مان (منش) « قاب۱ص ۷۳ » ؛ کردی ع qahriman « ژابا ص ۳۱۹» :

اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را ؟

« ناصر خسرو بلخی ص ۵ » .

۶ - مخفف « کوهستان ».

۷ - درجنوب خراسان شامل : قائن ، تون ، گناباد ، وطبس العناب و کهستان وطبس التمر وطرثیث (ترشیز) «معجم البلدان» ونیزموضعی درقم بدین نام اشتهار دارد « جغرافیای سیاسی. کیهان ص۳۹۴» .

۸ - (عر) « قهقهة ، خندهٔ سخت باآواز» « منتهی الارب ».

۹ - قهقهه = کینزبورگ «جغرافیای سیاسی. کیهان ص۳۳، ۱۳۱».

بیان نوزدهم

در قاف بایای حطی مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

قیامت کردن - کنایه از کارهای عجیب کردن وکارهای عجایب انگیختن باشد.

قیاوار [1] - با واو بر وزن سزاوار، بمعنی کار وشغل وعمل وصنعت باشد.

قیدافه - بفتح اول وسکون ثانی ودال بی‌نقطه بالف کشیده وفای مفتوح، نام زنی است که حاکم بردع و اندلس بود [2]، وبردع ملکی است که استرخوب راهوار ازآنجا آورند و استر بردعی مشهور است.

قیدو - بفتح اول و سکون ثانی و دال بی‌نقطه بواو کشیده، نام پادشاه مغلان‌است [3].

قیر [4] - بروزن میر، روغنی باشد سیاه که برشتران گرگین مالند، و صمغی هم هست سیاه و چسبنده که بر کشتی وجهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود - وسیاه را نیز گویند چه هر چیزسیاه را باو نسبت کنند.

قیرس [5] - بفتح اول وکسرثالث وسکون تحتانی و سین بی‌نقطه، لغتی است یونانی بمعنی موم که بعربی شمع گویند.

قیروان [6] - بروزن شیروان، اطراف مجموعهٔ عالم راگویند - ونام شهری هم هست‌در مغرب [7] - و مشرق و مغرب را نیز گویند - وبمعنی کاروان هم‌آمده است.

قیروتی - بر وزن مخروطی، بلغت

---

۱ - مصحف «قیاوار» (ه.م.). ۲ -قیدافه طبق روایات ملکهٔ اندلس ومعاصراسکندربود:

زنی بود در اندلس شهریار — خردمند و با لشکری بیشمار

جهانجوی وبخشنده قیدافه نام — ز روز بهی یافته نام و کام.

« فردوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۸۴۸ »

و رك: مجمل‌التواریخ والقصص ص۵۷. رشیدی گوید: «قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب «کیدپا» ست.» و«نوشابه» ملکهٔ بردع ومعاصر اسکندر بود «شرفنامهٔ نظامی چاپ ارمغان ص۲۷۷ ببعد» و بردع قصبه‌ای در اران بوده (رك: بردع و رك: معجم‌البلدان: برذعة) - نیز قیدافه نام شهری بود «فهرست ولف». ۳ - قیدوخان پادشاه حدود جبال «تاربا گاتای» نبیرهٔ اوگتای، معاصرقوبیلای قاآن. رك: اقبال آشتیانی. تاریخ مغول ص ۱۶۲، ۲۰۷، ۲۴۱.

۴ - ازیونانی kêrós (شمع)، اهل مغرب شمع را قیر نامند. وقیر نوعی‌از bitume است که‌بشکل قطران بکار رود، قار، زفت «دزی ج ۲ص۴۳۰: ۲» «عقار۱۳۸» Pech = (آل) «فهرست ولف». رك: قیرس. ۵ - رك: حاشیهٔ قبل.

۶ - یاقوت گوید: «قیروان (بفتح اول وضم سوم وفتح چهارم) ازهری گوید قیروان معرب است وآن بفارسی «کاروان» است وعرب ازقدیم بدان تکلم کرده است. امرؤالقیس گوید:

وغارة ذات قیروان — کان اسرابها الرعال.

وقیروان شهری بزرگ بافریقاست.» «معجم‌البلدان» وآن در جنوب تونس واقع است. رك:فهرست نخبةالدهر. ورك: ح۷. درعربی قیروان (بفتح اول وسوم) بمعنی عمدهٔ یك‌کاروان یا یك‌سپاه و نیز بمعنی شهر عمدهٔ مرکز ساخلو آمده «دزی ج ۲ ص ۴۳۱». ۷ = Kairouan(فر) شهری بتونس، دارای ۲۰۰۰۰ سکنه که در سال ۱۸۸۱ بتصرف فرانسویان درآمد.

یونانی موم روغن را گویند ۱ ؛ وبعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ واکلیل الملك و زعفران وکافور وموم سازند .

قیسوس ۲ - بکسر اول وسکون آخر که سین بی نقطه باشد بر وزن پیسوز ، بیونانی نوعی ازلبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند . صمغ آن شپش بکشد و بخود کردن آن منع آبستنی کند .

قیشور ۳ - با شین نقطه دار بر وزن دیجور ، نوعی از کف دریا است وآن سنگی باشد سفید وتجویف (۱) بسیار دارد . گویند در خمی که شراب آن در جوش باشد قدری از آن اندازند از جوش باز ایستد .

قیصر - با صاد بی نقطه بروزن حیدر، بزبان رومی ۴ فرزندی باشد که مادرش پیش ازآنکه او را بزاید بمیرد ۵ وشکم مادررا بشکافند و آن فرزند را (۲) بیرون آورند (۳) و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس ۶ نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت



قیصر اغسطوس

قیصران - بروزن همزبان ، نام پرده ایست از موسیقی ۷ .

قیصور - بروزن طیفور ، نام شهری درجانب شرقی بحر محیط ونزدیك بدریا است وکافورخوب از آنجا آورند ؛ و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند ۸ .

قیصوم - بر وزن محروم ، نوعی از برنجاسپ است که بوی مادران باشد ۹ .

قیطاقون - با طای حطی وقاف بروزن افلاطون ، بلغت یونانی بمعنی ترمس است که

(۱) خم۱: تجفیف . (۲) چش : ـ را . (۳) خم ۱ : ـ آورند .
(٤) خم۱ : اغطوس.

۱ = قیروطی « تحفهٔ حکیم مؤمن » قس : قیرس ، قیر .

۲ ـ یونانی Kissós «اشتینگاس». ۳ ـ ازیونانی kíssêris = pierre ponce (فر) «دزی ج۲ ص۴۳۲ : ۲».

۴ ـ یونانی Kaisar و بتوسط آرامیان وارد عربی شده « دائرةالمعارف اسلام: قیصر» . لاتینی Caesar از coedere (بریدن)، = césar (فر) = caesar (انگ) = Kaiser (آلم) = tsar (روسی) ، لهستانی czar و tzar .

۵ ـ قیصر (Caesar) لقب یولیوس Caius Julius امپراتور روم (تولد۱۰۰ـ وفات ٤٤ ـ ق.م.) بود پس از وی امپراتوران روم از خاندان وی را بلقب قیصر خواندندو بعدها همهٔ امپراتوران روم را قیصر نامیدند. ۶ ـ رك : اغسطوس .

۷ ـ بجوش اندرون دیگ بهمنجنه بگوش اندرون بهمن و قیصران .
« منوچهری دامغانی.۶۱ » .

۸ ـ دزی « ج ۲ ص ۴۳۲ : ۲ » گوید : « قیصوری ، عنوان نوعی از کافور . انطاکی (داود ضریر) درمادهٔ «کافور» پس از ذکر کلمهٔ مزبور گوید : نیز قنصوری (بفاء ونون)آمده . قیصوری منسوب بموضعی از بلاد هند از ناحیهٔ سرندیب است . رك : فولرس .»

۹ ـ نام عربی مرادف abrótonon یونانی، « عقار ۳۳۷ » رك: تحفهٔ حکیم مؤمن ورك: برنجاسپ ، بومادران .

باقلای شامی وباقلای مصری باشد .

قیطس [۱] - بفتح اول و کسرطای حطی بروزن نرگس ، بیونانی نام درختی است که آنرا بفارسی مورد وبعربی آس گویند [۲] .

قیطون - بروزن میمون ، نام مردی بوده - و بمعنی گنجینه هم آمده است.

قیقهن [۳] - بفتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح وهای مکسور و نون ساکن ،بمعنی قنقهر است که صمغی باشد ناخوش طعم؛ وبعضی گویند سندروس است .

قیل - بروزن فیل ، نام بیابانی و دشتی است - وزفت تر را نیز گویند وآنرا از درخت صنوبر گیرند.

قیلقی - بر وزن مردمی ، بلغت اهل مشرق بیخی است که آنرا بفارسی چوبك اشنان خوانند .

قیلموس - با میم بر وزن سندروس ، بمعنی هوشیاری باشد .

قیلوط - بر وزن مربوط ، بلغت اهل مغرب دوایی است وآن برگ کندنای شامی باشد که نوعی از کندنا است .

قیل و قال کردن - کنایه ازبحث ومباحثه و گفتگو کردن باشد .

قیمولیا - با اول بتحتانی کشیده (۱) و میم بواو رسیده و کسرلام وتحتانی بالف کشیده، نوعی از گل است وآنرا بعربی حجرالرخام گویند وآن مانندصفحه های(۲) رخام بودوسفیدوخوشبوی میباشد وازآن بوی کافور میآید. چون تازه باشد آنرا حجرالشغاف (۳) نیز گویند . .

قینا [۴] - بکسر اول بروزن مینا، نوعی از بقلةالحمقا است که بفارسی خرفه گویند.

قیوند [۵] - بروزن ربوند ، بمعنی قاوند است که پیه قاوندی باشدوآن روغنی باشدمنجمد که ازدانه گیرند مانند فندق. درد پشت وسرفهٔ کهنه راکه مادهٔ آن ازسردی باشدنافع است، و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته‌اند همان است .

---

(۱) خم۱: ـ کشیده .   (۲) چش : صفهای .   (۳) خم ۱ : الشقاف .

---

۱ = قیطوس ازیونانی kêtos (وال ، بال) « دزی ج۲ص۴۳۳» ـ نام صورتی از صور جنوبی منطقة البروج .   ۲ = . Myrtus communis L «ثابتی ۲۰۳».

۳ = « قیقهر ، صمغیست شبیه بسندروس و بدبوی وبدطعم و بهندی رال و بفارسی لعل معبری و بعربی شجره نامند وتمیمی گوید اسم عبرانی سندروس است . » « تحفهٔ حکیم مؤمن».

۴ ـ اصل‌القینا = china ، esquine ، squine ، بیخی طبی درهندوستان «دزی ج ۲ ص ۴۳٤ :۲» .   ۵ ـ رك : قاوند .

گفتار بیست و یکم

از کتاب برهان قاطع درحرف گاف تازی با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر یکهزار و ششصد و پنجاه و چهار لغت و کنایت

بیان اول

درکاف تازی باالف مشتمل بردویست وسی وهشت لغت و کنایت

* **کابک** [1] - بضم بای ابجد بر وزن چابك ، آشیان مرغانرا گویند عموماً و آشیان کبوتر و مرغ(۱) خانگی و گنجشکی که‌درخانه آشیان داشته باشد خصوصاً [2] - وزنبیل مانندی را نیز گویند که در خانها آویزند تا کبوتر در آن تخم کندوبچه‌برآرد - و رفیده رانیز گفته‌اند وآن لته‌ای چند باشد که بر روی هم دوزندمانند گرد بالشی وخمیر نانرا تنك ساخته بر روی‌آن گسترانند وبرتنور چسبانند [3] .

کابل [4] - بضم ثالث و سکون لام ، نام

---

(۱) چك ، چش : - و مرغ .

---

* ك - حرف بیست وپنجم از الفبای فارسی وحرف بیست ودوم ازالفبای‌عربی (ابتث) وحرف یازدهم از ابجد ... وآنرا کاف تلفظ کنند و درحساب جمل بیست گیرند ، و برای‌تشخیص از «گ» آنرا کاف تازی وکاف عربی گویند. این حرف به «خ» (دیباچهٔ مؤلف ص : یح ، یط) و به «غ» (ایضاً ص یط) بدل شود . برای معانی آن ، رك : ص کو ، له (از دیباچهٔ مؤلف) و رك :کافنامه بقلم کسروی باهتمام یحیی ذکاء . تهران۱۳۳۰.

۱ - مخفف « کابوك » (م.م.) .

۲ - آنکه طبعش در کبوترخانهٔ روحانیان   ازبروج رفرف افلاك کابك میکند.
سیف اسفرنگی « فرهنگ نظام ».

۳ - رك : کابوك (معنی دوم) .   ۴ - شهر مهم و پایتخت افغانستان در ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۳دقیقهٔ طول شرقی ، در۱۷۶۲ متری فوق سطح دریا ، واقع درنجدی حاصلخیز وپرآب. جمعیت‌آن درحدود ۱۵۰۰۰۰است . ورك : دائرة المعارف‌اسلام .

شهری است مشهور درمیان کوه مابین ماوراءالنهر و هندوستان و بعضی گویند ما بین خراسان وهندوستان ؛ ونام ولایتی هم‌هست. گویند که در آن ولایت جراحان خوب میباشند ـ و نام نوعی از ساز باشد که نوازند.

کابلج ـ بسکون ثالث و کسر لام وجیم ساکن ، انگشت کوچك دست وپا باشد و بعربی خنصر گویند ۱ .

کابلیج ـ بر وزن ماریپچ، بمعنی کابلج است که انگشت کوچك دست و پا باشد۲ .

کابنه ۳ ـ بکسر ثالث وفتح نون، بمعنی چشم باشد چنانکه هر گاه گویند « کابنه‌بدودار» مرادآن باشد که چشم ازو برمگردان و از نظر مینداز .

کابوك ۴ ـ با ثالث بواو کشیده وبکاف زده، بمعنی‌کابك‌است که آشیانهٔ مرغان‌وکبوتران خانگی باشد ـ و زنبیل مانندی که کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارند ۵ ـ و آلت نان بر تنور چسبانیدن را نیز گفته اند که رفیده باشد ٦ .

کابیدن ۷ ـ بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و خراشیدن باشد ـ و بمعنی شکافتن هم گفته‌اند .

کابیشه ـ با ثالث بتحتانی رسیده و فتح شین نقطه‌دار ، گل‌کاجیره راگویند وازآن‌چیزها رنگ کنند وبعربی عصفر خوانند .

کابیله ـ بفتح لام ، هرچیز که در آن غله بکوبند عموماًـ ودارو کوب عطارانرا گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و بعربی مهراس خوانند ۸

کابین ۹ ـ بر وزن لاچین ، مهر زنانرا گویند وآن مبلغی باشد که در هنگام عقدبستن ونکاح کردن زنان مقرر کنند ۱۰.

کات ـ با سکون فوقانی ، نام‌شهری‌است

---

۱ ـ رك : کابلیج . ۲ ـ اصل آن « کابلیج ، انگشت کهین پای را گویند . » « لغت فرس ص ٦٤ و ٧٤» اسدی بیتی از عسجدی مروزی شاهد آورده که مفهوم نیست .

۳ ـ کردی ع kâbiné (منظره) «ژابا ص ۳۲۱» . ۴ ـ مخفف آن «کابك» (هـ م .). ۵ ـ « کابوك ، جای مرغ خانگی بود وبود که چیزی نیز مانند زنبیل در میان خانه بیاویزند تاکبوتر بچه درآن کند . بوشکور(بلخی) گوید :

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد   هموار کرد موی و بیوگند موی زرد

کابوك را نشاید(نپاید؟نخواهد؟دهخدا) وشاخ آرزو کند

وز شاخ سوی بام شود بازگردگرد. » «لغت فرس۲۷۰».

٦ ـ باین معنی ظ. مصحف « کمابوك » (هـ.م.) ورك : کابك. ۷ = کاویدن (هـ.م.) .

۸ ـ « کابیله، هاون بود . طیان مرغزی گوید :

خایگان تو چو کابیله شده است   رنگ او چون کون پاتیله شده است.»

« لغت فرس ۴۳۰ » .

۹ ـ کردی ع kabin (هدایائی که در روز نامزدی بنامزد دهند ، ـ مهر زن) « ژابا ص ۳۲۱ ».

۱۰ـ این جهان نوعروس را ماند   رطل کابینش گیر و باده بیار .

خسروی « لغت فرس ۳٦۹ » .

(برهان قاطع ۱۹۹)

از ولایت خراسان وبعضی گویند ازماوراءالنهر [۱] ـ ونوعی از برنج است که در ولایت شوشتر بهم میرسد. گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال باردهد ـ و بمعنی قطره هم بنظر آمده است[۲] ـ و در هندی چیزی باشد که آنرا با پان خورند، وپان برگی است معروف که برزخمها نیز پاشند خشك سازند.

کاتب - بروزن راتب، درعربی نویسنده راگویند ـ واستاد خیك دوز را نیزمیگویند[۳].

کاتب جان - بکسر ثالث وجیم بالف کشیده و بنون زده، کنایه ازحضرت باری تعالی است جل جلاله.

کاتب وحی - بفتح واو وسکون حا وبای حطی، کنایه ازعثمان بن عفان است.

کاتوره - بر وزن ماشوره، بمعنی سرگشته وحیران باشد ـ وسرگشتگی وحیرانیرا نیز گویند [۴] ـ وبمعنی صداع و دردسروگرانی هم بنظر آمده است ـ و بمعنی کارآگاه هم هست که منهی واخبار رساننده باشد؛ و بمعنی اول بجای رای قرشت دال ابجد نیز گفته‌اند.

کاتوزی[۵] - با زای نقطه‌دار بتحتانی کشیده، زاهد وعابد راگویند وبباید دانست که جمشید که طوایف انام را برچهار قسم کرد یکیرا کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوهها ومغارها جای سازند وبعبادت خدای تعالی و کسب

---

۱ = کاث. یاقوت در معجم‌البلدان گوید: «معنی الکاث بلغة اهل خوارزم الحائط فی‌الصحراء من‌غیران‌یحیط‌به‌شیء، وهی‌بلدة کبیرة من نواحی‌خوارزم‌الاانها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم وانما هی‌من ناحیة جیحون الغربیة، و بین کاث و کرکانج مدینة خوارزم عشرون فرسخاً.» ۲ ـ بدین معنی برساختهٔ دساتیر «فاب۱:۴۷» «فرهنگ دساتیرص۲۵۹».

۳ ـ بهردومعنی عربی است. رك: منتهی‌الارب، محیط‌المحیط، تاج‌العروس.

۴ ـ قس: سانسکریت kâtara (ترسو، کمرو، گیج، مضطرب) «ویلیامز۲۷۰:۱». «کاتوره، سرگشته (سرگشتگی. ظ.) بود. رودکی (سمرقندی) گوید:

هیچ راحت می نبینم در سرود ورود تو — جز که ازفریاد وزخمه‌ات خلق راکاتوره خاست.»

«لغت فرس ۴۵۱».

دربن بیت بمعنی سرگشته وواله است:

آن بلبل کاتوره برجسته زمطموره — چون دستهٔ تنبوره گیرد شجراز چنگل.

«منوچهری دامغانی ۱۷۹».

۵ ـ این اصطلاح را از شاهنامه گرفته‌اند. فردوسی گوید (شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲٤):

زهر پیشه در انجمن گرد کرد(جمشید) — بدین اندرون سال پنجاه خورد:

گروهی که کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش...

کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبانهای ایرانی دیده نمیشود وقطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت در آورده‌اند. با امعان نظر درسه اصطلاح دیگر که فردوسی درابیات بعدآورده (رك: نیساریان، بسودی، اهنوخوشی) تصور میرود که فردوسی‌کلمهٔ مورد بحث را بشکل پهلوی آن ـ یعنی «آتوربان» ـ استعمال کرده باشد که بمعنی آتوربانان وآذربانانست ـ یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده و بعبارت دیگر موبدان. بنابرین مصراع فردوسی را چنین باید خواند: گروهی که‌آتوربان خوانیش ـ همچنین میتوان‌کلمهٔ «آتوربان» را ـ که بهمین معنی و مفرداست ـ در مصراع جای داد. رك: مزدیسنا ص ۴۰۶.

علوم مشغول باشند ، و دیگری را نیساری ۱ وگفت که سپاهگری(۱) کنند،وجمعیرانسودی ۱ لقب‌دادوبکشت وزراعت کردن‌امرفرمود،وطبقه‌ای را اهنوخوشی ۱ خواند وگفت که بانواع‌حرفتها بپردازند .

کاج - بروزن تاج ، بمعنی‌لوچ باشد که بعربی احول گویند یعنی یك چیز را دوبینند ۲ - وبمعنی‌کاش‌وکاشکی هم هست که بمعنی‌افسوس و تأسف باشد ۳ و بعربی لیت خوانند ، وآنرا بیشتر بوقت طلب چیزی یا کردن کاری بطریق آرزو گویند ۴ - وسیلی‌وگردنیرا هم میگویند۵ - ونام رباطی است مابین قم و ری - ونام‌درختی باشد که‌آنرا بعربی صنوبرالصغار گویند ۶، وتخم آنرا حب‌الصنوبرالصغار خوانند وآن تخمی است مثلث وسه گوشه ، طعم آن بچلغوزه‌نزدیك‌است.

کاچ - با جیم فارسی‌بروزن ماچ، بمعنی افسوس وکاش وکاشکی باشد۷ - و بمعنی قفازدن وگردنی هم‌هست ۸ - وشیشهٔ صلایه کرده را نیز گویند که کاسه‌گران برروی طبق وکاسهٔ نایخته مالند ۹ - وتارك سر وفرق سر را نیز گویند۱۰.

کاچار ۱۱ - بروزن ناچار، آلات وادوات وضروریات و مایحتاج خانه راگویند از هرچیز که باشد ۱۲.

کاچال۱۳ - با جیم فارسی بروزن پامال، بمعنی کاچار است که آلات و ضروریات خانه باشد ازهر گونه- و بمعنی متاع واسباب‌هم‌آمده است ۱۴.

---

(۱) خم ۱: سپاهی گری.

---

۱ - رك : همین‌کلمه . ۲ = کاز(ه.م.) = کاژ(ه.م.) .

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج! تا که کالای بدت یابد رواج.

« مولوی بلخی .مثنوی چاپ تهران ۱۳۰۷ص۳۷۸س۱۰».

۳ = کاج(ه.م.) = کاش .

۴ - کاج کانروز که در پای توشد خارا دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر.

« سعدی . گلستان ۱۴۸ »

۵ = کاچ . « کاج ، سیلی باشد . عنصری (بلخی)گوید :

مرد را کشت کردن و سر وپشت سر بسر کوفته بکاج و بمشت .» « لغت فرس ۶۳ » .

۶ - « صنوبر، بفارسی درخت کاج نامند و ناژو نیز گویند» « تحفهٔ حکیم مؤمن » کاج Pinus یکی از انواع تیرهٔ مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه بسه در غلافی قرار گرفته است «گل گلاب ۳۰۱». ۷ = کاج (ه.م.) = کاش .

۸ = کاج . ۹ - قس : سانسکریت kâcá (شیشه ، آبگینه ، مروارید) «ویلیامز ۲:۲۶۸». « کاچ،آبگینه راگویند - وخشت وظرف گلی راکه بر زبرآن‌آبگینه ریخته باشند کاچی‌نامند » « جهانگیری » . ۱۰- « درشرفنامه بمعنی میان سرآورده»«رشیدی».
رك : کاچك . ۱۱ = کاچال (ه.م.) .

۱۲- در طلب آنچه نیاید بدست زیر و زبر کردی کاچار خویش.

« ناصر خسرو ص ۲۱۲ » ورك : لغت فرس۱۵۶.

۱۳ = کاچار (ه.م.) .

۱۴- بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت

نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.

بهرامی « لغت فرس ۳۲۰ ».

کاج خوردن - کنایه ازدوچیز است: یکی کنایه از سیلی و گردنی خوردن- ودیگری پشت دادن یعنی قفا نمودن و گریختن.

کاچغر[۱] - باجیم فارسی، بروزن ومعنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر، و بعضی گویند چاچ همانست که کمان خوب از آنجا میآورند.

کاچك[۲] - با جیم فارسی بر وزن آهك (۱)، تارك سر را گویند که فرق‌سرومیان سرباشد.

کاچول[۳] - با جیم فارسی بر وزن شاغول، کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت‌دادن سرین بوقت رقصیدن ومسخرگی کردن.

کاچه - بروزن پاچه، بمعنی چانه‌وزنخ باشدکه موضع برآمدن ریش است.

کاچی[۴] - با جیم‌فارسی،بروزن‌ومعنی کاشی است، وآن سفالی باشد که شیشهٔ صلایه کرده برروی آن مالیده وپخته باشند -وحلوای روانیرا نیز گویند که از دواها و تخمهای گرم پزند.

کاجیره - با جیم بتحتانی‌رسیده ورای مفتوح، دانه‌ای باشد سفید که‌ازآن روغن کشند و باگل‌آن جامه رنگ کنند وبعربی‌آن دانه‌را احریض وگل آنرا معصفر گویند، و بعضی گویند احریض گل‌کاجیره است[۵].

کاخ - بسکون خای نقطه دار، بمعنی کوشك وقصروعمارت بلند باشد - وخانهٔ‌بی‌روزنرا نیز گویند، وباین معنی عربی- وبمعنی باران هم آمده است که‌عربان مطرخوانند[۶] - ونام‌قصبه‌ای باشد درخراسان ازمضافات تون[۷].

کاخر[۸] - بفتح ثالث بروزن لاغر، علت برقانرا گویند - و زردیرا نیز گفته‌اندکه بر روی زراعت افتد وغله را ضایع کند - و بمعنی باران هم بنظرآمده است که عربان‌مطرخوانند.

کاخ ماه - اشاره ببرج سرطان باشد چه سرطان خانهٔ ماه است - وفلك اول را نیز گویند.

کاخ مشتری - اشاره ببرج قوس‌وبرج حوت باشد چه هردو خانهٔ مشتری است-وآسمان ششم را نیز گویند.

کاخه - بفتح خای نقطه دار، بمعنی باران باشد که بعربی مطر خوانند[۹] - و علت برقانرا نیز گفته‌اند[۱۰].

کاد - بسکون دال ابجد، بمعنی حرص وشره باشد.

---

(۱) چك، چش: آباك.

---

۱ - رك: کاشغر. ۲ - رك: کاج (وقس: کاچه):

زخم خوردن بکاچك اندر رزم خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار.

عزیز مشتملی« فرهنگ نظام ».

۳ = کچول:

از آن جمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد.

نزاری قهستانی « رشیدی ».

۴ - از: کاج(ه.م.) + ی(نسبت). قس: کاشی. ۵ = کازیره = « کاجیره و کافشه اسم فارسی‌احریض‌است.» « تحفهٔ حکیم‌مؤمن» رك: احریض. ۶ -رك: کاخه. ۷- امروز « کاخك» گویند و از مضافات گناباد در چهار فرسنگی آنست. ۸ - بهمهٔ‌معانی‌مصحف « کاخه» است.

۹ - رك: کاخ. ۱۰- « درلسان‌الشعرا بمعنی برقان گفته » « رشیدی» ورك: کاخ.

کادی ۱ (۱) - بروزن شادی، نباتی‌است بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی گل کیری گویند، و درملك دکن کوره بکسر کاف وسکون واو و فتح رای بی‌نقطه خوانند . شراب‌آن دفع آبله وجدری کند وجذام را نافع باشد.

کار ۲ - بسکون رای بی نقطه ، بمعنی صنعت و هنر وپیشه باشد - وبمعنی کشت‌وزراعت هم‌آمده است - و امر بزراعت کردن هم هست یعنی بکار وزراعت کن ۳ - وجنگ وجدال‌را نیز گویند ۴ - و بمعنی سخن هم گفته‌اند ۵ .

کار آب - بکسر رای بی‌نقطه ، بمعنی شراب بافراط خوردن باشد ۶ .

کاراسی - با ثالث مالف کشیده و شین بی‌نقطه بتحتانی رسیده ، نام جانورکی است که آواز حزین دارد، وبعضی گویند مرغی‌است خوش آواز ۷ .

کارآگاه ۸ - با کاف فارسی بر وزن باباشاه ، کسیرا گویند که ازحقیقت‌کار،آگاه (۲) و با خبر باشد - و مردم صاحب فراست ومنهیرا

(۱) چك ، چش: کاذی . (۲) چش :+ بود .

۱ - (عر) کادی یا کاذی = Pandanus odoratissimus، درختی است شبیه‌بنخل که در هند ، چین و جنوب عربستان روید . « دزی ج ۲ ص ۴۳٤ » .
۲ - ایرانی باستان - *kârya ، سانسکریت - kârya ، پهلوی kâr (شغل ، کار) « نیبرگ ۱۲۰». هرن در اشتقاق « کار» گوید : اوستا - kâra در kâravaiti ؛ پهلوی‌kâr، سانسکریت - kâra - (عمل ، کار) « اسشق ۸۳۱ » از مصدر kar اوستایی و پارسی باستان بمعنی کردن ، شهمیرزادی kar «ك . ۲ ص ۱۷۷ » ، گیلکی kâr، معرب‌آن « کار» « دزی ج ۲ ص ٤۳٤» . ۳ - از مصدر « کاشتن » . ۴ - قس : کارزار .
۵ - نیز پسوند شغل ، در هندی باستان - kâra - ، پهلوی kâr - ، قس : فارسی gâr « اسشق ۸۳۲» درکردی نیز - کار (هرزه کار) «ژابا ۴٤۲» . این پسوند اسماء دال‌برمبالغه میسازد : ستمکار ، خطاکار ، زبان‌کار .
۶ - بس‌بس‌ای‌دل‌ز کارآب، که عقل هست ازآب کار او بیزار . « خاقانی شروانی. ص۲۰۱ ».
۷ - « کاراسی حکیم‌وطبیب وبهرکاردانا ، زیرا که «آسی» درعربی بمعنی طبیب‌وتجربه کار باشد ، و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش‌سلطان محمود سرگذشت پیشینیان‌میخواند. فلکی (شروانی) گوید :

رسد بحضرت توهر زمان گروهی‌نو بشکل بوعلی و گوشیار وکاراسی.

و خاقانی (درتحفة العراقین) گوید :

قمری ز تو پارسی زبان گشت کاراسی کارنامه خوان گشت.

و بعضی درین بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و دراین تأمل است چه بمعنی‌اول (حکیم) نیز مناسب است ، ومؤید این معنی آنست که برای هرمرغی یك بیت تعریف‌آورده و ظاهرا که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت .» « رشیدی». باید دانست که « کاراسی »نام‌شخصی بوده « شاهنامه خوان » وراوی کتاب « هزار افسان » واو ندیم عضدالدوله وفخرالدولهٔ دیلمی بود که سپس بخدمت محمود غزنوی شتافت و در۴۲۱ بحکومت قزوین منصوب گردید و در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بعلت ظلم در آنجا بقتل رسید. رك :کارآسی شاهنامه خوان بقلم آقای عباس اقبال .یادگار ۲ :۱۰ ص۲۰-۲۲ . ۸ - مخفف آن « کارآگه ». فرهنگستان « کارآگاه » را بجای‌پلیس مخفی détective برگزیده « واژه‌های نو . فرهنگستان ص۶۶» .

نیز گویندیعنی مردمیکه اخبار باطراف برسانند ۱ - و قاصد وجاسوس را نیز گفته‌اند ؛ وکارآگهان جمع کارآگه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگه میگویند .

کاربا ۲ - با یای ابجد بروزن پارسا ، مخفف کاه ربا است و آن معروف است.

کاربان ۳ - بروزن ساربان ، قطارشتر و استر و خر الاغ را گویند - و بمعنی قافله وکاروان هم‌آمده است چه در فارسی با و واوبهم تبدیل میابند .

کاربند شدن - بمعنی اطاعت و فرمان برداری کردن باشد .

کار پیچ - بروزن مار پیچ(۱) ؛ جامه و پارچه‌ای را گویند که کشیده گران و کلابتون دوزان لفافهٔ کار خود سازند بجهت محافظت آن.

کارتن ۴ - بفتح فوقانی وسکون نون، عنکبوت را گویند. اگر پای عنکبوت بر کسی بندندکه شبها تب میکرده باشد تب ازومفارقت کند. اگرجایگاه عنکبوت را با علك رومی بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند .

کارتنه ۵ - بسکون ثالث وفتح فوقانی و نون ، بمعنی کارتن است که عنکبوت باشد و آنرا **کارتنك** هم خوانند (۲) - وبفتح ثالث و سکون رابع بمعنی شنبلیت است ، وآن تخمی باشد معروف وبعربی حلبه گویند .

کار چراغ خلوتیان - کنایه از افروختن بدوام باشد - و روشن ساختن جای تاریك را نیز گویند - و دوده افکندنرا هم گفته‌اند.

کارچوب - بروزن مارچوب ، چوبها و آلاتی باشد که جولاهگان جامهای نبافتهٔ فراز کرده را با آنها ببافند وبعربی منسج گویند.

کارخانهٔ فلك - کنایه ازدنیا وعالم است - وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه.*

کاردار ۶ - بادال ابجد بروزن کامکار، وزیر پادشاه راگویند وکارداران جمع آنست که وزیران باشند .

کاردان ۷ - بادال ابجد بروزن ساربان، بمعنی کاردار است که وزیر باشد .

کاردان فلك - کنایه از کوکب عطارد است - و کواکب دیگر را نیز گفته‌اند ومجموع را کاردانان فلك میگویند .

---

(۱) خم۱ : بارپیچ .   (۲) چك ، چش: میگویند .

---

۱ - مخفف آن «کارآگه»: خبرشد ازایشان بکارآگهان بهپیران بگفتندیك یك مهان... « فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۸۴۰ ».

۲ - رك : کاهربا .   ۳ = کاروان (ه.م.) .

۴ = کارتنه = کارتنك = کره‌تن = کروتنه (ه.م.) .   ۵ = کارتن (ه.م.).

۶ - از: کار + دار (دارنده). امروزه بمعنی« مأمور سیاسی است که در غیاب وزیرمختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار میشود و بیشتر«شارژدافر» گفته‌میشد»(فرهنگستان. واژه‌های نوص ص۶۶).   ۷- از: کار + دان (داننده) افق‌بمعنی‌مطلع‌وخبیر.



کارد

۵ **کارد** - بسکون سوم ، اوستا - kareta (کارد ، چاقو) ؛ پهلوی kârt ؛ قس‌هندی باستانی - kart . krntáti (بریدن)، کردی kîr . kîrd؛ استی k'ard (کارد)، k'ärdun، kärdín (بریدن)، بلوچی kârc . kârca « اسشق ۸۳۲ » ؛ آلت برنده‌ای از آهن وفولاد که دارای دسته وتیغه است .

کاردانك [۱] - بفتح نون وسکون کاف، پرنده‌ایست که آنرا کاروانك میگویند که بجای دال واو باشد وبعربی کروان خوانند.

کارزار [۲] - با زای نقطه دار بر وزن کام‌کار، بمعنی جنگ وجدال باشد [۳].

کارسان [۴] - با را وسین بی‌نقطه بروزن پاسبان، ظرفی باشد مانند صندوقی و آنرا از چوب وگل هم سازند ونان حلوا وامثال آن‌درآن گذارند.

کارشناسان [۵] - بکسرشین نقطه‌دار، کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان وبخردان وعاقلان باشد.

کارگاه فلك - کنایه از دنیا وعالم باشد - وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه.

کارگاه کن‌فکان [۶] - کنایه ازدنیا ومافیها است که موجودات دارین باشد.

کارگر [۷] - بفتح کاف فارسی بر وزن ناجور، مخفف‌کاریگر است[۸] که خداوندوصاحب کار و کار کننده باشد - و بمعنی اثر کننده ومؤثر هم‌هست - و بمعنی صفت شخص‌هم بنظر آمده است[۹].

کارگیا - بکسر ثالث وکاف فارسی[۱۰] وتحتانی بالف کشیده، بمعنی پادشاه ووزیر وکار فرما وکاردان باشد - و هریك ازعناصر اربعه را نیز گفته‌اند.*

کارنامه [۱۱]- با نون بالف کشیده وفتح میم، کار وهنر وصنعتی را گویند که کم کسی

---

۱ - مصحف «کاروانك» (ه.م.) .   ۲ - پهلوی kârejâr مرکب از: کار بمعنی جنگ (قس: پارسی‌باستان- kâra (سپاه) ؛ لیتوانی kâras (جنگ)، گتی harjis (سپاه) + زار (پسوند) «اشتق ۸۳۴» نیز پهلوی kârîzâr، kârîcâr = پازند kârîzâr. قس: کاروان «هوبشمان ۸۳۴» ورك : بارتولمه ٤٦٥، نیبرگ ۱۲۱ . «زار» پسوندمکان ومحل‌است ، قس: لالهزار،مرغزار.

۳ - چو رای وعزم و ضمیر تو هست، حاجت نیست
خدایگان جهان را بکارزار و بکین .
«معزی نیشابوری ص ٦٤٠».

۴ = کرسان «جهانگیری» - از :کار+سان (پسوند مکان) ؛ محل کار ، کارگاه «دارمستتر . تتبعات ج۱ ص۲۹٦».   ۵ - جمع «کارشناس» از:کار+شناس (شناسنده)؛ آنکه درکارها خبیر باشد «دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۳۱۵» فرهنگستان «کار شناس» را بجای اهل خبره expert برگزیده «واژه‌های نو . فرهنگستان ص ٦٦» .

٦ - قس : انما امره اذا اراد شیئاًان یقول‌له کن فیکون (سورهٔ ٣٦ (یس) آیهٔ ٨٢).

۷ - از :کار+گر (پسوند شغل) «دارمستتر . تتبعات ج۱ص ۲۹۲».

۸ - «کاریگر» خود لغتی‌است در«کارگر» باشباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها به راء کارگر دهند.   ۹ - مطلق کارکننده - عمله ، فعله.   ۱۰- صحیح «کارکیا» بکاف تازی است ورك :کارکیایی(ح).   ۱۱- پهلوی کارنامك kâr - nâmak (کتاب‌اعمال) «نیبرگ ص۱۲۱» ونیز بمعنی تاریخ وتاریخچهٔ زندگی اشخاص. کارنامك ارتخشیر پاپکان نام رسالهٔ معروفی است بپهلوی وآن سرگذشت اردشیر بابکان است :

فسانهٔ کهن وکارنامهٔ بدروغ   بکارناید، رو در دروغ رنج مبر. «فرخی‌سیستانی ٦٧».

* کارکیایی - ازکارکیا (رك :کارکیا) + یی (اسم مصدر) ؛کارفرمایی ،سالاری ، پادشاهی : «اینج می‌بینی هم شعار پادشاهی وآثار کارکیایی اوست ...» «مرزبان نامه‌چاپ‌دوم تهران ص۳۸ با تطبیق حاشیه».

تواند کرد ۱ - و بمعنی جنگ‌نامه و تاریخ هم گفته‌اند ۲ .

کارنجك - بفتح ثالث وجیم وسکون رابع وکاف ، خیار و بادرنگ را گویند که سبز وبزرگ باشد ۳ .

کارنگ - بفتح ثالث بروزن آهنگ، بمعنی صاحب‌طرب وچرب‌زبان وزبان‌آور باشد.

کاروان ۴ - بروزن ساربان ، معروف است که قافله باشد - و شتر واستر وخرالاغ را نیز گویند - و راه‌گذری ومسافری را نیز گویند که جهت تجارت بجایی رود .

کاروانك ۵ - بفتح نون و سکون کاف ، نام پرنده‌ایست گردن دراز و پیوسته در کنارهای آب نشیند وبهمین معنی بجای واو، دال هم آمده است ۶ و بعربی کروان گویند بروزن رمضان .

کاروژول ۷ - بضم واو وزای فارسی بروزن چاروصول (۱)، مطلق کارفرما را گویند- وشخصی که برسر فعله وبنا ومزدور بایستدوایشان را کار بفرماید ۸ .

کارو کر (۲) - بفتح کاف تازی بر وزن بال و پر ، بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد ۹ .

کاره ۱۰ - بروزن پاره ، بمعنی پشتواره است وآن پشته‌ای باشد کوچك از هیزم و علف وغیره که بریشت بندند .

کاری ۱۱ - بر وزن لاری ، مبارز و جنگجوی (۳) را گویند- و شخصی که ازو کارها آید.

کاریز ۱۲ - با ثالث بتحتانی مجهول کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، جوی آبی‌را گویند که درزیرزمین بکنند تاآب ازآن روان شود .

(۱) خما : چارصول.　　(۲) چك : کاروکر ، چش : کاردکر (!)

(۳) چش : جنگجو .

۱ - مؤلف سراج‌اللغات گوید : « تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی‌صنعت نقاشی است، بعدازآن‌بمجازدرصنعت‌های دیگری نیزاستعمال کرده‌شود وبمعنی تاریخ ونامه سندمیخواهد.» شاید درزمان‌سراج کارنامه بمعنی کار نقاش وصنعت‌گراستعمال می‌شده اکنون‌متروك‌است «فرهنگ نظام». ۲ - رك:ح۱۱صفحهٔ‌قبل. ۳ - سیرش‌نکندخیار کارنجك. منجیك ترمذی«فرهنگ‌نظام».

۴ - پهلوی و پازند kâravân « مناس ۲۷۸ » ، ارمنی ع karavan « هوبشمان ۸۳٤» ،کردی ع karvan « زابا ۳۲٤ » از :کار (سپاه ، جنگ) + وان (پسوندنسبت‌واتصاف). رك : هوبشمان ۸۳٤. ۵ = کروانك = کروان (معرب) (ه.م.)، چوبینه، چفتك«رشیدی».

۶ - وآن تصحیف است . ۷ - از :کار + وژول (وژولنده) رك : وژولیدن ، و ژولنده .

۸ - رك : رشیدی . ۹ - از:کار+ کر (ریشهٔ «کردن ») « کاروکر (بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - وقوت - ومراد » «رشیدی» محشی رشیدی نوشته : « اینست در یك نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال وپر) و دربقیهٔ نسخ کارکربدون بدون‌واو.»

۱۰ - قس :کارهٔ خاك وکارهٔ سنگ و کارهٔ بار که در خراسان کرسنگ و کره‌سنگ و کره سنگ (بتشدید راء) گویند « فرهنگ نظام ». ۱۱ - از:کار (ه.م.)+ ی (نسبت) پهلوی، پازند kârîk « مناس ۲۷۸ » . ۱۲ = کهریز . در اوراق مانوی (پهلوی) qhryz (Henning, A list of Middle Persian, BSOS,XI,1, p. 84.) (قنات،آبرو) کردی gâriz « زابا ۳۵۵ » ، در اراك (سلطان‌آباد) karîz . kahrîz « مکی‌نژاد ».

سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی　　که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز.

کسائی‌مروزی «لغت‌فرس۱۷۲».

کاز۱ - بسکون زای نقطه‌دار ، خانه‌ای راگویند که از چوب ونی و علف مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان برکنار زراعت و پالیز سازند ۲ ؛ و بعضی جایبرا گفته اند که در کوه وبیابان درزیر زمین بجهت گوسفند و خر وگاو وغیره بکنند وآنرا بعربی مغاره خوانند؛وبعضی گویندصومعه‌ای باشد که برسر کوه‌ساخته‌باشند، و باین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است، واصح این است . وصومعه در عربی خلوت خانهٔ نصاری راگویند که سرآنرا بلند وباریك سازند-وآلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی آنرا با آن (۱) ببرند - و درخت صنوبرصغار را نیز گویند ۳ ،وباین‌معنی با زای فارسی هم آمده است - وسیلی وقفازدن وگردنیرا نیز گفته‌اند ۴ - و شاخهایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یکطرف دام در(۲) زمین‌نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام ودانه آیند - وبمعنی باد پیچ هم آمده است وآن رسمانی باشدکه در ایام عید ونوروز ازشاخ درخت‌وامثال آن آویزند و زنان و کودکان برآن نشینند ودر هوا آیند وروند .

کاژ - بسکون زای‌فارسی ، بمعنی لوج باشد که بعربی احول خوانند۵ - ودرخت‌صنوبر صغار را نیز گویند ۶ .

کازرون - بروزن حاضرون ،نام‌شهری وولایتی باشد ازفارس ؛ و باین معنی بازای‌فارسی هم آمده است ۷ .

کاژغر ۸ - با زای فارسی ، بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر .

کازه ۹ - بفتح زای نقطه دار ، مطلق منزل وخانه راگویند عموماً وخانه‌ای که‌مزارعان ازچوب وعلف برکنار زراعت‌سازند خصوصاً ۱۰- وتالار و عمارت چوبیرا نیز گویند - و صومعه وخلوتخانهٔ نصاری‌را هم گفته‌اند که درسرهای کوه سازند - وعلامتی باشد که صیادان درکنار دام‌از شاخهای درخت سازند ۱۱ و چیزها از آن‌آویزند

(۱) چك ، چش : بآن . (۲) چك ، چش : بر .

۱ = کازه (ه.م.) .

۲ - شهریاری که خلافش طلبد ، زود افتد ازسمن زار بخارستان ، وزکاخ بکاز .
« فرخی سیستانی ۲۰۵ » .

۳ = کاژ (ه.م.) . ۴ = کاج (ه.م.) . ۵ = کاج (ه.م.) .

۶ = کاز (ه.م.). ۷ - ناحیتی بفارس بطول ۸٤ وعرض ۶۰ کیلومتر که ازشمال به ممسنی ، از مشرق بیلوك کوه مره واز جنوب به جره ودشتی وخشت و ازمغرب بماهورمیلانی وخشت محدود است و جمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن ، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ کیلومتری شیراز و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۲۷-۲۸ ». ۸ - رك : کاشغر .

۹ = کاز (ه.م.) . در سغدی کلمه ایست که آنرا k'n'kh خوانده اند بمعنی (کلبه ، خانهٔ درصحرا) . هنینگ گوید میتوان‌آنرا k'z'kh خواند معادل کازه kâze فارسی (Henning , Two Central Asian Words . p . 158 , 3 . note 3 .)

۱۰ - امید وصل تو نیست‌دروهم من که‌آخر درکازهٔ گدایان سلطان‌چگونه باشد ؟
مولوی‌بلخی « فرهنگ نظام ».

۱۱- رك : نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۲۱۶ .

تا صید از آن رمیده بطرف دام ودانه آید یاخود در عقب آن پنهان شده دام را بکشند ـ وسایبان را نیز گویند.

کاژه ۱ ـ بفتح زای فارسی، خانه‌ومنزل و مقام را گویند عموماً ـ وکمینگاه صیاد را خصوصاً.

کاژیره۲ ـ با زای فارسی، بر وزن و معنی کاجیره است و آن دانه ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آنرا بعربی احریض خوانند؛ و بعضی گویند احریض گل کاژیره است که بعربی آنرا عصفر ومعصفر خوانند؛ وبعضی گل آنرا کاژیره میگویند که معصفر باشد، وبعضی نبات آن را چه گل کاریژه و تخم کاژیره مشهوراست.

کاس ـ بروزن طاس، بمعنی کوس باشد که نقارهٔ بزرگ است ۳ ـ و بمعنی خوک نرهم آمده است که جفت خوک ماده باشد ۴ ـ و در عربی کاسه و پیاله را گویند ۵.

کاسان ـ بروزن آسان، نام دهی باشد از نواحی سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است ۶.

کاسانه ۷ ـ بر وزن جانانه، مرغکی باشد سبزرنگ بسرخی مایل ودرولایت خوزستان بسیار است ۸.

کاست ۹ ـ بروزن راست، بمعنی دروغ باشد که عربان کذب میگویند. ـ وماضی کاستن هم‌هست یعنی‌کاهید وکم شد.

کاست کار ـ با کاف بالف کشیده‌وبرای قرشت زده، دروغ گو یرا گویند چه‌کاست‌بمعنی

---

۱ = کاز = کازه (ه.م.). ۲ = کاجیره (ه.م.).

۳ ـ هم او ریخت در طاس حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال.

امیرخسرو دهلوی. «فرهنگ نظام».

۴ ـ اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹): «کاس، خوک بود» و kâs همان‌کلمهٔ‌معمول سغدی k's است. درفارسی‌کاسموی (موی زبر) آمده [رك :کاسموی]. بنظر میرسد که‌کلمهٔ «کاس» بالانفراد هرگز در فارسی استعمال نشده باشد. لغت نوسان ناگزیر از «کاسموی» کلمه‌ای بمعنی «خوك» استخراج کرده‌اند وبی درنگ کاس را بمعنی خوك درفرهنگهای خود آورده‌اند، و حتی مشکوك است که فردوسی‌کاس را بمعنی خوك گفته باشد (رك : عبدالقادر ۱۹۸۳، ورك : فهرست ولف) باید دانست که فردوسی قاعدهٔ ازلغات مستعار ازایرانی شرقی احتراز میجوید، اگر چه بسیاری‌ازآنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده‌شده است. ـ (Henning, Sogdian loan-words ..., p.99.) ـ ولی دربن بیت کاس بمعنی مذکور آمده:

اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج گفتی نوکه بشك از زفر کاس برآمد.

عزالدین طبسی. «جهانگیری»رك: کاسموی.

۵ ـ (عر) «کأس بالفتح جام شراب خوردن یا جام با شراب.» «منتهی الارب».

۶ ـ شهری بزرگ دراول بلاد ترکستان ورای نهرسیحون و ورای شاش (چاچ) ودارای قلعه‌ای استوار است و برباب‌آن وادی اخسیکث است. «معجم‌البلدان».

۷ ـ قس : کاسکینه.

۸ ـچندپویی بگرد عالم، چند؟ چند کوبی طریق پویایی؟

زانکه از بهر قوت شهوت همچو کاسانه می‌لیاسایی.

عمعق بخاری «لغت فرس ۵۰۵».

۹ ـ رك : کاستن.

دروغ هم آمده است .*

کاسته ۱ - بروزن راسته ، بمعنی کم شده وکاهیده(۱) باشد .

کاسج - بضم ثالث وسکون جیم، خارپشت کلان تیرانداز را گویند ۲ .

کاسجوك۳ - بسکون ثالث و جیم بواو کشیده وبکاف زده ، بمعنی کاسج است که خار پشت کلان تیرانداز باشد .

کاسك ۴ - بفتح ثالث و سکون کاف ، مصغر کاسه باشد.

کاسکینه ۵ - بروزن آبگینه ، مرغی باشد سبز رنگ بسرخی مایل و آنرا سبزك نیز گویند . تاجی بر سر دارد مانند هدهد و بعربی شقراق خوانند .

کاسمو ۶ - با میم بواو کشیده بروزن نازبو ، موی خوك نررا گویند چه کاس بمعنی خوك نر هم آمده است۷ - ورشتهٔ باریکی را نیز گفته اند که کفش گران و موزه دوزان بر سر سوزن کشند وریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه‌دوزند بآن پیوند(۲) کنند؛ وبعضی گویندموی سبلت خوکست وآنرا بعربی هلب خوانند(۳)؛ وبعضی گفته‌اندموی سبلت روباه است؛ وآنرا **کاسموی** با زیادتی تحتانی درآخر نیز میگویند

کاسن - بروزن دامن ، نام قریه‌ایست از قرای سمرقند ۸ .

کاسنی - بفتح ثالث ونون بتحتانی رسیده، مردمیرا گویند که بقریهٔ کاسن منسوبند که قریه‌ایست از قرای سمرقند ۸ - وبسکون ثالث،

---

(۱) خم۱ : + شده . (۲) خم۱ : نصب .
(۳) چش : - موی سبلت ... خوانند .

---

۱ - اسم مفعول از «کاستن» . ۲ - کاسجوك :

بروی صف شده از زخم باسج همه اعضاش همچون پشت کاسج.
زاری قهستانی «فرهنگ نظام».

۳ - رك : کاسج :

از آن پیچد دل من همچو ماری که‌هجرانش براو چون کاسجوك است.
مولوی «فرهنگ نظام».

۴ - مصغر «کاس». ۵ - قس : کاسانه . ۶ = «کاسموی، موی خوك بود که کفشگران بررشته بندند . فرخی (سیستانی) گوید :

چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرگ چو شاخ بید درختان او تهی از بار.»
«لغت فرس ۵۱۹» .

رك : کاس. آنچه درهندوستان رواج دارد آنست که موهای خوك را دسته ساخته کفشگران برای جلای سقرلات و مخمل وچرم پیش خود نگاهدارند و همچنین زرگران برای جلای طلا ونقره . «فرهنگ نظام». ۷ - رك: کاس. ۸ - کاسن بفتح سین ، ازقرای نخشب بماوراءالنهر است «معجم‌البلدان» و مؤلف با «کاسان» (ه.م.) خلط کرده است .

* کاستن (بفتح چهارم) = کاهیدن. پهلوی kâhîtan ، kâhînîtan. بقول دارمستتر «تتبعات ج ۲ ص ۲۰۸» وهرن «اشتق ۸۳۵» از ریشهٔ اوستایی -kas ، -kasu (= که[کوچك] فارسی) نشأت یافته، هوبشمان آنرا از مصدرقدیمی kâshtan ، kâstî (نقصان ،خطا)،kâshtîh. از ریشهٔ - kâh ، پهلوی kâs مشتق میداند . در پهلوی kâstak (کاسته) و kâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشهٔ پارسی باستان kah یا kad باشد «هوبشمان ۸۳۵»؛ کم کردن و کوچك کردن چیزی .

گیاهی است معروف که تب را نافع است وباشین نقطه‌دار هم آمده است ۱ ، وهندبا همان است وبعربی بقلهٔ یهودیه خوانند؛ وبعضی گویند بقلهٔ یهودیه کاسنی صحرایی است ؛ و بعضی دیگر گویند خبازی است؛ و بعضی گل آنرا کاسنی میگویندالله اعلم ۲ .


کاسنی

کاسه ۳ - بفتح ثالث ، معروفست و آنظرفی باشد که چیزی در آن خورند- وبمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است - و کنایه از فلك وآفتاب وزمین و دنیا باشد .

کاسه

کاسهٔ آتشین - کنایه‌ازآفتاب عالمتاب است .

کاسه پشت - بضم بای فارسی ، لاك پشت وکشف را گویند - وکنایه ازآسمان هم هست .

کاسه تن - بفتح ثالث و فوقانی‌وسکون نون ، کنایه از کسی است که ازجمیع حیثیات وقابلیتها بی‌بهره‌باشد - وکنایه ازمرده ومیت(۱) آدمی‌هم هست - ومردم گوزپشت رانیز گویند.

کاسهٔ درویشان ۴ - اکلیل‌شمالیرا گویند که‌ازجملهٔ چهل وهشت‌صورت فلکی‌است، وآن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان وعقرب .

کاسه رود - نام رودخانه‌ایست غیر معلوم ۵ .

کاسه سرنگون - کنایه از مردم صاحب همت و جوانمرد باشد- وبکسرها، کنایه ازآسمانست .

کاسه سیاه ۶ - بمعنی سیاه‌کاسه‌است که کنایه از مردم ممسك و بخیل وگرفته (۲) باشد ؛ وکاسه سیه نیز گویند .

کاسه شدن - کنایه از کوشیدن وتلاش نمودن باشد - وبمعنی گوزشدن وخمیده گردیدن هم هست .

کاسه گاه - باکاف فارسی بالف کشیده

(۱) خم۱: میتهٔ . (۲) چك ، چش :گرفته و بخیل .

۱ - قس : پهلوی kâshnî (کاهو). ۲ - کاسنی = کاشنی (هرمزدنامه ۹۰) یا هندبا Cichorium ازانواع زبانه‌گلی‌ها و دارای گلهای آبی‌رنگ وبرگهای بریده که بسیار تلخ است وبعضی‌جنسهای آنرا میکارند ودانه‌های بودادهٔ آنرا با قهوه مصرف کنند .«گل گلاب۲۶۲-۲۶۳».

۳ - قس : عربی «کأس» ، «قصعة» . ۴ = اکلیل شمالی = فکه = کاسهٔ یتیمان = کاسهٔ لئیمان = قصعة المساکین = Couronne septentrionale (فر) = Ecuelle des pauvres (فر) « لغت نامه : ثوابت » ورك :گاه شماری ۳۳۸.

۵ - در فهرست ولف آمده : « رودی است ».

بسختی گذشت از در کاسه رود جهان را یخ وبرف در کاسه بود.

فردوسی طوسی . « فرهنگ نظام »

۶ - رك : سیاه کاسه ، سیه کاسه .

و سکون ها ، نقاره‌خانه (۱) راگویند چه کاسه بمعنی نقاره هم‌آمده است.

کاسه کجا برم - کنایه از مهمان طفیلی است یعنی شخصیکه هرروز بوسیلهٔ شخص دیگر بخانهای مردم رود .

کاسه گر - بفتح کاف فارسی ،شخصیرا میگویند که کاسه وطبق میسازد - و نام نوایی وقولی است ازموسیقی ۱ - ونام مطربی هم‌هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست ۲ - و نام خط ششم است از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه‌گر میگویند - و نقاره نواز و نقاره‌چی را نیز گویند ۳ (۲) .

کاسه گردان - شخصیرا گویند که بردرخانها و دکانها رود وگدایی کند ۴ - وساقی را هم میگویند- وبکسر ها، کنایه ازآسمانست.

کاسه لیس - با لام بتحتانی رسیده ، پرخور و شکم خواره را گویند - وفقیر و گدا را نیز گفته‌اند - و کنایه از مردم صاحب شره وحریص باشد - و مردم دون همت و خوش‌آمد گورا نیز گویند .

کاسهٔ مینا - بکسر ها و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، کنایه از آسمان باشد(۳) .

کاسهٔ نگون - بکسرها ونون، بمعنی کاسهٔ میناست که‌آسمان باشد .

کاسه نواز ۵ - نقاره‌نواز ونقاره‌چی‌را گویند .

کاسهٔ یتیمان - بمعنی‌کاسهٔدرویشان۶ است که اکلیل شمالی باشد از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلك البروج .

کاش - بسکون شین نقطه دار، بمعنی کاشکی است که کلمه‌ای باشد از اسمای ترجی و تمنی که خواهش وآرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی بطریق‌آرزوگویند ۷ -وبمعنی افسوس و تأسف هم آمده است - ومخفف کاشان هم هست وآن شهریست معروف از عراق ۸ .

کاشانه ۹ - بروزن‌جانانه ،خانهٔ‌کوچك محقر و خانهٔ زمستانی باشد ۱۰- وآشیانهٔمرغانرا

---

(۱) چك ، چش : نقارخانه . (۲) چك ، چش : گفته‌اند .
(۳) چش : است .

---

۱ - حالت سرو چنانست که ذوقی دارد نفس بلبل و آن دبدبهٔ کاسه‌گری.
نجیب جرفادقانی « جهانگیری ».

۲ - رك : رشیدی ، وظاهراً براساسی نیست . ۳ - رك : کاسه .

۴ - آقای دهخدا « کاسه‌گردان » راکسی می‌دانند که‌کاسه یا بشقابی را در بالای‌چوبی قرار داده تند بچرخاند . عبید زاکانی گوید : همچو لوطی کاسه‌گردانا . و خاقانی آرد :
درسلوك کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
«خاقانی شروانی ص۹۵» . ۵ - قس : کاسه‌گاه. ۶ - رك :کاسهٔ درویشان .

۷ - دارمستتر گوید : بنظرمیرسد که‌کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد « تتبعات‌ج۱ ص ۲۵۵ ». ۸ - این معنی را از نسبت «کاشی» استنباط کرده اند ، درصورتیکه درنسبت « کاشان » الف ونون حذف شده ، چنانکه بدخشی منسوبست ببدخشان .

۹ - معرب آن « کاشان» « دزی ج ۲ص ۴۳۵ ». ۱۰- «کاشانه، خانهٔزمستانی بود. کسائی(مروزی) گوید :
عالم بهشت گشته، کاشانه زشت گشته عنبرسرشت گشته، صحرا چوروی(موی؟دهخدا) حورا.»
« لغت فرس ۴۴۶ » .

نیز گویند ۱

کاشت - بر وزن چاشت ، ماضی کاشتن است که زراعت کردن باشد - وماضی بر گردانیدن هم هست یعنی بر گردانید - و بمعنی روی بر گردانید هم بنظر آمده است که ماضی روی بر گردانیدن باشد ۲ .

کاشتن ۳ - بروزن داشتن ،بمعنی زراعت کردن - و برگشتن - و بر گردانیدن باشد ۴ - وکنایه از نومید شدن هم هست چنانکه کسی چیزی طلبد و نخواهند که بدو دهند گویند « کاشته‌اند » .

کاشغر ۵ - بـا غین نقطه دار بر وزن دادگر ، نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان وخوش صورتان ۶ (۱).

کاشکی ۷ - با کاف بتحتانی رسیده ، کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد - و بمعنی تأسف وافسوس وحسرت هم آمده است۸ .

کاشم ۹ - بروزن هاشم ، دوایی است ، وآن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان‌رومی گویند . ضیق‌النفس را نافع‌است ؛ وبعضی گویند کاشم تخم انجدان رومی است. گرم وخشك است در دوم وسیم .

کاشمر - با میم بر وزن کاشغر ، نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان ۱۰

(۱) چك ، چش : خوب صورتان .

۱ - از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انك
هر کز از کاشانهٔ مرغان همائی برنخاست . خاقانی « جهانگیری » .

۲ - رك : کاشتن . ۳ - از kârtan ٭ (کاشتن) [زمان حال : کارد] ، اوستا kârayeiti (کارد)؛ درمقابل آن کشتن (بکسر اول) (بمعنی کاشتن)، سانسکریت krsháti،krsh، افغانی kâral (شخم کردن ، کاشتن) بریشهٔ اول متعلق است ، و بلوچی kishagh (زراعت کردن) بریشهٔ دوم . شاید اوستایی - kâray = فارسی کار = افغانی - kar ،سانسکریت kar (پاشیدن) باشد « هوبشمان ۸۳۶» و رك : اسشق ۸۳۶ . ۴ - بدومعنی اخیر محرف « کاشتن » (ه.م.) است. ۵ -شهری‌دارای قری وروستاها که ازسمرقند وآن نواحی بدانجا سفر کنند ، و آنها در وسط بلاد ترك باشند و مردم آن مسلمانند . « معجم‌البلدان » .

۶ - ترك نزاید چنو بکاشغر اندر سرو نبالد چنو بکاشمر اندر .
« معزی نیشابوری ص۴۰۱».

۷ - گاه بعدازلفظ « کاش» (ه.م.) لفظ «که»آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده « فرهنگ نظام ». در رسم‌الخط قدیم «که» را«کی» مینوشته اند .

۸ - چند بازی بربساط آرزونرد امید چند کاری درزمین کاشکی تخم اگر.
« معزی نیشابوری ص ۳۷۲».

۹ - مایرهوف گوید : کاشم از طـایفهٔ چتری . Levisticum officinale Koch (livèche فر) است ولغت کاشم را باستناد فریتاگ (IV ، ۳۹) عربی دانسته . حکیم‌مؤمن گوید: «کاشم،اسم فارسی است وبیونانی لیفسطیون و دردیلم زبرهٔ کوهی نامند . منبتش کوههای بلند جنگل‌دار است . ساقش باریك شبیه بساق شبت وبر گره وبر گش مانند برگ اکلیل‌الملك و ازآن نرمتر و خوشبوی و برگ اعالی ساق باریکتر و پرشکافتر و آخر ساق چتردار و ثمرش سیاه و از بادیان بالیده‌تر و تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه به‌بیخ انجدان وخوشبوی‌ومستعمل تخم و بیخ اوست .» « تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۱۰- باین معنی مصحف« کاشغر» (ه.م.).

ـ و نام قریه‌ای هم هست ازولایت ترشیز من‌اعمال خراسان ۱ . گویند زردشت دو درخت سروبطالع سعد نشانده بود یکیرا درهمین‌قریه ودیگری‌را در قریهٔ فارمدکه از جملهٔ قرای طوس است من اعمال خراسان. وزعم مجوس آنست که زردشت دوشاخ سرو از بهشت‌آورد ودربن دوموضع‌کاشت و متوکل عباسی بهنگام عمارت جعفریهٔ۲ سامره حکمی بطاهربن عبدالله که حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید وتنهٔ‌آن‌درخت را بر گردونها نهاده و شاخهای آنرا بشتران بار کرده ببغداد بفرستد . جمعی ازمجوس‌پنجاه‌هزار دینارمیدادند قبول‌نکرد وآن‌درخت‌راانداخت(۱)، وبوقت افتادن آن درخت زمین‌چنان بلرزه‌درآمد که بکاریزها و بناهای آن حدود خلل عظیم راه یافت. گویند از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد وپنجاه سال گذشته بود و دور تنهٔ آن درخت بیست وهشت تازیانه بود ودرسایهٔ آن درخت‌زیاده ازدو هزار گاو وگوسفند قرارمیگرفتندوجانوران مختلف الانواع زیاده از حد وحصر درآن آشیان داشتند، چنانکه بوقت‌افتادن‌آن درخت ازبسیاری جانوران روی آفتاب پوشیده گشت و هوا تاریک شد وشاخهای آنرا برهزار وسیصد شتر بار کرده بودند وخرج تنهٔ آندرخت تا ببغداد پانصد هزار درم شد، وچون بیك منزلی جعفریه رسید همان شب متوکل‌عباسی‌را غلامان او پاره‌پاره کردند۳ .

کاشه ـ بفتح ثالث، بمعنی‌کازه است‌وآن خانه‌ای باشد علفی که بر کنارکشت و زراعت سازند ۴ ـ و یخ تنك و نازك را نیز گویند وآن آبی است که در زمستان می بندد و منجمد میشود ۵ .

کاشی ـ بروزن ماشی ، نوعی از خشت تنك باشدکه نقاشی کنند وآبگینهٔ ساییده‌برروی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه بچینی شود ۶ ـ ومنسوب بکاشان را نیز گویند ـ و با تحتانی مجهول ، مخفف‌کاشکی است که‌کلمهٔ تمنی‌وآرزو وحسرت وافسوس و تأسف باشد ۷ .

کاغ ـ بسکون غین‌نقطه‌دار ، بمعنی‌آتش باشدکه بعربی نارگویند ۸ ـ وبمعنی انشخار هم

---

(۱) چك ، چش : قطع نمود .

---

۱ = کشمر، واکنون نیز ترشیز را « کاشمر » نامند .

۲ ـ این روایت با تاریخ موافقت کامل ندارد ، چه متوکل در سنهٔ ۲۴۵ ببنای جعفریه اقدام کرد و در ۱۰ محرم ۲۴۶ بآنجا منتقل گردید و خود در ۲۴۷ مقتول شد « تقی زاده . گاه شماری ۲۶۷ح۲۰۲ بنقل ازتاریخ طبری) .

۳ ـ شرح سرو کشمر (کاشمر) درتاریخ بیهق ص۲۸۱ ومزدیسنا بقلم نگارنده‌ص۳۴۰ـ ۳۴۲آمده، و رك :گاه شماری ص ۲۶۶—۲۶۷ .

۴ = کازه (ه.م.) = کاژه .

۵ ـ گرفت آب کاشه زسرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت.

عمعق بخاری « لغت‌فرس۵۰۸».

۶ ـ رك :کاچی . درقرنهای اول اسلامی این نوع خشتهای رنگ شده را « مدهون » میگفتند بمعنی (لعاب زده) وبعدها « غیسانی » (معرب :کاشانی)گفتند . (از افادات علامه مرحوم قزوینی بنقل از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه).

۷ ـ کنون دردست ماند از دوست‌یاری که‌کاشی هرگز از مادر نزادی .

نزاری قهستانی. «جهانگیری ».

۸ ـ اسم است ازکاغیدن بمعنی ناله وفریاد (که بعد در متن‌آمده) . شاید معنی متن از بیت ذیل مولوی بغلط استنباط شده باشد (درینجا بمعنی ناله و فریاد کردنست) :

آنکه آتشهای عالم زآتش اوکاغ کرد تا فسون‌میخواندعشق و بردل اومیدمید.

گفته‌اند ۱ وآن جاویدن دانه وعلف نیم خاییده است که گوسفند و شتر و گاو از معده برآورند وباز فروبرند - و بمعنی ناله وفریاد هم آمده‌است -وبانگ وصدای کلاغ‌رانیز گویند۲ (۱)-وصدای جنبانیدن مهره وگلوله باشد در میان طاس‌وامثال آن - ونام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد .

کاغاله ۳ - با ثالث بالف کشیده و فتح لام ، کاجیره راگویند و آن رستنیی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرند .*

کاغذ زر - کاغذیرا گویند که درآن مبلغی پیچیده‌بکسی دهند - وکاغذی رانیز گویند که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد - وبرات زر نقد را نیز گویند که بانعام یا مواجب کسی داده باشند - و کاغذی را نیز می گویند (۲) که طلاکوبان ورق طلا و نقره را در آن پیچند یا برآن چسبانند - و ورق طلارا نیز گفته‌اند ۴ .

کاغذی ۵ - با ذال نقطه دار بتحتانی کشیده ، کاغذگر وکاغذ فروش راگویند- و هر چیز که پوست آن بغایت نازك باشد مانند بادام کاغذی وجوزکاغذی وامثال آن .

کاغذین جامه - کنایه از عجز وبیچارگی وتظلم وزاری باشد ۶ .

کاغك - بفتح ثالث و سکون کاف ، بمعنی خوشی وخوشحالی ونشاط وخرمی‌باشد.

کاغ کاغ ۷ - باکاف بالف کشیده بر وزن چارباغ ، بانگ و آواز کلاغ را گویند ؛ وآواز زاغ را هم می گویند(۳).

---

(۱) چش : گفته‌اند . (۲) چك ، چش: گویند . (۳)چش: گفته‌اند.

---

۱ - عیسی جان توگرسنه چو زاغ خر او میزند زکنجد کاغ .
سنائی « فرهنگ نظام ».

۲ - جامی ازنطق‌زبان‌بسته چونشناسد کس نکت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ.
جامی « فرهنگ نظام ».

۳ - رك : کاغله . ۴ - سعدی دربارهٔ خودگوید : « رقعه منشآتش که همچون کاغذ زر میبرند . » « گلستان ص ه » آقای قریب کاغذ زر را بمعنی برات و حواله نوشته‌اند (گلستان چاپ قریب ص ٥ ح٢) ومرحوم فروغی « کاغذی که قیمتی وگرانبها باشد مانند اسناد وبرات وامثال‌آن.» (گلستان برای دبیرستانها ص٢٠٠). ۵ - از: کاغذ+ی (نسبت واتصاف). ۶ = کاغذی جامه = جامهٔ کاغذی = کاغذین ، جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می پوشید ونزد حاکم میشد و او درمی‌یافت که وی دادخواه است وبدادش میرسید :

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك ره نمونیم بپای علم داد نکرد .
« حافظ شیرازی ۹۸ » .

۷ - رك: کاغ .

* کاغد = کاغذ - بفتح سوم ، بقول لوفر این کلمه از اصل چینی است . در چینی ku - chih (تلفظ قدیم kok - dz') ، kok - ci (کاغذ از پوست درخت توت) (Laufer, Sino - Iranica, p . 557 sqq) اما فرای‌گوید بیشتر احتمال میرود که‌کلمهٔ قدیم عربی « کاغذ » از اصل ترکی باشد تا بقول لوفر ازاصل چینی ، هرچند که اصل کاغذسازی از چین‌است. (مقالهٔ فرای درباب کتاب تاریخ عرب تألیف Hitti (Speculum ، XXIV ، ٤ص٥٨٦) ؛ ورقهٔ نازکی که ازخمیر موادمختلف نباتی برنگهای گوناگون‌تهیه کنندو غالباًبرای نوشتن بکاربرند :

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند . « گلستان ۳۳ » .

کاغله - بفتح لام، مخفف کاغاله است که کاجیره باشد .

کاغنو - با نون بواو کشیده بر وزن آرزو ، کرمی باشد سیاه و سرخ وزهردار و او را خر زهره هم میگویند ؛ و بعضی گویند مرغی است که آنرا عروسك خوانند وپیوسته‌شبها پرواز کند [1] .

کاغنه - بفتح ثالث‌ونون ،نام‌قریه‌ایست از قرای قندهار - وبضم‌ثالث، جانورکی‌است‌سرخ و زهردار [2] و برو نقطهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود وفالیز را ضایع کند و اورا بعربی ذروح خوانند ، وبعضی گویند مرغکی‌است که شبها بپرد و بانك کند - و کرم‌شب‌تاب رانیز گفته‌اند [2] .

کاف - بروزن‌قاف، حرفی است‌ازحروف تهجی [3] - وبمعنی شکاف وتراك‌هم‌آمده است[4] - وشکافنده را نیز گویند [5] - و امر باین معنی هم‌هست یعنی بشکاف [4] - وباصطلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست - و در عربی بمعنی کفاف وکافی[6] - و شترماده باشد که دندانهای اوسائیده و کوتاه گردیده باشد .

کافت [7] - بسکون ثالث وفوقانی،ماضی شکافتن است یعنی شکافت و ترکانید - و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد وتفحص‌وتجسس نمود .

کافتن [8] -بروزن بافتن، بمعنی شکافتن و ترکانیدن - و کاویدن [9] و جستجو کردن وتفحص وتجسس نمودن باشد ؛ لیکن میان‌شکافتن وکاویدن فرقی هست زیرا که شکافتن‌بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است درزمین وغیر آن .

کافته [10]- بروزن بافته ، بمعنی شکافته - وترکانیده - وجستجو و تفحص کرده باشد.

کافیده [10]- با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال ، بمعنی ترکیده وشکاف بهمرسانیده باشد .

کافد [10]- بفتح ثالث وسکون‌دال ابجد،

---

۱ - کاغنو کرمی است سیاه و سرخ زهردار که لفظ عربیش ذروح است « السامی فی الاسامی : ذروح» جهانگیری « کاغنه» ضبط کرده و رشیدی « کاغك» و« کاغنو» و« کاغنه »آورده است. در یزد کاغنه بکرم شب تاب گویند «فرهنگ نظام » رك : کاغنه . ۲ - رك : کاغنو .
۳ - رك : ص ۱۵۵۳ ح . ۴ - رك : کافتن ، ورك : لغت فرس ص۱۶۹: ماز .
۵ - در ترکیب ، اسم فاعل مرخم‌آید مانند : کوه کاف ، شکافندهٔ کوه :

بدان‌گونه زد نعرهٔ کوه کاف	که سیمرغ لرزید در کوه قاف .

اسدی طوسی « فرهنگ نظام ».
۶ - (عر) = « کاف ، بسنده و کار گذار . » «منتهی‌الارب» . ۷ - ورك : کافتن .
۸ - کافتن (بمعنی‌شکافتن) را فولرس با یونانی kápetos (کندن) قیاس کرده و وی زمان حال این فعل را « کابم » و « کاوم » (ریشهٔ آریایی kab ، kap یا kabh) و « کافم » (آریایی kaph) آورده « هوبشمان ۸۳۷ » در پهلوی kâftan «تاوادیا ۱۶۲: ۲ »، در اوراق مانوی بپهلوی gwg'ftn (شکافتن) ، پهلوی gwk'ptn فارسی : کافتن .
(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 , p . 83 .)
۸ - کشاورز و آهنگر و پایکاف	چو بی کار باشند سرشان بکاف .

بوشکور بلخی « لغت فرس ۲۴۳-۲۴۴» .
۹ - کاویدن = کافیدن (ه.م.) . ۱۰- رك : لغت فرس ص ۲۴۳ح۶. و رك :کافتن .

بمعنی بشکافد - و بترکاند - وجستجو کند.

کاف لولاك[۱] - اشاره بسرور کاینات صلوات الله علیه وآله وسلم باشد.

کافور[۲] - بر وزن ناسور ، معروف است وآن دوقسم میباشد : یکی ازدرخت حاصل میشود وآنرا جودانه میگویند و دیگری عملی ؛ وآن چوبی است که میجوشانند واز آن بر میآورند، وهر چیز سفیدرانیز بآن نسبت کنند[۳] - و نام پادشاهی هم بوده بیدادگر و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد - ونام چشمه‌ایست در بهشت .



کافور

کافوربار[۴] - با بای ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ، کنایه ازهرچیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی باشد - و بمعنی برف بار هم هست چه‌کافور باریدن کنایه از برف باریدن است .

کافورجودانه - نوعی از کافور است بغایت خوشبوی . بوییدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع‌شهوت جماع کند.

کافور خوردن - بسکون رای کافور ، کنایه از عدم رجولیت باشد[۵] .

کافوری[۶] - بروزن لاهوری، رستنیی باشد که آنرا بابونه گویند ، و بعربی اقحوان خوانند ؛ ونوعی از گل‌بابونه هم‌هست که‌آنرا گل گاوچشم میگویند وعربان عین‌البقر مینامند. آنرا خشك کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند ، اسهال بلغم کند و بوییدن‌آن خواب‌آورد .

کاف ولام - کنایه از کل است که کچل هم میگویند (۱) - و کنایه از گزاف ولاف است چه ازکاف مراد گزاف و ازلام لاف باشد - و دروغ و کذب را نیز گویند - وکنایه از لهو ولعب هم هست.

کافیدن - بر وزن و معنای کاویدن است که کندن[۷] - وشکافتن[۸] - وتفحص وتجسس کردن باشد .

کافیشه - بفتح شین نقطه دار بر وزن ماهیچه ، بمعنی کاجیره است[۹] وآن گیاهی‌باشد که ازگل‌آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند .

کافیلو - با ثالث بتحتانی رسیده و لام

---

(۱) خم۱ : کل است وکنایه ازکچل هم هست .

---

۱ - اشاره بحدیث قدسی : لولاك‌لماخلقت‌الافلاك . اگرتو (محمدص) نبودی ، فلکها را نمی‌آفریدم . ۲ - نام فارسی - عربی مأخوذ از سانسکریت camphre = kappûra (فر) - اطلاق دیگرآن = قافور = قفورا (ه‍.م.) « عقار ۲۰۶ » . درپهلوی kâpûr «اونوالا۴۸۱». لوفر اصل سانسکریت کلمه را karpûra نوشته . Sino - Iranica , p . 585 ؛ کافور camphora گیاهی‌است ازتیرهٔ غاریها laurinées که درچین وژاپون وشمال ایران کاشته‌میشود و از برگهای آن کافور استخراج میکنند. «گل گلاب۲۰۰». ۳ - وهرچیز سرد.

۴ - از: کافور + بار (بارنده). ۵ - چه کافور « قاطع باه » است . رك : تحفهٔ حکیم مؤمن . ۶ = کافوریهودی = کافوریه ، ریحان‌الکافور است ونزد بعضی کافوریه‌اسم اقحوانست. «تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۷ = کافتن = کاویدن (ه‍.م.).

۸ = کافتن (ه‍.م.) و رك : نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۵ س ۵ و ح ۶ .

۹ - رك : کاجیره .

بواو کشیده ، رستنی و گیاهی است بسیار سست وساق بارنکی‌هم دارد وآنرا بعربی شکاعی‌خوانند، و عربان هرگاه شخصی را ببینند که‌بسیار ضعیف ولاغراست گویند : «کانه عود شکاعی» .

کاك - بسکون کاف ، بمعنی‌مرد باشد که درمقابل زن است[۱] - و بمعنی‌مردم که‌آدمی باشد - و مردمك چشم هم هست و بعربی انسان العین خوانند [۲] - وهرچیز خشك راگویندعموماً وگوشت قدید را خصوصاً - وآدمی وحیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد [۳] - و نان خشك و نانی که ازآرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کعك[۴] است وبعضی گویند کاك قرص نان‌روغنی‌است وآنرا بعربی کعك خوانند اللّٰه‌اعلم - وقرص ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد [۵] - ونام قلعه ایست ازقلاع آذربایجان - وبمعنی‌کاواك ومیان خالی‌هم‌آمده است[۶] .

کاکا - بهردوکاف بالف‌کشیده ، برادر کلان را گویند [۷] - وغلامی قدیمی [۸] که در

۱ - «کاك ، بلغت ماوراءالنهر مرد باشد . قریع‌الدهر گوید:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه‌بد زهره‌بخوی وهمه (بومرهٔ نجدی همه. دهخدا) چون کاك غدنك».

« لغت فرس ص۲۵۱ » واگر اصل «بومرهٔ‌نجدی» (شیطان) باشد (رك: لغت نامه : ابومرهٔ نجدی) آنگاه « کاك غدنگ » هم باید اشاره بکسی باشد . ۲ - « کیك وکاك، مردمك چشم‌بود.» رك : لغت فرس ص ۲۵۷ ، ونیز بمعنی سرزبان آمده . رك: لغت فرس ۳۰۱.

۳ - دوش چون‌احمقان زخانهٔ خویش — سوی گوهر ستی کاك شدم
هیچ القصه تـا بگردن و ریش — همچو جولاهه درمغاك شدم.

انوری ابیوردی درهجوزنك لاغری « جهانگیری».

۴ - هرن «کاك» بدین معنی را ازلغات مستعار ازآرامی میداند «اسفا ۱: ۲ص۶»درآرامی ܟܥܟܐ ، معرب‌آن کعك (Siddiqi, Fremdwörter,p.71) درزبانهای‌آلمانی وانگلیسی بگفتهٔ لیتمان Keeks و cakes باکاك وکعکه وکعك فارسی وعربی یکی‌است ، اما چون در زبان یونانی kakeis و در قبطی kake وجود دارد ، میتوان‌گفت که این کلمه اصلا از سرزمین مصر است «هرمزدنامه ۱۳۳ بنقل از لیتمان» وآنرا درمشهد «قاق»گویند .جوالیقی گوید (ص ۲۹۷) : « الکعك ، نان خشك . لیث گوید :گمان برم که معرب است و انشاد کرده :

یا حبذا الکعك بلحم مثرود — و خشکنان وسویق مقنود .»

۵ - نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست
بزرد رویی موسوم ازان قبل شد کاك .
رضی‌الدین نیشابوری « جهانگیری »

۶ - در مازندران باین معنی مستعمل است « فرهنگ نظام » .

۷ - در فارسی kâko (برادر) ، در طبری gaga (برادر) ، در مازندرانی کنونی gâgâ و gegâ (برادر) « واژه نامه ۶۵۰ » اما در کردی kek بمعنی پدراست « ژابا ص ۳۳۸» و قس :کاکو ،کاکویه . ۸ - باین معنی ترکی است . در جغتایی « کاکا » بمعنی لله واتابیك و مربی خانزادگانست « تورك لغتی . قدری».

خانه پیر شده باشد ـ و میوهٔ خشك و تنقلات را نیز گویند ـ و (۱) بهندی عمو باشد که برادر پدر است .

کاکاو (۲) ـ بالف کشیده و بواوزده ، نوعی از بازی باشد وآن چنان است که یك کس دستها را برزمین گذارد و فریاد کند که « کاکاو » وحریفان دیگر از اطراف او درآمده او را درباد شلاق گیرند، اوهمان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دود وبهر کس که سرپای خودرا برساند اورا بجای خودآورد[۱] .

کاکبان ـ با بای بالف کشیده بروزن باغبان ، گل کاجیره باشد که بعربی معصفر گویند.

کاکره ـ بکسر کاف وفتح رای بی‌نقطه، دارویی است که آنرا عاقرقرحا خوانند . باه را زیاد کند، وآن بیخ گیاهی باشد وبعربی عودالقرح گویندش ؛ و بفتح کاف ورا هم آمده است.

کاکل ـ بضم کاف تازی وسکون لام ، معروف است که موی میان سر پسران و مردان و اسب واستر وغیره باشد ۲ ـ ونوعی ازگندم هم (۳) هست که آنرا حنطهٔ رومی گویند ـ وشوره گیاه را نیز گفته‌اند که اشنان باشد وبعربی حمض خوانند ۳ ـ وبفتح کاف فارسی، کلك وقلم چیزی نوشتن ـ ونی میان تهی راگویند که در میان آب میروید ـ و بکسرثالث، کلهایی که درمیان آب روید .

کاکله ـ بضم ثالث وفتح لام، نام مبارزی بوده ایرانی از فرزندان تور .

کاکنج ـ بسکون ثالث وفتح نون وجیم ساکن ۴ ، لغتی است . بعضی گویند عربی است وبعضی گویند معرب است ، وآن دوایی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا جوزالمرج وحب‌اللهوخوانند؛ وبعضی گویندکاکنج‌عنب‌الثعلب است واین صحتی ندارد چه همه جاگفته‌اند که عنب‌الثعلب بدل کاکنج میشود .

کاکو ـ با کاف بواو کشیده ، بمعنی خالو باشد که برادر مادراست ۵ ـ ونام پهلوانی

(۱) چش: که. (۲) خم ۱ : + باکاف . (۳) چش : ـ هم .

۱ ـ بکاو چشمهٔ دل را زغیر صافی کن ز لهو ولعب چه بازی چو کودکان کاکاو. آذری طوسی « جهانگیری » .

۲ = کاکول ، گیلکی kákul (زلف) ، کردی kekûl (دسته‌ای ازمو) «ژابا ۳۳۸» .

۳ ـ از قاقلی لغت قبطی که نباتیست شبیه باشنان، بزرگترو سبزتر ازآن «محیط اعظم بنقل فرهنگ نظام». ۴ ـ دزی (ج۲ص۴۳۵) بنقل ازفریتاگ(۱و۴۹)بفتح سوم وسکون چهارم آورده = coqueret = alkékenge (فر) نام کاکنج (و نیز کاکونه) فارسی و شاید مستعار باشد « فولرس II ، ۷۷۹ » نام یونانی آن halikákabon است. مایرهوف حدس میزند که کاکنج خویشاوند کلمهٔ سانسکریت kâkamâci باشد که مرادف عنب‌الثعلب اسود(Solanum nigrum) باشد « عقار ۲۰۱» کاکنج (phyalis) از تیرهٔ بادنجانیها (Solanées) و آنرا عروسك پس‌پرده نیز نامند ، زیرا که میوهٔ قرمزرنگ آن شبیه بآلبالو درکره‌ای زرد رنگ پنهان شده واین کرهٔ نازك از بهم پیوستن کاسبرگها تشکیل یافته است . میوه‌های این گیاه مدراست« گل گلاب ۲۳۹».

۵ ـ هدایت گوید : « کاکو بروزن ومعنی خالو بمعنی برادر مادر است و در مازندران معروف و مستعمل است وآنرا کاکویه نیز گویند . » و چون پدر امیر علاءالدوله حسام‌الدین ابو جعفر محمدبن دشمنزیار ، خال سیده والدهٔ مجدالدولة بن فخرالدولهٔ دیلمی بود ، علاء الدوله را (ابن کاکویه) گفته‌اند « محمد قزوینی. تعلیقات چهار مقاله چاپ لیدن ص۲۵۱». رك : کاکویه . درفارسی káko بمعنی برادر است . رك : کاکا :

کاکو بچه حال ودرچه کاراست بابو بچه روزوروز کاراست. ابن‌حسام خوافی «فرهنگ نظام».

هم بوده ازپسرزاده های سلم‌بن فریدون و دختر زادهٔ دختر ضحاك واورا کاکوی ۱ نیز گویند با زیادتی تحتانی درآخر ، واو در دست سام نریمان کشته شد .

کاکوتی - بر وزن یاقوتی ، گیاهی است که آنرا بعربی سعترخوانند ۲ .

کاکوش - بروزن آغوش ، بنفشه را گویند۳ وآن گلی باشد معروف ومشهور.

کاکول ۴ - بضم کاف و سکون واو ولام ، بمعنی کاکل است که موی میان سرمردان وپسران واسب واستر باشد .

کاکویه ۵ - بفتح تحتانی، بمعنی کاکو است که خالو باشد وآن برادر مادر است- ونام پهلوانی هم بوده از پسرزاده های سلم‌بن فریدون ودخترزاده‌های ضحاك .

کاکی - بر وزن خاکی ، نام شخصی است که پسراورا ماکان میگفته‌اند و حاکم جابی بوده ۶ .

کال - بسکون لام ، بمعنی خم‌وخمیده وکج باشد ۷ - وجا ومقام وجایگاه بودچه‌میانه کال میانه جارا گویند۸ - و زمین شکافته و آب کند را نیز گفته‌اند۹ - وبمعنی ژولیده ودرهم نیزآمده است۱۰- وخام‌ونارسیده‌راهم‌میگویند۱۱ -وبمعنی کندنا و کدو هم هست- ونوعی از گل را نیزمیگویند - و بمعنی هزیمت و گریز باشد چه کسیکه گریخت گویند کالید۱۲.

کالا - بروزن بالا ، بمعنی رخت‌ورخوت و اسباب و متاع باشد ۱۳- و بلغت زند وپازند، بانگ وفریاد وفغان راگویند۱۴.

کالار - بسکون‌رای‌قرشت،آب کندبرا

---

۱ - Kâkûy . رك : فهرست ولف . ۲ - هدایت گوید : « کاکوتی بر وزن یاقوتی، در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده‌اند ... وندانسته‌اند که این لغت غلط است . کاکوتی اصلش «کلیك‌اوتی» است یعنی علف وسبزهٔ کبك ، وآن نیز ترکی‌است که کلکیك کبك را گویند و اوت علف را ، واللّٰه‌اعلم . » رك : سعتر . آقای دهخدا نوشته‌اند : کاکوتی مصحف «کلیك اوتی» ترکی‌است بمعنی«کبك گیاه» وبگمان من کاکوتی همان ژاژاست. رك: سعتر،آویشن.

۳ - رك : محیط اعظم. ۴ = کاکل (ه.م.). ۵ = کاکو (ه.م.).

۶ - ماکان‌بن کاکی معاصر نصربن‌احمدبن‌اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) بودوبرجرجان وری مسلط شد و درسنهٔ ۳۲۹در محاربه باامیرابوعلی‌احمدبن محتاج‌چغانی کشته شد . رك:تعلیقات چهار مقاله . چاپ لیدن ص۱۰۵ - ۶. ۷ - رك :کالیده .

۸ - این وصف آن ضیاست که از رشك رای اوست

پشت هلال را که خم است از میانه کال .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۹ - طبری kâl (دره) « واژه‌نامه ۵٤٤ » ظ . از ریشهٔ اوستایی kan (کندن).

۱۰- رك :کالیده . ۱۱- تهرانی ،مشهدی،گیلکی kál (خام، نارس)، کردیkal (میوهٔسبز) «ژابا ۳۲۳». ۱۲- رك :کالیدن .

۱۳- چو علم‌آموختی ازحرص، آنگه ترس ،کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید ،گزیده‌تر برد کالا .

« سنائی غزنوی . دیوان ۵۲ ».

۱۴- هز kâllnâ ، kâlâ ، پهلوی vâng (بانگ وفریاد) «یونکرص۱۱۱و۱۱۲».

گویند که بسیار عمیق باشد ۱ و ازکنار تاکنار اوآن مقدار باشد که اسب وآدم نتواند جست - و تخته سنگ تنك و نازکی را نیز گویند که بر روی مردروهای(۱) زیرحمام وجوبهای آب پوشند.

کالاشکن ۲ - بسکون شین نقطه‌دار وفتح کاف بروزن وا داشتن ، نوعی از حلواباشد .

کالب ۳ - بر وزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند .

کالبد ۴ - بضم با وسکون دال ابجد، بمعنی کالب (۲) است که قالب هر چیز باشد - وبمعنی تن وبدن آدمی وحیوانات دیگر نیز هست؛ وبفتح بای ابجد هم گفته‌اند .

کالبوی ۵ - با بای ابجد بواورسیده وتحتانی زده ،بمعنی سرگشته و متحیر و حیران باشد - و بمعنی نادان وهیچمدان هم آمده‌است؛ وبحذف تحتانی‌هم درست‌است که بروزن‌نازبوباشد.

کالجار ۶ - با جیم بالف کشیده ، بلغت گیلان بروزن ومعنی‌کارزار است که جنگ وجدال باشد - ومزرعهٔ برنج را نیز گویند۷ .

کال‌جوش - باجیم بروزن‌شال‌پوش، نوعی ازماحضر باشد که درویشان پزند وآن‌چنان باشد که نانرا ریزه کنند همچنان که برای‌اشکنه ریزه میکنند وکشك بآب نرم کرده رابا روغن واندك فلفل وزیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده دردیك ریزند ودوسه جوشی داده‌فرودآرند وخورند ۸ .

(۱) چش: مروررودهای . (۲) چش : قالب .

۱ - « درمیان مردم خراسان مثل است که جایی‌که کالار است هیزم نیست و جایی که هیزم است کالارنیست، واین مثل بدان میگویند که هرجاکه کالار باشد هیزم زودتر کنده‌میشود.» « جهانگیری » ورك : فرهنگ نظام . ۲ = کلاشکن (ه.م.) :

برافراختند از قفایش چو باد زکالاشکن سنجق عدل وداد . بسحاق‌اطعمه «فرهنگ نظام».

۳ - رك : کالبد . ۴ - پهلوی kâlpadh (شکل ، صورت) ،پازند kâlbûdh، مستعار از یونانی kalopódhion (قالب) ، ارمنی kalapar از kalapadh ☼ ،سریانی ع qlbyd، عربی قالب « نیبرگ ص۱۱۸ » « اشتق ص ۲۸۲ » ، در اوراق مانوی پهلوی k'lbyd (شکل ، وضع ، جسم) . (هنینگ . فهرست لغات پارسی‌میانه. BSOS ، IX ، 1 ، ص۸٤).

۵ - مصحف «کالیو» = کالیوه (ه.م.) . ۶ = کالیجار = کالنجار . یوستی در نام نامهٔ ایرانی (ص ۱۵۳) «کالنجار» را ازاصل «کالجار» گیلکی و kâricâr پهلوی و کارزار فارسی و kalinjarai سانسکریت بمعنی جنگ و حرب گرفته . (رك: کارزار). هوار نیز در دائرةالمعارف اسلام (در« ابو کالیجار») همین قول‌را نقل کرده‌است ورك ، انجمن‌آرا «کالجار»ورك: لغت نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون۲. ۷ - « دیگر کالنجار بمعنی برنجزار که‌شلتوك‌زار نیز گویندآمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل وتبرستان بمعنی صاحب ملك وزمین وزراعت‌خواهد بود » «انجمن‌آرا » ظ : کالنجار صورتی از کالیجار = کالی (قس :کالی گیلکی بمعنی ساقه‌های خشك شدهٔ برنج و شالی بمعنی شلتوك)+ جار (=زار، پسوند مکان) . رك : لغت‌نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون ۲. ۸ - هدایت گوید : « وکال جوش ازان گویند که بسیار پخته نگردد ... سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارند و بخورند . نظام‌الدین قمری اصفهانی گفته:

مائیم سه چار شخص معهود آزرده زدور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل جزروغن‌و کشك‌ونان‌وهیزم.

وآنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند » « انجمن‌آرا » وقس :کله جوش .

کالد [1] - بفتح ثالث وسکون دال ابجد، یعنی درهم شود- وبگریزد .

کالفته - بروزن آلفته ، بمعنی آشفته وشیدایی و دیوانه مزاج وپریشان حال باشد [2] .

کالفه [3] - بضم ثالث و فتح فا ، بمعنی کالفته است که آشفته وشیدایی باشد .

کالك [4] - بفتح لام وسکون کاف، خربزهٔ نارسیدهٔ کوچك راگویند و بعربی خضف خوانند - وکدوی استادان حجام را گویند که با آن حجامت کنند.

کالم - بضم ثالث و سکون میم ، زنیرا گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد [5] .

کالنج - بفتح ثالث وسکون نون وجیم، نام میوه‌ایست شبیه بکنار وآنرا درخراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

کالنجر [6] - بفتح ثالث و جیم بروزن آهنگر ، نام قلعه‌ایست در هندوستان که نیل از آنجا آورند ، ونیل چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند .

کالنجه - بکسر ثالث وفتح جیم، فاخته راگویند وآن پرنده‌ایست مشهور وشیرازیان آنرا قالنجه خوانند وبعربی صلصل گویند : و بعضی عکه را نیز قالنجه خوانند .

کالوج - با ثالث بواو کشیده و بجیم زده ، کبوتر راگویند وآن پرنده‌ایست معروف- و انگشت کوچك را هم میگویند که عربان خنصر خوانند ؛ وباین معنی با جیم فارسی هم آمده‌است .

کالوخ - بسکون خای نقطه‌دار، گیاهی باشد بدبوی و بعضی گویند گندناست وآن سبزیی باشد که خورند [7] .

کالوس - بروزن سالوس ، بمعنی نادان وابله (۱) وبیعقل واحمق باشد [8] .

کالوسك - بسکون سین بی نقطه وکاف، باقلا راگویند .

کالوشه - بفتح شین نقطه‌دار ، دیگ

---

(۱) چش : - ابله .

---

۱ -رك: کالیدن .

۲ -فروآید زپشتش پورملمون   شده کالفته چون خرسی خشینه. لبیبی «لغت فرس ۴۴۲».

۳ - رك : کالفته.   ۴ - از : کال (ه‌.م.) +ك (پسوند پدید آورندهٔ اسم‌ازصفت) = کاله (ه‌.م.) ، کردی kalak (خربزه) « ژابا ص ۳۲۳ » ، طبری نیز kâlak (خربزه) « واژه نامه ۵۴۵ ».

۵ - پای تو از میانه رفت وزنت   ماند کالم که نیز نکند شوی .
منجیك ترمذی « لغت فرس ۳۳۹ ».

۶ - مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی (چاپ تهران ۱۳۰۷ ص ۱۷۸)نوشته‌اند: « کالنجر ، این کلمه مرکب است از دو لفظ هندی که کالن بمعنی سیاه و جر که معرب کر بکاف تازی و راء غلیظ که مخصوص لهجهٔ اهل هند است. پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه (است) و این قلعه در شمالی لاهور وجنوبی کشمیر بود در ایام قدیم .»

۷ -گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ   گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز.
سوزنی سمرقندی . « فرهنگ نظام ».

۸ - ملول مردم ،کالوس بی‌محل باشد   مکن نگارا! این‌خوی وطبع‌را بگذار
ابوالمؤید بلخی . « لغت فرس ۱۹۴ ».

طعام پزیرا گویند ۱ - وآشی هم‌هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر وسر که پزند وچون پخته شود گشنیز تر و نعناع را باهم کوفته در روغن بریان کنند وبربالای آن ریخته بخورند .

کالونی ۲ - بروزن‌قانونی ، نام گیاهی است که‌آنرا بعربی سعتر میگویند.

کاله - بر وزن لاله ، بمعنی کالا است که اسباب ومتاع باشد ۳ - و کلولهٔ پنبهٔ‌حلاجی کرده‌وپنبه‌ای که بجهت رشتن‌فتیله کرده‌باشند ۴ - وهر کدورا نیز گویندعموماً و کدویی که‌شراب درآن کنند خصوصاً ۵ - و بمعنی کالك هم‌آمده است ۶ که خربزهٔ کوچك نارسیده‌باشد- وزمینیرا نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند ۷ .

کاله‌دان ۸ - با دال ابجد بروزن لاله سان، سله وسبدی باشد کهزنان پنبهٔرشتن‌وریسمان رشته شده را درآن گذارند .

کالی - بر وزن قالی ، بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد ۹ - و درعربی‌بمعنی‌نسیه است که نقیض نقد باشد ۱۰.

کالید ۱۱- بروزن جاوید ، ماضی‌کالیدن است یعنی درهم شد - و درهم کرد - و آمیخت -و بمعنی گریخت‌هم‌آمده است که‌ماضی گریختن باشد .

کالیدن ۱۱- بر وزن نالیدن ، بمعنی درهم شدن۱۲- و درهم کردن - و گریختن‌باشد.

کالیده - بر وزن مالیده ، بمعنی درهم شده وآمیخته - وآشفته وژولیده گردیده - و موی مادر زاد (۱) ۱۳ - و گریخته باشد -

---

(۱) ظ : ژولیده گردیده موی مادرزاد .

---

۱ - جهانگیری و ولف این شعر فردوسی را برای این معنی شاهدآورده‌اند:

(یکی بود دستار در زیر مشك — بیازار شد ،گوشت آورد و کشك)
بیامد و کالوشه‌ای بر نهاد — وزان رنج ، مهمان همی کرد یاد .

« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۲٤ ۲ ».

ولی‌محتمل است که‌مراد همان کالجوش(ه.م.) باشد، یعنی کالوشه را بار کرد . رك: معنی‌دوم کلمه.

۲ - مصحف « کاکوتی » (دهخدا) .

۳ = کالا :

نوخرانی که رسیدند ببازار کهن — کالهٔ کاسد ایشان ببهایی نرسید .

مولوی « فرهنگ نظام » .

۴- باینمعنی رك :گاله .

۵ - کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق — شبی که زهره بیادش نشاط گاله کند .

انوری ابیوردی « جهانگیری » .

۶ - رك : کالك . ۷ - درخراسان باین معنی استعمال کنند «فرهنگ نظام ».

۸- ظ. از کاله(= کالا) + دان (پسوند). ۹ - عربی‌است : «کلاه کلاً بالفتح وکلاء و کلاءة ککتاب و کتابة نگاهبانی‌ وی کرد . » « منتهی‌الارب ».

۱۰- رك : « منتهی‌الارب » ۱۱- رك : کالیدن . ۱۱ - از :کال (ه.م.) +یدن (پسوندمصدری) . رشیدی (ص۱۲۱ و۱۲٤) «کالیدن»آورده بمعنی‌دورشدن و کنار گرفتن.

۱۲- بهر دنیا تا بکی کالیدنت — هر زمان جوشیدن و نالیدنت .

شاکر بخاری « نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۷ » و رك : ایضاً ص۱۱۶۱و۱۱۹٤.

۱۳- ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی ، سر که در روی مالیده‌ای .

بوستان «تعلیقات فیه‌مافیه . فروزانفرص۳۲۷».

-و چیزیرا که گرد وخاك برآن نشسته باشد هم کالیده میگویند .

کالیو ۱ - با ثالث بتحتانی کشیده وبواو زده ، بمعنی نادان وابله - وسر گشته و گیج(۱) حیران ۲ - و سراسیمه و بیهوش ۲ - و دیوانه مزاج باشد - وکر را نیز گویند یعنی کسی که گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند ۳ .

کالیوس ۴ - بروزن آبنوس ، بمعنی کالجوش است وآن‌نان ریزه کرده باشد که‌با کشك وروغن ومغز گردکان‌وادویهٔ گرم جوشانیده‌خورند، وآنرا درخراسان اشکنهٔ قروتی گویند.

کالیوه ۵ - بفتح واو، بمعنی کالیواست که نادان واحمق- وسر گشته ٦ ودیوانه‌مزاج ٦ - و کرباشد یعنی گوشش نشنود ۷ .

کام - بسکون میم ، سقف دهانرا گویند یعنی فك اعلی و بعربی حنك خوانند -ودهانرا نیز گفته‌اند ۸ - وبمعنی مراد و مقصد هم آمده است ۹ .

کامته ۱۰- بفتح‌تای‌قرشت ،نام‌شهریست از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است ودرآن شهر ساحران وجادوگران بسیارند.

کام خاریدن - کنایه از میل کردن واراده نمودن بچیزی باشد.

کامرو ۱۱- با رای بی‌نقطه بواو کشیده، نام شهری است مابین بنگاله و ختا ودرآن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیارند وگویند رای وپادشاه‌آنجا نیزساحراست .

کام‌فیروز - نام ولایتی است از

(۱) چش : -گیج .

۱ = کالیوه (ه.م.) . ۲ - «گفت گاه‌گاه‌آمد از وقت نیز برگذشت سراسیمه و کالیو وخجل و بی قرار ، روی بویرانه ای نهاد .» (عطار نیشابوری . تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۷۵) . ۳ = کلیاوه (ه.م.) = کالیوه (ه.م.) سعدی مجازاً باین معنی آورده :

تبسم کنان گفت‌کای تیزهوش! اصم به که گفتار باطل نیوش
چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیك وبدم هرچه‌هست.

« فرهنگ نظام » .

۴ - در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش»آمده وهمان اصح است.

۵ - قس : لری بیرانوندی lîva (دیوانه) « شهیدی » .

٦ - نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند .

« منوچهری دامغانی ص ۲۳ » .

۷ = کالیو (ه.م.) = کلیاوه (ه.م.). ۸ - رك : لغت فرس‌ص۳۴۷.

۹ - اوستا و پارسی باستان - kâma (میل ، آرزو) « بارتولمه ٤٦۳ » سانسکریت kâmak . kâm «نیبرگ ۱۱۸» ، ارمنی ع kam - k (آرزو ، میل)، kamim (خواستن، آرزو کردن ، استی kom (آرزو) « اسشق ۸۳۸ » و رك : هوبشمان ۸۳۸ .

آنجا که هست‌کامش، با کام اوست‌دولت وآنجا که هست رایش، با رای اوست گردون.

« معزی نیشابوری ص ۵۳۸ ».

۱۰- رك : کامرو . ۱۱ - چنین نامی در معجم‌البلدان ونخبةالدهر و حدودالعالم و غیره دیده نشدوظاهراًمصحف «کامرد» kâ-mard است که موضعی‌است درحوالی‌بلخ«مینورسکی. حدود ص۳٤٦» ورك : کمرد، در معجم البلدان کلمة نیز ظ. مصحف همین‌کلمه‌است. ورك: کامته.

(برهان قاطع ۲۰۲)

فارس ۱ .

کامگار ۲ - با کاف فارسی بر وزن نامدار ، پادشاه صاحب اقبال را گویند- ونام یکی ازطیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری میباشد هم هست ؛ وبعضی گویند هرسباع و مرغ شکاری را که همه چیز گیرباشدکامگار میگویند.

کام ناکام - این لفظ درمقام لفظی گفته میشود که آنرا بعربی البته میگویند .

کامود ۳ - با ثالث بواو کشیده و بدال ابجد (۱) زده ، بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد .

کام وریژ ۴ - با رای بی نقطه بتحتانی کشیده وبزای فارسی زده، بمعنی مرادومقصود(۲) وهوا وهوس باشد؛ وهریك ازکام وریژهم جداگانه باین معنی است .

کاموس - با ثالث مجهول بوزن ناموس، نام مبارزی است کشانی واو پادشاه سنجاب بود و تا بملك روم ولایت داشت ، بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت وکشت ۵- و بمعنی کامود هم آمده است که بسیط در مقابل مرکب باشد ۶ .

کامه - بروزن نامه ، بمعنی کام و مراد و خواهش و مقصد (۳) و مطلب (٤) باشد ۷ - و مرجان را نیز گویند ۸ وآن درقعردریامیروید وریسمانها برآن بندند وکشند تابرآید ودروقت برآمدن سبزرنگ است و چون باد برو میخورد وآفتاب میتابد سرخ میگردد ودر داروهای چشم بکار برند قوت بصر دهد - و شیر و دوغ درهم جوشانیده را نیز گویند ۹ - و نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند - و ریچال را نیز گویند که مربای دوشابی باشد؛ وبعضی گویند طعامی است که بزبان عربی کامخ(۵) میگویند و بعضی گویندکامخ معرب کامه است ۱۰ -ونام تومنی است ازمضافات کابل یعنی قصبه ایست(۶) که صد پاره ده در تحت دارد - ولجام اسبرانیز گویند .

(۱) خم۱:- ابجد . (۲) چك ، چش : مقصد . (۳) چش :- مقصد.
(٤) چش: + مقصد . (۵) خم۱ : کامج . (۶) خم۱: قصبچه ایست .

۱ - ناحیه ای بفارس بطول ٥٤ وعرض ۳۰ کیلومتر ، از شمال محدودبچهاردانگه و از مشرق برامجرد، از جنوب به بیضاو از مغرب بممسنی ، جمعیت آن۶۰۰۰ تن ومرکز آن پالنکری و دارای ۳۳ قریه است. «کیهان . جغرافیای سیاسی ۲۲۷ » .

۲ - از : کام + کار (پسوند اتصاف و مبالغه) = کامکار ، پهلوی وپازند kâm_kâr « مناس ۲:۲۷۷» .

۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » « فاب ۱ : ٤٧ » .

٤ - از : کام + ریژ = ریژکام = ریژ و کام . رك : ریژ .

۵ - رك : فهرست ولف . ۶ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ ».

۷ = کام (ه.م.) ؛ پهلوی وپازند kâmak « مناس ۲:۲۷۷»:

کامهٔ دل گرچه از جان خوشترست عاقبت اندیشی از آن خوشترست .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام ».

۸ - رك : محیط اعظم ، فرهنگ نظام . ۹ - در خراسان ، کامه دوغ جوشیدهٔ خیك زده است . « فرهنگ نظام ». ۱۰- کامه معرب آن کامخ . جمع : کوامخ ، وآن نانخورشی است که ازفودنج وشیر وادویهٔ حاربه سازند. (قزوینی . تعلیقات چهارمقاله. چاپ لیدن ص۲۵۸ بنقل از لسان العرب وبحرالجواهر) ورك : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، دزی درذك م خ .

کان ۱ - بسکون نون معروفست وبعربی معدن خوانند -وبمعنی کندن هم‌هست۱ .

کانا - بر وزن دانا ، بمعنی نادان و ابله و احمق و بیعقل باشد ۲ - و چوب بن خوشهٔ انگور وخرما را نیز گویند ۳ - وپاره‌ای‌ازخوشهٔ انگور وخرما را هم گفته‌اند۳ .

کاناز ۴ - بسکون زای نقطه‌دار بروزن آواز، چوب بن‌خوشهٔ‌خرما را گویندبمعنی‌جایی که بنخل چسبیده باشد ۵ .

کاند ۶ - بسکون نون‌ودال ابجد،بمعنی قند است - وشکررا نیز گویند .

کان کن - بفتح کاف ، شخصیرا گویند که‌کان را میکند ۷ - و امر بابن معنی‌هم‌هست - وفرهاد را نیز گویند بطریق کنایه - وبضم‌کاف ترکیب اضافی است ۸ .

کانور - بروزن کافور ، کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله درآن کنند.

کانون - بروزن قانون ، بمعنی‌آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی ۹ - وکسیرا نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش قبول کنند - و طرز و روش و قـاعده را نیز گویند ۱۰- و بلغت سریانی نام بعضی از ماه‌های رومیست که‌کانون اول وکانون‌آخر باشد ، وآن ماه سیم وچهارم است ۱۱.

کانیرو - با تحتانی‌مجهول و رای‌قرشت بواو کشیده بروزن نانیکو ، داروییست که آنرا مازریون گویند و بجهت دفع (۱) استسقا بکار آید .

(۱) خم ۱: - دفع .

۱ - پارسی باستان kan (کندن) «اشتق ۸۳۹» ، پهلوی kân (معدن) «تاوادیا۱۶۲:۲»، کردی kan (معدن ، فلز) « ژابا ۳۲۳ » .

۲ - « خویشتن کانا ساخته بود ، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندید(ند)ی » « تاریخ سیستان ص ۲۶۹ وص یط » . ۳ - مصحف « کاناز » (ه.م.) .

۴ = کناز (ه.م.) = کنز(ه.م.). ۵ - « کاناز ، بن خوشهٔ رطب باشد.رودکی (سمرقندی) گوید :

من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم .» «لغت فرس۱۶۹» .

۶ - رك: قند ، کند . ۷ - از: کان+ کن (کننده) . ۸ - ظ . مصحف « کاف کن » (بضم کاف دوم) اشاره به« کن‌فیکون» (درآیهٔ۸۲سورهٔ ۳۶«یس») باشد. ۹ -کانون در عربی و سریانی بمعنی آتشدان است و نیز بدو ماه کانون اول وکانون دوم اطلاق شده ، واصل کلمه سامی‌است، وآن ازعصر اکدی بدین دوماه اطلاق گردیده. درزبان اکدی kânûnu بمعنی (آتشدان) است وبهریك‌ازدوماه مزبورهم گفته شده، بدین اعتبار که درآن دو،سرمای زمستان‌ظاهر گردد ومردم باضطرار درکانون (آتشدان)آتش افروزند. « معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۰۳» :

راست گفتی سپهر کانون گشت واختران اندران میان اخگر .

« معزی نیشابوری ص ۱۲۷».

۱۰- از یونانی canon = kanôn (فر) قاعده ، قانون . دائرةالمعارف اسلام: کانون.

۱۱- رك: ح ۹- این نام درکتیبه‌های پالمیر آمده (رك: S.A.Cook,A Glossary of the Aramaic Inscriptions فهرست، تحت‌همین‌کلمه) وآن‌مطابق باmarheshwân بود . بعدها کانون نام دوماه سریانی گردید بمعنی k.qedêm یا qadmâyâ و k . hrây . در عربی این ماهها بنام کانون‌الاول و کانون الاخر مستعمل است . « ونسینك . دائرة المعارف اسلام :کانون ».

کان‌یسار [۱] - بفتح تحتانی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ، توانگر ومالدار وصاحب جمعیت بسیار راگویند.

کاو - بسکون واو ، بمعنی کاویدن‌باشد[۲] - وامر بکاویدن هم هست یعنی‌بکاو [۲] - وکاونده را [۳] نیز گویند که فاعل باشد - و بمعنی‌شجاع ودلیر وخوش قد وقامت هم‌آمده است[۴] .

کاواك [۵] - با واو بروزن چالاك ،میان خالی وپوچ و بی‌مغز راگویند [۶] .

کاوانی‌درفش [۷] - مخفف کاویانی درفش است که درفش‌کاویانی‌باشد وآن‌علم‌فریدون بوده منسوب بکاوهٔ آهنگر ، وآن چرمی بوده‌از پوست پلنگ یا پوست ببر(۱) که کاوه در وقت کار کردن برمیان میبست و درهرجنگ که آن همراه بود فتح میشد. گویند حکیمی درصفاهان صد درصدی بساعت سعد برآن کشیده بود،وبعضی گویند شکلی از سوختگیهای آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت وفریدون بعداز کشتن ضحاك آنرا مرصع کرده بود و بهر جا که میرفت البته فتح میکرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد وآنرا پاره پاره کرده قسمت کردند .

کاورك - بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وکاف ، آشیانهٔ مرغان را گویند - و بفتح رای قرشت بار ومیوهٔ کبر باشد وآن شبیه است بخیار کوچك وآنرا خیار کبر هم میگویند . در سر که انداخته اچارسازند وبا طعام خورند.

کاوك - بفتح ثالث بروزن ناوك،مخفف کاواك است [۸] که پوچ و میان خالی و بی مغز باشد .

کاوکاو [۹] - با دو کاف بالف کشیده وسکون دو واو ، بمعنی تفحص و تجسس‌وتفتیش باشد .

کاوکلور - با کاف ولام و واو و رای قرشت و حرکت غیرمعلوم ،آلت تناسل‌راگویند وبعربی قضیب خوانند [۱۰].

(۱) چك ، چش : سبز.

۱ - از :کان (معدن) + یسار (عربی توانگری) ، قس : دریا یسار « حافظ. چاپ قزوینی ص ۲۴۹ س ۱۳» .   ۲ - رك :کاویدن .   ۳ - اسم فاعل مرخم در ترکیب مانند : زمین‌کاو ،کنجکاو .   ۴ - رشیدی برای این معنی شاهد ذیل را ازشمس‌فخری‌آورده :

کر کاوه صیت دولت ومردیت بشنود   برخویشتن دگر ننهد، هیچ نام کاو . «رشیدی ص ۱۲۳».

در لغت فرس « چاپ هرن ص۱۱۳» آمده : « کاو ، مبارز بود ، چون دلیر و با قد بلند وتمام باشد اوراکاو خوانند ، و گو مبارز بود .» . واصح‌کاو است که مخفف آن‌گو باشد ، اما «کاو» نیزلغتی است در «گاو» . قس: کردی‌کاو kaoû (تکبر) « ژابا ص ۳۲۴ » .

۵ - از :کاو (کاویدن) + اك (پسوند اسم فاعل واسم مفعول) . رك :کاوك .

۶ - بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست ازوگر شکمش کاواك است .
« لبیبی . لغت فرس ۲۵۱ » .

۷ = درفش کاویان (ه‍.م.) و رك : اختر کاوان ، اختر کاویان . ومخصوصاً رك :کاوه .

۸ - رك :کاواك .   ۹ - از «کاویدن» ، بمعنی کاویدن با شدت و حدت«دارمستتر تتبعات ج۱ص ۳۱۲» .   ۱۰- چنین است در فرهنگ رشیدی وانندراج . و در لغت‌فرس(ص ۱۶۴)آمده «کاوکلور، خرزه بود . طیان گوید :

ور تو دو دانگ نداری که دهی   رو مدارا کن با کاوکلور . »

و شاید :کاوکلوك (از :کاو (کاونده) + کلوك (امرد) . رك : لغت فرس ۳۰۳) باشد .

کاول - بر وزن و معنی کابل است ، و آن شهری باشد معروف ۱ - و مخفف بکاول هم هست که ترکان توشمال میگویند۲ -وسفرچی را نیز گفته‌اند ۳ - و کندنای کوهیرا هم میگویند وآنرا بعربی کراث‌الکرم خوانند . گرم و خشك است در چهارم و سیم (۱).

کاونجك - بفتح ثالث و جیم‌وسکون نون وکاف، خیار بادرنگی را گویند که سبز وتازه و بزرگ باشد ۴ .

کاونه - بضم ثالث وفتح نون،جانورکی است سرخ وزهردار وبرخالهای سیاه باشدوبیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند - و کرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسك باشد .

کاووس - با واو بروزن ناموس ، نام یکی از پادشاهان کیان باشد ۴ ؛ و بعضی نمرود را گویند ۵ ؛ و جمعی‌فرعون را والله‌اعلم.وبمعنی پاك ولطیف ۶ و اصیل و نجیب و مستولی باشد - ومؤید بتأیید الهی را نیز گویند ۷ -وبمعنی شعله وشرر - وتندی هم‌آمده است ، ورسم‌الخط آن در این زمان بیك واو است همچو طاوس وداود وامثال‌آن .

کاووك ۸ - بمعنی اول کاورك است که آشیانهٔ مرغان باشد .

کاوول ۹ - بر وزن شاغول ، بمعنی چاشنی گیر است که سفرچی باشد - و بکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند.

کاوه ۱۰- بفتح واو ، نام آهنگری‌بوده

(۱) چك : چهارم وسوم ؛ چش : سیم وچهارم .

۱ - رك : کابل . ۲ - جغتایی « بکاول » (صاحب منصب ، کسیکه مأمور چشیدن مشروبات است) « جغتایی ص ۱۵۸ » ورك :کاوول . ۳ - رك: لغت فرس‌ص۲۷۲.

۴ - کاوس، پهلوی Kayôs « نیبرگ ۱۲۵ » و باعنوان «کی» کیکاوس‌آمده . دراوستا Kava usan، جزء اول همان لقب(کی) (ه.م.) است و جزء دوم درست معلوم نیست .بارتولمه حدس میزند از ریشهٔ usa باشد بمعنی « دارای منبع فراوان » . وی در روایات ایرانی پسر aipivanghu و نوهٔ کیقباد دانسته شده . در بهرام یشت بند ۳۹ و زامیادیشت بند۷۱ ازو نام برده شده . نام کاوس بصورت Ushana در وداآمده و بنابرین وی یکی از شهریاران دورهٔ هند و ایرانی است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی بقلم نگارنده ص ۳۲ .

۵ - چون پرواز کردن کاوس بربالهای چهار عقاب در بارهٔ نمرود نیز روایت شده ، هردو را یکی پنداشته‌اند . ۶ - درفرهنگ دساتیر : نظیف . ۷ - باین معانی از دساتیر«فرهنگ دساتیر۲۵۹» . ۸ - رك : کاورك. ۹ - رك : کاول. ۱۰- پهلوی‌Kâvagh . ما در«اختر کاویان » و « درفش کاویان » (ه.م.) تحقیقات خاورشناسان را نقل کرده ایم .کریستنسن رساله‌ای بزبان دانمارکی بعنوان Smeden Kavāh og det gamle persike Rigsbanner, D.Vid . Selsk . hist . fil . Medd . , II . 7 نوشته وکوشیده است ثابت کند که افسانهٔ کاوه در اوستا وکتب دینی زرتشتی سابقه نداشته و متعلق بعهد ساسانی است (باید دانست که در اوستا اصطلاح Gâush drafsha آمده . رك : درفش کاویان . م.م.) ، و متعلق‌بعهد ساسانی است وآنرا - بطرز افسانه‌های بسیار قدیمی دیگر - ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح«درفش کاویان » را تعبیر کنند ، و حال آنکه معنی حقیقی آن « درفش شاهی » است (کاویان‌مربوط بکلمهٔ اوستایی kavi « شاه ،کی » است . رك :کریستنسن. ساسان ص ۱۹۸ ح۴).نیز کریستنسن گوید : من نمیتوانم عقیده‌ای راکه Justi, Levy واخیراً Sarre اتخاذ کرده‌اند مبنی‌براینکه درفشی که بر موزائیك معروف « جنگ اسکندر » ونیز روی چند سکهٔ قدیمی پارس نقش شده، همان درفش کاویان باشد ،» « کریستنسن . ساسان . ص ۵۰۲ ح ۵ » .

مشهور که فریدون را پیدا کرد و برسر ضحاك آورد ۱ ، و درفش کاویانی منسوب باوست - و نافهٔ مشك را نیز گویند .

کاویانی درفش ۲ - علم فریدون است منسوب بکاوهٔ آهنگر ، چه آن پوستی بوده که کاوه در وقت کار کردن برمیان خود میبسته.

کاویدن (۱) **۳** - بروزن جاویدن(۲) بمعنی کافتن وجستجو کردن ۴ - وکسیرابدست وزبان آزار دادن باشد ۵ .

کاویش - با ثالث بتحتانی رسیده وبشین نقطه دار زده ، ظروف و انای دوغ و ماست را گویند ٦ .

کاوین۷ - بر وزن و معنی کابین است که مهرزنان باشد و آن مبلغی است که دروقت نکاح کردن مقرر کنند .

کاوینك - بفتح نون و سکون کاف ، درشیراز مطلق سار (۳) راگویند اعم ازملخ‌خوار وغیر ملخ خوار .

کاه - بسکون ها ، علف خشك را گویند ۸ - و امر بکاستن وکاهیدن ۹ وضعیف شدن هم هست .

کاه پارینه بیاد دادن - کنایه از لاف زدن ، وحکایت وسخنان گذشته گفتن وبر گذشته فخر کردن و نازیدن باشد ، و آنرا کاه کهنه بیاد دادن هم میگویند .

کاه ربا ۱۰ - بضم رای قرشت وبای ابجد بالف کشیده ، صمغ درخت جوزی است خاص ، وبعضی گویند صمغ درخت جوزرومی است وبعربی صمغ‌الجوزالرومی خوانند ، و بعضی دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته ، همچو کبریت سوزد وآنرا سیدالکبارت خوانند وکاه رابجانب خودکشد . هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد ، و بعضی گویند درحدود روس چشمه‌ایست که برمیجوشد و چون باد برآن میوزد بسته میشود وکهربای خاصه آنست وآنرا بعربی مصباح‌الروم خوانند ، وبعضی گویند سنگی است زردهمچنان که شبه سنگی است سیاه . الله‌اعلم .

---

(۱) چش : کاوینه .　　(۲) چش : جاوینه .　　(۳) چك ، چش : سال .

---

۱ - داستان کاوه را فردوسی و طبری وبلعمی ومسعودی و ثعالبی وخوارزمی (مفاتیح) و ابن‌خلدون وتواریخ دیگر آورده‌اند .　　۲ - رك : درفش کاویان ، اختر کاویان ، و رك: ح ۱۰ صفحهٔ قبل .　　۳ - از : کاو (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کاییدن (ه.م.) = کافتن(ه.م.) « اشتق ۸۳۷ ».

۴ - بکاوید کالاش را سر بسر　　که داند که چه یافت زر وگهر.
　　　　　　　　　　عنصری بلخی « لغت فرس ۴۱۷ ».

۵ - «گفت با کسی مکاوید ، و بر کسی بهانه و زحمت منهید. روزی شما میرسد،بدان خرسند باشید .» « انجیل فارسی ص ۳٤ » .　　٦ - « درسامی گوید ظرفی که درآن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ، وبحذف الف نیز آمده» « رشیدی ».

۷ = کابین (ه.م.) . رك : تذکرةالاولیاء چاپ لیدن ج۱ ص۸۵ س ١٤ وص۱۸۷س۲۰ ومقدمهٔ ج۱همان کتاب ص کج .　　۸ - هندی باستان kâça، پهلوی kâh «اشتق۸٤۰» «تاوادیا ۲:۱٦۲» ورك : هوبشمان ۸٤۰ ، کردی kah ، ka « ژابا ص ۳۲۱ » .

۹ - رك : کاستن ، کاهیدن .　　۱۰- پهلوی kahrupâî « اشتق ۸٤۰ » « عقار ص۱۰۰ ح۱» یا kahrupâk « تاوادیا ۱٦۲ » ، کردی keh - riba « ژابا ص ۳۲۱، ۳۵۲ » مرکب از : کاه+ربا (ربایندە) . مخفف آن (ونیز معرب آن) کهربا = کهروا = succin (فر) « دزی ص ٤۹۵ : ۲» = (معرب) کاربا «عقار ۱۹۹ ».

کاهش ۱ - بر وزن کاوش، بمعنی کم شدن ونقصان پذیرفتن باشد.

کاه کشان ۲ - باکاف بروزن ماموشان، شکل راهی است که شبها درآسمان پدید میآید وآنرا بعربی مجره میگویند.

کاه مکی ۳ - بکسر ثالث و فتح میم و کاف مشدد بتحتانی کشیده، رستنیی باشد که آنرا خلال مأمونی میگویند وبعربی اذخر خوانند.

کاهنگان ۴ - بفتح ثالث وسکون نون وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده، بمعنی کاه‌کشان است که عربان مجره گویند وآن ستاره‌های بسیار کوچك نزديك بهم باشند.

کاهو - بر وزن آهو، نام تره‌ایست که خورند وبعربی خس گویند ۵ - وبمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازهٔ کبرا‌انرا گویند خصوصاً وآن تابوتی است که مرده را درآن گذارند و بجانب قبر برند ۶.

کاهو کب - بضم کاف و سکون بای ابجد، بمعنی جنازه است وآن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند وبعربی تنوط خوانند ۷.

کاهیدن ۸ - بروزن چاهیدن، بمعنی

۱ - از: کاه (ریشهٔ کاهیدن = کاستن) + ش (اسم مصدر). رك: زادالمسافرین ص۲ س۱۰ والتفهیم ص۸۳. ۲ - مخفف آن «کهکشان»، بمناسبت شباهت بکاه ریخته «فرهنگ نظام» = voie lactée = galaxie (فر). ۳ = تبن‌مکی (ه.م.) ورك: کور گیاه. ۴ - «در فرهنگ (جهانگیری) «کاهنگان» نیز آورده و شاهد آن محل تامل است» «رشیدی» ظ. مصحف «کاهکشان» است. ۵ = کوك (ه. م.) طبری kabûk، مازندرانی کنونی kahû و kâhîr «واژه‌نامه ۶۳۰»، گیلکی kahû وآن یکی از انواع تیرهٔ کاسنی است. ۶ - در رشیدی آمده: «کاهو، جنازهٔ کبران. فردوسی گوید:

ببردند بسیار کاهو و تخت / نهادند بر تخت دیبا ورخت.

و کاهو کب نیز آمده:

بکاهو کب زر ودر مهد عاج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

ودرین لغت ومثال تأمل است، و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد: بگاه و کت زر و درمهد عاج.» عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری است، اما او لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده (مانند برهان) ورشیدی بمناسبت لفظ «گاه» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده. مؤلف فرهنگ نظام گوید: حق با رشیدی است که لفظ باکاف فارسی است، چه‌درپهلوی «گاسونه» بوده از لفظ «گاس» بمعنی مکان، ومعنی «گاسونه» تابوت است، واحتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهو کب «گاهونه» بوده که مبدل گاسونهٔ پهلوی است.» اما در فهرست شاهنامهٔ ولف «کاهو» و«کاهو کب» و «گاهونه» نیامده است (نه باکاف تازی و نه‌با کاف فارسی). نگارنده احتمال میدهد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج.

«شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۷۰۰» وبیت اول یا ازفردوسی نیست و یا تصحیف شده است، و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده، با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه بفهرست ولف در مظان کلمات برجسته، پیدا نشد. ۷ - رك: کاهو.

۸ = از: کاه (کاستن) + یدن (پسوند مصدری) = کاستن (ه.م.).

کاستن و کم شدن و نقصان کردن وضعیف ونحیف گردیدن باشد .

کاینه ۱ - بر وزن آینه ، امر کردن باشد بشخصی که چشم ازمن‌مگردان وبا من‌باش؛ وباین معنی کایینه با دوبای حطی بروزن آیینه هم بنظر آمده است .

بیان دوم (۱)

در کاف تازی با بای ابجد مشتمل بر پنجاه و یك لغت و کنایت

کب ۲ - بفتح اول و سکون ثانی ، اندرون رخ را گویند یعنی گرد بر گرد دهان از جانب درون ـ ودهان را نیز گفته‌اند .*

کباب‌تر ازران آهو - در مؤید الفضلا کنایه از پرکالهای برف است که در ایام زمستان میبارد .

کبابه - بفتح بای دوم بروزن خرابه، دوایی است که آنرا بعربی حب‌العروس خوانند وچینی‌آن بهتراست وآنرا از جزیرهٔ شلاحطه(۲) آورند. گرم وخشك است۳ .

(۱) چش : دویم .　(۲) خم۱ : شلاحط .

۱ ـ وکایینه ، ظ. مصحف «کابنه» (ه‌.م.) «کاینه ، چشم بود، گویند : کاینه بدودار یعنی چشم لز اومگردان .» رك : لغت فرس ص۴۹۹ . «وبعضی بیای حطی گفته اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند .

بنشین وبشنو ازمن سه‌بیت هجوخویش　تا بر جهد ز خشم دوچشمت زکاینه
گویی که مثل خود نشناسم‌دراین‌جهان　اکنون چو می بباید گفتن هر آینه
کز خام قلتبانی وز روسپی زنی　همتای خود نبینی الا در آینه .

و درین تامل است چه کابنه (بیای موحده) نیز قافیهٔ هرآینه وآینه تواند شد لیکن‌ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود .» «رشیدی در : کابنه» .

۲ = کپ (ه‌.م.) :

روان گشته دائم دو چیز از جهان شد　زدو چشم کوری ، زدو کب لآلی .

عارض «لغت فرس چاپ هرن‌ص۱۰».

۳ = کلمهٔ کبابه cubebe (فر) که در عربی بتشدید بای اول است ، فارسی است «عقار ۱۹۴» piper cubeba از انواع تیرهٔ بید ها salicinées که دارای دانهٔ قهوه‌یی رنگ با پایهٔ‌دراز است «گل گلاب ۲۷۲». «اطبای انگلستان چنان تحقیق نموده‌اند که کبابه در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملك بهار نیز خیزد . هاضم ومقوی معده است ...» «چاك ص ۵۷۱ ح» .

* کباب ـ بفتح اول و در لهجهٔ مرکزی بکسرآن ، کردی kebab ، زازا kebâb، عربی کباب (بفتح اول) «زابا ص۳۲۴»، گیلکی kabâb ؛ گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش بریان کرده ـ گوشت با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه کرده و بروی سیخهای آهنی گسترده و بروی‌آتش بریان کرده : «نوشیروان‌ـ عادل‌را درشکار گاه صیدی کباب کردند ونمك نبود...» «گلستان۴۱».

کباده - بروزن قلاده، کمان نرم بسیار سست راگویند ۱ .

کبار - بفتح اول بروزن هزار ،شخصی راگویندکه چوب و علف و هیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن میآورد ۲ - و بکسر اول درعربی ، بمعنی بزرگان باشد ۳ .

کباره ۴ - بفتح اول بروزن شراره ، سبدیراگویندکه میوه و امثال آن در آن کنند و بر چاروا بار نمایند و از جایی بجایی برند - و بمعنی خانهٔ زنبور - و کاسهٔ سفالین هم آمده است .

کباك ۵ - بفتح اول بر وزن هلاك ، ریسمان وطنابی راگویندکه از لیف خرما تابند.

کبال ۶ - بفتح اول بر وزن وبال ، بمعنی کباك است و آن ریسمانی باشدکه ازلیف خرما سازند .

کبت - بکسر اول وسکون‌ثانی‌وفوقانی، زنبور عسل را گویند ۷ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و در عربی بفتح اول بمعنی هلاك ساختن - وخوار کردن - وبرروی‌افکندن باشد .

کبتر ۸ - بر وزن و معنی کفتراست که کبوتر باشد.

کبج ۹ - بفتح اول وسکون‌ثانی وجیم، خرالاغ دم بریده راگویند ۱۰- و هر چاروایی راکه زیر دهانش ورم وآماس کرده باشد؛ وباین معنی با جیم فارسی‌هم‌آمده است.

کبجه ۱۱- بفتح اول و جیم ، بمعنی

---

۱ - نرمی مکن کهسختی ایام میکشی   ازآهن‌است چله کمان کبادەرا. محسن‌تأثیر «بهارعجم» وبتشدید باء،آلتی است‌آهنین که حلقه‌هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه باآن ورزش کنند .

۲ - جهانگیری گوید : « شخصی را گویند که چوب وعلف از صحرا بجهت فروختن میآورده باشد . عسجدی (مروزی) راست :

او باز حقه حقه دهد عطر خلق را   چونانکه تخته تخته دهد عود راکبار.

ازین شعر ظاهراً بر میآیدکه «کبار» بمعنی عود فروش (عطار) است . رشیدی «کبار» و«کبال» هردو را بمعنی ریسمان لیف خرما نوشته اما سندی نیاورده . مؤلف سراج گوید : «کبار برای مهمله‌ریسمانی که‌ازلیف خرما تابند .کبال مبدل آن وکباک بکاف چنانکه بعضی نوشته‌انداغلب که تصحیف است ودر برهان وغیره بمعنی شخصی‌که چوب و علف وهیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن می‌آوردم. مؤلف گوید این لفظ درهندی با راء هندی بمعنی چوب مستعمل است و بمعنی هیزم کش کباری بیای نسبت .» « فرهنگ نظام ». ۳ - جمع« کبیر » (عر) .

۴ = کواره (ه.م.) . ۵ - مصحف «کبال » (ه.م.) رك : ح ۲ وح ۶.

۶ - رك : کبار .

۷ - همچنان کبتی که دارد (آرد . دهخدا) انگبین

چون نماند (بماند . دهخدا) داستان من بدین

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت   خوبش آمد سوی نیلوفر شتافت ...

رودکی سمرقندی « لغت‌فرس ۳۵».

قس:فانا فی‌هذه‌الورطة کالنحلة‌التی‌تجلس‌علی‌نورالنیلوفراذ تستلذ ریحه وطعمه...(ابن‌المقفع)«دهخدا».

۸ = کبوتر (ه.م.) . ۹ = کبجه (ه.م.) = کبج = کبچه .

۱۰- رك : جهانگیری . ۱۱ = کبج (ه.م.) = کبچه = کبج.

(برهان قاطع ۳۰۳)

کبج است که خر الاغ دم بریده باشد۱ ـ وهر چاروایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند «کبجه شده است» ؛ و با جیم فارسی هم باین معنی ـ و هم بمعنی چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند برهم زنند وبشورانند و آنرا بعربی مجدح گویند ۲ .

کبد = بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغراست ۳ ـ و لحیم زرگری و مسگری را نیز گویند ۴ وآن چیزی باشد که مس وطلا ونقره وامثال آن را بدان پیوند کنند ـ و بمعنی سریشم هم آمده است ۴ وآن چیزیست که درودگران استخوان و چوب را باآن بهم بچسبانند ـ و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است ـ و در عربی بکسر ثانی بمعنی جگرباشد ـ و میانهٔ هرچیز را نیز گویند خصوصاً قبضهٔ کمان ومیان آسمانرا ۵ .

کبدا۶ = بر وزن فردا ، بمعنی لحیم و زرگری و مسگری باشد که بآن چیزها را وصل و پیوند کنند ـ و سریشم درودگرانرا نیز گویند که باآن چیزها را بهم بچسبانند ـ وبمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد ـ و تعجیل وشتابرا نیز گفته‌اند .

کبر ۷ = بفتح اول و ثانی بروزن نظر، رستنیی باشد که در سرکه پرورده کنند وخورند ودر دواها نیز بکاربرند خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند، وبعربی اصف (۱) خوانند ـ و بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگ راگویند ۸ ـ و بکسر اول و فتح ثانی در عربی بزاد برآمدگی وبلند سالی را گویند ـ وبسکون ثانی بزرگواربرا .


کبر

کبربا ۹ = با بای ابجد بروزن خبرها،

(۱) چش : آصف(!) .

۱ ـ ندانی ای بعقل اندر خر کبجه بنادانی
که با ترشیر برناید سترون (سروزن.دهخدا) گاو ترخانی.
غضایری رازی « لغت فرس ۵۱۰ ».

۲ = کفج = کفچه(هـ.م.) = کبچه:(عر) «مجدح کمنبر، کبچهٔ پست شور» «منتهی الارب».

۳ ـ در لغت فرس (ص۸۵)آمده : «کبد ، لحیم باشد ، دقیقی (طوسی) گفت:
ازآنکه مدح توگویم درست گویم وراست مرا بکارنیاید (نباید . دهخدا) سریشم و کبدا.»
و مراد از « لحیم » بهم پیوستن (سیم‌وزر) است ولی فرهنگ نویسان « لحیم » را بمعنی دیگر آن که «گوشت ناك و مرد باگوشت » (منتهی‌الارب) باشد ، گرفته معنی فربه را برای آن قایل شده‌اند . رك : فرهنگ نظام . ۴ ـ این معنی را هم ازبیت دقیقی (ح۳) استنباط کرده اند و کبد را مترادف سریشم گرفته‌اند ! ۵ ـ رك : شرح قاموس و منتهی‌الارب .

۶ ـهمان «کبد» است دربیت دقیقی (ح۳) که الف اطلاق آخربیت را جزو کلمه پنداشته‌اند !

۷ = câprier = قبر (بفتح اول ودوم). نامهای عربی کبر وکبر (بفتح اول و دوم درهردو و دوم مشدد در دومین) وغیره از یونانی آمده‌اند و در اسپانیولی بصورت alcaparra باقی مانده = capparis spinosa « عقار ۱۹۷ »، ازیونانی kápparis ، در کردی kaber . « ژابا ۳۲٤ » . ۸ ـ رك : کبر . ۹ ـ از : کبر (رستنی) + با (= ابا ،آش) = کبروا (هـ.م.) .

آتش: کبر باشد چنانکه آتش ماست را ماست با گویند. با بمعنی آتش است.

کبرك - بفتح اول و ثانی وثالث وسکون کاف، گیاهی است خاردار که آنرا بعربی خسك و بشیرازی خارسوهك و بصفاهانی هردا گویند و در مغرب حمض(۱) الامیر خوانند. ضماد کردن بر ورمهای گرم نافع است.

کبروا [۱] - با واو بر وزن و معنی کبریاست که آتش کبر باشد چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میبابند چنانکه ماست با را ماستوا هم میگویند.

کبریت [۲] - بکسر اول وسکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بفوقانی زده، کوگرد راگویند وآن گرم و خشك است ددچهارم واقسام آن درکوگرد مذکور میشود - و زر خالص را نیز گفته‌اند. عربی‌است.

کبست - بفتح اول وثانی بروزن الست، رستنیی‌باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی‌حنظل وبفارسی خربزهٔ‌تلخ گویند[۳]. وگویند چارموضع شخصی را عقرب گزید دو درم حنظل بآن شخص دادند تا بخورد. همین که خورد درد برطرف شد. اگر حنظل را بمقدار پشت ناخنی سوراخ کنند و پراز روغن زیبق سازند و سوراخ آنرا باخمیر محکم بگیرند و بر بالای آتش نهند تا جوشی چند بزند و بعد از آن بردارند و برموی سفید مالند سیاه کند، واین خضابیست آزموده؛ وبعضی گویند کبست غیر حنظل است وآن گیاهی باشد بغایت تلخ، وزهر هلاهل را نیز کبست گویند - و در مؤیدالفضلا پوست نی‌شکر را گفته‌اند.

کبستو [۴] - بر وزن ارسطو، بمعنی کبست باشد که زهرگیاه و حنظل است.

کبسته [۵] - بفتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی، بمعنی کبستو باشد که حنظل وزهرگیاه است.

کبك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی، دست را گویند که‌عربان بدخوانندوبعضی کف دست را گفته‌اند [۶] - و باکاف‌فارسی‌پرنده ایست مشهور و معروف[۷] - وآن دوقسم میباشد:



کبك

(۱) خم۱: خمص.

۱ = کبر با (ه.م.). ۲ - در زبان اکدی بصورت kupritu آمده و ازآنجا بهمهٔ زبانهای‌سامی دیگررفته، درآرامی gufrîtâ ودرآرامی فلسطین gafri ودر عبری gôfrèt، در عربی«کبریت» «معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۸۶». ۳ = کبستو = کبسته (ه.م.): کبست نام فارسی حنظل است « فولرس II، ۷۹۱ » « عقار ۱۵۸ ف »، معرب آن کبة است « عقار ۱۵۸ » اوستا - kapasti، پهلوی kapast «اشتق ۸۴۰ bis»:

روز من‌گشت ازفراق تو'شب نوش من‌شدازآن دهانت(از اندهانت [بضم دال]دهخدا) کبست.

اورمزدی « لغت فرس ۴۵ ».

۴ = کبست = کبسته (ه.م.). ۵ = کبست = کبستو (ه.م.):

با اینهمه لطافت وشیرینی‌سخن با من‌بگاه طعنه زدن‌چون کبسته‌یی. نزاری قهستانی «رشیدی».

۶ - سراج احتمال میدهد باین معنی «کفك» را بتصحیف خوانده‌اند «فرهنگ‌نظام».

۷ - فس: سانسکریت - kapínjala (دراج)، بلوچی kawinjar، kapînjar (کبك)، کردی ع keu، qewgh فس: کاشانی kawk، köik، افغانی kabk، بلوچی kawg، kabg. رك: اشتق ۸۴۱. کبك پرنده‌ای از دستهٔ «ماکیانها» است که بجهت‌استفاده ازگوشت وی، آنرا شکار کنند.

دری وغیردری ؛ هردو بیك شکل وشمایل‌لیکن دری بزرگتر وغیر دری کوچکتر است و معرب آن قبج (۱) است .

کبکان بزم - کنایه ازساقیان‌ومطربان وشاهدان مجلس باشد .

کبکبه [۱] - بروزن دبدبه ، صدای پای ستوران و شتران وآدمیان باشد بطریق اجتماع.

کبك رقاص - کنایه از اسب جماش (۲) است که اسب شوخ و بازیگرباشد.

کبك کر - بفتح کاف و سکون رای قرشت، پرنده‌ایست که‌آنرا بعربی‌دراج‌میگویند[۲].

کبکنجیر - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون و جیم بتحتانی رسیده و برای قرشت زده، فلاخن راگویند[۳] - و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز هم آمده است ؛ و بعضی گویند کبکنجیر دراج است و آن پرنده‌ای باشد (۳) مشهور [۴] .

کبل [۵] - بفتح اول و ثانی وسکون‌لام، بمعنی کول است، وآن پوستینی باشدکه‌ازپوست گوسفندان بزرگ دوزند.*

کبوتردم - بفتح دال ابجد و سکون میم ، کنایه از دهان بر دهان مطلوب گذاشتن وزبان مطلوبرا مکیدن و بوسهٔ خاطرخواه‌خوردن باشد [۶] - و بضم دال علاقهٔ دستار و کمربند را گویند که بر یکطرف راست ایستاده باشد.

کبوتروارآب - با واو ، کنایه از پایاب است، وآن جایی باشد ازرودخانه‌که پیاده توان گذشت .

کبود - بر وزن حسود ، رنگی است معروف وآسمان بدان رنگ است[۷] - ونام کوهی هم هست [۸] وعربان کوه را جبل گویند.

کبودان - بضم اول وثانی بواومجهول

(۱) چش : قبیح ! (۲) چش : چموش ، (۳) چش : است.

۱ - (عر) «کبکبة (بفتح)گروه ، کبکبة (بضم اول و سوم)گروه درهم پیوسته از اسبان وجزآن » «منتهی‌الارب» « اقرب‌الموارد ». ۲ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل . ۳ مصحف «کشکنجیر» (ه.م.) ۴ - نصرالله‌بن عبدالحمید « کبکنجیر » را در کلیله ودمنه (چاپ اول قریب ص۱۸۰) درترجمهٔ « صفرد » عربی،مذکور درکلیله ودمنهٔ ابن مقفع (مصحح‌محمدحسن نائل المرصفی ص ۲۰۱ » بکار برده و صفرد پرنده ایست‌کوچك مانند‌گنجشك ، و بدان در جبن (ترس) مثل زنند و گویند : اجبن من‌صفرد « ناصفی ایضاً ص ۲۰۱ ح ۲» در فرهنگهای فارسی کبکنجیر را دراج گفته اند . ۵ - کول ، پوستین گوسپند کلان سال « رشیدی ».

۶ - دربزم وصال دوش دل‌محرم بود خاطر چو نهال آرزو خرم بود
گنجشك نهاده سینه برسینهٔ‌باز تا صبح مدار بر کبوتردم بود.

ظهوری « بهار عجم ».

۷ - کردی kew (آبی) ، مازندرانی gâiu ، gâv ، kâu « ژابا ص ۳۴٤ : ۲ » ، گیلکی kabûd ، اشکاشمی kabût (آبی) «گریرسن ۸۱ » ورك : کبوتر .

۸ - «کبوذ بذال معجمه، قریه‌ایست، بین‌آن‌وسمرقند چهارفرسنگ‌است»«معجم‌البلدان».

* کبوتر - بفتح (ونیز کسر) اول وفتح چهارم ، از«کبود» (آبی) رك : کفتر ، کبوك. هندی‌باستان kapôta- (کبوتر ؛ خاکستری)، پهلوی kapôtar (کبوتر)، kapôt(کبود)، ارمنی ع kapoit (کبود) ، کردی kewûk ، kavôk ، kôtir ، افغانی kavntar ، kautar، بلوچی kapôt ، kontar ، وخی kibit، سریکلیcabaud. رك : اشتق‌هوبشمان ۸٤۲؛ پرنده‌ایست از راستهٔ کبوتران ، دارای بالهای دراز و پاهای کوچك و نازك و منقار ضعیف؛ وآن‌نژادهای متعدد دارد .

رسیده و ثالث بالف کشیده و بنون زده ، نام قریه‌ایست از مضافات نیشابور ۱ ـ و تخمی باشد که آنرا سیاه دانه خوانند .

کبود پشت[۲] ـ بضم بای فارسی وسکون شین وتای قرشت ، کنایه ازآسمان است.

کبود حصار ـ بمعنی کبود پشت است ۳ که کنایه از آسمان باشد.

کبودر ـ با دال ابجد بروزن کبوتر، کرمکی باشددرآب وآنرا ماهیان کوچك خورند؛ وبعضی گویند مرغی است آبی وماهی‌خوار وآنرا بوتیمارخوانند ؛ وجمعی گویند کرمی‌است بزرگ وماهی خوار که جز درشب پیدا نشود وروزمخفی باشد ۴ .

کبود طشت[۵] ـ بفتح طای حطی ، کنایه از آسمان است .

کبوده ـ بر وزن نبوده ، نام چوپان افراسیاب بوده ۶ ـ ودرختی باشد بزرگ ۷ که تنهٔ آن لطیف و خوش آینده باشد ؛ و بعضی گویند درخت پشه غال است ـ و نوعی ازبید، هست ؛ وبعضی گویند درخت بیدمشك است.

کبوس[۸] ـ با واو مجهول بر وزن مجوس ، بمعنی کج وناراست باشد ، ودرفرهنگ جهانگیری بااین معنی بجای حرف ثانی‌بای‌حطی هم‌آمده است .

کبوك[۹] ـ بفتح اول‌وثانی بواو کشیده وبکاف زده ، مرغی است کبود رنگ بمقدارباشه. گویند که با هم جنس خود جفت نشود ؛ وبعضی گویند مرغی است آبی وسرخ رنگ که(۱)آنرا سرخاب گویند وترکان عنقد خوانند ـ و بتشدید ثانی چکاوك باشد که عربان ابوالملیحش‌خوانند.

کبه[۱۰] ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد ، شیشه یا شاخ یا کدویی باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند ۱۱ و معرب‌آن‌قبه است ـ و برآمدگی هرچیز را نیز گویند؛وبغیر تشدید همْ درست است ؛ و بفتح اول نیز بنظر آمده است؛ وبا بای فارسی هم هست.

---

(۱) چك ، چش : و .

---

۱ ـ در معجم البلدان یاقوت آمده : « کبوذان بذال معجمه و آخر آن نون ، موضعی است .» ۲ ـ مصحف : « کبود تشت، یعنی آسمان » « رشیدی » = کبود طشت (ه‍.م.) رك : طشت نگون ، تشت وخایه = طشت وخایه . ۳ ـ رك : ح ۲ .

۴ ـ « کبودر ، کرمکی بود خرد درآب ، خورش او ماهی خرد بود (ظ . وخورش‌ماهی بود . دهخدا) رودکی (سمرقندی) گوید :

ماهی آسان‌گرد کبودر ، گوبی بولت ماهی است دشمنانت کبودر. « لغت فرس ۱۶۰ » .

۵ = کبود تشت (ه‍.م.). ۶ ـ رك : فهرست ولف .

۷ = populus alba درختی از نوع سپیدار ازتیرهٔ بیدها « گل گلاب ۲۷۲ ».

۸ ـ قس : کردی kabûz (قوزی ، کوژ) « ژابا ۳۲۱ » .

۹ = « کبوك ، مرغی است آسمان گون ، چند باشد و او را از جنس خود جفت نبود. گرد مرغان گردد تا از ایشان بچه‌آرد . منجیك (ترمذی) گوید :

خارش گرفته و بخوی اندر غمی شده همچون کبوك خواستمی جفت کام‌کام.

(نل : همچون کبوك خاسته می‌جست کام‌کام) » « لغت فرس ۲۸۶ ـ ۷ » . قس: کبوتر .

۱۰ـ رك : قبه . ۱۱ = « کبه ، محجمهٔ حجامان بود. معروفی گوید :

بمکد دانم والله بمکد والله کیرتو کونش چون کبه مکد رگ را.»

« لغت فرس ۴۵۷ » .

کبی - بر وزن صبی ، میمون سیاه را گویند ۱ .

کبیتا (۱) - بضم اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن هویدا ، حلوایی باشد که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد وامثال آن پزند وآنرا حلوای‌مغزی‌هم میگویند وبعربی ناطفه(۲) خوانند و معرب آن قبیطا باشد ؛ و بعضی گویند نانی است که ازشکرو کنجد پزند ۲ - وبضم‌اول وکسرثانی طعامی است که از خمیر آرد گندم سازند و خورند و بعربی قطایف گویند وآن‌رشتهٔ قطایف نیست چه بعربی رشتهٔ قطایف را کنافه میخوانند .

کبیتک - بضم اول و فتح ثانی و رابع وسکون تحتانی وکاف ،آسیا زنه راگویند وآن آلتی باشد که‌آسیا را بدان تیز کنند۳ .

کبیته ۴ - بروزن قبیده ، بمعنی کبیتا است که حلوای مغزی باشد ۵ .

کبیچه (۳) - بفتح اول بروزن‌دریچه، چاروابیرا گویند که زیر دهان او ورم وآماس(٤) کرده باشد - و پشت خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد که باندام پنجهٔ دست یا اندام‌دیگر سازند وپشت بدان خارند .

کبید - بفتح اول بر وزن وزید ، لحیم زرگری راگویند وآن چیزی باشد که طلاونقره ومس را باآن بهم وصل وپیوند کنند ٦ -وسریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب (٥) واستخوانرا بدان بهم چسبانند ٦ .

کبیدن - بکسر اول بروزن نشیمن ، بمعنی ازجای کشتن وازجای کشیدن وگردانیدن باشد .

کبیده - بضم اول وکسر ثانی بر وزن کلیچه ، آردیرا گویند که گندم آنرا بریان کرده باشند - وآرد برنج ونخود وجوبریان کرده‌وغیر بریان کرده را نیز گویند - و بمعنی دلیده (٦) هم آمده است که درشته و شکسته شدن‌گندم وبلغور باشد .

کبیسه ۷ - بر وزن هریسه ، زیادتی باشد که آنرا منجمان در ماه شباط اعتبار کنند

(۱) چش : کبیبا . (۲) چش : ناطقه . (۳) چش : کبیجه .
(٤) چش :- وآماس . (٥) چش : طلا ونقره. (٦) چش : ولیده .

۱ - کبی‌دربرهان میمون سیاه نوشته واین از دووجه خطاست : یکی آنکه بیای فارسی است‌نه تازی ، دوم‌آنکه‌فیدبیجاست .(سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط .) هوبشمان (ص۸۷) «کبی» فارسی را معادل «کپی» داند . رك : کپی .

۲ = کبیته= قبیطه (معرب)= قبیطا (معرب) = قبیده (درتداول) «کبیتا ، ناطف بود ، طیان مرغزی گوید : ...

ور همه زندگان ترینه شوند — توکبیتای کنجدین منی .» «لغت‌فرس ص۷» .

۳- رك : جهانگیری . ۴ =کبیتا (معرب : قبیطه) .

۵ - کرم کردم تخته‌بندش از کبیتهٔ کنجدی — وز ضماد نخم مرغش برقلم بستم عصا. بسحاق‌اطعمه « فرهنگ نظام ».

٦ - رك :کبد . ۷ - عربی از سریانی کبیشتا «التفهیم ص ۲۲۲» «سنة کبیسة بالتاء، کم‌آمد سال‌ای‌التی‌یسترق‌منهایوم وذلك فی کل اربع‌سنین.» «منتهی‌الارب» چون مدت‌سیر یك دورهٔ زمین (وبقول قدماآفتاب) ٦۳٥ روز ٥ ساعت و ٤۹ دقیقه وکسریست ، معمولا سال را ۳٦٥ روز گیرند وکسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال یك روز حساب کنند و برروزهای سال بیفزایند تا درجمله ۳٦٦ روزشود . رك : التفهیم ۲۲۱- ۲۲۲ . وعربی‌آن نسیء است «گاه شماری ص۱٥ح ۳٥».

وآنرا بعربی فصل السنه خوانند .

کبیکج - بفتح اول و کاف و سکون جیم درآخر ، نوعی از کرفس صحرایی است وآنرا بعربی کف السبع وشجرة الضفادع خوانندوبشیرازی کس ویران و بصفاهانی موسك (۱) گویند ۱ ، وآن ازسموم قتاله است. با سرکه بردادالثعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات .

بیان سیم(۲)

در کاف تازی با بای فارسی مشتمل بر نه لغت

کپ ۲ - بضم اول وسکون ثانی، بمعنی دهن باشد و بعربی فم گویند - وبیرون واندرون دهن را نیز گفته‌اند چه در هرجاکه « بر کپ » نویسند ارادهٔ بیرون دهن باشد وهرجاکه «در کپ» نویسند مراد اندرون دهن است، ومعرب آن قب باشد .

کپاك ۳ - بفتح اول بر وزن هلاك ، مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را دمسیجه (۳) نیز گویند . برلب آب نشیند ودم جنباند .

کپان ۴ - بروزن و معنی قپان است ، وآن ترازویی است که یك پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ ازشاهین آن آویزند ، وبلغت رومی قسطاس میگویند ۵ .

کپچه ۶ - بروزن و معنی کفچه است وآنرا چمچه نیز گویند .

کپراس - بروزن کرباس ، بمعنی تبذل وبذله گویی باشد و آن حشمت از خود برداشتن وبا مردم خوش طبعی ومزاح بسیار کردن وهرزه گویی باشد .

کپوك - بفتح اول ، پرنده‌ایست که با غیر جنس خودهم جفت شود واگر احیاناً کپوك

---

(۱) چش : موشك . (۲) چك ، چش : سیم . (۳) چش : دمیجه (!)

---

۱ - کبیکج (فارسی) = Ranunculus Asiaticus « دزی ج ۲ ص ٤٤١ ».

۲ = آکپ (ه.م.) ، لری gop (دهان) « شهیدی » ، یزدی kop (دهان)، کردی کپ ghep (گونه ، رخسار) « ژابا ص ۳۵۷ » و kap (دهان) « ژابا ص ۳۲۵ » :

گفتم آن زلف و کپت گیرم دردست؟ بگفت ارفع الدرهم خذ منه عناقید رطب .

سنایی غزنوی بنقل فرهنگ نظام . در دیوان سنایی چاپ آقای مدرس بیت بصورت دیگریست

۳ - قس : کبوك. ۴ - معرب آن قبان، ترکی قپان ،کردی kapán (ترازوی عمومی) « ژابا ص ۳۲۵ » اصل آنرا یونانی نوشته اند « تقی‌زاده . یادگار ٤ : ٦ ص ۲۲ » . لامنس اصل کلمه را campana لاتینی میداند (بمعنی جرس که بمیزان اطلاق شده) . ادی‌شیر قول اورا قبول نمیکند « نداب۱ :۸ - ۹ ص ۳۵ » .

۵ - یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار برسنجد بکپان .

عنصری بلخی « ترجمان البلاغه . بخش عکسی ص۲٤۹ الف » .

۶ = کفچه = کفچ = کبچه (ه.م.) پهلوی kapcak ـ رك:. Pahlavi Texts,by J.Asana .p . 154) طبری kaca (قاشق) «واژه‌نامه ۵٦۱»، گیلکی نیز kaca (قاشق بزرگ).

او پرندهٔ دیگر را بیند فی‌الحال ماده گردد و با اوجفت شود. گویند با خود نگاهداشتن استخوان او قوت باه دهد [1].

کپه [2] - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد ، شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند؛ وبضم اول نیز آمده‌است.

کپی [3] - بفتح اول و کسر ثانی مشدد وغیر مشدد ، میمونرا گویند عموماً - و میمون سیاهرا خصوصاً [4] - وبزبان علمی هندلیزمیمونرا کپی‌میگویند [3] وآن جانوری‌است شبیه بآدمی.

کپیدن [5] - بر وزن طپیدن ، بمعنی ربودن باشد .

بیان چهارم

در کاف تازی با تای‌قرشت مشتمل برسی ودو لغت و کنایت

کت - بفتح اول و سکون ثانی ، تخت پادشاهانرا گویند عموماً [6] و تخت پادشاهان هندوستانرا خصوصاً که میان آنرا بافته باشند - وبمعنی کاریزهم آمده‌است چه چاهجو و کاریز کن راکتکن میگویند - و بمعنی تخته و چوب نیز آمده است بسبب آنکه درودگر راکتگرو کتکار میگویند - وبکسراول بمعنی که ترا باشدچنانکه گویند «کت گفت» یعنی که ترا گفت .

کتا [7] - بروزن خطا ، بزبان زندوپازند کتابت وفرمان ونامه راگویند .

کتابون [8] - بفتح اول وضم بای ابجد بروزن فلاطون ، نام مردی - ونام زنی بوده‌است و درفرهنگ جهانگیری و مؤیدالفضلا نام دختر قیصر رومنوشته‌اند که زن گشتاسب بودهواسفندیار ازوست . لیکن در مجمع الفرس سروری باین معنی بجای بای ابجد یای حطی آمده‌است، الله‌اعلم .

---

۱ = کبوك (ه‌.م.) . ۲ = کبه (ه‌.م.) . ۳ - پارسی میانه kapîk از سانسکریت - kapi « هوبشمان . ص ۸۷ » ورك : Laufer, Sino - Iranica, p. 581 و رك : تاوادیا ۲:۱۶۲ ، ورك : کبی .

شب زمستان بود کپی سرد یافت · کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت .

« رودکی سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۷۷». ۴ - رك : کبی وح۱ص۱۵۹۱ . ۵ - قس: قاپیدن ازقاپ ترکی بمعنی ربودن . ۶ - قس :نیمکت :ورك: کتکار، کتگر:

که برخون برانم کت وافسرت برم زی‌سراندیب بی‌تن سرت . اسدی‌طوسی «فرهنگ نظام».

۷ - هز k(a)tâ ، پهلوی nâmak (نامه ،کتاب ، مراسله) « یونکر ص۱۱۳».

۸ - ظ . مصحف « کتایون ». یوستی درنام‌نامهٔ ایرانی (ص۱۵۹) نوسد : « Katâyûn نخست نام برادر فریدون است طبق نقل بندهش فصل ۳۱ بند ۸ ،که فردوسی آنراکیانوش (در اصل بی‌نقطه) بجای کتایون آورده - دوم دخترپادشاه روم وزن گشتاسب و مادر اسفندیار است که نام دیگرش را ناهید گفته اند و فردوسی و مؤلف مجمل التواریخ (ژورنال آزیاتیك II ، III ، ۱۷۳، ۵۰۳) بدین معنی آورده‌اند ، اما بهمن نامه چاپ مول (شاهنامهٔ فردوسی LXVIII،۱) اورا دختر پادشاه کشمیر محسوب داشته‌است .» ولی درمجمل التواریخ چاپ مرحوم بهارص۵۳ نام دختر ملك کشمیر « کتایون» آمده . ولف در فهرست شاهنامه کتابون Katâbûn ضبط کرده و گوید : دختر قیصر روم و زن گشتاسب است . رك : مزدیسنا ص ۳۳۰ . و « کتابون » صحیح بنظرمیرسد . رك: پیرنیا . داستانهای ایران قدیم ص ۱۲۰ .

کتابه - بکسر اول و فتح بای ابجد ، این لغت راصاحب مؤیدالفضلا در سلك‌لغات‌فارسی نوشته است ۱ بمعنی خطی که‌آنرا بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچهٔ باریك نوشته‌باشند .

کتاره ۲ - بفتح اول بر وزن هزاره ، حربه‌ایست که بیشتراهل هندبرمیان زنند،وبکتار بحذف هاً مشهور است .

کتاله ۳ - بالام ، بروزن ومعنی کتاره است (۱) که حربهٔ اهل هند باشد.

کتام ۴ - بفتح اول و سکون میم ، بمعنی تالار باشد وآن عمارتی است که از چوب وتخته سازند .

کتان ۵ - بفتح اول و تشدید ثانی وسکون نون ، نوعی از جامه باشد که آنرا از علف سازند . طبیعت آن سرد و خشك است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند. گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان‌جامهٔ کتان شسته، واگر خواهد که لاغرنشود برعکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان‌نو؛ وبی‌تشدید هم‌درست‌است - ودانه‌ای را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند ؛ و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید .*

کتخ - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه‌دار ، بمعنی کشك باشدکه دوغ خشك شده است و ترکان قروت میگویند ۶ ؛ و باینمعنی

(۱) چش: - است.

۱ - عربی است . رك : اقرب‌الموارد ، قطرالمحیط . ۲ = کتاله (ه‌.م.)از سانسکریت kathârâ « دکترراجا » ، قس : اردو kathâra، kathâri :

« و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین ، من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره ، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانهٔ بزرگ که‌آنجا دیوان رسالت دارند بنشانده بودند وبوسعید مشرف پیغامهای‌درشت میآورد سوی ایشان از امیر ، وکار بدانجا رسیدکه پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید ، شش‌تن مقدمتر ایشان‌خویشتن را بکتاره زدند چنانکه خون درآن‌خانه روان شد... این‌خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد .» (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۴۳۱-۴۳۲).


کتان

۳ - رك : کتاره . ۴ - گیلکی kutâm، kətâm، اطاقکی که ازچوب و حصیر در مزارع و جالیز سازند وجایگاه نگهبان مزرعه و جالیز باشد . ۵ - (عر) « کتان بالفتح و شدالتاء ، نباتی است بقدر ذرعی و ساق و برگش باریك و گلش لاجوردی است و پوست ویرا همچون پنبه رسند . » « منتهی الارب » این کلمه در زبان اکدی‌بصورت kitû ، kitintu، kitunnû آمده بمعنی (جامهٔ کتانی) ودر زبان عربی و دیگر زبانهای سامی نیز بدین معنی‌آمده. کلمهٔ اکدی درسریانی بصورت kûtînâ ودرحبشی بصورت kattân داخل‌شده بمعنی پیراهن یا جامه‌ای از کتان، وکلمه از سریانی وارد عربی شده « معجمیات عربیه- سامیه ص۱۸۶». ۶ = کتغ (ه‌.م.) رك: کتغ شیر. قس : قتق، ترکی « رشیدی » = قاتق، ترکی « فرهنگ نظام » .

* کتایون - رك : کتابون .

بجای حرف (۱) ثانی نون هم‌آمده است - ونان خورشیرا نیز گویند که ازشیر ودوغ ترش ونمك سازند و عربان شیراز گویند ۱ - و بفتح اول وکسرثانی، چاشنیرا گویند، وآن ترشی‌وشیرینی بهم‌آمیخته باشد.

کتخ شیر ۲ - با شین نقطه‌دار بروزن ملخ‌گیر ، ماستی باشد‌که شیر و روغن و نمك درآن ریزند و خورند ؛ و بعضی گویند ماستینه باشدکه روغن وشیر ونمك(۲) درآن کنند.

کتران ۳ - بر وزن و معنی قطران باشد ، و آن دارویی است سیاه‌که ازدرخت‌عرعر که آن سرو کوهی است گیرند و بعضی گویندداز درخت صنوبر میگیرند . رشك وشپش رامیکشد وعلت گر وجرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شترگرگین را مالیدن آن نافع باشد ، و قطران معرب‌آنست .

کترونتن ۴ - با تای قرشت بروزن پهلوشکن، بلغت‌زند وپازند بمعنی ماندن‌وبجایی نرفتن باشد .

کتس ۵ - بروزن قفس ، بلغت‌زند و پازندبمعنی کوچك‌وخردباشد وعربان‌صغیر گویند.

کتغ ۶ - با غین نقطه‌دار بروزن شفق، بمعنی اول کتخ است که‌کشك باشد .

کتف برزدن - کنایه ازشادی کردن وخوشحالی نمودن باشد.

کتف ساره ۷ - با سین‌بی‌نقطه‌بروزن خشت‌پاره ، آن موضع راگویند ازپشت اسب‌که پیش زین برآن باشد ۸ .

کتك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، نوعی ازگوسفند است که دست و پای او کوتاه میباشد ۹ و بعربی نقد میگویند وآن گوسفند بحرین است - و بهندی نام دانه‌ایست که آنرا بکوبند و به‌بیزند و درآب گل‌آلود بریزند(۳) آب را صاف کند ۱۰.

کتکار ۱۱- بروزن‌رفتار، بمعنی‌درودگر باشد .

کتکتکو ۱۲- بضم اول وسکون ثانی

---

(۱) خم۱ : - حرف .　(۲) چش : - ونمك .　(۳) چك ، چش : ریزند .

---

۱ - مدام تاکه بخاصیت اهل صفرا را　　موافق است همه عمر ناردان وکتخ .
عمید لوبکی « رشیدی » .

۲ - از: کتخ (ه.م.) + شیر .　۳ - رك : قطران .　۴ - هز k(a)trôn(i)tan بمعنی ماندن « یونکر ص ۱۱۳ » .　۵ - مصحف « کس» ، پهلوی kas بمعنی که و کوچك . رك : که .　۶ = کتخ (ه.م.) .　۷ - از: کتف + سار (= سر) + ه(پسوند) بمعنی طرف کتف (دهخدا . دیوان ناصرخسرو ص ۶۷۱ ستون ۲).

۸ - بکتف ساره برآورده زانو از ادبار　　بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار .
مختاری غزنوی « رشیدی ».

۹ - فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی　　کورصفت طلب کنی نرمی‌قاقم ازکتك.
عمید لوبکی « فرهنگ نظام ».

۱۰- « کتك (بالضم وفتح تا) چوبدست قلندران - وضرب مطلق ، و کوتك (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند .» « رشیدی » در لهجهٔ یزد کتك بمعنی چوب گازر است « فرهنگ نظام ».

۱۱ = کتکار « رشیدی » از : کت (ه.م.) + کار = کار (پسوند شغل) مخفف آن « کتگر » « ظاهراً کتگر وکتکار در اصل درودگر که پلنگ وچارپایه سازد وبعد ازآن در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند چنانکه معنی ترکیبی‌آن برآن دلالت میکند .» «رشیدی».ورك: فرهنگ نظام.　۱۲- گیلکی قدیم (هم اکنون درلاهیجان وحومهٔآن kotkotu آویشن را گویند « میراحمد میررفعتی ») = کاکوتی (ه.م.) رك : آویشن .

و کاف مضموم وفوقانی‌بواو کشیده ، بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند.

کتگر [۱] - بروزن لشکر ،بمعنی کتکار است که دروزگر باشد [۲] .

کتکن [۳] - بروزن مخزن ، چاه‌جوی‌را گویند که کاریز کن باشد .

کتل [۴] - بضم اول بروزن جعل ، اسب جنیبت باشد و آن اسبی است زین کرده که‌پیش پیش سلاطین و امرا برند - و بمعنی تل بلندهم آمده است که پشتهٔ بلند خاك و کوه‌پست باشد[۵].

کتم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، وسمه را گویند [۶] و آن برگی باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ‌نیل‌است چه آنرا بعربی ورق‌النیل خوانند - و در عربی بمعنی پوشیدن راز و اخفای سرباشد [۷] -وبمعنی بفتح اول و ثانی ، گیاهیرا گویند شبیه بوسمه که آنرا داخل وسمه‌ کنند .

کتنبر [۸] - با بای ابجد بروزن قلندر، مردم کاهل ولندی وشکم پرست و پرخورباشد.

کتنبل [۹] - بالام، بروزن و معنی کتنبر است که مردم شکم خواره ولندی و کاهل باشد.

کتو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطاء خوانند [۱۰] - وبضم اول غوزهٔ پنبه باشد که‌غلاف پنبه و پنبهٔ نارسیده است [۱۱].

کت ومت - بضم اول و میم ، این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند « فلانی کت و مت بفلانه کس میماند » یعنی بعینه باو میماند [۱۲].

کتیب - بکسر اول بر وزن نهیب ، بندی باشد که بر پای نهند - و غلی که‌بر گردن گذارند [۱۳].

کتیر - بفتح اول بروزن حصیر، سراب راگویند وآن شوره زمینی باشد که درصحراها از دور مانند آب نماید [۱۴] - و زمین شوره را هم گفته‌اند ؛ وبضم اول نیز درست است - ونوعی از قماش هم هست .*

---

۱ = کتکار (ه‍.م.).

۲ - زهر جانور پیکر بیکران ز ایوان بر انگیخته کتگران .
اسدی طوسی « رشیدی » .

۳ - از : کت (سوراخ (لهجهٔ کرمان) ،کاریز)+ کن (کننده) . رك: فرهنگ نظام .

۴ -درکلپایگانی نیز kotal (اسب جنیبت).   ۵ -کردی kotal (دره) « ژابا ص ۳۲۵» ، طبری kotî (تپه) و مازندرانی کنونی ketî « واژه نامه ۵۵۸ ».

۶ - «کتم بفتح‌کاف وثا ومیم ، لغت عربی است . بفارسی وسمه » « مخزن‌الادویه ».

۷ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط .   ۸ - رك :کتنبل.

۹ - رك: کتنبر.   ۱۰- رك: مهذب‌الاسماء : قطاء ، هوذه .   ۱۱ - رك: جهانگیری .

۱۲- روی زشت آن بداختر نحس وشوم راست گویم کت ومت مانند بوم .
فرزدق « رشیدی » .   ۱۳- «کتیب (بوزن فریب) بند وغل» « رشیدی ».

۱۴- چون زمین کتیر کو از دور همچو آب آید ونباشد آب .
منطقی « لغت‌فرس ۱۵۷-۸ ».

* کتیرا (بفتح اول) = کتیره (ه‍.م.) = کثیرا ، این نام سریانی است = gomme adragante (فر) « عقار ۱۹۱» و آن صمغی است که ازکون (از نباتات اسپرسها Hédysarées) بدست می‌آید. این صمغ در مغز ساقهٔ آنست که چون در آخر بهار آنرا ببرند با فشار از ساقه بیرون می‌آید « گل گلاب ص ۲۲۱».

کتیران ۱ - بفتح اول بروزن وزیران، بمعنی قطران است وآن داروبی باشد که برآدم واسب واستر (۱) وگاو و سگ گرگین مالند، نیك شود.

کتیره ۲ - بفتح اول بر وزن ثبیره، صمغ درخت قتاد (۲) است، وآن بوته‌ای باشد خاردار که شتر آنرا نخورد مگرسالی که باران کمتر بارد.

کثیم - بفتح اول بر وزن ادیم، خیك ومشکیرا گویند که آب ازو مطلقاً تراوش نکند - و بمعنی شوره زمین هم هست.*

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر هیجده(۳) لغت و کنایت

کج - بفتح اول و سکون ثانی، نقیض راست باشد ۳ که آن خم و معوج و ناراست است (٤) - ونوعی از ابریشم فرومایهٔ کم قیمت را نیز گویند ۴ - و بمعنی مطلق قلاب آمده است عموماً و قلابی که بدان (۵) یخ در یخدان اندازند و کشتیبابان کشتی خصم را بجانب خود کشند خصوصاً - و بضم اول گیاهی است که کمان گران بر بازوی از جا بر آمده بندند - و مهرهٔ سفیدکم قیمت را نیز گفته‌اند.

کجا ۵ - بضم اول وثانی بالف کشیده، مختصر هرکجاست و بمعنی هرکجا نیز آید - وبمعنی که بکسرکاف ۶ - وچه بکسرجیم فارسی باشد یعنی بجای که چه استعمال میشود-وبمعنی جا ومقام هم آمده است چنانکه گویند «هرکجا باشد» یعنی در هرجا ۷ و هر مقام که باشد - و بمعنی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکار است -وکدام

(۱) خم۱ : اشتر. (۲) خم۱ : قباد (!) (۳) خم۱ : هجده.
(٤) چش :- است. (۵) خم۱: - بدان.

۱ = کتران (ه.م.) = قطران (ه.م.). ۲ = کتیرا (ه.م.).
۳ = کژ (ه.م.)، کردی kec (کج، مورب)، kej (منحنی) «ژابا ص ۳۲٦ و ۳۳۳» گیلکی kaj. ۴ = کژ (ه.م.) = قز (معرب)، گیلکی (pîla) kaj.
۵ - از: ك (مضموم) استفهامی[قس: کدام، اوستایی kû (کجا)، پازند ku (کجا)، هندی باستان kû (کجا)]+جا ؛ ادات استفهام مکان یعنی کدام‌جا، چه‌جا (رك: اسشق۸٤۳)، کردی kucá «ژابا ۳۲۷»، گیلکی koya :

بیاید شما راکنون گفت راست / که آن بی بها اژدها فش کجاست.
«فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ٥٤».

٦ - زکار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم.
کجاازپس‌پرده پوشیده روی / سه‌پاکیزه‌داری تو ای نامجوی!
«فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۱ص٦۷».

۷ - بجز بخدمت تو بنده انتما نکند / هرآن کجا که پژوهش کنند اصل ونژاد.
«کمال اسماعیل اصفهانی. دیوان ص ٤٤».

* کثاه - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

جا ۱ هم هست ۲ .

کجابه ۳ - بفتح اول و بای ابجد، بروزن و معنی کجاوه است و آن جایی باشد که بجهت نشستن سازند وبرشتر بندند وبعربی هودج خوانند .

کجاز - بفتح اول بر وزن نماز ، آلتی باشد ازآهن مانند تیشه وتبر وغیرآن ۴ .

کج آغند ۵ - با غین نقطه‌دار، بروزن دماوند ، جامه‌ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند ودر روز جنگ پوشند.

کج آگند ۶ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی کج آغند است که جامهٔ روز جنگ باشد .


کجاوه

کجاوه۷ - باواو، بروزن کجابه است که بعربی هودج گویند .

کجبه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد، مخفف کجابه

است که کجاوه باشد .

کجك ۸ - بفتح اول وثانی و سکون کاف ، آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن بمنزلهٔ عنان است ۹ - و چوب کجیرا ایز گویند که برسر چوب قبق بندند ، و چوب قبق چوبی است بلند که درمیان میدان برپای کنندو کویهای طلا و نقره ازآن آویزند وتیربرآن اندازند،هر که برآن کویها زند کویها ازآن او باشدوبعربی آنرا برجاس گویند ۱۰- و چوب سر کجیرا نیز گویند که بدان کوس و نقاره نوازند - و پری باشد سیاه و کج بریشت دم بط واردك ترکه‌آنرا بیشتر شاطران بر سر زنند و زنان هم گاهی بر یکطرف سربند کنند ۱۱- و مطلق قلاب را نیز گفته‌اند ۱۱- و نام دارویی هم هست ۱۱ که در داروهای چشم بکار برند وآن نوعی ازگوش‌ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبك وعربان‌حلزون‌وشنج خوانند - و بمعنی خمچه‌هم بنظرآمده است۱۲ که خم کوچك باشد-و کوزهٔ سفالیرا ایز گویند که درون‌آن پر از خرما کرده باشند.

کج کلاه - بفتح اول وضم‌کاف ، کنایه

---

۱ - رك: ح ۵ صفحهٔ قبل . ۲ - ونیز آنجا که :

روان گشت ودل خسته از روزگار همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود که رخشنده برتنش پیرایه بود.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۴۱».

۳ = کجاوه (ه.م.) = کجبه (ه.م.) = کجوه(ه.م.).رك: کجاوه. ۴ - رك : رشیدی.
۵ - از: کج (ابریشم) + آغند (= آگند) = کج‌آگند = کژآگند = قزاغند(ه.م.) = قزاکند(ه.م.) . ۶ - رك : کج‌آغند . ۷ = کجابه (ه.م.) = کجبه = کجوه = کژابه = کژاوه = کزابه = کزاوه = قزاوه = قژاوه ، کردی «کژاوه » « ژابا ۳۳۳ ».
۸ = کژه = کژك .

۹ - داد از پی ضبط پیل مستش از قوس قزح کجك بدستش .
هاتفی « فرهنگ نظام » .

۱۰- عقد قبق ربود خدنگه نو از کجك یا از هلال صورت پروین نمود حك.
خان خانان ابن بیرم خان « جهانگیری » .

۱۱- رك : جهانگیری . ۱۲- رك : رشیدی .

از محبوب ومعشوق باشد ۱ .

کجله - بفتح اول بروزن بهله، پرنده‌ایست از جنس کلاغ وآن سیاه و سفید میباشد وآنرا عکه هم میگویند و بعربی عقعق خوانند ۲ - وبهندی نام دوایی است و بعضی گویند بمعنی دوا با حای حطی است نه جیم ۳ .

کجور - بروزن صبور ، نام دوایی است که آنرا زرنباد گویند و اهل مکه عرق الکافور خوانند . گویند این لغت هندی است.

کجوك - بضم اول بروزن سلوك ، نام علتی ومرضی است که آنرا کهنکو خوانند وبعربی عرق‌النسا گویند ۴ .

کجومن - بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون ، بشیرازی دوایی‌است که آنرا کاکنج گویند که (۱) عروس درپرده باشد

کجوه ۵ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، مخفف کجاوه‌است که عربان هودج گویند (۲) .*

کجیرده ۶ - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده وبرای قرشت زده وفتح دال ، بمعنی پیشوا وسرکردهٔ مردمان باشد ؛ و بضم اول وفتح ثانی نیز درست است ؛ و باین معنی با جیم فارسی‌هم آمده است .

کجیم ۷ - بروزن قدیم، برگستوانرا گویند وآن پوششی باشد که درروزجنگ پوشند و براسب نیز پوشانند .

کجین - بفتح اول بر وزن کمین ، برگستوانی باشد که‌دردرون‌آن بجای پنبه ابریشم کج‌آغنده باشد(۳) و درروزجنگ پوشند واسب را نیز پوشانند ۸ - و بکسر اول آرد و روغن گویند ۹ .

---

(۱) چش : و . (۲) چاك ، چش : خوانند .

(۳) چاك : آغنده باشند ؛ چش : که درون‌آنرا ابریشم کج نهاده باشند .

---

۱ - در اصل بمعنی شخص متکبر که کلاه خود را کج برسرنهد :

نه هر که طرف‌کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند .

« حافظ ص ۱۲۰ » .

-ومجازاً بمعنی محبوب و معشوقی که از خودپسندی یا ناز وادا کلاه راکج برسرنهد .

۲ - قس : طبری qacal (پرنده‌ای آبی) « نصاب طبری ۵۲۵ » و قس : کلاژه « جهانگیری » . ۳ - ظ . = کجله = کچلا = کچوله که بمعنی اذاراقی است . رك : فهرست مخزن‌الادویه .

۴ - ازدرد کجوك آنکه بگردد محزون تا دمبدمش الم نگردد افزون ،

خلطی که سبب شده‌است این عارضه را باید که کنی ازبدن او بیرون .

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام ».

۵ - رك : کجاوه ، کجابه . ۶ = کچیرده (ه.م.) . ۷ = کجین(ه.م.).

۸ - از :کج (ابریشم)+ین (نسبت) . رك : کجیم :

ازجهان منسوخ شد رسم کج‌آغند وکجین بعدازین کس را خیال کج نگردد در گمان.

سلمان ساوجی « فرهنگ نظام ».

۹ - این معنی را ظاهراً ازین بیت استخراج کرده‌اند :

برابرش خوشروم‌زعفر بستیم کجین آرد روغن. « بسحاق‌اطعمه چاپ‌استانبول‌ص۲۵».

ولی کجین درینجا نیز بهمان معنی اول است ، چه ابرش نوعی اسب‌است (رك : ابرش) و کجین کج‌آکند است .

* کجه - رك : کچه .

بیان ششم

در کاف تازی باجیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کچ - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی فلوس ماهی باشد [1] .

کچری [2] - بکسر اول وسکون ثانی ورای بی‌نقطه بتحتانی کشیده، طعامی است مرکب از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند .

کچك - بفتح اول بروزن لچك، جانوری است که مشك آب را پاره کند و او را مشك‌در نیز گویند [3] .

کچکول [4] - بروزن ومعنی کشکول، است که گدا و گدایی کننده باشدچه‌کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان است و آنرا خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه‌دار باشد.

کچل - بفتح اول وثانی وسکون لام ، شخصیرا گویند که سراو موی نداشته باشدوزخم یا داغهای زخم داشته باشد و او را بعربی اقرع خوانند [5] - وآدمی وحیوانیرا نیز گفته اند که پایهای او کجواج باشد یعنی راست و درست باشد [6] - و بمعنی کچك‌هم هست وآن‌جانوری است که مشك آب را پاره‌کند ؛ و باین معنی بضم اول نیز بنظر آمده است [7] .

کچله [8] - بضم اول و ثانی و فتح لام، چیزی است ازجملهٔ سمومات (۱) خصوصاً کرك وسك را زود میکشد و آنرا بعربی قاتل‌الکلب وخانق‌الکلب میگویند .

کچلی - بفتح اول وثانی بروزن‌دغلی، نام قریه‌ایست از قرای صفاهان - و مرضی است که طفلان را درسر بهم رسد وبعد از یك‌شدن موی برنمی‌آرد [9] .

کچول [10] - با واو مجهول بر وزن قبول ، جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن .

کچه - بفتح اول و ثانی ، انگشتر بی نگین خانه را گویند یعنی حلقه‌ای باشد از طلا

---

(۱) خم ۱: مسمومات .

---

۱ - رك : جهانگیری .   ۲ - این لفظ هندی است واکنون در اردو هم موجود، لیکن درکلام بعضی از شعرای ایران مثل بسحاق اطعمه‌آمده . « فرهنگ نظام ».

۳ - رك : جهانگیری .   ۴ - رك : کشکول .   ۵ - کردی kecel « ژابا ۳۲۷ ، گیلکی kacal ، و قس : کل .   ۶ - « جهانگیری معنی دومی برای کچل چنین نوشته : آدمی وحیوانی بود که پای‌آن کج باشد . امیرخسرو (دهلوی) گفته :

از چل‌چل تو پای من زار شد کچل   من خود نمی چلم، تو اگر میچلی بچل.

در شعر امیر خسرو با ضم‌کاف وهندی است بمعنی پامال وکوفته شده ، وچل‌چل هم هندی است بمعنی برو برو . تمام شعر مزاح است . » « فرهنگ نظام » رك : چل .

۷ - رك : کچك .   ۸ = کچلا = کچوله = اذاراقی « فهرست مخزن‌الادویه »، ورك: کچله.   ۹ - از : کچل + ی (اسم مصدر).   ۱۰- مخفف «کاچول» :

افشاندن دست شیر مردان ز دو کون   اکنون بترانه وکچول افتاده است .

محیی عراقی « رشیدی » ورك : تعلیمات نوروزنامه ص ۱۰۶ .

ونقره وغیره که بر انگشت کنند و آن را بعربی فتخه خوانند ۱ بفتح خای نقطه‌دار ؛ وبدان‌شبها بازی کنند و « کچه بازی » همان است ۲ - و زنخ و چانه را نیز گویند که موضع‌رش بیرون آمدن باشد ۳ .

کچه کل کردن - کنایه از ظاهر شدن وفاش گردیدن چیزهای نهانی باشد.

کچیر ۴ - بر وزن وزیر ، سر کرده و پیشوای مردمان را گویند .

کچیرده ۵ - بفتح اول و دال ابجد ، بمعنی کچیر (۱) است که سر کرده و پیشوای مردمان باشد ؛ و بضم اول وفتح ثانی‌هم گفته‌اند.

بیان هفتم

درکاف تازی با حای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

کحال شریعت - اشاره‌بحضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است .

کحلا - بضم اول و سکون ثانی و لام الف ، اسمیست مشترك برچند چیز : اول‌برگاو زبان و آن دوائیست معروف که لسان الثور خوانند ۶ ، و دوم مرزنگوش راگویند وآن نیز دوائیست که آذان الفار خوانند ، و سیم خردل صحرائی باشد ، وچهارم هوه‌جوه (۲)گویند که ابوخلسا باشد .

کحل خولان ۷ - بفتح خای نقطه دار ، دوائی است که آنرا حضض یمانی گویند.

کحل فارسی ۸ - انزروت راگویند

(۱) چنس :کچیره . (۲) چنس : موجره .

۱ - « فتخة ، بالفتح وبحرك ، انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی نگینه. » « منتهی‌الارب ». ۲ = کچه . رك : جهانگیری ، بهار عجم ، فرهنگ‌نظام. رودکی (سمرقندی) گوید :

چرخ کچه باز تا نهان ساخت کچه ‌ ‌ ‌ با نیك و بد دایره در باخت کچه
هنگامهٔ شب گذشت و شدقصه تمام ‌ ‌ ‌ طالع بکفم یکی نینداخت کچه .

آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این‌کلمه « کجه» یا «کچه»بضم اول باشد وهمان مهرهٔ کبودپرزنگی است که برای دفع چشم زخم برپیشانی ستور بندند و در «نظرقربانی»کودکان گذارند ودرزمان ما «کجی» بضم اول میگویند ، وشاید در زمان قدیم باآن یك قسم مهره بازی میکرده اند « سعید نفیسی . دربارهٔ چند لغت . یادنامهٔ پورداود ج۱ص۲۲۱ » .

۳ - مخفف کاچه ، در شیراز نیز بدین معنی مستعمل است ،کچه درآوردن ، دهن کج کردن بتمسخر و تقلیدکسی « فرهنگ نظام » .

۴ - رك :کچیرده . ۵ = کجیرده (ه.م.) . رك :کچیر.

۶ - رك :کحیلا . ۷ - فریتاگ گوید (I ، ۵۳۸) که خولان نام قبیله ای از عرب یمن بود که اسم این سرمه را بدان نسبت دهند . مایرهوف نیز این تعبیر را پذیرفته است « عقار ۱۴۸». ۸ - یونانی sarkokóllê = sarcocolle (فر) ، لغت عربی است و سرمهٔ منسوب بایران است « عقار ٤ ف ».

وآن صمغی باشد سرخ وسفید که آن راعنزروت خوانند .

کحلی پرند - بفتح بای فارسی ۲ کنایه از تاریکی شب باشد .

کحلی چرخ - کنایه ازآسمان اول - وسیاهی آسمان - وسیاهی شب باشد .

کحلی روز - کنایه از تاریکی شب باشد .

کحلی شب - بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد .

کحیلا ۱ - بر وزن هویدا ، حشیشی است که بفارسی گاو زبان وبعربی لسان الثور خوانند .

بیان هشتم

درکاف تازی باخای نقطه دار مشتمل برپنج لغت

کخ - بضم اول و سکون ثانی ، گیاهی باشد که از درون آب روید و ازآن حصیربافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزان ۲- و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که «بفلانه چیز کخ افتاده است » مراد آن باشد که کرم افتاده است ۳ - و هرصورت مهیب وزشتی باشد

---

۱ - این لغت در مغرب (شمال افریقا) معمول بود « عقار ۲۱۱ ف» رك : دزی ج ۲ ص۴۴۷ ورك : کحلا. ۲ - «کخ با ضم اول، گیاهی باشد که ازمیان آب بروید وازآن حصیر بیافند و آن را دخ (ه.م.) و دوخ (ه.م.) و کوخ ولخ (ه.م.) و لوخ (ه.م.) نیز گویند و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند آنرا نیز کخ نامند. شیخ نظامی در خسرو و شیرین از زبان شیرین گفته :

نمانم جز عروسی را دراین سنگ — که ازکخ کرده باشندش بنیرنگ

عروس کخ شبستان را نشاید — ترنج از موم بستانرا نباید . »

«جهانگیری». اما بدین معنی ظ . لخ = لوخ = رخ = روخ (ه.م.) صحیح است .

۳ - در جهانگیری آمده : کرم راگویند . سنائی راست :

زان ایمنی از خستن هرکس که بگویند — اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ .»

این بیت در دیوان سنائی مصحح آقای مدرس ص ۷۷۱ بدین صورت آمده :

ایمن بود از چشم بد آنراکه ززشتی — درچشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ

زان ایمنی از دیدن هرکس که بگویند (از جستن هرکس که بگوید)

اندر مثل عامه که کج را نبرد کخ .

ظاهراً « کخ را نبرد کخ » صحیح است و « از مضمون شعر مفهوم میشود که کخ بمعنی لولو است (رك:ح۱ صفحهٔ بعد) و معنی مثل اینکه لولو اولو را نمی‌برد ومثل خوبی‌است وبجاست که ماهم بطور مثل «لولو لولو را نمی‌برد» استعمال کنیم.» «فرهنگ نظام» - در فرهنگ رشیدی آمده : « بمعنی کرمی نیزآورده » و در فرهنگ نظام نیز« کرم» نوشته وظاهراً این معنی را از« کخ کخ» (ه.م.) استنباط کرده اند ، وبامعنی «کرم» (بکسر) راه کرم» و«کرمی» خوانده‌اند!

که بسازند واطفال را بدان ترسانند ؛ وباین‌معنی بفتح اول هم بنظر آمده است ۱ ـ و بفتح اول نام شهری ومدینه ایست ۲ ـ و بکسراول بمعنی تلخ و بی‌مزه باشد ـ وگاهی این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند بایشان بدهند یا خواهند از ایشان پس گیرند گویند ۳

کخته ۴ - بضم اول بروزن خفته، بمعنی شعلهٔ آتش باشد .

کخج - بضم اول و سکون ثانی وجیم ، گیاهی باشد که ازآن جاروب سازندوآتش هم بدان روشن کنند ؛ و باین معنی باجیم‌فارسی هم‌آمده است ۵.

کخ ژنده - بفتح اول و زای فارسی بروزن شرمنده ، بمعنی دیو باشد ۶ که درمقابل پری است .

کخکخ - بکسر هر دوکاف و سکون هر دو خا ، کلمه ایست که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند ۷ ـ و صدای خنده را نیز گفته‌اند ۸ ـ و بضم هر دوکاف صدا و آواز سرفه کردن و سرفیدن باشد ـ و بمعنی حرارت وگرمی هم آمده لیکن اشاره بحرکتش نشده۹ .

---

۱ ـ «کخ صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند . فرخی (سیستانی) گوید:

آیم و چون کخ بگوشه‌ای بنشینم پوست بیك ره برون کنم ز ستغفار.»

« لغت فرس ۸۱ » .

جهانگیری کلمه را بضم و رشیدی بفتح ضبط کرده‌اند « و چون در تکلم باکسر اول است همان صحیح است . مؤید صحت آن نسخهٔ خطی حرکات دار السامی فی‌الاسامی است که نزد من است ودر قرن هفتم هجری نوشته شده ، درآن کخ باکسرکاف است .» « فرهنگ نظام ».

۲ ـ در مآخذ جغرافیایی باین صورت یافت نشد ، ظ . «کج » است قریه‌ای بخوزستان « معجم‌البلدان ». ۳ ـ مأخوذ از معنی سوم مذکور . رك: ح۱. ۴ ـ کخته بوزن چفته ، در برهان بمعنی شعلهٔ آتش(آمده) و ظاهراً تصحیف لخشه (بلام و شین) است (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط).

۵ ـ دست و پای و روی خوبان پر کلخج
روی پیران (ریش بیرون) زرد ازبس دود کنخج.ـــ « جهانگیری ».

۶ ـ صورت مرده که اصل از کخ زنده کرده اند . خاقانی شروانی « رشیدی ».

۷ ـ « کخ کخ (بکسر هردوکاف) ، کلمه‌ایست که بدان کودك را زجر کنند تا از چیزی که ارادهٔ تناول آن دارد باز ایستد ، وکذا عندالتقذر من‌شیء ، ودرآن لغات است : کخ کخ بفتح الکاف وکسرها وسکون‌الخائین وکسرهما بغیر تنوین وبالتنوین مع‌الکسرة وتشددالخاءفیهما، وقیل کلمة اعجمیة عربتها العرب .» «منتهی‌الارب» .

۸ ـ از پی مصلحت برو خندد کخکخی بر بروت او بندد .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام».

۹ ـ «کخ کخ ، حراره بود و حال صوفیان ، حقیقی صوفی گوید :

آهی کن وزین‌جای بجه‌گرد برانگیز کخ کخ کن وبر گرد بقدر برپس ابزار(ابزار.دهخدا).»

« لغت فرس ۸٤ » حراره بمعنی قول وتصنیف است ، فرهنگ نوبسان بمعنی « حرارت و گرمی» گرفته‌اند ، وظاهراً آنرا تکرار «کخ» پنداشته و «کخ » را هم بهمین معنی گرفته‌اند!

بیان نهم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بیست وچهار لغت

کد - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خانه باشد و بعربی بیت خوانند [1] - و بمعنی نخست واول هم‌آمده است- و با تشدید ثانی، در عربی بمعنی‌جد وجهد و کوشش باشد[2] - وبلغت زند و پازند بمعنی کس باشد بفتح کاف و عربان شخص گویند [3] .*

کدامی [4] - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده ، سنگی باشد سبز تیره رنگ وآن‌درسواحل بحوربهم میرسدوخفیف و درشت میباشد . ارباب صنعت آن را بر قلعی طرح کنند .

کدبا [5] - با بای ابجد بر وزن فردا ، بلغت زند و پازندبمعنی‌دروغ باشد و بعربی کذب خوانند .

کدبانو [6] - بفتح اول، بی‌بی وخاتون و بزرگ خانه راگویند،چه‌کد بمعنی خانه‌وبانو بمعنی بی‌بی و خاتون باشد ، و دراصطلاح زیرا گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بروجه لایق کند - و پیش‌منجمان دلیل‌جسم‌است چنانکه‌کدخدا دلیل روح، و کیفیت و کمیت‌عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو بی‌هم نمیباید که باشد و هرکدام ازین‌دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقانبود، وکدبانو را یونانی هیلاج خوانند و معنی‌آن چشمهٔ زندگی است .

کدخدا [7] - بمعنی صاحب‌خانه باشد

---

۱ = کده (هـ.م.) رك :کدخدا ، اوستایی ـkata (کنده) ؛ پهلوی katak(خانه)، وخی ket ، سریکلی céd ، شغنی cid « اشتق ۸۴٤ ». ۲ ـ رك : منتهی‌الارب .

۳ ـ در رسم‌الخط پهلوی kat ، kad (خوانده شود kas) بمعنی کوچك وکه (با های‌ملفوظ) است. رك : یونکرص۱۱۱. ظاهراً ازمعنی«کس» پهلوی (یعنی کوچك)باشتباه‌افتاده‌اند.

۴ ـ اصلا‌از: کدام + ی (اسبت) = کدامین .یای(حاصل‌مصدر) کدام‌بودن: «وچون نتوانی او را (ذات را) موجود پنداشتن٬تا برآن حال بود مگر که کدامیش بجوبی ، آن جنس‌بودچون شمار. » « ابن سینا . دانشنامهٔ الهی مصحح نگارنده ص ٤٤». ۵ ـ هز. k(a)d(a)bâ ، پهلوی drôgh (دروغ) « یونکر ص۱۱۱ » قس :کذب (عر) .

٦ ـ از :کد (خانه)+بانو (قس :کدخدا) ، دزفولی ke ـ bânû « امام»، شهمیرزادی keveni « دکتر صفا » ، دامغانی key ـ bânu ، کردی kyauxê ، keou ـ xi « ژابا ۳٤۷ ». ۷ ـ از کد (خانه)+خدا (صاحب) (قس :کدبانو) = کتخدا ، معرب‌آن نیز « کتخدا» . پهلوی katak ـ xvatâi « نیبرگ ص ۱۲۵ » .

٭ کدام ـ بضم اول، پهلوی katâm (کدام ؟)، ایرانی باستان ـkatâma «بارتولمه ٤۳۳ » «نیبرگ ۱۲۵ » ؛ از ادات استفهام است بمعنی چه٬وکه : کدام چیز ؟ کدام کس؟وهمیشه مقدم براسم‌آید ـ هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد گویند: کدامیك‌ازین چیزها (یا) ازین کسان ـ «هرکدام» بمعنی هریك بکار رود .

چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالك آمده است ؛ و دراصطلاح وعرف شخصیرا گویند که موقر ومعتبر وکارساز ومهم گزارمردم باشد[۱] - و پادشاه را هم کدخدا میگویند - و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد [۲] - و نزدمنجمان دلیل روح است چنانکه کد بانو دلیل جسم باشد ، وکیفیت وکمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد عمرمولود را (۱) بقائی نیست [۳] .

کدر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، رستنیی باشد بسیار خوشبوی [۴] وآنرا کادی گویند . شراب آن حصبه و جدری را نافع است [۵] تا بحدی که کسیرا که آبله بیرون میآید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد بشش نرسد .

کدرم - بضم اول ورای قرشت وسکون ثانی ومیم ، غله‌ای باشد مانند ارزن وآن بیشتر درمیان زراعت برنج روید [۶] .

کدست [۷] - بضم اول و کسر ثانی وسکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، وجب و بدست راگویند و بعربی شبر خوانند وآن مقداریست از پنجهٔ دست آدمی مابین انگشت کوچك وانگشت بزرگ .

کدفت - بفتح اول وضم ثانی و سکون فا و فوقانی ، کاسهٔ سر راگویند [۸] .

کدکده [۹] - باکاف ودال ابجد بروزن وسوسه ، آواز و صدای خایسك و سندان وامثال آن باشد .

کدن - بکسر اول و ثانی وسکون نون،

---

(۱) خم۱: - ازاین دو دلیل ...مولود را.

---

۱ - ومباشر وکارگزار ووزیر امرا راگفته‌اند: « بهارگاه بود و امیر (ابوالمظفرچغانی) بداغگاه ... وعمیداسعد که کدخدای امیربود بحضرت بود وتزلی‌راست میکرد تا درپی امیر برد.» «نظامی عروضی. چهار مقاله طبع نگارنده ص ۵۸». ۲ - اکنون مباشر ده (دیه)راگویند.

۳ - رك : التفهیم ص۵۲۱ . ۴ - بهندی «کیوره» « فرهنگ نظام ».

۵ - بأس تو شهابی است که در کام شیاطین
با حرقتش آتش چو شراب کدر آید .
انوری ابیوردی « منتخب‌اللغه ».

۶ - « آنرا بهندی کودون گویند و سبزهٔ آن بسبزهٔ شالی بسیار مشابه است ودرهندوستان آنرا تنها کارند و هرجنس آن نشأه‌ناك نباشد ، بعضی ازآن نشأه پیدا کند حتی که بسبب خوردن آن‌آدمی تا دو روز بیهوش ماند و آن جنس خریفی است » « سراج بنقل فرهنگ نظام »:
گرسنه نیز تا بفرماید کدرم وجو،گرنج وارزن خوش.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۷ - ظ . مصحف « بدست » « رشیدی » یا مبدل آن . رك :گدست .

۸ - بجان دوست که گر صد هزار سال برآید
نه ممکن است که سودا برون رود ز کدفتم .
نزاری قهستانی « جهانگیری » .

۹ - در لغات تازی مثل صراح و صحاح و قاموس بدین معنی آمده « حاشیهٔ فرهنگ رشیدی » اسم صوت . قس :کدکد،کلمه‌ای که بز را بدان نوازند :
زانکه دیریست تا مثل زده‌اند نشود بز بکدکدی فربه .
ابن یمین فریومدی « نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۳۱۳ ».

مجمع وروستاییرا گویند که قریب بده هزارمردم در ایام عاشورا آنجا جمع‌شوند و گریه کنند ۱ - و حیز و مخنث وپشت‌پاییرا نیز گفته‌اند۲ .

کدنگ ۳ - بر وزن تفنگ ، چوبی باشد که گازران ودقاقان جامه‌را بدان‌دقاقی کنند.

کدنگه ۴ - با کاف فارسی بر وزن خورنده، بمعنی کدنگ است که بدان جامه‌دقاقی کنند. *

کدواده ۵ - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده و دال بی‌نقطهٔ مفتوح ، بنای دیوار عمارت وخانه راگویند ۶

کدوبا ۷ - بفتح اول وبای بالف کشیده بروزن یهودا ، آش کدو را گویند چه با بمعنی آش است .

کدوخ - بفتح اول وثانی بواو مجهول کشیده و بخای نقطه دار زده ، بمعنی حمام وگرم خانه باشد ۸ - و بمعنیٔ جام هم‌بنظرآمده است ۸ .

---

۱ - رك : لغت فرس ، جهانگیری ، رشیدی. ۲ - رك : رشیدی.
۳ = کدبن = کدینه « رشیدی » = کدنگه (ه.م.) ۴ = کدنك = کدبن = کدینه ، قس : طبری kotenâ (تخماق) «واژه‌نامه۵۵۶». ۵ = کدواد « رشیدی ».
۶ - در عهد تو استوار مانده کدوادهٔ عمر سست پیمان .
سیف اسفرنگی « جهانگیری ».
مؤلف سراج گوید اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاده بدینمعنی آمده « حاشیهٔ رشیدی » و رك : فرهنگ نظام . ۷ - از : کدو + با (= ابا ، آش) .
۸ - بیشم آمد بامدادان آن نگارین ازکدوخ
با دورخ از باده لعل و با دوچشم ازسرمه شوخ .
رودکی « چاپ نفیسی ص ۱۰۵٤ »
سروری بمعنی « جام » نوشته ، وآن مصحف «حمام» است ، اما کروخ (با راء) را هم‌ضبط‌کرده که نام دهی است وشعرمذکور را هم شاهدآورده. رشیدی گوید: « کروخ (بضم‌کاف و راء) دهی است بهرات.» وهمین بیت را شاهدآورده [منتهی بجای «سرمه» « سحر » نقل‌کرده است] وسپس گوید : «درفرهنگ، کدوخ بدال بمعنی حمام گفته وهمین بیت را آورده است ودربن تأمل‌است.» و « کروخ (بفتح اول و ضم دوم) شهریست بین‌آن وهرات ده فرسنگ است و ازکروخ کشمش بهمهٔ بلاد برند وآن شهری کوچك است. » « معجم‌البلدان » وهمین معنی انسب است . درحاشیهٔ چك نیز بر مؤلف برهان اعتراض شده : « مخفی نماند که کدوخ بمعنی حمام که معنی اول‌آنست در جمیع فرهنگهای متعارفه است اما معنی دوم که جام بجیم باشد مختص بدین کتاب، (ودرآن) نظراست ، چه در منتسکی وغیرآن ازکتب لغات انگریزی بجای «جام» «خام» بخا نوشته‌اند...»
۵ کدو - بفتح اول (و در لهجهٔ مرکزی بکسر اول) و ضم دوم ، کردی ghedû « ژابا ص۳۵۷ »، گیلکی kuiy ، فریزندی kovi ، یرنی kädi ، نطنزی kudu « ك . ۱ ص ۲۸٦ » ، سمنانی kavî ، سنگسری kahú ، سرخه‌یی kadú ، لاسگردی و شهمیرزادی kadú « ك. ۲ ص ۱۸۲ » نیزدرشهمیرزادی kadi ، طبری kaiy ، « واژه‌نامه ۵۳۵»، دزفولی kodi ، kadú و kori ، در گیلکی (لاهیجان و اطراف آن) kûif ، میوهٔ نهالی است (courge فر) از نوع کدوها cucurbitacées ، دارای میوه‌های بزرگ خوراکی ، واقسام مختلف دارد : کدوی تنبل ، کدوی تخم ، کدوی سفید و کدوی حلوا « ستوده ص ۱۱۳».

کدودانه [1] - بفتح اول بر وزن بهودانه ، کرم معده را میگویند .

کدو نیمه - با نون بتحتانی رسیده و فتح میم ، کوزه و ظرف شراب خوری را گویند [2] .

کدوه - بضم اول و ثانی بروزن ستوه، بمعنی‌خراش وخراشیدن باشد[3] - وبمعنی گرفتن هم‌آمده است .

کده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی خانه باشد [4] همچو بتکده که بمعنی بتخانه است (۱) - و بمعنی‌ده نیز آمده است که بعربی‌قریه گویند - و بضم اول وفتح ثانی ملازه راگویند[5] و آن دو تکمه مانندی باشد در انتهای کام - و بمعنی خراش و خراشیدن هم‌آمده است [6] - و کلیدان خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند؛ وچوبکیرا هم گفته‌اند که‌کلیدان بدان بند شود [7] .

کدین [8] - بضم اول بر وزن سرین ، بمعنی کدنگ است وآن چوبی باشد که گازران ودقاقان بدان جامه را دقاقی کنند.

کدینه [9] - بضم اول و فتح آخر که نون باشد ، بمعنی کدین است که چوب گازران ودقاقان باشد .

کدیور [10]- بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واو مفتوح برای قرشت زده ، برزیگر و زراعت کننده راگویند - و باغبانرانیز گفته‌اند [11]- و رئیس وریش سفید قریه و ده را هم میگویند - وبمعنی کدخدای خانه و صاحب

---

(۱) چش : - که بمعنی بتخانه است .

---

۱ - قس : تخم کدو . ۲ - «کدو نیمه، قنینه بود، رودکی(سمرقندی)گوید :

لعل می را ز سرخ خم بر کش   درکدو نیمه کن پیش من آر . »

« لغت فرس ۴۹۶ » .

۳ - (هر) «کده وکدوه ، خراشیدن روی » « منتهی‌الارب » . ۴ - پهلوی katak ، پارسی دری kadhah (خانه) « نیبرگ ص ۱۲۵ : «katak - xvataî» ورك : کد ، ورك : مزدیسنا ۱۸۷ ، ۱۸۸ . ۵ - « کده ، ملازه بود ، بتازی لهاة گویند . معروفی گوید :

در جهان دیده‌ای از این جلبی   کده ای بر مثال خرطومی . »

« لغت فرس ۴۳٤ » .

٦ - رك : ح ۳ . ۷ - «کدهٔ دیگر، کلید چوبین بود- (نسخهٔ دیگر:) چوبك نیزبود که بدر فروهلند تا درنتوان گشادن . عسجدی (مروزی)گوید :

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند   شاهان بی‌هده چوکلیدان بی کده . »

« لغت فرس ۴۳٤ » .

۸ = کدنگ = کدنگه = کدینه(هـ.م.). ۹ = کدین = کدنگ = کدنگه.

۱۰- در سراج اصل آنرا « کدآور » دانسته بمعنی صاحب کد (خانه) قس : تن آور ودل‌آور که ممال شده « فرهنگ نظام » (فقه‌اللغهٔ عامیانه) . کدیور در اوراق مانوی (پارتی) kdybr (دنیادار ، جهاندار) ، kdybryft (دنیا داری) آمده و در سغدی ktyBryk یاد شده .Henning , A list of Middle Pers ..., BSOS,IX,1,p.84

۱۱- بدهقان کدیور گفت انگور   مرا خورشید کرد آبستن از دور

« منوچهری دامغانی ص ۳۸».

خانه وسرا هم آمده است - و کنایه ازدنیاوروزگار هم هست .

کدیوری [۱] - بمعنی برزیگری ودهقانی و زراعت کردن و باغبانی باشد .*

بیان دهم

درکاف تازی با رای قرشت مشتمل بریکصد ونود و سه لغت و کنایت

کر - بضم اول وسکون ثانی، نام دورود خانه است: یکی درشروان [۲] ودیگری درفارس [۳] ، و برین رودخانه امیر عضدالدولهٔ دیلمی پلی بسته است - وبمعنی برنج هم بنظرآمده است که عربان ارز خوانند [۴] - و درعربی حوض آبیرا گویند که هر یك از طول وعرض وعمق آن سه وجب ونیم در سه وجب ونیم باشد - و بفتح اول کسیرا گویند که گوش او چیزی نشنود وبعربی اصم خوانند [۵] - و بمعنی زور و قوت وتاب وتوان [۶] - و مراد ومقصود هم آمده است [۷] .

کرا - بکسر اول وثانی بالف کشیده ، مختصر هرکرا باشد چنانکه گفته‌اند :

کرا گنج و دانش بود پادشاست

یعنی هر کرا - و بمعنی که بکسرکاف هم آمده است - و بطریق استفهام بمعنی کدام کس راباشد چنانکه هر گاه گویند «کرا میگویی؟» مرادآن باشد که کدام کس را میگویی - و در عربی [۸] کرایه را گویند که اجرت نشستن درخانه ودکان کسی و بار کردن شتر و الاغ وامثال آن باشد - و بفتح اول و تشدید ثانی ، سرتراش و حجام را

۱ - از : کدیور + ی (حاصل مصدر).

۲ - رود کر (کوروش) ، در کتب جغرافی‌نویسان اسلامی کر (بضم اول و تشدید دوم) در روسی Kura ، بزرگترین رود قفقاز ، که ببحر خزر ریزد « دائرةالمعارف اسلام » «کیهان . جغرافیای طبیعی : فهرست » .

۳ - رود کر (کوروش) یکی از رودهای فارس است که در دریاچهٔ بختگان ریزد ، سر چشمهٔ اصلی آن « اوجان » و « خسرو شیرین » است . « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۹۱ » .

۴ - باین معنی ظ . مصحف «کرنج» = برنج .

۵ - اوستا karenâos[ca (یشت ۵ ، ۹۳) (اسم) ، هندی باستان karna (باگوشهای اسم) ، کردی ع ker ، استی kurmatä ، بلوچی ع kar ، karr ، وخی ع kar « اسثق ۸٤٥ » و رك : هوبشمان ۸٤٥. پهلوی karr « تاوادیا ۲:۱٦۲ » ونیز karak (xarg) (کر) « مناس ۲۷۸ » ، درفارسی نیز بتشدید دوم استعمال شود .

٦ - «کر ، توان باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

خجسته مهرگان آمد ، سوی شاه جهان آمد ... بیاید داد داد او بکام دل بهرچت کر .»

« لغت فرس ۱۳٤ » .

۷ - کار بی علم کام و کر ندهد ... تخم بی مغز بار و بر ندهد .

سنائی غزنوی « فرهنگ نظام » .

۸ - (عر) «کراء ککتاب ، مزد مستاجر .» « منتهی‌الارب » .

* کدو - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

گویند ۱ وآنرا کرای نیزمیگویند باضافهٔ تحتانی درآخر .

کراجیدن - بفتح اول و کسر جیم ابجد بروزن تراشیدن ، بانگ وفریاد کردن مرغ خانگیرا گویند در وقت بیضه نهادن ؛ و با جیم فارسی هم بنظرآمده است ۲ .

کراخ ۳ - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن (۱) ؛ و باجیم هم‌بنظر آمده است .

کراخان ۴ - با خای نقطه‌دار بروزن فراهان ، نام پسر بزرگ افراسیاب است.

کراد - بضم اول بروزن مراد ، کهنه جامهٔ (۲) پاره پاره راگویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده است ۵ .

کراده - بضم اول‌بروزن گشاده، بمعنی کراد است که جامهٔ کهنه باشد ؛ و بفتح اول هم بنظرآمده است وباین معنی‌بجای حرف آخررای بی‌نقطه هم گفته‌اند ٦

کرار - بضم اول بر وزن دچار ، چوب زبرین در خانه باشد ۷ که چوب آستان است - و زمینی را نیز گویند که بجهت سبزی‌کاشتن وغیرآن مستعدکرده وکنارهای آنرا بلندساخته باشند ۸ .

کرارا ۹ - بضم اول بر وزن گوارا بمعنی کرار است که چوب آستان در خانه ۱۰- وزمینیکه بجهت زراعت کردن مستعدکرده‌باشند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم گفته اند و بجای حرف آخردال ابجد هم بنظرآمده‌است. اللّٰه‌اعلم .

کراره ۱۱- بفتح اول بروزن کناره ، جامهٔ کهنهٔ پاره پاره (۳) راگویند .

کراز - بضم اول بروزن گداز ، کوزهٔ آب‌سرتنگ باشدکه مسافران باخود میدارند(٤) وآنرا تنگ نیزگویند ۱۲- و بمعنی حوصله هم هست که چینه‌دان باشد ؛ و بفتح اول بمعنی اول

---

(۱) خم۱: دادن . (۲) چك ، چش : جامهٔ کهنه .
(۳) چش :- پاره . (٤) چك ، چش : دارند .

---

۱ - صحیح « کرا » است بکاف فارسی (ه.م.) . ۲ - « و بخای معجمه نیز گفته‌اند .» « رشیدی » و ظ . همین صحیح است از : کراخ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).
۳ - اسم صوت . رك : ح ۲ ورك : جهانگیری . ۴ - در شاهنامه « قراخان » نام پسر افراسیاب‌است. رك: فهرست ولف. ۵ - جهانگیری نیز بهر دووجه‌آورده . رشیدی‌فقط با راء مهمله ضبط‌کرده . رك : کراده . ٦ - جهانگیری بهردووجه آورده . رشیدی فقط با راء مهمله نقل‌کرده . رك :کراد . ۷ - چنین است درجهانگیری ، ورشیدی« کرارا » بوزن توانا بدین معنی ضبط‌کرده است .
۸ - رك :کرارا . ۹ - رك :کرار . ۱۰- رشیدی برای این معنی گوید: « و در مؤید (الفضلاء)کووارا بواوگفته و در ادات (الفضلاء)کرادا گفته که بجای رای دوم‌دال باشد.» چون شاهدی برای‌این‌کلمات‌نیاورده‌اند تشخیص صحیح ازسقیم ممکن نشد .
۱۱- رك : کراده . ۱۲- (عر) « کراز، کرمان (بضم اول وتشدید دوم)، کوزهٔ تنگ سر وشیشه.» « منتهی‌الارب » و نیز درعربی (المنجد) وفارسی بتخفیف‌آید :

با نعمتی تمام بدرگاهت آمدم امروز باکرازی و چوبی همی‌روم .

فاخری « فرهنگ نظام » .

هم ،آمده است وآن تب وحرارتیرا نیز گویند که زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم میرسد ـ و بکسر اول هم بمعنی خرام و راه رفتن از روی ناز وغمزه باشد ۱ ؛ وامر بااین معنی هم هست یعنی بخرام۱ ـ وبیلیرا نیز گویند دسته دار ۱ که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی برحلقهای آن بسته میکشندوزمین را بدان میکنند وهموار میکنند .


کراز

کرازان ۲ ـ بکسر اول ، بر وزن ومعنی خرامان است و کرازانیدن بمعنی خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن باشد ؛ وبااین معنی در فرهنگ جهانگیری هم بضم اول وکاف فارسی هم آمده است .

کراس ـ بضم اول وثانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، پرنده‌ای باشد سیاه وسفید که بر کنارآب نشیند ودم جنباند ۳ .

کراسه ۴ ـ بضم اول وثانی مخففوفتح سین بی‌نقطه ، مصحف وکلام خدا را گویند ۵ و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر وکتاب باشد.

کراش ـ بفتح اول بروزن لواش،بمعنی پریشانی باشد ۶ ـ و نام مرغی است سبز رنگ بسرخی آمیخته ۷ .

کراشه ـ بفتح اول وشین‌نقطه‌دار،بمعنی طرز وروش وصفت وگونه باشد .

کراشیدن ۸ ـ بر وزن خراشیدن ، بمعنی تباه شدن‌کار وپریشان گردیدن باشد.

کراشیده ۹ ـ بروزن‌خراشیده،بمعنی پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده باشد ـ و بمعنی تباه وتابود هم هست .

---

۱ ـ بااین معانی «کراز» (ه.م.) است . ۲ ـ صحیح «کرازان» صفت فاعلی‌از «کرازیدن» است . ۳ ـ قس : کراش ، کراک . ۴ ـ (عر) «کراسة، کرمانة(بضم اول و تشدید دوم)، جزوی از اجزاء کتاب» «منتهی الارب» در پهلوی kurâsak «تاوادیا ۲:۱۶۲» «کراسه ، دفتر باشد ، طیان (مرغزی) گفت :

ای عن فلان (و) قال چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است.» «لغت فرس ۴۸۹».

۵ ـ مجازاً بدین معنی است :

برنام من از فال گشایی ز کراسه — بیشی بخط اول قد مسنی الضر.

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام».

۶ ـ رك : کراش ، خراش ، غراش . ۷ ـ قس : کراس ، کراک .

۸ ـ از : کراش (ه.م.) + ـیدن (پسوند مصدری). رك : کراشیده و قس : گراشیدن ، خراشیدن ، غراشیدن . ۹ ـ اسم مفعول از «کراشیدن» . «کراشیده ، مختل بود . آغاجی گوید :

بتا ! تا جدا گشتم از روی تو — کراشیده و تیره شد کار من .»

«لغت فرس ۴۸۳».

(برهان قاطع ۳۰۶)

کراغ ۱ - بضم اول بر وزن سراغ ، گیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان‌از جای بدر رفته را بدان بندند .

کراك ۲ - بفتح اول بر وزن هلاك ، نام پرنده‌ایست کبود و سفید و دم دراز که بر لب آبها نشیند و دم خود را بجنباند و آنرا بعربی صعوه گویند ؛ و بعضی عکه راگفته‌اند ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است ؛ و بعضی گویند کرك است که بودنه باشد وآن پرنده‌ایست‌پرخط وخال از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند .

کراکا ۳ - بفتح اول بر وزن سراپا ، بمعنی کراك است وبعضی عکه وبعضی صعوه‌وبعضی بلدرچین گویند واصح آنست که پرنده‌ای باشد دم دراز که پیوسته درکنارآب نشیند ودم جنباند.

کراکر - بفتح‌اول‌وکاف بروزن سراسر، زاغ راگویند وآن پرنده‌ایست معروف ؛ و بضم اول وفتح کاف زاغ وکلاغ هردو راگویند۴ .

کران - بفتح اول بروزن امان، بمعنی کنار باشد ۵ که در مقابل میان است -وبمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتدا است - وکرانه وگوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته‌اند - و بضم اول اسپیرا میگویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد ؛ و بـاین معنی بحذف الف هم آمده است و(۱)گویند ترکی‌است.

کرانه - بروزن زمانه ، بمعنی کران باشدکه کنار است ۶ - ومرغیرا نیز گفته‌اندسیاه رنگ وبطیء السیریعنی تند نتواند پرید۷ .

کراوش - بکسر اول و ضم همزه بر وزن بیهوش ، چرخ روغنگری راگویند .

کراویا - بمعنی کراویه است که زیرهٔ رومی باشد وآنرا نانخواه نیز گویند .

کراه ۸ - بر وزن تباه ، بمعنی کنار وانتها ونهایت باشد .

(۱) چك ، چش : - و .

۱ - « در قرابادینها نیافتم . عجب است که ‌‌‌کَراغ با زاء (منقوطه) را هم بهمین معنی ضبط کرده (جهانگیری) » « فرهنگ نظام » . ۲ - « کراک ، مرغیست دم درازسیاه‌وسپید و درکنار رودها بود . دقیقی (طوسی)گوید :

چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیز چنگال از کراکا . »

« لغت فرس ۲۵۲ » .

« جهانگیری کراک را عقعق دانسته و رشیدی صعوه ، اما هیچکدام با بیان لغت‌الفرس مطابق نیست ، چه عقعق (کلاغ پیسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوک) خیلی بزرگتر است و صعوه سیاه وسفید نیست. ممکن است همان کَرک است که سمانه باشد اگر چه با بیان اسدی نمی‌سازد .» « فرهنگ نظام » لغة با « کرک » تجانس دارد . ۳ - اصل « کراک »است، لغت نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی را (رك : ح۲) اصلی پنداشته‌اند ! .

۴ - « کراکر اسم شقراق (کلاغ پیسه) است » «محیطاعظم» جهانگیری « کراک » را را بهمین معنی نوشته «فرهنگ نظام» . ظ . مصحف « کراک » است .

۵ = کرانه (ه.م.) = کنار = کناره (ه.م.) ؛ اوستا ـ **karana** (جانب ، طرف ، انتها) ؛ پهلوی **kanârak** ، **kanâr** ، استی **käron** (انتها) ؛کردی ع ، افغانیع **kinâr** « اسشق ۸۴۶ ». ۶ - رك :کران . ۷ - مصحف « کرایه » (ه.م.).

۸ - ظ. مصحف « کران » و « کرانه » (ه.م.) .

کرایه ـ بفتح اول و آخر که تحتانی باشد ، مرغی است سیاه رنگ وبطیءالسیر یعنی سست پرواز ۱ ـ و بکسر اول اجرت بار کردن اسب و شتر و غیره واجرت نشستن درخانه‌ودکان مردم باشد ۲ .

کرب ۳ ـ بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی‌اضطراب واندوه باشد وگویندعربی است .

کرپا ـ بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده ، گیاهی باشد دوائی و آنرا هلندوز (۱) هم میگویند ۴ ؛ و باکاف فارسی‌هم هست ؛ و با بای ابجد نیز آمده است.

کرپاسو ۵ (۲) ـ با سین بی‌نقطه بروزن تنباکو ، نوعی از حرباست ۶ و آن کوچك میباشد وچون بزنند دمش از بدن جدا شود وتا دیری حرکت کند و عربان وزغه گویندش . از موذیات است و گویند هر که وزغه را بزندچنان باشدکه هفت من گندم بدرویشی تصدق کند ؛ وبا شین نقطه دار هم‌آمده است .

کرپاسه ۷ (۳) ـ بروزن‌ومعنی‌چلپاسه است که وزغه و کرپاسو (٤) باشد.

کرپاشه ۷ (٥) ـ با شین نقطه دار ، بروزن ومعنی کرپاسه‌است که‌وزغه وچلپاسه‌باشد.

کربال ـ بضم اول بر وزن دنبال ، نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا مشهور است ۸ .

کرپاوان ـ با بای‌فارسی وواو بروزن سرداران ، بمعنی کرپا است و آن گیاهی باشد دوائی که هلندوز (٦) گویندش .

کربایس و **کربایش ۷** ـ با سین بی نقطه و شین نقطه دار بروزن افزایش ،بمعنی کرپاسه است که چلپاسه ووزغه (۷) باشد.

کربز ۹ ـ بضم اول وثالث بروزن‌هرمز، خیار دراز راگویند و بعربی قثاءالحمارخوانند.

کربس و **کربش ۱۰** ـ بفتح اول

(۱) خم۱: هلندور. (۲) خم۱: کرباسو . (۳) خم۱: کرباسه . (٤)خم۱: کرباسو.
(٥) خم۱: کرباشه . (٦) خم۱: هلندور . (۷) چك ، چش : وزغه وچلپاسه .

۱ ـ نام مرغی است سیاه فام که برآن خالهاست . رك : مهذب الاسماء در معنی اخیل « فرهنگ نظام » . ۲ ـ مأخوذ ازعربی « کراء ککتاب، مزد مستاجر » « منتهی‌الارب ».

۳ ـ (عر) «کرب بالفتح ، اندوه دم گیر ،کروب ، جمع » « منتهی‌الارب ».

۴ ـ پیش تیغ تو روز صف ، دشمن هست چون پیش داس نو ،کرپا.»
« رودکی . ج ۳ ص ۱۰٤۹ ».

۵ = کرباسك = کرباسو = کرباسه = کربسو = کربسه = کربشه = کرپاسه = کرپاشه = کربایس = کربایش = کربس = کربش = کرفش = چلپاسه ؛ در اوستا kahrpu، در پهلوی karpu .

۶ ـ میکشد هم نهنگ‌را واسو مرگ عقرب بود ز کرباسو . آذری طوسی « فرهنگ نظام ».

۷ ـ رك :کرپاسو . ۸ ـ یکی از نواحی ولایات خمسهٔ فارس بطول ۷۲ وعرض ۱۵ کیلومتر ، از شمال محدود است بارسنجان ومرودشت و از مشرق بدریاچهٔ بختکان وازجنوب بسروستان و از مغرب بحومهٔ شیراز ، جمعیت آن ۱۵۰۰ تن و دارای ٦٦ قریه است « کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۲٤۱ ». ۹ ـ کربز بضم اول و بای موحده بوزن هرمز ، در برهان خیار دراز که بعربی قثاء الحمار گوید ، مؤلف گوید این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهوالقلم است « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط » . ۱۰ـ رك : کرپاسو .

وثالث و سکون سین بی‌نقطه ، درلغت اول وشین نقطه‌دار در لغت دویم ، هردو بمعنی جانوری‌است گزنده و موذی از جنس چلپاسه. دست و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانها میباشد . گویند هرکرا بگزد دندان او درزخم بماند و سام‌ابرص همانست ۱ .

کربسو ، کربشو ۲ - اول با سین بی نقطه و دویم با شین نقطه دار بر وزن لبلبو ، بمعنی کرباسه است که چلپاسه و وزغه باشد.

کربسه ، کربشه۳ -لغت اول بروزن مدرسه و دویم بروزن اقمشه، هر دوبمعنی کربس است که سام ابرص باشد .

کربش پایه - با بای فارسی ، نام رستنیی باشد وآن درکنار دریای هند بهم‌میرسد وآنرا بانگشتان کربش که نوعی از چلپاسه باشد تشبیه کرده‌اند .

کربه - بفتح اول و آخر که بای ابجد باشد ، مرغی است که آنرا سبزك میگویند - و بمعنی وزغه وچلپاسه هم‌آمده است ۴ - وبضم اول و فتح آخر ، بمعنی دکان است۵ -ورستنی وگیاهی هم هست که آنرا خورند وبعربی حلف گویند ۶ .

کرت - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وفوقانی، نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکهٔ قبطیه گویند ، و آن میوه شبیه است بخرنوب شامی ومعرب آن قرط باشد ۷ .

کرتاخ ۸ - بروزن چخماخ ، بمعنی عزم همت باشد یعنی اموعالیه مادام که بنهایت نرسیده باشد ، بنظر او در (۱) نیاید.

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام ، پسر امرد ناهموار درشت اندامرا گویند ۹ .

کرتوما ۱۰- با میم بالف کشیده بر وزن محمودا ، نام حکیمی و دانشمندی بوده از فارسیان .

کرته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی ، بمعنی پیراهن است و معرب قرطه‌باشد و بعربی‌قمیص گویند ۱۱- وجامه وقبای یك‌تهی

---

(۱) چش : - در .

---

۱ - رك : سام . ۲ - رك :کرباسو :
کرگدن‌فعل‌جمله‌بستوهند- کربسوشکل‌جمله‌مکروهند. اغاجی‌بخارایی«نفیسی.رودکی‌ج۳ص۱۱۷۰».
۳ رك :کرباسو. ۴- مصحف «کربسه» و «کربشه» (ه.م.). ۵- دررشیدی‌آمده : «کربه‌بوزن ومعنی‌کلبه». ۶- درفهرست مخزن‌الادویه‌آمده : «کربه، بفارسی‌نباتیست که‌آنرابعربی حلفا نامند .» ظ. باین معنی مصحف «کرته» (ه.م.) است. در منتهی‌الارب آمده : «حلفاء کحمراء و حلف محرکة ، گیاه دوخ .» و دوخ (ه.م.) علفی است پهن و بلند که ازآن حصیر بافند. و «کرته ، اسم اسل‌است بفارسی وآن نباتیست آجامی که ازآن حصیرسازند.»«فهرست‌مخزن‌الادویه».
۷ - «قرط بالکسر نوعی از گندنا که کراث‌المائدة نامندش .» «منتهی‌الارب ».
۸ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذرکیوان . ۹ - «کرتله (بتشدید لام) ، غلام (نوجوان) قوی سخت » « فرهنگ نظام بنقل از شرح سامی درمعنی الخزور » .
۱۰- ظ . مصحف « مرتوما » از روحانیان مسیحی که «دیر مرتوما » بنام او درمیافارقین ساخته شد . رك : معجم‌البلدان « دیر مرتوما » ورك :کتاب حاضر « ذکران مرتوما ».
۱۱- «کرته بالضم، پیراهن ونیم‌تنه ، قرطق معرب‌آن » « رشیدی » و « قرطه » نیز چنانکه در متن‌آمده معرب کرته است . رك : المعجم شمس‌قیس چاپ مدرس ص ۲۵۸ متن سطر آخر و ح ۷ . دردیه‌های سبزوار « کرته » بمعنی جبهٔ پشمی است . « فرهنگ نظام » ، قس : کردی kurtek ، روسی kyptka « زابا ص ۳۲۸ » .

ویم تنه رانیز گفته‌اند که عربان سربال‌خوانند ۱ – و بکسر اول علفی باشد که از آن جاروب سازند۲ – و درخت کوچك خاردار که آنرا اشتر خار گویند ۳ – وبفتح اول، قطعه زمین زراعت کرده وسبزی‌کاشته را گویند ۴ .

کرتهٔ دشتی – بکسراول، گیاهی‌باشد خوشبوی وآنرا بعربی اذخر گویند .

کرتینه ۵ – بر وزن پشمینه ، پردهٔ سفیدی باشد مانندکاغذکه عنکبوت سازدوبدرون آن رفته تخم نهد و بچه‌برآرد . اگر آنرا بر بازوی کسیکه تب ربع میکرده باشد بندند زایل شود .

کرج – بفتح اول و سکون ثانی وجیم، کوی کریبانرا گویند ۶ ؛ و با جیم فارسی هم باین معنی وهم‌بمعنی‌شکاف کریبان پیراهن‌و کرته باشد ۶ – وبکسر اول وثانی پارچه‌ای را گویند که ازگریبان بیرون آورند وآنرا بعربی قواره خوانند ۶ – و تراشهٔ خربزه و هندوانه را نیز گفته‌اند ۷ ؛ و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم‌آمده است و اصح این است ؛ وبضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم بمعنی تراشهٔ خربزه و هندوانه وغیرآن هست .

کرجفو ۸ – با فای سفعص بر وزن لبلبو ، پرنده‌ای باشد از تیهو کوچکتر وآنرا بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند .

کرجن – بضم‌اول‌بروزن بردن،استخوان نرمی را گویند که توان جاوید ۹ مانند‌استخوان گوش و سر استخوان شانه واستخوان پهلوومانند آن وآنرا بعربی غضروف خوانند وغرضوف نیز گویند .

کرچه ۱۰ – بضم اول و فتح‌جیم‌فارسی، خانه‌ای باشد که فالیزبانان و مزارعان درسرفالیز و زراعت ازچوب وعلف سازند ۱۱.

کرخ – بفتح اول و ثانی وسکون خای نقطه‌دار ، مخفف کرخت است که بی‌حس‌وبیشعور

۱ –رك: ح۱۱صفحهٔ قبل. ۲–رك : ح ۶صفحهٔقبل. ۳ – « کرته ، گیاهی‌بود پرخار ودرشت ، اشترخارش (نسخهٔ‌چاپی: اشتر خوارش) گویند که‌آنرا اشتر خورد. عبدالله عارضی گوید :

راه بردنش را قیاسی نیست ور چه اندر میان کرته وخار. » « لغت فرس ٤٦٥ ».

۴ – رك : رشیدی ، و قس : کرد ، کردو . « فرهنگ نظام » ، کرز.

۵ – « احتمال میرود با تقدیم یاء برتاء باشد چه تنه بمعنی تننده و کری مبدل کرماست که باین معنی میآید » «فرهنگ نظام» این لغت مبدل «کارتنه» (ه.م.) است .

۶ – « درنسخهٔ میرزا بمعنی کوی کریبان ، لیکن در سامی (بکسرکاف و را) پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند وبعربی قواره گویند . » « رشیدی » .

۷ – «کرج ، بالفتح، پارچه‌ای ازخربزه که برین وقاش نیز گویند لیکن قاش‌ترکیست.» « رشیدی » . ۸ – «کرجفو ، مرغیست کوچك که بعربی سلوی و بهندی پودنه گویند. طیان مرغزی:

چه نسبت بود دشمنان را بتو توبی شاهباز و عدو کرجفو . » «رشیدی».

مهذب‌الاسماءدرمعنی‌سلوی« کرجفو ك»ضبط کرده«فرهنگ‌نظام».بیت‌فوق‌دردیوان‌رود کی‌چنین‌آمده:

چه نسبت بود دشمنت را بتو توبی شاهباز و عدو کرجفو .

طیان مرغزی « نفیسی . رود کی ج۳ ص۱۱۸۷».

۹ – رك : رشیدی . ۱۰ – کریچه .

۱۱– بچشم همتت از راه فرهنگ فلك نه دست و شش پی کرچهٔ تنگ.

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام »

و بیخبر شده باشد ۱ - و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند - و شخصیرا نیز گویند که این حال داشته باشد (۱) وآن حال رابعربی خدر گویند- ونام موضعی هم هست درماوراءالنهر ۲ - وبفتح اول وسکون ثانی، نام محله و نام دهی است در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرابنا کرده است ۳ .

کرخت ۴ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی، بمعنی اول کرخ است که بیخبر شده و بیحس و بیشعور گردیده باشد اعم ازانسان واعضای انسان ۱ .

کرخزراه - با زای نقطه‌دار و زای بی‌نقطه والف وها، بمعنی پیاده باشد که درمقابل سوار است .

کرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، ماضی کردن است ۵ یعنی بفعل آورد - و بمعنی کردارهم آمده است که کار وعمل وبفعل آوردنیها باشد اعم از نیك و بد - و شاخیرا نیز گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند ۶ ؛ و بکسر اول هم آمده است - و بضم اول نام طایفه‌ایست مشهور از صحرانشینان وایشان در زمان ضحاك پیدا شدند ۷ - و قطعه زمینیرا نیز گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشندودر میان آن سبزی بکارند یا زراعت دیگر کنند ۸ - و زمین زراعت کردمرا گویند عموماً و کشت وزراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره ومانندآنرا خصوصاً ۸ - و بمعنی آبگیر و آب انبار وتالاب

(۱) خم۱:- گویند که این حال داشته باشد .

۱ - در تهرانی kerext   ۲ - در معجم‌البلدان «کرخ» ماوراءالنهر نیامده .

۳ - رك : معجم‌البلدان «کرخ بغداد» .   ۴ - رك : کرخ .

۵ - رك : کردن.   ۶ - از ریشهٔ kart (بریدن). رك : بریدن - ورك:رشیدی.

۷ - درکردی kûrd (جمع kûrdekan) ، زازا kird ، عربی کرد (بضم اول) در Xénophon , Anab . III , 5 , 15 « kardhonkoi » ، ژابا ۳۲۹». قومی ایرانی آریایی، که درایران غربی، ترکیه وعراق سکونت دارند. در روی دوقطعه سنگ آستانه ازعهد سومری متعلق بحدود ۲۰۰۰ ق م. - J.CThureau Dangin نام مملکت kar _ da _ ka را خوانده است . این ناحیه درجوار « مردم su » بود ، و«سو»ها بقول Driver درجنوب دریاچهٔ وان بودند . هزارسال بعد تیگلات پیلسرشدقوم قرطی kur_ti_e درکوههای Azu(که دربورآنرا جزو (Sasun) جدید میداند) جنگید، ولی قراءت کلمهٔ قرطی مشکوك است . کسنفون بهنگام بازگشت ده هزار تن (یونانی) (۴۰۱ - ۴۰۰ ق . م) نام قوم Kardhoûxoiرا - که مملکت آنان تامشرق (Bohtân) Kentritês کشیده میشد ، مشهورساخت. شمارهٔ کردان را امروزه بین ۲ تا ۳ میلیون حدس زده‌اند که علاوه بر نقاط مذکور در خراسان ، آسیای صغیر ، کیلیکیا ، سوریهٔ شمالی سکونت دارند . رك: دائرةالمعارف اسلام : Kurdes ورك: کرد وپیوستگی نژادی و تاریخی او. تألیف رشید یاسمی . تهران.



یکی از بیکزاده‌های کرد

۸ = کردو (بهمین معنی) « فرهنگ نظام » = کرته و رك : کرز .

هم هست که بعربی شمر گویند ۱ - و چوپانان و گوسفند چرانرا نیز گفته‌اند ۲ .

کرداد - بر وزن بغداد ، بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد .

کردار ۳ - بکسر اول بر وزن بسیار، بمعنی شغل و عمل وکار وبفعل آوردنیها باشد از نیك و بد - و طرز و روش و قاعده را نیز گفته‌اند ۴ .

کردر(۱) - بفتح اول بروزن صرصر ، زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه ودره را گویند ۵ .

کردك ۶ (۲) - بکسر اول بر وزن خرسك ، بمعنی لغز و چیستان باشد وآنرا بنظم ونثر ازهم پرسند . از نظم چنانکه :

آن‌چیست که پا و سرندارد
کرد است ودراز و درندارد
اندر شکمش ستار کانند
جز نام دو جانور ندارد

که خربزه باشد ؛ و از نثر مثل اینکه : پهن مادر شما و دراز پدر شما چه چیز است ؟ ومراد از آن مقنعه و دستار بود .

کردگار ۷ - با کاف فارسی بر وزن انتظار ، نامی است از نامهای خدایتعالی-وبمعنی دانسته وعمداً هم گفته‌اند ۸ .

کردگاز ۹ - با زای نقطه‌دار درآخر

---

(۱) چش : کردد (!) (۲) چش : کودك (!)

---

۱ - بعضی ازنسخ جهانگیری این‌بیت را بنام سعدی مثال‌آورده‌اند :

نهنگ آن به که با دریا ستیزد کز آب کرد ماهی کرد خیزد .»

و مؤلف فرهنگ نظام نوشته : « اگر مصراع « کز آب خورد ماهی‌خورد خیزد» نباشد، کرد مبدل خورد است یا بعکس بفتح اول » بیت مزبور از نظامی است و صحیح آن : « ز آب خرد ماهی خرد خیزد » است . رك : امثال وحکم دهخدا : نهنگ‌آن به ... زآب خرد ...

۲ - بمناسبت آنکه کردان شبانی میکردند. هنوز درزبان ولایتی مازندران کرد بمعنی شبان است « فرهنگ نظام » . ۳ - پهلوی kartâr « نیبرگ ص ۱۲۴ » . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۰۶ ۴ - « بکردار » بمعنی مانند ، همچون :

یکی نامهٔ نغز پیکرنوشت بنغزی بکردار باغ بهشت . نظامی گنجوی « فرهنگ نظام».

۵ - « کردر ، درهٔ کوه بود . عنصری (بلخی) گفت :

خوارزم کرد لشکرش اربنگری‌هنوز بینی‌علم علم تو بهردشت و کردری.» « لغت‌فرس۱۳۰-۳۱».

۶ - ظ . مصحف « پردك » (ه.م.) = بردك (ربنجنی) (ه.م.) = پرد (السامی) = برد (برهان) ورك: لغت نامه : احجیه ، ورك : رشیدی : کردك .

۷ - از : کرد (بکسرکاف ، دربعضی لهجه‌های ایرانی « کردن » و مشتقات آن بکسر اول آمده قس: کردار) + گار (پسوند شغل ومبالغه) رك: دارمستتر. تتبعات ج۱ص۲۹۱. لغة بمعنی بسیار کننده ، فعال و مجازاً بمعنی خالق (یکی از معانی کردن خلق است).

۸ - جهانگیری این معنی راآورده و شاهد ذیل را از« استاد » نقل کرده:

نه چون پور میر خراسان که او عطارا نشسته بود کردگار .

رشیدی نام شاعررا رودکی نوشته وصحیح‌بنظرمیرسد (وجوع به رودکی‌تألیف‌آقای نفیسی ج۳ص ۹۹۵ شود) مصحح فرهنگ رشیدی در حاشیهٔ صفحه بجا نوشته : « محل تأمل است چه درین بیت « کرده‌کار» توان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده ، یا بمعنی جلد و مجرب » رك : کرده‌کار ، ورك : فرهنگ نظام . ۹ - مصحف « کردگار» (ه.م.) .

بر وزن امتیاز ، بمعنی کردگار است که نام خدایتعالی - و دانسته و عمداً باشد در فرهنگ جهانگیری .

کردمند ۱ - بروزن دردمند، بمعنی جلد وتند وتیز و تعجیل و شتاب و سخت باشد. یعنی بسیار جلد و تند وتیز (۱)*

کردنگ ۲ - بروزن سرچنگ،دبوث و ابله و بی‌اندام باشد.

کردنگل (۲) - بفتح کاف فارسی وسکون لام ، بمعنی کردنگ است که‌دبوث وابله و بی‌اندام راگویند (۳).

کردو ۳ - بر وزن بدخو ، شاخی را گویند که از درخت بریده باشند .

کرده کار - بر وزن هرزه‌کار ، مردم جلد و کاردان و کار آزموده (٤) و تجربه کار را گویند ۴ و « نکرده‌کار » درمقابل این است.

کردیلن - بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده ولام‌مکسوربنون زده، نوعی ازانجدان‌است وآنراانجدان‌رومی گویند وچارپایان‌را خوردن‌آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچه بسیار آورند .

کرز ۵ - بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه‌دار ، زمینی راگویند که بجهت سبزی‌کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و کنارهای‌آنرا بلند ساخته باشند .

کرزمان ۶ - بفتح اول و سکون‌ثانی و میم بالف کشیده بر وزن مرزبان ، آسمان را گویند مطلقاً - و بمعنی عرش اعظم هم گفته‌اند که آسمان نهم باشد ؛ و باین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است که بروزن نمکدان باشد.

کرزن - بروزن کردن، نیم تاج‌مرصعی بوده است که ملوك پیشین از بالای سرخودبجهت تیمن وتبرك‌میآویختهاند وگاهی‌نیز(٥) برسر(٦) مینهاده اند ۷ - و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند ؛ وباکاف فارسی هم آمده‌است - و در عربی میان سر و فرق سررا خوانند ۸

(۱) چش : تیزوتند. (۲) چش : کردن گل. (۳) چك،چش: بی‌اندام‌باشد.
(٤) چش : وآزموده و کاردان . (٥) چك، چش :- نیز . (٦)چك، چش: + نیز

۱ - از :کرد (کردن) + مند (پسوند اتصاف) ، قس :کردگار .
۲ - رك :کردنگل ورك : رشیدی . ۳ - قس:گیلکی kardu - xâla (شاخهٔ دراز نوك بر گشته که برای کشیدن دلوآب وآفتابه از چاه بکار رود) رك :کرد - در فرهنگ‌نظام آمده : «کردو حصه‌ای از زمین زراعت که دورش مرز بسته است تا آب درآن نشیند .»
۴ - جادو نباشد از تو بتنبل سوارتر عفریت کرده‌کار و تو زو کرده کارتر .»
« لغت فرس ١٥٤ » .
(واو زاید است) (دهخدا) . ۵ = کرزه «رشیدی» (ه.م.) درشیرازی مستعمل است «فرهنگ نظام» کردی korz (مساحتی از زمین) « ژابا ص ٣٤٨ ». ٦ - صحیح « کرزمان » (ه.م.) است . ۷ - رك :کرزن . ۸ - در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تر آمده و در السامی میان سر . رك : رشیدی .
٥ کردن (بفتح اول وسوم)- پهلوی‌kartan ، از ریشهٔ ایرانی باستان - kar«بارتولمه ٤٤٤ »« نیبرگ ١٢٢- ١٢٤ » ؛ پارسی باستان - kunavâhy ، kar (کردن ، ساختن)، اوستا - kerenaoiti ، kar ، هندی باستان - krnóti ، kar ، کردی kirin ، استی känún ، känín ، بلوچی kanag ، kanagh ، وخی caram ، شغنی kin - am ، سریکلی kan - am ، گیلکی kuden « اشتق ٨٤٧ » ؛ انجام دادن ، بجا آوردن - ساختن - پرداختن .

- وبمعنی زنبیل هم هست.

کرزه - بضم اول و فتح ثالث، بمعنی کرز است که زمینی باشد از برای کاشتن تخته تخته ساخته و هموار نموده و کنارهای آنرا بلند کرده باشند ۱ - وآن بلندی را نیز گویند که در کنار های مرز کنند - و بفتح اول و ثالث مادر زای راگویند که آلت تناسل نداشته (۱) باشد.

کرزه ماه - بضم اول و میم بالف کشیده و بها زده، رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی - وآبیاری کشت وزراعت را نیز گویند.

کرس - بضم اول و فتح ثانی وسکون سین بی نقطه، بمعنی چرك وریم اندام باشد ۲ - و پیچ و شکن موی را نیز گویند - و موی پیچیدهٔ مجعد را هم گفته‌اند ۳ - و بمعنی بضم اول و ثانی بمعنی چرك و ریم و بضم اول وسکون ثانی موی پیچه را گویند که موی باف باشد؛ وباین معنی(۲) باکاف فارسی هم آمده است ۴ - وبکسر اول در عربی اصل و نسب چیزی و خانهای درهم پیوسته و متصل بهم و بول و سرگین برهم نشسته و برسرهم جمع شده را گویند ۵.

کرسان ۶ - بفتح اول بروزن ترسان، ظرفی باشد مدور و صندوق مانند که از گل یا از (۳) چوب سازند و نان و حلوا و میوه وامثال آن درآن گذارند ۷ - و بکسر اول بلغت هندی مزارع و زراعت کننده را گویند ۸.

کرسب ۹ - با بای ابجد، بروزن ومعنی کرفس است وآن رستنیی باشد که خورند.

کرستون - با تای قرشت بروزن شفق گون، بمعنی قپان باشد ۱۰ و آن ترازو مانندی است که چیزها بدان وزن کنند و بهمین معنی لفظ کرستوان هم بنظر آمده است که بعد از واو الف باشد.

(۱) خم۱: - نداشته. (۲) خم۱: معانی. (۳) چش: - از.

۱ = کرز (ه.م.) رك: رشیدی و رك: کرد، کردو. ۲ = کرسه «رشیدی» (ه.م.) «شوخ، وسخ وکرس بود که برتن نشیند وگروهی مردم عامه چرك نیز گویند.» «لغت فرس ۸۰».

۳ = کورس (جهانگیری) = کرسه «رشیدی».

۴ = کرش (ه.م.) = کریسه ۵ - رك: منتهی الارب.

۶ - مخفف «کارسان» «رشیدی» ورك: کارستان.

۷ - ببند سال قحط سخت، درویش و توانگر را
هم از گندم تهی کندوك (کندوی) وهم خالی زنان کرسان.
تزاری قهستانی «فرهنگ نظام» «رشیدی».

۸ - «پوشیده نماند که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است، آنرا «کسان» نیز گویند، و آن هردو مشتق است ازلفظ سنسکرت که «کرشمان» بکسر کاف وشین باشد بمعنی خداوند زراعت، چه «کرش» بمعنی زراعت و کشتکاری آمده، و مان بمعنی خداوند است» «چك ص ۵۸۱ ح». در سانسکریت krshi (فلاحت) آمده «دکتر راجا».

۹ = کرفس (معرب) = کلفس (عامیانه) = کرسف (ه.م.). در السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء، فارسی «کرفس» کرسب آمده «فرهنگ نظام». ۱۰ = کرستون = قرسطون (معرب):

خواهی بشمارش ده، خواهی بگزافه خواهیش بشاهین زن، خواهی بکرستون.
زرین کتاب «لغت فرس ۳۶۳».

(برهان قاطع ۳۰۷)

کرسطوس [۱] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه‌زده، بلغت انجیل نام باری تعالی است جل جلاله؛ وبا اول وثانی مفتوح عیسی علیه‌السلام راگویند.

کرسف [۲] - با فای سعفص ، بر وزن و معنی کرسب است که کرفس باشد وآن رستنیی بود که خورند .

کرسنج [۳] - بر وزن شطرنج ، بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه .

کرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون ، چرك وریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد [۴] - و بفتح اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون، نام غله‌ایست نیرەرنگ [۵] و طعم آن مابین ماش وعدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق وفربه کند و بیونانی اروبس خوانند ؛ و باشین نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

کرسه - بضم اول و فتح ثانی وسین بی نقطه ، چرك وریم راگویند [۶] - و موی پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند [۷] - و در عربی بکسر اول وسکون ثانی، اصل هرچیز - وبول وسرگین درهم نشسته راگویند [۸] .

کرسی خاك - بضم اول وسکون ثانی، کنایه از کرهٔ خاك است که زمین باشد - و بضم اول وثانی، ماکیانی را گویند که ازبیضه نهادن باز ایستاده باشد .

کرسی دار مجلس طور - کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است .

کرسیدن [۹] - بفتح اول بروزن ترسیدن، بمعنی فریب دادن - و فروتنی کردن باشد ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است واضح آنست .

کرسی زر - بفتح زای نقطه‌دار، کنایه از آفتاب عالم تاب است - و کنایه از روز هم هست که(۱) بعربی یوم خوانند -و کنایه از کفل و سرین سیم بدنان باشد .

کرسی شش گوشه - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش وپس وزیر و بالا و چپ وراست باشد .

کرش - بفتح اول وثانی وسکون شین نقطه‌دار، بمعنی فریب وخدعه وچاپلوسی وفروتنی

---

(۱) چش : و.

---

۱ - رك : ص ج از دیباچهٔ مؤلف س۳ و ح۱. ۲ = کرسب (ه.م.) = کرشف (ه.م.) ۳ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۴ = کرس (ه.م.) ، عوام شیراز «قرسنه »گویند « جهانگیری » « رشیدی ». ۵ = کسنك « جهانگیری » = کسنا (عر) از عبری karshîna یا ازآرامی karshinnâ که بنظر میرسدهردو مشتق ازسانسکریت krshna (سیاه) باشد . این نام در فارسی بصور :کشنك (بفتح اول) ، کشنك (بضم‌اول)، کشنه (بضم اول) ،کشنی (بفتح اول) ،کسنك و غیره‌آمده « فولرس II ، ۸۳۵ ، ۸٤۵ ببعد) = Ers ervillier (فر) « عقار ۱۸۵ »

۶ = کرس (ه.م.) = کرسنه (ه.م.) . ۷ = کرس (ه.م.) .
۸ - رك : منتهی‌الارب «کرس» . ۹ - از: کرس + یدن (پسوند مصدری) = کریسدن = کرشیدن و رك :کرس ،کرش .

و افتادگی باشد ۱ - وبسکون ثانی هم باینمعنی و هم بمعنی چرك و ریم اندام آمده است ۲ - وبضم اول وثانی، ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند ۳ - وبکسراول وسکون ثانی، آواز و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ مردم برمیآید ۴ .

کرشته ۵ - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و فتح فوقانی ، بمعنی خس وخاشاك باشد.

کرشف ۶ - بر وزن اشرف ، بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم‌الارض نیز گویند وبعضی گویند باین لفظ هم‌عربی‌است.

کرشمه ۷ - بکسر اول وفتح‌آخر که میم باشد بروزن فرشته ، بمعنی(۱) ناز و غمزه و اشاره بچشم وابرو باشد .

کرشنه ۸ - بکسر اول و فتح نون ، بمعنی‌کرسنه است، وآن غله‌ای باشد تیره‌رنگ مابین ماش وعدس که آنرا مقشرکرده بگاودهند گاو را فربه‌کند ، وصاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگر چه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است الله اعلم .

کرشه - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح ، بمعنی کرش است که فریب و خدعه وچاپلوسی و فروتنی وافتادگی و آدم بازی دادن باشد ۹ - وبضم اول و ثانی، ریسمانیرا گویند که از موی تافته باشند .

کرشیدن ۱۰ - بفتح اول وثانی بروزن طلبیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن وچاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد؛ وبفتح اول وسکون ثانی هم‌آمده است که‌بروزن‌بخشیدن باشد .

کرغ ۱۱ - بضم اول بروزن‌مرغ، بمعنی کراغ است وآن گیاهی باشد که کمانگران بر

(۱) چك ، چش : - بمعنی .

۱ = کرشه = کرس = کریس ، ورك : کرسیدن ، کریسیدن ، کرشیدن. جهانگیری گوید : « با اول وثانی‌مفتوح ، فروتنی کردن بود ازروی فریب ، وبا اول وثانی مضموم، ریسمانی بودکه از موی تافته باشند . پوربهای جامی این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

ایلچی هیبت حسود ترا | دید براسب عمر وگفتش تش
هرکه‌بادولت‌توکرده کرش | کرده درگردش‌زمانه کرش. »

رشیدی گوید : « و ظاهراً بمعنی فروتنی کریس باشد چنانکه بیاید . » ولی با وزن شعر سازگار نیست ، مگر آنکه « کرش» مخفف « کریس» منظور شود .

۳ - رك : کرس ، کرسه ، کرسنه . ۳ - رك : شاهد ح۱ . ۴ - رك : رشیدی . اسم صوت است . ۵ - کردی kirish (خس) « ژابا ص ۳۲۹» ؛

زمین و آسمانها پر فرشته است | توکی‌بینی که چشمت پرکرشته‌است ؟

عطار نیشابوری « فرهنگ نظام ».

۶ - در عربی «کرسف کقنفذ، پنبه ، کرسوف کعصفور مثله » « منتهی‌الارب » ونیز در عربی «کرفس» آمده « نفس » . ۷ = کرشم = کَرشمه :

ناز اگر خواب را سزاست بشرط | نسزد جز ترا کرشمه و ناز .

رودکی سمرقندی « لغت فرس۴۹۵».

۸ - رك : کرسنه . ۹ = کرش = کرس = کرسه = کریس و رك: کرشیدن، کرسیدن ،کریسیدن . ۱۰- از : کرش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کرسیدن = کریسیدن . ۱۱- رك : کراغ .

پـازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند .

کرغست - بروزن بدمست ، گیاهی است وآن گل زردی دارد و بچهارپایان دهند و بیشتر خورش خر الاغ کنند ؛ و بعضی گویند تره بهاری است. طعم آن تیزوتند میباشد تروتازه آنرا پزند وخورند و چون خشك شود بخر وگاودهندوآنرا بعربی قنابری و غملول خوانند .

کرف - بفتح اول و سکون ثانی و فا ، سوادی باشد که زرگران بکاربرند ۱ - وبمعنی قیر هم آمده است وآن صمغی باشد سیاه ؛ بضم اول هم گفته اند ۱ .

کرفت - بکسر اول وثانی و سکون فا وفوقانی ، چرکنی(۱) وکثافت باشد ۲ - وشخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاك نسازد و ملاحظه از نجاست نکند .

کرفج - بر وزن اعرج ، گیاهی باشد که بدان آتش افروزند مانند درمنه و عربان ابوسریع گویندش .

کرفس ۳ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و سین بی نقطه ، رستنیی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند و گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و از این جهت است که زنانیرا کـه بچه شیر می دهند از کـرفس خوردن منع میکنند(۲).



کرفس

کرفش ۴ - بر وزن مفرش ، چلپاسه ووزغه را گویند وآن درخانها بسیار است. گویند زدن وَ کشتن آن جانور آن مقدار صواب دارد که کسی هفت من گندم بمستحق بدهد .

کرفه ۵ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد .

کرك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف ، مرغی است از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویندش ۶ - ونام شهری است

(۱) چش : چرکی . (۲) چك ، چش : کنند .

۱ - «کرف ، قیرسوخته و گروهی سیم سوخته را گویند ، سیم درست بود . کسائی (مروزی) گفت :

زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم من باز بر فشاندم سیم سره بکرف .»

« لغت فرس ۲۴۶ » . در جهانگیری و رشیدی بازاء معجمه ضبط شده . رك : کزف ، کژف کزف، کژف. ۲ - رك : جهانگیری .

۳ = کلفس = کرسب (ه.م.) = کرسف . عربی « کرفس » ، عبری karpas ،نام نوعی گیاه ازطایفهٔ چتریان است که یونانیان sélinon نامیده اند . رك : عقار۱۹۶ ف . ورك : دزی ج ۲ ص ۴۵۷ . ۴ = کربس = کربش = کربشه . ۵ - پهلوی karpak (ثواب) « مناس ۲۷۸» « اونوالا ۴۷۰ »:

نه بد پروای کشت وکاروحرفه گناهان را ندانستند و کرفه
یکایك بر ره بیداد رفته گناه و کرفه ها از یاد رفته .
(زرانشت بهرام پژدو . ارداویرافنامه).

۶ - تانباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا نباشدهمچوشاهین خاصه درقدرت کرك. انوری ابیوردی «فرهنگ نظام».

از مضافات بیت‌المقدس - و بزبان بخارا سقف خانه را گویند - و بفتح اول وسکون ثانی، مرغ خانگی وماکیان باشد ۱ - و کبك رانیز گفته‌اند و آن دو قسم میباشد : دری و غیر دری . دری بزرگتر وغیر دری کوچکتر- وسرطان‌وخرچنگ را نیز گویند ۲ - و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است - و شاخ درخت را هم میگویند - و با کاف فارسی درآخر کرکدنرا گویند ۳ وآن جانوری است معروف‌درهندوستان شبیه بگاومیش و برسربینی شاخی دارد . گویند اگر زهرهٔ او را (۱) خشك ساخته بخور کنند باد بسیاری بی اختیار از مردم رها شود - و بضم اول وفتح دویم سربیموی را گویند که از کچلی‌شده باشد-و کچل را هم گفته‌اند - و بضم اول وسکون‌ثانی‌ماکیانیرا گویند که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد ۴ - و پشم نرمیرا گویند ۵ که ازبن‌موی بز بروید و آنرا بشانه بر آورده بریسند و شال وامثال آن بافند و ازآن تکیه و(۲) نمد و کلاه و کپنك و مانندآنهم بمالند .

کرکاس - با کاف بروزن الماس ،تخم گیاهی است که آنرا دو سر گویند و در میان زراعت گندم (۳) و جو روید ۶ . گرم و خشك است در اول و دویم و محلل ورم خنازیر باشد وشلیم همان است .

کرکام - بر وزن سرسام ، بمعنی قوت وتوانایی و مراد و مقصد باشد .

کرگدن ۷ - بفتح اول و کاف فارسی و دال ابجد (٤) بروزن نسترن ، جانوری باشد شبیه بگاومیش و برسربینی شاخی دارد. گویند بچهٔ آن در شکم مادر پنج سال می‌ماند و بعداز یکسال سربرمی‌آورد و علف میخوردوچرامیکند و بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن برمیآید و میگریزد ؛ و حکمت دربن آن است که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه درنهایت‌نزاکت، تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره میشود ؛ وبعضی گویند کرگدن پرنده‌ایست که‌پیل دهساله را شکار کند ؛ و بعضی دیگر گفته‌اند که‌جانوری است بغایت (٥) بزرگ و فیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی وهرفیلی راکه شکار کند برپشت خود اندازد (٦) و بجهت بچهای

(۱) چش :آنرا (۲) خم ۱:- و. (۳) خم ۱: -گندم .
(٤) چش:- ودال ابجد (٥) چش : بسیار. (٦) چك ، چش : خود دارد .

۱ - در اوستا -kahrka* (درکلمهٔ -kahrkâsa [کرکس])، درپهلوی kark (مرغ خانگی) ، هندی باستان -krka [vâku (خروس) ،کردی kurk (مرغ خانگی)، افغانی cirg ، استی kark (ماکیان) ، وخی körk « اشتق ۸٤۸ » ورك : هوبشمان ۸٤۸.

۲ - قس :کردی kerkínj (خرچنگ) « ژابا ۳۲۹ » و رك : خرچنگ .

۳ - رك :کرگدن . ۴ - قس :کرج (بضم اول) ،کپ (بضم اول):

خروسی‌همه‌اهل فضل‌است‌وهست / پدید آمده تاجدار از نژاد
دگر فاضلان ماکیانان کرك / نیارند در پیش او خایه داد .
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۵ - امروزه هم kork گویند = کلك « رشیدی » . ۶ - رك : رشیدی .

۷ - فارسی آن « کرگك » و « کرگدن » و « کرگندن » (لغت فرس ص ٤۰۱) ، در عربی « کرکدن » (با هردوکاف و بتشدید دال و تخفیف نون و نیز بتخفیف دال وتشدید نون)، اکدی kurkizannu ، سریانی karkədânâ « تیسمرن. لغات دخیلهٔ اکدی ص۵۱». کرگدن (rhinocéros [فر]) جانوری‌است پستاندار وناخن‌دارمتعلق بنواحی‌حاره ،که دارای‌یك یادوشاخ درصورت میباشد . (ناگفته نماند که مطالب متن‌افسانه ومجعولست).رك: ص‌نودوشش‌مقدمه ح۱.

خود آورد . گویند چون فوت او نزدیك شود ، فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد ؛ و بعضی گویند فیل آبی است اللّٰه‌اعلم . و معرب آن کرکزن ۱ باشد بضم کاف اول وفتح کاف دویم وزای نقطه‌دار مشدد .


کرکدن

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دورا، یکی ازنامهای خدای‌تعالی است جل‌جلاله ۲ - و بمعنی‌کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد - و درخت‌کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند ۳ - و بکسر هردوکاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر(۱) است؛ و باین معنی با کاف فارسی هم هست .

کرکرانك - بر وزن پهلوانك ، استخوان نرمی باشد که آنرا بعربی غضروف خوانند ۴ .

کرکرك - بروزن کمترك، نام‌پرنده‌ای است دم دراز که در کنار های آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند ۵ ؛ و عکه را هم گفته‌اند؛ وبعضی کرك را گویند که‌سلوی‌وبلدرچین باشد ۶ .

کرکروهن - بفتح اول وثالث ورابع بواو رسیده و های مکسور بنون زده ، معجونی باشد ازکبابهٔ شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل مقاصری وسنبل‌الطیب و مازو و عسل . قوت دل دهد وقبض‌آورد .

کرکرهن ۷ - بفتح‌اول وثالث‌وکسرها وسکون نون ، بلغت بربری دوائی است که‌آنرا عاقرقرحا خوانند وآن بیخ طرخون رومی‌است.

کرکری ۸ - بفتح اول و ثالث بروزن سرسری ، استخوان نرمیرا گویند که آنرا توان خاییدن مانند استخوان سرشانه وغیره که بعربی غضروف خوانند ؛ وبضم اول و ثالث هم‌بنظرآمده است .

کرکز ۹ - بفتح اول و ضم‌ثالث‌وسکون ثانی و زای نقطه‌دار ، بمعنی علامت راه و دلیل وراهبر باشد ۱۰.

(۱) چش : جیرجیر .

۱ - مصحف «کرکدن» است . رك : چك ص ۵۸۳ ح. اما چنانکه گفته شد دراکدی kurkizannu آمده .   ۲ - مصحف «کرکر» = کروکر .

۳ - (عر) بفتح دوکاف ، نوعی از کاج کوچك که آنرا «قمل‌قریش» گویند. « دزی ج۲ ص ۲:۴۵۸ » . بقول مایرهوف کرکر (بکسر دوکاف (عر) = pin « عقار ۳۱۷ ف ».

۴ - رك: جهانگیری ، رشیدی = کرکری « رشیدی » رك : کرکری .

۵ - قس : طبری kerkerâ (سبزقبا) « واژه‌نامه ۵۶۹ » ورك: کرکما:

خجسته را بجز از خردما ندارد کوس   بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس.

ناصرخسرو بلخی « رشیدی :خردما».

۶ - رك :کرك .   ۷ - « عاقرقرحا ، هوالکرکرهان ، ویقال‌القرقرهان » «عقار ۲۹۹» = pyrèthre (فر). kurkurhân لغت سریانی است « عقار ۲۹۹ف» = Anthemis Pyrethrum « دزی ج۲ ص ۲:۴۵۸ »   ۸ = کرکرانک (هـ.م.) .

۹ = کرکوز .

۱۰- ور زحیوان به پیشت‌آید بز   هست آنهم بتفرقه کرکز .   آذری‌طوسی «رشیدی».

کرکس ۱ - بر وزن اطلس ، مرغ



مردار خوار باشدو بعربی نسر گویند. و کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند

کرکس

کرگسار ۲ - با کاف فارسی بروزن شرمسار ، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده و او بهمن را فریب داد ازراه هفت خوان که بی آب وعلف بود بروبینه دز برد ، بهمن در غضب شده او را بقتل آورد.

کرکسان فلك - اشاره به نسر طایر ونسر واقع است که دوصورتند ازجملهٔ چهل وهشت صورت فلك البروج .

کرکس ترکش - بکسر رابع ، تیرهابیرا گویند که در ترکش گذارند ، چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است.

کرکس فلك - شعرا ۳ را گویند و آن ستاره‌ایست از ثوابت .

کرکفیز - با فا بروزن رستخیز، بمعنی کفگیر باشد وآن چمچه‌ایست سوراخ دار۴ .

کرکم - با کاف بر وزن مرهم ، قوس قزحرا گویند ۵ - و بمعنی زعفران هم آمده است ۶ - و بعضی گویند بیخ ورس است و آن گیاهی باشد مانند گیاه کنجد .

کرکما ۷ - بامیم بروزن مرحبا، پرنده‌ای است دم دراز که بعربی صعوه گویند .

کرکمان ۸ - بضم اول بروزن ترکمان، دوائی است که آنرا حندقوقی خوانند وبفارسی الده قوقو خوانند. برکلف مالند نافع باشد.

کرکمیسه - بفتح اول و ثالث و میم بتحتانی کشیده و سین بی‌نقطهٔ مفتوح ، نام گلی

---

۱ = «کرکس». اوستا - kahrkâsa (کرکس) ، پهلوی kahrkâs ، kargas ، افغانی ع gargas ، بلوچی kargaz ، استی çärgäs «اشتق ۸۴۹». کلمهٔ اوستایی مرکب از دو جزء است : kahrka (= کرك ، مرغ) + asa (خورنده) ، جمعاً یعنی مرغ‌خوار «هرمزدنامه ص۱». کرکس (لاشخور) پرنده ایست شکاری ، بزرك وسنگین ، باگردنی دراز، خوراك وی از اجساد جانورانست . ۲ - صحیح «کرگسار» بضم اول است . رك: فهرست ولف . ۳ - منظور مؤلف «شعری» Sirius است ، ولی ظ . مراد از «کرکس فلك» همان نسر طایر است .

۴ - یاری دارم چنانکه حلقهٔ چشمش باشد از چشم کرکفیز فزونتر .
سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

۵ - فلك مرجامه‌ای را ماند ازرق مر اورا چون طرازی خوب کرکم .
بهرامی سرخسی «لغت فرس ۳۵۰».

۶ - (عر) «کرکم بالضم ، زعفران ومصطکی» «منتهی‌الارب». کرکم (عر) = curcuma (فر) ، chélidoine (فر). نام کرکم سامی‌است : آشوری ? kurkânu ، عبری karkom ، آرامی kûrkemâ . این لغتها بمعنی زعفران (crocus sativa) است، ولی بعدها بمعنی داروی هندی curcuma long یا زعفران هندی گرفته شده . رك: عقار ۲۰۵ف. ۷ - قس : کرکرك. ۸ - «حندقوقی ، هوالنفل و الذرق والحابور و العرقصان ، و یقال له ایضاً حباقا ، وهوالکرکمان ، واسمه بعجمیةالاندلس‌طربیله» «عقار ۱۴۷» ورك : ایضاً ۱۴۷ ف .

است خوشبوی که چند رنگ میشود و بیشتر در کوه الوند میباشد .

کرکن - بفتح اول و ثالث بروزن ارزن، غلهٔ دلمل را گویند یعنی گندم وجو ونخود وباقلا که نیم‌رس شده باشد و همچنان با شاخ وبرگ بریان کنند و خورند ؛ و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته‌اند ؛ و باکاف فارسی نیز آمده است .

کرکوز ۱ - با کاف بروزن سردوز ، بمعنی علامت راه و دلیل وراهبر باشد .

کرکی ۲ - بضم اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده، پرنده ایست که آنرا کلنگ‌خوانند ۳ . اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکوررا ببرد .❊



کرکی

کرم - بفتح اول وثانی وسکون میم، کلم برادر شلغم را گویند ۴ - و در عربی بمعنی جوانمردی وهمت باشد - و بسکون ثانی سبزه‌ای راگویند که برلبهای جوی آب رسته باشد؛ وهر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید - و درعربی درخت انگور را خوانند - و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم واندوه وگرفتگی دل باشد ۵ - وبمعنی زخم وجراحت هم آمده است۶ .

کرماسیس ۷ - با دو سین بی نقطه بروزن مقناطیس ، بیونانی گوشت سرخیرا گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود .❊

کرمان شهان ۸ - با شین نقطه‌دار و ها بروزن بریان پزان، نام شهری ومدینه‌ایست.

کرمائیل - بروزن عزرائیل ، نام یکی ازآن دوپادشاه زاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را برای مغز سراو میکشتند ویک کس را آزاد میکردند و بجای آن یک کس مغز سر گوسفند داخل مینمودند بجهت آزاری که ضحاک داشت، وگویند کردان از آن

۱ = کرکز(ه.م.). ۲ - (عر) « کرکی، کنر کی [بضم اول وتشدید آخر] کلنگ. کراکی جمع.» «منتهی الارب» ورک: بحر الجواهر. ۳ - رک: کلنگ. ۴ = کلم(ه.م.) دربن بیت بایهام:

در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم   جز در میان سبزهٔ اطراف بوستان .

اثیراخسیکتی «فرهنگ نظام». ۵ - صحیح «کرم» است. رک: لغت فرس ۳۴۰. ۶ - (عر) رک: منتهی الارب.

۷ - دزی گوید (ج۲ص۴۶۰): چنانکه گویند یونانی است. رک: فولرس، conjonctive، غشاء مخاطی که حدقهٔ چشم را بپلکها متصل سازد . ۸ = کرمانشاهان، ناحیتی است درمغرب ایران ، از شمال محدود بکوههایی که فاصلهٔ بین رود دیاله وکاماسب میباشد و ازمشرق بکوههای کنگاور و از جنوب بکوههای کلهر و از مغرب بخاک عراق ، و تقسیمات حکومتی آن سابقاً ازینقرار بود : ۱- کرمانشاه وحومه ۲- سنقر وکلیائی ۳- میان دربند و بالا دربند و زیر دربند ۴- دینور ۵- کنگاور ۶- ماهیدشت وهارون‌آباد و فیروزآباد ۷- صحنه ۸- کرند ۹- زهاب وقصر ۱۰- هرسین « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۵۱-۵۲ » رک : کرمانشاه . (ص۱۶۲۶ح).

❊ **کرم** - بکسر اول، پهلوی karm ، سانسکریت krimi- (کرم)، کردی kurum، استی kalm (مار) ، kälmitä (کرمها) ، بلوچی ع kirm « اشتق - هوبشمان ۸۵۰ » ، گیلکی kalm ؛ کرمها جانورانی هستند غیر ذی‌فقار که عموماً بدن دراز و نرم دارند و بدون پا هستند ، و آنها رابسه‌دسته : کرمهای حلقوی ، کرمهای پهن و کرمهای گرد تقسیم میکنند .

❊ **کرمان** - بکسر اول . نخست بناحیتی اطلاق میشود که از شمال محدود است بخراسان

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۶

جماعت‌اند ۱ .

کرم بادامه - بکسر اول و میم ، کرم قز را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم از آن بهم میرسد .

کرم دانه ۲ - بکسر اول ، تخم نوعی از مازریون است که آنرا بفارسی هفت برك خوانند و موردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانق باشد .

کرم دشتی - بفتح اول ، رستنیی باشد صحرائی وبغایت بلند میشود ومانند عشقه‌ولبلاب بردرختها می پیچد وخوشهٔ میوهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود وآنرا بعربی کرمة‌البیضا ۳ خوانند.

کرمك - بکسر اول وفتح ثالث بروزن خشتك، تصغیر کرم است - واشنان را نیز گویند که بدان رخت شویند - و لغز و چیستانرا هم گفته‌اند ۴ - وبفتح اول درمؤیدالفضلا بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند .

---

۱ - رك : ارمائیل . فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۳۵)آرد :

دو پاکیزه از کشور پادشا — دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین — دگر نام کرمایل پیش بین...
برفتند و خوالیگری ساختند — خورشها باندازه پرداختند ...
ازان دو(مرد) یکی را بپرداختند — جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند — برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان‌داد زنهارو گفت — نگر تا بیاری سراندرنهفت...
خورشگر بریشان بزی چندومیش — بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه داردنژاد — کز آباد ناید بدل برش یاد...»

۲ - درین کلمه دولغت است : کرمدانه (عر) = کردمانه (عر) = کردمانه (بکسر اول) فارسی [که معرب آن جردمانق است] - کرمدانه (حب حار) فارسی [که معرب آن جرمدانق است] و آن بقول دزی Fruit du garou ou Daphne است « دزی ج ۲ ص ٤٥٤ و ٤٦٠ Gnidium » . ۳ = couleuvrée یا bryone ، هزار جشان « دزی ج ۲ ص ٤٥٩ » . ۴ - ظ. مصحف «پردك» = بردك ، رك : كردك .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۵

و از مشرق بناحیهٔ سرحدی (بلوچستان) و ازمغرب بیزد و فارس و از جنوب بمکران. مساحت آن ۲۲۰۰۰۰ کیلومترمربع است (رك: جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲٤٥ ببعد) ، اکنون آنرا استان هشتم مینامند. دوم ، پایتخت این ناحیه را گویند که بطول ۵۷ درجه و ۱۵دقیقه وعرض ۳۰ درجه و ۲٤ دقیقه و ارتفاع ۱۸٦۰ متراست ، مقر استاندار است و دارای ۵۳۹۵۸ سکنه است « راهنمای ایران . نشریهٔ ستادارتش ص۱۹۸ ».

۵ **کرمانشاه** - بکسراول ، معرب آن « قرمیسین » ، شهریست در استان پنجم ،بطول ٤۷ درجه و۱۰ دقیقه و عرض ۳٤ درجه و۲۰ دقیقه و ارتفاع ۱۱٤۰ متر ، مقر استاندار ، دارای ۸۸٦۲۲ سکنه « راهنمای ایران . نشریهٔ ستاد ارتش ص۲۰۰».

کرمند [۱] - بر وزن فرزند ، بمعنی شتاب‌کار باشد و تند وتیز [۲] - و تعجیل و شتاب کاررا نیز گویند [۳] .

کرمیخ [۴] - بروزن و معنی گل‌میخ است که میخ سرپهن آهنی باشد - و میخ سر بزرگ چوبیرا نیز گفته‌اند (۱).

کرن [۵] - بضم اول بروزن سخن، اسبی راگویند که رنگ او میان زرد وبور باشد. *

کرنب [۶] - بفتح اول و ثانی و سکون نون و بای ابجد ، کلم راگویند وآنرا در ماست برورده کنند و خورند و درآشها نیز داخل‌سازند و بهترین آن کلم رومی است - و بسکون ثانی و فتح نون دارویی است کـه چون بسگ دهند سگرا درساعت بکشد و بتازی قاتل‌الکلب خوانند و بقلة الانصار نیز گویند.

کرنبا - با بای ابجد بر وزن سمن‌سا ، آش‌کلم را گویند چه اصل آن کرنب‌باست و با بمعنی آش باشد - و بضم اول وکسرثانی ،نوعی از ساز و افزار درودگران است ؛ و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است.

کرنج - بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون نون و جیم ، سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که برروی نان‌کنند ؛ وبضم اول وکسرثانی نیزآمده است ؛ و بکسر اول وفتح ثانی‌هم باین معنی است - وخرمای ابوجهل را - و زهر قاتل را هم میگویند. وباین دو معنی بفتح اول وثانی نیز گفته‌اند ؛ وبا جیم فارسی هم درست است [۷].

کرنجو - با جیم فارسی‌بروزن‌سمن‌بو، بمعنی‌کابوس است وآن سنگینیی‌باشد که‌درخواب برمردم افتد [۸] .

کرند [۹] - بضم اول بر وزن خجند ، میدان اسب‌دوانیرا گویند - ورنگی است‌مخصوص اسب که آنرا کرن خوانند [۱۰]- و جرگه وحلقه زدن مـردم باشد [۱۱]- و دیگیرا نیز گویند که رنگرزان بقم ورنگهای دیگردرآن جوشانند[۱۲]- ونام رودخانه‌ایست که از طرف زرد کوه میآید که مسکن لران است وازنواحی صفاهان میگذرد[۱۳] - و بضم اول وثانی، لیف جولاهگان وشوی‌مالان

(۱) چك ، چش :گویند .

۱ - ظ. از :کر(کار) + مند (پسوند اتصاف) . رك : رشیدی ، فرهنگ نظام .

۲ - مکن اومید دور وآز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است.

خسروی « لغت فرس ۱۰۰ ».

۳ - باین‌معنی«کرمندی»است. ۴ - ظ. مصحف «کرمیخ» (ه.م.) = گل میخ .

۵ = کرند = کرنگ = کران = کرنگه = کرنده = کورنگ . رك : تعلیقات نوروزنامه ص۱۲۹ورشیدی وسروری . ۶ - (عر) کرنب و درآرامی «کربا» (بفتح اول) « تفس » ، کرنب = chou (فر) وchou - fleur (فر)، معرب و مأخوذ از یونانیkrámbê « عقار ۱۸٤ ف ». ورك :کرم،کلم. ۷ - نیز کرنج = برنج (خوردنی) «قاب ۱ص ۳۳۵ ».

۸ - زنا که بار پیری بر من افتاد چو بر خفته فتد ناگه کرنجو .

فرالاوی « لغت فرس ٤۱۸ ».

۹ - بهمهٔ معانی ، رك :کرنده . ۱۰ = کرن = کرنده = کرنگ. رك؛ کرن.

۱۱ = کرنگ (ه.م.) . ۱۲ = کرنگ (ه.م.) .

۱۳ - کرند ، ناحیه ایست از کرمانشاهان ، از شمال محدود است به زهاب ، از مشرق بماهیدشت و از جنوب بلرستان و از مغرب بعراق ، مرکز آن کرند است که در دامنهٔ کوهی بنا

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۸

باشد و آن جاروب مانندی است که بدان آش وآهار بر تارهٔ جامه مالند .

کرنده[۱] - بضم اول بر وزن کننده ، بمعنی کرنداست که میدان[۲] - و رنگ مخصوص اسب[۳] - وحلقه وجرگهٔ مردم[۴] - وديگ رنگرزی[۵] - و رودخانهٔ زرد کوه مسکن لران باشد - و لیف جولاهگان را نیز گویند ؛ و باینمعنی بفتح اول وکسر ثانی هم گفته‌اند .*

کرنگ - بروزن تفنگ ، اسب آل را گویند[۶] - وبمعنی میدان[۷] - وجای صف کشیدن سپاه باشد [۷] - وجرگه و حلقه زدن مردم وسپاه را هم میگویند [۸] - ونام رودخانه‌ایست[۹] .[۱۰].

کرنگانی - با کاف فارسی بر وزن نمکدانی ، نام نوعی از انگور است.

کرنگه[۱۱] - بضم اول با کاف فارسی بروزن و معنی کرنده است که میدان اسبدوانی - و صف کشیدن و حلقه زدن مردم و سپاه - و رنگ مخصوص اسب - و دیگ رنگریزی - و نام رودخانهٔ زردکوه باشد - و بضم اول و ثانی لیف جولاهگانرا گویند .

کرنه - بفتح اول و نون و سکون‌ثانی ، نام قریه‌ایست از روستاق بدخشان و درآنجاامرود

---

۱ - بهمهٔ معانی ، رك: کرند. ۲ = کرنگ = کرند = کرنده = کرن .
۳ = کرن = کران . ۴ = کرنگ . ۵ - رك : ح ۱۰ و کرنگه .
۶ = کرند = کرنده = کرن . ۷ = کرنگ = کرند = کرنده = کرن :

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ .
کاتبی « رشیدی ».

۸ = کرند، کرنده ، کرن. ۹ - سرچشمهٔ رود کرنگ نزدیک سرچشمهٔ زاینده رود است. رك: کیهان. جغرافیای طبیعی ص۸۹ . ۱۰- نیز = کرند (دیگ رنگرزان) :

دهنش همچو خم نیل پزی
چشمها چون کرنگ رنگرزی .
قریع‌الدهر «رشیدی» . ۱۱- رك : کرنگ ، کرن ، کرند ، کرنده، کرن .

* **کرنش** - بضم اول وکسرسوم ، ترکی است . در ترکی جغتایی «کورنیش» (سلام کردن ، اطاعت کردن ، بریاست شناختن) « جغتایی ص ٤٦٨ »؛ تعظیم کردن و سرفرود آوردن در برابر مهتران .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۷

شده و منظرهٔ باصفائی دارد و ییلاق است ، اهالی آن صنعتگرند . « کیهان . جغرافیای سیاسی ص٤٥٥ » - رود کرند ، رودی نسبهٔ مهم است که پس از مشروب کردن کرند وهارون‌آبادوایوان وچار دول در حوالی چارمن کوه ، رود دیگری ازخاك کلهر ضمیمهٔ آن شده و هردو وارد سیمره میشود . « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ٤٩-٥٠» .

* **کرنا و کرنای** - (بتخفیف راء و نیز بتشدید آن) = کره‌نای = خرنای (ه‌.م.)، ط. از : کر (= کار بمعنی جنگ) + نای (نای جنگی) ؛ نوعی نفیر درازکه در قدیم در رزم بکارمیرفت، واینك در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) بهنگام اقامهٔ مراسم عزاداری(عاشورا) بندرت استعمال میشود:

خروش آمد و نالهٔ کرنای
برفتند گردان لشکر ز جای .
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ٦ ص١٥٧٩».

و ناشپاتی(۱) بغایت خوب میشود ۱ - و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور وبسیاری ازنارنج بزرگتر میشود - و بکسر اول، خاریست که آنرا اشترخار گویند (۲) وبعضی گویند ماری است ۲ که آنرا اشترخار خوانند - وکنه را نیز گفته اند ۳ و آن جانوریست که بر بدن خر و شتر وگاو چسبد و خون خورد ۴ .

کرو - بفتح اول وثانی بواو کشیده ، پردهٔ سفیدی راگویندمانندکاغذ که عنکبوت‌سازد و درآن تخم کند و بچه برآرد ۵ - و بضم اول و ثانی ، نام یکی از خویشان افراسیاب است‌واو درکشتن سیاوش سعی بسیار میکرد ۶ - و بکسر اول وفتح ثانی، دندانیرا گویند که میان‌آن تهی وکاواك شده باشد ۷ - و کشتی و جهاز کوچك را نیز گفته‌اند ۸ - و بفتح اول و سکون ثانی هم ، بمعنی دندان میان تهی وکاواك شده آمده است ۹ .

کروا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن ووصل کردن دو چیز باشد باهم .

کروان - بروزن مردان ، نام گیاهی است که قوت‌مفرح(۳) دارد - و نام مرغی‌هم هست ؛ وباین‌معنی در عربی بفتح اول و ثانی هم آمده است ۱۰ .


کروان

کروبیان۱۱- بفتح اول و ثانی مشدد بواو رسیده و کسر بای ابجد وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، فرشتگان مقرب راگویندوایشانرا در عالم اجسام هیچ تعلق وتدبیر وتصرفی نیست.

(۱) خم۱ : ناشپائی . (۲) چاك ، چش : میگویند . (۳) چش: فرح.

۱ - ونیز شهریست باندلس « معجم‌البلدان ». ۲ - مصحف « خاری است ». رك: اشترخار، اشترخوار ، شترخار - درسامی « کرنه » بمعنی کنه‌آمده ، و چون « کنه » را اشترخوار (ه.م.) هم میگفتند ، این معنی را برای آن فرهنگ نویسان استنباط کرده اند . ورك :کرنه.
۳ - لغتی است در « کنه » . ۴ - رك : اشترخوار .
۵ = کره = کری (بضم اول) « رشیدی ». ۶-در شاهنامه دو« کرو» آمده :کروی‌زره -کروخان .
۷ = کروه :

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع — سزدکه او نکند طمع پیر دندان‌کرو.
کسائی مروزی « لغت فرس ۴۱۱ ».

رك : عبارت آخر همین ماده . ۸ - این معنی را جهانگیری از شعرسعدی استنباط کرده:

جوانی پاکباز (و) پاکروبود — که با پاکیزه‌رویی درکروبود
شنیدستم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم.

رشیدی گوید او درین معنی منفرد است. معنی مزبور درست نیست ، چه از بیت دوم تلویحاً بودن آنان درکشتی استنباط میشود ، وصحیح « درگرو بود» است یعنی عاشق او بود و مشهور هم‌همین است . رك : فرهنگ نظام و رك :گلستان مصحح قریب ص ۱۵۵. ۹ - رك: ح ۷.

۱۰- «کروان محرکة، دهی است بطوس - وکبك - وچوبینه - وشوات. کروانة مؤنث» « منتهی‌الارب » . ۱۱- (عر) کروبین وکروبیون وکروبیه ، ازعبری «کروب» cherub (جمع کروبیم cherubim) در عهد عتیق بملائکه‌ای اطلاق شده که دائماً نزد خدا بودند(سفر تکوین ۲۴:۳ ؛ سفر خروج ۱۹:۲۵ ؛ حزقیال ۲۱:۱۰ » اصل این‌کلمه آشوری است‌بمعنی‌پاسبان رك : نفس .

کروت - بضم اول بروزن قروت، بمعنی فربه باشد که دربرابر لاغراست [۱].

کروته [۲] - بفتح اول وثانی وفوقانی ونون وسکون ثالث، عنکبوت راگویند.

کروخ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و خای نقطه دار، نام قریه‌ایست از قرای عالم [۳].

کروخان [۴] - با خای نقطه‌داربروزن خروسان (۱) نام برادر پیران وسه است.

کرود - بضم اول بروزن سرود، چاه بسیار عمیق را گویند که آب از آن بدشواری توان کشید؛ و بفتح اول هم گفته‌اند [۵].

کروز - با زای نقطه‌دار بروزن‌خروس، بمعنی عیش ونشاط و شادی و طرب باشد [۶] - واندوه وملالت را نیز گفته‌اند؛ و با زای فارسی هم‌آمده است.

کروس - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث وسین بی‌نقطهٔ ساکن، لغزوچیستان باشد.

کروش - بضم اول بر وزن خروش شکنبه راگویند.

کروکر [۷] - بفتح اول و کاف بر وزن کبوتر، یکی ازنامهای خدای‌تعالی‌است جل‌جلاله.

کرون [۸] - بضم اول و فتح‌ثالث‌وسکون ثانی و نون، اسبیراگویند که رنگ اومابین زرد وبور باشد.

کرونیس [۹] - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطه‌زده، نام جزیره ایست که وامق مطلوب عذرا در آن جزیره میبود (۲).

کروه - بضم اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بها زده، ثلث وسه یك فرسخ راگویند وآن سه هزارگز است وبعضی گویند چهارهزار گز[۱۰]و زیاده ازین نیست و آنرا بعربی کراع

(۱) چش: خرومان. (۲) خم۱: میبوده.

۱ - گرچه در تألیف این ابیات نیست بی سمین غثی وغثی بی کروت.
انوری ابیوردی «فرهنگ نظام».

۲ = کارتنه = کارتنک. ۳ - کروخ بفتح اول، شهری بود که بین آن وهرات ده فرسنگ مسافت بود و کشمش آن مشهور بود. رك: معجم‌البلدان، و رك: چهار مقاله طبع نگارنده ص۴۳ و۴۹. ۴ - رك: کرو. ۵ - رك: جهانگیری، رشیدی.

۶ - چون دل باده‌خوار گشت جهان با نشاط و کروز وخوش منشی.
خسروی «لغت فرس ۱۷۵».

۷ - صحیح «کروکر» است. ۸ = کرن (ه‍.م.). ورك: کرند، کرنده، کرنگ.

۹ - درلغت فرس «کروتیس» جزیره ای بود که وامق آنجا بود. عنصری (بلخی) گوید:
جزیره یکی بد بیونان زمین کروتیس بد نام شهری گزین.
«لغت فرس ۲۰۳».

شاید همان جزیرهٔCrète (اقریطش) باشد (دهخدا). ۱۰- مسافت قریب دو میل که ۳۵۲۰ گز است. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یك میل باشد نوشته‌اند، لیکن این لفظ درهندی «کوس» و درسانسکریت کروش است که بمعنی دو میل انگلیسی است، و در افغانستان «کروه» مستعمل است «فرهنگ نظام» در سانسکریت krosa (اصلا آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد) «دکتر راجا».

خوانند ۱ - و بمعنی آرامگاه وآشیانهٔ مرغان و غیره نیز آمده است ۲ - و بفتح اول و ثالث وسکون ثانی،دندان میان تهی وکاواك راگویند ۳ - و بفتح اول و ثانی و ثالث ، جانوری باشدسیه رنگ . گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم‌مار است ۴ .

کرویا ۵ - بروزن اغنیا ، تخمی است که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نان خواه همان است . بر روی خمیر نان پاشند و خوردن آن بناشتا قوت معده دهد وکرویه(۱) و زینان هم میگویندش .

کرویز ۶ - بفتح اول وسکون ثانی بر وزن شبدیز ، بمعنی نطق و ادراك کلیات باشد و شرف انسان باین فضیلت است ؛ و بفتح اول وثانی هم آمده است.

کروی‌زره ۷ - بکسر زای نقطه‌دار ورای قرشت و سکون ها ، نام یکی از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده است (۲).

کره - بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پوست دست و پا و اعضا را گویندکه بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته (۳) باشد - و بمعنی چرك هم آمده است که عربان وسخ گویند ۸ (٤) - و مسکه را نیز گفته‌اند ۹ ، وآن روغنی باشدکه از دوغ گیرند - و بمعنی حجره هم هست که خانهٔ کاروان سرا و مدرسه

(۱) چش : کروهه . (۲) چش: - واو .. کرده است.
(۳) چش: - پینه بسته . (٤) چاك ، چش : میگویند .

۱ - « بدانکه لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان قاطع بهمین شکل وعنوان واقع است ، دربن مقام بغایت نامناسب است ، زیرا که بمعنیی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفحص تام اصلا بنظر نرسیده ... » « چاك ص ۵۸٦ ح ».

۲ - بپردش دمان تا بالبرز کوه که بودش بدانجا کنام و کروه .
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام ».

ولی درفهرست ولف این‌کلمه نیامده. ۳ = کرو (ه.م.). هنینگ گوید : کروه(karve) (سوراخ ، دندان فاسد) (اسدی ، ص۱۱۵) ، همچنین کرو karv ؛ شمس فخری‌ص۱۱۳؛رك: فولرس II ، ص ۸۲٤ ببعد) = سغدی karw - dhnt'k (دارای دندان مجوف یا فاسد) ؛ نیز krw' (فضای خالی - شکاف ، رخنه) Henning, Sogdian loan words..,BSOS . X . 1 , p . 96.

باز چون بر گرفت دست ز روی کروه دندان و پشت چوگانست .
رودکی سمرقندی « لغت فرس ٤۸۲ ».

۴ - رك : رشیدی . ۵ - رك : کراویا . ۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۷ - ولف در فهرست شاهنامه «کروی زره Gurôî Zirih » ضبط کرده، نام قهرمانی تورانی :

کروی زره آنکه از کام و داد نزادست و هرگز مباد این نژاد.
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۱٦٦».

۸ - چون‌دست وپای‌پاك نه‌بینمت جان ودل این هردوپاك بینم وآن هردوبا کره.
« ناصر خسرو بلخی ص ۳۸٤ ».

نسخه بدل‌آن : هر دو پر کره . ۹ - امروزه kere(h) تلفظ کنند .

باشد (۱) ـ و خانهٔ عنکبوت را هم میگویند ۱ که درآن تخم کند وبچه برآردوآنرا مانندکاغذ سفید سازد ـ و زنگار مانندی را گویند که بر روی نان و میوه وامثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد، چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند ۲ ـ و نوعی از خار هم هست که عصارهٔ آنرا یعنی فشردهٔ آنرا اقاقیا گویند ـ و بزبان هندی دست برنجن باشد وآن حلقه‌ایست از طلا ونقره و غیره که دردست کنند ـ و نام شهری هم هست ۳ ـ و بفتح اول و سکون ثانی ، درعربی بمعنی ناخشنودی و نارضایی (۲) و جبر باشد ـ و بضم اول و سکون ثانی، هم باین معنی و هم بمعنی دشوار باشد که درمقابل آسان است ۴ ـ و بضم اول و فتح ثانی مشدد، بچهٔ اسب و ستور و خرالاغ راگویند ۵ ـ و باغیر مشدد، گوییرا که با چوگان بازند ۶ ـ و بچهٔ اسب و خر را نیز گفته‌اند ۷ ـ و هرچیز که‌آن(۳) گرد ومدور باشد مطلقاً ۶ ـ وعناصر را نیز(٤) میگویند۸ بطریق اضافه همچو کرهٔ آتش و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاك۶ ـ وبمعنی‌کلیدان ودندانهٔ‌کلیدان هم‌آمده است .

کرهٔ آب ـ با تشدید ثانی ، کنایه از موج‌آب باشد ـ وبی تشدید ثانی،آبی که زمین‌را احاطه‌کرده است .

کره‌تن[۹] ـ بفتح اول و ثانی بر وزن غدغن ، عنکبوت را گویند.

کرهٔ لاجورد ـ کنایه از آسمان است .

کرهٔ وهم‌سوز ـ بمعنی کرهٔ‌لاجورد است که‌کنایه از آسمان باشد.

کری ـ بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده، علتی است معروف درگوش ۱۰ـ و پردهٔ سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن‌وبچه برآوردن میسازد ۱۱.

کریاس ـ بکسر اول بر وزن الیاس ، دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند ـ و در عربی بالاخانه را گویند ـ خلوت خانهٔ سلاطین وامرا راهم گفته‌اند ـ ومحوطهٔ درون‌سرا وطهارت خانه ای که بربالای خانه وحجره سازند ۱۲.

کریان ـ بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بنون‌زده ، بمعنی قربانی وفداباشد یعنی بدلی که‌خود را یا دیگریرا ازبلابرهاند۱۳؛ و بکسر ثانی هم بهمین معنی باشد ـ و بکسر اول در عربی خواب آلود و پینکی زننده را گویند ۱۴.

---

(۱) خم ۱:ـ و مدرسه باشد . (۲) چك ، چش : نارضامندی .
(۳) چك ، چش : ـ آن. (٤) چك ، چش : هم .

---

۱ = کرو = کری . ۲ ـ (عر) « تکرج ، تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن .» « منتهی‌الارب ». ۳ ـ کره بتحریك همان « کرج » است « معجم‌البلدان».
۴ ـ رك : منتهی‌الارب . ۵ ـ طبری kora ، مازندرانی کنونی kera « واژه نامه ۵۷۲ » وقس : طبری kola (بچه خوك) و مازندرانی کنونی kela (بچهٔ حیوان)«ایضاً ۵۹۷ ». ۶ ـ عربی است . ۷ ـ قبلا این معنی را آورده !
۸ ـ حیطهٔ عناصر را گویند . ۹ = کارتن = کارتنه .
۱۰ـ از : کر(اصم) + ی (حاصل‌مصدر). ۱۱ = کرو = کره (ه.م.).
۱۲ـ (عر) « کریاس ، بالکسر خلا جای بربام که‌کاریز آن برزمین باشد.» «منتهی‌الارب».
۱۳ـ چون نیازآید سزاوار است داد جان من کریان این سالار باد .
بوشکور بلخی . «لغت فرس ۳۹۷» .
۱۴ـ (عر) « کریان ، کسکران ، خوابنده ـ و دونده » « منتهی‌الارب ».

کریج ۱ -بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی وجیم ، بمعنی خانهٔ کوچك باشد مطلقاً - و خانهٔ کوچکی را گویند که از نی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان در کنار زراعت و فالیز میسازند ۲ - و تالاررا هم گفته‌اند که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران ضایع نکند؛ و باین معانی بضم اول و با جیم فارسی هم آمده است - و تولك و پرریختن جانوران پرنده را نیز گویند ۳ خصوصاً چرغ و باز وشاهین وامثال آنرا (۱).

کریجه ۴ - بضم اول بر وزن کلیجه ، خانهٔ کوچك(۲) راگویند مطلقاً - و خانه‌ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند ؛ و با جیم فارسی هم درست است.

کریر - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی پیشکار وپاکار باشد - و بفتح اول درعربی ، آواز وصدا کردن کسی باشد که سینهٔ او گرفته باشد ، و صدای کسی که اورا خفه میکرده باشند ، وصدا وآواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود ۵ .

کریز ۶ - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، بمعنی کریج است که خانهٔ کوچك و خانهٔ علفی باشد - وپرریختن پرندگانرا نیز گویند ۷ - و بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم‌آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

کریزه ۸ - بضم اول ، برویزن و معنی کریجه است که خانهٔ کوچك - و پرریختن‌مرغان باشد .

کریزی - بضم اول و ثانی و رابع هر دو بتحتانی کشیده ، مردم پیر ومنحنی راگویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد - و شاهین و بازیرا نیز گویند که در صحرا بسر خود تولك کرده باشد یعنی پر ریخته باشد ۹ - و چیزی هم هست که بخوردپرندگان شکاری دهند تا زود تولك کند وپر بریزد ۹ .

کریس ۱۰ - بکسر اول وثانی‌بتحتانی کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد ، و با کاف فارسی هم درست است.

کریسه ۱۱ - بکسر اول و فتح سین بی نقطه ، بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد ؛ و با کاف فارسی هم درست است(۳).

---

(۱) چش: + عموماً . (۲) چش : کوچکی .
(۳) چك : چش : نیزآمده است.

---

۱ - کریج : (رك: ح۲) = کریچ (ه.م.)

۲ = کریج: همه عالم چو باغ‌وبستان است / این کریجت بتر ز زندانست .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ».

۳ = کریج = کریجه = کرچه (مخفف) = کریز = کریزه . معرب « کرزالبازی تکریزاً، مجهولا، افتاد پرهای آن .» « منتهی‌الارب ».
۴ = کریج (ه.م.). = کریچه(ه.م.)

۵ - (اسم صوت) رك : منتهی‌الارب .
۶ = کریج (ه.م.) = کریزه(ه.م.) .

۷ = کریج (ه.م.) = کریغ :
بباز کریزی بمانم همی / اگر کبك بگریزد ازمن ، رواست .
« رودکی‌سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۵۰ » .

۸ = کریز(ه.م.) = کریج (ه.م.).
۹ - از: کریز(ه.م.) + ی(نسبت).رك:شاهد ح۷ .

۱۰ = کرش (ه.م.) = کریس(ه.م.) ورك :کرسیدن ، کرشیدن .

۱۱ = کریس = کریسه = کرس = کرش (ه.م.) و رك : کرشیدن ، کرسیدن .

کریسیدن [۱] - بکسر اول ، مصدر کریس است که‌بمعنی‌فریب دادن و ازراه بردن و چاپلوسی کردن باشد؛ وباکاف فارسی‌نیز آمده‌است.

کریشك - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون کاف ، مرد جنگی و جنگ کننده را گویند [۲] - وجوجهٔ مرغ را نیز گفته‌اند [۳] - وبمعنی‌مغاك وکودال [۴] هم بنظر آمده است.

کریشنك [۵] - بضم اول وکسر ثانی و شین نقطه‌دار مفتوح بنون وکاف فارسی زده ، مغاك وکوه [۶] راگویند .

کریغ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، بمعنی کریز باشد که از کریختن است [۷] - و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است [۸] .

کریغتن [۹] - بروزن و معنی کریختن باشد ؛ و باکاف فارسی هم‌آمده است.

کریم - بروزن قدیم ، نام یکی‌ازاجداد رستم زال است [۱۰] - و نام شهر کرمان هم بوده است [۱۱] - و درعربی جوانمرد و بخشنده را گویند .

کریمان - بر وزن نریمان ، نام جد دویم رستم زال است که پدر نریمان باشد [۱۲] - ونام شهر کرمان هم بوده است [۱۳] - و درعربی(۱) کرم کنندگان وجوان مردان باشند .

کرینونتن [۱۴] - با دو نون بر وزن پربروفکن، بلغت زند وپازند بمعنی‌خواندن‌باشد.

کریودویم [۱۵] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو

(۱) خم۱: + جمع .

۱ - از: کریس (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کرسیدن (ه.م.) = کرشیدن(ه.م.).
۲ - رك : جهانگیری . ۳ - قس: گیلکی kîshka (جوجهٔ تازه ازتخم درآمده).
۴ - مهذب الاسماء در : ثبره ، حفره . رك : کریشنك . ۵ - رك : کریشك ، کریشنگ. ۶ - ظ: کو (بمعنی کودال). ۷ - صحیح کریغ (ه.م.) است. مؤلف سراج گوید : « این خطای فاحش است چراکه بمعنی کریختن بگاف‌فارسی است نه تازی ، واین ازاعجب عجایب است. » (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط) .
۸ = کریز (ه.م.) = کریژ = کریزه (ه.م.) = کریچ (ه.م.) = کریچ = کریچه (ه.م.) . ۹ = « کریختن » (ه.م.) ۱۰ - رك : کریمان. ۱۱ - کریمان (بزیادت یاء) صحیح است. ۱۲ - این معنی را ازین بیت فردوسی استنباط کرده اند :

همان سام پور نریمان بود   نریمان گرد از کریمان بود

رك : ص نود و پنج مقدمهٔ کتاب حاضر - ولف نیز در فهرست خویش بهمین اشتباه دچار شده . درینجا « کریمان » جمع « کریم » عربی است بسیاق فارسی (معنی‌آخر مذکور در متن). رشیدی این بیت فردوسی‌را شاهدآورده و انتساب‌آن بدان گویندهٔ بزرگ مورد تأمل است:

بیالای سام نریمان بود   بمردی و زور کریمان بود.

۱۳ = کرمان « رشیدی » « مویدالفضلا » :

وقت آن آمد که پروازی کنم   از کریمان عزم شیرازی کنم .

شاه نعمت‌الله ولی کرمانی «فرهنگ نظام». ۱۴ - مصحف « کریتونتن» karitûntan (هز) بمعنی « خواندن » « باروچا. ص۴۷۰» ۱۵ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

کشیده و بمیم زده ، بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد .

کریون - بروزن افیون ، دوائی است بسیار تلخ و آنرا قنطوریون دقیق خوانند . زهر مجموع گزندگان را نافع است .

بیان یازدهم

در کاف تازی با زای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هفت لغت

کز - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف که از باشد - و نام ولایتی است از هندوستان؛ وبفتح اول وثانی هم باین معنی میگویند.

کزابه ۱ - با بای ابجد ،بروزن‌ومعنی کجاوه است .

کزاد ۲ - بفتح اول بر وزن سواد ، جامهٔ کهنه را گویند ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند.

کزار (۱) - بضم اول بروزن نمبار،نشتر، حجام راگویند .

کزاغ ۳ - بضم اول بر وزن سراغ ، گیاهی است که آنرا وچوب آنرا بربازوی فرود آمده و استخوان ازجای بدر رفته بندند وعربان اشق خوانند .

کزاوه ۴ - بر وزن و معنی کجاوه است .

کزایش - بکسر اول بروزن فزایش، بمعنی درخور ولایق باشد ۵ ؛ وبضم اول‌هم‌هست - و چوبیرا نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند ؛ و باکاف فارسی هم آمده است ۶ .

کزبا ۷ - با بای ابجد بر وزن فردا ، نوعی از ریواس باشد وآن میوه‌ایست کوهی‌باندام ساق دست .

کزبره ۸ - بضم اول و ثالث و فتح رای‌قرشت ،گشنیز را گویند و آن رستنیی باشدمعروف. سرد وتر است در آخر درجهٔ اول . گویند چهل درم عصارهٔ آن کشنده باشد وگویند عربی است.


کزبره

کزبود ۹ - بروزن فرمود، کدخدا

(۱) خم۱: کراز .

۱ = کجاوه (ه.م.) . ۲ - رك : کراد . ۳ - رك : کزغ ، ورك : کراغ ، کرغ .
۴ = کجاوه (ه.م.). ۵ - در ادات، بکاف فارسی گفته « رشیدی ».
۶ - رك : گزایش . ۷ = کزوا (ه.م.) . ۸ - (عر) کزبره ، درآشوری kusibirru ، درآرامی kûsbaretâ آمده و ازنام اخیر لغات عربی وفارسی « کزبر» و« کزبره» مأخوذ است « عقار ۱۸۳ ف» « کزبرة کقنفذه وقد تفتح‌الباء، گشنیز.» « منتهی‌الارب » .
۹ - این اشتباه را حافظ اوبهی کرده ، و « کدیور» را « کزبود » خوانده درباب‌الکاف‌مع حرف‌الدال (ای باب‌الکاف فی‌اول‌الکلمة وحرف‌الدال فی‌آخرها) آورده است وبرهان قاطع نیز بانکال براو ، این‌کلمه را بدین صورت درین موضع‌آورده است (دهخدا) ونیز رشیدی همین صورت رایاد کرده‌است. هم‌ممکن‌است اصل« کذ بود » = « کذبد » مرکب از: کذ (= کد، بمعنی خانه) + بد (دراصل بفتح اول ، و امروزه بضم اول ، پسوند اتصاف و نسبت ، قس : سپهبد)بوده‌باشد.

ورتیس را گویند .

کزبه - بفتح اول و بای ابجد بر وزن سبزه، بمعنی کنجاره است که نخاله ونفل‌مغزهای روغن گرفته باشد .

کزد - بفتح اول بر وزن نزد ، شاخیرا گویند که از درخت در وقت پیرایش و پرکاوتر از درخت بریده باشند[1] .

کزدیدن [2] - بـا دال ابجد بر وزن برچیدن، بمعنی پیراستن باشد که بریدن‌شاخهای زیادتی درخت است .

کزردن [3] - بضم اول بر وزن کتک زن ، بمعنی چاره جوبی و چاره جستن باشد .

کزره - بضم اول بروزن حجره، گیاهی باشد خوشبوی ـ وآب دادن کشت زار ـ وکشت و زراعت سیراب را نیز گویند .

کزطرخون [4] - با طای حطی‌وخای نقطه‌دار بروزن عنبر کون ، داروبی است که‌آنرا عاقرقرحا گویند . قوت باه دهد ؛ و باین معنی با زای فارسی و تای قرشت هم‌آمده است.

کزغ [5] - بضم اول و فتح ثانی‌وسکون غین نقطه‌دار ، مخفف کزاغ است وآن گیاهی باشد که بر بازوی فرودآمده و استخوان ازجای بدررفته بندند و عربان اشق گویند ؛ و بسکون ثانی هم‌آمده است که بر وزن مرغ باشد.

کزف [6] - بفتح اول و ثانی بر وزن خزف ، بمعنی قیر باشد وآن داروبی است سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرکین مالند ـ و نقره و سیم سوخته را نیز گویند ـ و با ثانی مکسور، نیز باین دو معنی آمده است ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم گفته‌اند ـ و سوادبرا نیز گویند که زرگران بکار برند .

کزم - بفتح اول بروزن جزم ،سبزه‌ای باشد که بر کنار حوض ولب جوی روید [7] .

کزلك [8] - بکسر اول ولام و سکون ثانی وکاف ، کارد کوچك و قلم تراشیرا گویند که نوك آن کج باشد ـ و نوك تیغ ودشنهٔ کج را نیز گفته‌اند ؛ و بمعنی اول با کاف فارسی‌هم آمده است .

کزن - بفتح اول و ثانی وسکون نون، روستا و مجمعیرا گویند که در ایام عاشورامردم بسیار در آن جمع شوند ـ و حیز و مخنث‌رانیز گفته‌اند .

کزنده - بفتح اول‌وکسر ثانی‌وسکون ثالث و دال بی نقطهٔ مفتوح ، لیفی باشد که جولاهگان بدان روی‌کار را هموار کنند و آنرا بعربی شوکةالحایك خوانند ؛ و بعضی گویند جوالی باشد شبکه‌دار که بدان‌کاه کشند .

کزنه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی،

---

۱ ـ رك : رشیدی . ۲ ـ از : کزد (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : رشیدی . ۳ ـ صحیح گزردن است از : گزر (گزیر) +دن (پسوند مصدری) و اسم از آن «گزرد» (هـ.م.) است بمعنی چاره . ۴ ـ در رشیدی «کژترخون» (هـ.م.) آمده .

۵ ـ رك : کزاغ ورك: کرغ، کراغ .

۶ ـ مصحف «کرف» (هـ.م.) ورك : رشیدی ، و رك : کژف .

۷ ـ بر جویبار دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل وزطوبی است آب وکزم.
شمس فخری «رشیدی» .

۸ ـ در رشیدی «گزلك» بکاف فارسی مفتوح و کسرلام‌آمده و امروزه هم بهمان‌صورت متداول است . دزی کزلك (با دوکاف تازی و اول و دوم مکسور وسوم وچهارم ساکن)رافارسی دانسته ، و «کزلك» را معرب آن گفته بمعنی دشنه و خنجر « دزی ج ۲ ص۴۶۳ » . رك : گزلك .

مرغی باشد سیاه و سفید و سری بزرگ دارد ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند - وتخمی هم‌هست‌دوائی که آنرا بعربی بزر الابخره و قریص خوانند .

کزنی ۱ (۱) - بمعنی تر وخشك‌باشد؛ و بعضی بمعنی گل‌تر وخشك آورده‌اند ؛ و بهردو معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کزوا ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بروزن فردا ، نوعی ازریواس است وآن میوه‌ای باشدکوهی باندام ساق دست.

کزوان ۳ - بکسراول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده ، بادرنگ بویه را گویند و آن دوائی است که بفارسی بالنگو خوانند . هرکه ازبرگ و تخم و بیخ آن‌قدری در خرقه‌ای کند و با ابریشم محکم بیندوباخود نگاه دارد هرکه اورا بیند دوست دارد ومحبوب القلوب گردد .

کزوغ - بفتح اول و ثانی بواوکشیده و بغین نقطه‌دار زده . مهرهٔ گردن‌انسان‌وحیوانات دیگر باشد ۴ .

بیان دوازدهم

درکاف تازی با زای فارسی مشتمل برسی‌وپنج لغت و کنایت

کژ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کج است که نقیض راست باشد ۵ - و قسمی از ابریشم‌فرومایه و کم قیمت‌بود که بعربی‌قز گویند؛ و بعضی گفته‌اند که قز معرب کژ است۶ - وبضم اول بیخ درخت باشد .

کژابه ۷ - با بای ابجد، بروزن‌ومعنی کجاوه است .

کژاته ۸ - بفتح اول و تای قرشت ، پیلهٔ ابریشم را گویند.

کژار - بضم اول بروزن دچار،چینه‌دان

(۱) خم۱ : + بروزن فردا .

۱ - رك :کژنی . ۲ = کزبا (ه‌.م.) . ۳ - معرب آن نیز کزوان (بکسراول) citronnelle ، mélisse « دزی ج ۲ ص۴۶۳ ». کردی kizvan (پسته) ، kasuván ، kazuván (بنه ، بطم)«ژابا ص ۳۳۳ ».

۴ - بزخمی کزوغ ورا خرد کرد چنین حرب سازند مردان مرد .
عسجدی مروزی « جهانگیری ».

در لغت فرس ص ۲۴۱ بیت بفردوسی نسبت داده شده ولی در شاهنامه نیامده . رك : فهرست‌ولف.

۵ = کج (ه‌.م.) در اوراق مانوی (پارتی) kj (بمعنی خودسر ، فاسد)، kjyft (بمعنی خودسری، فساد) (Henning, A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1.p.84) « نهالی که کژ رسته باشد ، اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود ، بشکند .» « ظهیری سمرقندی . سندباد نامه ص ۴۶ » . ۶ = کج=غز (در : غژغاو) =قز (معرب) ، پهلوی kac « تاوادیا ۱۶۲». قس :کردی kozé (پیلهٔ ابریشم) « ژابا ۳۴۹ ». رك :کج .

۷ = کجاوه (ه‌.م.) . ۸ - دررشیدی‌آمده:« کژانه،پیلهٔ ابریشم، واین مرکبست از «کژ» که ابریشم است و « انه »که برای نسبت است چون شبانه ومغانه و بعضی بتای قرشت گفته‌اند . »

مرغان باشد و بعربی حوصله گویند ؛ و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باکاف و زای فارسی آمده است، اللّٰه‌اعلم ۱ ـ وبفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است ـ وامر باین معنی هم هست یعنی پاره کن .

کژاریدن ـ بفتح اول بروزن تراشیدن، بمعنی پاره کردن و دریدن باشد .

کژآغند ۲ ـ با غین نقطه‌دار بر وزن دماوند ، جامه‌ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روزهای جنگ بوشند .

کژآغندش ۳ ـ بکسر دال بی‌نقطه وسکون شین نقطه دار ، بمعنی کژآغند است که جامهٔ روز جنگ باشد .

کژآگند ۴ ـ بفتح کاف فارسی بروزن و معنی کژآغند است که جامهٔ کج آکندهٔ (۱) روز جنگ باشد .

کژآگندش ۵ ـ با کاف فارسی ، بر وزن و معنی کژآغندش است که برگستوان باشد .

کژاوه ۶ ـ بر وزن و معنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند .

کژترخون ۷ (۲) ـ با تای قرشت و خای تخذ بروزن عنبرگون ، دارویی است که آنرا عاقرقرحا خوانند. قوت‌باه‌دهد؛ وباطای‌حطی هم‌آمده است.

کژخاطران ـ کنایه از مردم‌ناموزون وکج طبیعت باشد .

کژدم ۸ ـ با دال ابجد بروزن انجم ، جانوریست گزنده و آنرا بعربی‌عقرب گویند۹ ـ ونام یکی از دوازده برج فلک‌هم هست وآن برج‌هشتم‌است ۱۰.



کژدم

کژدم‌بحری ۱۱ ـ نوعی ازماهی خار دار است وآن تیره‌رنگ بسرخی‌مایل میباشد وبرسرآن ماهی خاریست که حربهٔاوست وبدان میزند . گویند زهرهٔ آن شبکوررا ببرد وتزول آب را نیز از چشم نافع باشد .

(۱) چش : ـ کج آکندهٔ . (۲) چش : کژترخوه (ا) .

۱ ـ شاید مبدل ومقلوب «ژاغر» (ه.م.) بضبط صحاح الفرس «کژار» باکاف تازی آمده، باشاهدذیل: بیفکنی‌خورش‌پاك را زبی‌اصلی بیاکنی‌پلیدی‌چوماکیان‌تو کژار. بهرامی‌سرخسی، درجهانگیری «کژاژ» ودررشیدی «کژار» آمده وبیتی شاهد ازشمس‌فخری نقل کرده‌است. رك: کژاژ.

۲ = کج آغند = کج آکند = قزاغند = قزاکند = کژاکند (ه.م.) معرب آن کزاغند = کزغند «دزی ج ۲ ص ۴۶۳ ». ۳ ـ ظ. «ش» زاید است . رك: کژاکندش .

۴ = کژآغند (ه.م.) . ۵ ـ ظ. ش ضمیررا دربیتی ازین قبیل جزو کلمه‌محسوب‌داشته‌اند :
اندران روز ز بیم تو چو کرم پیله کفن خصم کژآکندش و خفتان باشد.
کمال‌اسماعیل‌اصفهانی «رشیدی» دردیوان کمال‌چاپ‌هند ص ۳۵ «قزاکندش» آمده. ۶ = کجاوه(ه.م.)

۷ ـ رك : کزطرخون، کژطرخون‌ورك : رشیدی . ۸ = کژدم، پهلوی gazhdum (عقرب) مرکب از : gazh (فارسی : گزیدن) + دم (دنب) « نیبرگ ۸۰ » ، در « تاوادیا ۱۶۱ » پهلوی gazdum آمده ، شهمیرزادی gazhdom « ك . ۲ ص۱۷۷ ».

۹ ـ مگر زمار سیه داشتی بشب بالین مگر زکژدم جراره داشتی بستر .
« فرخی سیستانی ص ۱۳۰ ». ۱۰ـ رك: گاه شماری ص ۲۰۳ .

۱۱ = عقرب‌البحر = écrevisse de mer « دزی ج ۲ ص۱۵۲ ».

کژدم خواره ۱ - با خای نقطه‌دار و واو معدوله و الف و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، نام جانوری است در دیار خوزستان از ولایت فارس گویند چون براه میرود دم خود را بر زمین میکشد وهر کرا بزند هلاك شود .

کژدم گردون ۲ - بکسر میم، کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلك البروج باشد .

کژدم نیلوفری ۲ - بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد.

کژدمه - بفتح اول و میم در آخر ، نام ورمی است بسرخی مایل وآن دراطراف ناخن پیدا میشود و بعربی داحس میگویند ۳ .

کژرف - بروزن اشرف ، گیاهی باشد بغایت بدبوی. چون بردست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود ۴

کژطرخون ۵ - باطای حطی، بروزن و معنی کژترخون است که عاقرقرحا باشد .

کژغا ۶ - با غین نقطه‌دار بروزن صحرا، مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین خطا وهندوستان بهم میرسدوآنرا بترکی آنجا قطاس ۷ میگویند .

کژغان ۸ - بروزن ومعنی قزغان است که دیگ طعام پزی باشد .

کژغاو ۹ - بسکون واو درآخر، بمعنی کژغاست ، وآن گاوی باشد که درمابین کوههای هندوستان وخطا بهم میرسد . دم اورا بر گردن اسبان و سرهای علم بندند و آنرا بترکی خطائی قطاس ۷ میگویند و بعضی گویند گاو دریایی است و بآن اعتبار بحری قطاس خوانند .

کژف ۱۰ - بضم اول و سکون ثانی وفا، نقره وسیم سوخته راگویند - وقیر رانیز گفته‌اند وآن چیزی باشد که برشتر گرگین مالند- وسواد زرگریرا نیز گفته‌اند .

کژك ۱۱ - بر وزن فلك ، آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جانب که خواهند برند ۱۲- و چوب کجی را

---

۱ - مصحف « کژدم جراره » (رك: رشیدی) = عقرب جراره . شاهد « کژدم جراره» در صفحهٔ قبل ح۹ آمده . یاقوت درمعجم البلدان درذکر «اهواز» گوید : « ولذلك کثرت بسوق الاهواز الافاعی فی جبلها الطاعن فی منازلها المطل علیها والجرارات فی بیوتها ومنازلها ومقابرها ولوکان فی العالم شیءشر من الافاعی والجرارات ،وهی عقارب قتالة تجر ذنبها اذامشت لاترفعه کماتفعل سائرالعقارب لما قصرت قصبةالاهواز عنه وعن تولیده .» (معجم البلدان چاپ مصرج۱ ص۳۸۲). ۲ - رك : کژدم.

۳ - ظ . از : کژدم+ه (نسبت و اتصاف) :

در کژدمهات بیان کنم قاعده‌ای — کز خوان شفا ترا بود مائده‌ای

بگشار گ و مسهل خورومیسازطلا — ازسر که وافیون که بری فائده‌ای.

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام».

۴ - من پس تو سنبل خوش چون چرم — گر تو همی کژرف گنده چری ؟

«ناصرخسرو بلخی مروزی ص۴۱۲».

۵ - رك :کژترخون ، کزطرخون . ۶ - رك : غژغاو .

۷ - قطاس نه ترکی است و نه مترادف غژغاو . رك : قطاس . ۸ = قزغان = قزقان (ه.م.) = قازقان (ه.م.) . ۹ - رك : غزغاو . ۱۰- ظ . مصحف « کرف » (ه.م.) و رك : کژف . ۱۱ = کجك (ه.م.) = کژه (ه.م.) .

۱۲- وان کژك بر تارك فیل ازشکوه — بود تیغ کوه بر بالای کوه .

امیرخسرو دهلوی رشیدی ».

گویند که برسر چوب قبق (۱) که چوب بلند میان میدان است بندند و گویهای طلا و نقره‌از آن آویزند و تیر برآن اندازند و هر که بزند گویهای طلا و نقره باو تعلق دارد وآنرا بعربی برجاس خوانند ـ وچوب کجی که کوس و نقاره بدان نوازند ۱ ـ و کلید کلیدانرا نیز گویند ـ و پری باشد سیاه و کج بریشت دم بط نر وآنرا بیشتر شاطران بر سرزنند و گاهی زنان هم بریك طرف سر بند کنند ـ ومطلق قلاب رانیز گفته‌اند ـ و کوزهٔ گلی و سفالی باشد که میان آنرا از خرماپر سازند.

کژگا ۲ - با کاف فارسی بالف کشیده، مخفف کژگاو است که گاو قطاس باشد و دم‌آنرا بر گردن اسب و سرعلم بندند.

کژگاو ۳ - با کاف فارسی، بر وزن و معنی غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین خطا و هندوستان بهم میرسد و بترکی خطائی قطاس میگویندش ۳ و بعضی گویند گاوی است دریایی وبحری، قطاس بسبب آن خوانند، وقطاس دم‌آن گاواست؛ وبعضی‌همان دم راکژگاو میگویند یعنی ابریشم گاو،چه کژ بمعنی ابریشم هم‌آمده است، وآنرا بر سرعلمها و گردن اسبان بندند.

کژمازون - با میم و زای نقطه دار بروزن افلاطون، نام دارویی است دوائی.*

کژمژزبان ۴ - طفلیرا گویند که نو بسخن درآمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد.*

کژنه - بفتح اول ونون، پینه و وصله و پاره راگویند که برجامه دوزند و بعربی رقعه خوانند ۵.

کژور ۶ - بر وزن صبور، زرنباد را گویند، وآن بیخ گیاهی باشد تلخ‌مزه و دردواها بکار برند ۷.

کژوند - بروزن فرزند، پرهٔ کلیدانرا گویند.

کژه ۸ - بفتح اول و ثانی، کجك فیل راگویند وآن‌آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهرطرف که خواهند برند

(۱) خم۱: قیق.

۱ ـ ذنب پای کواکب را شده خار کژ که دست دهل زن را شده مار.
امیر خسرو دهلوی «رشیدی»

۲ ـ رك: غژغاو.

۳ ـ رك: ح ۷ ص۱۶۳۹

۴ ـ از: کژمژ+زبان. رك: کژمژ.

۵ ـ رك: جهانگیری، رشیدی.

۶ = کچور (هندی) «رشیدی» مؤلف فرهنگ اشتینگاس گوید از ریشهٔ چینی است.

۷ ـ عسلش را بحنظل است نسب شکرش را برادر است کژور.
«ناصر خسروبلخی مروزی ص۱۵۱».

۸ ـ کژك ـ کجك.

° کژمژ ـ بفتح اول و سوم، از اتباع است بمعنی کج (در تداول کج و کوله) رك: کژمژی.

° کژمژی ـ بفتح اول و سوم، از: کژمژ+ی (حاصل‌مصدر)؛ کجی، ناهمواری:
لیك چندان زیب دارد کژمژی دندان‌او کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار.
«سنائی غزنوی. ص ۲۱۳»

و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است ۱ ـ وهرقلاب راگویند عموماً و قلاب قنارهٔ قصابان را که بر آن گوشت آویزند خصوصاً ۲ ـ و بمعنی ملازه هم آمده است و آن گوشت پاره‌ای باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ زبان آویخته است و آنرا بعربی لهاة خوانند ـ و چوب سر کج که دهل و نقاره را بدان نوازند ـ و چوبکی که بدرون کلیدان افتد ومحکم شود ؛ و باین معنی با رای بی نقطه هم بنظر آمده است و در مؤیدالفضلا نوشته است که کره بفتح‌رای بی‌نقطه، کلیدان‌است و برای نقطه‌دار دندانهٔ کلیدان .*

کژیم ۳ ـ بر وزن نسیم ، بمعنی برگستوان باشد و آن پوششی است که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و بخیه زنند و در روزهای جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند .

کژین ۴ ـ بر وزن کمین ، بمعنی برگستوان است، وآن جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند .

بیان سیزدهم

در کاف تازی با سین بی‌نقطه مشتمل برسی وشش لغت وکنایت

کس ـ بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی مردم‌باشد ۵ چه **کسی** ۶ مردمی و ناکسی نامردمی را گویند ۷ ـ و عقلا و دانشمندان را نیز گفته‌اند ـ و بضم اول موضع جماع زنان‌باشد

---

۱ ـ با ظلمت شب شکل مه ، چون ناخن شیر سیه
یا پیل را زرین کژه، بر سر نگونسار آمده .
امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۲ ـ یکی کژه ز دکان سپهر قصاب است که بهر سلخ ببالاکشیده اند چنین .
امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام» .

۳ ـ مبدل « کژین» (ه‍.م.) . ۴ ـ از : کژ (ه‍.م.) + ین (نسبت) قس : کژ آکین ، کژآکند .

۵ ـ پارسی باستان kash[ciy (کسی، هرکس) ، اوستا kas[cit (کسی)، kas[nâ، پازند kasi[ca ، kas ، هندی باستان kás . کردی ع kesek ، kes ، افغانی و بلوچی ع kas « اشتق ۸۵۱ » . ۶ ـ از : کس + ی (حاصل مصدر) .

۷ ـ نیز بمعنی هیچکس آمد :
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد .
« سعدی . گلستان ص ۵۰ » .

* کژی ـ بفتح اول وکسر دوم (در شعر مشددهم‌آید) ، از: کژ(کج) + ی (حاصل مصدر) ،کجی ،کج بودن ، انحراف ـ دروغ :
بدو گفت کسری سخن راست گوی مکن چاره و هیچ کژی مجوی،
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۸ص۲۴۰۷ ».

که عربان فرج خوانند ۱ .

کسا ۲ - بر وزن رسا ، گلیم و پلاس را گویند .

کساد ۳ - بر وزن سواد ، ناروا شدن متاع و کالا باشد .

کسار ۴ - بضم اول بروزن چهار، بمعنی خورنده باشد- وامر باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمکسار و میکسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده‌اند و نان کسار و آب کسار نگفته‌اند ؛ و باکاف فارسی مشهور است . اما در مؤیدالفضلا با کاف تازی نوشته اند واصح نیز این است چه کساردن که مصدر است درفرهنگ جهانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن اللّٰه‌اعلم (۱).

کساردن ۵ - بضم‌اول بروزن‌شماردن، بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر؛ وبا کاف فارسی بمعنی گذاشتن .

کسارنده ۶ - بروزن شمارنده، بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده‌باشد.

کسبر - بضم اول و بای ابجد وسکون ثانی و رای قرشت ، بیونانی زفت را گویندو آن صمغ مانندی باشد سیاه که برسر کچلان و کشتی وجهاز چسبانند .

کسبرج - بفتح اول وبای فارسی‌ورای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر ، بمعنی مروارید باشد که بعربی لؤلؤ خوانند ۷ .

کسبره ۸ - بضم اول وبای‌ابجد و فتح رای قرشت و سکون ثانی ، بمعنی گشنیز است و آن رستنیی باشد معروف که تازهٔ آنرا درآش بیمار کنند و خشك آنرا با نبات‌بسایندوبخورند، نعوظ را فرونشاند ومنی را خشك سازد و گویند چهل درم آب گشنیز مهلك و کشنده است.

کسبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، کنجاره را گویند و آن باقی مانده وثفل تخمهایی باشد که روغن آنرا گرفته باشند۹ .

کستر - بر وزن کفتر ، خاری باشد سیاه ۱۰ وآنرا بسوزانند .

کستل - بروزن مهمل، جعل وسرگین گردانك راگویند ۱۱.

کستن ۱۲- بروزن کفتن، بمعنی کوفتن باشد .

کسته - بروزن خفته ، غلهٔ کوفته‌باشد که هنوزش پاك نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد ۱۳- و سرخ مرد را نیز گویند،وآن

(۱) خم۱: - اللّٰه‌اعلم .

۱ - قس: کردی (?) quz ، بلوچی kus ، افغانی kus رك : اشتق - هوبشمان۸۵۲، گیلکی kûs . ۲ - (عر) «کساء، بالکسروالمد ، گلیم ، اکسیةکاغلمةجمع.» «منتهی‌الارب».

۳ - (عر) کساد (بفتح اول) ناروان گردیدن - ونیز ناروایی متاع . رك : منتهی‌الارب.

۴ - صحیح «گسار» (ه.م.) است. رك: گساردن ۵ - صحیح «گساردن»(ه.م.) است . ۶ - صحیح «گسارنده» است . ۷ - کسپرج:

حقهٔ یا کند پر از کسپرج گرنه بدیدی لب و دندانش بین .

رضی‌الدین لالای غزنوی «رشیدی» . ۸ - (عر) «کسبرة کقنفذة ، گشنیز وتفتح الباء» «منتهی‌الارب» درمغرب کزبره را«کسبره» گویند «عقار ۱۸۳» . رك : کزبره .

۹ - «کنجارو کنجال، کسبه باشد از کنجد ومغز بادام وجوز وغیرها .» «لغت فرس۱۵۱» .

۱۰- رك : رشیدی . ۱۱- رك : محیط‌اعظم ، رشیدی ، فرهنگ نظام .

۱۲- (بضم‌اول) رك: جهانگیری: قس:خوستن[رك: خوست]. ۱۳- اسم مفعول‌از«کستن».

رستنیی باشد بسیاهی مایل که عربان عصی‌الراعی خوانند .

کستی ۱ - بضم اول بر وزن سستی ، بمعنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس بر هم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بی‌نقطه و شین نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند بنابر آن کشتی خوانند - و بمعنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی بر گردن هم افکنند - وریسمانرا نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زنار خوانند ومعرب آن کستیج است؛ و کستین هم بنظر آمده است که بعد از تحتانی نون باشد .

کستیمه ۲ - بفتح اول بروزن پسنیمه، خاری راگویند که شتر آنرا برغبت تمام‌خورد.

کسری ۳ - بکسر اول وسکون ثانی و رای قرشت بتحتانی کشیده ، نام انوشیروان عادل‌است؛ و هریك ازپادشاهان عجم رانیز کسری میگفته‌اند .

کسط ۴ - بضم اول وسکون ثانی وطای

---

۱ - کستی = کشتی ، ازپهلوی kostîk مأخوذ است .کلمهٔ اخیر غالباً در گزارش پهلوی اوستا و درکتابهای پهلوی بمعنی کمربند مخصوص زرتشتیان استعمال‌شده، ازآنجمله درتفسیر بند ۱۲ فرگرد ۱۶وبندهای ۱-۹ فرگرد ۱۸ وندیداد وفصل ۲۴ بند ۲۲ وفصل ۳۰ بند ۳۰بندهش. کلمهٔ مزبور از مادهٔ kost مشتق است که در پهلوی بمعنی پهلو ، سوی ، جانب وکنار است ودر پارسی نیز کشت وکست بهمین‌معنی‌آمده، چنانکه درلاتینی costa و در انگلیسی coast و در آلمانی küste و در فرانسوی côte از همین ماده است . لغت کشتی (مصارعه) وبرگستوان‌نیز از همین ریشه است . بنابرین کشتی گرفتن عبارتست از مصارعهٔ دوتن با یکدیگر و گرفتن کمربند هم برای غلبه برطرف . در اشعار پارسی کستی بهردومعنی‌آمده. کمال اسماعیل اصفهانی گوید:

گردون که دایم آرد هر سختیی برویم — آورده از طرفها در کار بنده سستی
فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته — باچون فلك‌حریفی باید گرفت کستی.



کستی زرتشتیان را « بند دین » نیز گویند و معرب آن « کستیج » و «کستك » و « کشتیج» است. [رك : تفس]. در زبان لیتوانی justa بمعنی کمربند است وبااین‌کلمه قرابت دارد «نوروزنامه. تعلیقات ص۱۲۳» این کستی از ۷۲ نخ از پشم سفید گوسفند تهیه میگردد و آن باید بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ٦ رشته قسمت شده ، هر رشته دارای ۱۲ نخ‌است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست ، ۱۲ اشاره است بدوازه ماه سال، و ٦ اشاره است به ٦ گهنبار که اعیاددینی سال باشد. کستی را باید سه‌بار بدور کمربندند واین نیزبعدد سه اصل مزدیسنا : منش نیك ،گوش نیك وکنش نیك میباشد. هرزرتشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را بدور کمر بندد . رك : مزدیسنا ص ۲۴۳-۲۵۲ .

۲ - در رشیدی بهمین معنی آمده و محشی رشیدی نوشته : « در سراج کستینه بنون بجای میم‌آورده ». ظ . مصحف « کسیمه » (م.م.) .

۳ - معرب « خسرو».

۴ = قسط (ع).

حطی ، دوائی است که آنرا قسط گویند ، بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد .

کسک [۱] - بفتح اول و ثانی بروزن ، نمك ، بمعنی قلیهٔ گوشت باشد - ونام پرنده‌ای هم هست سیاه و سفید که او را عکه گویند و بعربی عقعق خوانند - وبترکی بمعنی کلوخ باشد .

کسمه [۲] - بفتح اول بر وزن وسمه ، موی چند باشد که زنان از سرزلف ببرند وپیچ وخم داده برخسار گذارند؛ و بعضی گویند زلف عملی است و آنرا از یال اسب بکنند و برروی خود گذارند ؛ و بعضی گویند که کسمه آن موی سیاهی است که دراین زمان زنان عراقی در پیش سربندند - و نان کلیچه را هم گفته‌اند [۳] .

کسناج [۴] - با نون بر وزن کجواج ، کاسنیرا گویند و آن رستنیی باشد دوائی که‌آنرا هندبا خوانند .

کسندر [۵] - بفتح اول و ثانی و ضم دال ابجد بر وزن سمندر ، ناکس و نا اهل را گویند ؛ و بروزن چغندر هم‌آمده است که بضم اول و ثانی باشد .

کسنك [۶] - بکسر اول و نون بروزن خشنك ، نام غله‌ایست ما بین ماش وعدس وبهردو شبیه است وآنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و آنرا بیونانی ارونس وبعربی‌رعی‌الحمام خوانند .

کسنی [۷] - بفتح اول و سکون ثانی، و نون بتحتانی رسیده ، مخفف‌کاسنی است، وآن گیاهی باشد دوائی وتلخ [۸] ؛ وباین معنی بکسر اول هم گفته‌اند - و بکسراول صمغی است‌بدبوی که آنرا بعربی حلتیت گویند و معرب‌آن قسنی

---

۱ - «کسک ، غلیه بود بمنی عقعق ، محمودی گوید:

هرگز نبود شکر بشوری چو نمک　　نه گاه شکر باشد چون باز کسک.»

« لغت فرس ۲۹۷ » .

فرهنگ نوسان «غلیه» = غلبه (عمعق) را تصحیف کردند وغلیه = قلیه (خوردنی) خوانده و معنی کرده‌اند . ۲ - « در ولایت فارس درین روزگار زنان موی سیاهی را درپیش سرمی‌بندند وآنرا کسمه میگویند » « جهانگیری» رشیدی نیز همین عبارت راآورده با افزودن « و عراق پس از«فارس ». - ژابا گوید: کسمه ، شاید همریشهٔ لیتوانی kasà ، روسی kóca ،کردی kasí (کرک ابریشم) و نیز کردی kezi (زلف بافته ، گیسوی بافته) « ژابا ص ۳۳۳ ». در دیه‌های آذربایجان موی زلف که بر پیشانی ریزد وآنرا مقراض کنند بنام kasma خوانند :

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز　　شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب‌زده.

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۲۹۱ ».

۳ - بدین معنی ترکی است :

کسمه‌اش نازك چو خوی دلبراست　　در لطافت همچو روی دلبر است.

سراج‌الدین راجی «رشیدی».

۴ - رك : کاسنی.　۵ - از : کس + اندر (پسوند) لغة بمعنی کس دیگرو کس‌غیر، قس: پدراندر، مادراندر، دختندر، وبنابرین بفتح دال‌است.　۶ = کشنک . رك : کرسنه .

۷ - رك : کاسنی .

۸ - روایح کرمت با ستیزه رایی (روبی) طبع　　خواص بیشکرآرد مزاج کسنی را.

« انوری ابیوردی چاپ تبریز ص ۱ ».

باشد ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کسوت جان دادن - بکسر اول ، کنایه از خاصیت دادن وحیات دادن وزنده کردن باشد .

کسوت کافوری [1] - کنایه از برف است که کوه و دشت را پوشانیده باشد ، و آن چیزیست مانند پنبهٔ حلاجی کرده که در ایام زمستان ببارد و زمین را سفید کند .

کسود [2] - بکسر اول وسکون دال ابجد بروزن فرصت ، بمعنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم .

کسور - بضم اول بروزن قصور، بمعنی سرفه کردن و نگاهداشتن چیزی باشد - و در عربی زمین سرازیر و سرابالا و پست و بلند را گویند [3] .

کسون [4] - بفتح اول بر وزن درون ، نام یکی از علمای مجوس است و باعتقاد او اصل منحصر درسه عنصر است که آب و آتش و خاک باشد وهرسه را قدیم میداند وهستی موجودات را ازهستی آنها؛ وگوید صوراسرافیل هوائیست که قرةالعین وجود عبارت از آنست و به تناسخ قائل است .

کسه - بفتح اول و ثانی ، بمعنی آسانی باشد که در مقابل دشواری است ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم گفته‌اند [5] .

کسیدا [6] - با دال ابجد بروزن مسیحا، دارویی است که آنرا سلیخه گویند و بلغت هندی کهیلا خوانند و آن شبیه است بدارچینی . حیض وبول را براند؛ وبجای دال لام هم آمده است.

کسیس - بروزن نفیس ، دارویی باشد که بسبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد [7] - وبلغت اهل حبشه شراب باشد که عربان خمر گویند ؛ و بعضی گویند کسیس نبیذ خرما وارزن است [8] .

کسیقون - با قاف بروزن شبیخون ، نوعی از سوسن صحرائی باشد و آنرا عربان سیف‌الغراب خوانند .

کسیل [9] - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بلام زده ، بمعنی نامزد کردن باشد - و بمعنی روانه کردن و دفع نمودن‌هست؛ و باین معنی بحذف لام نیز گفته‌اند ؛ و با کاف فارسی هم‌آمده است.

کسیلا [10] - با لام بروزن نسیرا ،بمعنی کسیدا است که سلیخه باشد وآن پوست درختی است شبیه بدارچینی وقرفه، باعسل بسرشند درد دندانرا نافع باشد ودندانرا محکم سازد .

کسیله [11] - بفتح اول و ثانی و رابع ، نوعی از کسیلاست که سلیخه باشد .

---

۱ - رک : رشیدی . ۲ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. ۳ - کسور در عربی جمع کسر (بفتح وکسر اول) بمعنی استخوان بازو نزدیک آرنج- پارهٔ اندام یا اندام تام - جانب و کرانهٔ خانه متصل زمین- پارهٔ پایین خیمه - کرانه وناحیه است- کسورالاودیة (بالضم) خم‌های رودبار و شعبه‌های آن، واحدندارد «منتهی‌الارب» نیز کسور جمع کسر بمعنی عدد غیرتام است مثل نصف وثلث .
۴ - درالفهرست‌ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکماء قفطی نیامده . ۵ - رک : رشیدی .
۶ - رک : کسیلا . ۷ - «کسیس ، زاگ زرد که چون درآتش اندازند و بعداز آن بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید؛ و ظاهراً چون هندیست ، در فرهنگ (جهانگیری) نیاورده » « رشیدی ». ۸ - « بتازی شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبیذ خرماست » « رشیدی » . ۹ - صحیح «کسیل» (ه.م.) است . ۱۰- «کسیدا » (ه.م.) هم آورده‌اند ، اما چون بهندی « کهیلا » گویند « رشیدی » و تبدیل ه به س معمولست «کسیلا » اصح مینماید و در قاموس «کسیلا» (بکسر اول و دوم مشدد) آمده . رشیدی گوید : «آن غیر سلیخه است.» رک :کسیله . ۱۱- رک :کسیلا .

بیان چهاردهم

در کاف تازی با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

کش - بفتح اول و سکون ثانی ، نام شهری‌است‌ازماوراءالنهر نزدیك به نخشب‌ومشهور بشهر سبز. گویند حکیم‌بن عطا که بمقنع‌اشتهار دارد مدت دوماه هرشب ماهی از چاه سیام که‌در نواحی آن شهر است‌بیرون میآورد که‌چهارفرسخ در چهار فرسخ پرتو میانداخت ۱ - وستارهٔ زحل را هم‌میگویند - وسینه را نیز گفته‌اند که‌بعربی صدر خوانند ۲ - وهر گوشه و بیغوله را گویند عموماً و گوشه وبیغولهٔ‌رانرا خصوصاً ۳ - وبمعنی بغل وتهی‌گاه هم آمده است ۲ - ودست دربغل کردن و از روی ادب دستها برتهی گاه نهادن را نیز کش میگویند (۱) - و بمعنی خوش و نیك باشد ۴ چنانکه گویند : « کش‌رفتار و کش گفتار است » یعنی خوش رفتار و خوش گفتار است - و زخم وریشی را نیز گویند که بر دست و پای شتر بهم میرسد و ازآن پیوسته زرد آب بیرون میآید از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند که مبادا بآنها سرایت کند و آنرا بعربی غرمخوانند بضم غین نقطه‌دار - و امر ۵ بکشیدن هم هست یعنی بکش - و اسم فاعل ۶ هم آمده است که کشنده باشد همچو جفاکش یعنی جفاکشنده - و کنایه از خورنده هم هست همچو پیاله‌کش ۶ یعنی شرابخور - و بضم اول امر ۷ بکشتن‌وفاعل کشتن باشد - و بکسر اول مرکب است ازکاف

(۱) چك ، چش : گویند .

۱ - هاشم بن حکیم معروف بمقنع دراواسط قرن دوم هجری بزمان خلافت‌منصورعباسی در مرو خروج کرد ، منصور او را گرفت و در بغداد محبوس کرد ، پس آزاد شد و بخراسان رفت و در نخشب (نزدیك کش) از چاهی ماهی مصنوع برآورد و پیروانی یافت که ایشانرا « سپید جامگان » گویند . وی در قلعهٔ کش بزمان خلافت مهدی مغلوب و کشته شد . رك : سیام .

۲ - اوستا - kasha (حفرهٔ شانه) ، پهلوی kash ، هندی باستان - káksha (حفرهٔ شانه ، تنگ مرکوب) ، بلوچی ع kash (حفرهٔ شانه ،کمر) ، وخی kal (حفرهٔ شانه) « اسشق ۸۵۳ » ، مازندرانی وگیلکی kash (بغل ، سینه).

جوانی بآیین ایرانیـان کشاده کش وتنگ بسته میان .

« اسدی طوسی . گرشاست نامه ص ۲۵ ».

۳ - قس : کشالهٔ (ران). ۴ - قس : کردی kesî (زیبا ، مطبوع ، دوست داشتنی) ونیز کردی kasîl (زیبا) « ژابا ص ۳۳٤ ». ۵ - ریشه و فعل امراز کشیدن (ه.م.). سنایی دربن ابیات بمعنی خوب وزیبا ، امر (درکشیدن ، بیرون‌آوردن) ، بغل وآغوش آورده :

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش! پیراهن چرب را تو از تن درکش !
زیرا که چو گیرمت بشادی درکش در پیرهن چرب تو افتد آتش .

« سنائی غزنوی. دیوان ص ۸۳۹ ».

۶ - اسم فاعل مرخم . ۷ - ریشه و امر از کشتن (ه.م.) .

خطاب و شین ضمیر بمعنی که او و را، چنانکه گویند : «کش گفت» یعنی که او را گفت واو راکه گفت - و امر برخیزانیدن شاه شطرنج‌است وقتیکه در خانه مهرهٔ حریف نشسته باشد ۱ - و امر بدور کردن‌وراندن مرغ‌خانگی نیزهست ۲ - و بمعنی کشه هم آمده‌است و آن خطی‌باشد که بجهت باطل شدن (۱) برنوشته کنند۳ .

کشا ۴ - بضم اول و ثانی بالف کشیده، امر بگشودن و فاعل گشودن وباز کردن باشد؛ وبا کاف فارسی شهرت دارد .

کشاخل - بضم اول بفتح خای نقطه‌دار وسکون لام، نام جنسی از غله باشد وآنراشاخل نیز گویند ۵ و از آن نان پزند ؛ و بضم خای نقطه‌دار هم بنظرآمده است .

کشاد ٦ - ماضی کشادن(۲) وباز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیراز کمان‌رهاکردن باشد ، یعنی کشود و بازکرد وفتح نمودوخندید و تیر ازکمان رهاکرد ؛ و باکاف فارسی‌شهرت دارد - وبمعنی فراخ هم آمده است که‌نقیض‌تنگ باشد .

کشادنامه ۷ - بضم اول ، اگر چه این لغت باکاف فارسی شهرت‌دارد لیکن‌درچندین نسخه وهمچنین در مؤیدالفضلا با کاف تازی‌آمده است- وبمعنی منشوروفرمان پادشاهان - وبمعنی طلاق نامه هم گفته‌اند .

کشاك ۸ - بفتح اول بر وزن هلاك ، بمعنی ضمیر است که خاطر و در دل گرفته باشد .

کشاکش ۹ - بروزن جفاکش، کنایه از فرمایش وفرمودنهای (۳) پی‌درپی وتازه بتازه و کششهای متعاقب ۱۰و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و الم‌بسیار وخوش‌وناخوش باشد .

کشان - بفتح اول‌بروزن جهان،خیمه‌ای راگویند که بیك ستون بر پای باشد ۱۱- و نام ولایتی هم هست که کاموس کشانی منسوب بآن

(۱) چك ، چش : نمودن .   (۲) خم ۱: گشودن .
(۳) چش : فرمودنیهای .

۱ - امروزه «کیش» گویند . قس :کردی kichic « ژابا ص ۳۳٦ » .

۲ -گیلکی kish kîsh -کردی kish - kirin (راندن مرغها را) و قس: کردی kis kirin (راندن میش‌ها را بمزارع) « ژابا ص ۳۳٤ و ۳۳٦ » .

۳ - رك :کشه .   ۴ - صحیح «گشا» (ه.م.) و رك :گشودن .

۵ = شاخل (ه.م.) = شاخول(ه.م.) .   ٦ - لغتی است در «گشاد» (ه.م.) ولف در فهرست شاهنامه kushâd و kushâdan باکاف تازی بهمین معنی آورده و مؤلف‌فرهنگ نظام گوید : « کشادن ، در تلفظ ماوراء النهر گشادن را گویند . »

۷ = «گشادنامه» (ه.م.) است .   ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦۰ » « فاب۱: ٤۷» .   ۹ - از:کش (کشیدن)+ا (واسطه) + کش(کشیدن) .

۱۰- مرد باید که درکشاکش دهر   سنگ زیرین آسیا باشد .
سعدی شیرازی « امثال و حکم دهخدا ص۱۵۱۳».

۱۱- « خیمه‌ای بود که بیك تیر ایستاده کنند ، وآنرا گنبدی نیزخوانند.»«جهانگیری» و درین زمان « قلندری » و « آفتاب گردان » نامند « فرهنگ نظام » .

ولایت است ۱ - و بمعنی کشنده باشد که فاعل کشیدن است ۲ - و جمع کش هم‌هست ۳ همچو دردی کشان یعنی شراب‌خواران و دلکشان یعنی محبوبان و معشوقان .

کشاورز ۴ - بفتح اول و واو بروزن فرامرز ، بمعنی دهقان وبرزیگر و زراعت کننده باشد - و زمین زراعت و کشت‌زار رانیز گویند.

کشتار ۵ - با تای قرشت بر وزن هشیار ، جانور بسمل کرده را گویند که بعربی مذبوح خوانند .

کشتاو ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی‌رفت‌است که آن مغموم بغم مردم بودن‌وبقدر حال درخیر وصلاح آن کوشیدن باشد .

کشت‌زار دیو - کنایه از دنیا و روزگار است که عالم سفلی باشد .

کشتك ۷ - بضم اول بر وزن جفتك ، جعل را گویند و آن جانوریست که سرگین را میغلطاند و میبرد .

کشتگان زنده - کنایه از شهیدان است ، و شهید کبیرا گویند که در خدمت امام زمان باکفار جنگ کند و کشته شود.

کشتمند ۸ - بکسر اول و فتح میم بروزن خشت بند ، زمین زراعت کرده شده را گویند .*

---

۱ - کشان بضم است Kushân ، نام سلسله‌ای از شاهان که از نژاد Yueci یا ازاسل «سکه‌ها» بودند واندکی پس‌ازمرگ Gundopharès برقندهار وپنجاب مستولی شدند . رك : کریستنسن . ساسان ۲۹ ببعد و رك : فهرست اعلام همان کتاب . ولف kashân خوانده است . منسوب بدان«کشانی»است: کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گویی که هرگز ز مادر نزاد.
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۲ - دامن کشان ، کشان کشان . ۳ - تنها مستعمل نیست بلکه اسم‌فاعلهای‌مرخم مختوم به « کش » به - ان جمع بسته شوند . ۴ - از: کش (= کشت) + ا (واسطه) + ورز (ورزیدن) ؛

کشاورز یا مرد دهقان نژاد یکی شد بر ما بهنگام داد .
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۵ - پهلوی kôsh - târ بمعنی کشته بکار رفته . رك : دین محمدی . دستور پهلوی ص ۱۰۴ ، و رك : نیبرگ ص ۱۳۰ : kôshtârih

بدبتن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنت ز کشتار خویش .
« ناصر خسرو بلخی ص ۲۱۲ ».

- نیز بمعنی حاصل مصدر یعنی قتل بکار میرود . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۱۰ و ۱۲۶ . ۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . ۷ - رك : کستل ، ورك: رشیدی.

۸ - از : کشت (کاشتن) + مند (پسوند اتصاف)؛

دو منزل زمین تا بر هیرمند پر از آب و خوش میوه و کشتمند .
اسدی طوسی « رشیدی » .

* کشتن - بضم اول و فتح سوم ، اوستا - kushaiti , kaosh (قتل ، کشتن) ، پهلوی kushtan «اشق ۸۵۵» ، نیزپهلوی kôxshîtan (نزاع کردن) ازریشهٔ - kôsh. قس : kôshishn (= کشش بضم اول در فارسی) و kôshîtârîh (کشتار در فارسی) ،
بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۴۹

کشتو [۱] - بفتح اول بروزن ابرو، انگور نیم پخته و نیم‌رس (۱) را گویند .

کشتوك - بروزن مفلوك ، بمعنی لاك پشت و کاسه پشت و کشف باشد .

کشته - بکسر اول بروزن رشته ، بمعنی کاشته و زراعت شده باشد [۲] - وآلو و زردآلو وامرود وشفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانهٔ آنها را برآورده و خشك کرده باشند [۳] - وبفتح اول کاج و لوچ را گویند ؛ وبا کاف فارسی هم آمده است .

کشتی - بضم اول ، بمعنی زنار باشد و آن ریسمانی است که ترسایان وکافران برمیان بندند وگاهی برگردن هم اندازند [۴] - وبمعنی اینکه دوکس برهم چسبند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشهور است [۵] - و خطاب از کشتن هم‌هست [۶] - وبفتح اول سفینه راگویند [۷] - و پیاله‌ای که بشکل سفینه‌سازند [۸] - وبکسر اول، خطاب اززراعت کردن باشد [۹] یعنی زراعت

(۱) چش : - ونیم رس .

۱ - آنرا «کشتو» نیز گویند . «جهانگیری» . ۲ - اسم مفعول از «کشتن» = کاشتن .

۳ - ثناگوی ترا بی تو دل از غم / بدو نیم است چون امرود کشته .

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام» .

۴ = کستی (ه.م.) :

در خرابات نبینی کەزمستی همه سال / را هب دیر ترا کشتی و زنار دهد .

« سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۵۱ » .

کشتی

۵ = کستی (ه.م.) ۶ - دوم شخص مفرد ماضی از «کشتن» (بالضم) (ه.م.).

۷ - دراصل بفتح اول، درپهلوی kashtik «تاوادیا۱۶۲: ۲»، ولی‌امروزه‌بکسر اول‌تلفظ‌شود:

کشتی شکستگانیم (نشستگانیم) ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را .

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۵ » .

۸ - رك : کشتی‌زر، کشتی کش. ۹ - دوم‌شخص مفردماضی از «کشتن» (بکسر) = کاشتن.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۴۸

سانسکریت kushnâti (کشیدن) « نیبرگ ص۱۳۰» ؛ کردی ع (۲) kushtin (قتل)، بلوچی ع (۲) kushagh , kushag (قتل ، کشتن) « اسشق ایضاً » ؛ بقتل آوردن ، مقتول‌ساختن، از حیات محروم کردن : « قاضی بکشتنم فتوی داد . » « سعدی . گلستان ص ۴۴ » - خاموش کردن (چراغ) : « شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد ، چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته گشت ... بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال که بدیدی‌چراغ‌بکشتی، چه معنی دارد ؟ » « سعدی . گلستان ص ۱۳۷ » .

۵ کشتن - بکسر اول و فتح سوم = کاشتن (ه.م.).

کردی .

کشتی روندهٔ صبح - کنایه‌از شتر باشد که عربان بعیر گویند ۱ .

کشتی زر - پیاله‌ای را گویند که‌آنرا از طلا باندام سفینه سازند - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم‌هست - وماه نورا نیز گویند که‌هلال باشد .

کشتی شدن - کنایه از شناوری کردن وشناور شدن باشد .

کشتی غم - کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد .

کشتی کش ۲ - بفتح کاف ، کشتیبان وملاح راگویند - وکنایه از مردم شراب خواره هم هست ۳ .

کشخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار ، رسمانی‌باشد که خوشهای‌انگور کشمش را بر بالای‌آن گذارند تا هوا خورد و خشك شود واین برخلاف آونگ است ۴ .

کشخان ۵ - با خای نقطه دار بروزن افغان ، بمعنی‌دیوث باشد ودیوث شخصی‌را گویند که زن او هرچه خواهد کند و آن چشم ازو پوشیده دارد .

کشخر ۶ - بضم اول وفتح‌ثالث بروزن دختر ، بمعنی اقلیم باشد وآن یك حصه ازهفت حصهٔ ربع مسکون است.

کشسه ۷ - بضم اول و سکون ثانی وفتح سین بی‌نقطه ، بمعنی خط ونوشته باشداعم ازخط عربی و فارسی وهندوی .

کشش ۸ - بفتح‌اول و کسرثانی‌وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد - و راه رفتن شبانروزیرا نیز گویند بر سبیل تواتر ۹ - و رفتار با نازوعشوه و کرشمه‌وشادمانی

---

۱ - رك : کشتی . ۲ - از : کشتی + کش (کشنده) .
۳ - رك : کشتی ، کشتی‌زر .
۴ - دختر رز برهنه آونگان ماند چون کشمش از فراز کشخ .
تزاری قهستانی « رشیدی » .
۵ = کشیخان . عر « کشخان کسکران (بفتح) و یکسر ، زن جلب و بی‌غیرت در حق زن - کشخنة ، کشخان خواندن کسی را والنون زائدة - تکشیخ ، زن جلب خواندن یقال : کشخه انا قال له یا کشخان ! » « منتهی الارب » . رشیدی کلمه را معرب پنداشته .
۶ - ظ. مصحف « کشور » (ه.م.) . ۷ - مصحف « کشه (بتشدید دوم) خط که اندر کشند کشه گویند - و گدای را کشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد . عسجدی (مروزی) گفت :
کشه بربندی گرفتی درگدایی سرسری از تبار خود که دیدی کشه‌ای بربندد! »
« لغت فرس ۴۹۱ » .
بمعنی خط :
تو بسیه نامگی قاسمی گر کشهٔ عفو کشی ، حاکمی. قاسم‌انوار « فرهنگ نظام ».
۸ - از : کش (کشیدن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۷.
۹ - وسعی :
کشیشانرا کشش بینی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا .
« خاقانی شروانی ص ۲۳ » .
(برهان قاطع ۳۱۱)

وجاذبه بایما و اشارت را نیز گفته‌اند[۱] .

کشف - بفتح اول و ثانی وسکون فا ، لاك پشت وکاسه پشت راگویند[۲] - وبرج‌سرطان را نیز گفته‌اند وآن برج چهارم است از جملهٔ دوازه برج فلکی[۳] - وکوزهٔ سربهن دهان فراخ باشد وآنرا یخدان هم میگویند - و نام کوهی باشد و بعربی کوه را جبل گویند (۱) - و بضم اول و سکون ثانی، بمعنی سیم و نقرهٔ سوخته وسواد زرگری[۴] - وزفت باشد که برسر کچلها چسبانند[۴] .

کشفت[۵] - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث وفوقانی ، بمعنی پراکنده و پریشان باشد- و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراکنده کرد وپریشان ساخت و پژمرده گردانید ؛ و بضم اول وثانی هم گفته‌اند - وبضم اول و کسرثانی، عبادت خانه و معبد یهودان را گویند .

کشفتن - بضم اول وثانی بروزن‌شنفتن، بمعنی کشودن[۶] - وشکافتن و پراکنده وپریشان کردن وپژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد[۷]؛ و بفتح اول وثانی هم‌آمده است .

کشفته[۸] - بضم اول و ثانی بر وزن شنفته ، بمعنی پریشان وپراکنده و پژمرده شده وسوخته ومعدوم گردیده باشد ؛ وبفتح اول وثانی هم‌آمده است .

کشف رود[۹] - با رای بی‌نقطه‌بروزن نمك‌سود ، نام رودخانه‌ایست که سام‌بن نریمان در حوالی آن اژدهایرا کشت .

کشك - بفتح اول و سکون ثانی‌وکاف، دوغ خشك شده باشد[۱۰] وبترکی قروت‌خوانند؛ وبعضی گویند نان خورشی است که آنرا ازماست می‌پزند ؛ و بعضی گویند طعامی باشد معروف که آنرا ازآردگندم وآرد جو و شیر گوسفنددرست میکنند و یکقسم ازآنرا گوشت‌وگندم نیزداخل میسازند و مانند هریسه میخورند - و بفتح اول

(۱) چش : - وبعربی ... گویند .

۱ -کشش (بضم اول) بمعنی قتل وکشتار است : « سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی ص کافرانرا شکسته بود وکشش وغارت کرده ...» (مولوی بلخی رومی . فیه مافیه‌مصحح فروزانفر ص۲). ۲ - اوستا - kasyapa (سنگ پشت) یا (خرچنگ) ، سانسکریت - kaçyápa (سنگ پشت) ، بلوچی kâsib « اسشق ۸۵۶ » ، افغانی kshap « هوبشمان ۸۵۶ » :

چون کشف انبوه غوغائی بدید بانگ وزخ مردمان ، خشم آورید.

« رودکی سمرقندی. نفیسی. ج ۳ ص ۱۰۸۴ ».

۳ - چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف دید طالع خداوند ماه .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۴ -رك: کژف، کزف . ۵ - رك :کشفتن . ۶ - بابن معنی باکاف فارسی اصح است . ۷ - رك :کشفته . و بمعنی اخیر بفتح اول وثانی = شکفتن (شکافتن) .

۸ - اسم مفعول « کشفتن » :

یکی را خانهٔ شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته.

فخرالدین اسعد گرگانی « ویس ورامین ص ۸۶ » .

۹ - یکی از شعب هریرود که سرچشمهٔ آن نزدیك سرچشمهٔ اترك در کوههای هزار مسجد است و پس‌از مشروب کردن رادکان و چناران از شمال مشهد گذشته درپل خاتون‌بهریرود میریزد «کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۹۶». ۱۰-کردی keshk (پنیر نرم کردان ، فروت)، kashk « ژابا ص ۳۳۶» ، گیلکی kashk.

وثانی بمعنی عکه باشد ۱ وآن پرنده‌ایست سیاه و سفید که عربان عقعق خوانند – و بمعنی خط هم‌آمده است خواه بردیوار کشند و خواه برروی کاغذ ۲ – وبضم اول وسکون ثانی، مخفف کوشك است که بالاخانه باشد ۳ .

کشکاب ۴ – بر وزن مهتاب . آش‌جو راگویند که بجهت بیمار پزند .

کشکاو ۵ – بسکون واو، بروزن‌ومعنی کشکاب است که آش جو باشد .

کشکبا ۶ – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده ، آش حلیم را گویند .

کشکرك ۷ – با رای قرشت بر وزن احمدك، پرنده ای است سیاه و سفید که آنرا عکه میگویند و عربان عقعق خوانند .



کشکرك

کشکشان – بروزن مهوشان۸ ، مخفف کشان کشان است که کنایه ازآهسته و بتأنی‌براه رفتن وبراه بردن باشد.

کشکله – بر وزن مشغله ، نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان بر پای کنند ۹ .

کشکنجیر – بفتح اول ۱۰و ثالث وسکون ثانی و نون و جیم بتحتانی کشیده‌وبرای قرشت زده ، چیزی باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونی برزمین فروبرند و سرآنراشکافته غلطکی برآن قرار دهند ورسمانی بربالای‌غلطك اندازند و ازآن شکاف بگذرانند و از یك سر رسمان توبره ای را پر از سنگ و ریگ کرده بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندی‌اسب کنند تا کسیکه خواهد مشق کمانداری کندبدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن رسمان را ودر کشاکش‌آورد(۱) وآنرا بشیرازی منجل و بعربی مجیر و بهندی منجر گویند – بمعنی فلاخن هم آمده است – وبضم اول، توپ کلانرا میگویند که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضی گویند

(۱) خم ۱ :آرد .

۱ – «کسکه» = کشکرك (ه‍.م.)، قس اوستا – karshiptan، پهلوی karsh(i)ft (مفهوم آن واضح نیست) ، وخی karjöpc ، سریکلی karjopc ، شغنی kshebc (زاغی ، کلاغ زاغی) = Elster (آلم) « اشتق۸۵۷ » = pie (فر) = magpie (انگ).

۲ = کشه (ه‍.م.) و باین معنی در دساتیر هم‌آمده « فرهنگ دساتیرص۲۹۰».

۳ – رك : کوشك. معرب آن هم «کشك» رك : اقرب الموارد ، المنجد .

۴ – از :کشك+آب = کشکاو ، خورشی که از کشك وآب و روغن و مصالح‌دیگر پزند . ۵ = کشکاب (ه‍.م.) . ۶ – از :کشك+با (= ابا ، آش).

۷ – درگیلکی kishkarak ، درقزوینی «کشکرك» « جهانگیری ». رك : کشك .

۸ – امروزه kishkishân .

۹ – پای پاکیزه برهنه به بسی چون بپای اندر دویدن کشکله .

« ناصر خسرو بلخی ص ۳۸۵».

۱۰– بضم اول صحیح است .

گلولهٔ توپ است ؛ و بعضی دیگر گویند سنگی باشد که در منجنیق گذارند و برحصار اندازند یا بر خصم زنند [۱] و وجه تسمیهٔ آن کوشك سوراخ کننده باشد چه کشك مخفف کوشك است وانجیر بمعنی سوراخ هم آمده است [۲] .

کشکنه [۳] - بکسر کاف، مخفف کشکینه است که نان جو باشد ؛ و بعضی گویند نانی باشد که ازآرد جو و آرد باقلا وآرد گندم وآردنخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند ؛ و بعضی دیگر گویند گندم بریان است که درظرفی کنند و ماهیابه درآن ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه درآن داخل کنند ودرآفتاب گذارند تا ترش گردد .

کشکو [۴] - بر وزن بدرو [۵] بمعنی کشکاب است که آش جو باشد - ونام مرغی هم هست سیاه وسفید که آن را عکه خوانند[۶] .

کشکول - بروزن مقبول ، بمعنی گدا باشد یعنی شخصی که گدایی کند - وکاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند [۷] و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش وکتف را گویند و با گدایی کننده این معنی هست - وکاسه‌ای را نیز گویند که گدایان دارند - و آنچه مشهور است ظرفی باشد که آنرابانداِم کشتی سازند .

کشکهای پرتو [۸] - بفتح اول وثانی، بمعنی خطوط شعاعی است چه کشك بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع .

کشکین [۹] - بر وزن پروین ، بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد - و نانیرا نیز گویند که ازآرد باقلا و نخود وگندم وجودرهم

---

۱ - ازین بیت انوری برمیآید که کشکنجیر غیر از منجنیق است :

نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر نه تیرچرخ ونه سامان برشدن بوهق.

« انوری چاپ تبریز ص ۱۲٤».

ازین بیت منوچهری برمیآید که باکشکنجیر تیر میانداختند :

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد آن کجا تنها بکشکنجیربندازد زرنگ (خدنگ) .

« منوچهری ص۴۸» .

و از اشعار دیگر نیز همین معنی برمیآید. رك: فرهنگ نظام .آقای مینوی نوشته‌اند: کشکنجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کوشك ، وآن نوعی ازآلات قلعه گشایی بوده است که بدان سنگهای کلان یا تیرهای بزرگ وستبر بدیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب میکرده‌اند واز ضربت آن‌دیوارسوراخ و خراب میشده است . رك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۹ - ۱۳۰ .

۲ - رك : انجیردن . ۳ - مخفف « کشکینه » (ه.م.) .

۴ - kashkaw = کشکاب (ه.م.) = کشکاو (ه.م.) . ۵ - بفتح راء .

٦ - ظ . مصحف « کشکر» « رشیدی » = کشکرك (ه.م.) . ۷ = کجکول « انیس‌الطالبین بخاری متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا » ، در عربی « کشکول » بفتح اول ، مؤلف « نفس » گوید ازآرامی « کنش کل » (بضم اول و کسر دوم و ضم چهارم) یعنی جامع کل‌شیء و مراد محفظه‌ایست که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند درآن نهند - کشکول پوست نارجیل دریایی است که درجزایر نزدیك بخط استوا عمل میآید و شبیه بکشتیی‌است بارنگ‌سیاه، دوطرف لبهٔ آنرا سوراخ کنند و زنجیر یا ریسمان بندند تابتوان بدست آویخت ، وآن‌کاسهٔ گدایی درویشانست ، و آنگاه که بر درخت است دو کشکول بهم چسبیده است و درمیان آن مغز نارجیل است . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲٦۰ :کشکهای پرتوی » ورك : کشك .

۹ - از : کشك + ین (پسوند نسبت). رك : کشکینه ، کشکنه .

آمیخته پخته باشند .

کشکینه [1] - بر وزن پشمینه ، بمعنی کشکنه است که نان جو وغیره باشد .

کشمان [2] - بکسراول بروزن مهمان، زمین کشت وزراعت کرده شده راگویند .

کشمر - بکسر اول [3] و فتح میم بر وزن کشور ، نام قریه‌ایست از ولایت ترشیز من جملهٔ خراسان و آنراکاشمر نیز گویند وزردشت دو چوب سرو به طالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و دیگری در قریهٔ فارمد که ازقرای طوس است و شرح و بسط آن در لغت کاشمر مذکور شد - و نام شهری هم‌هست از ترکستان منسوب بخوبان [4] .

کشمکش [5] - بروزن پنجه‌کش [6] ، کشیدن - وواگذاشتن - ونیز اعاده کردن باشد- و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه‌ازفرمایشهای پی‌درپی و تازه بتازه - و غم و الم بسیار - و امر ونهی - وخوش وناخوش باشد .

کشمور [7] - بروزن فغفور ، نام‌دشتی وصحرائی است ؛ و بعضی گویند نام جایی‌ومقامی است در حوالی دشت مور [8] .

کشمیده [9] - بروزن فهمیده ، بمعنی کشته باشد و آن خطی است که بجهت علامت بطلان برنوشته بکشند ؛ و بعضی گویند بمعنی نوشته باشد ؛ و بعضی دیگر گویند بمعنی خط است مطلقاً خواه بر زمین بکشند وخواه‌بردیوار وخواه با چوب بکشند و خواه با قلم و انگشت وامثال آن .

کشمیر - بروزن تقصیر ، بمعنی‌کاشمر وکشمر است وآن قریه‌ای باشد ازقرای‌ترشیز [10] - ونام شهری هم‌هست مشهور که شال خوب از آنجاآورند [11].

کشن [12] - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی انبوه و بسیار باشد ، و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است ؛ و باکاف فارسی نیز هست .

کشنج [13] - بفتح اول ونون‌بروزن‌اعرج،

---

۱ - از : کشک + ینه (پسوند نسبت) . رك : کشکنه ، کشکین .

۲ - مخفف «کشتمان» از: کشت (کاشتن) + مان (پسوند اتصاف) = کشتمند :

از حبوبات در همه کشمان نیست چندانکه درکشند بفنخ.

نزاری قهستانی « رشیدی ».

۳ - بفتح اول مخفف «کاشمر» (ه‌.م.). ۴ - مصحف «کاشغر» است :

ترك ترايد چنو بکاشغر اندر سرو نروید چنو بکاشمر(بغاتفر) اندر .

« معزی نیشابوری ص۴۰۱ با مقابلهٔ نسخ ».

۵ - از: کش (امر از «کشیدن ») + مکش (نهی از «کشیدن »).

۶ - امروزه keshmakesh تلفظ شود . ۷ - ظ. مصحف «کشور ، بکسراول و فتح سوم، یکی ازقریه‌های صنعاءیمن.» « معجم‌البلدان » . ۸ - « مور ، بالفتح ،ساحل لقری الیمن.» « معجم‌البلدان » . ۹ - از دساتیر « فرهنگ دساتیرص۲۶۱ » ظ. مصحف «کشیده » ورك :کشه . ۱۰- باین مفهوم «کشمر» است بدون یاء . ۱۱- اکنون متنازع‌فیه هندوپاکستان‌است. ۱۲- کشن (باکاف پارسی) (ه‌.م.)اصح‌است . ۱۳- بفتح اول وسوم معرب «کشنه» (ه‌.م.) وآن بدو گیاه اطلاق میشده : الف. blette (فر) (بقلهٔ یمانیه) یاگیاهی شبیه بدان- ب. نوعی سماروغ که درماوراءالنهر وخراسان بوفور یافت میشود «دزی ج ۲ ص۴۷۳ » = کشنک (رك : جامع‌الحکمتین ص۱۲۹ که باشتباه «کشش» چاپ شده ، و دراصل «کشمك» بوده است).

نوعی ازسماروغ باشد (۱) وآن رستنیی است(۲) که از جاهای نمناك وعفن رویدوتخم نداردوبعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشدمانند سماروغ .

کشنك ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن ، غلهایست تیره رنگ وطعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا مقشر کرده بگاو دهندگاو را فربه کند .

کشنه - بفتح اول ، بروزن ومعنی تشنه است که مرادف گرسنه باشد ۲ - و نوعی از سماروغ هم هست وآن رستنیی باشدکه ازجاهای نمناك و بدبو و دیوار های حمام روید ؛ و بعضی گویندگیاهی است که بسماروغ میماند ۳ -ونام دارویی هم هست که آنرا شش پنجه گویند۴ ؛ و بعضی گویند دارویی است که آنرا کشنبج خوانند۵ - و بمعنی آسانی هم آمده است کهدر مقابل دشواری باشد۶ .

کشنی - بفتح اول و سکون ثانیوثالث بتحتانی کشیده ، بیشه و جنگل و جای درختان انبوه راگویند ۷ - و بکسر اول هم باین معنی وهم بمعنی گرسنه (۳) آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش وعدس که خوردنآن گاو را فربه کند ۸ .

کشنیج - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده وبجیم زده ، بمعنی کشنیز است که عربان جلجلان خوانند ۹ - و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی میشود.

کشنیج دشتی - گیاهی است که آنرا بالنگو خوانند ۱۰.

کشو - بفتح اول و ثانی وسکون واو ، بمعنی کشف است که لاك پشت وکاسهپشتباشد۱۱ - وگیاهیرا نیز گویندکه از آن طناب و رسن تابند ؛ و بعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند؛وبعضیدیگر گویند کنواست که بنگ باشد ۱۲.

کشواد ۱۳ - بروزن فرهاد ، نامپهلوان

---

(۱) چش : است . (۲) چش : باشد . (۳) چش : گرسنه .

---

۱ - کشنك (بفتح اول و سوم) = کشنك (بضم اول و فتح سوم) = کشنه (بضم اول و فتح سوم) = کشنی (بفتح اول وسوم و الف درآخر) = کسنی (مانند قبلی) = کسنك (بفتح اول وسوم) « فولرس II ، ۸۳۵ ، ۸٤۵ ببعد ». رك : کسنك ، کرسنه.

۲ - چند اشتباه شده : نخست بمعنی گرسنه « گشنه » باکاف پارسی است ، دوم بدین معنی بضم کافست (امروزه نیز goshna گویند) ، سوم گرسنه لغة مرادف تشنه نیست، چهارم، باحتمال قوی اصل « گرسنه » (با کاف تازی) بوده ، که لغت نویسان در جایی دیده « گرسنه » خواندهاند . رك : ح ۳،۱ . ۳ - رك : کشنج . ۴ - مراد همان بقلهٔیمانیهblette (فر) است (رك : شش پنجه ورك: ح۱۲صفحهٔقبل) و درفهرست مخزنالادویه چاپ بمبئی ۱۲۷۳ ص ۲۳ « شش بخته، بقلهٔ یمانیه است .» ۵ - رك : کشنبج . ۶ - رك : کسه .

۷ - صحیح « کشن » (ه.م.) است. ۸ - رك : کشنك ، کشنج ، کرسنه .

۹ - رك : کشنیز . ۱۰- « کشنیج دشتی نوع صغیر بادرنجبویه است ونزد اکثر اطباء نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علیخان مرحوم فرموده که آن کزبرهٔ بری است .» « فهرست مخزن الادویه » . ۱۱ = کشف (ه.م.).

۱۲- باین معنی مصحف « کنو » = کنب (ه.م.) رك : بنگ .

۱۳- Kashvâd از نسل کاوه ، وی در زمان فریدون و جانشینان وی قهرمانایران بود «ولف» یوستیدرنام نامه (ص۱۱٤) نویسد: Geshwâd (بخطا Keshwâd) پسرBeshaxra از نسل منوچهر ، یعنی نطاق ، فصیح (فس : فارسی wât ، wâdeh) .

پائی تخت کیکاوس پادشاه ایران بوده .

کشوبا - با بای ابجد بالف کشیده ، بلغت زند و پازند کمان تیر اندازی را گویند ؛ وبجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است۱ .

کشوث ۲ - با تای مثلثه بر وزن خروس ، نام دوائی است که تخم آن را بسریانی دینار و بعربی بزرالکشوث خوانند .

کشوث رومی - افسنتین رومیست، وآن نوعی از بوی مادران باشد ۳ .

کشود - بفتح اوّل وثالث بروزن سرمد، بمعنی فجور است وآن انتهای زور وقوت شهوانیهٔ قبیحه و ارتکاب در امور فواحش است ۴ -وبضم اول و ثانی بمعنی کشوث است وآن رستنیی باشد دوائی ۵ .

کشور ۶ - بکسر اول وفتح ثالث بروزن مهتر ، ترجمهٔ اقلیم است که یك حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد چنانکه گویند کشوراول وکشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم(۱) وهر کشوری بکوکبی تعلق دارد : کشوراول که اقلیم اول باشد بزحل و آن هندوستان است ، دوم(۱) بمشتری و آن چین و خطا است، و سیم بمریخ و آن ترکستان باشد، چهارم بآفتاب وآن عراق وخراسان است، پنجم بزهره و آن ماوراء النهر است، ششم بعطارد که روم باشد، هفتم بقمر که آن اقصای بلاد شمال است ۷ .

کشورخدا و **کشورخدای** - پادشاه را گویند باعتبارمعنی ترکیبی آن،چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب ومالك باشد، و **کشورخدیو** نیز گویند و **کشور خدایی** بمعنی پادشاهی باشد.

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار هردو ساکن ، بمعنی بزرگ باشد ۸ چه کشورزیان بمعنی بزرگان است .

کشه - بکسر اول وفتح ثانی ، نام‌دوائی است که آنرا بیونانی اسطوخودوس گویند ۹ - وخطی را نیز گفته‌اند ۱۰ که بجهت علامت‌بطلان برنوشته بکشند ۱۱؛ و بعضی گویند بمعنی خط

(۱) چش : دوم .

۱ - هیچکدام نیست ، بلکه کشوتا k(a)shôta است بمعنی کمان « یونکرس ۱۱۱ ».

۲ - نام عربی کشوث، مشتق ازسریانی kashûthâ (kasha بمعنی توده کردن وجمع کردن) بمعنی گیاه طفیلی cuscute یا épithym (فر) (, Cuscuta Epithymum C.Epilinum) « عقار ۱۸۶ ف » و رك: شکوتا . ۳ - رك : کشوث ، و رك : عقار ۳ و۱۸۶ . ۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۵ - رك : کشوث ، شکوتا .

۶ - اوستا - karshwar « بارتولمه ۴۵۹ » ، پهلوی kishvar (قطعه ، ناحیه)، پازند keshvar « نیبرگ ۱۲۹-۱۳۰ » « اشق ۸۵۸ » « مناس ۲۷۸ ».

۷ - درکشور توران وبغزنین وعراقین   چون خواستی آوازهٔ فتح وظفرخویش
هرسه بگرفتی وسپردی‌بسه‌خسرو   در جود وسخاوت بنمودی‌هنرخویش.
« معزی نیشابوری ص ۴۱۸ ».

۸ - رك : رشیدی . ظ. مخفف « کشاورز» (ه.م.). ۹ - بتشدید دوم ، از لاتینی cassia . کشه در تونس به Lavendula Stoechas اطلاق شود « دزی ج ۲ ص ۴۶۹ ».

۱۰- از : کش (کشیدن) + ه (پسوند) .

۱۱- تو بسیه نامگی قاسمی   گر کشهٔ عفو کشی حاکمی .
قاسم انوار « رشیدی » .

ونوشته است ۱ مطلقاً خواه خط عربی باشدوخواه فارسی وهندوی وغیره؛ وبعضی بمعنی خط ونوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول ؛ و بفتح اول و ثانی بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین (۱) وخواه بقلم وچوب و انگشت و غیره ـ وتنگ چاروا را نیز گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان دوزند ۲ ـ و بمعنی گدا و گدایی کننده ۳ ـ و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته‌اند ـ و بر چار پایان هم حمل کرده‌اند ـ و با تشدید ثانی حیوان پالان افکنده راگویند ۴ .

کشی ۵ ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی خوشی و تندرستی باشد ؛ وباین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است .

کشیخان ۶ ـ بروزن پسیخان ، بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه **کشیخانی** بمعنی دیوثی است .*

کشیده ۷ ـ بر وزن رسیده ، بمعنی وزن کرده ـ و بلند ودراز باشد چه «کشیده‌رو» مردم رو دراز و «کشیده ریش» مردم دراز ریش راگویند ـ و در خراسان بمعنی نقشی باشد که زنان بر روی پارچه میدوزند ۸ ـ و مشتی که خواهند بر کسی بزنند ۹ .

کشیش ۱۰ ـ بروزن حشیش ، پیشوایان و راه نمایان و زاهدان و عالمان نصاری باشند ، ومعرب آن قسیس است بکسر قاف .

---

(۱) چش : ـ وخواه بر زمین .

---

۱ ـ «کشه ، خط که اندر کشند ، کشه گویند .» «لغت فرس ص۴۹۱».

۲ ـ در دستوراللغه (معنی : بطان) و نیز مهذب‌الاسماء (ایضاً : بطان) همین لغت بکار رفته «فرهنگ نظام». طبری kashî (تنگ اسب) «واژه نامه ۵۷۹».

۳ ـ «وگدای راکشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد .» «لغت فرس ص۴۹۱»، قس: kesh raftan (دزدیدن ، ربودن) در تهرانی . ۴ ـ رشیدی هم بمعنی «حیوان پالان افکنده» آورده اما شاهد نیاورده است . ۵ ـ از : کش + ی (حاصل مصدر). بتشدید شین هم‌آمده . ۶ ـ رك : کشخان . ۷ ـ اسم مفعول از «کشیدن».

۸ ـ قسمی از قلاب دوزی که روی پارچه با ابریشم یاگلابتون میکردند وگلابتون آنرا هم کشیده میگفتند «فرهنگ نظام» ـ نیز بمعنی زر وسیمی که از حدیده گذر دهند :

شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر .

معزی نیشابوری «فرهنگ نظام».

۹ ـ سیلی راکشیده گویند. ۱۰ ـ قس: عربی قسیس، سریانی qeshshîshâ (پیر، کاهن) «معجمیات عربیه ـ سامیه ص۱۷۹» «ژابا ۳۳۶» ، آرامی qashîshâ (شیخ،کاهن) «نفس».

۵ **کشیدن** ـ بکسر اول و فتح چهارم (در لهجهٔ مرکزی) و بفتح اول ؛ از : کش + یدن (پسوند مصدری) ، جزو اول در اوستا ـ karsh «بارتولمه ۴۵۶» «نیبرگ ص ۱۲۸»، هندی باستان ـ karsh(کشیدن)، پهلوی kashîtan ، کردی kishân (کشیدن) ، افغانی kxál ، بلوچی kashag , kashagh (کشیدن ، برداشتن) ، ارمنی (ع؟) karshem (کشیدن) «اشتق ۸۵۹» در اوراق مانوی (پهلوی) qrsh (کشیدن ، کوشیدن) (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS,IX,1.p.84) امتداد دادن ، ممتد کردن ، دراز کردن ، منبسط کردن ـ بسوی خود آوردن ، با خود بردن ـ باربردن ، حمل کردن ، نزدیك آوردن ـ تحمل کردن ، صبر کردن ، رنج بردن ـ جذب کردن ـ رسم کردن ، نقاشی کردن ـ سنجیدن ، وزن کردن .

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

کعب غزال , کعب الغزال - نوعی از شکر پاره باشد ؛ و نوعی از حلوا هم هست ۱ - و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب‌الغزا هم گفته اند ۲ که بحذف لام آخر باشد .

کعبهٔ جان - کنایه از مراد و مقصد ومقصود جان باشد .

کعبهٔ جهان گرد - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

کعبهٔ رهرو - بفتح هر دو رای بی نقطه ، بمعنی کعبهٔ جهان گرد است که آفتاب عالمتاب باشد .

کعبهٔ محرم نشان - بضم میم‌وسکون حای بی‌نقطه ، بمعنی کعبهٔ رهرو است که‌خورشید جهان گرد باشد .

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل ونه لغت و کنایت

کف - بفتح اول وسکون ثانی ، چیزی باشد سیاه که مشاطگان بر ابروی عروس‌مالند۳ - و خرفه را نیز گویند که عربان بقلةالحمقا خوانند ۴ - و امر بشکافتن ۵ هم هست یعنی بشکاف - و چیزی غلیظ که برروی آب مینشیند واز جوش وغلیان دیگ بهم میرسد وآنرابعربی رغوه میگویند ۶ - و با تشدید ثانی، در عربی میان دست و پا باشد که مراد کف دست و کف پاست ۷ .

کفا - بفتح‌اول‌بروزن‌جفا، رنج وسختی۸

---

۱ - کعب‌الغزال ، حلوائی است بشکل جای سم آهو . «فرهنگ دیوان اطعمهٔ بسحاق ، چاپ استانبول ص۱۸۱ ». ۲ - مصحف است .

۳ - کف بنشاند وغازه کند و وسمه کشد آبگینه زند آنجا که درشتی خاراست.
مجیرغیائی « لغت فرس ص ۲۴۸ ».

۴ - (عر) « الکف (بتشدید دوم) ، الرجلة ای بقلة الحمقاء.» «اقرب‌الموارد».

۵ - امر از «کفتن» (ه‌م.) = کافتن = شکافتن . ۶ - اوستا - kafa (کف)، سانسکریت - kapha (بلغم) ، پهلوی kaf ، کردی kaf (کف) ، استی xäf . xäfä(فین، بلغم) ، بلوچی kap ، وخی xuf ، سریکلی xef « اشتق ۸۶۰ » ، گیلکی kax (کف).

۷ - (عر) . رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد . ۸ - «کفا ، سختی ورنج باشد . قصار امی گوید :
میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شادست اوودورست از همه رنج و کفا.»
نل : آنکه پیش‌آرد در شادی چو پیش آید کفا.
« لغت فرس ص۱۳-۱۴ ».

ومحنت و تنگی - و افشردن گلوراگویند ۱ - ودرعربی بمعنی بر روی درافکندن‌وبرگردانیدن جامه باشد - و بکسر اول نیز در فارسی بمعنی رنج و محنت وسختی باشد ۲ - و درعربی‌بمعنی جزا دادن - و مانند یکدیگرشدن - و توانایی و دامن خیمه باشد ۳ .

کف آبگینه - بکسر ثانی ، آبی‌باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شودبهنگام گداختن ؛ و بعضی گویند ریم آبگینه است . سفیدی چشم را زایل کند وآنرابعربی‌زبدالقواریر وماءالزجاج خوانند وبیونانی‌مسحوقونیاومحقونیا گویند .

کفاند ۴ - بروزن رساند،بمعنی بشکافد و بترکاند ، وشق کند بدرازی .*

کفانه ۵ - بر وزن بهانه ، بچه ای را گویندکه نارس از شکم مادر بیفتد .

کفانیدن ۶ - بروزن رسانیدن،بمعنی شکافتن وترکانیدن بدرازی باشد ۷ .

کف بیضا ۸ - بمعنی ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه‌السلام بود . گویند هر گاه میخواست ظاهر سازد دستها را از بغل برمیآورد نوری از دستهای او پیدا میشد که تا بآسمان میرفت .

کفت - بفتح اول بروزن رفت ، ماضی کفانیدن است ۹ یعنی شکافت و ترکانید وبمعنی ترکید و شکافته شد هم درست است - و بضم اول مخفف شکفت باشدکه از شکفتن وواشدن است - و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد - وبکسر اول بمعنی دوش وسردوش‌است ۱۰ و بعربی کتف خوانند .*

کفتر ۱۱ - بروزن دفتر ، کبوتررا گویند و بعربی حمام خوانند .

کفتری - بر وزن دفتری ، شانه‌ودفتین جولاهگان و بافندگان باشد .

کفتگی ۱۲ - بفتح اول بروزن هفتگی ،

---

۱ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۲ - همانست که در اول شرح این لغت گفته است . ۳ - رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب . ۴ - سوم شخص مفرد مضارع از « کفاندن » و« کفانیدن » (ه.م.)

۵ - مقلوب و مصحف « فکانه » (ه.م.). ۶ = کفاندن ، متعدی کفتن = کافتن.

۷ - هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد ،

« منوچهری دامغانی‌ص۹۷».

۸ - (عر) کف (بتشدید دوم) بیضاء. ۹ - ماضی « کفتن » است (ماضی کفانیدن « کفانید » است).

۱۰- مقلوب« کتف » : بیاورد گرز گران را بکفت سپه ماند از کار او در شگفت .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۱۱- رك : کبوتر . ۱۲- از : کفته (= کافته) = کفتک + ی (حاصل مصدر) .

٭ **کفاندن** - بفتح اول ودوم وپنجم ، کفانیدن . (ه.م.)



کفتار

٭ **کفتار** - بفتح اول، کردی ع keftár «ژابا۳۳۶»، گیلکی kaftár ؛ جانوری است ازگوشتخواران ، که از لحاظ وضع دندان شبیه بگربه ، ولی از لحاظ وضع چنگال مانند سگ‌است ، ازاینرو آنرا حد وسط دوخانوادهٔ مذکورمیدانند . غالباً ازجانوران مرده و نیم خوردهٔ گوشتخواران دیگر تغذیه میکند .

شکافته شدن وترکیده بودرا گویند .

کفتن ۱ - بفتح اول بروزن رفتن، بمعنی ازهم بازشدن- وازهم باز کردن وشکافتن وترکانیدن باشد۲ .

کفتور ۳ - بروزن ففغور ، بمعنی ثبات است و آن یك جهت بودن در امورو تحمل کردن درآلام باشد .

کفته ۴ - بروزن هفته ، بمعنی شکافته شده وترکیده وشکفته باشد .

کفچ - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، مخفف کفچه است که چمچه باشد ۵ - و بمعنی کف صابون وکف شیر و کف آب دهن ۶ و امثال آن هم آمده است وآنرا کفك نیز گویند وبعربی رغوه گویند ۷ .

کفچك - بروزن چشمك ، دامن زین اسب راگویند ۸ .

کفچل - بروزن جدول ، کفل وسرین اسب راگویند ۹ .

کفچل‌پوش - با بای فارسی بروزن مرزنگوش ، بمعنی کفل‌پوش است وآن نوعی از پوشش باشد که زر دوزی کنند و بر پشت اسب اندازند وآنرا بترکی اورنك (۱) خوانند.

کفچلیز - با تحتانی‌مجهول بروزن رستخیز ، چمچهٔ بزرگ سوراخ دار را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند - و جانورکی را نیز میگویند که درآب میباشد وسرونتهٔ مدورودمکی باریك‌دارد۱۰ . گویند بچهٔ وزغ‌است درغلاف،بعد از چند روز از غلاف بر میآید و آنرا بعربی دعموص۱۱خوانند۱۲، و بعضی گویند نوعی‌ازماهی باشد وآنرا ساك ماهی خوانند ۱۳.

کفچلیزك ۱۴- باضافهٔ کاف در آخر بمعنی دویم کفچلیز است و آن جانورکی باشد درآب‌وبمروروزغ شودوعربان‌دعموص۱۱خوانندش؛ وبعضی گویند سوسمار کوچك است ؛ و بعضی گویند جانورکی است شبیه بچلپاسه ودم سرخی دارد - و کفگیر کوچك را نیز گفته‌اند.

کفچلیزه ۱۵- بروزن شنبلیله، بمعنی

(۱) خم۱ : دورنك .

۱ - مخفف « کافتن » = شکافتن ، قس : کفانیدن ، کفیدن .

۲ - جوهر آتشی است بعد ازهفت   که از او دل بخست وزهره بکفت .
سنائی غزنوی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۳ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .   ۴ - اسم مفعول از « کفتن » = کافتن .

۵ - رك : کفچه .   ۶ = کفك .   ۷ - ونیز نام قومی است. رك: کوج .

۸ - ازپی کفچك زین فرست صاحب خلد   گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس.
(سراج‌الدین سگزی) « فرهنگ نظام ».

۹ - رك : جهانگیری .   ۱۰ = کفچلیزك = کفچلیزه « فرهنگ نظام » = کفچلاز = معرب آن قفشلیل . رك : Siddiqi , Fremdwörter , p . 68 . در گنابادی kafcalîz (بچهٔ قورباغه) « گنابادی » ، در بروجردی kamkilîz [kâsa (بچهٔ قورباغه) « شهیدی » .   ۱۱- در رشیدی « دعموس » آمده ، مؤلف اقرب الموارد گوید : الدعموص (بضم دال و میم) دویبة او دودة سوداء تکون فی الغدران اذا نشت وقیل دودة لها رأسان تراها فی‌الماء اذا قل.   ۱۲ = کفچلیزك (ه.م.):

نهنگ بود عدو، کفچلیز گشت ازبیم   چوزین نهادی برجودی محیط‌آسا .
اثیراخسیکتی « رشیدی » و در فرهنگ نظام : برجودی نهنگ آسا .

۱۳- در فارس بدین معنی استعمال کنند« فرهنگ نظام ».   ۱۴ = کفچلیز(ه.م.) = کفچلیزه (ه.م.) .   ۱۵ = کفچلیزك (ه.م.) کفچلیز (ه.م.) .

کفچلیزك است که کفگیر - وجانور کی باشد که عربان دعموص خوانند .

کفچه - بروزن و معنی چمچه‌است ۱ - و پیچ وتاب سرزلف را نیز گویند و بعربی‌طره خوانند ۲ - ونوعی از مار هم هست ۳ .

کفچه نون ۴ - کفچه معلوم و نون مضموم بواو و لام زده ، مرغی است که منقار او بکفچه میماند و بتر کی او را قاشق بورن‌خوانند یعنی چمچه بینی .

کفد ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ، یعنی بترکد وبشکافد و از هم باز شود .*

کف دریا - بکسر ثانی ، چیزی‌باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آنرا بعربی زبدالبحر۶ گویند .

کفرا - بضم اول وسکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده ، بهار خرما را گویند یعنی شکوفهٔ خرما - و بعضی گویند پوست بهاردرخت خرمای‌ماده‌باشد وآنرا کفراه با زیادتی‌ها و کفری بجای الف یای حطی هم میگویند با تشدیدثالث در عربی .

کفرالیهود ۷ - بفتح اول بمعنی قفرالیهود است و آن نوعی از مومیائی باشد و بشیرازی مومیائی کوهی و مومیائی پالوده گویند .

کف سفید - بسکون ثانی ، کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد ۸ - وبکسر ثانی، برف راگویند وآن‌در ایام زمستان میبارد .



انواع کفش

کفش ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه‌دار ،معروف است که پای افزارباشد و معرب‌آن کوث است با واو و ثای مثلثه :

کفش خواستن - کنایه‌ازسفر کردن وبسفر رفتن ۱۰، چنانکه **کفش نهادن** کنایه

---

۱ = کفج = کبج = کبچه = کبجه، پهلوی kapcak. رك : Pahlavi Texts, II,p . 154 .- طبری kaca (قاشق) « واژه نامه۵۶۱ » ، گیلکی نیز kaca (قاشق بزرگ).

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - « کفچه مار » و « مارکفچه » ماریست بسیار زهرناك که گردن خود را مثل سرقاشق پهن کند . این مار درهند بسیار است ودر مشرق ایران هم‌هست « فرهنگ‌نظام » درگنابادی نیزkafca mâr گویند «گنابادی » و وجه تسمیه شباهت‌سراوست بکفچه (قاشق) . ۴ - در رشیدی «کفچه نول (با لام) ، مرغیست که نولش پهن ودراز است . » و همین صحیح است چه « نول » (ه.م.) منقار مرغان را گویند .

۵ - رك : کفتن. ۶ - زبدالبحر (espèce d' alcyon) «دزی ج۱ص۵۷۸».

۷ = قفرالیهودی « دزی ج۲ ص ۴۷۷ » = حمر (بضم اول و فتح دوم) = زفت‌البحر «عقار ۱۶۸» = bitume de Judée = asphalte . قیررادرعربی qôfer ، دراکدیkupru. در آرامی qupra ، در ارمنی kupr گویند . رك : عقار ۱۶۸ ف .

۸ = کف سپید « رشیدی » . ۹ - پهلوی kafsh «گجسته ابالش ، طبع Chacha ، بمبئی ۲۰،۱۹۳۶ »، طبری «کوش» (باظهار واو) « واژه‌نامه ۶۲۳ » ، اشکاشمی kaush « گریرسن ۸۳ » ، گیلکی käfsh ، فریزندی ، یرنی kawsh ، نطنزی kowsh « ك. ۱ص۲۹۱» ، شهمیرزادی kush، سنگسری، käfsh « ك .۲ص۱۷۷و۱۹۱ » در بشرویهٔ خراسان kowsh « استاد فروزانفر » . ۱۰- گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه . انوری ابیوردی « رشیدی ».

* کفتن - بفتح اول وسوم ، مخفف کافتن (ه.م.).

از اقامت کردن و ازسفر بازماندن است.

کفشن - بفتح اول بروزن برزن ،بمعنی دشت و صحرا باشد - و محلی را نیز گویند که قبل ازبن‌غله کاشته بوده‌اند.

کفشیر - با شین نقطه‌داربروزن کفگیر، بوره را گویند و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لحیم پیوند کنند ؛ و بعضی گویند که قلعی وارزیزاست و بدان شکستگیهای ظروف مس وبرنج رالحیم کنند ۱ - و بعضی ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته راگفته‌اند که مکرر لحیم کرده باشند ۲ .

کف عایشه - بکسر ثانی وعین بی‌نقطه بالف کشیده ، بیخ نباتی است زرد تیره رنگ ، گزندگی جانوران را نافع است، وآنرا کف‌مریم نیز گویند ۳ و بعربی اصابع‌الصفر و شجرةالکف خوانند .

کف غنچه کردن - کنایه از پنجه گرد ساختن ۴ ومشت گره کردن باشد .

کفك ۵ - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وکاف، بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیروامثال آن .

کفل - بـر وزن اجل،سرین‌آدمی وحیوانات دیگر را گویند ۶ - و پلاسی را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند وسوار شوند ۷ .

کفل پوش - نوعی از پوشش اسب‌است وآنرا ترکان اورنك خوانند ۸ .



کفل اسب

۱ - بمعنی مطلق لحام (لحیم) عربی است :

خرد بشکستیم کنون شاید　　　که کنی این شکسته راکفشیر.

« مسعود سعد همدانی لاهوری.دیوان ص۶۰۰».

۲ - مجازاً بدین معنی است:

تو شیر بیشهٔ نظمی ومن چو شیر علم　　　میان تهی ومزور ، مزیق و کفشیر.

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۳ - کف عائشه = کف مریم Digiti citrini «دزی ج ۲ص ۴۷۵ :۲» رك: کف‌مریم.

۴ - کف غنچه کنی پراز گل نغمه شود　　　از بس بهوا نغمه بر آمیخته است .

ظهوری « رشیدی » .

۵ - بعضی آنرا از :کف+ ك (تصغیر) دانسته‌اند « فرهنگ نظام» ولی بسکون دوم استعمال میشود ؛ قس :کردی kewok (آب دهن ،کف) « ژابا ص ۳۳۸ ».

باز بکردار اشتری که بودمست　　　کفك برآرد ز خشم وراند سلطان

مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد　　　تا بشود تیرکیش و گردد رخشان.

رودکی سمرقندی « تاریخ سیستان ص ۳۱۷ ».

شکفته لاله چوجام شراب و ژاله درو　　چو کفك رخشان‌اندرمیان جام شراب. قطران «رشیدی».

۶ - (عر) «کفل محرکه ، سرین، یا پس سرین ، یا میان دو ران ، اکفال جمع » « منتهی‌الارب » .　　۷ - باین معنی اصل «کفل پوش » (ه.م.) است .

۸ - « پارچهٔ دوختهای که بر کفل حیوان باری وسواری اندازند که در تکلم‌آشه‌است:

همه زین زرین یاقوت کار　　　کفل پوشهای جواهر نگار .»

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام »

کفلیز [۱] - با تحتانی مجهول بر وزن دهلیز ، بمعنی کفگیر باشد (۱) که چمچهٔ سوراخ دار است - و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخ دار که در آن شیره و روغن وامثال آن صاف کنند .

کفلیزه [۲] - بفتح زای نقطه‌دار، بمعنی کفلیز است که کفگیر - و ترشی پالا باشد .

کف مریم [۳] - بکسر ثانی وفتح‌میم، بمعنی کف عایشه باشد (۲) وآن بیخی است زرد تیره رنگ وگزندگی جانوران را نافع باشد .

کف مس - بکسر ثانی ومیم وسکون سین بی نقطه ، چیزی است سفید مانند نمك ، چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود مشت آبی بر روی آن بریزند وآن جوشی میزند و کفی از آن جوش بر روی آب میماند وآنرا بعربی زهرةالنحاس [۴] گویند . بواسیر را نافع است .

کفنج - بفتح اول و ثانی وسکون نون و جیم ، نوعی از ماهی باشد که خوردن‌آن‌مانند سقنقور قوت (۳) باه دهد و آنرا بعربی سمکهٔ صیدا گویند [۵] .

کفه - بفتح اول و ثانی ، دف و دایره‌را گویند [۶] - وخوشهای گندم وجورا نیز میگویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته‌نشده باشد و بعد از پاك کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند وعربان آنرا قصاده خوانند [۷] - و با تشدیدثانی نام شهری و مدینه‌ایست [۸] - و بعربی‌پلهٔ ترازو باشد [۹] .

کفیار - بر وزن اغیار ، بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایستهٔ جمیل .

(۱) چش: است . (۲) چش : است . (۳) خم ۱ : تقوت.

۱ - مخفف «کفچلیز» (ه‍.م.) = کفلیزه (ه‍.م.) :

اندر خور شهسوار، شبدیز بود اندر خور دیگ وکاسه کفلیز بود .

مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

۲ - مخفف « کفچلیزه » (ه‍.م.) = کفچلیزك (ه‍.م.) = کفلیز (ه‍.م.) :

ساقیا ! کفلیزه ای ساز از مژه از پی بر چیدن خاشاك می .

نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۳ - کف مریم بگیاهان متعدد اطلاق شده : Anastatico hierichuntica ،rose de Jéricho بنام کف مریم (main de Marie) موسوم شده زیرا گویند که مریم عذرا آنرا بادست فشرده Vitex, Agnus_castus_Digiticitrini درمغرب‌اسپانیا Pentaphyllum (بنطافلن) راگویند . رك : دزی ج ۲ ص۲:٤٧٥. ۴ = زهرالنحاس = flores oeris « دزی ج۱ ص ۶۰۹». ۵ = سمیکهٔ صیدا = Callyonimus Dracunculus «دزی ج ۱ ص ٦٨٦ : ٢ ». ٦ - (عر) «کفه (بکسر اول و تشدید دوم و نیز بضم آن) چوب دف » « منتهی‌الارب ».

که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش‌آن دست نوایب چون‌رباب .

عبدالواسع جبلی « فرهنگ نظام » .

۷ - قصه گفت آن شاه را وفلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه .

مولوی بلخی رومی « مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۵٤ ».

۸ - «کفه (بضم اول و تشدید دوم) ، موضعی است در بلاد بنی‌اسد .» «معجم‌البلدان».

۹ - (عر) «کفه (بکسر اول و تشدید دوم ونیز بفتح اول) پلهٔ ترازو.» «منتهی‌الارب».

کفیت [۱] - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی وفوقانی ، یعنی ترکید و شکافت و بازشد و از هم جدا گردید. واز هم باز شدن وباز کردن را نیز گویند .

کفید [۲] - با دال ابجد ، بروزن ومعنی کفیت است یعنی ترکید وشکافت وازهم بازشد.

کفیدن [۳] - بروزن کشیدن، بمعنی(۱) ترکیدن و شکافتن و ازهم باز شدن و باز کردن باشد .

کفیده [۴] - بروزن قصیده، بمعنی ازهم باز شده و شکافته وترکیده باشد .

کفیز [۵] - بر وزن مویز، پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند ، قفیز معرب آنست .

بیان هفدهم

در کاف تازی با کاف تازی مشتمل بر نه لغت

ککک - بفتح اول و سکون ثانی، نانی باشد که ازآرد خشکه پزند [۶] - و گیاهی ورستنبی را نیز گویند [۷] - وبضم اول، ماکیانیرا گویند که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد [۸] - وبترکی بیخ و ریشهٔ علف راگویند.

ککا [۹] - بروزن صفا بزبان زندوپازند دندان راگویند و بعربی سن خوانند.

ککچه - بفتح اول و جیم و سکون ثانی ، پنبه دانه را گویند و بعربی حب‌القطن خوانند .

ککری - بروزن فخری، نام شهری است در هندوستان [۱۰] - وبهندی خیاربادرنگ وکالکرا

(۱) چك ، چش : - بمعنی .

۱ - کفید (قس : بیارت = بیارید ، بگوئیت = بگوئید « قابوسنامه ص ۲۱ ») از مصدر کفیتن = کفیدن (ه.م.) . ۲ - رك : کفیت ، کفیدن . ۳ - کفتن = کافتن ، رك : کفیده ورك : کفیت . ۴ - اسم مفعول از « کفیدن » :

شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت رنگ گردونست یا آب روان درآبدان.

ازرقی هروی « فرهنگ نظام ».

۵ - « القفیز ، اظنه اعجمیا معرباً والجمع قفزان . » « المعرب جوالیقی ۲۷۵ » پهلوی kapîc (پیمانه‌ای بوده) « وست. فرهنگ ارداویرافنامه. لندن ۱۸۷٤ : ۱۹۷، ۲۰۱ » کفیز - کویز = کویژ ، معرب آن قفیز ، پهلوی kapîc (چنین خوانده شده) ، ارمنی ع kapic (پیمانه‌ای برای گندم) ، پارسی باستان طبق نقل یونانیان kapithê (بقول لاگارد) « هوبشمان ص ۸۹ » « قفیز پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و اززمین مقدار یکصد وچهل وچهار گز شرعی » « منتخب‌اللغه » .

٦ - کاك (ه.م.) - کمك . ۷ - جهانگیری . ۸ - کرك (بضم اول) (ه.م.) . ۹ - هز ، kakâ ، دندان « یونکر ص ۱۱۲ ».

۱۰ - « ککری نام شهرست در هندوستان ، فرخی (سیستانی) گوید :

پسرآن ملکی توکه بمردی بگشاد ز عدن تاجروان وز جروان تاککری.»

« لغت فرس ص ۵۳۰ »

میگویند .
ککژ [۱] - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای فارسی ، تره تیزك را گویند و آن سبزیی باشد خوردنی که بعربی جرجر وایهقان خوانند.
ککش [۲] - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه‌دار، بمعنی ککژ است که تره تیزك باشد .
ککمک - بروزن چشمك، چیزی باشد سیاه که بررو و اندام مردم بهم میرسد و آنرا ماه گرفت نیز گویند .
ککه [۳] - بفتح اول و ثانی ، فضله و افکندگی آدمی باشد و بعربی براز و غایط گویند .
ککی [۴] - بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی ککه است که فضله وافکندگی وغایط آدمی باشد.

بیان هیجدهم(۱)

در کاف تازی با لام مشتمل بر یکصد وشصت وسه لغت و کنایت

کل - بفتح اول و سکون ثانی ، کچل راگویند [۵] یعنی شخصی که سراو زخم یا جای زخم داشته باشد وموی نداشته باشد واورا بعربی اقرع خوانند [۶] - و نرینهٔ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاومیش نر را خصوصاً [۷] - وبضم اول، خمیده‌پشت و کوژه(۲) ومنحنیرا گویند [۸] -

(۱) خم ۱ : هیجدهم . (۲) چك : کوزه .

۱ = «کیکیز» = ککش (ه.م.). گیلکی kakaj. ۲ = ککژ (کیکیز).
۳ = ککی (ه.م.) در تکلم اصفهانی این لفظ هست و باکسر اول است ، اماجهانگیری ورشیدی با فتح اول ضبط کرده‌اند ، قس : طبری kekâ (پشکل گوسفند) «واژه نامه ۵۸۲».
پاکی و پلید کردی آنکه بر کون کسی که بد ککه‌ناك.
سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام». ۴ = ککه (ه.م.) .
۵ - مخفف «کچل» (ه.م.) ، طبری kal «واژه‌نامه ۵۸۵» ،گیلکی نیزkal .
۶ - ناگهانی جولقیی میگذشت با سری بی موچوپشت طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش برزد کای فلان
کزچه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی .
« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۷ ».
۷ - طبری kal (بز نر) «واژه‌نامه ۵۸۶»، مازندرانی کنونی kal (نرگاو و گوسفند وآهو وبز وگاو کوهی) ، در لهجهٔ فارس kal (گوسفند بی‌شاخ ، نر باشد یا ماده) «فرهنگ نظام» کردی kel (گاومیش) «ژابا ص ۳۳۹» ، گیلکی kala [varzâw (ورزاو قوی) ، در بروجردی kall _ a gow (گاو نر) «شهیدی» ،
۸ - بقول «نلدکه» (Mündliche Mitteilung) مأخوذ از یونانی xullós (کج ، منحنی) قس : ایضاً اوستایی _ skarena (کرد) . رك : اشتق ۸۶۱ وهوبشمان۸۶۱ .
جهانگیری بیت ذیل را برای این معنی شاهدآورده :
بدانگه که گیرد جهان گرد ومیغ کل‌پشت چوگان‌گردد ستیغ. ابوشکور بلخی.
مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل بیت فوق نوشته : «از شعر کجی و انحناء فهمیده میشود نه کج ومنحنی». در رودکی تألیف آقای نفیسی ج۳ ص ۱۲۳۶ بجای «کل» ،«گل»آمده.

و ده وروستا را نیز گفته‌اند چه‌کلی دهی‌وروستایی باشد ۱ ـ وبمعنی کوتاه وناقص هم‌آمده‌است۲ .

کلا ـ بفتح اول ولام الف ، بمعنی وزق و غوك باشد ۳ ـ و اشخار وقلیا رانیز گویند۴ .

کلاو ۵ ـ بفتح اول وهمزه بواورسیده بروزن هلاکو ، بمعنی اول کلاست که وزق‌وغوك باشد ؛ وبضم اول هم هست .

کلاپشت ۶ ـ بضم اول و بای فارسی وسکون شین و تای قرشت ، جامه‌ای باشد سیاه وسبز که آنرا از پشم گوسفند بافند و بیشترمردم گیلان و مازندران پوشند .

کلاپشته ۷ ـ بضم اول و بای فارسی . بمعنی کلاپشت است که جامهٔ شال کوتاه‌مازندرانی و گیلانی باشد .

کلابه ۸ ـ با بای ابجد ، بروزن‌ومعنی کلافه است وآن ریسمانی باشد خام که از دوك بچرخه پیچند ـ و غلولهٔ ریسمانرا هم گفته اند ـ و بمعنی چرخه هم آمده است و آن چرخی باشد کوچك که ریسمان را از دوك در آن پیچند ۹ .

کلاپیسه ۱۰ ـ با بای فارسی بتحتانی مجهول رسیده وفتح سین بی‌نقطه ، گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف وسستی و یا بواسطهٔ خشم و قهر ۱۱ .

---

(۱) خم ۱ : هجدهم.

۱ ـ چون تو صنم وچو ماشمن نیست شهری و کلی توبی و مابیم .
سنائی غزنوی » جهانگیری : کلی » .

۲ ـ کله (ه.م.) طبری kol (کوتاه) » واژه نامه ص ۵۸۷ » . مازندرانی kol (هر چیز کوتاه وشخص کوتاه قد) «فرهنگ نظام» ، درشیرازی و کازرونی kol(کوتاه) ,dom kol (کبوتر دم‌کوتاه) «علوی» ، در دیه های بروجرد kol (کوتاه [درهرچیز]) . «شهیدی» .

۳ ـ کلاو » جهانگیری » ـ کلاو (ه.م.) = کلاور » جهانگیری » .

۴ ـ قلا (ه.م.) = قلیا . ۵ ـ کلا . رك : ح ۳.

۶ ـ کلاپشته (ه.م.) = پشتك (ه.م.) . ۷ ـ کلاپشت (ه.م.) = پشتك(ه.م.).
امیرپازواری بطبری گوید :

تا نوینم ته چهر ماه وخور رنگ کلاپشته مه جوشن ، کمان مه چنگ.

یعنی تا نه‌بینم روی وچهرهٔ ترا که رنگ ماه وخور دارد، جوشن من کلاپشت است و کمان‌ چنگ من » انجمن آرای ناصری » . ۸ ـ کلافه = کلاوه . ۹ ـ » کلابه ، چرخه‌ای بود که جولاهان ریسمان بر او زنند . طیان گوید :

اگر بیند بخواب اندر قرابه زنی را بشکنند میخ کلابه . »

» لغت فرس ۴۵۷ » .

۱۰ ـ مخفف » کلاغ پیسه » (ه.م.) » قاب ۱ ص ۱۱۴ » .

۱۱ ـ گفت چون چشمش کلاپیسه شود فهم کن کان وقت ازالش بود .

» مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ‌علاءالدوله ص ۵۳۳ » .

کلات ۱ - بفتح اول بروزن حیات، نام شهری است از ترکستان که فرودپسر سیاوش(۱) با مادرش آنجا میبود - و قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب ؛ و بعضی گویند دهی است که در آن دکان و بازار باشد - و نام قلعه‌ای هم هست از مضافات قندهار که بر سرکوه واقع است مشهور بقلات .

کلاته ۲ - بفتح اول و فوقانی ، قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند - ومحله‌ای را نیز گویند -وبعضی دهیرامیگویند که دکان داشته باشد - و بعضی مزرعهٔ کوچکرا گفته‌اند وقید بلندی وپستی نکرده‌اند -وصاحب مؤیدالفضلا میگوید قصری است سلاطین وملوک راکه گرد برگرد آن خانها ساخته باشند ۳ - آنرا بعربی دسکره۴ با رای قرشت (۲)خوانند.

کلاجو - با جیم بروزن ترازو، بمعنی پیاله باشد مطلقاً۵ خواه پیالهٔشراب خوری‌وخواه

(۱) خم۱ : سیاوخش . (۲) خم۱: +و یادسکوه با واو خوانند .

۱ - در ارمنی khalakh ، و ظ . شکل قدیمی آن kalâk ٭ بوده ، و همین کلمه است که در اسماء امکنهٔ مازندران بصورت (کلا) درآمده و قلعه معرب آنست (Siddiqi , Fremdwörter , p.70)- در طبری kalâ ، kolâ ، qalâ ، kalâta ، kalâya و (ده، قلعه) « واژه نامه ص۲۳۸»، درمازندرانی کنونیkalâ (درآخرنام دیه‌ها درآید: حسن کلا، فیروز کلا)، درجندقی وبیابانکی « کلات» بمعنی ده و« کلاته » بمعنی‌مزرعه « فرهنگ نظام »، گیلکی kalâ و kalâya (کیا کلایه) -ورك: دائرةالمعارف اسلام : « قلعة » - درشاهنامه بمعنی مطلق « شهر مستحکم » و قلعه‌آمده « فهرست ولف » :

گذر بر کلات ایچ گونه مکن گران ره روی خام گردد سخن...
کنون بر کلاتست و با مادرست جهاندار با فر و با لشکرست .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۷۹٤ ».

از جمله در شاهنامه ذکر کلات خراسان‌آمده‌کد درآن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران وسه منزل داشته‌هنگامی کهطوس‌سردار کیخسرو لشکربه ترکستان برد فرود را نشناخته کشت‌وکیخسرو بر او غضبناك شدو گفت :

نگفتم مرو از کلات جرم که آنجا فرود است با مادرم «فرهنگ‌نظام».

اسدی گوید : « کلات ، دیهی باشد کوچك بر بلندی و اگر نیز خراب بود ، دقیقی (طوسی) گفت :

تیر تو از کلات فرود آورد هزبر تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را . »

۲ = کلات (ه.م.). « لغت فرس ص ۳٦ » .

۳ - چو دیوار شهراندرآید زپای کلاته نباید که ماند بجای
چوناچیزخواهد شدن‌شارسان مماناد بر پای بیمارسان .

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۷۱۷ ».

۴ - درالسامی‌فی‌الاسامی در معنی « دسکره » کلاته آمده و در شرح سامی کلاته چنین معنی شده : « هو بناء شبه قصر ، حوله بیوت . » « فرهنگ نظام » .

۵ = کلاجوی « لغت فرس ص۲۳٦ » .

هان تا ننهی گوش بآواز دف ونی هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو.

عمید لوبکی « رشیدی ».

قهوه خوری .

کلاذه ۱ - بفتح اول وذال نقطه‌دار ، کاج واحول راگویند .

کلار - بر وزن بهار ، غوك و وزق را گویند .

کلاژ - بسکون زای فارسی ، لوچ‌وکاج و احول راگویند ۲ - و پرنده‌ای هم‌هست سیاه وسفید ازجنس کلاغ که آنرا عکه و کلاغ پیسه گویند و بعربی عقعق خوانند ۳ .

کلاژاره ۴ - بفتح اول و رای قرشت بر وزن غم آواره ، بمعنی کلاغ پیسه و عکه باشد .

کلاژکه ۵ - بفتح اول وکاف بروزن هوا زده ، قلابرا گویند عموماً وقلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشند برآرند(۱) خصوصاً .

کلاژه - بفتح اول ، بمعنی کلاژ است که لوچ‌وکاج واحول ۶ - وکلاغ پیسه باشد که عکه است ۷ ؛ وبعضی گویندکاسکینه است وآن پرنده‌ای باشد سبز بسرخی مایل و تاجی مانند هدهد بر سر دارد وآنرا سبزك نیز گویندوبعربی شقراق خوانند .

کلاسنگ ۸ - بروزن ومعنی‌قلاسنگ است که فلاخن باشد وآن چیزیست که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

کلاسه ۹ - بفتح اول و سین بی‌نقطه،

(۱) چش : افتاده باشد کشند .

۱ ـ مصحف « کلازه » = کلاژه (ه‌.م.). ۲ = کلاژ = کلاژه (ه‌.م.).

۳ لغة = کلاژ = کلاژه (ه‌.م.) « رشیدی » قس : طبری کلاج(کلاغ) « واژه‌نامه ۵۹۱ »، گیلکی kalâc (کلاغ) ، فارسی کلاغ ، قلاغ ، کلاژاره ، قلازاره .

۴ ـ رك « کلاژه » = قلازاره = قلاژاره . ۵ ـ رك : کلاشکه

۶ = کلاژ (ه‌.م.) = کلاز (ه‌.م.) :

حسودت دید مانندت برادی بلی چشم کلاژه یك دو بیند .

سیف اسفرنگ « رشیدی » .

۷ = کلاژ = کلاز (ه‌.م.) ورك : کجله. « کلاژه عقعق باشد، غلبه نیز گویند.معروفی (بلخی) گوید :

چو کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد

شوم چون بوم و بدآغال (بوم بدآغال و . دهخدا) چودمنه همه‌سال (محتال . دهخدا) . » « لغت فرس ص۴۳۸ ».

۸ = قلاسنگ (ه‌.م.) . ۹ ـ کلاسه ، بضم نام موضعی است و نام جانوری است « رشیدی » «انجمن‌آرا » « انندراج ». مؤلف غیاث گوید: « کلاسه بکسر اول وسین مهمله‌مأخوذ ازکلس که بالکسرست و بمعنی چونه وآهك وگچ چنانکه درکنز آمده ، پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند ، چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود (شرح گلستان از عبدالغنی وسراج) وآنچه بعض شارحان گلستان وبعض اهل لغت کلاسه بضم اول‌نام موضع گفته‌اند ظاهراً خطاست چراکه در مسجد تخصیص موضع دیگر گنجایش ندارد .» « غیاث » ـ درگلستان آمده : « یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وکرامات مشهور،بجامع دمشق درآمد ، و برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت ... » « گلستان مصحح فروغی تهران

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۶۹

نام جایی ومقامی است.

کلاش - بر وزن لواش ، عنکبوت را گویند ۱ .

کلاش‌خانه۲ - نسیج وبافتهٔ‌عنکبوت راگویند و بیونانی ابرکاکیا خوانند ۳ - وخانهٔ عنکبوت را هم گفته‌اند که درآن تخم نهد وبچه برآرد .

کلاشك ۴ - بفتح اول ورابع وسکون کاف ، بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد.

کلاشکن۵ - بفتح اول وکاف بروزن نیافتن ، نام یکی از حلواها باشد .

کلاشکه ۶ - بفتح اول ورابع وکاف، قلابیرا گویند که چیزها بآن از چاه برآرند.

کلاغ - بفتح اول، معروف‌است وآنرا زاغ‌دشتی‌هم‌میگویند۷ - وصاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کنگر (۱) باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند وآن از سنگ وچوب نیزبود . *



کلاغ

کلاغ گرفتن - کنایه از استهزا وتمسخر و ریشخند کردن باشد کسیرا .

کلافه ۸ - بر وزن و معنی کلابه باشد و آن رسمانی است خام که ازدوك برچرخه پیچند .

(۱) خم ۱: لنگر .

۱ - رك : جهانگیری ورك : کلاش خانه . ۲ - از : کلاش (ه.م.) + خانه.
۳ - رك : ابرکاکیا . ۴ - مصحف «کلاسنگ» (ه.م.) .
۵ - مخفف «کالاشکن» (ه.م.) :
طفل برنج بین که چه خوش درکنار خوان لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند .
«بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه‌ص۱۰۲».
۶ - رك : کلاژکه . ۷ - kalâgh ، kulâgh ، هرن با شك‌آنرا ازریشهٔ اوستایی - vâraghna (شاهین) وهمریشهٔ پهلوی varâgh ، varâk میداند « اسشق۸۶۲» ورك : هوبشمان ۸۶۲ ، قس : کردی kala (کلاغ)، زازا qalânjík (کلاغ) « ژاباص۳۳۹»، سمنانی kalâ (زاغ) ،کاشانی kiló ، افغانیkârgha (زاغ) ، وقس: یونانی khórax(کلاغ)، لاتینی corvus (کلاغ) ، cornix (زاغ) « هوبشمان ۸۶۲ » ، بلوچی.gurâgh « اسفا ۱: ۲ ص۵۶ »، طبری kalâj « واژه‌نامه ۵۹۱ » ، تهرانی و دزفولی qalâgh گیلکی kalâc؛ پرنده ایست از دستهٔ سبك بالان بزرگ با منقار درازقوی که از حشرات وجوندگان تغذیه‌میکند.
۸ = کلابه (ه.م.) = کلاوه (ه.م.) .
* **کلاغ پیسه** - بفتح‌اول ، از: کلاغ (ه.م.) + پیسه (ه.م.) (مخفف‌آن : کلاپیسه) لغة بمعنی کلاغ‌دورنگ (سیاه وسپید) «قاب ۱ص۱۱٤ »، ؛عکه، کلاژ، کلاژاره (ه.م.). ورك: کلاپیسه.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۶۸
۱۳۱۹ ص ۵۹) (قس :گلستان مصحح قریب ص ۶۵» ، و آن موضعی است در دمشق . یاقوت در معجم‌البلدان ، درکلمهٔ « دمشق‌الشام »آرد (چاپ مصر ج ٤ ص۸۰): « وبدمشق‌قبرالعبدالصالح محمودبن زنکی ملك‌الشام ، و کذلك قبرصلاح‌الدین یوسف‌بن‌ایوب بالکلاسة فی‌الجامع » وابن‌ابی اصیبعة در ترجمهٔ مهذب‌الدین احمدبن الحاجب گوید (عیون‌الانباء ج ص ۱۸۲):« یعتکف‌فی‌جامع دمشق اربعة اشهر واکثر ، و لاجله عملت‌المقصورة التی بالکلاسة . »

کلاک - بفتح اول بروزن هلاک ، دشت و صحرائیرا گویند که مطلقاً درآن زراعت نشده باشد ۱ - و بالای پیشانیرا هم گفته‌اند که تارك سر باشد وآن از رستنگاه موی سراست تا میان سر ۲ ؛ و باین معنی بجای کاف لام هم آمده است - وبضم اول بمعنی تهی وخالی باشد ۳ - وموج بزرگ را نیز گویند ۴ - وبکسر اول چوب دراز سر کجی باشد که گل ومیوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند ۵ .

کلاک موش - بفتح اول ، موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت وصحرارا گویند ٦ .

کلال - بفتح اول بروزن جمال ، تارك سراست که مابین فرق سروپیشانی باشد ۷ - ودر عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم - و در هندی شراب‌فروش راگویند - و بضم اول ، کوزه‌گر وکاسه‌گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه وکاسهٔ گلی‌وسفالی میسازد وبعربی‌فخار گویند(۱)- و بزبان علمی هندوستان هم کوزه‌گر را کلال میگویند ۸ .

کلاله ۹ - بضم اول بروزن نخاله،موی پیچیده را گویند و بعربی مجعد خوانند ۱۰ ؛ و بمعنی کاکل - و دستهٔ گل هم بنظر آمده است ۱۱.

کلالیوه ۱۲- با لام و واو ، بر وزن ومعنی سراسیمه است که سرگشته و دنگ‌ودبنگ باشد .

کلان - بفتح اول بروزن مکان، بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد ۱۳- و بمعنی بلند و افزون هم آمده است - و بالای سر را نیز

---

(۱) خم۱ : خوانند .

---

۱ - رك : کلاك موش . ۲ - مصحف « کلال » (ه.م.) .

۳ - حاصل آن شب چنان بیا بودم (بیاسودم) کز همه مغز ها کلاك شدم.

انوری ابیوردی « رشیدی » .

۴ = کولاك « رشیدی » ، گیلکی kūlâk (تلاطم امواج) .

۵ - قس : مازندرانی « خلنگ » (چوب دراز سر کج) « فرهنگ نظام ».

٦ - رك: کلاك (معنی اول) ورك: کلاوو. ۷ - « کلال ، چکاد بود از پیشانی . حکاك (مرغزی) گوید : یا زنم، یا کنم ریش پاك یا دهدم کارد یکی بر کلال .» « لغت فرس ص ۳۱۸ » .قس : کلاله .

۸ - قس : سانسکریت kúlâla (زن کوزه گر) « ویلیامز ۲۹٦ :۱ »

هرکاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت.

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۹ = کلاله «جهانگیری» «سروری ». قس: کلال، طبری « کلالك» «واژه نامه‌ص۲٤٦».

۱۰- از عشق‌آن‌دونرجس وزمهرآن دولاله بیخواب وبیقرارم چون بر گك کلاله.

« سنائی غزنوی ص ۷۳۸ ».

۱۱- قس : کردی kulilk (گل) ، gulilk ، kulîlk (گل بهاره) « ژابا ص ۳٤۰».

۱۲- مصحف «کالیوه» (ه.م.) . ۱۳- لری kalein (بزرگ) « شهیدی » ، در فارس kalûn « علوی » ، گنابادی kalûn « گنابادی » ، بیرجندی kalân (بزرگ) .

قس : کلانتر .

از لرستان یك لری زفت وکلان نوبتی آمد بشهر اصفهان .

شیخ بهائی.

گویند ۱ - وبکسر اول ،کلید انرا خوانند ۲ وآن بست وبند درهای باغ و طویله و امثال آن باشد .

کلان روضه - کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله است.

کلاو ۳ - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد ، وزق وغوك راگویند .

کلاور ۴ - بروزن تکاور ، بمعنی کلاو است که وزق باشد .

کلاوو - بروزن ترازو ، نوعی ازموش صحرائی است ۵ .

کلاوه - با واو ، بروزن و معنی کلافه است که ریسمان خام برچرخه پیچیده باشد ۶ - و بمعنی سراسیمه وسر گشته هم آمده است ۷ - و غوك و وزق را نیز گویند ۸ .

کلاوهٔ چرخ ۹ - بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند - و کنایه از گردش چرخ هم هست.

کلاه ۱۰ - بضم اول وسکونها،معروفست یعنی چیزی که ازپوست و پارچهٔ زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند - و تاج پادشاهانرا نیز گویند .

کلاه انداختن ، کلاه بر انداختن - کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد ۱۱.

کلاه‌اندازد - یعنی‌بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند .

کلاه برسر نهادن - کنایه‌ازچیزی را اعتبار کردن و بزرگ وخوب وانمودن و عظم دادن باشد .

کلاه چرخ - بکسر ها بطریق‌اضافه، بمعنی آسمان باشد یعنی کلاهی که‌آن چرخ است - وآفتابرا نیز گویند .

کلاه داری - بمعنی‌پادشاهی‌وسلطنت باشد ۱۲چه **کلاه‌دار** پادشاه را گویند.

کلاه زمین - بفتح زای نقطه دار ، کنایه ازآسمان است - وکنایه ازآفتاب -وماه هم هست - و رستنیی را نیز میگویند که از زمینهای نمناك و دیوارهای حمام برمیآید وآنرا سماروغ خوانند .

کلاه زنگله ۱۳ - تخته کلاهرا گویند

---

۱ - مبدل « کلال» (ه‍.م.) . ۲ - قزوینی kolân « دبیرسیاقی » ، تهرانی kolûn ، بروجردی kolûm « شهیدی » ۳ = کلاو (ه‍.م.) = کلاوه (ه‍.م.).

۴ -ظ. مصحف« کلاو» = کلاو . ۵ -قس: کلاك‌موش. ۶ = کلابه = کلافه(ه‍.م.) .

۷ - در زبان کنونی گویند : کلافه شدم (گیج وسر گشته شدم) .

۸ - قس : کلاو ، کلاو . ۹ - رك : کلاوه (معنی اول) .

۱۰- وجه اشتقاق آن درست معلوم نیست ، قس : کردی kulâw ، پهلوی *kulâf « هوبشمان ۸۶۳ » و رك : اسشق ۸۶۳ ، ورك : ژابا ص ۳۳۹ ، اورامانی kəlaw « ك. اورامان ۱۲۳ » ، گیلکی kula ، فریزندی kālâ ، برنی kolâ ، نطنزی kola « ك . ۱ص۲۹۱ » ، سمنانی kula ، سنگسری kəlâf ، لاسگردی و شهمیرزادی koláh « ك. ۲ ص ۱۹۰» ، طبری kalâ « واژه‌نامه ۵۸۹ ». ۱۱- اکنون گویند: کلاهش را بهوا (بآسمان) انداخت .

۱۲- نه هر که طرف کله کج‌نهاد وتند نشست کلاه داری و آیین سروری داند.

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی۱۲۰» . ۱۳ = کلاه زنگوله « فرهنگ نظام » :

مباد محتسب طبع بهر رسوایی کلاه زنگلهٔ هجو بر نهد بسرت ،

حکیم شرف‌الدین شفائی « بهار عجم ».

و آن کلاهی است که از آن زنگله و دم روباه بسیاری آویخته باشند و محتسبان بر سرمردم کم فروش نهند ودر بازاربگردانند .

کلاه شکستن - کنایه‌ازبر گردانیدن گوشهٔ کلاه باشد ۱ - و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بر سر .

کلاه ملك - بضم میم ، کنایه‌ازپادشاه است .

کلاه نهادن - کنایه ازتواضع وعجز و زبونی باشد - و کنایه از سجده کردن و سر برزمین نهادن هم گفته‌اند .

کلاهو ۲ - با ها بروزن ترازو،نوعی از آهوی بی شاخ باشد.

کلاهور - بروزن بلادور، نام پهلوانی بوده مازندرانی ۳ .

کلاهون ۴ - بر وزن فلاطون ، نام پهلوانی و بهادری بوده .

کلب - بفتح اول و ثانی وسکون بـای ابجد ،گرد بر گرد دهان راگویند ۵ - و منقار مرغانرا نیز گفته‌اند(۱) ۶ ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است - و بسکون ثانی عربان سگرا گویند - وبضم ثانی، درهندی ۷ نام یك شبانروز برهمنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی وشش هزار شبانروز است.*

کلبا ۸ - بروزن فردا ، بلغت زندوپازند بمعنی سگ باشد و بتازی‌کلب خوانند .

کلباد ۹ - بر وزن فرهاد ، نام پهلوانی بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز (۲) پسر کاوس کشته گشت . گویند این جنگ در کوه کنابد واقع شد و معرب‌آن‌جنابد است .

کلباسو ۱۰- با سین بی‌نقطه بر وزن تنباکو ، بمعنی چلپاسه است که وزغه است (۳) و در خانها بسیار است . گویند کشتن آن ثواب

(۱) چش : گویند . (۲) خم۱: فیریرز . (۳) چش : باشد .

۱ - یك گوشهٔ سر کلاه را تو کردن ، چه کلاه قدیم بلند بوده و مقوا هم نداشته ،بعضی برای مشتی گری یا سلیقه یك گوشهٔ سرآن یا تمام سر را تو"میکردند :

حسن چون‌آرد بجنگ دل سیاه خویش‌را بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را.

صائب‌تبریزی‌اصفهانی«فرهنگ‌نظام». ۲ - از: کل(ه.م.) + آهو . ۳ - رجوع بفهرست‌ولف‌شود .

۴ - مصحف « کلاهور » (ه.م.) . ۵ = کلفت(ه.م.) «کلب ، گرد بر گرد دهن» رك : لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۱ . ۶ = کلفت (ه.م.) .

۷ = کلپ « تحقیق‌ماللهند ص۸۳ س ۹ و رك : فهرست آن » از سانسکریت kalpa . رك : فهرست تحقیق ماللهند ص۳۵۵ . « مخفی نماند که صاحب برهان لفظ‌کلب هندی بمعنی‌یك شبانروز برهمنی که هزار سال باشد و تمام آن سی وشش شبانروز است نوشته ، و این‌خطای‌فاحش است ، چه دراکثر کتب معتبرهٔ علمی هندکلپ بفتح‌کاف تازی وبای فارسی درآخر بمعنی‌یك روز برهما نوشته است که ٤۳۲۰۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد و بقای دنیا در همین روز است ، وشب‌این روز نیز باین مقدار است ، واتمام کلپ را در اصطلاح اهل هند ، فنای‌صغیر گویند فقط. » «چك ص ۵۹۹ ح ». ۸ - هز ، kalab ، kalbâ ، سگ « یونکر ص۱۱۲ » قس:عربی،کلب.

۹ - رك : فهرست ولف . ۱۰ = کرباسو = کربسو = چلپاسه = کلبسو .

همچو عقرب عدوی کلباسو دشمن مار ها بود راسو .

آذری طوسی « رشیدی » .

* کلپ - رك :کلب .

هفت من گندم دارد که بمستحق بدهند (۱).

کلبتان ۱ - بکسر ثالث بر وزن زرفشان (۲)، بمعنی کلبتین باشد و آن آلتی است که



کلبتان

آهنگران وامثال ایشان راکه آهن تفته را بدان برگیرند وآنرا انبر هم میگویند.

کلپتره - بفتح اول و بای فارسی ورای قرشت و سکون ثانی و فوقانی، سخنان بیهوده وزبون و بیمعنی راگویند ۲ - و بوبك ربابیرا نیزمیگفته‌اند.

کلبسو ۳ - با سین بی‌نقطه بروزن لبلبو، بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد.

کلبك ۴ - بضم‌اول و فتح ثالث وسکون ثانی وکاف، تالاری باشد که برروی خرمن سازند تا باران ضایع نکند - وخانهٔ کوچکیرانیز گویند که دشت بانان وفالیزبانان (۳) در فالیز وخرمن سازند ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم‌بنظرآمده است (٤) وصاحب مؤیدالفضلاء میگوید چیزیست که بدان خرمن اندازند الله اعلم.

کلبه ۵ - بضم اول و فتح ثالث، خانهٔ کوچك تنگ و تاریك را گویند - و حجره - و دکانرا نیزگفته‌اند - و بمعنی کنج و گوشه‌هم بنظرآمده است.

کلتان ٦ - با تای قرشت بروزن‌دربان، از جملهٔ چهارچوب درآن دوچوب را گویندکه در پهلوهای در خانه باشد.

کلتبان ۷ - بروزن ومعنی غلتبان‌است که مردم بی حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان وقرطبان است ۸.

کلته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، حیوان پیر سال خورده و ازکار بازمانده (٥) واز کار افتاده راگویند از هرقسم که باشد اعم ازدد

---

(۱) چش : - ثواب ... بدهند. (۲) خم۱: زرنشان.

(۳) خم۱: + سر. (٤) چش :- است.

(٥) چك : و از کار باز آمده ؛چش : - از کار باز مانده.

---

۱ - (عر) «کلبتان بالفتح، انبور آهنگران» «منتهی‌الارب».

۲ - او تراکی گفت‌کاین کلپتره ها را جمع کن

تـا ترا لازم شود چندین شکایت گستری.

انوری ابیوردی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۳ - رك : کلباسو :

همچو عقرب که کلبسو بیند قبل از ایذا همی رود از خود.

آذری طوسی «رشیدی» «فرهنگ‌نظام».

۴ = کلیك «بهار عجم» قس :کلبه.

٥ = کربه ، از پهلوی kurpak ٥ = ارمنی krpak (کارخانه ، دکان ، میخانه) «هوبشمان ۸٦٤» ، معرب آن کربق ، قربق (Siddiqi, Fremdwörter , p.73) ونیز کربج ، کلبة «اشتق ۸٦٤» قس :کلبك . در عربی «کلبة بالضم ، دکان‌می‌فروش»«منتهی‌الارب».

٦ - ظ . مصحف «کلان» (ه.م.). ۷ - رك : قرتبان ، قلتبان.

۸ - خود کلتبان هم در عربی آمده ؛ «کلتبان بالفتح وفتح الفوقیة قبل‌الباء ، دیوث و زن جلب» «منتهی‌الارب».

و دام و غیره ۱ - و هر چیز ناقص و کوتاه ۲ وپست و حقیر واندك و نامرتب ودم بریده راهم گفته‌اند ۳ - و شخصیرا نیز گویند که زبانش بفصاحت جاری نباشد و حرفها را ازمخرج نتواند خوب ادا کردن ۴ - وچوب دستی کنده وسطبر وکوتاه را نیز گویند ۵ .

کلج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم، سبد گرمابه بان وکناس‌راگویند که بدان‌سرگین و پلیدیها کشند ۶ - و بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ؛ هم بااین معنی و هم بمعنی‌چرك وسخ ۷ - و بمعنی عجب وخودستایی و تکبر و تجبر آمده است ۸ - و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، نان ریز شده را گویند ۹ - و نوعی از پوشش هم هست که آنرا ازپشم بافند و از جانب کشمیر آورند ۱۰ .

کلجان ۱۱ - بروزن مرجان ، مزبله را گویند وآن (۱) جایی‌باشد که خاکروبه‌وپلیدیها درآن ریزند .

کلچنگ ۱۲ - بضم اول‌وفتح ثانی‌وجیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی ، خرچنگ را گویند وآنرا عربان سرطان خوانند.

کلچیچه - بفتح اول بروزن‌زنگیچه، مخفف ۱۳ کلکلیچه است که بمعنی غلغلیچه باشد ۱۴ وآن کف‌پای خاریدن وجنبانیدن‌انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

کلح - بکسر اول و سکون ثانی وحای بی نقطه ، نوعی از صمغ است که آنرا بارزد و بیرزد ۱۵ هر دو گویند و عربان قنه خوانند، شبیه است بمصطکی .

(۱) چش : + از .

۱ - «کلته ، چهار پای و دد پیر بود و مانند این.بوشکور (بلخی) گوید :
بشاه ددان کلته روباه گفت که دانا زد این داستان در نهفت.» « لغت فرس ٤٥٦ » .
۲ - قس : کل (بضم) ، کله (بضم) ، طبری kol (کوتاه) «کلته، در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند : معانی کلته همچون ریش اتراك .» « رشیدی ».
۳ - می‌بپیچ و میکش از غم چون مار کلته دم . شمس‌خالد « رشیدی ».
۴ - روز وشب هست در اطراف جهان سرگردان
تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست .
امیرخسرو دهلوی « رشیدی » «جهانگیری».
۵ - رك : جهانگیری . ۶ = «کلج ، سبد حمامی باشد که بدان زبال کشند . طیان (مرغزی) گفت :
صد کلج پر از گوه عطا کرده برآن ریش گفتم که برآن ریش که دی خواجه‌همی‌شاند.» « لغت فرس ٦١ ».
۷ = کلج « رشیدی » = کلیج (ه.م.) ؛ رك : کلخج .
۸ = کلچ « رشیدی » = کلیچ (ه.م.) . ۹ - رك : جهانگیری ، قس : کلوچ، کلیچه ،کلوچه . ۱۰ = کلچ ، پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند :
پیش تو چگونه آرم اندر ره کلچ از تبت و لباده از دنبر. مختاری غزنوی « رشیدی » .
۱۱ = کلجان « فرهنگ نظام » ، از : کلج (کلج) (سلهٔ کناس) + ان (مکان)رك:رشیدی.
۱۲- از : کل (بضم بمعنی منحنی)(۲) + چنگ « فرهنگ نظام ».
۱۳- و مبدل . ۱۴ = غلغلیچه (ه.م.) . ۱۵- رك : بارزد .

کلخ - بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، نوعی از گیاه ورستنی باشد ۱ .

کلخج ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم فارسی ، چرکیرا گویند که بر دست و پا و اندام نشیند و بعربی وسخ خوانند .

کلده - بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی ، زمین سخت و درشت راگویند ۳ - ونام شخصی نیز بوده است ۴ .

کلز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، دوائی است که آنرا مغاث‌هندی گویند وآن بیخ درخت رمان‌البری است که انارصحرائی باشد ۵ . شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع است .

کلس - بکسر اول با سین بی نقطه ، بروزن و معنی‌کلز است ۶ که مغاث هندی‌باشد - وبعربی‌آهک‌را گویند۷ - و بضم‌اول‌پنبهٔ‌حلاجی کرده باشد .

کلعند - بضم اول وعین بی نقطه،لفظی است که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند - وامرد قوی هیکل را نیز گویند - و مردم هرزه‌گوی و پوچ گوی را هم گفته‌اند.

کلغر ۸ - با غین نقطه‌داربروزن‌زر گر، پشم بسیار نرم راگویند - ونوعی ازهیزم وهیمهٔ سوختن هم هست .

کلفت - بفتح اول و ثانی و سکون فا وفوقانی ، منقار مرغانرا گویند ۹ - و بضم اول

---

۱ - (عز) نوعی از نباتات چتری = férule = ferula (فر) « دزی ج۲ص۲:۴۸۲ ».

۲ - قس : کلج :

کنده و بی قیمت و دون و پلید ریش پر از گوه وتن همه کلخج .

عمارهٔ مروزی « لغت فرس ۶۰ ».

و تن پر از کلخج « فرهنگ اوبهی ». ۳ - (عر) « کلد ، محرکه ، جای رست‌ودرشت بی‌سنگ‌ و پلنگ - وبشته یازمین درشت. کلدة بالتاء پاره‌ای اززمین رمث، وهی‌اخص‌من‌الکلد.» « منتهی‌الارب ». ۴ - کلده نام‌ناحیتی‌است که درقدیم‌ترین دورهٔ تاریخی یعنی در حدود سه هزار سال قبل از مسیح بدو ناحیهٔ شومر Sumer و اکد Accad منقسم شده بود که گاه مجتمعاً تحت لوای واحد رفته وگاه منفرداً هریك سیر خویش را داشته‌اند . عدهٔ پایتختهای این دوناحیه بیازده میرسید و این بلاد یازده‌گانه همیشه برسر حکومت مطلقه با یکدیگر درزدوخوردبوده‌اند و عاقبت بابل تسلط یافت و در حدود ۲۱۰۰ سال ق . م. حمورابی پادشاه بابل بر مملکت وسیعی سلطنت یافت ، در حدود ۱۲۵۰ ق.م. سلطنت مطلقه بآشور رسید . سناخریب و آسوربانی‌پال در مائهٔ۸ و۷ ق.م. حکومت داشته‌اند و پایتخت آنان نینوا بود . در ۶۱۲ ق.م. نینوا خراب شد و بار دیگر بابل پایتخت گردید و درعهد نبو کدنزر (بخت نصر) دولتی عظیم تشکیل گردید. این دولت‌در۵۳۹ ق.م. بدست کوروش‌شهریار هخامنشی ایران منقرض گردید (تاریخ ملل شرق‌ویونان. تالیف آلبرماله وژول‌ایزاك ، ترجمهٔ هژیر . تهران ۱۳۰۹ ص۶۳ ببعد).

۵ - رك : دزی ج ۲ ص ۴۸۳ ؛ و رك : کلس . ۶ - رك : کلز .

۷ - شکل عربی مأخوذ از لغت قشتاله‌یی (castillan) قدیم : calza ، که آنهم مأخوذ از لاتینی calx است (= نوره = chaux vive[فر]) « عقار۲۶۰ ف » .

۸ - رك : کلفر . ۹ = کلب (ه.م.) = کلپ . « شند و کلفت وبتپوز و منقاردر دهان استعمال کنند وکلفت وشند ، جز مرغ را نگویند.» (لغت فرس ص ۹۱ح ۲) و رك:فهرست لغات در پایان رودکی تألیف آقای نفیسی ج۳ .

وثانی درشت و ناهموار را خوانند ۱ .

کلفخشنگ ۲ - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وخای نقطه دار که رابع باشدونون وکاف فارسی ، یخیراگویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاودنبال میشود .

کلفهشنگ ۲ - با های بعد از فا ، بروزن و معنی کلفخشنگ است که یخ مخروطی اندام زیر ناودان باشد .

کلك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، نشتر فصاد راگویند و بعربی مبضع خوانند ۳ - و بمعنی منقل وآتشدان گلی و سفالی باشد ۴ - و چوب و نی و علفی بود که بر هم ببندند و مشکی چند را پر بادکرده بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند ۵ - و نام موضعی است از مضافات دامغان که درآنجا گندم خوب حاصل میشود ۶ - و انجمن ومجمع مردم را نیز گفته‌اند (۱) - و بمعنی درد سر هم آمده است - و تصغیر کل باشد که کچل است ۷ - وشوم ونامبارك را نیز گویند ۸ ، وباین سبب کوف وبوم راکلك خوانند ۹ ؛ و بعضی با ثانی مکسوربمعنی بوم گفته‌اند - و خربزهٔ نارسیده ۱۰ - وغوزهٔ پنبه که هنوزنشکفته باشد - وگاومیش نرینهٔ جوانرا هم میگویند ۱۱ - و بضم (۲) اول و سکون ثانی، هم بمعنی بغل وآغوش باشد ۱۲ - و هم بمعنی پشم نرمی باشد که از بن موی‌بز

(۱) چك ، چش: گویند . (۲) چش : بفتح .

۱ - امروزه koloft بمعنی ضخم،مقابل نازك استعمال شود .

۲ - مبدل «کلفهشنگ» (ه.م.) . ۳ - رشیدی گوید : « بفتحتین نشترفصاد ، لیکن اصح بدین معنی بضم‌کاف فارسی وفتح لام است. » ولی دلیل نیاورده :

در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد گویی زدند بردل پرخون من کلك .

ضیاء بخشی . « فرهنگ نظام ».

۴ - کلپایگانی kalak (منقلی‌که ازپهن وگل سازند) « قاسمی» ، گیلکی kala. سنائی غزنوی (بضرورت شعر) بسکون لام آورده :

چونان نمودکلك اثیری اثر بکوه کاجزای اوگرفته همه رنگ لاله زار .

« رشیدی » .

۵ - کردی kelek (تخته بندی‌که از تیرهای درختان یا کنده‌های چوب بهم پیوسته مثل قایق برروی‌آب رانند) « ژابا ص۳۴۰ » ، دزفولی kalak (بهمین معنی).

۶ - رك : رشیدی . ۷ - از : کل (کچل) + ك (پسوند تصغیر).

۸ - زین می‌خوری گردی ملك ، زان می‌خوری دیوی کلك

زین می ابوبکری شوی ، گردی ازان می بوالحکم .

مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

۹ = کلیك (ه.م.) . ۱۰- مخفف «کالك» بمعنی کال و نارس«فرهنگ نظام ».

۱۱- مصغر « کل» بمعنی گوسفند وگاونر « فرهنگ نظام » . رك : کل .

۱۲- « بالفتح بغل ، یکی از اطبا گوید :

کسی را که درد آیدش دست وکلك علاجش کنندی بتدمین و دلك . »

« رشیدی » .

با شانه برآورند ۱ و از آن شال و امثال آن بافند ونکیه و نمد و کلاه و کپنك و مانند آن مالند - و بکسر اول و ثانی ، انگشت کوچك را گویند و بعربی خنصر خوانند ۲ - و بمعنی لوچ وکاج و احول هم آمده است ۳ - و بکسر اول و سکون ثانی، هرنی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً ۴ - و هرچهار دندان نیز سباع را هم میگویند و آنرا بعربی ناب خوانند ۵ - و نام صمغی است درنهایت تلخی و آنرا از درخت جهودا، برمیآورند و عربان عنزروت میگویند ۶ - و بضم اول و ثانی بمعنی احول و کاج باشد ۷ - و درد شکم را نیز گویند ۸ .

کل کل - بفتح هر دو کاف و سکون هر دولام ، بمعنی هرزه گویی کردن و کاوکاو نمودن باشد ۹ - و نام داروییاست که آنرا بعربی مقل گویند ۱۰ ؛ و باین معنی بکسر اول و ضم اول هر دو آمده است - و در عربی بمعنی سینه باشد که هم درعربی صدر خوانند .

کلکم - بضم اول و کاف و سکون ثانی

---

۱ - کردی kûlk (پشم کوتاه) ، پشم بونجال « ژابا ص ۳۴۰» فس : کرکه (بضم):

که شست بآب دیده رویش   که برد بشانه کلکه مویش .

نظامی گنجوی « رشیدی ».

۲ = کلیك (ه.م.) = kelek و kelik (گنابادی):

کلیک و کلیچک ، کلک راست نام   که خنصر بخواند بتازیش عام .

فرهنگ منظومه «فرهنگ نظام».

۳ = کلیک (ه.م.) « کلک ، احول بود ولوچ نیز گویند. ابوالعباس گوید :

از فروغش بشب تاری نقش نگین (ازفروغش شب تاری شده مرنقش نگین.دهخدا)

ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا . »

«لغت فرس ص ۲۹۰».

۴ - « کلیک، قلم را گویند . اما [این] لفظ مستعار بود و در اصل نی است . عسجدی (مروزی) گوید :

کلکش چومرغکیست دو دیده پر (دوبده پر . دهخدا) آب مشك

وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر .»

«لغت فرس ص ۲۵۷» .

۵ - بردند موکلان راهش   از کلک سگان ، بصدر شاهش .

نظامی گنجوی « رشیدی ».

۶ - حاسدان تو کلکه و تو رطبی   از قیاس رطب نباشد کلک .

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۷ - رك: ح ۳.   ۸ - «بمعنی دردسر ودرد شکم. عمید لوبکی(دراصل لومکی) گوید:

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان   کز درتست عالمی رزق پذیر بی کلک.» «رشیدی».

امروزه نیز « کلك درآوردن » بمعنی تولید مزاحمت استعمال شود .

۹ - در سفر باگردکانم در جوال   میکشم از کلکل او قیل و قال .

بسحاق اطعمه ازقول خرما « رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۱۰ - ظ . مصحف « کلک ».

ژ میم ، بمعنی منجنیق باشد ۱ - و بفتح اول وکاف هم باینمعنی وهم بمعنی کافتن گفته اند - و بمعنی قوس وقزح ۲ نیز بنظرآمده است.

کلکنك - بکسر اول و فتح رابع که نون باشد بروزن اشکلك ، تخم خرفه را گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند ؛ وبروزن دلتنگ‌هم بنظر آمده است ۳ .

کلکی - بر وزن فلکی ، پری باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و بترکی جیغه خوانند ۴ .

کلکینه - بضم اول‌بروزن مرغینه،مخمل دوخوابه راگویند وآن جنسی است مشهورازقماش ابریشمینه.

کلل - بفتح اول بروزن خلل ، بمعنی کلکی باشد و آن پریست که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم برسر دستار وکلاه زنند و آنرا جیغه هم میگویند ۵ .

کلم ۶ - بفتح اول و ثانی وسکون‌میم، از جملهٔ حوبجی است که در آشها کنند وآن دونوع‌میباشد: رومی وغیره، بهترین آن رومی است وآن بدستار عربان‌وعمامهٔ زهد فروشان ماند .



کلما ۷ -بروزن گرما، بلغت زندوپازند درخت انگور راگویند کلم

کلماسنگ ۸ - با سین بی‌نقطه بروزن رنگارنك، فلاخن راگویند وآن چیزی است که شاطران وشبانان بدان سنك اندازند .

کلمرغ ۹ - بفتح اول و ضم میم،نوعی از کرکس باشد و آن مرغی است که بر سر او

---

۱ - در رشیدی و فرهنگ نظام بفتح هردو کاف بمعنی منجنیق آمده :

سرواست وکوه سیمین جز یك مثال (میانش. دهخدا) سوزن

حصن است جان عاشق وآن غمز گانش کلکم .

بنقل لغت فرس ص ۳۵۳ .

۲ - ورك . رشیدی . جهانگیری .

۳ - در فرهنگ رشیدی‌آمده : «کلنگ (بکسرتین ؟ وفتح نون) خرفه باشد ، و در نسخهٔ سروری بکسرکاف و سکون لام و فتح نون ، و درمؤید «کلنککك» بکسر کاف اول‌ونون وفتح‌کاف دوم ، و در ادات «کلکنك» بتقدیم‌کاف برنون.» در برهان این کلمه‌بصورتهای«کلنك» و «کلنککك» هم‌آمده . ظ. همین گیاه است که بصورت «کل کن» در تذکرةالاولیاء چاپ‌اروپا ج ۲ ص۳۲۶ و ص ۳۲۷ آمده و محشی در فهرست لغات نوشته : «نام‌گیاهی است ، اماقراءت کلمه مشکوک است» . ۴ - قس : کلك (بضم) ورك : «کلل» ورك : رشیدی .

۵ - سلطان شرق وغرب که خورشید پیش‌او گاه ازکله حجاب کند گاه از کلل.

سوزنی سمرقندی » رشیدی »

ورك : کلکی . ۶ = کرم (معرب هم : کرم) = کرنب (ه.م.) ، کردی kelem «ژابا ص ۳۴۰ » ؛ گیاهی‌است (Brassica) از تیرهٔ چلیپائیان که برگهای آن خوراکی‌است‌وجنسهای گوناگون دارد و اندوختهٔ مواد غذائی آن یا در ریشه یا در برگ یا در گل جمع میشود « گل گلاب ۲۰۸ ». ۷ - هز ، k(a)lmâ (رز) « یونکر ص ۱۱۲ » . قس: کرم (عر).

۸ = قلماسنگ (ه.م.) و رك :کلاسنگ ، قلاسنگ . ۹ - از :کل (بیموی) + مرغ .

برنمیباشد ۱

کلموژ - بازای فارسی بروزن خرگوش، چلپاسه و وزغه را گویند ۲ (۱).

کلن - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون، کلوله و گرهی باشد که از گردن و اعضای مردم برمیآید۳ ؛ وباغره (۲) را نیز گویند وآن علتی باشد (۳) که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول بر طرف شود آنهم بر طرف گردد - و زحمتیرا نیز گویند که پای آدمی برابر باد میشود وعربان داءالفیل خوانند - و پنبهٔزده را نیز گویند که ازبرای رشتن گلوله کرده باشند - و در عربی نیز پنبهٔ گلوله کرده را کلن خوانند ۴ .

کلنبه - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح بای ابجد ، کلیچهای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پرساخته باشند ۵ - و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلولهٔ حلوا باشدخواه گلولهٔ سنگ ۶ .

کلنج - بکسراول بروزن شکنج، بمعنی چرك و وسخ باشد - و بمعنی عجب وخودستایی وتکبر وتجبر هم آمده است.

کلنجار - بر وزن گرفتار ، بمعنی خرچنگ باشد ۷ که بزبان عربی سرطان گویند و بهترین آن بجهت دوائی آنست که در رودخانهٔ آب شیرین باشد ۸ .

کلنجر ۹ - بکسر اول بروزن سکندر نام موضعی وقلعه‌ایست در هندوستان .

کلنجری - بکسراول وفتح ثانی بروزن سکندری ، مردمیرا گویند که منسوب بکلنجر باشند که نام موضعی وقلعه‌ایست - وبفتح(٤)اول وثانی، نام نوعی از انگور سیاه است ۱۰ وآن در ولایت هرات بغایت نازك و شیرین میباشد

---

(۱) خم۱: وزغه باشد . (۲) خم۱: باغره . (۳) خم۱: + که پای آدمی برابر آدمی شود وعربان داءالفیل خوانند و زحمتی را نیز گفته‌اند . (٤) خم۱: بکسر .

۱ - بیضهٔ کلمرغ بزیر همای — از نسب خویش بود بچه زای .
خسرو دهلوی « رشیدی ».

۲ - « در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند .» «رشیدی» سروری سوسمار ازین جهت گفته که آن لفظ عام است وچلپاسه ازاقسام آن « فرهنگ نظام ».

۳ - سخن نتیجهٔ روح است ، گرسخن نبود — بعقل ونفس بجز نغمه و کلن چه رسد؟
پوربهای جامی « جهانگیری » « رشیدی ». مصراع دوم جای تأمل است .

۴ - در قوامیس عربی نیامده . رك: کلنبه .

۵ - خشکار گرسنه راکلنبه است — با مشتهیان بنرخ دنبه است .
نظامی گنجوی . «فرهنگ نظام ».

۶ - در فارسی kolomi , kolombi (کپه ، توده، جمع شده) درخراسان«کلمبه» چیزهای بیکدیگر چسبیدهٔ گرد شده را گویند «فرهنگ نظام » . کردی kûlmek , kûlûm (قبضه ، ضربت مشت) « ژابا ص ۳۴۰». ۷ - درشیراز kerenjâl (خرچنگ)«علوی»، قس : کلنجک (ه.م.) . ۸ - کلنجار رفتن در تداول امروز بمعنی ور رفتن و سرشاخ شدنست . ۹ - مخفف «کالنجر» (ه.م.) . ۱۰ - « و ازآن (انگور هرات) دونوع است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود: یکی پرنیان ودوم کلنجری تنک پوست خردتکس بسیارآب ، گویی که درو اجزاء ارضی نیست، از کلنجری خوشه‌ای پنج من وهردانه‌ای پنج درمسنگ بیاید ، سیاه چون قیر وشیرین چون شکر وازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست...» « نظامی عروضی . چهار مقاله طبع نگارنده ص۵۰و۵۱» .

و خوشهٔ آن پنج من تبریز میشود و هر دانه ای پنج درم .

کلنجك [۱] - بضم اول وفتح ثانی‌وجیم وسکون نون وکاف ، خرچنگ راگویندوعربان سرطان خوانند ؛ و بکسر اول و ثانی هم آمده است .

کلند - بفتح اول بروزن سمند ، دست افزار نقب‌کنان و گل‌کاران و سنگ‌تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند [۲] - و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق درکوچه باشد [۳] - وهرچیز ناتراشیده را گویند عموماً وچوبی که برقلادهٔ سگ(۱) بندند خصوصاً وآنرا بتازی ساجور خوانند [۴] .

کلندر [۵] - بر وزن قلندر ، مردم نا تراشیده وناهموار لك و پك راگویند - و چوب کندهٔ ناتراشیده را نیز گفته‌اند که آنرا گاهی در پس در اندازند تا در گشوده نگردد و گاهی سوراخ کرده و پای گناهکاران و مجرمان وگریز پایان محکم کنند [۶] ، وقلندر معرب‌آنست [۷] .

کلندره [۸] - بفتح اول و ثانی و رابع ورای قرشت وسکون ثالث، بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده - و مردم ناهموار ودرشت باشد ، وبضم اول هم آمده است .

کلندن - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون ، بمعنی تکانیدن وافشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد .

کلنده - بفتح اول بروزن رونده،لکلکه راگویند وآن چوبکی باشدکه یکسر آنرابدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنندکه ازگردش سنگ آسیا آن چوبك حرکت کند و ازدول کم کم دانه در آسیا ریزد [۹] .

کلندی [۱۰] - بفتح اول بروزن لوندی، زمین سخت ودرشت راگویند .

(۱) چش : سنگه(!).

۱ - قس : کلنجار .   ۲ = کلنگ (تبدیل ng به nd) « هنینگ . دوکلمهٔ آسیای وسطایی ، نشریهٔ انجمن فقه‌اللغه . هرتفورد ۱۹۴٦ ، ص ۱۵۲-۱۵۷»:

کو حمیت تا زتیشه وز کلند   اینچنین که(= کوه) را بکلی برکنند .

« مولوی بلخی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱۳۳ س۲۸».

۳ - چون همان یار در آید در دولت بگشاید
زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید.
مولوی بلخی رومی « رشیدی» .

قس : کلنده .

۴ - که برگردن چو سگ کلندی دارم   بر پای کهی چو پیل بندی دارم .
« مسعود سعد همدانی‌لاهوری ص۷۱۳».

۵ = کلندره (ﻫ.م.).

٦ - برگردن مخالف و برپای دشمنت   نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری .
پوربهای جامی « رشیدی » .

۷ - رك : قلندر .   ۸ = کلندر (ﻫ.م.).   ۹ - قس : کلند :

گرهمی گوییم کول و گرنمی گوییم کول   چون کلنده برلب دولیم وتك‌تك میزنیم.
مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

۱۰- ظ : از: کلند (کلنگ) +ی (نسبت) . رك : رشیدی .

کلندیدن [۱] - بروزن پسندیدن، بمعنی کندن وشکافتن وکافتن زمین باشد .

کلنك - بکسر اول بر وزن خشتك ، تخم خرفه باشد و بعربی بقلة‌الحمقا خوانند [۲] - وسوراخ کلید را نیز گویند؛ وباین معنی بکسر اول و فتح ثانی وسکون نون وکاف فارسی وعربی هردوآمده است - وبضم اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی ، دست افزاری باشد که چاه جویان وگل‌کاران بدان زمین و دیوار کنند [۳] - و بضم اول و فتح ثانی ، پرنده‌ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگ‌تر از لك‌لك که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را برسر زنند [۴] - و خروس بزرگ را نیز گفته اند [۵] - و بفتح اول وکسر ثانی، بمعنی کاج ولوچ واحول باشد [۶].

کلنکك [۷] - بکسر اول و فتح رابع بر وزن اشکلك ، بمعنی خرفه است که بعربی بقلة‌الحمقا خوانند (۱).

کلنگی - بضم اول بروزن تلنگی، بمعنی طامع وحریص باشد - وکسیکه تیشه‌بطرف خود زند [۸] - ونوعی از خروس هم هست [۹] .

کلنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون ، منقار مرغانرا گویند [۱۰].

کلو - بضم اول وثانی بواومجهول کشیده، کلانتربازارورئیس سفیدورئیس محله راگویند [۱۱]

(۱) خم۱: گویند .

۱ - از : کلند (کلنگ) + یدن (پسوند مصدری).   ۲ - رك : کلنکك .

۳ = کلند (هـ.م.) .   ۴ - پهلوی kulang (کلنگ) « اونوالا ٤٨٤ »، کردی kûlink (کلنگ) . kolengh . kolíng ، زازا keríng « ژابا ص۳۵۱» = کرکی(عربی) = درنا (ترکی) « محیط‌اعظم»؛ grue ، وآن پرنده‌ایست از خانوادهٔ درازپایان و نیمه آبی‌ومسافر (رك : کرکی) :

بیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبك وراست رو همچون کلنگ.

« منوچهری دامغانی ص ٤٨ » .

۵ - رك: کلنگی، ورك : مؤیدالفضلاء ورشیدی .   ٦ـظ مصحف« کلك»(هـ.م.)   ۷ـرك: کلنك، کلنکك .   ۸ - از: کلنگ (کلند) + ی (نسبت) .   ۹ - رك : کلنگ .

۱۰ـ «کلنه بالضم، همان کلپ یعنی منقار مرغ» « رشیدی » وشاید مصحف « کلپه ».

۱۱ـ قس : کلان . این کلمه در خراسان و اصفهان معمول بود . « کلو اسفندیار » نام یکی از نوکران امیر مسعود سربداری بود که از سال ۷٤۷ تا ۷٤۹ حکومت کرد « عباس‌اقبال . تاریخ مغول ص ٤۷۲ » . ابن‌بطوطه در ذکر اصفهان گوید : « واهل کل صناعة یقدمون‌علی‌انفسهم کبیراً منهم یسمونه « الکلو » وکذلك کبارالمدینة (اصفهان) من غیر اهل‌الصناعات .»

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده‌برند   حور یا روح که باشد که کلوی تو بود .

سنائی غزنوی « رشیدی ».

ایر وکلو و ایر و کلو ، کرده مرا دنگ و دلو
هرکه ازین هردو برست ، اوست اخی اوست کلو.

مولوی بلخی رومی « رشیدی ».

و رك : دیوان شمس ص ۷۰۲ (با اندکی تغییر) .

- ونان بزرگ روغنی را نیز گفته‌اند[۱] .

کلوا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن ووصل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر [۲] - و در مؤیدالفضلا بمعنی غوك آمده است که وزق باشد .

کلوب [۳] - بضم اول و ثانی بواو رسیده وبیای ابجد زده ، بمعنی کالبد وقالب باشد.

کلوبنده [۴] - بضم‌اول بروزن‌خروشنده، بزرگ و مهتر غلامانرا گویند؛ و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است .

کلوتك - بضم اول با واومجهول وتای قرشت بروزن خروسك ، بمعنی کدنك است وآن چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند ؛ و بفتح اول هم‌آمده است[۵] .

کلوته - بضم اول وثانی بواو مجهول کشیده و فتح تای قرشت ، کلاهیرا گویند گوشه داروپرپنبه که بیشتربجهت طفلان‌دوزند وگوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند[۶] - و بمعنی‌حلقهٔ دام - و دامك دوشیزگان و دخترکان هم هست وآن روپاکی باشد مانند دام‌که دخترکان برسر کنند و بعربی شبکه خوانند - وروپاك و مقنعه را نیز گویند عموماً ؛ وبعضی گویند کلوته‌ازبرای دخترکان (۱) بمنزلهٔ کلاه است پسرانرا (۲)؛ وباین‌معنی باکاف فارسی هم آمده است و اصح آنست .

کلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن ، نانیرا گویند که خمیرآن‌ازدیوار تنور ریخته باشد ودرمیان آتش پخته شده‌باشد [۷] - و دست وپایی را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سرما برده باشد [۸] - وبضم‌اول کلورا گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد [۹] - ونان ریزه شده راهم میگویند- وبا واومجهول وجیم فارسی ، بمعنی عوض و بدل باشد -وبمعنی خاییدن وجاویدن چیزهایی‌که صدا کند مانند نبات ونان خشك و امثال آنهم آمده است [۱۰]، و **کلوچیدن** مصدرآنست [۱۱].

کلوخ [۱۲]- بضم اول وسکون آخرکه خای نقطه‌دار باشد ، معروف است که گل خشك

(۱) خم۱ : دختران . (۲) چش : - پسرانرا .

۱ = کلوج (ه‍.م.)آنرا بفارسی شیرمال گویند « محیط‌اعظم » در لهجهٔ بیابانك « کلو» بفتح اول بمعنی ساقهٔ ذرت است « فرهنگ نظام » . ۲ - استاد آن کار را در اصفهانی «کلوائی» گویند . « فرهنگ نظام » . ۳ - مصحف و مبدل «کالبد » (قالب).

۴ - از: کلو(کلان) + بنده ، لغة بندهٔ بزرگ «رشیدی» . ۵ - رك : رشیدی.

۶ - قس : کلاه ، کلا- و نیز صوفیان بر سر نهند :

صوفی شدی زخوف ، سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ.

سوزنی سمرقندی «رشیدی» و «فرهنگ نظام ».

۷ - کلوج « رشیدی » = کلوج «السامی» ، قس : کلوچه ، کلیچه ، کلیچه. دربشرویه kalûc نوالهٔ نان راگویند که درست از کار در نیامده (فروزانفر)، کردی kûlûc (نان شیرینی بدون خمیرمایه) « ژابا ص۳۴۰ ». ۸ - ظ. مصحف « کرخ» (ه‍.م.).

۹ - رك : کلو . ۱۰- درگیلکی karc خوردنیهای ترد را گویند که در زیر دندان صدا کند . ۱۱- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۲- کردی kelôx (مغرور ، قس: têt فر) « ژابا ص ۳۴۰ »:

گیتی همه سر بسر کلوخی است قسم تو ازآن کلوخ گردیست .

سنائی غزنوی ص ۷۷۰» .

(برهان قاطع ۲۱۵)

شده - ولختهای دیوار افتاده و خاك برهم‌چسبیدهٔ سخت شده باشد و آنرا بترکی کسك خوانند - و خشت پارچهٔ خام وپخته را نیز گویند - وکنایه از مردم خشك طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد.

کلوخ امرود ۱ - نوعی از امرود بزرگ ناهموار بیمزه باشد.

کلوخ انداز - سوراخهایی باشد که در زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیك دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ وآتش و خاکستر برسرش ریزند و آنرا سنگ اندازهم میگویند ۲ - وسیروگشت وشرابخوری و عیش و عشرتی راگویند که درآخرهای‌ماه(۱) شعبان کنند وآنرا کلوخ اندازان هم میگویند؛ و بعضی گویندکلوخ اندازنام سلخ ماه شعبان‌است - و نبیرهٔ فرزند را نیز گفته‌اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد - و بمعنی فلاخن هم آمده است وآن آلتی باشدکه شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند.

کلوخ برلب مالیدن - کنایه از مخفی و پنهان داشتن امری باشد ۳.

کلوز ۴ - بضم اول و سکون زای‌نقطه دار بروزن خروس ، غوزهٔ پنبه راگویند که‌شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد.

کلوزه ۵ - با زای نقطه دار بر وزن کلوچه ، بمعنی کلوز است که غوزهٔ پنبهٔ شکفته باشد وآنرا جوزقه نیز خوانند.

کلوس - بر وزن خروس ، اسبی را گویند که چشم ورو و پوز اوسفید باشدواینچنین اسبیرا شوم وبد یمن میدانند ۶.

کلوك - بضم اول‌وثانی(۲) با واومجهول بروزن سلوك ، بمعنی بی‌ادب وبیحیا وشطاح‌باشد - و بفتح اول پسرامرد را گویند ۷ - و بمعنی ملك هم بنظرآمده است وآن‌دانه‌ای‌باشدبزرگتر از ماش.

(۱) چش : ـماه. (۲) خم۱:ـ ثانی.

۱ - ظ ، همانست که درگیلکی xūj و دراصفهانی xoj گویند :

بهر زخمی که او بر رود میزد مه نو را کلوخ امرود میزد.

خسرونامهٔ عطار (یادداشت استاد فروزانفر) و رك : اندراج.

۲ - آن جهان بخشی فلك رخشی که هفت اقلیم خاك
با کلوخ انداز جودش مهره‌ای از گل بود.
شرف شفروه « رشیدی ».

۳ = کلوخ برلب زدن « رشیدی »:
لبش تر بود از می خوردن شب کلوخ خشك را مالیدم بر لب.
جامی « فرهنگ نظام ».

۴ = کلوزه (ه.م.). ۵ = کلوز در لهجهٔ قمی kalūza (کوزهٔ دهان شکسته) « علی‌اصغر فقیهی ».

۶ - کلوس (و) کژدم وچپ شوره پشت وآدم‌گیر
یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه.
بنقل رشیدی در «چل» ورك : فرهنگ نظام.

۷ - منم کلوك خر افشار وکنگ خشك سپوز
حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز.
سوزنی سمرقندی «رشیدی» و« فرهنگ نظام ».

کلوند - بر وزن الوند ، نام کوهی است وعربان کوه را جبل خوانند ۱ - و نوعی از خیار بادرنگ هم هست و آنچه مانند تسبیح از انجیر وقیسی و گردکان و خرمای خشك بر رشته کشیده باشند۲ ؛ وباین معنی باکاف فارسی هم(۱) آمده است .

کلونده - بروزن ارزنده ، مطلق خیار را گویند - و نوعی از خیارهم هست که آن کوچك و باریك میباشد و آنرا بهندی ککری خوانند وبعضی گویندکلونده خیار بزرگی است که آنرا بجهت تخم نگاه دارند ۳ - و خربزهٔ نارسیده را هم میگویند که کالك باشد .

کله - بفتح اول وثانی غیرمشدد و خفای ها ، رخساره وروی راگویند ۴ - وگوی را نیز گفته اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود ۴ - واطراف دهانرا نیز گویندازجانب درون -و کمانرا نیز گفته‌اند که بعربی قوس خوانند - و نام شهری و مدینه ای هم هست در میان جزیره‌ای ۵ - و هرمرتبه‌ای که سوزن رابرجامه فرو برند و برآرند کله گویند ۶ - و فرو بردن و برآوردن در جماع را هم میگویند - و بخیه کردن خیاطان جامه را - و بمعنی دیگدان هم آمده است ۶ - وگرزآهنین را نیز گویند ۶ - و با ثانی مشدد بمعنی‌سرباشد مطلقاً اعم ازسر انسان وحیوان دیگر۷ - و فرق سراهم گفته‌اند - وبمعنی بیوفا وبی‌حقیقت وهرجایی‌هم آمده‌است - و بضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها ، هر چیز کوتاه وناقص راگویند ۸ عموماً وآدم کوتاه را خصوصاً - و بظهور ها مخفف کلاه است ۹ - و بمعنی حرکات درجماع مشهور است ۱۰- و با ثانی‌مشدد، موی سروموی‌کا کل‌را گویند که‌یکجا جمع کرده گره کرده باشند - وبندپارانیز گویند وبعربی کعب خوانند - وبکسر اول وفتح‌ثانی‌غیر مشدد، نام‌شهری ومدینه‌ای باشد ۱۱- وبخیه‌زدن

(۱) چنـ : + بنظر .

۱ - در رشیدی « کلونه نام کوهی است .» ۲ - رك : کلونده . کردی kolend (کدو) « ژابا ص ۳۴۰ » ، نیز کردی kûlûndyr (کدوی غلیانی) « ژابا ص ۳۵۱ ».

۳ - « کلونده ، خیار بزرگ باریك و درازکه شنگ نیز گویند .» « رشیدی »:

میل کلونده که دارد که مبارك بادش بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار

« بسحاق‌اطعمه . اسلامبول ص۱۲» .

۴ - در فرهنگها بیت ذیل را برای معنی اول شاهدآورده اند :

خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل بدوچاه کله افگنده نمود.

امیرخسرو دهلوی « رشیدی » ولی برای معنی دوم انسب مینماید .

۵ - چنین هریکی‌همچوشیرپله گزین کرد وشد تابشهرکله . اسدی طوسی «رشیدی». «کله» یا «کلا» بندریست در اقیانوس هند (نخبةالدهر ص۱۵۲) - نیز ناحیه‌ایست در چین(ایضاً ص۱۷۰) - نیز جزیره‌ایست دراقیانوس هند (ایضاً ص ۱۵۵ ، ۱۵۶) و رك : فهرست نخبةالدهر ص LXX ، حدودالعالم ص ۱۳ ، معجم‌البلدان چاپ مصر : «کله».

۶ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۷ - تهرانی kalle ، گیلکی kalla ، کردی keló « ژابا ص ۳۴۱ ». ۸ - قس : شست کله (احمدبن منوچهر).

۹ - رك : کلاه . ۱۰- از اشعار هجویهٔ عصرصفوی معلوم میشود «کله» (بضم‌اول) بمعنی ذکر هم استعمال میشده « فرهنگ نظام » . ۱۱- «که خلق را ازراه غلط کزمکن میفرماید ، گاه بزبان قلم ثنا می‌سراید وگاه بلغت‌اهل کله نوا میزند .» (مقامات حمیدی) بنقل رشیدی . رك : ح ۵.

جامه را نیز گفته‌اند - وبا ثانی‌مشدد، سقف خانه وهرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد - و درعربی‌بمعنی پرده باشد ۱ - و پرده‌ای را نیز گویند که‌همچو خانه دوخته باشند و عروس را درمیان آن‌آرایش کنند ۲ .

کله‌انداختن و کله برانداختن - بضم اول ، کنایه از شادی کردن وخوشحالی‌نمودن وفریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزی که مردمان همه‌طالب‌آن باشند ۳ .

کله خشك - بضم خای نقطه‌دار ۴ ، کنایه از مردم دیوانه مزاج وسودائی و تریاکی باشد - و تخم مرغیرا نیز گویند که آن‌راسرازیر گذاشته خشك کرده باشند .

کلهٔ خضرا - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، کنایه ازآسمان است .

کله‌دار ۵ - کنایه از پادشاه جبار است و متکبر و سرکش را نیز گویند - و**کله داری** بمعنی پادشاهی‌باشد -وکنایه‌ازسرکشی هم‌هست ۶ .

کلهٔ دخانی - بکسراول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی کلهٔ خضراست که آسمان باشد - و ابرسیاه - و شب تاریك را هم میگویند.

کلهری - بفتح اول‌وثانی‌بروزن‌ابهری، نوعی ازموش باشد بغایت درنده وآنرا موش‌پرنده هم میگویند و درهندوستان بسیار است وآن‌خط خط میباشد مانند دانهٔ سنجد . دم‌آنرا قلم‌نقاشی کنند ، وباکاف فارسی هم میگویند ۷ .

کله زده - بکسر اول وفتح ثانی‌مشدد و زای نقطه‌دار و دال بی نقطه ، تخت و اورنگ با متکا وسایبان راگویند .

کله سائلی - بفتح اول وثانی، بمعنی بدبختی‌وسیاه گلیمی‌باشد چه سیاه گلیمی‌وبدبختی لازمه سؤال وسایلی باشد و برهندوان وکافران‌هم اطلاق کنند ۸ - وکلاغ بسیاربرا نیز گویند که برسر مرداری هجوم کرده باشند . این لغت‌باین معنی با کاف فارسی می‌بایست‌لیکن‌همه جا باکاف تازی نوشته‌اند .

کله‌گوشه برآسمان ۹ - کنایه از عظمت مرتبت وسرفرازی باشد .

---

۱ - کردی kulla (پرده) « ژابا ص ۳۴۱» (عر) «کلة بالکسر ، حالت - و پشه‌خانه و پردهٔ تنك و باریك - و طرهٔ پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش ، کلال بالکسر جمع » «منتهی‌الارب» .　　۲ - « هر پرده ای که همچون خانه بدوزند . سعدی گوید :

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه　　بکیوان زده کلهٔ خوابگاه .»

« رشیدی » و مأخوذ از عربی است .

۳ - مخفف «کلاه انداختن » و«کلاه برانداختن » (ه‍.م.): دیدن اوراکله انداخت‌ماه. امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .　　۴ - بفتح اول و دوم مشدد .

۵ - بضم اول و فتح دوم وهای ملفوظ .　　۶ - رك :کلاه داری .

۷ - مؤلف سراج گوید : « این لفظ هندی‌الاصل است و بکسر اول و فتح دوم‌و کاف فارسی است ، وآنرا درفارسی موش خرما وموش پران‌گویند وفارسی پنداشتن‌وبکاف تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی‌تحقیقی است.» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ‌نظام ج۵ص لط) ، قس : طبری کل (موش) « واژه نامه ۶۵۱».　　۸ - این لغت‌بدین معنی بکاف‌فارسی باید لیکن همه جا بکاف تازی دیده شده ،کذافی‌البرهان ، لیکن در هیچ کتاب لغت که مشهوراند دیده نمیشود وهمچنین معنی ترکیبی چنانکه نوشته ظاهر نمی گردد (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م).　　۹ - بضم اول و فتح دوم (= کلاه) .

کله گوشهٔ ملك - بضم میم ، کنایه از پادشاه زاده باشد .

کلاه مشکین - بضم اول و فتح ثانی مشدد ، کنایه از زلف وکاکل است .

کلهٔ نیلوفری [۱] - با ثانی مشدد ، کنایه ازآسمان است .

کلی - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده ، بمعنی دهی و روستایی باشد چه کل بمعنی ده و روستا (۱) همآمده است [۲] - و عربانه را نیز گویند وآن‌دایره‌ای باشد حلقه‌دار که‌بیشترعربان نوازند [۳] - ونوعی‌ازماهی هم‌هست وآن‌پر گوشت و کوچك میباشد و خوردنش قوت شهوت دهد وآنرا عربان سمك رضراضی خوانند - ونام علتی و مرضی‌هم‌هست که آنرا خوره گویند [۴] - وقرص نان روغنی بزرگ را هم گفته‌اند - و بفتح اول بمعنی کچلی باشد وآن علتی است‌معروف که در سر اطفال بهم میرسد[۵] .

کلیا - بکسر اول وسکون ثانی وتحتانی بالف کشیده ، بمعنی شخار است که قلیا باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند [۶] - و بلغت زند وپازند گوسفند را گویند [۷] .

کلیاس - بکسر اول بروزن قرطاس ، بمعنی درخانه باشد[۸] - وادبخانه را نیز گویند که برbam خانه‌سازند وآنرا بعربی کریاس خوانند[۸] .

کلیانی - بکسر اول بروزن مهمانی ، بمعنی اشق است وآن صمغ گیاهی که آنرابدران گویند و بعربی صمغ الطرنوث خوانند .

کلیاوه [۹] - بفتح اول وآخر که واو باشد ، کررا گویند یمعنی کسی که گوش اونشنود وبعربی اصم‌خوانند [۱۰].

کلیج - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده ، صاحب عجب وتکبر وتجبروخودستا باشد [۱۱] - وبمعنی چرك و ریم هم آمده‌است[۱۱]؛ و باینمعنی با جیم فارسی نیز گفته‌اند - وبضم‌اول

---

(۱) چش : روستائی .

---

۱ - بکسراول . ۲ - رك : کل .

۳ - من ازآن ساده دلی بیهده برهرسخنی پای میکوبم چون گیلان برنای کلی.

فرخی سیستانی . رك : رشیدی ، فرهنگ نظام (کلی) ، دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص۴۴۴ و نسخ خطی فرخی . ۴ - در نسخهٔ سروری مرض معروف که آنراجذام خوانند «رشیدی» = کله (بهمین معنی) : «و چون عیسی دریکی ازشهرها بود ، آمدیکی مرد از کلی جدام پر بود ، عیسی را دید ... وگفت : ای خداوند ! اگر بخواهی بتوانی مرا پاك گردانی . عیسی‌دست خود برآورد و بدو گفت خواستم ، پاك شو ! همان ساعت کلی ازو رفت و پاك شد ... » « انجیل فارسی‌ص۵» - درترجمهٔ عربی انجیل‌بجای این کلمه «برص» ودرترجمهٔ فرانسوی lepreآورده‌اند.

۵ - از : کل (کچل) + ی (اسم مصدر). ۶ - رك : قلیا .

۷ - هز. kallnyâ ، kalyâ (گوسپند) « یونکر ص۱۱۲».

۸ - مبدل (عر) « کریاس ، بالکسر خلا جای بر بام که کاریز آن بر زمین باشد . » « منتهی‌الارب ». ۹ = کالیوه (ه م.) .

۱۰- ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا
هین زهره راکلیاوه کن ، زین نغمه‌های جانفزا .
مولوی بلخی‌رومی « رشیدی » « فرهنگ‌نظام ».

۱۱ = کلیج ، مخفف‌آن کلج = کلچ .

نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده ودر میان آتش پخته شده باشد ۱ - و نان بزرگ که روغنیرا نیز گویند ۲ - و بکسر اول و تحتانی مجهول، اسبی را گویند که هردو پای او کج باشد ۳ .

کلیچه - بفتح اول وجیم فارسی ، کلید چوبین را گویند ۴ که بدان کلیدانرا بگشایند - و بضم اول نان کوچك روغنی باشد ۵ - و کنایه از قرص ماه وآفتاب هم هست ۶ ؛ وباین دومعنی با کاف فارسی هم آمده است - و جامه‌ای را نیز گویند که آنرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند ۷ - وآجیده را هم گفته‌اند .

کلیچهٔ سیم - کنایه از ماه شب چهاردهم است. ٭

کلیدان ۸ - بفتح اول بروزن حریفان، کنده‌ای را گویند که برپای دزدان و گناهکاران نهند - و بکسر اول آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آنرا گویند و بعربی غلق خوانند ۹ - وقفل را نیز گفته‌اند ۹ .

کلیدانه ۱۰ - بروزن دلیرانه ، بمعنی آخر کلیدان است که قفل وغلق درخانه باشد.

---

۱ = کلیچه = کلوچ :
کریمی که بر سفرهٔ عام دارد　　کلیچ از مه واز کواکب کلیچه .
ابوالعلاء گنجوی « رشیدی ».

۲ - فس : کلوچه (در تداول عصر حاضر).

۳ - پیش رخش تو سبز خنگ فلك　　لنگ وسکسك بود بسان کلیچ .
عسجدی مروزی « رشیدی ».

۴ - رك : رشیدی . کردی kilîj (کلید) روسی kluc (کلید) « ژابا ص۳۴۱».

۵ = کلیچ = کلیج ، ورك :کلیچه در مهذب‌الاسماء معنی فارسی « قرص» را کلیچه نوشته و در یك نصاب کهنه این شعرهست :
قفول باز بگردیدن و افول غروب　　چنانکه قرص کلیچه ، سمیدنان‌سپید.
و در نسخهٔ کهنهٔ نصاب‌الصبیان این شعر هست :
دابوغه خربز آمد و بطیخ خربزه　　چون کمك کاك وقرص کلیچه، لبا فله.
پس در قدیم کلیچه بمعنی مطلق گردهٔ نان بوده « فرهنگ نظام » .

۶ - رك :کلیچه ، ورك : ح ۱ .

۷ - من ترا پیرهنم و زیباست　　کهن من ،کلیچه ماندهٔ من.
سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۸ = کلیدانه . ۹ = کلیددان « تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۱ص۳۲۳ س۱۵»:
دهان تو کلیدانی است هموار　　زبان تو کلید آن نگهدار .
پهلوان محمود قتالی بنقل انجمن‌آرا در « اسکندان».

۱۰ = کلیدان .

٭ **کلید** - بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) ازیونانی kleíss (وَ kleidos) (مفتاح)، کردی ع kilid (قفل) ، klîl « ژابا ص ۳۴۱ » ، معرب‌آن « اقلید » و « اکلیل » و «مقلاد» « نفس » ؛ ابزاری که بدان قفل راگشایند وبندند : « پس جملهٔ حکما بران اتفاق کردند که این حادثه را جز کفایت سندباد کلید نتواند بود .» « سندباد نامه ص۵۰ ».


کلید

کلید ایمان - کنایه از کلمهٔ شهادت باشد .

کلیز - بفتح اول بروزن مویز ، بمعنی زنبور باشد ۱ . گویند اگر زنبوری برموش‌مرده نشسته باشد و کسیرا بگزد آنکس هلاك شود.

کلیزدان - با دال ابجد بر وزن عزیز خان ، خانهٔ زنبوررا گویند چه کلیز بمعنی زنبور باشد .

کلیزه - بفتح اول‌بروزن عریضه،سبوی آب راگویند ۲ .*

کلیسا، ۳ - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و سین بی‌نقطه بالف رسیده،مخفف کلیسیا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد .

کلیك - بفتح اول بروزن شریك ،تخم گل راگویند وعربان‌بزرالوردخوانند -وپرنده‌ای را نیز گویند که بنحوست مشهوراست وآنراجغد و کوف وبوم نیز گویند ۴ - و بمعنی‌کاژ و لوچ واحول هم بنظر آمده است ۵ - و بکسر اول ، هم باین معنی که احول باشد - وهم‌بمعنی‌انگشت کوچك بود که بعربی خنصر گویند ۶ .

کلیکان - بفتح اول بروزن کنیزان ، گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی که آنراگمای و گل گنده نیز گویند - وبکسراول، سبزیی‌باشد معروف که‌خورند وآنرا بشیرازی ترخانی گویند؛ وبعضی گویند گیاهی باشد که‌آنرا طرخون‌خوانند وبیخ‌آنرا عاقرقرحا نامند .

کلیکرون - بکسراول وفتح رابع‌ورای بی نقطه بواو کشیده وبنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد که آن را کهزك خوانند وآن‌خردل بوستانی است.آب آنراگرفته دربای درخت انار ترش بریزند شیرین شود وبعضی گویند تره‌تیزك است که بزبان عربی جیرجیر خوانند.

کلیکی ۷ - بروزن حقیقی،کاج واحول راگویند هرچند می‌بایست که بمعنی احولی‌باشد چه کلیك بمعنی احول است لیکن همه‌جا بمعنی لوچ و احول‌آمده است واین‌هم درست است.

کلیم دست - بمعنی مبارك دست‌ونادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کارها یدبیضا نماید ۸ .

کلیواج ۹ - با ثالث مجهول، بروزن

---

۱ - آن میوه که درحلاوتش نیست بدل
هردانه‌ازآن تخم ،کلیز عسل است
یارب نرسد بهیچ نوعیش خلل
یکدانه‌ازآن‌شود کدوهای‌عسل.
در صفت خربزه « جهانگیری ».

۲ - رك : رشیدی. کردی keloz (کوزه ، سبو) « ژابا ص ۳٤۱ »، قس : کراز(ه.م.)، طبری kalâ (کوزه) « واژه نامه ۵۹۰ » .
۳ - رك : کلیسا .

۴ = کلك (ه.م.) . ۵ = کلك (ه.م.) :
چون ببینیم ترا ، ز بیم حسود
خویشتن را کلیك سازم زود .
مظفری « لغت فرس ۲۷۲ » و رك : ایضاً ص۱۷٦ :کاژ.

٦ = کلك (ه.م.) = کلیچك .
۷ - رك :کلیك. ۸ - مانند موسی کلیم‌الله .
۹ = غلیواژ = کلیواژ.


کلیسا

* **کلیسا** ، **کلیسیا** - از یونانی ékklêsía « ژابا ص۳٤۱ » درپهلوی kilîsyîâk گاه در مورد معبد نصاری بکار رفته (داراب دستور پشوتن سنجانا : ملاحظاتی در باب فرضیهٔ دارمستتر درخصوص نامهٔ تنسر ص۱٦) . رك : کنشت .

ومعنی غلیواج است که خاد و زغن باشد.

کلیواژ ۱ - با زای فارسی ، بروزن ومعنی غلیواج است کهزغن باشدو آنرا مرغ گوشت ربا هم میگویند .

کلیون ۲ - بر وزن کلگون، جامه‌ای راگویند که از هفت رنگ بافته باشند .

بیان نوزدهم

در کاف تازی با میم مشتمل بر هفتاد وسه لغت و کنایت

کم - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی اندك باشد که در مقابل بسیار است ۳ - و بمعنی ترك ۴ - ونقصان ۵ - و نادرهم آمده است ۵ - و در عربی بمعنی چند ومقدار باشد ۶ - وبضم اول نام ولایتی است از عراق و معرب آن قم‌است واکنون بتعریب اشتهار دارد ۷ - و نوعی‌از خار هم هست که کتیرا صمغ آنست و آنرا بعربی شجرةالقدس و مسواك‌العباد ومسواك‌المسیح گویند - و در عربی آستین قبا و پیراهن و امثال آن باشد ۸ .

کما - بفتح اول‌بروزن قبا ،آستین رفیده راگویند و رفیده لتهٔ چندی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نانرا بربالای آن پهن‌سازند و برتنور چسبانند وآستینی هم برآن نصب کنند تا بساعد و بازو ازآتش آسیبی نرسد ۹ - وبزباز را نیز گفته‌اند که عربان بسباسه خوانند. گویند پوست جوزبواست ؛ و باین معنی بضم اولو کسر اول هردو بنظر آمده است - و بضم اول گیاهی باشد بغایت بدبو وگنده ومتعفن وآنرا کمای‌نیز گفته‌اند ۱۰.

---

۱ = کلواج = غلیواژ. ۲ - باکاف پارسی «کلیون» است مخفف‌انگلیون(هـ.م.).

۳ - پارسی باستان سه‌صورت kamna ، - kanbiyah° ، kanbishta°. اوستا- kamna ، پهلوی kam ، کردی ع kim ، افغانی و بلوچی kam « اشتق - هوبشمان ۸۶۵ » « نیبرگ ص ۱۱۸: kam ، ص ۱۲۸: kêm » ، سمنانی kämi ، سرخه‌یی kam، لاسگردی وشهمیرزادی kam « ک . ۲ ص۱۹۷ » ، گیلکی kam .

۴ - کم‌اوکیر ، یعنی ترك اوکیر «رشیدی». ۵ - رك : رشیدی .

۶ - بفتح اول و تشدید دوم . ۷ - «کم بالضم شهر معروف که معرب‌آن‌قم‌است وکنب نیز گویند .» «رشیدی». ۸ - (ع) «کم بالضم،آستین. اکمام و کممة کعنبة جمع.» « منتهی‌الارب ».

۹ - فرهنگ نظام کلمه را بضم اول خوانده ومحرف کم بمعنی آستین عربی دانسته ، و محشی فرهنگ رشیدی نیزهمین حدس را زده است . ۱۰ = Ferula levisticum گیاهی ازتیرهٔ چتریان (Ombellifères) که درنقاط مرتفع برگهای معطر آن برای خوراك‌حیوانات بکارمیرود ، وازجنس(F .asa foetida) صمغ بدبویی‌بنام انغوزه و از جنس F . asa dulcis صمغی بنام انجدان حاصل میشود که مصرف داروئی دارد « گل گلاب ۲۳۵ » .

گنده‌است چون پیاز بغلهای او چنانك   گویا بگند کرد کما را محاصره .

پوربهای جامی«فرهنگ نظام».

کماج ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده ، نانی است مشهور ۱ ـ و نانیرانیز گویند که بر روی اخگر و زغال پزند ـ و کلیچهٔ خیمه را نیز گفته‌اند و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که برسرستون خیمه محکم کنند ۲ ؛ وبا جیم فارسی هم‌آمده است .

کمادریوس ۳ ـ بفتح اول و دال ابجد وسکون رای قرشت وبای حطی‌بواو کشیده وبسین سعفص زده ، لغتی است یونانی ومعنی‌آن بعربی بلوط‌الارض‌باشد وآن گیاهی است‌سبزرنگ وبسیار تلخ و آنرا در ابتدای استسقا دهند نافع است .

کماس ـ بفتح اول بر وزن مماس ، نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن وگردن کوتاه میباشد باندام کاسه پشت و آنرا از سفال وچوب هم میسازند ۴ و بیشتر شبانان ومسافران دارند ـ وکاسهٔ چوبین وکشکول گدایان را هم گفته‌اند ۵ ـ و بمعنی کم و اندك هم‌آمده است که عربان قلیل خوانند ۶ ؛ وبدو معنی اول‌بضم اول وتشدید ثانی هم گفته‌اند .

کماسه ـ بضم اول وفتح سین بی‌نقطه ، کاریز کن وچاه جوی راگویند ۷ ـ وبمعنی‌شاهد و زن فاحشه و قحبه هم‌آمده است ـ و خنثی را نیز گویند یعنی شخصیکه آلت مردی و زنی‌هر دو داشته باشد ـ ونام کوهی‌است ازولایت‌خراسان ـ و بفتح اول بمعنی کماس است که تنگ گردن کوتاه وکاسه چوبین باشد ۸ .

کماسی ۹ ـ با سین بی نقطه بر وزن

---

۱ = کماج «رشیدی» = کوماج ، نان تنك شیرین که ازآرد برنج و غیرآن و شکر پزند « فرهنگ نظام ». ۲ ـ رشیدی‌آرد : « کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن (نان) کماج گویند . جامی گوید :

کماج خیمه را ماند که نتوان ز وی کندن بدندان نیم ذره. »

۳ = کمادریوس ، از یونانی germandrée . chamédrys = xamaídhrus (officinale). petit chêne « دزی ج۲ س ۲:۴۸۷» و بلوط‌الارض ترجمهٔ تحت‌لفظ عربی از نام یونانی آن است « عقار ۱۸۹ ف ». ۴ = کماسه «رشیدی» . «کماس ، کوزه‌ها بود پهن از سفال که در زیر بغل درآویزند ، چنانکه ابوالعباس گوید :

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است بنویس یکی نامه که چندت همه‌کاس است. »

« لغت فرس ۲۰۰».

۵ =رك : سروری ، رشیدی :

رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب رود براه فنا در بغل گرفته کماس.

شمس فخری .

۶ ـ رك : کماسی . ۷ ـ جهانگیری نیز در معنی اول گوید : «کاریز کن باشد وآن راکمانه نیز گویند » وباین معنی«کماسه» تصحیفی است از «کمانه ،کاریز کن باشدو کومش همین بود » « لغت فرس ۴۹۷ » ورك :کمانه ،کمانه. ۸ = کماس (ه.م.) :

امام بلخ کماسه‌گری نکو داند که ازکماسه می‌اندر پیاله‌گرداند.

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۹ ـ از :کماس (معنی‌آخر) + ی (اسم مصدر) ؛ درلهجهٔ تهرانی (مخصوصاً درتداول زنان) kamâsî :

آب‌آن چشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند ، نه بفزاید .

سراج راجی « رشیدی ».

(برهان قاطع ۳۱۶)

خلاصی ، بمعنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد .

کماش [۱] - بفتح اول و سکون شین نقطه‌دار ، بمعنی اول کماس است که تنگ کردن کوتاه - وکاسهٔ چوبین گدایان وشبانان باشد .

کماشیر [۲] - بر وزن تباشیر ، صمغی باشد مانند جاوشیر وآن صمغ کرفس کوهی‌است بول را براند وحیض‌آورد و در مسهلات نیز بکار برند .

کمافیطوس [۳] - بفتح اول و فـای بتحتانی رسیده وطای حطی بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، لغتی است یونانی و معنی‌آن‌بعربی صنوبرالارض باشد وآن حشیشی است که گل آن بنفش رنگ میشود و بآخر تخم میگردد و آن را بشیرازی ماش‌داروخوانند وبعضی گویندطرخون رومی‌است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس‌رومی است. یرقانرا نافع باشد .

کماله - بضم اول بروزن نخاله،ابریشم کج راگویند وآن ابریشم فرومایه است[۴] .

کمالیون [۵] - بفتح اول و کسر لام وتحتانی‌بواو کشیده وبنون زده ، نوعی‌ازمازریون است و آن سیاه میباشد . گرم و خشک است درچهارم . بربرص و بهق و نمش طلا کنندنافع آید .

کمام - بکسر اول بروزن امام، نوعی ازکندر باشد وآنرا صمغ یمنی گویند .

کمان - بفتح‌اول‌بروزن امان،معروفست و بعربی قوس خوانند[۶] - وبرج نهم باشد از جملهٔ‌دوازده برج‌فلکی - وجمع کم نیز هست یعنی کمها .



کمان

کمان بهمن - بکسر نون و فتح بای ابجد، کنایه‌ازقوس قزح باشد و آن نیم دایرهٔ چندی است الوان که بیشتر درفصل بهار و هواهای تر درآسمان ظاهر

---

۱ - رك : کماس . ۲ - معرب آن « قماشیر » (هـ.م.) .

۳ - از یونانی chamépitys = xamaipitus بـا ivette (فر) « دزی ج۲ ص ۲:۴۸۷ » « عقار ۱۹۰ ف ». ۴ - کماله بمعنی کج (کژ) مقابل راست است ، چنـانکه درین بیت :

باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست شده سست و پای گشته کماله

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۳۸۸ ».

وفرهنگ نویسان « کژ» بمعنی‌ناراست را بمعنی« کژ» که معرب‌آن قز است گرفته‌اند. «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج۵ص۲». وامروز نیز « چماله » بهمین معنی استعمال میشود .فرهنگ‌نویسان «کج» را در معنی کلمه بمعنی کج ابریشم گرفته‌اند ا ۵ - خامالیون = خامالا (هـ.م.) .

۶ - پهـلوی kamân « نیبرگ ص ۱۱۸ » ، kamân _ warîh (کمـانداری) « اونوالا ۴۸۸ » ، کردی kiwan (کمان) « ژابا ص ۳۳۷ » ، keman (از فارسی) (آلت موسیقی) « ژابا ص ۳۴۲ » ؛ سلاحی که در قدیم (وهنوز در بعض قبایل) برای تیرانداختن‌بکار میرفت ، وآن مرکب بود از چوبی خمیده که دو سرآنرا بوسیلهٔ زهی سخت محکم می‌بستند و آن سلاحی بود درقدیم که برای پرتاب کردن تیر بکار میرفت و آنرا از چوب (یا چیزی نظیر آن) میساختند بدین طریق که بدوطرف‌آن زهی می‌بستند ، تا بشکل قریب به‌نیم دایره در آید. راجع به‌کمان وتیر ، رك : نوروزنامه « یاد کردن تیر و کمان وآنچه واجب بود در بارهٔ ایشان.» (نوروزنامه ص ۳۹-۴۳).

میگردد ۱ .

کمان چوله ۲ - با جیم بواومجهول رسیده وفتح لام ، بمعنی‌قربان باشد یعنی‌جاییکه کمانرا درآن گذارند .

کمانچه ۳ - بروزن طپانچه ، کمان کوچك راگویند - وکمانی که زنان بدان پنبه زنند - و نام سازی است مشهور - وکمان‌شکلی را نیزگویندکه بر بالای فرامین‌سلاطین بکشند وآن بمنزلهٔ طغرا باشد ۴

کمان رستم - بضم رای قرشت،بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد .

کمان زنبوری - بفتح‌زای‌نقطه‌دار وسکون نون ، تفنگ را گویند و بعربی بندق وبترکی ملتق خوانند .

کمان سام - با سین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد .

کمان شیطان - بمعنی کمان‌سام‌است که قوس قزح باشد .

کمان فلك - کنایه از برج قوس‌است که برج نهم از فلك‌البروج باشد .

کمان قروهه ۵ - بضم قاف، بمعنی کمان گروهه است‌وآن کمانی‌باشد که‌بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس الجلاهق خوانند .

کمان گردون - بمعنی کمان فلك است که برج قوس باشد - و قوس قزح را نیز کمان گردون میگویند .

کمان گروهه ۶ - بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد ۷ .

کمان گرهه ۸ - بکسر کاف فارسی ورای قرشت وفتح ها ، بمعنی کمان گروهه است که کمان گلوله‌اندازی ۹ باشد .

کمان گیر ۱۰ - بروزن جهانگیر ، کمان داررا گویند که در فن تیراندازی بی نظیر باشد - ولقب آرش هم هست و او پهلوانی بوده‌ایرانی که یك تیرازآمل بمرو انداخته‌است وآن‌مسافت چهل روزه راه است ۱۱ .

کمان مهره - بضم میم ، کمان‌مهره اندازی است که کمان گلوله باشد .

کمانه - بروزن زمانه ، بمعنی کمان باشد که بعربی قوس خوانند ۱۲ - وچوب کجی‌را

---

۱ - رك : رنگین کمان . ۲ - رشیدی «کمانجوله» با جیم آورده :

زبهرجنگ دشمن دست نابرده بزه گردد غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله .

« فرخی سیستانی ۳۵۲» .

۳ - از: کمان(ح۶ صفحهٔ قبل) + چه (تصغیر)، کردی ازفارسی kemancé (قسمی‌ساز)«ژابا ص۳۴۲» ، گلپایگانی kemûnca « قاسمی » ، معرب آن« کمنجه» «نفس»

۴ - هلال عید برآمد ز طارم اخضر چو برمثال سلاطین کمانچهٔ طغرا .

عمید لوبکی « رشیدی » .

۵ = کمان گروهه. ۶ = کمان قروهه = کمان گرهه .(مخفف)

۷ - کمان گروههٔ کبران ندارد آن مهره که چار مرغ خلیل اندرآورد زهوا .

« خاقانی ص ۳۳ » .

۸ - مخفف « کمان گروهه » (ه.م.) . . ۹ - یعنی کمان گلوله اندازی .

۱۰- از: کمان + گیر(گیرنده) .

۱۱- از آن خوانند آرش راکمانگیر که ازآمل بمرو انداخت یك تیر

« ویس ورامین . لغت نامه : آرش » .

۱۲ = کمان .

نیز گویند که دوالی برآن بندند و با آن برماه و منقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند ۱ - و کمان‌شکلی که بدان سازفیخك را نوازند ۲ - و پیالهٔ شراب خوریرا هم گفته‌اند ۳ - وکاریز کن و چاه جوی را هم میگویند ۴ - و چاهی را نیز گویند که چاه‌کنان بجهت امتحان آب در زمین فروبرند ۵ .

کمأه ۶ - بفتح‌اول وسکون ثانی‌وهمزهٔ مفتوح و های ساکن ، در صحاح‌الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم ازخوشه وخوشه و کشنج وهکل‌وفطروغیره که بعضی ازآن‌صحرائی باشد و بعضی در زیر سرگین رویند و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیرخم‌های(۱) شراب وآب برآیدوانواع آنرا عربان بنات‌الرعدخوانند یکسربای ابجد .

کماهه - بضم اول بر وزن دو ماهه ، تعویذ و بازوبند راگویند ۷ .

کمای - بضم اول بروزن همای ، نام پهلوانی بوده ایرانی ۸ - و گیاهی باشد بغایت گنده وبدبو و متعفن ۹ .

کمایوك ۱۰ - بضم اول و یای حطی بواو رسیده و بکاف زده، بمعنی رفیده باشد وآن چیزیست که از لته و کهنه مانند بالشی دوزند و خمیر نانرا بروی آن پهن ساخته بر تنور چسبانند .

کمبار - با بای ابجد بروزن زنگار ، ریسمانی باشدکه‌آنرا از لیف خرما سازند .

کمپیر - با بای فارسی بروزن زنجیر ،

(۱) چش : از زیرهای خم شراب .

۱ - بر منقب نطق در فسانه / از قوس قزح کنم کمانه .
خاقانی شروانی « فرهنگ نظام ».

۲ - هشیار ز من فسانه ناید / مانند رباب بی‌کمانه . مولوی «رشیدی».

۳ - کمان من بشراب سخای توآنست / که چرخ پرشود از جرعهٔ کمانهٔ من.
ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند«رشیدی »

۴ - «کمانه ، کاریز کن باشد و کومش. همین بود ، ومردم راد راکمانه خوانند. دقیقی (طوسی) گفت :

چنانکه چشمه پدیدآورد کمانه زسنگ / دل تو ازکف تو کان زر پدید آرد .»
« لغت فرس ۴۹۷ » .

رشیدی گوید : « در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی‌کاریز کن بکاف تازی و بمعنی چاه بضم‌کاف‌فارسی آورده ، و حق آنست که بهردو معنی بضم‌کاف فارسی است ، چه از معنی‌کمان این معنی را اخذ کرده‌اند ، و ها برای نسبت است ، وکاریز کن ، وآن چاه را هردو نسبت بکمانست .»

۵ - غور ایام در نیابد چرخ / گر جزاز رای توکمانه کند .
مسعود « رشیدی » .

۶ - (عر) «کمء بالفتح سماروغ ، اکموکافلس وکمأة بالتاء علی‌غیرالقیاس جمع،یاکمأة اسم جمع است ...» « منتهی‌الارب » . ۷ - رك : رشیدی .

۸ - رك : رشیدی. در فهرست ولف‌آمده: «کمائی kumâiî ، ازنژادکما Kumâ(؟) (منسوب به‌کما). ۹ = کما :

هست با خلقش بنسبت گل چنانك / فی‌المثل در جنب بوی گل ،کمای .
نزاری قهستانی « رشیدی ».

۱۰- رك : کما .

پیرسالخورده وفرتوت راگویند ۱ .

کمچه ۲ - بروزن چمچه ، بلغت زند و پازند ملخ راگویند و بعربی جرادخوانند.

کمخا ۳ - بکسر اول و خای نقطه‌دار بالف کشیده ، جامهٔ منقشی را گویند که بالوان مختلف بافته باشند - وبفتح‌اول هم گفته‌اند بمعنی جامه منقش یکرنگ .

کمخاب ۴ - بکسر اول بر وزن گرداب ، بمعنی کمخا است که جامهٔ منقش‌الوان باشد ، و بفتح اول هم‌آمده است - وجامهٔ‌منقش یکرنگ را نیز گفته‌اند .

کمخت ۵ - بضم اول‌وفتح‌ثانی‌وسکون خای نخذ وتای قرشت ، بلغت زند وپازندبمعنی آمیخته ودرهم باشد .

کمر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست که میان باشد۶ - وآنچه آنرا یکدور برمیان بندند از ابریشم و زروتقره مانند حلقه وطوقی۶ - ومیانهٔ کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد ۷ - و بمعنی بلند هم آمده است۷ .

کمرا - بر وزن صحرا ، محوطه‌ای را گویند که شبها چهار پایان و ستورانرا در آن کنند ۸ ؛ و باینمعنی‌باکاف فارسی‌هم آمده‌است - و طاق بلندبرا نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته‌اند ۹ و زناری که امتان زردشت برمیان‌می‌بسته‌اند۱۰.

کمر آفتاب - خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محورودایره - ودرمؤیدالفضلا

---

۱ - بود کمپیری نود سالهٔ کلان   پر تشنج روی ورنگش زعفران...
« مولوی بلخی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص۵۸۱»

۲ - هز. Kamja ، kamca (ملخ) « یونکر ص ۱۱۳ » .

۳ = کمخاد = کمخاب (ه.م.) ، « اصح بفتح‌کاف است مخفف کمخاد یعنی خواب کم دارد .» « رشیدی ».   ۴ = کمخاو « رشیدی : کمخا » « فرهنگ نظام ».

۵ - مصحف «کمخت» = کمیخت (بدآمیخته) . رك : کمیز ، کمیخت .

۶ - پهلوی kamar (کمربند)،اوستا kamarâ (کمربند) ، کردی ع kemer (کمربند) ، افغانی kamar ، استیع kamàri (کمربند زنانه) « اشتق ۸۶۶ » « نیبرگ ص ۱۱۹ ».   ۷ - پهلوی kamâr (kamâl) ، اوستایی kemeredha (سر) « اشتق - هوبشمان ۸۶۷ » هوبشمان (ایضا) گوید : ریشهٔ این کلمه واضح نیست . رك: کمرا.

۸ - چوگرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا .
عمعق بخاری « رشیدی » .

۹ - در اوراق مانوی (پهلوی) qmr (طاق ، گنبد) ، یونانی kamára ، ارمنی kamar ، فارسی (ازآرامی) kamrâ . رك : هوبشمان ، دستور ارمنی ص ۱۶۴ .
(Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 . p . 84)
گهی از گردش کیوان بگردون برزند کله   گهی از گردش گردون بکیوان بربرد کمرا.
ازرقی هروی « رشیدی» .

۱۰_ kamrâ باین معنی مستعار از آرامی است وآرامی خود از کلمهٔ «کمر» فارسی مأخوذ است ، قس : maghushâ « اسفا ۱:۲ ص ۶ »
چون تو کمر جنگ ببندی ملك روم   کمرای ببرد ، بپرستد کمر تو .
قطران تبریزی « رشیدی ».

کنایه از کوه وتجویفات آن نوشته‌اند .

کمر بر کمر - یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است.

کمر بستن - کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن درکارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد ۱ - وکنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله وجنگ هم هست.

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است.

کمر بسته - بمعنی مستعد و مهیا و آمادهٔ خدمت شده باشد ۲ - و نوکر و ملازم را نیز گویند .

کمر بند ۳ - بروزن سمرقند، چیزیرا گویند که برمیان بندند



کمربند

- و امر باینمعنی هم هست یعنی میان خود را ببند - وبمعنی فاعل هم آمده است که کمر بندنده است - وکنایه ازملازم ونوکروخدمتکار باشد ۴

کمردار - بروزن خبردار، بمعنی خادم وملازم ونوکر وخدمتکار باشد.

کمردون - با دال ابجد بروزن شفق گون ، قوس وقزح را گویند .

کمرشتم - بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد .

کمر کش - بفتح اول و کاف بر وزن قمروش ، مردم شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد ۵ .

کمر گشادن - و **کمر گشودن** کنایه از ترک دادن وقطع نظر کردن باشد ۶ - وکنایه از توقف نمودن و بازماندن از کاری هم هست .

کمر کوه - معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه ۷ - وکنایه ازآفتاب عالمتاب - وآسمان چهارم - وعیسی علیه السلام - وبیت المعمور هم هست ۸ .

کمریا ۹ - بر وزن انبیا ، بلغت زند و پازند ماهتاب را گویند .

کمزده - بر وزن غمزده ، شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زند - وکافر و منافق را نیز گفته‌اند چه «کم زده ای چند» کنایه از کفار ومنافقان است ۱۰.

---

۱ - چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمر بسته چون او بسی .
نظامی «فرهنگ نظام».

۲ - اسم مفعول از «کمربستن» (ه.م.) :
همیشه کلك تو ازبهرآن کمربسته است   که تا نفایس (معایش) اهل هنر کندتقریر»
کمال اسماعیل اصفهانی چاپ هند ص ۶۷ » با مقابله نسخ دیگر.

۳ - لغة یعنی بند کمر .

۴ - جز کمربند زمین بوس تونیست   هر که برروی زمین تاجور است .
سوزنی سمرقندی «رشیدی».

۵ - کمر کشان سپه را جدا جدا هرروز... فرخی سیستانی «رشیدی».

۶ - گشاده هیبت او از میان فتنه کمر. انوری ابیوردی «رشیدی».

۷ - رك : کمر .   ۸ - «در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و این خالی از غرایب نیست» (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص م).   ۹ - هز . k(a)mryâ ، پهلوی êghâm (êyâm) بمعنی «هنگام» و بمعنی قمر (ماه) هم گرفته‌اند «یونکر ص ۱۱۲».   ۱۰ـ رك :کم زن.

کم‌زن - بروزن کردن ، مدبروصاحب تدبیر ورای باشد - و شخصی که خودرا و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد - و بیدولت را نیز گویند - و شخصیکه پیوسته درقمار نقش کم زند [1] .

کمست - بفتح اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی ، نوعی ازجواهر زبون کم قیمت وارزان باشد [2] - و کنایه از مردم بداصل‌ونادان هم‌هست .

کمسك - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث وکاف ، چیزی باشد از شیر ودوغ درهم آمیخته که آنرا نان خورش کنند و بعربی عیراز گویند [3] .

کم‌کاسه - با کاف بر وزن تلواسه ، مردم بخیل وکم همت و ناقص وکم سفره ونان مخور باشد ، وکم‌کاسگان بخیلان و کم‌همتان[4] .

کمکام - با کاف تازی بر وزن اندام ، دارویی است که آنرا بعربی افواه‌الطیب و ضرو خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار میباشد و صمغ آنرا صمغ الکمکام خوانند [5] ؛ و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است؛ وبعضی دیگر گویند کمکام‌صمغ آن درخت است الله‌اعلم .

کم گرفتن - کنایه ازترك دادن و وا گذاشتن وناشده انگاشتن باشد [6] .

کم کم - بضم هر دو کاف و سکون هر دو میم ، صدا وآواز کندن نقب وچاه باشدوآنرا کم‌کم نقاب گویند [7] - و صدای شمردن زر را نیز گفته‌اند وآنرا کم‌کم‌آفتاب خوانند - وبمعنی زعفران - وربگ روان هم‌آمده است .

کملکان - با لام وکاف بروزن قلمدان، جوی کوچك - وقطرهٔ آب راگویند [8] .

کمله - بضم اول بروزن جمله ، بمعنی ابله و احمق ونادان باشد .

کملی [9] - بفتح اول وسکون ثانی ولام بتحتانی کشیده ، جامه و بافتهٔ پشمی بسیاردرشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم

---

۱ - رك : کمزده . ۲ - صحیح «کمست» = جمست (ه.م.).

۳ - در مهذب‌الاسماء در معنی کریض «کمشك» با شین معجمه نوشته« فرهنگ نظام ».

۴ - مانده رنگ‌کاهیم باقی ،که چندان می‌نداد
ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند .
شفیع اثر « فرهنگ نظام ».

۵ - وزعموا ان الکمکام ورق شجرة صمغ الضرو یعرف بالکمکام « ابن‌البیطار II ، ۱٤٤ ، الف » - Lentisque « دزی ج ۲ ص ٤٨٩ :۲ ». ۶ - رك : کم .

۷ - بچار پارهٔ زنگی ، بیاد هرزهٔ دزد ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب .
« خاقانی شروانی ٥٦ ».

۸ - رشیدی گوید : « کملکان جوی خورد(خرد) و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته اند . مولوی گوید :

میگریزی از پشه در کژدمی میگریزی از کملکان دریمی .

لیکن در لغت و مثالش اندکی تأمل است .» بیت مزبور در مثنوی چاپ نیکلسن (دفتر ششم ص ٥٠٩) مصراع دوم چنین است : می گریزی دریمی تو از نمی - و درچاپ علاءالدوله (ص ٦٤٩) چنین : از نمی تو میگریزی دریمی . بنابراین شك مؤلف رشیدی بجاست .

۹ - در اردو «کملی» (پتوی کوچك) و «کمل» بتشدید دوم = «کمبل» (پتو) «فیروز اللغات » در سانسکریت kambalā بمعنی پتو وشمد پشمی است « ویلیامز ص۲۵۲:۳ ».

فرومایه پوشند، و بزبان هندی نیز همین معنی دارد .*

کمی - بفتح اول و کسر ثانی سکون تحتانی ، معروفست که در مقابل بسیاری باشد ۱ - ومخفف کمین هم هست که پنهان شدن بقصد شکار وغیره باشد ۲

کمیت - بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعری بوده از عرب ۳ - و شراب سرخی را نیز گویند که بسیاهی زند - واسب سرخ یال ودم سیاه راهم میگویند۴ (۱).

کمیت نشاط - بکسر فوقانی و نون، کنایه از شراب ارغوانی باشد.

کمیچه ۵ - با تحتانی مجهول بروزن دریچه، بمعنی کمانچه است که سازمعروف ومشهور باشد - و کمان کوچك - و کرم شب تاب را نیز گویند که جانور کیست پرنده و شبها پایین تنهٔ او مانند شرارهٔ آتش میدرخشد و بعربی براع گویندش .

کمیخت ۶ - بضم اول بروزن گریخت، بزبان زند وپازند بمعنی درهم آمیخته باشد.

کمیز ۷ - بضم اول بروزن گریز، شاش را گویند و بعربی بول خوانند ؛ و بکسر اول هم آمده است و باکاف فارسی نیز گفته اند.

کمین ۸ - بروزن زمین، بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدنرا کمین گاه گویند وبعربی قرموص خوانند۹ .

(۱) چش : نیز گویند .

۱ - از : کم + ی (حاصل مصدر).

۲ - ای سراپای معدن خرمی   چشم تو بر دلم نهاده کمی .

خسروی « لغت فرس ۵۲۳ » .

۳ - کمیت بن زید بن خنیس اسدی شاعر هاشمیان از مردم کوفه (تولد ۶۰ - وفات ۱۲۶ ه .) رك : اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۶ .   ۴ - (عر) « کمیت کزبیر ، اسب نیك سرخ فش و دم سیاه... ومی سرخ سیاهی آمیز . » « منتهی الارب » رك: تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۰.   ۵ = کمانچه .   ۶ - صحیح « کمیخت » است ، پهلوی gômîxtan (مخلوط کردن) « دهارله ۳۱۰ » رك : کمیز ؛ کمخت .   ۷ - صحیح « کمیز » (ه.م.) است اما حکیم مؤمن در تحفه در فصل « الکاف مع النون » آورده گوید : « کمیز اسم فارسی بول است ».

۸ - (عر) « کمین کامیر ، قوم پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ و دخل در امور بنوعی که مفهوم نگردد . » « منتهی الارب ».   ۹ - در فارسی از : کم + ین (پسوندنسبت)؛ کمترین ، کوچك :

بگذار که بندهٔ کمینم   تا در صف بندگان نشینم

« گلستان ص ۳۹ ».

۵ **کمند** - بفتح اول و دوم ، پهلوی kamand «اونوالا ۴۸۷» ، کردی kemen (طناب با گره متحرك) « ژابا ص ۳۴۲ » ؛ دام و لنایی که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می انداختند و او را بجانب خود می کشیدند :

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار.

فرخی سیستانی « ترجمان البلاغه ، بخش عکسی ص ۲۵۴ ب ».



پایین: کمند؛ بالا: اسبی که در کمند افتاده

کمینه ۱ - بروزن سفینه، بمعنی کمتر و کمترین وفرومایه باشد ۲ .

بیان بیستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یکصد و چهارده لغت و کنایت

کن - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی بخیه باشد که خیاطان برجامه و امثال آن زنند و آنرا بعربی غرزه گویند - وضم اول مخفف کون است که نشستگاه باشد وعربان دبر خوانند ۳ .

کنا - بضم اول وثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که بعربی ارض گویند ۴ - و زمین مرز را نیز گفته‌اند وآن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند ؛ و بفتح اول هم درست است - و بکسر اول بلغت زند و پازند ماهی را گویند وبزبان عربی حوت خوانند ۵ .

کنابد ۶ - بفتح اول و بای ابجد که رابع باشد و ثانی بالف کشیده و سکون آخر که دال بی‌نقطه باشد ، نام جایی و مقامی است و در آنجا کوهی است که گودرز سرلشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و درآنجا بیژن دوسه برادر پیران را بجند مصاف کشت بعد از آن ده (۱) پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی کشته شدند وهم درآن روز گودرز پیرانرا در بالای کوه بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن بیازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد .

کناد - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده ، نام پرنده ای باشد که آنرا مرغ الهی گویند وآن کبوتر صحرائی است وبعربی ورشان خوانند .

کنار - بضم اول بروزن دچار ، میوه‌ای باشد سرخ رنگ شبیه‌بعناب لیکن ازعناب بزرگ‌تراست و در هندوستان بسیار میباشد و شیرین و نازك میشود و بعربی آنراسدر میگویندوبهندی بیرمیخوانند ۷ ؛ و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است - وبفتح اول بن خوشهٔ خرماست ۸ ؛

(۱) چش : دو .

۱ - از : کم + - ینه (پسوند نسبت). ۲ - « و این کمینه را که ... مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود ... » (جغرافیای حافظ ابرو بنقل مقدمهٔ ذیل جامع‌التواریخ رشیدی چاپ دکتر بیانی ص ح).
۳ - رك : کون . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - هز . kônâ ، پهلوی varrak (بمعنی بره [گوسفند] است « یونکرص۱۱۰» ، اما هز k(ə)nâra . k(a)ṅârsh، kanâras ، پهلوی mâhîk (بمعنی ماهی) است « یونکرص۱۱۰» پس « کنا » درمتن مصحف « کناره» است . ۶ - صحیح « کنابد» = گناباد است که ناحیتی است درجنوب خراسان و مرکب از ۱۷ دیه و مرکز آن « جویمند » است . ۷ - «کنار کغراب (بضم اول) بار درخت سدره ، فارسی است .» « منتهی‌الارب » = Ziziphus Spina.christi درختی است از تیرهٔ عنابها که برگهای آنرا بنام سدر بجای صابون بکار میبرند «گل گلاب ص۲۳۰ » . « ثابتی ص ۲۰۶ ». ۸ - مصحف «کناز » (ه.م.) .

و باین معنی بـا زای نقطه دار هم آمده است ـ و میوه ای باشد که آنرا موز میگویند ـ ونقیض میـان هم هست ـ و بکسر اول بمعنی آغوش باشد ۱ ـ وبمعنی جدایی هم گفته‌اند ۲ .

کنارنگ ۳ ـ بضم اول و فتح رای قرشت وسکون نون وکاف فارسی ، والی وحاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان گویند ، چه کنابمعنی زمین ورنگ بمعنی والی وخداوند هم آمده است وبفتح اول نیزدرست است ۴ .

کناره ـ بفتح اول بروزن هزاره،بمعنی کنارهرچیز باشد ۵ ـ وقلاب آهنین رانیز گویند ومعرب آن قناره است و قناره درلغت هرچیزیرا گویند که برآن چیزها آویزند ۶ ـ ودراصطلاح قلاب را خصوصاً قلابیکه قصابان برآن گوشت‌بند کنند .

کناز ۷ ـ بفتح اول بر وزن نماز ، بن وبیخ خوشهٔ خرما راگویند .

کناغ ـ بضم اول بروزن مراغه بمعنی کرم پیله باشد یعنی کرمیکه برابریشم می‌تند ۸ ـ و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم ۹ و تـار عنکبوت هم‌هست ـ وبمعنی طرف وجانب وکنار هم بنظرآمده است .

کناك ـ بفتح اول بروزن‌مغاك، پیچش شکم راگویند و بعربی زحیرخوانند ۱۰ ـ وبمعنی درد شکم نیز گفته‌اند .

---

۱ ـ نیز بمعنی ساحل ، بهردومعنی :

یا زر بهر دودست کند خواجه درکنار	یا موج روزی افکندش مرده‌برکنار.

« گلستان ص ۳۸ » .

۲ ـ بمعانی اخیر = کران (ه.م.) «اشتق ص۱۹۳» = کناره = کرانه ؛کردی kinar (کنار ، جانب ، ساحل) ، kenárek (جدا) ، زازا kemár « ژابا ص ۳۴۳ ». دارمستتر گوید :کنار از ریشهٔ اوستایی karana (کنار) ، پهلوی kanár است « تتبعات ج ۱ص۱۱۵».

۳ ـ پهلوی kanârang (بنقل یونانی xanaràghghes ، بسریانی qanaraq) وآن در عهد ساسانی عنوان مخصوص مرزبان ناحیهٔ « ابرشهر » است که کرسی آن نیشابور بود . « کریستنسن ، ساسان ص ۱۰۸ ».

۴ ـ «کنارنگ ، صاحب طرف بود و مرزبانش نیز گویند . فردوسی گوید :

ازین هر دو هر کز نگشتی جدا	کنارنگ بودند و او پادشا . »

« لغت فرس ۲۶۰ » .

۵ = کرانه ، پهلوی kanârak ، اوستایی karana « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۶۹ » رك :کنار ،کران ،کرانه .	۶ ـ قناره ، جمع قنانر crochet de fer (فر) « دزی ج ۲ ص ۴۱۱ ».	۷ =«کاناز » (ه م.) = کنز(ه.م.) .

۸ ـ کرنه بهر خزانهٔ تو بود	نتند رشته از لعاب کناغ .

مجد همگر « رشیدی » .

۹ ـ «کناغ ، تاری که از آن بیرم یا دیبا بافند . منجیك (ترمذی)گوید :

ز سیمین قفی من چو زرین کناغ	زتابان مهی من چو سوزان چراغ .»

« لغت فرس ۲۳۴ » .

۱۰ـ عارض چوشود کناك ونبودصادق	میدان که بنزدیك طبیب صادق

از خوردن معجون بنفسج گردد	بر مادهٔ مرض طبیعت فـایق .

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام » .

کنام - بضم اول بر وزن مدام ، بمعنی آرامگاه وآشیانهٔ آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد ودام وسباع وبهایم باشد[۱] -وبیشه و جنگل - و چراگاه دواب را نیز گویند [۲] ؛ وبا تشدید ثانی‌هم گفته‌اند .

کنانه - بفتح اول بروزن زمانه ،بمعنی کهنه باشدکه درمقابل نواست [۳] - و در عربی نام شخصی باشد [۴] .

کنب - بروزن ادب ،گیاهی است که‌از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند ؛ و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام میباشد [۵] - و بمعنی ورق الخیال هم آمده است که بنگ باشد [۶] - و شاهدانه را نیز گویندکه تخم بنگ باشد - و در عربی چرك دست و پا راگویند که بسبب‌کار کردن بهم میرسد - و بضم اول وسکون ثانی نام شهر قم است که نزدیك بکاشان‌باشد [۷] - و نوعی از خیار هم هست که آنرا شنبرخیار خوانند [۸] .

کنبت[۹] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی، بمعنی کبت (۱) است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند ؛ و بکسر اول وثانی‌هم آمده است .

کنبور [۱۰]- بروزن طنبور، بمعنی‌مکر وفریب وآدم بازی دادن باشد .

کنبوره [۱۱]- بروزن طنبوره ، بمعنی مکر و دستان وفریبندگی باشد ومکاری و حیله وری - وسود خوردن را نیز گویند .

کنبوریدن [۱۲]- بمعنی مکاری کردن

(۱) چش :کنبت (۱)

۱ - «کنام ، شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد . فردوسی (طوسی)گوید :
ببینند یکی روی دستان سام — که بد پرورانیده اندر کنام .»
«لغت فرس ۳۳۷» .

۲ - «کنام ، چرانیدن اشتر باشد . گویند اشتر را بکنام بر یعنی بچرا بر . رودکی (سمرقندی)گوید :
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده — ز مکر روبه وز زاغ وگرگ بی خبرا .»
«لغت فرس ۳۴۹» .

۳ - بروزگار تو نوشد زسر جهان‌کهن — کنانه‌گرشود آنهم بروزگار نوباد.
کمال . «فرهنگ نظام» .

۴ - نام پسر خزیمة که پدر قبیله‌ایست از مضر ومولای صفیه بنت حی زوج‌النبی(ص) «منتهی‌الارب» . ۵ - امروزه کنف گویند طبری kanab (کنف) «واژه نامه ۶۰۷» معرب‌آن قنب = Filasse de chanvre «دزی ج ۲ ص ۴۰۸» .

۶ - معرب آن «قنب» (ه.م.) . «قنب هندی» = حشیش «دزی ج ۲ ص ۴۰۸» و رك : پور داود . هرمزدنامه ص ۹۸ - ۹۹ . ۷ - رك : قم . ۸ - «کنب ، اسم فارسی نوعی از قثاء است .» «فهرست مخزن‌الادویه» . ۹ - مصحف «کبت» (ه.م.).
۱۰ = کنبوره «رشیدی» . ۱۱ = کنبور «رشیدی» .
دستگاه او نداند که چه روی — تنبل و کنبوره و دستان اوی .
رودکی سمرقندی «لغت فرس»

۱۲- از . کنبور (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : رشیدی .

و فریفتن و فریب دادن وحیله‌وری نمودن باشد.

کنبه ۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث، ریسمان خام را گویند.

کن بهن (۱) - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث و ها ونون هردو ساکن، بمعنی ون است وآنرا بترکی چتلاقوج خوانند وبعربی حبة‌الخضرا گویند۲.

کنبیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن، چیزیرا از جای کشیدن و بر آوردن باشد ۳ - وبضم اول بروزن کنجیدن بمعنی برجستن وخیز کردن بود ۳.

کنبیزه ۴ - بضم اول و فتح پنجم که زای نقطه‌دار باشد بروزن کنجیده، نوعی‌ازخیار است که‌آن در وقت خامی‌شیرین وخوش مزه‌باشد وچون پخته شود یعنی برسد نمیتواندش خورد؛ و بعضی گویند کنبیزه کالك است یعنی خربزهٔ نارسیده ۵.

کنتو - بکسر اول وفتح ثانی و فوقانی بواو کشیده، تخم بید انجیر است و بعربی حب الخروع خوانند وبکسر خای نقطه‌دار گرم‌وخشك است در دویم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید.

کنج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی ملازه باشد و گوشت پاره‌ایست که‌ازانتهای کام‌آویخته است۶ - و مردم احمق‌وخودستای(۲) و صاحب عجب ومتکبر را نیز گویند؛ و باین معنی با جیم فارسی هم‌هست ۷ - وبمعنی کشك هم‌آمده است ۸ که دوغ خشك‌شده باشدوترکان قروت خوانند - و بمعنی برون کشیده هم گفته‌اند۹ - وبضم اول‌معروفست که گوشه‌وبیغوله باشد وعربان زاویه خوانند ۱۰- وچین وشکنجی که در بدن و جامه وگلیم و پلاس وامثال آن افتد ۱۱- وکسیرا نیز گویند که دوتا شده باشد و چیزی همچو کوهان از پشتش بر آمده باشد و او را بعربی احدب خوانند ۱۲- و نقبیرا نیز گویند که در زمین مانند خانه کنده باشند - و بکسر اول فیل بزرگ جثه وقوی‌هیکل‌مهیب

(۱) چش : کهن‌بهن (!) (۲) چش : خودستائی.

۱ - قس : کنب. ۲ - رك : فهرست مخزن‌الادویه.
۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی. ۴ = کمبیزه. در تداول امروز komboze گویند. ۵ - امروزه بهمین معنی مستعمل است.
۶ - همی تا دایه کنج وکام گردش پدر فرزانه هرمز نام کردش
لزاری قهستانی «رشیدی».
۷ - همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.
خسروانی «جهانگیری». رشیدی آرد : «بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی‌است»، لیکن در صحاح‌الفرس هم بهمان معنی جهانگیری (و برهان) ضبط کرده وگوید: «کنج مرد خویشتن بین واحمق» ۸ - «بمعنی کشك «کنخ» (بفتح‌کاف و تا)» [است] «رشیدی». رك : کنخ. ۹ - مصحف «لنج» (دهخدا).
۱۰- کردی kûnj (گوشه) «ژابا ص ۳۴۳»:
اگر تند بادی بر آید ز کنج بخاك افکند نارسیده ترنج.
فردوسی طوسی «لغت فرس ۵۹». ۱۱ = کنجلك «جهانگیری» = کنجل(ه.م.)
۱۲- بکنج خانه‌ای دارم یکی کنج نشسته تند و افکنده فرو لنج.
-اج الدین راجی «رشیدی» «الاحدب، کنج» «مهذب الاسماء».

وجنگی باشد ۱ .

کنجار ۲ - بضم اول بروزن رخسار ، نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمیکه روغن آنرا کشیده باشند .

کنجاره ۳ - بروزن رخساره ، بمعنی کنجار است که نخاله کنجد و هر تخم که روغن آنرا کشیده باشند .

کنجال ۴ - بضم اول بروزن دنبال ، بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد .

کنجاله ۵ - بر وزن دنباله ، بمعنی کنجال است که نخالهٔ کنجد وهرتخم روغن گرفته باشد .

کنجدك ۶ - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بر وزن مضحکك ، کلفه‌ای را گویند که بر روی مردم بهم میرسد یعنی روی مردم افشان میشود و آنرا بعربی برش میگویند ـ و بمعنی خال هم آمده است ـ ونام صمغی هم هست که آنرا عنزروت خوانند و دردواهای چشم و ریشها وزخمها بکار برند ـ و بمعنی پازهر نیز گفته‌اند.

کنجده ۷ - بضم اول و کسر ثالث، بمعنی کنجدك است که عنزروت ـ و پازهرباشد ـ و کلفهٔ رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی و اندام آدمی افتد و بدن ورو را افشان کند ـ و خال را نیز گفته‌اند ؛ وبفتح جیم و ضم جیم‌هم بنظر آمده است .

کنجر ۸ - بکسر اول بر وزن دلبر ، فیل بزرگ جثه وقوی هیکل جنگی راگویند.

کنجك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، نام درختی است که آنرا پشه غال گویند ـ و بضم اول هرچیزی غریب وتازه ونو را گفته‌اند که دیدن آن مردم را خوش آیدوبعربی طرفه گویند۹ .

کنج کنج ۱۰- بکسر دوکاف وسکون

---

۱ ـ قس : کنجر

اباکوس و با نای و ژوبین و سنج ... ابا تازی اسبان و فیلان کنج .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

در فهرست شاهنامهٔ ولف بااین معنی نیامده . ۲ = کنجاره = کنجال « لغت فرس ص ۱۵۱ » = کنجاله . در گنابادی konjavâra « گنابادی » .

۳ = کنجار = کنجال = کنجاله :

مغزك بادام بودی با زنخدان سپید ... تا سیه کردی زنخدان راچو کنجاره‌شدی.

«بنقل لغت فرس ص۴۷۷».

۴ = کنجار = کنجاره = کنجاله :

س پند پذیرفتم و این شعر بگفتم ... از من بدل خرما بس باشد کنجال.

ابوالعباس « لغت فرس ص ۳۲۰».

۵ = کنجاره = کنجار = کنجال. ۶ = کنجده .

۷ = کنجدك ۸ ـ مؤلف سراج‌اللغات گوید : « این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده‌نشده » (بنقل فرهنگ نظام) در سانسکرت kunjara (هرچیز برجسته و ممتاز در نوع خود، فیل) « ویلیامز ۱:۲۸۸ ». رك : کنج . ۹ ـ رك : جهانگیری . برای این لفظ شاهدی نیست وگویا از لفظ «بلکنجك» (ه‍ م.) که بمعنی بسیار خوش آیند است قیاس کرده که بل لفظ علیحده باشد . «فرهنگ نظام» و رك : رشیدی

۱۰ـ مصحف « کیج کیج» « دهخدا » رك : کیج کیج .

دو نون و دوجیم ، بمعنی کوچك و خورد (۱) باشد ـ و بمعنی اندك و کم کم و بهره بهره نیز آمده است ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم گفته‌اند ؛ وبجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است .

کنجل [۱] - بروزن بلبل ، هرچیزدرهم کشیده شده و چین و شکنج بهم رسانیده باشد ـ و دست وپاییرا نیز گویند که انگشتان آن‌درهم کشیده شده باشد ـ و خمیر نانیکه درتنورافتاده ودرمیان آتش پخته شده باشد .

کنجلك [۲] - بضم اول و ثالث بروزن بلبلك، چین وشکنج رو [۳] ـ و اندام وقالی‌وپلاس و امثال‌آنرا گویند ؛ و باین معنی بسکون ثالث هم آمده است.

کنجه - بضم اول و فتح ثالث ، خر الاغیرا گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد ـ و خر الاغ دم بریده را نیز گویند ؛ و بفتح اول وجیم فارسی هم باین دومعنی‌آمده است .

کنجیده - بضم اول بروزن کنجیده ، بمعنی کنجاره است که ثفل روغن کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد راگویند خصوصاً [۴] .

کنخ [۵] - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه‌دار ، دوغ خشك شده راگویند که کشك وقروت باشد .

کنخت - بفتح اول‌وثانی‌بروزن کرخت، بمعنی‌جوهر باشد چنانکه گویند شمشیربی کنخت یعنی‌شمشیر بی‌جوهر[۶] .

کند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی شکر باشد و معرب‌آن قند است[۷] ـ و بمعی جراحت ورش هم بنظرآمده است[۸] ـ و نام دهی‌است در ماوراءالنهر[۹] برطریق‌کاشغر که بادام خوب ازآنجاآورند ـ و بمعنی گریزهم‌آمده است که از گریختن باشد [۱۰]ـ و بترکی ده را گویند که در مقابل شهر است [۱۱]ـ و بضم‌اول،

(۱) : خرد .

۱ ـ در خراسان konjol (بهم چپیده مثل نان‌کنجل و گوشت‌کنجل و آدم‌کنجل) « فرهنگ نظام » و رك : کنجلك ، کنج .   ۲ ـ رك : کنجل ، کنج .

۳ ـ چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته   جای بجاکنجلك (!) وخم یافته

« جهانگیری » رشیدی گوید : « درین بیت کنجك نیز سماع شده » و کنجك مصغر کنج بمعنی چین وشکن است « فرهنگ نظام » .   ۴ ـ رك : جهانگیری .

۵ ـ مصحف « کنخ » (ه.م.).

۶ ـ برچهرهٔ عدوی تو شمشیر بی‌کنخت   باکهربا مرصع و درکارزار لعل .
کلامی « جهانگیری » « رشیدی ».

۷ ـ رك : قند .

۸ ـ نکند رحمت مطلق‌بیلا جان تووبران   نکند والده ما را ز پی‌کند حجامت.
مولوی بلخی « رشیدی ».

۹ ـ « کند بفتح . از نواحی خجنده (خجند) است معروف به « کند بادام » و بادام لوز است ، بمناسبت کثرت بادام بدانجا ...» « معجم‌البلدان » و « کند بضم اول و سکون دوم ، یکی از قرای سمرقند...» « معجم‌البلدان».   ۱۰ـ « چنانکه گویند : فلانی کندی‌زد.»«رشیدی».

۱۱ـ کند = کنت «رشیدی» = قند ایرانی است از مصدر kan (کندن) و بمعنی مکان و محل وشهر و بصورت پسوند در امکنهٔ ماوراءالنهر دیده میشود : اوزکند ، بیکند ، خواکند، سمرقند (رك : حدودالعالم). یاقوت درکلمهٔ « اوزکند » گوید : وخبرت‌ان « کند» بلغة اهل‌تلك البلاد (ماوراءالنهر) معناهاالقریة ، کمایقول اهل‌الشام «الکفر» .» «معجم‌البلدان ».

بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع باشد ۱ - وفیلسوف و دانا و حکیم را هم گفته‌اند ۲ - و کنده‌ای که برپای مجرمان و گریزپایان نهند ۳ - و نقیض نیز هم هست چنانکه گویند « این کار کند است » یعنی تیز نیست - وخصیه وآلت تناسل را نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی باکاف‌فارسی هم‌آمده است و اصح آنست ۴ .

کندا - بضم اول بر وزن دنیا ، حکیم وفیلسوف و دانا و منجم راگویند ۵ - و بمعنی شجاع ودلیر و پهلوان هم هست ۶ - بفتح اول نیز بهردو معنی‌بنظرآمده - و نام نقاشی‌ومصوری هم بوده است ؛ و باکاف فارسی‌نیز درست است.

کنداگر ۷ - بضم اول بروزن‌خنیاگر، بمعنی کنداست که حکیم ودانا - و شجاع ودلیر و پهلوان باشد ۸ .

کندامویه - بضم اول و میم ، موی مادرزاد باشد یعنی‌مویی که چون طفل زاییده‌شود در بدن او باشد .

کنداواله ۹ - بضم اول و واو بالف کشیده و فتح لام ، مرد بلند بالای قوی هیکل راگویند - و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که مزلف بد اندام باشد ، و بعضی امرد بزرگ ناهموار راگفته‌اند .

کندآور ۱۰ - با واو ، بروزن ومعنی

---

۱ kund = (شجاع ، دلیر) ، سانسکریت (پراکریت) - kuntha (شجاع) ، بلوچی kunt (شجاع ، خشن ، ابله) « اشتق - هوبشمان ۸۶۸ » هرن و هوبشمان «کندآور» (ه‌.م.) را مرکب از همین کلمه دانسته‌اند . رك :کندا « هوبشمان ایضاً » و کندی حاصل مصدر آن است :

خصم را پا در رکاب توز اسب اندر فکند   بس که درمیدان کندی اسب برخصم‌افکنی.

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - رك :کندا . ۳ = کنده . ۴ - صحیح :گند = جند

۵ - در اوراق مانوی (پهلوی) gnd'yy (سحر ، احکام نجوم) فارسی kundâ (دانا، منجم، جادوگر،شجاع)، پهلوی kandây ,(Henning , A list of Middle Persian.. BSOS,IX,1,p.84)

آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت   که دل زیرك و اندیشه کندا دارد .

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی «رشیدی» .

۶ - هوبشمان «کندا » kuṇdâ را همریشهٔ «کند » بمعنی شجاع میداند « هوبشمان ۸۶۸» ، رك :کنداگر ،کنداور . دربن صورت «کندا » بمعنی شجاعت و دلیری است مرکب‌از: صفت کند (شجاع) + ا (سازندهٔ اسم معنی از صفت) ، قس : درازا ، ستبرا ، روشنا . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۱۱۸-۱۱۹ . ۷ - از :کندا (ه‌.م.) + گر (پسوند شغل ومبالغه).

۸ - معرب‌آن «کنداکر» (بضم اول وکسر پنجم) : « الشجاع ، الجسور ، فارسیةنقلها فرشغ عن‌بعض‌کتب‌العرب » (اقرب‌الموارد : ك ن د ك). ۹ = کندواله (ه‌.م.).

۱۰- این لغت در فرهنگها بصورت «کندآور» آمده است . بعض فضلای معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه وهرن وهوبشمان « اشتق - هوبشمان ۸۶۸» آنرا با کاف‌تازی از ریشهٔ «کند» بمعنی شجاع نقل کرده‌اند ، ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و « کند آوری » را باکاف تازی آورده است . بنابراین کندآور باید مرکب از :کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد ، نه از :کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور درکلمات مرکبه ازاسم آید : رزم‌آور ، تناور ، دلاور (رك : لغت‌نامه : آور) - و رك :کندآور.

کنداگر است که حکیم و دانا ـ ومبارزوپهلوان باشد ـ و بمعنی سپهسالار هم بنظر آمده است ـ و بمعنی پهلوان و سپهسالار با کاف فارسی هم گفته اند .

کندر ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت ، مطلق شهر و مدینه را گویند عموماً ۱ ـ و شهری بوده از شهرهای خراسان خصوصاً ۲ ـ وبفتح اول و ضم ثالث . ظرفی باشد که از گل سازند و گندم ونان درآن کنند ۳ ـ و بضم اول و ثالث صمغی است که آنرا مصطکی خوانند ۴ ـ و بعضی گویند مصطکی هم نوعی از کندر است که کندر لوبان باشد۴ ؛ و بعضی دیگر گویند کندر درختی است شبیه بدرخت پسته لیکن باری ومیوه‌ای و تخمی ندارد صمغ آن را بنام آن درخت خوانند و صمغ البطم همان است وآن شبیه است بمصطکی ، وطبیعت آن گرم باشد ـ و نام پادشاه سقلاب هم بوده و اوبیاری افراسیاب آمده بود ۵

کندررومی ۶ ـ صمغی است که آنرا علك رومی میگویند و مصطکی همان است.

کندرك ـ بضم اول بر وزن سنبلك ، صمغی باشد که آنرا بجاوند وآن راعلك خاییدنی هم میگویند و گویند مصطکی همان است.

کندرو ـ بروزن گفتگو ، نام وزیر ضحاك بوده ۷ ـ و مصطکی را نیز گویند ۸ .

---

۱ ـ بیابان بی‌آب و کوه شکسته	دو صد ره فزونست از شهر و کندر .
« ناصرخسرو بلخی ص۱۶۹ ».

۲ ـ کندر (بضم اول و سوم) نام دو موضع است : نخست قریه‌ای از نواحی نیشابوراز اعمال ترشیز و عمیدالملك ابونصر کندری بدان منسوبست ـ دیگر قریه‌ای نزدیك بقزوین وابوغانم حسین و ابوالحسن علی پسران عیسی‌بن‌حسین کندری بدانجا منسوبند « معجم‌البلدان ».

۳ ـ «کندو» (ه.م.) باین معنی است ودرمتن تصحیف شده (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م) . ۴ ـ لوفر گوید . kundur ، بخور (Boswellia thurifera)، سانسکریت kunduru ، kundura ، kundu ، kunduruka . شکل‌پهلوی kundurûk¤ وارمنی kndruk مستقیماً ناشی‌از kunduruka سانسکریت میباشند(Sino . Iranica,p.585) اما مایرهوف گوید : دو نام کندر و لبان مشتق ازیونانی xóndros libânû (grumeaux d'encens) میباشند « عقار ۱۸۸ ف ». کندر ، نوعی از صمغ ، وآن لبان نرینه است ،صمغ درختی است قریب بدو ذراع و خارناك ، برگ آن شبیه بیرگ‌آس است وآن در کوههای یمن یافته شود وبیونانی خندروس گویند. « اقرب‌الموارد ». ۵ ـ رك : فهرست ولف .

۶ ـ رك : کندر .

۷ ـ چو کشور ز ضحاك بودی تهی	یکی مایه ور بدبسان رهی
که اوداشتی گنج وتخت‌وسرای	شگفتی بدلسوزی کدخدای
ورا « کندرو» خواندندی بنام	بکندی زدی پیش‌بیدادکام.

فردوسی طوسی و رك : فهرست ولف ازین بیت برمیآید که فردوسی این نام را با کاف‌تازی‌خوانده است . در مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۹ « کندروق» آمده . اما در اوستا Gandareva (با کاف پارسی) یاد شده (آبان یشت بند ۲۷) و در کتب متأخر پهلوی « کندرب زره پاشنه»آمده. رك : مزدیسنا ص ۴۱۸ ـ ۴۱۹ .

۸ ـ بفلمةطبقات طبق زنان سرای	بآبگینه و مازو و کندرو و گلاب
« خاقانی شروانی ۵۶ » . در مهذب الاسماء نیز در معنی علك « کندرو» آمده .

کندروش - بفتح اول وثالث وسکون آخر که شین نقطه‌دار باشد ، زمین پشته پشته را گویند ۱ .

کندره - بفتح اول بر وزن جندره ، مرغکی است که درآب نشیند و مکان و آشیان درآب سازد .

کندز ۲ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه‌دار در آخر ، نام شهری بوده آبادکردهٔ جمشید و پای تخت فریدون هم بوده است و معرب آن قندزباشد - و بضم اول‌وکسر ثالث مخفف کهن دز است که قلعهٔ کهنه باشد ؛ وکوشك و بالاخانهٔ کهنه را هم گفته‌اند - و نام شهری بوده درتوران آبادکردهٔ فریدون واکنون بیکند گویندش ۳ .

کندسه ۴ - بضم اول و ثالث و بفتح سین بی‌نقطه، چیزی است که‌آنرا‌آذ ربون گویند و بشیرازی چوبك اشنان خوانند اگر سه قطره ازآب بیخ آن در بینی چکانند درد دندانرا نافع باشد .

کندش - بضم اول وکسر ثالث بروزن جنبش ،کلولهٔ پنبه برزده را گویند که بجهت رشتن مهیاکرده باشند۵ - و چوبیرا نیز گویند که حلاجان پنبهٔ برزده را برآن پیچند تاکلوله شود ؛ و بفتح اول وضم سیم نیزبنظرآمده است- و بمعنی کندسه هم هست که چوبك اشنان باشد ومعرب‌آن قندش است ۶

کندك - بضم اول بروزن اردك ، نان ریزه شده وپاره پاره راگویند .

کندگوش - با کاف فارسی بروزن سرخ پوش ، کسیرا گویند که گوش او کم شنو باشد یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود .

کندلان - بفتح اول و ضم ثالث و لام بالف‌کشیده ونون زده ، نوعی از خیمه‌راگویند و بعضی این لغت را ترکی میدانند و بضم اول و فتح ثالث میگویند ۷ .

کندله ۸ - بضم اول و ثالث و فتح لام ، چیزی کره شده و یکجا جمع گشته را گویند .

کندمند ۹ - بفتح اول و میم بروزن نقشبند ، عمارتیرا گویندکه خراب شده و ازهم

---

۱ - رك : فهرست ولف ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۲ - مخفف « کهن دز » (دژکهن) = قهندز = قندز (مخفف):«کندز، یعنی کهن دز ، واین دژ شهری باشد . رودکی (سمرقندی) گفت :

که بران کندز بلند نشین — که درین بوستان و چشم گشای»

« لغت فرس ۱۸۲ » .

۳ - در شاهنامه کندز (= بیکند) مقر حکومت افراسیاب است . رك : فهرست ولف.

۴ - در رشیدی بنقل از السامی «کندش» (بضم اول وکسر دال) « چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کنند .» رك : کندش . ۵ - السامی ، در معنی سبیخه «کندش» آورده « فرهنگ نظام » . ۶ - رك : ح ۴ . ۷ - رك : سروری ، غیاث‌اللغات :

عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم — دولت گشاده رخت بقازیر کندلان .

«حافظ . مصحح قزوینی‌ص‌قبح».

۸ - امروز با کاف پارسی gondole گویند . ۹ - از :کند (کندن)+مند (پسوند اتصاف) .

ریخته باشد ۱ .*

کندو - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده ، ظرفیرا گویند مانند خم بزرگی که آنرا ازگل سازند و براز غله کنند و معرب آن کندوج باشد ۲ - و بضم اول هم باین‌معنی وهم بمعنی غول بیابانی آمده است ۳ .

کندواله ۴ - بضم اول بروزن‌خرد(۱) ساله ، مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند - و پسر امرد بداندام وزشت را نیز گفته‌اند و اورا کرتله هم میگویند .

کندوره ۵ - بر وزن طنبوره ، سفرهٔ چرمین را گویند - و پیش انداز را نیز گفته اند وآن پارچه‌ای باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد ، و این رسم در ملك روم جاری است .

کندوری ۶ - بروزن رنجوری، سفره و دستار خوان چرمی را گویند - و بعضی پیش انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ای که در پیش سفره و روی زانو اندازند بوقت چیزی خوردن.

(۱) خم ۱، چش : خورد ساله .

۱ - وگرنه شود بوم ما کندمند از اسفندیار آن یل بد پسند .

فردوسی طوسی طبق فهرست ولف و شاهنامهٔ بخ ج ٦ ص ۱۷۰۲ ح ۱۷ ، اما درمتن همین صفحه «پرگزند» آمده «کندومند» هم بهمین معنی آمده . رك : رشیدی .

۲ = کندوك ، معرب آن کندوج رك : منتهی‌الارب : ك ن د ج - بهمین مناسبت نیلگون کندو بمعنی‌آسمان آمده :

زین فاحشه کنده پیر زاینده بنشسته میان نیلگون کندو .

« ناصر خسرو بلخی‌ص۳۷۹ »



انواع کندوی زنبورعسل

۳ - رك :کنده . نیز بمعنی ظرفی یا جعبه‌ای که برای نگهداری زنبورهای عسل وعسل گرفتن از آنها سازند .

۴ - مخفف «کنداواله» :

چاکرانت بگه رزم وگه بزم بوند
کندواله چوتهمتن ، چو فلاطون کندا .
عبدالله قامی « جهانگیری ».

۵ = کندوری «رشیدی». رك :کندوری .

٦ = کندوره (هـ.م.) «کندوری ،آن آزاز بود که در سفره بود ، وگروهی سفره گویند . بوشکور (بلخی)گوید :

کشاده در هر دو آزاده وار
میان کوی کندوری‌افگنده خوار.»

«لغت فرس‌ص ۵۱۷». قس : فراخ کندوری در تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱٦۱ .

* کندن - بفتح اول و سوم ، از: کن+دن (پسوند مصدری) ، پهلوی kandan ؛ ایرانی باستان - kan (کندن، حفر کردن) « بارتولمه ۴۳۷ » « نیبرگ ص۱۱۹» پارسی‌باستان، اوستا - kan ، پهلوی نیز kantan (بندهش) ، هندی باستان - khan ، khánati ، کردی kenán ، افغانی kandal ، استی ni]gänin (دفن کردن) ، قس : ارمنی akan « اشق ۸٦۹ » ورك : هوبشمان ۸٦۹ .

کندوك [۱] - بضم اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده و بکاف زده، ظرفی باشداز گل مانند خم بزرگی که غله در آن کنند و معرب آن کندوج باشد .

کندو کوب - بفتح اول و ضم کاف بروزن نغز و خوب ، کنایه از تشویش وبیقراری باشد .

کندوله [۲] - بضم اول وفتح‌لام، بمعنی کندوك است که خمی باشد از گل ساخته که غله درآن کنند - و سفال را نیز گویند که کوزه وکاسه وخم شکسته باشد .

کندویدستر [۳] - با واو ، بر وزن و معنی جنسید‌ستر است که آش بچها باشد و جندبیدستر معرب‌آن است و گویند که‌آن‌خایهٔ سگ آبیست و او را قندز خوانند و از پوست‌او کلاه سازند .

کنده - بفتح اول بروزن بنده[۴] ،جوی وکوی راگویند که بر گرد حصار وقلعه ولشکر گاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد ومعرب آن خندق (۱) است [۵]- وزیر زمینی را گویند در صحرا بجهت مسافران کنده باشند - و جایی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند - و بضم اول بروزن دنبه ، کندهٔ قصابان و هرچوب کندهٔ بزرگ راگویند عموماً و چوبیکه بر پای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً [۶] - وپسر امرد قوی جثه[۷] - وغول‌بیابانیرا نیز گفته‌اند[۸]

کندهٔ چهاربند - کنایه‌ازدنیااست باعتبار چهار عنصر .

کنده گر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن پنجه‌ور، بمعنی کنده‌کار است یعنی‌شخصی که در مس وبرنج وچوب و تخته وامثال‌آن‌نقش ها کند .

کندی - بفتح اول بر وزن لندی ، نام گلی باشد سفید و مایل بزردی وبدرازی نیم گز شود و بغایت خوشبوی باشد و درخت وطلع آن شبیه بدرخت وطلع خرما است ، و این گل در بلاد عرب و گرمسیر شیراز و هندوستان بسیار است وآن را بعربی کادی (۲) و بهندی کیوره خوانند .

---

(۱) چش : خندك . (۲) چش : کاذی .

---

۱ - رك : کندو :

بیند سال قحط سخت درویش و توانگر را — هم از گندم تهی کندوك وهم خالی زنان گرسان.

تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۲ - قس : کندو ، کندوك :

گوید (حکیم) که خلاترد خردهست محال — کندولهٔ من چیست زگندم خالی ؟

ابن‌یمین فریومدی « فرهنگ نظام ».

۳ - صحیح « کندوبدستر = کندبیدستر (ه.م.) =جندبیدستر (معرب) .

۴ - اسم مفعول از « کندن ». ۵ - پهلوی kandak « تاوادیا ۲:۱۶۲ »

به پیرامن دژ یکی کنده ساخت — زهر جوی شهر آب دروی بتاخت .

اسدی طوسی « رشیدی » .

۶ - بر پایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب — بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان.

« امیر معزی نیشابوری ص ۵۵۲ »

۷ - اوست قواده هر کجا در دهر — کنده‌ای خوب و قحبه‌ای زیباست .

رکن مکرانی « رشیدی » .

۸ - رك : کندو .

کنز ۱ - بفتح اول و ثانی وسکون زای نقطه‌دار ، بن و بیخ خوشهٔ خرما را گویند بمعنی جایی که بدرخت چسبیده است.

کنست ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه وفوقانی، آتشکده و آتشخانه را گویند.

کنستو ۳ - بر وزن ارسطو ، اشنان باشد وآن گیاهیست که با بیخ آن جامه شویند و بعضی گویند کنستو رستنیی باشد شبیه باشنان وآن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه رویدوبعربی محلب خوانند .

کنش - بضم اول وکسر ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی کرداراست ۴ -خواه کردار نیك باشد و خواه کردار بد - ومخفف کنشت‌هم هست که آتشکده و معبد یهودان باشد ۵ .

کنشت - بضم اول وکسرثانی وسکون شین و تای قرشت ، بمعنی‌آتشکده است و معبد یهودان ۶ - وجای بستن خوکانرا نیز گویند - و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند « بدکنشت » یعنی بدکردار ۷ .

کنشتو - بفتح اول بر وزن ارسطو ، بمعنی‌غوره باشد که انگور نارسیده است و بعربی حصرم خوانند ۸ - وگیاهیرا نیز گویند که‌بدان جامه شویند ۹ .

کنشتوك ۱۰ - بروزن پرستوك، بمعنی دویم کنشتواست وآن گیاهی باشد که بدان جامه شویند .

کنشك - بکسر اول بر وزن سرشك ، تیرزدن اعضا راگویند بسبب دردمندیوآنرابعربی وجع خوانند .

کنشن - بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث و نون ، بمعنی کنش است‌که کردار نیك و بد باشد ۱۱ -وبمعنی کنشت ۱۲- هم آمده‌است

---

۱ - مخفف «کاناز» و«کناز» (ه.م.) رك : رشیدی . ۲ - رك : کنشت .

۳ - رك : کنشتو ، کنشتوك . ۴ - پهلوی و پازند kunishn « نیبرگ ص ۱۳۲» « مناس ۲۷۸ : ۲ » اسم مصدر از : کن (کردن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۰ :

معجز پیغمبر مکی توبی بکنش و بمنش و بگوشت .

محمدبن مخلد سگزی « تاریخ سیستان ص۲۱۲».

۵ - رك : کنشن ، کنشت . ۶ - در رسم‌الخط پهلوی kanashyâ (مجمع) « بلوشه . دستور پهلوی ص۲۵ » عبری keneseth (جامعه) رك : E.Müller , History of Jewish Mysticism , p. 109 آرامی «کنوشتا» (کنیسه) « تفس » ، بنابرین بفتح اول صحیح است ، رك : کنست ،کنیسه (معرب) ،کلیسا ،کلیسیا .

۷ - بدین معنی‌بضم اول = کنش(ه.م.)

بگفتار گرسوز بد کنشت بنوی درختی زکینه بکشت .

« فردوسی طوسی طبق شاهنامهٔ چاپ ماکان ، کلکته ۱۸۲۹ ؛ فهرست ولف ، قس : شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶٤۸» و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ٤۳. ۸ = کنشو (ه.م.).

۹ - «کنشتو (ن ل : کنستو) نباتی است ، بتازی محلب گویند . شهید (بلخی) گوید:

تا کی دوم از گرد در تو کاندر تو نمی بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم دست از تو باشنان وکنشتو .»

« لغت فرس ٤۰۸ » .

۱۰- رك : کنشتو ،کنستو . ۱۱- لغت پهلوی است kunishn = کنش (ه.م.) . رك :.اسم مصدر ص ۸ . و رك : کنستو ،کنشتوك . ۱۲- مصحف «کنشت».

که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان ـ و جای خوکان باشد .

کنشو [۱] - بفتح اول بر وزن بدگو ، بمعنی غوره باشد که انگور خام است.

کنعان - با عین بی نقطه بروزن مرجان، نام شهری که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیه‌السلام بوده است[۲] ـ ونام پسر نوح علیه‌السلام هم هست[۳] ـ و نام پدر نمرود علیه‌اللعنه‌هم بوده است [۳] .

کنغ [۴] - بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، چرك کنج و گوشهای چشم را گویند .

کنغال - بضم اول بروزن دنبال، بمعنی پنهان وخفیه دیدن دوستان باشد [۵] .

کنغاله [۶] - بفتح اول بروزن بنگاله ، بمعنی خواستن و خواستگاری کردن باشد عموماً و خواستگاری و زن خواستن باشد خصوصاً ـ وزن فاحشه و قحبه را نیز گویند ـ و بمعنی بخیل وممسك هم آمده است ـ و بخیلی ـ و قحبگی را نیز گفته اند [۷] ـ و نام کوهی هم هست در خراسان .

کنف - بفتح اول بروزن علف، رسمانیرا گویند که از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط میباشد [۸] ـ و در عربی بمعنی

---

۱ = کنشتو . ۲ ـ زمین کنعان زمینی است که ذریهٔ کنعان (ح۳۰) در آنجا سکونت گزیدند . حدآن از جانب شمال‌از طریق حماة بشمال لبنان و از سوی مشرق دشت‌سوریة والعرب بطرف جنوب ، ولی از سوی مغرب تماماً بساحل دریای متوسط امتداد نمی‌یافت‌چه‌هنوز مردم فلسطین درآن باقی بودند (سفر پیدایش ۱۰ :۱۵) (کتاب صفنیا ۲: ۵) وپس ازآنکه‌بنی اسرائیل اراضی کنعان را تسخیر کردند نام کنعان بزمین اسرائیل (اول سموئیل۱۳:۱۹) و زمین مقدس (کتاب زکریا ۲:۱۲) و زمین موعود (رسالهٔ عبرانیان ۱۱:۹) وزمین عبرانیان(پیدایش ۴۰:۱۵) مبدل گردید . رك : قاموس کتاب مقدس ۷۴۰ .

۳ ـ طبق توراة کنعان (حلیم و بردبار) نام چهارمین پسرحام است (پیدایش ۱۰:۶) و(اول تواریخ ایام۱ :۸) وی جد قبایل و طوایفی است که در اراضی غربی‌اردن‌سکونت میداشتند، و نوح حام راکه جدکنعانیان است لعنت کرد چه وی هتك احترام پدرکرده بود (سفر پیدایش ۹:۲۰ ـ ۲۵) « قاموس کتاب مقدس ۷۴۰ » . اما در روایات اسلامی کنعان پسر نوح محسوب‌شده که عصیان کرد . (رك : مجمل التواریخ والقصص ص۱۸٤ ببعد و رك : تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج ۳ ص ۷۳ ببعد) ونیز کنعان رومی قائل شده‌اند پسر کوش از فرزندان حام و پدرنمرود (رك : مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۸۷ و ۱۸۹). ۴ ـ مصحف «کیغ» (ه‍.م.)= کیخ.

۵ ـ باین معنیٰ مصحف «کیغال » (ه‍.م.)که درلغت فرس آمده ، رك : کنغاله (ه‍.م.) رشیدی «کیغال » را مصحف «کنغال » میداند . ۶ ـ رشیدی گوید : «کنغال و کنغاله ، بالکسر امردباز و غلام باره و دراصل کنگ غال بود یعنی امرد را می‌غلطاند .» رك :کنگ،غال . وهم رشیدی گوید : «کنغال بمعنی‌قحبه و کنغالگی بمعنی‌خواستگاری غلط است .»

۷ ـ باین معنی «کنغالگی » آمده اسم مصدر از : کنغاله :

کنون‌کان ماه را ایزد بمن‌داد — نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیروبرنا شادخوارند — همه کنغالگی را جان‌سپارند

ویس ورامین « رشیدی » .

۸ ـ قس :کنب «رشیدی » ، قنب (عر) گیاهی است (Hibiscus cannabinus) « گل گلاب ۲۰۳ ـ ٤ » از تیرهٔ پنیرك ،که از ساقه آن الیافی بدست میآید که جهت تهیهٔ گونی ، طناب وپارچه های خشن بکار میرود .

کرانه و جانب و ناحیه و طرف و ظل و حرز وحمایت و پناه و نگاه داشتن وستر باشد - وبال مرغ را نیز گویند.

کنفلیل [۱] - بافا ولام بروزن زنجبیل، ریش پهن بزرگ را گویند.

کنک - بفتح اول و ثانی بروزن فلك، نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند - وکردکانی که مغزآن بدشواری برآید [۲] - وبخیل و خسیس را نیز گویند [۳] - وبکسر اول وثانی؛ و بکسر اول وفتح ثانی هم‌آمده است وبفتح اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی [۴] - بمعنی پال است‌یعنی سرانگشتان دست‌آدمی تا دوش [۵] - و ازجانوران پرنده جناح [۵] - و از درختان بمعنی شاخ‌باشد [۶] - و بضم‌اول و سکون ثانی وکاف فارسی، نام‌بندری است از بنادر [۷] - و مرد سطبر و قوی هیکل‌را نیز راگویند [۸] - وبمعنی بیخ وبن خوشهٔ خرما هم‌هست [۹] - و بکسر اول و سکون ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه راگویند - و بمعنی بی حیا - وتنگ چشم وخسیس - زبان آور هم آمده است [۱۰].

کنگاج - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بجیم زده، بمعنی مشورت باشد [۱۱] - یعنی‌بواسطهٔ کاری ومهمی با شخصی صلاح بینند و مشورت کنند؛ و بفتح اول هم آمده است - وسرطان وخرچنگ رانیز گویند [۱۲].

کنگار - بفتح اول بر وزن زنگار، ماربرا گویند که تازه پوست افکنده باشد؛ وبضم اول هم گفته‌اند.

کنگاش [۱۳] - بکسر اول وسکون‌آخر

---

۱ - عربی است رك :. اقرب‌الموارد.

۲ - با نان و پنیر خود قناعت میکن   تا باز رهی ز جور گردوی کنک.

«دیوان بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۵۷».

۳ - در شیراز kenek (بخیل)، kenesk، قس: kenes (تهرانی).

۴ - یعنی «کنگ».

۵ - آن خسیس از نهایت خست   کنگ کنجنگکی‌بکس ندهد. بنقل‌رشیدی. مؤلف فرهنگ نظام گوید: ممکن است در شعر (فوق) باکسر اول و بمعنی دبر باشد که در خراسان مستعمل است. ۶ - مجازاً بمعنی شاخ‌نبات (خوردنی):

بر کنگ نبات آنکه درین شیشه کره بست   در نقش هم او صورت قرصك که‌ومه بست.

«دیوان بسحاق‌اطعمه. چاپ استانبول ص۴۳».

۷ - بندر کنگ یکی از بنادر خلیج فارس است و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد» کیهان. جغرافیای طبیعی ص ۱۰۹ » یاقوت گوید: «کنك بکسر اول و سکون دوم و آخر کاف، نام وادیی است در بلاد هند.» «معجم‌البلدان».

۸ - همه کنگ مردان چو شیریله   ابا طوق زرین و مشکین کله.

فردوسی طوسی «رشیدی».

۹ - رك: رشیدی. ۱۰- «کنگ، امرد قوی جثه وزبان‌آور و بی‌حیا. سعدی (شیرازی) گوید:

که گریبانم بگیرد قحبه‌ای   گاه کنگی بشکنند دندان من.» «رشیدی».

۱۱ = کنگاش (ه.م.) «رشیدی». ۱۲- رك: کنگاش.

۱۳- ترکی = کنکاج = کینکاش، کینگاش (استشاره، مشورت، مذاکره) «تورك لغتی. قدری».

که شین نقطه‌دار باشد ، بروزن و معنی کنگاج است که صلاح و مصلحت ومشورت باشد ؛ وباین معنی با سین بی‌نقطه و فتح اول‌هم آمده است- و خرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد.

کنگاله - بفتح اول بر وزن بنگاله ، بمعنی کنفاله است که خواستن و خواستگاری کردن - وزن فاحشه وقحبه - وممسك وبخیل ۱ - ونام کوهی باشد از خراسان .

کنگر ۲ - بفتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی ورای قرشت ، رستنیی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کنار های برگ آن خار ناك میباشد و آنرا پزند و با ماست خورند قوت باه دهد و عرق را خوشبوی کند و بعربی آنرا حرشف وجناح‌البیش‌خوانند بکسر بای‌ابجد وشوکةالدمن هم میگویند و تخم آنرا حب‌العزیز وحب‌الزلم وفلفل‌السودان خوانند - وبمعنی‌تعصب و خصومت هم‌آمده است ۳ - و بضم اول وثالث، قسمی ازگدایان باشند که‌شاخی وشانهٔ گوسفندی بدست گیرند و بردرخانها و دکانهای مردم آیند وآن شاخ را برآن شانه مالند بعنوانیکه از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود کاردی براعضای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را بدست فرزندان خود دهند ۴ -تاآنها این‌کار کنند واین قسم گدایان را « شاخ شانه‌کش » گویند ۵ - و بمعنی بوم هم‌هست وآن پرنده‌ایست به‌نحوست وشآمت مشهور ۶ - وهر کنگره‌ای راانیز گویند خواه‌کنگرهٔ قلعه باشدوخواه کنگرهٔ خانه وچیز های دیگر ۷ - وبی‌حیا وشطاح را نیز گفته‌اند ۸- و شاخ درخت نو رسته را هم میگویند ۹ - و بکسر اول و ثالث ، نام سازی است و آن را بیشتر مردم هندوستان نوازند و آن را کنگری گویند ۱۰.

کنگرزد ۱۱ - بفتح اول وثالث وکسر

---

۱ - رك : کنفاله . ۲ - شکل ایرانی « فولرس II ، ۹۰۱ » مانندنام اسپانیولی qannariyya ، بنظر میرسد که مأخوذ ازیونانی kinára (artichaut فر) باشد « عفار ۱۵۴ ف » ، نباتی است (Gundelia) ازدستهٔ اوله گلیها ازتیرهٔ مرکبان(composées)، که برگهای تازه رویدهٔ آن خوراکی است . ۳ - لغت فرس (چاپ‌آقای اقبال ص ۱۶۳) « کنکر » با دو کاف تازی بدین معنی نوشته و بیتی از رودکی شاهدآورده است .

۴ - منسوب بدانرا « کنگری» گویند :

تو مردم کریمی ، من کنگری گدایم ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر

« فرخی سیستانی ص ۱۸۹» .

و مجازاً گدای سمج . رشیدی گوید: اغلب‌کارد بدست پسران امرد خوددهند ... : حافظ(!) گوید:

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی تا دینار و درم کیسهٔ او پربودی .»

۵ - رك : شاخشانه .

۶ - نه چو طاوس مجلس‌آرا شو نه بویران وطن چو کنگر کن .

ابن‌یمین فریومدی « رشیدی ».

ورك : لغت فرس‌ص۸۶س۲. ۷ = کنگره (ه.م.). ۸ - معنی مجازی « قس :کنگ .

۹ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۰- چوبی است بلند که برآن دو تار بسته است و برهرطرف چوب کدویی بسته است « فرهنگ نظام » رك : کنگره :

رگ جانم چو کنگر می‌نوازد نه ظاهر ، بلکه در سرمی‌نوازد.

روزبهان « رشیدی ».

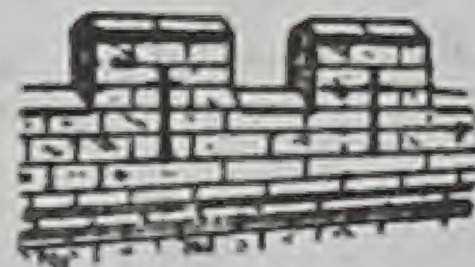
۱۱- + زد (= [ژد (صمغ) « (ه.م.)

زای نقطه‌دار وسکون دال بی‌نقطه ، صمغ کنگر است و آنرا کنگری هم میگویند . خوردن آن بآسانی قی واستفراغ آورد و بعربی صمغ‌الحرشف وتراب‌القی خوانند .

کنگر کبریا - بضم اول و ثالث ۱ـ و کسر کاف ، کنایه از نهایت جبروت است از راه عروج .

کنگر کندن - بفتح اول وثالث‌وکاف، کنایه ازکار بی منفعت بسیار مشقت بی‌ماحصل پرآزار وتعب کردن باشد .

کنگره - بکسر اول و ثالث بمعنی آخرین کنگر است که سازی باشد که مردم هندوستان نوازند وآن چوبی است که‌برآن‌دوتار



کنگره

فولادی کشیده‌اند و بر زبر هردوسرآن چوب دو کدو نصب کرده‌اند ۲ ـ و بضم اول و ثالث ، بلندیهای هرچیز راگویند عموماً وآنچه بر سر دیوار حصار وقلعه ودیوارهای دیگر سازندخصوصاً وآنرا عربان شرفه خوانند ۳ .

کنگری - بفتح اول بروزن لنگری ، صمغ کنگرراگویندوآنرا کنگرزدنیزخوانند ۴ـ وبکسراول وثالث بمعنی کنگره است که سازی باشد که(۱) هندوان نوازند ۵ .

کن‌مکن ۶ - بضم اول و فتح میم ، بمعنی امر و نهی است ۷ ـ و مردم مترددخاطر را نیز گویند ـ و پادشاه وصاحب حکم رانیز(۲) گفته‌اند .

کنند - بروزن کمند ، افزاری باشد که چاه کنان وگل‌کاران بدان زمین کنند ـ وبیلیرا نیز گفته‌اند که سرآن خمیده باشد و برزیگران کارفرمایند ۸ .

کنو ۹ - بفتح اول وثانی وسکون واو، بنگ را گویند و بعربی ورق الخیال خوانند ؛ و بفتح اول وضم ثانی هم گفته‌اند .

کنودان ۱۰- بفتح اول و ثانی بروزن قلمدان ، شاه دانه راگویند که تخم بنگ است؛ و بضم ثانی هم گفته‌اند .

کنودانه ۱۱- بفتح اول وثانی بروزن طربخانه ، بمعنی کنودان است که شاه دانه

(۱) خم۱ :ـ که . (۲) خم۱ : هم .

۱ ـ یعنی کنگره ۲ = کنگر (ه‌.م.) = کنگری . ۳ = کنگر :

کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق .

«مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱۸ بیت۱۸»

۴ ـ رك : کنگر ، کنگرزد . ۵ ـ رك : کنگر ، کنگره .

۶ ـ امرونهی (دوم شخص مفرد) از مصدر «کردن» . رك : دارمستتر : تتبعات ج ۱ ص ۳۱۲ .

۷ ـ « لاتفعل وافعل نکند چندان‌سود چون باعجمی کن ومکن باید گفت .

بنقل لغت نامه : لاتفعل . ۸ ـ «کنند ، بیلی باشد سراندر چفته ، برزگران دارند ، و بماوراء النهربیشتر بود ... خجسته گفت :

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه‌کشی خار زنی گرد بیابان . »

« لغت فرس ۹۰-۹۱» .

۹ = کنب = قنب (ه‌.م.) . ۱۰ـ از : کنو(ه‌.م.) + دان (دانه) = کنودانه .

۱۱ = کنودان .

باشد و آن تخم بنگ است ؛ و بضم ثانی هم گفته اند .

کنور - بفتح اول بروزن تنور، ظرفیرا گویند که مانند خم بزرگی از گل ساخته که غله درآن کنند ۱ - وبمعنی مکر وفریب ومردم بازی دادن هم‌آمده است ۲ - وباین معنی : بکسر اول هم هست - و بضم اول بمعنی رعد برادر برق باشد ۳ - و باین معنی بفتح اول نیز آمده است .

کنوره ۴ - بکسراول وضم ثانی وفتح رای قرشت ، بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد ؛ و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است.

کنوریدن ۵ - بفتح اول و کسر اول هردوآمده است ، بمعنی‌آدم بازی دادن وفریفتن مردم .

کنوزه - بفتح اول و زای نقطه‌دار ، پنبهٔ برزده و حلاجی کرده راگویند ۶ ؛ و بضم اول و کسر اول هم‌آمده است .

کنون - بفتح اول بروزن زبون ،بمعنی کندوباشد وآن ظرفی است بزرگ از گل‌ساخته که غله در آن کنند ۷ - و بضم اول ، مخفف اکنون است که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد ۸ .

کنه - بفتح اول و ثانی ، جانوری است که بربدن گوسفند وشتر وگاو وخروسك وامثال اینها چسبد و مانند شپش خون خورد و بعربی قراد گویندش ۹ . اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آورد - و بضم اول و تشدید ثانی در مؤیدالفضلا بمعنی سایبان آمده است ۱۰.

کن‌هزه - بفتح اول و ها بر وزن بد مزه ، بمعنی کشواکش و خمیازه باشدکه مردم را پیش ازآمدن تب واقع‌شود وآنرا بعربی‌تمطی گویند .

کنیا ۱۱ - با یای حطی بر وزن تنها ، بلغت زند وپازند نی‌میان خالی راگویند که کلك باشد .

کنیت - بضم اول و سکون آخر که فوقانی باشد ، بروزن و معنی کنید است که امر کردن باشد یعنی بکنید چه درفارسی دال و تا

---

۱ - قس : خنور :

از تو دارم هر چه در خانه خنور — وز تو دارم نیز غله در کنور .

رودکی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - مخفف «کنبور» « فرهنگ نظام » = کنوره .

۳ - بلرزید صحرا و کوه ازکنور — تو گفتی که برق آتشی زد بطور .

علی فرقدی « رشیدی » .

۴ = کنور (ه.م.) .

۵ - از: کنور (ه.م.) +یدن (پسوند مصدری).

۶ - کنوزه ، پنبهٔ نرم«رشیدی».

۷ - قس : کنور :

نیست ما را مشت گندم درکنون — بساز دیناری بکیسه اندرون .

علی فرقدی « رشیدی » .

۸ - مخفف «اکنون» (ه.م.) ورك : نون .

۹ - امروزه هم kane و kana تلفظ کنند . در کردی ghené « ژابا ص ۳۶۷ ».

۱۰- (عر) « کنه بالضم (وتشدید دوم) پیچه یعنی پوشش بالای درخانه یا سایبان بالای در ...» « منتهی‌الارب » .

۱۱- هز . kanyâ ، ganyâ ، پهلوی nadh (نی) « یونکر ص ۱۱۰ ».

بهم تبدیل میبابند ۱ - و بضم اول وفتح تحتانی، در عربی نامیرا گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعانی وام‌کلثوم.

کنیز - بفتح اول بروزن تمیز، معروف است که پرستار و خدمتکار زنان باشد و بعربی جاریه خوانند ۲ - و دختر بکر دوشیزه را نیز گویند - و بمعنی بن و بیخ خوشهٔ خرما ورطب هم آمده است؛ وباین معنی بضم اول‌هم گفته‌اند.

کنیسه ۳ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح سین بی نقطه، معبد گبران را گویند.

کنیش ۴ - بضما ول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه‌دار زده، بمعنی کردار است خواه نیك باشد و خواه کردار بد (۱)

بیان بیست و یکم

درکاف تازی با واو مشتمل بردویست(۲) و بیست وهفت لغت و کنایت

کو - بفتح اول و سکون ثانی، مردم زیرك و عاقل باشد ۵ - و بضم اول راه فراخ و بزرگ را گویند ۶ - که شاه راه باشد و راه کوچك وتنگ را گویند- وبمعنی چه‌شد و کجا

(۱) چش : خواه‌نیك باشد وخواه بد. (۲) خم۱: بردوصد.

۱ - امر (دوم شخص جمع) ازمصدر «کردن» در بعض لهجه‌های ایرانی .قس: دهیت (= دهید) « قابوسنامه چاپ نفیسی ص ۱۸۲ و مقدمه ص مه » ، بخوانیت (= بخوانید) « ایضاً ص ۱۵۶ و مقدمه ص مب ». ۲ - اوستا -kainikâ ، -kainin ، -kanyâ (دختر جوان) ، پهلوی kanîk ، هندی باستان kanyá ، kanyà ، و این کلمه مرکب است از : کن (زن) + یز (پسوند تصغیر [= -یزه (دوشیزه)] « اشتق ۸۷۰ » ، قس : کنیزك (پهلوی، پازند kanîcak) « اشتق - هوبشمان ۸۷۰ » امروزه بمعنی‌زن است‌و مجازاً بمعنی‌زن‌پرستار استعمال میشود :

دستت چو نمی رسد به بی‌بی   درباب کنیز مطبخی را . (مثل)

۳ - رك : کنشت . کنیسة در عربی معبد یهود و نصاری و کفار را گفته‌اند ، و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» ومعبد نصاری را «کنیسة» ومعبد مسلمانان را «جامع»(ومسجد) و معبد بت پرستان را هیکل گویند « اقرب‌الموارد » هدایت گوید : «کنیسه ، معبد یهودونصاری است . پس‌آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحشی است » « مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات برهان » و محشی چك (ص ۶۱۲ ح) باستناد قاموس همین قول را آورده .

۴ = کنش (ه‌م.) ، قس : بخشیش (رك : رسالهٔ اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۲۳) = بخشش .

۵ - قس : کاو . رشیدی این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده :

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز   دن که پرستد مگر که جاهل‌و کودن؟

در دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۳۳۶ «کو» (ه‌م.) آمده ، ولی چون «کودن» در مصراع دوم آمده ظاهراً گوینده خواسته است‌آنرا بدوجزء «کو» و «دن» در مصراع اول بیاورد، بنابرین باحتمال قوی در شعر مزبور با کاف تازی است . ۶ = کوی .

رفت هم هست ۱ .

کواده - بکسر اول بر وزن قتاده ، چوب آستان درخانه باشد - وچوبیرا نیز گویند که پاشنهٔ در برآن گردد ۲ .

کوار - بفتح اول بروزن شرار ،سبدیرا گویند که میوه وانگور وچیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوعدد آنرا بر یك الاغ بار کنند وآنرابعربی دوخله خوانند ۳ - و ابری‌را نیز گویند که در شبهای تابستان کله بندد ۴ - و بمعنی گندنا هم آمده است وآن سبزیی باشد خوردنی ۵ -وبضم اول بمعنی‌اول باشد که سبد میوه کشی است ۴ - و نام قصبه‌ای هم‌هست از مضافات شیراز ۶ .

کوارا ۷ - بضم اول بر وزن بخارا ، بمعنی اول کواده است که چوب آستان در خانه باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

کوارون ۸ - بضم‌اول بروزن همایون، علتی‌است‌باخارش که پوست بدن رادرشت گرداند؛ وباین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است .

کواره ۹ - بفتح اول بروزن‌شراره ، بمعنی اول کوار است که سبدی باشد که میوه و غیره درآن کنند و برستور بار کرده از جایی بجایی برند و بعربی دوخله گویند ۱۰- و خانهٔ زنبور را نیز گفته‌اند ۱۱- و ابری که درشبهای تابستان برروی هوا پدیدآید۱۲- و بمعنی‌بزم(۲) هم بنظرآمده است وآن بخاری باشد تیره وغلیظ ملاصق زمین - و بضم اول ظرف سفالین را گویند ۱۳- و خزف را هم میگویند و بهترین

(۱) چش : ترم .

۱ - پهلوی kû (کجا) ، اوستا kû « بارتولمه ۴۷۲ » « نیبرگ ص ۱۳۰-۱۳۲ » . کو بمعنی کجاست و فرق کو و کجا آنست که استعمال کجا عام است و کو مخصوص مفرد مغایب است و « من کو » و « شما کو » وغیرآن صحیح نیست ، دیگر آنکه کجا غالباً با «است»و«هست» آید ، ولی کو بدون آنها استعمال شود « فرهنگ‌نظام » رك: کجا. - و نیزمخفف «که او» است.

۲ - کواده ، بالفتح چوب زیرین در که « فرودین » نیز گویند ضد بلندین «رشیدی».

۳ = کواره (ه‌.م.) « رشیدی » .　　۴ - رك : رشیدی .

۵ - همان تره است ، کردی kavar « ژابا ص ۳۴۴ » ، گیلکی kavár .

۶ - یکی از بلوکهای ولایات مرکزی فارس (بین ناحیهٔ قشقائی وخمسه ولارستان) . رك . جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۳۴- ۲۳۵ .　　۷ - ظ . مصحف «کواده».

۸ - در رشیدی « کوارون » (ه‌.م.) .　　۹ = کباره (ه‌.م.) .

۱۰ = کوار :

چون پیرره نمود ترا ،کارکردنی است　　بی راهبر کوارهٔ با زارگان کشد .

خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

در لغت فرس ص ۵۱۴ «کواره» بدین معنی آمده است .　۱۱- (عر) « کوارة‌النحل (بضم وکسر اول و دوم مخفف ونیزمشدد) انگبین با موم، یا خم مانندی است از شاخ درخت یاازگل، درون تهی ، تنك سر ، برای عسل نهادن زنبوران ، یا خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد.» «منتهی الارب » « اقرب‌الموارد » .　　۱۲- رك : رشیدی .

۱۳- پیش مستان بزم وحدت تو　　چه کواره ، چه کاسهٔ زرین ..

فرید خراسانی « رشیدی ».

خزفها پوست خرچنگ است ۱

کواره دان ۲ - با واو بروزن جفا کشان ، شخصیرا گویند که گوسفند و گاو وامثال آن را بچرانیدن برد و بعربی او را سراج میگویند .

کواز - بفتح اول بروزن نماز ، تنگ راگویند وآن کوزه‌ای باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران باخود دارند۳ - وچوبدستیرا نیز گویند که خروگاو بدان رانند ۴ .

کواژ ۵ - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی‌باشد ، طعنه وسرزنش راگویند.

کوازه - بفتح اول‌بروزن ملازه، بمعنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد۶ - وبضم اول تخم مرغ نیم پخته را گویند و معرب آن جوازق است ۷ - و بکسر اول چوبی که‌خرو گاو بدان رانند ۸ .

کواژه - بفتح اول‌وزای فارسی، بمعنی طعنه زدن و سرزنش کردن باشد ۹ - و بمعنی سخر و لاغ و مزاح خوش طبعی هم هست ۹ - و مزاح کننده را نیز گویند ۹ - و بمعنی نان وطعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت هم آمده است ۱۰- و با ثانی مشدد هم‌هست ؛ وباین‌معانی با کاف فارسی نیز گفته‌اند .

کواس - بضم اول‌بروزن قطاس، بمعنی صفت و گونه - وطرز و روش و قاعده و قانون باشد ۱۱.

کواسمه ۱۲- بضم اول و فتح میم بر وزن مناصفه ، بمعنی سهل وآسان باشد .

کواسه ۱۳- بر وزن خلاصه ، بمعنی کواس است که گونه و صفت و طرز و روش باشد .

کواسیمه ۱۴- بضم اول ورابع‌بتحتانی رسیده و فتح میم ، بمعنی کواسمه است که سهل وآسان باشد ؛ و بمعنی‌آسانی هم گفته‌اند که در مقابل دشواری است .

کواش ۱۵- بضم اول وسکون‌آخر که شین نقطه‌دار باشد ، بمعنی کواس است که صفت و گونه وطرز وروش باشد .

---

۱ - «مخفی‌نماند که عبارت مصنف... درجمیع‌نسخ موجوده بالاتفاق بهمین سیاق‌واقع‌است وبرمتتبع پوشیده نیست که خزف درلغت سفال راگویند ، وازقرینهٔ لفظ پوست‌ظاهر است که‌مراد از خرچنگ همین جانور سرطان (است) ... و چون سفال از جنس پوست نمی‌باشد ، بهترین آن پوست خرچنگ بودن ظاهراً معنی ندارد ، شاید مصنف بسبب قلت اعتنا درین مقام خطاکرده یا ناسخین بتحریف این عبارت را آورده اند والله‌اعلم » « چك ص ۶۱۲: ۲ » این قول را هدایت در انجمن‌آرا « مقدمه در اشتباهات برهان » آورده است .
۲ - ظ . مصحف «کوازه دار» فس : چوبدار ، و رك :کوازه .
۳ - مصحف «کراز» (ه‍.م.) « رشیدی »
۴ - صحیح «کواز» (ه‍.م.) است = کوازه .
۵ - مصحف «کواژ» = کوازه (ه‍.م.)
۶ - مصحف «کرازه» = کراز (ه‍.م.).
۷ - « و مرغان گردانیدن گرفتند و خابه وکواژه و آنچه لازمهٔ روزمهرگان است‌ملوك را از سوخته و برکان روده میکردند . » « تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۵۰۲ » ، رشیدی صحیح این کلمه را «کوازه» میداند و معرب آن «جوازق» مؤید این قول است .
۸ - صحیح «کوازه» (ه‍.م.) است .
۹ - مصحف «کواژه» = کواژ .
۱۰- مصحف «کوازه» « رشیدی »
۱۱ - کواسه (ه‍.م.) رك : جهانگیری ، رشیدی ، در مؤیدالفضلاء «کواش» (ه‍.م.) آمده ، ورك :کواسه ، کواشه .
۱۲ = کواشمه (ه‍.م.) «رشیدی» = کواسیمه «رشیدی» = کواشیمه .
۱۳ = کواش (ه‍.م.) .
۱۴ = کواسمه (ه‍.م.)
۱۵ = کواس (ه‍.م.) .

کواشمه [۱] - بضم اول و فتح میم ، بمعنی کواسمه است که سهل و آسان باشد - و بمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواری است .

کواشه [۲] - بر وزن و معنی کواسه است که صفت و گونه - وطرز وروش باشد .

کواشیر [۳] - بفتح اول بروزن طباشیر ، نام جایی است که فیروزهٔ کم رنگ و کم قیمت ازآنجاآورند ؛ و با کاف فارسی نیزآمده است.

کواشیمه [۴] - بروزن ومعنی کواسیمه است که سهل وآسان وآسانی باشد .

کوال [۵] - بفتح اول بر وزن زوال ، بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد - و بمعنی نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت نیزآمده است ؛ و بضم اول هم درست است .

کوال غنچه - بمعنی کول غنچه‌است وآن غازه‌ای باشد که زنان برروی مالند تا روی را سرخ گرداند .

کوالف [۶] - بفتح اول و کسر رابع وسکون فا ، دوائی است که آنرا بادآورد گویند و بعربی شوکةالبیضا خوانند .

کوالی [۷] - بضم اول بر وزن زلالی ، یعنی جمع کنی و بیندوزی .

کوالیدن [۸] - بفتح اول بر وزن تکانیدن ، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد - و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند؛ وبضم اول هم آمده است .

کوالیده [۹] - بفتح اول بروزن تراویده، غله وکشت و زراعت بالیده ونمو کرده راگویند - و بمعنی اندوخته و جمع کرده نیزآمده‌است ؛ وبضمّ اول هم درست است .

کواوم [۱۰] - بضم اول وهمزه وسکون واو دویم و میم ، گیاهیست خوشبوی که بدان دست شویند وبعربی اذخر خوانند .

کوایم - بکسر همزه بروزن گوئیم ، گیاهی است که بیخ‌آن به بیخ نی‌ماند و درزمین شیار کرده بسیار است .

کوب - بروزن چوب ، ضربی وآسیبی و کوفتی باشد که از چوب و سنگ و مشت وامثال‌آن بکسی‌رسد وآنرا بعربی‌صدمه گویند[۱۱] - و قسمی از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار گنده و نرم میباشد [۱۲] - وآلتی که فیلبانان‌فیل را بدان رانند [۱۳].

---

۱ = کواسیمه (ه.م.) .　　۲ = کواسه = کواش (ه.م.) .

۳ - صحیح «کواشیر» (ه.م.) است .　　۴ = کواسیمه = کواس (ه.م.) .

۵ - صحیح «کوال» (ه.م.) است .　　۶ - « کوالف ، بادآورد است » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».　　۷ - صحیح «کوالی» (دوم شخص مفرد مضارع) ازکوالیدن(ه.م.) است.

۸ - صحیح «کوالیدن» (ه.م.) است .　　۹ - صحیح «کوالیده» (اسم مفعول ازکوالیدن) است .

۱۰- ظ ، مصحف «کوم» (ه.م.) . در فهرست مخزن الادویه «کوادم» بهمین معنی‌ودر رشیدی «کوام» آمده .　　۱۱- اسم (اسم فاعل مرخم درترکیبات) و امر ازکوبیدن = کوفتن (ه.م.) .　　۱۲- در مازندرانی حصیر علفی « فرهنگ نظام » .

۱۳- این معنی را از شعر اسدی استخراج کرده‌اند . در لغت فرس (ص ۳۱) آمده : کوب ،آلتی است که پیل بانان را شاید ، اسدی گوید :

تو دریای پیلان بدن خاشه روب　　کواره‌کشی پیشه با رنج و کوب .»

ولی این کلمهٔ « رنج وکوب » از اتباع و بمعنی مشقت و تعب است (دهخدا) .

کوپ - با بای فارسی بر وزن توپ ، بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند ۱ - وبلغت زند وپازند هم کوه را کوپ خوانند ۱ - وحصیر کنده را نیز کوپ گویند ۲ .

کوپاره ۳ - با بای فارسی بر وزن جوباره ، گله و رمهٔ خر وگاو وگوسفند و سایر حیوانات را گویند .

کوپال - با بای فارسی بروزن رومال، عمود وگرز آهنین راگویند ۴ - وگردن (۱) سطبر وکنده را نیز گفته‌اند ۵ - و نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس ؛ و بااین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است .

کوبل - با بای ابجد بر وزن فوفل گلی است که آنرا اکحوان گویند و معرب آن اقحوان است ٦ .

کوپل - با بای فارسی بر وزن فوفل ، شکوفه و بهار درخت را گویند ۷ .

کوبله ۸ - بضم اول و فتح بای ابجد و لام ، موی سر وکلهٔ سرآدمی باشد ؛ وبفتح‌اول بروزن حوصله هم‌آمده است ۹ .

کوپله ۱۰ - بضم اول و فتح بای فارسی و لام ، قبه‌ای راگویند که در ایام شادی وآیین بندی و جشن و عروسی بندند ۱۱ - و سواران آب را نیز گویند که حباب باشد - و شکوفهٔ

---

(۱) چتر :+و .

---

۱ - پهلوی kôf (کوه) ، ایرانی باستان - kaufâ « بارتولمه ۴۳۱ » « نیبرگ ص ۱۳۰ » رك : کوه . ۲ - رك : کوب . ۳ - صحیح «کوپاره» (ه.م.) است .

۴ = کوپال کردی kûpal (عصا ، چوبدست چوپان) ، kôpâl (چوبدست شبان) « ژابا ص ۳٤٥ » ولف در فهرست شاهنامه gôpâl (باکاف پارسی) آورده است :

بیای‌آورد (آردش ؟ دهخدا) زخم کوپال من   تراند کسی نیزه بر یال من .

فردوسی طوسی «لغت فرس ص۳۲٤».

۵ - جوانی وکوپال و نیرو نماند   زمن هیچ جز نام نیکو نماند .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

٦ - السامی فی‌الاسامی «الاقحوان ، کوبل» (السامی چاپ تهران ص۱۰۲س ۳) رك: کوپل.

۷ = «کوبل» (ه.م.) ازین بیت ادیب صابر ، معنی شکوفه را استنباط کرده‌اند :

چو باغ عدل توشد تازه، زابر جود شدند   سهیل و زهره دران باغ لاله وکوپل.

ادیب صابر « رشیدی ».

کوپل درین بیت بمعنی اقحوان است نه شکوفهٔ مطلق ، مؤید آن این عبارت رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان وریدك وی است :bôdh i husravîh kûpal bôdh êtôn cighon - ۸۹و اونوالا « ص ۳٤ » آنرا چنین ترجمه کرده: « بوی شکوفهٔ درخت درست مانند بوی شهرت است» و رك : اونوالا شمارهٔ ۸٦۹ . اما چون درین مقام گفتگو ازانواع گلها مانند : بنفشه، شاهسپرغم، مورد ، نیلوفر وغیره است نه از اعضای یك بوته‌گل، با امعان نظر در قول السامی (ح٦) وقول مؤلف برهان در «کوبل» اینجا باید گفت مراد « اقحوان » است . ۸ - رك :کوبله .

۹ - در السامی فی‌الاسامی و دستوراللغه در معنی « حباب » و « فقاقیع » کوبله آمده « فرهنگ نظام ». ۱۰- رك : کوبله .

۱۱- نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانك
روز باران شهرها در قبه و در کوپله .

ظهیر فاریابی « رشیدی »

بهار درخت را هم گفته‌اند ۱ ــ و قفل آهنین که برصندوق زنند ۲ ــ و موی فرق سر و کلهٔ سر را نیز میگویند ۳ ــ و بفتح‌اول بر وزن حوصله هم‌آمده است .

کوبن ۴ ــ با بای ابجد بروزن سوزن، چکش‌آهنگران و مسگران باشد وبعربی‌مطراق خوانند وآن دوقسم میباشد : یکی مربع وآنرا پتك خوانند ودیگری دراز وآنرا کزینه گویند.

کوبه ــ بضم اول و ثانی مجهول وفتح بای ابجد ، گیاهی‌باشد شیرین که آنرا خورند ۵ ــ و موج‌آب را نیز گویند ۶ ــ و بمعنی تنبك هم گفته‌اند ۷؛ وآن دهلی باشد دم دراز که از چوب وگاهی ازسفال هم سازند و معرکه‌گیران و سرآوازه خوانان بر بیخ بغل گیرند و نوازند ــ و مشکی را نیز گویند که در آن دوغ کنند وجنبانند تا روغن ازآن برآید ۸ ــ وهرچیز را نیز گویند که بدان چیزی کوبند و عربان مدق خوانند ۹ .

کوپه ــ بضم اول و فتح بای فارسی ، شاخ و شیشهٔ حجامت کننده راگویند .

کوب یازه ــ بضم اول وسکون ثانی مجهول و بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه‌دار، مطراق وچکش‌آهنگری ومسگری راگویند ــ ومیخ کوب را نیز گفته‌اند .*

کوبین ۱۰ ــ با ثانی مجهول بر وزن چوبین ، ظرفی‌باشد مانند کفهٔ ترازو که ازبرگ خرما یا ازنی بافند ۱۱و بعربی معدل گویند (۱) واستادان روغن‌گر مغزهای کوفته را درآن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن ازآن برآیدوتنگ تیر شکنجهٔ عصاربرا گویند ۱۲.

کوت ــ بفتح اول وسکون ثانی‌وفوقانی سرین وکفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته‌اند ــ و بروزن حوت بزبان‌هندی قلعه راگویند ۱۳.

کوتار ــ با ثانی مجهول بوزن مودار کوچه ای را گویند که بالای آنرا پوشیده

---

(۱) چش : خوانند .

---

۱ ــ رك : کوپل .　　۲ ــ رك : لغت فرس ص ۴۸۱ . ظ . قفل معرب‌آنست .
۳ ــ رك : کوبله .　　۴ ــ از «کوب» (کوبیدن) +ن (=ین ، پسوند آلت) .
۵ ــ رك : جهانگیری ، رشیدی .　　۶ ــ قس : کوبله ، کوپله .
۷ ــ (عر) «کوبة ، طبلك باریك میان و بربط .» (منتهی‌الارب) «نصاب الصبیان».
۸ ــ رك : رشیدی .
۹ ــ از :کوب (کوبیدن) + ه (پسوندآلت) .　　۱۰ــ از :کوب (کوبیدن) +ین (پسوند آلت وظرف) .
۱۱ــ بازگشای ای نگار چشم بعبرت　　تات نکوبد فلك بکوبهٔ کوبین .
خجسته « لغت فرس ۳۶۴ » .
۱۲ــ « کوبین دیگر ، کدبن‌گازران باشد ، حکیم غمناك گفت :
وانگهی فرزندگازرگا زری سازد زتو　　شوید وکوبد ترا در زیر کوبین‌زرنگ.»
« لغت فرس ۳۸۶-۷ ».
۱۳ــ رك :کوتوال .
* **کوبیدن** ــ بضم اول و فتح پنجم ، رك :کوفتن .

باشند .*

کوتاه پا ۱ - جانوری است مانند کوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و اورا کوتاه پای‌هم گویند با زیادتی تحتانی - و بمعنی خرگوش‌هم آمده است باآنکه دست خرگوش کوتاه است نه پای او .

کوتاه پاچه - بمعنی کوتاه پای‌است که جانور شبیه بگوزن باشد ۲ - وشخصی‌رانیز گویند که بسیار کوتاه قد باشد .

کوتاه نظر - شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد وغافل و صاحب غفلت باشد - و بخیل و ممسك را نیز گویند وکوته نظرهم میگویند .

کوتر ۳ - بفتح اول و ثالث ، بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام‌گویند ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

کوتنك ۴ - بروزن هوشنگ،بمعنی کدنك است ، وآن چوبی باشد که گازران بدان جامه را کوبند یعنی دقاقی کنند و آنرا کوتنك گازر هم میگویند وبعربی مدقه خوانند.

کوتوال ۵ - با واو بروزن لوت‌مال، نگه دارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم میگویند و بعضی گویند این لغت هندی‌است و فارسیان استعمال کرده‌اند چه کوت بهندی قلعه است .

کوته پا ۶ - مخفف کوتاه‌پا است‌وآن جانوری باشد شبیه بگوزن و او راکوته پای هم میگویند - وخرگوش را نیز گفته‌اند .

کوته پاچه ۷ - مخفف کوتاه پاچه است که جانور شبیه بگوزن باشد .

کوته بال - بابای ابجد بروزن کوچك سال ، بمعنی کوته قد باشد چه بال بمعنی قد وقامت هم آمده است .گویند دریکی از جزایر

---

۱ - رك : کوته‌پا ، کوتاه پاچه ، کوته پاچه .

۲ - رك : کوتاه پا ، کوته پاچه .　　۳ - رك : کبوتر .

۴ = کدنگ (ه‍.م.)یاکدنگه ، قس : کدین ، کدینه .　　۵ = کتوال، ازهندی « دزی ج۲ ص ٤٤٤ » سانسکریت kota_pâla (محافظ قلعه) مرکب از دو جزء : kota و kotta در سانسکریت بمعنی قلعه و دژ نظامی «ویلیامز ۳۱۲ : ۲ » + pâla (محافظ،حامی، نگهبان) « ویلیامز ٦۲۲ : ۳ » . پراکریت kôt (قلعه ، ساختمان بزرگ)گویا این‌کلمه‌را لشکریان‌سبکتکین ومحمود بایران آوردند « فرهنگ نظام » ؛ بعضی این لغت راترکی‌دانسته‌اند، چه در ترکی جغتایی کوتاوال (کوتاول) بمعنی پاسبان و نگاهبان و محافظ قلعه آمده « جغتلبی ص ٤٦۳ » « لغت جغتای و ترکی عثمانی . شیخ سلیمان ص ۲۵۷ » « بیهقی . نفیسی ج ۲ص ۸٤۲ » ولی این کلمه از هندی بترکی رفته است .　　٦ - رك :کوتاه پا ، کوتاه پاچه.

۷ - رك : کوتاه پاچه ، کوتاه‌پا .

* کوتاه - بضم اول (kûtâh ، در قدیم kôtâh) ، اوستا - kutaka (کوچك)، پهلوی kôtak (کودك) ، ارمنی ع kotak (کوچك) ، مرکب از : kôt = پارسی باستان - *kauta ، اوستا - kautaka (کوچك)+ ak (پسوند) رك : هوبشمان ۸۷۱ ؛ افغانی kôtâh ، اشتق - هوبشمان ۸۷۱ ؛ نیز پهلوی kôtâh (قصیر) « اونوالا ٤٦۸ » نیبرگ گوید: فارسی kôtâh از *kôttâh از tha _ tâva _ *kauta (یعنی‌آنکه زور ونیرویش کم است) «نیبرگ ص ۲۰۸ : stav » کردی kût ، kûteh (کوتاه ، قصیر) « ژابا ص۳٤٦ »، گیلکی kûtá ؛کم ارتفاع ، قصیر ،کم طول ، کم بلند ، ضددراز : « ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرنش بلند و خوبروی .» « گلستان ص ۱۸ ».

چین ، گروهی سرخ چهره کوتاه قد هستند وقد ایشان زیاده برچهار وجب نیست و ازتندی گفتار نمیتوان فهمید که چه میگویند . عنبر میآورند و با آهن سودا میکنند و در جزایر بحر زنگ هم‌هست .

کوتینا [۱] - بر وزن بوسینا ، بلغت زند و پازند استر را گویند که مادرش اسب است .

کوج - بفتح اول وثانی ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد وخواه غیرعربی - و جیبه (۱) جامه را نیز گویند که در روز جنگ پوشند - و بضم اول وسکون ثانی بمعنی کاج است که احول باشد [۲] - و بمعنی اول باکاف فارسی هم‌آمده است .

کوچ - بضم اول وسکون ثانی‌مجهول وجیم فارسی ، بمعنی لوچ و احول باشد - ونام طایفه‌ایست ازصحرانشینان [۳] - و ازمنزل‌ومقامی بمنزل و مقام دیگر نقل وتحویل کردن و روانه شدن را نیز گویند [۴] - و جغدراهم گفته‌اند [۵] - و آن پرنده ای باشد بنحوست مشهور و پیوسته در ویرانها آشیان کند [۶] - و بمعنی خانه کوچ هم‌هست که زن و فرزندان و اهل وعیال باشند - وپیاده و راهزن ودزد واوباش را [۷] - نیز گفته‌اند - ونام ولایتیست مابین بنگاله وختا [۸] .

کوچ بکوچ - بمعنی رفتن بتواتر وبی‌دربی باشد - واسب ومرکب دزدان‌وراهزنان را هم گفته‌اند .*

(۱) چش : جبه .

۱ - هز. kôtînâ (استر) « یونکر ص ۱۱۱ » .
۲ - بنابرین باید kaj یا kawj تلفظ شود . رك : کوج .
۳ = کوفج = کفج = کوفچ kûfic (معرب آن : قفص) ، کوفج در پارسی بمعنی « کوه‌نورد » است (kôf در پهلوی کوه است) . باحتمال قوی کوفج از اصل Brahô'i بوده اند . « مینورسکی . حدود العالم ۳۷۴ » و ایشان طایفه ای صحرانشین بودند مجاور قوم بلوچ و « کوچ و بلوچ » (معرب آن : قفص و بلوص) غالباً با هم آیند . مؤلف حدودالعالم در (سخن اندر ناحیت کرمان و شهر های وی) گوید (ص ۷۶) : « کوفج ، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند ، وایشان هفت گروهند، وهر گروهی‌را مهتریست، واین کوفجان نیز مردمانی‌اند دزد پیشه وشبان و برزیگر...» و معرب آن « قفص » است . رك: معجم‌البلدان « قفس » و رك : کوچ و بلوچ .
۴ - ترکی « کوچ» « ژابا ص ۳۴٦ » ، جغتایی « کوچ » عمل انتقال یافتن ، حرکت کردن « جغتایی ٤٦٤ » .
۵ - رك : لغت فرس ص ٦۳ و ۸٦ و۲٤٦ .
٦ - بمعنی خانوادهٔ و خانوار استعمال شود .
۷ - بمناسبت دزدی ورهزنی طایفهٔ کوچ .
۸ - قطران تبریزی درین قطعه معنی اول و دوم وسوم وپنجم راآورده است :

شاها ز انتظار زبانی که دادیم   چشمان راست بین دعاگوی گشت کوچ
هستند اهل فارس‌هراسان زکارمن   زانسان که اهل کرمان‌ترسان زدزد کوچ
کوچت‌مبار کست‌وندارم‌بدست‌هیچ   جز خیمه کهنه‌ای‌ودوتر کی‌برای کوچ. «رشیدی».

۵ **کوچك** - بضم اول و فتح سوم ، (برای وجه اشتقاق آن ك . کودك ، کوتاه) ، کردی gecek (کوچك) « ژابا ص ۳۵۷ » ، kicek (جوان) و kacik « ژابا ص۳۲۷ »، کلپایگانی kûjak (چغاله بادام و زردآلو و هلو) « قاسمی » گیلکی kucek ، kuci « ك، ۱ص ۲۹۲ » ؛ خرد ، صغیر - هرچیز کم وسعت وکم حجم - اندك ، قلیل - بچه ، کودك، طفل : « و بودند آنان که خوردند پنج هزار مردم غیرزنان و کوچکان آن مردمان که این معجز را بدیدند .» « انجیل فارسی ص۱۰۰ ».

کوچ کردن - ازمنزل بمنزلی دیگر نقل و تحویل کردن را گویند - و کنایه از گریختن - وغروب کردن هم‌هست .

کوچ و بلوچ [1] - بضم بای ابجد ولام ، این لغت از توابع است، و نام طایفه ای باشد ازصحرانشینان که در کوه‌های اطراف کرمان توطن‌دارند و گویند اینها ازعربان حجازند وحرفت ایشان جنگ و خونریزی ودزدی وراهزنی باشد، اگراحیاناً بیگانه‌ای نیابند یکدیگر را بکشند ومال یکدیگر را تاراج کنند و همچنین‌برادران و خویشان وقرابتان و دوستان با هم‌جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند ؛ وبعضی گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان .

کوچه [2] - بضم اول وفتح جیم‌فارسی، راه کوچك و تنگ را گویند چه راه بزرگ وفراخ راکو و کوی خوانند؛ وبعضی گویندبمعنی برزن است که بعربی محله خوانند.

کوچهٔ باستان - با بای ابجد وسین سعفص ، کنایه از دنیا وعالم است .

کوچهٔ خطر - با خای نقطه دار وطای بی‌نقطه ، بمعنی کوچهٔ باستان است که‌عالم ودنیا باشد .

کوچه فتادن - بکسرفا[3] ، کنایه‌از غرب شدن و بغربت افتادن باشد .

کوخ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وخای نقطه‌دار ، خانه‌ای باشدکه آنرا از چوب و نی و علف سازند[4] - و خانهٔ بی روزن را نیز گویند[4] - وگیاهی که ازآن حصیر بافند و در خراسان خربزه آونگ کنند[5] - و چرك کنج وگوشهای چشم را هم میگویند - و بمعنی کرم هم‌آمده است چنانکه گویند « درفلانه‌چیز کوخ افتاده است » یعنی کرم افتاده است .

کوخك - بضم اول وفتح‌خای نقطه‌دار بروزن کوچك ، خوشهٔ انگور راگویند و بعربی خصله خوانند[6] ؛ و باین معنی بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف هم‌آمده است .

کود - بفتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد ، مخفف کبود است و آن رنگی باشد معروف[7] - و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن سود، توده و خرمن غله راگویند[8] - و باری که برزمین زراعت ریزند تا زمین قوت گیردوزراعت خوب‌آید[8] - و ترجمهٔ مجموعه‌هم هست که در

---

۱ - نام دوطایفهٔ مجاور هم ساکن مکران است . رك : کوچ (ح۳ صفحهٔ قبل) :

گزین کرد ازان نامداران سوار | دلیران جنگی ده و دو هزار
هم‌ازپهلوی ، پارس، کوچ وبلوچ | زگیلان جنگی‌ودشت سروچ .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۵۸» .

۲ - از :کو (= کوی)+چه (پسوند تصغیر) ؛گیلکی kûcae ، فریزندی ویرنی kücä ، نطنزی kûcä «ك . ۱ ص ۲۹۰» ، سمنانی kîzhä ، سنگسری ، سرخه‌بی‌ولاسگردی kûcaé ، شهمیرزادی kicá «ك. ۲ ص ۱۸۰» ، کردی خراسانی (شرقی) kûcah « زابا ص۳۴٦ » . ۳ - اصح بضم‌فاست‌مخفف «افتادن». ۴ - کردی kûxik (کلبه، مصغر«کوخ» «ژابا ص۳۴۷ » درعربی« کوخ، کازهٔ از نی و کلك ومانندآن بی‌روزن ،کاخ مثله.» «منتهی‌الارب »:

دنیاکه دو روزه کاخ کوخی است | در راه محمدی ؑ الموخی است .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۵ - مصحف « لوخ » (ه.م.) =روخ (ه م.) . ٦ - رك : السامی‌فی‌الاسامی در معنی « خصلة » . ۷ - رك :کبود ، کوود. ۸ = کوت ، اوستایی و سانسکریت gûtha (که [بضم]) ، قس : kot (آلمانی) پس لفة بمعنی پلیدی آدمی و جانوران است که جهت قوت بر زمین زراعتی ریزند . رك : هرمزدنامه ص ۳۱٦-۳۱۷ . رك : ح ۱ صفحهٔ بعد .

مقابل پراکنده (۱) است ۱ .

کوداب ۲ - بروزن و معنی دوشاب، است که آنرا از شیرهٔ انگور پزند .

کودر ۳ - با اول بثانی رسیده وثالث مفتوح برای قرشت زده ، زمین دامن کوه را گویند .

کوده ۴ - بروزن مسخره ، نوعی از مرغابی باشد که مکان درآب سازد .

کودك ۵ - بروزن‌خوبك،غلام‌ونوکری راگویند که کوچك باشد و بحد بلوغ نرسیده باشد ؛ و بعضی گویند کودك غلام بچه ایست که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودك خوانند .

کودن - بفتح اول بروزن روزن،مردم کمینه و دون و کم عقل ونادان و کند فهم‌و کج طبع و بی ادراك را گویند ـ و اسب پیر کندرو بالانی گمراه را نیز گفته‌اند ۶ .

کوذر ۷ - بضم اول و فتح ذال‌نقطه‌دار بروزن بوذر ، گوساله راگویند .

کور - بفتح اول و ثانی وسکون رای قرشت ، بمعنی کبراست ۸ و آن رستنیی باشد خارناك که ازآن آچار سازند و در دواها نیزبکار برند ـ و بفتح اول وسکون ثانی، جابیرا گویند که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد وقابلیت آبادانی و زراعت کردن نداشته باشد۹ ـوبمعنی سراب هم بنظر آمده است که درصحرا ها ازدور بآب میماند ۱۰ـ و بضم اول وسکون ثانی، نابینا را گویند ۱۱ـ و بضم اول و فتح ثانی، در عربی

(۱) چش : پراکنده .

۱ ـ آقای پور داود نوشته‌اند :«گمان میکنم «کوده» را باشتباه بمعنی مجموعه گرفته باشند و آنهم براهنمایی برهان قاطع که نوشته : «کود ... مجموعه هم هست» اما باید دانست که اینگونه مجموعه در سخن از کود و انباشتن و انبار کردن آن بمیان میآید . پیش از آنکه زمین را بار دهند ، چندی کود جمع شده و گردآوردی گردیده نگاهداری میشود و پس از آن کشت‌زار را با آن رشوت دهند و بهمین اعتباراست که نصاب‌الصبیان آورده :

رازیانج بادیان ، سك بوی خوش ، اذخرفریز نثر وشتی را پراکنده شمر ، مجموع کود.

هرمزدنامه ص ۳۱۷».

باید دانست که code درفرانسوی وانگلیسی بمعنی مجموعهٔ قوانین‌آمده مأخوذ ازلاتینیcodex، اما این‌کلمه فارسی نیست. ۲ ـ قس : کوشاب = دوشاب «محیط اعظم بنقل‌فرهنگ‌نظام».

۳ ـ مصحف «کردر» (ه.م.) . ۴ ـ صحیح «کودره» = کودر (ه.م.) است .

۵ ـ پهلوی kôtak (صغیر) (رك : کوتاه ، کوچك) .

۶ ـ (عر) «کودن بالفتح ، اسب هجین غیراصیل وپیل واستر واسب تاتاری وستورپالانی. کودنی بیای نسبت مثله فی‌الکل، ومردکاهل کول.» «منتهی‌الارب» و درفارسی بمعنی اخیربجای «کودنی» کودن‌گویند ، قس : کردی keûden (تنبل) «ژابا ص ۳۴۷» .

۷ ـ رك : کودره . ۸ = کبر (ه.م.) . کبر معرب کور است «رشیدی» ـ در عقار ۲۳۰ آمده : «مقل ، هذاالاسم واقع علی صمغ شجرة وعلی نوع من انواع‌الشجر ، و یقال لذلك‌النوع من الشجرالکور...» «عقار ۲۳۰» = Faux bdellium «عقار ۲۳۰ ف» ولی‌این ماده بجزآنست که در متن تشریح شده . ۹ ـ صحیح «کور» (ه.م.) است رك : رشیدی .

۱۰ـ رك : کوراب . ۱۱ـ پهلوی kôr (xôr) (نابینا) «مناس ۲۷۸ : ۴۲» ، کردی kôr (نابینا) ، xu'ír ، kur ، kú'ir ، kûri «ژابا ص ۳۴۷» .

جمع کوره است که عبارت ازشهروقصبه باشد[1] .

کوراب - بر وزن دوشاب ، کسیرا گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد - و سراب را نیز گفته‌اند وآن شورهٔ زمینی باشد در صحرا که از دور بآب ماند ؛ وباین‌معنی‌باکاف فارسی‌هم آمده است [2] .

کوراین [3] - بضم اول وخامس بتحتانی رسیده و بنون زده ، بمعنی کوبین باشد و آن ظرفیست مانند کفهٔ ترازوی بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا ازنی بافندوروغن‌کران مغزهای کوفته را در آن کنند و در شکنجه در آرند تا روغن از آن برآید و آنرا بعربی معدل خوانند .

کوربا [4] - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، آشی باشد که از کبر پزند وآن را عربان کبریه گویند .

کورت [5] - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی ، کوزهٔ گردن باریک‌را گویند .

کوردل - بضم اول و کسر دال بی‌نقطه وسکون ثانی و ثالث ولام ، کندفهم و کج طبع و بی ذهن و بی‌ادراك راگویند .

کوردی [6] - بروزن قوشچی ، جامهٔ پشمین راگویند .

کوردین [7] - بروزن پوستین ، بمعنی کوردی‌باشد که‌جامهٔ پشمین است - وگلیم‌وپلاس را نیز گویند .

کورز [8] - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، میوه و بار کور باشد که رستنیی است پرخار و شاخ وبرگ‌وگل و میوهٔ آن را در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند و بعربی شوکة‌الشهبا خوانند وشبوت همان است .

کورزه [9] - بر وزن تبرزه ، بمعنی کورز است که میوه و بارکبر باشد وکبررستنیی بود خاردار و خرنوب شامی همان است .

کورس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطهٔ مفتوح بسین بی‌نقطه‌زده ، موی پیچیده ومجعد راگویند [10] - وبمعنی چرك و ریم هم آمده است [10] ؛ و بضم اول وثانی نیز باین معنی است - و بفتح اول و ثانی هم بمعنی پیچ و شکن موی باشد .

---

۱ - رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط . ۲ - جهانگیری و رشیدی کوراب (با کاف تازی) آورده‌اند ، ورك : کوراب ، کور . ۳ - در جهانگیری وسروری ورشیدی این‌صورت نیامده ، مصحف « کوبین» (ه.م.) است .

۴ = کوروا «رشیدی» «جهانگیری» از: کور(= کبر) + با (= ابا).

۵ - این صورت در جهانگیری و رشیدی و سروری نیامده ، ظ . « کوزه » را « کورة» خوانده اند . ۶ - سروری « گوردی » (بکاف فارسی) بمعنی گلیم آورده ؛ رك : کوردین ، کوردین .

که خیش با کلاله بسر درکشد فسار | وز کوردی کند جل و کون‌پوش هفت‌رنگ.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۷ - رك :کوردین و کوردی. فرهنگها این بیت خاقانی شروانی را شاهد آورده اند :

حاجت گفتار نیست ، زانکه شناسد خرد | سندس خضر ازپلاس عبقری از کوردین.

« رشیدی » « فرهنگ نظام » .

ولی در دیوان خاقانی ص ۳۴۳ « کوردین »آمده . ۸ - مخفف کورزه .

۹ - از : کور (= کبر) + زه (= زه = چه پسوند تصغیر) قس : کورك ، رك : کورز ، کور ، و رك : خرنوب . ۱۰ = کرس (ه.م.) = کرسه (ه.م.) = کورسه « فرهنگ نظام » .

کورشت - بضم اول و کسر ثالث و سکون شین و تای قرشت ، بمعنی دسته چلك باشد و آن دوچوب است یکی بلند بمقدار سه وجب و دیگر کوتاه بقدر یك قبضه که کودکان و جوانان در سیرها وجاها بازی کنند و هردو سرچوب کوچك تیزمیباشد وعربان چوب بزرگ را مقلاء و کوچك را قله گویند ۱ .

کورك - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وکاف ، بمعنی کورز است که میوه وبار کبر باشد ۲ - و نام موضعی هم هست نزدیك به هرمز - و نام جمعی از کفار باشد ۳ .

کورکانی ۴ - باکاف تازی(۱) بروزن مولتانی ، بمعنی سختیان و تیماج باشد ؛ وباین معنی با کاف فارسی و زای نقطه دار هم آمده است .

کورکور - بضم هر دوکاف وسکون هردو واو مجهول و رای قرشت ، بمعنی غلیواج باشد که مرغ گوشت رباست ۵ و آنرا بعربی حداة بکسر حای بی نقطه خوانند . گویند اگر زهرهٔ آنرا خشك کنند و با آب حل سازند چون کسی را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف راست باشد سه میل ازآن بچشم چپ و اگر در طرف چپ باشد بچشم راست کشند البته خلاص یابد .

کورگیاه ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده وبهای زده ، درخت و میوه و بار کور است که آنرا بعربی خرنوب میگویند ؛ و بضم اول و ثانی مجهول بروزن دور نگاه ، هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آنرا نیز خرنوب گویند و بعضی گویند اذخر است که خلال ماموئی باشد الله اعلم ۷ .

کورموش ۸ - نوعی از موش باشد بغایت گنده وبدبوی و کریه منظر و روزها بیرون نیاید .

کورمیخ ۹ - بضم اول و ثانی مجهول ، میخ سربزرگ چوبین راگویند که درطویلهٔ اسبان بکار برند .

کورنمك ۱۰ - کنایه از مردم نمك بحرام وحرام نمك باشد .

کوروا ۱۱ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و واو بالف کشیده ، بمعنی کبربا است که آش کبر باشد .

(۱) چش : کورکانی باکاف فارسی .

۱ - رك : رشیدی. ۲ - از: کور (= کبر) + ك (پسوند تصغیر) قس: کورزه. بشیرازی « کورك کازرونی ». رك : خرنوب . قس : کورز ، کورزه و رك : کور .
۳ - ظ. مصحف « گورك ، gawrak = کبرك . رك : کبر .
۴ - مصحف « گوزگانی » منسوب به « گوزگانان » = « جوزجان » : « انبیر ، قصبهٔ گوزگانانست ... واز وی پوستهای گوزگانی خیزد که بهمهٔ جهان ببرند . » « حدودالعالم ص۶۰ ».
۵ = کورکوره :

تیری که هر کجاکه یکی پشم توده دید | حالی چو کورکور درو آشیان کند .

کمال اسماعیل اصفهانی « رشیدی » .

۶ - از: کور (= کبر) + گیاه .
۷ - مصحف گورگیاه gôr giah (نبات گور خر) «فولرس II ، ۱۰۴٤» ومصحف آن « جوزجینا » «عقار۸» است ، وآن اذخر وتبن مکه وفقاحه است « عقار ایضاً» = Schoenanthe « عقار ۸ ف » . ۸ = موش کور. ۹ - ظ . کورمیخ = گل میخ ، رك : کرمیخ .
۱۰ - امروزه « نمك کور » گویند . ۱۱ = کوربا = کبربا = کبروا (ه.م.).

کوروش ـ درپارسی باستان کورو ـ Kûru، درصیغهٔ مفرد مذکر حالت‌فاعلی کوروش Kûrush ، ودرصیغهٔ‌مفردمذکرحالت‌اضافی(مضاف‌الیه) Kûraush . این نام در کتیبه‌های عیلامی Ku-rash ، ودر کتیبه‌های بابلی Ku_ra_ash ، ودریونانی Kûros آمده . رك :
(Kent, Old Persian, p. 180) .

کوروش بزرگ (۵۵۹ ـ ۵۲۹ ق . م .) پسرچیش پش، سردودمان هخامنشی است که برآخرین پادشاه ماد موسوم به ایشتوویگو Ishtuvigu خروج کرد، وپادشاهی‌را ازقوم ماد بقوم‌پارسی‌منتقل‌ساخت. وی ارمنستان را مطیع کرد و با بابلیان جنگید ، بابل ولودیا (لیدی) را تسخیر نمود و پادشاه کشور اخیر کرزوس را اسیر (ولی او را مورد عفو قرار داد) و فریگیا را ضمیمهٔ ایران کرد . کوروش یهودیانی را که در بابل اسیر بودند آزاد کرد و اجازهٔ رجعت به بیت المقدس داد ـ وی از طرف شمال شرقی‌تا رودسیحون (سیردریا) پیش رفت ودر کنارآن رود شهری باسم خود بنا کرد، وازسوی مشرق وجنوب تا رود سند تاخت . کوروش در زدوخورد بایکی از قبایل سکایی در شمال ایران زخم برداشته کشته شد ، وبقول دیگر در پارس بمرك طبیعی در گذشت . آرامگاه وی در مشهد مرغاب (فارس) است .

کوروش درمیان اشخاص تاریخی‌عهد قدیم ، یکی ازرجال کم نظیر است که نامشان در اذهان ملل عهدهای مختلف باقی مانده است ، حتی میتوان گفت که ازین‌حیث‌اویکی‌ازسه مردیست که بترتیب‌تاریخ‌اسمشان ذکر میشود : کوروش ، اسکندر وقیصر (ژول‌سزار) . اشتهار اودرمیان‌ملل زنده‌چند جهت دارد: نخست‌باید گفت که پیامبران‌بنی‌اسرائیل اورا بسیار ستوده‌اند وپیروان مذاهبی که توریة را مقدس میدانند ، از کودکی اسم



آرامگاه کوروش - مشهد مرغاب (فارس)

کوروش‌را شنیده و با آن مأنوس شده این شاه‌را محترم میشمارند، ثانیاً کوروش را مورخان عهد قدیم و جدید باتفاق بانی دولتی میدانند که از حیث وسعت سابقه نداشت، واز سیحون تادریای مغرب واحمر ممتدبود، ولی اگر قدری دقیق شویم، روشن‌است که شئون کوروش ازجهانگیریهای اونیست،زیرا قبل‌ازاو،مصر،بابل وآسورپادشاهان عظیم‌الشأن وجهانگیران نامی داشتند. اهمیت کوروش از طرز سلوك ورفتاری است کـه در مشرق قدیم نخستین‌بارمشهود است. وی‌سیاست ظالمانهٔپادشاهان سابق‌ومخصوصاً سلاطین آسور را بسیاست رأفت ومداراتبدیل کرد. پادشاهان وشاهزادگان مغلوب، کشته نمیشوند، وحتی از خواص و ملتزمان کوروش ودوست او میگردند (مانند کرزوس وتیگران). درشهرهای مسخر کشتار نمی‌شود، مقدسات ملل محفوظ ومحترم میماند. کوروش د بیانیه‌هاوفرمانهای‌خود از مقدسات ملل با احترام وتعظیم وتکریم اسم می‌برد. آنچه را از ملل مغلوب ربوده‌اند، پس میدهد واز جمله موافق تورية پنجهزار وچهارصد ظرف طلا ونقره به‌بنی‌اسرائیل رد میکند.معابد ملل مغلوب را تعمیر و تزیین می‌نماید(مانند معبد اساهیل وازیدا در بابل، و امر ببنای معبد بزرگی دربیت‌المقدس). پس از کشته شدن بلتشصر- پسرپادشاه بابل- بحکم کوروش دربار پارس و همهٔ سپاهیان ایران عزادار میشوند. درلودیا (لیدی) کوروش از میان مردم‌آنجا یکتن راوالی‌میکند، شهر صیداد که بدست بخت‌نصرپست وذلیل گردیده بود، بدست کوروش ارجمند ودارای پادشاهی ازخود میگردد. از قضاوتهای مورخان ومدلول اسناد ومدارك تاریخی‌چنین برمیآید که کوروش‌سرداری بود ماهروسائسی‌بزرك. اراده‌ای قوی وعزمی راسخ داشت، حزمش کمتر از عزمش نبود، چه بعقل بیشتر متوسل میشد تا بشمشیر. سلوك کوروش‌با مردم مغلوب دوره‌ای‌نودرتاریخ



فروهر کوروش ـ مشهد مرغاب (فارس)

مشرق قدیم گشود که تا حملهٔ اسکندر بایران امتداد یافت و آنرا از دوره‌های قبل تمیز داد.

رك: پیرنیا. ایران باستان ج۱ص۲۳۲ ببعد؛ م.معین .شاهان کیانی . و هخامنشی در آثار الباقیه. مجلهٔ آموزش و پرورش ۱۵ : ۸ ـ۱۰ ص ٤١ـ٤٣ ؛

A. T. Olmstead, History of the Persian Empire. Chicago. Illinois, p. 34 Sqq.

کوره - بفتح اول و ثالث ، زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بدان سبب کودها درآن بهم رسیده و پر گل و لای باشد - و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است - وبضم اول وفتح ثالث ، هم بمعنی اول و هم بمعنی آتش گاه آهنگری و مسگری و جایی که خشت و کچ و امثال آن پزند ۱ - و در عربی بمعنی شهرستان باشد و کور جمع آن است ۲ - و بهندی پارچه و جامهٔ ناشسته و ظرف سفالین آب نرسیده را گویند ۳ - و با ثانی مجهول ، یك حصه باشد از پنج حصهٔ ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالك فارس را به پنج قسم ساخته‌اندوهر قسم راکوره نام نهاده : اول آن کورهٔ اردشیراست دوم کورهٔ استخر سیم کورهٔ داراب چهارم کورهٔ شاپور پنجم کورهٔ قباد و آنرا خوره نیز گویند چنانکه گذشت ۴ .

کوری - بر وزن نوری ، نابینایی را گویند ۵ - و نام غله‌ای هم هست خودرویی وآنرا چینه وخوراك مرغان گویند ۶ .

کوز - بروزن روز ، پشت‌خمیده ودوته شده راگویند خواه از پیری باشد وخواه ازعلت دیگر ۷ - وکنایه ازفلك هم هست.

کوژ - بکسراول و سکون ثانی و زای فارسی، نام میوه‌ایست سرخ رنگ که پیوسته‌نهال آن از زمین شور برمیآید و آنرا بعربی زعرور میگویند ۸ ؛ وبضم اول و کسر ثانی همْ باین معنی آمده است - و بضم اول وسکون‌ثانی‌بمعنی کوز است که پشت خمیده و دوته شده باشد۹ .

کوژانوك ۱۰ - بسکون کاف درآخر بروزن نوشانوش. پرهٔ کلیدان درطویله وباغ‌وامثال آنرا گویند .

کوژبرتا ۱۱ - با ثانی مجهول و زای

---

۱ - در اوراق مانوی (پهلوی) qwrg (تنور، کوره) ، سریانی ܩܘܪܐ اکدی kûru (Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS,IX,1.p.84) در عربی « کور بالضم ... کورهٔ آهنگران ازگل . » « منتهی‌الارب » ، قس : گیلکی kûrî (اجاقهای گلی). ۲ - (عر) « کورة بالتاء، شهرستان وناحیه ، کورکصردجمع. » « منتهی‌الارب » . یاقوت در معجم‌البلدان از نوشتهٔ حمزهٔ اصفهانی‌آورده که « کوره » فارسی است و ظاهراً این نام در پارسی قدیم « خوره » با خاء نقطه‌دار بود ، زیرا مانام دو کورهٔ فارسی را از روزگار ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم ازهجرت « اردشیر خره » و « قباد خره »خوانده میشدند . « کسروی . مقالات ج۱ ص ۵۹ » رك : خوره ، خره . ۳ - ظ. مصحف« کوره».
۴ -رك: خره، ورك:ح۲. ۵ - از: کور + ی (حاصل مصدر) ، پهلوی kôrîh(xôrî) « مناس ۲۷۸:۲». ۶ - باین معنی هندی‌است « فرهنگ نظام » بهر دو معنی :

چه مانم از پی شاماخ وکوری ز شور خاکیان در خاك شوری
نخواهم کنم سلطان صانع بکوری گردم ازدو دیده قانع .

امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۷ = کوژ (ه.م.) . ۸ = کوز = کویج « تحفهٔ حکیم مؤمن » « فرهنگ نظام » ، و رك : زعرور . ۹ = کوز (ه.م.) ، کردی kûz (قوزی) « ژابا ص ۳۴۹ ».
۱۰- در رشیدی « کوژنوش (بالضم و واو معروف)پرهٔ کلید ، زیراکه نوکش کج‌است.» و رك : فرهنگ نظام ورك : کوژنوك . ۱۱ - هز . koz(a)b(a)rtâ ، kozbartâ ، پهلوی gashnîc (گشنیز) « یونکر ص ۱۱۰».

هوز و بای ابجد و تای قرشت بروزن عمرفرسا ، بزبان زند و پازند رستنیی باشد که آنرا کشنیز خوانند و بعربی کزبره گویند .

کوژد [۱] - با ثانی مجهول وزای فارسی بروزن پوشد ، صمغ درخت برخاری است که آن درخت را بعربی شائکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید میباشد و بسیار تلخ است و در کوههای شبانکارهٔ شیراز بهم میرسد و در دواهای چشم و زخمها بکار برند .

کوژده [۲] - با ثانی مجهول بر وزن موصده ، بمعنی کوژداست که صمغ درخت شائکه باشد وآنرا جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند .

کوزر [۳] - با زای هوز بروزن بوذر، خوشهٔ گندم وجوی راگویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و بار دیگربکوبندوآنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند [۴] .

کوزره [۵] - بضم اول وفتح زای هوز و رای قرشت ، مرغی باشد کوچك و کبود رنگ و او بیشتر درآب میباشد .

کوزشب [۶] - بضم اول وفتح زای هوز و سکون شین قرشت و بای ابجد ، نام یکی از پادشاهان بوده .

کوزگانی [۷] - با زای هوز و کاف فارسی بر وزن مولتانی ، سختیان و تیماج را گویند .

کوژنوك [۸] - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو وکاف‌زده، بمعنی کوژانوك است که پرهٔ کلیدان در باغ و طویله وامثال آن باشد .

کوژه - با زای فارسی بروزن موزه ، خرالاغ سفید راگویند و بعربی اقمرخوانند [۹] .

کوزی - با زای هوز بروزن روزی ، بمعنی آبگیر و تالاب واستخر باشد و بعربی‌شمر خوانند .

کوس - با ثانی مجهول بروزن طوس، بمعنی فروکوفتن باشد [۱۰] و عربان صدمه گویند - ودو کس که دوش‌بردوش یا پهلو بریهلوزنند [۱۱] - ونقارهٔ بزرگ را نیز گویند [۱۲] وآنرا هم‌بسبب

---

۱ = کوژده = کوزد = کوزده « فهرست مخزن‌الادویه » جزء دوم‌کلمه « ژد » (ه.م.) بمعنی صمغ است و رك : انزروت .

۲ = کوژد (ه.م.) . ۳ - در یزدی « کوزاره » (گندم از خوشه بیرون‌نیامده» « فرهنگ نظام ». ۴ - رك : رشیدی . ۵ - مصحف « کودره » و « کودره » .

۶ - دررشیدی « کوزسب ». ۷ - اصح « گوزگانی » (ه.م.) است. رك : کورکانی (!)

۸ - رك : کوژانوك . ۹ - در مهذب‌الاسماء « اقمر ، خرسفید رنگ » آمده و رك : فرهنگ رشیدی . ۱۰- در مازندرانی « کوس » بمعنی زور دادن کسی است بجلو « فرهنگ نظام » . رك : کوست ، کوستن . ۱۱- « کوس ، آنست که دو کس فراهم زنند ودوش بدوش بقوت بهم زنند . فردوسی (طوسی) گفت :

ز ناگه بروی اندر افتاد طوس — توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس .»

« لغت فرس ۱۹۷ » .

۱۲ = کوست « کوس ، طبل بزرگ بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بدانگه که خیزد خروش خروس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس . »

« لغت فرس ۱۹۷ » .

فرو کوفتن باین نام خوانده‌اند - و بمعنی صف وقطار وجرگه هم‌آمده است ۱ - ونام‌قصبه‌ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد ۲ - ونوعی از بازی باشد و آن فی‌الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد ۳ چه مهرهای آنرا نیزدردوجانب دو صف میچینند و چون کوس بمعنی‌صف آمده است آنرا هم‌باین اعتبار کوس میگویند -وگوشهٔ جامه وگلیم و پلاس را نیز گویند ۴ که از گوشهای دیگر زیاده یعنی‌درازتر باشد -وبمعنی ایما و اشاره هم آمده است - و بهندی۵ بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد .

کوسان - با سین بی نقطه بر وزن سوزان ، نام شخصی بوده نایی و نی‌نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم - و نوعی از خوانندگی رانیز گویند۶ - ونام قصبه‌ای باشدازمازندران۷ .

کوست - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث و فوقانی ، رستنیی باشد که آنرا بعربی حنظل خوانند (۱) ودرخت آنرا شری گویند ۸ (۲) - و بضم اول وثانی مجهول بر وزن پوست ، بمعنی نقاره و طبل ومانند آن باشد ۹ - والم وآسیب وآزاری را نیز گویند که از پهلو بر پهلو ودوش بردوش زدن وفرو کوفتن بهم رسد و آنرا عربان صدمه خوانند ۱۰.

کوستن ۱۱- بر وزن و معنی کوفتن است که‌آسیب و الم رسانیدن وزدن باشد .

کوس فرو کوفتن - کنایه از کوچ کردن باشد یعنی از منزلی بمنزل دیگر نقل وتحویل نمودن ۱۲.

کوسك - بفتح اول‌وکسرثانی‌وسکون ثالث و کاف ، باقلا را گویند و بعربی جرجیر خوانند .

کوسه - بروزن بوسه ، معروف است

---

(۱) خم۱ : گویند . (۲) خم ۱ : خوانند .

---

۱ در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی صف جنگ آورده . نظامی (گنجوی)گوید:

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس .

و دربن مثال تأمل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می‌آید « رشیدی » .

۲ - رك : کوسان :

زآمل گذرسوی تمیشه کرد(فریدون) نشست اندران نامور بیشه کرد

کجاکز جهان کوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی‌همی.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص٦٤ » .

۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی و رك : بیت نظامی درح۱. ۴ - در تاج‌العروس (ش ط ر)آمده : «نوب شطور ، ای احدطرفی عرضه کذلك ، ای اطول من‌الاخر، قال‌الصاغانی ، ویقال‌له بالفارسیة(کوس) بضمة غیرمشبعة (kôs) » . ۵ -رك: کروه. ۶ - بدومعنی اول :

شهنشه گفت باکوسان نایی زهی شایستهٔ کوسان سرایی .

فخرگرگانی . ویس‌ورامین « رشیدی» .

۷ - رك :کوس وح ۱۲. ۸ - « حنظل ... و بشیرازی «کوشت » و بکرمانی خرزهره .» « مخزن‌الادویه » . ۹ = کوس . ۱۰ =رك :کوستن ،کوس .

۱۱ = kôstan (رك: ولف . فهرست شاهنامه ص۶۷۰) شاید از پهلوی (اوراق‌مانوی) kwstn (بمعنی کوبیدن ، خرد کردن ، سابیدن) (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1 , p . 84) . ۱۲- قس : کوس سفر کوفتن «خاقانی شروانی ص ۴۲ بیت۱۰» .

یعنی شخصی که او را درچانه و زنخ زیاده‌برچند موی نباشد ۱ ـ و همچنین شخصی که دردهانش بیست وهشت‌دندان باشد، ومعرب آن کوسج‌است ـ ونام شکل پنجم هم‌هست از اشکال رمل و آن را فرح خوانند .

کوسه برنشین - نام جشنی‌است که پارسیان درغرهٔ آذرماه میکرده‌اند و وجه‌تسمیه‌اش آنست که درین روز مرد کوسهٔ یك چشم بدقیافهٔ مضحکیرا برالاغی سوار میکردند و داروی گرم بربدن‌او طلا میکردند، وآن‌مرد مضحك مروحه وباد زنی در دست داشت و پیوسته خود را باد میکرد و ازگرما شکایت مینمود ومردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان پادشاه‌نیز بااوهمراه بودند وازهردکانی‌یکدرم سیم‌میگرفتند و اگر کسی درچیزی دادن اهمال وتعلل میکرد گل سیاه و مرکب همراه او بود برجامه ولباس آنکس می‌پاشید وازصباح تانماز پیشین[۲] هرچه جمع میشد تعلق بسرکارپادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر[۳] بکوسه و جمعی که بااو همراه بودند، واگر کوسه بعد ازنمازدیگر بنظربازاریان در میآمد او را آنقدر که توانستند میزدند و آن روز را بعربی رکوب کوسج خوانند . گوینددرین روز جمشید از دریا مروارید برآورد و درین روز خدای‌تعالی حکم‌سعادت وشقاوت فرمود. هر که درین روز پیش از آنکه حرف زند بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد[۴] .

کوسیاد - بایای حطی بروزن اوستاد، سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکند وچون درآب گذارند ماهیان برآن جمع‌شوند، گویند مکلس آنرا یعنی سوختهٔ آنرا با آهن ضم کنند سیماب را منعقد سازد .

کوش [۵] - با ثانی مجهول بر وزن موش ، بمعنی کوشش و سعی باشد ۶ ـ و امر بکوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و سعی کن[۵] ـ و کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل باشد ۷ ـ و نام روز چهارم‌است از ماههای فارسی ۸ .

کوشا [۹] - بر وزن نورا (۱) ، بمعنی کوشنده وسعی کننده در جنگ وجدال باشد.

کوشاب [۱۰]- بر وزن و معنی دوشاب است وآنرا ازشیرهٔ انگور پزند .

کوشاد [۱۱]- بروزن فولاد، بیخ گیاهی باشد خوشرنگ وآنرا جنطیانا [۱۲] گویند. تریاق جمع زهرهاست .

کوشاسب [۱۳]- بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ،بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند ـ و بمعنی

---

(۱) چش : لوزا .

---

۱ ـ کردی kosé (آنکه موی کم در ریش دارد) در ترکی و عربی نیزآمده « ژابا ص ۳۴۹-۵۰ » ، معرب‌آن« کوسج » « ابن‌درید » . ۲ ـ نمازظهر. ۳ ـنمازعصر. ۴ ـ رك: التفهیم بیرونی ص۲۵۶-۷ : کوسهٔ برنشسته . ۵ ـ رك :کوشیدن. ۶ ـ اسم مصدر مخفف :

تانکند دوست نظر، ضایع است سعی من و جهد من و کوش من.

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۷ ـ اسم فاعل مرخم : سخت کوش . ۸ـ صحیح «کوش» (ه.م.) است.

۹ ـ از: کوش+ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه). ۱۰ـ قس: دوشاب ، کوداب .

۱۱ = کوشاذ «عقار ۷۷» = کوشاد، نام فارسیgentiane (فر) (Gentiana lutea) است « عقار ۷۷ ف » و رك : مخزن‌الادویه . ۱۲ـ رك : جنطی ، جنطیانا ، ورك: عقار۷۷ وح ۱۱. ۱۳ـ اصح «کوشاسپ» (ه.م.) است ، قس : بوشاسب .

احتلام و شیطانی شدن هم بنظر آمده است - وکابوس وعبدالجنه را نیز گفته‌اند ، وآن کرانیی باشد که در خواب برمردم افتد - و امردبرا نیز گویند که هنوز خطش ندمیده باشد ؛ و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است .

کوشان [1] - بروزن جوشان ، کوشش وسعی وجهد کننده راکویند [2] .

کوشش [3] - با ثانی مجهول بروزن پوشش ، بمعنی سعی و جهد - و جنگ و جدل باشد [4] .

کوشك - بضم اول وفتح ثالث بروزن موشك ، بمعنی کوچك باشد [5] - و مردم کوچك اندام را نیز کویند[5] و معرب آن قوشق است - وبسکون ثالث، بنای بلند راکویند و بعربی‌قصر خوانند [6]

کوشکنجیر [7] - بضم اول وفتح کاف دویم ، بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق وگلولهٔ توپ باشد، ووجه تسمیهٔ آن کوشك‌انجیر است یعنی کوشك سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم‌آمده است .

کوشه - بروزن توشه ، بمعنی کوشیده و سعی وجهد نموده و بدست‌آورده باشد [8] .

کوشیار [9] - بروزن‌هوشیار، نام‌حکیمی بوده است از کیلان و بعضی کویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاکردی او کرده است [10]؛ و با کاف فارسی هم آمده است .*

کوغ - بر وزن دوغ ، بمعنی درون شدن واندرون رفتن باشد [11].

کوف - بر وزن صوف ، پرنده ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم و چغد نیز کویند

---

۱ - از : کوش (کوشیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

۲ - نیز « کوشان » نام قومی‌است . رك : کشان . ۳ - از : کوش (کوشیدن) + ش (پسوند اسم مصدر) . رك : کوشیدن .

۴ - پراکنده شد ترك سیصد هزار بجایی نبد کوشش و کارزار .
فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص۲۴۴۱ و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۲۸ .

۵ - رك : کوچك . ۶ = کوشه « تاریخ سیستان ص ۳۲٦ ، ۳۳۸ » پهلوی kushk « یونکرص ۱۰۴»، کردی koshk (کلاه فرنگی بالای بنا، اطاق تابستانی) « ژابا ص ۳۵۰ »، معرب آن « جوسق » « ابن درید ». ۷ - رك : کشکنجیر .

۸ - رشیدی « کوشه » را مترادف « کوشا » و « کوشان » بمعنی کوشنده آورده بدون شاهد . جهانگیری « کوشه » را بمعنی کوشیده گفته بدون شاهد ، انجمن‌آرا و فرهنگ نظام این کلمه‌را نیاورده اند . اکراستعمال شده باشد ظ. اسم مصدر است از: کوش (کوشیدن) + ه (پسوند اسم مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹٦ ببعد ؛ در تاجیکی koshê بمعنی نشخواراست « سخن ۲ : ۸ ص ٦۲۱ » ، و در تاریخ سیستان « کوشه » بمعنی کوشك آمده . رك : ح ٦ .

۹ - اصح « کوشیار» (ه.م.) است . ۱۰- بمعنی اخیر ظ . با « بهمنیار » که شاکرد ابوعلی بوده ، لفظاً و معناً خلط کرده‌اند . ۱۱- رك : رشیدی .

* کوشیدن - بضم اول و فتح پنجم (درقدیم kôshîtan) ، پهلوی kôxshîtan. از ریشهٔ - kôxsh ، - kosh (قس : پهلوی kôshishn و kôshîtârîh) ، شاید از *kôk(u)shêt ، *kau - kushati ، ساختمانی از - kush ، سانسکریت kushnâti (کشیدن) ، فارسی کنونی « کشتن » (بضم) « نیبرک ص۱۳۰ » ؛ جد وجهد کردن،سعی کردن: « دولت نه بکوشیدن است ، چاره کم جوشیدن است . » « کلستان ص ۱۱۳».

وآن دوقسم میباشد : کوچك و بزرگ . کوچك را چغد و بزرگ را بوم خوانند ۱ ـ و شانهٔ جولاهگانرا نیز گفته‌اند .

کوفت ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفا وفوقانی ، بمعنی آسیب وآزار و ضربی باشد که ازسنگ و چوب و مشت ولگد وامثال آن‌بکسی رسد ـ و ماضی‌آزار و آسیب رسانیدن هم هست یعنی آسیب وآزار رسانید .*

کوفته ۳ - بر وزن سوخته ، بمعنی آسیب رسیده وآزار کشیده باشد ـ و گلولهای کوچك و بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در دیگ آش و شله وامثال آن‌اندازند ـ وکنایه از مردم ابله ونادان واحمق هم هست .

کوفته بریان - نوعی از طعام باشد وآن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند .

کوفج ۴ - با ثانی مجهول بر وزن کوسج ، نام جماعتی است که درکوههای کرمان ساکن‌اند و معرب‌آن قوض باشد .

کوفجان - با جیم بر وزن بوستان ، قفس مرغانرا گویند ۵ ـ و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان ۶ .

کوفشانه ۷ - با ثانی مجهول و شین

---

۱ ـ در خراسان « کیف » گویند « فرهنگ نظام » ، قس : بوف :

چون دراوعصیان و خذلان تو ای شه راه یافت   کاخها شد جای کوف و باغها شد جای‌خاد .

فرخی سیستانی « لغت فرس ۲٤٦ » .

۲ ـ رك : کوفتن .   ۳ ـ اسم مفعول از« کوفتن » .   ۴ = کفج = قفص (معرب) . رك : کوچ .   ۵ ـ فرهنگ نویسان این دو بیت‌را شاهد آورده‌اند :

گرپپرد مرغ جان ازکوفجان تن مرا   همچنان اندر هوایت تا قیامت پرزند.

منجیك ترمذی « رشیدی » « جهانگیری ».

جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد   چون مرغ روح ما پرد ازکوفجان تن.

سکونی جرفادقانی « جهانگیری » .

حقیقت آنست که کوفجان بمعنی کوچ وکوفج (ه.م.) و قفص (بضم اول) است یعنی طایفهٔ کوه نشینان کرمان (رك : کوچ) در معنی‌کلمهٔ مزبور « قفص » و « قفس » (بضم اول) نوشته بودند و این دو را بعضی بفتح اول ودوم خوانده ، بمعنی قفس مرغان گرفته‌اند وسکونی آنرا بغلط‌بهمین معنی بکاربرده است وانتساب بیت اول بمنجیك مورد تأمل است . رك : رشیدی و فرهنگ نظام .

۶ ـ رك : کوفج .   ۷ ـ « کوفشانه ، جولاهه بود ، شاکربخاری گفت :

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را   کو کبر داد ومرتبت این کوفشانه‌را

آنرا که بامکوی و کلابه‌بودشمار   بربط کجا شناسدوچنگ وچغانه‌را.»

« لغت فرس ٤۹۸ » .

رشیدی در وجه تسمیهٔ کلمه گوید : « شانه‌آلتی است معروف جولاه را ، و چون همیشه نظربران دارد او را بکوف (بوم) شباهت داده‌اند . » رك : کوف .

* **کوفتن** ـ بضم اول و فتح چهارم ، از : کوف + تن (پسوند مصدری) جزء اول در اوراق مانوی (پارتی) kwbg (لگد زدن ، سکندری خوردن) (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX , 1, p . 84) ـ پهلوی kûftan (زدن ، کوبیدن) « دارمستتر . تتبعات ج۱ ص ۲۰٦ » ، کردی kûtan (زدن ، کوبیدن) ، زازا kuén'a «ژابا ص ۳٤٥ » ؛ کوبیدن ، خرد کردن ، سابیدن ، زدن ، آسیب رسانیدن ، لگدکوب کردن .

نقطه‌دار بروزن موریانه ، بمعنی جولاهه وبافنده باشد .

کوك - با ثانی معروف بر وزن دوك ، بمعنی کمان باشد - و آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند [۱] - وبا ثانی مجهول ، بمعنی کاهو باشد[۲] وآن تره‌ایست که خوردن آن خواب آورد وبعربی خس گویندش - و بخیه های دور دور را نیز گفته‌اند که بطریق استعجال بردوپارچهٔ جامه‌ای که خواهند بهم پیوند کنند زنند تا در دوختن کم وزیاد نشود - وآهنگ ساختن سازهاوموافق نمودن آوازها باشد باهم [۳] - و بمعنی سرفه (۱) هم آمده است [۴] - وبمعنی گنبذی هم هست[۵] .

کوکا - بروزن و معنی غوغا باشد که صدا وآواز بسیار بلند است [۶] - ویکی ازنامهای ماههم هست که عربان قمرخوانند [۷] .

کوکان - با ثانی مجهول بروزن سوهان، ساز و برگ استادان گازر را گویند [۸] .

کوکبا [۹] - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بالف کشنده ، بلغت زند و پازند ستاره را گویند وعربان کوکب خوانند .

کوکب شاموس [۱۰]- نام گلی است وآنرا از جزیرهٔ قبرس [۱۱] آورند و آن از گل مختوم خشك تر میباشد . داروی کشنده و گزندگی جانورانرا دافع است وبعربی طین شاموس خوانند .

کوکبوس - بفتح اول و سکون ثانی بروزن اشکبوس ، بمعنی کج وناراست باشد؛ وبفتح اول وثانی هم آمده است.

کوکبه [۱۲]- بفتح اول و ثالث و بای ابجد ، چوب بلند سر کجی باشد باگوی فولادی صیقل کرده ازآن آویخته و آن نیز مانند چتر ازلوازم پادشاهی است وآنرا پیشاپیش پادشاهان برند - و بسیاری وانبوهی مردم را نیز گویند - و بمعنی درخشان عربی است .

کوك کردن [۱۳]- بمعنی موافق ساختن است اعم ازساز وآواز وغیره .

کوکلك - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن کوچکك ، غوزهٔ پنبه را گویند که هنوز نشکفته باشد یعنی غلافی که پنبه در درون آن است [۱۴].

کوکله [۱۵]- با ثانی مجهول و کسر ثالث وفتح لام ، مرغی است تاجدار که‌آنرا شانه سر گویند و مرغ سلیمان همان است و بعربی هدهد خوانند ؛ و بروزن حوصله هم گفته‌اند .

(۱) چش : صرفه (!)

۱ - رك : کوکا . ۲ - رك : کاهو ، ورك : هرمزدنامه ص ۱۱۳ .

۳ - رك : کوك کردن . ۴ - در گنابادی koh koh (آواز سرفه) « گنابادی » ودرمازندرانی koha « فرهنگ نظام » . ۵ - « کوك ، گنبد را خوانند . » « جهانگیری ».

۶ = کوك (ه.م.) . ۷ - هز . kôkâ (ماه) « یونکر ص ۱۱۰ ».

۸ - « دست افزاری باشد مرگازران را . » « جهانگیری »؛ « ساز گازر » « سروری » ورك : رشیدی . ۹ - هز . kôk(a)bâ ، kôk(a)pâ ، پهلوی stârak (ستاره) « یونکر ص ۱۱۰ » قس : کوکب (عر) . ۱۰- رك : شاموس ، شامس . « کوکب‌ساموس، طین ساموس است » « تحفهٔ حکیم مؤمن». ۱۱- شاموس (Samos) بجز قبرس(Chypre) است . ۱۲- (عر) « کوکبه ، ستارهٔ بزرگ - وگروه مردم . » « منتهی‌الارب » .

۱۳- رك : کوك . ۱۴- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۵- در تداول خراسان kokale (شانه بسر) « فرهنگ نظام » ، لری kolkolö (مرغی بزرگتر ازگنجشك که برسرخود شاخی از پردارد) « شهیدی » .

کوکما [1] - با ثانی مجهول و میم بروزن روستا ، بلغت زند و پازند یکی‌ازنامهای آفتاب است .

کوکن - باثانی مجهول بروزن سوزن، جغد را گویند و آن مرغی است که بنحوست اشتهار دارد [2] - وعلهٔ نیم وس بریان کرده راتیز گویند [3] - و بهندی نام ولایتی است از ملك دکن بر ساحل دریای عمان .

کوکنار [4] - بروزن هوشیار ، غلاف وغوزهٔ خشخاش باشد و بعربی رمان‌السعال گویند؛ و بعضی تخم خشخاش را هم گفته اند ؛ و عصاره وفشردهٔ آنرا نیز گویند [5] .

کوکنك [6] - با ثانی مجهول و فتح ثالث بروزن کوچکك ، مصغر کوکن‌است که‌جغد باشد وآن پرنده ایست بنحوست مشهور .

کوکو - بضم هردوکاف و سکون هر دو واو، صدا وآواز فاخته راگویند [7] -وخاگینه را نیز گفته‌اند [8] .

کوکوژ - بضم اول و ثالث و سکون زای هوز ، نوعی ازقماش لطیف باشد [9] .

کوکوه [10] - بفتح رابع بروزن‌غلغله، بمعنی کوکنك است که جغد باشد .

کوکه - با ثانی مجهول و فتح ثالث ، بمعنی کوکوه است که جغد باشد [11]وآن پرنده ایست منحوس - و بترکی برادر رضاعی‌راگویند یعنی‌در طفلی با هم شیرخورده باشند [12] -وفرس

---

۱ - هز. kôk(a)mâ . kumamâ . kukamâ، پهلوی âftâpak (آمتاوه)، ویونکر بنقل از یوستی آنرا بمعنی « آفتاب» (با علامت تعجب) نقل کرده است « یونکر ص ۱۱۰ » .　　۲ - رك : مهذب‌الاسماء در معنی زقاء ، صخد ، هامه « فرهنگ نظام » ورك : کوکنك و قس : کوکوه ،کوکه .　　۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ = نارکوك . درگیاه شناسی‌آنرا papaver somniferum خوانند که شیرهٔ آن افیون است . همچنین افیون از تره‌ای که کوك (= کاهو ، بعربی خس‌البری) خود روگویند نیز گرفته شود . رك : هرمزد نامه ص ۱۱۳ ببعد . رشیدی نویسد : کوك بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان (عر) است ولهذا بتازی رمان‌السعال گویند .

۵ - بیم تو بیدار دارد بد سگالان را بشب
همچو کاندر خواب داردکودکان راکوکنار .

« فرخی سیستانی ص ۷۸ ».

۶ - از : کوکن (ه‍.م.)+ك (تصغیر) ، قس : کوکوه ، کوکه .

آواز نای و حسن کجا سیرگاه کو ؟　　ویرانه ها وخلق دران همچو کوکنك.
خیالی سبزواری درهجو سیستان « رشیدی» « فرهنگ نظام » .

۷ - اسم صوت که‌بمرغ‌اطلاق‌شده (cuculus canorus canorus L.) (جغرافیای اقتصادی .کیهان ص ۳۱ بنقل از هاینریش) .

دیدیم بسر(که‌بر) کنگره اش فاخته‌یی　　بنشسته همیگفت که کوکو ؟کوکو؟
« خیام نیشابوری ، چاپ روزن رباعی ۲۵۷ ».

۸ - رك : تواهه .

۹ - تشریفهای فاخر کرده روان زهرسو　　نخ ونسیج و کمخا ،کوکوز وسای ساده.
نزاری قهستانی « رشیدی » .

۱۰- قس : کوکنك ،کوکه .　　۱۱- رك :کوکوه ، وقس :کوکن ،کوکنك

۱۲- رك : رشیدی .

نان کوچك را هم میگویند .

کول - بفتح اول بروزن کچل ، نوعی از پوستین است که آنرا از پوست گوسفندبزرگ دوزند ودرزهای آنرا تسمه دوزی کنند۱ - وگلیم و پلاس کهنه ۱ - و اسب کم راه و مهمیز خور وکندرو را نیز گویند ۲ - و نام قصبه‌ایست از ولایت فارس ۳ - و بضم اول، بمعنی دوش‌وکتف باشد ۴ - وبا ثانی مجهول بمعنی تالاب واستخر وآبگیر بود ۵ - و چغد را نیز گویند که پرندهٔ منحوس باشد ۶ ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است ؛ و ترکان هم تالاب را کول میگویند - و مردم گیلان و بیه پس پشته وتل را ۷ - و بهندی امر بگشودن باشد یعنی بگشا.

کولاب - با ثانی مجهول بوزن‌دولاب، استخر وتالاب راگویند ۸ - و موجهٔ عظیم رانیز گفته‌اند ۹ - ونام ولایتی‌است ازمضافات بدخشان که آنرا اختلال میگویند ۱۰- و نام شهری ومدینه‌ای هم‌هست ۱۰.

کولاك ۱۱- با ثانی مجهول بوزن پوشاك ، بمعنی دویم کولاب است که موجهٔ عظیم باشد .

کولان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، نام کوهیست ۱۲- وگیاهی رانیز گویند که در آب روید و ازآن حصیر بافند ۱۳.

کولانج - بضم اول وسکون نون‌وجیم، نام حاوائیست که آن را لابرلامی گویند؛ و باین

---

۱ - کردی kewil (پوست ، پوست نرم جانوران که بشرپوشش خود کند) ؛ kavla ، kavel (پشم گوسفند وغیره، پالتو پوستی) ، kyavil ، kaul؛زازا koéle « ژابا ص ۳۳۸ » «(بفتحتین) پوستینی که‌از گوسپندپیرسازند- و بعضی گلیم کهنه‌را گفته‌اند. نظامی (گنجوی) گوید:

میفکن کول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت .» «رشیدی» .

۲ - عربی است . رك : السامی در معنی « کودن » « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۳ - ظ . مصحف « کوك » موضعی در کرمان است . رك : کیهان ، جغرافیای سیاسی ص ۲۵۵-۲۵۷ .   ۴ - کلپایگانی kûl « قاسمی » ، گیلکی kûl (شانه ، دوش).

۵ = kôl دراوراق مانوی (پهلوی) kwl (گودال ، گنداب). این‌کلمه رابخطا«گول» نوشته‌اند چنانکه درلغت فرس‌اسدی ص۸۷ (چاپ هرن). (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 , p . 84) و رك : کوله ، کولیدن .

شه چوحوضی دان حشم چون‌لولها — آب از لوله رود در کولها
چونکه‌آب جمله‌ازحوضی‌است پاك — هریکی‌آبی دهد خوش ذوقناك .

« مولوی. مثنوی. چاپ علاءالدوله ص ۷۵ » .

و رك : رشیدی ، فرهنگ نظام - دربن بیت « کوله » نیزمیتوان خواند ، ورك :کولاب .

۶ - رك : رشیدی ، ظ. مصحف « کوك » رك :کوکن ، کوکنك ، کوکوه ، کوکه.

۷ - گیلکی kûl (تپه) .   ۸ - از : کول (هـ.م.)+ آب .

۹ - رك :کولاك .   ۱۰- ظ . مصحف « کولان » شهرکی پاکیزه در حدود بلاد ترك از ناحیتی بماوراءالنهر « معجم‌البلدان » . مؤلف حدود العالم در « سخن اندر ناحیت خلخ و شهرهای وی » گوید (ص ۵۱) : « کولان ناحیتی خرد است و بسلمانی پیوسته و اندروکشت و برزست . »   ۱۱- در گیلان kûlâk طوفان دریا را گویند .

۱۲- یاقوت گوید : « کولان بضم (اول) ودرآخر نون ، شهرکی‌است پاکیزه در حدود بلاد ترك از ناحیه‌ای بماوراءالنهر .» « معجم‌البلدان ».   ۱۳- رك : رشیدی .

معنی باکاف فارسی هم آمده است ۱ - و بادی باشد که آنرا قولنج خوانند ۲ .

کولاویان - بضم اول و کسر واو دویم بروزن یونانیان ، پهلوانان و کردانرا گویند۳ .

کولخ - بروزن دوزخ ، بمعنی آتشدان و منقل باشد ۴ - و با ثانی مجهول نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفت خوان بروینه دز رسانید ۵ .

کولغنچه ۶ - بضم اول وغین نقطه‌دار وفتح جیم فارسی، غازهٔ زنانرا گویند وآن سرخیی باشد که برروی مالند ؛ وباین معنی باکاف فارسی هم‌آمده است واصح آن است.

کولك ۷ - بروزن کودك ، کدوبرا گویند که زنان پنبهٔ رشتن را درآن نهند .

کولم ۸ - بفتح اول و ثالث و ثانی و میم ، فلفل سیاه را گویند و آن معروف است .

کولنج - بروزن و معنی قولنج باشد، وآن بادی است که بسبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد وقولنج معرب کولنج بود۹ - وآتشدان را نیز گویند۱۰- ونام‌نواییست از موسیقی .

کولنگ - با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، حیزومخنث و پشت پاییرا گویند۱۱.

کوله - با ثانی مجهول بروزن لوله ، کوبرا گویند که صیادان در آن نشینند تا صید

---

۱ - کولانج = کولاج = کلاج . در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه (چاپ‌استانبول ص ۱۸۲)آمده : « کلاج ، برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد ازآن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند ، وآنرا « لابرلا» نیز گویند .»   ۲ - کولنج (ﻫ م.) = قولنج.

۳ - « کولاویان ، پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو [کذا] ، بارانی گوید :

در بیابان بدید قومی کرد   کرده از موی هریکی کولا .» « لغت فرس ص ۳۹۴ ».

آقای اقبال در حاشیهٔ۷ همین صفحه نوشته‌اند: « سابقاً مفرد این لغت یعنی کولارا از همین نسخه نقل کردیم (صفحهٔ ۱۶) و بازهم معنی درست این کلمه معلوم نشد .» مؤلف لغت فرس در ذکر «کولا» نویسد (ص ۱۶) : « کولا ، زبان کردان بود ، بارانی گوید : در بیابان ... » آقای دهخدا نوشته‌اند : این کلمه «شولا»ی امروز است و ظاهراً عبارت این بوده که « کولا بزبان کردان‌بارانی بود » و نام شاعر افتاده است میان « بود » و« گوید » و نیز عبارت ص ۳۹۴ لغت فرس را چنین تصحیح کرده‌اند : « کولا ، وبن بارانی که پهلوانان کردان پوشند از جنس نیکو .»

۴ - ظ. کولخ است مخفف «کولخن» « رشیدی » وقس گیلکی kala (منقل).

۵ - در فهرست ولف « کولخ» و «گولخ» نیامده و شخصی که اسفندیار را درهفت خوان رهنمایی کرد « گرگسار» بود . رك : شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۵۸۶ ببعد .

۶ - رك : کولغنچه .   ۷ - در لهجهٔ کرمانی kûlak (غوزهٔ پنبه) « فرهنگ نظام » .   ۸ - قس : طبری golma tara (خردل) « واژه‌نامه ۶۵۴ » .

۹ - رك : قولنج .   ۱۰- ظ. مصحف «کولخ» (ﻫ.م.) رك : رشیدی .

۱۱- آن مرد مردگای که کولنگ‌کنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین
فریاد و نعره دارد چون برهوا کلنگ .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » ورك : فرهنگ نظام

ایشان را نه بیند و دام را بکشند ۱ - و بمعنی ابله و احمق و بیعقل و کوتاه باشد ۲ - وبمعنی حرامزاده هم هست ۳ - وخارپشت کلان و کوچك را نیز گفته‌اند ؛ وباینمعنی باکاف فارسی‌هم‌آمده است .

کولیدن ۴ - با ثانی مجهول بر وزن ژولیدن ، بمعنی کندن و کاویدن زمین باشد - و ریشه کندن و بر آوردن از زمین را نیز گویند .

کوم - بضم اول بروزن موم ، گیاهی باشد خوشبوی که آنرا اذخر گویند ۵ ؛ وبعضی گفته‌اند گیاهیست که در زمین شیار کرده پیدا شود وبیخ وریشهٔ آن همچو نی‌باشد ٦ ؛ وبمعنی اول با کاف فارسی هم‌آمده است - ودرعربی گله و رمهٔ شتران را گویند - و بفتح اول هم در عربی بالا رفتن اسب نر باشد براسب ماده ۷ .

کوماج ۸ - بمعنی کماج است و آن نانی باشد معروف .

کومر ۹ - بضم اول وفتح ثالث وسکون رای قرشت ، بلغت زند وپازند بمعنی امرودباشد وآن میوه‌ایست معروف که بعربی کمثری (۱) خوانند .

کومش - بکسر ثالث بروزن جوشش، چاه جوی(۲) وکتکن راگویندکه چاه کن باشد ۱۰.

کومه ۱۱ - با ثانی مجهول وفتح ثالث، خانه‌ای را گویند که از نی وعلف سازندو گاهی بالیزبانان در آن نشسته محافظت فالیز و زراعت کنند و گاهی صیادان درکمین صیدنشینند ۱۲.

کون - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون ، درخت بِده را گویند و آن نوعی از بید

(۱) خم ۱ : کمثرا . (۲) ظ : چاه خوی .

۱ - رك : کول ، کولیدن .

تا کی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله .

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۲ - باین معنی‌صحیح « کوله » = کول (ه.م.) است. ۳ - فس: گیلکی: mûl .

۴ - در گنابادی mi_kûla (میکند(بفتح‌کاف))، kûlesh (شیار کردن) « گنابادی » ، کردی kolan (حفر کردن، حك کردن) « ژابا ص۲۵۰-۵۱ »، وخی par]kölam] (گودال، چاه کندن) . رك : اشتق - هوبشمان ۸۷۳ . ۵ - « کوم ،آن سبزه بود که بر کنارحوض روید . بهرامی گوید :

آن حوض وآب روشن وان کوم گرد او روشن کند دلت چو ببینی هرآینه .»

« لغت فرس ۳٤۵ » .

٦ - گیاهی است خشك که در شخم زدن زمین یابند و بنهٔ آن چون درخت نی بود « صحاح‌الفرس بنقل فرهنگ نظام». ۷ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد، محیط‌المحیط. ۸ = کماج (ه.م.) . ۹ - هز. kômatrâ ،komtarâ (umrôt[امرود]) « یونکر ص ۱۱۱ » فس :کمثری (عر) ، بنابرین «کومر» در متن مصحف «کومتر» است.

۱۰- بمعنی مقنی وکاریزکن هنوز دربعضی ولایات مصطلح است « ترجمهٔ محاسن‌اصفهان مصحح اقبال ص ۱٦۲ و متن ص ۳۸ س ۹ » - و نیز کومش = کومس = قومس (معرب) ناحیتی که کرسی‌آن دامغان بود بین ری ونیشابور « معجم‌البلدان ». ۱۱- دردیه‌های فارس kûme « علوی » ، گیلکی kûma . ۱۲- درگیلکی kûma بهمین معانی .

باشد که بارومیوه ندهد وبعربی‌غرب ۱ خوانند ـ و حیز ومخنث را هم میگویند ۲ ـ و بضم اول و کسر ثانی ، روستا و مجمعی باشد در عاشورا که چندین هزارکس جمع شوند ؛ و باین معنی بفتح اول و ثانی هم بنظرآمده است ۳ ـ و حیز ومخنث را نیز گفته‌اند ۴ ـ و بضم اول‌وسکون ثانی ، سرین و جفنه و نشستگاه باشد ۵ ـ وبفتح اول و سکون ثانی‌درعربی چیزی حادث راگویند یعنی نبوده و پیدا شده ۶

کونج - بفتح اول و کسرثانی وسکون نون و جیم ، شونیز راگویند ۷ که سیاه دانه باشد وآن را برروی خمیر نان پاشند .

کون خاریدن - کنایه از پشیمان شدن باشد .

کون خر - بکسر نون و فتح خای نقطه‌دار و سکون رای بی نقطه، معروف است ۸ ـ وکنایه از مردم درشت ناهموار بی‌تمیزونادان وبی‌عقل واحمق باشد ۹ .

کونده - بفتح اول بر وزن رونده ، چیزی باشد که آنرا مانند دام ازعلف بافند ودر آن‌کاه وسرگین وامثال آن‌کنند و برشتر والاغ بارکرده هرجا که خواهند برند ۱۰ـ و خربزهٔ نارسیده را نیز گویند .

کونسته ۱۱- بروزن گلدسته ، جفنه وسرین وکفل آدمیرا گویند .

کونه ۱۲- بضم اول وفتح ثالث ، بمعنی کونسته است که کفل وسرین‌آدمی باشد .

کونیان - با یای حطی‌بروزن مولتان، بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند .

کوود ۱۳- بروزن و معنی کبود است وآن رنگی باشد معروف و آسمان بدان رنگ است .

کوه - بضم اول و فتح ثانی ، غوزه و غلاف پنبه را گویند ـ و کوکنار که غلاف خشخاش باشد ـ و پیلهٔ ابریشم ، وآنچه بدینها

---

۱ ـ « غرب ، بالتحریك درخت پده » (منتهی‌الارب) . ۲ ـ بضم اول است‌ومعنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده . ۳ ـ مصحف « کدن» (ه‍.م.) « رشیدی ».
۴ ـ رك : ح ۲. ۵ ـ پهلوی kūn ، کردی ع kun ، qîng نزدیک به qîn ، kîn ، بلوچی ع kūn ، kîn « اشتق ۸۷٤ » و رك : هوبشمان ایضاً .
۶ ـ (عر) « چیزی نوپیدا ... حرکت وسکون ... بودن وهست شدن » «منتهی‌الارب».
۷ ـ رك : فهرست مخزن الادویه . (۱) چش : ـ کوه .
۸ ـ است (مقعد) حمار . ۹ ـ سعدی بهر دو معنی (ایهام):

گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبراست.

سعدی شیرازی .

۱۰ـ « کونده ، جوالی بود که‌کاه درآن پر کنند ، و آن برمثال دام باشد،(لبیبی گوید):

مانند کسی که روز باران — بارانی پوشد از کونده . »

« لغت فرس ۵۰۶ ـ ۷ » « رشیدی ».

۱۱ـ از: کون + استه (ه‍.م.) ؛ قس : کونه :

چونکه کونسته ناگهان بجهد — مژدهٔ دولت و مراد دهد .

ناظم رسالهٔ اختلاجات « رشیدی » .

۱۲ـ از: کون + ه (نسبت) قس : کونسته . رك : رشیدی. ۱۳ = کود = کبود(ه‍.م.).

ماند همه را کوه میگویند ۱ - و بضم اول وظهور ها ، معروف است و عربان جبل خوانند ۲ .

کوه ابراهیم - نام کوهیست در ولایت کرمان .

کوه اخضر - کنایه از کوه قاف است .

کوه اسد - بفتح همزه وسین بی‌نقطه، کوهیست که پیوسته آتش ازآن افروخته ودرخشان باشد وهرگز فرو ننشیند .

کوهاموی - بضم اول و ثالث بالف کشیده و میم بواو رسیده و بتحتانی زده ، نام نوعی از بازی باشد وآن چنان است که خاك را توده کنند وموبی درمیان آن پنهان سازند و بعد از آن آب برآن ریزند و گل کنند پس گروی و شرط بندند و بردورآن گل نشینند و موی را طلبند هرکه بیابد شرط و گرو را ببرد و آن بازی را بعربی بقیری خوانند ۳ .

کوهان ۴ - با ثالث مجهول بوزن سوهان ، بمعنی‌زین اسب است - وآنچه ازپشت شتر وگاو بر آمده هم کوهان میگویند لیکن بطریق مجاز .



کوهان ثور - بفتح ثـای‌مثلثه برآمدگی پشت گاو را گویند - وبمعنی پروین هم هست وآن چند ستارهٔ کوچك باشد که بمنزلهٔ کوهان است در ثور ، وآن یکی ازمنازل قمر است و بعربی ثریا خوانند .

کوهان شتر

کوه پاره - با بای فارسی بر وزن گوشواره ، حصه و پاره ولختی از کوه را گویند - و کنایه از اسب هم هست که عربان فرس خوانند .

کوه پایه - دامن کوه راگویند یعنی زمینی که درپایین کوه واقع است - و بمعنی کوهستان هم هست.

کوه‌بر کوه (۱) - عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است ۵ که طبقه طبقه برروی هم نشسته است مانند کوه .

---

(۱) چش : - کوه.

---

۱ - قس : قبه (عر) :

مستغرق خوابیم دربن کوهٔ خشخاش شام‌اجل وصبح‌جزا را نشناسیم. امیرخسرو دهلوی. چیست اندر کوه بانگ دانهای کو کنار . امیر خسرو دهلوی . ودر این دو بیت «کوزه» مرادف غوزه میتوان خواند ، والله اعلم «رشیدی» . ۲ - پهلوی kôf (کوه ، قلهٔ کوه) ، ایرانی باستان- kaufa « بارتولمه ۴۳۱» «نیبرگ ص ۱۳۰» اوستا - kaofa (کوه، کوهان)، پارسی‌باستان - kaufa(کوه)، پهلوی نیز kôfak (کوه ، کوهان)، بلوچی kôfagh.kôpak (شانه) ، کردی kûwî (وحشی) «اسشق ۸۷۵» ، ارمنی ع kohak (کوه ، موج) ؛ وبقول گایگر،افغانی kvab (کوهان) «هوبشمان۸۷۵» ورك :کوهان، که (بضم). ۳ - مؤلف‌فرهنگ نظام گوید : « در نسخهٔ مهذب‌الاسماء که نزد من است معنی بقیری را «کوهامان» نوشته.» امادر نسخهٔ متعلق‌بکتابخانهٔ علامه دهخدا«کوهامون» آمده . در منتهی‌الارب آمده : « بقیری کسمیهی بازی‌است که بفارسی آنرا کوهاموی گویند .» ۴ - از: کوه + ان (پسوند نسبت).قس : پهلوی - kôfak ؛ kaofa (کوه ، کوهان) . رك : ح ۲ ؛ وقس : کردی gûhân (پستان) « ژابا ص ۳۷۱ » قس : که (بضم). ۵ - رك : جهانگیری .

کوه پشت [۱] - بر وزن و معنی کوز پشت است که بعربی هضبه خوانند.

کوه تیغ [۲] - کنایه از روشنی بسیار است.

کوهج [۳] - بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم، آلوی کوهیرا گویند و بعربی زعرورخوانند و درخت آنرا عوسج میگویند.

کوه جگر - کنایه از مردم صاحب حوصله ودلیر وشجاع باشد:

کوه جلیل [۴] - بکسر ثالث و فتح جیم، نام کوهی است که نوح ع در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول از آن خانه جوشید.

کوه رحمت - بکسر ثالث و فتح رای قرشت، نام کوهی است نزدیك بمکهٔ معظمه.

کوه روند - کنایه از اسب است که بتازی فرس خوانند.*

کوهستان [۵] - معروف است که کوهسار باشد بمعنی جایی که درآنجا کوه بسیار است - ونام ولایتی هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم میگویند ومعرب آن قهستان است و بتعریب اشتهار دارد [۶] - و قبل ازین سمرقند را نیز میگفته‌اند.

کوه کوب [۷] - بضم اول وکاف درچهارم وسکون واو و بای ابجد، کنایه از اسب وشتر است - و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود [۸].

کوه گین - با کاف فارسی بر وزن پوستین، بمعنی خداوند وصاحب وبزرگ باشد [۹].

کوهم - با ثانی مجهول و کسر ثالث

۱ - ظ. مصحف «کوژ پشت»، ولی لغة صحیح می‌نماید. ۲ - رك: تیغ. ۳ - درمخزن الادویه «کوهنج» اسم فارسی زعرور است ... «کوهی» و «کوهیج» بفارسی زعرور جبلی است «کویج» و «کویژ» اسم فارسی زعرور احمربستانی است، ونزد بعضی «کویژ» بزای فارسی بمعنی مطلق زعرور است. در تحفهٔ حکیم مؤمن «کویج، اسم فارسی زعرور است» ظ. اصل کلمه کوهیج = کوهیك (= کوهی، جبلی) وصفت است و کویج و کوهج مخفف آنست. رك: کوهی، کوهیج؛ و قس: کردی ghiwishk (ورد جبلی، گل دشتی) «ژابا ص ۳۶۳». ۴ - در فرهنگ نظام (ج ٤ ص ۳۳۳) باشتباه «کوه خلیل» آمده. یاقوت گوید: «الجلیل، بفتح اول وسپس کسر ویاء ساکن ولام آخر، کوه جلیل درساحل شام است که تا حوالی حمص امتداد دارد ... ابن الفقیه گوید منزل نوح ع در کوه جلیل قرب حمص درقریه‌ایست بنام «سحر» وگویند «فارالتنور» (آب از تنور جوشید) از آنجا بود. گوید: وکوه جلیل قرب دمشق است ایضاً ...» «معجم البلدان». ۵ - ساز: کوه + ستان (پسوند مکان) «دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹٤» مخفف آن کهستان = قهستان (ه.م.) معرب. ۶ - رك: قهستان.



کوهستان

۷ - از: کوه + کوب (کوبنده). ۸ - قس: کوهکن.
۹ - لغة بمعنی صاحب وقار وثبات همچون کوه.

* **کوهسار** - از: کوه + سار (= سر، پسوندمکان) تحت لفظ بمعنی ناحیهٔ کوه، کوهستانی «دارمستتر. تتبعات ج ۱ص ۲۹۵»؛ کوهستان، ناحیه‌ای که در آن کوه باشد، کوه:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار.

«فرخی سیستانی ص ۱۷۷».

که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسمای ها بفمل آید وبسکون میم، گیاهی است که آن در زمین شیار کرده میباشد و بیخ و ریشهٔ آن به نی میماند ۱ .

کوه محروق - بمعنی کوه سوخته ، وآن کوهی است سیاه در حدود ارمن .

کوهنگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی خیز کردن و برجستن باشد ۲ .

کوهه ۳ - با ثانی مجهول وفتح ثالث، زین اسب راگویند عموماً و بلندی پیش و پس زین اسب را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه وعقب را پس کوهه خوانند - و هر چیز بلند را نیز گفته‌اند ۴ - و برآمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم میگویند - و مطلق بلندیرا نیز گویند - و بمعنی موجهٔ آب هم هست ۵ - وجن رانیز گفته اند چه جن گرفته را کوهه گرفته هم میگویند ۶ - و بمعنی نهیب و حمله هم آمده است ۷ .

کوههٔ آب ۸ - بمعنی جست و خیز آب است که موجهٔ بزرگ باشد .

کوه آسمان - بمعنی بلندی آسمان است - و بمعنی اوج هم آمده است .

کوهه گرفته - جن گرفته‌را گویند یعنی شخصی که‌او را جن گرفته باشد ۹ .

کوهی ۱۰ - با ثالث بتحتانی رسیده ، آلوی کوهیرا گویند و بعربی زعرور خوانند - ومردمی را نیز گویند که در کوهستان میباشند.

کوهیج ۱۱ - بکسر ثالث و سکون تحتانی وجیم ، بمعنی کوهج است که‌آلوی کوهی باشد و بعربی زعرور خوانند .

کوهین - باثانی‌مجهول بروزن زوبین، گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی میماند و در زمین شیار کرده بسیار است ۱۲ .

---

۱ - رك : کوهین . ۲ - رك : رشیدی ، جهانگیری . ۳ - از: کوه (ه.م.) + ه (نسبت) . رك : کوه، کوهان. ۴ - وقلهٔ کوه :

وصف درآمد علم است این که بانگ کوس همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبال.

خسرو دهلوی «رشیدی» .

۵ - چنان کوهه زد بحرانعام عامت که امید را قوت آشنا نیست .

شرف شفروه « رشیدی » .

رك : کوههٔ آب . ۶ - « جن بود و کوهه گرفته جن گرفته باشد . حکیم خاقانی این معنی را بنظم آورده :

از کوههٔ غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه‌بگرفت.» «جهانگیری».

رشیدی این بیت را بنظامی نسبت دهد و گوید : « معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه‌بنظر نه در آمده . ودر شعر نظامی کوهه گرفته‌بمعنی سر بصحرا نهاده که‌کنایه از دیوانه باشدنه‌آنکه کوهه بمعنی جن بود» شعر از نظامی است . رك : گنجینهٔ گنجوی ص ۱۲۸ . مؤلف فرهنگ نظام گوید : « احتمال میرود کوهه درمصرع دوم بافتح اول وعربی باشد بمعنی تحیر ومعنی‌شعرهم درست درمیآید » درعربی «کوه» (بفتح اول ودوم) بمعنی تحیرومصدراست‌نه «کوهه» بسکون‌دوم .

۷ - چو درمعرکه بر کشم تیغ تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز .

نظامی گنجوی «رشیدی» .

۸ - رك : کوهه . ۹ - رك : کوهه و ح ۶ . ۱۰ - از : کوه + ی (نسبت) پهلوی kôfîk (جلی؛ «مناس ۲۷۸» ۱۱ - رك : کوهج .

۱۲- رك : کوهم .

کوی [۱] - بر وزن جوی ، راه فراخ وگشاده راگویند که شاه راه باشد - وبمعنی گذر ومحله هم آمده است .

کویچه [۲] - بروزن مورچه، مصغر کوی است که راه کوچك وتنگ باشد .

کویر - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن دلیر ، زمین بی آب و شوره زار باشد وآنرا بعربی قراح گویند [۳] - وبمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور بآب ماند - وزمینیرا نیز گفته‌اند که باران بر آن باریده باشد ومردم وحیوانات دیگر بربالای آن آمد وشد بسیار کرده باشند وآن زمین بمرتبه‌ای خشك وناهموار شده باشد که تردد و آمد و شد برآن دشوار بود - و بمعنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناك وقهرآلود باشد .

کویز - با ثالث مجهول بر وزن مویز، کنج و گوشهٔ خانه راگویند [۴] .

کویژ - با زای فارسی بر وزن تمیز ، بمعنی کیل باشد وآن پیمانه ایست که چیز ها بدان پیمایند وبعربی قفیز خوانند- وبعضی گویند کویژ بمعنی کیل بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است وآن میوه‌ای باشد صحرائی شبیه بسیب وآنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند. الله اعلم [۵] .

کویست [۶] - بضم اول وسکون سین بی نقطه بروزن گریخت، بمعنی کوفتگی وآزار باشد.

کویستن [۷] - بضم اول بروزن گریختن، بمعنی کوفتن غله وغیر آن باشد ؛ وبکسر اول وفتح اول هم آمده است .

کویسته [۸] - بضم اول بروزن نه‌بیخته، غلهٔ کوفته شده راگویند - و دو طرف سرین ونشستگاه‌رانیز گفته‌اند وظاهرآ که باگونسته بفتح نون تصحیف خوانی شده باشد [۹] .

کویستیدن [۱۰] - بضم اول بروزن گریز-یدن ، بمعنی کویستن است که کوفتن غله وغیر آن باشد ؛ وبفتح اول وکسر اول هم آمده است.

کویش - بفتح اول بروزن حشیش ، ظروف واوانی دوغ وماست راگویند .

کویشه - بر وزن همیشه ، بمعنی کویش است که اوانی و ظروف دوغ و ماست باشد .

کویل - با ثالث مجهول بروزن طویل، شکوفهٔ بابونه وریحان راگویند [۱۱] .

کویله - با ثالث مجهول بروزن طویله، بمعنی کاکل باشد که موی میان سر است [۱۲]، وبضم اول وفتح ثالث هم گفته‌اند .

کوین [۱۳] - بضم اول بروزن سرین ،

---

۱ - رك : کو در پهلوی kôîk (در ترجمهٔ فارسی وندیداد II ، ۳۰ [۸۷]) آمده «دارمستتر . تتبعات ج۱ ص۵۹». ۲ - از : کوی + چه (پسوند تصغیر) = کوچه (ه.م.) .

۳ - گیلکی kävir ، برنی kavêr ، نطنزی kävîr «ك.اس ۲۸۵» :

بیابانی از وی رمان دیو وشیر همه خاك شخ وهمه که کویر .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - کویج = کوهیج . رك : کوهج .

۶ - رك : کویستن ، کویستیدن . ۷ - = کوستن (ه.م.) ورك : کویستیدن .

۸ - اسم مفعول از «کویستن». ۹ - بمعنی طرف سرین غلط است وصحیح «کونسته» است بنون «رشیدی» .

۱۰ = کویستن = کوستن(ه.م.) . ۱۱ـ «کویل ، اسم زهربابونج است» «فهرست مخزن‌الادویه» . ۱۲ـ رك: سروری. ۱۳ـ ظ . مصحف «کدین» .

دست افزاری است روغن گرانرا مانند کفهٔ ترازو که از برگ خرما بافند ۰

کویه - بضم اول و فتح ثالث ، گیاهی باشد شیرین که مردان خورند ۰

کوی هفتاد راه - بکسر ثالث ، کنایه از دنیا وروزگار است ۰

کوی یافت ۱ - بتحتانی بالف کشیده وبفا وفوقانی زده ، طفلی راگویند که بر سر راه انداخته باشند ۰

بیان بیست و دوم(۱)

درکاف تازی با ها مشتمل برچهل و پنج لغت و کنایت

که - بفتح اول وسکون و ظهور ثانی ، مخفف کاه است که اسبان و شتران وگاوان و خران خورند ۲ - وبضم اول ، مخفف کوه است که عربان جبل گویند ۳ - و بضم اول وفتح ثانی۴ ، مخفف کوهه است که پیش و پس زین اسب - وموجهٔ آب ۵ - وبلندی پشت شترو گاو باشد۶ - وبکسراول وظهور ثانی ، بمعنی کوچك باشد ۷ - وبکسر اول وخفای ثانی ، افادهٔ معنی علت ودلیل کند چنانکه گویند «بسبب آنش زدم که نماز نمیکرد» ۰ ۸

(۱) چش : دویم .

۱ - یعنی : یافته در کوی (وبرزن).

۲ - رك : کاه :

بشنو اکنون صورت افسانه را ۝ لیك هین از که جدا کن دانه را .

«مولوی ، مثنوی چاپ علاءِالدوله ص ۱۰۹س۲۹».

۳ - رك: کوه .

۴ - دربن صورت «کهه» باید نوشت . در سیستان جایی بنام «قوهه» (معرب «کهه» و«کوهه») بوده است «تاریخ سیستان ص ۳۳۵ ح ۳» . ۵ - قس : ارمنی ع kohak (کوه، موج.) «هوبشمان ۸۷۵». ۶ = کوهان (ه.م.) ۷ - اوستا kasyâo (کوچك)، پهلوی kas ، kih(i)st ، افغانی kashr (کوچك ، شاگرد) ، استی kästär (شاگرد) بلوچی kasân ، kassân (کوچك ،کم ، اندك) «اسثق ۸۸۷» ، اوستا - kasu «بارتولمه ۴۶۰» ، قس : پهلوی kâhishn ، cashm_kâs «نیبرگ ص ۱۲۵» .

۸ - «که» برسه قسم است : موصول ، حرف ربط ، استفهام . هرگاه قسمتی ازجمله‌را بقسمت دیگر پیوندد موصول است :

هر که علم شد بسخا وکرم ۝ بند نشاید که نهد بر درم. سعدی.

واگر دوجمله را بهم پیوندد حرف ربط است :

اگر نیستت چیز سختی بورز ۝ که بی‌چیز کس‌را ندانند ارز. فردوسی .

وچون پرسش را برساند استفهام است :

که را جاودان ماندن امید هست ۝ که‌کس را نبینی که جاوید هست . سعدی.

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۴۴

کها - بر وزن خطا ، بمعنی خجل ومنفعل وشرمنده باشد ۱ .

کهاب۲ - بر وزن شهاب ، گیاه ها ودواهای جوشانیده باشد که گرما گرم بر عضو ورم کرده واز جای بر آمده بندند تا درد ساکن شود .

کهان - بفتح اول ، بر وزن و معنی جهان است که عالم ودنیا وروزگار باشدومخفف کیهان هم هست که آن نیز بمعنی جهان است ۳ - و بکسر اول ، جمع که است ۴ که بمعنی کوچکان وخردان باشد .

کهب - بفتح اول وکسر ثانی وسکون بای ابجد ، بمعنی ننگ و عار باشد ؛ و بکسر اول نیز بنظر آمده است ۵ .

کهبد ۶ - بضم اول وثالث وسکون ثانی ودال ابجد ، مخفف کوه بود (۱) است یعنی

(۱) چش : کوه بوده .

۱ - بدست خود که کندباخود این که من کردم
کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی ؟
نزاری قهستانی « رشیدی » .

۲ - رشیدی گوید: « کهاب و کهتاب بالفتح ، کاه دود که برای بیماری اسپان کنند . قطران گوید :

بنام چون او باشند مهتران نه بفضل — بود برنگ یکی‌دود داغ ودود کهاب.»

« کهاب و کهتاب ، اهار را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که دردی یا ورمی داشته باشد ، یا برآمده باشدببندند تا درد آن تخفیف یابد .» وهمین بیت قطران را شاهدآورده، ولی کهاب درین بیت باحتمال قوی تصحیف « کباب» است (رك : فرهنگ نظام) . این بیت‌دردیوان قطران باهتمام نخجوانی نیامده ورك :کهتاب . ۳ - صحیح « کهان» مخفف « کیهان» است . ۴ - چنانکه گویند: مهان‌و کهان. رك: که. ۵ - رك: جهانگیری، وقس: کها. ۶ - «جهبذ» بکسر اول و سوم ونیز بفتح اول وسوم معرب است . دزی (ج۱ص ۲۲۶) گوید : (معرب) از فارسی کهبد (بفتح اول وسوم) مرکب از: «که» (بفتح اول) بمعنی بوتهٔ زرگری و«بد» (بفتح) ، سانسکریت pati ، بمعنی مخدوم ، مدبر ومخصوصاً بمعنی کسیکه مسکوکات را برای‌جدا کردن خوب از بد، آزمایش کند وعموماً بمعنی کسیکه نیك را از بد وصواب را از خطا تشخیص دهد.
بقیه در صفحهٔ ۱۸٤۵

بقیه ازصفحهٔ ۱۷٤۳

(دستور زبان فارسی بقلم قریب ، بهار،فروزانفر ، همائی ، یاسمی ج ۱ ص۱۰۳).«که» حرف ربط بحسب مقام درمعانی مختلف : سببیت و تعلیل ، تفسیر وتبیین ، مفاجات ، بمعنی‌اگر، بمعنی بلکه ، بمعنی از، ودر مورد دعا بکار میرود . رك : ایضاً ج۲ص ۸٤-۸٦ .- درپهلوی kê ، kâ ، ایرانی باستان kat « بارتولمه ٤۳٦ » ، اوستا وپارسی باستان_ ka « که ؟ ، چه کس؟ ». پازند ka (حرف ربط)، ke(ضمیر) ، ku (ادات) ، هندی باستان _ ká ؛ کردی ع ki(h)، استی ka (کدام ؟ که) ، بلوچی kai ، kê (چه کس؟) ، وخی kói ، سریکلی cói (چه کس؟)، شغنی kái ، ایضاً وخی ki.kü ، سریکلی ko (که) که ki فارسی باید از پارسی باستان kaya بثبات یافته باشد، هندی باستان _ kaya « اسثق ۸۷٦» .

کوه بودنده که عبارت از زاهد و عابد و مرتاض و گوشه نشین ودهقان باشد - وبمعنی تحصیلدار وخزانه دار [1] و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند بکسر قاف - وبمعنی سمسار نیز گفته‌اند؛ وبمعانی آخر که خزینه دار وصراف وتحصیلدار وسمسار است بفتح اول وکسر اول هم آمده‌است که بر وزن سرمد و اممت باشد و معرب آن جهبد است .

کهبر [2] - بفتح اول بروزن رهبر ، نام ولایتیست در هندوستان .

کهپرك - بفتح اول و رای قرشت بروزن احمدك ، بادنجان راگویند و آن چیزی است معروف که قلیه کنند وخورند .

کهبل - بضم اول بروزن مهمل، بمعنی بی عقل و احمق وابله باشد [3] ؛ و بفتح اول وضم ثالث هم آمده است .

کهبله [4] - بضم اول بر وزن بنکده ، بمعنی کهبل است که بیعقل وابله واحمق باشد ؛ وبفتح اول هم آمده است .

که‌پیکر - مخفف کوه پیکر است که فیل واسب قوی هیکل باشد .

کهتاب [5] - بر وزن مهتاب ، بمعنی کاه‌دود باشد- وادویهٔ جوشانیده را نیز گویند که گرماگرم بجهت تخفیف وجع ودرد برعضو ورم کرده واز جای برآمده بندند [6] .

کهتر [7] - بکسراول بروزن مهتر، بمعنی کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچك وخرد باشد.

کهر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر ، رنگی باشد مخصوص اسب واستر وآنرا کمیت هم میگویند .

کهربا - مخفف کاه ربا است [8] .

۱ - نباید همی کین درم خورده شد   رد ومو بد و کهبد آزرده شد.
«فردوسی طوسی»
شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۵۲۲ (که درآنجا «کهبد» ضبط شده) .   ۲ - در رشیدی «کهیر» (بفتح کاف و کسرها) نام ولایتی است از هند .   ۳ - جهانگیری و رشیدی بدین معنی کهبله آورده اند . رك : کهبله ، وقس : بل ؛ ورك : کهسله (واضح همین است) .
۴ - جهانگیری ورشیدی این کلمه را مترادف کهبل آورده وشاهدی از شمس فخری ذکر کرده‌اند که معتبر نیست . رك : کهبل .   ۵ - رك: کهاب .
۶ - برستوران و اقربات مدام   کاه کهتاب باد و جو کشکاب.
انوری ابیوردی «رشیدی».
۷ - از: که (کوچك) + تر (علامت تفضیل) .   ۸ - رك :کاهربا .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۴۴
جمع : جهابذه» ، در صورت صحت حدس دزی اصل «کهبذ» بکاف فارسی است وتعریب کلمه نیز نشان میدهد که دراصل گاف بوده‌است. هرتسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی gahbadh می گفتند (Herzfeld, Paikuli, gloss . , no. 247.) اما باحتمال قوی «کهبد» مخفف کاهبد، مرکب از: گاه(ه.م.) + بد (پسوند دارندگی واتصاف) است لغةً بمعنی صاحب رتبه ومقام ، صاحب‌المسند ، ولف در فهرست خود کهبد kuhbud را بمعنی خزانه دار نوشته ، درتاریخ قم «چاپ سیدجلال طهرانی ص۱۴۹-۱۵۰» «جهبذ» «بمعنی مأمور خراج» آمده، وبهمهٔ معانی مذکور درمتن صحیح «کهبد» است. هرچند کهبد (بضم کاف تازی) نیز قاعدةً ممکن‌است بکار رود، از: که(مخفف کوه) + بد (پسونددارندگی واتصاف) «دارمستتر. تتبعات ج۱ص۲۸۹» ودرین صورت فقط بمعنی کوه نشین خواهد بود . اما باید دانست که بمعنی زاهد و عالم دین نیز همان کهبد (= جهبذ) صحیح است .

هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد ·

کهربا رنگ - بمعنی لون و رنگ زرد است - و چیزی را نیز گویند که خاصیت کامربا داشته باشد - و کنایه ازربابنده وبردارنده وسبك دست هم هست .

کهرم[۱] - بضم اول بروزن رستم ، نام مبارزی بوده تورانی که بردست یکی ازپهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد ·

کهره [۲] - بفتح اول بر وزن بهره ، بزغالهٔ شیر مست را گویند (۱) .

کهزك - بر وزن نغزك، خردل بوستانی باشد[۳] · گویند اگر آب آنرا بگیرند ودرپای درخت انار ترش بریزند انار آن درخت شیرین گردد ؛ و بعضی گویند تره تیزك است که بزبان عربی جرجیر خوانند .

کهزل [۴] - بفتح اول بروزن مهزل ، رستنی ودارویی باشد که در دواها نیز بکار برند وبعربی جرجیر گویند · ادرار آورد وملین ومسخن و مقوی باه باشد ·

کهسار[۵] - بروزن رخسار ، مخفف کوهسار است یعنی زمین وجایی که در آنجا کوه بسیار باشد .

کهستان [۶] - بروزن گلستان ، مخفف کوهستان است - و نام ولایتی است از خراسان ومعرب آن قهستان است والحال بتعریب اشتهار دارد.

کهسته - بضم اول بر وزن کسته ، کوزهٔ پرآب را گویند [۷] .

کهسله [۸] - بروزن مسئله، بمعنی نادان واحمق باشد .

کهشته [۹] - باشین نقطه دار ، بروزن ومعنی کهسته است که کوزهٔ پرآب باشد ·

کهکان - بضم اول وکاف بروزن بهتان، بمعنی کوهکن باشد [۱۰] و **کهکانی** بمعنی کوهکنی [۱۱] .

کهکشان[۱۲] - بروزن مهوشان، مخفف کاهکشان است و آن سفیدیی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچك نزدیك بهم است وعربان مجره میگویند .

که کوب[۱۳] - بضم اول وکاف بروزن

---

(۱) خم۱: - کهره ... گویند .

---

۱ - صحیح «کهرم» است ، مخفف پهلوی Gauhormizd (معرب آن جوهرمز) مرکب از : گو (پهلوان) + هرمزد (سرور دانا که نام خداست) جمعاً یعنی هرمزد یل . «یوستی . نام نامهٔ ایرانی ص۱۱۲» ورك : مزدیسنا ص ۳۴۸ . اما ولف در فهرست شاهنامه کهرم (۱- پهلوان تورانی ، ۲- شاهزادهٔ تورانی پسر ارجاسب) را Kuhram ضبط کرده است .

۲ - در فارس (شیراز وکازرون) ka(h)re (بزغالهٔ شیرخوار) «فرهنگ نظام» «علوی».

۳ - در فهرست مخزن الادویه «کهزك و کهزل اسم فارسی جرجیل است .» ودرمحیط اعظم «کهزك و کهزل اسم جرجیر (ایهقان) است. » «فرهنگ نظام» ورك : کهزل .

۴ - رك : کهزك . ۵ - از: که (مخفف کوه) + سار(پسوند مکان ودال بر کثرت). رك : کوهسار . ۶ - از: که (مخفف کوه) + ستان (پسوند مکان) . رك : کوهستان، قهستان.

۷ - رك : رشیدی، فرهنگ نظام. ورك : کهشته . ۸ - قس ، گیلکی kusxûl (ابله، احمق) بنابرین کهسله = کهسل اصح است، ورك: کهبل. ۹ - رك: کهسته . ۱۰- رك: رشیدی.

۱۱- فرهاد بکهکانی شیرین بکف آوردی گردر کف او بودی هم شدت تومیتن.
سوزنی سمرقندی «رشیدی».

۱۲- رك: کاهکشان. ۱۳- از: که (مخفف کوه) + کوب(کوبنده).

اسلوب ، کنایه از اسب وشتر باشد - فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده ۰

کهلم - بفتح اول ولام بروزن‌شلغم ، بمعنی بادنجان است .

کهله - بفتح اول بروزن بهله ، رزها وگاورسهای زر وسیم راگویند- و زر سفید (۱) را نیز گفته‌اند وبترکی آقچه خوانند .*

کهنبار - بفتح اول و بای ابجد بروزن قلم‌کار، مخفف کاه انبار است که انبار کاه باشد - وبضم‌اول بمعنی خانه‌است که بعربی بیت‌خوانند- و بارگاه را نیز گویند- و زردشت گفته است که روزگار کهن بارها کرده است وبهرباری گونه ای آفریده است چون آسمان و زمین وگیاه و جانوران، وجهانرا بامردم بسالی‌آفریده وهر یك ازین کهن بارها پنج‌روز است ونامشان‌هم کهن‌بار است باضافهٔ اول ودویم همچو کهن باراول‌و کهن بار دویم و کهن‌بار سیم وفارسیان بهر کهن باری جشنی سازند وعید کنند چنانکه درکاهنبارتفصیل مذکور شد ۱ .

کهن‌خرابات - کنایه از دنیای فانی‌است .

کهن‌دز ۲ - بازای‌هوزبروزن‌مهندس، نام قلعه‌ایست قدیم از قلاع بدخشان ومعرب‌آن قندز۳ است ، والحال نیز بقندز اشتهار دارد ۰

کهن‌دیر - کنایه ازآسمانست-و کنایه از دنیا وجهان هم هست ۰

کهنزه - بفتح اول وثانی و زای هوز وسکون ثالث ، بمعنی خمیازه است وآن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یاآمدن تب وبعربی تمطی گویند ۴ .

کهن‌فرش - بفتح فا ، کنایه اززمین است که بعربی ارض گویند ۰

کهنی - بکسر اول وسکون ثانی‌ونون بتحتانی کشیده (۲) ، خانهٔ زمستانی باشد ۵ - وخرس رانیز گویند وآن جانوری‌است‌معروف۶ ۰

کهی - بکسراول وثانی‌بتحتانی‌مجهول رسیده ، نام قلعه‌ایست از ولایت سیستان۷ .

کهیانا ۸ - بر وزن احیانا ، دوائی است که آنرا بعربی‌عودالصلیب گویند؛ برمصروع آویزند نافع باشد ۰

کهیج - بفتح اول‌وثانی بتحتانی‌مجهول کشیده وبجیم فارسی زده ، بمعنی کهی است که

---

(۱) چش : سفیدی. (۲) خم ۱ : کشیدنی .

---

۱ - صحیح «کهنبار» است مخفف«کاهنبار» ، رك :گاه بارها ، کاهنبار .

۲ - اسم عام است بمعنی قلعهٔ قدیم (معرب آن قهندز و مخفف آن قندز) و علم برای چند قلعهٔ قدیم است. ۳ - رك : قندز . ۴ - «کهنزه ، کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود بعربی تمطی گویند ، وکسی راکه این حالت واقع شودگویند : می‌کهنزد . » «رشیدی» . ۵ - رشیدی ، جهانگیری . ۶ - جهانگیری . ۷ - مخفف «کهیج» (ه‌.م.) ۸ - در فهرست مخزن‌الادویه آمده: «کیهانا بسریانی عودالصلیب‌است.»

۵ **کهن** - بضم اول و دوم (در قدیم) و نیز بفتح دوم = کهنه ، پهلوی kahun «تاوادیا ۲:۱۶۲» ، در اوراق مانوی (پهلوی) qhwn (کهنه) ، بپارتی kfwn (Henning, A list of Middle Persian.., BSOS,IX,1,p.84.)؛ کردی kewin(کهنه ، پیر)، kahuna ،kévin، زازا kahán« ژابا ص ۳۳۸» ؛ قدیم، قدیمی،پیر، مسن - فرسوده .

۵ **کهنه** - بضم اول وفتح سوم (در قدیم) ونیز بکسر سوم = کهن (ه‌.م.) .

نام قلعه‌ای باشد از ولایت سیستان ۱ - وبعضی گویند کهیج معرب کهی باشد .

کهیر ۲ - با ثالث مجهول بروزن صفیر، سیب صحرائیرا گویند وآنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

کهیلا - بالام بروزن امینا ، نام مبارزی بود ایرانی ۳ .

کهیله ۴ - بر وزن جمیله ، پوست درختی است نازك وتنك مانند شیطرج وآنرا در دواها بکار برند .

کهین - بکسر اول ... نگین ، بمعنی کوچکترین باشد چه که بمعنی کوچك است ۵ - وسیب صحرائیرا نیز گویند که بعربی زعرور وذوثلثة حباب خوانند بسبب آنکه دانهٔ آن سه پهلو میباشد ۶ .

کهینه ۷ - بکسر اول بر وزن نگینه، بمعنی کهین است که کوچکترین باشد .

بیان بیست وسیم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد و پنج لغت و کنایت

کی - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کدام و چه وقت باشد ۸ - ودر وقت انکار نیز این لفظ راگویند ۸ - و بمعنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همهٔ

---

۱ - جهانگیری گوید : در این ایام به کهی مشهور است :

نمانیم کآرام گیرند هیچ سپاهان ما با سپاه کهیج.

فردوسی طوسی «جهانگیری» .

درتاریخ سیستان (ص۲۰۷،۲۰۸و۳۰۸) چنین نامی نیامده. نام قلعه‌ای درسیستان «کوهز» آمده که در تاریخ بیهقی چاپ قدیم طهران آنرا «کوهتیز» ودر چاپ کلکته «کوهشیر» (قلعتی از قلاع غزنین) نوشته‌اند «تاریخ سیستان ص ۲۰۷ ح ٤) ، ونیز نام جایی در سیستان «قوهه» (معرب کوهه ، کهه) آمده (تاریخ سیستان ص۳۳۵ ح ۳). احتمال میرود که «کهیج» = کوهیج = کوفیج = کوفج ، همان طایفهٔ معروف ساکن بلوچستان و کرمان باشد (رك : کوچ ، کوفج) ولغهٔ همهٔ این اسماء بمعنی (کوهی، کوهستانی) است . ۲ - «کهیر و کهین اسم فارسی زعرور است» «محیط اعظم بنقل فرهنگ نظام» «فهرست مخزن‌الادویه» . رك : کهین .

۳ - رك : فهرست ولف - و معنی دیگر آن = کهیله (ه.م.)

۴ - «کهیلا و کهیله اسم هندی سلیخه است» «فهرست مخزن الادویه» .

۵ - از : که (کوچك) + ین (نسبت) . ۶ - رك : کهیر . ۷ - از : که (کوچك) + ینه (نسبت) .

۸ - در اوستا kadha (چه وقت ؟)، هندی باستان kadâ (چه وقت؟) ، افغانی kala ، استی käd (هرگاه ، اگر، آیا) ، بلوچی kadî (چه وقت؟) «اسشق ۸۷۸» ، ایرانی باستان kadhâ (چه وقت؟) «بارتولمه ص۱۱۷» «نیبرگ ص۱۱۷»، کردی ki (که ؟ کدام ؟) «ژابا ص ۳۵۲» .

پادشاهان بزرگتر باشد و بعربی ملك الملوك خوانند ۱ - و پادشاه قهار و جبار بلند مرتبه را نیز گویند ۱ ، واین نام را در بلندی وقدر از کیوان گرفته‌اند ۲ چه اوبلندترین کواکب سیاره است ، وبعضی گویند معنی لغوی کی پادشاه قهار است ودر قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس وکیخسرو وکیقباد وکی لهراسب باشد «کی» میگفته‌اند ۳ وبعضی پنج میگویند وکیومرث‌را داخل میدانند ۴ - وهریك از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند ۵ - وبمعنی پاکیزه ولطیف‌هم آمده است ۶ - واصیل ونجیب را نیز میگویند - وترجمهٔ سلطان هم هست ۱ - وبعضی گویندابن نام را زال پدر رستم بقباد گذاشت وکیقباد خواند ۱ - و در عربی بتشدید ثانی ، بمعنی‌داغ باشد که بردست ویا واعضای دیگر نهند - ولکه ونشان را هم گفته‌اند ۷ .

کیا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی کی است که پادشاه بزرگ جبارباشد۸ - و مرزبانرا نیز گویند که زمین دار باشد یعنی پادشاه کوچك - وپهلوان‌را هم‌میگویند -وبمعنی صاحب وخداوند نیز آمده است . ۹ - وبمعنی

۱ - در اوستا kavi یاد شده . ازگاتها بر میآید که «کوی» بمعنی پادشاه و امیر و فرمانده است . بسا این کلمه درگاتها در مورد شهریاران و امیران دیوسنا (مخالف آیین زرتشت) نیز بکار رفته ، و هم این عنوان بشهریار معاصر و حامی زرتشت ، یعنی گشتاسب داده شده . در دیگر قسمتهای اوستا گاهی بمعنی امیر ستمکار وگمراه‌کننده استعمال شده وگاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیانی است . در ودای هندوان این‌کلمه در مورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) بکار رفته است . (ونیز «کوی» در اوستا نام طایفه ایست ازپیشوایان‌کیش آریایی که آیین آنان غیرآیین زرتشی بود وزرتشت از ایشان‌گله میکند) بنا بر آنچه‌گفته شد، کوی اساساً عنوان ولقبی بوده وبعد بعنوان اطلاق عام بخاص ، بیك سلسلهٔ مخصوص -کەدرداستانهـای ایرانی پس از سلسلهٔ پیشدادی ذکر میشود - اطلاق گردیده . از برخی موارد اوستا مستفادمیشود که این عنوان از همان عهد باستانی بخاندان مخصوص (کیانی) تخصیص یافته ، چه در بند ۷۱ زامیادیشت از :کیقباد ، کی اپیوه ، کی‌کاوس، کی آرش ، کی‌پشین ، کی‌وبارش ، کی سیاوش یاد شده ودر بند بعد آمده که کیانیان همه چالاك و پهلوان و پرهیزکار وبزرگ منش وبی‌باك‌اند . رك : پورداود . یشتها ج۲ ص۲۱۷- ۲۲۲؛ شاهان‌کیانی وهخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده. مجلهٔ آموزش وپرورش ۱۵: ۸ - ۱۰ ص۲۶ ببعد در پهلوی‌kay (kavi) «مناس ۲۷۸» قس : کیا .

۲ - فقه‌اللغهٔ عامیانه .　　۳ - شاهان‌سلسلهٔ اساطیری «کیانی» را در ادبیات‌پهلوی وپازند وپارسی زرتشتی «کی» میگفتند :کیقباد. کیکاوس ،کیخسرو ، کی‌لهراسب ، کی‌گشتاسپ، کی‌بهمن .　　۴ - جزو اول این نام «کی» ، (= کیه) است نه «کی» . رك: کیومرث .

۵ - جهانگیری هم یکی از معانی «کی» را عنصر نوشته ، لیکن در آن معنی «کیان» است «فرهنگ نظام». رك : کیان ورك : کیا .　　۶ - این بیت را شاهدآورده اند :

شدستم بی‌شك وبی‌شبهه بروی　　پذیرفتم مراورا از دل کی.

زراتشت بهرام پژدو «جهانگیری»«رشیدی» .

۷ - رك : محیط‌المحیط، اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب .

۸ - قس :کی. مازندرانی وگیلکی kyâ(بزرگ ، بزرگ ناحیه) کەمخصوصاً بطبقه‌ای از سادات زیدی طبرستان اطلاق شود؛ کردی kiia (دهخدا) [ژاباص ۲۵۲ این کلمه را ازفارسی «کتخدا»میداند] .　　۹ - درترکیب‌آید : ده‌کیا (دهخدا) ،کارکیا (سرکار ومصدر امور) .

[رك : کارکیایی]

دهقان هم هست ـ و طبایع را نیز گویند که برودت وحرارت ورطوبت ویبوست باشد۱ ـ وهر یك از عناصر اربعه را نیز ۲ ـ وبمعنی پاکیزه ولطیف هم گفته‌اند ۳ ـ وبلغت سریانی مصطکی راگویند وآنرا بعربی علك رومی خوانندوبعضی گویند علك رومی نوعی از مصطکی است ۴ ـ وبمعنی دهان هم بنظر آمده است که بعربی فم گویند .

کیاباد۵ ـ بادال ابجد بروزن‌خرابات، بمعنی جبروت است همچنانکه روان‌کرد بمعنی ملکوت باشد .

کیاجور ـ بفتح اول بروزن بلادور ، عاقل وفاضل ودانا راگویند ۶ .

کیاخره ۷ ـ بکسر اول و ضم خای نقطه‌دار وفتح رای بی‌نقطه ، نوریرا گویند که‌از جانب‌الله بپادشاهان‌فایض(۱) گردد چه کیا بمعنی پادشاه وخره نوری باشد از جانب خدای تعالی فایض(۱) بربندگان‌خود که‌بسبب‌آن‌ریاست کنند؛ وبـاواو معدوله هم آمده است که کیاخوره‌باشد.

کیاخن ـ بر وزن فلاخن ، بمعنی آهسته‌رفتن‌وبآهستگی واستواری ونرمی‌وهمواری کاری کردن باشد۸ ـ وسخن چرب وشیرین راهم گفته‌اند ؛ وباکاف فارسی هم آمده است.

کیاخوره ۹ ـ با واومعدوله،بروزن ومعنی کیاخره است ، وآن نوری و پرتوی باشد ازجانب خدای تعالی بسوی خلق که بسبب‌آن‌نور بعضی پادشاه وبعضی رئیس شوند وبعضی صنعت و حرفت آموزند .

کیاده ـ بر وزن پیاده ، بمعنی رسوا باشد ۱۰.

کیار ـ بکسر اول بروزن دیار ، بمعنی کاهلی باشد ۱۱، وبضم اول هم‌آمده است‌ـ ونام گیاهی هم هست .

کیارا ـ بفتح اول وثانی ورابع هر دو بالف کشیده ، اندوه وملالت وتیرگی روی باشد بسبب گلو فشردن و خفا کردن یا چیزی بسیار خوردن وآنرا بعربی‌کلفت گویند ـ وبمعنی تاسه هم آمده است وآن میل وخواهش بهم‌رسانیدن

(۱) خم۱، چك، چش: فائز . رك حکمت اشراق بقلم نگارنده ص۲۸.

۱ ـ مصحف «کیان» (ه.م.) ۲ ـ این ابیات مولوی‌را شاهدآورده‌اند :

جان چوشخص‌واین لباس تن‌براو جنبش ما را ازو دان نه ز ما
همچنین هستی عالم را ببین چون‌لباسی‌دان بروچار این کیا

مولوی «جهانگیری»

بمعنی‌عنصر «کیان»(ه.م.) است . پس‌در شعرمولوی کیا بمعنی پادشاه بزرگ(وفرمانروا) است «فرهنگ نظام» و«چارکیا» لغة چهارفرمانروا ومجازاً اصطلاح شده برای عناصر اربعه، قس: چهار رئیس (عناصر اربعه) . ۳ ـ رك :کی . ۴ ـ رشیدی بنقل از زفان گویا، همین معنی را آورده . ۵ ـ بر ساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲».

۶ ـجهانگیری ورشیدی‌نیز بهمین معنی‌آورده اند بدون شاهد. ۷ ـ رك :کیان خره .

۸ ـ «کیاخن ، آهستگی ونرمی باشد . رود کی (سمرقندی) گفت :

درنگ آر ای سپهر چرخ وارا کیاخن ترت باید کرد کارا . »

«لغت فرس ۳۶۲».

۹ ـ رك :کیان خره . ۱۰ـ رك : رسوا . ۱۱ـ «کیار،کاهلی بود.رود کی (سمرقندی) گوید :

مرد مزدور اندرآغازیدکار پیش او دستان همی‌زد بی کیار.

«لغت فرس ۱۲۷» .

بخوردلی باشد، واین حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد ۱ .

کیارش - بفتح اول و رابع بر وزن جفاکش ، نام یکی از چهار پسر کیقباد است۲ .

کی ارمین - بامیم بروزن فروردین، نام یکی ازچهار پسر کیقباد است (۱) .

کیارنگ - بـا کاف فارسی در آخر بروزن‌دماوند، رنگ‌پاکیزه ولطیف راگویند۳ - وبمعنی سفید هم آمده است .

کیازند - بکسراول وفتح زای‌نقطه‌دار وسکون نون ودال بی‌نقطه، بمعنی پادشاه‌بزرگ وعظیم باشد چه کیا پادشاه و زند بزرگ وعظیم راگویند .

کیاغ۴ - بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی کیاه است که علف باشد .

کیاگن - باکاف دوم فارسی بر وزن مساکن، بمعنی مخالف باشد- ودرشت وناهموار را نیز گویند ۵ .

کیان - بفتح اول جمع کی باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ ۶ - وپادشاهان کیانرانیز گفته‌اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کی لهراسب باشد - و بضم اول ، خیمهٔ کردبرا گویند که بیک‌ستون بر پای‌باشدوآنرا کنبدی هم میگویند ، و بعضی گویند خیمهٔ کردان (۲) وعربان صحرا نشین باشد ۷ ، وبکسراول،هم‌باین معنی‌آمده است - وهم ستاره و کوکب - ونقطهٔ پرگار راگویند که مرکز دایره است ۸ .

کیانا ۹ - بروزن زبانا ، بمعنی طبایع

---

(۱) چش : - کی‌ارمین ... کیقباد است . (۲) چش : کردان .

---

۱ - رك . تعلیقات (جلد ۵) . آنرا تاسه نیز گویند . ، «جهانگیری» بمعنی اخیر اکنون vyâr مستعمل است . ۲ - از : کی + آرش ؛ در اوستا kavi arshan (بمعنی کی وشهریار دلیر) .

نخستین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی‌پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام سپردند گیتی بآرام و کام.

«فردوسی طوسی».

این نام در اوستا نیامده وبجای آن kavi Byarshan ذکر شده است « پورداود . یشتهاج ۲ ص ۲۲۵» . رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۳ - رك: کیا، کی. ۴ - رك : کیاه . ۵ - رك : رشیدی . ۶ - رك : کی بفتح اول .

۷ - « کیان ، خیمهٔ کرد وعرب بود . بوشکور(بلخی) گوید:

همه باز بسته بدین ریسمان (آسمان . دهخدا) که بر پرده (برده . دهخدا) بینی بسان کیان»
«لغت فرس ۳۵۴»

۸ - نیز « کیان » (بکسر اول و فتح دوم) از سریانی [سریانی] (طبیعت ، جوهر)آمده، (رك : کیانا)وسمع الکیان = physica auscultatio «دزی ج‌ص۵۰۲-۳» = سماع طبیعی. رك : فنون سماع‌طبیعی. ترجمهٔ محمد علی فروغی تهران ۱۳۱۹ مقدمه ومخصوصاً ص ۲۰ ح ۱ . ۹ - از سریانی kyânâ (طبیعت) (Henning, Sogdian Loan-Words.., BSOS,X, 1, p.93) «کیانا ، طبایع باشد بزبان فلاسفه . خسروی گفت :

همه آزاد کی همت تو قهر کرده است مر کیانارا .» «لغت فرس‌مصحح‌اقبال‌ص۱۲».

« کیانا، طبایع باشد . فیلسوفان کیانا «کیان» خوانند . «لغت فرس طبع هرن ص ۵ » وهمان بیت خسروی را شاهد آورده (منتهی در مصراع اول : همه آزاد کیست همت تو).

باشد که حرارت وبرودت ورطوبت وببوست‌است ـ وعناصراربعه را نیز گویند ـ واصل وبنای‌هرچیز را گفته‌اند ـ و مرزبانرا هم میگویند که زمین دار باشد ۱ .

کیان‌خره ۲ ـ بضم خای نقطه دار وفتح رای بی‌نقطه بمعنی کیاخره است وآن‌نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان. چه کیان پادشاهان وخره نوری و پرتوی راگویند که از جانب‌خدای‌تعالی به‌بندگان فایض(۱)شود که‌بدان سبب بعضی پادشاهی وریاست کنند وبعضی‌صنعت وحرفت آموزند .

کیان‌خوره ۳ ـ با واو معدوله ، بمعنی کیان خره است که نوری باشد از جانب الله فایض(۱) بپادشاهان ورؤسا .

کیپا ۴ ـ بفتح اول وبای فارسی بروزن شیدا ، بلغت زند وپازند نقره راگویند و بعربی فضه خوانند .

کی‌پشین ۵ ـ با بای فارسی و شین نقطه دار بروزن درگزین ، نام یکی ازچهارپسر کیقباد است ؛ وبجای بای فارسی نون مکسورهم بنظر آمده است .

کیبو ـ بکسراول وضم بای ابجدبروزن تیهو، مرغی‌است بزرگ‌وآنرا دینارهم‌میگویند؛ وبعضی گویند مرغکی است کوچك و رنگهـای مختلف دارد وآشیانی سازد که گویی از ریسمان بافته‌اند واز درخت آویزان کند ۶ .

کیبیدن (۲) ـ بابای ابجد بر وزن پیچیدن ، بیکسو رفتن وتحاشی نمودن واز جای گشتن و از جایی بجایی کشیدن وگردانیدن باشد ۷ .

کیتو ـ با تای قرشت بروزن تیهو ، نام پرنده‌ایست که‌بیشتراوقات سنگ ریزه خورد۸ .

کیثوفیلا ۹ ـ با تحتانی مجهول وثای مثلثه بواو و فا بیای حطی رسیده و لام بالف کشیده ، لغتی است یونانی ومعنی‌آن بفارسی از سنگ ساخته باشد ، و آن صمغی است بغایت

---

(۱) خم ، چك، چش: فایز. رك: حکمت اشراق بقلم نگارنده ص۲۸ .
(۲) چش : کی بیدن .

---

۱ ـ در رشیدی آمده : «کیانا عناصر اربعه ، جمع کیا » و بیت خسروانی (خسروی) مذکور درحاشیهٔ۱۰صفحهٔقبل را شاهدآورده، محشی فرهنگ رشیدی، نوشته : «کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست ودر فرهنگ (جهانگیری) جمع کی گفته ونزد صاحب سراج صحیح «کیانان» بنونست جمع کیان که بمعنی اصل و عنصر است ، وآنانراکه «کیانا» (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه گفته‌اند، تخطئه کرده و گفته که درشعر خسروانی «کیانان» بنونست . » این احتجاج صحیح نیست، رجوع بحاشیهٔ۱۰ صفحهٔ قبل شود .

۲ = فر کیانی ، در اوستا Kavaēnem Xvarənô . رك : خوره ، خره ، فر .

۳ ـ رك : کیان خره . ۴ ـ هز . kaipâ ، یا k(a)spa ، پهلوی asîm (سیم ، نقره) «یونکرص۱۲ » . ۵ ـ کی‌پشین صحیح است که به «کی‌نشین» تصحیف شده. در اوستا Kava Pishina :

نخستین چوکاوس باآفرین کی‌آرش‌دوم بد، سوم کی‌پشین. فردوسی‌طوسی.

رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۶ ـ در عربی «تنوط » « مهذب‌الاسماء » « نصاب » « فرهنگ نظام» . ۷ ـ «کیب ، از راستی بکژی شدن یا فریفتن بعشق بود .» « لغت فرس چاپ اقبال ص۲۸» . (کیب ، ریشهٔ کیبیدن است) :

یارب بیافریدی رویی بدین مثال خود رحم کن‌برامت وازراهشان مکیب.
شهیدبلخی. «لغت‌فرس چاپ‌هرن‌ص۱۰».

۸ ـ مرغ‌سنگخوار که‌بیشترسنگ ریزه خورد «رشیدی» . ۹ ـ رك: فهرست‌مخزن‌الادویه.

سلب واز درخت نوعی از بلوط بهم میرسدوبعربی صمغ البلاط گویند، وبحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است؛ وبعضی گویند سریانی است .

کیثه - با ثای مثلثه بر وزن کیسه،چرك وریم نقره راگویند وبعربی خبث الفضه خوانند.

کیج - بکسر اول و سکون ثانی وجیم ابجد، خرالاغ دم بریده راگویند[۱] -وچاروابیرا نیز گفته‌اند که‌زیر گلو وزیر دهانش ورم وآماس کرده باشد .

کیچ - بکسر اول وسکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی پراکنده و پریشان باشد [۲] - وجنسی از جامهٔ ابریشمی هم هست- ونام ولایتی است نزدیك بستان [۳] - و بمعنی کم واندك -وکوچك- وآهسته هم آمده است [۴]

کیچ کیچ [۵] - بروزن‌پیچ پیچ‌بمعنی کوچك کوچك وخرد خرد واندك اندك وآهسته آهسته باشد .

کیچه [۶] - بکسر اول وفتح ثالث ، کوچه است که راه تنگ باشد .

کیخ [۷] - بکسراول وسکون‌ثانی‌وخای نقطه دار ، چرکیرا‌گویند که درگوشهای چشم بهم رسد ، وچرکی که بردست وپا نشیند .

کیخرس - بفتح اول و سکون ثانی وضم خای نقطه دار وسکون را وسین بی نقطه، غله‌ایست که آنراکاورس میگویند [۸] .

کیخرو[۹] - بمعنی پادشاه بلندمرتبه وعادل باشد- ونام پادشاهیست مشهور.

کیخسروی [۱۰] - نام لحنی‌است که برسی لحن باربد افزوده اند، چه بقول‌بعضی سی ویك لحن است .

کید - بفتح اول بروزن صید،نام پادشاه قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود ودختر اوراالسکندربحبالهٔ نکاح درآورده بود[۱۱]-

---

۱ - ندانستی نوای‌خر عمر کیج لاك پالانی ... ابوالعباس مروزی «نفیسی . رودکی ج ۳ ص۱۱۶۲». ۲ - رك: کیچ کیچ . ۳ - «کیج» نام شهر وناحیه‌ایست در بلوچستان وهم اکنون بهمین نام معروف است و نزد جغرافی نویسان قدیم هم معروف بوده وگاهی برای تسمیهٔ تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق میکرده‌اند . معرب این‌نام «کیز»است. «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲٤٤ ح ۲». ۴ - مأخوذ ازمعنی اول .

۵ - «کیچ کیچ ، یعنی بتفرقه وبهره بهره . رودکی (سمرقندی) گوید :

بجمله خواهم یك ماهه بوسه از تویتا بکیچ کیچ نخواهم‌که فام من توزی . »

«لغت فرس ۷۱» آقای دهخدا کیج را به «کیچ» = «کبج» (قفیز) تصحیح کرده اند .

۶ = کوچه (ه‍.م.) = کوچه . ۷ - «کیخ وکیغ ، چرکی که درگوشه‌های چشم جمع شود و«پیخ» نیز گویند . ابوشعیب گوید :

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود ، اشك سرخ باشد کیغ .»

«رشیدی».

۸ - «کیخرس اسم رومی جاورس است» «فهرست مخزن‌الادویه» .

۹ - از: کی (ه‍.م.) + خسرو، دراوستا Kavi Haosrava(h) «بارتولمهٔ ۱۷۳۸»،در سانسکریت Sushravas «نولدکه . حماسهٔ‌ملی ایران ص۱» ، رك : خسرو؛ ورك : شاهان کیانی وهخامنشی در آثارالباقیه ، بقلم نگارنده ص٤۳-٤٤؛ درپهلوی Kai-Husravê آمده «نیبرگ ص ۱۱۸» . ۱۰- از: کیخسرو + ی (نسبت) .

۱۱- رك : فهرست شاهنامهٔ ولف .

وچیزی را نیز گویند که بدان طلا ونقره وامثال آنرا بهم وصل کنند وآنرا بعربی لحیم خوانند۱ - و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله - و جنگ وجدال - وحایض شدن زن باشد ۲ .

کیدپا - با بای فارسی بروزن اژدها ، نام زنی است که پادشاه بردع بوده واو را نوشابه میگفتند ومعرب آن قیدافه است ۳ .

کیرخ - با اول بثانی رسیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح بخای نقطه‌دار زده ، دوتختهٔ میان پیوسته باشد وقرآن وکتاب برآن نهندوبعربی رحل خوانند ؛ وباین معنی باکاف فارسی‌هم‌آمده است واصح آن است ۴ .

کیرو۵ - بر وزن پیرو ، بمعنی حفظ ونگاهداشتن وحصول چیزهایی باشد که پیش از این در ذهن پوشیده بوده .

کیریان۶ - با بای حطی بر وزن میهمان ، بمعنی فدا وقربان باشد وآن‌بدلی‌است که خود را یا دیگری را بدان ازبلا برهانند.

کیز - با اول بثانی کشیده وبزای‌نقطه‌دار زده ، بمعنی نمد باشد ۷ وآنرا از پشم مالند و بعربی لبد (۱) گویند .

کیس - بکسر اول وسکون ثانی‌وسین بی‌نقطه ، چین و شکنج راگویند ۸ - و بعربی توبره وخریطه را خوانند ۹ .

کیسر گونه۱۰ - بفتح اول و ثالث ونون آخر وسکون ثانی ورای قرشت‌وکاف‌فارسی بواو رسیده ، نام دوائی است‌که آنرا بیونانی فولیون و بعربی جعده گویند . یرقان سیاه را نافع است .

کیسنه۱۱ - بروزن اشکنه،ریسمانیرا گویند که بوقت رشتن بر دوک پیچیده شود .

کیسو۱۲ - بفتح‌اول وسکون ثانی‌وثالث بواو کشیده ، بمعنی کیسر گونه است وآن‌دوائی باشد که بعربی جعده گویند .

کیسه بردوختن - کنایه از توقع داشتن بافراط باشد .

کیسه بصابون‌زدن - کنایه از خرج کردن وخالی نمودن باشد .

کیسه‌دار - بروزن ریشه دار،شخصیرا گویند که چیزها بوقت ارزانی بخرد ونگاهدارد ودر ایام گرانی بفروشد ۱۳ .

کیسهٔ صورت گشادن- بمعنی مسخ

(۱) خم ۱ : کبد .

۱ - «بمعنی لحیم طلا و نقره ببای موحده است .» «رشیدی» .
۲ - رك : منتهی‌الارب ، محیط المحیط ، منتخب اللغه .
۳ - رك : قیدافه ، ورك : رشیدی . ۴ - رك : کیرخ . ۵ - ظ: کیر، قس: ویر.
۶ - «کیریان ببای حطی بوزن میهمان ، در برهان فدا وقربان ، واین تصحیف است. صحیح کربان بوزن ومعنی قربان (است) » «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص م.)
۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - اکنون نیز kîs بهمین معنی است .
۹ - (عر)«کیس بالکسر ، کیسهٔ سیم وزر .» «منتهی‌الارب» . ۱۰ - رك : کیسو.
۱۱ - «کیسنه ، ریسمان بردوك پیچیدن بود چون خایه . عنصری (بلخی) گوید :
سر که‌تابد(یابد . دهخدا) گسته کیسنه را دور باشد بتاوه کرسنه را.» «لغت فرس ۴۴۸».
«آنرا دوکجی وفروهه وفرموك نیز خوانند .» «رشیدی» .
۱۲ - رك : کیسر گونه ، ورك : فهرست مخزن‌الادویه .
۱۳ - کفرودین را نیست در بازار عشق کیسه‌داری چون خم گیسوی تو.
سنائی غزنوی«رشیدی».

(برهان قاطع ۲۲۴)

شدن باشد یعنی چیزی صورت اصلی خود رارها کند وصورت دیگر بهتر از آن بگیرد .

کیش - با ثانی مجهول بروزن ریش، بمعنی ترکش باشد وآن جایی است که‌تیردرآن کنند وبر کمر بندند ۱ - وبمعنی دین ومذهب وملت هم آمده است ۲ - وپرمرغانرا گویند مطلقاً خصوصاً پری که برتیر نصب کنند۳ -ونام شهری است در جزیره‌ای از دریا و آن بهرموز اشتهار دارد ، و وجه این آن است که چون بر بلندیهای اطراف‌هرموز برمیآیند مانند کیش که ترکش باشد بنظر درمیآید ۴ - ونوعی ازجامه بود که ازکتان بافند ۵ - ونام جانوری‌است که از پوست‌آن پوستین کنند ۶ - ودرخت شمشادرا را نیز گفته اند ۷ - ولفظی است که بهنگام شطرنج بازی در محل خودگویند۸ و آن چنان است که مهره‌ای ازمهره‌های شطرنج را درجایی گذارند که در یکی از خانها که باین‌مهره‌تعلق دارد شاه حریف لاعلاج ازآن خانه بر خیزد یا علاج آن کند - وراندن ودور نمودن مرغ‌رانیز باین لفظ کنند ، واین لفظ امراست بردور شدن ورفتن یعنی دور شو وبرو، ودرشطرنج نیز همین معنی را دارد .

کیش‌مند ۹ - بفتح اول ومیم‌بروزن روش مند ، بمعنی جباری و قهاری باشد بلغت زند واوستا

کیغ ۱۰ - بکسر اول بروزن تیغ،چرك

۱ - رك : تیرکش ، ترکش :

آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد درکیش .

«انوری ابیوردی چاپ تبریزص۱۲۲».

۲ = kêsh، اوستا- tkaesha(اعتراف ، عهد)،پهلوی kêsh (فس: pôryôtkêsh) ارمنی‌ع kêsh «اسثق°۸۸» . در اوستا «تکئشه» در مورد آیین اهریمنی استعمال شده ، درمقابل «دئنا» (دین) ، ولی در فارسی کیش بمعنی مطلق آیین ودین آمده :

لب یا قوت رنگ ونالهٔ چنگ — می چون لعل و کیش زرتهشتی. دقیقی طوسی .

۳ - زرای اوست‌کار ملك و ملت — چوتیر چارکیش از فاق وپیکان .

عبدالقادرنایینی «جهانگیری» «رشیدی».

۴ - «کیش ، جزیره‌ای‌ازجزایر بحر فارس ، ودر تاریخ وصاف است که چون‌ازمکانهای مرتفع بینند زمین آن بهیئت کیش یعنی ترکش نماید وقیس معرب آن وبهرموز اشتهار دارد .» «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام» . بعد از قشم مهمترین جزیرهٔ ساحلی ایران«کیش» است که ۱۵ کیلو متر طول و ۸ کیلومتر عرض دارد و بواسطهٔ تنگه ای بعرض ۱۸ کیلومتر ازساحل جدا شده، این‌تنگه بخوبی قابل کشتیرانی است . جمعیت آن قریب ۴۰۰۰ تن است «جغرافیای‌طبیعی کیهان ص۱۰۶» ورك : معجم‌البلدان : قیس. این جزیره غیرجزیرهٔ هرموز (هرمز) است ولی‌در زمان اهمیت جزیرهٔ هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقهٔ حکمرانی پادشاه هرمز بود . ۵ = خیش (ه‍.م.) ، قس : یزدی«کیش» (مقنعهٔ زن) ، درسبزوار«کیش‌حمام» یك قسم‌کتان است «فرهنگ نظام» . ۶ - رك : جهانگیری، رشیدی .

۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . درگیلان kîsh بشمشاد های کوتاه و باریکی که در حاشیهٔ باغچه‌ها کارند ، اطلاق‌شود . ۸ - قس : کشت (رك : شه در همین کتاب) .

۹ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲» . ۱۰ = کیخ «کیغ ، رمص باشد که‌بر مژهٔ چشم نشیند . ابوشعیب (هروی) گوید :

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است — بلی چو سرخ بود اشك ، سرخ باشد کیغ.»

«لغت فرس۲۳۸».

گوشهای چشم بیمار و کسیرا که چشم‌درد کند گویند (۱).

کیقباد[۱] - بمعنی عادل بر حق باشد چه کی بمعنی عادل وقباد بمعنی برحق است - ونام پادشاهی هم بوده مشهور در ایران ودر عهد اوپادشاهی بزرگتر ازو نبود . صد سال پادشاهی وملك رانی کرد ، ودرین زمان کیقباد نویسند که بجای غین قاف باشد ودر فرس قدیم حرف قاف نیست.

کیفال[۲] - بروزن قیفال، مردم‌رندپیشه وجماش و کوچه‌کرد و صاحب عربده و بدمست ولوند راگویند ، وباین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است .

کیفر - بفتح اول بروزن حیدر، مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند و بعربی جزا خوانند[۳] - وظرفی باشد تغار مانند که ماست فروشان وبرزیگران شیر و ماست در آن کنند وکنار آن ازکنار تغاراندك بلند ترمیباشد[۴] وناودانی هم دارد مانند جرغتو وبلبله و مشك دوغ - وهرچیز را نیز گویند که شیر وماست‌در آن کنند مطلقاً - و نام قلعه ایست که در آن طلسمی بسته‌اند وهیچکس قدرت بر گرفتن آن قلعه نیافته است - و سنگیرا نیز گویند که بر کنگرهٔ قلعه نهند تا چون غنیم نزدیك آید بر سراو زنند و بعربی مترس خوانند ؛ وباین معنی بکسر اول‌هم آمده‌است[۵] - وندامت‌وپشیمانیرا نیز گویند[۶] -ونهرورودخانهٔ آب‌راهم گفته‌اند[۷] - وبمعنی محنت ورنج وحیف باشد[۸] .

کیفسام[۹] - بفتح اول وثالث و سین بی‌نقطه بالف کشیده و بمیم زده ، بمعنی کتمان است‌وآن عز نگاهداشتن رازها باشد یعنی‌افشای راز نکردن .

کیفوس[۹] - بروزن افسوس ، بمعنی مسامحت است و آن بذل‌کردنی باشد بنا بر وجوب‌حاجت بعضی از آنچه لازم شود .[۵]

کی‌لهراسب[۱۰] - از جملهٔ پادشاهان کیانی است که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس‌باشد. گویند چون‌در عصر لهراسب پادشاهی‌ازوبزرگتر نبود لفظ کی را برآن زیاده کردندو کی‌لهراسب گفتند[۱۱] .

---

(۱) خم ۱ : - گویند .

---

۱ - از : کی (ه.م.) + غباد (ه.م.) . رك : غباد . ۲ - مصحف « کیغال » ، جماشی بود . آن که پنهانك دوست را بیند گویند « کیغالگی کرد » . بوشکور (بلخی) گفت :

بکیغالگی رفته از پنج‌بهر — رمیده از اومرغك گرمسیر . »

« لغت فرس ۲۳۰ » .

رشیدی گوید : این لغت تصحیف است صحیح « کنغال » است .

۳ - ماررا هر چند بهتر پروری — چون یکی خشم آورد کیفر بری .

ابوشکور بلخی «فرهنگ نظام» .

۴ - شیرعشاق بپستان دربسیارشدست — چشم دارد که فروریزد در کیفرتو . »

طیان بمی «جهانگیری» ورك : رشیدی .

۵ - رك : رشیدی . ۶ - فرهنگها بیت ابوشکور (رك : ح ۳) را برای این معنی شاهد آورده‌اند ورشیدی گوید « دربیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت»وهمین صحیح است . ۷ - « در نسخهٔ وفائی مسطور است که بزبان بعضی از ولایات نهر باشد.» «سروری» . ۸ - ظ . از همان بیت ابوشکور استنباط کرده‌اند .

۹ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۱۰ - از: کی (ه.م.)+ لهراسب(ه.م.) .

۱۱ - بهمهٔ شاهان سلسلهٔ اساطیری « کیانی » ، لفظ « کوی » = کی را اطلاق کرده اند.

۵ **کیقباد** - رك : کیغباد ، ورك : غباد .

کیك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، معروف است که برادر شپش باشد ۱ . گویند عمر کیك زیاده برپنج روز نمیشود و عربان برغوث خوانندش - بکسر اول وسکون ثانی، بمعنی مردم است که آدمی باشد۲ - و مردمك چشم۳ را هم میگویند ۳ - وبکسر اول وفتح ثانی، نام میوه‌ایست -واسبیرا نیز گویند که آبی رنگ باشد - وبمعنی گربه هم آمده است که عربان سنور خوانندش .

کیکاوس۴ - بمعنی عادل و اصیل ونجیب باشد چه کی بمعنی عادل وکاوس بمعنی اصیل ونجیب هم آمده است - ونام یکی از چهار پسر کیقباد است .

کیك در پاچه افکندن ، کیك در پازه افکندن ، کیك در شلوار افکندن - هر سه لغت کنایه از اضطراب وبیطاقتی وبیقراری کردن ومضطرب ساختن باشد .

کیکن - بکسر اول وکاف وسکون ثانی ونون ، بمعنی تاریکی باشد که درمقابل روشنایی است ۵ - ولحیم را نیز گویند وآن چیزیست که بدان طلا ونقره و امثال آنرا بهم پیوند کنند ؛ وبکسر اول وفتح ثالث هم باین معنی وهم بمعنی اول آمده است که تاریکی باشد .

کیکیر - بفتح اول بر وزن زنجیر ، بمعنی تره تیزك باشد وآن سبزیی است خوردنی وبعربی جرجیر گویند ۶ ؛ وباین معنی بکسر اول وزای نقطه دار هم بنظر آمده است .

کیکیش(۱) - بفتح اول بروزن درویش ، بمعنی کیکیر است۷ که تره تیزك باشد؛ وبکسر اول هم آمده است .

کیل - بکسر اول و فتح ثانی وسکون لام ، نام میوه‌ایست صحرائی شبیه بآلوچه وسیب کوچك وآنرا در خراسان علف شیران و علف خرس گویند وبعربی زعرور ودرخت آنرا شجرة الدب خوانند ۸ - وکیل سرخ نیز گویندش ، وبعضی گویند زعرور یونانی است نه عربی والله اعلم - وبکسر اول وسکون ثانی، بمعنی خمیده و کج شده باشد ۹ - وآرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند ۱۰ - وکلیم وپلاس پوش را هم گفته‌اند .

---

(۱) چش : کیکیس .

---

۱ = تهرانی کك (بفتح) ، کردی kec (کیك) . لری keik «زاپا ص۳۵۲» .

۲ - مصال «کاك» (ه م.) . ۳ - «کیك وکاك ، مردمك چشم بود... منجیك گوید:

بروز معرکه بانگشت کر پدید آید   زخشم (چشم. دهخدا) بر کنداز دور کیك اهرمن.

« لغت فرس ۲۵۷ » .

۴ - از : کی (ه م.) + کاوس (رك : کاووس) . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - در جهانگیری ورشیدی «کیکیز» آمده :

کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ   کنده دهانی کرفس خای نه کیکیز .

-سوزنی سمرقندی «جهانگیری» «رشیدی» .

وچون مبدل آن «کیکیش» است ، میتوان گفت همین وجه صحیح است .

۷ - رك : کیکیر . ۸ = کیالك = کیلك = کیلو (ه م.) :

حسود گفتهٔ بسحاق گو بگوی جواب   که پیش ما کیل وبه بهم نخواهد ماند.

«بسحاق اطعمه . دیوان چاپ استانبول ص۶۰» .

۹ - دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب   تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل .

بنی که قدش چون قول عاشق آمد راست   مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل .

قطران تبریزی «رشیدی» و قس دیوان قطران چاپ نخجوانی ص۲۱۶» .

۱۰- رك : سروری ، رشیدی .

کیلک [۱] - بکسر اول و فتح ثانی وثالث وسکون کاف ، بمعنی اول کیل است که علف شیران وزعرور باشد .

کیلکان - بروزن بیزبان ، چوبی باشد سیاه رنگ ودر ساحل‌دریای خزر یابند که‌دریای گیلان‌است وآن دوقسم میباشد : نرو‌ماده و(۱) بجهت دفع کدودانه و امراض دیگر نافع است - ونوعی از گندنا هم هست .

کیلو - بکسر اول وفتح ثانی ولام‌بواو کشیده، علف شیران وعلف خرس راگویندوآن میوه‌ایست صحرائی شبیه بسیب کوچك و آلوچه وعربان زعرورخوانندش [۲] - وبسکون‌ثانی،استخر وتالاب راگویند [۳] .

کیلواس [۴] - با سین بی‌نقطه بر وزن پیشواز ، نام شهری است که تولد شاکمونی(۲) که باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است آنجا شده .

کیلوس [۵] - بفتح اول بروزن‌محسوس، بیونانی بمعنی پخته ورسیده باشد وباصطلاح‌اطبا اولین طبخیرا گویند که غذا در معده می‌یابد.

کیله - بروزن حیله ، پیمانه ای باشد که بدان غله وآرد وچیزهای دیگر پیمایند [۶] . وبهندی میوه‌ایست که عربان موز گویند .

کیماك - بکسر اول بر وزن بیباك ، بالاتنك راگویند وآن نواری‌باشد پهن که‌بربالای بار الاغ واستر کشند [۷] -ونام شهری‌است‌ازدشت قبچاق [۸] - ونام دریایی هم هست - و بفتح اول هم باین معنی وهم بمعنی قیماق باشد که‌سرشیر است .

کیمال - بروزن قیفال ، جانوری‌است که از پوستش پوستین سازند وآن پوستین کبود رنگ میباشد وبیشتر ازجانب شروان‌آورند [۹] .

(۱) چنی : - و. (۲) خم ۱ : شامکونی .

۱ = کیل (ه.م.) ۲ = کیل(ه.م.)

۳ -قس: کولاب «رشیدی» . ۴ - تحقیق‌آنست که این لفظ کتابی هندی است، ودر اصل «کیلاس» بوزن وسواس است وبشین معجمه نیز صحیح است ، وآن نام‌کوهی است عظیم، وباعتقاد یك فرقه از هندوان مسکن « مهادیو » نام شخصی است که موکل است برفنای عالم ، وگاهی ازراه تیمن نام شهری نیز کنند لیکن نه‌برآن وزن‌که صاحب‌برهان گفته ، ونیز کاری‌به شاکمونی ندارد . «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م» . ۵ - ازیونانی Xulòs «لیدل و اسکات» «اشتینگاس» (بمعنی عصاره ومایع) ودر طب عبارتست ازاستحالهٔ کیموس بعد از خروج‌آن ازمعده بمعاء دقیق ، بجوهر سیال دیگری شبیه بکشکاب «تفس» .

۶ - (عر) «کیل بالفتح ، پیمانه ... کیله بالکسر پیمایش .» «منتهی الارب» -کیله در فارسی مأخوذ از عربی بمعنی پیمانه است «فرهنگ نظام» .

۷ - در کار و برون کار هستی . که آهن وگه دوال کیماك .

سوزنی سمرقندی «رشیدی» .

۸ - « سخن اندر ناحیت کیماك وشهرهای وی ، ناحیت اوناحیتی است مشرقاوجنسی‌از خرخیزست وجنوب وی رود ارتشت ورود آتل ومغرب وی بعضی از خفجاخست و بعضی ویرانی شمال ... واین ناحیتی است که ایشانرا یك شهرست وبس ، اندرو قبیله‌های بسیارست و مردمانش اندر خرگاه نشینند وگرده‌اندبرگیا خوار وآب مرغزار تابستان وزمستان ...»«حدودالعالم‌ص۵۳» .

۹ - همه نافهٔ مشك وموی سمور ز سنجاب وقاقم ، ز کیمال وبور .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

ورك : فهرست ولف .

کیمخت - بکسر اول وضم ثالث بروزن میپخت، معروفست وآن پوست کفل وساغری اسب وخراست که بنوعی خاص دباغت کنند[۱]، وبعضی گویند کیمخت دانهایی است که در آن پوست میباشد - و پوست ترنجیده ودرهم کشیده را نیز گویند .

کیمخت ماه - بکسر فوقانی و میم بالف کشیده وبهای زده ، کنایه از آسمان است وبعربی سما خوانند .

کیمس - بفتح اول وضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه ، نام مردی بوده .

کیموس[۲] - بفتح اول بروزن کیلوس، بلغت یونانی بمعنی دوباره پخته باشدو آن دویمین طبخی است که غذا در جگر میبابد .

کیمونستن[۳] - بکسر اول و نون وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی ونون ساکن، بلغت زند وپازند بمعنی خواستن وطلبیدن باشد.

کیمیا[۴] - بکسر اول و ثالث بر وزن سیمیا ، بمعنی مکر وحیله باشد و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح ونفس اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی ومس را نقره وطلا کنند و چون این عمل خالی از حیله ومکری نیست از این جهت باین نام خوانند -ونظر پیر ومرشدکامل‌رانیز گویند- و عشق و عاشقیرا کیمیا و کیمیا گری گویند - وارزیزرا نیز گفته‌اند که بعربی‌رصاص‌خوانند[۵] .

کیمیای جان - بکسر یای حطی وجیم بالف کشیده و بنون زده ،کنایه از شراب انگوری باشد .

کین - بکسر اول وسکون تحتانی‌ونون، بمعنی کینه است که عداوت و دشمنی باشد[۶] ومخفف که این هم هست وآنرا بالفهم نوسند باین صورت «کاین» .

کینال - بروزن تیتال ، مردم شراب خور وبدمست راگویند.

کین ایرج - بکسرنون، نام‌لحن‌نوزدهم است از سی لحن باربد - ونام نوابی هم‌هست .

کین‌توز[۷] - با تای قرشت بر وزن نیمروز ، این لغت مرکب است ازکین و توز بمعنی کینه‌کش و صاحب کینه که تلافی کنندهٔ بدی باشد چه‌کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است .

کین‌سیاوش - بکسر نون، نام‌لحن بیستم است از جملهٔ سی لحن باربد.

---

۱ -صبح ازحمایل فلک‌آهیخت‌خنجرش کیمخت کوه ادیم شد ازخنجر زرش. «خاقانی شروانی ص ۲۲۰».

۲ - ازیونانیxûmós «لیدل‌واسکات»«اشتینگاس»(بمعنی سیال‌وعصاره) ودرطب استحالهٔ طعام است در معده بعد از هضم بجوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل برنگ زرد باشد «نفس».

۳ - هز kîmônəstan ,kêmônistan ,nastan - (خواستن) «یونکر ص۱۰۱۱» ظ . مصحف kâmastan پهلوی = kâmîdan (خواستن) . رك : باروچا ص۲۹۲.

۴ - ازیونانیxêmeia «اشتینگاس» (بمعنی‌اختلاط وامتزاج) «نفس» ،قس:alchimie (فر)، chimie (فر) ، chemistry (انگ) . ۵ - کیمیا ، در برهان بمعنی ارزیز که بعربی رصاص گویند ، نیزآورده ، واین خالی از غرابت نیست» «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م » . ۶ = کینه ، اوستا - kaênâ «بارتولمه ۴۲۹»، پهلوی kên «نیبرگ ص ۱۲۸» « مناس ۲۷۸ » « اسشق ۸۸۱ » ،کردیع kîn ، بلوچی kânagh (دشمنی، کینه) «اسشق ۸۸۱»، ارمنی ع kên (کینه ، دشمنی) ، افغانی ع kina (کینه ورزی ، عداوت) «هوبشمان ۸۸۱» . ۷ - از: کین (ه.م.)+ توز (توزنده) .

کینه[1] - بروزن سینه ، بمعنی بیمهری و عداوت و آزار کسیرا در دل پوشیده داشتن باشد .

کینهٔ ایرج - بمعنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن باربد .

کینهٔ سیاوش - بمعنی کین سیاوش است که نام لحن بیستم باشد ازسی‌لحن باربد .

کینه کش[2] - بفتح کاف وسکون شین نقطه دار ، تلافی کنندهٔ بدی باشد - و نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی .

کینه ور[3] -صاحب کینه‌وصاحب‌عداوت وبی‌مهر باشد .

کیو- بفتح اول بر وزن عدو ، بمعنی کاهو باشد وآن تره‌ایست که خورند وبعربی‌خس خوانند [4] - و بمعنی ماده و سبب و علت هم هست [5] .

کیوان - بر وزن ایوان ، نام ستارهٔ زحل است که در فلك هفتم میباشد [6] - و فلك هفتم را نیز گویند - وبمعنی کمان هم‌آمده‌است که بعربی قوس خوانند .

کیود[7] - بر وزن کبود ، بمعنی آخر کیواست که ماده وسبب وعلت باشد .

کیوده[7] - بفتح اول بروزن نبوده ، بمعنی کیود است که علت وسبب وماده باشد .

کیوس - بکسر اول و واو مجهول بروزن فلوس، ناراست وکج راگویند[8] -وبفتح اول، نام جزیره ایست که عذرا معشوقهٔ وامق را آنجا فروختند [9] - ونام برادر انوشیروان هم هست [10] .

کیوغ - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث وغین نقطه‌دار ، گل بی کاه راگویند یعنی کاه‌گل نباشد [11] .

کیومرت[12]- بفتح اول ومیم‌وسکون را وتای قرشت، اول کسی است از فرزندان‌آدم علیه‌السلام که پادشاه شد ، پیوسته درکوه گشتی وپوست پوشیدی ؛ وبا ثای مثلثه هم‌میگویند که کیومرث باشد؛ وباین معنی‌باکاف فارسی‌هم‌آمده

---

۱ = کین (ه.م.) . ۲ - از: کینه (ه.م.) + کش (کشنده) .

۳ - از :کینه (ه.م.) + ور (پسوند اتصاف)، پهلوی kîn_var ، دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۲۹۳، ارمنی kinavor (صاحب کینه) «هوبشمان۱۸۸» . ۴ = کیوه = کاهو(ه.م.)، مهذب‌الاسماء «کیو» را در معنی «خس» عربی‌آورده «فرهنگ نظام» . ۵ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲». ۶ - مأخوذ از بابلی «گاه شماری ص۲۰٤» ، درالواح بابلی «کیوانو» (محمد قزوینی بنقل از مجلهٔ «استرنومیاك» که توسط فلاماریون اداره میشد) ، عبری «کیوان» .

شبی چون شبه روی شسته بقیر ٭ بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

فردوسی طوسی «لغت فرس ۳۷۳» .

۷ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲» . ۸ - «کیوس ، خوهل بودبمعنی کژ . دقیقی (طوسی)گوید :

بجز برآن صنم عاشقی فسوس آید که جز برآن رخ او عاشقی کیوس آید .» «لغت‌فرس۱۹٤». ظ . مصحف «کبوس» (ه.م.) است . ۹ - ظ . Kéos (Chio) نام جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان‌دارای ۷۵۰۰۰ سکنه . ۱۰- پهلوی Kâûs پسرغباد وبرادرانوشروان. رك : کریستنسن . ساسان ص ۳۵۳ ببعد . این نام در دیباچهٔ قابوسنامه «کیوس بن‌قباد برادر نوشروان ملك عادل» معرفی شده « قابوسنامه . مصحح نفیسی ص۲» . ۱۱- رك: رشیدی. ۱۲- رك :گیومرث .

است واضح آنست .

کیوه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، سبزه‌ای باشد که برگ آن مغزدار ومیوه‌اش خوب وخوشبوی میباشد وبعضی گویند کاهوست ، وآن تره‌ای باشد که خورند وبعربی خس خوانند[1] - وبکسر اول ، نوعی ازپای افزار باشد و رو و ته آنرا از ریسمان وپارچه سازند ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است وشهرت نیز دارد[2]

کیه [3] - بکسر اول وفتح ثانی، نوعی از علك رومی است که مصطکی باشد .

کیهان [4] - بکسر اول بروزن ایشان ، بمعنی جهان وروزگار ودنیا باشد ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است ؛ وبا کاف فارسی هم درست است .

کیهان‌خدیو [5] - یعنی بزرگ وصاحب ویگانه و پادشاه عالم و دنیا چه کیهان بمعنی دنیا وجهان وعالم ، وخدیو بمعنی پادشاه وصاحب ویگانه باشد واین لفظرا بجزباری‌تعالی برکسی دیگراطلاق نکنند برخلاف خدایگان.

کیهونستن[6] - بکسراول وثالث بواو رسیده ونون مکسور وسین بی‌نقطهٔ ساکن‌وفوقانی مفتوح بنون‌زده، بلغت‌زند وپازند بمعنی‌برآمدن وروییدن وسبز شدن باشد .

کیهوئید[7] - بروزن‌میروئید ، ماضی کیهوئیدن است بلغت زند و پازند بمعنی روئید وبرآمد وسبز شد .

کیهه - بکسر اول و فتح ثالث ، نام درختی است پرخار ومیوهٔ آن شبیه بتوت باشد، وبعضی گویند رستنیی بود که مانند عشقه خودرا بردرخت پیچد و میوهٔ آن بتوت ماند و بعربی علیق خوانند [8] (۱) .

کییش[9] - بفتح اول بروزن حشیش ، بمعنی جبار وقهار باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است .

---

(۱) خم ۱ : - خوانند .

---

۱ = کبو = کاهو . ۲ - کیوه (ه.م.) صحیح‌است.

۳ - «مصطکی هو الکیة ، وسمی ایضاً علك الروم والعلك‌الرومی ، ومنهانوع اسودیسمی المصطکی النبطی » «عقار ۲۳۲» = résine du lentisque (Pistacia Lentiscus)نام کیه محل‌اصلی این نهال را تعیین میکنند وآن جزیرهٔ Chio (Kéos)درمجمع‌الجزایریونانست «عقار۲۳۲ ف» . ۴ - رك :کیهان . ۵ - اصح «کیهان خدیو» است .

۶ - هز . Kîhônît (a)n, kîhônistan ، پهلوی rustan (روییدن) « یونکر ص ۱۱۱» .

۷ - هز . nət,kîhônît - پهلوی rôdhêt (روید ، میروید) « یونکر ص۱۱۱» .

۸ - رك : فهرست مخزن‌الادویه .

۹ = کیش (برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ ») ورك : فرهنگ دساتیر ص۲۶۲: کیایش (قهاری وجباری) .

گفتار بیست و دوم

از کتاب برهان در حرف گاف فارسی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر هشتصد و نود و نه لغت و کنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر هفتاد وشش لغت و کنایت

✿**گاباره** - با بای ابجد بروزن آواره، غار وشکاف کوه راگویند[1] - وگلهٔ گاو را نیز گفته‌اند[2].

گاخواره[3] - با خای نقطه‌دار وواو معدوله بروزن آواره ، بمعنی گهواره است وبعربی مهد خوانند .

گار[4] - بروزن چار ، لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند وقتی که بلفظ دیگر داخل شود همچو آموزگار وسازگار ؛ ولفظ گر مرادف این است - وبمعنی خداوند هم بنظر آمده است .

گاری - بروزن لاری ، چیزی بی مدار وناپاینده وبی‌ثبات راگویند[5] .

✿ گ، (گاف) - حرف بیست وششم از الفبای فارسی است . این حرف در الفبای عربی نیست ، در حساب جمل آنرا = ك (بیست) گیرند . گاه به «غ» (رك : مقدمه ص یط) وگاه به «و» بدل شود .

۱ - رك: جهانگیری. ۲ - رك : جهانگیری، = گاواره(ه.م.)در گنابادgavâra (گلهٔ گاو و گوسفند) «گنابادی» . ۳ - مبدل «گاهواره». ۴ = کار (ه.م.) پسوندفاعلیت ومبالغه ، ورك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص لد پارسی باستان-kâra ؛ پهلوی -kâr «اسشق ۸۸٤» .

۵ - دنیا همه در غرور دارد باری بس غره مشو ز روزگار گاری .
بنقل جهانگیری بدون ذکر نام شاعر.
-اکنون «گاری» را بارابه‌ای که بااسب کشیده شود ، اطلاق کنند . این لفظ هندی است ودرهندی بمعنی مطلق گردون است ودر قرن اخیر داخل فارسی شده «فرهنگ نظام» .

گاز - بسکون زای نقطه دار ، بمعنی دندان باشد[۱] - و لب یاعضو دیگر را بدندان گرفتن وخاییدنرا نیز گویند[۲] - وآلتی که‌بدان طلا ونقره ومس وغیر آنرا ببرند[۳] - و مقراض راهم گفته‌اند-ومنقاشی که باآن‌سرشمع گیرند[۴]- وموی چینه را هم گفته‌اند [۵] (۱) - وعلف‌چاروا را نیزمیگویند [۶] - وبمعنی اخذ وجرهم‌هست- وغار ومغارهٔ کوه را نیز گفته اند [۷] - وجایی وسوراخیرا نیز گویند که در کوه یا درزمین‌صحرا بکنند تادر وقت ضرورت آدمی یاگوسفند در آنجا رود[۷] - وصومعه را هم میگویند که درسر کوه ساخته باشند[۷] ؛ و باین معنی باکاف تازی هم آمده است .

گاژ[۸] - بسکون زای فارسی ، بمعنی جا ومقام باشد مطلقاً .*

گازرك - تصغیر گازر است - و پرنده‌ایرا نیز گویند که پیوسته درکنارهای‌آب نشیند ودم خود را جنباند وبر زمین زند وعربان صعوه گویندش .

گازرگاه - نام موضعی‌است درشیراز که‌شیخ‌سعدی‌علیه‌الرحمه درآنجاآسوده‌است[۹] - و نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است .

گازه - بروزن تازه ، ریسمانیرا گویند که در روزهای عید وجشن از بام خانه یا شاخ درخت آویزند و برآن نشینند و در هوا آیند وروند [۱۰]- وریسمانیرا نیز گویند که‌دوشکیرابر آن تعبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب رود و آنرا بعربی ارجوحه خوانند[۱۰]- و خانهٔ فالیزبانرا هم گفته اند که در صحرا از چوب وعلف سازند[۱۱]- ونشستگاه‌چوبین راگویند یعنی خانه‌ای که از چوب وتخته‌سازند وآنرا تالار خوانند[۱۱]- و بمعنی کمینگاه صیاد باشد که از شاخ‌درخت سازند ودرعقب آن‌نشینند تا صیدش نه بیند وآنرا آفتاب خانهٔ صیاد هم میگویند[۱۱]- وصومعهٔ سر کوهرا نیز گفته‌اند[۱۱]؛ وباین معنی باکاف تازی هم آمده است .

---

(۱) خم : نیز گویند .

---

۱ - گیلکی gâz (دندان) . ۲ - باین معنی «گاز گرفتن» استعمال شود. ۳ - کردی ghazék (گاز انبر) (مصغر گاز فارسی) «ژابا ص۳۵۵» ورك : اشتق - هوبشمان ۸۸۵ .

توکه در بند حرص وآزشدی همچو زر در دهان گاز شدی.

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام».

۴ - بایم ازخطهٔ فرمان تو بیرون نشود سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز.

«انوری ابیوردی . دیوان‌چاپ تبریز ص ۱۱۸» .

۵ - «گاز ، ناخن پیرای بود .» «لغت فرس ۱۸۵» . ۶ - «علف که بهندی «گهاس» گویند .» «رشیدی» ، سانسکریت ghâs. ۷ - اصح «کاز» (ه‍.م.) است = کازه (ه‍.م.) . ۸ - ظ . مصحف «گاه» . ۹ - ونیز «گازرگاه» دهی از دهستان «بکش» بخش فهلیان وممسنی (فارس) «فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱۹۸» . رك : قلات‌گازران .

۱۰- رك : رشیدی . ۱۱- باین معانی اصح «کازه» (ه‍.م.) = کاز (ه‍.م.) است .

*گازر - بضم سوم gâzur، ازلغات آرامی است که وارد فارسی شده «اسفا۱:۲ص۲۶» ؛ آنکه جامه‌ها را می‌شوید وسفید میکند ، رخت شوی ، لباس شوی :

تو پاك باش ومدار ای برادر ازکس باك زنند جامهٔ نا پاك گازران بر سنگ .

«گلستان‌ص۳۶» .

گازی ۱ - بروزن بازی، نام گلی‌است خوشبوی که بهندی کیوره گویند بکسر کاف .

گاشاك - بروزن خاشاك، کیپای خرد وکوچك راگویند یعنی پارچهای پوست شکنبه را بدوزند وباگوشت و برنج و مصالح پر کنند وبپزند .

گاشت - بروزن چاشت ، ماضی گاشتن است که بمعنی گردانیدن باشد یعنی گردانید .

گاشتن۲ - بر وزن داشتن ، بمعنی گردانیدن باشد۳ .

گاف - بروزن و معنی لاف است که سخنان دروغ وگزاف ولاطایل وتجاوز کردن از حد واندازهٔ خود باشد - وبمعنی شکاف هم‌بنظر آمده است ۴ .

گاگا۵ - باکاف‌فارسی‌بروزن بابا،بمعنی نقل ونبات و میوه‌های خشك باشد .

گال - بروزن‌سال ، بمعنی دورباشد که در مقابل نزدیك است۶ - ونام غله ایست بسیار ریزه وآنرا گاورس میگویند۷ - وغوزه وغلاف پنبه را نیز گفته‌اند ۸ - وبمعنی شغال هم‌آمده وآن جانوری باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتراست ۹ - و فریاد و آواز بلند را هم میگویند ۱۰- و بمعنی غلطیدن هم هست ۱۱- فریب دادن وبازی دادن را نیز گویند۱۲- ونوعی‌ازعنکبوت است که بعربی رتیلا خوانند - و خروس را هم گفته‌اند - وسرگینی‌را نیز گویند که اززیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته وخشك شده باشد۱۴ .

گال بنگ - بفتح بای ابجد بر وزن آب رنگ ، گیاهی است که در ایام بهار ازمیان زراعت گندم وجوروید وغوزه‌ای دارد کنگره دار

۱ - « صحیح کاذی است (بکاف تازی وذال معجمه) بمعنی گل کیوره ، وعربیست، مگر آنکه گوئیم بزای وکاف فارسی فارسی است وبذال معجمه وکاف تازی معرب آنست.» «رشیدی». رك : کادی . ۲ - متعدی «گشتن» رك : اشتق ۸۸۶ ورك : دارمستتر.تتبعات‌ج۱ص۲۰۹.

۳ - گرفتش دم اسب برجای‌داشت ز بالای سر چون فلاخن بگاشت .
اسدی طوسی«رشیدی».

۴ - ظ . کاف‌مخفف«شکاف» ۵ - قس : قاقا (در زبان کودکان) :
درکنارش نه‌آنزمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چولکا.
سنائی‌غزنوی«رشیدی».

۶ - «گال، چون هزیمت بود ، گویند«گالید» یعنی گریخت. عماره (مروزی)گوید :
ای تومك آسا بیار باز قدح را کانت مکا گفت ازبن سرای بگالید.»
« لغت فرس ۳۲٤».
در رشیدی«گالیدن» بمعنی دور شدن و کناره گرفتن آمده .

۷ - بر گرد هردقیقهٔاین‌شعرترملك لرزان‌نگرچوبچهٔ کنجشك بهرگال.
امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام» .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - مخفف «شگال» (ه.م.) :
شد عدو غره بحلم تو ولیکن نشود پنجهٔ شیر فلك سست ز سر پنجهٔ گال.
«رشیدی» «فرهنگ نظام».

۱۰- رك : گالیدن . ۱۱ = غال (ه.م.)

۱۲- تا جماعت مژده میدادند وگال کای فرج بادت مبارك اتصال .
«مولوی. مثنوی چاپ علاءالدوله۵۵۸» وفرهنگ نظام.

۱۴- رك : رشیدی .

مانند غوزهٔ لاله و در درون آن چند دانهٔ گندم نارسیده باشد وخوردن آن مستی آورد، اگر بیشتر خورند مردم را بی‌شعور کند و دیوانه سازد ۱ .

گاله - بروزن لاله ، بمعنی دور است که در مقابل نزدیك باشد۲ - وگلولهٔ پنبه‌بزده وحلاجی کرده را نیز گویند که بجهت رشتن مهیا کنند۳ - وبمعنی جوال هم آمده است۴ و آن ظرفی است که از پشم وموی بافند . ✻

گام - بروزن لام ، مسافت ما بین پایها را گویند در وقت راه رفتن۵ - و بمعنی قدم نیز بنظر آمده‌است که ازپاشنهٔ پاباشدتاسر انگشتان ۵ - وبمعنی لجام اسب هم آمده است ۶ - و روستا ودهکده را نیز گویند و بهندی هم ده را گام میگویند ۷ - .

گامیش[۸] - مخفف گاومیش است وآن جانوری باشد از جنس گاو.

گان - بروزن جان، بمعنی لایق وسزاوار باشد ۹ - وپادشاه وسلاطین رانیز گویند-وبمعنی

---

۱ = فرهنگ «رشیدی» :

تا بنگ وگال بنگ بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو از بنگ وگال‌بنگ .

سوزنی سمرقندی .

وبخاطر میرسد که بکاف تازی باشد ، ومعنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف . «رشیدی» .

۲ - رك : گال ، گالیدن . ۳ - در السامی فی‌الاسامی در معنی «سلیله» (عر)این کلمه آمده «فرهنگ نظام» . ۴ = جوال ، طبری gavâl، مازندرانی کنونی gevâl، ghâl، gâl، guâl «واژه نامه ۶۶۱» ، در اراك (سلطان آباد) guâlä «مکی نژاد» .

۵ - اوستا - gâman «بارتولمه۵۲۲» ، پهلوی gâm «نیبرگ ص ۷۷» «اشتق۸۷»، کردی gaw (قدم ، لحظه، زمان) ، زازا gámye (یکقدم ، کمی) «ژابا ص۳۵۶» .

۶ - مخفف «لگام» :

ز خاك شمس فلك زر کند که تاگردد ستام وگام ورکاب براق نو زر کند .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۷ - برای این معنی این بیت مولوی را (درباب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر) شاهد آورده‌اند :

که اگر بیرون فتم زین شهر وگام . ای عجب بینم بدیده این مقام .

ولی صحیح این بیت چنین است :

که اگر بیرون فتم زین شهر وکام ای عجب بینم بدیده این مقام.

«مثنوی چاپ نیکلسن دفترسوم ص۲۲۶».

و«کام» بمعنی مراد ومقصود است ، وطبق نسخهٔ علاءالدوله ص ۲۹۷ :

که اگر بیرون نهم زین شهر گام ای عجب دیگر نبینم این مقام.

درین صورت معنی واضح است . «لفظ «گام» بمعنی‌ده، هندی است واصل «گاؤں» باتلفظ مخصوص نون غنه‌است .» «فرهنگ نظام» . ۸ - رك : گاومیش. ۹ -پسوند نسبت ولیاقت است: شایگان (= شاهگان) منسوب بشاه ولایق‌شاه؛ رایگان (= راهگان) منسوب‌براه ، چیزی که درراه یابند، مفت. برای اشتقاق این‌پسوند، رك: دارمستتر. تتبعات ج۱ص۱۵۱-۱۵۲ .

✻ **گالیدن** - بفتح دال ، گریختن - دورشدن ۰ رك : گال - خروشیدن ، فریاد کردن :

سلیمان چون زمرغ آن قصه بشنید بتندید و بجوشید و بگالید .

عطارنیشابوری «فرهنگ نظام».

پیوستن هم آمده است ـ وافادهٔ معنی جمع میکند وقتی که در آخر کلمه‌ای در آید که آخر آن کلمه ها باشد همچو ایستادگان و نشستگان وخوابیدگان ۱ .

گانه ـ بروزن خانه ، لفظی است از الفاظ زایده که در آخر هریك از اعداد در آورند و معنی همان عدد بی کم وزیاده مفهوم گردد ۲ .

گاو ـ معروف است و بعربی ثور خوانند ۴ ـ وصراحی وظرفیرا نیز گویند که بصورت گاو سازند ـ و مسافت سه کروه زمین را نیز گفته‌اند و کروهی سه هزار گز وبعضی گویند چهار هزار است پس گاوی نه هزار گز وبقول بعضی دوازده هزار گز (۱) باشد ـ و گرد ومبارز ودلیر را هم میگویند ۴ ـ وباین معنی بحذف الف هم هست .



گاو

گاواب ـ بروزن داراب ، جل و زق وجامهٔ غوك راگویند وآن چیزی باشد سبز مانند نمد که در روی آبهای ایستاده بهم رسد وبعربی ثور الماء وطحلب خوانند .

گاواره ـ بروزن آواره ، گلهٔ گاورا گویند ۵ ـ ومخفف گاهواره هم هست که بعربی مهد خوانند ۶ .

گاوآهن ـ آهنی باشد که برسر قلبه نصب کنند وزمین را بدان شیار نمایند .

گاوبیشه ۷ ـ بکسر بای ابجد وسکون یای مجهول وفتح شین قرشت ، کنایه از روزگار است .

گاوپیکر ـ بفتح بای فارسی و سکون یای حطی ورا ، نام گرز فریدون است. گویند که آنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند ۸ .

گاوتازی ۹ ـ باتای قرشت بروزن کار

(۱) خم ۱ : + راه .

۱ ـ کلمات مختوم به ـ ه غیر ملفوظ در جمع به ـ ان باصل بر گردد یعنی ـ ه بدل به ـ گ شود . رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده ص ۲۶ـ۲۸ .

۲ ـ پسوند نسبت که باخر عدد پیوندد : چون : دوگانه ، سه گانه ؛ رك : گان ؛ ورك: دارمستتر · تتبعات ج۱ص۱۵۲ · ۴ ـ ایرانی باستان gav (گاو) « بارتولمه ۵۰۵ » ، پهلوی gâv «نیبرگ ص ۷۹» ، کردی gâ ، افغانی ghvâ ، استی yog ، qûg (گاوماده)، بلوچی gôk ، gôx (گاو، گاو ماده ، گاونر) ، وخی ghü ، ghâu ، سریکلی jáu ، شغنی jáo ، سنگلچی ومنجی gháo ، یغنوبی gova «اشتق۸۸۸» و رك : هوبشمان ایضاً ؛ جانوری است از خانوادهٔ تهی شاخان از راستهٔ نشخوار کنندگان ؛ که در آروارهٔ بالا فاقد دندانهای پیشین است ودندان نیش ندارد · درهرآرواره واجد ۶ آسیاست · شاخ گاو دائمی است . ـ و نیز برج ثور (برج دوم) راگویند · ۴ ـ رك : گاو · ۵ = گاباره ·

۶ = گاهواره (هـ.م.) ۷ ـ ظ . مصحف «گاوپیسه»، گاوی که نشانه های سپیدوسیاه دارد . (رك : فاب ۱ص۱۱۴) وروزگار را بمناسبت شب وروز بدین نام نامیده اند .

۸ = گاو روی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۴۰» = گاوسر «ایضاً» = گاوسار = گاوچهر = گاورنگ (هـ م.) :

یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش زدی هر که آمد همی دربرش (فریدون). «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۵۲».

۹ ـ از : گاو + تاز (تاخت) + ی (حاصل مصدر) :

درگمان گاو تازی داری اینك حاضرم گرنمی تازی بمیدانم هماهنگی مکن .

عرفی «بهارعجم» .

سازی ، کنایه از غالب وانمودن است خود را برخصم وسخنان تهدید آمیز گفتن واشتلم‌نمودن وترسانیدن باشد اورا .

گاوچشم - بمعنی فراخ چشم - و نام گلی است که اورا در شب بوی باشد و در روز نباشد وبعربی عرار گویند - و نام گلی هم هست که بیرونش سفید ودرونش زرد میباشد و بعربی عین‌البقر وبهار ودر موصل شجرةالکافور ویونانی فربانیون (۱) گویند. طبیعت آن گرم وتر است وبابونهٔ گاو واقحوان همان است . اگرآب آنرا گرفته برحوالی انثیین بمالند قوت مجامعت‌دهد و بوییدن آن سبات آورد و آن مرضی است مهلك ۱ ؛ و بعضی گویند نوعی از انگور کوهی است که بعربی عین‌البقرخوانند .

گاوچشمه[۲] - بفتح میم، نام دارویی است که بعربی عین البقر وعین العجل خوانند .

گاوچهر[۳] - بکسرجیم‌فارسی‌وسکون ها ورای قرشت ، بمعنی گاو پیکر است که گرز فریدون باشد وآن را بهیأت سر گاومیش ازآهن ساخته بودند .

گاود - بکسرثالث بروزن خالد، بلغت زند وپازند گاو کوهیرا گویند .

گاودل - بکسر دال ابجدوسکون‌لام، بد دل ونادان واحمق راگویند .

گاودم - بضم رابع و سکون میم ، بمعنی نفیرباشد که برادر کوچك کرناست؛وبعضی گویند کرنا است که بعربی بوق خوانند[۴]

گاودنبال - هرچیزی وشکلی که‌یك سرآن پهن وسر دیگر آن باریك باشد و آنرا مخروطی گویند .

گاودوش[۵] - ظرفی باشد سر آن گشاده وبن‌آن تنگ‌که‌شیر گاومیش وگاودرآن دوشند وآنرا بعربی علبه ومحلب خوانند-وطغار دیواره بلندرا نیز گفته‌اند که لوله یا ناوی‌مانند جرغتو داشته باشد .

گاو دوشه - بروزن چار گوشه،بمعنی گاودوش است و آن ظرفی باشد که در آن شیر دوشند .

گاودی - با رابع بتحتانی رسیده ، نادان وابله واحمق راگویند ۶ .

گاور[۷] - بروزن خاور، نام درختی‌است که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب

---

(۱) خم ۱ : فرمانیون .

---

۱ - شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر گاو چشم وپیلگوشی .
رك : دزی ج ۲ ص ۴۳۵ : کاوجشم .
نظامی گنجوی «جهانگیری».

۲ - رك : گاوچشم . ۳ = گاوپیکر (ه.م.) :
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم ، نه بخشایش‌آرم نه‌مهر
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۵۴» .

۴ = جادم(معرب؟): «وانما تسمی‌مدینة اذاکان‌لها «جادم» والجادم البوق ینفخ فیه، وهو طویل وغلظه‌مایجمع‌الکفین جمیعاً وهومطلی بدواءالصینیات، وطوله ثلثةاو اربعة اذرع ورأسه دقیق بقدرمایلتقمه‌الرجل ویذهب صوته نحواً من میل.» «اخبارالصین و الهند مؤلف بسال۲۳۷باهتمام سواژه ، پاریس ۱۹۴۸ ، ص ۱۵ در شرح چین» . ۵ = گاودوشه ، در اراك (سلطان‌آباد) gowdushā «مکی‌نژاد» . ۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : جاوشیر ، گاورشیر .

آنست.*

گاورشیر[1] - با را وشین قرشت، بروزن دامنگیر ؛ صمغی است که آنرا گاوشیر هم میگویند .

گاو رنگ[2] - بروزن‌آبرنگ،بمعنی گاوپیکر است که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاومیش ازآهن ساخته بودند .

گاو ریش- بمعنی ریش گاو است که بیعقل واحمق وابله وخام طبع باشد ۳ .

گاو زاد- بازای نقطه داربالف کشیده وبدال بی‌نقطهٔ زده ، کنایه ازین است که‌میراث یافت وحالتی بهم رسید و دولتی بتازگی ظاهر شد ۴ .

گاو زادن- کنایه از میراث و نفع یافتن باشد ۵ .

گاوزبان[6] - حشیشی است که آنرا بزبان عربی لسان‌الثور خوانند ،گرم و تر است


گاو زبان

نزدیک باعتدال‌وبعضی گویند سردوتراست. سرفه‌وخشونت سینه را نافع باشد.

گاو زر- بکسر ثالث و فتح رابع، صراحی وظرفی راگویند که ازطلا بهیأت گاو ساخته باشند - وگاویرا نیز گویند که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه‌السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بود، و خاك سم‌اسب جبرئیل که آنرا در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود دردهانش دمیده آن گاومانند گاوان دیگر بانگ میکرد، چه خاصیت خاك سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب‌نه ونیم‌سبط بنی‌اسرائیل یعنی نه ونیم قبیله از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند ، و آنراگاو زرین هم میگویند ۷ .

گاوزرین - بمعنی گاو زر است که صراحی طلا وگاو سامری باشد ۸ - و جانوری

---

۱ - رك :گاوشیر . ۲ - رك :گاوپیکر .

۳ - کی(نی) عجب کرگاو ریشی‌زرگری گوساله ساخت

طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش ازین .

« خاقانی شروانی ص۳۴۹» .

۴ - رك :گاو زادن .

۵ - بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده ای را بچین گاو زاد .

نظامی گنجوی «فرهنگ‌نظام» .

۶ - قس: کردی azmán_e gha ، مازندرانی kû_zavôn یا gowzabon « ژاباص۲۷، معرب‌آن «کاوزوان» «دزی ج۲ص۴۳۵» .

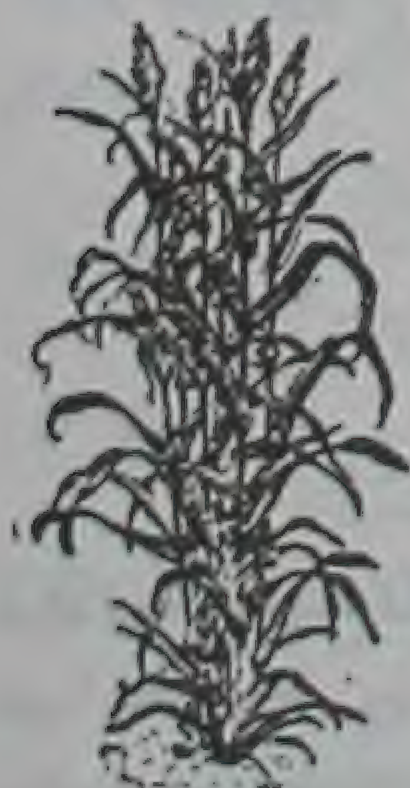
۷ - رك : گاو زرین ،گاوسامری .

۸ - رك : گاو زر ، گاوسامری .

*گاورس- بفتح واو ، معرب آن جاورس؛ /ارزن/ دانه‌ای شبیه بارزن که بیشتربکبوتران دهند :

طاوس بین که زاغ خورد و آنگه ازگلو
گاورس ریزه های منقی بر افکند .

« خاقانی شروانی ص۱۴۲» .


گاورس

هم هست سبزرنگ شبیه بجعل .

گاو زمین- کنایه از آن قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است ۱ .

گاوزور - کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور وقوت باشد .

گاوزهره - سنگی باشد که درمیان زهرهٔ گاومتکون شود وبعضی گویند درمیان شیردان گاوبهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشدوبعربی حجرةالبقر خوانند۲ ؛ ومعرب آن جاو زهرج بود و آن سنگ نیز در گوسفند یافت شود و آن مانند زردهٔ تخم مرغ زرد میباشد۳ - وبمعنی بددل هم آمده است که بعربی جبان گویند .

گاوسار۴ - با سین بی نقطه بر وزن کارزار ، بمعنی گاومانند است چه سار بمعنی مانند باشد - وبمعنی گاوچهر نیز آمده است که گرز فریدون است وآنرا از آهن بهیأت سر گاومیش ساخته بودند۵ .

گاو سامری - بکسر ثالث، گاوی بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود و شرح وبسط آن در لغت گاوزر (۱) مذکورشد۶ .

گاوسر۷ - بروزن دادگر ، بمعنی گاوساراست که گرزفریدون باشد وآنرا گاوسره هم گویند با زیادتی ها درآخر .

گاوسفالین- صراحی‌وظرفی‌راگویند که آنرا از سفال بهیأت گاو ساخته باشند .

گاوسنگ - بر وزن آب رنگ ، سنگی باشد که آنراگاو زهره گویند و بعربی حجرةالبقر خوانند ۸ - وچوبی را نیز گفته اند که گاو را بدان‌رانند ، وباین معنی باشین‌نقطه‌دار هم آمده است ۹

گاوسیمین - صراحی وظرفی‌راگویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنانکه گاو زرین را از طلا .

گاوشنگ ۱۰- با شین نقطه‌داربروزن آب رنگ ، چوبی باشد که برسرآن میخی از آهن نصب کنند و خر وگاوبدان رانند، ووجه تسمیهٔ آن گاو تند کن‌باشد چه شنگ بمعنی‌تند هم آمده است .

گاوش نه لیسیده(۲) - بطریق کنایه کسیرا گویند که عجب‌وتکبری دارددوسخت وسست روزگار ندیده است .

---

(۱) چش : گاوسر (!) . (۲) رشیدی : گاوش بلیسیده .

---

۱ - در اساطیر آورده‌اند که زمین برشاخ گاوی قرار دارد :

من گاو زمینم که‌جهان‌بردارم یاچرخ چهارمم که خورشید کشم؟

(منسوب بمعزی از قول اسب سنجر که‌شاه را زمین زده بود).

۲ - رك :گاوسنگ : گاوزن . ۳ - اکنون آنرا «گاودارو» گویند و برای فربهی خورند . ۴ - از : گاو+سار (=سر) . ۵ - رك : گاوپیکر

۶ - توضیح‌آنکه در روایات اسلامی سامری نام مردیست ازبنی‌اسرائیل که قوم مزبوررا بپرستیدن‌گوسالهٔ زرین‌واداشت (رك : قرآن سورهٔ ۲۰،آیهٔ ۸۵تا۹۷ ؛ سورهٔ ۱۲آیهٔ ۱۴۶-۱۵۳) ولی در توریة (سفر خروج فصل ۳۲ آیهٔ ۲ ببعد) این امر به هارون برادر موسی نسبت داده‌شده است . ۷ - رك :گاوپیکر . ۸ - رك : گاو زهره ، گاوزن .

۹ - رك : گاوشنگ = غاوشنگ .

۱۰ = غاوشنگ (ه‍.م.)

گاوشیر [۱] - باشین نقطه دار بر وزن بادگیر، صمغ درختی است که ساق آن کوتاه وبرگ آن شبیه به برگ انجیر وبرگ زیتون میباشد وگل آن زرد وتخمش خوشبوی میشود. ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن بر آید وبهترین آن زعفرانی باشد ودر آب زودحل شود و مانند شیر نماید. گویند وقتیکه از ساق درخت برمی‌آید سفید است وچون خشك میشود زرد میگردد. طبیعت آن گرم وخشك است ومعرب آن جاوشیر است.

گاوك - بروزن ناوك، کنه راگویند وآن جانوری است که بر اشتر (۱) وگاو و خر چسبد وخون را بمکد - ومصغر گاو هم‌هست - و نوعی ازاستر نیزمیباشدوآنراگاوکی‌هم میگویند.

گاوکار [۲] - بکسر ثالث وکاف بالف کشیده وبرای قرشت زده، گاوی راگویند که بآن زمین شیار کنند.

گاوگردون - بکسر ثالث، کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است ازجملۀ دوازده برج فلکی - وگاوی را نیز گویند که بگردون بندند.

گاوگلین - بکسر واو وکاف فارسی ولام، بمعنی گاو سفالین است و آن صراحی وظرفی باشد که بهیأت گاو ازگل سازند وپزند.

گاوگون - بسکون واو، مردم سفیه وبی عقل واحمق راگویند.

گاوگون(۲) کردن - کنایه از طهارت کردن وریدن باشد [۳].

گاومشنگ - بفتح میم و شین قرشت بروزن گاوپلنگ، نوعی ازحبوب‌است‌یعنی‌غله‌ایست که‌چون‌پوست آنرادور کنند بعدس مقشر ماند [۴] *.

گاوه [۵] - بروزن آهو، گاو کوهی را گویند.

گاو ورزه [۶] - بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واواست بروزن کار هرزه، بمعنی گاوکار است که گاوی باشد که بدان زمین شیار

(۱) خم ۱: شتر. (۲) چش: گاوگون.

۱ - معرب آن جاوشیر. ضریر انطاکی در تذکرۀخود گوید: «جاوشیر، نبات‌فارسی معرب عن کاوشیر، و معناه حلیب البقر لبیاضه ...» «تذکرۀ اولی الالباب ج ۱ ص ۱۰۵» «جاوشیر ... بفارسی جواشیرو گوشیر ونیز بشیرازی جاحوشی‌نامند» «مخزن‌الادویه ص ۲۸۷»:

نامت بسی شنیدم، بردم گمان که شیری چون‌دیدمت نه شیری،قطران وگاوشیری.

لامعی جرجانی «رشیدی». ۲ - در اراك (سلطان آباد) gowekar «مکی‌نژاد».

۳ - آن خداوندی که بررش بد اندیشان او

گاوگون کردن نداند کس مگر تکلك بچه.

سوزنی سمرقندی «فرهنگ‌نظام».

۴ - «و دیومشنگ نیز گویند» «رشیدی». ۵ - رك: «گاوه» (ه.م.) ورك: جهانگیری. ۶ - از: گاو+ورزه (ه.م.).

* گاومیش - مخفف‌آن «گامیش»، پهلوی gâvmêsh «اونوالا ۵۳۲»، گیلکی gâmîsh، معرب آن «جاموس» (مأخوذ ازشکل گاموس، نه ازگاومیش). رك: فولرس همین کلمه‌ورك: Lagarde: Gesammelte Abhandlungen Leipzig 1866, p. 26؛ درآرامی «جموشا» «نفس»؛ نوعی ازگاوهای بزرگ که در سواحل دریا ورودها زندگی کنند.



گاومیش

(برهان قاطع ۲۳۶)

گاویزن - با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن، زهرهٔ گاو راگویند. چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهرهٔ گاو بر آید چنانکه حجر التیس از زهرهٔ گاو کوهی بر میآید و رنگ آن مانند زردهٔ تخم مرغ باشد وچون از زهرهٔ گاو بر آرند نرم بود واندك زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آنرا مهرهٔ زهرهٔ گاو هم میگویند و معرب آن جاویزن باشد[۱].

گاویس - با ثالث بتحتانی کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، ظرفی راگویند که شیر ودوغ در آن کنند ؛ وبا شین نقطه دار هم آمده است[۲].

گاه - بر وزن ماه ، تخت پادشاهان و کرسی زرین راگویند[۳] - وبمعنی وقت وزمان باشد[۴] وبوته‌ای که طلا و نقره وامثال آن در آن بگدازند[۵] - وصبح صادق را نیز گویند - وبمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود[۶] همچو بارگاه ولشکر گاه وخیمه گاه وغیر آن - وستارهٔ جدی را هم میگویند بفتح جیم[۷] وآن ستاره ایست نزدیك بقطب شمال.

گاهبارها[۸] - با رای قرشت بروزن

۱ - رك : گاو زهره ، گاو سنگ . ۲ - آیا مصحف «گاو دوش» نیست؟ «دهخدا». در خراسان «گاودوش» گویند (ظرف شیر دوشیدن) « فرهنگ نظام» . در گناباد gaw dûsh (ظرف دوشیدن شیر) « گنابادی » . ۳ - پارسی باستان - gâthu (جا ، مکان ، تخت) ، اوستا - gâtu (جا ، تخت) ، پهلوی gâs ، هندی باستان - gâtú (راه ، روش) ، افغانی ghâlai - «اسثق ۸۸۹» ، ارمنی gah (تخت ، کرسی ، رتبه) « هوبشمان ۸۸۹» نیز در اوستا gâthu ، ایرانی باستان - gâthu «بارتولمه ۵۱۷» «نیبرگ ص ۷۸ - ۷۹» .

۴ - باین معنی هم بصورت اسم مضاف آید : گاه دیدار، گاه کوشش؛ وهم بصورت پسوند زمان : سحرگاه ، صبحگاه ، شامگاه.

۵ - شهان ز خدمت او ازعوار پاك شوند بر آن مثال که سیم گداخته در گاه.

«فرخی سیستانی ص۳۴۵» .

۶ - رك : ح ۳ . ۷ - باین معنی در عربی «جدی» بفتح اول وسکون دوم ونیز بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد آمده «منتهی‌الارب» . ۸ - گاهنبار ومخفف آن گهنبار و گاهبار کلمه‌ایست نسبهٔ نو . در پهلوی gâsânbâr گویند جزء اول آن gâs (در اوستا gâthu) بمعنی گاه وهنگام، راجع بجزء دوم زبانشناسان حدسهای مختلف زده‌اند ،آنچه بیشتر مورد توجه است آنست که جزء اخیر ازکلمهٔ اوستایی yairya (صفت بمعنی سالی وفصلی) مأخوذاز yâre (سال) است . درخود اوستا غالباً «یئیریه» بجای کلمهٔ «گهنبار» استعمال شده وبلافاصله پس از ذکر این کلمه مرتباً از شش گهنبار یا جشنهای ششگانهٔ سال نام برده شده است (چنانکه دریسنا ۱:۹، یسنا ۲:۹ وغیره). این جشنها چنین نامیده‌شده‌است :

اول- میدیوزرم، دراوستا maidhyôi_zaremaya ، دوم- میدیوشم ، در اوستا maidhyôi_shema ، سوم- پتیه شهیم، دراوستا paitishhahya ، چهارم - ایاسرم، دراوستا ayâthrima ، پنجم- میدیارم ، maidhyâirya ، ششم - همسپتمدم ، دراوستا hamaspathmaêdaya ابوریحان بیرونی نامهای این جشنهارا چنین آورده: مدیوزرم گاه، مدیوشم گاه، فیشهیم گاه ، ایاثرم گاه، مدیاریم گاه، همسفتمیذ گاه (آثارالباقیه ص۲۱۹ ، ۲۲۰، ۲۲۲،۲۲۴ ، ۲۲۶ و۲۳۰). این جشنها بفاصله های غیر متساوی ازهمدیگر دور میباشند، ازین

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۲

ماهتابها، و **گاهنبارها** بروزن آب انبارها ، این دولفت یك معنی دارد، و آن شش روزی است که خدای‌تعالی عالم را در آن (۱) آفرید ومجوس در کتاب زند اززردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش گاه آفرید واول‌هر گاهی نامی دارد ودر اول هر گاهی‌جشنی سازند ؛ وگاه گاهنبار اول میدیوزرم نام‌داردوآن خور روز باشد که روز پانزدهم اردی بهشت ماه قدیم است . گویند که یزدان ازین رور تا چهل روز آفرینش آسمانها را باتمام رسانید ؛ وگاه گاهنبار دوم میدیوسمه (۲) نام دارد وآن خور روز است که پانزدهم تیرماه قدیم باشد . گویند که یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد ؛ وگاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد وآن آشتاد روزاست که بیست وسیم‌شهریور ماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد وپنج روز آفرینش زمین را باتمام رسانید؛ وگاه گاهنبار چهارم ایاتهریم (۳) نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و گویند یزدان ازین‌روز تا سی‌روزآفرینش نبات واشجار ورستنیها را باتمام رسانید ؛ وگاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد وآن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید وحیوانات چرنده وپرنده دوصد و هشتاد ودو نوعست ازین (٤) جمله یکصد وهفتاد و دو چرنده ویکصدوده نوع‌دیگر پرنده؛وگاه گاهنبار ششم همسپتمهدیم (٥) نام دارد وآن اهنود روز است که روزاول خمسهٔ مسترقهٔقدیم باشد. گویند که یزدان از این روزتا هفتاد وپنج روزآفرینش

(۱) خم ۱ : ـ در آن . (۲) خم ۱ : میدی وشم . (۳) خم۱: ایاسرم .
(٤) چش : از . (٥) چك ، چش : همسپتمهدیم .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۱

قرار : گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال ؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال ، گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز سال ، گهنبار ایاسرم در دویست ودهمین روزسال، گهنبار میدیارم در دویست ونودمین روز سال ، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت‌وپنجمین روز سال واقع میشود . جشن هریك از این گهنبارها پنج روز طول میکشد . آخرین روز مهم ترین روز آنست و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است . در خود اوستا، درآفرینگان گهنبار بندهای ۷ـ۱۲ این جشنها با تعیین ماه وروز یاد وفاصله های آنها از هم نیز قید شده است . در اوستا روز اصلی هریك از گهنبارها یاد شده ، اما در سنت چنانکه گفتیم هر گهنبارپنج روز طول میکشد ، ازین قرار :

در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوزرم است . در تیرماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوشم است . در شهریورماه از بیست وششم تا سی‌ام جشن پتیه شهیم است. در مهرماه از بیست وششم تاسی‌ام جشن ایاسرم است . در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است . در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) هرپنجروزجشن همسپتمدم است . نظر بمعنی لفظی‌این‌کلمات گهنبارها اساساً جشنهایی بود برای اوقات مختلف سال : میدیوزرم یعنی میان بهار، واین‌جشنی است در نیمهٔ zaremya (بهار) ، هنگامی که زمین سبز وخرم است ؛ میدیوشم یعنی میان تابستان ؛ پتیه شهیم یعنی دانه آور، واز آن وقتی‌اراده شده که گندم رسیده وخرمن‌بدست‌میآید؛ ایاسرم یعنی بر گشت ، واز آن هنگامی اراده شده که چوپان باگلهٔ خود بعلت پیش‌آمد زمستان از چراگاه تابستانی بخانه برمیگردد؛ میدیارم یعنی میان سال ؛ معنی همسپتمدم معلوم نیست . این جشن اخیر بفروهران اختصاص دارد . رجوع به خرده اوستا . پور داود ص۲۱۵ بیعد شود .

آدم علیه‌السلام کرده ومبادی‌این ایام بر تقدیری است که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند وبهمن ماه را سی وپنج گیرند ، و بعضی گویند‌اول گاه‌اول بیست‌وششم اردی‌بهشت‌ماه‌قدیم است،واول گاه دوم(۱) بیست وششم تیرماه، واول گاه سیم شانزدهم شهریور ماه، واول گاه چهارم پانزدهم‌مهرماه، واول گاه‌پنجم پانزدهم‌دیماه، واول گاه ششم سی‌ویکم اسفند ماه است که اول‌خمسهٔ مسترقه وآخر اسفندار ماه باشد ؛ وجمعی دیگر گویند که اول گاه اول پانزدهم دیماه‌قدیم، واول گاه‌دوم(۱)پانزدهم اسفندارماه، واول گاه‌سیم‌بیست وششم اردی بهشت ماه، و اول گاه چهارم بیست وششم‌خردادماه، واول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه، واول گاه ششم سی و یکم آبانماه است که اول خمسهٔ مسترقه باشد .

گاهنگان[۱] - با نون درآخر بروزن ناهنگام، کاهکشان راگویند، و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند .

گاهواره[۲] - با واو بروزن ماه‌پاره، گهواره راگویند وبعربی مهد خوانند .

بیان دوم(۱)

در کاف فارسی با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

گببمن[۳] - بفتح‌اول وکسرثانی‌وسکون بای ابجد (۲) دوم(۱) و میم مکسور بنون زده، بلغت زند و پازند در یك نسخه بمعنی پست در مقابل بلند ودر نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بودند، والله اعلم.

گبر- بفتح‌اول وثانی بروزن سفر،سنگی باشد که از آن دیگ وطبق وکاسه و امثال آن سازند ۴ - ونام شهری است از ولایت بجوروآن مابین‌کابل وهندوستان واقع است ۵ - وخیمه‌ای را نیز گویند که بیك ستون برپای کنند-وبمعنی خود وخفتان وآنچه بدان ماند از آهن هم‌آمده است ۶ - وبفتح اول وسکون‌ثانی، هم‌بمعنی‌خود

( ) چش : دویم . (۲) خم : ۱ - ابجد .

۱ - ظ. مصحف «کاهکشان» . ۲ - ظ. از: گاه (تخت)+ واره (پسوند، ازمصدر bar [بردن] لغة حامل تخت (کودك) = گهواره (مخفف) = گاواره ، پهلوی gâhvârak «ناوادیا۱۶۱» ، کردی‌ع ghehvaré « ژابا ص ۳۷۳» . ۳ - هز g(a)bibmiman ، gababmamn، پهلوی pusht (پشت) «یونکر ص۸۷ و۱۰۰» .

۴ - زین بیابان بسی ترا بهتر خانه و آب سرد و دیگ گبر .

سنائی غزنوی «رشیدی» .

۵ - نه یك سواراست او، بلکه صد هزار سوار

برین گواه منست آنکه دیده حرب (جنگ) گبر.

عنصری بلخی « جهانگیری» «رشیدی» .

۶ -رك. کبر. درفهرست‌شاهنامهٔ ولف«کبر» و «گبر» هردو آمده .

وخفتان ۱ - وهم بمعنی مغ باشد که آتش‌پرست است ۲ - ونام گیاهی نیز هست مانندزنجبیل که آنرا در خراسان از زیر زمین برمیآورندوبجهت دفع سردی میخورند ۱ .*

گبرکی ۳ - باکاف بروزن نکبتی، ظرفی باشد که شراب در آن کنند .

گبز ۴ - بفتح اول وسکون ثانی و زای نقطه دار ، هر چیز کنده و توی و سطبر را گویند۵ .

گبست ۶ - بفتح اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی، بمعنی گیاهی باشد تلخ، وحنظل را نیز گویند . وبمعنی زهر مار هم آمده‌است.

گبنا ۷ - بفتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده ، بلغت زند وپازند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است.

گبه - بفتح اول وثانی مشدد بروزن دبه، شیشهٔ حجام را گویند که بدان حجامت کنند .

---

۱ - باین‌معنی «کبر» (ه م.) است. ۲ - باین‌معنی بعقیدهٔ آقای پورداود ازلغت آرامی گرفته شده همریشهٔ «کافر» عربی وبهمان‌معنی، ودرترکیه‌نیز «گور» گویند، وآن‌اصلا بمعنی مطلق مشرك وبیرون‌از دین‌است، ولی‌درایران‌اسلامی بزرتشتیان اطلاق‌شده ومعناً دربن‌استعمال نوعی استخفاف بکاررفته‌است . این کلمه با وجه اشتقاقی که برخی از پارسیان هند دربن مورد گفته‌اند وآنرا از ریشهٔ gabra هزوارش وبمعنی «مرد» دانسته‌اند ، هیچگونه ارتباطی ندارد . کلمهٔ «گبرك» نیز از همین لغت مرکب است با «ك» تصغیر وتوهین و «گبرکی» با یای حاصل‌مصدر بمعنی دین زرتشتی بکاررفته است . رك : مزدیسنا ص ۳۹۵ - ٦ ؛ کردی ghebir (بارمنی‌اطلاق شود) ؛ گور gawr (آتش پرست) ، gâvír (بروسی اطلاق شود) « ژابا ص۳۵۷» .

۳ - از : گبرك (زرتشتی) (ه م.) + ی (حاصل مصدر) ، آیین زرتشتی (رك: ح۲) - ونیز از : گبرك (زرتشتی) + ی (نسبت) ، آنچه منسوب بزرتشتیان باشد ، ومخصوصاً ظرفی که شراب در آن کنند (چه زرتشتیان در ادوار اسلامی باده فروشی میکردند . رك : مزدیسنا ص۲٦٦ ببعد) ، بهر دومعنی :

دارم طمع ز جود تویك گبرکی شراب　　بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی
ورنیست گبرکی، بفرست آنچه‌هست‌ازآن　　هرچ آید ازتو، آن نبود غیر گبرکی .

ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

۴ - رشیدی این کلمه‌را باکاف تازی ضبط کرده است وجهانگیری با کاف فارسی .

۵ - درفلان بیشه درختی هست سبز　　بس‌بلند وپهن(هول) وهرشاخیش گبز .

مولوی . مثنوی چاپ نیکلسن دفتر دوم ص۴۵۳؛ چاپ علاءالدوله ص۱۸٦.

٦ - رشیدی وجهانگیری وفرهنگ نظام این‌کلمه را در کاف تازی آورده اند ، ومؤلف برهان در هردوضبط کرده است ، ولف در فهرست شاهنامه کبست kabast وگبست gabast هر دو را آورده است ، اما اصح کاف تازی است . رك : کبست = کبستو = کبسته .

۷ - هز . gab(a)nâ (اغلب gabrâ خوانده شود) درپهلوی mart (مرد) «یونکر ص۸٦» .

۵ گبرك - بفتح اول وسوم ، زرتشتی . رك: گبر (ح ۲ همین‌صفحه) .

بیان سیم

در کاف فارسی با بای فارسی مشتمل بر دو لغت

گپ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سخن باشد [۱] ـ وسخنان دروغ و گزاف را نیز گویند [۲] ـ وبمعنی کنده و سطبر و بزرگ هم آمده است [۳] .

گپتن [۴] ـ بضم اول، بروزن ومعنی گفتن است که سخن کردن و حرف زدن وبیان نمودن باشد .

بیان چهارم

در کاف فارسی با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

گت ـ بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی بزرگ باشد و بعربی عظیم و کبیر گویند [۵] ـ وبترکی بمعنی کون باشد که عربان دبرخوانند.

گترم ـ بضم اول ورای قرشت بر وزن قلزم ، بمعنی لاف و گزاف است یعنی سخنی که از حد واندازهٔ گوینده متجاوز باشد [۶] .

گته [۷] ـ بضم اول و فتح ثانی ، بمعنی گت است که بزرگ وعظیم و کبیرباشد .

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

گج [۸] ـ بفتح اول وسکون ثانی، نوعی از خاك باشد که آنرا پزند وبدان عمارت سازند وخانه سفید کنند؛ وبابن معنی با جیم فارسی‌هم آمده است .

---

۱ ـ در خراسان وزبان لری بمعنی سخن است «فرهنگ نظام» ، کردی gab (سخن ، گفتگو) «ژابا ص ۳۵۷» ، اشکاشمی gap (مکالمه) ، زباکی gap (کلمه ، سخن) ، سنگلیچی gap ، یودغا gap dah (مکالمه کردن) «گریرسن ص۷۹ـ۸۰» ، گیلکی gap zeen (گپ زدن ، سخن گفتن) ، تهرانی gap (سخن ، گفتگو) رك : گفتن .

۲ ـ چون زن صوفی توخائن بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده ای

که ز هر نا شسته رویی گپ زنی شرم داری، وز خدای خویش نی،

مولوی . مثنوی . چاپ میرزا محمود ص۳۲۸ وچاپ نیکلسن دفترچهارم ص۲۹۰: گپ.

۳ ـ در دیه‌های اطراف بروجرد و سیلاخوری gap (بزرگ) « شهندی » ، گلپایگانی gap (کنده، بزرگ) «قاسمی» .

۴ ـ رك : گفتن .

۵ ـ طبری gat (بزرگ) «واژه نامه ۶۳۸» . در مازندرانی کنونی ولهجهٔ مردم فارس gat (بزرگ) ورك : گته .

۶ ـ رك : جهانگیری .

۷ ـ رك : گت .

۸ ـ رك : گچ .

گجیل ـ بفتح اول بر وزن رحیل ، نام محله‌ایست در تبریز ، و نام قبرستانی هم هست که بنام آن محله میخوانند وقبر شمس‌تبریزی علیه‌الرحمه درآن قبرستان است ۱ .

بیان ششم

درکاف فارسی با جیم فارسی مشتمل برسه لغت

گچ[۲] ـ بفتح اول وسکون ثانی، خاکی باشد که آنرا بزند وبدان خانه سفید کنند .

گچك ـ بکسر اول، بروزن و معنی غچك است وآن سازی‌باشد معروف ومشهور(۱) بکمانچه[۳] .

گچه[۴] ـ بفتح اول وثانی‌مخفف، کسیرا گویند که زبان اوبفصاحت جاری نباشد ؛ وباین معنی باتشدید ثانی هم بنظر (۲)آمده است .

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

گد ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی گدا باشد که گدایی کننده‌است ـ وگدایی رانیز گویند[۵] . *

گداره ـ بضم اول بروزن‌شماره، بالاخانهٔ

(۱) چش : ـ ومشهور . (۲) خم ۱ : ـ بنظر .

۱ ـ اکنون محله‌ای درتبریزبنام محلهٔ گجیل Gajîl هست، وقبرستان گجیل هم‌معروف بوده؛ و«باغ گلستان» درمحل‌آن قبرستان ایجاد شده‌است . تذکرمؤلف‌راجع بقبرشمس‌تبریزی‌قابل تأمل است. ۲ ـ پهلوی ، پازند gac ، معرب‌آن جص، سریانی gessâ ، کلمهٔ عربی ـ فارسی جبسین jabsîn (gypsum) ازیونانیghúpsinos ,ghúpsos آمده «هوبشمان ۸۹۰» ورك: اسنق۰۱۰ ، کردی ghiéz «ژابا ص۳۶۲» وghec (آهك) «ژابا ص۳۵۷» ، در اکدیgassu = جبصین،کلس«معجمیات عربیه ـ سامیه ص۲۱۸» ورك: گج. ۳ = غچك = غژك «فرهنگ نظام»:

زهر مو چون گچك میکرد فریاد   دل اصحاب میگشت از غم‌آراد.

خوارزمی « فرهنگ نظام » .

۴ ـ رك: رشیدی. در سبزوار gace بمعنی شخص کم عقل ناقصیح ونیز لفظی است که‌با آن بزها را میخوانند . « فرهنگ نظام » . ۵ ـ بمعنی گدایی است ، رك :گدا :

شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش   چو عباس دوس زو تر ز شکر فروش گدکن.

مولوی «فرهنگ‌نظام». ورك : رشیدی .

*گد ـ بکسر اول (در لهجهٔ مرکزی) ، دراوستایی gad (خواهش کردن،خواستن)، هندی باستان guidiu (من خواهش میکنم) « بارتولمه ۴۸۷ » ،کردی ع ghedâ (گدا) «ژابا ص۳۵۷ » ، گیلکی gadá ـ قس : عربی : تکدیه ، و اکداء؛ آنکه از دیگران چیزی (پول ، خوردنی وپوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد : «گفت (ملك) این گدای شوخ مبذر را ... برانید . » «گلستان ص ۳۱» .

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۷

تابستانیرا گویند[1] — وبمعنی تختهایی باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند [1] .

گدا غازی[2] — باغین نقطه‌دار بروزن دغابازی ، زنان وپیران ریسمان بازومعر که گیر را گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه وریسمان بازراغازی میگفته‌اندومتأخرین‌خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است با غازی فارسی فرقی باشد این را گدا غازی نام کردند .

گدر[3] — بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت بروزن‌صدر، سلاح جنگ را گویند .

گدرك[4] — بفتح اول و رای قرشت بروزن‌زردك، بمعنی گدراست که‌سلاح‌جنگ‌باشد.

گدست[5] — بکسر اول بروزن‌نشست، بمعنی وجب وبدست باشد، وآن مقداری‌است از سر انگشت کوچك دست آدمی تا سر انگشت بزرگ .

گدك — بفتح اول وثانی بروزن فلك ، کبیای کوچك وخردرا گویند وآن پوست‌پارهای شکنبهٔ گوسفند است که دوزند واز برنج‌و گوشت ومصالح پر کنند وپزند [6] .

گدگدی — بضم اول و سکون ثانی وکاف فارسی مضموم ودال بی‌نقطهٔ‌بتحتانی رسیده، کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند وبجانب خود طلبند[7] — و جنبانیدن انگشتان را نیز گفته اند در زیر بغل کسی تا بخنده افتد ؛ وبعضی گویند باین معنی هندی است .

گدمن[8] — بفتح اول و سکون ثانی ومیم مکسور بنون زده ، بلغت زند وپازندبمعنی نورباشد که روشنایی معنوی است .

گده — بفتح‌اول وثانی، دندانهٔ کلیدباشد.

گدیور[9] — بفتح‌اول‌وواو بروزن‌ابی‌ذر، گدا و گدایی کننده را گویند .

گدیه — بکسر اول وسکون ثانی‌وفتح تحتانی ، گدا را گویند که گدایی کننده باشد — وبمعنی گدایی هم آمده است [10].

---

۱ — رك: جهانگیری. دراوستایی_vîtâra(تخته) .رك:اشتق_هوبشمان۸۹۲. ۲ — رك: غازی ۳ — رك : گدرك . ۴ — رك: گدر: روز وشب دربرتو گدرك بالیده چو سرو «رشیدی» محتاج بتأیید شواهد دیگرست . ۵ —رك : بدست ،گدست .

۶ — بامدادان چو ترید گدك و پاچه زنند
می برند از پی آن کله و کبیا در کار .
«بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱٤» .

۷ —زانکه دبراست تا مثل زده‌اند نشود بز به گدگدی فربه.
ابن‌یمین فریومدی «فرهنگ نظام» .
در سروری بکسر هردوکاف آمده «رشیدی» . ۸ — هز . gadh(a)man ، پهلوی xvarrah (خره ، فره) « یونکرص۸۱» . ۹ — از: گدی (رك :گد، گدا) + ور (پسوند اتصاف)؛ ولی استعمال‌آن محتاج بشاهد است . ۱۰— رك : گد ، گدا :
نیست حاجت مرا بسافسانه گدیه‌خوش نیست ،گنج درخانه. نزاری‌قهستانی«فرهنگ‌نظام».

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۶

۵گداختن— بضم‌اول وفتح پنجم = گدازیدن، اوستا_ vîtaxti(گداختن)،vîtacina، پهلوی vi(i)tâxtan«اشتق ۸۹۱»؛آب شدن وآب کردن فلز یا روغن یا جزآنها بوسیلهٔحرارت— آب شدن هر چیز سخت .

بیان هشتم

در کاف فارسی با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

گذاردن - بضم اول بروزن شماردن، بمعنی گذاشتن باشد[1] - وبمعنی اداکردن [2] - وحبا(۱) نمودن یعنی پیش کش کردن هم هست - وبمعنی گذرانیدن هم آمده است بچندمعنی[3].

گذارش[4] - بضم اول وکسر رابع وسکون شین نقطه دار، بمعنی گذشتن وترك دادن - وادا نمودن [5] - وگذرانیدن بچند معنی باشد.

گذاشتن - باشین وتای قرشت، بروزن ومعنی گذاردن است که نهادن [6] - واداکردن[7] - وحبا نمودن - وگذرانیدن بچند معنی باشد.

گذرنامه - بضم اول، خطجواز باشد یعنی نوشته‌ای که مسافرانرا دهند تا از گذربانان وراه داران وامثال آنها کسی مانع ایشان نشود [8].

گذشت[9] - بضم اول وفتح ثانی وسکون شین نقطه دار وفوقانی، ماضی گذشتن باشد بچند معنی - وبمعنی عبرهم هست یعنی عبور کرد واز آب گذشت - و بمعنی راه نیز آمده است که بعربی طریق گویند - و ماضی پیش افتادن هم هست یعنی پیش افتاد - وماضی گذشتن بمعنی ترك دادن هم آمده است که از ترك و تجرید باشد - وتجاوز از گناه وتقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نمیکند، ومآل این دومعنی یکی است چه هردو را غرض ترك دادن باشد - وبمعنی بعد هم هست چنانکه گویند «از گذشت آن» یعنی بعد از آن واز بعد آن [10] - ودر مقام غیر وجز هم استعمال میشود - وکنایه ازقطع شدن نفس آخرین آدمیزاد است. *

(۱) خم ۱ : جبا.

۱ - رك : گذاشتن. ۲ - بااین معنی «گزاردن» (ه.م) است.

۳ = گذاشتن، پهلوی vitârtan، ارمنی ع vtar، هندی باستان vi + tar «اشتق ۸۹۳»، اوستا vi_tar «بارتولمه ۱٦٤٠» «نیبرگ ص ۲٤٦» در فارسی بمعنی متعدی آمده. یعنی عبور دادن: نیزه گذار. رك: هوبشمان ص۸۹۳. ۴ - اسم مصدر از «گذاردن» (ه.م.).

۵ - بااین معنی «گزارش» (ه.م.) است. ٦ = گذاردن. ۷ - رك : گزاردن.

۸ - همه دیانت ودین ورز و نیك رائی کن
که سوی خلد برین باشدت گذر نامه.

شهید بلخی «لغت فرس ٤٥٣».

- فرهنگستان این کلمه را بمعنی «تذکره - نوشته‌ای که برای مسافرت باشخاص داده میشود - passeport» گرفته است. «واژه های نو. ۱۳۱۹ ص ۷۱». ۹ - رك : گذشتن.

۱۰ - امروز «گذشته از» گویند :

گذشت از پرستیدن کردگار بجز خواب وخوردن ندارند کار

نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

* گذشتن - بضم اول وفتح دوم وچهارم، پهلوی vitashtan = vitartan (عبور کردن)، ازاوستا vi_tar «بارتولمه ۱٦٤٠» «نیبرگ ۲٤٦» ورك : تاوادیا ص ۱٦۷؛ عبور کردن، مرور کردن، تقاطع کردن، پیش رفتن، مقدم شدن - تجاوز کردن - ترك کردن - بخشیدن.

بیان نهم

در کاف فارسی با رای بی‌نقطه مشتمل بر دویست و سی و یك لغت و کنایت

گر - بفتح اول وسکون ثانی، مخفف اگر باشد که کلمهٔ شرطیه است ۱ - ونام جوششی است مشهور که بعربی جرب گویند ۲ - وبمعنی مراد ومقصود باشد ۳ - و بمعنی کننده و سازنده هم هست ۴ همچو کوزه‌گر وکاسه‌گر وامثال آن، ومرادف کارباشد همچو آموزگار وآموزگر که ازهر دومعنی فاعلیت مفهوم میگردد وقتی که با کلمهٔ دیگر ترکیب شود - وبضم اول نام رودخانه - ایست در سرحد ملك غزان، وباین معنی باکاف تاری مشهور است ۵ .

گرا - بفتح اول وثانی مشددبالف کشیده، بمعنی بنده باشد که در مقابل آزاد است ۶ - وحجام وسرتراش ودلاك را نیز گویند ۷ ، وگاهی این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند - و آهنی پهن باشد دسته دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دستهٔ آنرا بگیرد و دیگری ریسمانرا بکشد تا زمین شیار کردهٔ ناهموار را بدان هموار کنند وآنرابعربی مسلفه‌ومسواط(۱) خوانند ۸ .

گراد - بکسر اول بروزن فتاد، جامهٔ کهنه راگویند .

گراورن - با رای قرشت بر وزن فلاطون ، نام جوششی است که‌آنرا داد خوانند وبعربی قوباگویند ۹ .

گراز - بضم اول بروزن‌گداز ، بمعنی خوك نرباشد که جفت خوك ماده است ۱۰ - وخرام ورفتاری که از روی ناز وتکبر وتبختر باشد ۱۱ ، و بعضی گویند بمعنی خرام و رفتار از روی ناز

---

(۱) خم : منسفه ومشواط .

---

۱ - رك: اگر؛ کردی gher (اگر) «ژابا ص۳۵۷». ۲ - مرضی‌است که‌دانه‌های کوچك بربدن انسان‌وجانوران پدید آرد وخارش کند ومریض را «گرگین» (مخفف آن : گرگن) گویند. اوستا - garenu (جرب)، کردی gir (جرب) ، بلوچی gar (پیسی ، جرب) « اشتق ۸۹۵ » و رك : هوبشمان ، ایضاً ؛ پهلوی gar (جرب) « دارمستتر ، تتبعات ج ۱ ص ۹۵» .

۳ - رك : گر. ۴ - اوستا - kara (ساخته) ، پهلوی kar - gar، -هندی باستان - kara - « اشتق ۸۹۴» ، کردی ker - (ویرانگر [ویران‌کننده]) « ژابا ص۴۳۶» .

۵ - رك : گر .

۶ - گفت‌این گرای خاین را ببین ماگمان برده که باشد او امین .

مثنوی مولوی «رشیدی» .

۷ - شیشهٔ پر خون‌که‌گرا می مکد بر امید نفع دل خوش میکند .

مثنوی مولوی «رشیدی» .

۸ - ظ . مصحف « گراز» (ه.م.) ۹ - رك : رشیدی .

۱۰ - اوستا - varâza (گراز) ، پهلوی varâz (نوشته میشود varâc) ، ارمنی‌ع varaz ، هندی باستان - varâhá (گراز) ، کردی berâz « اشتق ۸۹۶» .

۱۱- مصدر آن «گرازیدن» است .

وتکبر هم هست۱ ، لیکن درمیدان کارزار یعنی ازروی تکبر وتبختر بیاید نه ازروی ترس وبیم. وامر باین معنی هم هست یعنی بنازوبتکبر براه‌رو۱ - وخرامنده



گراز

بناز را نیز گویند که فاعل باشد ۲ - و بیلیرا هم (۱) میگویند که بدان زمین را بکنند ۳ - و بعضی گویند بیلی باشد بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بردوطرف آن تعبیه کرده باشند وریسمانی برآن بندند و مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند۳ - وطپش واضطرابی را نیز گویند که مردم را از حرارت بهم رسد واین حال بیشتر زنان را در وقت زاییدن واقع میشود - و کوزهٔ پهنی باشد که در غلاف کنند و همراه داشته باشند ۴ - و بعضی گویند کوزهٔ سر تنگی است که مسافران همراه میدارند وآن نوعی از تنگ باشد ۴ - و چوبیرا نیز گویند که گوسفند وخر وگاوراباآن رانند۵ - وبمعنی بالش ونمو هم آمده است که از بالیدن و نمو کردن باشد - وکنایه از مردم شجاع ودلیر هم هست ۶ .

گرازان - بر وزن خراسان ، بمعنی جلوه کنان و خرامان باشد ۷ - وجمع گراز هم هست ۸ .

---

(۱) خم ۱ : - هم .

---

۱ - رك: ح ۱۶ صفحهٔ قبل.   ۲ - اسم فاعل مرخم .

۳ - بفرمود تا کارگر با گراز   بیارند چندی ز راه دراز

فرود آمد از اسپ شاه بلند   شراعی زدند از بر کشتمند

«فردوسی . شاهنامهٔ بخ ج۷ص۲۱۴۶» .

ورك : فهرست ولف ، قس : مازندرانی «کرواز» (بیل کم پهنا و دراز) «فرهنگ نظام» ، گیلکی garbâz (بهمین معنی) .   ۴ - این لغت «کراز» است و عربی است . «کراز کغراب ، شیشه و کوزهٔ سرتنگ . کرزان بالکسر جمع» «منتهی الارب» و رك : رشیدی - در لغت فرس «گراز» آمده بهمین معنی واین بیت را شاهد آورده :

با نعمت تمام بدرگاهت آمدم   امروز باگراز وچوبی‌همی‌روم. فاخر «لغت‌فرس۱۶۸» .

۵ - مصحف «گواز» (ه.م.) «رشیدی» .   ۶ - بمناسبت قوت جانورمزبور(گراز). در بهرام یشت (اوستا) ، بهرام ، فرشتهٔ پیروزی ده ترکیب جسمانی بخود گرفت وخودرابزرتشت نمود ، از هریك ازین ترکیبهای مختلف که اسب وشتر و ورزاو وغیره باشد یك قسم قوتی اراده شده است . دربند ۱۵ یشت مذکور بهرام بصورت گرازی جلوه میکند ، بهمین مناسبت قوت‌این جانور است که ورازه varâza اسم اشخاص آمده از جمله دربند ۹۶ فروردین یشت . در میان نامداران وشاهزادگان ایران قدیم وممالك همسایه مثل ارمنستان والبانیاوغیره‌بگروهی‌برمیخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است مثل ورازبنده ، ورازدات ، ورازدخت ، ورازسورن، وراز پیروز، ورازمهر، ورازنرسی‌وغیره . «پور داود . یشتها ج ص ۴۵۹ ح۳» ورك : یوستی. نام نامه . درین بیت بمعنی شجاع وپهلوان آمده :

دور سپهرمثل توهر گز نیاورد   ازهفت پشت پهلوشیرافکن وگراز.

عمید لوبکی «رشیدی» .

۷ - صفت فاعلی از «گرازیدن» .   ۸ - فردوسی بهر دو معنی آورده :

گرازان گرازان ، نه آگاه ازین   که بیژن نهادست بر بور زین. «رشیدی» .

گرازد[1] - بروزن گدازد ، یعنی جلوه کند واز روی ناز وتکبر بخرامد وبراه رود .

گرازنده[2] - بروزن گدازنده، ازروی ناز وتکبر خرامنده وبراه رونده راگویند .

گرازه[3] - بضم اول وفتح رابع ، نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامك رابقتل آورد[4] - وخوك‌نررا هم‌میگویند که گراز باشد [3] .

گرازیدن[5] - بروزن شماریدن، بناز وتکبر وغمزه براه رفتن وخرامیدن باشد.

گراس[6] - بفتح اول بر وزن هراس ، بمعنی تکه ونواله باشد وبعربی لقمه گویند[7] .

گراش[8] - بروزن ومعنی خراش باشد که ازخراشیدن‌است - وبمعنی پریشان‌وپراکنده هم هست .

گراشیدن[9] - بروزن‌ومعنی‌خراشیدن باشد- وبمعنی پریشان شدن و کردن هم آمده است .

گرامی[10] - بر وزن نظامی ، بمعنی عزیز ومکرم ومحبوب وبزرگ باشد .

گران - بکسر اول بروزن نشان، ثقیل وسنگین باشد که در مقابل‌خفیف وسبك‌است[11] - ودر مقابل ارزان هم هست[12] - وبضم اول دستهٔ گندم وجودرو کرده راگویند که‌باخوشه‌باشد[13].

گران‌بار - بابای‌ابجد بروزن‌نشاندار، بمعنی باردار وبازور باشد اعم از درخت وحیوان وانسان - وشخصی را نیز گویند که مال واسباب وبنه وغنایم بسیار داشته باشد - وکنایه‌ازانسان وحیوان آبستن هم هست .

گران‌پشت - بکسر اول و ضم بای

---

۱ - مضارع از «گرازیدن» (ه.م.) . ۲ - اسم فاعل از «گرازیدن» .
۳ = گراز (ه.م.) . ۴ - وی ازخاندان گیو بود. رك: فهرست ولف .
۵ - از : گراز+یدن (پسوند مصدری) ؛ هندی باستان - vraj ، vrájati (قدم نهادن ، رفتن) «اسشق۸۹۷» ورك : هوبشمان ، ایضاً .

باغ ملك ترا مباد خزان   تا درو چون بهار بگرازی .
انوری ابیوردی «رشیدی» .

۶ - در خراسان گراسه (با ضم اول) بمعنی باقی ماندهٔ طعام است .
۷ - جمله‌نعمتهای الوان بهشت   یك گراس ازخوان احسان تونیست.
غضایری رازی « جهانگیری » .

۸ - رك : خراش = غراش ، ورك : کراش . ۹ - رك : خراشیدن = غراشیدن ، ورك : کراشیدن . ۱۰- در پهلوی garâmîk (عزیز، معزز) از : garâm:

پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانمایگان گرامی هزار .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۹ ص۲۷۹۳» .

رك : اضافه بقلم نگارنده ج ۱ ، پایان کتاب ص ته ببعد .
۱۱- پهلوی garân (سنگین . ثقیل) ، ازاوستا - gouru از- garu «بارتولمه۵۱٤، ۵۲٤» «نیبرگ ص ۷۸» = پارسی باستان ? - grâna ☆ «هوبشمان ۸۹۸» ورك : اسشق۸۹۸؛ کردی ghiran (ثقیل ،گران ، سخت) « ژابا ص۳۵۸ » : « فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار آمدم ، تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید ، از بند گرانم خلاص کرده (ملك) . » «گلستان ص ۳۸» . ۱۲- گیلکی giran.

۱۳- یك گران ازکشت زارخویشتن   بهتر از صد خرمن مال کسان .
غضایری رازی «رشیدی» .

فارسی ، مردم قوی پشت و بارکش و حمال را گویند .

گران‌جان - با جیم ، کنایه ازمردم سخت جان [۱] - ومردم بسیارپیروسالخورده ورعشه ناك باشد - ومردم فقیر وبیمار وازجان‌سیرآمده را نیز گویند- وآهاروبالوده را هم گفته‌اندچه‌آن نیز مانند پیران لرزان ورعشه ناك است .

گران خواب - کنایه ازمردمی‌است که دیر بخواب رود ودیر هم بیدار گردد.

گران خوار [۲] - مردم خورنده وبسیار خوار وشکم پرست راگویند .

گران دست - بفتح دال ، کنایه از کسی است که کارهارا بسیار دیر وبتأنی ودرنگ کند [۳] .

گران دود [۴] - با دال بواو کشیده وبدال دیگر زده ، ابر سیاه تیره را گویند - وبمعنی نژم هم آمده است، وآن بخاری باشد غلیظ وملاصق زمین .

گران رکاب - بکسرراى بی‌نقطه، کسی راگویند که در روز جنگ بحملهٔ خصم‌از جا نرود وثابت قدم باشد و جای خود را نگاه دارد [۵] - وکنایه از مردم آرمیده وباتمکین‌هم هست .

گران سایه - با سین بی نقطه بالف کشیده وفتح یای حطی ، کنایه ازمردم عالی‌رتبه وصاحب‌جاه ومرتبه باشد [۵] .

گران سر - بفتح سین و سکون رای بی‌نقطه ، بمعنی متکبر ومدمغ باشد - وصاحب لشکر وسپاه انبوه را هم گویند واو را سپهسالار نیز خوانند .

گران سرشت - کنایه از مردم متکبر وصاحب وقار وتمکین باشد [۶] - و مردم کاهل را نیز گویند [۶] .

گران سنگ - بفتح سین بی نقطه وسکون‌نون وکاف فارسی، کنایه ازمردم باتمکین ووقار باشد - ومردم قانع‌وصابر را نیز گویند که قناعت کننده و صابر باشد [۷] .

گران‌گوش - مردمی راگویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیربشنوندـو کر را نیز گویند چه **گران‌گوشی** بمعنی کری آمده است .

گران مایه - با میم بالف کشیده‌وفتح تحتانی، هرچیزیش بها وقیمتی راگویند وبعربی نفیس خوانند[۸] .

گراووس - با سین بی‌نقطه درآخر بروزن نو آموز ، چرخ روغنگری را گویند ؛ وبا یك واو هم درست است همچوکاوس‌وطاوس.

گراه - بکسر اول بروزن سیاه، بمعنی گرای است که میل وقصد ورغبت باشد[۹] -وامر باین معنی هم هست یعنی میل کن ورغبت‌نمای-

---

۱ - و آنکه صحبت و معاشرت با او ناخوش‌آیند باشد :

حریف گران جان ناسازگار — چو خواهدشدن، دست پیشش‌مدار.

سعدی شیرازی «فرهنگ‌نظام».

۲ - از: گران + خوار (خوارنده) . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - رك : فرهنگ دساتیرص ۲۶۳. ۵ - رك : رشیدی .

۶ - «گران سرشت یعنی متکبر وموقر وکاهل» «رشیدی» . ۷ - رك: رشیدی.

۸ - « یکی را از ملوك پارس... نگینی گرانمایه برانگشتری بود.» «گلستان‌ص۱۲۳».

۹ = گرای « گراه ، گرای باشد . دقیقی (طوسی) گفت :

آنك گردون را بدیوان بر نهاد ؤكاربست — وآن کجا بودش‌خجسته‌مهر آهرمن گراه »

«لغت فرس چاپ هرن ص ۱۱۶-۱۱۷».

وگراهیدن= گراییدن . «فرهنگ نظام» .

ومیل کنندەرا نیز گویند که فاعل باشد ۱ - و بمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی بکسی شباهتی داشته باشد گویند که بفلانی میگراهد (۱) یعنی بفلانی میماند ۲ .

گرای ۳ - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده ، بمعنی میل و رغبت وخواهش وقصد و آهنگ باشد ۴ - و بمعنی گرفتن دست‌وپای ودامن و کمرهم هست - وبمعنی سنگین وثقیل و گران هم آمده است ۵ - وحمله را نیز گویند یعنی چیزیرا مانند چوب و سنگ وامثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن و نینداختن و با دویدن بطرف کسی بقصد زدن ونزدن - و امر باین معنی هم هست یعنی میل نمای وقصد و حمله کن - و میل وقصد و حمله کننده را نیز گویند که فاعل باشد ٦ - و بفتح اول و تخفیف ثانی ، هم بمعنی مذکوره و هم لقب پادشاهان تاتار باشد ۷ چنانکه پادشاهان عجم را کی‌وروم را قیصر وترك را خان گویند - وباتشدید ثانی ، دلاك وسرتراش و حجام را میگویند ۸ - وبنده را نیز گفته‌اند که در مقابل آزاداست ۸ .

گراید ۹ - بکسر اول وفتح اول هردو آمده‌است بروزن‌بیاید ونباید ، یعنی قصدوآهنگ کند ومیل و رغبت نماید - و بمعنی پیچد هم آمده است (۲) یعنی نافرمانی کند چنانکه گفته‌اند :

شهنشاها توآن شاهی که گردون
نیارد کز جنابت سر گراید .

گرایستن ۱۰ - بکسراول وفتح‌اول هردو آمده است بر وزن بدانستن و ندانستن ، بمعنی قصد کردن وآهنگ‌نمودن ومیل وخواهش کردن باشد - و بمعنی پیچیدن هم آمده است که نافرمانی کردن باشد .

گرایش ۱۱ - بکسراول‌وفتح اول‌بروزن نمایش وستایش هر دو آمده است ، بمعنی قصد وآهنگ - ومیل وخواهش ۱۲ - و پیچش باشد که از نافرمانی کردن است .

گرایید ۱۳ - بکسراول وفتح‌اول ،ماضی گراییدن است یعنی‌قصد وآهنگ‌ومیل‌وخواهش

---

(۱) چك، چش، خم۱: میگراید، وتصحیح قیاسی‌است. (۲) چش : پیچاند هم هست.

---

۱ - اسم فاعل مرخم. ۲ - «اگر کسی‌بکسی ماند گویند : بفلان همی گراهد ، یعنی همی ماند . رودکی (سمرقندی) گفت :

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش ای دریغ آن‌کو هنگام وغا سام‌گراه .»

«لغت فرس چاپ هرن‌ص۱۱۷».

۳ = گراه (ه‍.م.) رك : گراییدن ،گرایستن. ۴ - رك : لغت فرس چاپ اقبال‌ص۵۲٤.

۵ - ظ . مصحف «گران» . ٦ - اسم فاعل مرخم . ۷ - گرای (بکسر اول) عنوان خانان قریم (کریمه) بود وا ان از خاندان طغا تیموری از اعقاب چنگیزخان‌هستند. اولین‌خان این‌سلسله حاجی گرای (حدو ۸۲۳-۸۷۱ ه‍.) است وآخرین‌آنان شاهین گرای(۱۱۹۱-۱۱۹۷ه‍.) است،رجوع بطبقات سلاطین اسلام، لین پول ترجمهٔ اقبال ص۲۰۷-۲۱۲ و قاموس‌الاعلام سامی «گرای»شود. ۸ - رك: گرا. ۹ - فعل‌مضارع از«گراییدن» و«گرایستن». ۱۰- از : گرای (ه‍.م.)+ستن (پسوند مصدری) = گراییدن : جزواول دراوراق‌مانوی پیارتی gr'y (متمایل شدن، لیز خوردن ، افتادن) (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1, p.82) ۱۱- از : گرای (ه‍.م.)+ش (اسم‌مصدر). رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۸.

۱۲- گهی دل برفتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند .

نظامی گنجوی . بنقل فرهنگ سروری .

۱۳- ماضی از «گراییدن» .

نمود - وبپیچید یعنی نافرمانی کرد .

گرایدن[1] - بفتح اول بروزن سرایدن، بمعنی آهنگ وقصد - ورغبت و خواهش و میل نمودن[2] - وحمله بردن[3] - و پیچیدن باشد بمعنی نافرمانی کردن ؛ و بکسر اول هم آمده است .

گرپا - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ،گیاهی است که آنرا هلندوز خوانند ودر دواها بکار برند .

گربال[4] - بکسر اول ، بروزن ومعنی غربال است وبدان چیزها بیزند و بعضی گویند غربال معرب گربال است ؛ وبفتح اول هم درست است [5] .

گربز[6] - بضم اول وثالث بروزن هرمز، مکار ومحیل را گویند - و بمعنی دلیر و شجاع وزیرك ودانا وبزرگ هم آمده است چه **گربزی** بمعنی دلیری وعاقلی وزیرکی(۱) ودانایی باشد. وبباید دانست که حکمت را دوطرف است: یکی افراط ودیگری تفریط ، طرف افراط راگربزی وطرف تفریط ، را خمود (۲) خوانند و معرب آن جربز باشد ، وبکسر ثالث هم بنظر آمده است .

گربکو[7] - بضم اول وفتح ثالث وکاف فارسی بواو کشیده ، بید مشك راگویندوآن گلی است معروف .

گربه - بضم اول وفتح ثالث، معروفست و بعربی سنور خوانند [8] وبید مشك رانیز گویند[9] - ونام گیاهی هم هست [10].

گربه

گربه از بغل افکندن - کنایه از ترك مکر وحیله وفریب کردن باشد [11].

گربه بید[12] - بید مشك راگویند ؛ و بعضی گویند نوعی از بید مشك است وآن از جملهٔ هفده بید است وگل آن به پنجهٔ گربه میماند وآنرا بید طبری نیز گویند .

---

(۱) چك ، چش : بزرگی .
(۲) در فرهنگ نظام : جمود وبلاهت .

---

۱ - از: گرای (هـ م.) + یدن (پسوند مصدری) = گرایستن (هـ م.)
۲ - تیزهش تا نیازماید بخت بچنین جایگاه نگراید.
دقیقی طوسی «لغت فرس ٥٢٤».
۳ - حمله بردن بود گرایدن کار زاراست جنگ و کوشیدن.
صاحب فرهنگ منظومه بنقل جهانگیری .
۴ = غربال . ۵ - در رشیدی بفتح آمده است . ٦ - معرب آن جربز «ابن درید» . ۷ - قس: گربه بید (هـ م.) «رشیدی»، بیدگربه «رشیدی» .
۸ - در پهلوی gurbak «باروچا ص ۳۷٦» ، جانوری است از تیرهٔ گربه از راستهٔ گوشتخواران ، که در غالب خانه ها هست . چنگالها و دندانهای نیش بسیار تیز دارد . در هر آرواره دارای شش دندان پیشین ، دونیش و شش آسیاست . ۹ - بمعنی بید مشك «گربه بید» است نه تنها گربه. (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط) ورك: گربه بید. ۱۰ .رك: گربهٔ دشتی، ورك: گرپا. ۱۱ - چه گربه در گرفتن موش حیله‌های بسیار بکارمیبرد «فرهنگ نظام» :
عزولیش را ازل ، گربه فکنده از بغل عمرعدوش را اجل، گرگ فکنده در گله.
فلکی شروانی «رشیدی» .
۱۲ - قس: بیدگربه ، گربکو :
سر بر آورد از کمینگه گربه بید از بهرصید چون همی بیند که پای بط بر آمد ازچنار.
ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

گربه درانبان داشتن کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد ۱ .

گربه درزندان کردن - کنایه ازنهایت بخل وغایت خست باشد.

گربهٔ دشتی - بفتح اول وسکون شین نقطه دار وفوقانی بتحتانی کشیده ،گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند .

گربه سان ۲ - با سین بالف کشیده بنون‌زده، کنایه‌ازمحیل‌ومکاروفریب دهنده‌باشد.*

گربه‌گون - باکاف فارسی بواورسیده وبنون زده ، بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده ودغلباز ومحیل باشد۳ .

گرج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ابجد ، نام ولایتی است که آنرا گرجستان میگویند ۴ - وبکسر اول وفتح ثانی و سکون جیم فارسی، گچ راگویند که بدان‌عمارت سازند وخانه سفید کنند۵ ؛ و ترکان نیز بهمین لفظ میخوانند .

گرچند۶ - باجیم فارسی‌ونون، بروزن ومعنی هر چند است که مبالغه در چند باشد ، وچند مقداری است غیر معین .

گرچه ۷ - بضم اول وفتح جیم‌فارسی،

---

۱ - شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گهی‌است که با سگ فرو شود بجوال. انوردی ابیوردی «فرهنگ نظام» .

۲ - بعقیدهٔ علامه دهخدا صحیح کلمه«گربه‌شان» وصحیح گربه‌سانی «گربه‌شانی» است. دورشیدی نیز«گربه شانه» بمعنی محیل ومکارآمده: «وآنرابحیلت بلابندی توان کرد و گربه‌شانی توان بمیدان‌آورد .» «کلیله ودمنه» درکلیله‌های چاپی این تعبیر«گربه سان» و «گربه سانی» ضبط شده ولی برحسب اقرب احتمالات اصل «گربه شانی» است « امثال وحکم دهخدا :گربه‌شاندن)، بقرائن استنباط میشود که شاندن مصدر جعلی شانه کردن است (رك : شاندن) و گربه شاندن وگربه شانگی بمعنی تملق وفریب وچاپلوسی کردن :

چو گربه شانگی کی لایق آید چنین سلطان چنین شیرژیان را؟
مولوی بلخی رومی .

ورك : سبك شناسی ج ۲ ص ۲۶۵ .

۳ - رك : رشیدی . ۴ - ولایت راگرجستان (بروسی Gruzija ، فارسی‌ترکی Gurdüstan ، Gürdjistan ، بزبان گرجیSakharthwelo) ومنسوب بدانرا«گرجی» گویند . گرجستان بمعنی وسیع‌کلمه شامل ناحیهٔ ماوراء قفقاز غربی و مرکزی است که مسکن اقوامی است که بزبانهای خارتولی (kharthwelienne) تکلم میکنند ، ازجر اسودنا اند کی بیش از ۱۰۰ کیلومتری شمال تفلیس ؛ وبمعنی اخص تقریباً شامل حکومت تفلیس است . رجوع بدائرة المعارف اسلام (Georgie) شود - گرج بقوم ساکن گرجستان نیزاطلاق شده :

در هوا میکرد خود بالای‌برج (اژدها) که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج .
« مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله‌ص۲۲۰».

۵ = گرج ، مازندرانی garc « فرهنگ نظام »،گیلکی نیزgarc :
بهم در به پیوست فرزانه سنگ درآنجا نبود از گرج بوی ورنگ.
حکیم زجاجی در صفت بنائی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۶ - مخفف «اگرچند» (ه.م.). ۷ = گریچه (ه.م.) = گریچ (ه.م.) - بفتح اول مخفف «اگرچه» است .

* گربه‌شان وگربه شاندن - رك : ح۲ همین صفحه .

بمعنی گریچه است که تالار وخانهٔ کوچك باشد- و نقب - وزیر زمین - وچاه - و زندانرا نیز گویند.

گرختن[1] - بضم اول، مخفف گریختن است.

گرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، خاك راگویند [2] - وخاك برانگیخته را خصوصاً [3] -وبمعنی گردیدن وچرخزدن-وگردنده وگردان - وامر بگردیدن وچرخ زدن (۱) هم هست [4] - وگردون وفلك را هم میگویند [5] - یکی از نامهای آفتاب‌است - وبمعنی بوی‌خوش باشد - ونفع‌وفایده ومنفعت راگویند - وعکس را نیز گفته‌اند [6] - و بمعنی غم و اندوه [7] - وشادی وبیغمی نیزآمده‌است؛ ودرین دومعنی از اضداداست - وبرق راهم گفته‌اند وآن‌شعله‌ایست که بوقت باریدن باران در هوا بهم میرسد - وجنسی از ابریشم وابریشمینه باشد.[8] - و بضم اول، مبارز ودلاوروبهادر وشجاع راگویند [9] -

(۱) چش : - وگردنده ... چرخ زدن .

۱ - رك : گریختن .

۲ - تن بی روح چیست ؟ مشتی گرد روح بی علم چیست ؟ بادی سرد .

اوحدی «فرهنگ نظام» .

۳ - یعنی غبار . رك : رشیدی ، هندی باستان - vart، vártatê (چرخیدن)،وخیٔ ع gard ، منجی gharái «اشتق ۹۰۲»، پهلوی vart (گرد، غبار) «هوبشمان ۹۰۲» .

۴ - ریشه « گردیدن » است . ۵ - اسم فاعل مرخم بمعنی گردنده و مجازاً آسمان وفلك :

به پیران چنین گفت‌کامروز گرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد .

«فردوسی طوسی شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۹۰۸» ورك : فهرست ولف .

٦ - جهانگیری این معنی را آورده وبیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار داده :

گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین از گرد چرا رنگ دهد آب روان را ؟

رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید : « اما ظاهراً درین بیت «گرده» باید خواند نه‌گرد . » . مؤلف سراج اللغه بر جهانگیری اعتراض کرده وگفته اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن ، پس معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ شکل گرد درآب ریخته رنگین کرده است . در این معنی‌لفظ «گرد» در شعر مذکور بمعنی اول است «بنقل فرهنگ نظام » ، اما همین بیت در دیوان انوری چاپ تبریز ص۲ ونیز در نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دهخدا چنین آمده :

گرخام نه‌بستست صبا رنگ ریاحین ازعکس چرا رنگ دهدآب روانرا؟

وشاید مؤلف جهانگیری‌باتقابل نسخ، معنی مذکور را برای «گرد» استنباط کرده است.

۷ - ز تنهائی مگر گردی بدل داشت ز سودای درون دردی بدل داشت .

خوارزمی «فرهنگ نظام» .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - در پهلوی gurt ، از ریشهٔ vurt* پارسی‌باستان- vrta* «هوبشمان ۸۹۹» ، در لهجهٔ‌کاشان gurd،gurdî (بلند ، بلندی) «اشتق۸۹۹» :

بهومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه ازدل بباید سترد .

فردوسی طوسی «لغت فرس ۹۸»

(برهان قاطع ۲۲۸)

وبکسر اول بمعنی مدور ودوری باشد[1] - ودور وحوالی واطراف را نیز گفته‌اند [2] - وافادهٔ جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد - وبمعنی شهر و مدینه هم هست [3] همچو داراب گرد وسیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب وشهر سیاوش است - و بمعنی خرگاه نیز بنظر آمده است [4] - وبکسر اول و فتح ثانی، مخفف گیرد [5] باشد .

گردا[6] - بفتح اول بروزن فردا، مخفف گردان است [7] - و بادبر را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود[7] - وبکسر اول بمعنی حجت باشد .

گرداباد - بکسر اول وبای ابجد بالف کشیده وبدال زده ، نام شهر مداین است وآنرا طهمورث دیوبند که از جملهٔ پیشدادیان است بنا کرده وجمشید باتمام رسانید .

گرداس - بضم اول وسکون ثانی ودال بالف کشیده وبسین بی نقطه‌زده ، ستمگر وظالم راگویند [8] ؛ وبا شین نقطه دار هم آمده‌است .

گرد آفتاب - بفتح اول و کسر ثالث، ذرات راگویندوآن غباری باشد که درپرتوآفتاب کهازروزنه برجایی‌افتدظاهر گردد وبعربی‌هباء خوانند .

گرداگرد - بفتح‌اول بروزن‌تنها گرد، بمعنی پی‌درپی وهمیشه‌در گردش‌باشد [9] - وبکسر اول وکاف فارسی، اطراف وجوانب راگویند[10].

گرد آلوده - معروف‌است که‌هرچیز غبار آلود باشد - وکنایه از شخصی که اسباب واموال دنیوی را حامل است .

گرد آلوده سازد - یعنی‌اسباب واموال دنیوی دهد بکسی .

گردان[11] - بر وزن ارزان ، نوعی از کباب است، وآن‌چنان باشد که گوشت مرغ با گوشت گوسفند در آب بجوشانند و بعد از آن

---

۱ - پهلوی g(i)rd . رك: هوبشمان - اشتق ۹۰۱، ونیزپهلوی girt (مدور)،ارمنی‌ع grtak (گردهٔ نان) ، از girtak ٭ «نیبرگ ص ۷۹» «اشتق ۹۰۱» .

۲ - «گرد» و«بگرد» (اطراف ، دور) از ریشهٔ vart (گردیدن) . رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۴۳ .   ۳ - پارسی باستان - krta ٭ ، پهلوی kart - (قس : Dârâbkart) . رك : اشتق - هوبشمان ۹۰۰؛ استی gorad ،goraet « ك . ۱ص۱۲۱» .

۴ - رك : رشیدی . ۵ - ازمصدر «گرفتن» . ۶ - از گرد (گردیدن) + ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه) . ۷ - رك : گردنا. «گردا ، گردان باشد . عسجدی (مروزی) گفت :

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ   برو دشمن شود گردون گردا . »

« لغت فرس ص ۹۲» .

۸ - خدایا بی شبان بگذاشتی این بی زبانانرا
مگر توهم از ایشان باز داری شر گرداسان .
نزاری قهستانی «فرهنگ نظام» .

۹ - از: گرد (گردیدن) + ا (واسطه) + گرد (گردیدن) ، قس : دمادم، سراسر .

۱۰ - از: گرد (بکسر اول) + ا (واسطه) + گرد (ایضاً) .

۱۱ - از : گرد (گردیدن) + ان (پسوند فاعلی) ، یعنی گردنده : گردون گردان .

چنین گفت خسرو که گردان سپهر   گهی خشم بار آورد گاه مهر .

فردوسی طوسی « امثال وحکم دهخدا ص ۱۲۸۹» .

آنرا پراز داروهای گرم کرده بسیخ کشندو کباب کنند.*

گردانیده[1] - با یای حطی بر وزن لرزانیده، بمعنی گردان‌است وآن کبابی باشد که گوشت آنرا اول در آب جوشانیده وبعد از آن بسیخ کشند.

گرداوژند -بضم اول وفتح‌زای‌فارسی، بروزن ومعنی گرد افکند (۱) است چه اوژندن بمعنی افکندن باشد [2] - و نام مرد مبارزی هم بوده است.*

گرد باده - بکسر اول وفتح دال در ششم، بمعنی گرد باد است که آن بادی باشد که خاك را بشکل مناری بر آسمان برد [3].

گرد پای - بکسر اول و بای فارسی بالف کشیده، وبتحتانی زده، پیرامون‌تخت‌واطراف وجای نشستن راگویند.

گردپای‌حوض‌گردیدن - کنایه از آنست که سر درکم و مبهم در جابی بگردد بواسطهٔ ساختن‌کاری وبدست آوردن مطلبی [4].

گرد برآوردن - بفتح اول، کنایه از پایمال کردن ونابود ساختن باشد[5].

گردبندن [6] -بانون بعد از بای ابجد بروزن سرد کردن، بمعنی گردن بند باشد.

گردر - بفتح اول بروزن صرصر،زمین سخت راگویند که در دامن کوه واقع است [7] - وزمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند - وبمعنی شهر وقصبه هم آمده است [8].

گردران - بکسراول، استخوان رانرا

---

(۱) چش: گرد افکنده.

---

۱ - اسم مفعول از «گردانیدن».   ۲ - رك: اوژندیدن.

۳ - تدبیرکارسازت بی‌دبت برد خیلت   اندر غبار شبهت مانند گرد باده.

سیف اسفرنگی «فرهنگ نظام».

۴ - خون من میریخت همچون‌آب‌حوض‌آن ماه ودیگو

گرد پای حوض میگشت این دل مجروح زارم.

اوحدی «امثال وحکم دهخداص۱۲۸۹».

۵ - بهر فضیحت فرس آسمان   گرد بر آرده ز ره‌کهکشان.

خواجوی کرمانی «امثال وحکم‌ص۱۲۸۹».

۶ - «گرد بندن، گردن بند بود. رودکی (سمرقندی) گفت:

بزرگان جهان چون گرد بندن   توچون یاقوت سرخ اندرمیانه.» «لغت‌فرس۳۹۰».

۷ - شمال اندر اوکر بجنبد نداند   فراز از نشیبی و ازکوه گردر.

ناصر خسرو بلخی «جهانگیری».

۸ - جهانگیری این بیت فرخی سیستانی‌را شاهد آورده:

درازتر سفراو بدان رهی بوده است   که ده ز ده نگسسته است وگردر ازگردر.

(دردیوان چاپ عبد الرسولی ص ۶۸: گردر ازگردر م.م.) ولی دربن‌بیت‌هم همان‌معنی اول مراد است «فرهنگ نظام».

٥ **گرداندن و گردانیدن** - بفتح اول و دال آخر، متعدی «گردیدن»؛ بگردیدن واداشتن - تغییر دادن، تبدیل کردن - ترجمه کردن.

٥ **گردباد** -بکسر اول = گردباده (ه.م.)؛ «گردباد، آن (بادی) بود که برمثال‌آسیاهمی گردد وبود که باگرد سخت بود. فرخی (سیستانی) گفت:

همی گرفت بتیر وهمی‌فکند(گرفت) بیوز   چوگردبادهمی گشت بریمین ویسار.»

«لغت فرس ص ۱۰۷» «فرخی. دیوان ۱۰۵».

گویند که بر آن گوشت بسیار باشد ۱ - و کنایه از عیش ورفاهیت هم هست .

گردرو - بکسر اول وثالث،معروفست که اطراف ودور روباشد ۲ - و تسبیحی را نیز گویند از مروارید کهزنان بجهت خوش آیندگی بر گرد روی خود بندند ۳ .

گرد زابل - بضم اول وکسر ثالث ، کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد.

گرد زمرد - بفتح اول وکسر ثالث وضم زای هوز ومیم ورای قرشت ، کنایه ازسبزهٔ نورسته وخط نو دمیدهٔ خوبان باشد .

گردش ۴ - بر وزن ورزش ، بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است ۵ - وبمعنی تغییر هم هست همچنانکه رمش بمعنی تبدیل است ۶ .

گرد شب - بفتح اول ورابع ، کنایه از سیاهی شب است .

گردشنده ۷ - بکسر اول وفتح شین بروزن نیم خنده ، حشرات الارض راگویندیعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند .

گردك - بکسر اول بروزن خرسك ، مصغر گرد باشد ۸ - وخرگاه را نیز گویند ۸ ، که خیمهٔ بزرگ مدور است ۹ ؛ و بعضی خیمهٔ کوچکی‌راگویند که‌مخصوص‌پادشاه (۱)باشد۸ - وحجله‌ای که بجهت عروس بیارایند۱۰- وبمعنی لغز وچیستان هم هست۱۱- ونانی که درون آنرا پراز حلوای قند ومغز بادام وپسته و غیره کنند وپزند وآنرا درخراسان‌کلنبه‌گویند۱۲- وترجمهٔ جمله هم هست بضم جیم۱۳ .

گردگریبان۱۴ - بکسر اول و کاف

---

(۱) چش: پادشاهان .

۱- ران که پر از گوشت و گرد است :

دست‌بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم　　این‌مثل با یادم آمد گردران با گردنست .

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام»

راجع بمثل «گرد ران با گردنست» رك : امثال وحکم دهخدا ص۱۲۹۰ .

۲- گردِ رو (روی) یعنی اطراف چهره و صورت . ۳ - از:گرد+رو (روی) (بضم‌راء) .

۴ - ازگرد (گردیدن) + ش (پسوند اسم مصدر) .

۵ - ستاره شمر گفت کای شهریار !　　ازین گردش چرخ نا پایدار . . .

«فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ‌ج۷ ص۲۰۳۷».

۶ - از دساتیر. رك: فرهنگ دساتیر ص۲۴۷ : رمش . ۷ - بر ساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۶۳». ۸ - از :گرد+ك (پسوند تصغیر) .

۹ - دو گردك داشتی خسرو مهیا　　بر آموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن　　دگر پنهان برای خواب کردن.

نظامی گنجوی «رشیدی» «فرهنگ‌نظام».

۱۰- کردی gherdek (شب زفاف ، ماه عسل) «ژابا ص ۳۵۹» .

بجز بانگ دفت نبود نصیبی　　که‌هستی‌چون خصی در روز(دور) گردك.

مولوی بلخی رومی . «رشیدی» «فرهنگ نظام»

۱۱- قس : پردك (ه‍.م.) . ۱۲- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۳- باین‌معنی‌ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان. ۱۴- گریبان‌پیراهن درقدیم گردبریده‌بود:

ما باده ایم و گرد گریبان ما خم است　　داریم نشأه ای که دو عالم دراو کم است .

غزالی مشهدی «رشیدی».

فارسی ، بمعنی پیراهن و یك تهی باشد و آنرا بعربی سربال خوانند .

گردکوه - بکسر اول ، نام کوهی است در ولایت مازندران[۱] .

گردگیر[۲] - بضم اول ، بمعنی شجاع ودلاور گیرنده - ونام پسرافراسیاب هم بوده[۳] .

گردمانه[۴] - بکسر اول ومیم بالف کشیده ، بروزن ومعنی کرم دانه است که نوعی از تخم مازربون باشد و معرب آن جردمانق است .

گردن[۵] - بروزن ارزن ، معروفست وبعربی جید وعنق خوانند وجمع آن گردنهاست - وشجاع وقوی وصاحب قدرترا نیز گویندوجمع آن گردنان باشد[۶] .

گردنا[۷] - بفتح اول وثالث ونون بالف کشیده ، مطلق سیخ راگویند اعم ازسیخ چوبی وآهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرند[۸] - وکبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا درآب جوشانند وبعدازآن ادویهٔ حاره برآن باشند وبر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج است - وگوشهٔ عود و رباب وامثال آنرا نیز گفته‌اند که تار برآن بندند وبگردانند تاساز آهنگ شود[۹] - و بمعنی بادبرهم آمده است، وآن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان برآن پیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ در آید[۱۰] - وآلتی را نیز گفته‌اند که ازچوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند - و بکسر اول ، بمعنی سیخ کباب[۷] - وکاسهٔ زانو باشد[۱۱] وبعربی رضفه خوانند - وگل سرخ را نیز گویند .

گردناج[۱۲] - بروزن اسفناج ، بمعنی گردانیده است وآن کبابی باشد که گوشت آنرا درآب جوشانیده باشند و بعد ازآن بسیخ کشند وکباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد.

گردنامه - بکسر اول وفتح آخر که میم باشد ، دعائی است که بر اطراف کاغذ پاره نویسند ونام غلام وکنیز کی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و درزیرسنگ نهند یادر خاك دفن کنند وگاهی برستون خانه هم آویزند، و بعضی گویند درمیان سورهٔ یوسف باید گذاشت، البته آن گریخته بجایی نتواند رفت وبدست آید، و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه (۱)

(۱) چش : چون .

۱ - درجنوب قریهٔ «گلیجان» نزدیك کوه «لیمرز» «رابینو. سفرنامهٔ مازندران واسترآباد ص ۲۰ بخش انگلیسی» ، و نیز قلعه ایست در حوالی سمنان «مجلهٔ مهرسال ۸ شمارهٔ ۶ ص ۳۳۹ وشمارهٔ ۸ ص ٤٨٤» .   ۲ - از: گرد (بضم اول) + گیر (گیرنده) .
۳ - رك: فهرست ولف .   ۴ - مبدل «کرم دانه» .   ۵ - پهلوی gartan، کردی gerdân (گردن) ، افغانی و بلوچی gardan ، وخی وشغنی gardhán، سریکلی gardhân «اسنق - هوبشمان ۹۰۳» .   ۶ - رك : گردنان .   ۷ = گردنای .
۸ - دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوا بینی
بحاصل مرغ وار او را بآتش گردنا بینی .
کسائی مروزی «لغت فرس ص ۱۰» .
۹ = گردناك «رشیدی» :
شاخ امرود کوبی وامرود   دسته و گردنای طنبور است. «ابوالفرج رونی ص ۲۹» .
۱۰ - قس : گیلکی gardâlu (بهمین معنی) ورك: گردا.   ۱۱ - از: گرد (بکسر) + نا (پسوند سازندهٔ اسم از صفت) قس : درازنا ، ژرفنا .   ۱۲ = گردنا (ه‍.م.) = گردناك «دزی ج ۲ ص ٤٥٤» .

بزبان پهلوی شهررا گرد گویند ۱ـ وسکه‌ونقش نگین را هم گفته‌اند ۲ .

گردنان[3] - بفتح اول ، بروزن و معنی سروران است که بزرگان وصاحب قدرتان‌وسران باشند .

گردنان [3] نظم - کنایه از شعرای نامدار است .

گردنای [4] - بکسراول و سکون ثانی ونون بالف کشیده وبتحتانی‌زده ، بمعنی گل‌سرخ باشد ـ وچوبیرا نیز گویند که برآن‌غلطکی‌نصب سازند وبدست طفلان دهند تا راه رفتن‌بیاموزند ـ وبفتح اول، هم باین معنی وهم بمعنی چوبی‌باشد امرودی که طفلان ریسمان برآن پیچند و نوعی برزمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد وبعربی‌آنرا دوامه خوانند با تشدید واو .

گردنای چرخ - بفتح جیم فارسی، بمعنی آسمان است .

گردن بشمشیر خاریدن - کنایه از قرار کشته شدن بخود دادن(باشد) ۵ .

گردن خاریدن - کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد ۶ .

گردن شتر - بکسر ثالث وضم شین وتای قرشت‌وسکون را، معروف است ۷ ـ وکنایه از همیان پر زر باشد ۸ .

گردنگ [9] - بفتح‌اول‌بروزن‌فرسنگ، مردم احمق ودیوث راگویند .

گردن کش - کنایه از مردم با قوت وقدرت ونافرمان باشد ۱۰ .

گردن کشان نظم - کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد ۱۱ .

گردنگل [12] - بفتح اول و ثالث وکاف فارسی و سکون ثانی و رابع در آخر ، بمعنی گردنگ است که ابله و احمق ودیوث باشد .

گردنه [13] - بفتح اول و ثالث و نون ، بروزن ومعنی وردنه است ، وآن‌چوبی باشدسرها باریك ومیان کنده که‌بدان کلولهٔ خمیرنان راپهن سازند .

---

۱ ـ درخراسان امروزبهمین معنی در تکلم هست «فرهنگ‌نظام»ظاهراً روی نامهٔ مدوری نوشته میشد (برخلاف قول رشیدی که گوید کاغذ مربعست) :

گرد نامه است که شه اهل هنر را کرده   شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار است ۰
رضی نیشابوری «رشیدی» .

۲ ـ رشیدی بنقل از نسخهٔ میرزا .   ۳ ـ جمع گردن (ه.م.) بمعنی بزرگ و رئیس . قس : گردنکشان نظم .   ۴ = گردنا = گردناك « دزی ج ۲ ص ٤٥٤ » .

۵ ـ رك : رشیدی .   ۶ ـ « یعنی بهانه کردن ـ و توقف نمودن » « رشیدی » .

۷ ـ یعنی عنق‌جمل. رك :گردن ، شتر .

۸ ـ بگردن شتر اندر شراب و زربخشی   بپای پیل که خشم خصم فرسایی .
مجیر بیلقانی« رشیدی » «فرهنگ‌نظام».

۹ ـ رك :گردنگل، ورك: جهانگیری .   ۱۰ـ قس : سر کش « رشیدی » :

نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه عذرآوران را براند بجور .
سعدی شیرازی . « فرهنگ‌نظام » .

۱۱ـ کس دانم از اکابر گردنکشان نظم   کوراصریح خون دو دیوان بگردنست .
انوری ابیوردی . دیوان چاپ تبریز ص ۲۳ » و رك : مقدمهٔ دیوان معزی چاپ اقبال ص م .

۱۲ـ رك :گردنگ، ورك : رشیدی .   ۱۳ = وردنه .

گردن نهادن - کنایه از فروتنی کردن - وفرمانبرداری‌واطاعت نمودن (۱)نمودن باشد ۱ .

گردنی کردن - کنایه از سر کشی ونافرمانی کردن باشد .

گردو ۲ - بکسر اول و ثالث بواو کشیده ، گردکان را گویند .*

گردون سرشت - کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکین و کاهل وناموافق باشد ۳ .

گردون مینا - کنایه از آسمان است .

گرده - بکسر اول و فتح ثالث ۴ نوعی از نان غیر تنك باشد ۵ - و هرچیز مدور وگرد راگویند عموماً - وپارچهٔ زرد مدوررا که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز ازمسلمانان خصوصاً وآنرا بعربی‌غیار۶ خوانند ۷ - و بالش گرد را نیز گفته‌اند - و بمعنی همه ومجموع هم هست- وبمعنی نگاه نیز (۲) آمده است - و بفتح اول ۸ خاکهٔ نقاشان باشد وآن زغال سوده ایست که در پارچه بسته‌اند و برکاغذ های سوزن زده طراحی کرده مالند تا ازآن‌طرح و نقش بجای دیگر نشیند - وآن‌کاغذ سوزن‌زده را نیز گویند ۹ .

گرده‌آلو - بضم اول ، بمعنی آلو گرد باشد ، وآن میوه‌ایست شبیه بزردآلو .

گرده‌بان - بابای‌ابجد بروزن‌اصفهان، بمعنی‌نگاهبان‌باشد چه گرده بمعنی‌نگاه هم‌آمده است .

گردهٔ چرخ - کنایه‌ازآفتاب‌است- وماه را نیز گویند .

گردهٔ‌گردون - بمعنی گردهٔ چرخ است که کنایه ازآفتاب وماه باشد .*

---

(۱) چش: - واطاعت. (۲) خم۱ :+ بنظر .

---

۱ - رك : رشیدی - وحاضر شدن برای کشته شدن « فرهنگ نظام » .

۲ - از :گرد (بکسر)+و (پسوند تصغیر ، سازندهٔ اسم از صفت) ، رك: گردکان . درختی است (Juglans) از دستهٔ غان‌ها ، باچوب محکم وبرگهای مرکب که مغز آن روغن بسیاردارد. « گل گلاب ص ۲۷۸ ». ۳ - رك : رشیدی . ۴ - از:گرد (بکسر)+ ه (پسوند تصغیر ، سازندهٔ اسم ازصفت) = گردك (ه.م.) ۵ - بمعنی قرص نان‌هم‌استعمال شود ، پهلوی girtak ، ارمنی grtak ، معرب جردقه « هوبشمان ۹۰۱ » .

۶ - رك : غیار .

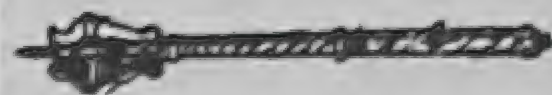
۷ - گرده بردوش راهب دیرم حلقه درگوش ساجد لاتم . نزاری قهستانی «رشیدی».

۸ - از :گرد (بفتح)+ه (نسبت) . ۹ - بضم اول ، بمعنی‌کلیه (عر) است. اوستا -veredhka ، -veretka (کلیتین) ، پهلوی gurtak ، هندی - پراکریت -vrkká (کلیه) ،کردی gurdale ، بلوچی guttigh ، وخی velk « اشتق ۹۰۵ » .

* گردون - بفتح اول ، از: گرد (گردیدن)+ون (پسوند فاعلی) = گردان،پهلوی *gartûn ، *gartôn یا *vartûn ، *vartôn « هوبشمان ۹۰۴» ورك : اشتق ۹۰۴ . گردنده ، چرخ - ارابه ، کالسکه - آسمان ، فلك .

* گردیدن - بفتح اول و پنجم = گشتن ، پهلوی gartîtan « بندهشن۶۵ ، ۵۵ » vashtan ، اوستا - varet « بارتولمه ۱۳۶۸ » ، هندی‌باستان vartate « نیبرگ ص۲۳۶» نیز هندی باستان -vart [گردیدن ، چرخیدن]) « اسفا ۱: ۲ ص ۶۹ » ،کردی gherüân (گردش کردن ،گردیدن) « ژابا ص ۳۶۱» ؛ دور زدن ، چرخیدن - شدن ، گشتن - بر گشتن، تغییر کردن - سرنگون شدن - سیر کردن ، گردش کردن .

گرز ۱ - بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه دار ، عمود آهنین را گویند -



و چماق چوب را گرز هم گفته‌اند - و دستهٔ هاون را نیز گویند - وکنایه ازقضیب هم هست که آلت تناسل باشد.

گرزدمن ۲ - بفتح اول وثانی وسکون زای نقطه‌دار وفتح دال بی‌نقطه و کسر میم ونون ساکن، بلغت زند وپازند بمعنی دشمن وغنیم باشد.

گرزدن ۳ - بضم اول وفتح ثانی ورابع وسکون ثالث ونون آخر ، بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد .

گرزش - بفتح اول وکسر ثالث بروزن ورزش، تظلم وداد خواهی وتضرع وزاری نمودن را گویند ۴ ؛ و باکاف تازی هم بنظر آمده است.

گرزم - بضم اول وفتح ثانی و سکون ثالث ومیم ، برادراعیانی اسفندیاراست واوبدگویی اسفندیار پیش گشتاسب کرد و گشتاسب اسفندیار را بند فرمود ۵ .

گرزمان ۶ - بفتح اول وثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلکسان ، آسمان را گویند؛ وبفتح اول وسکون ثانی هم آمده است - وعرش اعظم را نیز گفته اند که فلك الافلاك باشد ۷ .

گرزن - بر وزن ارزن ، تاج مرصعی بوده کیانرا بسیار بزرگ وسنگین وآنرا بربالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیرطلامی آویخته‌اند . گویند درآن صد دانه مروارید بود هریك بقدر بیضهٔ کنجشکی وآن بانوشیروان رسیده و عربان آنرا قنقل بروزن منقل گفتندی و قنقل کیله

---

۱ - پهلوی vazr، اوستا- vazra « بارتولمه ۱۳۹۲»، معرب جرز. ارمنی varz، هندی باستان- vájra (گرز رعد [ایندرا]) «اشتق ۹۰۶» « نیبرگ ص ۲۳۷»، کردی gûrz « ژابا ص ۳۵۹ - ۳۶۰ ». ورك : گرزه. ۲ - هز. garazdaman ، grûjdhmn ، karzdiman ، پهلوی ashkamb (شکم) « یونکر ص ۱۱۲ ». ۳ - مصحف «گرزدن» (ه.م.) = گرزیدن (رك : گرزیدن !) . ۴ - «گرزش، تظلم بود . خسروانی گفت :

بده داد من زان لبانت وگرنه   سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش.»

آقای دهخدا کلمه‌را مصحف «گرزش» = (گزارش) میدانند . « لغت فرس ۲۱۳ ».

۵ - و نیز یکی از قهرمانان تورانی . رك : فهرست ولف .

۶ - کلمهٔ پارسی (مستعمل زرتشتیان) - فارسی garzmân (آسمان) . این کلمه‌در اوستا garô dəmâna ، garô nmâna، پازند garôthmân ، سغدی ghardhman، پارتی gardmân ، اوراق مانوی بپارسی‌میانه garâsmân . وکلمهٔ پارسی- فارسی garzmân تلفظ متأخر ومغلوط است بمعنی (آسمان علیین ، عرش خدا) یا بمعنی وسیعتر (آسمان،بهشت). رك : (Henning, Two Central Asian Words . p . 157) ورك :
Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS , IX,1,p.82)
ورك : اشتق - هوبشمان ۹۰۶ (bis)

۷ - « پارسیان گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است . دقیقی (طوسی) گوید :

مه وخورشید با برجیس وبهرام   زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تورانند   که ایزدمرترا داده است فرمان.»

« لغت فرس ۳۵۷ » .

و پیمانه بزرگ را گویند ۱

گرزه - بفتح اول بروزن هرزه ،نوعی ازمار است، وبعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و پر خط وخال وزهر او زیاده از مارهای دیگر است وهیچ تریاقی برزهر او مقاومت نکند ۲ - ودر بعضی از ولایت دارالمرز ۳ موش را گرزه ۴ میگویند - و بضم اول، هم بمعنی اول وهم بمعنی گرز باشد که عربان عمود گویند ۵ .

گرزهٔ گاو پیکر ۶ - گرزفریدون راگویند چه آنرا بهیأت سر گاومیش از فولاد ساخته بودند .

گرزهٔ گاو چهر ۶ - بمعنی گرزهٔ گاوپیکر است که گرز فریدون باشد .

گرزهٔ گاوسار ۶ - بمعنی گرزهٔ گاو چهراست که عمود فریدون باشد.

گرزهٔ گاوسر ۶ - بمعنی گرزهٔ گاو سار است که گرز فریدون باشد .

گرزهٔ گاومیش ۶ - بمعنی گرزهٔ گاوسراست که گرز فریدون باشد وآنرا مانند سر گاومیش از فولاد ساخته بودند (۱).

گرزیدن ۷ - بضم اول و فتح ثانی بروزن سنجیدن ، بمعنی گرزدن باشد که چاره وعلاج کردن است .

گرزین ۸ - بکسراول بروزن مسکین، تاج کیانیرا گویند و آنرا مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سرایشان بازنجیر طلاآویخته بوده‌اند - وبمعنی زنبیل هم آمده است - و تیر پیکان‌دار را نیز گفته‌اند .

گرس - بضم اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است ۹ - و بمعنی چرك وریم جامه و بدن هم آمده است - وموی پیچیده وموی پیچه را نیز گفته‌اند که موباف زنان باشد ۱۰.

(۱) چش : - وآنرا ... بودند .

۱ - فس : گرزن « دزی ج ۲ ص ۴۵۵ » ، و رك : هرمزدنامه ص ۳۰۷-۸ « نیم‌تاجی بود از دیبا بافند بزرو گوهر مفرق کرده ، و گویند تاجی بود بزرگ وزین پرجواهر ومنوك ازبر تخت بسلسله بیاویختندی . یوسف عروضی گوید :

او میر نیکوان جهانست و نیکویی　　تاجست وسال وماه مر اورا چوگرزنست .»

« لغت فرس ۳۵۹ » .

۲ - بدی مار گرزه است ، از او دورباش　　که بد بدتر از مار گرزه گزد .

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۱۱۲ ».

۳ - مراد گیلان است.　　۴ - درلاهیجان وحوالی آن garza (موش) «میررفتی»

۵ = گرز (ه.م.)　　۶ - رك : گاوپیکر .　　۷ - مصحف « گزریدن » = گزردن رك :گرزدن ،　　۸ - رك :گرزن .　　۹ = کورس ، رك :گرسنه ،گشنه ، کاشانی gursîtan ،gursakîh ،gursak پهلوی veshegî ، veshé ، veshá ،vesh ؛ کردی vúrsî ، vúrsigî ، vásha، بلوچی عgushnag، شغنیgushna « اسشق ۹۰۷ » ، شکل پارسی باستان - ٭vrsa، ٭vrsnaهوبشمان ۹۰۷ » رك : « گرسنه » (ه.م.) و رك : رشیدی و فرهنگ نظام . جهانگیری و فرهنگ نظام این بیت شاهد آورده‌اند :

گرس‌ازدلم‌ببرد غم زلف وخال دوست　　جان باخیال رشته فتاد ازخیال‌دوست. بسحاق اطعمه، اما در دیوان بسحاق چاپ قسطنطنیه ص ۳۸ بجای گرس « جوع » وبجای خیال اول در مصراع دوم « حبال » آمده است .　　۱۰- رك : اسشق - هوبشمان ۹۰۸ .

گرست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ، بمعنی سیاه مست باشد وبعربی طافح گویند ۱ - و بزبان علمی هند فرو بردن لقمه و امثال آن باشد و عربان بلع خوانند.

گرستن ۲ - بکسر اول وثانی ،مخفف گریستن است که گریه کردن باشد .

گرستودن ۳ - بفتح اول وثانی بروزن نیفزودن ، بمعنی کپان است وآن ترازو مانندی است که بستها و تنگهای بار را بدان سنجند .

گرستون ۴ - بفتح اول وثانی بروزن شفق گون ، بمعنی گرستودن است که قپان باشد وبمعنی کیل وپیمانهٔ بزرگ هم آمده است ومعرب آن قرسطون باشد .*

گرسنه چشم - بضم اول وثانی، کنایه از بخیل و ممسك باشد - و مردم فقیر و گدا را هم میگویند ۵ - وکنایه از مردمی هم هست که از قحط وغلا برآمده باشند .

گرسنه چشمان کنعان - کنایه از برادران یوسف علیه السلام است .

گرسیان - با یای حطی ونون وحرکت غیرمعلوم ، نوعی ازسنگ باشد وآن درهندوستان بهم میرسد ودر صنعت کیمیا بکارآید .

گرسیوز ۶ - بفتح اول وتحتانی مجهول بروزن یخنی پز ، نام برادر افراسیاب است ؛ وبا کاف تازی هم بنظرآمده است .

گرشاسب ۷ - با شین نقطه دار بروزن

---

۱ - باز رسید مست ما ، داد قدح بدست ما
گر دهدی بدست تو شاد و خوشی و گرستی .
مولوی بلخی رومی «جهانگیری» وبنابرین بیت با اول وسوم مفتوح وسکون دوم است .
۲ - مخفف گریستن: رك: لغت فرس ص۴۶. ۳ - ظ. مصحف «گرستون».رك: گرستون.
۴ = گرستون (ه.م.) = قرسطون. رك: قرسطون . ۵ - وحاصل مصدر(اسم معنی)آن «گرسنه چشمی» است . ۶ = گرسیوز ، در اوستا Keresavazda (از دو جزء : keresa لاغر واندك ، vazda قوت ، پایداری) (بمعنی استقامت و پایداری کم دارنده) نام برادر افراسیاب است « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۱۱ ». ۷ - در شاهنامه بنام دو گرشاسب برمیخوریم : ۱- در برخی ازنسخ شاهنامهٔ فردوسی(شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۰۹ ح) اندرعنوان (تاخت کردن منوچهر برسپاه تور) داستان بمیدان آمدن شیروی پهلوان تورانی و برزم طلبیدن گرشاسب جهان پهلوان ایرانی ، در ضمن سی وشش بیت آمده ، که درنتیجه شیروی کشته شده.
۲ - ازگرشاسب پسر زو (زاب) ودهمین پادشاه پیشدادی که نه سال پادشاهی کرد ، یاد شده (شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۸۲) . موضوع گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی همان گرشاسب نخستین است. گرشاسب در اوستا بصورت Keresâspa و درسانسکریت Krsasva آمده مرکب از دوجزء: اول keresa بمعنی لاغر ، جزء دوم aspa همان اسب فارسی است [دو a در اوستا تبدیل به â شده] مجموعاً بمعنی دارندهٔ اسب لاغر ،کسی که اسبش لاغر است. بنابرین لغة اصح گرشاسب

بقیه در صفحهٔ ۱۷۹۶

* **گرسنه** - بضم اول وکسر دوم و چهارم (در لهجهٔ مرکزی) و نیز بضم اول و دوم و فتح چهارم، و در شعر بضرورت بضم اول و سکون دوم وفتح سوم و چهارم ، پهلوی gursak ، gursakîh «اشتق ۹۰۷»، تهرانی gushna ،گیلکی vishta ، مخفف آن «گرس» ،«گسنه»؛ کسی که محتاج بخوردن غذاست ،آنکه احساس احتیاج بخوردن کند :
بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست.
« گلستان ۳۴ » .

طهماسب ، نام یکی از اجداد رستم زال است واو پسر اترد باشد که از نبائر جمشید است - و نام زو پسر طهماسب هم هست و او در حیات پدر پادشاه شد وهمان در حیات پدر درجنگ اسفندیار کشته شد.*

گرشاسف ۱ - با فا ، بروزن و معنی گرشاسب است که نام پسراترد -ونام پسرطهماسب باشد .

گرشال ۲ - بضم اول بروزن دنبال ، جانوری است که از گرگ و شغال حاصل میشود وازهر دونصیبی دارد؛ وبعضی بکسر اول گفته‌اند- و جانوری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند، الله‌اعلم.

گرشسپ ۳ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وسین بی‌نقطه وبای فارسی ،همان گرشاسب است که پسر اترد - ونام پسر طهماسب باشد.

گرغست ۴ - با غین نقطه‌دار بر وزن سرمست ، رستنیی باشد خود روی شبیه باسفناج که در غلغزارها وکنارهای جوی آب روید ودر عوض اسفناج درآش وشله کنند .

گرفت ۵ - بکسر اول و ثانی وسکون فا وفوقانی ، بمعنی‌طعنه است که زدن نیزه‌باشد- و سخنیرا نیز گویند که بعنوان سرزنش گفته شود ۶ - و بمعنی جرم و جنایت - و غرامت وتاوان ومؤاخذت هم‌آمده است - وماضی گرفتن بهردومعنی هم‌هست که گرفتارشدن وستدن‌باشد- و نگه داشتن - و مالش دادن - و لرزانیدن انگشت ودست باشد درسازهای ذوی‌الاوتار تانغمهٔ موج‌دار وجوهردار بر گوش‌خورد- وبمعنی‌خسوف وکسوف هر دو بنظر آمده است که ماه گرفتن وآفتاب گرفتن باشد .

گرفت کردن - کنایه‌ازاعراض کردن باشد - و بمعنی مالش دادن سازهم هست یعنی.

---

۱ = گرشاسف = گرشاسپ (ه‍.م.) ۲ - مخفف «گرگ شغال» «فرهنگ نظام».

۳ - مخفف گرشاسپ (ه‍.م.) ۴ - مبدل «برغست» (ه‍.م.) و رك : برغستوا .

۵ - مصدر مرخم ، و سوم شخص مفرد ماضی از «گرفتن» . رك : گرفتن ، گرفته .

۶ - ازگرفت من زجان اسیر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید.

مولوی بلخی رومی از قول سلیمان ٤ برسولان بلقیس « مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۳٤» «چاپ نیکلسن ، دفتر چهارم ص ۳۱٤ » . و رك : گرفته ، گرفته زدن .

* **گرشاه** - رك : گلشاه .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۹۵

با کاف تازی است وچون در نسخ خطی قدیم میان‌کاف (تازی) وکاف (پارسی) در نوشتن امتیازی نمی‌نهادند ، ممکن است که گویندگان باستانی ما هم در عهد خویش گرشاسب با کاف (تازی) استعمال کرده باشند، وحتی ابوالفدا آنرا « کرشاسف » ضبط کرده‌است . نام‌پدر گرشاسپ در اوستا Thrita(= اثرط = اترد [برهان قاطع درمتن‌همین‌صفحه]) واو بقول‌بندهش پسرسام‌پسرتورگ پسر سپانیاسپ پسر دورشاسپ پسرتوگ پسرفریدون است، و طبق گرشاسپ نامهٔ اسدی گرشاسب پسر اثرط پسر شم (= سام) پسر طورگ پسر شیدسپ پسرتور پسر جمشید .گرشاسب دراوستا بصفت naire _ manâw یاد شده یعنی نرمنش و مرد سرشت و بتعبیر دیگر دلیر و پهلوان. همین صفت است که بمرور زمان تبدیل به «نریمان» شده و اسم خاص (علم) گردیده ، درفارسی سام گرشاسپ نریمان ، یا سام نریمان گویند. دراوستا نسکی بنام «سونگرنسک» وجود داشته که فرگرد ۱۵آن ازگرشاسپ مفصلا سخن رانده ، متأسفاً این نسك مفقود شده است اما خلاصهٔ آن درنامهٔ پهلوی دینکرت فصل٤ ازکتاب ۹آمده است . رك : مزدیسنا ص ٤۱۳ ببعد .

کاری کردن که نغمهٔ لرزان بگوش آید .*

گرفته ۱ - بروزن فرشته ، بمعنی طعنه است که زدن نیزه - و گفتن سخنان بطریق سرزنش باشد ۲ - و بمعنی تاوان و غرامت هم هست - وبمعنی لاف و گزاف نیز آمده است - واسیر و گرفتار را نیز گویند ۳ - ومردم خسیس وبخیل وممسک را هم گفته‌اند - و هرچیز که راه اومسدود شده باشد - ومزد کار واجرت پیشی را هم میگویند.

گرفته زدن - بمعنی نیزه وطعنه ۲ وکنایه ولاف زدن وسرزنش کردن و گزاف گفتن باشد ۴ .

گرفته لب - بکسر اول و فتح لام ، کنایه از مردم خاموش باشد - و خاموشیرا نیز گویند .

گرگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی ، حیوانیرا گویند که گر داشته باشد ۵ یعنی جرب داشته باشد وآن جوششی است باخارش بسیار - وبضم اول معروف است ۶ . گویند اگر گرگی را به نزدیک دهی در زیر خاک کنند هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند واگرسر گرگ را دربرج کبوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردد و اگر درجایی که گوسفندان می‌خوابند دفن کنند همهٔ گوسفندان بتدریج بمیرند واگر دم اورا درجایی که علف خوار گاو باشد بیاویزند مادامی که آن دم آویخته باشد آن گاو علف نخورد هرچند گرسنه باشد واگرسرگین اورا


گرگ

۱ - اسم مفعول از «گرفتن» . رک : گرفتن ، گرفت . ۲ - رک: گرفته زدن .

۳ - هست فلک را بطبع خاصه براهل هنر رسم گرفته زدن خوی دغا باختن.
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام »، و رک : گرفته زدن .

۴ - گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گر گرفته زنی .
نظامی گنجوی «گنجینه ۱۳۱».

۵ - باین معنی «گرگین» و «گرگن» است . ۶ - پارسی باستان varkâna، اوستایی - vehrka (گرگ)، پهلوی gurg ، هندی‌باستان - vrka (گرگ)، ارمنی gail؛ کاشانی var ، varg ، verg ، مازندرانی vurg ، کردی varg،افغانی lùg ، استی bêrâgh، bîrâgh [bîraegh، « ک . است ۱۱۴] بلوچی gvark ، gurk ، یودغا vurgh ، بغنوبی aurak «اشق ۹۱۰» ؛ جانوری است وحشی ازتیرهٔ گربه‌سانان از راستهٔ گوشتخواران که در روسیه و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و در ایران نیز هست • جانور خطرناکی است وبچارپایان وانسان نیز بهنگام گرسنگی حمله میکند.

☼ **گرفتار** - بکسراول و دوم پهلوی grif - târ از : گرف (گرفتن) + تار (پسوند ساختن صفت مفعولی) « نیبرگ ص۸۳ » ورک : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۰۵-۱۰۶ ؛محبوس، زندانی - اسیر ، برده - مبتلای رنج و محنت - مشغول.

☼ **گرفتن** - بکسر اول و دوم و فتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، ازریشهٔ پارسی‌باستان - agarbâyam ، grab (انتخاذ کردن ، گرفتن) ، ریشهٔ اوستایی - geriwnâiti ، grab، پهلوی garaftan، هندی باستان - grabh ، کردی girtin ، بلوچی girag ، giragh ، سریکلی vaghréigh_am «اشق ۹۰۹ » ورک : هوبشمان ایضاً ؛ نیزپهلوی griftan «تاوادیا ۱۶۱ : ۲ » ؛ بدست آوردن ، دریافت کردن ، قبض کردن ، اخذ کردن ، ستاندن - حبس کردن - تسخیر کردن .

در جایی بخور کنند موشانی که در آن توابع باشند همه آنجا جمع شوند واگرزنی بر بالای شاش گرگ بنشاند هرگز آبستن‌نشود[۱] .

گرگ آشتی - صلح‌بنفاق‌ومکروحیله وفریب راگویند[۲] .

گرگ آشنایی[۳] - کنایه از آشنایی و دوستی بفریب و نفاق ومکر وحیله باشد

گرگان - بضم اول وکاف فارسی بالف کشیده بروزن سلطان، نام‌شهری‌است دردارالملك استراباد و معرب آن جرجان باشد[۴] - وبمعنی دشت و بیابان هم بنظرآمده است[۵] .

گرگانج - بضم اول و سکون نون و جیم ، نام دارالملك ولایت خوارزم باشدومعرب آن جرجانیه است و ترکان اورکنج خوانند[۶] .

گرگاو (۱) - بضم اول وسکون واودر آخر ، نوعی‌از پای افزار است که شاطران‌وپیاده روان پوشند وبگرگاوی شهرت دارد[۷]

گرگ‌بند - بفتح بای ابجد وسکون نون و دال ، کنایه از گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد[۸] .

گرگ‌بندکردن - کنایه از زبون وخفیف و اسیرکردن باشد[۸] .

گرگج - بفتح اول وکاف فارسی‌بروزن اعرج، سرکوبیرا گویند که بجهت گرفتن قلعه‌از سنگ وگل وچوب سازند[۹] .

گرگ‌دو - بضم اول وفتح دال ابجد وسکون واو ،کنایه از دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن وقطره زدن باشد وآنرابعربی هروله گویند .

گرگ دیزه[۱۰] - بمعنی گرگ‌رنگ

---

(۱) چش : گرکاو .

---

۱ ـ این مطالب براساسی نیست!

بادکه با خاك بگرگ آشتی است ایمن ازین راه ز ناداشتی است .

نظامی گنجوی « گنجینهٔ گنجوی ۱۳۲ ».

۲ ـ قس :گرگ آشنایی :

۳ ـرك: رشیدی، وقس: گرگ‌آشتی .

۴ ـ پهلوی Vurkân[Gurgân]= Hyrcania . رك : مارکوارت : شهرستانها ص ۱۲ ح ۱۷ ؛ اونوالا ۹۲ . گرگان باطلاق عام شامل ایالت استراباداست که از شمال ببحرخزر وازمشرق بخراسان و ازمغرب بطبرستان میکشید « معجم‌البلدان » و باطلاق خاص شهری قدیمی است درکنار رود گرگان و بدوقسمت تقسیم‌میشده یکی شهرستان و دیگری بکرآباد که بواسطهٔ پلی بهم متصل بوده‌اند و مقبرهٔ قابوس وشمگیر در سه کیلومتری این شهر ومعروف بگنبد قابوس است « کیهان . جغرافیای سیاسی‌ص ۳۰۹ »جمعیت گرگان ۲۰۰۰۰تن وجزء استان دوم است .

۵ ـ و نیز جمع گرگ، گرگان آید .

۶ ـجرجانیه نام قصبهٔ اقلیم خوارزم وشهریست بزرگ برساحل جیحون و مردم خوارزم آنرا بزبان خود « گرگانج » میخوانند، پس‌آنرا تعریب کرده جرجانیه گفتند « معجم‌البلدان » . اورگنج = گرگانج = جرجانیه، کرسی ولایت خوارزم است « عباس اقبال. تاریخ مغول ص۵».

۷ ـ بجستجوی توگردون چو عزم راه کند ز خام نورکند پای ماه راگرگاو .

آذری طوسی « رشیدی » .

۸ ـ فرهنگ نظام نوشته :گرگ‌بند ، از ترس از جای خود نجنبیدن :

ازین گربه‌گون خاك تا چندچند بشیری توان کردنش گرگ بند .

« رشیدی» « فرهنگ نظام ».

۹ ـ رك : جهانگیری .

۱۰ـ رك : دیز ، دیزه .

باشد، چه دیزه بمعنی رنگ ولون هم آمده‌است لیکن رنگ بسیاهی مایل که خاکستری باشد ـ و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است.

کرکر ـ بفتح هردوکاف فارسی‌وسکون هردو رای قرشت، نامی است از نامهای‌خدایتعالی ومعنی‌آن صانع‌الصنایع‌باشد ۱ ـ وتخت‌پادشاهانرا نیز گویند ۲ ـ و نام قصبه‌ایست از ولایت آذربایجان ۳ ـ وبضم هردوکاف، سخنیرا گویند که کسی آهسته در زیر لب گویند ۴ ـ وبکسر هردوکاف، غله‌ای باشدگرد وسیاه رنگ ازنخود کوچکتر، وبعضی گویندنوعی ازباقلاست ومعرب آن جرجر باشد ۵ .

کرگ سیمین‌سم ـ کنایه از مردم غالب وقوی وپر زور و زیادتی کننده باشد .

کرگ فسونگر ـ کنایه از دنیا و عالم است ـ وآسمانرا هم گفته‌اند .

کرگ مست ـ با میم بروزن مزد دست ، معروف است ـ وکنایه از معشوق جفا وستم (۱) کننده وآزار رساننده باشد ٦ .

کرگن (۲) ـ بضم اول وثالث وسکون ثانی و نون ، بمعنی دلمل باشد و آن غله‌ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی در آتش بریان کنند و خورند ـ و بفتح اول وکسرثالث، شخصی‌را گویند که صاحب گر باشد ۷ یعنی‌علت جرب داشته باشد چه‌گن (۳) بمعنی صاحب هم آمده است .

کرگنج ۸ ـ بضم اول ، بروزن ومعنی ارگنج است که دارالملك خوارزم باشد ؛ وباجیم فارسی هم بنظر آمده است .

کرگوز ۹ (٤) ـ بضم اول بر وزن پتفوز (٥) ، نام پهلوانی است که افراسیاب او ر بیاری‌پیران ویسه‌فرستاده بود ـ وضابط ولایترا

(۱) چش : ـ و ستم . (۲) چش : کرکن . (۳) چش : کن .
(٤) چش : کرکوز . (٥) خم ۱ : پفیوز .

۱ ـ رك : کروکر :

برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر .

« ناصرخسرو بلخی ص ۱۵۰ ».

۲ ـ وز پی تنظیم سکه‌اش را ز روهینای هند

شاه چین را چینیان دیهیم وکرکر ساختند ،

« خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۲۳ » .

۳ = کرکر (بفتح اول و سوم ، معرب) شهری بهاران (آذربایجان) نزدیك بیلقان ـ ابن‌الاثیر گوید کرکرحصنی است نزدیك ملطیه ـ ونیز کرکرناحیه ایست از بغداد ـ و نیزحصنی است بین سمیساط و حصن زیاد ، وآن قلعه ای بودکه خراب شده « معجم‌البلدان » .

۴ ـ آنرا « دندنه » نیز خوانند « جهانگیری »: اسم صوت است. قس: غرغر«فرهنگ نظام » . ۵ = جرجر (بفتح اول وسوم) (معرب) . جرجرمصری = lupin (فر) « دزی ج۱: ص۱۸۱».

٦ ـ یوسف روز جلوه کرد از دم کرگ و میکند

یوسف کرگ مست ما دعوی روز پیکری .

« خاقانی شروانی ص ٤٢٦ » .

۷ ـ مخفف «کرگین» (ه.م.) ۸ ـ مخفف «کرگانج» (ه.م.)

۹ ـ چنین نامی درفهرست ولف نیامده . مصحف «کرگوی» (ه.م.)است.

نیز گویند ؛ وبفتح اول هم آمده است .

گرگوی [۱] - بروزن بدگوی(۱)، نام پهلوانی بوده تورانی که خود بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب اورا به نزدیك پیران ویسه (۲) بجنگ طوس و رستم فرستاد .

گرگیج [۲] (۳) - بکسر اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده وبجیم زده ، نام شهری است از شهر های عالم و عربان شهر را مدینه خوانند .

گرگین (٤) - بضم اول بروزن خرجین، نام پهلوانی است ایرانی [۳] - و بفتح اول شخصیرا گویند که صاحب کر باشد یعنی جرب داشته باشد[۴] ، چه کین بمعنی صاحب هم آمده است.

گرگینه (٥) - بضم اول بروزن مرغینه، مطلق پوستین را گویند [٥] .

گرم - بضم اول و سکون ثانی و میم، بمعنی غم واندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل ودلگیری باشد [٦] - و گرفتن اندك را نیز گویند ازجملهٔ طلب بسیار - وقوس قزح راهم میگویند- وبفتح اول وثانی ، معروف است که درمقابل سرد باشد [۷] ؛ وبهمهٔ معنیهای اول آمده است الا قوس قزح - و بمعنی شتاب و تعجیل نیز گفته‌اند.

گرمابان - با بای ابجد بر وزن گرماوان (٦) ، بمعنی حمام باشد وآنرا گرمابه نیز گویند - و مخفف گرمابه‌بان هم هست که استاد حمامی باشد [۸] .

گرمابه [۹] - بر وزن سردابه ، بمعنی حمام باشد .

---

(۱) خم ۱: بد روی . (۲) خم ۱: - ویسه . (۳) چش : گرکیج .
(٤) چش : گرکین . (٥) چش : گرکینه . (٦) خم ۱: گرمادان .

---

۱ - Gargôy ، رك: فهرست ولف . ۲ - چنین نامی درکتب جغرافیایی یافته نشد ، ظ . مصحف «گرگنج» (ه.م.) = گرگانج (ه.م.)

۳ - پسرمیلاد . رك : فهرست ولف . میلاد بقول نلدکه (حماسهٔ ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد = Mithradât (نام پادشاه اشکانی) است ، اما گرگین بدرستی معلوم نیست تحریف چه نامی است ؟ رك : دکتر صفا . حماسه‌سرائی در ایران چاپ اول ص ٥٤٤ - ٤٥ .

۴ - از : گر + گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن «گرگن» (ه.م.)

٥ - ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گرگینه پوشد بجای حریر .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام» .

٦ - «گرم» ، اندوه باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
ز چنگال یوزان همه دشت غرم — دریده براو دل ، پراز داغ و گرم.
«لغت فرس ۳٤۰» .
آقای دهخدا مصراع دوم را چنین تصحیح کرده‌اند : دریده بر و دل ... («بر» بمعنی سینه).

۷ - پارسی باستان - garma (در - garma [pada) ؛ اوستا - garema ، پهلوی garm ، هندی باستان - gharmá (گرمی) ، ارمنی jerm ، jermn (تب) ، کردی وبلوچی garm ، افغانی ghârma ، استی gharm ، qarm ، شغنی garm ، سریکلی zhürm ، gürm «اسشق ۹۱۱» . ۸ - «گرمابان و گرماوان ، حمام باشد . بدیع سیفی گوید ، ع : بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان . و بعضی گفته‌اند بمعنی حمامی است ودراصل «گرمابه‌بان» و «گرماوه‌وان» بوده ، و در بیت مرقوم نیز باندك تکلفی این معنی میتوان گفت.» «رشیدی» . ۹ - از : گرم + آب + ه (پسوند مکان) = گرماوه (ه.م.)

گرماوه [۱] - بر وزن جلفاوه ، بمعنی گرمابه است که حمام باشد .

گرما فزای [۲] - بکسر فا ، نام ماه سیم است از سال ملکی .

گرماله - بر وزن ده ساله ، دوائی باشد برنگ مردار سنگ و درمرهمها بکاربرند. گوشت را برویاند، واگر بآب بسایند و درزیر بغل و هرجاکه عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد ویونانی مولوبدانا خوانند .

گرمائیل [۳] - بر وزن عزرائیل، نام پادشاه زادهایست و او مطبخی ضحاك بود. گویند هر روز دو کس را باو میدادند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهای ضحاك مرهم سازد و او هر روزمغز سر یك کس را با مغز سر یك گوسفند مهیا میکرد و یك کس آزاد مینمود ، و گویند کردان صحرائی‌ازنسل‌آزاد کردهای گرمائیل‌اند.

گرم خیز [۴] - کنایه از مردم سحر خیز و زود بیدار شونده و سبك روح و جلد و چابك و تیزرو باشد - و صوفی - ونمازشب کن را نیز گفته‌اند .

گرم دلان [۵] - عاشقان ودلسوختگان را گویند .

گرم روان [۶] - کنایه از تعجیل وبشتاب روندگان‌باشد -وعاشقان بی‌صبر-وسالکان چالاك را هم گفته‌اند .

گرمك - بروزن زردك ، باقلای‌درآب جوشانیده را گویند[۷] - ونوعی از خربزهٔ‌پیش‌رس باشد - وتصغیر گرم هم هست .

گرمگاه - بروزن بزمگاه ، بمعنی میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی‌است[۸] .

گرم کردن - کنایه از شتاب کردن وتعجیل نمودن - وحریص ساختن- وبقهر وغضب درآوردن باشد .

گرم وسرد - کنایه ازمحنت‌وراحت و سخت وسست وشدت ورخا وبدی ونیکی‌وامثال اینها باشد .

گرم وسردچرخ - کنایه از آفتاب وماه وحوادث فلکی باشد .

گرمه [۹] - بر وزن نرمه ، هر میوهٔ پیش‌رس راگویند عموماً - و خربزهٔ پیش‌رس را خصوصاً .

گرمه بیز [۱۰] - بیا بای ابجد بر وزن رستخیز ، غربال سوراخ تنگ راگویند .

گرمه‌ویز [۱۱] - با واو بروزن و معنی گرمه بیز است که غربال سوراخ‌تنگ راگویند.

گرمیخ [۱۲] - بضم اول بروزن گل‌میخ، میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دوس طویله برزمین فروبرند و ریسمانی برآنها بسته اسبانرا بدان ریسمان بندند .

---

۱ = گرمابه (ه.م.) . ۲ - از : گرما+ فزای (فزاینده) .
۳ - رك : گرمائیل ، ارمائیل . ۴ - از : گرم+خیز (خیزنده) .
۵ - جمع : گرم دل . ۶ - جمع : گرم رو (رونده) .
۷ - در فارس bâqlî garmak « علوی » :
آل برمك در کرم گرمك فروش این درند این سخن نرمك نمی‌گویم که‌هست‌این‌مشتهر. بسحاق‌اطعمه .
۸ - « یك گرمگاه این غلامان ومقدمان محمودی ... پیاده نزدیك امیرمسعودآمدند...» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۱۳٤) .
۹ - قس : گرمك . ۱۰ = گرمه ویز (ه.م.) ۱۱ = گرمه بیز (ه.م.)
۱۲- قس : گل میخ (در تداول) .

گرمی خونابه - کنایه از بسیاری وشتاب وتعجیل در گریه باشد .

گرنج - بضم اول و کسر ثانی وسکون نون و جیم ، بمعنی چین وشکنج باشد . و کنج و گوشه‌بیغولهٔ خانه را نیز گویند . وبرنج‌خوردنی را هم گفته‌اند ۱ که بعربی ارز خوانند ؛ و باین معنی بفتح ثانی‌هم هست .

گرنجار ۲ - بضم اول و کسر ثانی وسکون ثالث و جیم بالف کشیده وبرای قرشت زده ، برنج زار وشالی‌زار را گویند .

گرنج بشیر - بمعنی شیر برنج است وآن شله‌ای باشد که با شیرپزند ۳ .

گرنده ۴ - بضم اول‌و کسرثانی‌وسکون نون وفتح دال ، لیف جولاهگان وشویمالان‌باشد وآن جاروب مانندی است که بدان آش و آهار برتار جامه مالند وبعربی شوکة الحایك خوانند.

گرنگ - بفتح اول وثانی‌بروزن‌پلنگ، لشکر گاه وجنگ‌گاه راگویند ۵ - وبکسراول وثانی، بمعنی درهم شکسته باشد .

گرنه ۶ - بضم اول‌وفتح نون،نام گیاهی است .*

گرور ۷ - بکسر اول بروزن کشور، بمعنی واجب باشدکه در مقابل ممکن است.

گرورفرتاش ۸ - بفتح فا و تـای بـالف کشیده ، این لغت مرکب است از گرور وفرتاش بمعنی واجب‌الوجود چه‌گروربمعنی‌واجب وفرتاش بمعنی وجود باشد .

گروزه ۹ - بضم اول و فتح زای نقطه‌دار بروزن ستوده ، بمعنی جمع و گروه‌مردم باشد .

گروس - بضم اول بر وزن خروس ، بمعنی موی پیچه و موی باف زنان باشد ۱۰ - و بمعنی چرك وریم جامه و بدن هم هست ۱۰- وگرسنگیرا نیز گویند ۱۱.

گروغ ۱۲- بضم اول ، بروزن و معنی دروغ است و بعربی کذب گویند .

گروگان ۱۳- بضم اول وثانی و کاف

---

۱ - رك : برنج . و رك : فهرست ولف .

۲ - از : گرنج+جار (= زار پسوند مکان) [یك ج حذف شده ، قس : راستر = راست‌تر] = گرنج‌زار « رشیدی » . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - رك : گرنده .

۵ - رك : گرنك . ۶ - رك : گرنه . ۷ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳»؛ مخفف ومصحف «گروگر» (ه.م.) ۸ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳ » . ۹ - جهانگیری (وبنقل او رشیدی) بمعنی جمع و گروه مردم‌آورده‌اند بدون شاهد ، و ظ . مصحف «گروه » است . ۱۰ = کرس (ه.م.) ۱۱- رك : گرس .

۱۲- جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :

یکی دیگری زن برین هم نشان   گروغ ازگناه است برسر کشان.

ولی این کلمه در فهرست ولف نیامده و ظ ٠ مصحف « دروغ » است .

۱۳- از : گرو(ه.م.) + گان (پسوند اتصاف ونسبت). در اوراق‌مانوی پهلوی grwg'n (رهن) (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1, p.83)

٥ گرو - بکسر اول و فتح دوم ، ارمنی ع grav (رهن) ، پهلوی grav [نوشته میشود grōbu] (رهن) ، از پارسی باستان - graba٥ ،گروگان فارسی ازهمین ماده‌است، افغانی ع grav (رهن) . « هوبشمان ص ۹۲ » ؛ پول یا مال یاچیزی دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده (یا امیر ویادشاه مغلوب و زبر دست نزد پادشاه غالب و زبردست) گذارد ،تاپس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود ، رهن - مرهون .

فارسی بروزن خروشان، آلت تناسل را گویند۱ - وبکسر اول وفتح ثانی، گرو کردنی رایعنی مرهون - وبمعنی بنده وعبد هم بنظر آمده است ۲ .

گروگر ۳ - بفتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر، یکی از نامهای خدای تعالی است ومعنی آن مرادبخش باشد .

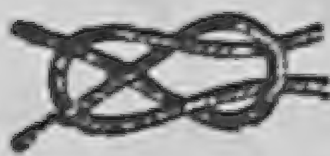
گروه ۴ - بضم اول و ثانی بر وزن ستوه ، جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند .

گروهه - بضم اول و ثالث مجهول و فتح ها ، بروزن و معنی گلوله است مطلقاً ۵ خواه گلولهٔ ریسمانی وخواه گلولهٔ توپ و تفنگ وگلولهٔ بازی وگلولهٔ خمیرنان و پنبه و گلولهٔ کمان گروهه ۶ وامثال آن باشد وبعربی جلاهق خوانند - وگلولهٔ حلوائی باشد که عربان کعب الغزال گویند - و بمعنی گروه و جماعت مردم نیز آمده است - و بکسر اول ، بمعنی دکچی باشد و آن گلولهٔ ریسمانی است که دروقت رشتن بردوک پیچد وبعربی نصیله خوانند ۷ .

گروی - بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ، نام یکی از خویشان افراسیاب است که درکشتن سیاوش مکرها کرد و حیلها انگیخت و او راگروی زره نیز گویند ۸ .

گرویدن ۹ - بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی ایمان آوردن وسر باطاعت نهادن وپذیرفتن و بردل محبت واطاعت شخصیراگره بستن باشد.

گره - بکسر اول و ثانی و ظهور ها ، معروفست اعم ازینکه درریسمان یا درخت وامثال آن و از جایی بر آمده باشد وبعربی عقده گویند ۱۰ -وتخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند وآنرا بعربی قرط خوانند- ودلرا هم گفته‌اند که عربان بال گویند - و بمعنی مشکل هم بنظر


گره

---

۱ - رك : فرهنگ نظام .

۲ - شه کم گشته هوشی تافته جان　　بچندین حسرتش جایی گروگان .
امیرخسرو دهلوی «رشیدی» .

۳ = گرگر ، ظ . از : garo (gar پرستیدن) [قس: گرزمان] درصد ویك نام خدا» از دعاهای زرتشتیان، نام ۷۳ «گرگر» ونام ۷۴ «گروگر» آمده . رك : خرده اوستا . شهمروان . بمبئی ۱۳۰۸ ص۳.

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی　　فردات چه فریاد رسد پیش گروگر.
« ناصرخسرو بلخی. دیوان ص۱۷۳».

۴ - پهلوی grôh (دسته ، گروه) ، ارمنی ع groh (ملت ، جمعیت). بلوچی grôh ، ایرانی باستان - gravathva° « نیبرگ ص ۸۴ »، کردی kuruh (اجتماع اشخاص) « ژابا ص ۳۳۱ ».　۵ - قس : گلوله ، غلوله . مخفف آن « گرهه » .

۶ - «آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدرآمد ، کمان گروهه‌ای در دست .» « چهارمقالهٔ نظامی عروضی چاپ اول نگارنده ص ۶۶».　۷ - رك : رشیدی . محشی چك (ص۶۴۰ ح) نوشته : « بباید دانست که لفظ نصیله بمعنی دکچی در کتب متعارفهٔ لغت عربی بنظر نرسیده ،اما نصل بمعنی ریسمانی که ازدوك برآید ، نوشته‌اند ، و این بمعنی مطلوب یعنی دکچی صریح نیست و بدین معنی آنچه درلغت عرب موضوع و در کتب متداوله مسطور گشته لفظ وشیعه ودجاجه‌است، چنانکه برمتتبع پوشیده نیست .»　۸ - Gurôy (= Gurôî Zirih) رك: فهرست ولف.

۹ - virravistan (از -virrav) (باور کردن ،گمان کردن)، پازند varôistan از اوستا - var « بارتولمه ۱۳۶۰ » « نیبرگ ص ۲۴۴ » و رك : اشتق - هوبشمان ۹۱۲.

۱۰- پهلوی grah « ناوادیا ص ۱۶۱ :۲ »، کردی ghiri (گره ، عقد ازدواج) « ژابا ص ۳۶۱ » ، از پارسی باستان - gratha° ، سانسکریت grath (بستن) «هوبشمان ص۹۳».

آمده است ۱ چه گره‌گشا بمعنی مشکل گشا باشد ـ و بفتح اول وثانی و خفای ها ، سبو را گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن .

گره بر ۲ ـ بکسر اول وثانی وسکون‌ها و بای مضموم برای قرشت زده ، بمعنی طرار باشد و آن شخصی است که درین زمان به کیسه بر اشتهار دارد .

گره برباد ـ بکسر اول وثانی ، کنایه از بی اعتباری دنیا باشد چه هرگاه گویند«گره برباد مزن» مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه وبرعمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد رانشاید.

گره برگره ـ کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ است .

گره برگوش زدن ـ کنایه از سخن کسی نشنیدن و کر شدن باشد.

گرهچه ۳ ـ بکسر اول و فتح جیم فارسی ، گره کوچك راگویند .

گره زدن ـ کنایه از ذخیره نهادن ومال دنیا جمع کردن باشد .

گره گردان ـ نام نوعی از بازی باشد ۴ .

گره گوشت ـ بکسر اول و ثالث ، غدد راگویند و آن گرهی است سفید که درمیان گوشت میباشد .

گرهه ـ بکسر اول وثانی و فتح ثالث، بمعنی گرهچه باشد که گره کوچك است وباین معنی با تشدید ثالث هم گفته اند ۵ ـ و گره کوچکی که درنباتات بهم رسد ۵ ـ و بضم‌اول وثانی، مخفف گروهه است که گلوله و گروه‌مردم باشد ۶ .

گری ۷ ـ بفتح اول و کسرثانی‌وسکون تحتانی، هرپیمانه راگویند خواه جریب که‌پیمانهٔ زمین است ۸ و خواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان پیمایند و گز کنند و خواه کیله که پیمانهٔ غله است۹ و وخواه پنگان (۱) که‌پیمانهٔ ساعت باشد ۱۰و آن جامی است از مس و درین آن سوراخی کنند بعنوانی که چوب‌آنرا بر زبر آب گذارند بعد از گذشتن یك ساعت نجومی پر

(۱) چش: بنکان.

۱ ـ رك : گره بر گره . ۲ ـ از : گره + بر (برنده) (بضم باء) .

۳ ـ از : گره + چه (پسوند تصغیر) :

من خود بگرهچهٔ گیایی قانع شده‌ام ز هرابابی . نظامی گنجوی « رشیدی ».
قس: کردی gârêcik (مفصل، بند وبست) «ژابا ص۳۵۵»، ورك: گرهه. ۴ ـ رك: رشیدی.

۵ ـ رك : گره ، گرهچه . ۶ ـ مخفف گروهه (هـ.م.) ؛ و در شعر بضرورت بسکون دوم :

چنان زد برو گرههٔ منجنیق که شد کوه در آب دریا غریق .
نظامی گنجوی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۷ ـ قس : جریب (رك : المعرب جوالیقی ص۱۱۱ متن و حاشیه) .

۸ ـ زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چاربوشش باغهای چل گری.
انوری ابیوردی « رشیدی ». در دیوان چاپ تبریز ص۲۱۳ « چل دری » آمده.

۹ ـ چرخ است خوشه ای ز زکاتش مدار چشم
کان صاع کو دهد دوگری ، یك قفیز نیست .
خاقانی شروانی «فرهنگ‌نظام».

۱۰ـ رك : گریال و رك : پنگان .

آب میشود وبته آب می‌نشیند - واند کی ازساعت شبانروزیرا نیز گری گویند وآن بیست ودودقیقه وسی‌ثانیهٔ ساعت باشد - وبمعنی گر بودن۱ یعنی علت جرب داشتن هم‌هست - وبکسر اول وثانی بمعنی گریه است ۲ - و امر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن ۳ - و مخفف گیری هم‌هست، که ازگرفتن باشد ۴ - و با تحتانی مجهول، بمعنی گره باشد ۵ مطلقاً اعم از گره ریسمان و چوب و امثال آن - وگردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند و ازین جهت است که بخیهٔ جامه‌را گریبان میگویند ۶ یعنی نگه دارندهٔ گردن‌چه بان بمعنی‌نگه دارنده است؛ ودردیگ بریان‌پلاو نیزمحاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه (۲) خوانند یعنی جای گردن .

گریال ۷ - بر وزن ابدال ، تخته ای باشدازهفت جوش که چون زمانی‌ازساعت بگذرد وگری که پنگان (۱) است درآب نشیند چوبی برآن تختهٔ هفت جوش‌زنندتاصدائی کند،مردمان دانند که چه مقدار از روز یا ازشب گذشته‌است، و این در هندوستان متعارف است .

گریان - بکسراول معروفست که گریه کنان باشد۸ - وبضم اول، بمعنی‌آتشدان گرمابه باشد وآنرا گلخن هم میگویند - وبمعنی فداهم هست یعنی بدلی که خود را یا دیگریرا بدان از بلا نجات‌دهد ۹ .*

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن وسربگریبان فروبردن باشدمردمان درویش و صاحب حال را .

گریبانی - بکسر اول پیراهن‌وکرته راگویند و بعربی سربال خوانند ۱۰- وپوستیرا نیز گویند که بر (۳) گریبان پوستین و کانبی دوزند .

(۱) چش : بنکان . (۲) چش : گریگاه ! (۳) چش : - بر .

۱ - از: گر + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).
۲ - ریشهٔ فعل «گریستن» (ه‌م.) و«گرییدن» :

جز از او کس ندیده از بشری | در طلب گاه خنده گاه گری .

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام» .

۳ - رك : گریستن . ۴ - رك : گرفتن . ۵ = گره .
۶ - اوستا grîvâ (گردنه [کوه]) ، پهلوی grîvak (گردنه [کوه]) ، هندی باستان grîvá (پشت گردن) «اسشق ۹۱۳» رك : گریبان . ۷ - از هندی «گهریال» با های مختفی و رای هندی . تاکنون نیز در هندوستان رسم است که بر درگاه بزرگان تختهٔ فلزی آویخته است و سرهرساعت قراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را برآن می‌نوازد وآن را «گهریال» گویند «فرهنگ نظام» . ۸ - از : گری (گریستن) + ان (پسوند صفت فاعلی وحال) . ۹ - ظ . مصحف «گربان» = قربان . رك : کیربان، کربان .
۱۰- امروز همی بمطربان بخشی | ثوب شطری و شعر گرگانی
وزدست چوسنگ تونمی‌یابد | مؤذن بمثل یکی گریبانی .

«ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۴۱۵» .

* **گریبان** - بکسر اول ، پهلوی girîv - pân «اسشق ۹۱۳» ، جزو اول در اوستا grîva (گردن) (رك:ح۶) وجزو دوم پسوند اتصاف وحفاظت است ، جمعاً بمعنی محافظ گردن ؛ بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد :

سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد ، آن دامن .

«گلستان ص ۳۹» .

گریج [۱] - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده ، بمعنی تالار وخانهٔ کوچك وکنج وگوشه و بیغوله (۱) ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد .

گریچه [۲] - بر وزن کلیچه ، بمعنی کریج است که تالار وخانهٔ کوچك ونقبزیرزمین وچاهزندان باشد ـ وکلولهٔ حلوائی‌را نیز کویند که عربان کعب‌الغزال خوانند [۳] .*

گریزیدن [۴] - بضم اول ، بمعنی کریختن وکریزدن باشد .

گریس [۵] - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی مکروحیله وفریب وچاپلوسی (۲) باشد .*

گریستن هوا - کنایه ازبارش کردن و باران باریدن باشد .

گریسنگ - بفتح اول ورابع‌وسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی مغاك وکو باشد[۶] ـ و بضم اول و فتح رابع ، آواز بلبل و بانگ که قلندران ومعرکه‌گیران بیکبار کشند .

گریسه [۷] - بکسر اول و ثانی و فتح رابع ، بمعنی فریب و مکر وچاپلوسی است‌چه کریسیدن [۸] بمعنی فریب دادن و حیله نمودن وچاپلوسی کردن باشد .

گریش - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول (۳) رسیده و بشین نقطه دار زده ، نام جانوری است کوتاه قد و دست وپا دراز و بغایت جلد وتند دود .

گریغ [۹] - بضم اول و ثانی بتحتانی

---

(۱) چك، چش :ـ وکنج... بیغوله. (۲) چش: چاپلوس. (۳) چش : ـ مجهول .

---

۱ = کریچه = کرچه (ه.م.) . در اوراق مانوی پیارتی gryhcg (کودال ، چاه) ، بفارسی garica ، guric (= چاه زندان وغیره) . مربوط‌بپهلوی gristagh (غار ، مغاره)؟ (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1 , p . 83)

۲ ـ رك :کریج . ۳ = کلوچه= کلیچه ، کردی gûrcik (شیرینی) «ژابا ص ۳۵۹» . ۴ ـ از :کریز + یدن (پسوند مصدری) . ۵ ـ مصحف «کربس» ، «کربش» (دهخدا) و رك :کریز ، کرس . ۶ ـ رك : کرشنك ، کرشك .

۷ ـ رك :کریس ، ورك :کرسه . ۸ ـ رك :کرسیدن (باکاف تازی) .

۹ ـ پهلوی virêk(طرد ، نفی‌بلد) ، ایرانی باستان ـ vi ـ raika٭ (رك:کریختن = پهلوی وبرختن) «نیبرگ ص ۲۴۴» و رك :کریز (ه.م.) :

نه از رفیق کریغ و نه از فراق دریغ نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم .

«سنائی غزنوی ص ۳۱۳» .

۵ **گریختن** ـ بضم اول و فتح پنجم ، پهلوی virêxtan (از virêc) (فرار کردن) ، ازایرانی باستان raik+vi از raêk (linquere) «بارتولمه ۱۴۷۹» «نیبرگ ص۲۴۴» . ورك : اشتق ۹۱۴ ؛ فرار کردن ، بسرعت دور شدن .

۵ **گریز** ـ بضم اول، اسم از کریختن (ه.م.) [رك: کریغ]؛ فرار ، دور شدن بسرعت :

وقت ضرورت چو نماند کریز دست بکیرد سرشمشیر تیز. «کلستان ص۱۷» .

۵ **گریستن** ـ بکسر اول وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی) = کرییدن، پهلوی gristan (از ـ griy) اوستا ـ garez «بارتولمه ۵۱۶» «نیبرگ ۸۳ـ۸۴» رك : اشتق ـ هوبشمان ۹۱۵ ؛ کردی ghiriiân (اشك ریختن) «ژابا ص ۳۶۱» ، نیز ghirin (کریستن) «ژابا ص ۳۶۲»؛ اشك ریختن از چشم . ، کریه کردن .

کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، بمعنی کریز است که از کریختن باشد .

گریفتن ۱ - با فا ، بر وزن و معنی کریختن است (۱) .

گریگاه ۲ - بکسر اول ، در دیگ بریان پلاوجایی‌را کویند که‌محاذی کردن کوسفند بریان باشد .*

گریوازه ۳ - با ثالث مجهول و واو و زای هوز بروزن دلیرانه ، بمعنی هار است که مروارید ولعل وامثال آن باشد که بررشته کشیده باشند .

گریودوم ۴ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده وضم دال و سکون‌واو ومیم ، بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت‌راخیانت کردن و انکار نمودن است .

گریون ۵ - بفتح اول بروزن پریزن، علتی است که آنرا بهندی داد و بعربی قوبا گویند ٦ .

گریوه ۷ - بفتح اول و رابع ، کوه پست و پشتهٔ بلند را کویند - و بکسر اول هم آمده است ۸ - و زمین بلند وپشتهٔ خاکیرانیز کویند که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده باشد.*

(۱) چش : باشد .

۱ - ظ . مصحف « کریختن » یا « کریفتن » رك : کریختن .

۲ - رك : کری .   ۳ - صحیح برای مهمله است ، مرکب از: کری(کردن)+ واره (پسوند نسبت واتصاف) [رك . رشیدی] یا از : کریو (کردن)+ واره (پسوند) با حذف یك واو « فرهنگ نظام » جمعاً یعنی لایق کردن (قس : کوشواره) « رشیدی » :

ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ کل منظوم   چو باد کرد کریوارهٔ شجر منثور .

انیراخسیکتی « رشیدی » .

۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .   ۵ - رك : بریون .

٦ - رك : رشیدی .   ۷ - پهلوی grîv (کردن ، پشت کردن). اوستا griva « بارتولمه ۵۳۰ » « نیبرگ ص ٨٤ » . رك : ص ۱۸۰۵ ح ٦ .

۸ - دیده‌اند از پس کریوهٔ غیب   رب خود را بدیدهٔ لاریب .

اوحدی « فرهنگ نظام » .

گریواره - رك : کریوازه .

○ **گریه** - بکسر اول ، اسم مصدر از « کریستن » (ه.م.) ؛ اشك ریختن ، کریستن : - اشك ، سرشك .

از پی هر کریه آخر خنده‌ایست   مرد آخر بین مبارك بنده ایست .

«مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲»

○ **گریدن** - رك : کریستن .

بیان دهم

در کاف فارسی با زای نقطه دار مشتمل بر پنجاه ودو لغت و کنایت

گز - بفتح اول و سکون ثانی، پیمانه‌ای باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین وامثال آن پیمایند ۱ - وگزنده را نیز گویند ۲ - وامر بگزیدن هم هست یعنی بگز ۳ - و درختی باشد که بیشتر در کنار های آب و رودخانه رویدوآنرا بعربی‌طرفا خوانند ۴ و بارش که ثمرةالطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است - و نوعی از تیربی پروپیکان هم هست که دوسر آن باریك و میان آن کنده میباشد ۵ - و بکسر اول بمعنی دندان است وبعربی سن میگویند ۶ . ۷

گزا ۸ - بر وزن هوا ، گزنده وگزند رساننده راگویند ۹ .

گزار - بروزن دچار، نشترحجام وفصاد راگویند ۱۰- و نقش باریك وکم رنگ نقاشان ومصوران را نیز گویند۱۰ که اول میکشندبجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند ۱۱- و بمعنی ادا هم آمده است که ازاداکردن بمعنی‌قرض پس دادن‌ونماز کردن باشد ۱۲- و امر باین معنی هم هست یعنی ادا کن‌وبگزار۱۳(۱) - واداکننده را نیز گویند۱۴ - و بمعنی خواب هم بنظرآمده است که‌درمقابل بیداری است ۱۵.

گزارا - بضم اول بروزن مدارا، سخن

(۱) چش : بگذار .

۱ - کردی gâz ، ghez (مقیاس طول ، اندازه) « ژابا ص ۳۶۲ » . معادل ذرع ، و هر گز ۱۶ گره است - امروزه گز را معادل « متر » اروپاییان گیرند .

۲ - اسم فاعل مرخم . رك : گزیدن .   ۳ - رك : گزیدن .

۴ = گزو ، و رك : طرفا .

۵ - هزار دل شده درهر گزی بیندازد   کسی نخاست چوآن سرو در گزاندازی .

سیفی « فرهنگ نظام » .

۶ - بخاطرمیرسد که بفتح باشد مخفف « گاز » « رشیدی » .

۷ - و نیز گز (= گزانگبین) نام شیرینیی که از گز(شیرهٔ درخت مذکور) سازند. گزاصفهان مشهور است.   ۸ - از : گز(گزیدن) +ا (پسوند صفت فاعلی و صفت‌مشبهه) ؛ پهلوی gazhâk « مناس ص ۲۷٤ : ۲» .   ۹ - اسم فاعل مرخم که درترکیب آید:

تریاك در دهان رسول آفرید حق   احباب را چه غم بود از زهرجان گزا .

سعدی شیرازی « فرهنگ نظام » .

۱۰- رك؛ رشیدی؛ ورك : گزاردن .   ۱۱- امروزه « طرح » گویند رك: گزاریدن. و رك : گزاردن .   ۱۲- ریشه و اسم مصدر « گزاردن » (هـ.م.)

۱۳- رك : گزاردن .   ۱۴- اسم فاعل مرخم : وام گزار ، سخن گزار، نمازگزار .

۱۵- ظ . از ترکیب « خواب گزار » (معبر خواب) پنداشته‌اند «گزار» بمعنی‌خواب است ! رشیدی گوید : « بمعنی تعبیرخواب نیزآمده » ، بنابرین ممکن است (تعبیر)درعبارت مأخذ برهان ساقط شده و او باشتباه افتاده است.

گزار (۱) و اداکنندهٔ سخن راگویند ۱ .

گزاردن ۲ - بضم اول وفتح‌دال‌ابجد، بمعنی اداکردن باشد چنانکه گویند « قرض‌خود راگزارد » و « نماز گزارد » یعنی ادای‌دین‌نمود و نماز کرد - ونقش و طرح کردن اول نقاشان وطراحان را نیز گویند .

گزارش ۳ - بضم اول و کسر رابع وسکون شین نقطه‌دار ، تعبیرخواب‌را گویند۴ - و بمعنی شرح و تفسیر وعبارت هم‌آمده است - و بمعنی گفتن واداکردن سخن -و گزرانیدن(۲) بمعنی درگزار - وپیش کش نیز هست - وبمعنی گذشتن هم گویند ۵ .

گزارش گر ۶ - بفتح‌کاف‌فارسی‌وسکون رای قرشت، معبر وتعبیر کنندهٔ خواب‌را گویند- وگزارنده و آورنده و برنده وقبول کننده‌را هم میگویند .

گزارشن ۷ - بکسر رای قرشت و سکون شین و نون ، بمعنی گزارش است که تعبیرخواب ۸ - و شرح وتفسیر چیزی گفتن- و اداکردن سخن - و گذشتن باشد ۹ .

گزارش‌نامه ۱۰ - کتاب تعبیرخواب است - و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم میگویند که بعد از شین یای حطی باشد .

گزارنامه ۱۱ - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر- وکتاب تعبیرخواب باشد.

گزارنده ۱۲ - بمعنی گزراننده (۳) واداکننده- و گوینده- ونگارنده‌یعنی‌نقش کننده باشد .

گزاره - بضم اول و فتح رابع ، بمعنی گزارش (٤) است که تعبیر خواب - و تفسیر و شرح و عبارت باشد ۱۳- و بمعنی زیادتی هم آمده است .

گزاره‌نامه (٥) - بمعنی گزارش‌نامه

---

(۱) چش : سخن‌گذار . (۲) چش :گذرانیدن . (۳) چش :گذراننده . (٤) چش :گذارش. (٥) چش :گزارنامه !

۱- در سروری بیت ذیل از نظامی شاهد آمده : «گزارای‌نقش‌گزارش پذیر که‌نقش ازگزارش نداردگزیر.» (دبیرسیاقی) ۲ - از :گزار(ه.م.) +دن (پسوند مصدری) = گزاریدن= گزاشتن ؛ جزو اول vi - câr (شرح کردن، توضیح دادن)، سانسکریت vicârayati (سنجیدن ، تأمل کردن، وارسی کردن) ، - vicâra (تأمل ، سنجیدن) ، -vicârana (تأمل ،شرح‌دادن)، پهلوی vicârishn « نیبرگ ص ۲٤۱ -۲»، vicârtan « اشتق ۹۱۷» ورك : هوبشمان ایضاً.

۳ - از :گزار (ه.م.)+ش (پسوند اسم مصدر) . رك :گزارشن ،گزاردن .

۴ - همه خوابها پیش ایشان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
کس‌آنرا گزارش ندانست کرد پراندیشه‌شان‌شد دل‌وروی‌زرد .
(فردوسی طوسی.شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۱۸۱٦) .

۵ - باین معنی«گذارش» است . ٦ - از :گزارش (ه.م.)+گر(پسوند شغل) .

۷ - از :گزار+شن (پسوند اسم مصدر) [رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۸ ببعد] = گزارش . ۸ - چو بشنید دغدوگزارشن خواب . زراتشت بهرام‌پژدو « رشیدی ».

۹ - باین معنی گذاشن = گذارش است . ۱۰- رك :گزارش .

۱۱- رك :گزار. ۱۲- از :گزار (ه.م)+نده (پسوند اسم فاعل) .

۱۳- سخن حجت‌گزارد سخت زیبا که لفظ اوست منطق راگزاره .
« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۳۹۵ ».

است که کتاب تعبیر خواب وتفسیر باشد .

گزاریدن ۱ - بضم اول بر وزن شماریدن ، بمعنی گزاردن و ادا کردن باشد اعم از قرض پس (۱) دادن - و نماز کردن - وسخن گفتن - و گزاییدن بمعنی در گزار کردن - وپیشکش کردن - وطرح نمودن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب رنگ گویند .

گزاز - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، طپش و اضطرابی‌را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد۲ .

گزاف ۳ - بکسر اول بروزن خلاف ، بمعنی بیهوده و هرزه باشد ۴ - و بمعنی بسیار وبی‌حساب و بیحد هم آمده است ۵ ؛ وبضم اول نیز هست .

گزاف رنگان ۶ - بفتح اول و رای قرشت وکاف فارسی بالف کشیده بر وزن هزار دستان ، بمعنی شتاب و تعجیل باشد .

گزافه ۷ - بکسر اول بروزن اضافه ، بمعنی بیحد و بیحساب و بسیار باشد - و بمعنی هرزه وبیهوده - وکار عبث - و دروغ‌هم گفته‌اند.

گزاورنگان ۶ - بفتح اول وسکون واو ، بروزن ومعنی گزاف‌رنگان است که تعجیل وشتاب باشد .

گزاونگان - با واوونون و کاف‌فارسی بروزن صلابتخان ، بمعنی گزاورنگان است که تعجیل و شتاب باشد ۸ .

گزاوه ۹ - بروزن و معنی کجاوه‌است و بعربی هودج خوانند .

گزای - بفتح اول و ثانی بالف‌کشیده بتحتانی زده ، بمعنی گزند و گزند رساننده باشد ۱۰- و امر بابن معنی هم‌هست یعنی بگز وگزند برسان ۱۱.

گزایان - بر وزن گدایان ، بمعنی آزار وگزند رسانندگان باشد۱۲- وبمعنی گزند

(۱) چش : واپس .

۱ = گزاردن (ه.م.) .

۲ - ظ . مصحف «گراز» (ه.م.)   ۳ = گزافه (ه م.) = جزاف(معرب)«قطرالمحیط» «رشیدی» جزاف در عربی مثلثة الجیم است « قطرالمحیط » . گزاف فارسی شاید مرتبط بکلمهٔ پهلوی (در اوراق مانوی) wyz'bg'r (شرارت کردن) باشد ؛ (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1 , p . 89) و در اصل بمعنی چیزی که بتخمین وگمان گویند و وزن وکیل نکرده باشند « رشیدی » « قطرالمحیط » ازینجهت هرزه و بیهوده راگویند « رشیدی ».

۴ - زهی‌جهول که معشوق اوبخانه واو   بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید .
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۵ - توآن کسی که زبهر گزاف‌بخشیدن   ز رسم خلق همتی کم کنی رسوم حساب.
ازرقی هروی « فرهنگ نظام » .

۶ - مصحف « گزاونگان ».   ۷ = گزاف (ه.م.)

۸ - ماه زان میرود گزاونگان   تاکند دور خانهٔ تو طواف .
اوحدی مراغه‌یی « جهانگیری » .

۹ = کجاوه (ه.م.)   ۱۰- اسم فاعل‌مرخم : جان‌گزای (گزاینده). رك : گزا .

۱۱- رك : گزاییدن .   ۱۲- جمع - گزای (ه.م.) ولی در ترکیب استعمال شود.

رسانده و گزند و آزار کنان هم آمده‌است۱ .

گزاید ۲ - بفتح اول بر وزن سراید، مشتق از گزیدن ۳ است یعنی بگزد و گزند رساند خواه به نیش وخواه بزبان .*

گزایش ۴ - بضم اول بروزن گشایش، بمعنی در خور ولایق باشد ۵ - و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که خرو گاو را بدان رانند ۶ ؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند - و بمعنی پیچش هم هست ۷ .

گزر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، زردك را گویند ومعرب آن جزراست۸ - و بضم اول وکسر ثانی، مخفف گزیر است که چاره وعلاج باشد ۹ - و بضم اول وفتح ثانی ، خرجین شبانرا گویند ؛ و بمعنی دویم که چاره وعلاج باشد بفتح دویم هم آمده است.

گزرد ۱۰ - بضم اول وفتح ثانی۱۱ وسکون را و دال بی‌نقطه ، بمعنی علاج وچاره باشد چه ناگزرد بمعنی لاعلاج باشد.

گزردن ۱۲ - بضم اول وفتح دال ابجد۱۱، بمعنی علاج کردن وچاره نمودن باشد .

گزرنامه ۱۳ - کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است۱۴.

گزره - بفتح اول وثالث و ضم ثانی، گیاهی است که آن را سرزوره خوانند ۱۵.

گزشایگان ۱۶ - گزی باشد به مقدار یك ارش و نیم آدمی که مستوی الخلقه باشد. و بعضی گویند ازیك ارش ونیم چیزی کمتراست،

---

۱ - از :گزای (گزاییدن) + ان (پسوند فاعلی):

حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان   گرنام خلافش بنگاری بشکر بر .

عنصری بلخی « رشیدی » .

۲ - رك :گزاییدن .   ۳ - از «گزاییدن» .   ۴ - از :گزای(گزاییدن) + ش (اسم مصدر) .   ۵ - رك :گزایش.   ۶ - رك :گزایش .

۷ - ظ.مصحف «گرایش»(ه.م.)   ۸ - سانسکریت gajar محتملا ازپارسی ناشی شده، زیرا دریکی از مآخذ طبی متأخر آمده . رك : O·Böhtlingk, Sanskrit-Wörterbuch, abridged ed . (St . Petersburg, 1879 - 89) و esbir یا käshir در لهجهٔ قره قلپق (روسیه) نیز باغلب احتمال از همین لغت فارسی است. رك: مقالهٔ R. N. Frye درمعرفی Karl H. Menges, Qaraqalpaq Grammar درمجلهٔ Harvard Journal of Asiatic Studies, Vol . 10. No · 3-4 , p·438 دربشتو gâzara و در گیلکی gazar (زردك) .   ۹ - رك :گزیر .   ۱۰- مصدرمرخم از«گزردن» (ه.م.)   ۱۱ - صحیح بکسر دوم است .   ۱۲- از :گزر (= گزیر) + دن (پسوند مصدری).   ۱۳- رك :گزارنامه = گزارش نامه .

گزر

۱۴- رك : ح۱۵صفحهٔ۱۸۰۸   ۱۵ - رك : سرزیره.

۱۶- لغة یعنی گز(واحد مقیاس) شاهی (ملکی) = گزملك (ه.م.) . رك :گز، شایگان.

۵گزاییدن - بفتح اول وششم = گزیدن ؛ آفت رسانیدن ، آسیب رساندن،صدمه‌زدن:

کیست کش وصل تو ندارد سود   کیست کش فرقت تو نگزاید .

دقیقی طوسی « فرهنگ نظام».

- زهر ریختن .

وآن گز در ولایت خراسان رواج دارد .

گزف [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وفاء بمعنی قیرباشد وآن صمغی است سیاه که بر کشتی وجهازمالند- وسیم سوخته را نیز گویند- وسواد زرگر براهم گفته‌اند؛ وبضم اول نیز بنظر آمده‌است وبا زای فارسی هم هست .

گزك - بر وزن نمك ، هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند [۲] - و سرما زده را نیز گویند [۳] .

گزلك - بکسر اول و لام وسکون‌ثانی وکاف ،کارد کوچك دسته دراز را گویند[۴] -ونوعی از قلم تراش را هم گفته‌اند که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریك باشد و بیشتر از جانب مصر آورند .

گزم - بفتح اول وسکون ثانی و میم ، درخت گز را گویند وبعربی طرفا خوانند [۵] .

گزمازك [۶] - بفتح اول وسکون‌ثانی و میم بالف کشیده و زای نقطه‌دار مفتوح بکاف زده ، بارومیوهٔ درخت گزرا میگویند (۱)ومعرب آن جزمازج است و بعربی ثمرة الطرفا خوانند وحب‌الاثل همان است با ثای مثلثه .

گزمازو [۷] - بر وزن شفتالو ، بمعنی گزمازك است که میوهٔ درخت گز باشد .

گزملك - بکسرثانی وضم‌ثالث‌وسکون لام وکاف ، بمعنی گزشایگان است [۸] و آن‌مقدار یك ارش ونیم است بچیز کی کم .

گزند [۹] - بروزن کمند ، بمعنی‌آسیب وآفت و رنج و چشم زخم باشد .

گزنند - با نون بروزن فرزند ، جوال پرکاه راگویند [۱۰].

---

(۱) چش : گویند .

---

۱ ـ رك : کزف ،گژف ، کشف ؛ و رك : کرف . ۲ ـ چیزی که بعداز شراب خورند از قبیل میوه وآجیل و جز آنها ، نقل ، مزه «فرهنگ نظام» . سراج گوید : «کزك بوزن نمك ، هر چه برآن تغییر ذائقه کنند در شراب ، و در برهان تغییر ذائقه مطلقاً ، و آن خطاست.» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط) . ۳ ـ مرضی مشهور که بعربی تشنج گویند «رشیدی» «کزك زدن زخم ، تشنج و بدی زخم ازآب برداشتن یا بو بردن.میرالهی همدانی (گوید) :

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش　　　در هم کشیده روی چو زخم گزك زده »

« بهار عجم »

۴ = کزلك (ه‍.م.) = گزلیك ، و رك : دزی ج ۲ ص٤٦٣ :

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست　　　تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم ،

«حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۲۶».

۵ ـ رك : جهانگیری، ورك : گز. ۶ = گزم‌ازو (ه‍.م.) = جزمازج(معرب) = جزمازق (معرب) = کزمازك (معرب) [= جزمازك] fruit du tamaris « دزی ج ۱ ص ۱۹۳ ». = Galle du tamarix « عقار ۲۰۰ ف ». ۷ = گزمازك (ه‍ م.)

۸ ـ رك : گز شایگان . ۹ ـ پهلوی vizand (حیف ، غصه ، غم) ، پارسی جدید gazand ، guzand (شکل جنوب غربی) ، bazhandî (شکل شمال غربی) ، ایرانی باستان ـ vi ـ janti ٥ از ـ gan (زدن) « بارتولمه ٤٩٠ » « نیبرگ ص ۲٤٦ » و رك : اشتق ـ هوبشمان ۹۱٦. ۱۰ـ رك : رشیدی .

گزنه [۱] - بفتح اول و نون ، نباتیست دوائی که آنرا انجره خوانند با نون و جیم‌ورای بی نقطه وتخم آنرا بزرالانجره ، استسقارا نافع است .

گزنی - بفتح اول و نون وسکون‌ثانی و تحتانی ، بمعنی تر و خشك باشد عموماً و گل تر وخشك راگویند خصوصاً که در فصل‌دی‌باشد، وآن موسم زمستان است [۲] .

گزیت [۳] - بفتح اول‌و کسر ثانی‌وسکون تحتانی و فوقانی ، زری باشد که حکام هرساله از رعایا میگیرند وآنرا خراج‌هم میگویند ـوزررا نیز گویند که از کفار ذمی‌ستانند چنانکه شیخ نظامی گفته است :

کهش خاقان خراج چین فرستد
کهش قیصر گزیت دین فرستد .

وآنچه شهرت دارد بکسراول وثالث است‌ومعرب آن جزیه باشد ـ وبضم اول و کسر ثانی، بمعنی انتخاب و اختیارکرده شده وپسندیده بود [۴] .

گزید - بفتح اول و کسر ثانی (۱) بر وزن یزید ، ماضی گزیدن است [۵] خواه عقرب وخواه مار و خواه کسی بدندان بگزد، یا شخصی سخن‌درشتی بگوید ـ وبمعنی هدیه وتحفه‌ورشوت و پاره ومالی که ازرعایا همه سال میگیرند [۶] ـ و زری که از کفار ذمی میستانند هم هست [۶] ـ وبضم اول، یعنی اختیار کرد و پسندید و برچید و انتخاب نمود و بزرگ ساخت [۷] ـ و پسندیده و گزین کرده شده را هم میگویند که گزیده باشد [۷] ـ و نام بازیی هم‌هست که آنرا خربنده ومراد میگویند [۸] .

گزیدن - بفتح اول بر وزن وزیدن ، بمعنی نیش زدن است خواه باآلت باشد و خواه بزبان [۹] ـ و بدندان گرفتن را هم میگویندخواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر [۹] ـ وبمعنی بریدن و ترسیدن و قطع کردن و واهمه نمودن هم بنظرآمده است ـ وبضم اول، بمعنی‌برچیدن و انتخاب کردن باشد [۱۰] .

---

(۱) خم ۱:ـ وکسرثانی .

---

۱ = گزنا = گزنك «فرهنگ‌نظام» . کردی ghezghez ، ghezghezk «ژابا‌ص۳۶۳» = urtica گیاهی است‌علفی، ازتیرهٔ گزنه، که برگهای دندانه دار آن پوشیده از کرکهای یك سلولی است ودر آنها مایع سوزآوری ترشح میشود، ازین لحاظ درموقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس‌میکردد . ـ رك: گل گلاب ۲۶۷. ۲ ـ «گزنی، گل‌تر که بعربی‌طین گویند.» «رشیدی» . ۳ ـ گزیت (معرب‌آن جزیه) از لغتهای آرامی است‌که دیر گاهی است درزبان فارسی درآمده « هرمزدنامه ص ۱۴ » « قاب ۱ ص ۲۲۴» .



گزنه ویك کرك‌آن

۴ ـ گزیت = گزید (سوم شخص‌مفرد ماضی)، رك :گزید . ۵ ـ رك :گزیدن (بفتح) . ۶ = گزیت (ه‍.م.) ۷ ـ رك :گزیدن (بضم اول) . ۸ = گزیده (ه‍.م.) ۹ ـ از :گز (بفتح اول)+یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی gazîtan «مناس ۲:۲۷۴» ورك : نیبرگ ص ۸ (gazhdum) ، کردی ghezândin « ژابا ص ۳۶۲ » و gheztin « ژابا ص ۳۶۳» . ۱۰ـ از :گز (بضم اول)+یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی vicîtan (انتخاب کردن ، تعیین کردن)، اوستا ـ vikay (distinguere) « بارتولمه ۴۴۱ » « نیبرگ ص ۲۴۲» ، ارمنی ع vcit (پاك ، خالص) ، سانسکریت vi+cay (انتخاب کردن) ، بلوچی gishainagh ، gicinag (انتخاب کردن) «اسنق ۹۱۸» .

گزیده [۱] - بضم اول و فتح دال ابجد ، بمعنی پسندیده و انتخاب کرده شده باشد - و تفسیر مخصوص هم هست - و نام بازیی است که آنرا خربنده گویند [۲] و بعضی گفته‌اند نام بازیی است که آنرا خیز گیر خوانند و هردولغت بتفصیل در جای خود مذکور شده است - و بفتح اول ، بمعنی ترسیده ورنجیده که ازواهمه کردن ورنجیدن باشد هم بنظر آمده است [۳] .

گزیر - بضم اول ، بمعنی چاره وعلاج باشد [۴] چه ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند ، و افادهٔ ضرورت هم میکند - و بفتح اول ، بمعنی پاکار وپیش کار باشد [۵] - وبکسر اول هم باینمعنی و هم بمعنی سرهنگ و پهلوان و عس آمده است [۵] .

گزیره - بضم اول وفتح رابع ، بمعنی گزیر است که چاره و علاج باشد .

گزین [۶] - بضم اول و سکون آخر که نون باشد ، بمعنی گزیده و انتخاب کرده شده است - وفاعل را نیز گویند [۷] که انتخاب کننده باشد همچو خلوت گزین وعشرت گزین - و امر باین معنی هم هست یعنی انتخاب کن وبگزین.

گزینش [۸] - بضم اول و کسر رابع وسکون شین نقطه‌دار، بمعنی برگزیده وپسندیدگی باشد - و ترجمهٔ خاصیت هم هست [۹] .

گزینه - بفتح اول بر وزن خزینه ، بمعنی چکش و پتك دراز مکران باشد که میان ظروف را بدان عمیق سازند [۱۰] - وبمعنی گنجینه و مخزن هم آمده است [۱۱] - و کرباس گنده را نیز گویند (۱) که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامه کنند - وبضم اول، بمعنی گزیده و برچیده و انتخاب کرده شده باشد [۱۲] - و ترجمهٔ خاصیت هم هست [۱۳].

گزینی [۱۴] - بضم اول و کسر ثانی بروزن دوبینی، بمعنی آخر گزینه است که خاصیت باشد .

---

(۱) خم۱: گفته‌اند .

---

۱ - اسم مفعول از « گزیدن » (بضم اول) . ۲ = گزید (ه.م.)

۳ - اسم مفعول از « گزیدن » (بفتح اول) . ۴ - ظ . از vi - crya، «هوبشمان ۹۱۹» . مخفف آن « گزر » (ه.م.) و قس : گزبردن « اشتق ۹۱۹ » .

۵ - معرب آن « جزیر » ، سریانی gzîrâ (حارس ، جلاد) « معجمیات عربیه‌ـسامیه ص ۲۳۲ » . ۶ - اسم از « گزیدن » . ۷ - اسم فاعل مرخم (= گزیننده).

۸ - از : گزین (ه.م.) + ش (اسم مصدر) :

شه برآن عقل و گزینش که تراست — چون تو کان جهل راکشتن سزاست .

« مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱٤۹ ».

۹ - بمعنی اخیر از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤ » .

۱۰ - بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون‌شمع — نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من .

« خاقانی شروانی ص ٦٦۵ » .

۱۱ = گزنه = غزنه = غزنی = غزنین = جزنق (معرب) = گنجه .

۱۲ - در دست برد نظم ز دوران گزینه‌ام — گردون بصد قران ننماید قرینه‌ام .

مجیربیلقانی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۱۳ - رك ، گزینه ، گزینی . ۱٤ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤ » .

بیان یازدهم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چهار لغت

گژاژ [1] - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای فارسی زده ، چینه دان مرغانرا گویند وبعربی حوصله خوانند .*

گژدهم [2] - بفتح اول و سکون ثانی وفتح دال ابجد و ها وسکون میم ، نام پهلوانی است ایرانی .

گژف [3] - بفتح اول و سکون ثانی وفا، بمعنی قیرباشد وآن صمغی است سیاه که بر درز-های کشتی و جهاز مالند - و بمعنی سیم سوخته وسواد زرگری هم آمده است .

گژم - بضم اول و سکون ثانی و میم ، درخت سده را گویند که درخت پشه غال است وبعربی شجرةالبق خوانند[4] - وبمعنی اندوه ودل تنگی هم بنظرآمده است [5] .

بیان دوازدهم

در کاف فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

گسار [6] - بضم اول بروزن دچار، بمعنی گذارباشد که از گذاشتن است[7] - وامر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار [7] - وبمعنی خورندهٔ غم و خورندهٔ شراب نیز هست [8] همچو غمگسار و میگسار [9] .

گساردن [10] - بروزن ومعنی گذاشتن[7] باشد [11] - و بمعنی خوردن هم هست لیکن خوردن شراب وغم خوردن [12].

گسارده [13] - بروزن و معنی گذاشته است .

گست - بفتح اول بروزن دست ، بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد [14].

---

۱ - رك : گژار . در رشیدی «گژار بالضم، چینه‌دان مرغ ، اما درنسخهٔ سروری بکاف تازی آمده ».

۲ - Gazhdahm = (پهلوان ایرانی) « فهرست ولف » .

۳ - رك : گژف ، کشف ، ورك : کرف . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - مصحف «کرم» (بضم اول) . ۶ - رك : گساردن .

۷ - تلفظی در گذاردن . ۸ - اسم فاعل مرخم .

۹ - اللهگسار من شد والله، بمن گذاشت وامق چه‌کرد درغم عذرا، من آن کنم. خاقانی شروانی .

۱۰- از : گسار (هـ.م.) + دن (پسوند مصدری) . ۱۱- باین معنی شاهدی یاد نکرده‌اند . رك : گسار ، گسارده . ۱۲-قس: باده گسار، غمگسار . ورك :ح ۱۳.

۱۳- اسم مفعول از «گساردن» (هـ.م.):

ساقیا مر مرا ازآن می ده که غم من ازو گسارده شد. ابوشکور بلخی «رشیدی»

۱۴- دلبرا دورخ تو بس خوبست ، از چه با یار کار گست کنی ؟ عمارهٔ مروزی « لغت فرس ۳۷ ».

۵ گژدم - رك : کژدم .

گستاخ [۱] - بضم اول ، بروزن ومعنی بستاخ است که بی ادب و دلیر و تند باشد [۲] .

گستاخ دست - کنایه از چابکدست وجلد و تندکار کننده باشد [۳] .

گستر [۴] - بضم اول بروزن دختر، بمعنی پهن کننده و افرازنده باشد [۵] - و امر باین معنی هم هست یعنی پهن کن و بیفراز و فروچین -وخار سیاه وخار سفید را نیز گویند .

گستردن [۶] - بفتح دال و سکون نون، بمعنی پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد .

گسترش [۷] - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه‌دار باشد ، هرچیز راکه توان فرو چید و پهن کرد از دام وبساط و فرش [۸] وامثال آن

گسته [۹] - بفتح اول بروزن دسته، بمعنی سرگین باشد که فضلهٔ اسب و استر و خروگاو است .

گستهم [۱۰] - بضم اول و فتح‌ها بروزن محترم ، نام پسر نوذربن منوچهر است - و نام پسر گژدهم نیز هست و او یکی ازپهلوانان‌ایران بود [۱۱] .

گستی [۱۲] - بفتح اول بر وزن پستی ، بمعنی درشتی وزبونی و نازیبایی باشد [۱۳] .*

گسسته مهار - کنایه از بی قید و سرکش و ستیزنده - وسخن ناشنو و بسرخود

---

۱ - پهلوی vistâxv ، ارمنی ع vstah « بیبرگ ص ۲۴۵ » ، پارسی باستان ?-vistâ h)uva ۞ « هوبشمان ۹۲۰ » و رك : اشتق ایضاً .

۲ - باب و آتش گستاخ در رود، گویی سمندر است درآتش ، در آب ماهی‌وال.
«معزی نیشابوری ص ۴۴۲ ».

۳ - رك : رشیدی. ۴ - رك :گستردن. ۵ - اسم فاعل مرخم :دادگستر، سایه‌گستر . ۶ - از :گستر (ه.م.)+دن (پسوند مصدری) ،گستر ، فس : بستر. هندی باستان star + vi (پهن کردن) ، پهلوی v(i)startan (پهن کردن) « اشتق ۹۲۱ » .

۷ - از :گستر (ه.م.)+ش (پسوند اسم مصدر) .

۸ - بارگاهی بدو نمود بلند گسترشهای بارگاه پسند .
نظامی گنجوی « سروری » .

۹ - از :گست (ه.م.)+ه (پسوند نسبت) منسوب بچیزی زشت «رشیدی» ؟ فرهنگ نظام » . ۱۰- در پهلوی Vîstaxm یا Vîstahm ، این نام در اوستا بقول دارمستتر بصورت Vistaûrû آمده که یکی از ناموران ایرانست ازخاندان نوذر (بند۱۰۲ فروردین‌یشت). این کلمهٔ اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشر شده میباشد « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۶۵ ح » و کریستنسن نیز برین عقیده است « کیانیان ص ۱۵۶ » بنابرین وستئورو اوستایی تبدیل صورت یافته، وستهم = گستهم گردیده که جزو اخیرآن « تهم » بمعنی دلیر است «یشتها ج ۲ص۱۳۹» رك : فهرست ولف . ۱۱- رك : فهرست ولف . ۱۲- از : گست (ه.م.)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۱۳- ترا جاییست بس عالی و نورانی چو بیرون رفتی از جای بدین گستی.
« ناصر خسروبلخی ص ۴۷۳ »

۞ **گسستن** - بضم اول و کسر(درلهجهٔ مرکزی) یافتح دوم وفتح چهارم، از ریشهٔ اوستایی sid = سانسکریت chid = پارسی باستان visdrâmiy «هوبشمان۹۲۲»، پهلوی v(i)sastan. رك : اشتق۹۲۲ ؛ دارمستتر . تتبعات ۸۴،۱؛ قطع کردن، بریدن ، جدا کردن - منقطع گشتن ، پارەشدن-شکسته شدن - رها شدن . رك :گسلیدن .

باشد و عربان خلیع العذار گویند .

گسته نور - بضم اول و نون، کنایه از ماه نواست که هلال باشد - و پیاله‌ای را نیز گویند که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند . این دو لغت را درمؤیدالفضلا باکاف تازی نوشته‌اند .

گسل [1] - بضم اول و کسر ثانی وسکون لام ، بمعنی گسیختن باشد - و امر بر گسیختن هم هست یعنی بگسل و گسیخته شو [2] .

گسله [3] - بضم اول و کسر ثانی و فتح لام ، بمعنی گسیخته شده باشد .*

گسن [4] - بضم اول و سکون ثانی ونون ، بمعنی گرسنگی باشد که در مقابل سیری است .

گسنامار [5] - با میم بروزن دیدار ، بمعنی نهایت و غلبهٔ گرسنگی باشد چه گسن بمعنی گرسنه ، وآمار بمعنی نهایت طلب وخواهش بود .

گسنه [6] - بضم اول و فتح نون ، بمعنی گرسنه است که درمقابل سیر باشد و **گسنگی** مخفف گرسنگی بود .

گسی [7] - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده ، مخفف گسیل است که بمعنی وداع کردن - و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد کسیرا بجایی .*

گسیل [8] - بضم اول وسکون آخر که لام باشد ، بمعنی وداع کردن ودفع نمودن وروانه ساختن و فرستادن کسی باشد بجایی [9] .

---

۱ - رك : گسلیدن ، گسستن .　　۲ - واسم فاعل مرخم : پیمان گسل .

۳ - رك : گسلیدن . گسیختن .　　۴ - فس : گشنه (درتداول)، گسنه. گرسنه .

۵ - دریك نسخهٔ خطی جهانگیری متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا «گسامار» ودردونسخهٔ دیگر از همان کتاب متعلق بهمان کتابخانه «گسنامار با اول مضموم بثانی زده ونون بالف کشیده» آمده بمعنی مذکور درمتن ، وشاهد ذیل در دو نسخهٔ جهانگیری از طبقات خواجه عبدالله انصاری در احوال ابو بکر دقاق آمده : «بوبکر رازی گوید که ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود ؟ گفت دربادیه شدم بتوکل ، گفتم ازآن اهل منازل هیچ نخورم ورع را ، یك چشم من بروفروبست از گسنامار» در لسان العجم شعوری ج ۲ ص۲:۳۱۷ این عبارت چنین آمده : «وقتی در بادیه رفته بودم و در منازل از هیچکس چیزی تناول نکردم با ورع ، از گسنامار یك چشم من فرو برد.» مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل «گسناهار» باشد ، از: گسن بمعنی گرسنگی وآهاربمعنی غذا . (انتهی). ظ . مصحف چشماماز (فس: خشکاماز . رك : خشکامار ورك :آماز) = استسقاء چشم = استسقاءالعین = استسقاء مقله = Hydrophtalmie رك : لغت نامه درکلمهٔ «استسقاء» .

۶ = گسن = گشنه = گرسنه ؛ در اراك (سلطان‌آباد) gosna «مکی نژاد».

۷ = گسیل (ه.م.)　　۸ = گسی (ه.م.) ؛ فس :گیلکی ûsê]kudan](فرستادن).

۹ - گسی کردمش با دل شادمان　　کزو دور بادا بد بدگمان .

فردوسی طوسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

○ **گسلانیدن** - بضم اول و کسر(وفتح)دوم وفتح هفتم، از: گسل (ه.م.) + انیدن (پسوند متعدی)؛ متعدی گسلیدن ، پاره کردن ، قطع کردن

○ **گسلیدن** - بضم اول و کسر(وفتح) دوم وفتح پنجم ، از: گسل (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ = گسیختن (ه.م.)

○ **گسیختن** - بضم اول وفتح پنجم، = گسستن (ه.م.) ، فس: طبری bosta(بگسیخته): گسلیدن ، پاره شدن ، قطع شدن - شکافتن - جداکردن ، رهاکردن .

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بربیست و پنج لغت و کنایت

گش - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر و شادمانی باشد ۱ - و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده است ۲ - و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته‌اند- وبضم اول، بلغم راگویند که ازجملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا وبلغم‌باشد۳ - وبکسر اول،دل راگویند و بعربی‌قلب‌خوانند۴

گشاد ۵ - بضم اول بروزن مراد، بمعنی فراخ است که در برابر تنگ باشد - و ماضی گشادن هم‌هست که در مقابل بستن است-وبمعنی فتح و ظفر هم آمده است ۶ - و خوش وخوشی را نیز گویند ۷ - و رها کردن تیر باشد از شست.*

گشادنامه - فرمان پادشاهانرا گویند وآنرا بعربی منشور خوانند ۸ - و بمعنی عنوان کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر کتابتها نویسند ؛ واین لغت با کاف تازی‌هم‌آمده است .

گشاده دل - بکسر دال ابجد، کنایه از کریم و بخشنده باشد - و خوشحالی با فرح‌را نیز گویند ۹ .

گشاده زبان - بفتح زای نقطه‌دار ،

---

۱ - کش (ه‌.م.). رك: فهرست ولف، ورك :کشی .　۲ -باین‌معنی ظ . مصحف «کشتی» .　۳ - رشیدی گوید: «کش... بلغم، چنانکه‌خواجه درترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که «درستی روان بکمی کش وخون است .» این عبارت منقول از رسالهٔ‌تفاحه بقلم‌افضل‌الدین محمد کاشانی است ، ودر مصنفات افضل‌الدین مصحح مینوی ، مهدوی ج ۱ ، تهران ۱۳۳۱ ص۶ چنین‌آمده : «گفت (ارسطو) : نه شما دانید که سرور روان بحکمت‌است ؟ وحکمت بسبکی نفس وروان توان یافت ؟ وسبکی وی بدرستی وی است ؟ و درستی‌روان بکمی بلغم و کش وخونست ؟» وکلمهٔ «کش» را بابا افضل در ترجمهٔ « مرتین » عربی آورده که بمعنی صفرا و سوداست . اشتباه مؤلف برهان درآنست که «کش» بمعنی صفرا وسودا را بمعنی‌بلغم گفته است .　۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی .　۵ - رك : گشادن ،گشودن .　۶ - رك :گشادنامه .

۷ - چندین حلاوت و مزه ومستی وگشاد　　درچشمهای مست تو نقاش چون‌نهاد ؟!
مولوی « فرهنگ نظام » .

۸ - داری گشادنامهٔ جان در ده فلك　　گو ده‌کیا که نزل تواینجا برافکند.
« خاقانی شروانی ص ۱۴۲ ».

۹ - بمعنی اخیر «گشاده دلی » است وگشاده دل صفت آنست .

* گشادن - بضم اول و فتح چهارم ، ازگشا (ه‌.م.) +دن (پسوند مصدری) ، پهلوی vishâtan ، سانسکریت vi - sâ (آزاد کردن ، بازکردن) . رك : هوبشمان ۹۲۳؛ جزواول در پهلوی vishât ، از vi - shâ ، سانسکریت - vi+sâ (باز کردن ، آزاد کردن) (= - hây اوستایی+vi « بارتولمه ۱۸۰۰ ») «نیبرگ ص ۲۴۵» و رك : اشتق ۹۲۳ ، کردی veshiian (جدا شدن [میوه از درخت] ، افتادن وریختن [مو از بدن]) « ژابا ص۴۳۳» ؛ دزفولی وشوشتری goshidan « امام» ؛ بازکردن ، آشکار کردن - رها ساختن . رك :گشودن.

کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد ۱ .

گشاده هنگامان ۲ (۱) - کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد .

گشاسب ۳ - بسکون سین بی نقطه و بای ابجد ، همان گشتاسب مشهور است که پادشاهی بود پدر اسفندیار رویین تن و یکصد وشصت سال پادشاهی کرد .

گشاك ۴ - بضم اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده ، بازوی درازخانه راگویند وآن ازسر دوش است تا آرنج .

گشب ۵ - بضم اول و سکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی جهنده وخیز کننده باشد .

گشت ۶ - بروزن طشت ، بمعنی گردید باشد که ماضی گردیدن است ؛ و در مقام شد استعمال میکنند چنانکه گویند: « مستعد گشت» یعنی مهیا شد وآماده گردید - و سیروگشت را نیز گویند ۷ - و بمعنی حك کردن ومحوساختن هم گفته‌اند ۸ - و خربزه را هم میگویند ۹ - وبمعنی حنظل نیزآمده است ۹ - وبمعنی دیدن ونظاره کردن هم بنظر رسیده است.

گشتا ۱۰ - بضم اول و فوقانی بالف کشیده ، بهشت راگویند که بعربی جنت خوانند.

گشتاسب ۱۱ - بضم اول بروزن لهراسب، نام برزخی است که میان خلق و خالق باشدبرای رسیدن فیض حق ۱۲ - و نام پادشاهی است معروف و او پدر اسفندیار رویین تن بود . گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد ودین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجای او منصوب شد وآیین زردشت را برپای داشت .

---

(۱) چش : گشاد هنگامان .

---

۱ - جوانی بیامد گشاده زبان (دقیقی) سخن گفتن خوب و روشن روان .
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۹ » .

۲ - جمع « گشاده هنگام » یك فصل ازچهار فصل سال، برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤» . ۳ - مخفف یا مصحف « گشتاسپ». ۴ - ظ . مصحف « کشال» . قس: کشالهٔ ران (در تداول.) ۵ - مخفف « گشنسپ » = گشسب (ه.م.) ومعنی مذکوردرمتن نیز مجعول است . رك : آذر گشپ ،آذر گشسپ، گشسب. ٦ - رك : گشتن .

۷ - مصدر مرخم . قس ؛ کردی ع ghesht (تفریح) « ژابا ص ۳٦۳ » .

۸ - تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت مانقش دیگران ز ورق میکنیم گشت.
اوحدی « رشیدی » .

۹ - « و بمعنی خربزه نیزآمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته‌اندکه خربزهٔ ابوجهل باشد .» « رشیدی » وآن مصحف « کبست» (ه.م.) است بمعنی حنظل و خربزهٔ تلخ .

۱۰ - قرائتی از رسم الخط پهلوی vahisht (بهشت) . رك : بهشت و رك : باروچا ص ۳۳٤ :
زانکه گشتای خوب کاران راست جمله عقبی حلال خوارانست .
سنائی غزنوی « رشیدی » .

۱۱ - در اوستا و پارسی باستان Vishtâspa ، (= یونانی Ystâspês) ، مرکب از دو جزء : vishta بمعنی از کار افتاده ، ترسو و محجوب و جزء دوم aspa همان اسب است ، جمعاً یعنی دارندهٔ اسب ازتار افتاده « بارتولمه ۱٤۷٤ » و رك : فاب ۱ص ۲۲۷ ؛ مورخان ایرانی و عرب نام او را « بشتاسب » و « بشتاسف » نیز ضبط کرده‌اند . رك : مزدیسنا ص ۳۲۳ ببعد .

۱۲ - این معنی مجعول است .

گشت بر گشت - بفتح اول و بای ابجد ، بمعنی پیچ برپیچ باشد - و نام رسنتبی بود بر هم پیچیده [۱] و مانند ریسمان بهم تافته واز پنج عدد بیشتر نمی‌باشد و قاطع‌شهوت‌است. اگرطفلی در گهواره گریهٔ بسیار کند در زیر او قدری ازآن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود، و بعربی عشقه گویند .

گشتسب [۲] - بضم اول‌وفتح‌ثالث‌وسکون سین بی‌نقطه و بای ابجد ، مخفف گشتاسب است که پادشاهی بوده معروف و مشهور .

گشتك - بروزن‌چشمك،سر گین گردانرا گویند و بعربی جعل خوانند .*

گشته [۳] - بفتح اول و ثالث ، بمعنی گردیده ومعکوس باشد - وکاج ولوچ واحولرا نیز گویند .

گشسب - بضم اول وفتح ثانی وسکون سین بی‌نقطه وبای ابجد ، همان گشتاسب است که پدر اسفندیار روبین تن باشد[۴] - و بمعنی‌جهنده و خیز کننده نیز آمده است [۵] - و بفتح اول تفسیر اشراق باشد (۱) چه **گشسپی** اشراقی راگویند [۶] - و بمعنی پرست هم‌هست که مشتق از پرستیدن است چه ایزد گشسب خدا پرست را گویند [۷]

گشف [۸] - بفتح اول وسکون ثانی‌وفا، بمعنی کرف باشد و آن صمغی است سیاه‌که بر درزهای کشتی‌مالند - وسیم سوخته‌وسوادزر گری را هم میگویند .

گشن [۹] - بفتح اول و ثانی و سکون

---

(۱) چش : است .

---

۱ - پیچك «رشیدی». ۲ - مخفف «گشتاسپ» (ه.م.)
۳ - اسم مفعول از «گشتن». ۴ - گشاسب(ه.م.) = گشتاسب (ه.م.)
۵ - مخفف «گشنسب» رك : آذر گشسپ ؛ پهلوی vushnasp «اونوالا ۸۴ ب» .
۶ - از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤ .
۷ - باین معنی نیست ، بلکه همان معنی اصلی « اسب گشن نر » است ، جمعاً بمعنی فرشتهٔ اسب‌نر. رك : ایزد ،آذر گشسپ . ۸ - کرف = کزف . ۹ - دراوستا arshan و درپهلوی gûshn یا vûshn بمعنی نر و مردانه آمده ، ودر فارسی نیز گشن بضم‌اول‌وسکون دوم بهمین معنی است - اماگشن و گشن (با حرکات مختلف) را بمعنی‌بسیار وانبوه نیز گرفته‌اند. درین بیت بکسر دوم‌آمده :

سوی رود با کاروان گشن   زهابی بدو اندرون سهمگن.   ابوشکور بلخی.

درین بیت نیز حرف دوم متحرك است :

ازایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی گشن بیخ وبسیارشاخ . دقیقی‌طوسی (گشتاسپ نامه).

بعقیدهٔ محققان این کلمات بهردو معنی از یك ریشه میباشند واصلا بمعنی‌نر وفحل و مجازاًبمعنی بسیار ، انبوه و فراوان استعمال شده . این بیت ابوشکور بلخی مؤیدآنست که بمعنی دوم هم در اصل بسکون دوم بوده وبضرورت شعر متحرك آورده‌اند :

سپاه اندك ورای و دانش فزون   به از لشکر گشن بی‌رهنمون.

رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۳۳٤ ، بر گزیدهٔ شعر بقلم نگارنده ج۱ص ۲۷ ح .

* ۵ گشتن - بفتح اول و سوم = گردیدن ، پهلوی vashtan ، اوستا varət «بارتولمه ۱۳٦۸» ، هندی باستان vartate «نیبرگ ص ۲۳٦» ورك : اشتق ۸۸٦؛ گردیدن،چرخیدن، دور زدن - باز گردیدن - تغییر کردن ، تبدیل شدن - بازآمدن - شدن: « مقرب حضرت‌سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت » «گلستان ص ۳۷» .

نون ، بمعنی بسیار و انبوه باشد ؛ و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست است ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم درست است ـ و بضم اول وسکون ثانی، بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است ـ ودرخت خرمای نر که بعربی فحل گویند ـ و بمعنی طالب نر شدن و بارگرفتن مادهٔ سایر حیوانات ۱ و بارور شدن درخت خرما باشد.

گشن نشین - بفتح اول و کسر ثالث وشین نقطه‌دار بتحتانی رسیده و بنون زده ، نام روز چهارم است از ماههای ملکی.

گشنه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفتح نون ، بمعنی گرسنه باشد .

گشنی ۳ - بضم اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده ، رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات با هم ـ و گشنی درخت یعنی چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن . گویند یکسال حضرت رسالت صلوات‌الله علیه از گشنی درختان منع فرمود درآنسال درختان بارنگرفتند. بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند حضرت فرمود : انتم اعلم بامور دنیاکم ، بعداز آن معتاد همه سال را بجاآوردند .

گشنیز ۴ - بکسر اول، رستنیی باشد که آنرا بعربی خلجان ۵ گویند ـ و بفتح اول، رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد .

گشنیز حصرم - کنایه از شراب انگوری باشد .*

گشی ۶ - بفتح اول وکسر ثانی مخفف و سکون تحتانی ، بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد ؛ و با ثانی مشدد نیزهمین معنی دارد ـ و خرامیدگی و جلوه‌گری و ناز رفتاری را نیز گویند .*

---

۱ ـ بدشت انگله (رملکه) در هر قرانی / بکشن آید نگاور مادیانی
بفرمان خدا زو گشن گیرد / خداگفتی شگفتی در پذیرد.
نظامی گنجوی درصفت شبدیز « انجمن‌آرا » .

۲ = گسن = گسنه = گرسنه .

۳ ـ از : گشن + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). و رك : اسشق ـ هوبشمان ۹۲۵ .

۴ = گشنیج = کشنیز، پهلوی kishnish و kshnísh « خسرو کواتان . متون پهلوی جاماسب اساناج اس ۳۰ بند۴۰» کردی gishnîc « گل گلاب ص۲۳۵ » . (coriandre فر) «زاباس ۳۳۶ » ؛ کشنیز (coriandrum) گیاهی است از تیرهٔ چتریان، که برگهای تازهٔ آن خوراکی و دانه های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است

۵ ـ صحیح « جلجلان » « قزوینی » .

۶ ـ صحیح «کشی» است .

○ **گشواد** ـ رك : کشواد .

○ **گشودن** ـ بضم اول و فتح چهارم ، رك : گشادن .

○ **گفت** ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

○ **گفتن** ـ بضم اول و فتح سوم ، از: گف (= گو) + تن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی guftan ، جزء اول از ریشهٔ پارسی باستان ـgaub « بارتولمه ۴۸۲ » و رك : نیبرگ ص ۸۴-۸۵؛ کردی gûtin ، وخی am ـ jóy ، سریکلی am ـ xûy « اسشق ۹۲۶ » ورك:هوبشمان ایضاً. طبری baoten (گفتن)«واژه‌نامه ۷۸ » ، گیلکی botan ، bogotan ، bogoftan؛ سخن راندن ، تکلم ، صحبت کردن ، بیان کردن ، حرف زدن ، تقریر کردن ـ بنظم درآوردن .

بیان چهاردهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یکصد و سه لغت و کنایت

گل [۱] - بضم اول وسکون ثانی، معروف است و بعربی ورد خوانند - و بمعنی اخگر آتش هم‌هست - و رنگ سرخ‌را نیز گویند - وبطریق کنایه افادهٔ معنی‌دولت هم میکندچنانکه گویند « از گل تو اینها را می‌شنویم » یعنی بدولت تو- وبکسر اول، خاك باآب آمیخته راگویند [۲] .*

گلاج [۳] - بضم اول وثانی بالف کشیده و بجیم زده ، نام حلوائی است پاکیزه و عربان قطایف میگویند ؛ و بعضی گویند نانیست بسیار نازك و تنك مانندکاغذ حریر و آنرا از نشاسته وتخم مرغ پزند ودرشربت قند ونبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند .

گل اربه - بضم اول وکسرثانی‌وهمزهٔ مضموم برای قرشت زده وفتح بای ابجد ، دوائی است که آنرا ازشام‌آورند و عنبر بید نیزخوانند. گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعده گویند .

گل ارمنی - بکسر اول و ثانی، گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل وبعربی طین‌ارمنی خوانند . تبی راکه در ایام وبا و طاعون بهم‌رسد نافع است . گویند وقتی در ارمن وبا و طاعون عظیمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون ازایشان تفحص کردند در آن‌ایام‌ازین گل می‌خوردند .

گل اقریطس [۴] - بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی‌رسیده و طای حطی مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آورند. گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچهٔ او را آسیبی نرسد تا برسد .

گلاگونه [۵] - بضم اول وکاف فارسی بواو رسیده و فتح نون ، بمعنی غازه و گلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان بر روی مالند .

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پرساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی .

گلاله - بروزن نخاله ، بمعنی پیراهن

---

۱ - در اوراق مانوی (پارتی) w'r (گل‌سرخ) ، اوستا - varədhâ ، ارمنی vard (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1 , p . 88) ، پهلوی gul ، vartâ ، vardâ ، معرب «ورد» (بفتح اول) ، فن: ارمنی vardgês «اسشق ۹۲۷»، کردی gûl (گل سرخ) ، gul (خار) « ژاباص ۳٦٤»، زازا vil'e « ژابا ص ٤۳۵ »، گینکی gûl . ۲ - پهلوی gil «مناس ۲۷٤ : ۲» ، رك : اشق- هوبشمان ۹۲۷ bis .

۳ - مخفف «کولانج»(ه.م.) = کولاج(ه.م.)ورك : کولانج:

خوشنوسان قطایف با قلمهای شکر

جمله عاجز گشته‌اند ازخط تعلیق گلاج.

بسحاق اطعمه «رشیدی» .

۴ - رك: اقریطس . ۵ = کلگونه (ه.م.) = کلغونه .

* گلابی- بضم‌اول، درختی‌است (pirus communis) از دستهٔ سیبی‌ها (pomacées) «گل گلاب ص ۲۲۷ » دارای میوهٔ مخروطی شکل ولذید .



برگ وشکوفهٔ گلابی ←

باشد و بعربی قمیص خوانند ۱ - وبمعنی زلف برادرکاکل هم‌هست ۲ .

گلان - بضم اول بر وزن فلان ، قسمی از نان میده باشد که آنرا بمقدار یك برگ بغرا سازند و چون درمیان روغن بریان کنند بادی‌در آن افتد و دوپوسته شود بعدازآن درمیان شیره اندازندتا شیره را بخود کشد بسیارلذیذمیشود۳ - وبمعنی تکان و افشان هم آمده است که‌ازتکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان ۴ - و جمع گل را نیز گفته‌اند اما برخلاف قیاس است ۵ .

گلانیدن ۶ - بضم اول،بمعنی‌تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد ۷ .

گلاه - بفتح اول بر وزن تباه ، بمعنی سیاه است - و هرچیز را نیز گویند که سوادی بآن باشد - ولقب‌شیخ زین‌الدین علی‌علیه‌الرحمه کلاه بوده است ۸ بسبب‌آنکه یکی ازاجدادشیخ مذکور ازاصحاب امام حسین علیه‌السلام بودوچون خبر شهادت آن حضرت بوی رسید سیاه پوش گردید ، و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف برآمده بوده است و شخصی که درآن‌زمان ازاکمل اولیاء بود بواسطهٔ او جبه‌ای از پشم سیاه دوخته میفرستد و اوآن را مبارك و میمون میگیرد ومیپوشد وتا در حیات بود سیاه میپوشید و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده‌اند .*

گلبار - با بای ابجد بروزن گلزار ،نام شهری ومدینه‌ای بوده .

گل پارسی - بضم اول وکسر ثانی ، نام گلی است بغایت سرخ وخوش رنگ وآن گل را صد برگ و گلنار فارسی هم میگویند ۹ - وبکسر اول وثانی ،گل سرشوی باشد وآن گلی است که زنان سر بدان شویند و دردش راناقع

---

۱ - رشیدی گوید : « درفرهنگ (جهانگیری) بمعنی پیراهن نیزآورده ، لیکن اصح بدین معنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربی است » « رشیدی». درعربی « غلالة ککتابة (بکسر اول) بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تاکلان نماید- و میخ که هردو سرحلقه را فراهم آرد - وشاماکچه که زیرجامه وزره پوشند .» «منتهی‌الارب» اما جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنبانی را شاهدآورده :

اگر کلالهٔ او از حریر وگل دوزند   شود ز نازکی آزرده تودهٔ سمنش.

احتمال میرودکه « غلاله » بدین معنی لغتی در کلاله و فارسی بوده داخل عربی شده ‘ چنانکه بمعنی‌دوم نیزغلاله وکلاله هردو درفارسی‌آمده است . ۲ - رك : کلاله ، غلاله ، طبری «کلالك » « واژه نامه ص ۲٤٦ » ، قس : کردی gûlâk (دستهٔ مو) « ژابا ص ۳۷۰ » ، gûl (زلف زنان ، دستهٔ مو) « ایضاً » .

۳ - رخ احباب تو طری است چوگل   خوش وشیرین تر ازگلان وکلاج .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۴ - رك : گلانیدن . ۵ - قس : نوگلان. ۶ - از:گلان (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) = گلاندن. ۷- درگناباد galândan, galîdan (غلطانیدن) «گنابادی»:

سحرگه باد برگ گل گلانست   ز درد آن فغان بلبلانست .

زرانشت بهرام پژدو « رشیدی » .

۸ - از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی بسال۸۷۰ .

۹ - زن پارسا چون گل پارسی . کمال «رشیدی» .

* **گل‌آهار** - رك : آهار .

است و بعربی طبن فارسی خوانند .

گلبام - با بای ابجد بر وزن گل‌فام ، آواز بلندی باشد که نقارچیان وشاطران وقلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن به یکبار کشند ۱.

گلبانگ ۲ - بسکون نون و کاف فارسی، بمعنی گلبام است که آواز کشیدن‌شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد - و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند ۳ .

گلپایگان ۴ - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، نام‌شهری است ازعراق عجم‌ومعرب آن جربادقان است .

گلبت - بفتح اول و بای ابجد بروزن شربت ، بمعنی کشتی و جهاز بزرگ‌است‌ومعرب آن جلبت ۵ باشد ۶ .

گلبن ۷ - بضم اول وبای ابجد وسکون ثانی و نون ، درخت و بوتهٔ گل راگویند- وبای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند .

گل پیاده - بضم اول‌وکسر ثانی وبای فارسی وتحتانی بالف کشیده و فتح دال ، هر گلی را گویند که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه ولاله و امثال‌آن - وجمیع گلهای صحرائی را نیز گویند ۸ .

گل‌تر - بکسر ثانی‌وفتح فوقانی‌وسکون رای قرشت ، معروفست که گل‌تازه باشد ـو کنایه ازعارض خوبان ودست محبوبان هم هست .

گل‌چکان ۹ - بکسرجیم فارسی‌بروزن مشرکان ، نام درختیست که آنرا در هندوستان مهوه میگویند - و بفتح جیم فارسی، نوعی از مصنوعات آتشبازان باشد .*

گل‌چهره - بکسر جیم فارسی ، نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته ۱۰.

گل‌چین - معروف است یعنی شخصی

---

۱ - قس : گلبانك :

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی‌شروانی «رشیدی».

۲- قس : گلبام .

۳ - دات بوصل گل ای بلبل‌صبا خوش باد که در چمن همه گلبانگ‌عاشقانهٔ‌تست.

«حافظ شیرازی . مصحح قزوینی ص۲۵».

«گلبانگ مسلمانی » ، اذان .

۴ - دراواخرساسانیان واوایل‌اسلام «گردپاذکان» ومعرب‌آن «جردباذکان» «معجم‌البلدان» (وبعد ها جرفاذقان » ، جزء اول کلمه گل = گرد = ورد بمعنی گل (بضم) است (رك : گل) جزء دوم پای = پاد = پات ، پسوند نسبت واتصاف است (قس : آتورپات ، سپهبد) . جزء سوم گان = کان پسوند نسبت است که درمورد امکنه نیزبکار رود (قس : آتورپاتکان ، آذربایجان). رك : مقالات کسروی ج ۱ص ۱۲۲ . نام این شهر درمحل ، Gelpâgûn تلفظ شود «قاسمی». وآن ناحیه‌ایست محدود ازشمال بکمره ، ازمشرق بجوشقان، ازمغرب بجاپلق، ازجنوب بخونسار، مرکزآن نیز گلپایگان دارای۲۰۰۰۰سکنه . ورك: جغرافیای سیاسی . کیهان ص۴۰۶ ببعد .

۵ - رك : دزی ج ۱ ص ۲۰۴ . ۶ - رك : جهانگیری .

۷ - از : گل + بن (ه.م.) ،کردی ع gûlbün (گل سرخ) « ژابا ص ۳۶٤ » .

۸ - نهال عمر ابد باکمال رعنایی گل پیاده نماید نظر بقامت دوست.

صائب تبریزی « بهارعجم » .

۹ - از : گل + چکان (چکاننده) .

۱۰ = گلچهر :

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا ومهر کو؟ حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم .

«حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص۲۳۶».

* گلچهر - رك : گلچهره .

که گل می‌چینند ۱ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی گل بچین - و نام زنی هم بوده است ولی‌شعار. گویند خدا را درخواب دیده بوده است.

گل‌حجر - بضم اول وکسر ثالی وفتح حا وجیم وسکون رای بی‌نقطه، بمعنی آتش‌است و بعربی نار خوانند.

گل‌حیا - بکسر اول وثانی وفتح حای بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده، گلی است که‌بعربی طین بلدالمصطکی گویند وآن سفید بسیاهی‌مایل میباشد. سوختگی آتش را نافع است.

گل‌خج ۲ - بضم اول و سکون ثانی و فتح خای نقطه‌دار وجیم ساکن، گلولهٔ‌چنگالی وگلولهٔ خمیرباشد.

گل‌خراسانی - گلی است که آنرا بریان کرده خورند و بعربی طین مأکول و طین نیشابوری خوانند و آن بغایت سفید میباشد و بشیرازی گل سفید گویند. منع قی کردن کند ۳.

گلخن ۴ - بضم اول، آتشکاه‌حمام را گویند، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه‌گل بمعنی اخکرآتش و خن خانهٔ‌زیرزمینیرا گویند.

گل‌خوچه - بضم اول و فتح‌آخر که جیم فارسی باشد بر وزن پرخوشه، جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو وکف پای مردم باشد تا بخنده‌آیند ۵.

گل‌رومی ۶ - بکسر اول بعربی‌طین رومی‌گویند. مجفف وقابض بود با آب کاسنی طلا کنند، خونی که از چشم برآید بازدارد.

گلزار ۷ - با زای نقطه‌دار، معروف است که گلستان باشد - ونام لحنی هم هست از موسیقی ۸.

گل‌زرد - بکسر اول، گلی است که آنرا ازموضعی که نزدیك است بقسطنطنیه‌آورند وآنرا بعربی طین‌الصنم وطین‌الاصفر خوانند ۹. سرد و خشك است. بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و اسهال خونی را ببندد ۱۰.

گل‌زرد فلك - بضم اول، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

گل‌زریون - با یای حطی بر وزن ظلمت گون، نام شهری‌است‌ازولایت(۱)ماوراءالنهر

(۱) خم ۱:- ولایت.

۱ - از: گل + چین (چیننده). ۲ = کلخج = کلکج(ه.م.): شکرینه بخور وکلخج چنگال بیار. بسحاق اطعمه «رشیدی». ۳ - رك: دزی ج ۲ ص ۸۲: طین خراسانی، طین نیسابوری. ۴ - از: گل (= کردی کل kel [حرارت، جوش] «زابا ص ۳۳۸» + خن (= خانه؛ پسوند مکان) = کلخان، کردی kulxân (بخاری) «زابا ص ۳۳۹»، طبری golxûm «واژه نامه ۶۵۳». ۵ - و نیز رك: خوچه.

۶ = طین رومی = terre sigillée «دزی ج ۲ ص ۸۲».

۷ - از: گل + زار = سار (پسوند مکان). رك: دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹۶، کردی ع gulzâr «زابا ص ۳۶٤». ۸ - بهر دو معنی:

خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار.

زرانشت بهرام پژدو «رشیدی».

۹ - «طین‌الصنم، طین اصفر است» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۱۰ - گل‌زرد، بضم‌اول، گیاهی‌است (Rosa lutea, Mill (Rosa hemisphaerica, Herrm.) «نابتی ۲۱۰» از خانوادهٔ گل سرخ.

درآن طرف شهر چاچ ۱ - ونام رودخانه ای هم هست که این شهررا بنام آن رودخانه خوانند۲ .

گلست ۳ - بفتح اول بروزن الست،سیاه مست راگویند و بعربی طافح خوانند .*

گلستو ۴ - بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی بواو کشیده ، بمعنی گلستان باشد که گلزار است .

گل سرخ (۱) - معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد ۵ - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست .

گل سنگ - بضم اول، زنگیرا گویند که بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا بعربی زهرالحجر ۶ و بهق‌الحجر و حزازالصخر گویند باحای حطی (۲)، وحزاز بجهت آن‌میگویند که زحمت حزاز را که علت قوبا است نافع است ، وقوبا بعربی علت داد راگویند .

گل شاموسی ۷ - بعربی‌طین‌شاموسی خوانند. بهترین آن سبك و سفید بود وبزبان بچسبد و قایم مقام گل مختوم باشد .

گلشاه ۸ - بکسر اول بروزن دلخواه،

(۱) چش : گلسترخ . (!) (۲) خم۱ : نقطه‌دار .

۱ - در شاهنامه بتشدید راء Gulzarryûn « فهرست ولف » :

سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگل زریون زانسوی شهر چاچ .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

محشی چك (ص ٦٤٧ ح) نوشته : « مننسکی از کتاب جهان نما نقل نموده که گلزریون نام دریای سیحونست که‌آنرا نهرشاش ونهرچاج (چاچ) ونهرخجند ونهر شهروقیا هم میخوانند، ونسخهٔ مذکور کتابی است در علم جغرافیا بزبان ترکی که درسنهٔ ١١٤٥ هجری در دارالسلطنهٔ قسطنطنیه مطبوع شد . » همین عبارت در انجمن‌آرا مقدمه در اشتباهات برهان آمده است .

۲ - و رك : زریون . ۳ = خرست(ه.م.) = کرست .


گل سرخ

۴- لهجه‌ای در « گلستان » . ۵ - و مخصوصاً بنوعی مخصوص (Rosa damascena) ازتیرهٔ گل سرخ که گلبرگهای آن بسیار معطر وپرپر است «گل گلاب ص۲۲۸» .

۶ - دزی گوید (ج۲ص ۲:٦٠٨) : زهرالحجر، بعقیدهٔ بعضی = mangostan و بعقیدهٔ دیگران = lichen .

۷ - رك: شاموس. ۸ - از: گل بفتح اول(= کر بمعنی کوه) + شاه ، جزء اول دراوستا gairi بمعنی کوه است. کیومرث را «گرشاه» نامیده‌اند وحمزهٔ اصفهانی این کلمه را به « ملك‌الطین » ترجمه کرده وتصور نموده که «کر» مبدل «گل» بکسر اول است ، و این اشتباه است ، چه طبق سنت زرتشتیان کیومرث درکوه میزیسته، بدین مناسبت اورا «گرشاه» گفتند . ولف نیز در فهرست خود بتبع فرهنگ نویسان ما کلمه را Gilshâh خوانده ، بمعنی Erdenkönig (پادشاه زمین) گرفته است .

۵ **گلستان** - بضم اول و کسر دوم (لهجهٔ مرکزی) یا فتح آن ، از : گل + ستان (پسوند. مکان) = گلستو؛ آنجا که گل بسیارباشد، گلزار . - نام کتاب مشهور سعدی مؤلف بسال ٦٥٦ قمری .

کیومرث را [1] خوانند، و وجه تسمیه‌اش آنست که چون درزمان او غیر از آب وخاك چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند،وبعضی گویند کیومرث آدم علیه‌السلام است و چون او را از گل آفریده اند باین نام موسوم گردانیدند، وبعضی دیگر گویند که چون اول کسی که بررروی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود باین‌نام‌نامیدند- و بضم اول نام معشوقهٔ ورقه است [2] .

گل شدن - بضم اول ، کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن - و کنایه از نهایت عظمت وبزرگی یافتن باشد .

گلشن قدس - کنایه از عالم جبروت است [3] .

گلشه [4] - بکسر اول وفتح ثالث‌وظهور ها ، مخفف گلشاه است که کیومرث باشد ،وبعضی آدم علیه‌السلام او را میدانند - وبضم اول‌معشوقهٔ ورقه است .

گلشهر [5] - بضم اول بر وزن پرزهر ، نام زن پیران ویسه است که سپهسالار افراسیاب باشد .

گل صدبرگ آسمان - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

گلغچه [6] - بضم اول‌و کسرغین‌نقطه‌دار و فتح جیم فارسی ، بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد درزیر بغل مردم‌تابخنده آیند .

گلغر - بضم اول بر وزن دختر ، پشم نرمی باشد که از بن موی بز بشانه برآرند واز آن شال بافند [7] - وبکسراول، بمعنی‌بناو گل‌کار باشد [8] .

گل غنچه [9] - بضم اول وثالث‌وسکون ثانی و نون و فتح جیم فارسی ، بمعنی غازمُزنان است وآن چیزی باشد سرخ که برروی مالند.

گل غنده [10] - بضم اول و فتح ثالث بروزن جنبنده ، پنبهٔ برزده باشد که بجهت‌رشتن گلوله کرده باشند [11].

گلغونده [12] - بضم اول وثالث‌وسکون واو ، بمعنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده باشد بجهت رشتن - وکنایه ازمردم فربه‌وسست وکاهل هم هست .

گلغونه [13] - بروزن و معنی گلگونه

---

۱ - رك : کیومرث ، کیومرث .

۲ - عقل‌همه عاقلان خیره‌شود چون رسد ورقه بگل شاه من، ویسه برامین من. مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۳ - طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم. « حافظ مصحح قزوینی ص ۲۱۶ » .

۴ - رك : گلشاه، ورك : فرهنگ نظام . ۵ - Gulshar « فهرست ولف ».

۶ = گلغیچه « جهانگیری » (ه‍.م.) = گلغوچه « رشیدی » ، قس : غلغج ، غلغلیج ، غلغلیچه ، غلغلك .

۷ - نه از شال بافان این روزگارم که گلغر ندانند باز از بریشم . نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۸ - از : گل (بکسر) + غر (= گر پسوند شغل). ۹ = گولغنچه (ه‍.م.).

۱۰ = گل غونده ، از : گل + غند (ه‍.م.) :

در میانشان نجیب مندهٔ من همچو در بند خار گلغنده .

سوزنی سمرقندی در هجو نجیب منده «فرهنگ نظام» .

۱۱- رشیدی گوید : « و چون کسی سست وکاهل شود گویند گلغنده شده است ».

۱۲ = گل‌غنده (ه‍.م.) ۱۳ = گلگونه (ه‍.م.)

است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند .

کلغیچه ۱ - بروزن سرخیچه، بمعنی کلفچه است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخنده آیند .

کلفهشنگ - بضم اول وفتح هاوشین نقطه‌دار وسکون ثانی وها و نون و کاف فارسی ، آبی که در فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان ۲ .

گل‌قبرسی ۳ - بکسراول، گلی است که از جزیرهٔ قبرس که یکی از جزایر یونان است‌آورند وآن سرخ میباشد ، و چون بردست بمالند سرخی‌آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قایم مقام گل مختوم است و بعربی طین قبرسی گویند .

گل‌قحبه ۴ - بضم اول و کسر ثانی و فتح‌کاف و سکون حای بی‌نقطه و فتح‌بای‌ابجد، گل دو روی راگویند که گل رعنا باشد و آن گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ میباشد و عربان ورد الفجار ۵ میگویند بتشدید جیم .

گلک - بضم اول و فتح ثانی وسکون کاف ، سخنی باشد که از روی طعنه و سرزنش بکسی گویند ۶ - و نوعی از صمغ است و آن ازبوتهٔ خارجهودانه حاصل میشود وعربان‌عنزروت میگویند ۷ - و تصغیر گل هم هست ۸ .

گلک‌انار - گل انار بوستانی است و آنرا بعربی جنبد الرمان ۹ گویند بضم جیم وسکون نون و کسر بای ابجد وضم دال‌بی‌نقطه ، ورمان خود معلوم است. منفعت آن‌نزدیک‌بگلنار است .

گلکج ۱۰ - بضم اول و فتح کاف (۱) وسکون ثانی وجیم ، بمعنی کلخج است که کلولهٔ چنکالی و کلولهٔ خمیر باشد .

گلگجه ۱۱ - بضم اول وفتح‌کاف فارسی و جیم ابجد ، آداب و رسومی باشد که از زمان

(۱) خم ۱: + فارسی .

۱ = کلفچه (ه.م.) . ۲ - رك : کلفهشنگ ، کلفخشنگ :

آب کلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت

همچنان چون شیشهٔ (شوشهٔ. دهخدا) سیمین نگون‌آویخته .

فرالاوی « لغت فرس ۲۹۴ » .

۳ - رك: قبرس. ۴ - گل‌قحبه = گل دو روی = Rosa lutea var. punicea « ثابتی ص ۲۱۰ » . ۵ - دزی گوید (ج ۲ ص ۷۹۴ - ۵) : « وردالحمار ، نوعی از « بهار » یا chryanthème است ،آنرا « ورد الفخار » نیز نامند ، و این گل از داخل سرخ و از خارج زرد است .» و ظ. صحیح کلمه ورد الفجار = گل قحبه است .

۶ = گله (ه.م.) :

کر پیش گل کشم گلهٔ مشکبوی تو بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك .

سوزنی سمرقندی « رشیدی »

۷ - رشیدی گوید: درفرهنگ (جهانگیری) نوعی‌از صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خاری که جهودانه گویند ، حاصل شود ، لیکن درکاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .

۸ - از : گل + ك (تصغیر) . ۹ - رك : دزی ج ۱ ص ۲:۲۲۲ .

۱۰ = کلخج (ه.م.) = کلخچ . ۱۱ = کلگچه « فرهنگ نظام » :

با چنبر کمان صفتش رسم کلگچه از عکس تیر سقف مسمی نموده‌اند .

عمید لوبکی « فرهنگ نظام ».

تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن بطریق سنت وعرف بفعل آورند .

گل کردن - این لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند : « چراغ را گل کن » یعنی خاموش کن [1] - و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن هم هست چه هرگاه گویند « کچه گل کرد » معنی آن باشد که ظاهر شد و نمودار گردید .

گل گل - بفتح هردو کاف فارسی وسکون هر دو لام ، نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجی بمنابه‌ای ترش که اگر سوزنی در آن فرو برند و اندک زمانی بگذارند سوزن گداخته شود [2] - وبضم هر دو کاف ، داروبی باشد که آنرا بعربی مقل خوانند بضم میم و سکون قاف و لام در آخر [2] .

گل گندم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون نون و ضم دال ابجد و میم ساکن ، بیخ گیاهیست دوائی وآن در نظر چنان نماید که گویی پنج شش دانهٔ گندم بر هم چسبیده است [3] .*

گل گنده - بفتح کاف فارسی بر وزن جنبنده ، نوعی از کمای باشد و آن بغایت گنده و بدبو میشود و زنان بجهت فربهی حلوا کنند وخورند [4] .

گل کوبی [5] - بضم اول و کاف بواو رسیده وبای ابجد بتحتانی کشیده ، سیر وگشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم برجمیع گلها گل زردی بشکفد و مردمان ازآن گل بسیار بچینند وبرباغها رفته‌درحوضهای باغ ریزند و جشن کنند [6] .

گل کوزه [7] - نسرین را گویند - و نرکس را هم گفته‌اند چه قلم آنرا درکوزها کرده در خانه نهند .

گلگون [8] - با ثالث فارسی بر وزن

---

۱ - در هند مستعمل است :

درین داوریگاه ظلمت نشان   شد از باد شمشیر گل ، شمع جان.

اسلام خان والا « فرهنگ نظام » .

۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی .   ۳ - گل کندم ، دوائی است که در صحرااز سنگ ریزها برمی‌آید ونام دیگرش « گور کندم » (است) ، چون دانه‌هایی است که‌در گورستان هم میروید ، و مقصود از گل همان گور است ، معرب آن جورجندم وعربی آن حبةالقبر است- دوائی دیگرهست مسمی به کوژ کندم که دانه ایست نباتی و از سمیات است ومعرب آن جوزجندم است . فرهنگ نویسها و بعضی از قرابادینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده گل کندم و کوژ کندم را یکی دانستند و جوزجندم (با زاء معجمه) را معرب گل کندم و گور کندم دانستند . « فرهنگ نظام » رك : دزی ج۱ ص ۲۳۳ : جوز جندم .   ۴ - رك : رشیدی .

۵ - از : گل + کوب (کوبیدن) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).

۶ - خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی   بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی .

مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .

۷ - بکسر لام .   ۸ - از : گل + گون (ه‌.م.) = گلگونه = گلغونه :

دایم شنیده‌بادا گوشت سماع مطرب   دایم گرفته بادا دست شراب گلگون .

« معزی نیشابوری ص ۵۳۹ » .

* گلکنده - بضم اول و سوم ، قصبه‌ایست در یك فرسنگی حیدرآباد دکن که از سال ۹۲۴ تا ۱۰۹۸ قمری پای تخت شاهان قطب شاهی (که کتاب برهان قاطع درعهد عبدالله قطب‌شاه از شاهان همین سلسله تألیف شده) بوده است و مقابر آنان هنوز درآن قصبه باقی است . رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص هفتاد ونه - هشتاد و یك .

پرخون ، بمعنی سرخ رنگ باشد وگل بمعنی سرخ وگون رنگ و لون را گویند ـ ونام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است . گویند گلگون و شبدیز دو اسب بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله ـ ودشت دمکله (۱) هم بنظر آمده است که بجای الف دال باشد و بجای بای ابجد میم والله اعلم ـ وآن مادیان را جفت نبود و درآن دشت اسبی بود از سنگ ساخته وهرگاه آن مادیان را ذوقی بهم میرسید خود را بآن اسب سنگی میکشید بقدرت خدا آن مادیان بارمیگرفت ۱ .

گلگون چرخ ـ کنایه از آسمان است .

گلگونه ۲ ـ با کاف فارسی ، بروزن و معنی گلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد ـ و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد ـ و بمعنی گل رنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز گویند .

گلگونهٔ ادیم آدم ـ یعنی سرخ کنندهٔ روی آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله باشد .

گل گیتی ۳ ـ بضم اول و کسر ثانی وکاف فارسی بیای حطی رسیده و فوقانی بتحتانی کشیده ، یعنی گل زمین ـ ونوعی از گل هم هست که برگهای آن از هر طرف سه‌خار دارد وآن دونوع میشود : سفید و زرد ـ وگل پیاده رانیز گویند یعنی گلی که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن .

گل مختوم ۴ ـ بکسر اول و ثانی و فتح میم ، گلی است سرخ رنگ وبسیار املس وآنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین‌الکاهن هم میگویند بسبب آنکه زن ساحره‌ای آنراپیدا کرده است ؛ و بعضی گویند گلی‌است که آنرا با خون بز کوهی بسرشند وازجزیرهٔ ملیوس آورندوبعربی طین مختوم و خاتم‌الملك و خواتیم‌الملك‌خوانند، بسبب آنکه صورت ارماطس ۵ که‌یکی‌ازپادشاهان

(۱) چش : ومکله . رك : ح۱ (در ذیل)

۱ ـ بدو (شاپور) رهبان فرهنگی‌چنین گفت

که زیردامن این‌دیرغاری است

ز دشت «رم کله» در هر قرانی

ز صد فرسنگی آید بر در غار

بدان سنگ سیه رغبت نماید

بفرمان خدا زو گشن گیرد

هرآن کره کزان تخمش بود بار

چنین گوید همیدون‌مردفرهنك

بوقت آنکه درهای دری سفت

درو سنگی‌سیه کوبی سوارست

بگشن آید تکاور مادیانی

در او سنبد چو درسوراخ خود مار

برغبت (بشهوت)خویشتن برسنگ ساید

خدا گفتی شگفتی دل پذیرد

ز دوران تك برد وز باد رفتار

که شبدیز آمدست از نسل‌آن سنگ.

« نظامی گنجوی . خسرو وشیرین ص ۵۷ ».

۲ ـ از : گل + گونه (ه.م.) = گلغونه ، = گلاگونه. رك : گلگون .

۳ ـ پهلوی gitîk (گل گیتی) رك : خسرو کواتان وریتك وی‌چاپ‌جاماسب‌اسانا بند۷۱ و چاپ اونوالا ایضاً (که در آنجا این کلمه‌لایقرأ مانده) و رك : ترجمهٔ همین رساله بقلم نگارنده درمجلهٔ آموزش و پرورش سال۱۴ ، بند۷۱ .

۴ = طین مختوم = terre sigillée. این گل را « طین‌البحیرة » نیز نامند زیراآنرا از محلی‌آبگیر استخراج میکردند (دیسقوریدس) « دزی ج ۲ ص ۸۲ » . رك : گل نبشته .

۵ ـ مصحف « ارطامس » = ارطامیس = Artémise ربةالنوع معروف یونان همشان Diane رومی . رك : لغت نامه و قاموس کتاب مقدس : ارطامیس .

یونان بوده برآن نقش کنند و مختوم جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مهر میگیرد وآن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی‌آن باشد که بوی شبت کند و برلب بچسبد. تریاق همهٔ زهرهاست .

گلمر - بروزن دختر ، نام گلی است بغایت خوشبوی [۱] - و نوعی از پیکان تیر هم هست [۲] .

گل‌مشکین [۳] - بضم‌اول‌و کسرثانی(۱) و ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف بتحتانی کشیده و بنون زده ، نوعی از نسرین است وآن سفید وصد برگ و کوچك میباشد .

گل مصری [۴] - بکسر اول ، بعربی طین‌مصری خوانند . طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است .

گلموژ - بضم اول و سکون آخر که که زای فارسی باشد بروزن پتفوز (۲)، چلپاسه وسوسمار راگویند .

گل‌مهره - بکسر اول ، هر کلوله و مهره راگویند که از گل سازند عموماً - ومهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً [۵] - و کرهٔ زمین را گفته‌اند - و کنایه ازآدمی هم هست .

گلنار [۶] - بضم اول و با نون بر وزن هشیار، شکوفه و گل انار راگویند وبعضی گویند که آن گل درخت اناربری است و بغیر ازگل ثمری ندارد وثمر وی همان است وبهترین آن مصری باشد و بعربی ثمرالشوکةالمصری‌خوانند- وهر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته‌اند و معرب‌آن جلنار باشد .

گلناك - بکسر اول بروزن تریاك ، بمعنی حصار قلعه باشد [۷] ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

گل نبشته - بکسر اول و ثانی و ثالث و بای ابجد بروزن دل فرشته ، گل مختوم را گویند وآن دوائی است مشهور و معروف جهت دفع سموم [۸] .

گلنده - بضم اول و فتح ثانی وسکون نون و فتح دال ابجد ، زن بد فعل و بد کاره را گویند .

گل نشاط - بضم اول و کسرثانی‌وثالث و شین نقطه‌دار بالف کشیده و بطای بی نقطه‌زده، شراب لعل انگوری راگویند (۳) .

گل نفسی - بفتح ثالث و فا ، کنایه‌از خوشبوئی وخوش کلامی باشد .

---

(۱) خم ۱: بکسر اول وثانی ! (۲) خم ۱: پفیوز .
(۳) خم۱: شراب انگوری لعلی راگویند .

---

۱ - از آن گلمر که دل برد و روان هم / زهر بن لاله است وارغوان هم .
امیرخسرو دهلوی« فرهنگ نظام ».

۲ - گشت رعنایان بود در زیر بید و روی گل
بوستان شیر مردان برگ بید وگلمر است .
امیرخسرو دهلوی« فرهنگ نظام ».

۳ = گل‌مشکی « رشیدی » = گل کوزه «رشیدی» = گل‌مشکیچه « فرهنگ نظام ».

۴ = طین مصر = ابلیز « دزی ج ۲ ص ۸۲: ۲» .

۵ - هرحجتی که گفت بدو ردکنی وباز / اندردهان نهیش چو گل مهره در تفك .
سوزنی سمرقندی « لباب‌الالباب‌ج۱ص۱۹۵» .

۶ - از :گل+ نار (= انار) معرب آن جلنار . ۷ - رك : رشیدی .

۸ - رك :گل مختوم .

کلنگبین ۱ - بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث ، ترکیبی باشد مانند گل قند لیکن تفاوت آنست که گل قند را با گل و قند سازند و کلنگبین را با گل و انگبین که عسل باشد .

گلو ۲ - بضم اول و ثانی بواو کشیده ، معروف است که حلق و حلقوم باشد .

گلوته - بضم اول وفتح فوقانی وظهور ها ، کلاهی باشد گوشه‌دار پرپنبه که بیشتربجهت طفلان دوزند و گوشهای آنرا در زیرچانهٔ ایشان بندند و وجه تسمیه‌اش خود ظاهر است.

گلوز - بفتح اول بروزن تموز ، بمعنی فندق باشد ۳ ؛ و بعضی گویند چلفوزه(۱) است؛ و بعضی بادام کوهیرا گفته‌اند الله‌اعلم، ومعرب آن جلوز باشد .

گلوله ۴ - بروزن و معنی غلوله‌است که گروههٔ ریسمان وغیره باشد .

گلوند ۵ - بفتح اول بروزن فرزند ، مرسله راگویند عموماً یعنی هرچیز که بطریق تحفه و هدیه بجایی فرستند - و چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز و انجیر سازندوبجایی فرستند خصوصاً وآنراگلونده نیز گویند - و نام کوهی نیز هست .

گلوه - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ، سوراخ تنور نان پزی راگویند .

گلوی آسیا - سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد .

گلوی سرخ - سرخ روده راگویند و آن محل گذشتن آب ودانه است .

گله - بفتح اول و ثانی مشدد وغیرمشدد هردوآمده است ، بمعنی گله ورمهٔ گوسفند وشتر وخر وگاو وآهو و امثال آن باشد - وبضم اول و فتح ثانی مشدد ، آسمان گیری باشد و آن پارچه‌ایست که برسقف خانها مانندسایبان بندند و موی جمع شده را نیز گویند ۶ - وبضم اول وفتح‌ثانی‌غیرمشدد، زلف معشوقرا میگویند ۶ - و بکسر اول و فتح ثانی مخفف ، شکوه وشکایت باشد ۷ - و دانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده

(۱) خم۱: چلفوزه .

۱ - از : گل (بضم اول) + انگبین (ه.م.)

۲ - دراوستا garah - ، پهلوی garûk (گلو) ، سانسکریت gala - ،لاتینی gula، قس ارمنی kul - (فروبرده ، بلعیده) ، کردی gerû ، افغانی ghâra و gharai (گردن، قصبةالریه)، استی qur (غیر قطعی) ، سنگلیچی ghar «اشتق - هوبشمان ۹۲۸»، خوانساری geli ، دزفولی goli « سالنامهٔ کلپایگان ۴۷ » ، گیلکی gulî ، کردی gheûrû ، gheûrî (گلو ، معبر تنگ)، gaúri ، geryu ، gavrî «ژابا ص۳۶۸-۹». ۳ = جلوز(معرب) . = Corylus avellana « ثابتی ص۲۱۰ ». ۴ = غلوله ، قس : هندی‌باستان glâv - (عدل ، لنگه) ،کردی gulúr (گرد) ، gulôk (گلوله) . رك : اشتق - هوبشمان ۹۲۹ ؛ ایضاً کردی kilûl (لوله ، غلطیدن ، سقوط سخت) « ژابا ص ۳۴۱ » ؛ ایضاً کردی gûlûlé (گلوله) « ژابا ص ۳۶۵ » . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - کردی gûl (زلف زنان ، دستهٔ موی) ، زازا gîle « ژابا ص ۳۷۰ »قس: کلاله.

۷ - پهلوی gilak (شکایت ، پازند gila ، از ٥girdhak از girzak (شکل جنوب غربی) ، از ٥grza-ka - از (اوستایی) garez « بارتولمه ۵۱۶ » «.نیبرگ ص۸۱»، هندی باستان - garh ، garhatê (شکایت کردن ، عارض شدن) ، کردی gilî (شکایت) ، gîre (دعوی) ، استی ghärzum ، gärzin (ناله کردن) « اشتق ۹۳۰ » .

باشد - و راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد .

گله دوست - بفتح اول و ضم دال ابجد بروزن همه اوست ، درد گلو را گویند .

گله موش - بضم اول و فتح ثانی و میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ، بیدمشك را گویند وعربان بهرامج خوانند .

گلیچه - بروزن کلیچه ، جستن گلو را گویند وبعربی فواق خوانند ۱ - و قرص آفتاب و ماه ۲ و قرص - کوچك نان روغنی را هم گفته‌اند ۳ .

گلیز ۴ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وبزای نقطه‌دار زده ، آبی واطاییرا گویند که از دهن انسان و حیوان دیگر برآید؛ وبفتح اول هم گفته‌اند .

گلیگان - با کاف فارسی در چهارم بروزن گریزان ، کمای را گویند وآن گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی .

گلیگر ۵ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح برای قرشت زده ، گلکار و بنا را گویند .

گلیم شوی - معروفست، یعنی شخصی که گلیم و پلاس میشوید ۶ - و امر باین معنی معنی هم هست - و بیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبك اشنان گویند وبدان چیزها شویند خصوصاً پشم رابغایت پاکیزه سازد وبعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است . الله اعلم .

گلیم گوشان - مردمی بوده‌اندمانند آدم لیکن گوشهای آنها بمرتبه‌ای بزرگ بوده که یکیرا بستر و دیگریرا لحاف میکرده اند ؛ وآنها را گوش بستر هم میگویند ۷ .

گلین گوی (۱)- بکسر اول وثانی وسکون ثالث ونون، گوی(۱) زمین و کرهٔ خاك را گویند .

گل یوسف - بضم اول ، گل بستان افروز راگویند که گل تاج خروس باشد؛ وبعضی گل زرد راگفته‌اند (۲) .

گلیون ۸ - بفتح اول بروزن افسون ، نوعی از اقمشهٔ هفت رنگ باشد چنانکه هرهفت رنگ را درآن توان دید و آن را بوقلمون هم میگویند .

---

(۱) چش : کوی.   (۲) خم۱: - و بعضی گل زرد را گفته‌اند .

---

۱ - رك: رشیدی.   ۲ - « کلیچهٔ سیم ، یعنی ماه چهاردهم » «رشیدی» رك: کلیچه.
۳ = کلوچه = کلیچه = کلیچ = کلیج = کلوج .   ۴ - در مازندرانی galez (آب لزج دهن گاو) « فرهنگ نظام » ، کردی ghiliz (بزاق) « ژابا ص ۳۶۵ » :

غرق گشته تا بگردن در گلیز .
سراج‌الدین راجی « رشیدی » .

۵ - از : گل (بکسراول) + ی [واسطه] + گر (پسوند شغل) ؛ قس : کاریگر = کلگر؛ « رشیدی » :

زمانه هست بدولت سرای تو معمار
چوآفتاب و مهش صد گلیگر ومزدور .
اثیراخسیکتی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۶ - از : گلیم + شوی (شوینده).
۷ - در عجایب‌المخلوقات (چاپ هند ۱۳۳۱ قمری ص ۵۸٤) آمده : « گروهی بود که ایشانرا منسك خوانند . وایشان در جهت مشرق نزدیك یاجوج (و) ماجوج بر شکل آدمی بودندومر ایشانراگوشها بود مانند گوش فیل، هر گوش مانند چادرباشد . چون خواب کنند یکی‌از آن دو گوش بگسترانند و گوش دیگر چادر کنند (۱)»   ۸ - مخفف « انگلیون » (ه.م.)

بیان پانزدهم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر هفت لغت و کنایت

* **گمار** - بضم اول بروزن شمار، امر بگماشتن است که شخص را برسرچیزی و کاری واداشتن باشد[1] - وصدا وآواز پای را نیز گویند بهنگام راه رفتن .*

گماند - بضم اول و فتح نون وسکون دال ، بمعنی گمان میکند و ظن میبرد[2] .

گمانه - بضم اول و فتح نون ، بمعنی گمان باشد که در مقابل یقین است وبعربی ظن میگویند[3] - و بمعنی مردم را در گمان انداختن هم هست - و چاه اولیرا نیز گویند که چاه کنان بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد وآب آنچه مقداردوراست میکنند[4] - وچاهجوی وچاه کن را نیز گفته‌اند .*

گمست[5] - بفتح اول وثانی و سکون

---

۱ - رك : گماشتن ، گماردن. ۲ - رك : گمانیدن . ۳ = گمان :
تو دل را بجز شادمانه مدار روان را ببد (ز بد)درگمانه مدار!
« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ٦٤٤ » ورك : رشیدی .
۴ - ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه .
ابن یمین فریومدی « فرهنگ نظام » .
۵ - «گمست ، بفارسی جمست [باشد] . فرخی (سیستانی)گفت :
میان خواجه و نو و میان خواجه ومن تفاوتست چنان چون میان زرو گمست.»
« لغت فرس ص ٤٦ ».

رك : جمست ، ورك : الجماهرص ۷۸ ، ۹۵ ، ۱۹٤ ، ۱۹۹.

○ **گم** - بضم اول ،گیلکی gum ؛ مفقود ، غایب ، ناپدید ، آواره ، سرگشته(بابودن و شدن وکردن وگشتن صرف شود).

○ **گماردن** ، **گماریدن** ، **گماشتن** - بضم اول و فتح ماقبل آخر (در هرسه)، پهلوی gumârtan (از : گمار (ه م.)+دن= تن (پسوند مصدری) رك : نیبرگ ص ۸٦ ؛ پازند gumârdan ، افغانی gumâral (واگذارکردن ، تسلیم کردن) ، ارمنی ع gumar_el (جمع کردن - فرستادن ، تسلیم کردن) «هوبشمان ۹۳۱ » و رك : اشتق ایضاً ؛ نصب کردن- فرستادن - اجازه ورخصت دادن - سفارش کردن ،

○ **گمان** - بضم اول، اوستا - vîmanah○ (گمان)، فرس اوستایی: - vîmanôhya پهلوی gumân ،کردی ع ، افغانی ع gumân ، بلوچی ع guwân « اشتق ۹۳۲ »،پارسی باستان - vimâna○ «هوبشمان ۹۳۲ » ؛ ظن ، وهم ، احتمال - شك ، شبهه - رای ، اندیشه- فرض ، تصور .

○ **گمانیدن** - بضم اول و فتح ششم ،گمان کردن ؛ اندیشیدن . رك :گمان .
گماند که ازتیغ او در جهان بلرزید یکسر کهان و مهان .
فردوسی طوسی « رشیدی ».

سین بی نقطه و فوقانی ، جوهریست فرومایه و ارزان و رنگ آن کبود بسرخی مایل میباشد و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیك است . گویند درپیاله وظروف گمست هرچند شراب خورند مستی نیاورد و اگرقدری ازآن در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند وبخوابند خوابهای خوش بینند .

گم شدهٔ لب دریا - کنایه ازشخصی است که شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود ۱ .

گم کرده پی - بمعنی پی کم کرده است که کنایه ازبی نشان باشد - وکنایه ازکسی است که کاری را چنان کند که دیگری پی بمطلب ومقصد آنکس نبرد .

گمه - بکسر اول وفتح ثانی، نامرستنیی باشد مانند رازیانه و آن راگوسفند وشترودواب خورند و بعربی قزاح ۲ گویند - وبضم اول، نوعی از ماهی باشد و معرب آن جمه است بضم جیم ۳ و عربان بهمین لفظ میخوانند .*

گمیز ۴ - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، پیشاب را گویند که شاش باشد و بعربی بول خوانند ۵ .

بیان شانزدهم

درکاف فارسی با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

گن - بکسر اول و سکون ثانی، بمعنی صفت باشد هر گاه آنرا باکلمه‌ای ترکیب سازند همچو شرمگن و کرگن وامثال آن ۶ ، وافادهٔ معنی صاحب هم میکند یعنی صاحب شرم وصاحب کر که جرب دار باشد - و بضم اول مخفف گند بود که خصیه است ۷ .

گن ابلیس - بضم اول ، یعنی خایهٔ شیطان چه گن بمعنی خصیه باشد ۸ - و دانه‌ای هم هست بسیار سخت و سیاه رنگ به بزرگی جوزبوا، چون آنرا حرکت دهند وبجنبانند مغز

---

۱ - گوهری کزصدف کون ومکان بیرون بود   طلب ازگم‌شدگان لب دریامیکرد.
« حافظ شیرازی ص ۹۶ » .

۲ - صاحب تحفة‌المؤمنین میگوید که لفظ قزاح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو و شبیه برازیانه ، و از آن کوچکتر ، شعبهٔ او بیشتر و مشتبك ، و تخمش مانند انیسون « چك ص ۶۵۰ ح » . ۳ - (عر) « جم بالضم ، نوعی ازصدف » « منتهی‌الارب » .

۴ - پهلوی gumēc، رك :گمیختن . درفارسی « گمیز » با کاف ضبط کرده‌اند و اصح با گاف است .

۵ - با چنین دل چه جای بارانست   کابر بر تو گمیز هم نکند .
« سنائی غزنوی ص ۷۸۰ » .

۶ - مخفف « گین » . ۷ - رك : گند . در اراك (سلطان آباد) gon (خصیه) مثلا « گن گوسفند » یعنی دنبلان گوسفند مکی نژاد » . ۸ - رك : گن .

* گمیختن - بضم اول وفتح پنجم ، از گمیخ (= گمیز [ه.م.]) + تن(پسوندمصدری)، پهلوی gumēxtan (مخلوط کردن) ، ایرانی باستان - *vi_maik ، سانسکریت- miksh « نیبرگ ص ۸۶» ؛ جزء اول پیشوند است بمعنی‌بد ، ضد؛ وجزء دوم بمعنی آمیختن ، لغة‌بمعنی بدآمیختن ؛ مخلوط کردن ، قاتی کردن - پیشاب ریختن .

آن در درون آن صدا دهد. اگر درزبرزن آبستن قدری ازآن دود کنند بآسانی بزاید وآنرا عربان حجرة الولادة وحجرة النسر نیزخوانند.*

گنبد - بضم اول وفتح بای ابجدوسکون ثانی و دال بی‌نقطه ، نوعی از عمارت باشدمدور که ازخشت گل وگچ وآجر پوشند ۱ - وغنچهٔ گل را نیز گویند- ونوعی ازآیین بندی باشد که مانند گنبد سازند؛ وبعربی قبه گویند - وبمعنی جستن و خیز کردن هم‌هست - و مطلق پیاله را نیز گفته‌اند (۱) خواه بدان شراب خورند وخواه چیزی دیگر .

گنبد آب - کنایه ازحباب‌است وآن شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران برروی آن بهم میرسد .

گنبد ازرق - کنایه از آسمان است .

گنبد اعظم - بمعنی فلك‌اعظم است که فلك الافلاك باشد ، و عرش اعظم همان است .

گنبد آفت پذیر - کنایه ازآسمان است .

گنبد تیزرو - بمعنی گنبدآفت‌پذیر است که کنایه از آسمان باشد .

گنبد چاربند - کنایه از آسمان است باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و جنوب و شمال - وکنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار عنصر ۲ .

گنبد جان‌ستان - بمعنی گنبدتیزرو است (۲) که کنایه ازآسمان باشد .

گنبد حراقه رنگ - بمعنی گنبد جان ستان است که کنایه ازآسمان باشد .

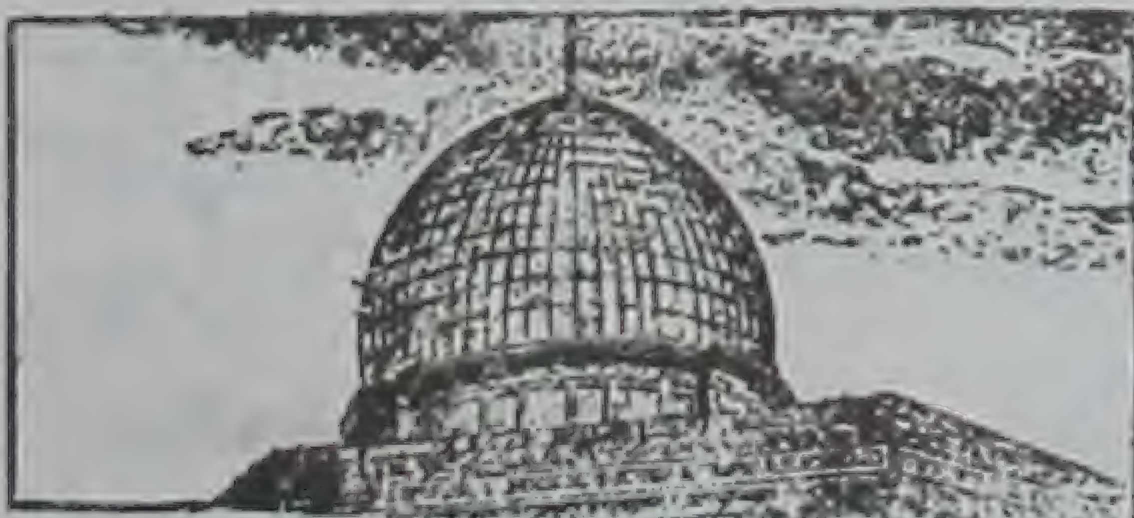
گنبد خضرا - بمعنی گنبد حراقه رنگ است که کنایه از آسمان باشد .

گنبد دودگشت (۳) - بمعنی گنبد خضرا است که کنایه ازآسمان باشد، وآنرا گنبد دورگشت (٤) هم گفته‌اند که بجای دال درمرتبهٔ هفتم رای قرشت باشد .

گنبد دولاب رنگ - بمعنی گنبد دورگشت (٤) باشد که کنایه از آسمان است

(۱) چك ، چش : گویند . (۲) خم۱: باشد .
(۳) چش : دودگشت . (٤) چش : دورگشت

۱ - پهلوی gumbat (گنبد ، قبه) « ناوادیا ص ۲:۱٦۱ » در تهران واراك (سلطان آباد) gonbaz ، معرب « جنبذ » « معجم‌البلدان در: جنبذ » « دزی ج۱ ص ۲۲۲» و«جنبذه» «دزی ایضاً»؛ اصلا ازآرامی وسریانی مأخوذ است«تقی‌زاده. یادگار ٦:٤ ص ۲۲ »:
برتونیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل‌راچون گردکان بر گنبداست.
« گلستان ص ۲۲ » .


گنبد

۲ - برون جست ازگنبد چاربند . نظامی گنجوی « رشیدی » .

٥ **گناه** - بضم اول ، پهلوی vinâs (گناه ، خراب کردن) ، ایرانی‌باستان-vinâsa٥ (سانسکریت - vinâsa [انقراض ، زوال]) ، ارمنی ع vnas از vinâs ، شکل جنوب غربی - vinâtha٥ ، معرب‌آن جناح «نیبرگ ص۲٤۳» ، کردی gunâh ، بلوچی gunâs « اشتق ۹۳۳ » ؛ بزه ، جرم ، خطا ، معصیت ، اثم ، تقصیر ، قصور ، غلط .

وآنرا **گنبد دولابی** هم میگویند.

گنبد شگرف - بمعنی گنبد دولاب رنگ است که کنایه از آسمان باشد.

گنبد صوفی لباس - بمعنی گنبد شگرف است که کنایه از آسمان باشد.

گنبد طاقدیس [1] - بمعنی گنبد صوفی لباس است که کنایه ازآسمان باشد.

گنبد فیروزه‌خشت - بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه ازآسمان است.

گنبد گل - بضم کاف فارسی و سکون لام ، غنچهٔ گل را گویند [2] - و کنایه از پیالهٔ زرین هم بنظرآمده است.

گنبد گیتی نورد - بمعنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان است.

گنبد مایل - با میم بالف کشیده و تحتانی مکسور و لام ساکن ، کنایه از فلک چهارم است که فلک‌آفتاب باشد [3].

گنبد معنبر - موی سر معشوق را میگویند اگر چه موی را بگنبد مناسبتی‌نیست، اما وقتی‌این تشبیه را میتوان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد.

گنبد مقرنس [4] - کنایه ازآسمان است و بعربی سما خوانند.

گنبد نارنج ، گنبد نارنگ - بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان است.

گنبد نیلوفری - بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه ازآسمان است [5].

گنبده [6] - بروزن بتکده، بمعنی گنبد است - و غنچهٔ گل [7] - و پیاله وکاسه- وجستن وخیز کردن را نیز گویند [8].

گنبدی [9] - بر وزن دنبکی ، بمعنی گنبد باشد - وخیمه را نیز گویند که یک‌ستون بر پای باشد .. و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست [10].

گنج - بضم اول و سکون ثانی وجیم، بمعنی گنجایش‌است که از گنجیدن [11] ودرآوردن و راست‌آمدن چیزی در چیزی و درآمدن‌درجای تنگ باشد - و حصه و رصدی را نیز گویند که درمیان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی

---

۱ - رک : طاقدیس .

۲ - قمری گفتا زگل‌مملکت سرو به — کاندک بادی کند گنبد گل را خراب.
« خاقانی شروانی ص ٤٤ » .

و رک : ح ٦ .

۳ - ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر. خاقانی شروانی « رشیدی ».

۴ - بضم میم و فتح قاف وفتح نون ، عمارتی که‌آنرا بصورت قرناس‌ساخته باشند،وقرناس بالضم بینی کوه ، و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی است« غیاث » .

۵ - فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون — اجل چوگنبد گل بر شکافدت عمدا .
« خاقانی شروانی ص ٥ » .

٦ = گنبد (ه‌.م.) ۷ - گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود. خاقانی‌شروانی«رشیدی».

۸ - رک :گنبد ،گنبدی . ۹ - رک : گنبد ،گنبده .

۱۰- تازیانه بر زدی اسبم بگشت — گنبدی کرد و زگردون در گذشت .
« مولوی بلخی رومی . مثنوی‌چاپ علاءالدوله‌ص۱٤۳» .

۱۱- ریشه و اسم مصدر از « گنجیدن » (ه‌.م.) :

زانکه گرآلای او راگنج بودی در عدد — نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری.
انوری ابیوردی « رشیدی » .

رسانند - و بفتح اول زر وگوهری باشد که در زیرزمین دفن کنند ۱ - و بکسراول، بمعنی کیج وسرگشته و متحیر باشد ۲ - و بمعنی صاحب عجب و تکبر وخودستای هم‌آمده است .

گنجار ۳ - بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی غازه باشد وآن سرخیی است که زنان بر روی مالند وآنرا غازه وغنجار و غنجاره وغنجره و غلفونه وگلگونه نیز خوانند .

گنجاره ۴ - بر وزن انگاره ، بمعنی غنجاره است که غازه وگلگونهٔ زنان باشد .

گنج افراسیاب - نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود وپرویز آنرا بیافت وآن گنج چهارم است از جملهٔ هشت گنج ۵ خسرو پرویز که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد .

گنج الهی - بکسر جیم و همزه ، کنایه از قناعت است - و کلام خدا را نیز گویند ۶ .

گنج باد - بمعنی گنج باد آورد است که گنج دویم باشد از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ۷ وآن چنان بود که قیصرروم ازبیم‌خسرو خزاین پدران خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریزانیده بود اتفاقاً بادی و طوفانی‌برخاست وآن کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد وتمامی‌آن خزائن بدست خسرو آمد آنرا باین نام خواندند ۸ .

گنج بادآورد - همان گنج‌باداست که گنج دویم خسرو پرویز باشد و آنرا **گنج بادآور** هم میگویند که بحذف دال آخر باشد ۹ - و نام نوایی ولحنی هم هست از جملهٔ سی‌لحن باربد . گویندچون این گنج بدست‌خسرو پرویزافتاد باربد این لحن را ساخت ونواخت ۹.

---

۱ - پهلوی ganj ، ارمنی ganj ، آرامی ginzâ ، gezzâ ، عربی کنز kanz « نیبرگ ص ۷۷ » : « ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت » « گلستان ۴۰ » .

۲ - ظ . مصحف « گیج » . ۳ = گنجاره = غنجار = غنجاره = غنجره = گنجره . ۴ = گنجار = گنجر = گنجره = غنجار = غنجاره = غنجره .

۵ - غالباً هفت گنج گفته‌اند . فردوسی طوسی در شاهنامه آرد :

نخستین که بنهاد (خسروپرویز)« گنج‌عروس»	زچین وزبرطاس وازهند وروس
دگر « گنج بادآور » ش خواندند	شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی	تو خوانی ورا «دیبهٔ خسروی»
دگر نامور « گنج افراسیاب »	که کس رانبودآن‌بخشکی‌وآب
دگر گنج کش خواندی « سوخته »	کزآن گنج بدکشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود	که بالاش یك تیر پرتاب بود
که « خضرا » نهادند نامش ردان	همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد « شادورد بزرگ »	که‌گویند رامشگران سترگ.

« شاهنامهٔ بخ ج۹ ص۲۸۹۲ »بنابرین « گنج بار» (ه.م.) بحساب نیامده، ورك : کریستنسن ساسان ص ۴۶۵ - ۶۶ . ۶ - رك : رشیدی. ۷ - رك : ح ۵ .

۸ - نیز = گنج بادآورد ، لحنی از الحان باربد :

وقت سحر که چکاو ، خوش بزند در تکاو	ساعتکی گنجگاو ، ساعتکی گنج باد .

« منوچهر دامغانی ص ۱۸ » .

۹ - رك :گنج باد .

گنج بار - با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام گنج هشتم خسرو پرویز است وآن بگنج گاوشهرت دارد واین گنجی است که خسرو برهنمونی دهقانی یافت وآن گنج صد آفتابهٔ پر از زر و جواهر بوده از جملهٔ دفاین ذوالقرنین ، و این گنج را گنج شاد آورد هم میگویند ۱ .

گنج حکیم - اشاره بسورهٔ فاتحة الکتاب است که سورهٔ اول قرآن باشد ۲ .

گنج خاکی - با خای نقطه دار (۱) بالف کشیده و کاف بتحتانی رسیده ، کنایه از آدم صفی علیه السلام وفرزندان اوباشد که بنی آدم است .

گنج خضرا - نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ۳ .

گنج دار - بکسر جیم و دال بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام نوایی و صوتی است از موسیقی ۴ .

گنج دیبه - همان دیبهٔ خسروی ۵ است که نام گنج سیم خسرو پرویز باشد .

گنج دیوار بست - نام گنجی است که در زیردیواری بود وآن دیوار نزدیک بافتادن شده بود، خضرعلیه السلام آن دیوار را راست کرد؛ و بعضی گویند گنجی بوده که آنرا درمیان دیوار بستی انبار وتوده کرده بودند .

گنجر ۶ - بروزن سنجر، سرخی وغازه ای باشد که زنان برروی مالند .

گنج روان - نام گنج قارون است ۷ . گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند.

گنجره ۸ - بر وزن پنجره ، بمعنی کنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند .

گنج سوخته - نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز، ومعنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته وسوخته بمعنی سنجیده هم آمده است ۹ .

---

(۱) خم۱:- نقطه‌دار .

---

۱ - چنانکه درحاشیهٔ ۵ صفحهٔ قبل گفته شد، درشاهنامه از «گنج بار» نامی نیست، برهان گوید آنرا «شادآورد» گویند ودرشعر فردوسی «شادورد» (گنج هفتم) آمده ، ونیز ممکن است مصحف «گنج باد» باشد.

۲ - بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید درگنج حکیم .
«نظامی گنجوی . مخزن الاسرار ص ۲».

۳ - رك: ح ۵ صفحهٔ قبل.   ۴ - این بیت را ازمنوچهری دامغانی شاهد آورده اند :
دو گوشت همیشه سوی گنج دار   دو چشمت همیشه سوی اهوران .
«فرهنگ نظام».

ولی این بیت دردیوان چاپ کازیمیرسکی (ص ۱۰۰) وچاپ دبیرسیاقی (ص ۶۲)بدین صورت آمده واضح است :
دوگوشت همیشه سوی گنج گاو   دوچشمت همیشه سوی احوران .

۵ - رك : ح ۵ صفحهٔ قبل.   ۶ - مخفف «گنجار» (ه.م.)

۷ - رخش بهرا بتاخت برسر صبح آفتاب   رفت بچرب آخوری گنج روان دررکاب.
«خاقانی شروانی ص ۴۳ ».

۸ - مخفف «گنجاره»(ه.م.)   ۹ - رك: ح۵ صفحهٔ قبل- ونیز نام لحنی است باربدی:
ز گنج سوخته چون ساختی راه   زگرمی سوختی صد گنج را شاه .
نظامی گنجوی در وصف باربد «فرهنگ نظام».

گنج شادآورد - نام گنج هفتم است ازجملهٔ هشت گنج خسرو پرویز [1] .

گنج شایگان [2] - بعضی گویندهمان گنج بادآورد است که گنج دویم خسرو باشد ، وچون شایگان چیزیرا میگویند که لایق وسزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد و این گنج بغایت بزرگ بود و جواهر بی‌نهایت داشت ، بنابرآن بدین نام خواندند .

گنجشك [3] - بضم اول وکسر ثالث ، معروف‌است‌وآن‌پرنده‌ای باشدکه عربان عصفور خوانند واو را خانگی نیز گویندـومرغ‌جوجه و مرغ کوچك را هم گفته‌اند ـ وهر پرندهٔ کوچك را به اونسبت دهند. مغز سر اوقوت باه دهد .



گنجشك

گنج عروس - نام گنج اول است ازجملهٔ کنوزثمانیهٔ خسروی. گویند این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود [4] ـ و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست .

گنج فریدون - بکسر ثالث و فا ، نام نوایی است از موسیقی [5] .

گنج گاو [6] - نام گنجی است از گنجهای جمشید ، وآن در زمان بهرام گورظاهر شد . گویند دهقانی زراعت را آب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید وآبها تمام بآن‌سوراخ میرفت و صدائی عجیب ازآن سوراخ بر می‌آمد دهقان بنزد بهرام‌آمد واحوال راگفت. بهرام بآنجارفته فرمودآنجا راکندند عمارتی پیدا شد بس عالی ، اشاره بموبدکردکه « درآی باین خانه» . چون در آمد دو گاومیش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها را پراز نار وسیب وامرود زرین کرده‌ودرون میوه‌های زرین را پرازمروارید ساخته بودند ودر پیش سر گاومیش‌آخوری از طلا بسته بودندوآنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاومیشها نام جمشیدکنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته و مرصع کرده بودند ، خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام‌آن گنج‌را بمستحقین ومردمان کم‌بضاعت‌دادند و در ممالك اومستحق وپریشان نماندکه‌صاحب سامان‌نشد ـ ونام‌لحن‌هفدهم است‌ازسی‌لحن‌باربد .

گنج گاوان [7] - همان گنج گاو

---

۱ ـ رك: ح۵صفحهٔ۱۸۳۸ ۲ ـ رك : شایگان . ۳ـ گیلکی(ع)gonjeshk ... ك ۱ ص ۲۸۸ » ، شهمیرزادی gunjäshk «ك . ۲ ص ۱۷۷ ، ۱۸۴ » ؛ پرنده ایست از ... با منقار مخروطی ، که جثه‌ای کوچك دارد و دانه خوار است .

۴ ـ رك : ح ۵ صفحهٔ ۱۸۳۸.

۵ ـ بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است .
« منوچهری دامغانی ص ۱۴۷ » .

۶ = گنج گاوان = گنج گاومیش . شرح این داستان درشاهنامهٔ فردوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۱۴۵ ـ ۵۰» آمده است :
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هرزمان دردل دلم قربان عید فقروگنج گاو قربانش .
« خاقانی شروانی ص ۲۱۶ ».

۷ = گنج گاو = گنج گاومیش :
بهنگام جم چون سخن راندند ورا « گنج گاوان» همی‌خواندند.
فردوسی طوسی« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۲۱۴۹».

است که از جمشید بود و بدست بهرام گور افتاد.

گنج گاومیش ۱ - بمعنی گنج کاوان است که گنج جمشید باشد.

گنج کاووس(۱) - نام لحن هفدهم است از سی لحن بارید و آن را گنج کاو هم میگویند ورسم الخط این زمان بیك واو است.

گنجگاه ۲ - بروزن ومعنی پنجگاه است که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مرتفع است.

گنجور ۳ - بروزن رنجور، خزانه‌دار را گویند.

گنجویر ۴ - با واوبه تحتانی‌مجهول رسیده بروزن سردسیر، بلغت زند وپازند بمعنی گنجور است که خزانه‌دار باشد؛ و در جای‌دیگر بجای تحتانی بای ابجد نوشته‌بودند، اللّٰه‌اعلم.

گنجه ۵ - بر وزن پنجه، نام شهری است مشهورمابین تبریز وشیروان۶ و گرجستان، و مولد شیخ نظامی علیه‌الرحمه از آنجا است - و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند ۷.☆

گند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بوی بد را گویند ۸ - وبضم اول، بمعنی خایه باشد که بعربی خصیه خوانند ۹.

گندا ۱۰ - بر وزن عمدا، چیزی را گویند که گندیده باشد و ازآن بوی ناخوش آید.

گندآور ۱۱ - بضم اول وفتح واوبروزن خنیاگر، مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند - و سپهسالار را نیز گفته‌اند.

گندای ۱۲ - بر وزن درواى، بمعنی گند است که هر چیز بدبوی و گنده ومتعفن باشد.

گندبیدستر ۱۳ - بمعنی خایهٔ سگ

---

(۱) چك، چش: کاوس.

---

۱ = گنج کاو = گنج کاوان.

۲ - از: گنج + گاه (= پهلوی gâs = اوستایی gâtha سرود [رك: گاتها بقلم پورداود چاپ اول ص ٦١]). ۳ - از: گنج + ور ûr (= ور، var، پسوند اضاف و دارندگی)، پهلوی ganjbar «مناس ۲۷٤». جزء دوم ازمصدر bar (بردن) است یعنی‌برنده وحامل گنج. رك: ح٤. ۴ - تحریف گنجوبر ganjobar پهلوی‌بمعنی‌خزانه‌دار، گنجور. رك: یونکرص۷۹. رك: ح۳. ۵ = گنجك = گنزك = غزنه = غزنین (لغة محل گنج، گنجینه).

۶ - اصح «شروان» است. ۷ - نیز «گنجه» بمعنی قفسه ودولابچه استعمال‌شود.

۸ - اوستا gainti (بوی متعفن)، پهلوی gand، gandak (گنده)، هندی باستان gandhá - (بو، عطر [خوشبو])، افغانی ganda، بلوچی ع gand (گل [بکسر اول]، فضله)، gandag، gandagh (بد، شریر)، پارسی باستان - gasta (بدی، تنفرآور)، سریکلی ghond «اسشق ۹۳٤» و رك: هوبشمان ۹۳٤.

۹ - کردی gûn (خصیتین) «ژاباص ۳٦٦»، معرب‌آن «جند» [جند بیدستر]. - نیز گند = پهلوی gund (سرباز، سپاه) «مناس ۲۷۵» = غند(ه.م.) = معرب «جند»، کردی gûnd (دهکده، ییلاق) «ژابا ص ۳٦٦». ۱۰ - از: گند (گندیدن) + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه)، رك: گندای. ۱۱ - رك: گندآور.

۱۲ = گندا (ه.م.). ۱۳ - بضم اول، رك: گند (بضم) و رك: بیدستر.

☆ **گنجیدن** - بضم اول وفتح پنجم، از: گنج [بضم اول] (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری)؛ جاگرفتن مظروفی در ظرفی، درآمدن چیزی در چیزی.

بود چه کند بمعنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آن را آش بچگان گویند وبعربی خصیةالبحر خوانند .

گندژ - بفتح اول وکسر ثالث وسکون ثانی و زای فارسی ، مخفف کنگ‌دژ ۱ (۱) است وآن قلعه‌ای بود که ضحاك در شهر بابل ساخته بود وآنرا بهشت کنگ نام نهاده بود ودرآن قلعه جادوگران وساحران بسیار بودندواکنون خراب است وبجز تلی باقی نمانده و برسرآن تل چاهی است بسیارعمیق . گویند که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند .

گندسك - بضم اول وکسر ثالث وفتح سین بی‌نقطه ، تفسیر خصی‌الکلب ۲ است ،وآن بیخی باشد مانند خصیةالثعلب و هر زوجی برهم چسبیده یکی بزرگ ودیگری کوچك. اگرمرد بزرگ آنرا بخورد و با زنان جماع کند فرزند نرینه‌آورد واگر زن کوچك آنرا بخورد مادینه، خشك آن قطع شهوت کند وتر آن مقوی باه‌باشد، و عربان آن را قاتل اخیه گویند بواسطهٔ آنکه آنها دوبیخ‌اند مانند دو زیتون برهم چسبیده که بکسال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگرآنکه فربه بود لاغر وآنکه لاغر بود فربه میگردد .

گندش ۳ - بکسرثالث بروزن‌رنجش، گوگرد را گویند وآن دو قسم میشود : احمر و ابیض ، گوگرد احمر یکجزو از اجزای اکسیر است و گوگرد ابیض یکجزو از اجزای باروت .

گندك ۴ - بروزن‌اندك،بمعنی گوگرد است ـ وباروت را نیز گویند .

گندگیاه - بفتح اول‌وکسرکاف‌فارسی، بمعنی‌خرس گیاه است. گویند شقاقل‌بیخ گند گیاه است وخرس‌آنرا بغایت دوست میدارد۵ ؛ وبعضی گویند کرفس صحرائی است .*

گندم‌با ۶ - آش گندم را گویند که حلیم باشد .

گندمه - بر وزن ترجمه ۷ ، گرهی باشد سخت ، وآن از بدن آدمی‌برمیآیدوعربان

(۱) چش :کنگ دز .

۱ ـ رك :کنگ دژ . ۲ ـ یونانی orchis . رك : لك ۲ص۳۳ ؛ و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن : خصی الکلب . ۳ ـ « گندش و گندك ، گوگرد ، ظاهراً هندیست » «رشیدی» . ۴ ـ رك :گندش . ۵ ـ رك : خرس گیاه .
۶ ـ از :گندم+ با (= ابا ،آش). ۷ ـ مؤلف «ترجمه» را طبق تلفظ معمولی بضم جیم پنداشته .

* **گندم** ـ بفتح اول وضم سوم ، پهلوی و پازند gantum ، معرب جندم jandum (در : جوزجندم) ، کردی ع genim ، افغانی ع ghanum ، وخی ghidîm ، سنگلیچی و منجی ghandám ، سرىکلی zhandam ، zhandum ، شغنی zhindam ، یودغا ghadum ، بلوچی gandîm « اشتق ۹۳۵ » و رك : هوبشمان ایضاً ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی‌ونطنزی gändom «ك. ۱ص ۲۸۶»، دردیه‌های گیلان gändam ؛ سمنانی gundum، سنگسری gannúm، سرخه‌یی gunnóm، لاسگردی gondám ، شهمیرزادی gandúm « ك . ۲ ص ۱۸۲ » ؛ گیاهی است از تیرهٔ غلات ، یکساله ، با ساقهٔ نازك بند بند و تو خالی . برگهای بی دمبرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را درمحل گره‌ها می‌پوشاند . گل گندم ازسنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر میباشند .

تؤلول میگویند وفارسیان اژخ .

گندنا - بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده، معروفاست وآنسبزیباشد خوردنی[۱] . گویند چون خواهند روغن بلسانرا بیازمایند گندنا را بآن چرب سازند و بر چراغ دارند . اگر افروخته شود خالصاست والا نه . اگرتخم گندنا را درسرکه ریزند ترشیآنرابرطرف کند.

گندناگوهر - نباتی است که آنرا علقم میگویند ، وآن حنظل است که هندوانهٔ تلخ باشد ؛ وبعضی گویند گندناگوهرپارهٔهندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد .

گندناگون - با کاف فارسی ، بمعنی سبز رنگ باشد چه گون بمعنی رنگ ولون هم آمده است .

گنده - بضم اول و فتح ثالث ، معروف است که در مقابل باریك باشد[۲] - و کوفتهٔ بزرگیرا نیز گویند که ازگوشت سازند ودر شله پلاو وآش اندازند[۳] - وگلولهای که از خمیر بجهت یك ته نان کنند[۴] - وگرهی که ازبدن بر آید و درد نکند و بعربی ثؤلول خوانند - و بفتح اول، بوی بد وهرچیز که بدبو شده (۱) باشد[۵] .

گنده پیر[۶] - زنان پیر سالخورده را گویند .

گندهپیرکابلی[۶] - پیر زالی بوده جادوگر وساحره در کابل .

گنده مغزی - بفتحاول ومیموسکون غین نقطهدار ، کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن وهرزه وباوه برزبانراندنودرشتی وکج خلقینمودن باشد - وشخصی را نیز گویند که این صفات داشته باشد .

گنر[۷] - بفتح اول و ثانی وسکون رای بینقطه ، نام جنگگاه سلطان محمود غزنوی (با) پادشاه ترکستان بوده .

گنگ - بفتح اول وسکون ثانی و کاف فارسی ، چند معنی دارد : ۱- نام بتکده ایست از بتکده های چین[۸] . ۲- رودخانه ای باشد بسیاربزرگ درملكهندوستان ومنبعآن کوههای سوالك است و ازملك هندوستان وبنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و درآنآب غسل کردن و مردههایخودراسوختن وخاکستر و استخوانهای آنها را در آب ریختن

(۱) چش : - شده .

۱ - بعربی کراث گویند « رشیدی » . رك : دزی ج۲ ص ۴۵۳ : کراث .

۲ - امروزه نیز gonde ، در اراك (سلطان آباد) نیز gondä « مکینژاد ». گنده بمعنی بزرگ و حجیم و جسیم است و مقابل باریك (بمعنی اصلی) بهن است .

۳ - من بگویم صفت گندهٔ پرواری کرم کو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار.
« بسحاق اطعمه . چاپ استانبول ص ۱۲ ».

۴ - پهلوی gundak ، ارمنی ع gund (گلوله ،کره) ، gndak (گلوله،کره) رك : اسشق - هوبشمان ۹۳۶ . باین معنی نیز در اراك (سلطانآباد) gondä « مکینژاد ».

۵ = گند (بفتح) (ه.م.) ۶ - بفتح اول . ۷ - ظ . مصحف « کتر» که فرخی در اشعار خودآورده :

بجای آنکه توکردی برایشان در« کتر» شاها ! حدیث رستم دستان یکیبود ازهزارافسان .
« فرخی سیستانی ص ۲۵۹ » .

زبت پرستان چندان بکشت وچندان بست که کشته بود وگرفته ز خانیان به « کتر» .
« فرخی سیستانی ص ۷۲ ».

و شاید همان « کتور » (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۴۰۷) باشد . ورك : کتور.

۸ - رك : گنگدژ. ورك : ح۲ و۷ صفحهٔ بعد .

فوز عظیم وسبب درجات ومزید سیات‌میدانند[۱] . ۳ ـ نام بتخانه‌ایست در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است[۲] . ٤ ـ نام‌جزیره ایست درمیان‌دریا[۳] . ٥ ـ هرچیزخمیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادر زاد را خصوصاً[۴] . ٦ـ نام کوهی است ، و عربان کوه را جبل میگویند[۵] . ۷ ـ نام بادیست که‌بسبب سودا در بدن مردم بهم میرسد وبن‌مویها میخارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمیشود[۶] . ۸ ـ نام شهری است که درشرقی خطا واقع‌است. گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است یعنی هریك دوازده ساعت میباشد و هوای‌آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته در آنجا بهار باشد و کنگ دژ همان است[۷] . ۹ـ نیکووخوب وزیبا راگویند[۸] . ۱۰ـ نام شهر تاشکنت‌است که آنرا چاچ هم میگویند[۹] . ۱۱ـ نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت المقدس باشد[۱۰]ـ و بضم اول معروف است وآنرا لال گویند وبعربی ابکم خوانند یعنی شخصی که بایما و اشاره حرف زند نه بزبان[۱۱]ـ ولوله‌ای که بجهت راه‌آب ازسفال

---

۱ = Gange (فر) شطی‌است بهندوستان، بطول ۲۱۰۰ کیلومتروآن ازهیمالیا سرچشمه گیرد ، در الله‌آباد « جمنا » بدان پیوندد ، شهر بنارس و پتنه را مشروب کند و در خلیج بنگاله ریزد . ورك : ح ۲ .   ۲ ـ رك : کنگ دژ (موضع و ناحیه‌ایست) ورك: ح۷، ورك :کنگ بهشت ، بهشت کنگ .

تا چون بهار کنگ شد ازروي او جهان   دو چشم خسروانی چون رود کنگ شد.

خسروانی « لغت فرس ص ۲٦۸».

۳ ـ همانگه سپاه اندر آمد بجنگ   سپه همچو دریا ودریا چو کنگ .

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۲٦۸ و ۲۹۵».

۴ ـ که ببینی‌پس ازین ازقبل خدمت تو   پشت اعدای‌توچون‌پشت‌حمایل‌شده کنگ.

« سنائی غزنوی ص ۲۷۷ ».

ورك : لغت فرس ص ۲٦۸ .

۵ ـ یکی زنده پیل است بر کوه کنگ   اگر با سلاح اندر آید بجنگ .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

و رك : فهرست ولف .

٦ ـ تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش   برسبلت حسود تو افتاد بادکنگ .

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۷ ـ رك :کنگ دژ ، بهشت کنگ ،کنگ بهشت ورك: ح۲.

۸ ـ بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ   نکوتر بیارای آن شنگ کنگ.

فردوسی طوسی « رشیدی » .

ولی در فهرست ولف کنگ باین معنی نیامده .

۹ ـ ظ :کنت (بکاف تازی) مخفف « تاشکنت » = تاشکند .

۱۰ـ مصحف «کنگ (دژهوخت) ».   ۱۱ـ پهلوی gung « نیبرگ ص ۸٦ »، افغانی ع و بلوچی ع gung . رك : اشق ـ هوبشمان ۹۳۷ ، کردی kûng ، ترکی عامیانه künk « ژابا ص ۳٤٤ » :

کنگ باد آنکس که اندر طعن توگوید سخن   کور بادآنکس که اندرعرض توجوید عوار.

« فرخی سیستانی ص ۸۰ » .

سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند ۱ .

گنگار - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، ماریرا گویند که تازه پوست افکنده باشد ۲ .

گنگ بهشت ۳ - نام قلعه‌ایست که ضحاك درشهربابل ساخته بود وچاه هاروت وماروت درآنجا است وآنرا بهشت گنگ نیز گویند - و نام شهری هم‌هست در حدود مشرق از بلادترك منسوب بخوبان و درآن شهر معبدی است‌مشهور بقندهار .

گنگ دژ ۴ - بکسردال ابجد وسکون زای فارسی ، نام قلعه‌ایست که ضحاك درشهربابل ساخته بود - و نام موضعی‌است در حدود مشرق که بقبةالارض مشهور است وآرامگاه پریان باشد وآنجا پیوسته روز وشب یکسان است یعنی‌هریك دوازده ساعت است .

گنگ دژهخت ۵ - بضم‌هاوسکون خای نقطه‌دار و تای قرشت ، نام بیت‌المقدس‌است و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبله بیت المقدس بوده وحالا نیز قبلهٔ نصاری است؛ وبکسر ها هم گفته‌اند .

گنگ دژهرج ۶ - بضم‌ها وسکون رای قرشت و جیم ، بمعنی گنگ دژهخت است که بیت‌المقدس باشد ؛ وبکسر ها نیز آمده‌است؛ و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته‌اند که بروزن نیم زبرجد باشد .

گنگ دژهوخت ۷ - بضم ها و سکون واو و خای نقطه‌دار و فوقانی ، بمعنی گنگ دژهرج است که‌بیت‌المقدس باشد-وبتخانه را نیز گویند .

---

۱ - در مازندران نیز« گنگ » « فرهنگ نظام » ، بروجردی gong « شهیدی » ، در قم نیزgong (تنبوشه) « فقیهی»، کردی gunge (لوله) « ژابا ص ۳۶۶ » ، در اراك(سلطان آباد) gong « مکی‌نژاد » .

۲ - از گفتن نیك وز نکویی گنگ است و برهنه همچو گنگار .
شهاب عبدالرحمن « رشیدی » .

۳ - رك : بهشت گنگ ، ورك : گنگ دژ، گنگ. نظامی گنجوی دراسکندرنامه گوید :

دگر ماه بر مرز هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان
ازآنجا بمشرق علم برفراخت یکی‌ماه بردشت و بر کوه‌تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته کزو پشت ماهی تبش یافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت که ترکانش‌خوانند گنگ‌بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار پرستشگهی نام آن قندهار ...

(اقبالنامه . چاپ ارمغان ص۲۰۰ (که درآنجا « لنگربهشت »آمده) ورك:فرهنگ نظام :گنگ بهشت .   ۴ - رك :گنگ ، بهشت گنگ ،گنگ بهشت .   ۵ = گنگ دژهوخت (هخت ، هوخ) (ه‍.م.) ۶ - مصحف« گنگ‌دژهوخ». رك: دژهرج،ورك:ح۷. ۷ = Gang i Duzhûxt « فهرست ولف »،گنگ‌دژ هخت ،گنگ‌دژهوخ = دژهخت = دژهخت گنگ بمعنی بیت المقدس :

بخشکی‌رسیدند (یاران فریدون) سر کینه جوی بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند همی گنگ‌دژهوختش‌خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاك خوان بر آورده ایوان ضحاك دان.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۵۲ ».
بقول نلدکه «دژهوخت گنگ» همان « گنگ‌دژ » Gangdizh است « فهرست ولف: دژهوخت گنگ ».

گنگ ده زبان - بکسر ثالث، کنایه از گل سرخ است و آنرا گنگ صد زبان هم میگویند باعتبار صد برگ.

گنگل (۱) - بر وزن صندل، هزل و ظرافت ومزاح ومسخرگی راگویند ۱.

گنگلاج (۲) - بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده وبجیم زده، شخصی راگویند که در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانندش؛ و بسکون ثالث هم گفته‌اند.

گنور - بر وزن تنور، نام قلعه‌ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه ۲.

گنوره - بضم اول و فتح رای قرشت، بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصی که‌کاری میکند وچیزی میسازد.

بیان هفدهم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یکصد و نود و هفت لغت و کنایت

گو - بفتح اول و سکون ثانی، زمین پست و مغاك راگویند - و بمعنی دلیر و شجاع ومبارز و پهلوان و مهتر ومحتشم و بزرگ (۳) هم‌آمده است ۳ - و بضم اول، بمعنی گوی‌باشد که آنرا با چوگان بازند ۴ - و تکمهٔ جامه وگریبان را نیزمیگویند ۵ - و بمعنی خورد ۶ وکوچك هم بنظرآمده است - و امر بگفتن هم هست یعنی بگو ۷ - و با ثانی مجهول، گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۸.

گوا ۹ - بضم اول و ثانی‌بالف کشیده، مخفف گواه است وبعربی شاهد گویند.

گواچو ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن دعاگو، ریسمانی باشد که درروزهای عیدازدرخت آویزند و بر آن نشینند و درهوا آیند وروند.

گواچه ۱۱ - بضم اول‌وفتح جیم‌فارسی، بمعنی گواچواست وآن ریسمانی باشد که ازجایی آویزند وبرآن نشسته درهواآیند و روند.

گوار - بر وزن خمار، مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد وآن هرچیز بود از خوردنی‌وآشامیدنی که در حلق بآسانی رود وزود هضم شود ۱۲ - وبفتح اول، طایفه‌ای‌ازصحرانشینان باشند در هندوستان.

---

(۱) چش: گنکل. (۲) چش: گنکاج (!) (۳) خم۱: - بزرگ.

---

۱ - باده میخوردیم و گنگل میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم.
ترازی قهستانی «رشیدی».

۲ - رك: ح۷ صفحهٔ ۱۸۴۳. ۳ - رك: گاو. ۴ - مخفف «گوی» (ه.م.)

۵ - رك: گوی، گوك، گوی انگله. ۶ - صحیح «خرد». ۷ - ونیزاسم فاعل مرخم درکلمات مرکب: سخنگو، بلندگو. ۸ - طبری «گو»، مازندرانی کنونی go «واژه‌نامه ۶۵۹»، دراراك (سلطان‌آباد) gow «مکی نژاد»، گیلکی gow. رك: گاو.

۹ - رك: گواه:

پی مور بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او پادشاست.
فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

۱۰ - گواچه (ه.م.) و رك: رشیدی. ۱۱ - گواچو (ه.م.)

۱۲ - رك: گوارا، قس: ناگوار.

گوارا ۱ - بضم اول بر وزن بخارا، نقیض گلوگیر است - وهرچیز راگویند که ذایقه را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود هضم شود.

گواران ۲ - بروزن خدادان، بمعنی گوار است که خوردنی لذیذ زود هضم باشد.

گوارد ۳ - بروزن شمارد، یعنی هضم کند و هضم شود و به تحلیل رود.*

گوارش ۴ - بضم اول بروزن گذارش، ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد.

گوارشت ۵ - بسکون فوقانی، بمعنی گوارش است که ترکیبی باشد که بجهت هضم طعام خورند.

گوارون - بروزن همایون، جوششی باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند.

گواره - بفتح اول بروزن شراره، مخفف گهواره است و بعربی مهد خوانند ۶ - و گلهٔ گاو و گاومیش را نیز گویند ۷ - و بمعنی خانهٔ زنبور هم آمده است.

گواز ۸ - بفتح اول بر وزن نماز، چوبدستی باشد که گاو و خر و سایر ستورانرا بدان برانند-وهاون چوبین راهم گفته‌اند ومعرب آن جواز باشد؛ و بمعنی بضم اول هم بنظر آمده است (۱)- وبازای فارسی، بمعنی مسخرگی ومزاح - و مردم خوش طبع هم آمده است - و ازار و دامنی را نیز گویند که لنگی و روپاك باشد.

(۱) چش : - و معرب ... است.

۱ - از : گوار (ه.م.) [رك : گواردن] +ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) ، پهلوی guhârâk «مناس ص۲۷۵» ورك : گواردن. ۲ - از : گوار (ه.م.) +ان (پسوند فاعلی) :

می تلخ است جور گلعذاران — که هرچندش خوری، باشد گواران.

امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام».

۳ - رك : گواردن. ۴ - از : گوار(ه.م.) +ش (اسم مصدر) = گوارشت :

خورش را گوارش می افزون کند — ز تن ماندگیها بیرون کند.

اسدی طوسی « سروری »

۵ - از : گوار(ه م.) +شت (اسم مصدر) (رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۴۳ ببعد) = گوارش ؛ در دزفولی gâresht (آروغ) « امام » :

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر — گلشکر باشد و گلقند وشراب دینار.

« بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه ص ۱۳ ».

۶ = گهواره = گاهواره . ۷ - درخراسان gavâre (گلهٔ گاو) «فرهنگ نظام».

۸ = گوازه = جواز = غباز = غبازه ، در اوستا gavâza از : gava (گاو) +az (راندن) ، گواز ، لغة بمعنی گاو (ستور) ران « قاب ۱ ص ۱۸۶ ح ۹ ».

* **گواردن** ، **گواریدن** - بضم اول وفتح دال ، از: گوار (ه.م.) +دن = یدن (پسوند مصدری)، پهلوی gukâr_îtan ، سانسکریت vi_kar (تغییردادن) « هوبشمان ص ۹۵ » ؛ موافق مزاج بودن ، قابل تحلیل رفتن ، خوب هضم شدن : « چیزهاء خام و بی‌مزه ... بدان پخته شود و مزه و رنگ و بوی گیرد که مردمان آنرا بتوانند خوردن ، ومرایشان را بگوارد. » «ناصر خسرو بلخی . جامع‌الحکمتین ص ۲۰۱».

گوازه - بفتح اول بروزن ملازه، بمعنی گواز است و آن چوبی باشد که ستوران را بدان رانند - و هاون چوبی را هم گویند (۱).

گواش - بضم (۲) اول بروزن قماش، بمعنی صفت و رنگ ولون باشد ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

گواشمه - بفتح اول و میم بر وزن نداشته ، دامنیرا گویند و آن مقنعه و روپاکی باشد که زنان برسر اندازند ۲ .

گواشیر - بفتح اول بر وزن تباشیر ، نام ولایتی است و در آن فیروزهٔ سفید رنگ کم بها بهم میرسد ۳ - و بمعنی گاوشیر هم هست ۴ و آن صمغ درختی است که در دواها بکار برند . گرم و خشک است در دویم وسیم .



گوال - بضم اول ،بر وزن ومعنی جوال است و جوال معرب آنست۵ - وبمعنی بالیدن و نمو کردن ۶ - و اندوختن وجمع نمودن هم آمده است - گوال - جوال و بمعنی مالش و مالیدن هم هست اعم از آنکه چیزیرابرچیزی بمالند یاکسی‌را مالندگی کنند؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند - و بزبان هندی گاوبانرا گویندیعنی شخصی که محافظت گاو کند .

گوالیدن ۷ - بضم اول وفتح اول‌هر دوآمده است ، بمعنی بالیدن و نمو کردن اعم ازانسان وحیوان .

گوان - بفتح اول بروزن روان، جمع گواست ۸ که پهلوانان و دلیران و شجاعان با شکوه ونهیب باشند .

گوانجی - بفتح اول و سکون رابع و جیم بتحتانی کشیده ، بمعنی دلیر و پهلوان باشد - و سردار گوانرا نیز گویند که سپه سالار باشد ۹ .

گوانگله - بضم اول وفتح ثالث،تکمه و حلقه‌ای راگویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگله حلقه‌ای‌باشد که گوی را درآن اندازند و گاهی آن حلقه را بی گوی هم گوانگله میگویند و همچنین گوی را نیز بی‌انگله ۱۰- و جوز گره را هم گفته‌اند

(۱) چش : -گوازه ... هم گویند . (۲) چش : بفتح .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - رك : جهانگیری . ۳ - گواشیر نام قدیم شهر کرمان مرکز حکومت ایالت کرمان است . رك : نزهةالقلوب ص ۱۳۹ - ۱۴۰،ورك: کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۲۴۵ ، ۲۴۷ . ۴ - رك : گاوشیر . ۵ = گاله ، پهلوی gôbâl و gôâl « یونکر۶۷» ، کردی juhâl «اسفا ۱:۲ ص ۲۵۶»، طبری gavâl (جوال)، مازندرانی کنونی gevâl ، gowâl ، gâl ، ghâl « واژه نامه ۶۶۱ » ، گلپایگانی guâl (کیسه‌ای که در آن پهن‌ریزند ، گاله) « قاسمی » ، معرب آن جوال .
۶ - رك :گوالیدن . ۷ - از :گوال (ه‌م.)+یدن (پسوند مصدری) ، قس : بالیدن ، هندی باستان vardh- + vi (نموکردن ، رشدکردن) « اسشق ۹۳۹ » .
۸ - رك :گو . ۹ - ظ . از :گوان (جمع گو)+جی (پسوند اتصاف. قس : میانجی) . رك : گونجی :

بدرگاه شاهت میانجی منم | که در شهر ایران گوانجی منم .

فردوسی‌طوسی « فرهنگ نظام » .
۱۰ = گوی‌انگل = گوی‌انگله ، رك : انگل ، انگله .

و آن نوعی از کره باشد ـ وکنایه از آفتاب هم هست *.

گوباره ـ بروزن جوباره ، بمعنی‌دویم گواره است که کلهٔ گاومیش و گاوباشد ـ وجایگاه گاوانرا نیز گویند .

گوپال [1] ـ با بای فارسی بر وزن رومال ، نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس ـ وبمعنی عمود و گرزآهنین ـ وتخت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است .

گوپان ـ با ثانی مجهول ، بر وزن و معنی چوبان است که شبان باشد [2] ؛ و بابای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره‌بان یعنی شخصی که گاومیش را بچرانیدن می‌برد [3] .

گوبشا [4] ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و شین نقطه دار بالف کشیده ، بزبان زند و پازند انگبین را گویند و بعربی عسل خوانند .

گوبیا [5] ـ با ثانی‌مجهول بروزن لوبیا ، بلغت زند و پازند زبانرا گویند و بعربان لسان خوانند .

گوپیازه ـ بکسر بای فارسی و زای نقطه‌دار ، طعامی است متعارف در بلخ وآن بکه پیاز بلخی اشتهار دارد .

گوت [6] ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، کفل وسرین مردم را گویند ؛ وبضم اول وثانی مجهول ، بزبان ترکی نیز همین‌معنی دارد .

گوج ـ بفتح اول و ثانی وسکون‌جیم ، صمغ درخت را گویند ـ و بضم اول و سکون ثانی و جیم ، بزبان ترکی بمعنی زور و قوت باشد .

گوچاه ـ با جیم فارسی بروزن همراه ، گوی راگویند که چندان عمیق نباشد و بن‌آنرا توان دید .

گوچی ـ با جیم فارسی بروزن اوجی ، بمعنی گودال وجای عمیق باشد .

گود ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی گوباشد که جای عمیق وپست‌ومغاک است [7] ـ و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید است که ازگفتن باشد .

گوداب ـ بضم اول ، بروزن و معنی دوشاب است ـ وآشی‌را نیز گویند که ازگوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی خوانند ؛ و بعضی گویند طعامی است که در زیر بریان پزند وآنرا بریان پلاو خوانند ؛ و بمعنی دویم بجای دال زای نقطه دار هم آمده است [8] واصح آنست .

گودر [9] ـ بفتح اول و ثالث بر وزن کوثر، نام مرغی است ازجنس مرغابی که گوشت

---

۱ ـ رك : کوپال . ۲ ـ رك : شبان، چوپان . ۳ ـ از : گو(گاو) + بان (پسوند نسبت و اتصاف) = گاوبان . ۴ ـ هز . gôbashyâ ، پهلوی angəmên (انگبین) «یونکرص۸۶». ۵ ـ gôbyâ (زبان) «بندهشن . چاپ یوستی ص۲۲۲) درپهلوی gôbâk یا gôyâk بمعنی گویا و گوینده وسخنگوست . رك : باروچا ص۱۹۶ .

۶ ـ ترکی است . در ترکی جغتائی «کوت» (سرین) « جغتایی ص ۴۶۳ ».

۷ ـ اصلا از آرامی و سریانی مأخوذ است « تقی‌زاده . یادگار ٤ : ٦ ص ۲۲ ».

۸ ـ یعنی گوزآب (آب گردو) . ۹ ـ رك : گودره .

☆ **گواه** ـ بضم اول وهای ملفوظ ، پهلوی gukâs، gukâsih (شهادت) ، از vi-kâsa☆ (قس : â-kâs) ؛ فارسی : گواه از gughâh ☆ از gukâh☆ (شکل‌جنوب غربی) « نیبرگ ص ۸۵ » و رك : اشتق ـ هوبشمان ۹٤۰ ؛ شاهد ـ دلیل ، برهان .

☆ **گواهی** ـ بضم اول ، از . گواه+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ شهادت .

آن بغایت بدبومیباشد - و بچهٔ گاو را نیز گویند که گوساله باشد - وبچهٔ گوزن را هم گفته اند که گاو کوهیست - وپوست گوساله راهم میگویند - و نوعی از غلهٔ خودرو هم هست درمیان زراعت گندم و جو که آنرا جودر و جودره خوانند - و نام پسر شابور - ونام یکی از پهلوانان ایران باشد .

گودرز ۱ - بضم اول وفتح ثالث وسکون رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، نام دوبادشاه است از ملوك اشکانی : اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد وظلم و جور بغایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد وعیسی علیه السلام در زمان او بوجودآمد و دویم پسرایران شاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی‌سال پادشاهی کرد - و نیز نام دو پهلوان دیگر است ازایران : یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر گیوباشد ۲ - و نام مرغی هم هست که بیشتر بر(۱) کنار های آب نشیند - و چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نپذیرد یعنی‌از هم جدا نشود وبهم نیاید و این معنی در فلکیات جارست لاغیر ۳ .

گودره - بفتح اول و ثالث و رابع ، بمعنی گودر است که غلهٔ خودرو - و بچهٔ گاو و گوزن - و پوست گوساله - و نوعی‌ازمرغابی۴ - و نام پسر شابور - و نام پهلوانی باشد از ایران .

گور - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت ، آتش پرستانرا گویند که بدین و ملت زردشت باشند و ایشانرا مغ میگویند بضم میم وسکون غین نقطه‌دار۵ - وقومی وقبیله‌ای‌باشند از کفار هندوستان - ونام شهری‌بوده دردارالملك بنگاله واکنون‌خراب‌است - وبضم اول وثانی مجهول، بمعنی‌قبر باشد ، و آن‌جایی است که مردهٔ‌آدمیرا درآن بگذارند۶ - ودشت وصحراوهمواری رانیز گویند وازین‌جهت است که خردشتی راگورخر میگویند - و بمعنی‌خردشتی هم آمده است که گور خر باشد و آنرا بعربی



گور خر

(۱) خم ۱ : در .

۱ - گودرز = یونانی Gotarzes اشك بیستم است که در ٤٦ م. بتخت شاهی جلوس کرد ، « پیرنیا . ایران باستان ج ۳ ص ۲٤۱۸ ببعد » در سلسلهٔ اشکانی جزاو «گودرز» دیگری سراغ ندارم . ۲ - رك : دکترصفا ، حماسه سرایی درایران ص ٥۳٥ : گودرزیان .

۳ - ظ . از برساخته های فرقهٔ‌آذرکیوان .

۴ - پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین .

« فرخی سیستانی ص ۲۹۷ » .

٥ - گبر(ه‌.م.) ٦ - کردی gûr (قبر) ، gôrn (ایضاً) « ژابا ص ۳٦۸» در اراك gûr « مکی‌نژاد » ، گیلکی gor ؛ و رك : اشتق ص ۲۱۰ .

پور تو فردا بگرید برسر گور تو زار   گرتو امروز از دلیری همسری با پورزال.

« معزی نیشابوری ص ٤٤۷ » .

(برهان قاطع ۲۲۴)

حمارالوحش خوانند ۱ . گویند نگاه کردن بر چشم اوقوت چشم افزاید وصحت چشمرانگاهدارد و منع نزول آن کند - و لقب پادشاهی هم بوده از ساسانی که او را بهرام گور میگفتند ۲ - و بمعنی شراب و عیش و عشرت هم بنظر آمده است .

گوراب - با ثانی مجهول بر وزن شوراب ، نام شهری است که از مروشاه جان تا بآنجاچهارده روز راه است -ومیدانیرا نیز گویند که بجهت اسب دوانی ساخته باشند - وگنبدی که برسر قبرها میسازند ۳ - وچاقشور(۱) ساق کوتاه پشمیرا نیز گفته‌اند که بجهت دفع سرما درزیر موزه پوشند ومعرب‌آن جوراب است ۴ - و زمین شوره زاری باشد در صحرا که ازدورب‌آب ماند وآنرا سراب میگویند .

گورابه ۵ - با ثانی مجهول بر وزن رودابه ، نام موضعی است که دخمهٔ پدران رستم درآنجاست - وگنبدی را نیز گویند که بر سر قبرها سازند .

گوراگور ۶ - بضم کاف فارسی بر وزن زورازور ، بمعنی زودازود است که مبالغه‌در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد .

گورب ۷ - بضم اول و فتح ثالث ، چاقشور (۱) ساق کوتاه پشمی باشد که درزمستان در زیر کفش و موزه پوشند و معرب آن جورب است - وکفش نمدی را هم گفته‌اند .

گوربامدفون - بکسرثالث ، کنایه ازآن ماهیی‌باشد که یونس‌علیه‌السلام را فروبرده بود ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون‌هم بنظر آمده است .

گورب بافك ۸ - پرنده ایست که خانه ای از خاشاك نرم سازد مانند جوراب، واز شاخهای درخت آویزد و او را بعربی وصعه خوانند .

گورچشم - پارچه‌ای باشد ابریشمی که بوقت بافتن چشم گورخر برآن نقش کنند مانند پارچه‌ای که آنرا چشم بلبل خوانند وآنرا بعربی معیر می‌خوانند (۲) بروزن مخیر.

گورخان - با خای نقطه دار بروزن مولتان ، نام پادشاه چین باشد ۹ - و بهرام گور را هم گفته‌اند ۱۰.☼

---

(۱) خم ۱ : چاخشور . (۲) چك : خوانند ؛ چش : میگویند .

---

۱ - پهلوی gôr « نیبرگ ص۸۳»، کردی ع gor « ژابا ص۳۶۸» ، افغانی ghyara، بلوچی gôr « اشتق ۹۳۸ » و رك : هوبشمان ایضاً .

چون سرین و چشم توفرسوده خواهد کرد مور ‌‌ ‌‌ دل چه بندی درسرین گور ودر چشم غزال.
« معزی نیشابوری ص ٤٤٧ » .

۲ - رك : بهرام. ۳ = گورابه (ه.م.). ۴ = گورب = جورب = جوراب. رك : ح۷. ۵ = گوراب (ه.م.) . ۶ - از : گور + ا (واسطه) + گور (قس: کشاکش ، سراسر)، قس: کردی gûr (لحظهٔ بسیارمعجل دریك‌کار) «ژاباص۳۶۸». قس: گیلکی gorra_gor (پیاپی، دمادم) ، ورك : گور گور. ۷ = گوراب = جوراب = جورب (معرب) ، کردی gûré (جوراب ، پوشش پا) ، ghora ، gora «ژابا ص۳۶۹» . ۸ - لغة بمعنی جوراب باف .
۹ - گورخان لقب ملوك گورخانیه یا ملوك قراخطائیه است نه نام یکتن از ایشان و نام « گورخان » که در چهار مقاله (چاپ لیدن ص ۲۲) آمده و با سنجر جنگیده « قوشقین طایقو » است . رك : چهار مقاله، ایضاً ص۱۱۲-۱۱۳ . ۱۰ - نظامی گنجوی در هفت پیکر درپایان داستان «شکار کردن بهرام وداغ کردن گوران » گوید :

آنچنان گورخان بکوه و براغ ‌‌ ‌‌ گور کوداغ دید، رست ز داغ. «هفت پیکرص۷۰» .

☼ **گورخر** - رك : گور .

گوردین - با دال ابجد بروزن پوستین، بمعنی گلیم و پلاس باشد - و جامهٔ پشمین را نیز گویند.

گورس ۱ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث وسین بی‌نقطه ، بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد.

گورشکاونه ۲ - با ثانی مجهول ، شخصی را گویند که شبها گور و قبر را بشکافد و کفن مرده را ببرد و اورا عربان نباش میگویند بروزن نقاش.

گورك - بروزن بوبك، سنگ گازری را گویند یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند وشویند.

گورکانی ۳ - با کاف فارسی بروزن مولتانی ، تیماج و سختیان را گویند ؛ و با زای نقطه‌دار و زای فارسی هردو آمده است.

گورگور - با کاف فارسی بروزن مورمور (۱) ، بمعنی گوراگور است که زود زود و جلد جلد باشد ۴ - و نوعی از پرنده هم‌هست که آنرا خرجل میگویند.

گورگیاه - گیاهی است که گورخر آنرا برغبت تمام خورد ، و چون بخایند مزهٔ قرنفل و مصطکی کند و بعربی اذخر وطیب‌العرب خوانند ۵ .

گورماست - ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد - و ماستی هم هست که صحرا نشینان سازند وآن ماست چکیده‌ایست که شیر خام درآن داخل کنند و برهم زنند وخورند.

گورن ۶ - بضم اول و ثانی مجهول وفتح ثالث وسکون نون ، بمعنی حلقه زدن مردم باشد ؛ و بعضی گویند باین معنی ترکی است.

گورنفس - بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بی‌نقطه ،کنایه از تن وبدن آدمی است.

گوره - بفتح اول‌وثالث، نام‌قبیله‌ایست در ملك هندوستان.

گوری - بضم اول بر وزن حوری ، بمعنی‌عشرت ونشاط وبعشرت ونشاط رفتن باشد- و دویدن بمانند گورخر را هم گفته‌اند ۷ .

گوز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار، مخفف گوزنست که گاو کوهی‌باشد ۸ - و بسکون ثانی ،گردکان را گویند و معرب آن جوز است ۹ - و بضم اول هم بمعنی گرد کان وهم بادی را گویند که با صدا از راه پایین‌برآید - و بدرا نیز گفته‌اند ۱۰ که در مقابل نیك است چه هر گاه گویند : « با نغزان نغزی وبا گوزان

---

(۱) خم۱: کورمور .

---

۱ = گرس (هـ.م.) و رك : گرسنه . ۲ - از : گور (قبر) + شکاونه (شکاونده = شکافنده) . ۳ - در « گورکانی » با کاف تازی توضیح داده شده .

۴ - رك : گوراگور . ۵ - گورگیاه (Andropogone فر) یا کاه مکی، از گندمیان صنعتی ، از دستهٔ غلات ، که خوشه‌های معطر دارد « گل گلاب ص ۲۹۷ ».

۶ - ترکی است . در جغتایی گوران ، گورن حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد ، نوعی اردوی سنگر بندی شده ، که بوسیلهٔ گردونه‌هایی که بشکل دایره تنظیم کنند « جغتایی ۴۶۸ » . ۷ - از : گور (گورخر) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۸ - رك : گوزن . ۹ - پهلوی gôz « تاوادیا ۱۶۱ » ، gûc «اونوالا ۱۰۱ »، کردی gu'íz ، gûz « ژابا ص ۳۶۹ » ، طبری aqûz ، مازندرانی کنونی jûz « واژه نامه ۴۱ » ، گیلکی âqûz ، شهمیرزادی xeuz ، معرب آن جوز ؛ = (Juglans regia L.) « نابتی ۱۷۶ ، ۲۱۰ » رك : گردو . ۱۰- قس : کردی gûz (شیطان ، شرور ، بد) « ژابا ص ۳۶۹ » ؛ استعمال مجازی است از معنی قبلی .

کوزی »(۱) مراد این باشد که با نیکان نیکی و بـا بدان بدی - و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است ؛ و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل ، و مقل صمغی است که از آن بهم میرسد - وبتر کی‌فصل پاییز باشد .

گوزاب ۱ - بفتح اول بروزن‌مهتاب، آشیرا گویند که از گوشت و برنج و نخود وگردکان پزند .

گوزاز - بضم اول و سکون آخر که زای نقطه‌دار باشد ، نام پرنده ایست خوش آواز شبیه به بلبل .

گوزآگند ۲ - بفتح اول و کاف فارسی ، بروزن و معنی جوزاغند است که معرب آن باشد ، و آن شفتالویی است خشك که درون آنرا از مغز گردکان پر کرده باشند .

گوزبان ۳ - با نائی مجهول و بـای ابجد بر وزن بوستان ، پاردم چاروا را گویند ، وآن چرم یا نواری باشد کـه در زیر دم ستوران گذارند (۲) .

گوزبن ۴ - بفتح اول و ضم بای‌ابجد، درخت گردکان راگویند ؛ و بضم اول هم درست است .

گوزد ۵ - بفتح اول بر وزن اوحد ، بمعنی جعل باشد وآن جانوری است که سر گین را گلوله کند وغلطاند و ببرد (۳) .

گوزده - بضم اول و فتح دال ، نوعی ازصمغ باشد که رنگ آن بسرخی زند و ازبوتهٔ خاری حاصل شود (٤) که آنرا جهودانه‌میگویند وبعربی عنزروت خوانند ؛ و بفتح زای فارسی‌هم آمده است - ونیز جانوری باشد شبیه بملخ که شبها فریاد کند ٦ .

گوز شکسته - کنایه از آسمان است .

گوزغه ۷ - بفتح اول و ثالث و غین نقطه‌دار ، غوزه و غلاف پنبه راگویند و معرب آن جوزغه است .

گوزك ۸ - بضم اول بر وزن بوبك ، کعب پا راگویند .

گوزگانی ۹ - باکاف فارسی بروزن مولتانی ، تیماج و سختیانرا گویند ؛ و با زای فارسی هم بنظرآمده است .

گوزگره - بروزن و معنی جوز گره است وآن نوعی از گره باشد خوش نما و خوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند .

گوز کنا - بضم کاف تازی ونون باالف کشیده ، یعنی جوز زمین چه کنا بمعنی زمین هم‌آمده‌است، وآن چیزی است که بهندی‌داتوره و عوام ناتوله و بعربی جوزمائل وجوزماثم وجوز ماثار و جوزمائل (٥) و جوز مقائل و جوز زب

(۱) خم۱: گوز . (۲) خم۱: زنند . (۳) خم ۱ : برد .
(٤) جاك ، چش : میشود . (٥) خم ۱ : مهابل ، چش : مهائل .

۱ - از : گوز (گردو) + آب. ۲ - از : گوز (گردو) + آگند (آگنده) = جوزاغند = جوزغند . ۳ - ط . از : گوز (ضرطه) + بان (پسوند حفاظت) .

۴ - از : گوز (گردو) + بن (ه.م.) . ۵ = گوزده = گونژده ، قس : طبری gûy zangû (جعل)، مازندرانی کنونی gû zangû «واژه نامه ۲۶۶». ۶ = گوزد (ه.م.)

۷ - قس : غوزه (ه.م.) = غوزه (ه.م.) = گوزه (ه.م.) . ۸ = قوزك (در تداول) ، کردی gûzek (استخوان پا) ؛ زازا gôzêke « زاباص ۳۶۹ » ، دزفولی guzak « امام » . ۹ - در « کورکانی » با کاف تازی شرح داده شده .

گویند (۱) .

گوزگند - با کاف فارسی بر وزن نوشخند ، سخنان لاف و گزاف ودروغ‌را گویند.

گوز گندم - بفتح اول ، بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که برهم چسبیده‌اند و خوردن‌آن منع آرزوی خاك خوردن کند . گویند اگر یك کیله ازآن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیك درهم‌آمیزند ودرظرفی کرده سر آنرابگیرند در ساعت شراب رسیدهٔ خوشگوار گردد و آن شراب فربهی‌آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوزجندم (۲) خوانند .

گوزن ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ونون، نوعی از گاو کوهی باشد وشاخهای‌اوبشاخهای درخت خشك شده ماند . گویندآب گوشهای چشم او تریاقزهرهاست .



گوزن

گوزه ۲ - با ثانی مجهول بروزن‌روزه، غلاف و غوزهٔ خشخاش و پنبهٔ پیلهٔ ابریشم‌وامثال آنراگویند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

گوزهر ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث و سکون ها و رای قرشت عقدهٔ رأس و ذنب راگویند وآن دونقطهٔ تقاطع فلك حامل ومایل قمر است و معرب‌آن جوزهر باشد .

گوزه مخ ۴ - بضم اول ومیم‌وسکون خای نقطه‌دار ، غلاف گل خرما راگویند.

گوزینه ۵ - بفتح اول بروزن‌لوزینه، حلوائی راگویند که از مغز گردکان پزند .*

گوساله ۶ - معروف است که‌بچهٔ گاو باشد ـ و بمعنی شتربچه و فیل بچه و هر چیز که‌آن کوچك و خورد سال ۷ باشد هم‌هست چه گوبمعنی‌خرد و کوچك‌نیز آمده است۸ ؛ و گاهی بطریق کنایه بجوانان بیعقل اول عمرهم استعمال کنند .

گوسالهٔ فلك (۳) - کنایه از برج ثور است که برج دوبم باشد از جملهٔ دوازده‌برج

---

(۱) خم۱ : خوانند . (۲) خم ۱ : گندم . (۳) چش : ـ فلك (۱)

---

۱ ـ پهلوی gavâzan « اونوالا ۸۷ » ؛ گوزن معمولی جانوری است از خانوادهٔ پر شاخان از نشخوار کنندگان ، که در جنگلها زیست کند . شاخهای آن هرسال می‌افتد و سال‌بعد یك شاخ اضافی درمی‌آید . رك : گوز. ۲ = غوزه (ه.م.) = غوزه ، ورك : گوزغه .

۳ = (معرب) جوزهر (ه.م.). در بندهش فصل ۵ بند ۲ « گوزهر» و « موش پریك» با سیارات مربوط دانسته شده ضد ماه و خورشید میباشند « پورداود . یسنا ج۱ ص ۱۹۵ ح۲» .

۴ ـ از : گوزه (ه.م.) + مخ (خرما) (ه.م.) . ۵ ـ از: گوز(گردو) + ینه(پسوند نسبت)، پهلوی gucênak « اونوالا ۹۳ ». ۶ ـ از : گو (= گاو) + ساله [از : سال + ه (پسوند نسبت) دارای یکسال] = ährlingskalb [(آلم) ، کردی gúsile « هوبشمان ۹۴۱»، نیز کردی kûsalé « ژابا ص ۳۴۹ » و رك : اسشق ۹۴۱ . ۷ـ خرد سال .

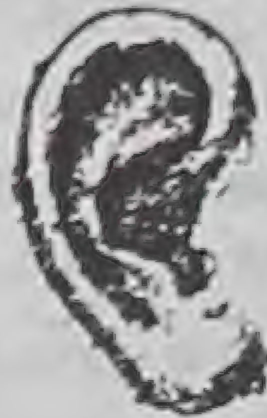
۸ ـ صحیح نیست ، وگو [= گاو] (ه.م.) بمعنی مطلق‌جانوران اهلی است .

* گوژ ـ رك : کوژ .

فلك (۱).*

گوسپند کشان - بضم کاف ، روز عید قربانرا گویند ۱ .

گوست - بر وزن پوست ، کوفتگی و کوفته‌شده‌را گویند۲ - وبمعنی کوس‌هم‌هست که نقارهٔ بزرگ باشد ۲ .


گوش

گوش - با ثانی مجهول بروزن موش،معروفست و بعربی اذن گویند۳ - و بمعنی کنج (۲) و گوشه هم‌آمده‌است- ونام‌فرشته‌ای است که موکل است برمهمات‌خلق‌عالم ۴ ، ونام روز چهاردهم‌ازهرماه شمسی باشد وفارسیان دربن روزجشن کنند وعیدسازند وآنرا سیرسور گویند ودربن روزسیربرادر پیاز خورندو گوشت راباگیاه و علف پزند نه با چوب وهیزم ، و گویند این باعث امان یافتن از مس ولامسهٔ جن است وبدان دوای امراضی کنند که منسوب بجن‌است، ودربن روزنیك است فرزند بمکتب دادن وپیشه‌آموختن - وبمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است - و بمعنی حفظ و محافظت هم هست۵ .

گوشاسپ ۶ - بضم اول و ثالث بالف

(۱) چش : فلکی . (۲) چش : کج (!)

۱ - رك : التفهیم بیرونی ص ۲۵۲ . ۲ - اصح « کوست» (ه.م.) است .

۳ - اوستا gaosha ـ « بارتولمه ۴۸۶ » ، پهلوی gôsh « نیبر ک ص ۸۳ »،پارسی باستان gausha ـ ، هندی باستان ghósha ـ (صدا) ، کردی gûh ، افغانی ghvagh ، استی ghos ، qûs ، بلوچی gôsh ، وخی ghüsh ، ghish « اسشق ۹۴۳» .

۴ - اوستا geush ، پهلوی gush (لغة بمعنی گاو [ه.م.]) ،گئوش فرشتهٔ نگهبان چهارپایانست . نگهبانی روز چهاردهم هرماه با این فرشته است . بقول بیرونی در « گوش روز » ازدیماه جشنی بوده است موسوم به « شیرسور »که دربن روز سیر وشراب میخوردند و برای‌دفع اهریمنان سبزیهای ویژه باگوشت می‌پختند. زرتشتیان ایران نیزاین روزرا «گوش» نامند.بیرونی نام‌آنرا « جوش » (معرب گوش) و در سغدی « غش » و در خوارزمی « غوشت » آورده :

گوش روز ای نگار مشکین خال گوش بربط بگیر و نیك بمال .

« مسعود سعد . ص ۶۶۲ » .

رك : روزشماری بقلم نگارنده ص ۳۷-۳۹ .

۵ - گوش داشتن ، حفظ کردن :

ای ملك العرش مرادش بده وزخطر چشم بدش دار گوش .

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی‌ص۱۹۲» .

۶ - رك :گوشاسب ، بوشاسب .

* **گوسپند** ، **گوسفند** ـ بتلفظ قدیم gûspand ، gôsfand ، و بتلفظ کنونی gûsfand ، اوستا gaospenta ـ ، پهلوی gôspand « اسشق ۹۴۲ » ، مرکب از : گو (گاو ، بمعنی مطلق جانوران اهلی سودمند ، و بقر) +سپند (اوستا spenta بمعنی مقدس) ، لغة یعنی جانور (اهلی) پاك. در پهلوی نیز گوسپند اسم مطلق جانوران اهلی است) . اسم اصلی جانوری که امروزه گوسفند نامیده میشود ، میش (ه.م. است) « فاب ۱ص ۸۰» ؛ جانوری است از خانوادهٔ تهی شاخان از نشخوار کنندگان ، دارای شاخ مورب ، حلقوی و پیچاپیچ ،


گوسفند

کشیده و بسین بی‌نقطه و بای فارسی زده، بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند ـ وبمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست ـ وجوانیرا نیز گویند که هنوز خطش ندمیده باشد .

گوش افتادن - کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش باشد .

گوشان - با ثانی مجهول بر وزن جوشان ، عصیر و فشردهٔ انگور راگویند .

گوشانه ۱ - بروزن روزانه ، بمعنی گوشه و کمینگاه باشد .

گوش آوای (۱) - با واو بالف کشیده بتحتانی زده ، شخصیرا گویند که هرچیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد .

گوش بدر - بکسر بای ابجد وفتح دال و سکون رای بی‌نقطه (۲) ، بمعنی گوش بر آواز است که منتظر وانتظارکش باشد .

گوش برداشتن - کنایه ازناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار باشد ؛ و در جای دیگر بمعنی انتظار کشیدن بنظر آمده است۲.

گوش بر در داشتن - کنایه از انتظار کشیدن و منتظربودن باشد .

گوش بستر - بکسربای ابجدوسکون سین بی‌نقطه و فتح تای قرشت ، نام شخصی بوده که چون اسکندرذوالقرنین متوجه شهربابل‌میشد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظیم و در دامن آنکوه دریایی بود ، لشکریانش بشکار مشغول شدند و مردیرا یافتند بزرگ جثه ودرشت اعضا و پر موی و پهن گوش ، گویند پهنی گوش او بمثابه‌ای بود که چون خوابیدی یك گوش‌را بستر و گوش دیگر را لحاف کردی ، نزد اسکندر آوردند ، تحقیق احوال اوکرد و نام او راپرسید گفت که : مرا « گوش بستر » نهادند نام ۳ .

گوش پیچ - بمعنی گوشمال است ـ و پارچه‌ای را نیز گویند که بجهت دفع سرما بر دورسر و گوش پیچند .

گوش پیچیده - کنایه از شاگرد باشد ـ وگوش مال داده را نیز گویند .

گوشت ۴ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی ، نام یکی از شش‌آوازهٔ موسیقی است که (۳) آن نوروز و مایه وسلمك وگوشت وشهناز وگردانیه باشد .

---

(۱) چك ، چش : گوش‌آوایی . (۲) چش : رای قرشت . (۳) چش : و .

---

۱ ـ قس : گوشه : « اگر مراهزیمت دادند ترك ازسیستان گیرم و بهمان گوشانه راضی شوم . » «تاریخ سیستان ص۴۱۲» . ۲ ـ باین معنی «گوش بردر داشتن » است .

۳ ـ فردوسی‌طوسی در«لشکر کشیدن سکندر سوی‌بابل» آرد (شاهنامهٔ‌بخ ج۷ص۱۹۰۶):

سکندر سپه سوی بابل کشید ز گرد سپه شد جهان ناپدید ...
پدید آمد از دور مردی سترگ پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیرموی اندرون همچو نیل دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چودیدند گردان کسی زین نشان ببردند پیش سکندر ، کشان
سکندر نگه کرد زو خیره ماند بروبر همی نام یزدان بخواند
«چه‌مردی؟» بدو گفت «ونام‌توچیست؟» « زدریا چه یابی وکام توچیست ؟»
بدو گفت : «شاها ! مرا باب‌ومام همی گوش بستر نهادند نام ... »

قس : گلیم گوشان .

۴ = پارسی باستان ? ogaushtā « هوبشمان ۹۴۴ » ، پهلوی gôsht ، افغانی غ ghváxa ، کردی gûsht ، بلوچی gôsht ، وخی gôzhd ، منجی gusht ، ghôsh ، سریکلی güxt ، شغنی goft « اشتق ۹۴۴ » ؛ مادهٔ نرم وسرخ که استخوان بدن را می‌پوشاند و پوشیده میشود از پوست بدن ، لحم .

گوشتاب [۱] - بر وزن بوشقاب (۱)، بمعنی گوش پیچ است که گوشمال وپارچه‌ای باشد که بردور گوش پیچند.

گوشتاسب - بسکون سین بی نقطه و بای فارسی، بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد [۲] - و منقار مرغانرا نیز گویند.

گوشت آهنج [۳] - بفتح ها وسکون نون و جیم، قلابیرا گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند - وغلیواج رانیز گفته‌اند که زغن باشد.

گوشت آهنگ [۴] - باکاف فارسی، بروزن ومعنی گوشت آهنج است که قلاب گوشت از دیگ بر آوردن - وغلیواج باشد.

گوشت ربا [۵] - بضم رای قرشت وبای ابجد بالف کشیده، غلیواج را گویند که زغن باشد و گوشت ربای (۲) هم گفته‌اند با تحتانی در آخر، و گویند یکسال نر ویکسال ماده میباشد و بمعنی شش ماه گفته‌اند - و قلابیرا نیز گویند که گوشت را بدان از دیگ بیرون آورند.

گوش خارك [۶] - باخای نقطه‌دار (۳) بالف کشیده و فتح را وسکون کاف، هرچیز که بدان گوش خارند - وجانوری را نیز گویندبسیار پای که بگوش مردم رود و مردم را بی‌آرام سازد و بسا باشد که هلاك کند و آنرا هزار پا هم میگویند.

گوش خاریدن - کنایه از توقف کردن و مکث نمودن - وفکر کردن و درفکر شدن باشد.

گوش خبه - این لغت رادرفرهنگ جهانگیری بفتح رابع و بای ابجد بمعنی گوش خارك آورده که میل گوش پاك کن [۷] - وجانوربسیار پای باشد که بر گوش رود وآنرا گوش خرك نیز گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است، اللّٰهاعلم [۸].

گوش خز [۹] - بفتح خا و سکون زا هر دو نقطه‌دار، جانوری است که آنرا هزار پا میگویند.

گوش خزك [۱۰] - بفتح رابع وخامس وسکون کاف، بمعنی گوش خز است که هزار پا باشد.

گوش خورده - کنایه از گوشمال خورده باشد.

گوشدار [۱۱] - با دال ابجد بر وزن هوشیار، محافظت کننده ونگاهدارنده‌را گویند [۱۲] -

(۱) چك، چش: بونقاب. (۲) چش: گوشت ربا.
(۳) خم ۱: - نقطه دار.

۱ - از: گوش + تاب (تابنده (یا) تابیده). ۲ - مصحف «گوشاسپ» (ه.م.).
۳ - از: گوشت + آهنج (آهنجنده [رك: آهنج، آهنجیدن]) = گوشت آهنگ (ه.م.)، قس: گوشت ربا. ۴ = گوشت آهنج (ه.م.). ۵ - از: گوشت + ربا (رباینده)، قس: گوشت آهنج، گوشت آهنگ. ۶ - از: گوش + خار (خارنده) + ك (پسوند سازندهٔ اسم ازصفت). ۷ - ظ. مصحف «گوش‌خره» = گوش‌خاره = گوش‌خارك.
۸ - باین معنی ظ. مصحف «گوش خزه» است. رك: گوش خز، گوش خزك.
۹ - از: گوش + خز (خزنده)، لغة (جانور در) گوش خزنده = گوش‌خزك (ه.م.).
۱۰ - از: گوش + خز (خزنده) + ك (پسوند سازندهٔ اسم از صفت) = گوش‌خز. در فرهنگ ناظم الاطباء «گوش خرك» نیز بهمین معنی آمده مخفف «گوش خارك». و ظ. این صورت بمعنی میل گوش پاك کن‌است. رك: گوش خبه (!) ۱۱ - رك: گوش داشتن.
۱۲ - از: گوش (حفظ) + دار (دارنده)، کردی gûh - dir (دقیق) «ژابا ص۳۷۱».

وامر باین معنی هم هست یعنی نگاهدار ومحافظت کن .

گوش داشتن - بمعنی متوجه شدن باشد ۱ - و کنایه از دیدن و نگاهداشتن (۱) ونگاه کردن نیز (۲) هست ۲ .

گوش زد - کنایه از سخنی و حرفی بود که یکبار دیگر شنیده شده باشد- ولیز سخنی باشد که بشخصی بگویند تا وقتی ازاوقات دیگر بکار آن شخص یا دیگری (۳) آید .

گوش سرای - بفتح سین بی نقطه ورای قرشت (٤) بالف کشیده وتحتانی زده، کسیرا گویند که هرچه بشنود نیکو فهم کند.

گوشك ۳ - با نانی مجهول بر وزن موشك ، دو گوشت پاره راگویند که برسر حلقوم آدمی که مجرای طعام است میباشد وآنرا بعربی لوزتان خوانند - و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم میگویند - و تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند .

گوش کرد ۴ - ماضی گوش کردن است یعنی شنید - ونگاه داشت - و نگاه کرد و دید .

گوش کردن - بمعنی شنیدن -ونگاه داشتن - و نگاه کردن باشد .

گوش گشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد ۵ .

گوش کشیدن - بمعنی گوش کشتن است که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد .

گوش لب - بروزن نوش لب ، آنکه خطش هنوز ندمیده باشد .

گوش ماهی - صدف را میگویند و آن غلاف مروارید است - و پیاله ای را نیز گویند که از صدف سازند .

گوش موش - بکسر ثالث ، گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند ٦ وآن خوشبوی میباشد و برگ آن بگوش موش میماند وبعربی آذان الفار خوانند .

گوش نهادن - بکسر نون ، کنایه از سخن شنیدن ومتوجه شدن باشد - وکنایه از ترك دادن و واگذاشتن هم هست.*

گوشوارهٔ فلك - کنایه از ماه نو باشد که ماه یك شبه است و بعربی هلال

(۱) چش : - ونگاه داشتن . (۲) خم ۱ : هم .
(۳) چش : - یا دیگری . (٤) خم ۱ : - قرشت .

۱ - ودقت کردن، مواظبت کردن : «بدانك شیطان اهل کبایررا براهی باطل دعوت کرد ، گوش دارید تا درآن نیفتید .» (عوفی. جوامع الحکایات . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس بشمرهٔ Sup · persan ، ٤٠٧٤٩ ص ۹۵ ص ۹ ب). ۲ - حفظ کردن ، نگاهبانی کردن :

- ای ملك العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش !

« حافظ شیرازی . مصحح قزوینی ص ۱۹۲ » .

۳ - از : گوش + ك (پسوند تصغیر و شباهت). ۴ - رك : گوش کردن .

۵ - گویند : « سراپا گوش گشت . » ٦ - رك : مرزنگوش .

* گوشوار و گوشواره - بضم اول ، پهلوی gôshwâr « تاوادیا ۱٦۱ » ، اوستایی gaoshâvare ، کردی gûhâr ، ghohârk ، gôhâr « ژابا ص ۳۷۱ » ، از: گوش(ه.م.) + وار (اوستایی vare) = بر (بردن) ؛ آنچه گوش میبرد و حمل میکند ؛ حلقهٔ گوش ، زینتی که در گوش آویزند - اطاق یا بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع باشد .

گویند.*

گوشهٔ باغی گرفتن - کنایه از گوشه‌نشینی وخلوت گزیدن باشد.

گوشهٔ بالش - کنایه‌از گوشه‌و کنار مسند باشد.

گوشهٔ جام شکسته - کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند.

گوشیار ۱ - بر وزن هوشیار، نام حکیمی بوده ازفارس وشیخ ابوعلی‌سینا شاگردی او کرده۲.

گوك - بضم اول و سکون ثانی مجهول وکاف فارسی، بمعنی تکمهٔ گریبان باشد و آنرا گوی گریبان هم میگویند ۳ - ودانهای سختی که در اعضا بهم میرسد و درد نمیکند و عربان ثؤلول خوانندش ۴ - و بمعنی گوساله هم آمده است که بچهٔ گاو باشد ۵.

گوگار ۶ - با کاف فارسی بر وزن مودار، نام جانوری است که سرگین را گلوله کند و بگرداند وغلطان غلطان بسوراخ خود بردوآنرا عربان خنفساء میگویند.

گوگال ۷ (۱) - بروزن کوپال، بمعنی گوکار است که سرگین گرداناك باشد و عربان خنفساء گویندش (۲).



گوگال

گوگرد ۸ - بکسر کاف فارسی وسکون‌را ودال بی‌نقطه، جوهریست که‌آنرا کبریت‌هم میگویند و آن چهار نوع میباشد: سفید وزرد وسرخ وسیاه؛ وبعضی گویندچشمه‌ایست‌روان چون منجمد گردد کبریت شود؛ و بعضی گویند

(۱) چش: گوکال. (۲) چك: میگویند؛ چش: - و عربان ... گویندش.

۱ - اصح همین صورت است یعنی با کاف پارسی، از: گوش (نام فرشته) (ه.م.) + یار (پسوند مبدل «داد» بمعنی داده [قس: بهمنیار، اسپندیار، هرمزدیار) ؛ ابوالحسن کیا گوشیاربن لبان باشهری گیلانی منجم بزرگ، وی درنیمهٔ دوم قرن چهارم‌هجری میزیسته ومؤلف «زیج جامع» و «زیج بالغ» و «مجمع‌الاصول» است. رك: گوشیار گیلانی بقلم نگارنده در نامهٔ فرهنگ، چاپ مشهد سال‌اول‌شمارهٔ ۵ ص۲۰۰-۲۰۴. ۲ - ظ.با «بهمنیار» که شاگرد ابن‌سینا بوده (نه بعکس) خلط‌شده، ولی اوآذربایجانی است. ۳ - شکل‌قدیم: گو، گوی (ه.م.). ۴ = گوکه (ه.م.) ۵ = گوکه (ه.م.) طبری gûk (گوساله) «واژه نامه ۶۶۴» رك: گاو، گو. ۶ = گوگال (ه.م.)، قس: اوستا gûtha vareta، که درتفسیر پهلوی gûh - vart آمده، جزء اول آن همان که (بضم‌اول وهای‌ملفوظ بمعنی‌سرگین‌است) ،جزء دوم همریشه وبمعنی گردیدن و گرداندن‌است، لغة بمعنی‌سرگین گردان(ه.م.) ورك: گوگرداناك. ورك: ح۹ ص۱۸۶۲. ۷ = گوکار (ه.م.). ۸ - دراوراق مانوی‌پهلوی gwgyrd «گوگرد، سولفور» (Henning, A list of Middle Persian.. , BSOS, XI, 1, p. 83) گوگرد (soufre فر) جسمی است بسیط و جامد، برنگ زرد لیمویی، بی‌مزه وبی بو. وزن‌مخصوص‌آن ۱/۹۵ است ودر۱۱۴/۵ درجه ذوب میشود ودر ۴۴۰/۵ درجه بجوش‌میآید. گوگرد در طبیعت بوفور بصورت سولفورها یا سولفاتها، یا بصورت اصلی خویش درحوالی کوههای آتشفشان یافت میشود.

* گوشه - بضم اول وکسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) و بفتح آن (در تلفظ قدیم) ؛ اوستا - *gaoshaka، کردی gûzh، gûshe، بلوچی ع gôshak، کاشانی gôshé «اشتق ۹۴۵» ؛ کنج، زاویه - خلوت، خلوتگاه - کنار، کناره - دستهٔ آوند - دکمه، گره.

معدنی است وآن بخاری باشد دخانی که بعضی ازآن درزیر زمین منجمد میشود وبعضی ازفرجها و تراکهای کوه برمیآید و در اطراف آنها برروی هم می‌نشیند و گوگرد میشود ، **گوگرداحمر** از جواهر است ومعدن‌آن دروادی موران میباشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند. گویند درشب مانند آتش میدرخشد چنانکه روشنایی آن چند فرسخ میرود ، وچون از معدن بیرون آورنداین خاصیت ندارد وآن جزواعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند و آنرا ابوالاجساد نامند . گرم و خشك است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد (۱).

گوگردانك ۱ - با دال بالف کشیده و فتح نون و سکون‌کاف ، سرگین گردانك باشد واو را عربان (۲) جعل و خنفساء خوانندوترکان قیقور گویند .

گوگه - بضم اول و ثانی مجهول وفتح کاف فارسی ، بمعنی اول گوساله باشد که‌بچهٔ گاو است ۲ - وبمعنی گوك هم‌هست که گوی گریبان و تکمه باشد ۳ - و دانهایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمیشود وآنرا بفارسی اژخ وبعربی ثؤلول خوانند ۴ ، و معرب‌آن قوقه است .

گول - بضم اول بر وزن غول ، بمعنی ابله و نادان باشد - و بمعنی مکر و فریب هم هست ۵ - و آبگیررا نیز گویند که اندك آب درآن ایستاده باشد ۶ - و بمعنی جغد هم آمده است و آن پرنده‌ایست منحوس که در ویرانها و خرابها بسربرد و بیشتر شبها پرواز کندوبفتح اول ، پشمینه‌ایست با موبهای آویخته‌وآنرادرویشان پوشند و بعربی دلق گویند .

گولاج ۷ - بضم اول و ثانی مجهول و لام بالف کشیده وجیم ساکن ، نام حلوائی‌است که‌آنرا لابرلا میگویند .

گولاد - بر وزن فولاد ، نام پهلوانی است ایرانی .

گولانج ۸ - بسکون نون و جیم ، بمعنی گولاج است که نوعی‌از حلوا باشد ؛وبعضی گویند نانی است در غایت تراکت که ازسفیدهٔ تخم مرغ ونشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند .

گولخ ۹ - با ثانی مجهول بر وزن دوزخ ، بمعنی گلخن باشد که آتشگاه حمام است .

گولخن ۱۰ - با ثانی مجهول بر وزن کوهکن ، بمعنی گلخن است که آتشگاه حمام باشد .

گولغنچه ۱۱ - بضم اول وغین‌نقطه‌دار وسکون نون و فتح جیم فارسی ، غازه وگلگونهٔ زنان راگویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالند .

گوله - با ثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی گلوله است خواه کوچك باشد از برای

(۱) خم ۱ : دارند . (۲) خم۱: - عربان .

۱ - رك : گوگار . ۲ = گوك (ه.م.)

۳ = گوك = گو = گوی . ۴ = گوك . ۵ - گول خوردن بمعنی فریب خوردن ، در یزدی «گال خوردن» در بازی مخصوص «گوبازی» (مجلهٔ آینده ج ۳شمارهٔ ۱۶) . ۶ - گول göl در ترکی بمعنی حوض و استخر است « کاشغری ، ج ۳ ص ۹۸» رك : کول . ۷ = کولانج . ۸ = گولاج .

۹ = گولخن = کولخ = کولغ = کلخان = کولخان = کلخن(ه.م.) .

۱۰ = کولخ = کولغ = گلخن = کلخان = کولخان. ۱۱ = گل غنچه (ه.م.)

بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ ومنجنیق [1] ـ و بمعنی خاریشت هم آمده است ـ وکوزهٔ آبخوررا نیز گویند [2] .

گوم - بر وزن موم ، گیاهی است خوشبوی و آنرا بعربی اذخر گویند .

گومست [3] - بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم وسکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت فرود آمده بود . گویند آن کتاب را هفتاد شتربرمیداشت مجوسان آن پیغمبررا کشتند وآن کتاب را سوختند .

گومشون - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و شین نقطه‌دار بواو کشیده و بنون زده ، بزبان زند و پازند بمعنی اوشان و ایشان وآنها باشد [4] .

گومن [5] - بروزن سوزن ، بلغت زند و پازند بمعنی این باشد و بعربی هذا گویند .

گومه [6] - با ثانی مجهول وفتح ثالث ، خانه‌ای را گویند که از نی وچوب وعلف سازند .

گون - بضم اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی رنگ ولون باشد [7] چه گلگون گلرنگ راگویند ـ و بمعنی طرز و روش وقاعده وقانون و صفت نیز آمده است ـ و بضم اول و کسر ثانی ، نام شهری است از شهر های فارس و معرب آن جون باشد [8] .

گونا [9] - بضم اول و نون بالف کشیده ، بمعنی گونه و رنگ ولون باشدچه گوناگون بمعنی رنگارنگ است [10] ـ و غازه‌ای که زنان بر روی مالند [11] ـ و بمعنی طرز وروش وقاعده و قانون و صفت هم‌آمده است [12] ـ و بلغت زند و پازند بچه و برهٔ گوسفند را گویند [13] .

گوناب - بر وزن خوناب ، سرخی وگلگونه‌ای باشد که زنان بجهت زیبایی بررخساره مالند [14] .

گوناگون [15] - بمعنی رنگارنگ است که جنس بجنس و انواع باشد .

گونجی [16] - بضم اول و کسر ثانی وسکون نون و جیم بتحتانی کشیده ، بمعنی عزیز وگرامی باشد ـ و بمعنی شجاع ودلیر و پهلوان هم‌آمده است .

---

۱ = گلوله (ه‍.م.)، تهرانی gûlla ۲ = غولک (ه‍.م.) = غلك (ه‍.م.) ۳ـ رك : جومست . ۴ـ هزوارش avêshân پهلوی (ایشان) lh.shân' است. رك: نیبرگ ص۲۵: avê . قس : گومن . ۵ ـ هز . gôm(a)n ، پهلوی ên (این) « یونکرص ۷۹».

۶ = گومه (ه‍.م.) . ۷ ـ پهلوی gôn « تاوادیا ۱۶۱ » و gônak ، اوستا ـ gaona (مو ، رنگ مو) « بارتولمه ۴۸۲ » ، ارمنیع goin (رنگ) ،سریانی gaunâ، قس : کلمات پهلوی : zarghônîh ، ôghôn ، hamgôn ak ، cighon « نیبرگ ص ۸۲ » ، نیز ارمنی gunak = فارسی گونه . افغانی ghûna (مو ، رنگ) « هوبشمان ۹۴۶» و رك : اشتق ایضاً . ۸ ـ گون یا جون در فارسنامهٔ ابن‌البلخی ومعجم‌البلدان وحدودالعالم نیامده ، ظ . مصحف «گور» = جور(معرب) است که نام‌قدیم فیروزآباد باشد « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷ » و رك : فهرست همان کتاب ، و رك : معجم‌البلدان : جور .

۹ ـ رك : گونه .

۱۰ ـ رك . تعلیقات (جلد پنجم) . ۱۱ـ رك :گلگونه. ۱۲ـ رك :گون .

۱۳ـ هز . kônâ ، پهلوی varrak (بره) « یونکر ص ۱۱۰ » .

۱۴ـ قس :گلگونه . ۱۵ ـ قس : پهلوی gônak ـ gônak (گونه‌گونه) «اونوالا ۸۱» و رك : ح ۱۰ . ۱۶ـ رك : گوانجی .

گون ژده (۱) - بفتح زای فارسی ودال ابجد بروزن شورمزه ، بمعنی زنجره است و آن جانوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند .

گونسته ۱ - بروزن گلدسته، هرطرف سرین و کفل را گویند .

گونند - بروزن موبند ، جوالدوز را گویند .

گونه - بضم اول و فتح نون ، بمعنی رنگ و لون باشد ۲ - و گلگونه و غازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند - وبمعنی عارض و رخسار هم هست که بعربی خد گویند - و هردو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند ۳ - وترجمهٔ لفظی است که بعربی جنس میگویند واجناس جمع این ، و گونها و گوناگون جمع آن ۴ .

گونه گون۵ - بمعنی گوناگون است که رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد .

گونیا ٦ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث وتحتانی بالف کشیده ، تختهای باشد مثلث قائم الزاویه مراستادان بنا را که کجی و راستی عمارترا از آن یابند - و نیز افزاری باشد درود گرانرا - وریسمانی را هم میگویند که استادان بنا چون (۲) خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند ورنگه عمارت بریزند .

گواره - بفتح اول و واو ، بر وزن و معنی کهواره است و بعربی مهد گویند ۷ - و کلهٔ گاو و گاومیش را نیز گفته‌اند ۸ .

گوه - بضم اول و فتح ثانی وظهورها ، مخفف گواه است ۹ .

گوهر ۱۰ - بر وزن جوهر ، بمعنی مروارید است که بعربی لؤلؤ خوانند - و مطلق جواهر را نیز گفته‌اند - و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد - وبمعنی ذات هم‌آمده است چه هر گاه « گوهری » گویند مراد از آن ذاتی باشد - و بمعنی سرنهانی و صفات پوشیده که ظاهرشود - و عقل و فرهنگ هم هست - و بمعنی عوض وبدل نیز آمده است و بابن معنی غریب است؛ وجوهر معرب آن باشد (۳) .

گوهر آدم - بمعنی ذات واصل آدم باشد - و فرزند آدم را نیز گویند - و خاك را هم گفته‌اند و عربان تراب خوانند .

گوهر آسمان - کنایه از اصل

(۱) چش : گون زده (ا) (۲) خم۱ : - چون . (۳) چش : است .

۱ - مصحف « کونسته » (ه.م.) . ۲ - رك : گون؛ ورك : ص لو.ازمقدمهٔ کتاب.
۳ - بابن معنی مصحف « کونه » = کون . ۴ - رك : « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤. ۵ - رك: گوناگون. ٦ - ازسریانی [illegible] = ghônía
(Henning , A list of Middle Persian .., BSOS, X, 1 , p . 93)
۷ = کهواره = گاهواره = گواره (ه.م.) . ۸ = گواره (ه م.)
۹ - رك : گواه . - گوه بضم اول و های ملفوظ بمعنی سرگین ، اوستا gûtha [در vareta - gûthô] بمعنی که گردان یعنی جعل . رك : گوگار) ، پهلوی gûh (در gûhvart ایضاً که گردان ، جعل) ، سانسکریت - gûtha ، ارمنی ku (کود ، فضله) ، کردی gû ، افغانی ghul ، بلوچی gîth ، وخی gü ، gî ، اشکاشمی gûs « اشتق ۹٤۷ ».
۱۰- پهلوی gôhar (جوهر ، ماده) « تاوادیا ۱٦۱ » یا gôhr معرب آن جوهر « نیبرگ ۸۲ » « مناس ۲۷٤ : ۲ » ، ورك : اشتق - هوبشمان ۹٤۸. « پارسی ترصیع ، گوهر برشته کردن بود . » « ترجمان البلاغه ، چاپ احمدآتش . بخش عکسی ص ۲۳٦ ب » .

و جرم آسمان است ـ و کنایه از کواکب هم هست .

گوهرآگین [۱] - هرچیز که درآن جواهر نشانده باشند ـ و کنایه از مردم شجاع ودلاور و پهلوان هم هست .

گوهران [۲] - بروزن جوشقان، چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاك و آب وهوا وآتش است .

گوهرتر - بکسر رابع و فتح فوقانی وسکون رای قرشت ،کنایه از اشك چشم باشد.

گوهرخانه خیز -کنایه ازحضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله است.

گوهرخای [۳] - بمعنی گوهر خانه خیزاست که کنایه ازحضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله باشد .

گوهرزای [۴] - بمعنی بزرگ زاده و اصیل‌زاده باشد چه‌گوهر بمعنی اصل و نژاد هم‌آمده است ـ وبمعنی‌نیکوکار وعادل‌ـوهنرمند وفصیح نیزهست .

گوهرسفتن - کنایه از انشای سخن کردن ـ وقصه خوانی باشد وآنرا گهرسفتن هم میگویند .

گوهرشکستن - کنایه ازدست‌دادن دولت و منصب [۴] ـ وکنایه ازخندیدن و خنده کردن باشد .

گوهرکش - بفتح‌کاف تازی‌وسکون شین نقطه‌دار ، دست برنجن و دستینهٔ مرصع را گویند [۵] ؛ و بکسر کاف فارسی هم آمده است یعنی گوهردل ، چه‌کش بمعنی دل باشد .

گوهرمریخ صفت - کنایه از انگشت و زغال باشد ، وآن راگوهرصفت مریخ هم میگویند .

گوهرمطهر - بکسر رابع، هرچیز پاك و پاکیزه و سره و پاك اصل و نیکو را گویند .

گوهرملك - بضم میم و سکون لام وکاف ،کنایه از پادشاه زاده باشد ـ و پادشاه را نیز گویند .

گوهرنیم سفت - معروف است ـ وکنایه از کلام سربسته باشد یعنی چنان گویند که همه‌کس نفهمد ـ وکنایه از کلامی‌است که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد (۱).

گوهری [۶] - بروزن جوهری،چیزی را گویند که ازگوهر ساخته باشند ـ وخداوند اصل و نسبت را نیز گفته‌اند ـ و جواهر فروش وجواهرشناس را هم گفته‌اند [۷] ـ و بمعنی ذاتی هم هست که در مقابل عرضی است .

---

(۱) چش : ـ یعنی .... نشده باشد .

---

۱ ـ رك : آگین . ۲ ـ جمع :گوهر. ۳ ـ از:گوهر+خای(خاینده).
۴ ـ از :گوهر+زای (زاینده). ۴ ـ رفتن دولت :
چو بدگوهران را قوی کرد پشت
جهان بین که گوهربرو چون‌شکست.
نظامی گنجوی « رشیدی » .

۵ ـ ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش
که قطره در خوشابست و سبزه شبه دوال .
رفیع لنبانی « رشیدی » .

۶ ـ از :گوهر+ی (پسوند نسبت) ؛ پهلوی gôhrîk (اساسی ، اصلی) « منلس ۲۷۴ : ۲ » . ۷ ـ کردی ع goherî (جواهر فروشی) « ژابا ص ۳۷۲ » . امروزه « جواهری » (معرب)گویند .

گوهریدن - یعنی چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن .

گوی - بروزن موی ، بمعنی تکمه باشد که گوی گریبان است ۱ ـ و مطلق گلوله را نیز گویند عموماً ۲ ـ و گلوله‌ای که‌ازچوب‌سازند و با چوگان بازند خصوصاً ۳ ـ و امر بگفتن هم هست یعنی بگوی .

گویا ۴ - بروزن جویا، بمعنی گوینده و سخن‌کننده باشد ۵ ـ و زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند ـ وساز سیر آهنگ را نیز گفته اند ـ و بمعنی ظاهراً و غالباً هم آمده است ٦ .

گوی انگله ۷ - بفتح همزه و کاف فارسی ، تکمه وحلقه ای را گویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گوی بمعنی‌تکمه‌وانگله بمعنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی انگله میگویند ـ وبمعنی جوز گره نیز آمده است وآن نوعی از گره باشد ـ و کنایه از آفتاب هم هست .

گویای گهواره - کنایه ازحضرت عیسی علیه السلام است و گویای‌مهدهم‌میگویند۸ .

گوی باز ۹ - معروف است یعنی شخصی که چوگان بازی کند ـ وبازیگر را نیز گویند که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یك یك را بر هوا اندازد و بگیرد ـ و نام روز نوزدهم بود از ماههای ملکی .

گوی بردن - کنایه از زیادتی کردن وفایق آمدن باشد .

گویر - بفتح اول وثانی بتحتانی‌مجهول رسیده و برای بی نقطهٔ زده ، پاکار و پیشکار را گویند ـ وبمعنی سراب هم‌آمده است‌وآن شوره زمینی است در صحرا که ازدور بآب میماند۱۰ـ و بمعنی صحرا هم بنظرآمده است ۱۰.

گوی زر ، گوی زرین (۱) - کنایه ازآفتاب است۱۱.

---

(۱) چك ، چش : زری .

---

۱ = گو (مخفف) (ه.م.) :

ای لعبت مشکین کله ، بگشای گوی از انگله
می خور ز جام وبلبله ، با ما خور و با ما نشین.

« سنائی غزنوی ص ۷۲٤ » .

۲ ـ کردی goi ، gû (گلوله‌های بازی ، کره) « ژابا ص ۳٦۷ » ـ گوی در التفهیم بیرونی (ص ۵۷) بمعنی فلك آمده .   ۳ = گو (مخفف) (ه.م.)

٤ ـ از : گوی (گفتن)+ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) .

۵ ـ (از دو درخت) یکی ماده و دیگری نر اوی

سخن گوی و با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود   چو روشن شود نر گویا شود .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۸۹٦».

٦ ـ از : گوی (گفتن)+ا (تردید) [قس : مانا] . گویا در لغت نامه (ذیل :آ) مخفف «گوییا» آمده قس : پنداریا . امروزه غالباً بمعنی مذکور در متن استعمال شود .

۷ = گوانگله (ه.م.) و رك : گوی ، انگله .   ۸ ـ اشاره به « ویکلم الناس فی‌المهد و کهلا » (سورهٔ ۳ [آل عمران] آیهٔ ٤۱) .   ۹ ـ از: گوی+ باز (بازنده).

۱۰ـ رك : گویر .   ۱۱ـ رك : رشیدی .

گویس ۱ - بر وزن نفیس ، ظرف واناى شیر و ماست راگویند .

گوى ساکن - کنایه از کرهٔ زمین است ـ و نقطهائی را نیز گویند که بر خط گذارند ۲ .

گویست ۳ - بفتح اول و ثانی‌بتحتانی مجهول رسیده و بثالث و فوقانی زده ، بمعنی کوفتگی وضربی باشد که از سنگ وچوب‌ولگد ومشت وامثال آن بکسی رسد ؛ وبضم اول‌وکسر تحتانی هم‌آمده است ـ وبمعنی کوفته‌شد و کوفته گردید (۱) هم هست .

گویسته ۴ - بفتح اول بروزن‌نه‌بیخته، بمعنی کوفته شده باشد .

گویسه ۵ - بر وزن هریسه ، بمعنی گویس باشد که ظرف و اناى شیر وماست است.

گوى سیم و **گوى سیمین** - کنایه از ماه است .

گویش - بر وزن حشیش ، بمعنی گویس است که ظرف و اناى دوغ و ماست باشد ۶ ـ وبروزن سوزش ترجمهٔ مقاله باشد۷ .

گوى شدن - کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن باشد .

گویشه ۸ - بر وزن همیشه ، بمعنی گویش است که ظرف و اناى شیر وماست باشد.

گویك ۹ - بروزن‌خوبك،تکمه‌وگوى گریبانرا گویند .

گوى‌گردان ۱۰- جانورى است که سرگین را گلوله کند و بغلطاند و ببرد و بعربى جعل وخنفساء گویند .

گوى‌گردانك ۱۱- با زیادتی‌کاف، بمعنی گوى گردان است که خنفسا باشد .

گوینده ۱۲- بروزن سوزنده ، بمعنی زبان است که عربان لسان گویندش ـ و بمعنی سخن‌گوى وقصه خوان ومنهى وقائل وخواننده‌ـ وسازسیرآهنگ هم هست ـ ومطربیرا نیز گویند که نقش و صوت بسیار بخاطر داشته باشد .

گویه ۱۴- بر وزن مویه ، بمعنی غار باشد وآن‌گوى وشکافی‌است که در کوهها بهم‌رسد و بیشتر مردم فقیر درآنجا بسر برند .

---

(۱) خم۱ : گردیدن .

---

۱ ـ رك : گویش .

۲ ـ از حرف صولجان وش ، زبرش دوگوى ساکن
آمد چو صفر مفلس ، وز صفر شد توانگر .
« خاقانی شروانی ص ۱۸۸ ».

۳ ـ اصح « کوبست » است . رك : کوبست ، کوبستن ، کوستن .

۴ ـ اصح « کوبسته » (ه.م.) است = کوسته (رك : کوستن) .

۵ ـ رك : گویشه . ۶ = گویشه ، قس : گودوش = گودوشه = گاو دوش = گاو دوشه ؛ ورك : گویس ، گویسه. ۷ ـ از: گوى (گفتن) + ش (اسم مصدر)، درفرهنگ دساتیر (ص ۲۶۴ ـ ۵) بمعنی تکلم کردن و سخن گفتن آمده. ۸ ـ رك : گویش .

۹ ـ از : گوى (ه.م.) + ك (پسوند تصغیر) . ۱۰ = گوى گردانك = گوگردانك (ه.م.) رك : گوکار . ۱۱ـ رك : گوى گردان .

۱۲ـ از : گوى (گفتن) + نده (پسوند اسم فاعل) . ۱۴ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ ».

بیان هیجدهم

در کاف فارسی با ها مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

گه ۱ - بفتح اول وسکون‌ثانی، مخفف گاه است که بمعنی وقت و زمان - و تخت بادشاهان - وبونهٔ زرگران که طلا و نقره درآن گذارند ۲ - وبمعنی‌جا ومقام واسم مکان‌هم‌هست همچو بارگه وچراگه و منزلگه ۳ - و بمعنی زود هم‌آمده است که عبارت ازصبح‌زود باشد۴ .

گهان ۵ - بروزن نهان ، بمعنی جهان است که عالم دنیا باشد بلغت فارس وشیراز .

گهبار ۶ - با بای ابجد بر وزن رفتار بمعنی گاه‌بار و گاهنبار است که پیش ازاین گفته شد وآن شش روزی است که خدای تعالی عالم‌را درآن شش روزآفریده است وفارسیان گویند که آن شش گاه باشد و هر گاهی نامی و مدتی دارد و ما مدت و نام هریك را در لغت گاهنبارتفصیل مذکور ساختیم .

گهبارها ۶ - بروزن رفتارها، بمعنی گهبار است وآن شش روزی‌است که خدای‌تعالی درآن عالم را آفرید .*

گهر ۷ - بر وزن هنر ، مخفف گوهر است که مروارید - واصل ونسب و نژادوفرزند- و ذات و صفات - وسرنهانی - وعقل وفرهنگ- و عوض و بدل باشد - و بعضی گویند گهر جمع گوهراست ۸ .

گهرخانهٔ اصلی - کنایه از جوار وقرب حق سبحانه و تعالی است .

گهرعقد فلك - بکسرثالث ،کنایه از ستارهای‌آسمانی است .

گهرگستر ۹ - بمعنی‌جوانمرد باشد - و ناصح وواعظ را نیز گویند .

گهزن - بروزن رهزن ، یکی از افزار کفش دوزی است ۱۰.

گهله ۱۱- بفتح اول بر وزن بهله ، گاورسهای طلا و نقره باشد - و انگارهٔ زر وطلا و نقره را نیز گویند که هنوز آنرا پهن نکرده وسکه نزده باشند .

گهن ۱۲- بضم اول وسکون ثانی ونون، کرمی را گویند که چوب را خورد و خوردهٔ آن مانندآرد از چوب فرو ریزد وآن آرد را بعربی نشاره خوانند .

گهنبار ۱۳- بفتح اول و بای ابجد بر وزن سمن‌زار ، بمعنی گهبار است وآن‌شش‌روزی

---

۱ - مخفف «گاه» (ه‍.م.) ۲-رك :کهبد . ۳- رك : صربه ازدیباچهٔ مؤلف .
۴ - پگه = پگاه = بگه = بگاه ، بدین معنی است - که بضم اول‌وهای ملفوظ = گوه بمعنی سرگین . رك :گوه . ۵ - رك :گیهان ،کیهان . ۶ - رك :گاهنبار .
۷ - مخفف «گوهر» (ه‍.م.) ۸ - براساسی نیست. ۹ - ازگهر(گوهر) + گستر(گسترنده) .
۱۰- گمان برم که بزراقی‌وبحیله گری زکلك وگهزن وسنگ‌تراش‌ونشکرده...
سوزنی سمرقندی «رشیدی» .
۱۱- رك :کهله . ۱۲- رك : رشیدی. بمعنی مذکور درمتن «درهندی نیزآمده لیکن‌بضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ بها» «فرهنگ رشیدی ص۱۹۸ح۱». ۱۳- رك :گاهنبار.
۵ گهبد - رك : کهبد .

باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید .

گهنبارها[1] -بروزن سمن‌زارها، بمعنی گهنبار است و آن شش روزی است که در آن عالم را خدای تعالی آفرید (۱) .٭

گهوارهٔ فنا - کنایه ازعالم‌ودنیاست.

گهولی - بروزن قبولی ، عوض وبدل کردن چیز باشد بچیزی دیگر .

بیان نوزدهم

در کاف فارسی با یای حطی مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایت

گی - بفتح اول وسکون ثانی، پرنده‌ای است که پر آن ابلق میباشد وبرتیر نصب کنند[2] - وبکسر اول ، لفظی است که معنی حاصل مصدر دهد و بمعنی بودن باشد وقتی که در آخر کلمه درآید همچو خوانندگی و بخشندگی [3] .

گیا - بکسر اول، مخفف گیاه است که علف باشد [4] - و محوطهٔ ده را نیز گویند [5] .

گیاخن [6] - بفتح اول بروزن فلاخن، بمعنی نرمی و آهستگی و کاری کردن بنرمی وآهستگی و استواری باشد .

گیاشیر [7] - بکسر اول ، شیرهٔ گیاه‌را گویند مطلقاً هر گیاه که باشد .

گیاغ [8] - بروزن چراغ ، بمعنی گیاه است که علف باشد .٭

گیاه آبگینه - گیاهی‌است که آبگینه را بدان جلا دهند.سرفهٔ کهنه را نافع باشدوآنرا بعربی شجرةالزجاج خوانند .

گیاه قیصر - بکسر ها و فتح قاف ، دارویی است که اکلیل الملك خوانند . اورام مفاصل واحشارا نافع است .

(۱) خم۱: که خدای تعالی عالم را بیافرید .

۱ - رك : گهنبار .

۲ - عارف بر تیر نی زگی خواهد کرد . زان (از) رشتهٔ جان خصم پی‌خواهد کرد.
عارف بلوچ «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۳ - در کلمات مذکور و مانندآنها «گ» نشانهٔ بازگشت تلفظ قدیم است و درحقیقت نشانهٔ حاصل مصدر همان «ی» است. رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۸۲ ؛ اما این‌نشانه‌درکلماتی نظیر« پنهانگی » (رك : ایضاً ص ۹۴) نشانهٔ حاصل مصدر است . و رك : ص‌لو ازدیباچهٔ مؤلف.

۴ = گیاه (ه.م.) ۵ - بسیاری ازنامهای دیه های گیلان و مازندران‌به «ـ گیا» ختم شود بنام مؤسس و بانی‌آن دیه. ۶ - رك : گیاخن .

۷ - از : گیا (= گیاه) + شیر(= شیره) ؛ شیرهٔ گیاه . ۸ = گیاه :

عجب نیست از سوز من گر بباغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ . بهرامی «رشیدی».

٥ **گهواره** - رك : گاهواره .

٥ **گیاه** - بکسراول = گیا (مخفف) = گیاغ (ه.م.) ، پهلوی gayâh « یونکر ص ۸۶ »، کردی ghiiâ ، ghiiah (علف) « ژابا ص ۳۷۳ » ، یزنی gijâ ، نطنزی gija « ک. ۱ ص ۲۸٦ » ، سمنانی giâ ، سنگسری و سرخه‌یی و شهمیرزادی giá « ک . ۲ ص ۱۸۲ » ؛ رستنی ، نبات ، علف : « از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت ، و بیخ گیاهان برآوردن .» « گلستان ص ۱۱۹ » .

گیاه نمناك - بکسر ها و فتح نون بروزن سیاه غمناك ، سبزه‌ایست که آنرا خرفه و پربهن میگویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند.

گیبر - بفتح اول وضم بای ابجدوسکون نانی و رای قرشت ، نوعی ازپیکان تیر باشد[۱] .

گیتی [۲] - بکسر اول وفوقانی‌وسکون نانی وتحتانی، دنیا وروزگار و جهان راگویند [۳] - و بمعنی زمین هم هست - و گلی است بسیار خوشبوی که از دریای بصره آورند [۴] ؛ و با ثای مثلثه هم بنظرآمده است درمؤیدالفضلا .

گیتی بان [۵] - بمعنی نگاه دارندهٔ دنیا و روزگار است که کنایه ازپادشاه هفت اقلیم‌باشد چه‌گیتی بمعنی دنیا وبان نگاهدارنده ومحافظت کننده راگویند .

گیتی پژوه [۶] - بضم با وزای‌فارسی، بمعنی دنیا طلب وطالب دنیا باشد چه‌گیتی‌بمعنی دنیاوپژوه وطالب وخواهان وجویان‌باشد- وکنایه از پادشاه است .

گیتی نورد [۷] - بمعنی جهان گرد باشد چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن است - وکنایه ازآفتاب عالمتاب است- و کنایه از اسکندر هم هست - و اسب را نیز گویند .

گیج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم، بمعنی پریشان وپراکنده خاطر باشد - وشخصی را نیزگویند که بسبب صدمه دماغ او پریشان شده باشد - و احمق و ابله ومتحیر و سرگشته و حیرانرا نیز گویند [۸] ؛ و بابن معنی با جیم فارسی هم بنظر آمده است - وخودستای وصاحب عجب وتکبر را هم گفته‌اند .

گیجه [۹] - بکسر اول‌وفتح جیم، بمعنی گیج‌است که پریشان وپراکنده‌ومتحیروسرگشته وحیران باشد .

گیجیده [۱۰]- بروزن پیچیده ، بمعنی دماغ پریشان شده و سراسیمه‌گشته و سرگردان وحیران‌گردیده باشد .

گید - بکسر اول وسکون ثانی و دال ابجد، مرغ گوشت‌رباراگویند که غلیواج‌است[۱۱]،

---

۱ - وآنرا « زه‌بر » نیز گویند « رشیدی » . ظ . از : کی(ه.م.) + بر(برنده) .

۲ - اوستا gaêtha- «بارتولمه۲٤۷٦»، پازند gêtî، gêthî ، gîthî ، پهلوی gêtêh و gêtâh « نیبرگ ص۸۰» وgêtîh» مناس ۲:۲۷٤ » و gêtîk (دنیوی) ، سریانی gêthîh « هوبشمان ۹٤۹ » و رك : اشتق: ایضاً و قس :گهان ، جهان .

۳ - هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام . « گلستان ص ۱۱٦ ».

۴ - رك :گل گیتی . ۵ - از :گیتی+ بان (پسوند نسبت و اتصاف).

٦ - از :گیتی+ پژوه (پژوهنده). ۷ - از :گیتی+ نورد (نوردنده) .

۸ - «گیج ، معجب و احمق بود . فریع گفت :

همه با حیزان حیز و همه باگیجان گیج همه با دزدان دزد وهمه با شنگان شنگ»

« لغت فرس ٦۰ ».

و رك : همان کتاب ص ۷۳ . ۹ - رك :گیج . در« سرگیجه » بمعنی گردش سر«رشیدی» و دوارسر .گیجه مرکب است از :گیج (قس :گیجیده)+ه (پسوند حاصل مصدر) [رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵ ببعد]. ۱۰- اسم مفعول از«گیجیدن » .

۱۱- رك : رشیدی . « ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیواج ، و آن نوع علیحده است ، و بهندی نر آنرا «گیده » گویند بدال مخلوطالتلفظ به ها ، واین از عالم توافق لسانین است.» « سراج اللغات بنقل‌فرهنگ نظام » .

واو شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد ، وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده است ، چنانکه مشهور است که شخصی‌را شخصی پرسید که«راست است که غلیواج‌شش ماه نروشش‌ماه ماده‌میباشد؟» جواب داد که « از کسی باید پرسید که یکسال غلیواج بوده » و بنابرآن است که کسیرا که رجولیت وغیرت وحمیت نباشد بگید نسبت کنند و **گیدی** گویند ۱ .

گیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی ارغ است وآن تیزی وتلخی‌باشد که در مغز بادام وپسته وگردکان وامثال‌آن بهم میرسد .

گیرا ۲ - با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده، ، بمعنی‌سرفه باشد وآن بیشتربسبب هوا زدکی بهم میرسد ۳ .

گیرخ - بکسر اول وفتح رای بی‌نقطه وسکون ثانی وخای نقطه‌دار ، بمعنی رحل باشد وآن چیزی است که از چوب سازند و مصحف وکتاب بربالای‌آن گذارند وخوانند ۴ .

گیرنگ ۵ - بر وزن بیرنگ ، نام قصبه ای باشد ازاعمال باورد وآن بلده است از خراسان .

گیرودار ۶ - بمعنی فرماندهی‌وحکم رانی باشد .

گیروی ۷ - بروزن بیموی،نام‌پهلوانی است ایرانی .

گیره ۸ - بروزن خیره ، سبد کوچك راگویند وآن ظرفی است که از چوب ونی‌وگیاه وامثال‌آن بافند ۹ .

گیریان - با یای حطی‌بروزن‌شیروان، بمعنی فدا باشدیعنی بدلی‌که خود را یادیگریرا بدان از بلاها برهانند ۱۰_ و بمعنی گریان هم هست که گریه کنان باشد ۱۱.

گیس ۱۲ - بکسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، مخفف گیسو باشد که موی سر

۱ ـ « بمعنی قرمساق معلوم میشود نه هیز و بی‌جرأت ، چنانکه شاعر گوید در هجو :

مطهر هست اسم بی مسما   پس اوراکی مطهر میتوان گفت؟

خرش برخرجهد، او زر ستاند   پس اوراگیدی خرمیتوان گفت.

سراج‌اللغات بنقل « فرهنگ نظام » ، قس : کردی ghidi (محجوب) « ژابا ص ۳۷۳ ».

۲ ـ از : گیر (گرفتن) +ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) ، پهلوی gîrâk « مناس ۲:۲۷۴ » .   ۳ ـ رك : انارگیرا « رشیدی » (ه.م.)   ۴ ـ رك : جهانگیری .

۵ ـ معرب‌آن «جیرنج» شهرکی ازنواحی مرو، واقع بر کنار نهر وی. رك:معجم‌البلدان؛ و رك : تاریخ بیهقی باهتمام نفیسی ج ۳ ص ۱۰۱۶ .   ۶ ـ اسم مرکب از دو فعل : گیر (گرفتن) +و (عطف) +دار (داشتن) . رك : دار و گیر .   ۷ ـ در فهرست ولفچنین نامی‌نیامده ، ظ . مصحف «گروی » (ه.م.) است .   ۸ ـ از : گیر (گرفتن) +ه (پسوند مکان وآلت= پسوند فاعلی) .   ۹ ـ نوعی از انبر کوچك پیشه‌وران .

۱۰_ مصحف « گربان» رك : گیربان .   ۱۱_ تلفظ عامیانهٔ « گریان » .

۱۲_ گیس ، دراوستا gaesa ، پهلوی gês ، ارمنی gês ، استی qîs ، ghêsä (موی زبر خوك و غیره) « اسشق ۹۵۰ » و رك : هوبشمان ایضاً : بنابرین مخفف « گیسو » نیست . رك : گیسو .

زنان است .*

گیسودار ۱ - با دال ابجد بر وزن نیکوکار ، معروف است ۲ - و کنایه از سید ۳ ومولازاده و پیرزاده هم هست .

گیل ۴ - با ثانی مجهول بروزن فیل ، گیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از تبرستان - و بزبان گیلانی ، رعیت و روستایی و مردم عامیرا گویند .*

گیل‌دارو ۵ - بکسر اول ، چوبکی باشد سیاه رنگ و آنرا بساحل دریای خزر یابند و آنرا نر وماده میباشد وبکدو دانه را نافع است که کرم شکم باشد و معرب آن جیل‌دارو است .

گیلك ۶ - باثانی مجهول بروزن میلك، بزبان گیلان ، مردم عامی و روستایی و رعیت را

---

۱ - از : گیسو + دار (دارنده). ۲ - یعنی صاحب گیسو .

۳ - بمناسبت آنکه در قدیم علویان گیسو داشتند . رك : گیسو .

۴ - پهلوی Gêl (رك : فهرست مارکوارت . شهرستانهای ایران ، و رك : کریستنسن. ساسان ص ۲۰۹) بقوم ساکن گیلان اطلاق شده . رك : گیلان . ۵ - از : گیل (گیلان) + دارو ؛ لغة دارویی که در کنار دریای گیلان (بحر خزر) روید (برهان در شرح : سفبر) ، معرب آن جیل دارو . ۶ - در گیلکی gîlak (اهل گیلان ، گیلانی) قس : گیله ، و گیلکی لهجهٔ مردم گیلان را گویند .

* **گیسو** - بکسر اول و ضم سوم = گیس (ه.م.) از اوستایی -gaesa (رك : گیس)، در اوراق مانوی پهلوی gyswg (کلاله ، طره) ، gyswgwr (با موی مجعد) ، ارمنی (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1, p . 83) gisavor در پهلوی gêsûk «اونوالا ۳۸۳ » ؛ موی بلند که ازپشت گردن تجاوز کند (جمع آن، گیسوان، گیسوها) : « شیادی گیسوان بافت بصورت علویان ... » « گلستان ص ۵۳ ».

* **گیلان** - بکسر اول از : گیل (ه.م.) + ان (پسوند مکان) ، پهلوی Gêlân یعنی مملکت گیل (Gêl) ها . در نزد یونانیان Gelae « دائرة المعارف اسلام » . در اوستا نام ناحیتی بصورت Varena آمده و خاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند . طبق سنت آن ، همان مملکت « پتشخوارگر» (طبرستان و گیلان) است رك : پورداود . یشتها ج ۱ ص۵۷ ح ۱ ، ۱۷۸ ، ۱۹۲ و ج ۲ ص ۷۵ متن و ح۱ . اندرآس همین « ورنه » را ریشهٔ نام «گیلان» دانسته ، ولی استاد بنونیست (درمذاکرهٔ شفاهی) این حدس را رد کرده‌اند ، چه va و vi زبانهای قدیم در فارسی به go و gu تبدیل شود مانند ویشتاسپ = گشتاسپ ، وراز = گراز ، ویستر = گستر ؛ ولایت گیلان از ۳۶ درجه و ۲۸ دقیقه تا ۳۸ درجه و ۱۱ دقیقهٔ عرض شمالی و از ۴۸ درجه و۴۴ دقیقه تا ۵۰ درجه و۳۲ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده ، ازشمال محدود است ببحرخزر و از مشرق بمازندران و از جنوب بقزوین وخمسه و از مغرب بآذربایجان. طول آن ازشمال‌غربی بجنوب شرقی ۲۲۵ و عرض آن از ۲۵ تا ۱۰۵ کیلومتر تغییر میکند . گیلان شامل نواحی ذیل است:موازی که شهررشت درآن‌واقع‌است ، لشت‌نشا، لاهیجان ، لنگرود ورانکوه ، دیلمان ،عمارلو، رحمت‌آباد ، رودبار ، شفت ، ماسوله ، فومن ، تولم ، چهار فریضه و پهلوی ، کسگر ، ماسال ، شاندرمن ، طالش دولاب ، اسالم ،کرگانرود وآستارا .کرسی آن شهر رشت است. رك :جغرافیای سیاسی .کیهان. ص ۲۶۳ ببعد - اکنون گیلان جزو استان یکم محسوب میشود .

گویند .

گیله [۱] - بروزن حیله، نام جایی ومقامی است .

گیلی - بر وزن فیلی ، منسوب بگیل را گویند [۲] - و نام طایفه‌ای هم هست از ترکان - و بعضی گویند گیلی طایفه ای باشند از گلیم پوشان [۳] .

گیمیا [۴] - بروزن سیمیا ، بمعنی‌ریماز است که نوعی از جامه و پارچهٔ نفیس لطیف باشد .

گین [۵] - بر وزن سین ، بمعنی صاحب وخداوند باشد چون با کلمه‌ای ترکیب کنندیعنی درآخرآن کلمه درآورند همچوغمگین‌وشرمگین- و بمعنی صفت هم‌هست هرگاه با واصف مرکب سازند ؛ وبعضی گویند بمعنی پراست که درمقابل خالی باشد چه‌گین در اصل آگین بوده ومعنی آن پر از غم وپر از شرم باشد .

گینه - بر وزن سینه ، مخفف آبگینه است که‌آینه باشد [۶] .

گیو - بکسر اول و ثانی مجهول‌بروزن دیو ، نام پسر گودرز است که‌کیخسرو را بعد از هفت سال دید واز ترکستان بایران آورد-وبفتح اول بروزن عمو، بمعنی گویا باشد که‌سخن کننده است [۷] - و زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند [۸] - و بمعنی ظاهراً و غالباً هم استعمال میشود .

گیور - بروزن زبور ، در لغت بمعنی نقل‌کننده و سخن راننده و قصه خوان و افسانه گوی باشد - و در اصطلاح بمعنی حس مشترك است [۹] و آن اول قوتی است مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشدکه اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کردکه این سفید است وآن سیاه واین ساکن است‌وآن متحرك .

گیوگان [۱۰]- با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن میهمان ، نام پهلوانی است ایرانی

---

۱ - درگیلکی gîla [mard (روستایی ، رعیت) گویند . - « گیله » بمفهوم جا و مقامی خاص یافته نشد ، اما « گیله دولاب » موضعی است در طالش دولاب « کیهان . جغرافیای سیاسی ص۲۷۸ » و رك : گیل دولاب « فرهنگ جغرافیایی ایران . ستاد ارتش ج ۲ ص ۲۶۶ »

۲ - از : گیل (ه.م.) + ی (پسوند نسبت).

۳ - همان « گیلی » منسوب بگیلان است ، چه‌گلیم‌های گیلان در قدیم معروف بوده :

چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا زرد گیلی سپر گشت ماه ...

« اسدی طوسی . گرشاسب نامه ص ۲۲۳ ».

۴ - در نسخهٔ چاپی رشیدی « گیمیا » آمده ومحشی نوشته: « اینست دربعضی نسخ‌مطابق فرهنگ (جهانگیری) وبرهان ونسخهٔ سروری ، ودر بعضی نسخ رشیدی « گیماز» موافق‌سراج.»

۵ - قس : پسوند پهلوی akin ، و فارسی‌آگین ؛ و رك : ص لو از دیباچهٔ مؤلف .

۶ - هرکه دل ازمهر تو چوگینه (نقره) ندارد زآتش غم درگداز باد چوگینه .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۷ - این معنی را از « گیومرت » (ه.م.) استخراج کرده‌اند و صحیح نیست .

۸ - لهجه‌ای در « گویا » . ۹ - ظ . از بر ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان .

۱۰- از : گیو (ه.م.) + گان (پسوند نسبت و اتصاف) منسوب بگیو ، خاندان گیو (رك : فهرست ولف) :

چنین گفت کوراگراز است نام که درجنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیوگان که بر درد وسختی نباشد ژکان.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۲ ص ۴۸۲ » و رك : ایضاً ج ٤ ص ۸۹۱ .

که پسر او گرازه نام داشته .

گیومرت[۱] - بفتح اول و ثانی بثالث کشیده ومیم مفتوح برا وتای قرشت زده، نخستین کسیرا گویند که در عالم پادشاهی کرد و معنی ترکیبی این لغت زندهٔ گویا است چه گیو بمعنی گویا ۲ ومرت بمعنی زنده‌آمده است ودر میان متأخرین بکاف تازی و ثـای مثلثه مشهور است و حال آنکه این رسم فارسی قدیم است ودر کلام فارسی قدیم ثای مثلثه نیامده است ، الله‌اعلم.

گیوه - با ثانی معروف بروزن میوه ، نام پادشاه زمین خاوران است و اویکی ازمبارزان شاه کیخسرو بن سیاوخش بوده ۳ - و بـا ثانی مجهول ، نوعی از کفش وپای افزار است کەروی آنرا از ریسمان دوزند و ته آنرا از لته سازند وآنرا کفش جامگی نیز گویند .

گیه ۴ - بظهور ها بروزن سیه، مخفف گیاه باشد که علف است.

گیها ۵ - بکسراول وفتح ثانی و ثالث بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(۱) گیاه وعلف را گویند .

گیهان ۶ - بفتح اول بروزن پیمان ، بمعنی دنیا وروزگار وجهان باشد .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - پهلوی Gayômart، اوستایی Gayô_marətan « بارتولمه ۵۰۳ » «بیبرگ ص ۸۰ » . جزء اول « گیو» و« گیه » بمعنی جان و زندگی است و جزء دوم « مرتن » صفت‌است بمعنی‌مردنی ودرگذشتنی ، وبتعبیر دیگر مردم (چون بشرفانی است ، او را مردنی و درگذشتنی نامیده‌اند) « پورداود . یشتها ج ۲ ص ۴۱-۴۲ » . ۲ - صحیح نیست، رك :گیو .

۳ = Gêve « فهرست ولف» :

فروتر ازو گیوهٔ رزم زن بهرکار پیروز ولشکرشکن .

فردوسی طوسی«شاهنامهٔ بخ ج ۵ ص ۱۲۷۹» طبق نسخهٔ P و در متن : فزوتر ازوقارن رزم زن.

۴ = گیاه (ه.م.) ۵ - قراءتی از رسم‌الخط پهلوی [پهلوی] (گیاه)[رك: گیاه] و رك : باروچا ص ۱۹۲ . ۶ = جهان ، پهلوی gêhân (دنیا) جمع حالت اضافی ازاوستایی _ gaêthâ (gaêthânâm) « نیبرگ ص ۸۰ » ورك : اشتق _هوبشمان ۹۵۱ .

گفتار بیست و سوم

از کتاب برهان قاطع در حرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان و محتوی بر سیصد و هشتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

✽ **لا** - بمعنی لاف و گزاف وهرزه گویی و بر گویی باشد [۱] - و در عربی بمعنی نه است که نقیض آری باشد - وبمعنی نفی هم هست همچو لا اله الا الله .

لاب - بروزن باب ، بلغت یونانی آفتاب راگویند [۲] - ونام پسر ادریس علیه السلام هم هست [۳]؛ و بعضی گویند نام حکیمی است که اسطرلاب را او وضع کرده است ؛ و بعضی دیگر گویند نام پسر اسطر است ، و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان [۲] .

لا برلا [۳] - با لام بروزن پا برجا، بمعنی تو برتو و ته بر ته باشد - و نام نوعی از حلوا هم هست .

لابه [۴] - بروزن تابه، بمعنی سخن باشد - و اظهار اخلاص با نیاز تمام را گویند - وبمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی وعجز و نیاز و خواهش هم هست [۵] - و فریب و بازی

✡ ل (لام) - حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی وحرف بیست وسوم ازالفبای عربی (ابتث)، و در حساب جمل آنرا سی گیرند . این حرف به « ر » (رك : ص یط مقدمهٔ مؤلف) بدل شود.　　۱ - « لا » اسم فاعل مرخم است در کلمات مرکب: هرزه‌لا، ژاژلا. رك:لابیدن.
۲ - فقه‌اللغهٔ عامیانه. رك : اسطرلاب.　　۳ - از: لا (طبقه) + بر(بمعنی‌علی‌عربی) + لا (طبقه) .　　۴ = لاف ، افغانی ع lâfa، lâpa(خودستایی ، تکبر) ، lâfuk (لاف زن)) از سانسکریت laph ✡ . رك : هوبشمان ۹۵۲ و رك : اشتق ایضاً ؛ کردی labehi (استدعا ، درخواست) « ژابا ص ۳۷۵ » ورك : لابیدن .
۵ - تو اوراکنی لابه فردا به پیش　　فدا داری او را تن و جان خویش .
فردوسی طوسی « لغت نامه » .

دادن را هم میگویند ۱ - و چیزی رانیز گویند که از سر تا بپای چیزی به پیچند .

لابیدن ۲ - بروزن و معنی لافیدن(۱) است که سخنان زیاده از حد خود گفتن باشد - و بمعنی پرگویی وهرزه گویی هم هست.

لاتو - با تحتانی بواو کشیده ، نردبان وزینه پایه راگویند ۳ - وبمعنی گردنا هم هست وآن چوبی باشد مخروطی ومیخی کوچك برسر آن نصب کرده‌اند و اطفال ریسمانی برآن پیچند و نوعی بر زمین اندازند که مدتی چرخ زند - و تله را نیز گویند که آلت گرفتار شدن حیوانات است .

لاج - بروزن باج ، مرادف رشوت است - و بمعنی برهنه و عریان باشد ۴ - وسگ ماده را نیزگویند ۵ .

لاچ - با جیم فارسی ، بمعنی بازی وفریب و لاغ باشد که بمعنی سخره و ظرافت است.

لاجورد ۶ - بفتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه ، سنگی‌است کبود که ازآن نگین انگشتر سازند و صلایه کرده بجهت مذهبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند وبدخشی آن بهتر از دزماری باشد .

لاجورد خم - بضم خای نقطه دار و سکون میم ،کنایه ازآسمان است و آنرا خم لاجورد هم میگویند .

لاجوردی سقف - بمعنی‌لاجوردی خم است که کنایه از آسمان باشد .

لاجوردینه خم - بمعنی لاجوردی سقف است که کنایه ازآسمان باشد .

لاچی ۷ - بر وزن کاچی ، قاقله باشد وآنرا هال وهیل نیز گویند و داخل ادویهٔ حاره در طعام کنند .

(۱) چش : لانیدن .

۱ - بلابه گفت شبی میرمجلس تو شوم   شدم برغبت خویش کمین غلام وشد .
« حافظ شیرازی ص ۱۱٤ » .

۲ - از : لاب (لابه) + یدن (پسوند مصدری) ؛ لابه کردن :

بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم   سکار آن بجهنم همی‌خورد چو ظلیم
چوخون وریم بیالوده خیره از مردم   بدوزخ اندرلابد که‌خون‌دهندش وریم.
سوزنی سمرقندی « لغت نامه ».

دراوراق مانوی (پارتی) l'b (نامیدن ، دعا کردن ، درخواست کردن) = پارسی میانه (پهلوی) r'b ، فارسی : لابه , (Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS , IX , 1, p . 84)، شغنی lów_am ، سریکلی lew_am (گفتگو کردن ، سخن گفتن) « اسشق ۹۵۲ » .

۳ - دست و زبان بدو نرسد کس را   آری بماه بر نرسد لاتو .
فرخی سیستانی « لغت نامه » .

۴ - بر سرانور عشق بینی تاج   اندر آن دم که عشق بینی لاج .
مولوی بلخی رومی . مثنوی « لغت نامه » .

۵ = لاس = لاه :

نمی ترسم ز دشمن وز خیالش   که باشد دشمنش همچون سگ لاج.
مولوی بلخی رومی . مثنوی « لغت نامه ».

۶ = لاژورد = لازورد (معرب) = lazulite = lazuli (فر) و رك : نخب ۹۲-۹٦ « لازورد » .   ۷ - اسم هندی هیل است « فهرست مخزن‌الادویه » = آلاچی«لغت نامه».

لاخ [۱] - بوزن شاخ ، بمعنی جای ومقام باشد لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچو سنگ لاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای سنگ وجای دیو وجای رودخانه - و بمعنی بسیارو انبوه نیز آمده است وباین معنی هم تنها گفته نمیشود؛ و بغیر ازین سه محل در جای دیگر استعمال نشده است [۲] .

لاخشته [۳] - بکسر ثالث بروزن آغشته، نوعی از آش آرد باشد ؛ و بعضی گویند آش تتماج است .

لاخشه [۴] - بروزن فاحشه، بمعنی لاخشته است که نوعی از آش آرد باشد ؛ گویند آش تتماج است .

لاخه - بفتح ثالث ، بمعنی پینه و پاره باشد - و **لاخه دوز** پینه‌دوز را گویند .

لاخیز [۵] - بروزن فالیز، بمعنی سیلاب باشد .

لاد - بر وزن شاد ، بمعنی دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن‌لاد بن دیوار را گویند - و بنیاد وبنای دیوار را نیز گفته‌اند[۶] - واصل هرچیز را هم میگویند [۷] و درمقام سبب وجهت نیز گفته میشود مثل اینکه هرگاه گویند « لاد برین » مراد این باشد که بنابرین و بدین سبب و ازین جهت - و هرچینه و رده را نیز گویند از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند[۸] - وبمعنی دیبای نازك وتنك ولطیف وخوش قماش باشد[۹] ؛ و درعربی نیز همین معنی دارد [۱۰] - و خاك‌راهم میگویند وبعربی تراب خوانند[۱۱] - ومخفف لادن هم هست[۱۲] وآن نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنیها - و نام شهر لار بوده است در قدیم و درین زمان دال برا تبدیل یافته است [۱۳] - وهر گل و شکوفه را نیز گویند [۱۴] - وبمعنی آبادانی هم آمده است که درمقابل خرابی است - وقلعه را نیز گویند .

---

۱ - پسوند مکان که بآخر کلماتی چون : نمك لاخ ، دیولاخ ، سنگلاخ ، اهرمن لاخ ، رود لاخ ، آتش لاخ ، هندولاخ ، کلوغ لاخ و غیره پیوندد : « واین بحیره (بختگان) نمك‌لاخ است. » « فارسنامه. ابن‌البلخی ص ۱۵۳ » . و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۹۷ .

۲ - درموارد دیگرهم آمده . رك : ح ۱ .   ۳ = لاکشته = لاکشه = لاخشه = لاکچه = لخشك = الاخشه « الطبیخ ص۲۹ » ؛ نوعی رشته ، رشته‌ای که لوزی برند . آشی که از آن پزند . رك : لغت نامه : لاخشه .   ۴ = لاخشته (ه.م.)

۵ - از: لا (لای) + خیز (خیزنده) ؛ که ازآن گل ولای خیزد « لغت نامه » .

۶ - بچشم سرنکی بنگر سحرگاه   برین دولاب بی دیوار و بی‌لاد .

ناصر خسرو بلخی « لغت نامه» .

۷ - بنگفتم نکو معاذالله   این سخن را قوی نیامد لاد . مسعود سعد «لغت‌نامه» .

۸ - رك: معنی اول.   ۹ - پندمده شان که پند ضایع گردد   خارنپوشد کسی بزیرخز ولاد.

ناصرخسرو بلخی « لغت نامه » .

۱۰ - معرب آن لاذ است : رك : یتیمة‌الدهر چاپ دمشق ج ٤ ص ۱۰٦ س ۱۵ .

۱۱ - رك : ح ۱ صفحهٔ بعد.   ۱۲ - رك : لادن .

۱۳ - سپاهان بگودرز کشواد داد   بگرگین میلاد هم لاد داد .

فردوسی طوسی « انندراج » .

قس : اسپندیاد = اسفندیار .

۱۴ - هرلاله که از دامن کهسار برآمد   از لطف تو بود ارنه زخارا ندمد لاد .

شرف شفروه « لغت نامه »

لادن ۱ - بر وزن دادن ، نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه میباشد وآنرا عنبر عسلی گویند ودر دواها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی که ازآن زمین روید بلادن آغشته باشد و بزآن گیاه را دوست‌میدارد وبهنگام چرا ریش و موی بدن بز بدان آلوده میشود بعدازآن جدا میسازند، وآنچه برریش بز آلوده باشد بهتر از آن است که بر موی ران و اعضای دیگر . گویند اگر در زیر دامن زنی که بچهٔ مرده درشکم داشته باشد بخور کنند بچهٔ مرده ازمشیمه بیرون آید ۳ .

لادنه - بکسر ثالث و فتح نون، گیاهی باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند .

لاده - بر وزن ساده ، بمعنی بیعقل و احمق و ابله باشد ۳ - و سگ ماده را نیز گویند ۴ .

لارجان ۵ - باجیم بروزن خاکدان، نام کوهی است در طبرستان . گویند در آن کوه چشمه ایست که هرقطره ای که از آن میچکد سنگ میگردد .*

لاژ - بسکون زای فارسی ، نام دهی است از مضافات جام که از دارالملک خراسان است ۶ .

لاژورد ۷ - با زای فارسی ، بر وزن و معنی لاجورد است و آن سنگی است کبود که نقاشان ومصوران بکاربرند . گویند اگرزنی‌خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد راباروغن زیت آمیخته بخود بر گیرد بچه بسلامت بماند تا بظهورآید .

لاس - بر وزن طاس ، ابریشم فرومایه باشد ۸ - و جنسی از ابریشم نیز هست ۸ - و ابریشم پاك نکرده را هم میگویند ۸ - ومادهٔ هرحیوانی‌باشد عموماً ۹ - وسگ ماده راگویند خصوصاً ۹ .

لاسکوی - بفتح سین بی نقطه وکاف

۱ - معرب آن لادن ، لاذنة ، لاذن ، لاتینی ladanum ، شجرةاللادن = ciste ، lède یا lédum «دزی ج۲ ص ۵۲۴» یونانی، ládanon، آشوری ladunu،عبری lôtem « عقار ۲۰۸ ف». لادن، شیرهٔ درختی است ازنوع پیچك ، این شیره اگر ازبرگهای‌درخت بزمین فرو چکد و با خاك در آمیزدکم ارزش تر است . در اشعار آمده : « بخیزد از میان لاد لادن » از لادکه بمعنی خاك و گل است ، همان زمین آغشته بشیره یا صمغ لادن مقصود است . رك : هرمزدنامه ۱۵۸-۱۶۶ .

۲ - امروزه لادن نام قسمی گل است (Tropaeolum majus , Capucine) ازخانوادهٔ Tropéolacées ، دارای ساقهٔ نازك وخزنده و برگهای گرد وگلهای کم پر یا پرپر زرد ، نارنجی یا قرمز و دو رنگ .

۳ - نه که هر زن دغا و لاده بود شیر نر هست و شیر ماده بود .
اوحدی « لغت نامه » .

۴ - رك : لاس ،لاچ . ۵ =لاریجان ، ناحیتی است ازشمال محدود به‌آمل واز مشرق به بندپی و از جنوب بدماوند و از مغرب به دلارستاق. این ناحیه دارای‌آبهای فراوان و بواسطهٔ خاکهای آتشفشانی بسیار حاصلخیز است . رك :کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۹۵،ورك: معجم‌البلدان . ۶ - رك : لغت نامه . ۷ = لاجورد (ه‍.م.)

۸ =لاه (ه‍.م) ، درگیلکی lâs (ابریشم پاك نکرده). ۹ - رك: لاده ، لاچ.

* لاریجان - رك : لارجان .

و واو بتحتانی رسیده ، نام جانور کی‌است کوچك خوش‌آواز ۱ .

لاش - بر وزن فاش ، بزبان مرغزی بمعنی تاخت و تاراج و غارت باشد ۲ و مرغز نام جایی‌ومقامی است ۳ - و بمعنی ضایع‌وزبون و فرومایه و بی اعتبار نیز گفته‌اند ۴ - وبمعنی هیچ باشد ۴ - وچیز اندك وکم و کوچك رانیز گویند ۴ .

لاشکن - با کاف بر وزن بادزن ، نام کوهی است نزدیك بملك روس ؛ و باین معنی بحذف شین نقطه‌دار هم‌آمده است .

لاشه - بروزن ماشه ، آدم و اسب وخر لاغر و پیرو زبون را گویند - و مردهٔ جمیع حیوانات را نیز گفته‌اند ۵ .

لاغ - بروزن باغ ، هزل‌وظرافت‌وخوش طبعی باشد ۶ - و بمعنی فریب و بازی و فریب و بازی دادن و بازی کردن و مسخرگی نمودن هم‌هست - و بمعنی بدول و بددلی ودل بدکردن هم‌آمده است .*

لاغوس ۷ - با غین نقطه‌داربروزن‌ناقوس، بزبان رومی در مؤیدالفضلا خرگوش را گویند و بعربی ارنب و بخطائی توشقان خوانند . گویند پای وی تا با زن باشدآبستن نشود. اگرپنیرمایهٔ او را با مسکه وعسل حل کنند وهرزنی که‌بخورد

۱ - ظاهراً سیره یا مرغ کوچك دیگری است و یا پرندهٔ کوچکی که امروز « سسك » نامیده میشود . بعضی این کلمه را بمعنی لحنی از الحان موسیقی یاآلتی از موسیقی گمان‌برده‌اند، ولی من شاهدی برای آن نیافتم ، و بیت ذیل منوچهری ظاهراً منشأ این غلط و اشتباهست :

خول طنبوره توگویی زند ولاسکوی   از درختی بدرختی شود وگویدآه.

این لاسکوی مثل طنبوره، مفعول « زدن » نیست، بلکه مبتدای جملهٔ بعد است ، معطوف‌بخول، و فاعل «شدن» « لغت نامه » .

۲ - بدین رزمگاه اندر امشب مباش   ممان تا شودگنج و لشکر بلاش .

فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۳ - رك : مرغز .   ۴ - درین معنی شاید مخفف « لاشیٔ » عربی باشد «لغت نامه » . در عربی نیز لاش = لاشیء « دزی ج ۲ ص ۵۰۷ » :

دیر نپاید که کند چرخ پیر   این‌همه را یکسره ناچیز ولاش .

ناصرخسرو بلخی «لغت نامه » .

۵ - نیز لاش = لش = لاشه ، مردار ، جیفه « لغت نامه » .   = لاش = لش :

برسوار سیستان خواهم فشاند.   یا غبار لاشهٔ دیو سفید « خاقانی شروانی ص۱۰۸».

۶ - زهزل و لاغ تو آزار خیزد   مزاح سرد آب رو بریزد .

ناصر خسرو بلخی « لغت نامه » .

۷ - یونانی Laghôos « لك ۱ ص ۵۱ » . رك : لاغون .

۵ لاغر - بفتح سوم ، کردی lâgher « ژابا ص ۳۷۵ » ، گیلکی و برنی lâqer ، فریزندی lâqär، نطنزی lâgär « ک . ۱ ص ۲۹۳ » ، سنگسری ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی lâqär « ک . ۲ ص ۱۹۴ » . باریك ، باریك اندام ، مقابل فربه :

توچنین فربه وآکنده چرایی ، پدرت   هندویی بود یکی لاغر وخشکانج ونحیف؟

لبیبی « لغت نامه » .

دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن گردد ۱ .

لاغون ۲ - بروزن هامون ، بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است .

لاغینه - بروزن آدینه ، درختی است (۱) که آب از بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود ؛ و باین معنی بحذف نون هم بنظر آمده است که لاغیه باشد ؛ و بجای نون ثای مثلثه هم دیده شده است که لاغیثه باشد والله اعلم ۳ .

لاغیه ۴ - بر وزن بادیه ، نباتی است و آنرا گلی باشد مانند گل شبت و زنبور عسل گل آنرا خورد وچون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیر بسیاری از وی برآید . گرم و خشك است درسیم ، اگر از چوب آن برآبی که ماهی داشته باشد اندازند همهٔ ماهیان بر روی آب افتند - و در عربی سخن باطل وزن بیهوده گوی را گویند ۵ .

لاف ۶ - بروزن کاف ، کلام فضول وعبارت گشاده و خویشتن ستایی و خودنمایی باشد ۷ - و بیحیا و بیحیاییرا نیز گویند .

لافیس ۸ - بافای بتحتانی کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، نام دیوی است که مردم را در نماز وسوسه کند ؛ و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است .

لاك - بروزن خاك ، بمعنی طغار وکاسه وکاسهٔ چوبین باشد ۹ - و لاك پشت و کاسه پشت را نیز گویند ۱۰ - و نام رنگی است مشهور ۱۱ که درهندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد وآنرا بگیرند و بکوبند و بپزند ، ازآن رنگ سرخی حاصل گردد که مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنانرا نیز ازآن سازند ونخالهٔ آن مانند صمغ باشد ، و بدان کارد وشمشیر وخنجر وامثال آنرا دردسته محکم کنند و بکارهای دیگر نیز میآید - و هر چیز ضایع و زبون را نیز

(۱) لغت نامه : + (منبت او در پستی کوه باشد که) برای تکمیل عبارت افزوده شده.

۱ - رك : خرگوش . ۲ - رك : لاغوس . ۳ - رك : لاغیه .

۴ - در عقار ۲۱۵ آمده : « لاعیة (با عین مهمله) هی الحلبلاب ، و بعجمیة الاندلس لختربوله (lactariola) و قد ذکرناها من اصناف الیتوع .» در بعض نسخ مانند ابن البیطار « لاغیه » آمده ولی صحیح با عین مهمله است = Euphorbe (فر) « عقار ۲۱۵ ف ».

۵ - رك : منتهی الارب ؛ و رك : لاغ . ۶ - پهلوی lâf (شکایت) « مناس ۲:۲۷۸ » ، کردی laf و law (سخن بیهوده) « ژابا ص ۳۷۵ » .

۷ - ابا ز بیم زبانم نژند گشته وهاژ کجا شد آنهمه دعوی و لاف وآنهمه ژاژ ؟
لبیبی « لغت نامه » .

۸ - ظ . مصحف لاقیس (لقس ککتف ... فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم ... لقس عیب کردن « منتهی الارب ») :

تو گفتی که عفرت لاقیس (لافیس) بود بزشتی نمودار ابلیس بود .
سعدی شیرازی « رشیدی » « لغت نامه » .

۹ - لاوك . ۱۰ - جلد خزفی بعض جانوران. ذبل سنگ پشت . قس: لاك پشت.

۱۱ = لك = لکا ، در یونانی lakxa ، فرانسوی laque ، از هندی متوسط lakkha گرفته شده . بعضی پنداشته‌اند در قرن اول و دوم میلادی باروپا رسیده ، ولی مانند کلمهٔ هندی فلفل، پیشتر بیونان رسیده‌بود (Journal Asiatique, tome CCXXXIV, p. 353 بقلم J.Filliozat . و رك : دزی « لك » . ورك : Laufer, Sino - Iranica, p.585

میگویند ۱ - و درعربی بمعنی خاییدن وجاویدن باشد ۲ .*

لاکچه ۳ - بر وزن باغچه ، بمعنی تتماج باشد وآن آشی است معروف .

لاکن - بفتح ثالث بروزن لادن، بمعنی لاشکن است ۴ و آن کوهی باشد نزدیك بملك روس .

لال - بر وزن مال ، معروف است که گنگ و زبان گرفته باشد ۵ - و رنگ سرخ‌را نیز گفته اند ۶ - و بمعنی لعل هم آمده است وآن گوهریست گرانمایه که معدن‌آن دربدخشان است و بعربی لعل گویند ، و بعضی گویند لعل معرب لال است ۷ .

لالا - بر وزن کالا ، بمعنی غلام و بنده وخدمتکار باشد ۸ - و بر گویی وهرزه چانگیرا نیز گویند ۹ - وگیاهی‌هم هست که‌آنرا ازجانب مکه‌آورند وبخورآن دفع علت بواسیر کند ۱۰ - و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند لؤلؤی لالا یعنی مروارید درخشنده ۱۱ - ودانه ایست مانند کنجد - و بعضی گویند باین معنی و معنی تکرار در نفی عربی است ۱۲ .

لالاسرا ۱۳ - بفتح سین بی‌نقطه،خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که آلت تناسل او را بریده باشند .

---

۱ = لک = لکات « اندراج » :

با مردم لک تا بتوانی بمیامیز   زیرا که جز از عار نیاید زلك و لاك .

عیوقی . حاشیهٔ فرهنگ اسدی «لغت نامه» .

۲ - در عربی خاییدن « لوک » است و « لاك » فعل ماضی آنست . « لغت نامه » .

۳ = لاکشه = لاخشه = لاخشته = لخشه .   ۴ - رك : لاشکن .

۵ - کردی lal « ژابا ص ۳۷۶ » ، در اراك (سلطان‌آباد) نیز lāl «مکی‌نژاد» ، گیلکی lál .

۶ - دو لب چو نار کفیده ، دورخ چو سوسن سرخ

دو رخ چو نار شکفته ، دو لب چو لالهٔ لال .

عنصری بلخی « لغت نامه » .

۷ = لعل معرب «لال» است « نخب ۱۴ » . « لال ، لعل باشد » « لغت فرس ۳۲۶ » .

۸ = لله :

قیصر از روم ونجاشی‌ازحبش   بردرش‌فیروز ولالا دیده‌ام. خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۹ - بدین معنی « هرزه لا » است . سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م .

۱۰ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن ، لغت نامه . بمعنی اخیر عربی است . سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م .   ۱۱ - از عربی « لألأ » « لغت نامه » .

۱۲ - درعربی بمعنی گیاه مذکور آمده - و«لالا» بمعنی نه‌نه (تکرار درنفی) است.

۱۳ - از : لاله (خواجه ، غلام) + سرا (سرای) = لاله سرا (ه.م.)

* **لاك پشت** - بضم چهارم ، (رك : لاك) ، جانوریست از راستهٔ لاك پشتان ، برنگ زرد مایل بسبز با لکهٔ سیاه ، خوراك وی علف و ریشهٔ گیاهان است و گاهی نیز از حشرات تغذیه میکند . بهنگام خطر اعضای خارجی خودرا داخل لاك میکند . تخم لاك پشت ازپوستهٔ آهکی سفید پوشیده شده است .


لاک‌پشت

لالس - بفتح لام وسکون سین بی‌نقطه، نوعی از پارچهٔ ابریشمی خوش قماش نازك لطیف و سرخ باشد ۱ - و بزبان علمی اهل‌هند بمعنی روی باشد که بعربی وجه خوانند ۲ - و دوستی ومحبت را نیز گویند.

لالك - بروزن کالك، کفش وپای‌افزار راگویند ۳ - وتاج خروس‌را هم گفته‌اند وعربان تاجرا اکلیل خوانند ۴.

لالکا ۵ - بفتح ثالث وکاف بالف کشیده، بمعنی لالك است که کفش وپای افزار - وتاج خروس باشد.

لالنگ - بروزن پاسنگ، بمعنی زله باشد وآن طعامی است که مردم فرومایه ازمهمانیها بردارند ۶ - و نان پارهای گدایی‌را نیز گویند.

لاله ۷ - بروزن هاله، هر گلیرا گویند که خودرو باشد عموماً - و لالهٔ داغدار که آنرا لالهٔ نعمان‌خوانند خصوصاً، وآن برچند نوع‌است: لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی ولالهٔ شقایق و لالهٔ دل سوخته ولالهٔ دلــور و لالهٔ خطائی و لالهٔ خود روی؛ و بعضی بدینگونه آورده‌اند: لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد ولالهٔ سفید ولالهٔ آل و لالهٔ دوروی ولالهٔ نعمان - وکنایه از لب معشوق هم هست.


لاله

لالهٔ دختری - بضم دال بی‌نقطه، نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه وآنرا آذرگون‌خوانند ۸ - وبعربی شقایق‌النعمان گویند.

لاله‌سار ۹ - با سین بی نقطه بروزن

---

۱ - که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا   که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس.
بدر جاجرمی « لغت نامه ».

۲ - « لالس بمعنی روی در هیچ لغت سنسکرت یافت نشد. » « چك ص ٦٦٥ ح ».

۳ - شاید در اصل بپای افزار لال (سرخ) رنگ اطلاق میشده « هرمزدنامه ص ۱۳۲ » = لالکا = لالکه (معرب) « معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ۳ ص ۱۹٤ » = لالجه (معرب) « معجم‌الادباء ایضاً ج ۱ ص ۳۳٤ »:

دریغ ازان شرف و خوبی و فضایل او   که عاشق‌است برآن لاله روی لالك دوز.
سوزنی سمرقندی « هرمزدنامه ص ۱۳۳ » « لغت نامه ».

۴ = لالکا « لغت نامه ».   ۵ = لالك (ه‍.م.):

بل تا کف پای تو ببوسم   انگارکه مهر لالکاییم. «سنایی غزنوی ص٦٩١».

٦ - مرثیه سازم که مردی شاعرم   تا ازینجا برگ و لالنگی برم.
مولوی بلخی رومی « لغت نامه ».

۷ = آلاله، درپهلوی یافته نشد، وشك نیست که این کلمه با « لال » (سرخ) رابطه دارد و گلی که لاله خوانده شده بمناسبت رنگ آنست « هرمزدنامه ص ۱۳۲ »، کردی **halhal** (لاله) « ژابا ص ٤٥٠ »، نیز کردی ع **lalé** « ژابا ص ۳۷٦ »؛ لاله (**Papaver rhoeas**) « هرمزدنامه ص ۱۲٦ »، **Tulipa** از دستهٔ سوسنها از تیرهٔ سوسنی‌ها (**Liliacées**) است که کاسه و جام‌آن تشکیل جامی قشنگ و کامل میدهد « گل گلاب ص ۲۸۱ ».

۸ - رك: آذرگون.   ۹ - از: لاله (سرخ) + سار (= سر)؛ لاله سار باید مرغی باشد سرسرخ، چنانکه خشسار مرغی‌است سرسفید:

پراگنده بی مشك دم سنگ خوار   خروشان بهم سارك و لاله سار.
اسدی طوسی باخطیری « هرمزدنامه ص ۳٥۱ ».

لالعزار ، نام مرغی است خوش‌آواز .

لاله‌سرا[۱] - بروزن و معنی خواجه‌سرا است و او غلامی باشد که آلت تناسل اورابریده باشند.

لام - بروزن جام ، حرفی است‌ازحروف تهجی و بحساب ابجد سی(۱) است ۲ - و ژنده و خرقهٔ درویشان را نیز گویند ۳ - و آنچه از عنبر و مشك وسپند سوخته و نیل ولاجورد که بجهت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال نقش کنند ۴ - وبمعنی لاف وگزاف هم گفته‌اند۵ - وزیور وزینت وآرایش را نیز گویند ۶ -وبمعنی کمربند و میان بندهم آمده است - و در عربی بمعنی زره باشد .

لامان - بر وزن سامان ، بزبان زند وپازند(۲)نان راگویند و بعربی خبزخوانند ۷ - و بمعنی لاف وگزاف هم بنظر آمده است ۸ .

لامانی - بروزن خاقانی ، بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد ۹ - و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند - وبمعنی زره‌پوشی‌هم‌آمده است ۱۰.

لامچه - بر وزن باغچه ، بمعنی سوم لام است و آن چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشك و عنبر وسپند سوخته برپیشانی وعارض اطفال کشند ۱۱.

لامخ ۱۲- بکسر ثالث و سکون خای نقطه دار ، نام پدر نوح علیه‌السلام است که پسر لمك باشد و او پیش از لمك وفات یافت ونوح را لمك پرورش داد ؛ وبعضی گویند پدرنوح‌لامك نام داشت .

لامشگر - باکاف فارسی‌بروزن‌دانشور، درخت پشه غال را گویند و بعربی شجرةالبق خوانند ۱۳.

---

(۱) خم۱: چهل ! (۲) چك : ژند و پاژند .

---

۱ = لالاسرا (هـ.م.) ۲ - رك : ل .

۳ - فرو کن نطع آزادی ، برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی .
خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۴ = لامچه ، صورت حرف لام که برای محبوبیت برخسار کشند . خطی بصورت لام که از سپند سوخته و جزآن بر پیشانی اطفال و جزآنان کشند دفع چشم زخم یا قبول نزد خلق را : سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام . انوری ابیوردی «لغت نامه».

۵ - همی تاز تندر زند ابر لاف همی تا ز سبزه کند باغ لام .
مسعود سعد همدانی لاهوری « لغت نامه » .

۶ - بعون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام .
ابوالفرج رونی « لغت نامه ».

۷ - هز . llnâmâ ، lâmân (نان) « یونکر ص ۱۰۷ » قس : لحما lahmâ (نان ، غذا) « دهارله ص ۲۴۳ » . ۸ - رك : لام ، لامانی .

۹ - رك : ح ۳ . ۱۰- رك : لام .

۱۱- تابود لامچه زعنبر ومشك حور را بر عذار تو بر تو
باد شوق محبتت دایم بر دلم پایدار تو بر تو .
عمید لوبکی « لغت نامه » .

۱۲- رك : لامك. ۱۳ = کژم ، پشه‌دار ، سارشکدار، سده ،آغال پشه،سارخکدار، سیاه درخت ، قره‌آغاج « لغت نامه ».

لامك - بفتح ثالث و سکون کاف، چار گزی را گویند که بر بالای دستار بندند ۱ و آن در هند بیشتر متعارف است - و نام پدر نوح علیه‌السلام است باعتقاد بعضی ۲ .

لامه - بر وزن نامه ، بمعنی اول لامك است و آن چهار ذرعی باشد که بر بالای دستار بلام الف بندند ۳ - وهرچیزی را نیز گویند که سر تا بپای چیزی به پیچند - و بمعنی زره نیز آمده است که جامه‌ای باشد از حلقهای آهن - و بیغبرت را هم گفته‌اند ۴ .

لان - بر وزن جان ، بمعنی بی حقیقتی و بی وفائی باشد ۵ - وامر برجنبانیدن‌وافشانیدن هم‌هست یعنی بجنبان و بیفشان ۶ - و بمعنی‌سار هم‌آمده است که جا ومقام ومحل انبوهی‌وبسیاری چیزها باشد مانند نمك‌سار وشاخسار چه نمك‌سار را نمك‌لان هم‌میگویند ۷ - وبمعنی‌مغاك و گودال هم‌آمده است ۸ .

لاند ۹ - بفتح ثالث وسکون دال‌ابجد، یعنی جنباند و افشاند - و بسکون ثالث ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید وجنبانید.

لاندن ۱۰ - بر وزن ماندن ، بمعنی افشانیدن و جنبانیدن باشد ۱۱.

لانه - بفتح نون۱۲، بمعنی‌آشیانه وخانهٔ

---

۱ = لامه (ه‍.م.) :

پیچیده یکی لامك هیرانه بسر بر ٭ بربسته یکی گزلك ترکانه کمربر .

سوزنی سمرقندی « لغت نامه » .

۲ = لامخ . لامك (قوی) نسل طبقهٔ پنجمین از اولادو قائین (قاین) است . رك:سفر پیدایش ٤ :۱۹-۲٤ و رك : قاموس کتاب مقدس . نسب ویرا چنین نوشته‌اند : لامك بن متوشلخ ابن‌اخنوخ بن ادریس بن مارد بن مهلائیل بن‌قینان بن‌انوش بن شیث‌بن‌آدم. « لغت نامه » .

۳ = لامك (ه‍.م.) :

پیراهن لؤلوی برنگ کامه ٭ وان کفش دریده و بسربر ، لامه .

مرواریدی « لغت نامه » .

۴ - مصحف یا مبدل « لانه » (ه‍.م.)

۵ - می‌آیدم زرنگ‌تو ای یار بوی لان ٭ برکنده‌ای زخشم دل از یار مهربان .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۶ - رك : لاندن . ۷ - قس : لانه ، درکردی lank در mezu - lánk و mezhu - lank (مژه‌دان ، پلك) « ژابا ص ۳۹۷ » در فارسی بصورت پسوند مکان (وظرف) بکار رود : نمك‌لان ، شیرلان ، تریاق‌لان ، معنی‌لان :

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس ٭ شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته،

« خاقانی شروانی ص ٤۰۷ » .

۸ - رك : لغت فرس ذیل « مغاك » و رك : لغت نامه. ۹ - رك : لاندن .

۱۰- از : لان (ه‍.م.)+ دن (پسوند مصدری).

۱۱- پیش من چون که نجنبدت زبان هرگز ٭ خیره پیش ضعفا چون که همی لانی.

ناصر خسرو بلخی « لغت نامه ».

۱۲ - آلانه، کردی lan، lâné (آشیانه) «ژابا ص ۳۷٦ » ، نیز کردی hilûn، hilin، hêlîn ، elîn ، زازا halyén « ژابا ص ٤۵۰ » ، اورامانی hälan « کك . اورامان ۱۲۲ » ، گیلکی länae ، مازندرانی lî .

زنبور ۱ و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً - و خانهٔ زنبور و مرغ خانگیرا گویند خصوصاً - و بمعنی صدا وندا وخوانندگی ونغمه سرایی هم آمده است ۲ - و مردم کاهل و بیکار و بیغیرت را نیز گویند - و بمعنی دریده شده و پاره گردیده و رانده و دور کرده شده هم هست.

لانی ۳ - بروزن مانی ، یعنی بجنبانی و بیفشانی .

لانیدن ۴ - بر وزن مالیدن ، یعنی جنبانیدن و افشانیدن باشد .

لاو - بروزن گاو، خاك سفیدی را گویند که آنرا گلابه سازند وخانه را بدان سفید کنند ۵ - وچوبی باشد هردوسر تیز بمقدار یك قبضه که طفلان بدای بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی برسر آن زنند تا بر هوا جهد و دروقت فرود آمدن چوب را برمیان آن زنند تا بدور رود و آنرا بعربی قله وچوب دیگر راکه برآن زنند مقلاة خوانند ۶ - و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است ۷ .

لاورشیر ۸ - با واوورای قرشت بروزن عالمگیر ، صمغ درختی است که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند .

لاوشیر ۹ - بر وزن و معنی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی .


لاوشیر

لاوك - بر وزن ناوك، تغاری باشد کناره بلند که در آن آرد را خمیر کنند ۱۰ - و بمعنی لواش هم هست که نان تنك باشد ۱۱ .

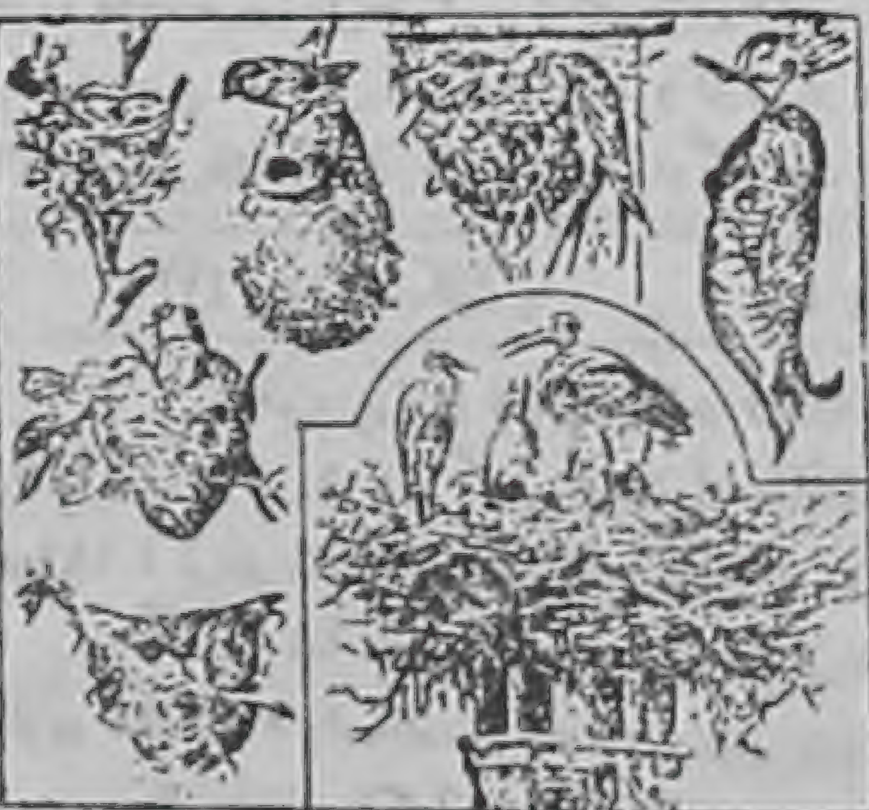
---

۱ - شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور برسقف آن لانه کرد .
سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۲ - مؤلف انندراج گوید: جهانگیری و برهان بمعنی صدا و ندا و خوانندگی ونغمه پردازی گرفته‌اند وبدین بیت مولوی درجهانگیری استشهاد شده :

خود گلشن بخت است این، یارب چه درخت است این؟
صد بلبل مست اینجا ، هرلحظه کند لانه .

و پیداست که این معنی سهواست و« لانه » در بیت فوق معنی آشیانه دارد . ۳ـ رك : لانیدن ، لاندن . ۴ ـ از : لان + یدن (پسوند مصدری) = لاندن .


انواع لانهٔ مرغان

۵ ـ شود رواق سپهر ازظلام دودهٔ شب
چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع از لاو
آذری طوسی « لغت نامه » .

۶ = لاوه (ه.م.) همان « الك دلك » است . رك : لغت نامه .

۷ = لاوه = لابه = لاب :
گر بودم سیم کار گردد چون زر
ور نبود سیم لاو و لوس فزایم .
سوزنی سمرقندی « لغت نامه » .

۸ = لاوشیر (ه.م.) ۹ = لاورشیر (ه.م.)، قس :گاوشیر = جاوشیر (معرب) = opopanax « لغت نامه : لاورشیر) .

۱۰ـ چون تو ترتیب نان و خوان سازی
مه گروههٔ سپهر لاوك باد .
شرف شفروه « لغت نامه » .

۱۱ = لواش .

لاوه ۱ - بروزن ساوه، بمعنی لابه‌وچرب زبانی و تملق ۲ و سخن باشد - و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است - و بازی چالیك را نیز گویند وآن دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بقدر سه وجب و دیگری بمقدار یك قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیز میباشد ۳ .

لاه ۴ - بر وزن ماه ، بمعنی لاس باشد که نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ است.

لاه‌نور ۵ - با نون بر وزن گاو زور، بمعنی لاهور است و آن شهری باشدمعروف.*

لاهوره - بر وزن ماشوره ، تراشه و برش خربزه و هندوانه است وآنرا بترکی قاش میگویند ۶ .

لای - بسکون یای حطی (۱) ، بمعنی گفتن است همچوهرزه لای (۲) یعنی هرزه گوی و میلابد یعنی میگوید۷ - و بمعنی ناله کننده وهرزه گوینده نیز گویند ۷ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی ناله کن و بگوی ۷ - و نوعی از بافتهٔ ابریشمی‌باشد که از چین‌آورند ودر گجرات نیز بافند وآن ساده و الوان هردو میباشد ۸ - و گل تیره وسیاه را نیز گویند که در ته حوضها و جویها نشیند - و دردی شراب و امثال آنرا نیز گفته‌اند - و تای کاغذ و جامه و ریسمان را هم میگویند همچو یك لای‌کاغذ ویك لای جامه و یك لای ریسمان و بعربی طاق گویند -وبمعنی درهٔ کوه هم‌آمده است که فاصلهٔ ما بین دو کوه باشد .

لاید ۷ - بروزن شاید ، یعنی ناله کند وهرزه گوید .

لاینده ۹ - بروزن آینده ، ناله کننده و هرزه گوینده را گویند .

لاینی - بروزن قایمی ، جامهٔ کوتاهیرا گویند که درویشان و فقیران پوشند ؛ و بمعنی جامهٔ پشمیرا گفته‌اند خواه درویشان پوشندوخواه غیرایشان .

لایید ۱۰- بروزن ناهید ، یعنی‌ناله کرد و هرزه گفت.

لاییدن ۱۱ - بر وزن خاییدن ، بمعنی

(۱) چك : بسکون یا . (۲) چش : هرزلای .

۱ - قس: پهلوی râpak (در râpak - karîh بمعنی فریاد ، فغان) ، سانسکریت lap- (وزوز کردن ، پر گویی کردن) ، lâlapîti (ناله کردن ، فریاد کردن) رك : نیبرگ ص۱۹۱ ؛ کردی lavahi kirin (تقاضا کردن ، درخواست کردن) « ژابا ص ۳۷۶ » .

۲ - « اما عاقلتر ازو در جوال‌افتعال غماز و نمام شده‌اند و بمحال وعشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته .» « راحة‌الصدور راوندی بنقل لغت نامه » . ۳ =لاو (ه.م.)

۴ =لاس (گیلکی lâs) بقاعدهٔ تبدیل «س» و «ه» . ۵ - رك : لاهور (ه.م.)

۶ - جسم که چون خربزه است تا ثبری چون خورند

بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۷ - رك : لاییدن .

۸ - اکنون زرنگار فلك را چوآستر بر ابرهٔ معنبر این لای ساده بین .

سیف اسفرنگ « لغت نامه » .

۹ - اسم فاعل از «لاییدن» (ه.م.) ۱۰- رك : لاییدن .

۱۱- از : لای+یدن (پسوند مصدری) .

* لاهور =لاوهور = لهاور، شهری بپاکستان ،کرسی‌پنجاب ، دارای ۶۷۲۰۰۰سکنه.

نالیدن ۱ - وهرزه گویی کردن باشد ۲

بیان دویم

در لام با بای ابجد مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

لب - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است و بعربی شفة گویند۳ - و بمعنی سیلی و کردنی باشد۴ - وکنار و اطراف هرچیز را نیز گویند.



لبا - بکسر اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی لب آغوز است وآن شیری باشد که بار اول از گوسفند نوزاییده دوشند و گویند عربیست۵ .

لب آتش فشان - کنایه از لب معشوق است - وکنایه از لب شخصی است که از دهان او آه سوزناك و نفرین برآید - و طعنه زننده را نیز گویند .

لباچه - بروزن سراچه ، بمعنی بالاپوش وفرجی باشد ۶ .

لباد ۷ - بفتح اول بروزن سواد ، جامهٔ بارانیرا گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند - وبضم اول، چوبی که بر گردن گاوعرابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند ۸ - و با ثانی مشدد بروزن شداد ، استاد نمدمال را گویند .

لباده ۹ - بفتح اول بروزن کباده، بمعنی لباداست که جامهٔ بارانی باشد۱۰- وبضم اول،چوبی

---

۱ - وعوعو کردن سگ :

پنجه در صید برده ضیغم را　　　چه تفاوت کند که سگ لاید .

سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۲ - شروع می‌نکنم اندران که تا لطفت　　　نگویدم که فلانی دراز می‌لاید .

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

۳ - پازند law ، پهلوی lap ، بلوچی lap از ریشهٔ ایرانی ـlap ، لاتینی labium وآلمانی Lippe از ـleb . کلمهٔ فارسی « لفچه » (ه‌م.) محتمل است از کلمهٔ باستانی ـlab ، کردی lēw (لب) باشد « هوبشمان ۹۵۳ » ، کاشانی lew ، وخی lafc ، law ، سنگلیچی law « اسثق ۹۵۳ » ؛ و قس: لب ولوچه (درتداول).

۴ - لبکی مبکی مزنه بشن　　　تا خان حاکم امیه بشن

(کلامی موزون بلهجهٔ مردم خراسان) « لغت نامه » .

۵ - در عربی « لباء » بکسر اول بهمین معنی است . رك: اقرب‌الموارد ، قطرالمحیط.

۶ - صبح است رومیی که سبز برسرش　　　شب هندوی لباچهٔ کلریز در برش.

بدر جاجرمی « لغت نامه ».

۷ = لباده (ه‌م.)

۸ - کشاورز بر گاو بندد لباد　　　ز گاو آهن وگاو جوید مراد .

نظامی « اندراج » .

۹ = لباد (ه‌م.) عربی است . رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب ، لغت نامه .

۱۰- امروزه « لباده » بفتح اول و بتشدید باء ، بالاپوش راگویند .

که گردن گاو قلبه و گردون گذارند ۱ .

لباس راهب - کنایه از لباس سیاه است چه لباس رهبانان بیشتر سیاه میباشد ۲ .

لباس عنبرسا - بمعنی لباس رهبانان است که کنایه از لباس سیاه باشد .

لباشن ۳ - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن فلاخن ، بمعنی لواشه است وآن حلقه‌ای ریسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند ولب بالای اسبان وخران بد نعل را درآن ریسمان نهاده‌تاب دهند تا عاجز شوند و حرکات نا پسندیده‌نکنند.

لباشه ۴ - بروزن ومعنی لواشه است که برلب اسبان وخران بدنعل گذارند وبپیچند .

لب آفتاب - شعاع آفتاب را گویند که متصل بسایه باشد.

لبالب ۵ - بمعنی پر و لبریز ومالامال باشد ٦ - و بمعنی لب برلب نهادن‌هم‌هست‌همچو دوشادوش که دوش بردوش رفتن باشد .

لبان - بر وزن شبان ، صمغی است که آنرا کندر میگویند ۷ و درخت آن مانند درخت پسته میباشد و گل و میوه وبار و تخم ندارد - و جمع لب هم هست که لبها باشد برخلاف قیاس.

لب چرا ۸ - بفتح اول و جیم فارسی بر وزن قهقرا ، نخود و کشمش و نقل و اقسام میوه های خشک را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در میان ریزند و کم کم خورند و صحبت دارند - و بمعنی خوردنی هم‌آمده است مطلقاً - وعلف چاروا را نیز گویند .

لب خضرا - بکسر ثانی و ضم خای نقطه‌دار ، کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد .

لب را چشمهٔ خضر ساختن - کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصلهٔ شبی یا روزی .

لبسان - بمعنی لب مانند، چه سان‌بمعنی مانند باشد - ورستنیی را گویند که آنرا بترکی قجی خوانند و باماست خورند ؛ و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است ۹ .

لب سفید کردن - کنایه از تبسم باشد یعنی نیم‌خند شدن .

لب کشتگاه - بفتح کاف ، گذرگاه رودخانه را گویند و بعربی معبر خوانند.

لبلاب - بفتح اول و لام بروزن مهتاب،

---

۱ - آتش خشم توچون زبانه برآرد   شیر فلك بر نهد بگاو لباده .
کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه ».

۲ - لباس راهبان پوشیده روزم   چو راهب زان برآرم هرشب آوا .
« خاقانی شروانی ص ۲۰ ».

۳ - قس : لبیش ، لبیشه ، لواشه ، لباشن ، لوشه ، لواشه ، لباچه « لغت نامه ». —

۴ - رك: لباشن .   ۵ - از : لب+ا (واسطه)+لب . قس : سراسر ، دمادم .

٦ - هربار بجرعه مست گشتم   این بار قدح لبالب آمد .
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

۷ - یونانی Líbanos (لاتینی Olibanus) ازسامی‌مشتق است :آشوری lubanu، عبری lebôna ، آرامی lebottâ . ریشهٔ ل.ب.ن بمعنی « سفید بودن » است ، بمناسبت‌رنگ صمغ کندر که تازه و نبسته باشد « عقار ۱۸۸ ف ».   ۸ = لب‌چره « لغت نامه ».

۹ - لبسان شکل عربی‌کلمهٔ یونانی Lam psánê است که در دیسقوریدس آمده= moutarde sauvage (فر) (Sinapis arvensis L .) « عقار ۲۱۸ ف »= شبرق، حشیشة البزارخفیج « لغت نامه ».

عزایم خوان و افسونگر را گویند - وبکسر اول عشقه را ۱ وآن گیاهی باشد که بر درخت پیچد وگاه باشد که درخت را خشك کند و عربان آنرا حبل‌المساکین وبقلهٔ بارده و شجرهٔ بارده خوانند .



لبلبو - بفتح هر دو لام ، چغندر پخته راگویند که باکشك وسیر بخورند ۲ .

لبنان ۳ - بانون‌بروزن لبلاب عثمان ، نام کوهی‌است نزدیك حمص که مسکن فقرا واولیاء الله و اقطاب است .

لبنگ - بروزن پلنگ ، کرمی باشد که آنرا دبوك خوانند و بعربی ارضه گویند ۴ .

لبنه - بفتح اول وثالث ، بمعنی‌شیشه(۱) باشد وآن کرمی‌است که غله را ضایع وتباه کند- و بضم اول ، نام‌آلتی‌است از اسطرلاب .

لبنی - بروزن مدنی، صمغ درختی‌است که ازروم می‌آورند وآنرا میعه میگویند .آنچه از آن روان و آبکی باشد میعهٔ سایله خوانند ، و عسل لبنی هم میگویند .گرم وخشك است در اول ودوبم ۵ - وهرچیز را نیز گویند که ازشیر و ماست سازند ۶ .

لبید - بفتح اول بر وزن طپید ، بمعنی سخن و گفتگوی‌لاف و گزاف باشد- واشاره‌بشاعر وقصه خوان وسخن گزارهم‌هست چه لبیدی‌بمعنی شاعری وقصه خوانی وسخن‌گزاری باشد ۷ .

لبیدن ۸ - بروزن رسیدن، سخنان لاف وگزاف زدن وهرزه گویی کردن باشد .

لبیذیون ۹ - بفتح اول و کسر ذال نقطه‌دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بلغت یونانی دوائی‌است که آنرا بفارسی شیتره گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب‌آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و درد دندانرا بغایت نافع است .

لبیش ۱۰- بروزن کشیش ، بمعنی‌لواشه است که برلب اسبان‌وخران بدنعل گذارندوبپیچند

(۱) خم۱: شبشه ، چك ، چش : شیشه .

۱ - لبلاب (بفتح ونیز بکسر اول) نام عربی‌ازسریانی‌حبیلبلا hebilbelâ(= tortiller [فر]) است = lierre (Hedera Helix L.) « عقار۲۰۷ ف ».

۲ - چه برد طفل از لبش، که بود مست لبلبو . مولوی بلخی رومی« لغت‌نامه » .

۳ - نام کوهستان سوریه که بداشتن درختان سدر عالی مشهور است وبموازات دریا بطول ۱۳۰ کیلومتر کشیده شده و مرتفع‌ترین قلهٔ‌آن ۳۰۰۰ متر ارتفاع دارد . یاقوت گوید : نام کوهی که ازعرج - که‌میان مکه ومدینه است - تا بشام کشیده است و مشرف برحمص است وآن‌قسمت که به اردن است جبل‌الجلیل وآن قسمت که بدمشق است سنیر، وبه‌حلب وحماة وحمص،لبنان نام دارد وازآنجا بانطاکیه و مصیصه متصل شود وآنجا لکام نام گیرد ... « معجم‌البلدان ».

۴ - « شیاطین گفتند این‌کار ارضه است یعنی لبنگ » « تفسیرابی‌الفتوح چاپ اول ج٤ س ۱۶۲ » .   ۵ - لبنی (بضم اول و فتح سوم والف) نام سامی برای encens (فر) است «عقار ۲۲۸ ف» رك : لغت نامه .   ۶ - از : لبن(عر) (شیر)+ی (نسبت) .

۷ - رك : لبیدن .   ۸ - رك : لبید .   ۹ = لبیدیون ، از یونانی lepidion (Lepidium latifolium L.) « عقار۳۶۷ ف » .

۱۰ = لواشه = لبیشن = لبیشه (ه.م.) :

تو نبینی که اسب توسن را بگه نعل بر نهند لبیش .

عنصری بلخی « لغت نامه » .

و نعل کنند .

لبیشن [۱] - بر وزن کشیدن ، بمعنی لبیش باشد که لواشه است و آن حلقه‌ای باشد از ریسمان که برلب اسب وخر بدنعل نهند وپیچند.

لبیشه [۱] - بروزن همیشه، بمعنی لبیش است که لواشه باشد .

لبیاب [۲] - با بای حطی بروزن گرداب، رودخانه ونهرعظیم راگویند.

لبینا [۳] - بروزن امینا ، نام نوایی‌است از موسیقی .

بیان سیم

در لام با بای فارسی مشتمل بر چهار لغت

لپ - بفتح اول‌وسکون ثانی، لقمهٔ کلان وتکهٔ بزرگ راگویند [۴] .

لپاچه - بروزن سراچه ، بمعنی فرجی و بالاپوش باشد [۵] - و بمعنی دریدن و شکافتن وپاره کردن هم آمده است .

لپان - بکسراول بروزن فسان ، بمعنی درخشنده و تابنده باشد [۶] ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی بای حطی هم‌آمده است .

لپ لپ - بفتح دو لام و سکون دو بای فارسی، صدا وآوازآش خوردن وآب خوردن‌سگ راگویند [۷] .

بیان چهارم

در لام با تای قرشت مشتمل بر یازده لغت

لت - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی زدن و کوفتن و کتك و شلاق باشد [۸] - وبمعنی گرزهم‌آمده است که بعربی عمود گویند-و کتان را هم میگویند و آن قماشی باشد معروف که

---

۱ = لبیش (ه.م.) ۲ - چنین است در اصل ، و در جهانگیری نیز چنین‌آمده (رك : لغت نامه) ، ولی این صورت در ردیف خود واقع نشده است .

۳ - تا مطربان زنند لبینا و هفت خوان در پردهٔ عراق سر زیر و سلمکی .
میزانی « لغت نامه » و رك : نوش‌لبینا .

۴ - بضم اول ، هريك ازدو پاره‌گوشت دوسوی دهان که فك اعلی را باسفل متصل کند، دو سوی دهان از برون سوی . رك : لغت نامه . ۵ = لباچه .

۶ - گردون زبرق تیغ چوآتش لپان لپان کوه از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی سیستانی « لغت نامه » .

۷ = لف لف « لغت نامه » .

۸ - رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت .
لبیبی « لغت نامه » .

پوشند - و بمعنی پاره و لخت هم‌هست چنانکه گویند « لت لت » یعنی پاره پاره ولخت لخت ۱ - و توپ درست پارچهٔ ابریشمی و غیره را نیز گویند همچو یك لت مخمل یعنی یك توپ مخمل و دو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت و سه لت دستار یعنی سه توپ دستار - و نام رودخانه‌ایست از ملك دیلمان که بلت‌رود شهرت دارد - وشکم رانیز گفته‌اند که عربان بطن خوانند ؛ وبا تشدید ثانی بهمهٔ این معانی عربی است ؛کذافی مؤید الفضلاء .

لت انبان ۲ - با همزه و نون و بای ابجد بر وزن فرزندان ، بمعنی حریص و بسیار خوار (۱) و شکم پرست باشد و عربان جوعی خوانند؛ وگاه این‌لفظ را بطریق قدح ودشنام هم استعمال کنند .

لتر - بروزن خطر ، مقداری است معین وآن بوزن نیم من تبریز باشد که سیصد مثقال است - وظرفیرا نیز گویند که‌درآن شراب وغیره کنند

لتره ۳ - بفتح اول بروزن قطره،بمعنی کهنه و پاره پاره و دریده باشد - و مردم فربه ومرطوبی و پر گوشت - و بیکار وکاهل وکمینه یعنی اراذل را گویند - و بضم اول ، زبان قرار داده‌ای باشد میان دو کس که با هم تکلم کنند و دیگران نفهمند ۴ - و شخصیرا نیز گویند که بند زبان نداشته باشد یعنی هرچه بشنود همه‌جا نقل کند - و بمعنی رانده و دور کرده هم آمده است .

لتك - بروزن لچك، نام نوعی ازبازی باشد که کنند .

لت لت - بفتح دو لام و سکون دو تای قرشت ، بمعنی لخت لخت و پاره پاره باشد۵ .

لتنبار ۶ - با نون و بای ابجد بروزن قلمکار، مردم حریص وپرخور و شکم پرست‌باشد - ومردم ابله وکاهل و نادان را نیز گویند .

لتنبان ۷ - بر وزن قلمدان ، بمعنی لتنبار است که مردم حریص و پر خور و کاهل ونادان باشد .

لتنبر ۸ - بابای ابجد بر وزن قلندر ، بمعنی لتنبان است که مردم شکم پرست وپرخور - وهیچکاره - و نادان - وکمینه باشد .

---

(۱) چك ، چش : و پرخور .

---

۱ - جغد که با باز و با کلنگان پرد　　بشکندش پر و مرز گردد لت لت .

عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) « لغت نامه ».

۲ - مرکب از لت که بمعنی شکم است و انبان ، ولت انبان کسی که شکم اومثل‌انبان باشد ، و انبان ظرف چرمین مثل مشك است ، و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذ است در این صورت لت انبان و لت‌انبار بضم اول بود (غیاث) = لتنبان (ه.م.) و قس : لتنبار ، لتنبر :

نه هربار خرما توان خورد و برد　　لت انبان بد عاقبت خورد و مرد .

سعدی شیرازی « لغت نامه »

۳ - رك : لغت نامه .　　۴ = لوترا = لوتره .

۵ - جغد که با باز وبا کلنگان پرد　　بشکندش پر و مرز گردد لت لت .

عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) « لغت نامه »

۶ = لتنبر (مخفف) قس : لت انبان .　　۷ = لت‌انبان (ه.م.)

۸ = لتنبار . قس : لت‌انبان .

لته - بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی کهنه و پارهٔ جامه باشد ۱ .

لتین - بروزن یقین ، زبان فرنگی را گویند ۲ .

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

لج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی لگد باشد که در مقابل مشت است ۳ - و بمعنی لجاجت وشق نقیض هم هست ۴ .

لجلاج - بروزن و معنی لیلاج است که پیر ومرشد قمار بازان باشد ۵ ؛ و بعضی گویند نام شخصی است که واضع شطرنج است ؛ وبعضی دیگر گویند لجلاج نام واضع شطرنج است - ومردم مترددِ خاطر را هم میگویند - و بمعنی زبان گرفته هم آمده است که بعربی الکن خوانند - و باصطلاح کیمیاگران سیماب و زیبق پاک وصاف باشد وباین معنی هم لجاج خوانندش نه لجلاج، الله اعلم ۶ .

لجم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم ۷ ، گل تیره و لای سیاهیرا گویند که درته حوضها و کولابها و جویهای آب می باشد ۸ - و بلغت بعضی از عربان بمعنی غوره ۹ باشد که انگور نارسیده است .

لجن ۱۰ - بفتح اول وثانی وسکون نون، بمعنی لجم باشد که گل سیاه و تیره ته حوض وجوی آب و غیره باشد ، و بفتح اول و کسر ثانی هم گویند ؛ وبعضی هرچیز راکه بگل آغشته شده باشد لجن میگویند .

---

۱ - دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از لته نباشد .
امیر خسرو دهلوی « لغت نامه » .

۲ = لاتین = لطین = Latinus (latin فر) زبان رومیان قدیم .

۳ - یك روز بگرمابه همی آب فروریخت مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز .
منجیك ترمذی (یا خسروانی) « لغت نامه ».

۴ - عربی است . ۵ - ابوالفرج محمدبن عبیدالله لجلاج، مقامر وشطرنجی معروف که بتصحیف اورا لیلاج نیز گویند و او بشیراز نزد عضدالدوله بود. ابن‌الندیم گوید او را بدیدم و او بشیراز درسال سیصد وشصت واندی درگذشت واز کتب او منصوبات الشطرنج است، و لجلاج در پاکبازی و قمار مثل است (لغت نامه از الفهرست ابن‌الندیم ص ۲۲۲) . مؤلف اندراج او را با صولی مقامرمعروف (ابن‌خلکان چاپ تهران ج۲ ص ۸۶) خلط کرده است .

۶ - شاید صورتی از « رجراج » باشد . « لغت نامه » و رك : آبك در همین کتاب .

۷ - و نیز بفتح دوم « لغت نامه ». ۸ = لجن = لژم = لژن :
بحر را بهر چه در حلق نهادند لجم . پیش دست تو مگر لاف سخا زد ، ورنه
رفیع لنبانی « لغت نامه ».

۹ - در عربی لجم (بضم اول وسکون دوم و هم بفتح اول و دوم) بمعنی غوك (ضفدع) است « منتهی‌الارب » و ظاهراً همین کلمه به « غوره » تصحیف شده . ۱۰ = لجم = لژن (ه.م.) = لژم، پهلوی lajan یا lajam (گل) « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص۷۲ » .

(برهان قاطع ۲۳۹)

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

لچ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رخساره وروی وعارض باشد - وبضم اول ، مخفف لوچ است که بمعنی برهنه و عریان باشد .

لچك [1] - بروزن کچك، پارچه‌ای باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آنرا بر بالای هم اندازند بعنوانی که مثلث شود و درآن تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز درآن بدوزند و بر بالای سرآغوج بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر حنك و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد.*

بیان هفتم

در لام با خای نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

لخ [2] - بضم اول و سکون ثانی ،بمعنی کخ است وآن علفی باشد که درآب روید وتیزی دارد وبرسرآن مانندپشم چیزی جمع شده‌وآنرا داخل آهك رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از آن علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند .

لخا [3] - بفتح اول بروزن سخا ، کفش و پای افزار وسرموزه راگویند .

لخت - بروزن سخت ، بمعنی گرز باشد که بعربی عمود گویند [4] - وکلاه خود آهنین را نیز گفته‌اند - و بمعنی یال وکوپال هم‌آمده است - وکفش و پای افزار وموزه و سرموزه را نیز گویند [5] - و بمعنی کتك وشلاق هم‌هست - و بمعنی پارچه و حصه وبرخ و جزو [6] و پاره است همچو لخت کوه. ولخت جگر یعنی پاره‌ای

---

۱ - بفتح اول و دوم مخفف (و نیز مشدد) « لغت نامه » .

۲ =لوخ =رخ =روخ (ه.م.) :

کفتی که بترسد زهمه خلق سنائی — پاسخ شنو ارچند نه‌ای در خور پاسخ

آن مست زمستی‌بنترسد نه زمردی — ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ .

« سنائی غزنوی ص ۷۷۱ ».

۳ - قس : لکا ، لخت .

۴ - چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت — بکزی بیك لخت برگشت بخت .

فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۵ - رك : لخا . ۶ - بمعنی « جزو » مقابل کل برساختهٔ دساتیراست « فرهنگ دساتیر ص ۲٦۵ » وجمع آن لختان (ه.م.) ورك : لختیها .

* **لخبتان** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

از کوه و پارچه ای از جگر ۱ - و بمعنی زدن و ستیزه کردن و پاره کردن هم هست - و کارد استادان قصاب را نیز گویند - و بمعنی خرمگس هم آمده است که مگس بزرگ باشد - وترجمهٔ بعض هم هست ۲ .

لختان ۳ - بروزن یخدان ، جمع لخت است یعنی اجزا وپاره‌ها .

لخت دوز - بمعنی لاخه دوز است که پینه‌دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد .

لخته - بروزن تخته، بمعنی لخت وپاره باشد ۴ .

لختیها ۵ - بروزن سختیها ، بمعنی جزئیات باشد که درمقابل کلیات است .

لخج ۶ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی ، زاج سیاه واشخار باشد و آنرا قلیا نیز گویند ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته‌اند .

لخچه ۷ - بروزن کفچه، شعله واخگر آتش راگویند .

لخشك - باشین نقطه‌دار بروزن کشکك، نوعی از آش آرد باشد ۸ - و نام حلوائی هم هست - و بمعنی ترترك هم آمده است وآن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند وهمه جا لغزیده بپایین آیند - و یخیرا نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان وجوانان بنوعی پای بر آن زنند که همه جا لغزیده روند ۹ .

لخشه - با شین نقطه‌دار بروزن ومعنی لخچه است که شعله و اخگر آتش باشد ۱۰ - و سرشك آتش را نیز گفته اند و آن قطرهایی است که از یك سر چوب تر برآتش ریزد ۱۰ - و نوعی از آش آرد هم هست که آنرا لخشك خوانند ۱۱ - و بمعنی لغزیده وپای ازپیش بدررفته هم آمده است .

لخشیدن ۱۲ - بروزن بخشیدن ،بمعنی لغزیدن است که پای از پیش بدررفتن و افتادن باشد .

لخلخ - بفتح هردولام و سکون هردو خا ، بمعنی ضعیف ولاغر باشد ۱۳ .

---

۱ - بیامد ز ترکان چو یك لخت کوه شدند از نهیبش دلیران ستوه .
فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۲ - لخت بضم اول بمعنی عور و برهنه استعمال شود. ۳ - رك : ح آخرصفحهٔ قبل .

۴ - یا زنده شبی از غم اوآنکه درست است از تنگدلی جامه کند لخته و پاره.
خسروانی « لغت‌نامه بنقل از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ».
- و نیز بمعنی بسته و دلمه استعمال شود : لخته شدن خون و غیره ، بستن ودلمه شدن آن «لغت نامه » . ۵ - جمع « لختی » برساختهٔ دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ : لخت ، لختی آسمانها . ۶ = لخج . ۷ = لخشه (ه.م.) :
مه بکمندآورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم .
بدر جاجرمی « اندراج » .

۸ = لاکشه = لاخشه = لخشه = لاکچه ، نوعی از آش است که از خمیرمیسازند ولی آنرا رشته نمی‌کنند ، بلکه از تکه های درشت خمیر سازند چنانکه در برابر آش رشته گویند آش لخشك « لغت نامه » . ۹ = لخشه (ه.م.) ۱۰ = لخچه (ه.م.)

۱۱ = لخشك (ه.م.) ۱۲ = لغزیدن : « چون عذار رومی روز بدرخشید ، و قدم زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین هم عنان شد ... » مقامات حمیدی بنقل «لغت نامه».

۱۳ - مفخر تبریزیان، شاه جهان شمس دین فربه وزفت کند گرچه که تولخلخی.
مولوی بلخی رومی «لغت نامه».

لخلخه ۱ - با خای نقطه‌دار بروزن دغدغه ، ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقوت دماغ ترتیب دهند - و گوی عنبری باشد که از عود قماری و لادن و مشك وکافور سازند.

لخلخهای عنبری - بمعنی دوم لخلخه باشد که گویی است از عنبر و مشك وغیره ترتیب داده شده ۲ - و کنایه از ساعات شب هم هست .*

بیان هشتم

در لام با رای قرشت مشتمل برسه لغت

لر - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی جوی باشد اعم از آنکه آنرا سیلاب کنده باشد یا آدمی۳ - و بمعنی بغل و بیخ بغل هم گفته‌اند - وضعیف ولاغررانیز گویند۴ - وبضم اول، طایفه‌ای باشد از صحرانشینان ۵ و مردم قهستان - وبمعنی کام وتوان و مراد و مطلب هم‌آمده است - وبره و بچهٔ گوسفند را نیز گویند ۶ - و نام شهری هم هست که آنرا لور خوانند ۷ .

لرد - بفتح اول بروزن فرد ، میدان‌اسب دوانیرا گویند - ونام میدانی همهست در هرموز که بلرد امیر اشتهار دارد .*

۱ - (عر) خلطی است مرکب از مشك و عنبر و کافور و نظایر آن « الجماهر بیرونی ص ۲۳۵ » . رك : ح۲ .

۲ - غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف از پی‌مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری.
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

۳ - لری کنند ناهموار در پیش که باد ازوی سرآید در تك خویش.
امیرخسرو دهلوی « جهانگیری ».

۴ - در اراك (سلطان آباد) lär (لاغر ، مخصوصاً بگوسفندهای لاغر اطلاق شود) « مکی نژاد » . ۵ = لور ، طایفه‌ای چادر نشین ازایلهای ایران که در کوهستانهای جنوب غربی ایران سکونت دارند . مبنای عمده‌ای که موجب شده چهارشعبهٔ مهم: ممسنی ، کوه گیلویی، بختیاری ولران (خاص) را تحت نام «لر» جمع کنند ، مبنای زبانشناسی است (چنانکه در بارهٔ کردان نیز همین عمل شده) . لهجهٔ لری از شعب مهم لهجه‌های ایرانی است و دارای ادبیاتی است . رك : دائرةالمعارف اسلام. ۶ - رك : ح۴. ۷ - مراد لرستان (ه.م.) است. رك : معجم‌البلدان .

* **لدروه** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* **لرستان** - بضم اول و کسر دوم (نیزبفتح دوم) از : لر(ه.م.)+ستان (پسوندمکان)؛ ناحیه‌ایست از شمال محدود بکرمانشاه و از مشرق بکوههای بروجرد و ملایر و از مغرب بعراق و ازجنوب بخوزستان . لرستان را بدو قسمت تقسیم میکنند : پیشکوه و پشتکوه ، و رود سیمره این دو قسمت را از یکدیگر متمایز میسازد . لرستان دارای رشته‌های جبال مرتفعی است که‌همه کاملا موازی یکدیگر و دره‌های عمیقی آنها را از هم جدا میکنند وهرقدر بجنوب غربی‌پیش‌رویم ارتفاع این دره‌ها کمتر میشود . شهر مهم آن خرم آباد است . رك : کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۵۹ ببعد .

لرلر[1] - بفتح دو لام و سکون دو را یکی ازنامهای خدای تعالی است جل‌جلاله .

بیان نهم

در لام با زای نقطه دار(۱) مشتمل بر دو لغت

لزوم - بضم اول بروزن هجوم ، کباده راگویند وآن‌کمان نرمی باشد که کمانداران بدان مشق کمان‌کشیدن کنند[2] - و در عربی بمعنی لازم شدن باشد .

لزیر - بروزن وزیر ، بمعنی هوشمند وعاقل ودانا و بزرگ وپرهیزکار باشد.

بیان دهم

در لام با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

لژم[3] - بفتح اول و ثانی و سکون‌میم، گل و لای تیره و سیاه راگویند که درته‌حوضها و بن تالابها میباشد وآنرا لجن هم میگویند.

لژن[4] - بر وزن ومعنی لجن است که گل سیاه ته حوضها و لای بن تالابها باشد ٭

(۱) خم۱ : با زای تازی .

۱ - این بیت عنصری بلخی را شاهدآورده‌اند :

بفرزانگی سایهٔ افسرش همیخواست از حضرت لرلرش.

و ظاهراً این صورت مصحف «کرکر» است « لغت نامه » رك :کرکر .

۲ - ای ببازوی قوت تو شده مر فلك را کمان کمان لزیم .

سوزنی سمرقندی « انندراج » .

۳ = لجم = لجن = لژن . ۴ = لجن = لجم = لژم .

٭ **لرز** - بفتح اول ، در اوراق مانوی (پهلوی) rrz (لرزیدن از تب) (Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS , IX , 1 , p . 87) - کردی larz (تب) « زابا ص ۳۷۸ » ؛ جنبش با حرکات کوچك غیر منظم و ارتعاش وترس ، لرزیدن .

٭ **لرزیدن** - بفتح اول و پنجم ، از : لرز (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) ؛ جنبیدن و مرتعش شدن با حرکات کوچك غیر منظم ، طپیدن .

٭ **لست** - رك لغات متفرقهٔ پایان‌کتاب .

بیان یازدهم

در لام با شین قرشت مشتمل بر شش لغت

لش [۱] - بضم اول وسکون ثانی، مخفف لوش است که لجن باشد و آن گل و لای تیره و سیاه است که در ته تالابها و بن حوضها بهم میرسد [۲].

لشتن - بفتح اول بروزن کشتن، بمعنی تماشا وتفرج باشد - وبکسر اول، بمعنی لیسیدن یعنی زبان برچیزی مالیدن [۳].

لشك [۴] - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، بمعنی پاره باشد که لشك لشك یعنی پاره پاره - و بمعنی شبنم هم آمده است و آن رطوبتی باشد در هوا که برروی زمین و سبزه نشیند و مانند برف زمین را سفید کند [۵]؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است .*

---

۱ = لوش :

صاف باشد زلال دولت تو | تیره شد آب دشمنانت ز لش .

پور بهای جامی « جهانگیری » .

۲ ـ لش بفتح اول = لاش = لاشه بمعنی جیفه ، مردار ، جسد بیروح ـ کشته و پوست کندهٔ گاو و گوسفند وامثال آن ـ سخت بیکاره ، تنبل ـ بیعار ، بی‌غیرت « لغت نامه » .

۳ = لشتن = لیسیدن ، از ریشهٔ پارسی باستان liz ، ٭lishtanaiy = فارسی لشتن زمان حال laizâmiy ٭ = فارسی lêzam ٭ (نظیر نوشتن : نویسم)، lêsam پدید آمده « هوبشمان ۹۵٤ » ، پهلوی lishtan ، l(i)stan ، ارمنی lizem ، lizum ، وخی lix_am رك : اشتق ۹۵٤ . در اراك (سلطان‌آباد) leshtan « مکی‌نژاد » :

لشتند آستانت بزرگان ومهتران | چون یوز پیرلشته بلب کاسهٔ پنیر .

سوزنی سمرقندی « جهانگیری »

۴ = لشکه (ه.م.) ۵ ـ ظ . مصحف « بشك » (ه.م.)= پشك .

٭ **لشکر** ـ بفتح اول وسوم ، معرب آن عسکر « دائرة‌المعارف اسلام ٠ قلعه » از اینکه لشکر به « عسکر» تعریب شده بعضی حدس زده‌اند که « ش » اصلی نیست . عسکر عربی در حقیقت از کلمه‌ای مانند ٭laskar یا ٭ashkar ناشی شده. انجمن آرای ناصری لشکر را از « لشك » (قطعه ، پاره) ناشی میداند ، ولی با این وجه موجب پیدایش حرف آخر نامعلوم است (Siddiqi, Fremdwörter , p. 70, note 1.) قول هدایت براساسی مبتنی نیست «لغت نامه». آقای پورداود احتمال میدهند که این کلمه از اوستایی rataeshtra وپهلوی artishtar (رزمی ، سپاهی) (رك : ص ۹۷ ح ٥) ناشی شده . بدین وجه رتشتر = رشتر = لشتر ، اما تبدیل لشتر به لشکر بعید مینماید ؛ کردی ع leshkir (قشون) « ژابا ص ۳۷۹ » ؛ مجموعهٔ سپاهیان ، خیل ، قشون :

سپاه اندك و رای و دانش فزون | به از لشکر گشن بی رهنمون .

ابوشکور بلخی « لغت نامه » .

ـ در اصطلاح نظام کنونی یك لشکر مرکب ازچند (معمولا چهار) هنگ (فوج) است .

لشکرشکوف [۱] - بکسرشین دویم، بمعنی لشکرشکاف باشد یعنی شخصی شجاع ودلاور که خود را برقلب لشکر غنیم زند وبشکافد ورخنه کند چه شکوف بمعنی شکاف و رخنه آمده است وآن شخص را **لشکرشکن** هم میگویند [۲].

لشکه [۳] - بفتح اول و کاف و سکون ثانی، بمعنی لشك است که پاره باشد و لشکه لشکه یعنی پاره پاره - وبمعنی شبنم هم آمده است [۴].

لشن - بفتح اول بروزن چمن، چیزی نرم ولغزنده و بی خشونت را گویند [۵] - و بمعنی بی نقش و ساده وهموار نیز آمده است؛ و بسکون ثانی هم گفته‌اند؛ وبفتح اول و کسر ثانی نیز درست است.

بیان دوازدهم

درلام با عین بی نقطه مشتمل بر بیست وپنج لغت و کنایت

لعاب عنکبوت - معروف است که تنیدهٔ عنکبوت باشد - وکنایه ازطراحی ونقاشی هم هست.

لعاب گاو - باکاف فارسی بالف کشیده وسکون واو، کنایه ازکاغذ سفید است - وکنایه از روشنی و سفیدهٔ صبح باشد - و برف را نیز گویند - وشبنمی که روی زمین را سفید کند.

لعاب گوزن - بفتح کاف فارسی وواو وسکون زای نقطه‌دار و نون، بمعنی لعاب گاو است که کنایه از روشنی و سفیدی صبح - وبرف و شبنم باشد - وکنایه از روشنی آفتاب - وبرق برادر رعد هم هست - ونوعی ازتریاك سفید فام نیز هست که بر کوه وکاه و مانندآن نشیند.

لعاب لعل‌سان - کنایه از شراب انگوری باشد.

لعاب مگس - بمعنی عسل باشد چه عسل از مگس بهم میرسد - و کنایه از شراب انگوری هم هست.

لعبتان - جمع لعبت [۶] است وآن آنست که دختر کان و دوشیزگان از لته وجامه بصورت آدمی سازند.

لعبتان دیده - کنایه ازمردمان (۱) دیده است.

لعبت بربری - نام دوائی است که آنرا بزبان اندلس سورنجان و بلغت مصر عکله خوانند، وآنرا **لعبت بربریه** هم میگویند.

لعبت زرنیخ - بفتح زای نقطه دار وسکون رای بی‌نقطه ونون بتحتانی کشیده وبخای نقطه‌دار زده، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

---

(۱) خم۱ : مردمک.

---

۱ - لغتی در « شکاف ». رك : شکوف، شکوفنده.

۲ - که لشکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جویند و پیدا مصاف.
سعدی شیرازی « لغت نامه ».

۳ = لشك. ۴ - رك : ح ٥ صفحهٔ قبل ۵ - « الانملاق، نسو شدن یعنی لشن ولغزنده شدن.» مجمل‌اللغه بنقل « لغت نامه ».

۶ - (عر) « لعبة بالضم، پیکر نگاشته یا عام است - وبازیچه همچو شطرنج و جزآن» « منتهی‌الارب ».

لعبت مطلقه - بضم میم و فتح طای حطی ولام مشدد وقاف ، کنایه ازمردم گیاه است وآن گیاهی باشد شبیه‌بانسان و بعربی یبروج(۱) الصنم گویند؛ و لعبت معلقه هم بنظر آمده است که بجای طای حطی عین بی‌نقطه باشد .*

لعل آبدار - معروف است۱ - و کنایه ازلب معشوق هم هست .

لعل از سنگ دادن - کنایه از بدست‌آوردن چیزی باشد با نهایت مشقت و رنج وبکسی دادن (۲) .

لعل ازسنگ زادن - با زای‌نقطه دار ، بمعنی لعل از سنگ دادن باشد که کنایه از بدست آوردن چیزی است در نهایت صعوبت وسختی .

لعل پیکانی - لعلی را گویند که باندام پیکان باشد وازآن گوشواره سازند .

لعل‌خوشاب - با واو معدوله،بمعنی لعل سیراب است - و کنایه از لب معشوق‌هم هست .

لعل روان - بفتح رای بی‌نقطه و واو بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد .

لعل سفته - بضم سین بی‌نقطه ، کنایه ازشراب لعلی انگوری باشد .

لعل شکربار - بفتح شین نقطه‌دار ، بمعنی لعل‌آبدار است که کنایه از لب معشوق باشد .

لعل طراز - بفتح طای حطی ، یعنی آفریننده؛ لعل - و نگارنده؛ لعل را نیز گویند چه طراز بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت هم هست ۲ .

لعل‌فلك - بفتح فا و لام وسکون‌کاف، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

لعل‌قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده ، معروف است که بار ۳ جامه قرمزی باشد - وکنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند - وکنایه ازجگر باشد - و شراب لعلی انگوریرا نیز گویند چنانکه بنك را سبزقبا .

لعل قبائی - کنایه از مستی و سکر باشد .

لعل کهربا - بفتح کاف وسکون ها وفتح را و بای ابجد بالف کشیده ، کنایه از لب معشوق است .

لعل مذاب - بضم (۳) میم و ذال نقطه‌دار بالف کشیده و بیای ابجد زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد - وکنایه از خون‌هم هست که بعربی دم گویند ؛ و بفتح (٤) میم‌هم آمده است .

لعل ناسفته - بمعنی لعل سوراخ نکرده - و کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد - و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند .

---

(۱) چنین است ، وصحیح « یبروح » است . رك : یبروج (!) .
(۲) چش :- لعل از سنگ دادن ... و بکسی دادن .
(۳) خم ۱: بفتح .   (٤) خم۱: و بضم .

---

۱ - یعنی لعلی که درخشان و متلالی باشد .   ۲ - طراز، اسم فاعل مرخم، بجای « طرازنده ». ۳ - « لفظ بار درینجا معنی و لفظاً بخوبی تحقیق‌نشده» (چک ص۶۷۱ح» یکی از خوانندگان نسخهٔ چك متعلق بکتابخانهٔ آقای سعیدنفیسی پس‌ازین عبارت نوشته : «شما اشتباه فرموده‌اید ، بیچاره « تار » نوشته شما « بار » خوانده‌اید .» این وجه نیز درست نمی‌نماید .

* لعل - بفتح اول ، معرب « لال » (ه.م.) ، گوهری از احجار کریمه ، سرخ رنگ و گرانبها ، و بهترین آن لعل بدخشان است . رك : الجماهر بیرونی ص ۸۱ ببعد .

بیان سیزدهم

در لام با غین نقطه‌دار مشتمل بر شش لغت و کنایت(۱)

لغ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی صاف و بیموی باشد - و صحرای خشك بی‌علف را نیز گویند - و تخم مرغ ضایع شده و گندیده را هم گفته‌اند ۱ .

لغام ۲ - بروزن و معنی لگام است که لجام و دهنهٔ اسب باشد ، و لجام معرب لگام است .

لغز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، بمعنی خزیدن باشد ازجای خود یعنی لغزیدن ۳ - وبضم اول وفتح‌ثانی ، درعربی‌بمعنی پیچیدگی باشد و از این جهت است که‌چیستانرا لغز میگویند که پیچیدگی دارد .

لغزیدن ۴ - بروزن لرزیدن ، بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد - و بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن وآشامیدن باشد ۵ .

لغسر ۶ - بروزن افسر، شخصی‌را گویند که سراو موی نداشته باشد چه‌لغ بمعنی بیموی وصافی‌آمده است .

لغونه - بفتح اول بروزن نمونه،بمعنی زیب و زینت وآرایش باشد .

بیان چهاردهم

در لام با فا مشتمل بر شش لغت

لفت - بکسر اول و سکون ثانی و تای قرشت (۲) ، شلغم را گویند و گویند عربی است ۷ .

لفتره - بروزن شب چره ، مردم سفله وفرومایه و کمینه و اراذل راگویند ۸ .

لفج ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم،

---

(۱) خم۱:ـ و کنایت . (۲) خم ۱: + درآخر .

---

۱ ـ کردی lek (تخم مرغ فاسد) « ژابا ص۳۸۰ » ، در اراك (سلطان‌آباد) logh « مکی نژاد » ، گیلکی lagh . ۲ = لگام = لجام (معرب) : « همان ساعت آواز لغام (برید) وجرس اشتران برآمد . » « مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۵ » .
۳ ـ رك : لغزیدن. ۴ ـ از : لغز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = لخشیدن .
۵ ـ قس : لوغیدن . ۶ ـ از : لغ (ه.م.) + سر . ۷ ـ (عر) « لفت بکسر شلغم » « منتهی‌الارب » . لفت عربی « لفت » بفتح و بکسر اول ، از سامی قدیم است : آشوری laptu ، عبری lefet،آرامی laftâ یا laptâ بمعنی chou - navet (Brassica Napus L.) و هم rave (ترب) (Brassica Rapus L.) استعمال شده « عقار۲۷۳ف» .
۸ ـ جام زر بر دست نرگس میدهی لفتره را میر مجلس میکنی .
عطار نیشابوری « رشیدی » .
۹ ـ لفج = لفچن (ه.م.) = لفچه (ه.م.)

بمعنی لب کنده و سطبر باشد مانند لب شتر ۱ وچون در وقت اعراض لب را فرو گذارند گویند «لفج انداخت» - وپارچهٔ گوشت بی استخوان‌را نیز گویند ۲ - و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است ؛ وبا جیم فارسی نیز درست است.

لفجان ۳ (۱) - بروزن افشان، شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود رافرو هشته باشد.

لفچن ۴ - بفتح اول و ثالث بر وزن بهمن، بمعنی‌لفج است که لب کنده ۵ - وگوشت بی‌استخوان - و زن بدکاره باشد - وکسرا نیز گویند که لب کنده وسطبر داشته باشد ؛ و باین معنی بکسر ثالث هم درست است.

لفچه - بروزن کفچه (۲)، بمعنی‌لفچن است که‌لب کنده - وگوشت بی‌استخوان۶ وغیره باشد - وکلهٔ بریان کرده را نیز گویند۷.

بیان پانزدهم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

لق - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی بیموی و صاف باشد ۸ - و تخم مرغ گندیده و ضایع شده را نیز گویند ۹ - و بمعنی فریب وبازی دادن هم آمده است ؛ و باین معنی بضم اول نیز درست است.

لقمهٔ آهن کشیدن - کنایه از زخم خوردن باشد ۱۰- وکنایه از زنجیر بربای‌داشتن هم هست.

---

(۱) خم۱ : لفچان. (۲) چش: لفچه(!)

---

۱ = لفچه = لفچن = لفج = لفچ «لفج، لب ستبربود، وکسی راگویند که بخشم لفج فروهشته. فردوسی (طوسی) گوید :

خروشان بکابل (ز زاول) همی رفت زال — فرو هشته لفج و برآورده یال.»

«لغت فرس ص ۶۱».

۲ = لفچه. ۳ - از : لفج (ه.م.) (لفجیدن)+ان (پسوند صفت فاعلی).

۴ = لفج = لفچ (ه.م.) = لفچه (ه.م.)

۵ - خداوندم زبانی روی کرده است — سیاه و لفچن و باریك و رنجور.

ناصر خسرو بلخی «رشیدی».

۶ - سر زنگیان را درآرد ببند — خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند.

نظامی گنجوی «رشیدی».

و نیز: بیاورد خوان زیرك هوشمند — برو لفچه‌های سر گوسفند.

نظامی گنجوی «رشیدی».

۷ - ظ. از اشعار بالا این معنی را استنباط کرده‌اند (!)

۸ = لغ (ه.م.) و رك : لغ سر. ۹ - رك : لغ.

۱۰- باین معنی «لقمهٔ آهن چشیدن» است :

آنکه سرش زرکش سلطان کشید — بازپسین لقمه ز آهن چشید.

نظامی گنجوی «اندراج».

لقمهٔ خلیفه - نام نوعی‌ازحلوا باشد.

لقوماش ۱ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه‌دار زده، نام پدر ارسطاطالیس بوده.

لقومه ۲ - بفتح اول و میم، بمعنی لقوماش است که پدر ارسطاطالیس باشد.

لقوه ۳ - بفتح اول بروزن قهوه، علتی است که دست و پای آدمی‌ازکار باز میماند وروبش کج میشود. گویند حکما آیینه‌ای ساخته‌اند که صاحب لقوه چون درآن بیند صحت یابد - ودر عربی‌شتری راگویند که زودآبستن شود - وبکسر اول هم درعربی، عقاب ماده راگویند؛ وبمعنی اول نیز بعضی گویند عربی است.

بیان شانزدهم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پانزده لغت

لك - بفتح اول وسکون ثانی، صدهزار راگویند یعنی عدد هرچیز که بصد هزار رسید، آنرا لك خوانند ۴ - وبمعنی ابله واحمق‌ونادان هم‌هست ۵ - وسخنان بیهوده و هرزه و هذیانرا نیز گویند ۶ - و جامه ولتهٔ کهنهٔ پاره پاره شده و رختی و لباسی که مردم روستا پوشند خواه نو باشد و خواه کهنه - و داغ و لکهٔ جامه و غیر آنرا هم میگویند ۷ - و نام طایفه ای باشد از کردان صحرانشین ۸ - و بیموی و صاف را نیز گویند ۹ - وبضم‌اول، هرچیز کنده وناتراشیده باشد ۱۰ - و کلوله (۱) و برآمدکی وکره که در اعضا بهم رسد - ورنگی است مشهور که

(۱) چك: + وکره.

۱ - مصحف «نقوماخس»؛ «الفهرست ص ۳۴۵» = Nicomachus (انگ)، Nicomaque (فر). ۲ - رك: ح ۱. ۳ - (عر) «لقوة بالفتح، بیماری کجی دهان و روی از علت - و نیز لقوة دیگر، زن زود بارگیر که در اول دفعه بارگیرد، ناقة لقوة کذلك... ونیز لقوه عقاب ماده - یا زن شتابکار چست وسبك، لقاء ککساء والقاء جمع.» «منتهی‌الارب». ۴ - هندی است «غیاث» در هندوستانی لاکه، از سانسکریت «ژابا ص ۳۸۰»:

درآن نه سایر ماند و نه طایر از برخاك دو لك ز لشکر او شد بزیر خاك نهان.

عنصری بلخی «لغت نامه».

۵ = لوك.

۶ - گفت ریمن مرد خام لك درای پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای.

لبیبی «لغت نامه».

۷ - قس: لکه. ۸ - طایفه ای از ایلهای کرد ایران که درکلیائی کرمانشاه و همدان واصفهان‌وکردستان و اسفندآباد وچهارکاوه وعلی‌وردی مسکن دارند. رك: کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۶۲ - ونیز نام طایفه‌ای از طوایف قشقائی «کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۸۳». وهم طایفه‌ای از زندیه که آن خود بردو بخش بود: یکی لك و دیگری زند که آنرا «زندلکی» و اصطلاحاً «زنلکی» گویند و اکنون هم در اطراف عراق و سلطان‌آباد مشغول حشم داری میباشند «یادگار سال دوم شمارهٔ ۷ ص ۶۰ ح ۲». ۹ = لق = لغ. ۱۰ - درافغانستان بمعنی کلفت ولکی‌است.

در هندوستان سازند ۱ ، وساختن آن چنان است که آن شبنمی است که بر درخت کنار و غیر آن نشیند و منجمد گردد و آن را گرفته بکوبند و بپزند واز آن رنگ سرخی حاصل شود و باثفل ونخالهٔ آن کارد و شمشیر را در دسته محکم کنند و بکارهای دیگر هم میآید - و بمعنی شتالنگ نیز هست که بعربی کعب گویند ۲ - وصمغ گیاهی هم هست که بسرو شباهتی دارد ۳ و سرخ میباشد - ورشیرا نیز گویند که درشکم پیدا شودچنانکه شکم را سوراخ کند وآنرا بعربی دیلة خوانند. وبکسراول، جانوری است پرنده که گوشت لذیذی دارد وآنرا خرچال میگویند .

لکا - بفتح اول بروزن صفا ، کفش وپای افزار باشد ۴ - و تیماج و سختیانرا هم گفته‌اند - و بعضی، چرمیرا گویند که آنرا دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند وروند وآنرا چاروق گویند ۴ - وپوستینرا نیز گویند که بغایت نرم و پیراسته باشد - وبمعنی گل سرخ هم‌هست - و بضم اول بروزن جدا ، بمعنی رنگ لاك است وآن رنگی باشد سرخ که درهندوستان سازند ۵ - وبمعنی زمین و ولایت وبوم والکا هم هست ۶ - و بلغت زند وپازند نیز بمعنی بوم و زمین وولایت باشد ۷ - و بمعنی دریچه هم بنظرآمده است.

لکات - بر وزن نبات ، هر چیز ضایع وزبون راگویند .

لکام - بضم اول بروزن غلام ، بمعنی بی ادب و بیشرم و بیحیا باشد ۸ - و نام کوهی است که در محاذی شهرشیراز و شهر حماة واقع است و شمال آن کشیده است تا بصهیون و منتهی میشود بانطاکیه ؛ و بعضی گویند کوهی است در ملك شام ۹ .

لکامه ۱۰ - بفتح اول وميم، رودهٔ گوسفند راگویند که آنرا با گوشت و نخود و مصالح پر کرده پخته باشند وآنرا بعربی عصیب خوانند - و بمعنی آلت تناسل هم آمده است .

لکانه ۱۱ - بروزن شبانه ، بمعنی لکامه است که رودهٔ گوسفند بگوشت آکنده وپخته باشد

۱ = لاك (ه‍.م.) . رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .

۲ - محیط برلك پایم نمیرسد بمراتب غدیر دنیا وانگه من و غریق علایق .
تزاری قهستانی « لغت نامه ».

۳ = لکا . رك : بحرالجواهر ، لغت نامه .   ۴ = لخا = لالکا :
ساخته پایکها را ز لکا موزککی   وز دو تیریز سترده بقلم و کرده سیاه.
« منوچهری دامغانی ص ۱۵۳ دروصف کبک » .

۵ = لك = لاك :
در کنارش نه آن زمان کاکا   تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا .
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۶ = الکه (هندی).   ۷ - هز. lakâ، llnakâ، پهلوی bûm (بوم ، زمین) «یونکر ص ۱۰۷».   ۸ - و امرد قوی جثه :
هر چند که گنگیم وکلوکیم و لکامیم   تن داده و دل بستهٔ آن دول غلامیم .
سوزنی سمرقندی « لغت نامه» .

۹ - کوهیست بشام در برابر حماة شیزر واقامیه ، گذر آن بجانب شمال بسوی صیهون و ثغر و بکاس تا انطاکیه « منتهی‌الارب » کوهی است مشرف برانطاکیه ، و بلاد ابن‌لیون‌ومصیصه و طرسوس وآن حدود « معجم‌البلدان » و « شیراز » در متن مصحف «شیزر» است .

۱۰- مصحف و مبدل « نکانه » = نقانق (معرب) = لقانق (معرب) و رك : لکانه.

۱۱- مصحف و مبدل « نکانه » = نقانق (معرب) = لقانق (معرب) ورك : لکامه .

- وآلت تناسل را نیز گویند ۱ .

لکائی - بروزن هوائی ، بمعنی سرخی و رنگ سرخ باشد ، چه گل سرخ را لکا میگویند .

لکك ۲ - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون کاف ، آاوی ترش راگویند .

لکل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام ، میوه ایست که آنرا امرود گویند و بعربی کمثری خوانند .

لکلك - بفتح هر دو لام و سکون هر دوکاف، سخنان هرزه وباوه راگویند۳ - وبکسر هر دولام ، چوبکی باشدکه بر دول آسیابعنوانی نصب کنندکه چون آسیا بگردش درآید سر آن چوب حرکت کند وبدول خورد ودول‌را بجنباند و دانه بتندی درگلوی آسیا ریزد ۴ .

لکلکه۵ - بفتح‌هردولام بروزن وسوسه، سخنان هرزه و بیهوده باشد - و بکسر هردولام، چوبکی‌باشدکه یك سر آنرا بر دول‌آسیا بندند و سردیگرآن درگلوی‌آسیا باشد وبوقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهرگردد و دول بسبب‌آن چوب حرکت کند وگندم درگلوی‌آسیا ریزد .

لکن ۶ - بروزن چمن ، طشت بی‌آفتابه باشد ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده‌است - و شمعدانرا نیز گویند - و بمعنی عود سوزهم بنظرآمده است که عربان‌مجمره خوانند- ومنقل آتش را هم میگویند - و جامهٔ فانوس را نیز گفته‌اند و معرب آن لقن باشد .

لك و پك - بفتح اول و بای فارسی و بضم ثانی و سکون کاف درآخر ، این لغت از توابع است و تفسیر عبارتی که در عربی بضاعت مزجات‌گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فرش (۱) وگستردنی و پوشیدنی و غیره که فی‌الجمله کهنه و مندرس شده باشد ۷ -وبمعنی بیهنر هم‌آمده است که درمقابل هنرمند است - و تکاپوی و آمد وشد با تعجیل را نیز گویند ۸ -وبضم اول وبای فارسی، هرچیز کندهٔ ناتراشیده‌را

(۱) چش : فروش .

۱ - بهردو معنی :

کر زانکه لکانه است آرزوت (لکانه‌ت آرزوست) اینك بمیان ران ، لکانه .

طیان مرغزی « لغت فرس ص ۴۳۲ » « لغت نامه ».

۲ - عربی‌است . رك : منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط . ۳ = لکلکه .

۴ - چون لکلك است کلکت برآسیای معنی طاحون زآب گردد ، تر لکلك معین

زان لکلك ای برادر گندم زدول بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبین .

مولوی بلخی رومی «لغت‌نامه».


لکلك

- ونیز لکلك = لگلگ (ه.م.) = لقلق (عر) ، اکدی laqalaqa (نام پرنده) « تسیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی ص۵۲» ؛ پرنده‌ایست ازدرازپایان باگردن وپای دراز سفید رنگ بابالهای سیاه که در بهار بر بالای خانه های بلند یا درختان لانه سازد . ۵ = لکلك . ۶ - اصح «لگن» (ه.م.) است .

۷ - آورد لك و پك ز برای من مسکین

با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت .

امیر خسرو دهلوی « جهانگیری ».

۸ - عسجدی نام او تو نیز مبر چه کنی خیره گرد اولك و پك.

عسجدی مروزی « لغت نامه ».

گویند ۱ .

لکهن ۲ - بفتح اول و ها وسکون‌ثانی ونون ، روزه و گرسنگی‌وفاقه باشد که‌بت‌پرستان در دین و آیین وکیش و مذهب خود دارند ـ و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن باشد و بعضی‌این لفظ را هندی میدانند .

لکین - بضم اول بروزن سرین ، بمعنی نمد باشد وآنرا از پشم گوسفند مالند ۳ .

بیان هفدهم

در لام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

لگ - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی رنج و محنت و الم ـ و کتك و شلاق ـ و بند و زندان باشد ۴ .

لگام ۵ - بضم اول ، بر وزن و معنی لجام است که بر دهن اسب کنند و لجام معرب آنست .

لگام خاییدن - بضم اول ، کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد ٦ .

لگام دادن - کنایه از حمله‌کردن و متوجه شدن باشد ۷ .

لگام ریز - بمعنی جلو ریز باشد که‌کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن

---

۱ ـ رك : لغت نامه. ۲ ـ مصحف و مبدل لنگهن از سانسکریت langhana (روزهٔ هندوان) « اشتینگاس » :

الا تا مؤمنان گیرند روزه الا تا هندوان گیرند لکهن .

« منوچهری دامغانی ص ٦۰ » .

گر همی لکهنت کند فربه سیر خوردن ترا ز لکهن به .

سنائی غزنوی « لغت نامه » .

و رك : لنکن .

۳ ـ همی تا بود نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از لکین ...

پوربهای جامی . « جهانگیری » .

۴ ـ با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لگ باشد

با سنبلی که‌آهوی چین‌خاید عطربلنگمشك چه سگ باشد.

خاقانی شروانی « لغت نامه » .


لگام اسب

۵ = لغام (هـ.م.) = لجام (معرب) ؛کردی ligale « ژابا ص۳۷۹ » :

لگامش بسر برزد و بر نشست بران تیز شمشیر بنهاد دست .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

٦ ـ لاجرم در زیر ران‌رأی تو ابلقش اکنون نمی‌خاید لگام.

انوری ابیوردی « لغت نامه » .

۷ ـ همه ملك ایران مرا شد تمام بهندوستان داد خواهم لگام .

نظامی گنجوی « اندراج » .

باشد ۱ .*

لکلک ۲ - بفتح هردو لام و سکون هر دوکاف فارسی ، پرنده‌ایست معروف و معرب آن لقلق باشد .

لگله ۳ - بفتح اول وثانی وثالث، بمعنی لگدکوب باشد وآن کتك ولتی است که با پای بزنند نه با دست .

لگن ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، طشت بی‌آفتابه راگویند وآن طبق‌دیواره داری است که از مس یا برنج‌سازند وهم دست‌درآن شویند وهم خمیرنان درآن کنند ۵ و بکارهای دیگر نیز آید .



لگن

لگور - بروزن صبور ، جمعی ازصحرا نشینان‌اند که در حوالی هرات میباشند ۶ .

بیان هیجدهم

در لام با میم مشتمل بر نه لغت

لم - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رحمت و بخشایش باشد - و بمعنی آسایش هم هست ۷ - و در عربی بمعنی نه است که لا باشد ۸ .

لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، دوائی است ۹ که آنرا عنب الثعلب خوانند .

---

۱ - میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در .
امیرخسرو دهلوی « اندراج » .

۲ = لکلك. ۳ - رك : لگد (ح) .

۴ - یونانی lekanê ، عربی لقن ، سریانی ûlägän ، کردی leghen (لگن،طشتك)، lagán . laghén (دوری بزرگ برای غذا) ، ترکی « لگن » « ژابا ص ۳۸۰ » در آرامی « لقنا » . معرب‌آن لقن (بفتح اول و دوم) و لکن (بفتح اول ودوم) « تفس » ، اصلا ازبابلی ligittu . liginnu . lignu (ظرف ، پیمانهٔ گندم) (Bezold, Babyl.Assyr -p 158)

۵ - و نیز شمعدان ، طشت شمع :
کوکبی‌آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی‌آری ولیکن هست معشوقت لگن.
« منوچهری دامغانی (درلغز شمع) ص ٦٤ ».

٦ - طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۰۰ ».

۷ - لم دادن ، لم زدن ، لمیدن ، حالتی‌است میان نشستن و درازکشیدن برای آسودن و استراحت کردن :
کام دل مرا چه شود گر برآورد شیرین لبت که لم زده برمتکای ماچ .
ملا فرقی یزدی « اندراج » .

۸ - یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر بر فتر جبریل را نه لاگذار آنجا نه لم.
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۹ = عنب‌الثعلب ، سگ انگور ، تاج ریزی « لغت نامه ».

۵ لگد - بفتح اول و دوم ، گیلکی laghad ، طبری «لو» (لگد) « واژه‌نامه ۲ ۶۹۲»، و قس : لگکه ؛ ضرب با پا - طپانچه ، لطمه .

خوردن آن دفع احتلام کند .

لمالم [۱] - بفتح اول ولام بروزن دمادم، بمعنی لبالب و مالامال باشد .

لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطهٔ ساکن ، بمعنی فربه وپر گوشت وقوی هیکل وکنده وناهموار باشد [۲] - و مردم کاهل و بی رگ را هم میگویند.

لم زدن [۳] - بمعنی واکشیدن وخوابیدن بفراغت باشد .

لمس - بروزن شمس ، هرچیز که نرم و سست باشد - و درعربی بمعنی سودن وجماع کردن آمده است .

لمشك - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، جغرات وماستی راگویندکه شیرونمك درآن ریزند و خورند ؛ وبا سین بی‌نقطه هم‌بنظر آمده است .

لمغان [۴] - با غین نقطه دار بر وزن کنعان ، نام ناحیه‌ایست از نواحی غزنین وبعضی گویند نام شهری بوده نزدیك بغزنین .

لمك [۵] - بفتح اول وسکون‌ثانی‌وکاف، نام پدر نوح پیغمبر علیه‌السلام است واورا لمکان هم میگویند .

بیان نوزدهم

در لام با نون مشتمل بر نوزده لغت

لنبان - بفتح اول بروزن انبان ، زنیرا گویندکه از قحبگی و فاحشگی گذشته بقیادت و قوادگی مشغول باشد یعنی کنیز ها و دختر خانها بهم رساند و بقحبگی اندازد [۶] - و بضم اول ، نام دهی است از دههای اصفهان [۷] .

لنبر - بفتح اول بر وزن سنجر ، مردم قوی هیکل و فربه وکنده و ناهموار باشد [۸] - و بمعنی کفل و سرین هم آمده است [۹] ؛ وبضم اول وثالث نیز گفته‌اند .

لنبك - بفتح اول‌بروزن اندك ، نام‌سقائی

---

۱ - در تداول = لبالب :

نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون لمالم شده‌است.

فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۵۲ ».

و رك : فهرست ولف .

۲ - فربه شد عشق وزفت ولمتر / بنهاد خرد بلاغری روی .

سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۳ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل . ۴ =لامغان ، نام قدیم آن Lampâ بود « دائرة المعارف اسلام . فرانسوی ج۱ ص ۱٦٤ ستون ۱ » شهریست از دیار سند از اعمال‌غزنین . و نیز رودی است که از حدود لمغان گذرد . رك : لغت نامه . ۵ - رك : لامك .

٦ - بخود گفتم عجب نبود که نفرت / کنند از صحبت لنبان لبیبان .

نزاری قهستانی « لغت نامه »

۷ - رك : معجم‌البلدان ، محله‌ای است در اصفهان ، و رفیع‌الدین شاعر از آنجاست.

۸ - قس : لنبك ، لنبه (انجمن‌آرا گوید بعضی لنبر را مصحف لنبه دانند).

۹ = لمبر .

بوده ۱ بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باو داد - وبضم اول، مردم فربه و پر گوشت وناهموار باشد ۲ .

لنبوس - بضم اول وسکون ثانی وثالث بواو مجهول رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، اندرون دهانرا گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون .

لنبه - بفتح اول و ثالث بر وزن انبه ، هرچیز گرد و مدور باشد مانند سیب وانارونارنج و امثال آن - وبضم اول، بمعنی‌فربه است ۳ که در مقابل لاغرباشد - و بزرگ را نیز گویند که نقیض کوچک است - و بهندی بمعنی دراز باشد که در برابر کوتاه است.

لنبه سر ۴ - با سین بی‌نقطه بر وزن رخنه گر ، نام کوهی است در ولایت مازندران نزدیک بگرد کوه .

لنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی خرام است وآن رفتاری باشد از روی ناز وغمزه ۵ - وبمعنی‌بیرون کشیدن وبیرون بردن چیزی هم‌هست از جایی بجایی ۶ - و بمعنی بر کشیدن و آویختن هم هست ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول نیز درست است - و امر باین معنی هم هست یعنی‌بیرون کش وبیرون‌بر و بیاویز۶ - و بضم اول ، لب را گویند و بعربی شفه (۱) خوانند ۷ - و بمعنی اندرون رخساره باشد که گرد بر گرد دهان است از جانب درون ۸ ؛ و بعضی گویند بیرون روی است یعنی بردورینی و پاره‌ای از روی و تمام چانه و زنخ - و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصی که دست و پای او از کار افتاده باشد۹ .

لنجان - بکسر اول بر وزن فنجان ، نام ولایتی است در صفاهان که در آنجا برنج خوب حاصل میشود وگویند پشهٔ بسیار دارد۱۰

لنجه - بفتح اول وجیم وسکون ثانی ، بمعنی‌لنج است که رفتاری باشد ازروی‌ناز وغمزه وخرامی ازراه تبختر وتکبر ورعنائی۱۱- وبیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جایی بجایی -

(۱) چش : شَفت .

۱ - رك : شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۲۱۲۲ ببعد ، شاهنامهٔ چاپ بمبئی ج ۳ ص۳۹۶ ببعد ، و رك : مزدیسنا ص ۳۷۱ ببعد . ۲ - قس : لنبر .

۳ - قس : لنبك ، و رك : لنبر :

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمردست زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه .

عمارهٔ مروزی « لغت نامه » .

۴ = لمبه‌سر ، لمبسر ، لامسر ، لنبسر ، نام قلعه‌ای در رودبار (که شاهرود از وسط آن گذرد) ، مقر اسماعیلیان بوده است رك : نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ، چاپ اروپا ص۶۱ . و رك : لغت نامه . ۵ -رك: لنجه ۶ - رك : لنجیدن . ۷ - رك : لفج .

۸ - نه همه‌کار تو دانی ، نه همه زور تراست

لنج پر باد مکن پیش و کتف بر مفراز .

لبیبی «لغت فرس۵۸ » و رك ۱۰ آنندراج.

۹ - « قطع‌الله اثره ، ببرد خدا نشان قدم اورا ، یعنی بر جای مانده و لنج گرداند . » « منتهی‌الارب» . ۱۰- ناحیه‌ایست ازاصفهان ، حاصلخیز و محصولات مهم‌آن برنج و تریاك و ارزن و حبوب میباشد «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۲۹ ».

۱۱- این یکی را به خنجر و خفتن وآن یکی را به لنجه و رفتار .

لبیبی « لغت نامه » .

وبضم اول لبرا گویند و گرد بر گرد دهانرا .

لنجیدن [۱] - بفتح اول بروزن رنجیدن، بمعنی بیرون کشیدن باشد .

لند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی پسر باشد که در مقابل دختر است - وآلت تناسل را نیز گویند و بزبان هندی هم آلت تناسل باشد [۲] - وبضم اول ، سخنان گزاف گفتن ولاف زدن باشد [۳] - و بمعنی ژکیدن هم هست که آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه باشد [۳] - و امر بدین معنی نیزهست یعنی بلند [۳] .

لندهور - بفتح اول ، یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر وهورآفتاب راگویند - ونام پادشاهی بوده عظیم الشأن در هندوستان و باعتقاد برهمنان آن است که چون نیراعظم بمادراو نظر کرداوحامله شد، فارسیان باین سبب اورا لندهور خوانند [۴] .

لندیدن [۵] - بضم اول بروزن جنبیدن ، بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روی قهر وغضب وغصه [۶] .

لنطی - بفتح اول و سکون ثانی وطای حطی بتحتانی کشیده ، نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب باوست .

لنگ - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی معروف است [۷] وبعربی اعرج ومعیوب الرجل خوانند - وماندن قافله را نیز گویند یك روزودوروز در راهها - وآلت تناسل را هم گویند [۸] - وبضم اول ، قوطه و لنگی باشد - وبکسر اول، ازبیخ ران باشد تا سر انگشتان پای [۹] ؛ و بعضی کعب پا را نیز لنگ گفته‌اند .

---

۱ - از : لنج (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . جزو اول لنج -linj (کشیدن،استخراج کردن) صراحة از سغدی - dhync ، -dhinj مأخوذ است . اسدی (لغت فرس چاپ اروپا ص ۱۸) بجا مترادف لنج را فعل «آ-هختن» میآورد - لنج -lanj ، -linj (گام برداشتن ، خرامیدن) ازین ریشه جداست (Henning, Sogdian loan - words ..., BSOS, vol . X . 1 , p . 104 .)

کسی کورا (کسی راکش) تو بینی درد قولنج بکافش پشت وزو سرگین برون لنج .

طیان مرغزی « لغت فرس ص ٦٦ » .

۲ - در سانسکریت linga (در تحقیق ماللهند بیرونی ص٥٦ س١٤ ، ص٥٨ س١٦ ، ص ٦٣ س ١١ ، ص ٨٩ س١٩ ، ص ٢٥٢ ، س٩ ، ١٣ : لنك) بدین معنی است . رك: تحقیق ماللهند ص ٣٥٨ : لنك ؛ و رك : لنگ . ۳ - رك : لندیدن .

۴ - مردی دراز قامت چون عوج بن‌عنق :

از آن با حکیمان نیارم نشستن که ایشان چو هورند و من لندهورم.

« سنائی غزنوی ص ٢٩٦ » .

۵ - از : لند + یدن (پسوند مصدری) = لندلند کردن . ۶ - و نیز شکایت کردن - سخنان گزاف گفتن ولاف زدن :

بر ضعیفی کیاه آن باد تند رحم کرد ، ای دل تو از قوت ملند .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۷ - یعنی آنکه پای وی معیوب باشد و نتواند درست راه برود .

۸ - از سانسکریت است . رك : ح ۲ . ۹ - کردی lank ، link (ران ، ساق) ، lingê (پا) ؛ زازا ling «ژابا ص ٣٨١» ، تهرانی leng :

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

لنکاك - بر وزن غمناك ، سخن زشت و ناخوش راگویند ۱ .

لنگر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن بندر ، آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاهدارند ۲ - و جاییرانیز گویند که هر روز درآنجابمردم طعام دهند ولهذا خانقاه را هم لنگرمیگویند ۳ - و محجربرا نیز گویند از سنگ یا ازچوب یا خشت وگل


لنگر

که بر دور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح خوانند - وبمعنی تمکین و وقار هم آمده است- وشخصیرا نیز گویند که درمکر وحیله وخبرگی درجهٔ اعلی داشته باشد وبهرجا رود سنگینی کند یعنی ناگوار و نادل چسپ وبدرزق باشدبرخلاف بادبان که مردم سبکروح ودلچسپ راگویند۴ .

لنکن ۵ - بفتح اول و ثالث بر وزن بهمن ، بمعنی گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آیین و کیش و ملت خود بجاآرند .

لنگوته ۶ - بضم اول و سکون ثانی وکاف فارسی بواو رسیده و فتح فوقانی ، لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بیسروپا بر میان بندند وبهندی نیز همین معنی دارد .

---

۱ - من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنکاك ؟
طیان مرغزی « لغت نامه » .

۲ - اصل کلمه یونانی است « نقی‌زاده . یادگار ۶:٤ ص ۲۲ » ، در یونانی agkyra ، لاتینی ancora «مرچنت» ، و معرب آن « انجر» «نفس» ، قس : فرانسوی ancre ، انگلیسی anchor، آلمانی Anker :

سخن لنگر و بادبانش خرد بدریا خردمند چون بگذرد .
فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۳ - مو آن رندم که نالم بی قلندر نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر.
بابا طاهرهمدانی « لغت نامه ».

۴ - « بادبانی » بمعنی حرکت سریع (همچون کشتی بادبان کشیده) ، و « لنگری » بمعنی توقف (همچون کشتی لنگرانداخته) استعمال شود :

آسمان باکشتی‌عمرم ندارد جز دوکار : وقت شادی بادبانی ، وقت محنت‌لنگری.
انوری ابیوردی . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ٥٤ .

۵ - مصحف « لنگهن » رك : لکهن . انندراج همان بیت سنائی را که در « لکهن » شاهدآورده شده، برای‌لنکن‌هم شاهدآورده است . ۶ - « تحقیق آنست که لغت هندی‌است مرکب از : لنگ بالکسر بمعنی مزه و اوت بواومجهول بمعنی پناه وپرده، و فارسیان هائی بدآن ملحق نموده استعمال کنند . » « بهار عجم » در هندی langoth و langotha و هردو با تاء هندی استعمال شود « فرهنگ لغات (اردو) » « فیروزاللغات اردو جدید » .

بیان بیستم

در لام با واو مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

لو - بفتح اول و سکون ثانی، نوعی(۱) از حلوا باشد ۱ - و بمعنی پشته و بلندی هم آمده است ۲ - و زردآب را نیز گویند وبعربی صفرا خوانند - و بمعنی لب هم آمده است ۳ که بزبان عربی شفه گویند چه درفارسی با بواو و بر عکس تبدیل می‌یابد - و نام قصبه‌ایست از مازندران .

لواره - بفتح اول بروزن شراره ، نام قصبه‌ایست در هندوستان .

لواش ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، نان تنك نرم را گویند .

لواشه ۵ - بفتح اول و آخر که شین نقطه‌دار باشد ، حلقه‌ای باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بد نعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسندیده نکنند.

لوالو ۶ - بفتح اول و لام ، بر وزن دوادو ، شخصیرا گویند که بسیار سبك وبی‌تمکین باشد .

لوبره - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای قرشت ، میش دشتیرا گویند ، و در بعضی از نسخ گاومیش دشتی‌نوشته‌اند ، الله اعلم ۷ .

لوبشه - بضم اول وفتح بای ابجدوشین قرشت ، غلهٔ کوفته شده را گویند که هنوز ازکاه جدا نشده باشد .

---

(۱) چش: نام (!)

---

۱ - لو و لوزینه‌اش درکار کردند ز جام عشرتش بیدار کردند .
مجیر بیلقانی « لغت نامه » .

۲ - بدو بر شبان گفت ایدر بدو ره تازه پیش آیدت پر ز لو.
فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۳ - لهجه ای در « لب » (ه.م.) ۴ = لباش ؛کردی levash « ژابا ص ۳۸۱ » گیلکی labâsh :

بوز خود را لوبشه کردستم تا طمع بگسلد ز قرص لواش .
تزاری قهستانی « لغت نامه » .

۵ = لباشه ، و قس : لبیشه (از « لب ») :

بندم بتو چون نعل هجا ، میسازم از قوس قزح لواشهٔ بینی تو .
شفائی « فرهنگ نظام » .

۶ = لوالوا = لولو « رشیدی » :

تیز بر ریش آن مز کی کو کار سازش لوا لوا باشد .
کمال اسماعیل اصفهانی « رشیدی » .

۷ - مؤلفان انجمن آرا و اندراج آورده‌اند که برهان گوید بمعنی گاومیش دشتی نیز نوشته‌اند ومعلوم شد که میش‌دشتی راگاومیش دشتی خوانده ، چه در فرهنگها چنان‌چیزی‌نیست. در رشیدی بجای میش دشتی ، « پیشدستی »آمده است و هیچیك شاهد نیاورده اند .

لوبیا [۱] - بروزن توتیا، نام غله‌ایست[۲] که‌آن سهل‌تر ازماش هضم شود و نفخش ازباقلا کمتر باشد و بهترین آن سرخ‌رنگ‌بود، وآنرا لوبا هم میگویند چه درفارسی یا وواوبهم‌تبدیل میبابند؛ ولوبا هم‌بنظر آمده‌است که‌بعدازحرف ثالث الف باشد.



لوبیا

لوبیه [۳] - بضم اول وکسر ثالث وفتح تحتانی، بمعنی لوبیا باشد و آن غله ایست معروف.

لوت - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی برهنه باشدکه بعربی عربان گویند[۴] - و با ثانی مجهول، اقسام طعامهای لذیذ و طعام در نان تنك پیچیده باشد[۵] - و تکه و لقمهٔ بزرگ را نیز گویند - و پسرامرد ناهمواردرشت را هم گفته‌اند.

لوتر [۶] - بضم اول و ثانی مجهول وفتح فوقانی و سکون رای قرشت، زبانی باشد غیر معمول که دو کس با هم قرار داده باشند تاچون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آنرا زبان زرگری هم میگویند - و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است.

لوترا [۷] - با زیادتی الف در آخر، همان بمعنی لوتر است که گفته شد؛ وبهمین‌معنی بجای الف های هوز هم آمده است که **لوتره** باشد.

لوت وپوت - بضم اول وبای فارسی، این لغت از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و طعامها و مأکولات و مشروبات[۸].

لوج - بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم، نام ولایتی‌است ازایران[۹] - و با جیم فارسی‌کاج را گویند که بعربی احول خوانند[۱۰] - وبا ثانی‌معروف، بمعنی‌لوت است که‌برهنه‌وعریان باشد.

لوجیا [۱۱] - بروزن لوبیا، بلغت‌یونانی

---

۱ = لوبا = لوبیه. «لوبیا هی الدجر» «عقار ۲۱۰». نام لوبیا بی شك از یونانی lóbia مأخوذ است، وآن از راه سریانی وارد عربی شده = Dolichos و Vigna «عقار ۲۱۰ ف». ۲ - دانه‌ایست خوراکی مانند باقلا، وچند دانهٔ‌آن دریك غلاف قرار دارد.

۳ = لوبیا (ه.م.) ۴ = روت «لغت نامه» وقس: لخت.

۵ - «خواستیم تا از فایدهٔ آن محروم نماند ... صورت‌آن اجتماع ازوی ننهفتیم و قصهٔ لوت وسماع باوی بگفتیم.» مقامات حمیدی بنقل «لغت نامه».

۶ = لوترا (ه.م.) ۷ = لوتر (ه.م.):

هرچه با خویش وآشنا گویی — همه مرموز و لوترا گویی.

کمال اسماعیل اصفهانی «لغت نامه».

۸ - عشق‌باشدلوت وپوت جانها — جوع ازاین روست قوت جانها

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مرپری‌را بوی‌باشدلوت وپوت. مولوی«لغت‌نامه».

۹ - ظ. مصحف «کوچ» (ه.م.)

۱۰ - گیلکی lûc، قس: لاتینی luscus (louche فر) بمعنی احول:

گوش کر را سخن شناس که دید — دیدهٔ لوچ راست بین که شنید؟

سنائی غزنوی «لغت نامه».

۱۱ - این‌کلمه و معنی آن از تصحیف ارسطولوخیا ناشی شده، رك: ص۱۰۴ همین کتاب ستون۲ و ح ۵؛ اما علت انتخاذ معنی «طویل» بمناسبت آنست که نوعی از ارسطولوخیا Aristoloche longue یعنی زراوند طویل است.

بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند .

لوح پا - بفتح اول و کسر حای بی‌نقطه و بای فارسی بالف کشیده ، بمعنی پا افشار است و آن دو تختهٔ کوچك باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نصفی از رشتها پایین رود و چون پای چپ را بر دیگری افشارند نصفی دیگر ۱ .

لوح خاموشی - بمعنی خاموشی است و لوح را استعاره کرده‌اند .

لوح دورنگ - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شب و روز .

لوح ناخوانده - کنایه از عالم لدنی‌باشد وآن مخصوص پیغمبران وامامانست۲ .

لوخ - با اول بثانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده، گیاهی است که درآب روید وازآن حصیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان بقیل دهند ۳ - و بمعنی کوز هم آمده است که مردم پشت‌خمیده باشد.

لوخن - با ثانی مجهول بروزن سوزن، بمعنی‌ماه است که بعربی قمر خوانند ۴ .

لوده - بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی ، بمعنی کواره است و آن سبدی باشد دراز که میوه درآن کنند وبر پشت گرفته بجاها برند و دوتای‌آنرا برچاروا بارکنند ۵ .

لور - با ثانی‌مجهول بروزن مور،زمینی راگویند که‌آنرا سیلاب کنده باشد ۶ - وبمعنی سیلاب هم بنظرآمده است ۶- ونوعی‌ازپنیرباشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند ۷ - وماست چکیده‌را هم میگویند ۷- وبمعنی‌بیشرم وبی‌حیاهم‌آمده است ۸- وکمان حلاجی را نیز گفته‌اند - ونام شهری و مدینه‌ای هم‌هست۹ - و نوعی از مردم صحرانشین باشد ۱۰.

لورا ۱۱- با ثانی مجهول بروزن نورا، پنیر تر راگویند وآنرا دلمه پنیر خوانند.

لورانك ۱۲- بضم اول و ثانی مجهول و فتح نون وکاف ، دبهٔ روغن راگویند ؛ وبعضی گویند ظرفی باشد برنجی که روغن وغیره درآن کنند .

لوراور ۱۳(۱) - با ثانی‌مجهول‌بروزن زور آور ، بمعنی لورانك است که دبهٔ روغن

---

(۱) چش : لورادر .

---

۱ - به لوح‌پای وبه پاچال وقرقره وبکره به نایژه ، به مکوك وبه تار وپود ثیاب.
« خاقانی شروانی ص ۵۵ » .

۲ - در فرهنگ سکندرنامه مراد از لوح ناخوانده شعرای خام است « انندراج ».

۳ = لخ (ه.م.) = روخ = رخ .

۴ - چندانکه خواهی جنگ کن ، یاگرم کن تهدید را
میدان که دور لوخن است بهرچه می‌نالی ایا .
مولوی بلخی رومی « جهانگیری ».

۵ - و نیز لوده (در تداول lowde) بمعنی شخص ظریف و هزال استعمال شود.

۶ - رك : لورکند . ۷ - در مازندران و قزوین « لور » آب پنیر جوشیدهٔ قوام آورده است «فرهنگ نظام» . ورك : لورا . ۸ - رك : لوری. ۹ - لور = لر، مراد لرستان است .رك : معجم‌البلدان « لور » و «لر» و رك : لر و لرستان در همین کتاب .

۱۰- رك : لر . ۱۱ = لور (ه.م.) ۱۲ = لولانك « جهانگیری » و قس : لورآور و لولاور « جهانگیری ».

۱۳ = لولاور ، وقس : لورانك ، لولانك .

و ظرف برنجی باشد که روغن وامثال آن درآن کنند.

لورك - با ثانی مجهول بروزن خوبك، بمعنی کمان حلاجی باشد - و نوعی ازتیر پیکان دار هم هست.

لورکند - با ثانی مجهول بر وزن هوشمند، پشته و زمینیرا گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لوربمعنی‌سیلاب هم‌آمده‌است[۱]؛ و درفرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است.

لوره [۲] - با ثانی مجهول بروزن‌شوره، بمعنی لورکند است که زمین سیلاب کنده باشد؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است.

لوری - بروزن شوری، علتی ومرضی است که گوشت اعضای مردم فرو میریزد و آنرا خوره گویند وبعربی جذام خوانند [۳] - و باثانی مجهول، بمعنی بی‌حیا وبیشرم باشد [۴] - و نام طایفه‌ای هم هست که ایشان راکاولی‌میگویند[۵] - و سرودگوی و گدای کوچها را هم گفته‌اند - و بمعنی ظریف ولطیف ونازك هم آمده‌است[۶].

لوزتان [۷] - با فوقانی بروزن‌همزبان، بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره‌ایست که دربن حلقوم آدمی آویخته‌است، گویند عربی است لیکن‌در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند.


لوزتان

لوزه - بر وزن روضه، هرچیز که‌آن‌چرب و شیرین باشد خواه لقمه وخواه سخنان‌خوب ودلکش - و بمعنی فروتنی وچاپلوسی وفریب هم هست.

لوزینه [۸] - هر چیز را گویند که از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند وازمغز بادام پخته وساخته باشند، چه لوز بعربی بادام را میگویند.

لوس - با ثانی مجهول بروزن طوس، بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش‌فریفتن‌وبازی دادن باشد [۹] - وغشیرا نیز گویند که داخل کافور کنند و آنرا مغشوش سازند [۱۰] - و دهان کج و کج دهان را نیز

۱ - رك : لور.　　۲ - رك : لور.　　۳ - ظ. مصحف « لوش » (ه‍.م.)

۴ = لولی، ورك : لور.　　۵ = لولی، امروزه کولی kowlî گویند :

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا　　همواره همچو بنگه لوری است خانمان.

کمال اسماعیل اصفهانی « جهانگیری ».

۶ - رك : لولی.　　۷ = لوزتین(عر).　　۸ - از : لوز (بادام) + ینه (پسوند نسبت)، پهلوی lauzênak «اونوالا ۴۲۱»، معرب آن لوزینج « الطبیخ ص ۷۶».

۹ - « لوس، فروتنی بود، و کسی را بچرب زبانی فریفتن و لابه کردن. عنصری (بلخی) گوید :

جان سامند را بلوس گرفت　　دست وپای وسرش ببوس گرفت.»

« لغت فرس ص ۱۹۳ ».

و رك : لوسانه، لوسیدن.

۱۰ - کافور تو با لوس بود، مشك تو با ناك　　با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش.

کسائی مروزی « فرهنگ نظام ».

گفته اند ۱ - و لجن و خلابی که پای از آن بدشواری توان بر آورد ۲- وبا ثانی معروف، درعربی بمعنی چشیدن باشد ۳ .

لوسانه ۴ - بر وزن روزانه ، بمعنی چاپلوسی کردن وفروتنی و تملق نمودن باشد.

لوسیدن ۵ - بروزن بوسیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن وچاپلوسی باشد.

لوش - بضم اول بر وزن موش ، گل سیاه و تیره که دربن حوضها و تالابها بهم رسد ۶ - وکسیرا نیز گویند که دهنش کج باشد ۷ - و شخصیرا که بعلت جذام گرفتار باشد ۸ - و بمعنی پاره ودریده هم آمده است ۹ - وبیخبر و بیهوش را نیز گفته‌اند - و با ثانی مجهول، نام حکیمی است رومی و او را لوشاهم میگویند ۱۰ - وبفتح اول خربزهٔ پوله و مضمحل شده وازکار رفته باشد .

لوشا - با ثانی مجهول وشین بالف کشیده، نام حکیمی بوده رومی، واودرصنعت نقاشی ومصوری عدیل و نظیر نداشته و همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده او نیز بزرگ وسرآمد نقاشان روم بوده است ۱۱ وچنانکه کتاب مانی را انگلیون میخوانند کتاب اورا تنگلوشا مینامند وتنگلوشهم میگویند ۱۲.

لوشابه - با ثانی مجهول بروزن نوشابه، بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم ازطعام وخوردنی و سخن وکلام شنیدنی ؛ و بجای بای ابجد نون هم آمده است بمعنی لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چه در فارسی سین نقطه‌دار وبی‌نقطه بهم تبدیل می‌یابند.

لوشاره ۱۳ - با ثانی مجهول و فتح رای بی‌نقطه ، زمینی راگویند که سیلاب کنده باشد.

لوشن ۱۴ - با ثانی مجهول بوزن سوزن، بمعنی لجن است و آن گل تیره و سیاه باشد که در بن حوضها و ته جویها بهم میرسد .

لوشناك ۱۵ - بانون بالف کشیده وبکاف زده ، آب تیره وگل آلود راگویند .

---

۱ - امروزه کسی راگویند که بیهوده خود را عزیز نماید وگفتار و رفتار نامتناسب ازاو سرزند. درگیلکی lîsk بهمین معنی است ، و بمعنی مذکور درمتن لوش (ه.م.) است .

۲ - رك : لوش ، لوشن. ۳- رك : منتهی‌الارب . ۴- رك : لوس ؛ لوسیدن :

فعل تو چو میدانم لوسانه مکن بیهوده مگوی وخلق دیوانه مکن.

بنقل « لغت فرس ص ۴۹۷ » .

۵ - از : لوس (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۶ = لوشن = لجن = لژن = لژم ، گنابادی lûsh . ۷ - « لوش ، کژ دهان باشد . طیان گوید :

زن چو این بشنید شد (بس) خاموش بود کفشگرکانا و مردی لوش بود . »

« لغت فرس ص ۲۱۳ » .

۸ - در بلاد فارس صاحب مرض جذام راگویند « رشیدی ».

۹ - گر بجنبد در زمان گیردش گوش (گیرش زگوش - یا - گیرش دوگوش. دهخدا)

بر زمین ده تا که گردد لوش لوش .

عیوقی « لغت فرس ص ۲۲۳».

۱۰- رك : لوشا . ۱۱- رك : مانی . ۱۲- این افسانه از فقه‌اللغهٔ عامیانهٔ « تنگلوشا » ساخته شده. رك : تنگلوش ، تنگلوشا . ۱۳- قس : لوش.

۱۴ = لوش ، قس : لجن ، لژن ، لجم ، لژم ، و رك : لوشناك . طبری lash (زمین آب دار) « واژه‌نامه ۶۸۲ » . ۱۵- از : لوش یالوشن (ه.م.) (بحذف یك نون) + ناك.

لوطوس [۱] - با اول وطای حطی بواو کشیده و سین بی نقطهٔ زده ، بمعنی انده قوقو باشد بلغت یونانی وآن دوائی‌است که آنرا حندقوقی خوانند . بهترین آن صحرائی‌است وآنرا لوطوس اغریوس خوانند بیونانی، چه اغریوس [۲] صحرا راگویند . کلف و بهق را نافع است.

لوغ [۳] - بروزن دوغ ، بمعنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن هم هست- و دوشنده وآشامنده را نیزگویند که فاعل باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بدوش و بیاشام .

لوغیدن [۴] - با غین نقطه‌دار، بروزن و معنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن - و ریختن هم آمده است .

لوف [۵] - بروزن صوف، دوائی است که آنرا بفارسی پیل گوش وبعربی خبزالقرود گویند وآن دونوع است : کبیر و صغیر ، کبیررا بعربی شجرةالتنین خوانند ، وآن رستنیی باشد که بیخ آن بهق وکلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند .

لوفا - بضم اول و فای بالف کشیده ، دارویی است که آنرا قنطوریون خوانند. خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم برآرد ؛ و بعضی گویند نوعی ازحی العالم است.

لوفردیس - بضم اول و فتح ثالث وسکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیده و بسین سعفص زده، بلغت یونانی حجرقبطی‌باشد وآن سنگی‌است مصری بغایت سست ودرآب زود حل شود. گویند گازران مصر کتان‌را بدان‌شویند. دملها وریشها را نافع است .

لوقا - بضم اول و قاف بالف کشیده ، نام پدر قسطا باشد و ایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان و بعضی گفته‌اند قسطا کتابی است که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین‌آتش‌پرستی‌وآنرا قسطای لوقا خوانند [۶] .

لوقابین - بضم اول وبای ابجد بتحتانی کشیده و نون ساکن ، بلغت سریانی سپنداورا گویند وآن خردل فارسی‌است وبعربی‌حب‌الرشاد خوانند و اسفنداسفید همان است . گویند سفوف (۱) آن برص را نافع است.

لوقس [۷] - بضم اول و کسر ثالث

(۱) چك ، چش : صفوف .

۱ - یونانی lôtós «عقار ۲۵۲ ف» (lote _ tree انگ) «اشتینگاس» .
۲ - در یونانی aghrios (بیابانی ، آنکه در صحرا زیست کند) .
۳ - رك : لوغیدن .   ۴ - از : لوغ (ه‍.م.)+ یدن (پسوند مصدری) ، لوغیدن بمعنی دوشیدن از لهجه‌های شمال شرقی ایران است . رك : Horn , Die Neupersische Schriftsprache (Grdr. Ir. Phil.) pp . 8, 14 seq . 57, 69 .
۵ - این نام عربی مأخوذ است ازآرامی lûfâ و عرب ازآن چند گیاه را اراده کنند ، مخصوصاً .Arum italicum L ونیز serpentaire (فر) (Dracunculus vulgaris) و نباتات پیازدار دیگر . رك : عقار ۲۰۹ ف .
۶ - لوقا پدر قسطابن لوقای بعلبکی است که از مترجمان مشهور و اختصاص او بیشتر در طب بود . وی عده‌ای از کتب طب وریاضی وفلسفه وفلکیات را از یونانی بعربی ترجمه کرد ، از آن جمله است : کتاب الاکر ، کتاب المساکن از ثاوذوسیوس ، کتاب‌المطالع اسقلاوس ، کتاب الفلاحةالرومیة از قسطوس . ازجملهٔ تألیفات خود اوالفرق بین‌النفس والروح است - همچنین لوقا Luc (فر) = Luke (انگ) یکی ازچهارتن مدونان انجیل است (متوفی در حدود ۷۰ م .)
۷ - یونانی leukós (سفید) « فرهنگ انگلیسی - یونانی وود هوز» «اشتینگاس» .

و سکون سین بی نقطه ، بلغت یونانی سفید را میگویند که در مقابل سیاه است.

لوقیون [1] - با یای حطی بر وزن مومنون ، بلغت سریانی بمعنی فیل زهرج است که درخت حضض باشد وثمرآن مانند فلفل است و حضض عصارهٔ آن بود . درد سپرز ویرقانرا نافع است .

لوك - با ثانی مجهول وسکون کاف ، نوعی از شتر کم موی بارکش باشد - و هرچیز حقیر و زبونرا نیز گویند - و بلغت اهل سیستان بمعنی عشقه باشد وآن گیاهی است که بر درخت پیچد - وکسیرا نیز گویند که با هر دو زانو و کفهای دست براه رود - و دوغیرا نیز گویند که کردان بجوشانند تا قروت (۱) شود .

لوکر - بضم اول و فتح کاف وسکون رای قرشت ، نام شهریست از هندوستان .

لوکشور [2] - با کاف و شین نقطه‌دار وواو ورای بی‌نقطه، باعتقاد شاکمونی[3] وتناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود وارواح کامله را ازقید صور ناقصهٔ حیوانی خلاصی دهد وبمرتبهٔ انسانی رساند .

لوکه - بضم اول و فتح کاف ، مطلق آرد راگویند خواه آرد گندم باشد و خواه غیر گندم - وآردیرا نیز گویند که گندم و نخود وآنچه ازآن آرد کرده باشند بریان کرده باشند - وپنبه‌ای که پنبه‌دانه ازو جدا کرده باشند وهنوز حلاجی نشده باشد - وبمعنی آواز گربه و نالهٔ سگ هم آمده است که بتازی یکیرا هر و دیگریرا کلب خوانند .

لوکیدن - با کاف بروزن کوشیدن ، درشت و ناهموار براه رفتن باشد - و با زانو و کف دست و نشسته براه رفتن طفلان را نیز گویند .

لول - با ثانی مجهول بر وزن غول ، بیشرم وبیحیا راگویند - ولولی که قحبه‌وفاحشه باشد منسوب بآن است [4] .

لولانج - بضم اول ولام بالف کشیده بنون و جیم فارسی زده ، نوعی از حلوا باشد که آنرا لا برلا میگویند .

لولانك [5] - بضم‌اول وفتح‌نون‌وسکون کاف ، بمعنی لورانك است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد که روغن و امثال آن درآن کنند .

لولاور [6] - بر وزن زورآور ، بمعنی لولانك است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد .

لولو - بفتح هر دولام و سکون هردو واو ، بمعنی لوالو است که مردم سبك وبی‌تمکین باشد [7] - وبضم هردو لام، صورت مهیبی بود که بجهت ترسانیدن اطفال سازند [8] .

لوله - بضم اول و فتح ثالث معروف است ، وآنرا ماشوره هم میگویند [9] - و باثانی

---

(۱) چش : غروت .

---

۱ ـ از یونانی lykion = Lycium afrum L. (مترادف Rhamnus infectoria L.) « عقار ۱۴۸ ف ». ۲ ـ از سانسکریت lokēsvará (سرور عالم : بودا) « ویلیامز ۹۰۷ : ۲ » . ۳ ـ رك : شاکمونی. ۴ ـ رك : لولی

۵ = لورانك (ه‍.م.) باحتمال قوی اصل کلمهٔ « لولهنگ » امروزی ، همین کلمهٔ (لولانك) باید باشد « قزوینی » ، و رك : لولاور . ۶ = لوراور (ه‍.م.) و رك : لولانك ، لورانك.

۷ = لوالو . ۸ ـ گیلکی lōlō ، در تهرانی و در لهجهٔ اراك (سلطان آباد) xorxorä [lulu « مکی نژاد » .

۹ ـ انبوبه و ماشوره و هر مجرای استوانه‌یی شکل . کردی lūlik (لوله) ، lūlé (دوش حمام) ، زازا lyulí (نای ، نی) « ژابا ص ۳۸۲ » ، گیلکی lala (نی) .

مجهول بمعنی لوکه است[۱] که آرد نخود و گندم وامثال آن بود که بریان کرده باشند ؛ و بعضی گویند یك مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند .

لولی [۲] - بر وزن و معنی لوری است که سرود کوی کوچه - و گدای درخانها باشد - و بمعنی نازك ولطیف وظریف هم آمده است [۳]- و درهندوستان قحبه وفاحشه میگویند.

لون - بفتح اول و سکون ثانی و نون، نوعی از خرما باشد [۴] - و بعربی بمعنی مطلق رنگ است خواه رنگ زرد و خواه رنگ سرخ وغیر آن باشد .

لوند - بروزن کمند ، مردم کاهل و(۱) تنبل وهیچ‌کاره راگویند - وشخصی که زن خود را دوست دارد - و عشرت کننده را نیز گویند - وبمعنی زن فاحشه - و پسر بدکاره هم هست [۵]- وپیشکاررا نیز گویند که شاگرد ومزدوروخدمتکار باشد - و بمعنی خبرنیك و خبرخوش هم آمده است - ومهمان طفیلی خراباتیان را نیزمیگویند - و درعرف لوند سرهنگ بیباکی راگویند که او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق خود مباح پندارد .

لونه [۶] - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، غازه و کلگونه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند .

لوویا [۷] - با واو بروزن و معنی لوبیا است وآن غله‌ای باشد معروف که آنرا در دواها نیز بکار برند و لوبیا هم میگویند که بکسر ثانی و حذف واو باشد و عربان دجر خوانند .

لوه - بفتح اول وثانی ، بمعنی زغن است که غلیواج باشد - و بلغت هندی پرنده‌ای باشد شبیه به تیهو که آنراشکار کنند.

لوهاور - بفتح اول و واو بر وزن سوداگر، نام شهر لاهور است ؛ و بضم اول وثانی مجهول هم گفته‌اند .

لوهر - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی لوهاور است که شهر لاهور باشد .

لوهنین [۸] - با ثانی مجهول و نون

(۱) چش : - و .

۱ - مصحف « لوکه » . ۲ = لوری (ه‍.م.) ؛ راجع باین گروه که اصلشان از هنداست رك : مقالهٔ عبدالحسین زرین کوب ، در Indo - Iranica, vol.6, N.1, p.11-21 .

۳ - فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا .
« حافظ شیرازی ص ۳ » .

۴ - باین معنی نیزعربی است . رك: منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط ، جهانگیری ورشیدی و برهان باشتباه ، « لون » باین معنی را فارسی پنداشته‌اند . ۵ - و « لوندی » حاصل مصدر (اسم معنی)آنست :

خوبی نکنند از لوندی — هرچند که مردمان خوافند
از ضربت دسته‌ها چوهاون — سر تا بقدم بشکل نافند .
نعمت‌خان عالی « بهار عجم » .

۶ - ظ. مصحف «گونه » (ه‍.م.) :
چه مایه کرده برآن روی لونه گوناگون — برآنکه چشم تمتع کنم برویش باز .
فریع‌الدهر « لغت فرس ص ٥٠٥».

۷ = لوبیا (ه‍.م.) ۸ = لوهنی « رشیدی ».

بروزن خوشه چین ، آلتیرا گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند .

لوهور - بفتح اول بر وزن ففغور ، بمعنی لوهر است که نام شهر لاهور باشد؛ وباین معنی لوهوار و لوهوور هم بنظر آمده است که‌در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دویم بعد از واو واو باشد .

لوید ۱ - بفتح اول‌وثانی‌بتحتانی کشیده و بدال ابجد زده ، دیگ و پاتیل بزرگ سر کشادهٔ مسین را گویند ۲ ؛ و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت‌هم بنظر آمده است ؛ وبکسر اول نیز گفته‌اند .

لویزه - بفتح اول بروزن عزیزه ، نام دختری باشد که با هابیل از یك شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل .

لویش ۳ - بفتح‌اول و کسرثانی‌وسکون تحتانی مجهول و شین نقطه‌دار ، حلقه ای باشد از ریسمان که برسر چوبی نصب کنند ولب اسبان و خران بد نعل را درآن حلقه کنند و بتابند تا حرکات ناپسند نکند .

لویشن ۴ - بر وزن دویدن ، بمعنی لویش است که برلب اسبان نهند .

لویشه ۵ - بر وزن همیشه ، بمعنی لویشن است که لواشهٔ لب اسبان و خران باشد.

بیان بیست ویکم

در لام با ها مشتمل بر شانزده لغت

له - بفتح اول و ظهور ثانی، بمعنی‌شراب انگوری باشد ۶ - و مطلق بوی را نیز گویند خواه بوی خوش باشد و خواه بوی بد - و نام شهری است از ترکستان - و بفتح اول و خفای ثانی ، درخت ناجو (۱) را ۷ گویند و بعربی صنوبر خوانند - وبضم اول، نام پرنده‌ایست‌صاحب

(۱) چش : ناجور (!)

۱ - طبری lave (دیگ)، مازندرانی کنونی lavî ، وبا پسوند : laftîkâ, lafteka (دیگچه) «واژه نامه ۶۹۳». ۲ - ولف lavêd بمعنی‌ظرف وکاسه گرفته «فهرست ولف»:

چنان شد که دارنده هربامداد | برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی گرنجش علف ساختی | ببردی و کرم‌آن بپرداختی .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۵۰».

و ازین بیت منسوب بفردوسی :

بیاورد ارزیزو روبین لوید | برافروخت آتش بروز سفید.

بنقل فرهنگ نظام برمیآید که بمعنی مطلق دیگ است .

۳ = لویشن = لواشه = لویشه . ۴ = لویش = لواشه = لویشه :

لطف او شد نشیمن صهبا | قهر او شد لویشن دربا .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۵ = لویش = لویشن = لواشه .

۶ - یا به له یا به منگ صرف کند | برف را بار دوغ و ترف کند .

سنائی غزنوی « رشیدی »

۷ = ناژو (ه.م.)

مخلب و در کوههای بلند آشیان کند و بعربی عقاب گویندش ۱ ـ و بکسر اول، از هم پاشیده ومهرا شده و مضمحل گردیده باشد ۲ ـ و نام شهریست از فرنگستان که در حدود روم واقع است ۳ .

لهار ۴ ـ بضم اول بروزن خمار ، نام شهری و مدینه‌ایست نامعلوم .

لهاشم ـ بفتح اول و ضم شین قرشت بر وزن تلاطم ، هر چیز زبون و زشت و نازیبا و دون و بد راگویند ۵ .

لهاك ـ بفتح اول و تشدید ثانی بروزن دلاك ، نام برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده بقتل آورد ـ و بضم اول، علت و مادهٔ چیزیرا گویند ۶ .

لهانور ـ بفتح اول و ضم نون بروزن بلادور ، نام شهر لاهور است ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

لهاور ـ بفتح اول وواوبروزن سراسر، بمعنی لهانور است که نام شهر لاهور باشد .

لهبله ـ بفتح اول و بای ابجد بر وزن مسئله ، بمعنی نادان وابله و احمق باشد.

لهر ـ بفتح اول و ثانی بر وزن خطر ، میخانه و شرابخانه راگویند ۷ ـ و قحبه خانه را نیز گفته اند ـ و بزبان هندی موج آب باشد ۸ .

لهراسب ۹ ـ بضم اول‌بروزن گشتاسب، بمعنی‌اعتدال حقیقی باشد ـ و نام یکی‌ازپادشاهان ایران است که کیخسرو بعد از ترك سلطنت تاج و تخت را باو داد واو درهنگام پیری پادشاهیرا به پسرخود گشتاسب سپرده در بلخ بآتش پرستی مشغول گشت .

لهفت ۱۰ ـ بضم اول و فتح فا ، بروزن ومعنی‌لعبت است وآن صورتی باشد که دخترکان از پارچه سازند و با آن بازی کنند ؛ و بکسر اول و ضم ثانی هم بنظرآمده است .

---

۱ = آله (ﻫ.م.) = الوه = اله.   ۲ـ باین معنی‌دراراك (سلطان آباد) leh متداول است «مکی نژاد» . گیلکی‌نیز leh .   ۳ = Leches ، نام قوم ساکن لهستان (وخود کلمهٔ لهستان که درعرف فارسی زبانان به Pologne اطلاق میشود مرکب است از:له+ستان[پسوند مکان]) . رك : قاموس الاعلام ترکی: له، لهستان.   ۴ ـ ظ . مصحف «لهاور» = لاهور.

۵ ـ برنانوان کرم کن واین قصه را بخوان   هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است.
« خاقانی شروانی ص ۵۹۸ » «رشیدی».

۶ ـ باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ » .

۷ ـ رشیدی وجه تسمیهٔ آنرا از «له» بمعنی شراب دانسته و سراج گوید : دراین‌صورت وجه زیادت راء مهمله مفهوم نمیشود مگرآنکه در اصل لهار بوده و الف ورای‌آن برای‌نسبت‌بود. «فرهنگ نظام» .   ۸ ـ دراردو « لهر » بفتح اول بمعنی موج دریا « فیروزاللغات اردو » .

۹ ـ در اوستا Aurvat aspa بمعنی تیز اسب ، (دارندهٔ) اسب تند . دراوستا همین کلمه صفت خورشید استعمال شده (رك : خورشید یشت بندهای ۱و۶ ، مهریشت بندهای ۱۳و۱۹، فروردین یشت بند ۸۱ و غیره) و نیز گاهی همین صفت برای « اپم نپات » (از ایزدان نگهبان آب) بکاررفته . (معنیی که در متن شده مجعول است). کی‌لهراسب پور کیوجی پور کیمنش پور کیقباد است که پس ازکیخسرو بتخت سلطنت نشست (طبق روایات ملی ایران). رك : مزدیسنا ص ۳۲۲ .   ۱۰ـ مصحف و مبدل « لعبت » و رك : لهفتان . «بمعنی‌لعبت است...وفارسیان عین را به هاء بدل کنند (لعبت = لهفت) چنانکه عفعف سگ را هفهف گویند .» «انجمن‌آرا» « اندراج ».

لهفتان [۱] - بروزن ومعنی لعبتان است که جمع لعبت باشد یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که ازجامه سازند ؛ وبجای حرف ثانی حای حطی هم بنظر آمده است که لحبتان باشد .

لهلهان - بفتح اول و لام وحای بالف کشیده بر وزن رهروان ، تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشك خوانند .

لهنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، سنگ گازری باشد یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند - و بمعنی سنگ کارد هم گفته‌اند که فسان باشد - و بمعنی سازکار و سازکاری هم بنظرآمده است و جای دیگر ساز(۱) گازر و ساز(۱) گازری نوشته‌بودند و این بمعنی اول مناسبتی دارد و ظاهراً که میان این دو کس خلط شده باشد چه یکی سازکاری ودیگری سازگازری نوشته است ، اللّٰه‌اعلم [۲] .

لهنه - بر وزن شحنه ، ابله و احمق و نادانرا گویند [۳] - وبمعنی سنگ هم‌آمده‌است که بعربی حجر خوانند [۴] .

لهنهٔ جانگزا - بفتح اول ، سنگی است درموج گاه دریای اعظم وآب‌آن دریاهمچو سیماب است وآفتاب هم‌بآن دریا غروب میکند. گویند هر که‌آن سنگ را به بیند چندان‌بخندد که بمیرد وآنرا **لهنهٔ جانگزای** هم گویند که بعد ازالف یای حطی باشد ، وبعربی‌حجرالضحك خوانند .

لهی - بکسراول و ثانی‌بتحتانی‌کشیده، بمعنی رخصت و اجازت باشد [۵] .

بیان بیست ودویم(۲)

در لام با یای حطی مشتمل بر سی و شش لغت

لیان - بفتح اول بروزن کیان ، بمعنی درخشان وتابان باشد - وبمعنی فروغ آینه وتیغ هم هست - و روشنایی و فروغیرا نیز گویند که از پی یکدیگر بدرخشد [۶] ؛ وبکسراول هم‌آمده است .

لیتك - با ثانی مجهول و تای قرشت بر وزن زیرك ، بمعنی مفلس و بیسر و پا و بیخبر و پریشان باشد - و پسر ساده و غلام [۷] و کنیز مقبول و فربه وبد اصل را هم میگویند - وفضلهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند .

---

(۱) چش : سار . (۲) چك : دوم .

---

۱ - ظ . مصحف « لعبتان » ؛ رك : لهفت . ۲ - مؤلف جهانگیری گوید : « دو معنی دارد : اول سنگ کارد باشد و آنرا فسان نیز گویند ، و دوم بمعنی سازکاری آمده است .» و صاحب انجمن آرا نویسد : « سنگ کارد که فسان گویند و درین لغت تصحیف خوانی کرده‌اند ، واختلاف شده ، چنانکه سنگ گازر وغیره ». ۳ - رك : لهبله « انجمن‌آرا ».

۴ - رك : لهنهٔ جانگزا .

۵ - گر زنش را بلفظ بخارائی عادتی کویم: « لهی کنی که بگایم ؟ » لهی کند.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۶ - جمشید کیانی نه که خورشید لیانی گر نور عیانی همه رخ عین سنائی .
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

۷ - آخراین لیتك کتابفروش برسانید کار بنده بجان
بر همه مهتران فکنده رکاب وز همه لیتکان کشیده عنان.
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

لیتکان - بر وزن زبرکان ، جمع لیتک است که غلام بچگان و پسرکان و کنیزکان باشد ۱ .

لیثرغس ۲ - با اول بثانی‌رسیده وفتح ثای مثلثه و سکون رای قرشت و ضم‌غین‌نقطه‌دار وسین‌بی‌نقطهٔ ساکن ، بلغت یونانی بمعنی نسیان و فراموشی باشد .

لیچار ۳ - با ثانی مجهول وجیم‌فارسی بروزن دیدار ، بمعنی ریچار است که مطلق مربا باشد عموماً و مربائیرا که از دوشاب سازند خصوصاً - وآنچه از شیر و دوغ و ماست بپزند بهر نحوکه باشد ۴ .

لیچال ۵ - با ثانی مجهول وجیم‌فارسی بر وزن قیفال ، بمعنی ریچار است که مربای دوشابی - وآنچه از شیر وماست ودوغ پزند.

لیذیون ۶ - بکسراول و ذال نقطه‌دار و تحتانی بواوکشیده و بنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد دوائی که‌آنرا شیتره گویندوشیطرج معرب آن است .

لیر ۷ - بکسر اول وسکون‌ثانی‌مجهول و رای قرشت ، آب غلیظی باشد که از دهان وگوشهای لب فرو ریزد و بیرون آید .

لیرت - با ثانی مجهول بوزن سیرت ، خودآهنیرا گویند که درروز جنگ برسر گذارند و بترکی دولغه گویندش و عربان مغفر خوانند - و بمعنی غراره هم هست وآن نوعی از سلاح باشد ۸ ؛ و بروزن ریخت هم بنظر آمده است که ثانی وثالث و رابع همه ساکن باشند .

لیرد ۹ - بکسراول وسکون‌ثانی‌مجهول وثالث و دال ابجد ، بمعنی غراره باشد وآن‌نوعی از سلاح جنگ است .

لیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز ، زمین لغزنده و نرم باشد ۱۰- و بمعنی آمیخته- ودست افزارکشیدن برچیزی‌هم هست- وهرچیزکه با او لغزندگی و نرمی باشد .

لیزم - بروزن هیزم ،کباده را گویند وآن‌کمانی باشد نرم وسست که بدان مشق‌کمان کشیدن کنند .

لیزه ۱۱- بروزن ریزه ، بمعنی آمیخته باشد چه‌لیزیدن بمعنی‌آمیختن‌آمده است-ودست افزار برچیزی کشیدن را نیز گویند .

لیزیدن ۱۲- بروزن پیچیدن ، بمعنی آمیختن باشد - و بمعنی لغزیدن هم گفته‌اند.

لیسنه - بکسر اول وثانی مجهول وفتح

---

۱ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل . ۲ - یونانی lêtharghía « اشتینگاس » = léthargie(فر) ازlêthê (فراموشی) و argos (عاطل) . مؤلف بحرالجواهرآورد : « لیثرغس لفظ یونانی معناه‌النسیان ، و انماسمی به‌لان‌النسیان لازم لهذاالمرض فسمی به تسمیة للملزوم باسم العرض اللازم وهو ورم عن بلغم عفن فی‌مجاری‌الروح الدماغی وقلما یعرض فی‌حجبه او جرمه . »

۳ = ریچار = لیچال = رصار (معرب) [جمع ، رواصیر] .

۴ - یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان لیچارگرد اندرش .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۵ = لیچار (ه.م.) = ریچار . ۶ - مخفف « لیبذیون » (ه.م.)

۷ - lēr (بلغم) از لغات مأخوذ ازآرامی است « اسفا ۱: ۲ ص۶ » .

۸ = لیرد (ه.م.) ۹ = لیرت (ه.م.) ۱۰- در اراك (سلطان‌آباد) « مکی نژاد » و تهرانی وگیلکی نیز līz .

۱۱- از: لیز (لیزیدن) + ه (پسوند اسم مصدر). ۱۲- از: لیز + یدن(پسوند مصدری) .

سین بی‌نقطه و نون ، بمعنی لوله وماشوره باشد؛ و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی یای فارسی مکسور مابین سین و نون آورده‌اند وسین را ساکن ساخته‌اند باین صورت: لیسینه.*

لیف [۱] - بکسر اول بروزن قیف، چیزی باشد که از پوست خرما سازند بجهت کفش‌وموزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن ، و(۱) آنرا ازموی دم اسب نیز سازند .

لیفه‌دان [۲] (۲) - دوات‌مرکب خوش‌نویسانرا گویند - و دوات شنجرف و صدف شنجرف را نیز گفته‌اند .

لیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، خرچال را گویند و آن پرنده ایست که بچرغ و شاهین شکار کنند و خورند - و پیمانه ای را نیز گویند که بدان غله و خرما وغیرآن پیمایند - و مختصر لیکن هم هست [۳] .

لیکک [۴] - باکاف فارسی بروزن زیرک، بمعنی لیك است که خرچال باشد واوپرنده‌ایست کبود رنگ بسرخی مایل .*

لیلج [۵] - بکسر اول، بمعنی نیلج است که بفارسی نیله‌گویند وآن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند .

لیلنج [۶] - بروزن بیرنج ، بمعنی لیلج است که نیل باشد و با آن چیزها رنگ کنند.

لیلنگ [۷] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی لیلنج است که نیل باشد .

لیلو - بکسر اول بروزن زیلو ، تالاب و استخر وآبگیر راگویند .

لیلوپر [۸] - با بای فارسی ، بر وزن و معنی نیلوفر است وآن گلی باشد کبود که از میان آب روید وگاه سرخ و سفید هم میباشد و شکفتن‌آن بوقت طلوع آفتاب است.

لیلوپل [۹] - با لام در آخر ، بر وزن و معنی لیلوپر است که گل نیلوفر باشد و آن کبود وسرخ وسفید هم میباشد .

---

(۱) چش : - و .   (۲) چش : لیف دان .

---

۱ - کردی lifik (کیسهٔ شستشوی بدن [حمام]) وآن مصغر از «لیف» فارسی است « ژابا ص۳۸٤ » ، گیلکی lîf (کیسهٔ صابون‌که درحمام بکار برند) ۲ - ظ. مصحف لیقه‌دان .

۳ - شمس قیس گوید : « در پارسی قدیم بمعنی لکن « بیك » استعمال کرده‌اند بامالت کسرهٔ باء ، و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجور الاستعمال شده ، و با را بلام بدل کرده و « لیك » می گویند ... » « المعجم چاپ مدرس ص ۲۳٤ » ولی بعقیدهٔ غالب دانشمندان «لیك»مخفف « لیکن » ممال « لکن » (مخفف لکن مشدد عربی) است:

هردو یك گوهرند ، لیك بطبع   این بیفسرد و آن دگر بگداخت .

رودکی سمرقندی «لغت نامه».

۴ - از : لیك+ کَ (تصغیر) .   ۵ = نیلج (معرب) = نیله .

۶ = لیلنگ (ه.م.) و رك : لیلج .   ۷ = لیلنج و رك : لیلج .

۸ = نیلوپر = نیلوفر(ه.م.) = نیلوفل = لیلوپل = لیلوفر .   ۹ = لیلوپر = نیلوفر(ه.م.) = نیلوفل = لیلوپل = لیلوفر .

٭ **لیسیدن** - بکسر اول وفتح پنجم ، از : لیس+یدن (پسوند مصدری) ؛ لفظاً ومعناً = لشتن (ه.م.) رك : اشتق ۹٥٤ ؛ و قس : نوشتن ، نوسم « هوبشمان ۹٥٤ ».

٭ **لیلاج** - رك : لجلاج .

لیلیا ۱ - با لام بروزن انبیا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی شب است که عربان لیل گویند.

لیمو ۲ - با اول بثانی رسیده ومیم بواو کشیده ، معروف است . گویند آب لیمودفع سم مار و عقرب میکند؛ وبعضی گویند نام درختیست که میوهٔ آن لیمو است .

لیمو دارو - با دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت بواو رسیده ، نباتیست کوهی که در بهار از میان درزهای سنگ بر میآید و بوی لیمو میکند وآنرا بعربی وشیج گویند .

لیمونیون - بکسر نون وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت سریانی دوائی است که بیخ آنرا بشیرازی حلیم خوانند. ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است .

لینج - با نون بروزن ایرج ، نوعی از اقلیمیا(۲) است که آنرا درجزیرهٔ قبرس درمعدن مس یابند .

لیلوفر ۳ - بروزن ومعنی نیلوفراست وآن گلی باشد کبود که بیشتر درمیان آب روید. ورمهای گرم را نافع است وخوردن آن منع احتلام کند .

لیو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو ، یکی ازنامهای خورشید است که نیراعظم باشد ۴ .

لیوک - بروزن زیرك ، پسرامرد ضخیم لك ویك راگویند .

لیولنگ - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن دیورنگ . برف را ۵ گویند وآن چیزی باشد سفید که درزمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده ازآسمان فرو بارد و بعربی ثلج خوانند ؛ و باین معنی بفتح اول بر وزن تنومند هم گفته اند - و بمعنی ترف که قراقروت باشد هم آمده است. ظاهراً که درمعنی لغت تصحیف خوانی شده باشد، اللهاعلم .

(۱) چك : زند و پازند . (۲) چش : اقلیما .

۱ - هز laiīyâ ، llaillnyâ ، lêlyâ ، پهلوی shap (شب) « یونکر ۱۰۷ » .

۲ - اصل این نبات ازهند است ونام آن هم هندیست «تفس» ، درسانسکریت

निम्बूक « زاپا ص ۳۸٤ » . لیمو = لیمون (عر) = limon (فر) = citrus

limonium . نزد قدما لیموقسمی ازمرکبات که ترش و معطر است و خود وآب آنرا در چای وخورشها کنند و درولایات ساحلی بحر خزر وفارس بعمل می آید «لغت نامه» وامروز آنرا لیموترش گویند - لیمو در زمان ما غالباً به لیمو شیرین اطلاق شود که آنهم از مرکبات و دارای پوست نازك زرد رنگی است وطعم وی شیرین است .

۳ = نیلوفر(ه.م.) = نیلوپل = نیلوپر = لیلوپل = لیلوپر .

۴ - ای ساقی مه روی درانداز ومرا ده زان می که رزش مادر ولیوش پدرآمد.

انوری ابیوردی « جهانگیری ».

۵ - صحیح «ترف» است و «برف» مصحف آنست و برهان خود این حدس را زده است.

« لیولنگ و هلباك و پنیرتن وهبولنگ جمله ترف را خوانند . غمناك راست :

وان زر از نوباز خواهدآن که تا اکنون ازو جوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگ .»

« لغت فرس ص ۳۰۰ » .

لیوه - بر وزن میوه ، بمعنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست باشد ۱ .

لیبدن (۱) - بفتح اول وثالث مجهول بروزن دویدن ، بمعنی خابیدن وجاویدن باشد .

(۱) چش : لیسیدن (!)

۱ - در انندراج بمعنی احمق ونادان و هرزه گو :

بیدرد و ناتلنگ و تلنگی ولیومابد — آن دردکو که با خبر از درد ما شوید .

یحیی کاشی « لغت نامه » .

در لری (بیرانوندی) lîva (دیوانه وچل) « شهیدی » .

Moḥammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTEʿ

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée, avec des additions

PAR

Moḥ. MOʿĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL. 3 : Γ - L



TEHERAN

1982



Amir Kabir
Teheran

